

1290

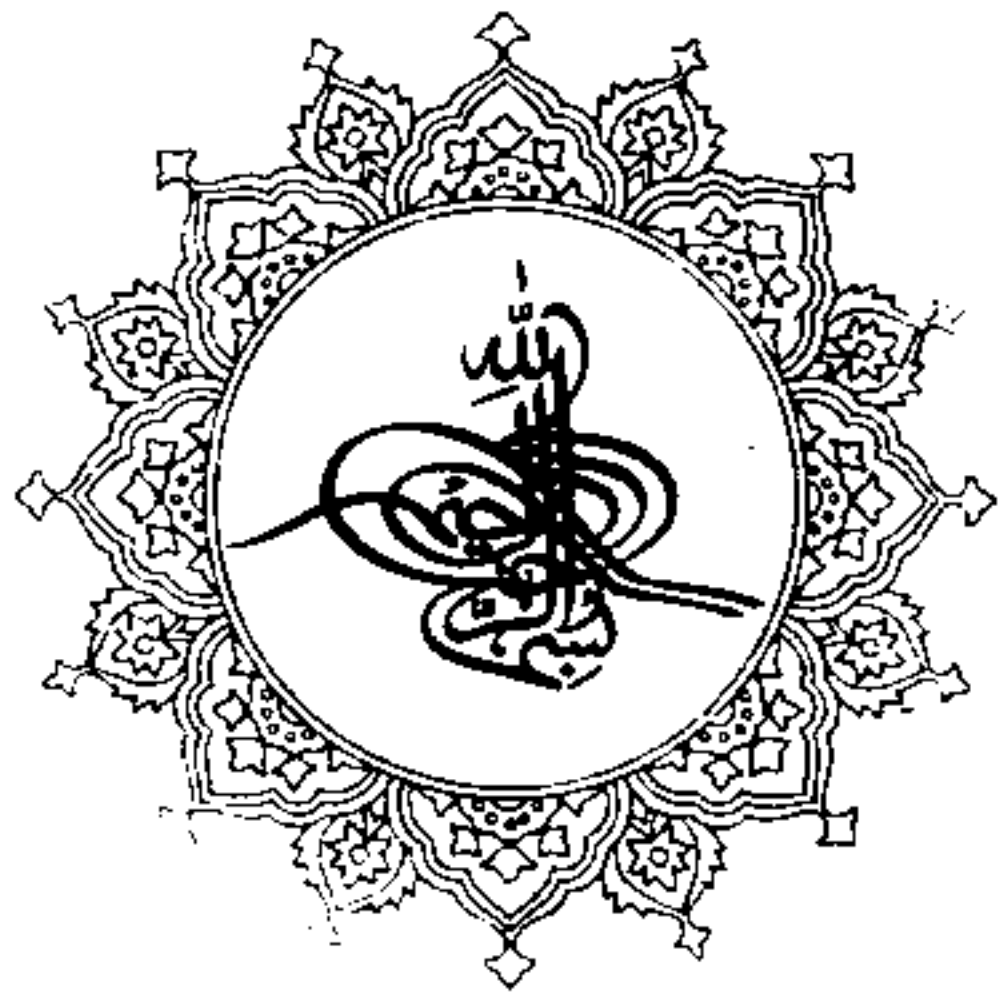
شیرالدین محمد حافظ شیرازی

دیوان حافظ

مطبعة...

20

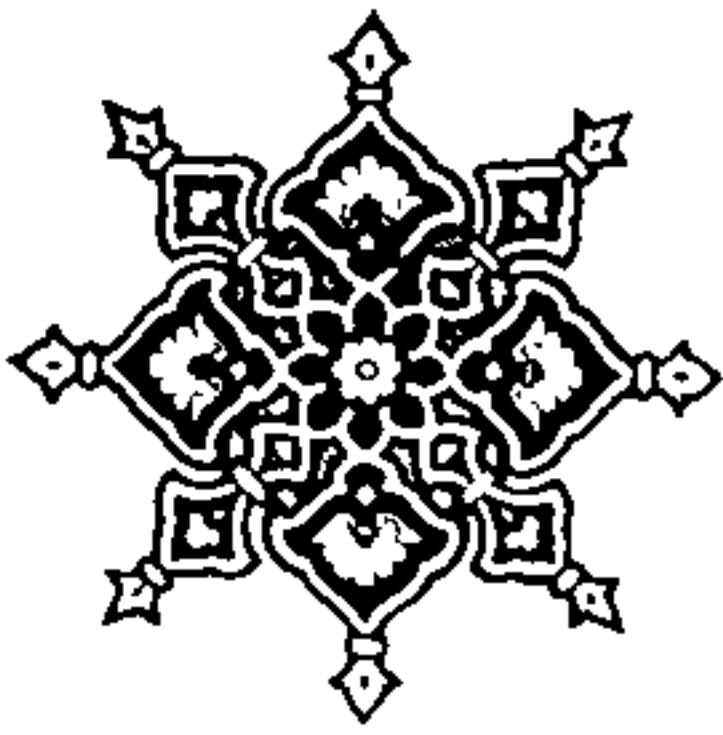
1



بنام خداوند بخشنده مهربان



کس چو حافظ نکشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بستم شانہ زدند



مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد

60307



الکتاب

گنج بخش روڈ - لاہور

دیوان حافظ

ترجمہ و شرح
عبداللہ اختر



اللہ تعالیٰ

شناسنامہ این کتاب

- نام : دیوان حافظ مع ترجمہ و شرح اردو
- سخن مدیر : دکتر مہدی غروی مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
- پیشگفتار : دکتر محمد ریاض خان، رئیس دانشکدہ دولتی، اسلام آباد
- ناشران : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد
- موسسہ الکتاب گنج بخش روڈ، لاہور
- چاپ : بختیار پرنٹرز، لاہور
- تعداد : ۱۰۰۰ مجلد
- کاغذ : آفت ۷۰ گری
- خوشنویسی : سید انور حسین نفیس رقم، لاہور (عنواننا) - محمد علی امین آبادی (متن)
- تاریخ چاپ و انتشار : ۱۳۹۹ھ - ۱۹۷۹م
- محل فروش : الکتاب، شارع گنج بخش، لاہور
- بہار : ۴۸ روپیہ پاکستانی



برائت پرس

بنام خداوند بخشنده مهربان

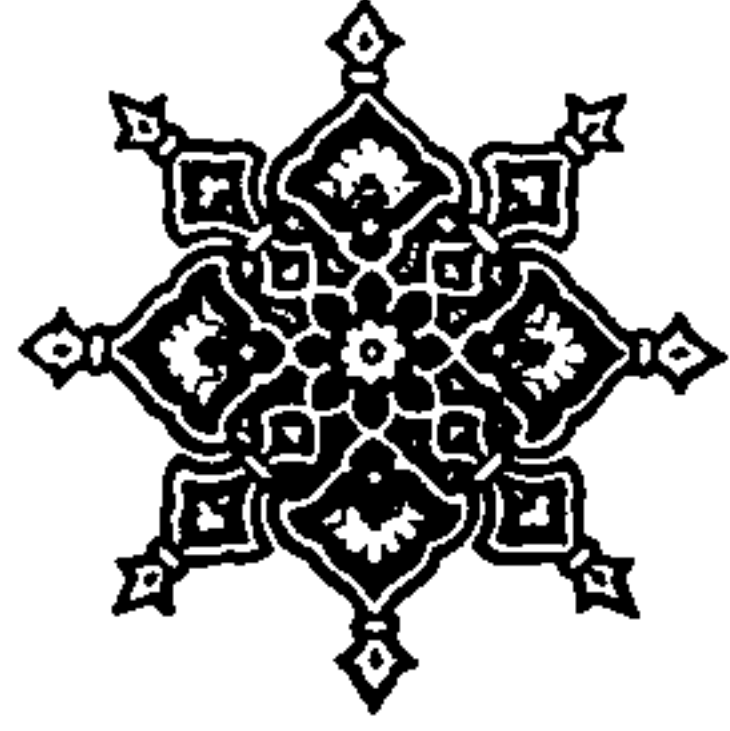
استقبال گرم و صمیمانه مردم پاکستان از انتشار متون مهم فارسی، همراه با ترجمه اردو بکدی بوده است که شش ماه پس از چاپ و انتشار دوره کامل مشنوی معنوی همراه با ترجمه اردو، مقدمات دومین چاپ آن فراهم می شود و بدون هیچ شک و تردید، دیوان حافظ نیز در این سرزمین از استقبالی بمانند مشنوی معنوی برخوردار خواهد بود. از یزدست که مرکز تحقیقات فارسی با وجود دست اندر کاری چاپ دیوان حافظ همراه با ترجمه اردو، دعوت یک ناشر جدید برای مشارکت درین طبع از دیوان حافظ را نیز بپذیرد. به گفته یکی از استادان زبان فارسی، برای مردم پاکستان غزلیات حافظ چون باران رحمت است که بر کشتزاری نازل می شود و به آن صفا و طراوت و حیات می بخشد. بنا برین طبع و نشر دو حافظ در یکسال بدون علت نیست، و اگر تفاوت دو متن را در نظر بگیریم، مجوزی دیگر نیز خواهیم یافت، متنی که پیش ازین طبع و نشر شده ترجمه ای به سبک جدید داشت و مترجم بزرگوار آن، استاد سجاد حسین اکنون در قید حیات است. این یکی سالها پیش ازین ترجمه شده و شرح و تفسیر آن نمایانگر حیثیت و مقام شعر فارسی در آن سالهاست، سالهایی که شبهه قاره بزرگترین مرکز طبع و نشر آثار مهم فارسی از نظم و نشر بود.

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

سید مهدی غروی

شماره : ۵۲.

گنجینه ادب: ۲۷



پیکھار

ناقدان ایرانی از دیرباز به تعیین سبکهای چهارگانه شعر فارسی پرداخته که عبارت اند از خراسانی، عراقی، هندی و بازگشت به سبکهای خراسانی و عراقی. سه سبک اول باسامی ترکستانی و فارسی (منسوب به استان فارس) و اصفهانی نیز موسوم است و بعضی ها سبک شعرای آذر بایجان مانند خاقانی و نظامی را جداگانه هم ذکر کرده اند. زمان سبک خراسانی از آغاز شعر فارسی تا اوایل قرن هفتم هجری محسوب شده و از آن به بعد تا اوایل قرن دهم هجری دلاویزترین سبکهای شعر فارسی، سبک عراقی متداول بوده است. سبک پیچیده اصفهانی یا هندی درحدود دو قرن در ایران تداوم داشته و از آن به بعد شاعران نکته رس مجدداً به سبکهای خراسانی و عراقی و بالاخره به سبک مؤخر الذکر متوجه گردیده اند، دلاویزترین سبکهای شعر فارسی همانا سبک شاعران غزل سرای ردیف اول چون مولوی و عراقی و سعدی و امیر خسرو و حافظ است موسوم به سبک عراقی و خواجه حافظ بالاتفاق دوپیمرفته بزرگترین شعرای این سبک است، (۱) تعلیمهای حافظ بسیار موجه است که:

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دستر نسرين و گل را زينت اوراق بود
حسد چه می بری ای مست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

لازم نیست که اینجا وارد جزئیات زندگانی لسان الغیب خواجه محمد شمس الدین محمد حافظ باشیم، و در واقع بسیاری از جزئیات زندگانی نامدارترین شعرای فارسی معلوم ما هم نیست البته اینقدر مسلم است که او قرآن مجید را حفظ داشت و شخص قانع و بذله سنجی بوده است. او در حدود ۶۶ سال زندگی کرد و بیشتر در شهر شیراز بسر برده است. باری به یزد رفته بود و یک بار به حیدرآباد دکن دعوت شد ولی او باین دعوت تن در نداد و معذرت خواست. حافظ یک صوفی با صفا بوده ولی کیفیت خرقة درویشی و اسم مرشدش بیشتر مظنون بنظر می رسد. او ناقد سرسخت متصوفه معاصر است چون علی الظاهر متصوفه

۱ - رجوع شود به ذکر حافظ در کتاب "اقبال و شعرای دیگر فارسی گوی"
نگارنده از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ۱۹۷۷ م

معاصر وی به ریا و تقلب احوال ظاهر و باطن متوجه بوده اند - حافظ دیوان مختصر شعر دارد با در حدود ۵۰۰ غزل و برخی از قطعات و رباعیات و مثنویات و غیره، و سایر اشعار وی منتخب و هموار و دلاویز و عذب است و در اشعار ' ادوار مختلف زندگانی وی چنان یکنواخت و حایز نقطه کمال است که اصلاً آغاز و وسط و آخر کلام را نمی توان تشخیص داد - متن دیوان حافظ همواره مورد اختلافاتی بوده و نسخ خطی قدیم و خوشخط آن در سایر کتابخانه های مهم گیتی بفرآوانی می توان مشاهده کرد حافظ شناسان ایران و جهان هنوز هم در پیرامون لفظ و معانی اشعار وی به تحقیقات و تبعات و بررسیها ادامه می دهند، و بویژه استادان دانشگاه پهلوی شیراز واقعا حقوق همسایگی "حافظیه" را بجا می آورند و کتابهایی گرانبها را مستناویا عرضه می دهند -

مکتب فکر حافظ

چون احوال مشروح حافظ را معاصران برشته تحریر نیاوردند، متاخران لابد به ظن و تردید پرداختند و مطالب ضد و نقیض یکدیگر عرضه گردید، مثلاً می گویند که بنا بر اشعاری مانند بیت زیر، حافظ در زمره متشککین مانند عمر خیام قرار می گیرد -

در دور باده یک دو قدح در کش و پرو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

یا مثلاً بعضی ها گفتند که نظریه ابیاتی چون شعر ذیل حافظ جزو صوفیه ملامتیه بوده است، و اگرچه باطن خوبی داشته ولی ظاهرش را مانند ملامتیه آکنده از زشتی ولو نشان می داده است:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافر است رنجیدن

ولی اینها همه حدسهاست - حافظ یک صوفی با صفا و شخص سالم طبع بود - در زندگانی بر اثر خود، حافظ اگرچه تجارب گوناگون مسافرت را، مانند سعدی نیندوخته، ولی خود شیراز برای وی صحنه تجارب بوقلمون بوده است -

او جنگ حاکم اصفهان مبارز الدین محمد (۷۱۳-۵۷۵۹) را با والی شیراز ابواسحاق انجو (م ۵۷۵۸) مشاهده کرد که در آن اول الذکر موفق شد و علم سلطه آل مظفر بر شیراز هم فراشته شد. ابواسحاق انجو از قدر شناسان خواجه حافظ بوده و شکست و بقتل رسیدن وی حافظ را طبعاً ملول کرده بود. بعداً او وقایع خون چکان اعصار حکومت شاه شجاع (۷۶۵-۵۷۸۹) و شاه منصور (۷۸۹-۵۷۹۵) را هم مشاهده نمود، و در سال ۵۷۸۹، امیر تیمور لنگ بتاخت و تاراج شیراز پرداخته و شاه منصور دیگر حاکمی بود دست نشانده امیر تیمور هم چندان مستعبد بنظر نمی رسد و شاید شوخی مربوط به شعر زیرحافظ که از دهان تیمور شنیده شده بود، درست باشد.

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بغال هند ویش بخشم سمرقند و بخارا را

می گویند تیمور با حافظ گفت: "توئی کسی که پیاس خال محبوب شیرازی مناطق سمرقند و بخارا را اعطا می کنی ولی ما آن مناطق را بعد از جنگ و جدال سخت و زحمات بسیار بدست آورده بودیم! حافظ جواب داد: "بعلت روا داشتن همینگونه فیاضیها و عطاها، ما به سرحد فقر و بی پولی رسیده ایم" می گویند تیمور از این جواب خوشحال شده بود. خلاصه حوادث مزبور فوق شاعر حساسی همچون حافظ را نا راحت و ملول ساخته، و شاید بسیاری از حوادث زندگانی شخصی وی معلوم ما هم نیست، و او نسبت به امور دنیا و مسایل بفرنج جهان لب به سکوت ورزیده و گاهی در اشعاری مانند بیتهای زیر با روش بی تفاوتی حرف زده است:

حدیث از مطرب و می گوورازدهر کمتر جو
که کم نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

راجع به صوفی با صفا بودن و اصطلاحات ویژه کلمات اشعار وی ما

شواهد و قراین زیاد در دست داریم - سید محمد اشرف جهانگیر سمنانی از متصوفه بزرگ قرون هشتم و نهم هجری است (در گذشته در حدود سال ۵۸۲۹ بسن تقریبی ۱۲۰ سال) و گفتار وی "لطائف اشرفی در بیان طوائف صوفی" جمع آورده (۱) مریدش موسوم به نظام یمنی از کتب معتبر تصوف بوده است - این کتاب ۶۰ لطیفه دارد و در لطیفه های ۳، ۱۴ و ۵۴ ذکر حافظ شیرازی آمده است - سید محمد اشرف جهانگیر سمنانی با اتفاق صوفی جهانگردی دیگر، میر سید علی همدانی ملقب به شاه همدان (م ۷۸۶ هـ) در شیراز با خواجه حافظ دیداری داشته است :

"چون به بلده شیراز در آمدیم، و با کابر آنجا مشرف شدیم و با خواجه حافظ هم و پیش از التقای او، این شعر وی بما رسیده بود :

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بحشایش بس روح مکرم با اوست

از اینجا دانسته بودیم که او یسی است - چون بهم رسیدیم، صحبت در میان ما و او بسیار محرمانه واقع شد - مدتی با همدیگر در شیراز بودیم و مشرب وی بسیار عالی یافتیم ... اشعار وی بسیار معارف نمای و حقایق گشای واقع شده است - اکابر روزگار اشعار وی را لسان الغیب گفته اند بلکه بزرگی در این وادی گفته است که هیچ دیوانی به از دیوان حافظ نیست ولی اگر مرد صوفی باشد، بشناسد ... خواجه شیرازی یکی از مجذوبان درگاه عالی و محبوبان بارگه متعالی است، باین فقیر نیازمندی داشت و مدتی با همدیگر صحبت داشتیم سخنان وی چنان بلند معنی افتاده که هیچکس را که از طایفه متصوفه نیست، متصور نیست - (نقل بالترتیب از لطیفه ۱۴، ۳، ۵۴) -

غیر از جهانگیر سمنانی، سخنان میر سید علی همدانی هم صوفی بودن حافظ را تأیید می کند - نامبرده اگرچه به او یسی یا مجذوب

(۱) چاپ دهلی در ۱۲۹۸ / ۵ / ۱۸۸۰ رک به مقاله نگارنده در نشریه معارف اسلامی متعلق به سازمان اوقاف تهران در ۲۵۳۵ بعنوان : سید محمد اشرف جهانگیر سمنانی

بودن حافظ چیزی نگفته، ولی مانند جهانگیر سمنانی، او هم از اشعار حافظ استشهاد نموده، بلکه به تبیین معانی اصطلاحات ویژه حافظ نیز پرداخته است. "ذخیره الملوك" بزرگترین آثار میر سید علی همدانی است، و در آن هم اشعار خواجه حافظ دیده می شود ولی جالب است که همین نویسنده، بزرگ به توضیح پاره‌ای از اصطلاحات صوفیانه حافظ پرداخته است. او علاوه بر تبیین اصطلاحات، یلک غزل حافظ را شرح هم کرده است. (1) نسخه خطی (2) ترجمه مرادات دیوان حضرت خواجه شیرازی، علی الظاهر نسخه منحصر بفرد است در کتابخانه موزه بریتانیا و بدین طریق آغاز می پذیرد:

"بدان که میخانه و بتکده و شرابخانه، باطن عارف را گویند که از حقایق و شوق الهی باخبر باشد - ترسا، مرد روحانی را گویند که صفت ذمیه نفس اماره وی تبدیل یافته باشد با نفسی لوامه و متصف بصفات حمیده باشد -

اصطلاحات حافظ

موجب اعجاب نیست که حافظ از اصطلاحات ویژه متصوف اینقدر استفاده نمود، چون در عصر حافظ و حتی پیش از آن عهد، اصطلاحات متصوفه معروف شده بود. در این مورد به اصطلاحات صوفیه مرتبه شیخ ابراهیم عراقی (م ۶۸۸ هـ)، شیخ محمود شبستری (م ۷۲۰ هـ) شیخ عبدالرزاق کاشانی (م ۷۳۶ هـ) و میر سید علی همدانی مزبور (بعنوان اصطلاحات صوفیه) می توان اشاره کرد شیخ محمود شبستری بیاسخ سؤالات زیر در مثنوی "گلشن راز" بجواب منظوم پرداخته است:

چه خواهد مرد معنی زان عبارت

که دارد سوی چشم و لب اشارت

-
- 1 - با مطلع: ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
وین بحث با ثلاثه غساله می رود
 - 2 - نسخه عکس در دست نگارنده می باشد -

چه جوید از رخ و زلف و خط و خال
کسی کاندلر مقاماتست و احوال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
خراباتی شدن آخر چه دعوی است

بت و زنار و ترسانی درین گوی
همه کفرست، و گرنه چیست بر گوی

در اقتباسهای منقول گفتار مید اشرف جهانگیر سمنانی گفته است که تنها متصوفه به اشعار حافظ پی می برند، و این هم بظاهر اشاره به اصطلاحات صوفیانه، خواجه حافظ می باشد -

حافظ البته چون شاعر دیده‌ور و نکته سنج ویژه‌ای است، لذا معانی ظاهری اشعار وی هم همواره دلاویز است - لسان الغیب هیچک از خوانندگان را از معانی دلاویز بی بهره نمی نماید - البته هر کس طبق ذوق و ظرف خود از وسعت معانی وی بهره مند می گردد - بعنوان مثال بمعانی ظاهری و اصطلاحاتی چند بیت زیر توجه کنید - این ابیات همانطور که یک عاشق وارفته حسن مجازی را خوشحال می سازند، خاطر صوفی صافی هم با آنها مبتهج می گردد :

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمن و یسارت چه بیقرارانند
رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت
که ما کنان در دوست خاکسارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانهجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از ان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

هنر و اندیشه حافظ

حافظ از نظر ظاهر قوالب غزلیات زیاد استادان پیشین و معاصر همچون خاقانی و نظامی و سنائی و عطار و مولوی و عراقی و سعدی و امیر خسرو و خواجوی کرمانی و عماد فقیه و سلمان ساوجی را پیش چشم خود داشته. ولی ممارست هنری و ذوق شعری وی اینقدر بالا و ارفع است که بطور کلی او را پیرو هیچکس نمی توان تلقی کرد. در واقع هم در هنر و هم در اندیشه او مبتکر و مبدع روش تازه ای می باشد. البته از زمان حافظ تا این زمان شاعری را کمتر می توان دید که از اثرات شعر حافظ آزاد باشد و به هنر و اندیشه وی متوجه نشده باشد. این نکته هم قابل توجه است که سایر شاعران معاصر و متأخر بتوصیف و تمذیح مقام والای هنر و اندیشه حافظ پرداخته اند.

هنر شعری حافظ چنان لطیف واقع شده که ذوق انسانی آن را احساس می کند، ولی نگاشتن آن سخت مشکل است. خود حافظ گفته است که ع قهرل خاطر و لطف سخن خدادادست. مثلاً در کلام حافظ کلمات مشکل و سنگین عربی دیده می شود. ولی هنر حافظ مشکل لغوی و ثقل استعمال آنها را می پوشاند و همه آنها زبان دلا ویز غزل می گردند. علاوه این امور، کلمات کلام حافظ اینقدر در و بست استادانه دارد که تغییر یا پس و پیش کردن در آنها از محالات می باشد. باشعار زیر بعنوان مثال توجه فرمایید:

بس بگشتم که بهرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مساله لا یعقل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
آدازین جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود
دیدم آن قهقهه کبیک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

این غزل بجز انجمن سلطنت ابواسحاق انجو سراییده شده و با وجود بکار بردن کلمات سنگین در آن ثقل تلفظ مشاهده نمی شود، و از مختصات هنر حافظ یکی همین است -

حافظ به هنر نمائی توجهی نداشته - ولی در همه دیوان وی کمتر شعری را می توان یافت که از نظر فصاحت و بلاغت قابل توجه نباشد یا صنعتی از صنایع علم معانی و بیان در وی یافت نشود - بلکه در هر بیت وی اکثراً بیش از یک صنعت می توان دید و این امر مربوط به اشعار انتخابی نیست - از هر کجا که دیوانش را باز کنیم، این خصوصیت کاملاً هویداست - مثلاً بیت افتتاحی دیوانش را نگاه کنید :

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکامها

در این بیت صنعت تلمیح و صنعت تضاد و مراعات لفظی دیده می شود - مشهور است که مصرع اول این بیت شعر عربی بزیبای است - ولی استاد شاد روان بدیع الزمان فروزانفر این را قبول نداشته چون معانی اصطلاحی ساقی در قرن اول هجری متداول نبوده و بیت منسوب به بزیب در ادبیات عرب هم پیدا نمی شود -

در مورد صنایع اشعار حافظ - این نکته شایان توجه است که جزالت سخن و بلندی معانی وی، خواننده را چنان مسحور و مجذوب می سازد که صنایع لفظی و معنوی اصلاً در مراحل اول بچشم نمی خورد - لذا چون خواننده در این مورد هم متوجه می گردد، از لذت و سرور بیشتر بهره مند می گردد -

حافظ چون حافظ قرآن مجید بوده و در علوم شرعی دانشهایی اندوخته بود، معانی و تاویلات بسیاری از آیات قرآن در ابیات وی مبرهن است خود شاعر باین نکته اشاره می کند و بتحدیث و تشکر نعمت می پردازد :

عشقت رسد بفریاد از خود بساق حافظ
قرآن زبر بغوانی با چارده روایت
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

ز حافظان جهان کسی چو بنده جمع نکرد
لطائف حکما با کتاب قرآنی
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرانی که اندر سینه داری

از مختصات دیگر کلام حافظ، ایجاز بیان است. حافظ معانی دقیق عرفانی و حکمی و مضامین وسیع تفکری را در ظرف مصرعی یا بیتی بیان می کند. این خصوصیت در کلام سایر شاعران بزرگ هم مشهود است، ولی شیوه حافظ این خصوصیت را بسیار لایع و مصرح نموده است. مثلاً بایات زیر دقت فرمایید:

بر سر تربت من بانی و مطرب بنشین
تا ببویت زلعد رقص کنان برخیزم
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا می فرستمت
عروس حسن گرچه در حد حسنست
ز حد میبرد شیوه بیوفائی
باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
این اتش نمفته که در سینه منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ ملاح و واصف بعضی از پادشاهان و امیران معاصر نیز بوده و در بعضی از غزلیات و پنج قصیده خود بطرح هم پرداخته است. حاج قوام الدین حسن تمناجی (م ۷۵۴ هـ) حاج قوام الدین محمد وزیر (م ۷۵۵ هـ) ابواسحق اینجو مزبور فوق، شاه شجاع (م ۷۸۶ هـ) شاه منصور (م ۷۹۵ هـ) و سلطان احمد جلایری (۷۸۴-۷۱۳ هـ) در ردیف مدوحین وی قرار می گیرند. او از دعوتهای سلاطین بنگاله و حیدرآباد دکن، سلطان غیاث الدین و سلطان محمود دکنی، هم تشکر کرده است، نکته جالب اینست که اشعار مدحی حافظ هم موجز است و صیغه اشعار غزلیات وی را دارا می باشند.

حافظ و استادان پیشین و معاصر

این امر از دیر باز معمول بوده است که شعرای نثر به قوالب اشعار

استادان پیشین و معاصر توجه بدهند یا بجواب آنها پردازند - حافظ هم چون در علوم ادبی مطالعاتی وسیع داشته ، باین کار متوجه بوده ، وسایر ابیات نغز شاعران دیگر را پاسخ گفته است - در این باره دو امر باید دقیقاً مورد سنجش قرار بگیرد - یکی اینکه حافظ تنها به شاه بیتها یا شاه غزلیهای دیگران توجه داشته است - دوم اینکه رویهم رفته حافظ در نتیجه بکار بردن ترکیبات نو و جزالت و شیوای بیان خود در سایر تتبعاتش بر دیگران برتری و سبقت یافته است - سوم اینکه استادی و ممارست وی چنان علو داشته که استقبالها و تقلیدها در اشعارش تأثیری نگذاشت و او از نظر لفظ و معنی مقلد دیگران بچشم نمی خورد - البته ناقدان ایرانی هم قبول دارند که حافظ در جوابهای خود به غزلیات شیخ اجل سعدی شیرازی بر مضامین عاشقانه شیوا و فصاحت و بلاغت بیان سعدی نتوانسته که چیزی بیفزاید - به زور بیان برخی از غزلیات مولوی هم گویا جواب گفته نشده - وای درتبعاتی دیگر ، حق با حافظ است - چند نمونه را ملاحظه فرمایید ، علاقه مندان می توانند با دواوین شاعران نامبرده ارجاع کرده نمونه های مفصل تر را ببینند -

نزاری قمستانی بیر چندی (م ۷۲۲ هـ) -

یار بامانه چنان بود که هر یار دگر
ترك ما کرد ، گرفتست مگر یار دگر
ای آفت جان ترك و تازیک
بی خواب و خور از تو دور و نزدیک

حافظ (مطلع های غزلیها) :

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکتم کار دگر
ای بسته کمر ز دور و نزدیک
هر خون تمام ترك و تاجیک

ملمان ساوجی (م ۷۷۸ هـ) :

در ازل عکس لب لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
ای دل سرگشته، دور غم نماند هایدار
گر غمی پیش آیدت هم بگذرد آن غم معخور

حافظ (با همان ترتیب) :

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد
ای دل غمدیده حالت به شود دل بر مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم معخور

حافظ در غزلی گفته است که :

استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز غزل خواجه

ابوالعطا محمود خواجهوی کرمانی (م ۷۵۳ هـ) را نخلبند شعرا ملقب ساخته اند . حافظ در جوانی مدتی در شیراز با خواجه معشور و معاشر بوده و از آن شاعر نامدار استفاده کرده است . تاثیر دیوان خواجه ، بویژه قسمت دوم (۱) آن دیوان موسوم به " بدایع الجمال " در اشعار حافظ مبرهن است . وی چنانکه قبلا اشارتی رفت ، استقبالات و تبعات حافظ ، نوعی جواب گویی ابیات دیگران است و نباید که پیروی و تقلید اندیشه تلفی بگردد . از نمونه های نظر داشتن حافظ به خواجه ، برخی را در (۲) زیر ادامه میدهم .

خواجه : خرم آن روز که از خطه کرمان بروم
دل و جان داده زدست از بی جانان بروم

-
- ۱ - قسمت اول دیوان وی به منابع الکمال موسوم است .
 - ۲ - بنگرید به دیوان اشعار خواجه ، طبع تهران با مقدمه آقای احمد سهیلی خوانساری .

حافظ : خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
 راحت جان طلبم وز بی جانان بروم
 خواجو : نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
 گنر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
 حافظ : آیا صباخبری کن مرا از آن که تو دانی
 بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی
 خواجو : گر شدیم از باد بدنام جهان ، تدبیر چیست
 این چنین رفتست از روز ازل تقدیر ما
 حافظ : در خرابات مغان مانیز همه ستان شدیم
 کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما
 خواجو : برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمایی
 کاین نه درد است که درمان بپذیرد ز حکیم
 حافظ : فکر بهبود خود ای دل زدری دیگر کن
 درد عاشق نشود به بمداوی حکیم

معانی حافظ

حافظ به سایر معانی دینی و عرفانی و حکمی و عشقی و ادبی توجه داشته است. ولی بعضی از معانی در کلام وی کرارا به چشم می خورد. از انجمله است عشق و پاره ای از تلقینهای دین و تصوف همچون تقوی ، توحید ، قناعت و احتیاج مرشد. دو برخی از غزلیات خود حافظ هند و اندرزه های سود مند را هم عرضه داده است.

در پیرامون عشق حقیقی و مجازی در دیوانش بحثهای مطول وجود دارد. ولی خود حافظ عشق را يك "هنر شریف" قلمداد می نماید و مجاز و حقیقت را منوط و مخلوط می نمایاند.

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
 چو هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
 ناصحتم گفت که جز غم چه هنر آرد عشق
 برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

او به پاکیزگی عشق خود در چندین مواقع و موارد اشاره می نماید و میان عشق و هوسناکی فرق آشکارا می گذارد. او در عشق ، نشاط و مستی را حایز بوده ، و عشق و محبت وی را هوس پردازان نایل نمی گردند :

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
 جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
 منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
 منم که دینه نیالوده ام ببه دیدن
 آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
 غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

شاعران پارسیگو بتعبیرات گوناگون عشق و محبت پرداخته‌اند. این موضوع ویژه مولوی رومی بوده است ولی حافظ هم برای معرفی قوای عشق ابیاتی غرا دارد. عشق و محبت برای وی گه کلمات مرادف است و 'نزدیک در معانی - عشق قوت معرکه و جاذبه است' یک لطیفه ازلی است و از فنا و نیستی همواره معنون و مامون می باشد. عشق بر قوای خرد رجحان دارد. این یک نوع جنونی است فرزانه‌گی آموز و مسئولیتهای انسانی با همین عشق منوط و مزوج است.

می باقی بده تا مست و خوش دل
 یاران برفشانم عمر باقی
 خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
 مگر بنای محبت که خالی از خلل است
 آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه فال بنام من دیوانه زدند
 فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
 در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
 بشوی اوراق اگر همدرس مایی
 که علم عشق در دفتر نباشد
 عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرباز
 زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
 در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست
 رهش باه آن دل که با درد تو جوید مرهمی
 هرگز نمیرد آنکه داش زنده شد بعشق
 نیت است بر جریده عالم دوام ما

از بیت‌های منقول فوق هر يك قوتی از قوای عشق را هویدا می نماید. البته سخن حافظ همیشه با اصطلاحات و کنایات مقرون است. او حتی در حمد و نعت و منقبت هم از کنایه‌های موزون استفاده می کند مثلاً ابیات زهر نعت را نگاه کنید :

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رسیده ما را رفیق و مونس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت
به غمزه مساله آموز صد مدرس شد

حافظ موبد سرسخت تقوی و پرهیزگاری حقیقی است - اوصاف توکل و استغنا و قناعت را هم کرارا می آموزد :

آئینه زنگار را صیقل ز تقوی پاک کن
پاک بنگر اندران آئینه جانانه را
پاک و صفایی شوو از چاه طبیعت بدرآی
گر صفایی ندهد آب تراب آلوده
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آئینه پاک انداز
پادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحی‌ی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ملك آزادی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

او بر متصوفه و سالکان تقبلی سخت می تازد و برخی از مدعیان ارشاد را هم بیاد انتقاد می کشد. وی به لزوم وجود مرشد حقیقی اکیداً ارج

می نهد و راه باری را برای محکم گرفتن دامن راهبر واقعی را داری
نماید -

همی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
بگوی عشق منه، بی دلیل راه، قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هستم بدرقه راه کن ای طائر قدس
که درازست ره مقصد و من نو سفرم
گرچه راهست پر از بیم زما تا بر دوست
رفتن آسان بود از واقف منزل باشی
معی نا کرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استناد پیر
من بسر منزل عنقا (۱) نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
میرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارما می باش

(۱) در رباعی زیر حافظ برای اثبات وجود مرشد از قصص قرآن مجید
استناد می نماید - می فرماید که حضرت موسی پیش از بعثت به
نبوت زیر تربیت و ارشاد حضرت شعیب بوده است - لذا سالک هم
نمی تواند خود را از ارشاد و راهبری مرشدی عارف مستغنی بداند -

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است

مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رمد بمراد

که چند سال بجان خدمت شعیب کند

علامه اقبال گفته حافظ را، بتفاوتی کسوت شعر اردو پوشانده

بود و ترجمه منظوم فارسی دویستی، اقبال بقلم نگارنده چنین می باشد -

دم عارف نسیم صبحدم بود

کزو در ریشه پای معنی نم برد

شعبی گر بزه آید میسر

شبانان تا کلیمی دو قدم بود

شاعران فارسی به اخلاق آموزی سخت متوجه بوده و سیری در اشعار اخلاقی فارسی يك موضوع بسیار طولانی است - حافظ هم يك معام اخلاق است - از این حیث هم دیوان حافظ جالب توجه است چون پند و اندرز وی بهت هنر عالی شعری سخت موثر است - بعنوان مثال غزل حافظ را ردیف ' غم مخور ' را بخاطر بیاورید - در همه ده بیت غزل، شاعر علایم رنج و ناراحتی را سی زد اید و مردم متعدده و معزون را با حوصله شکیبائی خاص بهوه ور می نماید - پاره ای از ابیات غزل اشاره شده چنین می باشد -

یوسف کم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کعبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون تورانوح است کشتیمان ز طوفان غم مخور
در بیابان گریه شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مقلان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نم از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تابود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ابیات زیر غزل دیگری را ببینید که بجه اندازه نشاط آور و جرات آموز است :

خیز و در کاسه زر اب طربناك انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سرخاك انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز

ولی اشعار ذیل منتهای سر سستی را نشان می دهند - حافظ درس انقلاب و دیگرگونی میدهد و آدمهای معزون و مغموم و آشوب دیده را بنشاط و هایکونی حاضر می سازد -

بیا تا گر بیفشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
 نسیم عطر گردان را شکر در معمر اندازیم
 چو در دست است روی خوش بزن مطرب سرودی خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
 که از پای خست روزی به حوض کوثر اندازیم

معانی باطنی اشعار فوق هر چه باشد، اکثر مردم دنیا می توانند
 از معانی ظاهری آنها حظ ببرند و خوشحال و عباد کام گردند ولی حافظ
 صرفاً يك شاعر نشاط آموز نیست او با حقایق تلخ زمان نیز آشناست
 و بعضی از اشعار وی تنها شهر آشوب عصر شاعر نیست بلکه لسان الغیبی
 وی گویا به زمان ما و زمانهای آتی هم معانی آنها را محیط و مستولی
 ساخته است -

اینجا تنها بنقل يك غزل خواجه مبادرت می ورزیم :

این چه شوربخت که در دور قمر می بینم
 همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
 هر کسی روز بهی می طلبد از ایام
 مشکل اینست که هر روز بتر می بینم
 ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
 قوت دانا همه از خون جگر می بینم
 اسپ تازی شده مجروح بزهر پالان
 طوق زرین همه در گردن خر می بینم
 دختران را همه جنگست و جدل با مادر
 هیچ رحمی نه برادر به برادر بینم
 پسران را همه بد خواه پدر می بینم
 هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
 هند حافظ بشنو، خواجه، برو نیکی کن
 زانکه این هند به از درو گهر می بینم

فهرس نصایح و دروس حافظ پس مطول است چون تقریباً از در
 هر غزل و قطعه و دوبیتی و قصیده وی يك با چند نکات اخلاقی
 می توان استخراج کرد - باری چند اقوال حافظ را نزل طبایع خوانندگان گرامی

۱ - سگ بر کسان مردم آزار و بی وفا رجحان و برتری دارد :
 سگ بران آدمی شرف دارد
 که دل مردمان بیازارد
 حیف باشد که سگ وفا دارد
 و آدمی دشمنی روا دارد

۲ - او فرق سازی مسلمانان را دوست ندارد و با سبک ویژه خود درس اتحاد و ائتلاف می دهد :

آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه فال بنام من دیوانه زدند
 شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
 صوفیان رقص کنان ماغر شکرانه زدند
 جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
 چون ندیدند حقیقت ره انسانه زدند

۳ - حافظ توصیه می کند که ما دوستان را بعنوان دوست نگاهداریم و دشمنان را هم برای دوستی و آشتی بکشیم :

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست
 با دوستان تلافی ، با دشمنان مدارا
 درخت دوستی بنشان که کام دل بیاد آورد
 نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

۴ - حافظ در موارد زیاد پند می دهد که مردم زندگانی مسالمت آمیز و شرافت مندانه را بگذارند تا جهان با مسایل بفرنج جنگ و جدال روبرو نگردد

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
 بغمزه گوی که قلب متمگری بشکن
 بیرون خرام و ببر گوی خوبی از همه کسی
 سزای حور بده ، رونق هری بشکن
 چنان زندگانی کن اندر جهان
 که چون مرده باشی نکوبند مرد
 مباحش در بی آزار و هر چه خواهی کن
 که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

ولی حافظ درس مبارزه و تحفظ حیثیت خود ہم داده است :

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
کہ دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

حافظ در راه تحفظ حیثیت آبرو از قید و بند ہم نمی ترسید چون :

شہر زاغ و زغن در بند و قید و صید نیست
این سعادت قسمت شہباز و شاہین کردہ اند
در بیا بان طلب گر چہ زہر مو خطری است
می رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

۵ - حافظ توضیح می کند از وجود دوستان و معاشران خوب استفادہ نماییم
و از ہم نشینی و صحبت بد پرهیزیم :

نازینی چو تو ہا کیزہ رخ و ہاک نہاد
بہتر آنست کہ با مردم بد نشینی
نیکنا می گر بخواہی با بدان کمتر نشینی
خودہسندی جان من برہان نادانی بود

ہمین اندرزہای ہنجگانہ برای بسر کردن زندگانی آبرومند و موفق ،
اکتفا می کند -

ترجمہ و شرح دیوان حافظ

متون گوناگون و تراجم و شروح متعدد دیوان حافظ در سایر زبانہای
مہم دنیا از دیر باز معمول بودہ است - در زبان اردو ہم شرح احوال
حافظ و تراجم و شروح زیاد دیوان وی یافت می شود ، شاد روان خواجہ
عبداللہ اختر از محققان بہنام زبان اردو بودہ و کتب " بیدل " وی
بزبان (۱) اردو ہنوز ہم از کتب مہم شناخت ہنر و اندیشہ عبدالقادر
بیدل (۱۱۳۲ / ۵ / ۱۷۲۰ م) محسوب می شود ، او این ترجمہ و شرح را
در سال ۱۹۱۲ م با تمام رسانندہ و در سال ۱۹۱۶ م بانتشار دادن آن مبادرت
ورزیدہ بود ، و گویا یک بار دیگر ہم این مجموعہ متن و ترجمہ و شرح
چاپ گردیدہ است روش ترجمہ و شرح و ہاش نوپسی وی جالب بنظر می
رسد ، او ہر بیت را در بین سطور تحت اللفظ ہاردو ترجمہ کردہ است

۱ - از انتشارات ادارہ ثقافت اسلامیہ لاہور ، ۱۹۵۲ م

ہوامش وی مبین اصطلاحات ویژه حافظ اند و بعد از اتمام ترجمہ ہر غزل ، مترجم بہ شرح ہر بیت آن پرداختہ و در این ضمن از سایر نکات ادبی و عرفانی و دینی و تاریخی استفادہ کردہ است ، شروع غزلیات اولیہ دیوان حافظ مفصل نگاشتنہ شدہ است ، نظر بہ تکرار اصطلاحات و موضوعات مترجم شارح در تبیین معانی غزلیات موخر مایل بہ اختصار شدہ است ، اگرچہ تاکنون متن متفق علیہ دیوان حافظ ارائه نگردیدہ ، و در واقع در مورد سایر کتب با تقریباً صد سال قدمت ہمینگونہ اختلافات وجود دارد ، ولی این متن ہم حتماً از متون معتبر می باشد چون جامع و مترجم و شارح از نقد های ادبی و تحقیقی و ذوقی برخوردار ہودہ است ۔ این کتاب کہ مشترکاً بمساعی مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان اسلام آباد ، و سازمان الکتاب لاہور تجدید چاپ می شود ، امید وارم در راہ گشایی تازہ حافظ شناسی بین اردوزبانان شبہ قارہ ، سود مند خواہد بود ۔ فال لسان الغیب اینست کہ ۔

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
 ” وان یکاد “ (۱) بخوانید و در فراز کنید

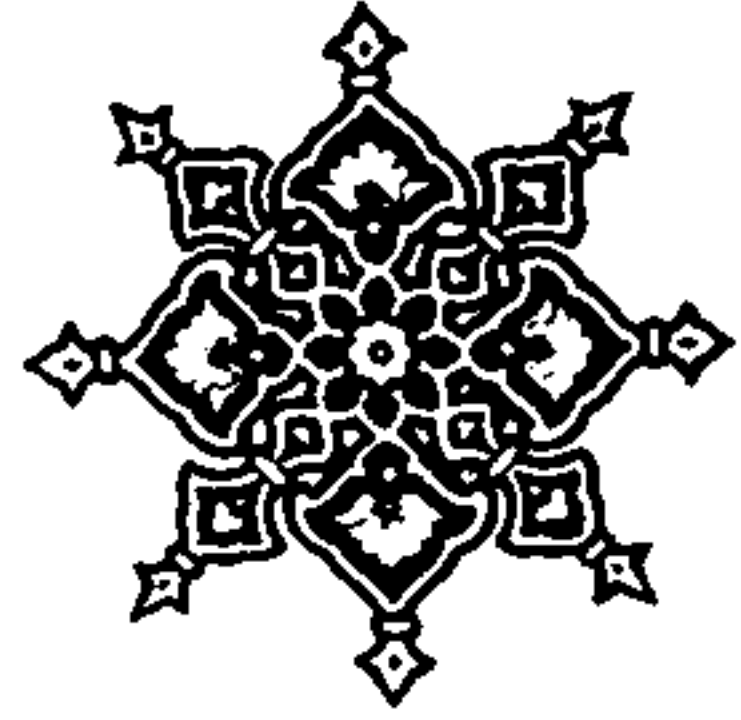
دکتر محمد ریاض خان

استاد زبان و ادبیات فارسی
 دانشکدہ فد رال دولتی شمارہ ۱۰۰
 اسلام آباد

اسلام آباد
 ۶ آبانمان ۱۳۵۷
 برابر ۲۸ اکتبر ۱۹۷۸



۱ - قرآن مجید ایہ ۶۸ سورہ ۵۱ (این ایہ دافع چشم زخم است) ۔



روی خوبت آیه از لطف بر ما کشف کرد

زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما



يَا فَتَّاحُ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

۱۰۰ مشد کامل
 ۱۰۰ دور
 ۱۰۰ عارض مشرق
 ۱۰۰ عزیت
 ۱۰۰ تجلیات
 ۱۲ آثاری
 ۱۰۰ فیض لیس
 ۱۰۰ علم سادہ
 ۱۰۰ صفات
 ۱۰۰ جلایہ قدر
 ۱۰۰ اطاعت
 ۱۰۰ درنا بروری
 ۱۰۰ مشد کامل
 ۱۰۰ مشد
 ۱۰۰ مقام
 ۱۲ عشق
 ۱۰۰ پان فلک

۱ کہ عشق آساں نمود اول ولی افتاد مشکلمہ
 عشق پہلے آسان معلوم ہوتا ہے مگر بعد میں سخت مشکل ہے
 ۲ زتاب بعد مشکینش چرخوں افتاد دور ولہا
 کہ گیسوئے سیاہ کے بیچ و خم نے دل کو غم و الم سے بھر دیا ہے
 ۳ کہ سالک بخیر بود زراہ و رسم منزلہا
 کیونکہ واقف اور تحقیق راہ کے نشیب و فراز سے بخیر نہیں ہوتا
 ۴ جس فریاد میدارو کہ بر بندید محلہا
 جس کی یہی صدا ہے کہ کوچ کی تیاری کرو

۱ الایاتیم الساقی اور کاسا و ناولہا
 ہاں، اے ساقی! شراب لے، اور ساغر کو دور سے
 ۲ بوی نافذ کا خربازاں طرہ بکشاید
 مجھے ہر خوشبو کی قسم جو نیم صبح رات کے آخری حصے میں لیتا ہو لاتی ہے
 ۳ بمی سجاوہ رنگیں کن گرت پیر مغاں گوید
 مصلیٰ شراب کے رنگیں کر، اگر پیر مغاں کا ارشاد ہوا
 ۴ مراد منزل جاہاں چرخوں چوں ہر دم
 مجھے مقام عشق میں راحت و آرام کس طرح میسر ہو کہ ہر دم

تشریح ۱۔ اس غزل میں خواجہ حافظ رحمت اللہ علیہ نے سلوک کی تعلیم کی ہے، سالک کی منزل مقصود یہ ہے کہ دیدار الہی نصیب
 کیونکہ ہر کہ امروز نہ بیند اثر قدرت اوہ غالب آنست کہ فرداش نہ بیند دیدار، جو دنیا میں اندھا ہے آخرت میں بھی اندھا ہو، اس
 مشد کامل سے التجا ہے، جس کے کبیلہ کے بغیر منزل مقصود پر پہنچنا محال ہے کہ کوئی ایسی صورت پیدا کر کہ جلوہ شاہد حقیقی نظر آنے
 دروند عشق را درو بچھوید از نیست، عشق ابتدا میں آسان کام نظر آتا ہے، لیکن فی الحقیقت نہایت خطرناک ہے اور ہر ایک شخص کام نہیں کر
 اس راستہ میں قدم رکھے، سچ ہے کہ آگ کا جلا ہوا آگ ہی سوا چھا ہوتا ہے۔ اور شراب کا خمار شراب کے رفع ہوتا ہے، اس طرح عشق کا
 غم عشق سے غلط ہوتا ہے، مشد کامل کو نہ خیمت ہے کہ بخودی کے عالم میں پہنچا دیں جہاں تمام تفکرات اور تعلقات مٹو ہو جائیں۔
 ۲۔ یہ مشکلات جو راہ عشق میں پیش آتی ہیں یہ ہیں کہ غم فرقت میں خون کے آنسو روتا ہوں اور معشوق کے چہرہ و جفا برداشت
 کرتا ہوں، زلف جو عارض دوست پر کھسری ہے مانع دیدار ہے، اس لئے زلف کے بیچ و خم سے وہ حجاب مراد ہیں جو مقصود
 بالذات پر پڑے ہیں یعنی صفات جو ذات کو پوشیدہ کرتے ہیں، مشکل یہ ہے کہ نہ یہ پردہ اٹھتا ہے اور نہ چہرہ شاہد حقیقی نظر آتا ہے،
 کاش یہ اٹھ جائے اور تحقیق کا انکشاف ہو، تمام موجودات الہی کا ظہور ہے کیونکہ ہر ایک ہم رب ہے اور ہر ایک تقاضا کرتا ہے
 شد خالق مخلوق کا اور رازق مزوق کا اور علیہ القیاس، اس لئے وحدت کثرت کا ظہور ہوا، مگر کثرت وحدت کا حجاب ہو گئی۔
 ۳۔ منزل مقصود پر کوئی انسان بغیر وسیلہ پیر طریقت جو ہر ایک مقام اور راستہ کے نشیب و فراز سے واقف ہو پہنچ نہیں
 سکتا، اس لئے اس کے حکم کی تعمیل بے چوں و چرا کرنی چاہئے، خضر علیہ السلام اور حضرت مر نے علیہ السلام کا قصہ مشہور ہے
 کہ کس طرح خضر نے حضرت مر سے عہد لیا کہ کسی فعل پر اعتراض کرنا اور ہر ایک حکم کی تعمیل کرنا، مگر حضرت مر نے اس سے نہ مانگا
 ۴۔ یہ مشکلات پیر کامل کی توجہ سے دور ہو سکتی ہیں، یہ کہتے ایسا ہے کہ ایک دم کے لئے آرام و راحت میسر نہیں ہے۔

شب تیار یک پیس موج و گروا جنس مانل
انڈیری رات ہے اور موجوں کا خطرہ ہے کہ کشتی بھنور میں ہے
ہمہ کارم ز خود کامی بہ بدنامی شید آخر
میرے ہر ایک کام کا نتیجہ خود کامی کے باعث بدنامی ہوا

کجاواند حال ماسکساران ساحلہا
ان لوگوں کو جو سمندر کے کنارے پر بہتیں ہر حال کا کلمہ ہر کلمہ
نہاں کی انداں راز کے کرو سازند محفلہا
وہ راز کس طرح چھپ سکتے ہیں جب تک نہ کرے مجلسوں میں کیا جاگا

حضور کی گراہی خواہی از غائب شو حافظ
لے حافظ اگر حضور کی خواہش ہے تو کبھی غافل نہ ہوا
مستی مالمق من تہوی وع الدنیا و اہلہا
جب تو وصل محبوب کی خواہش کرتا ہے تو دنیا و مافیہا کو ترک کر

ای فروغ ماہ حسن از روی رخشان شما
آپ کے رونے روشن سے خوبصورتی چاند کی طرح روشن ہے
عزم ویدار تو وارو جان برب آمدہ
جان لبوں پر آئی ہے اور آپ کے ویدار کا ارادہ رکھتی ہے
کی دہرست این غرض یارب کہ ہمدستان شونند
یارب یہ غرض کب حاصل ہوگی کہ ایک چو ہی جگہ
کس بدوزگرت طرئی نہ بست از عات
آپ کے گردش چشم سے کوئی شخص امن میں نہیں

آبروی خوبی از چاہ زخندان شما
اور خوبی کی آبرو آپ کے چاہ زخندان کے باعث ہے
باز گردویا بر آید صیست فرمان شما
آپ کا کیا حکم ہے، لوٹ جانے یا نکل آئے،
خاطر مجموع مازلف پریشان شما
ہمارا دل اور آپ کی زلف پریشان جمع ہوں
بہ کہ بفروشند مستوری بمستان شما
بتر ہے کہ آپ کی آنکھیں پردہ ہی میں رہیں

۵۔ ایک طرف تو شیطان سدا رہا ہے کہ سالک کو منزل مقصود پر پہنچنے سے روکتا ہے اور دوسری طرف کثرت کا جال ایسا پھیلا ہوا ہے کہ اس سے قطع تعلق مشکل ہے، فرشتے درد عشق سے نا آشنا ہیں۔

۶۔ جب رسی ایسی مشکلات کا سامنا ہو تو خواہ مخواہ فریاد کرتا ہوں، اور راز عشق افشا ہوا جاتا ہے یہ دوسری مشکل ہے کہ رسوائی اور بدنامی ساتھ ساتھ لگی ہوئی ہے۔

۷۔ مختصر اگر حضور کی تمنا ہے تو ایک دم غافل نہ ہو ہر حال میں اٹھتے بیٹھتے پہلوؤں پر اس کا ذکر کرو، اور ہمیشہ اس کا تصور جماؤ۔
(شرح ۱)۔ صفات کا تصور ذات سے ہے اور وہ عالم یک فروغ روے او، منبع حسن و خوبی وہی ذات ہے۔

۸۔ چونکہ عاشق درد مند ویدار کا خواہاں ہے اور زندگی میں یہ امید بھرنے آئی اس لئے جان لبوں پر آگئی، کہ مستی ہو ہوا منقطع ہو تو حقیقت کا انکشاف فنا کے بعد ہو۔

۹۔ زلف پریشان سے مراد عالم کثرت یا تمام موجودات ہے، اور خاطر مجموع سے مراد وحدت یعنی کب وہ وقت آئیگا کہ کثرت وحدت ہوگی۔ اور ہمیں وصال محبوب حاصل ہوگا۔

۱۰۔ شہود میں یہ حال ہے کہ تجلیات نے ہر ایک شخص کو اپنا گردیدہ بنا رکھا ہے، ابتر تو یہی ہے کہ شاہد حقیقت ہو۔

۱۵ ایام ہجر
۱۶ خطہ
۱۷ شیطانی
۱۸ تعلق
۱۹ دنیوی
۲۰ ملاکہ یا
۲۱ زبان خشک
۲۲ غفلت

۲۳ وجہ
۲۴ کمال
۲۵ حسن و جمال

۲۶ عالم کثرت
۲۷ تقییدات
۲۸ شہود
۲۹ تجلیات
۳۰ اسم بصیر
۳۱ ردد
۳۲ تقویٰ

۱۵ الواث

۱۳ بشری

۱۵ فیض

۱۲ باطنی

۱۵ شہودی

۱۵ عالم

۱۲ وجود

۱۵ محمد

۱۵ مصطفیٰ

۱۵ صلوات علیہ وسلم

۱۵ توجہ باطنی

۱۵ مشد

۱۵ عارفان

۱۵ حقیقت صحابہ

۱۵ عاشقان

۱۲ مجاز

۱۵ توجہ

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

۱۲ باطنی

دوروار از خاک خون من چو بر با بگذری

جب ہماری لاش چھ گزرے تو اپنے دہن کو خاک خون سے چھانا

با صبا ہمراہ بفرست از رخت گل دستہ

صبا کے ہاتھ اپنے گل عارض کا گل دستہ بنا کر بھیج دینا

بخت خواب لو دما بیدار خواہ شد مگر

شاید ہمارا سویا ہوا بخت جاگ اٹھیکا

امی شہنشاہ بلند اختر خدارا ہمتی

میں بلند مرتبہ شہنشاہ بر خدا توجہ فرمائیں

امی صبا با ساکنان شہر یزد از ما بلو

میں صبا شہر یزد کے رہنے والوں کو میری طرف سے کہنا

گرچہ دوریم از بساط قرب ہمت دورست

اگرچہ میں بظاہر تم سے دور افتادہ ہوں مگر ہر وقت تمہاری یاد

دل خرابی میکند دلدار را اگر گنہ سید

دلدار کو اطلاع دو کہ دل خرابی کرتا ہے

عمر ماں باو امر او امی ساقیان بزم جم

میں بزم جمشید کے ساقیوں تمہاری مراد میں عمر بھر بھرائیں

کاندیس رہ گشتہ بسیار اند قربان شما

کیونکہ اس رہت میں بہت تمہارے قربان ہو گئے

بو کہ بوی بشتنویم از خاک بستان شما

تاکہ آپ کے باغ کی خاک کی خوشبو ہم بھی سونگھیں

زانکہ زور بر دیده آبی روی خشتان شما

اس لئے کہ آپ کے رونے و دوش کے تصور میں آنکھوں کے آنسو بہا رہا ہوں

تا بہ بوم ہچو گردوں خاک ایوان شما

کہ آسمان کی طرح آپ کے عمل کی خاک بوسی کروں

کای سز ناحق شناساں گوی میدان شما

کہ ناحق شناسوں کو سز تمہارے میدان کی گیند نہیں

بندہ شاہ شہائیم و سناخوان شما

تمہارے بادشاہ کا غلام ہوں اور تمہارا مدح خواں ہوں

زینہار امی دوستان جان من جان شما

میں دوستو تمہیں اپنی اور مری جان کی قسم ضرور کہنا

گرچہ جام مانہ شد پرے بدوران شما

اگرچہ ہمارا ساغر تمہارے دور میں شراب کے پر نہ ہوا

۵۔ نفسک ذنب کا یقاس بھا ذنب خودی ایسا گناہ ہے کہ اس سے بڑھ کر کوئی اور گناہ نہیں، اس لئے

اگر مطلوب کی طلب ہے تو اغراض نفسانی خود بینی وغیرہ سے پرہیز کر کیونکہ "ما و من" اور خودی میں ناکہ گزرتا

ہوئے اور رہت میں رہ گئے، اور منزل مقصود کو نہ پہنچے۔

۶۔ واللہ جنتہ لیس فیہا حور و ولا تصور تجلی رہا صاحبک، فاعنی فی الحقیقت جنت

ہے اتنا ہے کہ اس دنیا میں بھی جلوہ دیدار دیکھنا نصیب ہو، ایک جھلک ہی سہی۔

۷۔ کوئی شخص سویا پڑا ہو اور اس کے منہ پر پانی چھڑکیں تو بیدار ہوتا ہے، اس طرح ہمارے آنسو جو منہ پر گرتے

ہیں شاید بخت حقہ کو بیدار کریں اور ہمیں اصل نصیب ہو۔

۸۔ صاحب معراج کی خدمت میں التجا ہے کہ توجہ فرمائیں کہ ہم بھی باریاب ہوں۔

۹۔ مجازی اور منصب ظاہر نہیں شہودیوں کے سر عاشقان حقیقت پر نثار ہوں۔

۱۰۔ میں ان کی باطنی توجہ کا طالب ہوں، ان کے سرواینی حیثیت اشرف انبیا کا غلام ہوں اور ان کی ثنا کرتا ہوں۔

۱۱۔ اے صاحب دل اور عاشقان الہی ایک نظر ادھر بھی، تم ساقی کو شرکی بزم میں ہو اور افسوس ہے کہ میں پیاسا رہوں۔

میکند حافظ دعائے بشنو و آمین بگو

حافظ دعا کرتا ہے، سنو اور آمین کہو

روزے ماباد لعل شکر افشان شما

خدا کرے کہ تمہارے دل کی طرح شمع اور شیریں ہے پورے دوں

۱۳

لے زچہ فقہ

۵۵ عاشقان
الہی ۱۳

۵۵ مرشد

۵۵ رسول کریم
مرشد کامل

۵۵ شیطان

۵۵ رسول کریم
منیٰ رسول۵۵ قلب صافی
۵۵ ذمہ نگر

۵۵ شراب

۵۵ عشق

۵۵

۵۵ ملقمہ

۵۵ مرشد

۱ دروا کہ راز نہاں خواہ شد آشکارا

افسوس کہ وہ راز جو اب تک پوشیدہ تھا ظاہر ہوا چاہتا ہے

۲ باشد کہ باز ہمیں آن یار آشنا

مکن ہے کہ دست کو دوبارہ دیکھ لوں

۳ روزے تفتدے کن درویش بینوارا

کسی دن میرے ساتھ ہمدردی کر دو کہ درویش بینوارا

۴ دلبر کہ در کف و موم ست سنگ خارا

وہ دلبر جس کے ہاتھ میں بطور مجبوتہ موم بن جاتا ہے

۵ نیکی بجائے یاراں فرصت شمار یارا

لے دست فرصت غنیمت سمجھو اور دستوں سے نیکی کرو

۶ تا بر تو عرضہ وار و احوال ملک و آرا

تا کہ تجھے دارا کے ملک کا احوال معلوم ہو

۷ اشہی لنا و اعلیٰ من قبلہ الغدارا

مجھے دو شیرازہ خورتوں کو اور سے زیادہ مرغوب اور شیریں ہے

۸ ہات الصبوح حیوایا ایہا السکارا

اے مستو، آؤ اور شراب پیو

۱ دل میر و وز دستم صاحب دلاں خدارا

لے صاحب دل عاشقو، دل پر میرا اختیار نہیں، خدا کیلئے دے دو

۲ کشتی شکستگانیم اے باد شرط بر خیز

جہاد کشتی چلے، اے باد موافق ذرا چل

۳ اے صاحب کرامت شکرانہ سلامت

سلامتی کے شکر میں اے صاحب کرامت

۴ کسرت مشوکہ چوں شمع از غیرت بسوزد

لے شیطان پر کشتی سے کہ بسوا شمع کی طرح غیرت میں آکر جلائے

۵ وہ روز مہر گردوں افسانہ است افسوں

زمانہ کی موافقت میں روزہ ہوا سر اسر فریب اور تھوٹی باتیں ہیں

۶ آئینہ سکت در جام جم است سنگ

سکندر کا آئینہ جام جم ہے، دیکھو

۷ آل بخوش کہ صوفی ام النجاشش خود

وہ شراب کہ جسے صوفی نے تمام برائیوں کی پان کہا،

۸ در حلقہ گل دل خوش خواند ووش بلبل

پھولوں اور شراب کے دور میں گل بلبل نے کیا اچھا کہا،

۲۔ شرح :- باد شرط سے مراد مرشد کامل ہے جس طرح کشتی موافق ہوا سے کنارہ پر گھومتی ہے اسی طرح مرشد کی توجہ سے منزل مقصود پہ پہنچ سکتے ہیں

۴۔ اگر انسان سچی کرے کہ اس کے دل سے رنگ کہ ورت دور ہو اور قلب صاف ہو جائے تو عجائبات قلب کا مشاہدہ ہوتا ہے اور انسان نفسانی خواہشوں اور شیطانی دوسوسوں پر غلبہ حاصل کرتا ہے جس طرح

سکندر دارا پر غالب آیا۔ مگر ملک دل فتح ہونا مشکل ہے

۹ گر تو نے پسندی تغیر کرن قضا را

اگر تجھے یہ پسند نہیں تو قضا کو بدل دے

۱۰ باد و ستاں تملطف باد شمنان مدارا

کہ دوستوں سے لطف ہے اور دشمنوں کے مدارات سے پیش آؤ،

۱۱ ساقی بدہ بشارت پیران پارا را

اے ساقی پیران پارا کو مرثوہ دے،

۱۲ کہیں کیمیائے مستی قاروں کندگدارا

کیونکہ یہ زندگی کی ایسی کیمیا اور کبیر ہے کہ فقیر کو قاروں بنا دیتی ہے

۱۳ در وجد و حالت آرد پیران پارا را

تو پیران پارا کو وجد و حالت میں لائیگا

۹ در کوئے نیکنامی مارا گذر ند اوند

نیکنامی کے کوچے میں مجھے جانے نہیں دیتے

۱۰ آسایش و گویتی تفسیریں دو حرفت

دو فوجان کی آسایش ان دو حرفوں کی تفسیر ہے

۱۱ خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند

پارس کے معشوق عمر بخشتے ہیں، اس بات کا

۱۲ ہنگام تنگدستی در عیش کوشش و مستی

تنگدستی کو وقت عیش و عشرت میں کوشش کرو اور نہ خود ہی پیدا کر

۱۳ گرمطرب حرفیاں این پارسی بخواند

اگر عارا گویا یہ پارسی گائیگا

۱۱ معشوقان
۱۲ عالم شہادت
۱۳ زاهدان
۱۴ خشک

۱۵ مرشد

۱۶ خرقہ
۱۷ امت

۱۸ مرشد

۱۹ عشق

۲۰ قلب

۲۱ بشارت

۲۲ قلب سلیم

۲۳ ازار

۲۴ وجہ اشتہار

۲۵ مشاہدہ

۲۶ حضوری

۱۳ حافظ بخود نہ پوشید این خرقہ می آلود

حافظ نے خود بخود یہ شرب آلودہ خرقہ نہیں پہنا

۱۴ اے شیخ پاکدامن معذور دار مارا

اے پرہیزگار شیخ مجھے معذور سمجھ،

۱ مطرب بلو کہ کار جہاں شد بکام ما

اور اے مطرب بشارت ہے کہ تمام کام خاطر خواہ سرانجام ہوئے

۲ اے بیخیز لذت شرب دوام ما

اے بے غم چہ وہ مزہ ہے جو ہمیشہ شرب نوشی کو حاصل ہو جائے

۱ ساقی بنور بادہ برا فروز جام ما

اے ساقی، شراب کے نور سے مرے پیالہ کو متور کر

۲ ماور پیالہ عکس رخ یار ویدہ ایم

میں نے پیالہ میں یار کے چہرہ کا عکس دیکھا ہے

۱- شرح :- اے مرشد کامل عشق سے ہمارا دل بھرو، کیونکہ عشق ہی ایک ایسا فدیہ ہے جو

تمام کام حسب و خواہ کر دیتا ہے اور معشوق حقیقی تک پہنچا دیتا ہے۔

۲- ہم نے اپنے قلب میں معشوق حقیقی کے ازار کا جلوہ مشاہدہ کیا ہے۔ اور اس طرح عین الیقین

کا مرتبہ حاصل کیا ہے، وہ لوگ جو نافع ہیں اس لذت و دیدار سے نا آشنا ہیں جو ہمیں ہمیشہ

میشہ ہے۔

چنداں بود کرشمہ و ناز سہی قدال
 سی قامت معشوقوں کو ناز اور انداز میں وقت تک پہنچا
 مستی بچشم شاہد و لبند ما خوش است
 میرے دلبر معشوق کی آنکھوں میں مستی کسی بھی معلوم ہوتی ہے
 ہرگز نمیر و آنکہ دلش زمدہ شد عشق
 بیشک وہ شخص کبھی نہیں مڑا جس کا دل عشق سے زندہ ہے
 ترسم کہ صرفہ نبرد روز باز خواست
 مجھے ڈر ہے کہ قیامت کے دن کہیں غلبہ حاصل کرے
 بگرفت ہمچو لالہ و لم در ہولے سرو
 اس سرو کی محبت میں میرا دل پر لالہ کی طرح داغ ہے
 اے باوگرہ گمشدن احباب بگذری
 اے صبا اگر تیرا گزرد دستوں کے گمشدن میں ہو تو
 گو نام ما زیاد و بعد اچہ مے بری
 اور کہنا کہ دیدہ دوستانہ میرا نام کیوں فراموش کرتا ہے

کاید بحبلوہ سرو و صنوبر خرام ما
 جب تک ہمارا بلند قد سرو و خراماں خراماں جلوہ افروز نہیں کرتا
 زان رو سپر وہ اند بستان زمام ما
 اس لئے ہمارے اختیار کی باگ، اس کی مست آنکھوں کے حمارے ہے
 ثبت است بر جریدہ عالم دوام ما
 زماز کے دفتر پر ہماری ہمیشگی ثبت ہے
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 شیخ کے حلال کی روزی ہمارے حرام پانی پر
 اے مرغ بخت کے شوی آخر تورام ما
 اے میرے مرغ بخت تو کب ہمارے قابو میں آئیگا
 ز نہار عرضہ وہ برجاناں پیام ما
 تو ضرور میرا پیام میرے محبوب کو پہنچا دینا
 خود آید آنکہ یاد نیاری ز نام ما
 وہ وقت آتا ہے کہ تجھے میرا نام بھولے سے یاد نہ آئیگا

۱۷ انبیاء
 ۱۱ سابقین
 ۱۷ پیغمبر
 ۱۱ آخر الزمان
 ۱۷ صیغہ
 ۱۷ ثابت
 ۱۲ آیات
 ۱۷ قرآن
 ۱۲ شریف
 ۱۷ قیامت
 ۱۷ زنجیر
 ۱۷ عشق

۳۔ کچھ شک نہیں کہ انبیاء کرام جو چین دنیا میں بلند مرتبہ ہیں، اس وقت تک قابلِ تقلید تھے، جب تک خاتم النبیین مبعوث نہیں ہوئے تھے، حضرت اس معشوق خوش خرام کے مشابہ ہیں جو باغ میں آنکھتا ہے اور تمام آنکھیں اس کی طرف متوجہ ہو جاتی ہیں اور کوئی شخص پھر باغ کی دفتوں کی طرف آنکھ اٹھا کر بھی نہیں دیکھتا، جو باندہ ہیں اور ہمارے خوش رفتار روشوں پر ٹھکتا ہے اور باغ عالم کو رونق دیتا ہے۔
 ۴۔ حضرت نثر عشق الہی میں غمور ہیں اور آنجناب کی آنکھیں جلوہ شاہِ تحقیقی دیکھ رہی ہیں، اس لئے لازم ہے کہ آپ کی اطاعت اور متابعت کریں تاکہ آپ کی طفیل ہم بھی منزل مقصود پر پہنچیں۔
 ۵۔ قرآن شریف کی آیات سے ثابت ہے کہ جو قبیل عشق الہی ہیں یعنی اللہ تعالیٰ کے رہنے میں قتل ہوئے وہ زندہ ہیں، «ولا تحسبن الذابین قتلوا فی سبیل اللہ امواتا بل احواء عند ربہم یوزقون فرحین بما اتہم اللہ من فضلہ»، چونکہ عاشقان الہی بہر حال اللہ کی محبت میں ڈوبے ہوئے ہیں اس لئے ان کی موت فی سبیل اللہ واقع ہوتی ہے یا یہ امر کہ وہ زندہ ہیں اس طرح بھی ثابت ہو سکتا ہے کہ وہ اپنی ہستی کو ہستی حق تعالیٰ میں فنا کر دیتے ہیں اور حق تعالیٰ ہمیشہ زندہ ہیں دنیا میں بے شمار الو العرم بادشاہ گذرے ہیں، ان کی قبروں کا نشان تک نہیں مٹا، ان کا تعلق دنیا کے ساتھ تھا، جب تک دنیا میں رہے دنیا نے ان کا ساتھ دیا، جب دنیا کو چھوڑا، دنیا نے بھی انہیں چھوڑ دیا۔ اہل اللہ اگرچہ زندگی فقر و فاقہ سے بہرہ کرتے رہے لیکن مرنے کے بعد ان کی قبریں زیارت گاہ عالم ہیں اور ہر ایک شخص ان کا نام ادب سے لیتا ہے۔
 ۶۔ ایسا نہیں ہو سکتا کہ زاہد کا زہد و تقویٰ ہمارے عشق پر غالب آجائے، ہمارا آب حرام یعنی وہ پانی جو حرمت والا ہے جو جس سے شیخ محروم ہے، ہماری تشنگی دیدار الہی کو کھنڈا دیا، شیخ کو زہد و ریاضت کی کمانی جنت کی نعتوں تک ہی وہ جو جو رہے تصور کیلئے ہیں۔
 ۷ و ۸ و ۹۔ یہ شعراء بحالت قبض لکھے ہیں اور درد و غم کا اظہار کیا ہے، شعر ۹ میں ظاہر کیا ہے کہ ہمیں فراموش کرنا

کو کشتش ذکر کیونکہ موت ہمارا نام و نشان مشاویع اور ترقی و بخور و بخور جانیگا

<p>۱۰ ہستند عرق نعمت حاجی توام ما ہمارے حاجی توام الدین کی نعمت میں عرق ہیں،</p>	<p>دریا سے اخضر فلک و کشتی ہلال آسمان جو نیلے دریا کی طرح ہے، اور ہلال جو کشتی کے شاہ ہے</p>
<p>۱۱ حافظ زویدہ دانہ اشکے ہمیشہ نشاں لے حافظ آنکھوں سے آنسوؤں کے دانے گرا، باشد کہ مرغ وصل کس قصد و ام ما مکن ہے کہ مرغ وصل ہمارے جال میں پھنس جائے!</p>	<p>۱۱</p>
<p>۱۲ ہمیں تفاوت رہ از کجاست تا کجا دو ٹو میں رہتے کافرق دیکھو تو کہاں ہے کہاں تک ہے، ۱۳ سماع و عظم کجا نعمت رباب کجا و عظم کا سننا کہاں، رباب نغمہ کہاں، ۱۴ کجاست ویر معان و شراب ناب کجا بت خانہ کہاں ہے اور خالص شراب کہاں ہے، ۱۵ خود آں کرشمہ کجا رفت آں عتاب کجا اب وہ کرشمہ کہاں گیا، اور وہ عتاب کیا ہوا، ۱۶ چراغ مردہ کجا شمع آفتاب کجا بجھا ہوا چراغ کہاں اور آفتاب روشن کہاں،</p>	<p>۱۲ صلاح کار کجا و من خراب کجا پرہیزگاری کہاں اور میں خراباتی کہاں، ۱۳ چہ نسبت ست برندی صلاح و تقویٰ را صلاحیت اور تقویٰ کو برندی سے کیا نسبت ہے، ۱۴ و لم ز صومعہ بگرفت و خرقة سالوس عبادت گاہ اور ریاضت گاہ کے جامہ سے میرادل بیزار ہے، ۱۵ بشد ز یاد و خوشش یاد روزگار وصال اس نے ایام وصال کی خوش یاد کو فراموش کر دیا، ۱۶ ز روی دوست دل دشمنان چہ دریا بد دشمنوں کو دوست کے حسن سے کیا ملیگا،</p>
<p>۱۰۔ اس شعر کا مطلب مفصل سوانح عمری خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ میں لکھا گیا ہے۔ ۱ و ۲۔ شرح ۱۔ صلاحیت اور اعمال صالحہ کی ضرورت تو اسے ہے جو اس کے عوض جنت کا طالب ہے اور ہماری یہ حالت ہے کہ سب سے عمل خواہ وہ برسے ہو یا اچھے ہم سے سرزد نہیں ہوتے کیونکہ ہم نے اپنی ہستی کا خانہ خراب کر دیا، اب سے گرچہ تیرا ز کہاں ہی گذر نہ بہ از کانداز مینداہل خرد وہی سنتا اور دیکھتا اور کرتا ہے، ہم مجبور محض ہیں۔ ۳۔ ظاہر پرست ریاضت گاہ کا جامہ پہنتے ہیں اور ان کا باطن کچھ اور ہے اور ظاہر کچھ اور، مجھے ان سے نفرت ہے اور میں تب تیخانہ اور شراب ناب کا خواہاں ہوں، یعنی معرفت الہی کا۔ ۵۔ یہ ظاہر پرست مردہ دل ہیں انہیں نہ تو حسن ازلی کے دیکھنے کی طاقت ہے اور نہ دیکھتے ہیں اور نہ کچھ فائدہ حاصل کر سکتے ہیں،</p>	

۱۔ پرہیزگاری
۲۔ زنی
۳۔ قیل و قال
۴۔ حال
۵۔ عبودیت
۶۔ جامہ
۷۔ ریاضت گاہ
۸۔ مشاہدہ
۹۔ عالم اطلاق
۱۰۔ ظہور
۱۱۔ جمال و ہستی
۱۲۔ ظاہر پرست
۱۳۔ دل مردہ
۱۴۔ وجہ التشریح

۱۔ بین بسبب زرخندان کہ چاہہ اور راست

بسبب زرخندان کو دیکھ کہ کنواں راستہ میں ہے

۲۔ چونکہ بنش ما خاک آستان شہماست

جگہ کے دروازہ کی خاک میری آنکھوں کا سر ہے

۱۔ کجاہمی وی وی دن میں شتاب کجا

لے نل تو کہاں جا رہا ہے اور اس تیزی سے کس طرف کو

۲۔ کجا رویم نفس را ازین جناب کجا

فرمائیے میں آپ کے دروازہ سے کہاں اور کس طرف جاؤں

۸۔ قرار و خوابے حافظ طمع مدار می دوست

لے دوست حافظ سے راحت و آرام کی امید نہ رکھ،

قرار صیت بصوری کلام خواب کجا

قرار کے کہتے ہیں صبر کیا ہوتا ہے، اور خواب کہاں ہے

۱۔ بحال بندوشن نخست سمرقند و بخارا را

تو اس کے سیاہ خال پر سمرقند اور بخارا کو نشان کردوں

۲۔ کنار آب رکناب گلگشت مصے را

لہر رکناباد کا کنارہ اور مصے کی گلگشت نہیں ملیگی،

۳۔ چنانہ وند صبر از دل کہ ترکاں خوان بخارا

کہ دل سے صبر اس طرح لوٹ لیا جس طرح ترکاں نے خوان بخارا

اگر آں ترک شیرازی بدست آرد وں مارا

اگر وہ شیراز کا ترک (معتوق) میرا دل ہاتھ میں لائے

۲۔ بدہ ساتی می باقی کہ در جنت نخواہی یافت

لے ساتی، باقی شہاب دیدے، کیونکہ جنت میں

۳۔ فغان کہیں کو لہان شوخ شیریں کا شہر آشوب

انہ جہنم اور سیلی لولیوں کی دستبرد سے فریاد ہے

۴۔ صیت میدانی زرخندان صفات لطف کزوی قہریمانہ بذات یعنی بظاہر میں خوش اور خوش ذائقہ معلوم ہوگا

مگر قہر پناہ ہے اس لئے اس کے لطف کرم پر غرہ نہیں ہونا چاہئے بلکہ ڈر ڈر کر قدم رکھنا چاہئے، ایسا نہ ہو کہ شیطان کی طرح

زادہ مدگاہ ہو جائیں، بسبب زرخندان پزنی لہجہ ہے مگر جب اس سے محبت ہوگئی اور اسکی چاہیں گے تو ہزار نعمت و مدد کا ساتھ

۱۔ شمع :- تیمور نے جس وقت شیراز فتح کیا تو اہل کمال کو بلوایا، خواجہ حافظ بھی طلب ہوئے، آپ کے دریافت کیا کہ سمرقند اور بخارا

میرا وطن مالوف ہے آپ نے ایک شیرازی معشوق کے خال سیاہ پزشار کر دیا، جواب دیا کہ میرا وطن مالوف شیراز ہے یعنی وہ ذات

ہے جس کا یہ سب ظہور ہے اور اس کا خال سیاہ تجلی ذاتی ہے، اس سیاہی چوں بیینی عین فات سست، اور سمرقند یہ یونیا ہے

اور بخارا آخرت ہے، تم دنیا دار ہو، اور دنیا کے طالب ہو، دنیا ترک کرتے ہو تو حقے کی طلب کرتے ہو، میں نے دنیا اور حقے

دونوں کو اس لئے ترک کیا کہ مولا کا طالب ہوں، تیمور کے دل پر بہت اثر ہوا، کہا کہ آفریں ہے تمہاری ہمت پر دنیاوی

خواہشوں سے کنارہ کرتے ہو اور پھر جنت کی طلب بھی نہیں کرتے، جواب دیا کہ تعریف کے مستحق تمہاری ہمت ہے

کیونکہ چند روزہ عیش و عشرت کی خاطر حقے سے دست بردار ہوتے ہو جو ہمیشہ ہے، اور ہماری نظر تو بہت بلند ہے، اگر

چند روزہ آرام و راحت کو چھوڑ دیا تو کوشی بڑی بات ہے، اور دیدار الہی بہت بڑی نعمت ہے، جو قصور کے مقابلہ میں ہے

۲۔ "الذنیامز دعتہ الاخر" اس دنیا میں جس قدر سعی کی جائیگی اس کا پھل آخرت میں ملیگا۔ نہر رکناباد اور مصے شیراز

میں دو مقامات ہیں مصے تو عید گاہ ہے اور رکناباد کے کناروں پر اکثر زاہد اور عابد ذکر خدا میں مشغول رہتے تھے، اس لئے

یہ صوم و صلوة اور عبادت و ریاضت کے مقامات جنت میں کہاں لینے، جو کچھ کرنا ہے اسی جگہ کر لو۔

۳۔ عشق مجازی کی محرک ہی تجلیات صمدی ہیں، جو اپنے حسن پر ہر ایک کو فریفتہ کرتے ہیں،

۱۔ لطف ۱۲
۲۔ قہر ۱۲

۱۔ محبوب
۲۔ حقیقی
۳۔ تجلی ذاتی
۴۔ دنیا
۵۔ آخرت
۶۔ رشد
۷۔ محبت
۸۔ حقیقی
۹۔ جہنم
۱۰۔ یعنی دنیا
۱۱۔ تکالیف
۱۲۔ شرعی
۱۳۔ تجلیات
۱۴۔ صوری

۱۵ کنت
 ۱۶ کنز العقیق
 ۱۷ ۱۵ حدیث
 ۱۸ تقاضا
 ۱۹ ظہور
 ۲۰ عدم
 ۲۱ اسماء
 ۲۲ صفات
 ۲۳ شریک
 ۲۴ عشق حقیقی
 ۲۵ قیل و قال
 ۲۶ اسرار الہی
 ۲۷ ریاضت
 ۲۸ اور مجاہدہ
 ۲۹ اسماء
 ۳۰ صفات
 ۳۱ عجز و جبر
 ۳۲ عالم طلاق
 ۳۳ عمل طاعت
 ۳۴ عالم دنیا عالم
 ۳۵ تقیہ
 ۳۶ عجز
 ۳۷ عالم طلاق
 ۳۸ عالم تقیہ

۴ من از آن کس یونان افزوں کہ یوسف داشت دستم
 میں نے یوسف کے حسن سے جو ترقی کر رہا تھا سمجھ لیا تھا
 ۵ بدم گفتی و خورسندم عفاک اشدنگو گفتی
 تو نے مجھے بے باک اور میں خوش ہوں بخواتجے مٹا کر تو نے بت چھٹا کیا
 ۶ حدیث از مطرب می گوید راز دہر کہ تر جو
 مطرب اور شہاب کی نسبت گفتگو کرو، اور دنیا کے راز کو سمجھتے پڑو
 ۷ ر عشق ناتمام با جمال یار مستغنیست
 ہمارے ناقص عشق کی جمال یار کو کچھ پرواہ نہیں
 ۸ نصیحت گوش کن چناناں کہ از جان و تو تر و از بند
 لے عزیز نصیحت سن، کیونکہ جان سے زیادہ عزیز رکھتے ہیں

۱ کہ عشق از پروردہ عصمت وں آرزو یار
 کہ عشق از یار کو عصمت کے پردہ سے باہر کھینچ لائے گا،
 ۲ جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا
 تلخ جواب فیروز لب سے جھلا معلوم ہوتا ہے،
 ۳ کہ کن کشود و نکشاید حکمت این معمارا
 کیونکہ عقل سے اس معنی کو نہ کسی نے کھولا اور نہ حل ہوگا،
 ۴ باب زنگ و خال خط چہ حاجت روزیاریا
 خوبصورت چہرہ کو خال خط اور آب زنگ کی کیا ضرورت ہے؟
 ۵ جوانان سعادتمند پسند پیر و انار
 سعادتمند جوان پیر و انار کی نصیحت کو،

۹ غزل گفتی و درستی بیاد خوش جوان حافظ
 لے حافظ تو نے غزل کہی ہے کہ موتی پر وئے ہیں، آ، اور اچھی طرح پڑھو
 کہ بر نظم تو افشا ند فلک عقد شریارا
 کیونکہ آسمان تیری نظم پر عقد شریا کو نثار کرتا ہے۔

۱ چسیت یاران طریقت بعد زین تبسیرما
 لے میرے ہر از دوستو بتاؤ میں کیا کروں،
 ۲ رولسبونی خانہ خمار وارو پیرما
 جبکہ ہمارے پیر کا رخ شہاب خانہ کی طرف ہے،

۱ دوش از مسجد سونی میخانہ اید پیرما
 کل مسجد سے میخانہ کی طرف میرا پیر آیا،
 ۲ مامریاں رولسبونی کعبہ چوں آریم چوں
 ہم اس کے مرید کعبہ کی سمت منہ کس طرح کریں،

۳ گھسے اپنے نہ نکلا کہی باہر خورشید جنہ ہوس گرمے بازار نے پھرتی ہے، حسن حقیقی کا تقاضا ہی تھا کہ جلوہ افروز ہوتا
 اور عشق پیدا کرتا اور عشاق کو اپنا گرویدہ بنا تا، جو اس کے اسماء صفات ہیں، جو خود بخود ظہور کا تقاضا کرتے ہیں۔
 ۴ - جدو جہد سے جو ناقص ہو وصل حبیب کہاں میسر ہو سکتا ہے، ایہ معنی اس کا لطف و کرم ہے کہ اس کا قرب نصیب ہوتا ہے،
 اور اس کا حسن خط و خال وغیرہ سے جو اس کی صفات ہیں مستغنی ہے یعنی اس کا حسن الہی ہے اضافی نہیں، اس کی ذات منور ہے۔
 کے - عقلی دلائل سے حقیقت کا راز معلوم نہیں ہو سکتا، البتہ مرشد کمال کی تعظیم اور اس کے احکام کی مطابعت سے یہ عقدہ
 حل ہوگا، محال است سعدی کہ راہ صفا بخیز تو ان رفت جزو پے مصطفیٰ۔
 ۱ و ۲ و ۳ - شیح - مرشد کمال دینچا مصطفیٰ است، ہم نبی و ہم ولی رارہنماست + زہد و تقویٰ اس جگہ مسجد سے
 مراد ہے جو عبادت کی جگہ ہے، مگر زہد و تقویٰ جنت کی نعمتوں کی واسطے کیا جاتا ہے، جس کی عاشقان الہی کو طلب نہیں،
 ہمارے پیر نے خود لقاء الہی کی تمنا کی اور ہمیں بھی اس کی پیروی کرنی چاہئے۔

۱۔ وخرابات مغاں مانیز ہم منزل شویم

ہم اپنے پیر کے ساتھ شربِ خاند میں ایک جگہ رہیں،

۲۔ مرغ دلِ امید جمعیت بدام افتادہ بود

ہمارے مرغِ دل کے جاں میں جمعیت کا شکار پھنسا ہوا تھا،

۳۔ باو بر زلف تو آئد شد جہاں برین سپاہ

ہو آنے تیری زلفوں کو پریشان کرو یا اور میری آنکھوں میں دنیا نہ چیر گئی

۴۔ در دل سنگیست آیا ہیچ در گیر و شبے

کاش تیرے پتھر سے دل میں کسی مات موثر ہو،

۵۔ عقل اگر واند کہ دل و بند زلفش خویش است

عقل تو اگر معلوم ہو کہ دل تیری زلف کے بیچ میں کیسا خوش ہے

۶۔ روی خوبت آیتی از لطف ما کشف کرد

تیرا حسین چہرہ نے ہر بانی سے مجھ پر خوبی کی آیت کا اظہار کیا

۷۔ تیرا آہ ما ز گرووں بگذر و جان عزیز

میری آہ کا تیرا آسمان سے گزر گیا اے جان عزیز

۲۔ کایں چنین رفت است و عمدت از تقدیر ما

کیونکہ روزِ ازل سے ہماری تقدیر میں یہی لکھا ہے،

۳۔ زلف بکشادی ز دست ما بشد خجیر ما

تو نے زلف کو کھولا اور شکار ہمارے ہاتھ سے نکل گیا،

۴۔ نیست از سودای زلفت پیش ازین تو قیرا

اب اس کے بعد تیری زلف کے سوا کچھ بڑھ کر ہمارا حال ادا کیا ہوگا،

۵۔ آہ آتش بار و سوز ناله شبگیر ما

ہماری آہ آتش بار اور راتوں کا نالہ جانسوز،

۶۔ عاقلان دیوانہ گردند از پے زنجیر ما

تو عقلمند ہماری زنجیر کے پیچھے دیوانہ ہو جائیں،

۷۔ زان سبب لطف و خوبی نیست و تفسیر ما

اس وجہ سے میری تفسیر میں بغیر لطف و خوبی کے اور کچھ نہیں،

۸۔ رحم کن بر جان خود پر ہیز کن از تیر ما

اپنے حال پر رحم کر اے میری تیر سے پرہیز نہ کر

۱۰۔ بر در میخانہ خواہم گشت چوں حافظ مقیم

میںخانہ کے دروازہ پر میں حافظ کی طرح اقامت اختیار کروں گا

چوں خرابانی شدای یار طریقت پیر ما

کیونکہ اے دوست ہمارا پیرِ خسہ بانی ہو گیا

۳۔ ایک وقت وہ تھا کہ ہم اُس عالم میں تھے جہاں کثرت کا تفرقہ نہ تھا، اب یہ وقت ہے کہ وہاں سے نزول کیا اور اس پریشانی میں مبتلا ہیں، یعنی ظہورِ موجودات سے بیشتر جمعیت تھی اب تفرقہ ہے، عالمِ اطلاق میں ہم اس کے مشابہہ میں مشغول تھے اب عالمِ تقییدات میں اس سے محروم رہیں +

۷۔ جو جانتے تیری زنجیر زلف کا عالم بندہ امیر ہونے کی آزاد آرزو کرتے، اگر عقلمندوں کو معلوم ہو تاکہ عشق ہی ایک ذریعہ کشود کار کا ہے تو وہ تمام تکلیفیں اور مصیبتیں برداشت کرتے جو عاشق کو لاحق ہوتی ہیں +

۸۔ "فایمنا تولوا نشم وجہ اللہ" چونکہ اس کا غیر موجود نہیں اور وہ مطلق رحمت ہے تو ہم نے ہر ایک امر کی تفسیر اس کے حسن و خوبی سے ہی کی ہے +

۱۔ مقام
۲۔ حقیقت
۳۔ مکہ و صحت
۴۔ مقام جمع
۵۔ کثرت
۶۔ مقام فرق
۷۔ تجلیات
۸۔ سوری
۹۔ پریشانی
۱۰۔ کثرت
۱۱۔ صفت
۱۲۔ استغناء
۱۳۔ عام وجود

۱	شب از مطرب کہ دل خوش با دوی را رات مطرب سے، کہ خدا اس کا دل خوش کرے،	۱۲	۱۲
۲	چناں در جان من سوزش اثر کرد اس کی سوزش کا اثر میری جان میں ایسا ہوا کہ مجھ کو نظر آتا تھا،	۱۳	۱۳
۳	حریفی بدمر اساتی کہ ہر شب اس وقت میرے پاس ساتی موجود تھا کہ ہر رات کو	۱۴	۱۴
۴	چو شو قم دید در ساغے افزود جب اس نے میرا شوق ملاحظہ کیا، تو ساغیں اور شراب الی	۱۵	۱۵
۵	رہانیدی مرا از شتر ہستی تو نے مجھے ہستی کے مصیبتوں سے آزاد کر دیا ہے،	۱۶	۱۶
۶	حاک اللہ عن شر التوائب اللہ تعالیٰ تجھے حادثوں کی برائی سے پناہ میں رکھے	۱۷	۱۷
۱	شنیدم نالہ جاں سوزنے را میں نے بالسنری کا نالہ جانسوز سنا،	۱۸	۱۸
۲	کہ بے رقت نہ دیدم کیچ شے را کہ ہر ایک شے پر رقت طاری ہے،	۱۹	۱۹
۳	ز زلف و رخ نمودی شمس وے را زلف اور رخ سے آفتاب اور اندھیری رات کا سماں دکھاتا تھا،	۲۰	۲۰
۴	بگفتم ساتی فرخندہ پے را میں نے ساتی مبارک قدموں والے کو کہا کہ،	۲۱	۲۱
۵	چو چیمودی پیایے جامے را جب پے در پے جام شرب دیتا رہا،	۲۲	۲۲
۶	جَوَاکِ اللّٰہِ فِی الدَّارِیْنِ خَیْرًا اور تجھے دو دن جہاں میں اس کا نیک اجر دے،	۲۳	۲۳

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳

چو بخود گشت حافظ کے شمارد

جب حافظ بخود ہو گیا تو کس گنتی میں

بیک جو ملکت کاؤس و کے را

کاؤس اور کے حکومت کو لاتا ہے،

شرح :- بشنوا نے چوں حکایت میکند، اس غزل میں جو قطعہ بند ہے حافظ نے ایک ہی سلسلہ واقعہ کا تذکرہ کیا ہے کہ مرشد کامل کی خدمت میں بیٹھا ہوا تھا، اور وہ مجھے معرفت کی تعلیم کر رہا تھا، اس نے مجھے بتایا کہ پشیمان دل میں جزدوست غم ہر چہ بینی بدال کہ مظهر اوست، میں نے دیکھا کہ ہر ایک شے جو ارض و آسمان میں ہے اس کی تسبیح کر رہی ہے، اور کوئی مقام اس کے وجود سے خالی نہیں، مرشد کامل نے مجھے بتایا کہ یہ دن اور رات اللہ تعالیٰ کی آیات ہیں، جنہیں اصطلاح میں رخ اور زلف سے تعبیر کرتے ہیں، یہ اسی کی تجلیات ہیں، کہیں سایہ ہے اور کہیں نور ہے، رات کے وقت ہر ایک چیز پر وہ تاریکی میں ہوتی ہے، تو یہ گویا حجاب سے جو نور پر پڑا ہے جس طرح دلف پریشان رخ روشن پر کھیری ہوتی ہے، جب مرشد نے دیکھا کہ اس کی تعلیم کا اثر مجھ پر خاطر خواہ ہوا ہے تو اس نے مجھے ذکر و فکر کی تعلیم دی جس کا نتیجہ یہ ہوا کہ میری ہستی موموم منقطع ہو گئی، اور مجھے معلوم ہوا میں اپنی ہستی کو اللہ تعالیٰ کی ہستی کے سوائے مستقل سمجھتا تھا، جو سراسر غفلت، کا نتیجہ تھا، فی الحقیقت ہستی موموم نے باندھی ہوا تھی میں تھا، میں نے مرشد کو دعائیں دیں کہ خدا کرے، یہ فیاض ہمیشہ جاری رہے اور طالبان حق تجھ سے سنید ہوں، اب میں بخود ہو گیا یعنی اپنی فانی ہستی سے نکل آیا ہوں، اب کاؤس اور کے شانان غم کے دنیاوی جلا و حشمت کو جو نمود بے بود تھی میں کب خیال میں لاتا ہوں، یعنی میں طح میری ہستی فانی ہے، ہی طرح یہ نمود و شان بھی ناپاوار ہے اس لئے اس کے جمال اور

اس کے حصول کے واسطے کوشش بے فائدہ ہے، میں نے وہ بات حاصل کی ہے جو ہمیشہ رہی اور جسے زوال کا اندیشہ نہیں،

۱۔ مابنگری صفائی می غسل فام را

اور دیکھ تو اس میں سُرخ شذب کی صفائی،

۲۔ کین حال نیست صوفی عالی مقام را

کیونکہ صوفی بلند مرتبہ والا اس حال سے آگاہ نہیں،

۳۔ آدم بہشت روضہ دار السلام را

تو آدم نے بہشت کو چھوڑ دیا،

۴۔ یعنی طمع مدار وصال دوام را

یعنی طمع نہ کرنی چاہئے کہ وصال ہمیشہ میسر ہوگا،

۵۔ کاینجا ہمیشہ باو بدست است وام را

کیونکہ اس جگہ جال پھیلانا بیفائدہ کوشش کرنا ہے،

۶۔ پیرانہ سر مکن بہر ننگ و نام را

بوڑھا پے میں ننگ اور نام کو اپنا ہنر بنا،

۷۔ کاین دل نہاد و رکف عشقت زام را

جبکہ میرے دل نے تیرے عشق کو ہاتھ میں میرا اختیار دیا

۱۔ صوفی بیا کہ آئندہ صاف سرست جام را

اے صوفی آ کر شیشہ جام صاف ہے،

۲۔ راز و راون پر وہ زرنندان مست پرس

پوشیدہ راز مست زہدوں سے دریافت کر،

۳۔ در نقد عیش کوش کہ چوں آبخوردن ماند

موجودہ زندگی میں کوشش کر کیونکہ جب قسمت نہ تھی

۴۔ و در ویر بادہ یک دو قح و کوش و برو

خیراب کا دوسرا پہل رہا ہو تو ایک دو پہلے ہی کرنا ہو،

۵۔ عنقا شکار کس نشود وام باز چین

عنقا کسی کا شکار نہیں ہوتا، جال اٹھا لو،

۶۔ امی ل شباب بفت نچیدی گلی عشق

اے دل جوانی کا وقت گزر گیا اور تو نے نخل عشق کو ایک گھل بھی چٹا

۷۔ من آن زماں سمع بیریہم ز رعایت

میں نے اسی وقت سے راحت و آرام سے کنارہ کیا

۱۔ شرح صوفی سے مراد اس جگہ علماء ظاہر ہیں کہ ظاہری طہارت اور صفائی کے ولادہ ہیں اور سمجھتے ہیں کہ اس سے جنت حاصل ہوگی اور اس سے بے خبر ہیں کہ قلب جو تزکیہ نفس اور ذکر و فکر سے صاف ہوتا ہے اور اس پر انوار الہی کا جلوہ ہوتا ہے حقیقی فدیہ نجات ہے، اور اس قلب میں محبت و عشق حقیقی کی وجہ سے صفائی پیدا ہوتی ہے۔

۲۔ وہ صوفی جو مقامات اور لطائف کے پیچھے پڑے ہیں بالکل اسرار حقیقت سے بے خبر ہیں، ان اسرار کا علم تو زندگان کہہ سکتے ہیں جو بادہ عشق حقیقی سے سرشار ہوتے ہیں۔

۳۔ "لیس للانسان الا ما سعی" حضرت آدم نے بہشت کو چھوڑا، کوشش کرنی چاہئے کہ خلف الرشید ثابت ہوں اور بہشت اور اس کی نعمتوں سے کنارہ کریں اور مطلوب حقیقی کی طرف توجہ ہوں، مگر صوفی تو بہشت کے درجات کا طالب ہے اور زندگی ذاتی الہی کا۔

۴۔ کہ ذات معلوم نہیں ہو سکتی اور کوئی شخص مل پر حاوی نہیں ہو سکتا، اس لئے ذات کے پیچھے پڑنا وقت ضائع کرنا ہے کیونکہ بیفائدہ کوشش ہے۔

۵۔ کل امر مرہون باوقتها، جوانی کا وقت جبکہ تمام قوی پورے روز میں ہوتے ہیں اس لئے کہ اللہ تعالیٰ کی یاہیں بسر کیا جاوے، روز بڑھا پے میں جبکہ تمام قوی ختم ہو جاتے ہیں اور انسان کا کارہ ہوتا ہے عبادت کا وہ نثار اور جبرکمان ہوتا ہے، جوانی کا عالم میں کشت مل میں بیخ بڑھا پے، جو بڑھا پے میں کہ پختہ ہو، اور آخرت میں کاشنے کا موقع ملے، فصلِ نعمت کو وقتِ بارش کہا فائدہ دے گی، اس طرح مصروع

۱۵ ظاہر
۱۲ پرست
۱۵ قلب
۱۵ عشق
۱۵ اسرار
۱۲ حقیقت
۱۵ حضرات
۱۲ وجودی
۱۵ شہودی
۱۵ قسمت
۱۵ ظہور
۱۲ تجلیات
۱۵ تجلی
۱۲ نہ کہ نہ
۱۲ ذات الہی
۱۵ ایام کار

تو وقت میری گری تو میری سکنہ
اور آخرت میں کیا ضروری ہوگی

۸ اسی خواجہ بازمیں تبرحم غلام را
لے اک، اپنے غلام کی طرف نظر عنایت و رحم کرے

۸ مارا بر آستان تو بس حق خدمت ست
ہیں آپ کے دروازہ پر خدمت کا حق بہت مال ہے

۹ حافظ مرید جام جم ست اے صبا برو
حافظ جام جم کا مرید ہے، اے صبا، صبا
وز بندہ بندگی برسوں شیخ جام را
اور صاحب جم کی خدمت میں بندہ کی طرف بندگی پہنچا،

۱۰ میر سدمشودہ گل بلبل خوش الحان را
بلبل خوش الحان کو پھولوں کی خوشبختی پہنچتی ہے،

۱۰ رونق عہد شباب ست درگستاں را
باغ دوبارہ جوانی کی رونق پر ہے

۱۱ خدمت ما برسوں سرو گل ریکاں را
تو میرا سلام سرو گل و ریکاں کو پہنچا دینا

۱۱ امی صبا گز جو انان چمن باز رسی
اے صبا اگر تو چمن کے درختوں کی طرف واپس جائے،

۱۲ در سر کار خرابات کنند ایماں را
اس خرابات کے خیال میں کہیں ایمان نہ لکھو بیٹھیں،

۱۲ ترسم آن قوم کہ برورد کشاں میخندند
مجھے خوف ہے کہ وہ قوم جو شراب پیئے والوں پر ہنسی اڑاتی ہے

۱۳ ہست خاکی کہ بآبی خن و طوفان را
ایک ایسا انسان ہے کہ طوفان کو پانی کا قطرہ کہہ کر خیل میں نہیں لاتا

۱۳ یار مروان خدا باتش کہ در شتی نوح
اہل اللہ کی صحبت میں رہو کہ نوح کی کشتی میں

۱۴ گاہ آنست کہ پرو و کنی زنداں را
اب وہ وقت ہے کہ قید خانہ کو چھوڑ دے،

۱۴ ماہ کنعانی من کنند مصر آن تو شد
بے میرے کنعان کے چاند مصر کا تخت تیرے قبض میں ہے

۱۔ شرح صوفیہ کرام کی اصطلاح میں بسط و وسعت ہے کہ جو سالک پر تجلیات کا ہجوم ہوتا ہے اور ہر ایک عقدہ لطف الہی سے ملتا ہوتا ہے گویا باغ میں موسم بہار گل کھلاتی ہے، اور قبض وہ حالت ہے جب طبیعت بند ہوتی ہے اور فیض کلور وایہ مسدود ہوتا ہے، گویا خزاں کا وقت ہے

۲۔ یہ ظاہر پرست جو ہمارے حال پر ہنسی اڑاتے ہیں، مجھے ڈر ہے کہیں اپنا ایمان برباد نہ کریں کہ اہل اللہ کو برا کہنا کفر ہے، یاد دوسرے معنی یہ ہیں کہ خود بھی اس حال میں مبتلا ہو کر مضحکہ کے مورچہ بنیں

۳۔ کل انبیاء نے اپنی قوم کے حق میں بدعا کی اور ان پر عذاب الہی نازل ہوا، حضرت نوح نے بدعا کی کہ اے خدا زمین پر ایک کافر کو زندہ نہ چھوڑنا، سب طوفان میں غرق ہوگی، لیکن رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم نے بدعا کی کہ اللہم اهد قومی انہم لا یعلمون آپ کا وجود رحمت تھا، اور اس لئے بدو عائد کی بلکہ قوم کی ہدایت کی درخواست کی جو قبول ہوئی اور سب مسلمان ہو گئے، اس لئے آپ کی پیروی کرنی چاہئے، کہ طوفان وغیرہ کہ خیال میں بھی نہ لائے، اور رحمت الہی کے طالب ہوتے

۱۰ قلب
۱۱ محمدی
۱۲ رسول
۱۳ اکرم صلو
۱۴ زابیط
۱۵ وجود
۱۶ تجلی جان
۱۷ عاشق
۱۸ ظاہر
۱۹ پرست
۲۰ اہل اللہ
۲۱ اہل اللہ
۲۲ نیک دنیا
۲۳ روح
۲۴ طالب
۲۵ جسم کی

<p>گوچہ حاجت کہ بر افلاک کشتی ایوان را اُسے کہو کہ آسمان تک بلند عمل بنانے کی کیا حاجت ہے؟</p>	<p>۷ ہر کرا خواہ گدہ آخر بدوشتی خاک ست جس کی سونے کی جگہ دو مٹی بھر مٹی ہے،</p>
<p>۸ کیں سیہ کاسہ در آخر یکشد ہماں را کیونکہ یہ کنجوس آخر ہمان کو مار ڈالتا ہے،</p>	<p>۸ برواز خانہ گردوں بدر و نان مطلب آسمان کے گھر سے باہر ہو، اور اس جگہ ہندی کی طلبت کر</p>
<p>۹ خاکروب در میخانہ کنم مژگاں را تو میں مینخانہ کے دروازہ پر مژگاں سے خاک روہی کرونگا</p>	<p>۹ گرچہ نہیں جلوہ کند مینچہ بادہ فروش اگر مینچہ شرب بیچنے والا اس طرح جلوہ افروز ہوگا،</p>
<p>۱۰ باز بر ہم زدہ کاکل مشک افشاں را تو نے پھر مشک افشاں گیسو کو پریشاں کیا ہے،</p>	<p>۱۰ در سبز زلف ندانم کہ چہ سودا واری معلوم نہیں کہ زلف کے سر میں کیا سودا سما یا ہے کہ</p>
<p>۱۱ مضطرب حال مگرداں مین سرگرداں را مجھے سرگرداں کو اضطراب میں نہ ڈال،</p>	<p>۱۱ ایکہ بر مہ کشتی از عنبر سارا چوگاں تو نے چاند سے چہرہ پر زلف عنبر افشاں کر پریشاں کیا ہے</p>
<p>۱۲ گرچہ گشتہ شوی دائرہ امکان را اگرچہ تمام ممکنات میں سرگرداں ہوتا رہے،</p>	<p>۱۲ نشوی واقف یک نکتہ ز اسرار وجود تو وجود کے رازوں کے ایک نکتہ کا بھی واقف نہ ہوگا</p>
<p>کہ بشمشیر متیر زبشو سلطان را کہ کسی بادشاہ کو بزور شمشیر بھی حاصل نہیں ہو سکتا،</p>	<p>۱۲ ملک آزادی و کنج قناعت کنجیت آزادی کا ملک اور کنج قناعت ایسا خزانہ ہے،</p>

۱۱ محبوب

۱۲ وہ لاشہ

۱۳ پر وہ کشت

۱۴ و تین ۱۲

۱۵ واجب

۱۶ الوجود ۱۲

۱۷ ہستی فانی

۱۸ ز اہد

۱۹ ریاکار ۱۲

۲۰ مرشد

۲۱ ہوں کہیم

۲۲ سرور

۲۳ انبیا

۲۴ سرور کائنات

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۱۳ حافظانی خور و زندی کن خوش باش ولی

۱۳ لے حافظ، شرب پی، زندی کر، اور خوش رہ، مگر

وام تزویر مکن چوں دگراں قرآن را

دوسرے لوگوں کی طرح تو قرآن کو مکر کا جال نہ بنا،

کہ بشکر پادشاہی ز نظر مراں گدارا

کہ اللہ تعالیٰ نے تجھے سرور بخشی ہے، اس شکر میں فقیر ماجہ کو نظر سے گرا

بلا زمان سلطان کہ رساندین عارا

بارگاہ سلطانی کو ملازم کی خدمت میں کون میری التجا پہنچائیگا

۱۱ - واجب الوجود کی ہستی کو ہستی فانی پر قیاس کرنا سراسر جہالت ہے، اور اول اور برہان سے جو ہستی
موجوم سے اخذ کئے ہوں، اسے ثابت کرنا ایسا ہے کہ

زہے کہے آؤ خورشید تاباں

بند شمع جوید در سیاہاں

۱۳ - ریا کاری اور خصوصاً ایسا زہد و تقویٰ جو نمائشی ہو بہت برا ہے، اس سے بہتر ہے کہ انسان زندہ اور باش
ہو کہ جیسا ظاہر ہے ویسا باطن ہے، تاکہ لوگ فریب نہ کھائیں

۱۔ مگر آن شہاب ثاقب مدوی کن خدارا

شاید وہ شہاب ثاقب خدا کے لئے مدد کرے،

۲۔ کہ دعائے صبح گاہی اثرے کند شمارا

یہ ممکن ہے کہ صبح کی دعائیں تمہارے دل پر اثر کریں

۳۔ رخ ہچوماہ تاباں دل ہچوسنگ خارا

کہ چہرہ تو چاند سا روشن ہے اور دل پتھر سا سخت ہے

۴۔ تو ازیں چہ سو وداری کہ نمکینی مدارا

تجھے اس سے کیا حاصل ہوتا ہے کہ مرانی سے پیش نہیں آتا

۵۔ یہ پیام شنائی بنوار و آشنا را

مشتوق کا پیغام عاشق کو پہنچائیگی،

۶۔ ز فریب او بندیش و غلط مکن نگارا

تو اس کے فریب میں نہ آنا اور غلطی نہ کرنا،

۷۔ مشکلن دل ضعیفم بنوازا ایں گدارا

دیکھنا کمزور دل کو صدمہ نہ پہنچانا اور اس عاجز پر رحم کرنا

۸۔ نظری فلکن بجالش رب دلربا خدارا

اب خدا کے واسطے اس کے حال پر لے بت دلربا نظر فرماتے کہ

۹۔ دل دروند عاشق ز کہ جوید این دو ارا

تو عاشق کا دروند دل یہ دو اکس سے تلاش کرے،

۱۰۔ چہ شود اگر زمانے بخششی صیال یارا

تیرا کیا ہرج ہے اگر کبھی وصل بخشے،

۱۔ ز رقیب دیو سیرت بخدا ہے پناہم

رقیب دیو خصلت سے خدا کی پناہ ہے،

۲۔ بخدا کہ جہر عہدہ وہ تو بعاشق سحر خیز،

تو صبح اٹھنے والے عاشق کو ایک قطرہ بھر خدا سے

۳۔ چہ قیامت ست جاناں کہ بعاشقاں نمود

لے دوست یہ کیا غضب ہے جو تیرے عاشقوں کی واسطے برپا کیا ہو

۴۔ دل عاشقاں بسوزی چو عذار بر فروری

جب تو چہرہ دکھاتا ہو تو عاشقوں کے دل جلاتا ہے،

۵۔ ہمہ شب دریں امیدم کہ نسیم صبح گاہی

تمام رات اس امید میں بسر ہوتی ہے کہ نسیم صبح

۶۔ مژدہ سیاہتار کرد سوی خون ما اشارت

اگر تیری سیاہ مژگاں نے میرا نسل کا اشارہ کیا ہے،

۷۔ دل مستند مارا بشکنج زلف بروی

میرے دروند دل کو زلف کے پیچ و تاب میں جکڑ دیا،

۸۔ ز فریب چشم جاوود دل دروند خوشد

تیرے آنکھ کا جاوود دل پر ایسا چلا کہ غم و الم سے بھر گیا

۹۔ چو طبیب دروند ماں لب لعل یار باشد

جب عاشقوں کا علاج دوست کا لب لعل ہے،

۱۰۔ دل دروند مارا کہ ز بھر بست پر خوں

میرا دروند دل تیری فرقت میں غم سے بھرا ہوا ہے

۱۔ شیطان

۲۔ عروا بشر

۳۔ من الشیطان

۴۔ الرجیم

۵۔ کما ظہور

۶۔ وجہ اشتہار

۷۔ مستغنا

۸۔ وجہ اشتہار

۹۔ لن ترانی

۱۰۔ معشوق

۱۱۔ عاشق

۱۲۔ ابیس

۱۳۔ مظہر اسم

۱۴۔ مضل

۱۵۔ مجوری

۱۶۔ آدم

۱۷۔ ملکہ جذبات

۱۸۔ حق

۱۹۔ قلب صوری

۲۰۔ ملکہ لطف خدا

۲۔ شیطان کے شر سے تو پناہ ملنی مشکل ہے، مگر فضل خدا شامل حال ہو تو کوئی ڈر نہیں، شیطان کو رقیب اس لئے کہا کہ "ان الشیطان للانسان عدو و صیبن" "دیو سیرت اس لئے کہ وہ نار سے مخلوق ہوا اور جن ہے"۔
 ۳ و ۴۔ لب ادنی النظر الیک قال لن تنافی نظرو" اول ظہور تجلی سے ہیں عاشق بنایا پھر اپنا چہرہ چھپایا اور جب دیدار کی درخواست کی جاتی ہے تو جواب ملتا ہے کہ نہیں دیکھ سکتے۔

خبرے ز حال حافظ بریار باز گوئید

ماقلہ کے حال کی خبر دوست سے کہو

برسد مگر زلفش اثرے مشام مارا

نکن ہے کہ اس کی زلف کی خوشبو ہمارے داغ تک پہنچے

لہجہ بختی

۱ کہ سر بکوبہ و بیاباں تو دادہ مارا

کہ تو نے مجھے کوہ و بیاباں میں سرگردان کیا ہے

۲ بیاد آر حریفان باو پیما را

تو آوارہ و سرگردان عاشقوں کو بھی یاد کرنا

۳ تفقدی نکلند طوطی شکر خارا

طوطی شکر خا یعنی عاشق کے حال پر توجہ نہیں کرتا

۴ کہ پر شے نکنی عندلیب شیدا را

کہ بیل شیدا کا حال پوچھے

۵ بیاد آر غریبان دشت صحرا را

آوارہ وطن اور سرگردان دشت و صحرا میں عاشقوں کو فراموش نہ کرنا

۶ بقید دام نگین مرغ وانا را

وانا مرغ جال کی قید میں نہیں پھنستا

۷ سہی قدان سیہ چشم ماہ سیما را

ان سہی قد اور سیہ چشم ماہ جبین معشوقوں پر ماہ

۸ کہ خال مہر و وفا نیست روی زیبارا

کہ تیرے خوبصورت چہرہ پر مہر و وفا کا خال نہیں ہے

۱ صبا بلطف گوآں غزال رعنا را

اے صبا، نرمی اور ملائمت سے اس غزال رعنا کو کہنا

۲ چو با جیب نشینی و باوہ پیمائی

جن وقت تو معشوق کے ساتھ بیٹھ کر شراب پئے

۳ شکر فروش کہ عمرش دراز باو چرا

شکر فروش معشوق کی عمر دماز ہو کس لئے

۴ غور حسن اجازت مگر نداولے گل

اے گل شاید حسن کا غور تجھے اجازت نہیں دیتا

۵ بشکر آنکہ توئی پادشاہی کشور حسن

اس شکر یہ میں کہ تو ملک حسن کا بادشاہ ہے

۶ بحسن خلق تو اں کرو صید اہل نظر

اہل نظر خلق و مروت سے مطیع ہو سکتے ہیں

۷ ندانم از چہ سبب رنگ آشنائی نیست

میں نہیں جانتا کہ دوستی اور مروت کا رنگ کیوں نہیں

۸ جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب

تیرے حسن میں سوائے اس کے کوئی اور عیب نہیں

۱۱ معشوق

۱۲ عاشق

۱۳ سرور انبیا

۱۴

۱۵

۱۔ غزال رعنا جو عاشقوں سے رم کرتا ہے غالباً تیز ہوا سے بھی ڈرتا ہے اس لئے صبا سے التماس ہے کہ

آہستہ آہستہ نرمی سے اُسے پھلانا اور پھر نرمی سے یہ بھی کہنا کہ تیرا عاشق کوہ صحرا میں مارا مارا پھرتا ہے

۲۔ اے صاحب ہمارے جیب کو شراب نوشی کرنا ہو دیکھے تو اس وقت مجھے بھی یاد کرنا اور یاد دلانا

کہ تیرا عاشق سرگشتہ و آوارہ پھرتا ہے

۹ و آسماں چہ عجب گرزگفتہ حافظ

کچھ تعجب نہیں اگر حافظ کے شعروں سے آسمان میں

سماع زہرہ برقص آوردیسا را

زہرہ کاراگ حضرت سج کو وجد میں لائے،

۱ خاک بر سر کن عجم ایام را

اور فکر و اندیشہ روزگار کے سر پر خاک ڈال

۲ بر کشم این ولق ارزق قادم را

اس نیلے رنگ کی گڈری، آسماں کو اتار پھینکوں

۳ خاک بر سر نفس ناز جام را

نفس ناز جام کے سر پر خاک رجو ہوا ہوں کا تقاضا کروں

۴ مانی خواہیم ننگ و نام را

مگر میں ننگ نام کا خواہاں نہیں ہوں،

۵ سوخت این آفسردگان خام را

ان یا کار زہدان خشک کو حسد کی لگ میں جلا دیا ہوں

۶ کس نمی بینم ز خاص و عام را

خاص و عام میں سے کوئی بھی نہیں ہے،

۷ کز ولم یکبارہ برو آرام را

جو ایک ہی دفعہ میرے دل سے آرام و راحت کو لے گیا

۸ ہر کہ دید آں سر و سیم اندام را

بس نے اس سر و سیم بدن کو دیکھ لیا،

۱ ساقیا بر خیز و در وہ جام را

لے ساقی، توجہ فرما، اور جام شہاب دے

۲ ساغرے بر کفم نہ تاز سر

میرے ہاتھ کی ہتھیلی پر پیالہ رکھ دے۔ اگر سر سے

۳ باوہ در وہ چند ازیں باو غور

شراب لے کب تک نخوت کی ہوا سر میں سمائیگی

۴ گر چہ بدنامیست نزد عاقلاں

اگر چہ عقلمندوں کی رائے میں رسوائی ہے،

۵ دو و آہ سینہ سوزان من

میری سینہ سوزاں کی آہ نے

۶ محرم راز دل شیدا می خویش

میرے شیدا دل کا محرم راز

۷ باولامی مرا خاطر خوش است

میری طبیعت اس دلدارم سے خوش ہے

۸ ننگ و دیگر لیسرو اندر چمن

وہ پھر سرد چمن کی طرف نہیں دیکھتا،

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

- ۱۔ شرح: ہنہ عشق سے مجھے اس قدر بیخود کر دے کہ دنیا کے تفکرات کا علم محو ہو جائے۔
- ۲۔ مجھے عشق میں ایسا شہساز کر دے کہ آہی موہوم کو قطع کروں اور یہ لباس جو عاریتاً چند روزہ ہے اس کو اتار دوں۔
- ۳۔ شاد باش اے عشق خوش سو داتے ما
- ۴۔ اے تو اظلاطون و بجالینوسس ما
- ۵۔ اے طبیب جملہ ملت ہائے ما
- ۶۔ اے دو اے نخوت و ناموس ما
- ۷۔ جب کثرت میں وحدت کا جلوہ نظر آتا ہے تو کثرت سے نظر اٹھ جاتی ہے۔

لے
بزرگ نعمت ہے
دنیا دوں ۱۱

از سر دنیا گذشتی غم مخور ۹
چونکہ دنیا کی نعمتوں سے کنارہ کر چکا ہے
خوش بخور ہم خوش بدایام را
اس لئے خوش رہا اور روزگار کو بھی خوش رکھ

۱۰ صبر کن حافظ بختی روز و شب

لے حافظ اور روزگار کی سختی پر صبر کر

عاقبت روزے بیابی کام را

آخر کار تو مراد کو ایک دن پہنچے گا

۱ غم خور ای دل کہ بجز غم نبود و خورما

لے دل تو غم کھا، کیونکہ ہمارے لائق غم کے سوا کچھ اور نہیں

۲ بخت بد تا بچاے مے برد آہش خورما

دیکھئے بد بختی ہمارا آہے دانہ کماں تک لے جاتی ہے

۳ کایں گدا کیست کہ ہرگز زود از درما

کہ یہ گدا کون ہے جو باطل ہمارے دروازہ سے نہیں جاتا

۴ قاصدی کہ تو سلامی برساند برما

اس قاصد پر جو تیرا سلام مجھے پہنچاوتے

۵ کہ وفا با تو تہیں باد و خدا یا اورما

کہ تو با وفا ہو اور خدا میری مدد کرے

۶ رشک می آیدش از صحبت جہاں پرورما

کہ اسے ہماری صحبت جو ایک گونہ تسلی دیتی ہو رشک پیدا ہوتا ہے

۷ بکشند از ہم انصاف ستم و اورما

تو خدا تلے ان سے ظلم کا بدلہ لے گا

۸ و ہرین خشک و لب آشنہ و چشم ترما

میرا ہرین خشک اور آشنہ لب اور چشم ترما

۱ بی غمت شاد و مباد اول غم پرورما

ہمارے غمگینہ دل کی یہی خوشی ہے کہ تمہارا غم اسے لگا کر

۲ ما برتسیم تو وانی و دل غمخورما

ہم جلتے ہیں، تو جان اور ہمارا دل غمزورہ دل جانے

۳ میکنم شادی از اں روز کہ گفتی قریب

میں اس روز سے خوشی منارہا ہوں کہ تو نے قریب کو کہا

۴ از شمار مشہ چوں لف تو دور و گیم

تیرنی لغوں کی طرح جسکے بالوں میں تی پڑے ہیں میں نہ کہ قطر بچھا کر

۵ بدعا آمدہ ام ہم بدعا دست بر آر

دعا کرتا ہوا آیا ہوں، اور دعا کرتا ہوا جاؤنگا

۶ فلک آوارہ بہر سو کند مہیدانی

آسمان مجھی ایک طرف آوارہ و سرگردان کر رہا ہے، تو جانتا ہے

۷ گر ہم خلاق جہاں برین تو رشک بزند

اگر نام دنیا میری اور تیری محبت پر رشک کہے

۸ دور و مندیم خبر میداد از سوز و رول

میں دور مند ہوں اور میرے دل کی پیش کی خبر دیتی ہے

۱۰ ان الله مع الصابرين صبر کی بدولت حیات حق قابل ہوتی ہے اس کے ثبوت اور کیا ہے

بست گریہ عالم بصرم بخروشنند
تیرے کی قسم اگر تمام دنیا اس امر پر متفق ہو
تو وہی میرے سر سے تیری محبت نکال نہیں سکتی،
تو وہی خوش آن روز کہ آید بسلاست برما
وہ دن کیسا اچھا ہے کہ جب تو بسلاست میری نخل میں آئیگا،
ماز و صف رخ زیبای تو تا دم زوہ ایم
ورق گل تجل بست از ورق دفتر ما
جب میں نے تیری چہرہ کی خوبصورتی کا ذکر کیا ہے،
گلاب کے پتے ہمارے دفتر کے ورق پر شرمندہ ہوتے ہیں

۱۲ ہر کہ گوید بجا رفت خدا حافظ
اگر کوئی دریافت کرے کہ خدا کے واسطے بتاؤ حافظ کہاں گیا
گو بزمی سفی کر دو برفت از برما
تو کہنا کہ روتا ہوا ہمارے پاس سے سفر کر گیا،

تا جالت عاشقان از دہ وصل خود صلا
جب کے تیرے حسن نے عاشقوں کو عام دعوت دی ہے
انچہ جان عاشقان از دست ہجرت کشید
تیری فرقت میں جو کچھ عاشقوں پر صحبت نازل ہوئی ہے
ترک ماگر میکنند رندی و مستی جان من
اگر میرا معشوق مستی اور رندی کرتا ہے تو اسے دل
بزم عیش و موسم شادی و ہنگام طرب
عیش و عشرت کی محفل اور خوشی کا وقت اور خوشی کا زمانہ
جان دل افتادہ انداز زلف و خالیت
جان در دل کو تیرے زلف اور خال نے بلا میں پھنسا دیا ہے
کس ندیدہ در جہاں جز کشتگان کر بلا
سوائے شہیدان کر بلا کسی اور نے نہیں دیکھی،
ترک مستوری و زہدت کر دبا یاد اولاً
زہد و عبادت کو سب سے پہلے ترک کرنا چاہئے،
پنج روز ایام عشرت و غنیمت ہاں ہلا
یہ پنج روزہ زندگی عشرت میں بسر کر اور یہ غنیمت جان اور خبر دلاؤ

۵ حافظا گر اپی بوس شاہ دستت میدہد
اے حافظ اگر بادشاہ کی قدم بوسی نصیب ہو
یافتی در ہر دو عالم زینت عرو علا
تو یہ سمجھ کہ دونوں جہاں کی عزت اور بزرگی مل گئی،

۱ لطف باشد گرنوشی از گدا ہاروت را
اگر تو فقیروں سے نہ چھپائے تو تیری ہر بانی ہے،
تا بکام دل بہ بیند ویدہ ماروت را
تا کہ وہ خاطر خواہ تیرے چہرہ کو نظر بھر کر دیکھ لیں،

۵
تجلی ذاتی
۵
تجلی صوری
۵
زہد خشک

۲ ہچو ہارو تیم و ائم در بلای عشق زار
 میں ہاروت کی طرح عشق کی مصیبت میں گرفتار ہوں
 ۳ کی شدی ہاروت در چاہ ز نخلدانش اسیر
 ہاروت اس کے چاہ ز نخلدان میں کب قید ہوتا،
 ۴ بومی گلن خاست گوئی و چہ ہاروت بو
 گلاب کی خوشبو پھیلی ہے شاید باغوں میں تیرا چہرہ موجود ہے،
 کاشکی ہرگز ندیدی ویدہ ماروت را
 کیا اچھا ہوتا اگر میری آنکھ تیرا چہرہ نہ دیکھتی،
 گزگفتی شہماز حسن او ماروت را
 اگر اس کے حسن کی نسبت کچھ تذکرہ ماروت نہ کرنا،
 بلبلاں مستند گوئی ویدہ چون ماروت را
 بلبلیں مست ہیں گویا میری طرح تیرے چہرہ کو دیکھا ہے،

۵ میکشم جو روح جفا ہایت ز بجران ای صنم
 تیری فرقت میں ای صنم جو روح جفا برداشت کرتا ہوں
 روی بنما تا بہ بند حافظ ماروت را
 چہرہ دکھلاتا کہ ہمارا حافظ اسے دیکھ لے،

۱ ساقی بگذار از کف خود رطل گراں را
 لے ساقی، پیالہ شرب میری طرف رداں کر
 ۲ زاہد چہ عجب گر کندم عیب برندی
 زاہد اگر میری رندی کے عیب بیان کرے تو کیا تعجب ہے،
 ۳ در قبلم و تبخانہ تو مسجودی و معبود
 کعبہ و تبخانہ میں تو ہی معبود ہے اور تجھے ہی سجدہ کرتے ہیں
 ۴ تا خوش گذرا نیم جہاں گذراں را
 تاکہ خوشی خوشی اس دنیا فانی سے روانہ ہو جاؤں
 ۵ براہل ہنر طعنہ بود بے ہنراں را
 بے ہنر ہمیشہ اہل ہنر کو طعنہ دلاہیت کرتے ہیں،
 ۶ روسوی تو باشد صاحب نظران را
 جو عارف کامل اور اہل بصیرت ہیں ان کا منہ تیری طرف ہے،

۳ - شرح: کعبہ میں جلوہ ہے اسی دلدار کا۔ اصل میں ہے ایک رشتہ سجدہ اور زنا کا۔

در حقیقت اس واجب الوجود کے سوا کچھ اور موجود نہیں اور عارف کامل جانتا ہے اساد صفات کا جلوہ مختلف صورتوں میں ہوا ہے، تجلی ذاتی تو کعبہ کی شکل میں ہے کہ اہل اعلام سمجھتے ہیں کہ اللہ تعالیٰ کی ذات کیا ہے اور اسے سجدہ کرتے ہیں اور تجلی صورتی بت و تبخانہ کی صورت میں جلوہ گر ہے جو غافلوں کو اپنی پرستش پر مجبور کرتی ہے، لیکن جو شخص حقیقت سے آگاہ ہیں وہ سمجھتے ہیں کہ دو صورتوں میں ایک ہی معبود سجدہ ہے، فرق صرف اتنا ہے کہ کعبہ اگر آلودہ اسلام غیر ہے ہمہ گیر کعبہ باشی ننگ دیری اگر از وہم فیر کاہت نیست براہ کلام کرامت نیست مگر حق تو یہ ہے کہ بت پرستی سراسر غفلت ہے اور اہل نظر بت پرست نہیں ہو سکتا کہ "سی جامہ ہی پرستہ چرا،، خود حضرت انسان اشرف المخلوقات ہے، اس کا سجدہ اس کا خالق ہو گا نہ کہ مخلوق جو اس سے اونٹنے درجہ پر ہے، مگر عارف کامل جانتا ہے کہ اگر بت خانہ میں اسی کی تجلی نہ ہوتی تو بتوں کو کون پوجتا، اگرچہ پوجاری اس راز سے غافل ہیں اور زندیق بھی ہیں کہ مصروعہ "گر حفظ مراتب نہ کنی زندیق"۔

۱ پیالہ شرب
 ۲ دنیا فانی
 ۳ صاحب دل
 ۴ ظاہر پرست
 ۵ تجلیات ذاتی
 ۶ تجلیات صافی
 ۷ عارف کامل

۴۔ ارباب خرد و ذوق می عشق چہ دانند
ان حالات مانیت خبر بخیب را
عقلند شرب عشق کی لذت سے بے خبر ہیں
ان غافلوں کو ہمارے حال کی خبر نہیں،

۵۔ کامی طلبہ حافظ ازین چشمہ حیواں
حافظ اس آب حیات سے اپنا مطلب نکالنا چاہتا ہے،
آر می تمواں خور و نصیب و گراں را
ہاں، سچ ہے کہ دوسروں کی قسمت ہمارے حصہ میں نہیں ملتی

۱۔ صبح دم بکشا و خمار سے در میخانہ را
صبح کی آواز سنی نے شہراب، خانہ کا دروازہ کھولا
۲۔ دور گر و آل آمدہ آخر دریں بزمی مین
زمانہ کی آخری گردش کے باعث اس محفل میں بیدری باہر آئے
۳۔ چوں شدم مینوں بروئی عشق لیلی جہاں
جب میں لیلی کے عاشق کے باعث اس دنیا میں مینوں مشہور ہوا
۴۔ آئینہ زنگار را صیقل تقوی پاک کن
زنگ آلودہ آئینہ یعنی دل کو تقویٰ کے صیقل سے صاف کر
۵۔ گرو شمع جان معشوقی بگر و از عاشقی
شمع میں معشوق کے گرو اگر تو عاشق ہے چکر لگا
۱۔ قلقل آواز صراحی جان بدستمانہ را
صراحی کی آواز یعنی قلقل پرستوں کی جان میں جان آتی ہے
۲۔ ساقیا بر خیز و پورہ آخر میں پیمانہ را
لے ساقی! اٹھ اور آخری پیمانہ کو پُر کر کے دے،
۳۔ ای خرد پندی مدہ پہچوں من دیوانہ را
اے عقل! اب مجھ جیسے دیوانہ کو مت سمجھنا،
۴۔ پاک نگر اندراں آئینہ جانانہ را
اور پھر میں آئینہ میں معشوق کا جلوہ دیکھ صاف دیکھ لگا
۵۔ عاشقی آموزد اندر سوختن پروانہ را
پروانہ سے عاشقی کا سبق جلتے میں سیکھ

ع
لب عمل و
نور ذات و
لطف خدا

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

۴۔ مادریا عکس رخ باوردیہ ام
۵۔ سیاہی گردانی نوزوات است
۶۔ اور چشمہ حیواں سے مراد لطف الہی بھی ہے کہ محض عنایت ازلی سے سب کچھ ہوتا ہے اس
لب کہ شیریں جوئے شد لطف خدا
۷۔ اور فی الحقیقت ہر ایک قسمت مقررہ ہے کسی شخص کو اس میں سے کچھ حصہ نہیں ملتا ہے
قومی بجد و جہد زیادہ اصل دوست،
قومی رگر حال نقاد یہ سے کسند
۸۔ شریح میرے مرشد نے ہر وقت صبح مجھے عشق و محبت الہی کی تعلیم کی اور کہا کہ ذکر اور یاد الہی میں
مشغولی رہنا چاہئے کہ اس سے مردہ دل زندہ ہوتا ہے۔

۹۱
روح ۱۱
۹۲
عشق ۱۲

۶ نیست و شنامی بصیا و ازل ای جان من
آئدہ مرغ ہوا گرداں ز بہر دانہ را
طاثر دانہ کی خاطر اڑتا ہوا آیا ،

۷ حافظ از زہد و ریا تو بہ کردہ پیش ازاں

اس سے پیشتر کہ حافظ نے زہد اور ریا کاری سے توبہ کی،

پس برو بکشائی آخر شب در میخانہ را

پس جاؤ اور رات کے آخر حصہ میں میخانہ کا دروازہ کھولو ،

۱ یکدم بوصل خویش مکن شاو ماں مرا

اپنے وصل سے ایک دم تو خوش کر دے ،

۲ دیدی بکام خوشین آخراں مرا

آخر جو کچھ تیرا منشا تھا وہی ہوا اور مجھ کو اس حال میں بھٹکا

۳ زاں رو کہ نیست جز تو کسی در جہاں مرا

اس لئے کہ جہاں میں تیرے سوا میرا کوئی نہیں ،

۴ چون طست خواب خور ز غمت یکز ماں مرا

جب تیرے غم سے میرا سونا اور کھانا پینا جاتا رہا ،

۵ فی یاری عمل ساری نہ ہر سزاں مرا

میرا کوئی غمخوار اور حال پرسان اور بہم نہیں ہے ،

۱ تا کی بدر و حب کئی ناتواں مرا

تو کب تک در وقت سے مجھے ناتواں کریگا ،

۲ میخواستی ہمیشہ گرفتار بجز خود

تیرا یہی ارادہ تھا کہ میں تیری فرقت میں مبتلا ہو جاؤں

۳ نبودہ هیچ وجہ دے از تو ام گریز

کوئی دم بھی میں تیرے بغیر نہیں رہ سکتا ،

۴ در حیرتم کہ بے تو چساں زندگی کنم

حیران ہوں کہ تیرے بغیر میں کس طرح زندگی بسر کروں

۵ افتادہ ام بکنج غم و چیز غسان آہ

میں کنج غم میں پڑا ہوا ہوں اور سوائے آہ اور نالہ کے

۶۔ اس میں صیا و ازل کا کیا قصور ہے میں اس دنیا کے جال میں پھنسا دیا ، بات یہ ہے کہ فطرتاً ہماری روح کا تقاضا یہی تھا کہ غذائے عشق سے اپنا پیٹ پھرے ، اور اس دنیا میں اس نے یہ دانہ دیکھا ، آئی ، اوسا دام میں اُلجھ گئی ، بعض نسخوں میں یہ شعر اس طرح ہے کہ

نسبت ساقی بصیا و ازل میں جان من آئدہ مرغ ہوا گرداں ز بہر دانہ را ،

یعنی ساقی صیا و ازل نے دام پھلایا ہوا تھا اور ہماری روح مرغ ہوا کی طرح دانہ کی خاطر آ کر اس میں پھنس گئی ، شرح :- یہ تمام غزل عبارتِ فیضِ لکھی ، ایسا معلوم ہوتا ہے کہ اس وقت فیضِ اقدس کا دروازہ نہ کھلا تھا اور اس نے حافظ رحمۃ اللہ علیہ نالہ و فریاد کرتے ہیں کہ یہ زندگی کیا اسی طرح مرغ و غم میں بسر ہو گئی ، ایک

تھا جب بسط وارد تھی اور میں مشاہدہ جمال سے خوش تھا اور آج یہ حال ہے ،

گئے بر طارم اعلیٰ شینم گئے بر پشت پانے خود بھینم

بووم ہمیشہ شاد و وصلت ولی کنوں
میں تیرے وصل سے ہمیشہ خوش تھا لیکن اب

کاری نہ حسب تو نہ بود جز نغان مرا
تیری فرقت میں ہوائے آہ و نالہ کے اور کام کچھ نہیں

حافظ عجب مدار اگر میکشد بغم
اے حافظ کچھ تعجب نہیں اگر غم سے
از درد فرقت آں مہ نامہرباں مرا
تجھے وہ نامہرباں ماہ رخ درد فرقت سے ہلاک کرتا ہے

یارب مباد ویرج کس از دوستان جدا
یارب کوئی اپنے دوستوں سے جدا نہ ہو

ہنگام تو بہار گل از بوستان جدا
بہار کے موسم میں گل بوستان سے جدا ہوتا ہے

از وصل گل ہمیں شو و اندر خزاں جدا
موسم خزاں میں گل کے وصل سے جدا ہوتی ہے

بلبل بنالہ در چمن آمدہ بصبح دم
بلبل بوقت صبح چمن میں فساد کرنے لگی

ہر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
ہر ایک کو باغبان شاخ عمر سے کاٹتا ہے

دنیاست باغ کہنہ و انساں چو نو گل نہ
دنیا ایک پرانا باغ ہے اور انسان اس میں تازہ پھول ہیں

افسوس دگر آنکہ شو و تن ز جاں جدا
دوسرا افسوس یہ ہے کہ جان تن سے علیحدہ ہو گئی

افسوس کا میں حیات جہاں ایگیاں گذشت
افسوس یہ دنیا کی زندگی ضائع گئی

شاپان و نوعروس بسے از جہاں جدا
اور بہت بادشاہ و نوعروس جہاں سے جدا ہو گئے

بسیار خفتہ اند و ریں خاک سیم تن
اس مٹی میں بے شمار سیمتن سونے پڑے ہیں

تنہا بلدی خفتہ از ریں خاکداں جدا
لحد میں اس زمین سے علیحدہ سونے پڑے ہیں

ہشدار و پائے بر سر آزادگاں منہ
خبردار آزاد لوگوں کے سر پر پاؤں نہ رکھ

بہر وصال دوست شوا از خانماں جدا
دوست کے وصال کے لئے گھر بار سے جدا ہو

ترک ہوا و حرص کن حافظا کنوں
اے حافظ ہوا و حرص کو چھوڑا اب

۱۔ شرح انہی ہے کہ بہار کا موسم بہار گل باغ سے جدا ہوا اور وہ وقت جو عیش و خوشی کا بے میسر نہ ہو، نوجوان باغ دنیا سے گذرے ہیں تو افسوس ہوتا ہے۔
۲۔ یوں تو گل اپنی بہار جا لقاؤ کھلا گئے
۳۔ دنیا کی مثال ایک پرانے باغ کی ہے کہ ہر موسم میں تازہ گل اور شگوفے کھلاتا ہے جو آدمیوں کے مشابہ ہیں اور باغبان انہیں ایک ایک کر کے چننا رہتا ہے۔ باغ بدستور موجود ہے لیکن وہ جوانان چمن نہیں ہیں۔ شاخ تراشی سے زیادہ پھل دیتا ہے۔ اس لئے روز بروز تعداد بڑھتی جاتی ہے +

۵
شباب
۵
نوجوان
۵
باغ دنیا
۵
بوقت
۱۲
صلت

۵
معتوق حقیقی
۵
دنیا

۱۱
فیض مقدس
۱۲
ظہور رحمت
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۱۔ صبح لصبوح یا اصحاب

لے ہم نشینو، صبح کی شراب دو،

۲۔ المدام المدام یا احباب

لے دوستو شراب، شراب، لاؤ،

۳۔ پس بنوشیدوا ثامی ناب

اس لئے ہمیشہ خالص شراب پیو،

۴۔ لعل چوں لعل آتشیں دریا ب

سرخ شراب تلاش کرو،

۵۔ ہمجو عاشق بنوش باوہ ناب

عاشق کی طرح شراب پیو،

۶۔ می نوشین بجو بانگ رباب

تو نغمہ اور سرو کے ساتھ شراب پیو،

۷۔ کہ بہ بندند میکدہ بشتاب

اگر میکدہ کا دروازہ جلدی بند کر دیں،

۸۔ ففتح یا فتح الابواب

یا فتح الابواب دے خدا اکھولے،

۹۔ لب لعل نگار راوریاب

تو معشوق کے سرخ لب کی تلاش کر،

۱۰۔ فاتقوا اللہ یا اولی الالباب

لے عقلمند، اللہ سے ڈرو،

۱۔ صبح کلبستہ سحاب

صبح ہونے والی ہے اور بادل چھایا ہوا،

۲۔ میچکد ترالہ بر رخ لالہ

گل لالہ کے چہرہ پر شبنم گر رہی ہے

۳۔ می وزوا زچمن نسیم بہشت

چمن سے بہشت کی ہوائیں آئی ہیں

۴۔ تخت زرین دست گل چمن

چمن میں پھولوں نے سنہری تخت بچھایا ہے

۵۔ بر رخ ساقی پری پیکر

ساقی پری پیکر کے رد برو،

۶۔ گر نشان ز آب زندگی جوئی

اگر آب حیات کا پتہ پوچھتے ہو،

۷۔ در چنیں موسم عجب باشد

ایسے موسم میں تعجب نہیں،

۸۔ در میخانہ بستہ اند مگر

میخانہ کا دروازہ پھر بند کر دیا گیا،

۹۔ چوں سکندر حیات اگر طلبی

اگر سکندر کی طرح آب حیات کی خواہش ہے،

۱۰۔ زاہد امی بنوشش زندانہ

لے زاہد زندوں کی طرح شراب پیو،

۱۔ شوح دنیا قیام عبادت و ریاضت ہے اور زندگی چند روزہ ہے جو کچھ کرنا ہے کر لو اور فرست
کہ نینیت جانو، ایسا نہ ہو کہ کام کچھ نہ کرو اور کوچ کا وقت آجائے +
۲۔ آب حیات در اصل فنا کو کہتے ہیں، فنا آب حیات جاوداتی ہی کو کہتے ہیں، نفس کی آمد و شد
ہے دردم شیر قافل کے جب ہستی مہوم فنا ہو گئی تو بقا باللہ حاصل ہوئی +

لب ونداں تو حقوق نمک ۱۱ داشت بجاں سنیامی کباب

تیرے لب امد دانتوں کا حق نمک جلی ہوئے سینہ پر بہت کچھ ہے

۱۲ حافظا غم مخور کہ شاید بخت

لے حافظا غم نہ کھا کہ بخت معشوق کی طرح،

عاقبت برش ز چہرہ نقاب

آخر کار چہرہ سے نقاب اٹھائیگا،

۱ گفت و نبال دل ہم کند مسکین غریب

جواب دیا کہ "دل کے پیچھے غریب راہ گم کرتا ہے"

۲ خانہ پرورد چہ تا ب آر غم چندین غریب

ناز و نعمت سے پرورش یافتہ غریبوں کی فکر نہیں کرتا۔

۳ گرز خار و خارہ ساز و بستر و بالین غریب

اگر کسی غریب کا بچھنا کانٹوں پر ہے اور تکیہ پتھر کا ہے۔

۴ خوش فقاوہاں خال مشکین رخ رنگین غریب

اور رخ پر سیاہ خال کیا بھلا اور عیب غریب معلوم ہوتا ہے،

۵ ہچو برگ ارغوان بر صفحہ نسرین غریب

جیسے نسرین کے تختہ پر سرخ پھول کی بھکاری جلی معلوم ہوتی ہے۔

۶ ورنہ خواہی ساخت مارا خستہ وین غریب

ورنہ مجھے خستہ اور مسکین بنا دینگے۔

۷ گرچہ نبود نگارستان خط میں مشکین غریب

اگرچہ نگارخانہ میں سیاہ خط خوشنام معلوم نہیں ہوتا،

گفتہ امی سلطان خجماں رحم کن میں غریب

میں نے کہا کہ "تو حسینوں کے سرواز اس غریب بندہ پر رحم فرمائے"

گفتش بگذر زمانی گفت معذورم بدار

میں نے کہا کہ "کسی وقت تشریف لائیں" کہا "مٹا کر"

خفتہ بر سجا شاہی نازنینی را چہ غم

اس نازنین کو جو شاہی بسترہ پر سویا ہوا ہے کیا غم ہے،

۲ امی کہ در زنجیر زلفت جاں چندین آشنات

آپ کے زنجیر زلف میں بے شمار دوستوں کے دل گرفتار ہیں

۳ می نماید کس می در رنگ وی ہوش

تیرے چارے چہرہ پر شرب کا کس ایسا معلوم ہوتا ہے

۴ باز گفتہ ماہ سن آن عارض گلگون مپوش

"میں نے چہرہ کہا کہ لے بادشاہ حسن عارض گلگون کو مت چھپاؤ"

۵ بس غریب افتادہ است آن موز خطا گزرت

سیاہ خط آپ کے چہرہ کے گرد بہت عجیب و غریب ہے

۱۔ شرح :- جب معشوق کی خدمت میں اتجا کی کہ ہمارے حال پر رحم فرمائے، نورا دیکھیں کہ فرقت کی مصیبتیں کس طرح

برداشت کر رہا ہوں تو جواب دیا کہ جو شخص دل ہاتھ سے دے بیٹھتا ہے وہ خواہشات دل سے ہی کنارہ کرتا ہے، اس لئے

تیری آرزو کس طرح پوری ہو سکتی ہے؟

۲۔ اللہ تعالیٰ بے نیاز ہے، اسے اس بات کی کیا پرواہ ہے کہ کوئی اس کے غم میں طاب دیتا اور تکلیفیں اٹھاتا ہے، یہ تو

خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کے عاشقانہ خیال ظاہر کیا ہے، مگر فی الحقیقت یہ بات نہیں، البتہ وہ اپنے دوستوں کو طرح طرح کی

تعمیرات میں دانتا ہے جو قرب کا ذریعہ ہیں

گفتم امی شام غریباں طرہ شبنگ تو
میں نے کہا "تیری سیاہ زلف تو شام غریباں ہے

درحکایاں خدکین حویں بنالدا این عشق
اسلئے صبح کو وقت جب غریبناں وزاری کرے تو کواثر سے ڈرنا چاہئے

۹ گفت حافظ آشنایان مقام حیرت اند

اس نے کہا "اے حافظ دوست حیرت کے مقام میں ہیں

دور نبود اگر شیند خستہ و غمگین غریب

اگر بیگانے خستہ اور غمگین ہوں تو بے حد نہیں

۱ آفتاب از روی او شد در حجاب

آفتاب اس کا منہ دیکھ کر چھپ گیا

۲ دست ماہ و مہر بر بند و رخس

اس کا چہرہ چاند اور سورج کے ہاتھ باندھنے

۳ از خیالم باز شناسد کے

کوئی شخص خیالی صورت اور مجھ میں فرق نہ کرے

۴ شاہد ان مستور و ستاں بی شکیب

معتشق پر وہ نشیں اور ستوالے بے عیب ہو گئے

۵ خون دل در جام دیدم از شرک

میں نے آنسو سے جام میں دل کا لہو دیکھا

۱ سایہ را باشد حجاب از آفتاب

آفتاب کے سامنے سایہ باسعدوم ہو جاتا ہے

۲ ماہ بی مہر چو کجا شاید نقاب

جب میرا چاند جو بے مہر ہے نقاب اٹھے

۳ گرد را عشق شبنم بزم شب بخواب

اگر رات کو میں خواب میں اسے بغل میں لوں

۴ خالق معمور و ویشاں خراب

خالق آباد اور درویش خراب حال ہیں

۵ آبر و برباد و اوم از شراب

میں نے شراب کے باعث آبر و برباد کر دی

۹۔ وہ شخص جو اپنی ہستی مہیوم کو منقطع کر چکے ہیں اور اس دنیا میں فائدہ کلی حاصل نہیں کر چکے مقام حیرت میں ہیں حالانکہ ان کو قرب حاصل ہے مع نزدیکان راہبش بود حیرتی اور جو بیگتے ہیں ابھی تک پہلی منزل بھی طے نہیں کی وہ غم زدہ ہوں تو کیا تعجب ہے جبکہ وہ ابھی بہت دور ہیں

۱ و ۲۔ شرح: یہ مخمقات واجب الوجود کی نخل ہے اور واجب الوجود منزل آفتاب ہے اس کی موجودگی میں سایہ عدم عشق مجازی اس وقت محو ہو جاتا ہے جب عشق حقیقی پیدا ہو جو حقیقی حسن کے سامنے نمود بنے بود کی کیا حقیقت ہے

۳۔ اس کی موجودگی میں اگرچہ تصور میں ہی ہونے کی ہستی مہیوم ثابت ہوگی اور فی الحقیقت ہستی حقیقی ہستی نہیں ہے

۴۔ زمانہ کا عجیب حال ہے کہ شاہ کھیلے بندوں جلوہ افروز ہونا چاہیے پر وہ نشیں ہیں ایسا وہ ذات جس کا یہ سب ظہور ہے خود و پوشش ہے اور اس کے عاشق بے صبر پھرتے ہیں خالق آباد اور درویش خراب حال ہیں حالانکہ اس صورت میں درویش خوش حال ہوتے تو مناسب تھا یعنی اس کی صفات کا جلوہ پر وہ ہوتے اور وہ خود مستور ہے

۵۔ وہ نور گریہ سے دل کا خون آنکھوں کے راستے بہا اور اب جام میں مجھے یہی خون نظر آتا ہے یعنی اس قدر گریہ و زاری سے میں دنیا میں رسوا اور ہزنام ہو گیا اور راز عشق افشا ہوا اس شراب بہت نے خوب ہماری آبر و ریزی کی ہے

۱۵ مجاز ۱۲

۱۵ درجہ اشعار

۱۵ معنی ۱۲

۱۵ مجاز ۱۲

۱۵ عدم ۱۲

۱۵

حقیقت

۱۵

تجلیات صوری

۱۵

تجلی ذالی

۱۵

ہستی مہیوم

۶	سوز ستاں گرداند محتسب اگر محتسب کو مستوں کا دلی سوز معلوم ہو،	۶	وروم از می نشان ز ند بر آتش آب فی الفوران کی شراب کے آگ پر پانی چھڑکے،
۷	ہر کرا از ویدہ شد باران اشک جس کسی کے آنکھوں سے آنسو کی بارش جاری ہے،	۷	زیر دامن باو وار و چوں سحاب دامن کے نیچے وہ بادلوں کی طرح ہوا رکھتا ہے،
۸	از برای باوہ می باید زون شراب کے واسطے مارنا چاہیے،	۸	محتسب را حدیج و حساب محتسب کو حد شرعی پر بے حد و حساب

۹ حافظ و عطف و نصیحت گوین

اے حافظ و عطف اور نصیحت کہو کہ نہ کرے،

ترک ترکانِ خطا بنو و صواب

شہ خطا کے ترکوں (معتشوقوں) کو چھوڑنا درست نہیں

۱	تعالی اللہ چہ دولت ارم مشب اللہ اکبر آج رات مجھے دولت وصل ملی ہے،	۱	کہ آمد ناگہاں دلدارم مشب کہ میرا دلدار یکایک میرے پاس آیا،
۲	چو دیدم روی خویش سجدہ کردم جب میں نے اس کا خوبصورت چہرہ دیکھا سجدہ کیا،	۲	بحمد اللہ نکو کردارم مشب الحمد اللہ آج رات میں نے نیک کام کیا،
۳	نہال عیشم از وصالش بر آورد اس کے وصل سے میری خوشی کا درخت پھل لایا،	۳	ز بخت خویش بر خوردارم مشب آج رات میں اپنے نصیب کے فیض یاب ہوا،
۴	براں عزم کہ گر خود میر و دوسر میں نے پختہ ارادہ کر لیا، خواہ میرا سری کیوں جائے،	۴	کہ سر پوش از طبق بردارم مشب کہ آج رات طبق سے سر پوش اٹھا دوں گا،
۵	کشد نقش انا الحق بر زمیں خوں انا الحق کی صدا میں پر خون کا نقش کھچے گی،	۵	چونصو رار کشتی بردارم مشب آج رات اگر منصور کی طرح مجھے سولی پر کھینچے

ص کا نقش کھینچے گا، خواہ صاحب کی سون عمری میں اس پر فصل بکھلے گی۔

۵۱ دولت وصل
۵۲ تجلی ذاتی
۵۳ فنا
۵۴ فنا فی اللہ

ص خواہ میرا سر اٹھا دوں گا، اور میرا خون کا ہر ایک قطرہ جزیرین پر کرے گا، انا الحق

۱۰۲ - شیح - یہ غزل حالات بسط میں لکھی گئی، جبکہ تجلیات ذاتی کا ظہور ہوا اور مشاہدہ پر میں نے سجدہ کیا، موصوفیہ کی اصطلاح میں سجدہ سے مراد فنا فی اللہ ہے، نماز عاشقان ترک وجود است نیز نماز زلمہاں سجدہ وجود است یعنی جب مجھ پر تجلیات ذاتی کا جلوہ ہوا تو میں بخود ہو گیا اور میری سنی فانی ہو گئی، فلما تجلی ربہ للجبل جعلہ دکاؤ خرموی صغفا
۱۰۳ و ۱۰۴ - ان تجلیات ذاتی نے مجھے فنا کر دیا اور مجھے وہ راز معلوم ہو گیا جو اب تک رستہ تھا، میں نے اب ارادہ کر لیا ہے کہ اس از کو افشا کروں گا، خواہ منصور کی طرح مجھے دار پر چڑھا دیا جاوے، حافظ نے اس مقام پر پہنچے جبکہ خود بخود 'انا الحق' اور سبحان ما اعظم شأنی کا نعرہ بلند ہوتا ہے، وہ وارد و ادوی این تو ناگ اور ختنے گویت انا اللہ روا با شد انا الحق از درختے، چہا ہود روا از نیک بختے، ہا شعار کا مطلب یہ ہے کہ میں اس راز رستہ کو ضرور افشا کروں

تو صاحب نعمتی من مستحقم تو نعمتوں کا مالک ہے اور میں مستحق ہوں	۱۔ زکوٰۃ حسن و حق دارم امشب آج رات زکوٰۃ حسن ہے کہ میں حق دار ہوں
برات لیلة القدری بدستم لیلۃ القدر کا حصہ مجھے	۲۔ رسید از طالع بیدارم امشب آج رات بخت بیدار سے ملا

۱۵
فتاویٰ ہستی مہر

۸۔ ہمیں ترس کہ حافظ بخورد مجھے خوف ہے کہ حافظ قانی نہ ہو جائے	۳۔ ازین شوری کہ در سردارم امشب اس شور سے جو آج رات میرے سر میں سایا ہے
--	---

صبح دولت مید کو جام بچوں آفتاب صبح وصل کا طلوع ہوا ہے، وہ پیالہ جو آفتاب کی طرح روشن کیا	۱۔ فرصتی زیں بہ کجا باشد بدہ جام شراب اس بہتر فرصت کا وقت کب ملے گا، لا شراب کا پیالہ ہے
خانہ بنی تشویش و ساقی یار و مطرب بندہ کو گھر میں کوئی کھٹکا نہیں، ساقی دوست ہے، اور مطرب خوش گفتر	۲۔ موسم عیش است دور ساغر و عمد شباب عیش و عشرت کا وقت ہے، شراب دور چلے گا اور جوانی کا عالم
شاہد و ساقی بدست افشان و مطرب پاکوب معتوق اور ساقی ناچ رہے ہیں، اور مطرب ال دیتا ہے	۳۔ غمزدہ ساقی ز چشم می پرستان بروہ خواب ساقی کا ناز شراب پینے والوں کی آنکھوں سے نپڑا رہے گا
جانمی امن و یار ساقی و حریفان کجہت امن کی جگہ ہے اور ساقی یار ہے، اور یار دوست ایک ٹیٹا	۴۔ کردہ چشم مست ساقی می پرستان خراب ساقی کی مست آنکھ نے شرابیوں کو خراب کر رکھا ہے
خلوت خاص است جای امن و زم نگاہ انس خاص خلوت ہے امن کی جگہ، اور دل بہانے والا مقام	۵۔ اینک می بنیم بہ بیدار سیت یارب یا خواب یا الہی! جو کچھ میں دیکھ رہا ہوں، بیداری میں ہی یا خواب میں

کے مشہور ہے کہ لیلۃ القدر میں تمام لوگوں جو کچھ ان کا نصیب ہوتا ہے، تو گویا آج کی رات لیلۃ القدر ہے کہ میرے حصہ میں یہ دولت آئی ہے

۵۔ شرح: پہلے پوچھتی ہے اور پھر سوچ نکلتا ہے، اس لئے جب دولت وصل اور خوش و فنی کی صبح ہو تو ساغر شراب کا سوچ بھی طلوع ہونا چاہئے اور اس وقت سے بہتر اور کونسا موقع ہے کہ خلوت بھی ہے اور کسی غیر کا کھٹکا نہیں اور امن کی جگہ ہے ساقی موجود ہے وغیرہ وغیرہ۔ مطلب یہ ہے کہ یہ دنیا جو عالم سباب ہے اور لازم ہے کہ وہ اسباب جو اس جگہ جمع ہیں کسی ایسے کام میں کام آئیں کہ نتیجہ اچھا ہو، قسمت کا وقت دنیا میں ملتا ہے، مرنے کے بعد پھر موقع نہ ملے گا۔

<p>خوش بو و ترکیب میں جام پائل نواب</p>	<p>از پبی تفریح طبع و زیور حسن و طرب</p>
<p>سنہری پیالہ اور لعل گداختہ (شراب) کی ترکیب بہت اچھی ہے</p>	<p>دل بہلانے کے لئے اور سرور اور حسن کو زیور پہنانے کے لئے</p>
<p>در ضمیر برگ گل خوش مسکند نہاں گلاب</p>	<p>از خیال لطفے مشاطہ مچالاک طبع</p>
<p>گل کی پتی میں گلاب کو بوسہ شہدہ رکھا ہے</p>	<p>شراب کے سرور کے خیال سے تیز فہم مشاطہ نے</p>

۵۱
قدرت ۱۲
۵۲
رخسار ۱۲
۵۳
پسینہ ۱۲

۸ ماشدائے مشتربی ہای حافظہ راکنوں

جبکہ وہ ماہ حافظ کے موتیوں (شعروں) کا خریدار ہوا ہے

میرسد ہر دم بگوش زہرہ گلابانگ باب

جبکہ زہرہ کے کانوں میں باب کی سرسلی آواز آتی ہے

<p>زتاب ہجر تو وار و شرار و فرخ تباب</p>	<p>۱۱ زباغ وصل تو یاد ریاض ضواں اب</p>
--	--

<p>تیرے فرقت سے دوزخ کے شعلے بھڑکتے ہیں</p>	<p>تیرے وصل کے باغ سے جنت کو پانی ملتا ہے</p>
---	---

۱۲۔ اس جگہ دو نوبتیں موجود ہیں شراب عشق سرور پیدا کرتی ہے لیکن تفریح بھی ہے اور ظاہری آرائش بھی ہے کہ سنہری جام میں سرخ رنگ کی شراب ایسی معلوم ہوتی ہے کہ لعل کو گداختہ کر کے ڈالا ہوگا۔

۱۳۔ اس شعر کی بے شمار شریحیں بیان کی گئی ہیں، مگر معنی شعردہ باطن شاعر چنانچہ کہتے ہیں کہ ایک فقہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ شیراز کے بازار سے گزر رہے تھے، دیکھا کہ ایک فصل اس شعر کے معنی بیان کر رہا ہے، آپ نے سن کر فرمایا کہ معنی تو خوب بیان کئے ہیں مگر شاعر کا یہ مطلب نہ تھا، اس نے اول لطیف معنی بیان کئے، کہا کہ آفریں، لیکن ابھی تک شاعر کے اصلی معنی سے دور ہوا، اس نے کہا کہ پھر آپ ہی فرمائیے، تو کہا کہ اس غزل میں مسلسل ایک ہی مضمون کو باندھا گیا ہے کہ صبح کا سہانا وقت وصل محبوب کی بشارت دیتا ہے، کہ ایسے وقت میں رحمت الہی کا نزول ہوتا ہے، شراب عشق کا پیالہ آفتاب کی طرح روشن ہے، خلوت ہے، اور امن ہے، اور غیر کا خیال تک نہیں آتا، اسی کی یاد میں محویت ہے، شبلیات شہودی، جلوہ افروز ہیں، اور صوت سردی، کسی کی آمد کی خبر دیتی ہے، یہ ایسی بزم اور ایسا مقام ہے کہ کسی کی تشریف آوری کا انتظار ہو رہا ہے، تفریح کے سب سامان میاں ہیں، عیش و مسرت کے سب اسباب جمع ہیں، لیکن معشوق حقیقی کے بغیر یہ کچھ نہیں، عاشق بیچارہ مجبور ہے، یہ سب کچھ تو جیتا ہو سکتا ہے، لیکن معشوق پر قبضہ ناممکن ہے، اس لئے خود معشوق مہربانی فرماتا ہے اور پردہ سے باہر نکل آتا ہے اور وصل کی خوشی کو کمال کرتا ہے۔

۱۴۔ حافظ کا کلام اس قدر مقبول ہے کہ اہل عرب میں سانس کے ساتھ گاتے ہیں اور اس نغمہ کا غلغلہ آسمان بلند ہو رہا ہے۔

۱۵۔ شرح: یہ تمام شعر نزل ہے اور اس قابل ہے کہ آب زر سے لکھی جائے قرآن شریف کی آیات، کا ترجمہ اور تفسیر ہے، اور تصوف کے باریک نکتے نہایت خوبی سے بیان فرمائے ہیں، یعنی بہشت، دوزخ کے معنی میں کہ بہشت میں لقاء الہی کی نعمت ہے اور دوزخ میں اس کی فرقت کی آگ میں جلتا ہے، "ان لقاء، اللہ تعالیٰ فی الجہنم للثومنین حق" اور بہشت شریف میں ہے کہ مومن جنت میں اشد تعلق کا دیدار اسی طرح دیکھنے کے جس طرح چودھویں بات کا چاند ہوتا ہے

۲	بہشت و طوبیٰ طوبیٰ الہم حسن باب بہشت اور طوبیٰ انہیں خوشی نصیب ہو گیا اچھی جگہ پائی ہے	۲	چشم من بہشت جو بیاباں بہشت تیرے چہرہ کی خوبصورتی اور قد کی پناہ میں ہیں
۳	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب تیری مست آنکھوں کے خیال خواب دکھتی ہیں	۳	بہار شرح جمال تو داوہ در ہر فصل تیرے چہرہ کو بہار ہر ایک موسم میں مفصل بیان کرتی ہے
۴	بہشت ذکر جمیل تو کردہ در ہر باب اور تیرا ذکر خیر بہشت ہر ایک باب میں کرتا ہے	۴	لب و ہاں ترا می بسا حقوق نمک تیرے لب اور دہن کا حق نمک بہت
۵	کہ بہت بر جگر ریش و سنہامی کباب زخمی جگر اور جلے ہوئے سینہ پر ہے	۵	بسوخت این دل ما و بکام دل نرسید یہ خام دل جل گیا اور دل کا مطلب چلنا ہوا
۶	بکام اگر برسیدی زرختی خونتاب اگر دعا حاصل ہوتا تو اس طرح لہو نہ روتا	۶	

۲۔ بہشت اور طوبیٰ اور جنت کی دوسری نعمتیں اس رخ پر نور کی تجلیات کا نام ہے جو عاشقان الہی کے حصہ میں آتی ہیں جس کے وہ طالب ہیں ۵

۳۔ اور یہ بہشت کی نہیں اس کا فیض میں جو ہمیشہ جاری ہے اور یہ فیض اس کا دیدار ہے جو ہماری آنکھوں کی ٹھنڈک ہے ۵
۴۔ دو نوجوان ایک کتاب کے مشابہ ہیں جس میں بیسٹا فصلیں اور باب ہیں ان فصلوں میں بہار تیرے چہرہ کا تذکرہ مفصل اور شرح بیان کرتی ہے اور بہشت جس کے بہت دروازے ہیں نازل باب کے ہیں جس میں تیرا ہی ذکر خیر کیا گیا ہے یہ شعر کیا بلحاظ الفاظ اور کیا بلحاظ معنی نہایت لطیف ہے اور خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کی شاعری کا اعلیٰ پایہ ثابت کرتا ہے اس شعر میں اکثر صنعتوں کو ختم کر دیا ہے یہ دنیا آخرت کا ظاہر ہے اور آخرت دنیا کا باطن ہے ظاہر میں صفات کا ظہور ہے اور ذات پوشیدہ ہے اور بہار جس کی وجہ سے باغ عالم سرسبز ہے اس کی صفات ہیں جو سرتاپا حسن ہے اور بہشت میں خود تیری ذات ہے اور صفات کا پردہ اٹھایا گیا ہے اس سے اعلیٰ کوئی نعمت نہیں ہو سکتی ۵
۵۔ اکثر ناقص العقل اعتراض کرتے ہیں کہ خدا کا دیدار ہم کس طرح دیکھیں گے وہ مطلق ہے اور ہم محدود ہیں اس کا جواب یہ ہے کہ بے شک عقیدہ کا کام نہیں کہ مطلق کو دیکھے مگر

دیکھو اللہ ہے چھوٹوں کو بڑائی دیتا، آسمان آنکھ کے تل میں بہہ دکھائی دیتا،

نویا میں یہ حال ہے کہ ایک بڑی چیز نہایت چھوٹی چیز میں سما جاتی ہے تو آخرت میں ہماری طاقتیں اتنی ہوں گی تو عقل ڈیل ہے کرنی حقیقت دیدار الہی یہ آنکھ نہیں دیکھ سکتی ہم اپنے رب کو رب کی آنکھ سے دیکھیں گے اور ایت دینی بعین دینی اور یہ اس طرح ہوتا ہے اور وہاں کہ ہم اپنی مستی میں فنا کر دیتے ہیں اور دیکھتے ہیں اور میں عاشقان الہی اس کو اسی طرح دیکھتے ہیں اور آخرت میں بھی اسی طرح دیکھیں گے من کان فی ہذا اعمی فہو فی الآخرة اعمی عقل ناقص کا کیا کام ہے کہ ان رازوں کو سمجھ سکے یہ تو دیکھنے اور سننے سے تعلق ہوتی ہیں عاشقان الہی اسے دیکھتے ہیں اور اس کی آواز پر مست ہیں اصغر عذیم دشمنیہ نہ از چشم و نہ از گوش سے

قال لا بد از مرد حال شو پیش مرد کالے پامان شو

گماں مبرکہ بدور تو عاشقان مستند ، خیال کر تیرے ہمہ میں صرف تیرے عاشق ہی مست ہیں
 خیر ندامی از احوال اہدان خراب ، تجھے کچھ زاہدوں کے حال خسراب کا بھی علم ہے ،
 مراد و ربت شد یقین کہ جو ہر لعل ، پدید میشو و از آفتاب عتاب
 تجھے تیرے دور ربت سے یقین ہوا ہے کہ جو ہر لعل ، سورج کی شعاعوں سے ظہور میں آتا ہے ،

۹ مہل کہ عمر بہ بیہودہ بگذرد و فضا

لے حافظہ دیکھ عمر فضول کاموں میں بسر نہ ہو ،
 بگوش و حال عمر عزیز را در یاب
 کوشش کر کہ عمر عزیز کا پھل تجھے ملے ،

۱ پیاکہ قصر اہل سخت نیست بنیادوست ، آ ، کہ خواہشات کی عمارت کی بنیاد سخت بڑی ہے
 بیار بادہ کہ بنیاد عمر بربادوست ، شراب لا کہ عمر کی بنیاد برباد ہے ،
 غلام ہمت آنم کہ زیر چرخ کبود ، میں اس شخص کے ہمت اور حوصلہ کا غلام ہوں کہ اس آسمان کو نیچے
 ۲ زمہر چہ رنگ تعلق پذیر و آزادوست ، ہر ایک سے جو تعلق کا رنگ قبول کرتی ہے آزاد ہے ،

کے ۔ زاہد اور عاشق میں بالکل صحیح فرق کیا ہے ، عاشق تو سمجھتا ہے کہ جنت تیرا دیدار ہے اور اس لئے مست ہے ،
 زاہد جنت کا طالب ہے اور فی الحقیقت تیری ہی طلب کرتا ہے کیونکہ جنت کی نعمتیں تیری ہی تجلیات ہیں تو گویا وہ ان کے
 پیچھے خراب حال ہے ، یعنی عاشق اور زاہد دونوں تیرے متوالے ہیں ایک تو دیدہ و دانستہ اور دوسرا غفلت میں ہے ،
 ۸۔ آفتاب کی شعاعوں سے لعل بنتا ہے ، فی الحقیقت کوئلہ اور یاقوت میں کچھ فرق نہیں ، مگر موخر الذکر تیرے آفتاب
 کی گرمی کو جذب کرتا ہے اور کوئلہ جل جاتا ہے ، شعر کا مطلب یہ ہے کہ تیرے لب اس وجہ سے سرخ ہیں کہ ان پر تیرے چہرہ کی شعاعیں
 پڑتی ہیں تیرا چہرہ آفتاب ہے ، اور لب لعل ہو گئے ، یعنی تجلیات ذاتی سے تجلیات صوری کا ظہور ہوتا ہے ،
 منشرح :- اس غزل میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے قیمتی نصیحتوں کا ذخیرہ جمع کر دیا ہے ، اس سے انکار نہیں ہو سکتا
 کہ دنیا اور سبب دنیا ہیچ ہیں ، اور اس لئے فکر ہیچ بے فائدہ اور جہالت ہے ، انسان اور نفسانی خواہشات صرف دنیاوی
 نمود و نشان تک محدود ہیں ، اور یہ ایسی عمارت ہے جس کی تعمیر میں لوگ عمر عزیز صرف کر دیتے ہیں ، اور مقصود حاصل
 نہیں ہوتا ، اول تو حوادث زمانہ اس کی خرابی میں لگے ہوئے ہیں ، اور اس کی شکست و ریخت میں مصروف ہیں ، دوسرے
 موت اسے آخر مٹی کے برابر کر دیتی ہے ، اس لئے ایسی چیز جو پائیدار نہیں اس کے حصول میں عمر عزیز ضائع کرنا حماقت
 ہے حافظ رحمۃ اللہ علیہ نصیحت کرتے ہیں شراب عشق پیو اور خواہشات نفسانی کا نقشہ دل سے محو کرو ، عشق کا خاصہ ہے
 کہ جو بکے ماسوائے ہر ایک چیز کی ہستی کو فنا کر دینا ہے ، اور توحید بھی تعلقات کے قطع کرنے کا نام ہے ، جب تک تعلقات
 جو عالم کثرت میں ہیں قطع ہو گئے تو باقی وحدت رہ جاتی ہے ، ایسا شخص جو ان تعلقات سے آزاد ہے مواءم حقیقی ہے ،
 اگر اس دنیا کا رنگ قبول کیا ، تو یہ سمجھ لو کہ ہمیشہ سرگرداں رہو گے ، جو شراب عشق سے مست ہے اور اپنی ہستی مہووم کو
 فنا کر چکا ہے ، اسے بشارت وہ کہ اس کا مرتبہ بہت بلند ہے ، روح جسے شہباز سدہ نشین سے تعبیر کیا ہے ،
 ایسی لطیف مخلوق ہے کہ رنج و غم کے گھر یعنی دنیا کے لایق نہیں اس کا گھونسلہ تو عرش پر پہنچا پائے ، بقیہ شہباز سدہ ص ۳۳

<p>سروش عالم غیبم چه مژدہا و دست عالم غیب ز ششہ نے مجھے کیا کچھ خوشخبری دی،</p>	<p>۳ چہ گویت کہ بیخاندہ و شست خراب میں کیا کموں، اکل شراب غلامیست و خراب تھا</p>
<p>نشمن تو و این کنج محنت آبا و دست تیرا گھوندا یہ کوڑ نہیں ہے جو ہر محنت و شقت کا گھر ہے</p>	<p>۴ کہ ای بلند نظر شاہ ساز سدرہ نشین کہ بلند نظر سدرہ پر بیٹھنے والے شاہ ساز</p>
<p>ندامت کہ دریں امکہ چہ افتاد دست میں نہیں جانتا کہ اس پندے میں کیا رکھا ہوا ہے</p>	<p>۵ تراز کنگرہ عکس میزند صغیر تجھے عکس کے کنگرہ سے آواز دیتے ہیں</p>
<p>کہ این حدیث سپر لقیمت با و دست کہ یہ بات مجھے سپر طریقت نے سکھائی ہے</p>	<p>۶ نصیحت کمنت یا و گیر و در عمل آر میں تجھے نصیحت کرتا ہوں، یاد رکھ اور عمل میں لا</p>
<p>کہ این عجزہ عروس ہزار و اما و دست کہ یہ بولہ صی عورت ہزار و اما کی عروس ہے،</p>	<p>۷ مجورنی عہد از جہاں سست تہا و نہا سو جس کی بنیاد بودی ہے عہد کی پائیداری ست ڈھونڈو</p>
<p>کہ ہر کہ کرو بوی اختلاط ناشاد دست کہ جو شخص اس سے اختلاط کرتا ہے ٹھکین ہوتا ہے</p>	<p>۸ فریب عشوہ حسن از جہاں پیر مخور اس بڑھے جہان کے فریب میں نہ آنا</p>
<p>کہ این لطیف لغزم ز رہوی با و دست کہ یہ لطیف بات مجھے ایک لاک نے بتائی ہے،</p>	<p>۹ غم جہاں مخور و پند من مبر از یاد روزگار کا غم نہ کہا اور میری نصیحت مت بھول</p>
<p>کہ بر من و تو در اختیار نکشاد دست کہ اختیار کا دروازہ ہم پر بند کیا گیا ہے</p>	<p>۱۰ رضا پداوہ بدہ و ز جہیں گرہ بکشائے جو کچھ تجھے دیا گیا ہے اس پر راضی رہ اور تیرے چڑھا</p>
<p>بنال بلبیل مسکین کہ جامی فریاد دست لے بیدل بلبیل زاری کر کہ فریاد کی جگہ ہے</p>	<p>۱۱ نشان مہر و وفا نیست در سیم گل پھول کی مسکراہٹ میں عہد اور وفا کا پتہ نہیں ملتا</p>

(بقیہ حاشیہ صفحہ ۳۲) اور رب العالمین کے حضور ایسی پرواز کرنی چاہئے کہ اس دنیا میں جو شخصوں اور تفکرات کا گھر ہے اور جہاں تعلقات کا جال ہر طرف پھیلا ہوا ہے خدا جانے کیا رکھا ہوا ہے کہ بازار ک مغ اس میں بھینسا ہوا ہے اور آزادی کی ہوائیں پیدائش میں کرنا یہ زوال دنیا جس کی عمر ہزار سال ہو چکی ہے، ابھی تک اپنے سن پر لوگوں کو ذہنت کرنی ہے، اگر غور کیا جائے تو معلوم ہو گا کہ یہ نہایت کریہ نظر ہے اور اس سے دل لگانا احتیاط ہے کیونکہ ایک شخص کی زوجہ نہیں بلکہ ہر ایک کی بغل میں ہے اور فی الحقیقت کسی کی ہر کہ نہیں رہتی۔ ایسی ہر جانی معشوقہ سے تہہ و فانی امید جہالت ہے، اور جس شخص نے اس سے اختلاط بڑھایا آخرناشا اور نامرادی سارا نوجوب کی باتیں ہیں اور دانا لوگ بھی نصیحت کرتے ہیں اس پر عمل کرنا چاہئے۔ اور یہ سمجھ لینا چاہئے کہ ہم محض مجبور ہیں اور اختیار ہمارے ہاتھ میں نہیں۔ اس لئے وہ کام جو ہمارے اختیار میں نہیں ہمارے بنائے سے بننا بھی نہیں، اور اگر ٹھیک جائے تو غم کھانا ہے مادہ ہے۔

۵
روح
۵
دنیا
۵
دنیا
۵
قالی

حسد چہ می بی ای سست نظم بر حافظ

اے بودی نظر والے تو حافظ پر حسد کیوں کرتا ہے،

قبول خاطر و لطف سخن خدا و دوست

طبیعت کی قبولیت اور کلام میں لطف خدا و دوست ہے۔

۱۔ مرا فتادول از کف ترا چہ اوقا دوست

میرا تو دل ہاتھ سے جاتا رہا، تجھے ایسی کیا پڑی ہے

۲۔ نصیحت ہمہ عالم بگوش من با دوست

تمام دنیا کی نصیحتیں میرے کان میں گونجتی ہیں

۳۔ و قبیحہ ایست کہ هیچ آفریدہ نکشاوست

یہ ایسا نکتہ ہے کہ کسی مخلوق سے مل نہ ہو

۴۔ ابہر بند تو از ہر دو عالم آزادوست

تیرے عشق کا عقیدہ دونوں جہانوں سے آزاد ہے،

۵۔ اساس مستی من بن خراب آبادوست

میری مستی کی بنیاد اس خرابی سے بنتی ہے،

۱۔ برو بکار خود امی اعظا میں چہ فریادوست

اے واعظ! جاو اپنا کام کر ایہ کیا فریاد کر رہا ہے،

۲۔ بکام نائز ساند مرالبش چون نامے

جب تک اسکے لبوں سے میرا معاملہ نہ ہو بانسری کی طرح

۳۔ میان او کہ خدا آفریدہ است از هیچ

خدا تعالیٰ نے اس کی کمریت سے پیدا کی ہے

۴۔ گدای کومی تو از بہشت خلد مستغنیست

تیرے کوچے کا گدا، بہشت بہشت سے بے پروا ہے

۵۔ اگر چستی عشقم خراب کردو لے

اگر چہ عشق کی مستی نے مجھے خراب کیا، مگر

۱ و ۲۔ شرح، زہد خراب حال کو زائد نہ چھیڑ تو تجھے کو پرانی کیا پڑی اپنی نمیر تو

واعظ! یہیں نصیحت کرتا ہے اور شور مچاتا ہے، مجھ پر تو ایک مصیبت یہ نازل ہوئی کہ میں دل کھو بیٹھا، واعظ کا کیا

نقصان ہوا ہے، کہ نصیحت کرتا ہے، اس کا اس سے کیا تعلق ہے، ہم اگر فریاد کریں تو یہ کچھ بات بھی ہے،

واعظ جو ان رمزوں سے واقف ہی نہیں، کیوں چیختا اور چلاتا ہے، جس طرح بانسری میں ہوا بھرتے ہیں،

اسی طرح لوگوں اور واعظوں کی نصیحتیں میرے کانوں میں ہوئی کی طرح آتی ہیں اور بے اثر ہیں، بانسری تو لبوں سے لگی

ہوتی ہے، اگر ہم بھی معشوق کے لبوں سے لب ملائیں تو کام بنے لوگ نصیحت کرتے ہیں یہ کام نہیں کرتے کہ ہمارا کام سنواریں

۳۔ یہ کہاں کی دوستی ہے کہ بنے ہیں دوست ناصح کوئی چارہ ساز ہوتا، کوئی نمکسار ہوتا،

تیمان سے مراد غالباً دنیا ہے، کیونکہ اس سے اول عالم اراوح ہے اور اس کے بعد عالم آخرت ہے اور میان ان دونوں

یہ دنیا ہے، جو نسبت سے مست ہوئی، اور اس کے راز کسی نے نہ کھولے اور نہ کھلتے ہیں، کہ کس بخشو، و کس بخشاید حکمت میں ہمارا

اور بات یہ ہے کہ جو چیز بیچ سے پیدا کی گئی ہے، اسکے پیچھے بڑھنا بے فائدہ ہے، کیونکہ اس کو کچھ حاصل نہ ہوگا، اور نہ کسی شخص

۴۔ اس سے فائدہ اٹھایا ہے۔

۵۔ کچھ شک نہیں کہ تیرے کوچے کا گدا دونوں جہانوں سے آزاد ہے، گدا کا کام سوال کرنا ہوتا ہے اور ایسی بات طلب کرتا ہے

جو اسکے پاس نہیں، ہم گدا ہیں اور اند غنی ہے، اس لئے ہمارا سوال غنی کے دروازہ پر ہونا چاہئے، دنیا اور آخرت کو کیا لے گا،

طالب مولے دنیا اور آخرت کی طرف متوجہ نہیں ہوتا، اور جو عشق الہی میں گرفتار ہے وہ دنیا اور آخرت کی طلب نہیں کرتا،

۵۔ اگرچہ ہم نے عشق کے ذریعے مستی مہم کو فنا کر دیا، مگر اس فنا سے بقا بائند حاصل کی ہے، اور اب ہماری مستی کی بنیاد پختہ ہو گئی ہے۔

۶۔ ولانمال زبیدا و جور پار کہ پار
لے دل پار کے ظلم و ستم سے زیادہ نہ کرا کیونکہ پار نے
۶۔ ترا نصیب ہمیں کروہ سرت این دست
تیری قسمت میں ہی لکھا اور تجھے ہی کچھ دیا ہے

۷۔ بروفسانہ مخوان و فسون دم حافظ

لے حافظ جا باتیں نہ بنا اور جھاڑ پھونک نہ کر

۷۔ کزین فسانہ و افسون مرہبی با دست

ایسے کرو جیل کی باتیں مجھے بہت یاد ہیں

۱۔ فی مہجانیہ بکوش آمدومی باید خواست

شراب شراب خانہ میں جوش میں آئی ہے اسے پینا چاہئے

۲۔ وقت شادی طرب کردن ندان برخت

اب زندوں کی خوشی اور عیش کا زمانہ سے

۳۔ این عیبت بر عاشق زندونہ خطاست

یہ زند عاشق کے لئے کوئی عیب نہیں اور نہ قصور سے

۴۔ بہتر از زہد فروشی کہ در و رو ریاست

اس زہد فروشی سے بہتر ہے جس میں ریا کاری ہو

۵۔ آنکہ او عالم سرت بدین حال گواست

وہ خدا جو دل کے پوشیدہ اسرار کو جانتا ہے گواہ ہے

۶۔ و آنچه گویند روانیت بگویم رواست

اور جسے کہتے ہیں کہ جائز اور روانہ ہیں ہم کہتے ہیں اسے

۱۔ روزہ یکسو شد و عید آمد و دلہا برخت

روزہ ختم ہوا عید آئی اور دلوں میں انگلیں پیدا ہوئیں

۲۔ تو بت زہد فروشان گران جان بگدشت

ریا کار زہدوں کا دور دورہ اب نہیں رہا جس جان پر بوجھ

۳۔ چه ملامت بود آن کہ چو ما با وہ خورد

اگر مجھ جیسے کے ساتھ وہ شراب پئے تو کیا برا کرتا ہے

۴۔ با وہ نوشی کہ در کویسج ریائی نبود

شراب نوشی جس میں کوئی ریا کاری نہ ہو یعنی علی الاعلان

۵۔ مانہ مروان ریا شیم و حریفان نفاق

ہم نہ تو ریا کار ہیں اور نہ منافق

۶۔ فرض ایزد بگزاریم و بکسیند کنیم

اللہ تعالیٰ کے فرائض ادا کرتے ہیں اور کسی کو برائی نہیں کرتے

۶۔ شرح۔ اس شعر میں حافظ نے جبر و اختیار کے تعلق لکھا کہ جو کچھ ہماری قسمت میں ہے مل رہا ہے اس لئے مبرا کرنا چاہئے
۷۔ نری باتیں بنانا اور کام نہ کرنا بجاؤہ ہے زبان پر تسبیح ہو اور دل میں کاؤخرا اور عمل نیک نہ ہوں تو نجات کس طرح ہوگی
عموماً لوگوں کا یہی حال ہے اور اللہ تعالیٰ ان کی نیتوں سے خوب واقف ہے

۱۔ تا۔ ۹۔ اس غزل میں خواجہ حافظ نے زہدوں اور اہل اللہ کا مقابلہ کیا ہے، دنیا دار تو کسی شمار میں ہی نہیں ہیں
۱۔ اس میں کچھ شک نہیں روزہ اور نماز وغیرہ تکالیف شرعیہ بجا رہے اور ریاضت ہیں اور اس کی علت غائی مشاہدہ یعنی دیدار
الہی ہے وہ لوگ بہت کوتاہ نظر ہیں جو مشاہدہ کو چھوڑ کر بہشت کی دیگر نعمتوں کے واسطے کوشش کرتے ہیں
۳۔ اگرچہ اللہ اور بندہ میں بڑا فرق ہے اور نا ممکن ہے کہ اس کا اور ہمارا تعلق ایسا ہو جائے کہ کوئی امتیاز مراتب باقی نہ رہے
لیکن اس میں کیا برائی ہے کہ ہم عاشق ہوں اور اس کے دیدار کی خواہش ہمارے دل میں جوش پر ہو اور وہ بھی محض
عنایت سے ہماری طرف دیکھے

۱۔ کسی سے برا سلوک نہیں کرتے اور اللہ تعالیٰ کے فرائض ادا کرتے ہیں یعنی حق، عباد اور حق اللہ اور کرتے ہیں اور جس کی نسبت یعنی شراب، نسبت بر فتنائے علماء و فاضلین کا ہے کہ سنت
گستاخی اور ناراضی نقل ہے ہم کہتے ہیں روا ہے

چہ بود گرم تو چند شرح باوہ خوریم ۷
 کونسی بڑی بات ہے اگر میں اور تو بیٹھ کر شراب پییں
 باوہ از خون زنت نہ از خون شکاست
 شراب انگور کا خون ہے کچھ تمہارا لہو نہیں ہے
 اور بود عیب چہ شد مردم بی عیب کجاست ۸
 یہ ایسا عیب نہیں کہ جس عیب کے کچھ خلل واقع ہو
 اور اگر عیب ہی ہو تو کیا ہوا بے عیب کون آدمی ہے

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست

۹
 اگرچہ حافظ تیرے خط و خال کے عشق میں سرگرداں ہے
 ہچو پرگار و لے نقطہ دل پا بر جاست
 لیکن پرگار کی طرح دل مرکز پر قائم ہے

چو بشنوی سخن اہل دل گو کہ خطاست ۱
 جب تو کسی صاحب دل کی باتیں سنے تو یہ نہ کہنا کہ غلط کتا ہے

سخن شناس رخ و لبہ اخطا اینجاست
 تو خود ان باتوں کو سمجھ نہیں سکتا، قصور تیرے فہم کا ہے

سرم بدبیا و عقبی فروئے آمد ۲
 یہ سرم میں نیامہ آخرت کا خیال تک نہیں چومشاک کی لہجہ میں

تبارک اللہ ازین فتنہا کہ در سرماست
 تبارک اللہ، کیا عجیب خیالات میرے دماغ میں ہیں

در اندرون من خستہ دل ندانم کیست ۳
 میں نہیں جانتا کہ مجھے خستہ دل کے اندر کیا ہے

کہ من خموشم و او در فغان و در غوغاست
 کہ مجھے تو چپ لگی ہوئی ہے اور وہ شور و فغان کرتا ہے

ولم ز پرودہ برون شد کجائی امی مطرب ۴
 میرے دل کا راز ظاہر ہونے لگا ہے، اے مطرب کجاں ہے

بنال ہان کہ ازین پرودہ کار ما بنواست
 نذر سرائی کر کہ اسی ساز سے میرا کام بن جائیگا۔

مرا بکار جهان ہرگز التفات نبود ۵
 مجھے دنیا سے کچھ سروکار نہ تھا

رخ تو در نظر من چنین خوشتر است
 لیکن تیرے چہرہ کی وجہ سے مجھے خوش معلوم ہوتا ہے

نخفتہ ام بخیلی کہ می پریم شبہا ۶
 نخفتہ ام بخیلی کہ می پریم شبہا

خمار صد شبہ دارم شراب خانہ کجاست
 کئی سوراخوں کا خمار ہے شراب خانہ کجاں ہے کہ پی کر نہ ہونے لگاؤ

تصور کے باعث جو راتوں کو بانڈھتا ہوں نیند حرام ہوگئی

۱۔ صاحب دل اہل اندر جو کشف کے ذریعہ وہ باتیں دریافت کرتے ہیں جس کو قیاس و عقل ڈھکے سٹکے کبھی پہنچ نہیں سکتے اگر اس قسم کی گفتگو کریں

۲۔ میں تو اہل دنیا ہوں اور نہ اہل آخرت ہوں اہل اللہ ہوں سبحان اللہ کیا اچھا خیال میرے دماغ میں ہے کہ دنیا اور آخرت کو کنارہ کر چکا ہوں

۳۔ دنیا کی طرف سے ہیں مطلق تو جہ نہ ہوئی، اگر اس وجہ سے کہ تیری صفات کا اس جگہ جلوہ ہو رہا ہے دنیا میں بھی بھلی معلوم

ہوتی ہے بات اصل میں یہ ہے کہ غفلت کے باعث لوگ نہیں سمجھتے کہ کس لئے دنیا اور آخرت پر مائل ہیں نہ صرف

۴۔ کچھ کلامی بات ہے ایک ہی ہے کہ اس کا جلوہ ہر ایک جگہ جو خود بخود دلوں کو کشش کرتا ہے، اگر غافل اس راز کو سمجھ جائے تو اہل اللہ بن جاتے

۷	چنبیں کہ صومعہ آلودہ شد بخون و دم چونکہ خانقاہ میرے خون دل سے آلودہ ہو گئی ہے	گرم ببادہ بشوئید حق بدست شامت اگر شراب سے وضو والو تو حق بجانب ہو
۸	از ان بدیر مغاخم عزیز بیدارند اس لئے دیر مغاخم میں میری عزت کرتے ہیں کہ	کہ آتشی کہ نیر و ہمیشہ ورودل ماست وہ آگ جو کبھی نہیں کھجنتی میرے دل میں ہے
۹	چہ ساز بود کہ بنواخت مطرب عشاق عاشقوں کے مطرب نے کون سا ساز بجایا	کہ رفت عمر و ہنوزم و مانع ز رصداست کہ عمر تو ختم ہو گئی اور مانع میں ابھی تک نغمہ گنج رہا
۱۰	خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود تیرے عشق کا خمد کل رات میرے اندر تھا۔	کجا است عبادت چہ وقت جامی دعاست عبادت اور دعا کا کون سا وقت ہے اور قیام ہے

۱۱	ندای عشق تو دو شتم در اندرون واوند کل تیرے عشق کی آواز میرے باطن میں آئی فضای سینہ حافظ ہنوز پر رصداست حافظ کے سینے میں یہ صدا ابھی تک گونج رہی ہے
----	---

۱	روضہ خلد برین خلوت درویشان است اہل اللہ کا گوشہ تنہائی بہشت ہے	مایہ محتشمہ خدمت درویشان است اور ان کی خدمت کرنا جاہ و جلال کا سراپہ ہے
۲	کنج عزلت کہ طلسمات عجائب وارو گوشہ تنہائی کہ اس میں طلسمات کے عجائبات ہیں	فتح آن و نظر ہمت درویشان است درویشوں کی توجہ سے اس کا حال کشف ہو سکتا ہے

۷۔ صومعہ یعنی خانقاہ تو مجاہدہ اور ریاضت کا مقام ہے، میں نے اس قدر مجاہدہ کیا کہ دل خون ہو گیا اب ضرورت ہے کہ کچھ اس کا اجر لے اور شراب عشق سے مجاہدہ کی تکالیف کو رفع کیا جائے اور شاہدہ حاصل ہو +

۱۱۔ روز ازل میں ہماری قسمت میں عشق و محبت آئی اس لئے آج دنیا میں وہی حال ہے +

۱۲۔ شرح اس تمام غزل میں خواجہ حافظ نے اہل اللہ یعنی درویشوں کی تعریف فرمائی ہے جو دنیا و آخرت کو چھوڑ کر صرف اللہ تعالیٰ کی طرف متوجہ ہیں، بہشت اگر حاصل ہو سکتا ہے تو درویشوں کی صحبت میں اور اگر جاہ و جلال مل سکتا ہے تو ان کی خدمت میں

۳۔ درویشوں کا گوشہ تنہائی طلسمات کا نوز ہے جس کے عجائبات صرف ان کی توجہ باطنی سے منکشف ہو سکتے ہیں ہمت اصطلاح صوفیہ کرام میں توجہ باطنی کو کہتے ہیں۔ بدشحات میں مذکور ہے کہ ایک دفعہ ظہیر الدین بابر بادشاہ نے ہرات پر حملہ کیا اس وقت خواجہ عبد اللہ احرار دہاں مقیم تھے۔ والے ہرات نے دیکھا کہ مقابلہ کی طاقت نہیں، اس لئے بھاگنے کا ارادہ کیا، خواجہ صاحب کو معلوم ہوا تو کہلا بھیجا کہ گھبراؤ نہیں محصور ہو کر مقابلہ کرو، انشا اللہ تعالیٰ تم ہی غالب آؤ گے، والے نے ہرات خواجہ صاحب کا مرید تھا مشد کے ارشاد کی تعمیل کی خواجہ نے خانقاہ کے درویشوں کو ایک جگہ جمع کر کے فرمایا کہ ہمت کرو کہ بابر کو شکست ہو، انام درویش خواجہ صاحب کے گرد حلقہ باندھ کر بیٹھ گئے، کچھ عرصہ بعد آندھی اس نند سے آئی کہ بابر کے لشکر میں تمام جیسے اکھڑ گئے، گھوڑوں اور آدمیوں میں اضطراب پیدا ہو گیا (بقیہ حاشیہ صفحہ ۳۸)

قصہ فردوس کہ رضوانش بدر بانی رفت

بہشت کے محل جن کی مدد بانی رضوان کے سپرد ہے

انچہ زرشو داز پر تو آن قلب سیاہ

جس سے کھوٹا سکد سیاہ دل، خالص سونا بن جاتا ہے

وانکہ پیشکش بہد تلج تکبر خورشید

جس کے سامنے آفتاب غرور کا تاج رکھ دیتا ہے

دولتی را کہ نباشد غم از آسیب زوال

وہ دولت جس کو زوال کے سدھ کا غم نہ ہو

خسروان قبلہ حاجات جہان از ولی

بادشاہ دنیا کی حاجت روا کرتے ہیں مگر

روی مقصود کہ شاہان جہان ہی طلبند

دنیا کے شاہ جس روئے مقصود کے طالب ہیں

ای نو انگر مفروش این ہمہ نخوت کہ ترا

اے دو تہمند اس قدر غرور نہ کر کہ تجھے

گنج قارون کہ فرو میرود از قعر ہنوز

قارون کا خزانہ جو زمین میں ابھی تک مصتاجا جا رہا ہے

بندہ آصف عہدیم کہ در سلطنتش

میں تو اس زمانہ کے وزیر کا غلام ہوں کہ اسکی دیکھو مت میں

حافظ اینجا باباوب باش کہ سلطان و ملک

اے حافظ اس جگہ بابو رہ کہ بادشاہ اور فرشتے

منظری از چمن نرہمت درویشان ست

درویشوں کے دل لہانے والے باغ کا ایک منظر ہے

کیمیائیت کہ در صحبت درویشان ست

وہ کیمیا ہے جو درویشوں کی صحبت سے حاصل ہوتی ہے

کبریا ئیت کہ در حشمت درویشان ست

وہ درویشوں کی حشمت کا جلال ہے

بی تکلف بشنو دولت درویشان ست

وہ بے تکلف ظاہر کرتا ہوں کہ درویشوں کی دولت

از ازل تا با بد فرصت درویشان ست

ابتدا سے ہمیشہ تک درویشوں کو فرصت حاصل ہے

منظرش آئینہ طلعت درویشان ست

وہ درویشوں کی صورت کے آئینہ میں ظاہر ہے

سروری و کشف ہمت درویشان ست

درویشوں کی توجہ باطنی سے سروری حاصل ہو سکتی ہے

خواندہ باشی تو کہ از غیرت درویشان ست

تو نے پڑھا ہو گا کہ درویشوں کی غیرت کا نتیجہ ہے

صوت خواجگی و سیرت درویشان ست

صوت تو خواجہ کی ہے اور سیرت درویشوں کی ہے

ہمہ در بندگی حضرت درویشان ست

تمام درویشوں کے حضور دست بستہ کھڑے ہیں

(بقیہ حاشیہ صفحہ ۳۷) والٹے ہرات نے خواجہ کے ارشاد کے مطابق شہر کے دروازہ کھول کر باہر کی پریشان جمیعت پر حملہ کیا، اکثر تیغ ہونے اور باقی بچے بجا گئے، باہر نے خواجہ کو کھلا بھیجا کہ چلکت مجھے آپ کی ہمت سے ہوئی ہے، لیکن درویشوں میں ہمت نہیں ہوا کرتی، خواجہ نے جواب دیا کہ سچ کہتے ہو کہ درویشوں میں ہمت نہیں ہوتی مگر غیرت ضرور ہوتی ہے، شعر (۱۰) میں درویشوں کی غیرت کا حال خوب حافظ نے لکھا ہے کہ حضرت موسیٰ کی مدد سے قارون بح خزانہ زمین میں دھنسا گیا۔

<p>۱ کہ بہ پیما نہ کشتی شہرہ شدم روستا کہ روزا نزل میں میری قسمت میں زندگی لکھی گئی۔</p> <p>۲ چار تکبیر زوم یکسرہ برہر چہ کہ دست جو کچھ کہ موجود ہے اس پر چار تکبیریں پڑھیں</p> <p>۳ کہ بروی کہ شدم عاشق و بر بروی کہ دست کہ کس کی صہرت پر میں عاشق ہوا اور کس کی خوشبو پر دست ہوا</p> <p>۴ نا امید از در رحمت مشوامی باوہ پرست اے باوہ پرست اللہ تعالیٰ کی رحمت سے نا امید نہ ہو</p> <p>۵ چمن آرا می جہاں خوشتر ازین غنچہ نہ بست جہاں کے چمن کو آراستہ کر نیوالے نے اسے بہتر غنچہ نہیں بنایا</p> <p>۶ زیر این طلم فیروزہ کسی خوشتر شست اس آسمان کے نیچے کوئی خوش نہیں بیٹھا</p>	<p>مطلب طاعت و بیان درست از من است مجھ سے مجاہدہ اور ریاضت کی امید نہ رکھو۔</p> <p>۱ من ہاندم کہ وضو سا ختم از چشمہ عشق میں نے اسی وقت جب عشق کے چشمہ میں وضو کیا</p> <p>۲ می بدہ تا دہمت آگے از سر قضا شراب لانا کہ تجھے تقدیر کے راز بتاؤں</p> <p>۳ کمر کوہ کم دست از کمر مورایخیا اس جگہ پہاڑ کی کمر چوٹی کی کمر سے زیادہ باریک ہے</p> <p>۴ جان فدای مہنت باو کہ در باغ نظر میری جان تیرے منہ پر قربان ہو کہ باغ نظر میں</p> <p>۵ بجز آن زگرں مستانہ کہ چشمش مرساو سولے اس مست آنکھ کے جس کو بد نظر نہ لگے</p>
--	---

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت

تیرے عشق کی بدولت حافظ کو سلیمانی کا مرتبہ ملا ہے

یعنی از وصل تو اش نیست بجز باو دست

یعنی تیرے وصل کی امید میں اس کے ہاتھوں میں سوا ہوا اور کوا کچھ نہیں

۱۔ مجاہدہ اور ریاضت کا مدعا یہ ہے کہ بہشت حاصل ہو جس کی ہمیں خواہش نہیں، ہم تو اللہ تعالیٰ کے دیدار کے مشتاق ہیں، اور شراب عشق پی کر متولے ہو رہے ہیں۔

۲۔ نماز عشق کے لئے وضو بھی عشق کے پانی سے کرنا چاہئے، جب اس نماز عشق کی نیت باندھی تو دونوں جہان سے دست بردار ہو گیا، گویا چار تکبیریں پڑھیں کہ اللہ اکبر یعنی خدا تعالیٰ ان سے بڑھ کر اور بالاتر ہے، اس لئے اسی مطلب کے پیچھے پڑے جو ہمارے جوصلہ کی طرح بلند ہو۔

۳۔ گناہ اگر پہاڑ کے برابر بھی ہوں پھر بھی اللہ تعالیٰ کی رحمت کے مقابلہ میں چوٹی کے برابر ہیں اس لئے اس کی رحمت سے ایسے نہ ہونا چاہئے۔

۴۔ مشہور ہے کہ حضرت سلیمان علیہ السلام کے قبضہ میں ہوا تھی کہ آپ کے تخت کو اڑا کر لے جاتی، ہمیں بھی یہی ذنبہ حاصل ہے کہ ہمارے قبضہ میں بھی ہوا ہے یعنی ڈیاد بدست ہے۔ یعنی کچھ حاصل نہیں۔

سراوت ماوستان حضرت دوست

سراوت یار کا آستانہ

نظیر دوست ندیم اگرچہ از سر و ہر
میں نے اپنے یار کی مانند کسی کو نہ دیکھا اگرچہ

نثار روی تو ہر برگ گل کہ در چمن بست
تیرے چہرہ پر باغ کے تمام پھولوں کی پتیاں تھیں ہوں

مگر تو شانہ زوی زلف عنبر افشان را
شاید تو نے اپنی زلف عنبر افشان میں کنگھی کی ہے

رخ تو در نظر آمد مراد خواہم یافت
تیری صورت دیکھی، اب دل کی مراد بر آئیگی

صبا ز حال دل تنگ با چہ شرح دید
صبا میرے دل کی تنگ حالی کو کس طرح مفصل بیان کیگی

نہ من سبوش اس دیر ز ہد سوزم و بس
اس دیر دنیا میں صرف ایک میں ہی شراب پیو والا بد مشربین ہوں

زبان ناطقہ در وصف حسن لال بست
اس کے حسن کی تعریف میں زبان منہ میں لال ہے

کہ ہرچہ بسا میر و داراوت دوست
جو کچھ مجھ پر گزری وہ یار کی مرضی کے مطابق ہے

نہاوم آئینہ ہا در مقابل رخ دوست
چاند اور سورج کے آئینہ کو یار کے چہرے کے سامنے رکھا،

فدای قد تو ہر سر و بن کہ بر لب چوست
اور تیرے قد پر تمام سر و جو نہر کے کنارہ پر ہیں فدا ہوں

کہ باد عالیہ سا گشت خاک عنبر بوست
کہ ہوا معطر اور خاک میں عنبر کی بو ہے

چرا کہ حال نکو و فقہی فال نکو بست
کیونکہ نیک فال کے پیچھے نیک حال ہوتا ہے

کہ چون شکنج ورقمائی غنچہ تو بر تو بست
کہ غنچہ کی پتیوں کی طرح ایک کے اوپر شکنجہ میں ہے

بسا سری کہ درین آستانہ سنگ و سبوت
اس آستانہ پر بے شمار سر پتھر اور سنگے کی طرح ہیں

چہ جامی کلکتے یدہ زبان بہید گوست
وہ قلم جسکی زبان کٹی ہوئی ہو اور بیوہ گوئی کرتا ہی کہاں تعریف بیان کرتا ہے

نہ این زبان دل حافظ و دانش طلبت

صرف ہی زبانہ دنیا میں حافظ کا دل طلب کی آگ میں نہیں جلتا،

کہ داندار ازل ہمچو لالہ خور و روست

بلکہ ازل سے خور و لالہ کی طرح داندار ہے،

۱۔ ہم نے اپنے آپ کو یار کی مرضی کے تابع کر دیا ہے، جہاں ہمیں معلوم ہے کہ جو کچھ ہو رہا ہے اور گزر رہا ہے اس کی مرضی کے مطابق ہے، کیا مجال ایک ذرہ کی کہ اس کی مرضی کے خلاف حرکت کر سکے تو چون چرا کی گنجائش کہاں، اسلام کے یہی معنی ہیں کہ اللہ تعالیٰ کی رضا کے تابع ہونا۔

۲۔ اگرچہ آئینہ میں عکس ہو بہو دیکھنے والا کا پڑتا ہے مگر چونکہ یار کا ثانی موجود نہیں اس لئے ناممکن ہے کہ آئینہ میں خواہ وہ چاند اور سورج کی طرح روشن ہی کیوں نہ ہو اس کی صورت کا عکس نظر آئے یعنی چاند اور سورج میں ادل تو وہ روشنی ہی نہیں جو یار کے چہرہ پر تاباں ہے دوسرے اگر ایسا بھی ممکن ہو کہ اس کا چہرہ ان کے مقابل آجائے تو پھر بھی عکس کی ۳

صورتوں کی ہیں وہ بات یہ نہیں ہو سکتی یعنی ایسی کشتہ دنیا

(۱۱ و ۱۲ و ۱۳) شرح دنیا اور آخرت کی ہیں خواہش نہیں اللہ تعالیٰ کی یاد ہے اصطلاح میں ذکر کرتے ہیں دل میں ہے اور میں شاہد حاصل ہے

۱ دل سر پر وہ محبت است

دل عین اس کی محبت کا گھر ہے

۲ من کہ سرور نیا ورم بد و کون

میں وہ ہوں کہ دو نوجواں کی طرف توجہ نہیں کرتا

۳ تو و طوبی و ما و قاست یار

لے زیادہ طوبی اور بہشت کی نعمت کا طالب ہے اور میں نے تیرے تہ کا عطا

۴ دور محبتوں گذشت تو بت است

محبتوں کا دور دورہ ہو چکا اب ہمدی بلدی ہے

۵ من کہ با شتم و ران حرم کہ صبا

میری اُس کے حرم میں کہاں رسائی ہو کیونکہ صبا

۶ ملکیت عاشقی و گنج طرب

عاشقی کی جائداد اور عیش و طرب کا خزانہ

۷ من و دل گرفتار شویم چہ پاک

اگر میں اور میرا دل دو گرفتار ہو جائیں تو کیا مضائقہ

۸ بی خیالیش مباد و منظر چشم

آنکھ اس کی تصور سے خالی نہ ہو

۹ گر من آلودہ و امنم چہ عجب

اگر میں دامن آلودہ ہوں تو کیا تعجب کی بات ہے

۱۰ ہر گل نو کہ شد چمن آرامی

ہر ایک تازہ پھول جو باغ کی زیبائش کا باعث بنا

۱ دیدہ آئینہ و اطلعت است

آنکھ میں اس کا جلوہ سار رہا ہے

۲ گردنم زیر بار منت او مست

مگر اس کے احسان کا بوجھ میری گردن پر ہے

۳ فکر ہر کس بقدر ہمت او مست

ہر ایک شخص کا فکر اس کی ہمت اور حوصلہ کے مطابق ہوتی ہے

۴ ہر کسی پنجروزہ نوبت او مست

ہر ایک شخص کی باری پنجروزہ ہے

۵ پردہ وار حرم حرمت او مست

اس کی حرم حرمت کی پردہ دار ہے

۶ ہر چہ وارم زمین ہمت او مست

جو کچھ میرے پاس ہے اسکی توجہ کی برکت ہے

۷ غرض اندر میان سلامت او مست

دعا تو یہ ہے کہ وہ سلامت رہے

۸ زانکہ این گوشہ خاص فلک او مست

کیونکہ یہ گوشہ صرف اسی کی دولت ہے

۹ ہمہ عالم گواہ عصمت او مست

تمام عالم اس کی عصمت کا گواہ ہے

۱۰ اثر رنگ بوی صحبت او مست

اس کی صحبت کی رنگ و بو کے اثر سے ہوا

۵ ہر چہ وارم زمین ہمت او مست کے پیچھے پڑکے ہیں ۵

فقیر ظاہر حسین کہ حفظ ارا

بظاہر فقیرانہ وضع پر زبانا کہ حافظ کا سینہ

سینہ گنجینہ محبت او مست

اس کی محبت کا خزانہ ہے

۱۔ ان سید چہرہ کہ شیرینی عالم باوست

وہ حسن طبع والا جس کے پاس تمام جہان کی شیرینی ہے

۲۔ گرچہ شیرین دہن پادشہان دلی

اگرچہ شیرین دہن پادشاہ ہیں

۳۔ رومی خوبست کمال ہنر و دہن پاک

خوبصورت چہرہ جو صاحب کمال اور ہنر ہے اور پاک دہن ہے

۴۔ خال مشکین گہراں عارض گندم گون

وہ سیاہ خال جو اس کے گندم گول خسر پر ہے

۵۔ دلبرم عزم سفر کردار اباران

میرے دلبر نے سفر کا ارادہ کیا ہے خدا کے لئے دوستو

۱۔ چشم مشکین لختان دل خرم باوست

مست آنکھیں ہیں لب تبسم کرتے ہیں اور دل خوش ہے

۲۔ آن سلیمان زمانست کہ خاتم باوست

وہ وقت کا سلیمان ہے کہ خاتم اسکے پاس ہے

۳۔ لاجرم ہمت پاکان دو عالم باوست

اس کا لازمی نتیجہ ہے کہ دونوں جہان کی برگزیدہ شخص کی ہمت کفایت ہے

۴۔ سر آن اند کہ شد رہن آوم باوست

وہ اس اند کا ماز جو جس نے ہونے کو گراویا اسکے قبضہ میں ہے

۵۔ چہ کنم باول محبس کہ مریم باوست

بتاؤ کیا کروں کہ دل زخمی ہے اور مریم اسکے پاس ہے

۱۔ شرح۔ خود حافظ نے یہ غزل مصعب نعمت سرور کائنات میں لکھی ہے، آنحضرت نے فرمایا تھا کہ میرا بھائی یوسف صبح بھٹا اور میں طبع نون آپ کے حسن کی تعریف میں حافظہ لکھتا ہے کہ اس حسن میں کبھی بھی ہے اور شیرینی جی رہے جو حسینان جہان میں نہیں ہے، اور ست آنکھیں، نشہ عشق الہی میں سرشار ہیں، لبوں پر تبسم ہے اور دل خوش و خرم ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے حلیہ میں یہ سب خوبیاں مذکور ہیں +

۲۔ اگرچہ وہ انبیاء غزیرہ معشوق شیریں دہن کے ہیں، لیکن آنحضرت کا مرتبہ نسیب بلند ہے کہ آپ خاتم النبیین ہیں خواجہ نے آنحضرت کو اکثر شہزادین حضرت سلیمان سے تشبیہ ہی ہے اور اس لئے کہ جاہ و شہمت کے لحاظ سے وہ ممتاز تھے، اور چونکہ سلیمان کے پاس بھی اکثر شہزادے تھے، اور آنحضرت مومنوت کے مالک تھے، اور خاتم النبیین تھے اس لئے یہ مشابہت موزوں ہے مگر کچھ شک نہیں کہ آنحضرت کا مرتبہ حضرت سلیمان سے بہت بلند ہے اور خود خواجہ حافظ ج کہ بھی اس کا اعتراف ہے، بلکہ انیس سلیمان کی وقعت آپ کی آنکھوں میں کچھ نہیں ہے

۳۔ خال سیاہ حسن کا جزو ہے اور ایک آدم کیا بلکہ کل انبیاء آپ کے حسن کی تعریف کرتے چلے آئے، تورت زبوں اور حضرت سلیمان کی غزل الغزلات میں مفصل آنحضرت کی مدح ہے، اور سب مشتاق ویدار ہیں، مگر صبیغہ نفسی مطلب شعر کا یہ ہے کہ اگرچہ شیطان آدم کی گراہی کا باعث ہوا، مگر آنحضرت نہ صرف اس کے شر سے امن میں رہے بلکہ وہ آپ کو نیک مشورہ دیتا جیسا کہ حدیث شریف میں ہے کہ ہر ایک آدمی کے ساتھ ایک شیطان ہے جو اس کو گراہ کرتا ہے، مگر میرا شیطان میرا تابع اور مسلمان ہے، اور میرے قبضہ میں ہے +

۴۔ حسن یوسف و عیسیٰ یہ بیضا داری آچھ خوباں ہمہ دازد تو تنہا داری
سبحان اللہ! عجاز عیسوی بھی آپ کے پاس ہے اور آپ کا عشق آپ پر قرآن بھی جوتے ہیں اور سری خوبی پائی ہے، بڑھ کر ہے جو حضرت آپ کا حصہ ہے +

۵۔ عبوبنی کا کمال ہی ان دونوں خوبیوں میں ہے کہ خوبصورت بھی ہو اور دامن پاک بھی ہو، حضرت یوسف خوبصورت تھے، اور کچھ شک نہیں کہ پاک دامن بھی تھے، مگر آپ کی پاک دہنی کا حافظہ اللہ تعالیٰ انجھار نہ جس وقت زلیخا نے غفلت میں دامن پر کڑا تو نہ ہو گیا، ہوتا اگر اللہ تعالیٰ اپنا فضل نہ کرتا، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فطر پاک دامن

تھے، اور اس لئے تمام کائنات کی زجرا حضرت کی طرف ہے +

۱۔ باکہ این کتہ تو ان گفت کہ ان سنگین دل
کس سے یہ کتہ بیان کروں کہ اس سنگ دل نے

۲۔ کشت مارا و دم عیسیٰ مریم با اوست
مجھے قتل کیا اور عیسیٰ ابن مریم کا دم اسکے پاس ہے

حافظ از معتقدانست گرامی و ارش

حافظ اسکے معتقدوں میں سے ہے، اس کی عزت کرو

۳۔ زانکہ بخشایش بس روح مکرم با اوست

اس لئے کہ روح مکرم کی بخشش بہت کچھ اسکے شامل حال ہے

۱۔ کروم خیانتی و امیدم بعفو اوست

میں نے امانت میں خیانت کی لیکن امید ہو معاف کر دیا

۲۔ گرچہ پری شست لیکن فرشتہ خوشست

اگرچہ اس کی صورت پری کی ہو مگر خصلت فرشتہ کی ہے

۳۔ بارومی دلکش تو کراروی گفتگوست

تیرے دلکش چہرے کے ساتھ کس کو مجال گفتگو ہے

۴۔ نان بومی ورتشام دل ماہنوز بوست

یہ خوشبو ابھی تک میرے دماغ میں بسی ہوئی ہے

۵۔ موئیت آن میان ندانم کہ آن چہ بوست

اے وہ مگر بال کی طرح باریک ہو مگر معام نہیں کہ وہ بال کتنا

۶۔ از دیدہ ام کہ دبندش کارشست شو

مٹ نہیں گیا حالانکہ اس کا کام ہمیشہ دھونا اور تیزاری ہے

۱۔ وارم امید عاطفتی از جناب دوست

مجھے دوست سے مہربانی کی امید ہے

۲۔ دانم کہ بگذر از سر بزم من کہ او

میں جانتا ہوں کہ میرا جرم معاف کر دینگا کیونکہ

۳۔ بی گفتگوی لطف تو دل را ہی برو

تیری زلف گفتگو کے بغیر دل کو اڑا کر لے جاتی ہو

۴۔ عمر سیت تا زلف تو بونی شنیدہ ام

ایک عمر گزرنے کی تیری زلف کی خوشبو سونگھی تھی

۵۔ ہجست آن بان کہ دیدم از و نشان

وہ دن موجود نہیں کیونکہ اس کا نشان نہیں ملتا

۶۔ وارم عجب لفتش خیالش کہ چون زلفت

مجھے تعجب ہوتا ہے کہ تیرے تصور کا نقش کس لئے میری آنکھوں سے

۱۔ ان وہ شعروں سے ظاہر ہوتا ہے کہ حافظ نے حضرت صلی اللہ علیہ وسلم کی روح مکرم سے فیض باطنی

۲۔ اس لئے فرماتے ہیں کہ میرا دلبر، دوسرے جہان یعنی عالم ارواح کی طرف سفر کر گیا ہے، اور میرے زخمی دل کا علاج

۳۔ اسی کے پاس ہے اور میں آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کا مرید ہوں، کیونکہ آپ کے فیض سے مستفیض ہوا ہوں،

۴۔ اس تمام غزل سے ظاہر ہوتا ہے کہ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے عاشق صادق تھے

۵۔ جیسا کہ ہم نے آپنی سوانح عمری میں لکھا ہے اور کچھ شک نہیں کہ ایسا بزرگ نہایت عورت اور خرام کے قابل ہے

۶۔ اس شعر میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ اس "امنت" کا ذکر کرتے ہیں جس کو زمین و آسمان اٹھانہ سکے اور انسان نے جو ظلم و جمل اٹھانے کا اقرار کیا اگرچہ ہم نے بار امانت اٹھایا مگر سچ تو یہ ہے کہ امانت میں خیانت کی فکر ہماری کمزوری اور جہالت پر نظر کر کے اللہ تعالیٰ سے امید ہے کہ معاف فرما دے گا

<p>۷۔ درویدہ ام چو ویدروان گفت ایچہ چوست میری آنکھوں میں روانی دیکھ کر کہا کہ یہ کیا تہ ہے</p>	<p>چندان گریتم کہ آنکس کہ برگزشت میں اس قدر رویا کہ ہر ایک شخص نے جو میرے پاس سے گزرا</p>
<p>۸۔ وقت نشکسی کہ چہ گویت ایچہ کوست کوئی اس حال سے واقف ہوا کہ یہ کیا گیند ہے اور کیس کی گولی</p>	<p>۸۔ ماسر جو گوی برسر کوسے تو تاہم میں نے اپنا سر گیند کی طرح تیرے کوچے میں پھینکا</p>

<p>حافظ بدست حال پریشان تو ولی حافظ کا حال اگرچہ پریشان ہے مگر بریا و زلف یار پریشانیت نکوست زلف یار کی یاد میں پریشانی ہی اچھی ہے</p>	<p>۹</p>
--	----------

<p>۱۔ یارب این تاثیر دولت از کدامی کو گوست یا الہی یہ دولت کس ستارہ کی تاثیر حاصل ہوئی ہے</p>	<p>آن شب قدری کہ گویند اہل خلوت منسوب جسے گوشہ نشین شب قدر کہتے ہیں سوہ آج کی رات ہو</p>
<p>۲۔ ہر ولی و حلقہ ذکر یارب یارب تیرے ذکر کے حلقے میں ہر ایک صاحب لیل یارب کہتا ہو</p>	<p>۲۔ ہما بگیسوی تو دوست نامہ زایان کم رسد اس لئے کہ نالایقوں کا ہاتھ تیرے گیسو تک نہ پہنچے</p>
<p>۳۔ صد ہزارش گردن جان ز طوق غنغبت ہزاروں جانیں غنغبت کی قید میں پڑی ہیں</p>	<p>۳۔ غرقہ چاہ ز نخدان تو ام کہ ہر طرف میں تیرے چاہ ز نخدان میں غرق ہوں کہ ہر طرف سے</p>

۸۔ "گ" (گیند) اور "کو" (کوچہ) میں تجنیس خلی ہے، مطلب یہ ہے کہ ہماری سرفروشی اور عشق کا راز ایسا پوشیدہ ہے کہ کوئی اس سے واقف نہیں ہے۔

۹۔ چونکہ زلف کی پریشانی زلف کی خوبی اور حسن ہے اس لئے زلف کی تصور اور یاد میں جو پریشانی لاحق ہو وہ بھی اچھی ہے۔

۱۔ شرح :- اس سے بڑھ کر اور کیا شب قدر ہوگی کہ معشوق حقیقی کا جلوہ نظر آنے ہی بات قدر منزلت والی ہے اور اسی کی نسا عاشقان الہی تمام عمر کرتے ہیں، چونکہ ہم خیال کرتے ہیں کہ ستاروں کی نیک بد تاثیر سے دنیا میں راحت آرام ملتا ہے، اس لئے حافظ بے محب کہتے ہیں کہ نعمت غیر متوقعہ جو مجھے آج حاصل ہو رہی ہے، امید نہ تھی کہ میرے ہو گئی، اس لئے کس سعد ستارہ کا اثر ہے کہ مجھے نصیب ہوئی، یعنی ارشد کامل کی توجہ سے یہ بات حاصل ہوئی۔

۲۔ تادمہ ذکر صوفی حلقہ باندہ ذکر شغل مشغول ہوتے ہیں، اور یارب یارب یہ بھی ذکر ہو، لیکن عموماً آدمی اس وقت یارب یارب کہتا ہے، جب مصیبت میں گرفتار ہو، اور فریاد کر رہا ہو، مطلب اس شعر کا یہ ہے کہ جہاں تیرا ذکر ہوتا ہو، وہاں یارب یارب کی صدا بلند ہو، اگر ذکر نہ والے سخت تکلیف میں ہیں، حالانکہ اس سے بڑھ کر کوئی رحمت نہیں کہ تیری حلقہ زلف میں قید ہوں، مگر وہ اس لئے بظاہر فریاد کرتے ہیں کہ نال اہل اور نال انہی جزاؤں نہ کریں کہ تیری زلفوں تک پہنچیں، وہ یہ سمجھیں کہ براہ سخت پر خطر ہے اور ہزاروں تکلیفوں کا سامنا ہے، اور ڈرتے ہیں اور ڈرتے ہیں۔

توجہ :-
۳۔ میں ہی صرف چاہ ز نخدان میں غرق نہیں بلکہ ہزاروں جانیں چاہ غنغبت کی گرفتار ہیں۔

<p>۴۔ آنکھ ناوک برولم از زیر چشمے می زند جو نیچی نظروں سے میرے دل پر تیرا رتا ہے قوت جان حافظش در خندہ زیر لبست اس کے مسکرانے سے حافظ کی جان کو غذا ملتی ہے</p>	<p>۴۔ آنکھ ناوک برولم از زیر چشمے می زند جو نیچی نظروں سے میرے دل پر تیرا رتا ہے قوت جان حافظش در خندہ زیر لبست اس کے مسکرانے سے حافظ کی جان کو غذا ملتی ہے</p>
<p>۵۔ من نخواستم کہ در ترک لعل یار و جامنی میں یار کا لعل اور شراب کا پیالہ نہ چھوڑوں گا</p>	<p>۵۔ زاهدان معذور و واریدم کہ انیم ندست لئے زاہد و اہل مجھے معذور سمجھو کیونکہ میرا یہی مذہب ہے</p>
<p>۶۔ شہوار من کہ مہ آئینہ وار روی اوست میرا شہوار جس کا چاند آئینہ وار (نوکر) ہے</p>	<p>۶۔ تاج خوشید بلندش زیر نعل مرکت بلند سوچ کا تاج اسکے گھوڑے کی نعل کے نیچے ہے</p>
<p>۷۔ اندرین موکب کہ بر پشت صبا بند زمین اس موکب میں جہاں صبا کی پشت پر زمین بانڈھتے ہیں</p>	<p>۷۔ باسیلیمان کے براہم من کہ موم مرکت میں سلیمان کو کس طرح برابری کر سکتا ہوں جبکہ میرا کرکھوٹی ہے</p>
<p>۸۔ آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد آب حیات اس کی بلاغت کی چونچ سے ٹپکتا ہے</p>	<p>۸۔ زاع کلک من بنام ایزد چیرلی مشربست میرے قلم کا زاغ نام خدا کیا عالی مشرب ہے</p>

صیب
ع
براق

۴۔ رخسار پر پسینہ گرمی کی وجہ سے آتا ہے، آفتاب دیکھتا ہے کہ یار کا رخسار جب اس حالت میں ہو تو نہایت خوبصورت نظر آتا ہے، اکوشش کرتا ہے کہ وہ ہمیشہ میرے معشوق کو اسی حالت میں دیکھے اور اس لئے ہر روز بخار میں مبتلا رہتا ہے، ایسا یہ معنی ہیں کہ اس پسینے کے عشق میں ہر روز جل رہا ہے، بخار آب و ہوا کے ناموافقیت کے باعث ہوتا ہے، اور مزید لطف یہ ہے کہ جب مبتلا ہے بخار کو پسینہ آتا ہے تو بخار اتر جاتا ہے، آفتاب کی یہ خواہش ہے کہ اسے بھی اسی طرح پسینہ آنے جس طرح یار کے رخسار پر ہے، اور اس لئے گرمی پیدا کرتا ہے اور ہر روز اسے تب چڑھی رہتی ہے، اس شعر میں گرم رد "تیز رفتار اور گرم چہرہ والا" دونوں معنوں میں صحیح ہیں۔

۵۔ وہ شہوار جو چند لمحوں میں سیر افلاک معراج کی رات کر گیا، اور جو صاحب شوق القمر ہے، فی الحقیقت سوچ اس کے گھوڑے کے سون کے نیچے ہے، وہ ایسا بلند مرتبہ آئینہ وار میں یہ لطف ہے کہ چاند اس کے روتے روشن کا عکس ہے۔

۶۔ مشہور ہے کہ حضرت سلیمان کا تخت ہوا پر اتر آتا تھا اور مور اور سلیمان کا قصہ مشہور ہے، جسکی شان و شوکت ہوا کے تقابل میں ضعیف کی کیا حقیقت ہے، یعنی میں وہاں تک کہ پہنچ سکتا ہوں کیونکہ وہ بلند مرتبہ ہے اور میں ایک حقیر و عاجز شخص ہوں، لیکن ہے کہ خواجہ محمد انصاری نے اپنے اشعار کی تعریف میں یہ شعر لکھا ہے لیکن قرآن سے پایا جاتا ہے کہ یہ وصف کلام الہی کا ہے، یعنی ہمارا قرآن شریف جس کی ابتدا اسم اللہ سے ہوتی ہے چشمہ آب حیوان ہے، جس کی فصاحت و بلاغت بے مثل اور معجزہ ہے، جس کی وجہ یہ ہے کہ اس ذات کا کلام ہے جو خود بے مثل ہے، اور زندگی

۱۔ مازناغ البصر کا اشارہ بھی مشہور ہے۔

- سینہ میں آتش دل و رخم جانانہ بسوخت
یار کے غم میں دل کی آگ نے میرا سینہ جلا دیا
- ۱۔ آتش بود درین خانہ کہ کاشانہ بسوخت
اس گھر میں آگ تھی جس نے اس کو جلا دیا
- ۲۔ جانم از آتش بخرخ جانانہ بسوخت
میری جان یار کی جدائی کی آگ میں جل گئی،
- ۳۔ شد پریشان دلش برین یوانہ بسوخت
سخت پریشان ہوا اور مجھ دیوانہ پر سخت افسوس کیا
- ۴۔ دوش برین ز سر مهر چو پروانہ بسوخت
دشمن کا دل کل دلت ہمدردی کی وجہ سے پروانہ کی طرح بے پروا ہو گیا
- ۵۔ چون صراحی جگرم بی می بیمانہ بسوخت
صراحی کی طرح میرا جگر شراب اور بیمانہ کے بغیر جل گیا،
- ۶۔ خرقہ از سر بردار و دوشکازہ بسوخت
سر سے چادر اتار کر عشق کے شکار میں جلاوی
- ۷۔ چون من از خویش برتم دل بریکانہ بسوخت
جبکہ میں اپنے آپ میں نہیں غیروں کا دل بھی جلتا ہے،
- ۸۔ خانہ عقل مرا آتش خمخانہ بسوخت
میری عقل کا گھر شراب خانہ کی آگ سے جل کر رکھ ہو گیا،
- ۹۔ سوز دل بین کہ ز بس آتش شکم دل شمع
میرے دل کی سوزش کو دیکھ کر میرے آنسو کی آگ سے
- چون پیالہ و لم از توبرہ کہ دروم شکست
شراب کی پیالہ کی طرح میرا دل اس توبرہ سے جو میں نے کی تھی ٹوٹ گیا
- ماجرالم کرن و باز آ کہ مرادم چشم
مجھ سے باتیں نہ بنا اور باز آ کہ میری آنکھوں کی پتلی نے
- آشنائی نہ غریب ست کہ و سوز من
یہ کچھ عجب بات نہیں کہ میرے دوستوں کا دل میرا سوز سے کھٹکا
- خرقہ ز ہدمر آب خرابات برد
میرے زہر اور پارسانی کا جامہ خرابات کا پانی (شراب) بہا لے گیا

ترک افسانہ بلو حافظ و می نوش و می

۹۔ لے حافظ باتیں نہ بنا اور ذرا شراب پی
کہ تحقیق شب و شمع با افسانہ بسوخت
کہ میں تمام رات نہ سویا اور شمع افسانہ کے ساتھ جل گئی

۹۔ دستور ہے کہ رات کے وقت افسانہ گو کہانیاں بیان کرتے ہیں اور سنتے سنتے نیند آجاتی ہے، "افسانہ گفتن" کا وہی جس کا ترجمہ پہلے مصرع میں ہم نے باتیں بنا ناہ کیا ہے اور دوسرے مصرع "افسانہ" کا اشارہ افسانہ گوئی کی طرف ہے، بعض میں تمام رات نہ سویا اگرچہ شمع افسانہ گوئی کے ساتھ جل کر فنا ہو گئی، اپنے دل کی بے قراری اور سوزش کا یہ عالم ہو کہ باوجود شمع کا افسانہ سنتا رہا مگر نیند نہ آئی، بتدریج ہے کہ شراب پی کر مدہوش ہو جائیں، مجاہدہ اور ریاضت سے شب بیداری سے کچھ نہ بنا اب شراب عشق کی ضرورت ہے کہ مشاہدہ حاصل ہو۔

- ۱۔ زاید ظاہر پرست از حال ما گاہ نیست
ریاکار زاید ہمارے حال سے واقف نہیں ہے
- ۲۔ در طریقت ہر چہ پیش سالک آید خیر است
طریقت میں سالک کے سامنے جو کچھ بھی آئے اچھا ہے
- ۳۔ تا چہ بازی رخ نماید بزدنی خواہیم نہ
رخ کوئی چال چلے ہم پیادہ آگے کر بیٹھے
- ۴۔ ایچہ متغناست یاربین چہ او حاکم است
یا الہی یہ کیا بے پرواہی ہو اور یہ کیا حاکم ظالم ہے
- ۵۔ چہیت این سقف بلند ساوہ بسیار نقش
یہ اونچی چھت کیا ہے جو ساوہ بھی پر نقش نگار آتے ہیں
- ۶۔ صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
ہا صاحب دیوان معلوم ہوتا ہے کہ حساب سے واقف نہیں
- ۷۔ ہر کہ خواہد گوہر سیا و ہر کہ خواہد گوہر و
جو شخص چاہے بے تکلف آسکتا ہے اور جاسکتا ہے
- ۸۔ ہر چہ است از قامت سنا ز بی اندام است
جو کچھ خرابی ہے وہ ہمارے بے ڈول جسم کی ہے
- ۱۔ در حق ما ہر چہ گوید جای ہیج اگر اہ نیست
ہمارے حق میں جو کچھ کہے برائے کی بات نہیں
- ۲۔ در صراط المستقیم ای دل کسی گمراہ نیست
کیونکہ دل صراط مستقیم پر کوئی گمراہ نہیں ہوتا
- ۳۔ عرصہ شطرنج زندان امجال شاہ نیست
زندوں کی شطرنج کی بساط پر شاہ کی اجازت نہیں
- ۴۔ کاین ہمہ زخم نہان است مجال اہ نیست
کہ باوجود ایسے زخموں کے جو دل پر لگے ہیں انہوں کی بھی اجازت نہیں
- ۵۔ زین معامیج و انا در جہان گاہ نیست
اس سیلی سے کوئی دانا جان میں واقف نہیں
- ۶۔ کاندیرین طغرا نشان حسبتہ بند نیست
کہ اس طغرا میں حسبتہ بند کا نشان نہیں
- ۷۔ گیر وار و حاجب و بیان درین گاہ نیست
اس درگاہ میں عاجب و دربان و گیر وار نہیں ہے
- ۸۔ ورنہ نشریف تو بر بالائی کس کو تاہ نیست
ورنہ اس کا خلعت کسی کے قدر پر گناہ نہیں

شاہی زبانی سے لکھا گیا ہے کہ کسی غریب اور مسکین کو کچھ دینا ہوتا تو زمان پر حسبتہ بند یعنی خدا کے واسطے لکھتے اور ہمیں اس کا نشان نہیں دیتے۔

- ۱۔ جو شخص باطن کے اسرار سے آگاہ نہیں اور صرف ظاہر پرست ہو وہ بوجہ جہالت جو کچھ کہے معذرت ہو، زاید جو بہشت کی نعمتوں پر جان میتل ہے، ناواقف ہے کہ دیار الہی کیا ہے اور طالبان حق کا کیا مرتبہ ہے۔
- ۲۔ شریعت و طریقت حقیقت، معرفت و تزلزلین ہیں۔ ان میں اگر کچھ فرق ہے تو یہ ہے کہ شریعت میں صرف عمل، حقیقت میں اعمال اور متابعت مرشد کے فائدہ معلوم ہوتے ہیں، معرفت میں "علم" ہے، خواجہ حافظہ کے شعر کا مطلب یہ ہے صراط مستقیم پر چلنا طریقت کہلاتا ہے جب تک کہ اس سے رو یعنی سالک اس سیدھے راستے پر چلا جاتا ہے خواہ اس کے سامنے کچھ آئے وہ گمراہی کا باعث نہیں ہو سکتا۔
- ۳۔ شطرنج کے مہروں میں "رخ" اور "پیادہ" اور "شاہ" ہیں مطلب یہ ہے عاشقوں کی بازی میں مقابلہ صرف حسن و عشق کا ہے "رخ" جس سے حسن کا اظہار ہوتا ہے اور "پیادہ" جو تمام تکلیفیں برداشت کرتا ہے عشق کا استعارہ ہے اس بازی میں شاہ کو کوئی نہیں پوچھتا یہاں سب برابر ہیں۔
- ۴۔ دل زخموں سے چھ ہور ہا ہے اور ظالم کتا ہے کہ خبر و آراہ و نالہ نہ کرنا یہ کیسا اندھیر ہے۔
- ۵۔ بیگانہ جو ایک وقت میں بالکل ساوہ نظر آتا ہے اور ستاروں کو نقش ہو گیا ہے یہ ایسا سوال ہے جسے جواب میں بڑھاپے کا عطا ہونا ہے۔

۹۔ برویخاندہ رفتن کا ایک رنگان بود
 تراخانہ کے دروازہ پر وہ شخص جا سکتے ہیں جہنماقی اور ریاکار نہ ہوں
 خود فروشان یا کبوی می فروشان ہونے سے
 جو خود میں ہیں ان کا گڑ شراب پیچنے والوں کی گلی میں نہیں ہو سکتا
 ۱۰۔ بندہ پر خرابا تم کہ لطفش دائمست
 میں پر مغال کا غلام ہوں جس کی ہر بانی ہمیشہ ہے
 ورنہ لطف شیخ و زاہد گاہ ہست کا ہست
 ورنہ شیخ اور زاہد کی ہر بانی کبھی ہوتی ہے کبھی نہیں

حافظ اربصد رشید ز عالی ہمتی است

اگر حافظ صد رشید نہیں تو اس جوتے ہے کہ عالی ہمت ہے

عاشق و روی کش اندر بند مال جاہست

پلچھٹ پیئے والا عاشق مال و جاہ کا طالب نہیں ہوتا

آورد حزر جان ز خط مشکبار دوست

دوست کا خط مشکبار لایا ہے جو جان کا تمویز ہے

خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

اور بار کے عز و وقار کی حکایتیں فصاحت بلاغت سے بیان کرتا ہے

آن پیک نامور کہ رسید از دیار دوست

وہ مشہور پیغامبر جو دوست کے شہر سے آیا ہے

خوش میدہد نشان جلال و جمال یار

دوست کے جمال اور جلال کا پتہ نہایت خوش سلو بی ہو دیتا ہے

۱۔ پیغمبر
 ۲۔ سید الانبیاء
 ۳۔ حضرت تاحدین
 ۴۔ پناہ
 ۵۔ قرآن شریف
 ۶۔ منظر جمال
 ۷۔ جلال الہی

۹۔ شراب عشق وہ شخص پی سکتا ہے جس کا ظاہر اور باطن یکساں ہو۔

۱۰۔ اللہ تعالیٰ کی رحمت عام ہے اور ہر وقت ہے اس لئے اہل اللہ بھی ہر ایک سے ہر وقت بالذات پیش آتے ہیں
 برخلاف اہل عقیدے کے آج مہربان ہیں تو کل نامہربان۔

۱۱۔ اگر حافظ نے دنیا داری قبول نہیں کی اور دنیاوی جاہ و شہرت کے پیچھے نہ پڑا تو اس لئے کہ نہایت عالی ہمت
 ہے، کہ نمود بے سود کو چھوڑ کر اللہ تعالیٰ سے لو لگائی جو ہمیشہ ہے یہ حیات الدنیاء نہ رہتا، تو صرف لہو و لعب
 ہے نہایت احمق آدمی وہ ہیں جو عز و عزیز اس میں ضائع کرتے ہیں، مرزا عبدالقادر بیدل فرماتے ہیں کہ

فلک تکلیف جاہست گروہ فلح حاجت آن کہ غیر از گاؤ نتواند کشیدن بار دنیا را

۱۔ شرح۔ یہ غزل خواجہ حافظ نے نعت رسول خدا میں لکھی ہے اور ایسے اچھے پیرا یہ میں آنحضرت م کی
 خوبوں کو بیان کیا ہے کہ اس سے بہتر کسی شاعر نے نہیں لکھا، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم چونکہ پیغام الہی لاتے رہے اس لئے

پیک کا لفظ نہایت موزون ہے اور نامور اس لئے لکھا کہ آنحضرت کا نام نامی اور اسم گرامی آفاق میں مشہور ہے، خط مشکبار سے
 مراد قرآن شریف ہے، جس سے اطمینان قلب حاصل ہوتا ہے اور کسی چیز کا خوف اور نہ حزن ملال باقی رہتا ہے، پیغمبر نے

اللہ تعالیٰ کی صفات کا اس طرح بیان فرمایا ہے کہ ہر ایک پہلو سے بے مثل ہے، اللہ تعالیٰ کے جمال اور جلال کا وہ خوب
 ہیں اور آپ کی ذات سے جو جمال جلال کی منظر ہے اس کا ثبوت بخوبی ملتا ہے آپ حمۃ اللعالمین ہیں اور آپ کے خلق عظیم

کی تشریح خود اللہ تعالیٰ فرماتا ہے، آپ کے جلال کے سامنے کفر و شرک نیست و نابود ہو گئے، غرض آپ کی ذات جمال
 اور جلال الہی کا یہ دیتی ہے، اور قرآن شریف میں اللہ تعالیٰ کی صفات رحیمہ اور قہرہ کا مفصل ذکر ہے اور اللہ تعالیٰ

ذوالجلال والاکرام کے صفات فصیح و بلیغ پیرا یہ میں بیان کرتا ہے۔

صوفیاء و اربوں ہر عالی ہمت اہل آخرت ہیں اہل آخرت سے عالی ہمت اہل اللہ ہیں۔

۳	دلدادگش بنمژوہ و نجلت ہے برم
۴	میں نے اسے دل دے دیا اور شرمندہ ہوں
۵	گر با وقتنہ ہر دو جہان را بہم زند
۶	اگر وقتنہ کی ہوا دونوں جہانوں کو تو بالا کر دے
۷	ماہیم و استمانہ عشق و سر نیاز
۸	میں ہوں اور عشق کا آستانہ اور میرا سر سجدہ میں
۹	سیر سپہرو و رقم راجہ اعتبار
۱۰	آسمان کی گردش اور چاند کے دور کا کیا اعتبار ہے
۱۱	شکر خدا کہ از مد و بخت کار ساز
۱۲	خدا کا شکر ہے کہ بخت کار ساز کی مدد سے
۱۳	کل الجواہری بن آرای نسیم صبح
۱۴	اسے نسیم صبح میرے پاس سہرا ہے

۱۵	۴ دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چہ پاک اگر دشمن حافظ کے قصد کا دم مارے تو کیا ڈر ہے منت خدای را کہ نیم شرمسار دوست اللہ تعالیٰ کا شکر ہے کہ میں دوست سے شرمندہ نہیں ہوں
----	--

۱	زلفت ہزار دل کی تار مو بہ بست
۲	تیرنی لفت ہزار دل کی ایک تار میں بانہ رکھیں
۳	تا عاشقان بہوی ہمیشہ بند جان
۴	تا کہ عاشق ان زلفوں کی خوشبو سونگے کہ جان دس

۱۶	۱۷
۱۸	۱۹
۲۰	۲۱
۲۲	۲۳

خوشبو دماغ کو معطر کرتی ہے۔ یہ خوشبو دماغ کی رسانی کو بہتر بناتی ہے۔

<p>۲ ابرو نمود و جلوہ گری کرد و رو بہ بست ابرو دکھایا جلوہ گری کی اور منہ چھپا لیا ،</p>	<p>شیدا ازان شدم کہ نگار جو ماہ نو میں اس لئے عاشق ہوا کہ معشوق نے پہلی رات کے چاند کی طرح</p>
<p>۴ اس نقشہا نگہ کہ چہ خوش کرد و بہ بست اور یہ نقشہ دیکھو کہ کیسا اچھا کہ وہ میں بند کیا ،</p>	<p>ساتی چند رنگ سے اندر پیالہ ریخت ساتی نے کئی رنگوں کے ساتھ شراب پیالہ میں ڈالی</p>
<p>۵ بانغمہاے قلقلش اندر گلو بہ بست قلقل کے نغمہ کے ساتھ گلے میں بند کر دیا ،</p>	<p>یارب چہ سحر کرد صراحی کہ خون خم اے خدا صراحی نے کیا جا دو کیا ہے کہ شگے کا خون</p>
<p>۶ ہنگامہ باز چید و در گفتگو بہ بست اطمینان حاصل ہوا اور اس میں بحث و مباحثہ کو ترک کیا</p>	<p>وانا چو دید بازی این حرخ حقہ باز وانا نے جب اس آسمان کے شگفتہ ٹہے دیکھے</p>
<p>۷ بر اہل جد و حال در ہای و ہو بہ بست اہل وجد پر اٹھے وہو کا دروازہ بند کر دیا ،</p>	<p>مطرب چہ نغمہ ساخت کہ در پردہ سماع علوم نہیں گویا نے کیا نغمہ سنایا کہ رنگینوں کی گھڑیوں میں</p>

حافظ ہر آنکہ عشق نور زید و وصل نورست
اے حافظ جس کسی نے عشق تو پیدا نہیں کیا اور وصل کی خواہش کی
احرام طوف کعبہ دل بی ضویہ بہ بست
اس نے کعبہ دل کا احرام بغیر وضو کے باندھا

۱ مرحبا می پیک شتاقاں بدہ پیغام دوست
اے عاشقوں کے نامہ بر مرحبا دوست کا پیغام سنا
تھا کہ تم جان از سر غربت فدائی نام دوست
تبا کہ بخوشی خاطر دوست کے نام پر جان فدا کروں

۳۔ ہلال کی شکل ابرو کی مانند ہوتی ہے اور اس کا جلوہ تھوڑی دیر رہتا ہے پہلی رات کا چاند جلدی غروب ہو جاتا ہے ۔
۴۔ شراب کہ وہ میں بند رکھتے ہیں ، ساتی نے شراب پیالہ میں مختلف رنگ اور انداز کے ساتھ ڈالی مگر لطف یہ ہے کہ پھر کہ وہ میں بند کر رکھی ، اس شعر کی مختلف شرحیں لکھی گئی ہیں مگر کوئی بھی قابل اطمینان نہیں ، غالباً چند رنگ ، اسے مراد کثرت موجودات ہے اور "ساتی" سے مراد خالق کائنات ہے اور "سے" سے مراد محبت و عشق یعنی اللہ تعالیٰ نے اس زمین کو رنگارنگ کی نعمتوں اور اشیاء سے مزین کیا کہ دیکھ کر بے اختیار خالق ارض و سما پر دل شیدا ہوتا ہے اور پھر اس پر آسمان کو بنایا اور اس میں بھی طرز نقش ہیں ، گویا اس شعر میں ارض و سما اور مابینہما کی خلقت اور صنایع کی کمال حکمت اور اس کی علت غائی کا بیان ہے کہ وہ عاشق ہے اور اصل کل کائنات کا خیر عشق سے ہوا ہے اور ہر ایک چیز ایک دوسرے کو کشش کر رہی ہے ، اس لئے موجودات کی بنیاد اور قیام عشق ہی ہے ۔
۱۔ شرح۔ مرحبا۔ درود شریف پیک شتاقان در رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم پیغام دوست و کلام الہی ،

آجید خواجہ حافظ درود شریف کے بعد رسول اللہ کی خدمت میں التجا کرتے ہیں کہ اے مجھ کو صادق و پیغامبر مجھے اللہ تعالیٰ کی توحید کی تعلیم کر دے ۔

<p>۲ والہ و شیدہ است اتم پچھو بلبل در قفس بلبل کی طرح پتھر میں ہمیشہ والہ و شیدا</p>	<p>۲ طوطی طعم ز شوق شکر و باوام دوست میری طوطی طبع دوست کے شکر اور باوام کی مشتاق ہے</p>
<p>۳ زلف او دام سنتش دانہ آن دام من اسکی زلف جال ہو اور اسکا حال اس جال میں دانہ اور میں</p>	<p>۳ بر امید و انا افتادیم اندر و ام دوست اس مانگی امید پر دوست کے جال میں پھنس گیا</p>
<p>۴ سرستے بزرگ پر و تابہ صبح روز حشر قیامت کی صبح تک اس شخص کے سر سے نشہ نہ اترے گا</p>	<p>۴ ہر کہ چون من ازل یکتے خوردار جام دوست جس نے میری طرح دوست کو جام سے ایک گھونٹا ازل میں پی لیا</p>
<p>۵ من نوشتم نامہ از شرح حال خود ولی میں نے اپنا حال مفصل بیان کرنے کے لئے لکھا لیکن</p>	<p>۵ درد سرا باشد ز خون پیش ازین برام دوست اس سے زیادہ لکھنا دوست کو درد سر کا باعث ہوگا</p>
<p>۶ میل مری و صصال قصد سوی فراق میری خواہش تو وصل کی ہو اور اس کا ارادہ جدائی کا ہو</p>	<p>۶ ترک کام خوگر فتمتہا بر آید کام دوست میں نے اپنا مطلب چھوڑ دیا کہ دوست کی مرضی کو موافق ہو</p>
<p>۷ گر وہدو شتم شتم در دیدہ همچون تو تیا اگر ہاتھ لگے تو آنکھوں میں سرمہ کی طرح لگا لیں</p>	<p>۷ خاک راہ کان مشرف گرد و از اقام دوست وہ خاک راہ جو وہ دست کے قدموں سے مشرف ہو چکی ہے</p>

حافظ اندر درد و غم میسوز و باور ماں مساز
اے حافظ درد و غم میں جلا کر اور علاج کی جستجو نہ کر
زانکہ در مانی ندر و در و بی در مان دوست
کیونکہ دست کے درد بے در مان کا علاج ہی نہیں

<p>۱ آن ترک پر پتھر کہ دوش از بر بارفت کل وہ ترک پر ہی چہرہ میرے پاس سے چلا گیا</p>	<p>۱ آیا چہ خطا وید کہ از راہ خطارت نہیں معلوم مجھ سے کیا تصور ہوا کہ اس خطا کو باعث چلا گیا</p>
<p>۲ مارفت مرا از نظر آن نور جہاں مین جب سے میری نظروں کے وہ نور جس کے جہاں نظر آتا تھا چلا گیا</p>	<p>۲ کس واقف مان نیست کہ از دیدہ چہ مارفت کوئی شخص نہیں جانتا کہ میری آنکھوں سے کیا کچھ گیا</p>

۲۔ شکر گفتگو باوام۔ آنکھیں میری طوطی طبع تو دوست کا کلام سننے اور اسکے دیدار کی مشتاق ہے اس دنیا میں قابل غصہ صری
کے پتھر میں روح اس امید پر زندہ ہے کہ دوست کا کلام اور دیدار نصیب ہوگا، روح کی غذا یہی ہے +
شرح۔ ۱۔ خطا اور غصہ دو شہر ہیں اور ترک حسن اور خویزیزی میں مشہور ہیں، اگرچہ اس شعر میں خطا کے معنی تقصیر ہیں مگر
مگر ترکوں کے تذکرہ میں اس لفظ کا دوسرے معنوں میں سکرار بہت لطیف ہے کہ
۲۔ معشوق کی جدائی میں آنکھوں کو آنسو بہانا ہوں (۳ و ۴ و ۵) شعر میں مفصل بیان کیا ہے کہ کیا تکلیفیں بردہ کر لیا

۱۔ تجلیات

<p>۲ آن دو دو کہ از سوز جگر بر سر مارفت جو اس دھواں کو مجھ پر گزرا جو جگر کی تپش ہو اکتلا ہے</p>	<p>۲ بر شمع نرفت از گذر آتش جانسوز شمع پر بھی جلان جلا دینے والی آگ سے وہ نہیں گزری</p>
<p>۴ سیلاب سرشک آمد طوفان بلا رفت آنسوؤں کا سیلاب اٹھ آیا اور بلا کا طوفان برپا ہوا</p>	<p>۴ دور از رخ تو دمیدم از چشمہ چشم تیری آنکھوں سے دور میری آنکھوں کے چشمہ چشم</p>
<p>۵ در درو باندم چو از دست دوارفت جب ہاتھ سے دو اگئی تو درو میں مبتلا ہوئے</p>	<p>۵ از پای فتمت اویم چو اندم بجران جب وقت کا غم آیا تو ہم عاجز ہو گئے</p>
<p>۶ عمر سیت کہ عمر ہمہ در کار و عارفت ایک عمر گزرتی کہ میری عمر دعا کے کاموں میں صرف ہوئی</p>	<p>۶ دل گفت وصالش مہم با از تو ان بانفت دل نے کہا کہ اس کا وصل دعا سے چل ہو سکتا ہے</p>
<p>۷ درعی چہ کوشیم کہ از مر وہ صفارفت جب مر وہ سے صفا چلا گیا تو اب جدوجہد کیا کریں</p>	<p>۷ احرام چہ بندیم چو آن قبلہ نہ این جا احرام کیا باندھیں، جب وہ قبلہ اس جگہ نہیں</p>
<p>۸ ہیہات کہ در تو ز قانون شفا رفت انہوں میں تیرا درد قانون شفا سے گزر چکا ہے</p>	<p>۸ وی گفت طبیب از حسرت چو مراد کل طبیب نے حیران ہو کر جب مجھے دیکھا کہا</p>

۹ ای دوست پر سیدن حافظ قدمی نہ
لے دست حافظ کی پریش کے لئے قدم رنج زما
زان پیش کہ گویند کہ از وارفتن رفت
اس سے پہلے کہ وہ اس در فانی سے چلا جائے

۱۰ منم کہ گوشہ میسانہ خانقاہ من بست
ہماری خانقاہ آتشہ خانہ کا ایک کونہ ہے
دعای پیرمغان و رو صبح گاہ من بست
اور پیرمغان کے حق میں عاکرنا صبح کا وظیفہ ہے

۷۔ مر وہ اور صفا کہ معطر میں دو پہاڑیاں ہیں ایام حج میں حاجی ان کی زیارت کرتے ہیں، اس جگہ احرام باندھنے سے مراد دلی توجہ ہے اور قبلہ محبوب حقیقی ہے اور مر وہ سے مراد قلب ہے یعنی وہ قبلہ وہ محبوب حقیقی ہی نظر نہیں آتا تو کس طرف متوجہ ہوں اور جب قلب میں وہ صفائی نہیں کہ شاہد حقیقی کا جلوہ نظر آئے تو کوشش بیفائدہ ہے جیسا کہ مر وہ اور صفا پر حاجی کرتے ہیں۔
۸۔ قانون شفا ایک کتاب شیخ الرئیس بوعلی سینا کی تصنیف ہے جو طب میں ستند پر شعر کا مطلب یہ ہے کہ ہماری بیماری اس حد تک پہنچ چکی ہے کہ شفا سے مایوسی ہو چکی ہے۔
یہ غزل خواجہ صاحب نے سخت تشویش اور قبض کی حالت میں لکھی ہے۔

۲ نوای من بسحر آہ غمزد خواہ من بست	۲ گرم ترانہ چنگ و صبح نیست چہ پاک
میری صبح کی آہ میری غمزد خواہ کافی ہے،	اگر مجھے چنگ اور صبح کا نغمہ میسر نہیں تو کیا مضائقہ؟
۳ گدای خاک دوست پادشاہ من بست	۳ زیادشاہ و گدایا غم بچہ اللہ
دوست کے دروازہ کا فقیر میرا پادشاہ ہے	الحمد للہ کہ پادشاہ اور گداؤں سے فارغ ہوں
۴ جز این خیال ندارم خدا گواہ من بست	۴ غرض مسجد و میخانہ ام وصال شہاست
اس خیال کے سوا اور کچھ نہیں خدا گواہ ہے	مسجد اور شراب خانہ سے ہمارا مطلب تمہارا وصال ہے
۵ کہ دل جو رہ جفا می تو عز و جاہ من بست	۵ مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
کہ تیرے ظلم و ستم کی ذلت ہی میری عزت ہے	تیرے دروازہ کی گدائی مجھے سلطنت سے بہتر ہے
۶ زمین از ور دولت رسم و راہ من بست	۶ مگر بہ تیغ اجل خمیہ بر کتم ورنہ
تیرے در دولت سے بھاگتا میرا دستور نہیں	یہ ہو سکتا کہ اجل کی تلوار سے میرا خمیہ گرا دیا جائے ورنہ
۷ فراز مسند خورشید تکیہ گاہ من بست	۷ ازان زمان کہ بران آستان نہادوم رو
مسند خورشید میرا تکیہ گاہ بن گیا ہے	اس وقت سے جبکہ اسکے آستانہ پر منہ رکھا ہے

۸ گناہ اگرچہ نبود اختیار ما حافظ
اے حافظ اگرچہ گناہ کرنا ہمارے اختیار میں نہ تھا
تو در طریق ادب کوشم گو گناہ من بست
مگر شرط ادب یہی ہے کہ تو کہے کہ گناہ میرا ہے

۱ از پی دیدن او داون جان کار من بست	۱ لعل سیراب بخون تشنہ لب یار من بست
اسے دیکھ کر جان دینا میرا کام ہے،	خون کا پیاسا لعل سیراب میرے یار کا لب ہے
۲ ہر کہ دل بردن او دید و راز کار من بست	۲ شرم ازان شہم سیر بادشہ مرگان و راز
کہ جس کسی نے اس کا دل اڑانا دیکھا ہے میرا انکار کرتا ہے	اسکی ایسی ہی مرگان در سیاہ آنکھوں سے شرم کرنی چاہئے
۳ شاہراہی بست کہ منزل لگد لدار من بست	۳ ساربان سخت بدروازہ مبرگان سرکوه
شاہراہ ہے جہاں میرا دلدار رہتا ہے	اے ساربان دروازہ پر مت جا کہ وہ پہاڑ کا دامن

۴۔ اگرچہ قیامت کے روز ہمیں اپنے اعمال صالح پر ناز نہیں ہو سکتا، اور زہد، ریاضت کا پھر نصیب نہیں لیکن
عشق الہی میں آہ و نالہ ہماری طرف سے کافی غمزد خواہت، اور بخشش کی امید ہے۔

عشق آن لولی مسرت خریدار مسرت

اس مسرت لولی کا عشق میرا خریدار ہے

فیض یک شمع بوی خوش عطار مسرت

میرے عطار کی خوشبو کے فیض کا ایک شمع ہے

کاب گلزار تو از اشک چو گلزار مسرت

کہ تیری گلزار کا پانی آنسوؤں سے مجھے گلزار ہے

زرگس اردو کہ طبیب دل بیمار مسرت

نے جو میرے دل بیمار کی طبیب ہے عطا زمانی

بندہ طالع خوشم کہ درین قحط وفا

میں تو اپنی قسمت کا بندہ ہوں کہ ان دنوں جیکہ وفا کا قحط ہے

طبلاء عطر گل و درج عبیر افشانش

گلاب کے عطر کا طبلاء اور اس کی عبیر افشان ڈبیا

باغبان ہنچو ہم زور خوش مران

اے باغبان نسیم کی طرح اپنے دروازہ سو مجھے مت دور کر

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود

قند و گلاب کی شربت یار کے لب سے اکی زنگسی آنکھ

آنکہ در طرز غزل نکتہ بہ حافظ امتخت

جس نے حافظ کو طرز غزل میں نکتہ آفرینی کی تعلیم کی

یا شیرین سخن ناوہ گفت ارمن مسرت

وہ میرا یار شیریں سخن نصیح و بلیغ ہے

علم ابن کار نشاط دل غمگین مسرت

اس علم میں جو غم حاصل ہوتا ہو وہ میرے غمگین دل کی خوشی اور راحت ہے

دین کجا مرتبہ چشم جہان بن مسرت

یہ مرتبہ میری آنکھ کا کہاں ہے جو جہاں کو دیکھ رہی ہے

خلق راورد زبان مدحت و بین مسرت

خلق خدا کی زبان پر ہر وقت میری تعریف ہے

روزگار سیت کہ سودا بہتان دین مسرت

عرصہ سے بتوں کے عشق کا سودا میرا دین و مذہب ہے

دیدن روی ترا دیدہ جان می باید

تیرا ہر وہ دیکھنے کے لئے جان کی آنکھ چاہئے

تا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرو

جب کے تیرے عشق نے مجھے بات کرنے کی تعلیم کی ہے

۵۔ یہ غزل نعتیہ ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کا پسینہ مبارک گلاب تھا اس لئے یہ آپ کے ہی فیض کا ایک شمع ہے کہ

باغ جہاں معطر ہے چونکہ نور محمدی سے موجودات کا ظہور ہوا اس لئے آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کا فیض ہے کہ موجودات

۸۔ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کی فصاحت و بلاغت سے ہی نکتہ آفرینی کی ہمیں تعلیم کی ہے

۱۔ شرح :- ہمارا مذہب ایمان تو عشق ہے اور اس عشق میں جو غم و الم حاصل ہو وہی ہمارے دل کی خوشی ہے

۲۔ اس آنکھ کو وحدت کا شاہد نہیں سکتا جو کثرت کی دیکھنے والی ہے، مشاہدہ جلوہ حقیقی کے لئے چشم باطن درکار ہے

۳۔ ہمیں بات کرنے کا سلیقہ اور شعور تھا مگر تیرے عشق نے یہ بھی سکھایا، یعنی بوجہ عشق ہم نے جو کچھ محسوس کیا اس کا اظہار شعرا میں کیا چوٹ کھائے ہوئے دل سے اتر کر نے والی بات نکلتی ہے لوگ ہمارا کلام سن کر موثر ہوتے ہیں اور واہ وا کرتے اور داد دیتے ہیں

۴ کین کرمت سب حشمت تکین مرست

کیونکہ بخشش میری حشمت اور عزت کا باعث ہے

۵ زانکہ منز لکہ سلطان دل مسکین مرست

کیونکہ سلطان کی منزل گاہ ہمارا مسکین دل ہی ہے

۶ کہ مغیلاں طریش گل نسیرین مرست

کہ اسکے راہ کے کانٹے میرے لئے چنبیلی کے پھول ہیں

۷ از مہ وی تو و شکے پروین مرست

تیرے چاند کو کھڑے کا باعث اور میرا آنسو کی وجہ ہے جو زمین کی

دولت فقر خدا یا بمن از رانی وار

اے خدا فقر کی دولت مجھے عنایت فرما

۵ وعظ شحہ شناس ابن عظمت کو مفروش

واعظ کو جو کہ تو ال کو جانتا ہے تم کو کہ اپنی بڑائی نہ کر کے

۶ یارب این کعبہ مقصود زیارت گہ کیست

اے خدا یہ کعبہ مقصود کس کا جلوہ گاہ ہے

۷ یار ما باش کہ زیب فلک زینت و ہر

میرا دوست بن کہ آسمان کی زینت اور دنیا کی زیبائش

حافظ از حشمت پر ویزد اگر قصہ مخوان

۸ اے حافظ خسر پر ویزد کا جاہ و جلال اب ایک کہانی ہے

کہ لبش جرعه شش خسرو شیرین مرست

کہ اسکے لب میری خسرو شیریں گفتار کے فیض یافتہ ہیں

۴۔ "وَاللّٰهُ غَنِيٌّ وَالْاَنْفُقُ الْفُقَرَاءُ" فقر کی دولت کسی خوش نصیب کو حاصل ہوتی ہے فقر وہ ہے جس کا تعلق اللہ تعالیٰ کی صفت غنا سے ہے اس لئے فقر کی وجہ حشمت حق حاصل ہوتی ہے جس خوش قسمت کو دولت ملے اسے زوال کا اندیشہ نہیں

۵۔ خواجہ حافظ "شحنہ" سے مراد شیطان لیتے ہیں جو نبی آدم کو بارگاہ ایزدی میں باریاب ہونے سے روکتا ہے مطلب یہ ہے کہ اے زاہد اگر تجھے نفسانی خواہشات اور شیطانی فریب کی معرفت حاصل ہے تو کونسی بڑی بات کا دل شکستہ پیدا کر کہ اس دل میں خدا کا گھر ہے مگر خواجہ حافظ زاہد کو طنزاً کہتے ہیں کہ کیا ہوا اگر تو کو تو ال کا دوست ہے یہ خیال نہ کر کہ تو ال کی دوستی کے باعث تو بڑا آدمی بن گیا ہے کو تو ال تو سلطان کا ایک اعلیٰ ملازم ہے اور سلطان عالم کی جگہ ہمارے دل میں ہے الغرض صرف زہد اور مجاہدہ سے کچھ نہیں بنتا اور عشق پیدا کرنا چاہئے مجاہدہ سے صرف یہی ہوتا ہے کہ ہر وقت شیطان کا سامنا رہتا ہے اور عشق کے باعث ہر وقت یاد الہی ہے

۶۔ کعبہ عرب میں ہیں جہاں ریگستان اور مرغیلاں کے سوا اور کچھ نہیں "و ادغیر ذی ذرع ہے" اس لئے کعبہ پہنچنے کے لئے سفر نہایت دشوار ہے مگر اس راستہ میں ہیں کانٹے بھی پھول معلوم ہوتے ہیں کیونکہ شوق اور محبت سے جاتے ہیں

۷۔ نی الحقیقت زمین آسمان کی زینت بلکہ موجودگی عشق کی وجہ سے ہے جو عاشق و معشوق میں رابطہ ہے اس لئے عاشقوں کا حق ہے کہ اللہ تعالیٰ کی دوستی کا دم بھریں اور یہی شوق ہے کہ اللہ تعالیٰ کا وہ سے ان کی طرف دیکھتا ہے

۸۔ پرویز ایرانی بادشاہ کا نام ہے قصہ مشہور ہے کہ فرہاد ایک عورت شیب میں نامی پر عاشق ہو گیا پرویز بھی شیریں کا خواہاں تھا دنیاوی جاہ و حشمت نے شیریں کو بھی بادشاہ کی طرف مائل کر دیا اور بیچارہ فرہاد جیشیار مصیبتیں نصیب کر بھی کامیاب نہ ہوا آخر خودکشی کی "سرد پرویز" سے مراد اس جگہ بظاہر "حیاۃ النساء زینتہا"

۴۔ خواجہ حافظ تو لگتے ہیں کہ دنیا وار اس کی زینت ایسی نہیں کہ اس میں دل لگا جائے اگر یہ بھی اسی دلدار کے جلوہ سے تصور ہے کہ ہر چیز ہے کہ دلدار کی طرف متوجہ ہوں

۱ امی شاید قدسی کہ کشد بند نقابت

۱ لے معشوق حقیقی تیرا بند نقاب کون کھولتا ہے

۲ رفتی ز کنار من و خستہ بنا کام

۲ تو مجھ دختہ اور ناکام کی بغل سے چلا گیا

۳ خوابم شد از دیدہ دریں فکر جگر سوز

۳ اس فکر جگر سوز سے میری آنکھوں میں نیند حرام ہو گئی

۴ درویش نمی برسی و ترسم کہ نباشد

۴ تو درویش کو پوچھتا نہیں، اور مجھے ڈر ہے کہ تجھے

۵ راہ دل عشاق زو آن چشم خماری

۵ اسی چشم مست نے عاشقوں کے دل کی راہ زنی کی

۶ ہرنالہ و فریاد کہ کروم شنیدی

۶ جس قدر میں نے نالہ اور فریاد کی تو نے نہ سنی

۷ امی قصر دل افروز کہ منزلگہ انسی

۷ لے دل بہانے والے محل تو کس کی منزل گاہ ہے

۸ وورست سر آب درین باد یہ ہمشدار

۸ اس جنگل میں پانی دور ہے ہمشیار رہنا،

۱ وی مرغ بہشتی کہ وہدوانہ آبت

۱ لے مرغ بہشتی، تجھے آب و دانہ کون دیتا ہے

۲ تا جای کہ شد منزل ماوامی کہ خوابت

۲ کونسی جگہ تیری منزل ہو اور کونسا مقام تیری خواب گاہ ہو

۳ کاغوش کہ شد منزل آسایش و خوابت

۳ کہ کس کاغوش تیری منزل اور آسایش اور خواب گاہ ہے

۴ اندیشہ آمرزش پروای تو ایت

۴ (بروز قیامت) بخشش کی فکر اور اجر کی پرواہ نہیں

۵ پیدست ازین شیوہ کہ مست شربت

۵ اس سے ظاہر ہے کہ تیری شربت مست ہے

۶ پیدت نگار کہ بلندست جنابت

۶ اس سے ظاہر ہوتا ہے کہ تیری درگاہ بہت بلند ہے

۷ یارب نکنا و آفت ایام خرابت

۷ خدا کرے زمانہ کی بلاؤں سے خراب نہ ہو،

۸ تا غول بیابان نفیید بسرابت

۸ غول بیابان تجھے سراب دکھا کر فریب نہ دیں،

۱۔ شرح۔ حیرت ہو کہ وہ کون خوش نصیب ہے جس نے معشوق حقیقی کے چہرہ و نقاب کو اٹھا کر دیدار حاصل کیا ہو

اور وہ کون صیاد ہو کہ اس مرغ کو آب و دانہ کا لالچ دیکر و ام میں لانا ہے اور قابو کرتا ہے

۲۔ درویشوں کی خبر گیری نہیں کرتا شاید بروز حشر تجھے ضرورت نہیں کہ اس نیکی کے عوض تجھے اجملے اور

تجھے بخش دیں انی الحقیقت معشوق حقیقی کو اسکی ضرورت نہیں، اس لئے تو یہ استغناء وغیرہ ہے

۳۔ تیری مست آنکھوں کا اثر دل پر ایسا ہوا ہے کہ وہ بھی ہشیار نہیں ہلا اور راستے سے ہٹک گیا ہے

اس لئے تیری آنکھ دل کے حق میں شراب ہے جو مست کرتی ہے

۴۔ یعنی تیری جناب اس قدر بلند ہو کہ ہمارا نالہ و فریاد وہاں تک پہنچ نہیں سکتا

۵۔ "قصر دل افروز" سے مراد یا تو یہ دنیا ہے یا قلب ہے، جہاں وہ معشوق حقیقی جلوہ فرما ہے

۸۔ غول بیابان کی نسبت مشہور ہے کہ مسافروں کو جنگلوں میں چراغ کا شعلہ نظر آتا ہے، مسافر سمجھتا ہے کہ اس جگہ آبادی ہو اور اسکے نشان پر جاتا ہے، مگر وہ شعلہ اتنی ہی دور دکھائی دیتا ہے، مسافر راستہ سے ہٹک جاتا ہوا یہ واقعہ ہوتا

کہ پیش آتا ہے، ان کو وقت آفتاب ریت کے ذریعے چلکے ہیں اور دور سے ایسا معلوم ہوتا ہے کہ دریا لہریں لہا رہی

۳۔ مسافر جو پیاسے ہوتے ہیں، اس کی طرف جاتے ہیں، مگر یہ پانی اتنی ہی دور نظر آتا ہے جیسا کہ تک کہ مسافر دور دور ہو کر صوبے کے بعد جا رہا ہے، اسے "سراب" کہتے ہیں، شعلہ کا مطلب یہ ہے کہ منزل مقصود دور ہے اور وہ پانی جو جنگل وصل کو بجھائے، دور ہوا اور ہمشیار ہمشیار کہ اس راستہ میں غول بیابانی یعنی شیطان سراب کی صورت میں فریب دے اور گمراہ کر دے، پھر کبھی منزل مقصود پر پہنچو گے

۱۰
جذبہ
عقلی

تیری کہ زوی بروم از غمزہ خطارت ۹ وہ تیر غمزہ جو تونے میرے دل پر مارا خطا گیا۔
تا در رہ پیری بچہ آئین وی ای دل ۱۰ لے دل دیکھیں کہ بڑھاپے کداسے کس طرح طے کرتا ہے

حافظہ غلامیست کہ از خواجہ گرزو ۱۱ حافظہ وہ غلام نہیں کہ مالک سے بھاگ جاتے،
لطفے کن و باز آ کہ خرابم ز عتابت لطفانی فرما اور لوٹ آ کر تیرے عتاب سے حال خراب ہے

۱ باغ مرا چہ حاجت سرو و صنوبر است ۱ میرے باغ کو سرو اور صنوبر کی کیا ضرورت ہے
۲ ای نازنین پسیر توجہ مذہب گرفتہ ۲ اے نازنین پسیر تونے کیا مذہب اختیار کیا ہے
۳ چون نقش غم ز دور بہ بینی شراب خواہ ۳ جب غم کی صورت تو دور سے دیکھے شراب طلب کر
۴ در راہ ما شکستہ دلی میخزند و بس ۴ میرے راستے میں شکستہ دلی کے خیز رہیں اور بس
۵ از ہستمان پیرمغاں سرچرپاشم ۵ میں بیرمغاں کے آستانہ سے سرکیوں اٹھاؤں

۱ شمشاد و سایہ پرور من از کہ کتر است ۱ میرا ناز پرور وہ شمشاد کس سے کتر ہے،
۲ کت خون با حلال تر از شیر ماور است ۲ کہ تجھے مان کے دو وہ سے زیادہ میرا خون حلال ہے
۳ تشخیص کردہ ایم و مدا و امقرست ۳ میں نے یہی تشخیص کی ہوئی ہے اور مقررہ علاج یہی ہے
۴ بازار خود فروشی از ان سوی بگرست ۴ خود فروشی کا بازار وہ دوسری طرف ہے
۵ دولت میں بہر او کشائش دریں در است ۵ دولت اسی سرے میں ہے اور کشائش اسی دروازے پر ہے

۱- شرح :- وہ بہشت جس کی رونق سرو و صنوبر اور درختوں سے ہے اور جو ظاہر پرستوں کی خواہشات کا گھر ہے، ہمارا مقام نہیں، ہمیں تو وہ باغ چاہئے جہاں وہ شمشاد، قد خرام ناز کرتا ہے، یعنی جلوہ دلدار حقیقی نظر آتا ہے۔
۲- اے محبوب تونے کیا شیوہ اختیار کر رکھا ہے کہ ہمارا خون شیر ماد سے زیادہ حلال سمجھتا ہے؟
۳- غم و الم اور تفکرات کو دور کرنے کا مجرب علاج شراب ہی ہے؟
۴- شکستہ دلی اور عجز و انکساری اللہ تعالیٰ کے راستے میں مقبول ہے، خود بینی کا راستہ گمراہی ہے۔

۶ از ہر کسی کہ می شنوم نامکرست کہ جس کسی سو سنتا ہوں مختلف ہی کہانی بیان کرتا ہے	۶ یک قصہ پیش نیست غم عشق و این عجب عشق کا غم ایک قصہ سے زیادہ نہیں اور عجب یہ ہے
۷ عیش مکن کہ خال رخ ہفت کشورست ان کا عیب بیان نہ کر، ہفت کشور کا خال ہے،	۷ شیراز و آب گئی و این باو خوش نسیم شیراز، اور نہر کن آباد، اور یہ خوشگوار نسیم کے جھونکے
۸ تا آب ما کہ منبع اشک اللہ اکبرست ہمارے آب میں جس کا سر چشمہ اللہ اکبر ہے فوق ہے،	۸ فرق است اب خضر کہ ظلمات جابی است اب خضر میں جس کا مقام ظلمات ہے اور
۹ امروز تا چہ گوید و بازش چہ در سرست دیکھئے آج کیا کہتا ہے اور سر میں کیا سمائی ہے،	۹ وی وعدہ داد و صلح و در سر شرب داشت کل وصل کا وعدہ دیا اور شراب سے سہست تھا
۱۰ با پادشہ بلوی کہ روزی مقدرست بادشاہ کو کہو کہ روزی مقدر میں مقرر ہے،	۱۰ ما بروی فقر و قناعت نے بریم ہم فقر و قناعت کی آبرو نہیں کھوتے،

حافظ چتر و شاخ نباتت کلک تو

لے حافظ تیرا قلم کیا طرف شاخ نبات ہے،

کش میوہ دلپذیر تر از شہد شکرست

جس کا میوہ شہد و شکر سے زیادہ دل بہانے والا ہے

۱ صدای سرخوشی ای عاشقان بادہ پرست لے بادہ پرست عاشق خوشی و خورمی کی عام دعوت ہے،	۱ شگفتہ شکل حمر او گشت ببل مست سرخ پھول کھلا اور ببل مست ہوئی
---	--

۶۔ یعنی مختلف دلوں پر عشق کا مختلف اثر ہے اور ہر ایک مختلف روزا روتا ہے، اس کی مثل اس طرح ہے کہ آفتاب ایک ہی مگر مختلف رنگ کے شیشوں میں مختلف رنگ اور کیفیت ہے، اس طرح دیر میں کچھ اور رنگ ہے اور کعبہ میں کچھ اور شیخ صاحب تنبیح کے دانوں کو شمار کرتے ہیں اور برہمن زنا رواری میں گرفتار ہے ازاد کچھ کہتے ہیں، دنیا دار کچھ اور سناتے ہیں، مگر حقیقت سے واقف عاشقان الہی ہیں جن کا فخر سب سے نرالا ہے۔

۷ و ۸۔ ان اشعار کی شرح خواجہ صاحب کی سوانح عمری میں کی گئی ہے، مگر وہ مجازی معنی ہیں، حقیقی مطلب یہ ہے کہ آب حیات ظلمات میں ہے اور خضر اس کی تلاش میں سرگرداں ہے، اور ہمارا پانی اس سرچشمہ سے آتا ہے جس کا منبع اللہ اکبر ہے، یعنی ہمیں فیض اللہ تعالیٰ کی بحر رحمت سے ملتا ہے، اللہ اکبر شیراز میں ایک چشمہ کا نام ہے اور یہ شیراز اور نہر کن آباد اور نسیم ہمارا وطن مالوف ہے، یعنی ہمارا وجود ہے، اسے حقارت کی نظر سے نہ دیکھو، ایسے وجود دنیا کی زینت ہیں،
خاکساران جہاں را بحقارت منکر
تو چہ دانی کہ دریں گرد سواری باشد

اساس توبہ کہ در محکمے چونک نمود
 توبہ جو ایسی مضبوط معلوم ہوتی تھی جیسا پتھر
 بیار بادہ کہ در بارگاہ استغنا
 شراب لاکہ استغنا کی دربار میں
 ازین باطو دو در چون ضرورت مستحیل
 اس دو دروازے والے مسافر خانہ میں جب سفر کرنے کی ضرورت ہے
 مقام عیش میں نہیں رہتا
 بغیر رنج کے عیش میں نہیں ہوتا
 پرست مرتجان ضمیر خوش می باش
 ہونے یا نہ ہونے سے اپنا دل بچیدہ نہ کر اور خوش رہ

۲۔ بین کہ جام زجاجی چگونہ مشکست
 دیکھنا جام زجاجی نے اسے کس طرح تورا دیا
 چہ پاسان و چہ سلطان چہ ہوشیار و چہ مست
 پاسان، سلطان، ہوشیار، مست سب برابر ہیں
 روان طاق معیشت حیر بلند و چہ پست
 تو ہر سر کرنے کے لئے رہائشی مکان بلند ہوا تو کیا اور چھوٹا ہوا تو کیا
 ہلی حکم بلا بستہ اندر روز الست
 روز الست میں ہلی کو بلا کے حکم سے بانڈھا ہوا ہے
 کہ نیست مست ہر انجام کمال کست
 کیونکہ ہر ایک کمال جو موجود ہو نیست ہی ہو کر رہیگا

م نقصان نہیں پہنچا اس لئے یہ مشور ہو گیا کہ جو آپ کے تابع ہے جانوروں کی بولیاں سمجھنا اسرار غلطی ہے اور حقیقت "ہدیہ آپ کے سلا کا نام تھا اور "ہلی" ایک قبیلے سے تونہ کوئی پندہ تھا وہ یہ چینی تھی

۳۔ جام زجاجی کا بیخ کا بیار، گو یا کھنچنے پتھر کو توڑ دیا، قلب سورہ لور کی طرف اشارہ ہے۔
 ۴۔ اللہ غنی، اللہ تعالیٰ کی بارگاہ بجاظ صفت غنا، اس سے بے نیاز ہے کہ کوئی سلطان ہے اور کوئی شیار اور کوئی مست وہاں سب برابر ہیں، بیشک اللہ تعالیٰ عالموں کے غنی ہے، جب یہ حالت ہو اور بیٹھا ہو کہ عالم میں فوق مرتب کا اثر ہماری ذات تک محدود ہو تو ہمیں ایسا کام اختیار کرنا چاہئے تو ہمارے لئے نہایت مفید اور نفع بخشہ بہتر ہوا یہ کام شرب عشق کا پینا ہے، اس سے بڑھ کر اور کوئی کام نہیں۔
 ۵۔ افسوس دنیا پذیر روزہ ہو اور ہم اپنی تمام کوششیں اس چند روزہ آرام و راحت کے لئے صرف کر دیتے ہیں اور جہاں ہمیشہ رہنا ہے اس کا کچھ نہ کر نہیں، شیخ سعدی علیہ الرحمہ فرماتے ہیں کہ اگر دنیا کی دیواریں زرہ جواہرات کی ہوتیں اور آخرت کی خشت خام کی تو پھر بھی آخرت بہتر ہے کیونکہ دنیا کو بقا نہیں اور آخرت کو بقا ہے خواجہ عامر بھی ارشاد فرماتے ہیں کہ یہ دنیا ایک مسافر خانہ ہے جس کے دو دروازے ہیں ایک دروازہ سہولت پر عیش و دل ہوتے ہیں اور دوسرا دروازہ سہولت کاٹ نکلتے ہیں اس جگہ بلند بلند عمارتیں اور چھوٹی پٹریاں سب برابر ہیں، کیونکہ آخرت کو کھٹوٹنا ہرگز نہیں ہوتا۔
 ۶۔ روز الست جبکہ تمام ارواح اللہ تعالیٰ کے حضور عبودیت کا اقرار کر چکی ہیں جس کے یہ معنی ہیں کہ دنیا میں تکلیف فرمادہ اور مجاہدہ و ریاضت کر کے آخرت میں بہشت کی نعمتوں کو خوشی حاصل کرینگے، اور اصل آیات اللہ الست بوبکم اور قالو ہلی، کے یہ معنی ہیں کہ انسان فطرانہ تعالیٰ کی الوہیت اور اپنی عبودیت کا عہد بانڈھ چکا ہے، بندہ کا کام بندگی کرنا اور اللہ تعالیٰ کی عنایت سے اعمال صالحہ کا اجر حاصل کرنا ہے۔
 ۷۔ حضرت سلیمان علیہ السلام کے وزیر کا نام آصف بر خیا تھا، اس لئے لائق وزیر کی تعریف میں آصف کا لفظ کھرا تھا، کیا جائے جس سے اس کی قابلیت کو ظاہر کرنا ہوتا ہے مشہور ہے کہ حضرت سلیمان علیہ السلام کے ہانت ہوا تھی جس پر آپ کا تخت اڑتا تھا اور آپ جانوروں کی بولیاں سمجھتے تھے، خواجہ علیہ الرحمہ فرماتے ہیں کہ یہ کچھ میسر تھا کہ برباد ہو گیا، اور اس سے کچھ فائدہ نہ حاصل ہوا، بات اصل میں یہ ہے کہ حضرت سلیمان علیہ السلام کے چہار ہند میں چلا کرتے اور مختلف مالک کے ایشیا، بلکہ کے لاتے اور ہوا ہمیشہ ان کے موافق رہی کبھی ۳

بہاؤ رفت ازان خواجہ بیچ طرف بست

سب بہاؤ ہو گیا اور خواجہ نے اس سے فائدہ نہ اٹھایا،

ہوا گرفت مانی ولی بخاک نشست

تھوڑی دیر تک ہوا میں رہا مگر خاک پر آگرا

شکوہ آصفی واسپ باو منطق طیر

آصفی جاہ و جلال اور باورفتار گھوڑا اور منطق طیر

ببال و پر مروازرہ کہ تیر پر تابے

اس بات پر نہ بھولنا کہ بال و پر رکھتا ہوں کہ تیر

زبان کلکتہ حافظ چشکر آن گوید

اے حافظ تیری قلم کی زبان کس طرح شکر یہ ادا کر سکتی ہے

کہ تحفہ سخنش می برزد دست بدست

کہ تیرے کلام کا تحفہ ہاتھوں ہاتھ لے جا رہے ہیں،

۹

پیرین چاک غزل خان صراحی در دست

قبا کے بند کھلے بہتے، اور غزل میں پڑھتا ہوا اور صراحی اٹھاتا

نیم شب مست بالین من اندر نشست

آدھی رات کے وقت مست میرے سرانگے کے قریب آیا اور بیٹھا

گفت کامی عاشق شوریدہ مرغ خرابت مست

اے شوریدہ سرعاشق، کیا تو سویا ہوا ہے،

کافر عشق بود گر نہ بود باوہ پرست

وہ تو عشق کا منکر ہے اگر شہاب نہ پئے

کہ نداؤند جز این تحفہ بکار روز بست

کہ ہمیں یہ تحفہ روز ازل میں ملا ہوا ہے،

زلف آشفتنہ و نحو کردہ و خندان مست

زلف پیشاں کی معنی اور پیشہ میں تڑا اور ہنستا ہوا اور مستی کو عالم میں

نرگش بد جوی لبش افسوس کنان

اس کی نرگش آنکھیں مادہ فساد اور لبوں پر افسوس کے کلمات

سرفراگوش من اور دباواز حسن

میرے کان کے پاس منہ رکھ کر، دبی زبان میں کہا

عاشقے را کہ چنین باوہ شبگیر و بند

جس عاشق کو ایسا پیا لڑا رات کو وقت پیش کیا جائے

بروامی زاہد و برد و کشتان خوردہ طیر

لے زاہد جا اور تلچھٹ پینے والوں پر نکتہ چینی نہ کر

۱۔ زندان غزل لاجواب اور مرصع ہے شعر (۱۱) تا (۴۷) قطعہ بند ہیں، چند لفظوں میں معشوق کے دل بہانے کے

انداز کو اس خوبی سے بیان کیا ہے کہ یہ صرف خواجہ حافظ علی الرحمہ کی فصاحت و بلاغت کلام کا خاصہ ہے۔

۲ تا ۵۔ قطعہ بند ہیں، اس میں زاہد یعنی اہل آخرت اور اہل اشد یعنی صاحبان در عشق کا مقابلہ کیا گیا ہے کہ اللہ تعالیٰ

نے ہر ایک شخص کو اس کی استعداد اور قابلیت کے موافق کام سپرد کیا ہے، اسے "ہر کسے را بہر کارے ساختہ"

ہماری سرشت میں عشق ڈال دیا اور تمہاری طبیعت میں بہشت کی نعمتوں کی خواہش، دو نو اپنے اپنے عاکو حال

کرنے کے لئے کوشش کرتے ہیں، تم تو شراب بہشت پرست ہو اور ہم شراب عشق پی کر مدہوش ہیں اس

زاہد نہ تم پیو کسی کو پلا سکو کیا بات ہے تمہارے شراب ظہور کی

انچہ اور نخت پیمانہ و مانوشیم ۶ اگر از خمر بہشتت ست و از باوہ مست
اس نے جو کچھ پیمانہ میں ڈالا ہم نے پی لیا
اب خواہ یہ بہشت کی شراب ہو یا انگور کی شراب ہو

خندہ جام می وزلف گر بگیز نگار
جام شراب کا خندہ اور معشوق کی پیچ و خم والی زلف نے
امی بسا تو بہ کہ چون تو بہ حافظ شکست
بے شمار تو بہ کو حافظ کی تو بہ کی طرح توڑ ڈالا

خدا چو صوت ابروی دلربای تو بست ۱
جب اللہ تعالیٰ نے تیرے ابرو کی دلکش صورت بنائی
ہزار سرو چمن ابجاک راہ نشاند ۲
ہزار ہا سرو چمن کو تیرے ماستہ کی خاک پر ڈال دیا
مرا و مرغ چمن راز دل ببرد آرام ۳
میرے اور مرغ کے جانوروں کو دل سے آرام جا آرا
ز کار ماؤ دل غنچہ بس گرہ بکشود ۴
میرے کام کی مشکل حل ہو گئی اور غنچہ دل کی گرہ کھل گئی
مرا بہ بند تو دوران پسنج رضی کرد ۵
آسمان کی گردش نے مجھ تیری قید میں نہا نہیں تو کر لیا
چونافہ بردل مسکین من گرہ منکن ۶
نافہ کی طرح میرے مسکین دل پر گرہ نہ ڈال
تو خود حیات و کر بودی ای نہان وصال ۷
لے زمانہ وصل کے پیش ہی کے لئے تھا
ہم از نسیم توروزی کشائشی یا بہ ۸
مکن ہے کسی روز تیرے نسیم کشائشی کا منہ دیکھے

کشاو کار من اندر کشمہای تو بست
اسی وقت سو میری امیدوں کو تیرے کزموں سے بہتر کر دیا
زمانہ تا قصبہ کس قبای تو بست
زمانہ نے جب تجھے زیریں قبا پہنائی،
سحر گمان کہ دل ہر دو دروئی تو بست
صبح کے وقت جبکہ دونو کا دل تیری سیلی آواز پر لگا
نسیم صبح چو دل در رہ ہوئی تو بست
نسیم صبح کے باعث کہ دل تیرا ہوا خواہ تھا،
ولی چہ سود کہ سرشتہ در ضامی تو بست
مگر اس کا کیا فائدہ جبکہ اختیار تیرے ہاتھ میں دیدیا
کہ عہد با سر زلف گرہ کشای تو بست
کہ تیری گرہ کھونٹے والی زلف کے ساتھ اس عہد بانہ ہا ہا
خطا نگر کہ دل امید و وفا می تو بست
یہ میرے دل کا قصور تھا کہ تجھ سے وفا کی امید رکھتا تھا
چو غنچہ ہر کہ دل خویش ہوئی تو بست
غنچہ کی طرح جس نے دل تیری محبت میں لگایا ہوا ہے،

۳۔ اس شعر کا مطلب یہ ہے کہ مرغ چمن اور میرے دل کا صبر و قرار جاتا رہا کیونکہ وہ نو تیری ہی یاد میں نوا سنج ہیں،
اور یہ کہ قرآن شریف کی آیات کی طرف اشارہ ہے کہ تَسْبِیحُ لَهُ السَّمَوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنَّ مِنْ

سَبْحٍ إِلَّا بِسَبْحِ مُحَمَّدٍ وَلَكِنَّ لَا تَفْقَهُونَ كَيْفَهُمْ ط (بارہ ۱۵۔ رکوع ۱۴)

ز دوست چور تو گفتم ز شہر خواہم رفت
تیرے ظلم کو ہاتھوں سے تنگ آکر میں نے کہا کہ یہ شہر چھوڑ دو لگا
بخندہ گفت برو حافظا کہ پای لست
ہنس کر جواب دیا کہ حافظا جاؤ، تیرے پاؤں بندھے ہو وہیں

۹

۱ ای ہد ہد صبا بسبا میفرستمت
لے ہد ہد صبا میں تجھے سبکی طرف روانہ کرتا ہوں
۲ حیف طائری جو تو درخاک دان
افسوس ہے کہ تیرے جیسا طائراں کی دنیا میں
۳ ای غائب نظر کہ شدی ہمشین دل
لے محبوب نظر غائب ہے اور دل میں رہتا ہے
۴ صبح و شام قافلہ از دعای خیر
ہر صبح و شام دعا کے خیر کا قافلہ
۵ در راہ عشق مرحلہ قرب بعدت
عشق کے راستے میں قرب اور بعد کی منزل نہیں
۶ نامطربان شوق منت گہی دہند
اس لئے کہ مطرب تیرے شوق کو تجھے آگاہ کریں

۱ بنگر کہ از کجا بہ کجا میفرستمت
دیکھ تو سہی کہ میں تجھ کو کہاں کہاں بھیجتا ہوں
۲ زینجا باشیان وقا میفرستمت
میں تجھے کو اس جگہ کیوں لے گیا کہ گھونسلوں سے ڈر رہا ہوں
۳ میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
میں تیرے حق میں دعا کرتا ہوں، اور ثنا خواں ہوں
۴ در صحبت شمال صبا میفرستمت
باد صبا اور باد شمال کے ہمراہ روانہ کرتا ہوں
۵ معی منیت عیان دعا میفرستمت
میں تجھے ظاہر دیکھتا اور دعائیں کرتا ہوں
۶ قول غزل بسازو نوامیفرستمت
اپنا کلام اور اشعار نغمہ اور ساز کو ساتھ بھیجتا ہوں

۱۔ ہد ہد کی نسبت افسانے مشہور ہیں جو غلط ہیں، کہتے ہیں کہ حضرت سلیمان کی حکومت ہوئی اور جانوروں، اور جنوں اور انسانوں پر تھی، ہوا پر آپ کا تخت اڑتا تھا۔ اور جانور غیر مالک کی خبریں لاتے تھے۔ ان میں ایک ہد ہد بھی تھا۔ جو شہر سبکی طرف گیا اور ملک بقیس کی خبر لایا۔ واقع اصل میں اس طرح ہے کہ ہد ہد ایک شخص کا نام ہے، جو حضرت سلیمان کے سپہ سالاروں میں سے تھا، بائبل میں ایک شخص "ہد و عزر" کا نام آتا ہے اور غالباً یہی شخص تھا، اس شعر میں ہد ہد صبا سے مراد صبا ہے اور معنی قاصد ہیں جو معشوق کے حالات کی خبر دیتا ہے، اور غالباً حقیقی معنی "روح" کے ہیں اور سب سے مراد عالم ارواح ہے، مطلب یہ ہے کہ روح کا جو ایک لطیف اور پاکیزہ مخلوق ہے اس کی جن میں جو کشف اور ظلمت کو پہنچانا اچھا معلوم نہیں ہوتا میں اس کو شاید فنا یعنی اسکے اصل کی طرف روانہ کرتا ہوں جو عالم نوز ہے اور بطور قاصد کے بھیجتا ہوں کہ معشوق حقیقی کو ص

۳ بیہوشی سے "جب دل میں نہیں مہر تو آنکھوں سے نشان کیوں ہوا" ۴

<p>در روی خود تفریح صنع خدای کن اپنے چہرہ میں صفت الہی کی سیر کر، ہا لشکر غمت نکند ملک دل خراب اگلے کہ تیرے غم کا لشکر ملک دل خراب نہ کرے ساقی بیا کہ ہاتھ غلیم بجز وہ گفت لے سالی، اگر ہاتھ غیبی خوشخبری کے ساتھ لگتا ہے ہر دم غمی فرست مرا و بگو بنیاز مجھے ہر ایک دم کے ساتھ تازہ غم بھیج اور تازہ خبر لگتا ہے</p>	<p>کا ایندہ خدای نامیفر ستمت اس لئے ایسا آئینہ جس میں خدا نظر آئے، روکڑا ہوا جان عزیز خود بقدا میفر ستمت میں اپنی پیاری جان تیری قربانی کو واسطے بھیجتا ہوں باور و صبر کن کہ دوامیفر ستمت ڈر و غم پر صبر کر کہ دوامیفر ستمت ہوں کاین تحفظ از برای خد میفر ستمت یہ تحفظ خدا کے واسطے بھیجتا ہوں</p>
<p>۱۱</p>	<p>حافظ سرود مجلس ما ذکر خیرت لے حافظ ہماری مجلس کا سرود تیرا ذکر خیر ہے تعجیل کن کہ اسپ قبا میفر ستمت جلدی کر کہ اسپ اور قبا روانہ کرتا ہوں</p>
<p>ای غائب از نظر خدای سیامت لے مطلب جو نظر سے غائب ہے، تجھے خدا کو سونپتا ہوں</p>	<p>جانم بسوختنی و بدل دوست و اوست تو نے میری جان کو جلایا، اور مجھ کو بدل دوست لکھتا ہوں</p>
<p>شروع ۱۔ کہ یہ لفظیہ شعر آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کی تعریف میں ہے کہ آنحضرت کا وجود اللہ تعالیٰ کی صنعت کا نمونہ ہے اور آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم میں صفات الہی جلال و جمال کا طور اس طرح ہوا ہے کہ کسی شخص میں نہ ہوگا اور نہ ہوگا، آئینہ خدا ناما کا یہ مطلب ہے کہ آئینہ میں اپنی صورت نظر آتی ہے، اس لئے جب آئینہ دیکھینگے تو ظاہر ہوگا کہ آپ کی صورت رحمن کی شکل پر ہے۔ مکن ہے کہ اس شعر کا یہ مطلب ہو کہ ہر ایک انسان کو چاہئے کہ اپنے وجود میں غور کرے اور دیکھے کہ فی الحقیقت یہ وہ خدا کی صنعت ہے جو خالق حقیقی ہے، اور جب اپنے نفس کی معرفت حاصل ہوگی تو اللہ تعالیٰ کی معرفت بھی ہوگی اور وہ آتی معرفت آئینہ خدا ناما ہو جائیگی یعنی اس سے خود بخود نتیجہ یہ پیدا ہوگا کہ ہمارا خالق کوئی ہے، "من عرف نفسه فقد عرف ربه"۔ ۱۱۔ معشوق کی مجلس میں غزلیں نغمہ و ساز کے ساتھ گاتے ہیں، اور یہ غزلیں خواجہ حافظ کی تصنیف ہیں، گو یا خواجہ صاحب کا ہی اس مجلس میں ذکر خیر ہو رہا ہے، اور معشوق کی توجہ اپنی طرف ہے اس لئے امید ہو سکتی ہے کہ ایک نہ ایک دن ہمیں بلکہ جلدی طلعت قبولیت عطا ہو۔ شروع ۱۔ ا۔ طلب ہمیشہ غائب کی ہوتی ہے، جب تک مطلب غائب ہے، طلب موجود ہے جب مطلب ہاتھ میں ہو تو طلب نہیں رہتی، اس لئے مطلب کو غائب قرار دینا بالکل صحیح ہے، اور علاوہ ازیں واقعہ کے ۱</p>	

مطلبی ہے کہ معشوق حقیقی غائب ہے، اس لئے معشوق حقیقی خدا حافظ تو لے لے، آئینہ حقیقی حقا حافظ ہے، جو اللہ تعالیٰ کی صفات میں پرکشیدہ ہے، اور ہم اس کے صفحہ و خاکسای ہی مانگا کرتے ہیں۔
 معشوق حقیقی کو اس لئے

۲	تا دامن کفن کشم پیر پائی خاک جب تک کفن دامن خاک کے پاؤں کے نیچے نہ کیسی چونگا	۲	باور مکن کہ دست دامن بد امرت یقین نہ کر کہ ہاتھ تیرے دامن سے اٹھا لونگا
۳	مخرب بروان بنا تا سحر کی اپنے ابرو کی مخراب دکھا، تاکہ بوقت صبح	۳	دست دعا بر آرم دور گردن آرم دعا کے لئے ہاتھ اٹھاؤں، اور تیری گردن میں ڈالوں
۴	گر یاد م شدن سوی ہاروت بنا اگر ہاروت بابل کی طرف میرا گذر ہو	۴	صد گونہ ساحری کبسم تابیار مت سو طرح کی جادو کروں اور تجھ کو لاؤں،
۵	خواہم کہ پیش میرت امی یوفا طیب لے یوفا طیب چاہتا ہوں کہ تیرے سامنے جان دوں	۵	بیمار باز پرس کہ در انتظار مت بیمار پرسی کر کہ تیرا منتظر ہوں،
۶	صد جوی آب بستہ ام از ویدہ و کنا آنکھوں کو ہر طرف سو نہویں پانی کی بہا دیں ہیں	۶	بر بوی تخم ہر کہ در سینہ کار مت اس امید پر کہ تیری محبت کلینج سینہ میں کاشت کروں،
۷	میگر یوم و مرادم ازین چشم اشکبار میں روتا ہوں اور چشم اشکبار سے میری مراد یہ ہے	۷	تخم محبت ست کہ در دل بکار مت کہ محبت کلینج دل میں بوؤں،

۲۔ جب تک میں مرز جاؤں تب تک ممکن نہیں کہ تیری طلب میں کوشش نہ کروں۔
 ۳۔ قصہ مشہور ہے کہ ہاروت اور ماروت شہر بابل میں جادو سکھایا کرتے تھے، مطلب یہ ہے کہ اگر ہاروت کی طرح میرا گذر ہو تو اس سے جادو سیکھ کر میں تجھے قابو میں لاؤں، ہاروت اور ماروت کی نسبت بہت غلط افسانے مشہور ہیں، اصل ان تینوں کا ہاروت اور ماروت دو شخص بنی اسرائیل سے تھے، اس وقت اہل بابل نے غلبہ حاصل کیا تھا۔ اور یروشلم پر حملہ کر کے مسخر کر لیا، اور بنی اسرائیل کو قید کر کے بابل میں لئے، اور ان کو غلام بنایا اور اپنے مکانات تعمیر کروائے، بنی اسرائیل نے کوشش کی کہ قید غلامی سے آزاد ہو جائیں، اس لئے ایک خفیہ مجلس قائم کی اور ہاروت اور ماروت کو اپنا سردار بنایا، اس مجلس کے رازوں کو پوشیدہ رکھنے کے لئے سخت کوشش کی گئی، اشکبار مقرر کئے گئے جن سے خاص خاص باتیں مفہوم ذہنی تھیں، اعمہ توں کو اس میں بالکل دخل نہ تھا، اس طرح بنی اسرائیل نے اہل فارس سے سازش کی، اور اپنی امداد کے لئے بلایا، اہل فارس نے بابل پر حملہ کیا، اور بنی اسرائیل نے شہر کے اندر بغاوت کی، اور آخر آزادی حاصل کی، بنی اسرائیل نے اس خفیہ مجلس کو آئندہ ہمیشہ قائم رکھا، اور اس کے ذریعہ کار ہائے نمایاں سرانجام دئے، موجودہ زمانہ میں "فری میسن" یہی خفیہ مجلس ہے جس کے دو "گرانڈ ماسٹر" ہاروت اور ماروت کی طرح ہوتے ہیں، اس مجلس میں کوئی عبرت شامل نہیں ہو سکتی، "فری" کے معنی آزاد اور "میسن" کے معنی معملہ کے ہیں، چونکہ بنی اسرائیل اس وقت کالت غلامی معامی کا کام کرتے تھے، اور آلات معامی سے اشتلات مقرر کئے تھے، اور یہی ان کی آزادی کا راز تھا، اس لئے اس مجلس کا نام بھی "مجلس آزاد معامی" ہوا جو اب تک قائم ہے، رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے زمانہ میں مدینہ منورہ میں بھی ایک مجلس بنی اسرائیل کی قائم تھی، اور ان لوگوں نے سازش کی کہ رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم کو قتل کریں، مگر چونکہ آنحضرت اللہ تعالیٰ کی حفاظت میں تھے اس لئے وہ لوگ کامیاب نہ ہوئے، چنانچہ اس کے مطابق قرآن شریف میں بھی ذکر ہے، اور اس ۳

م خفیہ مجلس کے راز افشا کئے گئے ہیں

۸ بارم وہ از کرم بر خود تا بسوزد دل
 مہرانی سے مجھے اپنے پاس بلاؤ تاکہ بسوزد دل سے
 گر ویدہ و ودم کسند آہنگ بگیری
 اگر آنکھ اور دل کسی غیر کی طرف مائل ہوں
 ۹ در پائی و مہدم گہرا ز ویدہ بار مست
 تیرے پاؤں پر اپنی آنکھوں سے موتی نثار کروں
 ۱۰ دل برابر آتش افکنم و پیش آر مست
 تو دل کو آگ پر جلاؤں اور تیرے سامنے لاؤں
 منت پذیر غمخیزہ غمخیز گزارد مست
 میں تیرے خنجر غمخیزہ کا شکر گزار ہوں

حافظ شراب شاہد زندی وضع نشت

۱۱ لے حافظ شراب اور شاہد بازی اور زندی تیری وضع اخلاقی
 فی الجملہ مسکنے و فرو میگذارد مست
 مگر تو یہ کام کرتا ہے اور میں چشم پوشی کرتا ہوں،

۱ بجان خواجہ و حق قدیم و عہد و دست
 مجھے اپنی خواجہ کی جان اور پرانے حقوق اور دست عہد پلن کی قسم
 ۲ سرشک من کہ ز طوفان نوح دست برد
 میرے آنسو جو طوفان نوح سے بھی زبردست ہیں
 ۳ بکن معاملہ و این دل شکستہ بخر
 آؤ سودا کر لو اور یہ ٹوٹا ہوا دل مول لے لو
 ۴ شدم عشق تو شیدا می کوہ و دشت ہنوز
 تیرے عشق میں میں کوہ و دشت میں مارا پھر رہا ہوں گانگ

۱ کہ مونس و دم صبح دعای دولت نشت
 کہ میرے صبح و دم کا مونس تیرے دولت کی دعائیں ہیں
 ۲ ز لوح سینہ نیارست نقش مہر پوشست
 لوح سینہ تیرے محبت کا نقش مٹا نہیں سکتے
 ۳ کہ باشکستگے از رو بصد نہار دست
 کہ شکستی کی قیمت لاکھ دولت کے برابر ہے
 ۴ نمیکنی بترحم نبطاق سلسلہ مست
 رحم نہا کر زنجیر کی کڑیوں کو ذرا ڈھیلا نہیں کرتا،

۱- شرح: ہم نے روزِ راست میں جو عہد باندھا ہے اور اب تک اس پر قائم ہیں اور اسی روح کی قسم چاہتے تھے
 کی امانت ہم سچ کہتے ہیں کہ ہمارے سانس کی آمد و رفت ہمارے دل سے دعائیں لیکر نکلتی اور آتی ہے
 یعنی ہم ہر وقت تیری یاد میں لگے ہوتے ہیں
 ۲- اگرچہ گریہ و زاری کا یہ حال ہے کہ طوفانِ نوح بھی اس کے سامنے ہیچ ہے مگر اس پانی سے اتنا نہیں
 ہو سکتا کہ عشق کا نقش جو ہمارے سینہ پر ہے دھو دالے
 ۳- شکستہ دلی عجب چیز ہے اس کا خریدار سوائے خدا کے اور کون ہو سکتا، تمام دنیا اور آخرت بھی اسکی
 قیمت کے برابر نہیں، "صد نہار دولت" سے مراد دنیا اور آخرت ہے، اواقعی آخرت کے مقابلہ میں دنیا
 صد اور آخرت ہزار ہے، اگر دونوں ملا کر شکستہ دلی کے برابر نہیں ہے

۵۔ ملا متم بخرابی مکن کہ مرشد عشق
 مجھے میرے خراب حال پر ہلاکت نہ کہ مرشد عشق نے
 ۶۔ ولا طمع مبرز لطف بی نہایت دوست
 اور دل دوست کے لطف بے غایت پر توقع نہ کر
 ۷۔ زبان موری بصر آصف از کشت از ان
 چھوٹی نے آصف پر اس لئے زبان درازی کی
 ۸۔ بصدق کوش کہ خورشید ز یاد از نفسست
 صدق میں کوشش کر کہ تیرے دم ہو آفتاب پیدا ہوگا

۵۔ حوا تم بخرابات کرو روز نخست
 مجھے روز ازل سے خرابات کے سپرد کر دیا ہے،
 ۶۔ چواں عشق زدوی ہر ساز چابک و حست
 جب عشق کا دم بھرتا ہے تو دیر از سر بیج دے،
 ۷۔ کہ خواجہ خانم جم پاوہ کرو باز بخت
 کہ خواجہ نے خانم جم کھو دیا اور پھر تلاش نہ کیا،
 ۸۔ کہ از روع سیہ وی گشت صبح نخست
 کہ صبح کذب کی وجہ سے پہلے سیاہ رو ہوتی ہے،

۹۔ مریخ حافظ و از دلبران و قالم جوی

۹۔ حافظ مریخ نہ کر اور دلبروں سے وفا کی امید کم رکھ

گیاه باغ چہ باشد چو این گیاه نرست
 باغ کا گھاس کیا شے ہے اگر یہ گیاه نہ اگے

۱۔ خلوت گزیدہ را بتماشا چہ حاجت
 گوشہ نشین کو سیر و تماشا کی کیا حاجت ہے
 ۲۔ چوان کوی دوست بصر چہ حاجت
 جب یاہنگی مگلی موجود ہو تو جنگل اور صحرا کی کیا ضرورت ہے
 ۳۔ آخر موی سپر کہ مار چہ حاجت
 کبھی تو پوچھا ہوتا کہ میں کیا حاجت ہے؟

۷۔ حضرت سلیمان علیہ السلام اور چھوٹی کا قصہ مشہور ہے، مطلب یہ ہے کہ مور "یعنی نفس امارہ اس لئے
 "د آصف" یعنی وزیر سلیمان علیہ السلام (روح) کے سامنے بڑھ بڑھ کر باتیں بناتا ہے کہ اس پر جو
 انگٹری کے جس پر ہم عظیم کندہ تھام گئے ہونے کے روح کا قابو نہیں رہا، جب اللہ تعالیٰ کی یاد سے
 غافل ہوا ہوا ہوس میں گرفتار ہوا۔

۸۔ آفتاب کے طلوع ہونے سے پیشتر صبح کا عجب سماں ہوتا ہے پہلے صبح کا ذب کا طلوع ہوتا ہے، افق
 پر روشنی سی نمودار ہوتی ہے مگر ایک لمبٹ پھر اندھیرا چھا جاتا ہے اسے صبح کا ذب کہتے ہیں، اس کے بعد پھر
 روشنی ہوتی ہے جو صبح صادق ہے۔ اور آفتاب طلوع ہوتا ہے۔

۱۔ شرح ترک دنیا کرے اور جنگلوں میں تپسیا اور مجاہدہ کرنے سے خدا نہیں ملتا بلکہ خلوت دل میں بیٹھا پائے
 جو یار کی محفل ہے۔

۲۔ رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم سے خطاب ہے کہ آپ کی حاجت روائی تو خدا کرتا ہے کبھی آپ ہماری حاجتوں
 کو دریافت فرمائیں کہ آپ کی وساطت اور شفاعت ہی سے کام بنے گا۔

<p>۲ باری سوال کن کہ گدارا چہ حاجت اتنا تو پوچھ کہ گدا کی کیا حاجت ہے</p>	<p>ای بادشاہ حسن خدارا بسویم خدا کے لئے میں جل گیا اے شاہ حسن</p>
<p>۴ در حضرت کریم تمنا چہ حاجت تیری کر ہی کی درگاہ میں تو اکی کیا حاجت ہے</p>	<p>۴ ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست ہم حاجت مند ہیں لیکن سوال کی طاقت زبان میں نہیں</p>
<p>۵ اظہار اختیار خود آن جا چہ حاجت اس جگہ ضرورتوں کو بیان کرنے کی کیا ضرورت ہے</p>	<p>۵ جام جهان ناست ضمیر منیر دوست دوست کا دل جام جہاں ناست ہے</p>
<p>۶ گوہر خود دست و او بدریا چہ حاجت جب گوہر مقصود مل گیا تو اب دریا کی کیا حاجت ہے</p>	<p>۶ آن شد کہ بار منت طلاح برومی وہ وقت گز گیا کہ طلاح کی منتیں اور خوشامدیں کیا کرتے تھے</p>
<p>۷ اجاب حاضرند باعدا چہ حاجت دوست موجود ہیں دشمن سے کیا کام ہے</p>	<p>۷ امی مدعی برو کہ مرا با تو کار نیست اے مدعی جا کہ مجھے تجھ سے کچھ کام نہیں</p>
<p>۸ چون سخت از ان تست بیچار چہ حاجت جبکہ سب لباس تیرا ہو تو لوٹ گھسوٹ کی کیا ضرورت ہے</p>	<p>۸ محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ما اگر میرے خون کرنے کا ارادہ ہو تو مقابلہ کرنے کی ضرورت نہیں</p>
<p>۹ میدان ت وظیفہ تقاضا چہ حاجت تجھے دیا گیا ہے تو وظیفہ کا تقاضا کرنا حاجت ہے</p>	<p>۹ امی عاشق گدا چو لب روح بخش یار اے محتاج عاشق جب لب یار روح بخش</p>

<p>حافظ تو ختم کن کہ ہنر خود عیان شود ۱۰ اے حافظا تو بس کر کہ ہنر خود بخود ظاہر ہو جائیگا بامدعی نزاع و محابا چہ حاجت مست مدعی کے ساتھ لڑتے جھگڑنے کی کیا ضرورت ہے</p>	<p>۱۰</p>
--	-----------

۳ و ۴۔ جب اللہ تعالیٰ حاضر و ناظر اور ہمارے تمام دل کے بے بیدوں سے واقف بلکہ ان ضرورتوں کے آگاہ ہے جن کا علم ہمیں نہیں تو کیا ضرورت ہے کہ ہم ان کو زبان پر لائیں، اس کو تو اس کی اطلاع پہلے سے ہے۔ رضا الہی پر شکر و صبر کرنا چاہئے۔
۷۔ مدعی سے مراد شیطان ہے کہ اس نے دعویٰ کیا کہ میں انسان سے بہتر ہوں۔
۸۔ ہمارا جسم جو روح کا لباس اللہ تعالیٰ کی عنایت ہے اور روح بھی اسی کا عطیہ ہے، اگر وہاپس لے تو ہمارا کیا مقابلہ ہو سکتا ہے۔
۹۔ جب "روح" امر ربی ہے اور امر لبوں سے صلاہ ہوتا ہے تو گویا ہمیں اس کے لبوں سے نمدگی حاصل ہوتی ہے اور اسکی برابر کوئی نعمت نہیں تو انسان اور کیا مانگتا ہے۔

ص۔ شیطان سے لڑنے جھگڑنے کی ضرورت نہیں اس کا دعویٰ اور پہلا انکار خود بخود ظاہر کر دینا کافی کس بات میں ہے۔

خوشترز عیش و صحبت باغ و بہارِ صحبت

اس بہتر اور کیا ہو سکتا ہے باغ و بہار ہو اور عشرت ہو

معنی آبِ زندگے و روضہ ارم

آب حیات اور بہشت کے معنی کیا ہیں

ہرقتِ خوش کہ دستِ ہدایتِ شہوار

خوشی کی گھڑی جو میسر ہو غنیمت سمجھو

پیوندِ عمر بستہ ہویتِ ہوش و آرزو

عمر کا بال سے پیوند ہے ہوشِ یار رہ

رازِ درون پر وہ نداند فلکِ خموش

پر وہ کے راز تو فلک کو بھی معلوم نہیں چپ رہ

مستورِ مست ہر دو چو از یک قبیلہ اند

گوشتہ نشین اور مست چونکہ ایک ہی خاندان سے ہیں

سہو و خطای بندہ چو گیرند اعتبار

اگر بندہ کی غلطیوں اور بھول پر گرفت کریں تو کیا ٹھکانہ

ساقی کجا سرت گو سبب تہ نظرِ صحبت

ساقی کہاں ہے بتاؤ اس قدر دیر ہی کا کیا سبب

جز طرف جو بہارِ رومی خوشگوارِ صحبت

ندی کے کنارہ اور خوشگوار شہر ایک سوا اور کیا ہو سکتے ہیں

کس اور قوتِ نصیبیت کہ انجام کارِ صحبت

کسی کو معلوم نہیں کہ انجام کیا ہونے والا ہے

غنجِ غنوارِ جوشِ باغِ غم روزگارِ صحبت

اپنا غنوار بن روزگار کا غم کیا کھاتا ہے

ای مدعی نزاع تو با پر وہ وارِ صحبت

لے مدعی تجھے پر وہ وار سے کیا جھگڑا ہے

ماولِ عشوہ کہ وہیم اختیارِ صحبت

میں کس کے عشوہ پر دل دوں، اپنا اختیار ہی کیسا ہے

معنی عفو و رحمت پروردگارِ صحبت

پروردگار کے عفو اور بخشش اور رحمت کو پھر کیا معنی ہیں

زاہد شراب کو تر و حافظ بیالہ خواہت

زاہد نے شراب کو تر اور حافظ نے شراب کا بیالہ طلب کیا ہے

تا اور میانہ خواہت کہ روگارِ صحبت

دیکھئے اس میں خدا کی مرضی کے مطابق کیا ہوتا ہے

حالِ سحرانِ توجہ وانی کہ چہ مشکلِ حالیت

تو کیا جانتا ہو کہ جدائی کی گھڑیاں کس مشکل سے بسر ہوتی ہیں

عکسِ خود و بدگمان کر وہ کہ مشکلینِ حالیت

آفتاب کا عکس دیکھا اور گمان یہ کیا کہ سیاہ خال ہے

ماہم اس ہفتہ شد از شہرِ چو پشیم سالیت

میر چاہتا ایک ہفتہ سے اس شہر کو گیا ہے اور مجھ پر عرصہ کو از نظر آتا ہے

مردم ویدہ ز لطف رخ اور رخ او

آنکھ کی پتلی نے اس کے چہرہ کی لطافت کا باعث اس کے چہرہ میں

۱۔ شہر۔ اس شعر میں لفظی اور معنوی دو تہ خوبیاں ہیں ماہ کے معنی چاند بھی ہیں اور عینہ بھی ہے اور شہر کے

معنی عینہ بھی ہے اور سنی بھی ہے، مطلب یہ ہے کہ میر ماہ رہ اس شہر سے ہجرت کر کے چلا گیا، ابھی ایک

ہفتہ گزرا ہے مگر ایک ہفتہ مجھے سال کے برابر ہے

۲۔ یہ لاجواب شعر فرد ہے اس سے بہتر کوئی کیا لے سکتا، مطلب یہ ہے کہ اس کے رضا اس قدر لطیف اور روشن ہیں کہ سوج گلاس میں بس سیاہ نظر نظر آئے یعنی اس کے رخِ ریشہ کی ہفتہ میں آفتاب کی روشنی بجز سیاہی کے ہے، سیاہ خال اور آنکھ کی پتلی میں بھی مٹا بہت ہے جس سے شعر کے لطف کو اور دور بالا کر دیا ہے

<p>۲ وہ کہ درکار غریبان عجبست ایہا لیست توجہ ہے کہ ہم غریبوں کے کام میں اس قدرستی اور دیری کرتا ہے گرچہ در عشوہ گری ہرگزہ اس قنالیست اگرچہ عشوہ گری میں اسکی ہر ایک پیک قتل کرنے والی ہے ۵ کہ وہاں تو درین نکتہ خوشی است کہ نکتہ کے سمجھنے کے لئے تیرا وہن نہایت عمدہ دلیل ہے ۶ نیت خیر کردان کہ مبارک فال لیست نیک نیت بدلتی نہ چاہئے کہ نیک فال ہے</p>	<p>ایکہ انگشت ثمانی بکرم در ہمہ شہر تیرے کرم اور مہربانی کا شہر میں نکتہ چاہو کہ نکتہ انگلیاں اٹھائے ہیں ۴ میچکد شیر ہنوز از لب ہچون شکرش اسکے ہنوز لب سے ابھی نکتہ دھوا کی تھیں مٹی مٹی باتوں کی طرح چپکے بعد از نیم نبود شائبہ در جوہر فرد اسکے بعد چھو جوہر فرد یعنی تیری کی تانی میں کچھ شبہ ہوگا ۶ مژدہ داوند کہ بر ما گذری خواہی کرد مجھے خوشخبری ملی ہے کہ تیرا گذر میری طرف ہوگا</p>
--	--

کوہ اندوہ فراقت بچہ حلیت بست
تیری جدائی کا پہاڑ حافظ ستہ دل کس طرح
حافظ خستہ کہ از نالہ تمش چون نالیست
اٹھائے کہ نالہ سے اس کا بدن نال بن گیا ہے

<p>۱ وقت گل خوشن یاد کردی وقت می خوران خوش بہار کلیم خوش ہو کہ اس شراب پینے والوں کا وقت خوش گذرتا ہے ۲ اری اری طیب انفاں ہوا واران خوش ہاں سچ ہے کہ ہوا دلوں کے دم سے خوشی ہوتی ہے ۳ نالہ کرن بلس کہ گل بانگ دل افکاران خوش اے بسمل لاد افغان کر کہ جن دل چٹ گیا ہون کا نالہ بجا معلوم ہوتا ہے</p>	<p>صحنستان خوش و صحنستان خوش باغ کا صحن خوش و صحن خوش پیدا کرتا ہے اور دوستوں کی صحبت خوش حال از صبا ہر دم شام جان با خوش میشود صلی ہر دم میرے روح کو تو تازگی حاصل ہوتی ہے ۳ ناکشودہ گل نقاب اسنگ رحلت سہاز کرد گل کھلنے بھی نہ پایا کہ دماغی کا ارادہ کر لیا</p>
---	--

۱۔ آپ کی رحمت عام کا تمام جہاں ملح ہے چنانچہ جس راہ سے گذرتے ہو لوگ اشارے سے بتاتے ہیں وہ حساب جو دو کرم تشریف لارہے ہیں، تعجب ہے کہ ہماری حاجت کو کس لئے پورا نہیں کرتے ؟
۲۔ آپ کی کم ہنسی کا یہ عالم ہے کہ ابھی دودھ کے دانت ہیں مگر آنکھوں میں فتنے کوٹ کوٹ کر بھرے ہیں جو عمر دیکھو تو بھولی بھالی یہ قدر آفت غضب خدا کا ؟
۳۔ دہن کی تنگی دہن کا حسن ہے اس لئے نکتہ سے مشابہت دیتے ہیں، خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ فرماتے ہیں کہ اس باریکی یعنی نکتہ کو سمجھنے کے لئے کہ تو جو ہر فرد ہے تیرا نظیر کوئی نہیں اور اس لئے تیرے جیسا یا تیرا مانا محال ہے تیرا دہن ایک عمدہ دلیل ہے کہ وہ بھی نکتہ مہوم ہے کہ نظر نہیں آتا یعنی ذات بے ہمتا کی معرفت کا ذریعہ صفات ہیں اور اسی ذریعہ سے استدلال ہو سکتا ہے کہ وہ وحدہ لا شریک لہ ہے ۔

۴ مرغ شیخواری بشارت با دکاندراہ عشق

مرغ شیخواری کو خوشخبری ہو کہ عشق کے پرہستی میں

۵ گرچہ در بازار و ہزار خوشدلی جز نام نیست

اگرچہ دنیا کے بازار میں خوشدلی صرف نام ہی نام ہے

۶ از زبان سوسن این واژه آمد بگوش

سوسن کی زبان سے یہ صدا میرے کانوں میں آئی

دوست با نالہ شہمای بیداران خوشست

دوست کو راتوں کے جاگنے والوں کا نالہ اچھا معلوم ہوتا ہے

۵ شیوہ زندگی خوشن باشی عیاران خوشست

لیکن نڈاز وضع اور عیاروں کی خوشن باشی سے خوشی حاصل ہوتی ہے

۶ کاندیرین بر کبکس کار سبکساران خوشست

کہ اس پلنے ذیر میں بے تعلق آدمی کا کام سب اچھا ہے

حافظاترک جهان گفتن طریق خوش ولست

۷ اے حافظ جهان کو چھوڑنا خوشدلی کا راستہ ہے

تاناہ پنداری کہ احوال جہان بیداران خوشست

تو یہ نہ سمجھنا کہ اہل دنیا کا حال خوش ہے

۱ درو پر معان آمد یارم قدحی دروست

شراب خانہ میں میرا یار پیالہ ہاتھ میں لئے ہوئے آنکلا

۲ از نعل سندا و شکل مرہ نو پیدا

اسکے گھوڑے کی نعل سے بلال کی شکل ظاہر ہوتی تھی

۳ آخر چہ گویم ہست از خود خرم چون مست

میں کس طرح کہوں کہ ہے جبکہ مجھے اپنی خبر نہیں

۴ چون شمع و جو من شب تاب سحر خورا

میرا جو چہ روانہ کی طرح جلا یا اور آپ شمع کی طرح

۵ شمع دل و مسازان شبست چو او بر خا

د مسازوں کے دل کی شمع بچھ گئی جب وہ محفل سے چلا

۶ گر عالیہ خوشبو شد در کیسوی او او نخت

اگر ناز خوشبو ہوا تو اس کی زلفوں سے اُلجھا

مست از می می خواران از درگس مست

وہ تو شراب سے مست تھا اور میخوار اسکی گری مست سمجھو نہ دیکھو کہ مست تھے

۲ وز قد بلند او بالای صنوبرست

اور اسکے بلند قد کے سامنے صنوبر کی بلندی بھی پست تھی

۳ از ہر چہ گویم نیست یا و نظرم چون مست

کیونکہ کہوں کہ نہیں ہے جبکہ اسکے ساتھ نظر لگی ہوئی ہے

۴ میسوخت چہ پروانہ تا روز ز پاشت

تمام رات پاؤں پر کھڑا رہا

۵ افغان نظر بازان برخاست چو او شبست

اور جب وہ بیٹھا تو نظر بازوں کے دل سے شور اٹھا

۶ درو سمہ کمان کش شد با بروی او پیوست

اگر وہ سمہ کمان کش ہوا تو اس کے ابرو سے پیوست ہوا

۷ بازای کہ باز آید عمر شدہ حافظ

واپس آئے کہ حافظ کی عمر گذشتہ واپس آئے

۸ ہر چند کہ نامد باز تیری کہ بشد از شبست

ہر چند جو تیر کمان سے نکلا واپس نہیں آتا

- ۱۔ گل و برومی و کف و معشوقہ بکامست
گل بغل میں شریک پیار ہاتھ میں معشوقہ اپنے مطلب کے مطابق
- ۲۔ گو شمع میاں بید ویرین بزم کہ مشتب
کہد و شمع نہ لائیں اس جرم میں کہ آج رات
- ۳۔ در مذہب ما با وہ حلال است لیکن
میرے مذہب میں مشرب حلال ہے لیکن
- ۴۔ گو شمع ہمہ بر قول نی و نغمہ جنگست
میرے کان بالکل نرسری کی آواز اور جنگ کے نغمہ پر لگی ہیں
- ۵۔ و مجلس با عطر میاں بیز کہ جان را
ہماری مجلس میں عطر نہ چھڑاک کہ روح کو
- ۶۔ از چاشنی قند گویا سبچ و ز شکر
قند و شکر کے ذائقہ کی نسبت کچھ نہ کہو
- ۷۔ تا گنج غمت و رول ویرانہ مقیمست
جب تک تیرے غم کا خزانہ ہمارا ویرانہ میں گرا ہوا ہے
- ۸۔ از تنگ چہ گوئی کہ مرا نام ز تنگست
بذمائی کی نسبت کیا کہتا ہے ہم تو اسی بذمائی کے باعث مشہور ہیں
- ۹۔ مینجوارہ و سرگشتہ ورنہ دیم و نظر باز
شرابی اور سرگرداں اور رندا اور نظر باز ہوں
- ۱۰۔ با محسب عمیب گویا سب کہ او نیز
میرے عمیب کو تو ال کے پاس بیان نہ کرو کہ وہ بھی
- ۱۔ سلطان جہانم پختین و ز غلامست
جب ایسا روز نصیب ہو تو شاہ جہاں میرے سامنے غلام ہے
- ۲۔ و مجلس ما ہرخ دوست تمامست
میری مجلس میں دوست کا چاند جیسا کھڑا چوڑھویں رات کا چاند ہے
- ۳۔ بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
تیرے چہرے کے بغیر لے سرو گل اندام حرام ہے
- ۴۔ چشم ہمہ بر لعل لب گردش جامست
اور آنکھوں بالکل تیرے لعل لب و لبیالہ کی گردش پر لگی ہوئی ہے
- ۵۔ ہر خطہ ز کیسوی تو خوشنوی مشامست
ہر وقت تیرے کیسوی سے خوشبو حاصل ہوتی ہے
- ۶۔ زان رو کہ مرا بالب شیرین بون کامست
اس لئے کہ مجھ تو تیرے شیریں لبوں سے کام ہے
- ۷۔ پیوستہ مر کنج خرابات مقامست
ہمیشہ میرا مقام خرابات کے گوشہ میں ہے
- ۸۔ و ز نام چہ پرسی کہ مرا تنگ نامست
اور نیکنامی کی نیت کیا پوچھتا ہے مجھے اس سے عاز
- ۹۔ و نکس کہ چو ما نیست وین شہر کہ امست
جو شخص مجھ سے اس شہر میں نہیں بتاؤ تو کون ہے
- ۱۰۔ پیوستہ چو ما و طلب عیش مدامست
میری طرح ہمیشہ عیش کی طلب میں مشغول ہے

۱۔ شرح :- جب ایسا عیش نصیب ہو تو یہ سمجھنا چاہئے کہ اسکے مقابل میں ہفت اقلیم کی سلطنت بھی پہنچ سکتی ہے۔

۲۔ شراب عشق مشاہدہ کے بغیر کچھ مزہ نہیں دیتی۔

۱۰۔ شیطان کے ساتھ ہمارے گناہوں کو نسبت دینا درست نہیں، کیونکہ اس کے عمل اور ہمارے اعمال بھی ایک ہی غرض پر مبنی ہیں، شیطان آدم کو اپنا رقیب سمجھتا ہے کیونکہ وہ خود خدا کی محبت میں مست ہے، اس لئے ایک دوسرے پر غیرت کی نگاہ رکھتا ہے۔

حافظ عشقین بی بی و معشوقہ زبانی

اے حافظ بغیر شراب اور معشوق کے کوئی وقت نہ بیٹھ

کایام گل و یاسمن و عید صیام مست

کیونکہ بہار کا موسم ہے اور ماہ رمضان کی عید کا دن ہے

۱۱

۱۔ اگر بقہم برائے درون باصافیت

اگر قدر سے نکال دو، تو میرا باطن صاف ہے،

۲۔ چرا کہ وصف تو بیرون صدا و صافیت

کیونکہ تیرے اوصاف اور صاف کی حد باہر ہیں،

۳۔ کہ نور دیدہ خوبان قاف تا قافیت

کہ خوبصورتوں کی آنکھ کا نور قاف سے قاف تک ہے

۴۔ نہ این مقام مقالات کشف و کشفیت

کہ یہ مقام کشف اور کشف کے مقالات نہیں ہیں

۵۔ چہ چشمہ است کہ بر روی تو ز اطرافیت

دیکھ تو سہی کہ قدر آنکھیں تیرے چہرہ کی طرف دیکھ رہی ہیں

اگر بلطف بخوانی مزید الطافیت

اگر بانی سے بلا لے، تو زیادہ لطف و کرم ہے،

بیان وصف تو گفتن نہ حد امکان است

تیرے وصف کا بیان ممکن کی حد میں نہیں ہے

پچشم عشق تو ان دید روی شاہدرا

عشق کی آنکھ سے معشوق کو دیکھ سکتے ہیں

۶۔ مصحف رخ و لدار آیتے برخوان

معشوق کے مصحف رخسار سے آیت پڑھ

چوسر و سرکشی ہی یار سنگدل با ما

سرو کی طرح اے سنگدل دوست تو مجھ کو سرکشی کرتا ہے

عدو کہ منطق حافظ طمع کند در شعر

دشمن جو شعر میں حافظ کے بیان کی ہوس کرتا ہے

ہماں حدیث ہما ہی طریق خطافیت

دہی مثل ہما اور خطاف کی ہے،

۶

۱۔ شرح عاشقان الہی کا عجب حال ہے کہ خواہ ان پر قدر و جلال بھی ہو ان کے دل پر کدورت نہیں آتی، بلکہ اور

زیادہ اشتیاق بڑھتا ہے، اور اگر ان پر لطف الہی ہو تو سبحان اللہ

۲۔ چونکہ اس کے اسما و صفات غیر محدود ہیں اس لئے ان کا بیان کب جدا مکان میں ہو سکتا ہے، اور ہم خود مقید

اور محدود ہیں کب غیر محدود کی حمد و ثنا جو اسکے لایح ہے ادا کر سکتے ہیں

۳۔ کچھ شک نہیں کہ شاید مقصود کا جلوہ عاشق کی آنکھ ہی دیکھ سکتی ہے، اور اسی کا نور ہر جگہ جلوہ گر ہے، لیکن

مصرع چشم و گوش را آن نور نیست، کشف بشری، اور ظاہر پرستی سے یہ مراد نہیں کھلتے

۴۔ کشف اور کشف دو تفسیریں ہیں، ان کے مطالع سے کچھ حال نہیں کھلتا، عی حال برا بگزار و مرد حل شو

اور اصل بات یہ ہے کہ کشف کو بھی حقیقت کا انکشاف نہیں ہوتا، بلکہ منزل مقصود اس کے ہے، اور کشف و کرامت وغیرہ

ابتدائی مرحلے ہیں، مشاہدہ ہی سے معرفت حقیقی حاصل ہوتی ہے

۵۔ م سے کشتی زبانی نہیں، ذرا خیال تو کر تجھ سے کس قدر بیدیں وابستہ ہیں اور کیا کچھ توقع کرتے ہیں اس لئے اتنا ہتھوڑنا چاہئے

۶۔ حدیث ہما و خطاف "فرب المثل" ہے جس طرح ہم کہتے ہیں کہ میٹھ کی کو بھی نکام ہوا، یا کو اس کی چال چلا اپنی بھی بھول گیا، یعنی جو کچھ لطافت و شیرینی حافظ کے کلام میں کسی اور کے کلام میں کس طرح ہوتی ہے

<p>۱ خم گو سر خود گوی کہ نختانہ خراب است شراب کو گلے کو کہو کہ پنا سر کھلے کہ نختانہ خراب ہو گیا ہے</p>	<p>۱ مارا ز خیال تو چہ پروای شتر است جب تیرا تصویر بانہ رکھا تو اب مجھو شراب کی پرواہ کیا ہے</p>
<p>۲ بہر شربت عذیم کہ وہی عین عذاب است جو خوش ذائقہ شربت بھی دو عین عذاب ہے</p>	<p>۲ اگر بہشت کی شراب بھی ہو تو گرا دو کہ دوست کے بغیر گر خم بہشت است بریزید کہ بی دوست</p>
<p>۳ تخریر خیال خطا و نقاشن است اسکے خط کے تصور کی تخریر یا نقاشن برآب ہے</p>	<p>۳ افسوس کہ شد دلبر و دور ویدہ گریان افسوس کہ دلبر چلا گیا اور چشم گریاں ہیں</p>
<p>۴ زین سل مادوم کہ درین منزل خواب است اس بڑھتے ہوئے سیلاب کے خواب گاہ میں ہے</p>	<p>۴ بیدار شوای دیدہ کہ امین نتوان بود لے آنکھ جاگ کہ امین میسر نہیں ہو سکتا</p>
<p>۵ اغیار ہی بیند ازان بستہ نقاست چونکہ غیر کھد ہی ہیں اس لؤ نقاب میں نہ چھپا ہونے ہے</p>	<p>۵ معشوقہ عیان میگذر و بر تو ولیکن معشوقہ تو تیرے پاس کھلے بندوں جاتی ہے لیکن</p>
<p>۶ دانش رشک از عمول غرق گلاست دل کے غم سے رشک کی آگ میں گلاب میں غرق ہو گیا</p>	<p>۶ گل رخ رنگین تو ما لطف عرق وید گل جب تیرے رنگین چہرہ پر سینے کے قلوب کا لطف ٹھایا ہے</p>
<p>۷ وین طرفہ کہ بروی تو صد گونہ حجاب است مگر عجب بات یہ ہو کہ تیرے چہرہ سوطح کا حجاب ہے</p>	<p>۷ در بزم دل از روی تو صد شمع بر فروخت دل کی بزم میں تیرے چہرہ کی سینکڑوں شمع روشن کر رکھی ہیں</p>
<p>۸ دست از سر آبی کہ جہان جملہ سر است پانی (شراب) سو نہیں کھینچنا چاہئے کہ تمام جہان سر ہے</p>	<p>۸ بسزست در و دشت بیاتانگزاریم سوسم بہار کی باعث تمام جنگل سرسبز ہو گیا اس لئے آتھ</p>
<p>۹ کاین حجرہ پر از زمزمہ چنک و باب است کیونکہ یہ حجرہ چنک و باب کے نغموں سے پر ہے</p>	<p>۹ در کنج و ماغم مطلب جامی نصیحت میرے دماغ کے گوشہ میں نصیحت کے واسطے جگہ تلاش کر</p>
<p>۱۰ در یای محیط فلکش ہمو حجاب است فلک کا محیط دریا ایک بیلہ کی طرح ہے</p>	<p>۱۰ راہ تو چہ راہ است کہ از غایت نسیم تیری راہ کیسا راستہ ہے کہ اسکی عظمت کے سامنے</p>
<p>۱۱ دل رقص کنان سر آتش چو کباب است دل آگ پر کباب کی طرح رقص کرتا ہے</p>	<p>۱۱ بی روی لاری تو ای شمع ل افزو لے دل کو روشن کرنے والی شمع تیرے چہرہ کے بغیر</p>
<p>بس طور عجب لازم ایام شب است جوانی کے دنوں کے ساتھ ایسی ایسی باتیں زمی ہو رہیں</p>	<p>۱۲ حافظ چہ خدا عاشق و زیدت نظر آ کیا ہو گا حافظ عاشق اور زید اور نظر باز ہے</p>

کنون کہ درخت گل جام باوہ صافست

اب کہ گل کے ہاتھ میں شراب صاف کا پیالہ ہے

نخواہ دفتر شاعر و روبرو بصر کن

شعروں کا دفتر ہے کہ جنگل کی طرف رخ کر

فقیر مدرسہ می مست بود و فتویٰ داد

کل مدرسہ کے ملانے بحالت مستی یہ فتویٰ دیا

بدر و صاف تر حکم نیست و درم کش

پتلیھٹ ہو یا صاف شراب ہو چھ اس میں کیا دخل پیر!

بہر خلق و ز غنقا قیاس کا بویہ

خلقت سے کنارہ کر اور غنقا پر اپنے کام کو قیاس کر

حدیث مدعیان و خیال ہمارا ان

ان مدعیوں کی باتیں اور میرے جیسے کام کرنے والوں کے خیالات

بصد ہزار زبان بلبلش در او صافست

بلبل اسکی تعریف میں صد ہزار زبان کے ساتھ نغمہ ہے

چہ وقت بدوشہ بحث کشف و کثافت

یہ کونسا وقت مدرسہ اور کشف اور کثافت کی بحث کا ہے

کہ می حرام ملی بہ زمال او قافست

کہ شراب حرام ہے لیکن اوقاف کے مال سے بہتر ہے

کہ ہر چہ ساقی مار بخت عین الطافست

جو کچھ میر ساقی پھیلا میں ڈالا ہے عین ہر بانی ہے

کہ صیرت گوشہ نشینان ز قاف تا قافست

گوشہ نشینوں کی شہرت قاف سے قاف تک ہے

ہمان حکایت زردوز بوریابافست

زردوز اور بوریاباف کی حکایت کی مانند ہیں

خמוש حافظ وین نکتہ ہای جوین زردسرخ

بے حافظ چپ رہ اور یہ نکتہ اشرفیوں کی طرح

نگاہدار کہ قلاب شہر صرافست

مخوف نظر کہ کہ صرف اس شہر کے کھوٹے آدمی ہیں!

۱۔ شرح ہزار داستان بھی بلبل کہتے ہیں لفظ ہزار نے معنوی خوبی کے علاوہ لفظی حسن بھی بڑھا دیا ہے۔

۲۔ کثافت قرآن شریف کی تفسیر ہے، مطلب یہ ہے کہ مدرسہ میں تفاسیر کے مشکل حافی حل کرنے سے کچھ نہیں نکلتا

ذوق و شوق اور قلب سلیم پیدا کر۔

۳۔ مال اوقاف، وقف کا مال کسی کی ملکیت نہیں ہوتا، اس میں تصرف کرنا نہایت مذموم اور گناہ کبیرہ ہے، شراب

اگرچہ حرام ہے مگر وقف کا مال کھانا اس سے بدرجہا برا ہے، "مال وقف" سے مراد اس جگہ دنیا ہے، جو فی الحقیقت

کسی کی ملکیت نہیں، دنیا واری شراب نوشی سے بھی بری ہے، اہل آخرت شراب عشق کو برا سمجھتے ہیں، ان کی

رانے میں اللہ تعالیٰ سے عشق کا دم بھرنا سخت گستاخی اور اس لئے گناہ ہے، مگر بمقابلہ ان لوگوں کے

جو دنیا کے پیچھے پڑے ہوئے ہیں عاشق بہتر ہیں!

۴۔ لفظ "نکتہ" کے معنی اشرفی بھی ہیں، اس لئے اس شعر کی لفظی خوبیاں معنوی خوبیوں سے کم نہیں،

مطلب یہ ہے کہ باریک بین دنیا میں کہاں ہے کہ ایسے ایسے خیالات کی قدر و قیمت سے واقف ہوں،

اس لئے خاموشی بہتر ہے!

<p>۱۔ بانگ جنگ مخومی کہ محتسب تیز لیکن جنگ اور سازگاری کے ساتھ شہزادہ کی کہ محتسب غالب ہے</p>	<p>اگر چہ باوہ فرح بخش و باو گلینہ بست اگر چہ شراب فرحت بخش ہے اور ہوا پھول کی خوشبو کھیر رہی ہے</p>
<p>۲۔ کہ ہمچو چشم صراحی زما نہ خوزیر سبت کہ صراحی کی آنکھ کی طرح زمانہ خوزیر ہے</p>	<p>۲۔ استین مرقع بیالہ پنهان کن مرقع کی استیں میں پیالہ پوشیدہ رکھ</p>
<p>۳۔ بعقل کوش کہ ایام مستندہ انگیزت عقلندی کرنا کیونکہ زمانہ مستندہ انگیز ہے</p>	<p>۳۔ صراحی و حریفی گرت بدست افتد اگر صراحی اور دوست تیرے قبضہ میں آئیں</p>
<p>۴۔ کہ موسم و رع و روزگار پر سب سبت کہ پر سب سبت کا دور دورہ ہو اور تقویٰ کے ایام ہیں</p>	<p>۴۔ زرنک باوہ بشوئید خرقہ بازا شک شراب کا رنگ خرقہ سے آنسوؤں سے دھوئیں</p>
<p>۵۔ کہ صاف این سر خم جملہ دروی امیرت کیونکہ اس شے کے صاف شراب تمام تلچٹ ہے</p>	<p>۵۔ مجوی عیش خوش از دور و از کون سپر آسمان جو اٹھا چکر کھاتا ہو خوشدلی کی زندگی مت ڈھونڈو</p>
<p>۶۔ کہ قطرہ اش کسری و تلج پریست کہ اشکے ریزے کسری کا سر اور پر ویز کا تلج ہیں</p>	<p>۶۔ سپر پر شدہ پرویز نیست سخن افشان بلند آسمان چھلنی ہے جن سے خون ٹپکتا ہے</p>
<p>۷۔ نصیبہ دل شخصی کہ شب سخن پر سبت اس شخص کی قسمت میں ہے جو تمام رات جاگتا ہے</p>	<p>۷۔ ہر آنچہ می رسد از نور فیض سبحانی جو کچھ اللہ تعالیٰ کے نور فیض سے پہنچتا ہے</p>

<p>عراق و پارس گزفتی بشعر خود حافظ اے حافظ تیرے اشعار نے عراق اور فارس کو مسخر کر لیا</p>	<p>۸۔ بیا کہ نوبت بغداد و وقت تبریز سبت آ، کہ اب بغداد کی باری ہے اور تبریز کا وقت ہے</p>
---	---

۱۔ شوح - اس نال میں خواجه علیہ الرحمۃ نے چند نصیحتیں کی ہیں جن پر عمل کن چاہئے اوقات ہیں کہ اگر چہ شراب عشق ایسی چیز ہے کہ جس کا نشہ دل و جان کو فرحت بخشتا ہے اور ہوا جس سے فیض مقدس مراد ہو مشام روح کو معطر کرتی ہے، مگر عشق کے رازوں کا افشا نہیں کرنا چاہئے، کیونکہ ظاہر پرست شریعت کی آڑ میں طرح طرح کا الزام قائم کرنے ہیں اور چونکہ ان کا غلبہ ہو اس لئے

۲۔ شراب عشق پوشیدہ طور پر پینی چاہئے، کیونکہ زمانہ خوزیر ہے اور منصور کو سولی پر چڑھایا

۳۔ اگر خوش قسمتی سے خاطر خواہ اسباب ہم پہنچے تو عقلمندی یہی ہے اپنا کام پوشیدہ طور پر کرنا چاہئے کیونکہ زمانہ فتنہ انگیز ہے احوام الناس کے اہل نہیں اور کور کوراء تقلید کرتے ہیں، بہتر ہو کہ انہیں ان باتوں کا علم نہ ہو تاکہ فتنہ میں نہ پڑیں، یا یہ کہ ظاہر پرست فتنہ برپا نہ کریں

۴۔ خرقہ پر شراب کے داغ لگے ہوئے ہیں اشک ندامت سے دھونے چاہیں کیونکہ پر سب سبت گاری اور تقویٰ

۷۔ جو شخص راتوں کو جاگتا ہے اور اس کی بار میں مشغول ہے وہ ایسی فیض کا مستحق ہے جو اللہ تعالیٰ کی رحمت سے آتا ہے

۸۔ کہ وقت ہے اور صاحب شریعت کا یہی حکم ہے کہ راز عشق افشا نہ کرو

یاربان شمع شربا فرورز کا شانہ کمیت

یارب وہ شمع کس کے گھر کی راتوں کو روشن کر رہی ہے

حالیہ خانہ براندازوں و بین منست

اس وقت تو میرے دل اور دین کے گھر کو دیران کر رہا ہے

باوہ لعل لبش کز لب ما دور مباد

اے لعل لب کی شراب جو میرے لبوں خدا کرے دور نہ ہو

دولت صحبت ان شمع سعادت کے تو

اس شمع کی صحبت کی دولت جس کا سایہ مبارک ہے

میدہ ہر شش افسونی و معلوم نشد

ہر ایک شخص اس پر اپنا جاوہ چلانا چاہتا ہے مگر معلوم نہیں

یاربان شاہوش ماہ رخ زہرہ چین

اے خداوہ چاند سے مکھڑے زہرہ کو تھوڑا لادو شاہی ہوتی

آن می لعل کہ ناخوروہ مرا کرد خراب

وہ شراب لعل کہ میں ابھی چکھی بھی نہیں اور خراب ہو گیا ہوں

جان با سوخت پیرسید کہ جانانہ کمیت

نیری جان تو جل گئی پوچھو تو کہ کس کا جانانہ ہے

تاہم آغوش کہ می باشد و ہجانہ کمیت

پھر دیکھئے کس کی بغل میں اور کس کے گھر میں رہتا ہے

راح روح کہ و پیمان وہ سپمانہ کمیت

کس کی روح کی راحت اور کس کے جام میں ہے

باز پیرسید خدارا کہ پیروانہ کمیت

اس سے پوچھو تو سہی کہ کس کا پروردگار بنا ہوا ہے

کہ دل نازک او مائل افسانہ کمیت

کہ اس کا نازک دل کس کی باتوں میں لگا ہوا ہے

وہ یکتای کہ و گوہر یک دانہ کمیت

کس کا یکتا مرقی اور یک دانہ گوہر ہے

ہفتشین کہ وہم کا سہ و سپمانہ کمیت

کس کی ہفتشین اور ہم پیار و پیمانہ ہے

گفتم آہ از دل دیواد حافظ بی تو

میں نے کہا کہ تیرے بغیر حافظ کے دیواد کی حالت قابل افسوس ہے

زیر خنبہ زنان گفت کہ دیوانہ کمیت

ہونٹوں میں مسکا کر کہا کہ کس کا دیوانہ ہے

بسال بیل اگر با منست سر باز بسند

اگر سرسائہ تھم سے دوستی کا خیال ہو تو بیل بیل گریہ و داری کر

کہ ما دو عاشق زاریم و کارماز السیت

کہ ہم دو فوج عاشق زار ہیں اور ہمارا کام رونا ہے

۷۷۔ شرح ۱۔ طرح روح کے معنی روح کی راحت ہیں اور طرح کے معنی شرب بھی ہیں، جو لطف شعر ہے

۷۸۔ نجابل علم خانہ اسی کا نام ہے

۱۔ شرح ۲۔ سے آغذایب ملے کریں آہ و زاریاں ✽ تو ہائے ہائے گل کچے ہیں ہائے دل

عاشقوں کا کام آہ زاری ہے اس لئے بیل جو عاشق گل ہو، اسکو مخاطب کر کے کہتے ہیں کہ چونکہ ہم ایک ہی درو میں تبتلایا

اس لئے ایک دوسرے کے دوست ہیں۔ آؤ ملکر آہ و زاری کریں

- ۲۔ دران چمن کہ نسیمی وزوز طرہ دوست
 اس چمن میں چنانہ دوست کی زلفوں سے نسیم چلتی ہے
- ۳۔ بیار بادہ کہ زنگین نسیم جامہ زرق
 شراب لا کہ ریا کاری کا لباس اس سے نگین کریں
- ۴۔ خیال زلف تو پختن تیج کار خانان بست
 تیری زلف کا تصہ پختہ کرنا ہر ایک خام کام نہیں
- ۵۔ لطیفہ لیت نہانی کہ عشق ازو خیزد
 یہ ایک پوشیدہ لطیفہ ہے کہ اس سے عشق پیدا ہوتا ہے
- ۶۔ جمال شخص چشم مست زلف و عارض و خال
 کسی شخص کا حسن، آنکھ، زلف، عارض اور خال نہیں
- ۷۔ باستان تو مشکل تو ان رسید آری
 تیرے آستانہ پر پہنچنا مشکل ہے، بے شک
- ۸۔ قلندر ان طریقت بہ نسیم جو خند
 طریقت کے قلندر آدمی جو کے عوض بھی خرید نہیں کرتے
- ۹۔ بستہ اندور تو بہ حال یامی نوش
 ابھی تک توبہ کا درد از بند نہیں ہوا، شراب پی
- ۱۰۔ چہ جامی م زون نافہای تانا ریت
 تانا زری نافوں کے دم مارنے کا کونسا مقام ہے،
- ۱۱۔ کہ مست جام غوریم و نام شیار ریت
 کہ شراب غور سے بہت ہیں اور نام شیار رکھا ہوا ہے
- ۱۲۔ کہ ز سلسلہ رفتن طریق عیار ریت
 اس لئے کہ زنجیر کے نیچے چانا چالاکی کا کام ہے
- ۱۳۔ کہ نام آن لب لعل و خط زنگار ریت
 اس کا نام لب لعل اور سبز خط نہیں ہے
- ۱۴۔ ہزار نکتہ درین کار و بار و لدار ریت
 ولداری کے کار و بار میں ہزار نکتے ہیں
- ۱۵۔ عروج برفلک سروری بدشوار ریت
 آسمان پر چڑھنا اور سروری مشکل سے میسر ہوتی ہے
- ۱۶۔ قباہی اطلس آنکس کہ از ہنر عار ریت
 اس شخص کی قباہی اطلس کو جو ہنر سے خالی ہے
- ۱۷۔ کہ توبہ وقت گل از عاشقان گنہگار ریت
 کیونکہ ہمارے موسم میں توبہ کرنا عاشقوں کے نزدیک گناہ ہے

۱۰۔ چہ جامی م زون نافہای تانا ریت

۲۔ ہو ایں تیرے زلفوں کی چمن اور دشت میں چلیاں بچہ نہ شاخ گل نے دم مارا نہ چھڑیاں بید کی ہلیاں
 جہاں قدرت کا حسن جلوہ گر ہے وہاں صنعت کی خوبیوں کو کون پوچھتا ہے، اس کی زلف کی خوشبو کے سامنے تانا زری
 نافوں کی کیا حقیقت ہے

۳۔ جامہ زرق سے مراد ہستی بہ ہوم ہے جس کی کچھ حقیقت نہیں اور غرور اور تکبر اتنا ہے کہ انا المر جود کا دعوت
 کرتی ہے، جو شخص بہت ہو وہ ہشیار کہلانے کے لائق نہیں، جو ہستی فانی ہو وہ ہستی ہی کیا ہے، چونکہ یہ فانی ہستی تو وہ بڑی
 ہے اور جیسا کہ نظر آئی ہے ویسی نہیں، اس کا ظاہر و باطن یکساں نہیں، اس لئے بالکل ریا کاری کا جامہ ہے،
 شراب عشق ہی ایک ایسا ذریعہ جس سے یہ جامہ ریا کاری چاک ہو سکتا ہے

۵۔ یہ لب لعل اور سبز خط تو اغبات ہیں، جس سے عشق پیدا ہوتا ہے وہ کچھ اور چیز ہے جس سے لطیفہ نہانی کہ
 سکتے ہیں، یعنی ظہور صفات پوشیدہ لطیفہ سے ہوتا ہے اور فی الحقیقت حسن و جمال

۶۔ چشم و عارض وغیرہ کا نام نہیں، ولداری میں ایسا ایک نکتہ ہیں جنہیں عارف کامل ہی سمجھ سکتے ہیں،
 یہ دونوں شعر نہایت نفیس اور فرو ہیں اور ان میں حسن و عشق کی حقیقت بیان کی گئی ہے، آنکھ اور رخسار وغیرہ کا

سحر کرشمہ و جلاش بخواب میدیدم
صبح کے وقت اس کے وصل کا کرشمہ میں نے خواب میں دیکھا
۱۰ نہی مراتب خوابی کہ نہ بیدار سیت
کیا اچھا مرتبہ خواب کا ہے کہ بیداری سے بہتر ہے

دلش بنالہ میازار و حتم کن حافظ
لے حافظانہ و فریاد سے اس کا دل مت دکھا
کہ رستگاری جاوید و کرم آزار سیت
کیونکہ ہمیشہ کی نجات کم آزاری میں ہے

اگر چہ عرض ہنر پیش یار بی او بیست
اگر چہ اپنے ہنر اور کمالات کا اظہار یار کے سامنے کرنا بے ادبی ہے
۱ زبان خموش و لیکن زبان پر زبیر سیت
لیکن وہی فصاحت و بلاغت سے بھر اڑو مگر خاموش ہوں
۲ پری نعت رخ و دیو در کرشمہ و ناز
پری نے تو اپنا پھرہ چھپا لیا، اور دیو ناز و کرشمہ کر رہی ہیں
۳ کہ کام بخشی اور ابھانہ بی سیت
کہ وہ بے وجہ مطلب پورا کرتا ہے، اور یہی وجہ ہے
۴ چراغ مصطفوی باشرار بو سیت
مصطفیٰ کے چراغ کے ساتھ ابولہب کا شعلہ موجود ہے
۵ کہ در نقاب جاچی پر وہ غلب سیت
پر وہ زجاجیہ اور عینی میں ہے

ذات الہی
۵
پر وہ صفات
و اسرار

۱۔ شیح ۱۔ یار جو کہ تمام کمالات کا ترشید ہے اور اسی کے فیض سے بہار وجود میں کمالات کا اظہار ہو رہا ہو، اس لئے اس کے سامنے ان کمالات کا دم مذنا کمال بے ادبی ہے، یعنی یہ رستی جو ہمیں عنایت ہوئی ہے واجب الوجود کی عطا اور بخشش ہے، اب اپنی ہستی کو مستقل سمجھنا اور انما الوجود کا دم بھرنا جہالت ہے، اگرچہ میں فصیح و طبع تغزیر میں ان کمالات اور ہنر کا اظہار کر سکتا ہوں، مگر خاموش ہوں، کیونکہ جانتا ہوں کہ ایسا کرنا کمال بے ادبی ہے۔
۲۔ ذات باہر صفات حسن جمال پوشیدہ ہو، اور باطل کا اظہار ہو، باطل وہ ہستی ہے جو فانی ہے، اس لئے حیرت ہے کہ یہ کیا عکس معاریہ ہے۔
۳۔ اس دنیا میں جاں گل ہیں، وہاں خارجی ہیں، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم جو چراغ ہدایت ہیں اور جس کے نور و تمام عالم منور ہو گیا، ابولہب غرہ شمنان میں سے تکلیفیں اٹھاتے رہے اور یہ لوگ گمراہی کی طرف لوگوں کو بلاتے رہے۔
۵۔ حکماء کے نزدیک آنکھ کے تین رطوبتیں اور سات طبعے ہیں، رطوبتوں میں سے ایک زجاجیہ ہے اور طبقوں میں سے ایک عینی ہے، مطلب یہ ہے کہ جس طرح آنکھ کا نور ان پردوں میں ہے اسی طرح شراب بھی اول انگور کے پردوں میں ہوتی ہے اور اس پردہ سے نکل کر زجاج یعنی شیشہ میں آتی ہے، مدعا یہ ہے کہ نور ذات ہزار ہا پردوں میں ہے جو اسرار و صفات نے ڈال رکھے ہیں، سورہ ندر کا مطالعہ کرو۔

<p>۶ مرا کہ مصطیٰبہ ایوان و پامی خم طنبیست جبکہ مشہد بخاریہ راجل اور شہر کاشکا جائے پناہ ہے ۷ کہ در صراحی صینی و شیشہ جلیبیست جو جو اہر صینی اور حلب کے شیشے میں ہے ۸ کنون کہ مست خرابیم صلامی بنی ادبیت مگر اب مست اور خراب ہوا اس لئے بے ادبی کی عوج جیتا ہوں ۹ ز خاک مکہ ابو جہل ابن چہ پو اب جلیبیست مکہ کی خاک سے ابو جہل، نہایت تعجب کا مقام ہے</p>	<p>یہ نیم جو خم طاق خانقاہ ورباط میں خانقاہ اور رباط کو نیم جو کہ عوض بھی خرید نہ کروں دو ای در و خود اکنون ازان مفرح جو اپنے درد کی دو اب اس مفرح سے تلاش کرو ہزار علم و ادب و ششم من امی خود لے خواجہ امین ہزار علم اور ادب رکھتا تھا حسن بصرہ بلال از حبش صہیب از شام حسن بصرہ سے بلال حبش سے صہیب شام سے</p>
---	--

	<p>بیاری کہ چو حافظ مدام استغفار شرابہ کہ حافظ کی طرح ہمیشہ استغفار بگریہ سری و نیاز نیم شبیست بوقت صبح رو رو کر اور آدھی رات کو عاجزی کے ساتھ کرتا ہوں</p>	<p>۱۰</p>
--	---	-----------

<p>۱ کہ گناہ و گری بر تو کواہند نوشت کیونکہ دوسروں کے گناہ تیرے اڑا اعمال میں نہیں لکھے جائینگے ۲ ہر کسے آن در و دعا قبت کار کہ گشت ہر شخص وہی کچھ کاٹینگا جو اس نے بویا ہے</p>	<p>عیب زندان کن امی اہد پاکیزہ شرت لے نیک طینت زاہد زندوں کو برا نہ کہو من اگر نسیم اگر بد تو برو خود را باش میں اگر بھلا ہوں یا برا تجھے کیا تو اپنا کام کر</p>
---	--

۱۔ درد دل کی دوا کے لئے کوئی ایسی چیز چاہئے جو مفرح القلوب ہو اور یہ چیز وہ ہے جو حلب کے شیشے میں اور صینی صراحی میں بند ہے، یعنی شراب، حلب کے شیشے مشہور ہیں۔

۸۔ میں نے علم اور ادب سب کچھ سیکھا، لیکن عقدہ حل دہا اور ان وسائل سے منزل مقصود کو نہ پہنچا، انور زنا اور قلندرانہ روش اختیار کی یعنی عشق کو اپنا راہر بنایا، اب لوگوں کو یہی مشورہ دیتا ہوں کہ اگر وہ منزل مقصود پہنچنا چاہیں تو عشق کو چھوڑیں۔

۹۔ یہ شعرا اپنی خوبی میں بے مثل ہے، واقعی اللہ تعالیٰ کے کام حکمت سے خالی نہیں، اور اسے مطلق برواہ نہیں کہ کسی خاص مقام اور حیثیت کا لحاظ رکھ کر اپنا قرب بخشے، ابو جہل خود مکہ کا رہنے والا اور قریشی تھا، جو آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کا شہر اور جائے ولادت اور قوم تھی، اگر اللہ تعالیٰ قومیت کی طرف نہیں دیکھتا، اور ان لوگوں کو اعلیٰ مرتبہ دیا جو بالکل غیر تھے، جیسے حضرت حسن بصری رضی اللہ عنہ اور حضرت بلال رضی اللہ عنہ اور حضرت صہیب رضی اللہ عنہ تھے، حضرت بلال رضی اللہ عنہ اور حضرت صہیب رضی اللہ عنہ آنحضرت کے معزز صحابی تھے، اور حسن بصری قرآن کے پیشوا ہیں۔

۱۰۔ ۱۔ ۲۔ ۳۔ ۴۔ ۵۔ ۶۔ ۷۔ ۸۔ ۹۔ ۱۰۔ ۱۱۔ ۱۲۔ ۱۳۔ ۱۴۔ ۱۵۔ ۱۶۔ ۱۷۔ ۱۸۔ ۱۹۔ ۲۰۔ ۲۱۔ ۲۲۔ ۲۳۔ ۲۴۔ ۲۵۔ ۲۶۔ ۲۷۔ ۲۸۔ ۲۹۔ ۳۰۔ ۳۱۔ ۳۲۔ ۳۳۔ ۳۴۔ ۳۵۔ ۳۶۔ ۳۷۔ ۳۸۔ ۳۹۔ ۴۰۔ ۴۱۔ ۴۲۔ ۴۳۔ ۴۴۔ ۴۵۔ ۴۶۔ ۴۷۔ ۴۸۔ ۴۹۔ ۵۰۔ ۵۱۔ ۵۲۔ ۵۳۔ ۵۴۔ ۵۵۔ ۵۶۔ ۵۷۔ ۵۸۔ ۵۹۔ ۶۰۔ ۶۱۔ ۶۲۔ ۶۳۔ ۶۴۔ ۶۵۔ ۶۶۔ ۶۷۔ ۶۸۔ ۶۹۔ ۷۰۔ ۷۱۔ ۷۲۔ ۷۳۔ ۷۴۔ ۷۵۔ ۷۶۔ ۷۷۔ ۷۸۔ ۷۹۔ ۸۰۔ ۸۱۔ ۸۲۔ ۸۳۔ ۸۴۔ ۸۵۔ ۸۶۔ ۸۷۔ ۸۸۔ ۸۹۔ ۹۰۔ ۹۱۔ ۹۲۔ ۹۳۔ ۹۴۔ ۹۵۔ ۹۶۔ ۹۷۔ ۹۸۔ ۹۹۔ ۱۰۰۔

ذمہ داری، اس لئے کسی کے عیب بیان کرنے سے خواہ خواہ گناہ کار بننا کیا ضرورت ہے۔

ہمہ کس طالب یارند چہ شیار و چہ ست
 تمام لوگ یار کے طالب ہیں خواہ ہشیار ہوں یا ست
 تسلیم من و خاک در میکدہ ہا
 شراب خانوں کے دروازہ کی خاک اور میرا سر تسلیم
 نا امیدم مکن از سابقہ روز ازل
 مجھے روز ازل کے عہد سے نا امید نہ کر
 من از خانہ تقوی بدر افتادم پس
 میں میری نیکو کاری کے گھر سے باہر نکلا ہوا ہوں اور نہیں
 بر عمل تکبیر مکن خواجہ کہ در روز ازل
 نے خواجہ اعمال پر بھروسہ نہ کر کہ روز ازل میں
 گزناوت ہمہ این ست ہی پاک نہا
 اگر تیرا ہی اصل ہے تو کیا اچھا نیک اصل ہے
 باغ فردوس لطیف ست و لیکن زہنا
 جنت کا باغ اگرچہ لطیف ہے لیکن خبر دار

ہمہ جاخانہ عشق ست چہ سچہ کنشت
 تمام جگہ عشق کا گھر ہو خواہ وہ مسجد ہو یا بت خانہ
 مدعی گر نکند فہم سخن گو سر و خشت
 اگر مدعی یہ بات نہ سمجھ سکے تو پتھر پر سر مارے
 توجہ دانی کہ پسینہ سودہ کہ خوبست کہ زشت
 تو کیا جانتا ہے کہ پردہ کے پیچھے اچھا ہے یا بُرا
 پدرم نیز بہشت ابد از دست بہشت
 میرے باپ نے بھی تو جنت کو ہاتھ سے دیدیا تھا
 توجہ دانی قلم صنع بنا مت چہ زشت
 تجھے کیا معلوم کہ تقدیر نے تیرے نام کیا لکھا ہے
 در شرت ہمہ این ست ہی پاک شرت
 اور اگر تیری شرت ہی ہے تو کیا اچھی پاک شرت ہے
 تو عنایت شمر این سایہ بید کشت
 تو بید کے سایہ اور کشت کے کنارہ کو عنایت سمجھ

۱۳۔ ہر اک گردن ہے وابستہ تمہاری یادگار سچی
 کعبہ کو کون جائے جو تیرا مکان نہ ہو
 ویر میں کعبہ میں ہے جلوہ اسی ولد دار کا
 ۱۴۔ "سر و خشت" محاورہ ہے معنی یہ ہیں کہ اگر نہیں سمجھتا تو جا اپنا سر پیٹو۔
 ۱۵۔ "بہشت" کے معنی جنت بھی ہے اور "چھوڑنا" یا "ترک کرنا" بھی ہے اس لئے شعر میں لفظی و معنوی خیال
 دو نوجوع ہیں یعنی آدم علیہ السلام نے جو ہمارے جدا محمد ہیں بہشت کو چھوڑ دیا اس لئے باپ کے نقش قدم
 پر چل کر ہم نے بھی تقویٰ کو چھوڑ دیا، تقویٰ سے بہشت ملتا ہے، نہ ہم متقی ہونگے نہ بہشت ملیگا۔
 ۱۶۔ "نغمہ ہائے غم کو بھی اسے دل عنایت جانئے" بے صدا ہو جائیگا یہ ساز مستی ایک دن
 دنیا میں درختوں کا سایہ اور نہراور کھیتوں کا کنارہ فرحت افزا نظارے ہیں یہ نہ سمجھتا کہ بے معنی ہیں،
 کھیت کے کنارہ پر بیٹھ کر معرفت حاصل ہوتی ہے کہ مصراع "ہر کسے آن درود عاقبت کار کہ کشت"،
 جو بویا مہی کاٹا اور یہ کہ "الدنیا موزعۃ الاخرۃ" دنیا آخرت کی کھیتی ہے، اور درخت بید کا سایہ بھی
 لطیف معانی کا اظہار کرتا ہے، ایک تو عشق کے ہم معنی ہے اور دوسرے بے غم ہے، اس
 ز نخل عشق چشم میوہ دارد بوالہوس آوے
 مطلب یہ ہے کہ دنیا میں لوگ جو کچھ عمل کرتے ہیں اس کی سزا و جزا کی امید رکھتے ہیں اور عاشقان الہی سب امیدوں سے

کونی تشبیح ہے اور کوئی زنا ر داری سے
 ہم سچہ کب کریں جو تیرا آستان نہ ہو
 اصل میں ہر ایک رشتہ سب اور زنا ر کا
 کوئی تشبیح ہے اور کوئی زنا ر داری سے
 ہم سچہ کب کریں جو تیرا آستان نہ ہو
 اصل میں ہر ایک رشتہ سب اور زنا ر کا

۴ قطع نظر "بیم ورجا" سے کنارہ کش ہیں، بہشت خوبیوں کا گھر ہے مگر دنیا میں اعمال کی کھیتی اس کے حاصل کرنے کا ذریعہ ہے اور جو شخص دنیا کو پیچھے کرے وہ بید ہے اور بید کے شکر کے سایہ کو عنایت سمجھیں اور جو شخص بہشت کے طالب ہیں وہ "کھیت" سے سبق حاصل کریں، اور جو طالبان حق ہیں وہ "الفقر سواد الوجہ فی الدارین" کا وظیفہ کریں۔

حافظ روز اجل گرفتاری جامی

۱۰۔ حافظ اگر مرنے کے وقت شراب کا ایک پیالہ ہاتھ میں ہو،

یکسرا زکوی خرابات برزنت بہشت

تو تجھے فوراً خرابات (دنیا) سے بہشت میں لے جائینگے،

۱۔ سرسبز بجز این در حوالہ گاہی نیست

میرے سر رکھنے کے لئے کوئی جگہ اس دروازہ کے سوا نہیں

۲۔ کہ تیرا با بجز از نالہ و آہی نیست

کہ میرا تیرے نالہ اور آہ کے اور کچھ نہیں،

۳۔ کہ زین بہم بجهان ہیج رسم و راسی نیست

کہ دنیا میں ایسی رسم و راہ کہیں نہیں ہے،

۴۔ بگو بسوز کہ بر من برگ کاہی نیست

تو جلد کرے کہ ہم پر برگ کاہ (ساز و سامان) کچھ بھی نہیں

۵۔ کہ از شراب غرورش مکن نگاہی نیست

شراب غرور کے باعث کسی کی طرف آنکھ اٹھا کر نہیں دیکھنا

۶۔ کہ در شریعت مانع ازین گناہی نیست

کہ میری شریعت میں اس کے سوا اور کوئی گناہ نہیں،

۷۔ کہ نصیبت بر سر راسی کہ داخواہی نیست

کہ راستہ میں کوئی ایسا شخص نہیں جو فریادی نہ ہو

جز آستان توام در جهان نہا ہی نیست

تیرے دروازہ کے سوا دنیا میں کوئی پناہ کی جگہ نہیں

۲۔ عدو چو تیغ کشد من سپر بندازم

دشمن (شیطان) جب تلوار کھینچے تو میں ڈھل کر رکھ دوں گا

۳۔ چرازکوی خرابات روی بر تالم

میں کس لئے خرابات کی گلی سے منہ موڑوں

۴۔ زمانہ گر بزند آتش بخرمین

اگر زمانہ ہمارے خرمین میں آگ لگا دے

۵۔ غلام نرسن جانش آن سہی سرورم

میں اس سروتہ کے شوخ نرسنی آنکھ کا غلام ہوں

۶۔ مباحث بی آزار و ہرچہ خواہی کن

کسی کو تکلیف نہ دے اور جو کچھ چاہتا ہے کر

۷۔ عثمان کشیدہ روای پادشاہ کشور حسن

لے بادشاہ حسن کے ملک ملک اور باگ کھینچ کر اہل

۱۔ ۲۔ ۳۔ ۴۔ ۵۔ ان اشعار میں خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ نے فقر کی صحیح تصویر کھینچ دی ہے، انہی حقیقت

اپنی بے سرو سامانی و بے برگی کا یہی تقاضا ہے کہ صبر کریں، جسبائتہ تعالیٰ کے دروازہ پر سر نیاز ہے اور غیر کا

خیال تک نہیں تو یہ سمجھنا چاہئے کہ ۵۔ گرچہ تیرازگماں سے گدرد / لڑکھا تدار بند اہل خرد /

اللہ تعالیٰ کی مرضی پر صبر و شکر کرنا درجات کی بندی کا ذریعہ ہے۔ ۶۔

۲۔ عدو سے مراد شیطان ہے، خواہشات نفسانی کے سبز باغ دل فریب ہیں، اور اہل دنیا کی خوشحالی دیکھ

دیکھ کر جی لہجاتا ہے، مگر عاشقوں کے حصہ میں آہ و زاری ہے، صبر کرتے ہیں کہ وہ وقت کب آتا ہے کہ مراد کو پہنچیں

جس کے سامنے یہ نام نمود بے ہود تیغ ہے۔ شیطان کا مقابلہ سوائے صبر کے ہو نہیں سکتا۔ ۵۔

تکبر و ذلت الہی کے لئے زیادہ ہے، وہ تمام عالموں سے غنی ہے۔

۶۔ یہ شعر
آب زند سے
لکھنے کے
قابل ہے
اگر غور کیا
جانے تو
اسی ایک
گناہ میں
تمام گناہ
بڑے چھوٹے
شامل ہیں

عقابت جو رشادہ است بال در ہمہ شہر
 ظلم کے عقاب نے تمام شہر میں پرکھولے ہوئے ہیں
 چنبن کہ در ہمہ سودای راہ می بینم
 ایک وحشت کے عالم میں راہ دیکھ رہا ہوں

۸ کمان گوشہ نشینے و تیرا ہی نیست
 گوشہ نشین کی کمان اور آہ کا تیر بھی نہیں ہے
 ۹ بہ از حمایت زلف لہ ام نیا ہی نیست
 تری زلف کی حمایت سے بہتر اور کوئی پناہ نہیں ہے

خزینہ دل حافظ بزلت و خال مدہ

حافظ کے دل کا خزینہ زلف اور خال کو مت دے ،

کہ کارہا می چنبن صد ہر سیاہی نیست

کہ اس کے کام ہر ایک خزانہ وار سے انجام نہیں پاتے

۸-۱۰ حال دل با کفایت نم ہوس

دل کا حال تجھ سے بیان کرنے کی اہوس ہے

۱ طمع خام بین کہ قصہ فاش

خام طمع کو دیکھو کہ وہ راز جو فاش ہو چکا ہے

۲ شب قدری چنبن عزیز و شریف

ایسی شب قدر میں کہ پیاری اور عزت آلی ہو

۳ وہ کہ دروانہ چنبن نازک

عجیب بات ہے کہ ایسا نازک موقی

۴ ای صبا اشبم مد و فوای

اے صبا آج رات مد و فوای

۵ از برائے شرف جنوک قرہ

شرف حاصل کرنے کے لئے پلکوں کی نوک سے

۱ خبر دل شفقتم ہوس

دل کی خبر پسننے کی مجھے اہوس ہے

۲ ازرقیبان انہفت تم ہوس

رقیبوں سے پوشیدہ رکھنے کی ہوس ہے

۳ باتو تار روز حفت تم ہوس

صبح تک تیرے ساتھ سونے کی ہوس ہے

۴ در شب تار سفت تم ہوس

اندھیری رات میں پردے کی ہوس ہے

۵ کہ سحر کہ گفت تم ہوس

کسب کے وقت کھلنے کی ہوس ہے

۶ خاک اہفت تم ہوس

تیرے رشتہ کی خاک صاف کرنے کی ہوس ہے

۷ ہمچو حافظ بر جسم عیان

حافظ کی طرح یہ عیاں کے خیال باطل میں

شعر زندانہ گفت تم ہوس

زندانہ شعر کہنے کی ہوس ہے

۱-۱۰ سیاہ کا لفظ ہے جس کا معنی خزانہ ہے جس کا معنی خزانہ ہے جس کا معنی خزانہ ہے

۸-۱۰ صبا اشبم مد و فوای کا شکار تیرا ہے سے کرتا ہے

۱ آری باتفاق جہاں میتوان گرفت	۱ حسنت باتفاق ملاحت جہاں گرفت
سچ ہے اتفاق سے جہاں فتح ہو سکتا ہے،	تیرے حسن ملاحت کے ساتھ مل کر جہاں پر قبضہ کر رکھا ہے
۲ شکر خدا کہ ستر و لش بر زبان گرفت	۲ افشای راز خلوتیان جوہت کر و شمع
خدا کا شکر ہو کہ اسکے دل کے بھینٹے اسکی زبان پکڑ رکھی ہے،	گوشتہ نشینوں کے راز کو شمع فاش کر دیگی
۳ از غیرتش صبا نفس اندر وہاں گرفت	۳ میخوہست گل کہ دم زند از رنگ بوی تو
غیرت کے مارے صبا نے اس کا دم منہ میں بند کر دیا	گل نے چاہا کہ تیری رنگ و بو کا دم ماسے
۴ ہر داغ دل کہ باوہ چون اسخوان گرفت	۴ چون لالہ کی طرح نہادہ کلاہ طرب ز کبر
ہر ایک داغ دل نے جس نے شرابِ غواں کی طرح لی،	لالہ کی طرح طرب کا کلاہ تکبر سے ٹیڑھا رکھا
۵ کاتش عکس عارض ساقی دران گرفت	۵ آن روز عشق ساعری خرمتم بسوخت
جب ساقی کے خسار کے عکس سے آگ اس میں لگ گئی	اس عشق کے دن شراب کے پیالے نے میرا خرم سستی جلا دیا
۶ دوران چون نقطہ عابتم ورمیان گرفت	۶ آسودہ بر کنار چو پرگار می شدم
گردش زمانے نے جب نقطہ کی طرح مجھے ورمیان میں لے لیا	پر کار کی طرح میں کنار پر آسودہ ہو کر بیٹھا
۷ زین فتنہا کہ وامن اخز زمان گرفت	۷ خواہم شدن بوی مناسستین فشان
ان فتنوں سے جو آخر زمان کے دامگیر ہیں	بیر مناس کی گلی میں آستین جھاڑ کر جاؤنگا
۸ کاس سنجہ شد می چون اسخوان گرفت	۸ بر برگ گل ز خون شقایق نوشتہ اند
کہ جو بچنے ہوا اس کو شرابِ رغوانی سوزنگے یا جاتا ہے	گل کی تپتی پر شقایق کے خون سے یہ لکھا گیا ہے
۹ از خم سبک آمد و رطل گران گرفت	۹ می وہ کہ ہر کہ آخر کار جہان بدید
خم سے سبکدوش ہوا اور رطل گراں (جام شراب) لیتا ہے	شراب سے کہ جس کسی نے دنیا کا انجام چشمِ بے حیرت دیکھا ہے

۱- ایک تو حسن اور پھر اسکے ساتھ ملاحت ملی ہوئی ہوگی یا حسن و ملاحت کی اتفاق نے تمام جہاں کا دل قبضہ میں کر رکھا ہے، خواجہ حافظ علیا رحمۃ نے رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے حسن ملیح کی اکثر تعریف کرتے ہیں۔

۲- چونکہ شمع خلوت میں بھی موجود ہے اور اسکو اہل خلوت کے تمام راز معلوم ہیں، اس لئے ڈر یہ تھا کہ شمع ان رازوں کو روشن کر دیگی، مگر خدا کا شکر یہ ہے کہ یہ راز کچھ ایسے ہیں کہ شمع کی زبان کو پکڑ رکھا ہے، مطلب یہ ہے کہ گوشہ نشین جس طرح جلتے ہیں اس کا حال شمع کو ہی معلوم ہے، قیاس ہو سکتا ہے کہ ان کی سوزش کس حد تک ہوگی جبکہ اس سوزش کا راز شمع کو معلوم ہوا اور اس کے دل سے آگ نکل کر زبان پر ظاہر ہوئی۔

۳- آخر کار مر کر زمان کی گردش سے آسودہ ہوئے۔

۴- دنیا کا انجام ہیچ ہے، اس لئے ہیچ کی فکر نہ باعث ہو، بہتر تو یہی ہے کہ انسان مہوش ہے اور تفکرات سے نجات ہو۔

۱۰	می وہ بجام جم کہ صبح صبحو حیان جسم کے جام میں شراب کے شرابوں کی صبح نے	چون بادوشہ بہ تیغ زرافشان جهان گرفت بادشاہ کی طرح زریں تلوار سے جہان پر قبضہ کیا
۱۱	فرصت نگر کہ فتنہ چو در عالم اوفتاد فراغت حاصل کر کیونکہ جب عالم میں فتنہ برپا ہوا	عازت بجام می زردواز غم کران گرفت عازت کے جام میں شراب ڈالی اور کمارہ کیا
۱۲	زین آتش تہفتہ کہ در سینہ مست یہ آگ جو میرے سینے میں دبی ہوئی ہے	خوشید شعلہ است کہ بر آسمان گرفت اس کا شعلہ ایک سوچ سے جو آسمان پر چڑھ گیا

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چلد

۱۳ لے حافظ جب تیری نظم سے لطف کا پانی ٹپکتا ہے

غیری چکو نہ نکتہ تو اند بران گرفت

غیر کس طرح اس پر نکتہ چینی کر سکتا ہے

۱	خیال روی تو در ہر طریق ہمرہ مست تیرے چہرہ کا تصور میرے ہمراہ ہر ایک سمت سے	نسیم موی تو پیوند جان آگہ ماست تیرے زلف کی خوشبو میرے واقف کاروں کا پیوند ہے
۲	ببین کہ سبب زخندان او چہ سیکوید دیکھو اس کا سبب زخندان کیا کتا ہے	ہزار یوسف مصری فقاوہ و چہ ماست ہزار یوسف مصری میرے چاہ میں ٹبے ہوئے ہیں
۳	بزعم مدعیانی کہ منع عشق کنند مدعیوں کے خیال ناقص ہیں جو مجھے عشق سے منع کرتے ہیں	جمال و چہرہ تو حجت موجه ماست تیرا حسن اور چہرہ بختہ دلیل میرے لئے ہے
۴	اگر زلف دراز تو دست باز سد اگر تیری زلف دراز تک میرا ہاتھ نہ پہنچ سکے	گناہ بخت پریشان دست کوتہ ماست تو میرے پریشان بخت اور کوتاہ ہاتھ کا قصور ہے

۱۴۔ ظاہر ہے کہ پانی تمام سیاہی کو دھو ڈالتا ہے، اس لئے ممکن نہیں کہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کی نظم پر کوئی حرف رکھ سکے کیونکہ اس سے اب لطف ہمیشہ روان ہے جب شرطیف ہوگا تو نکتہ چینی کی گنجائش کہاں؟

۱۔ جدھر دیکھتا ہوں ادھر تو ہی تو ہے، "فایما تولوا فثم وجہ اللہ"
۲۔ اگر وہ شخص جو مجھے عشق سے منع کرتے ہیں کبھی تیرے حسن و جمال کی جھلک دیکھ لیں تو بے اختیار دل اٹھیں کہ عاشق کے پاس بختہ وجہ عشق بازی کی ہے؟

کاجب و خلوت سے خاص ہو ۵ اپنے خاص انخاص خلوت سے خاص ہو کر
فلان گوشہ نشینان خاک درگہ ماست
فلان شخص ہمارے دروازہ کی خاک کے گوشہ نشینوں سے ہے
بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است ۱
اگر چه بوجہ صورت ہماری نظر سے چھپا ہوا ہے
ہمیشہ در نظر خاص مرفہ ماست
مگر ہمیشہ ہمارے دل کی نگاہ کے سامنے ہے

اگر چه سائل حافظ در سے زند بکشا
اگر سائل کی طرح حافظ دروازہ کھٹکائے تو کھول دو،
کہ سالہا ماست کہ مشتاق روی چون ماست
کہ سالہا سال ہی ہمارے چاند جیسے منہ دیکھنے کا مشتاق ہے

درین زمانہ رفیقی کہ خالی از خلل است ۱
اس زمانہ میں ایسا رفیق جو خلل سے خالی ہو
جریدہ رو کہ گذر گاہ عاقبت تنگ است ۲
(اکیلا) بے تعلق جا کہ گذر گاہ تنگ ہے
نہ من ز بی عملی در جهان ملو لم و بس ۳
نہ صرف میں ہی دنیا میں بے عملی کے باعث رنجیدہ ہوں
بچشم عقل بدین در جهان پر آشوب ۴
عقل کی آنکھ سے پر آشوب دنیا کو دیکھ
ولم امید فراوان وصل وی تو داشت ۵
میرا دل بہت کچھ تیرے چہرہ کے دیکھنے سے امیدیں رکھتا تھا

صراحی می ناب سفینہ غزل است
وہ خالص شراب کی صراحی اور بیاض غزل ہے
پیالہ گیر کہ عمر عزیز بی بدل است
شراب کا پیالہ کے کہ عمر عزیز واپس نہیں آئیگی
ملالت علما ہم ز علم بے عمل است
علما کا ملال بھی علم بے عمل کے باعث ہے
جهان کار جهان شایع محل است
دنیا اور دنیا کا کام سب بے بنیاد اور بے محل ہے
ولی اجل ہر سن ابل است
لیکن اجل عمر کے راستہ میں امیدوں کا خون کر دیتی ہے

۵ و ۶ و ۷۔ اشعار قطعہ بند ہیں ان اشعار میں خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ نے اپنی فصاحت و بلاغت کا کمال دکھایا ہے، کہ وہ خواہش جو خود عاشق کے دل میں ہے معشوق کے منہ سے کھلاواتے ہیں اور ساتھ ہی یہ بھی ظاہر کرتے ہیں کہ ہمارے دل کی خواہشات کا علم معشوق کو ہے، مطلب یہ ہے کہ عاشق کے لئے ناممکن ہے کہ جدوجہد سے معشوق کے دیدار سے فائدہ جو باں اگر خود معشوق ہی مرہانی فرمائے تو ہو سکتا ہے۔
شعر ۶ میں تصوف اور "علم النفس" کو کوڑہ میں بند کر دیا ہے، فی الحقیقت "صورت" ہی "حقیقت" کا حجاب ہے، ہماری نظر صورت پر پڑتی ہے اور "حقیقت" کو محسوس نہیں کرتے، جب صورت سے قطع نظر کی جائے تو حقیقت منکشف ہوتی ہے، مطلب یہ ہے کہ جب تک صورت کے گردیدہ ہو حجاب میں ہو جب صورت کو نظر انداز کر کے باطن کی طرف رجوع کرو گے حقیقت کا انکشاف ہوگا، عاشق مشاہدہ اس لئے مشرف نہیں ہوا کہ عالم صورت

میں محو تھا، اب حقیقت کی جستجو ہوئی تو دروازہ کھلا دے۔ درخانہ اگر اس است یک حرف بس است ہ

۶۔ زخمی نگر و سفید این مثل است
 وھونے سے سفید نہیں ہو سکتا اور یہ مشہور بات ہے
 ۷۔ کہ سعد بن زہیر زہرہ و زحل است
 کہ نوحہ اور سعادت زہرہ اور زحل کی تاثیر ہے
 ۸۔ مگر بنامی محبت کہ خالی از خلل است
 مگر محبت کی بنا خلل سے خالی ہے

۱۔ قسمت ازلی چہرہ سید بختان
 ازل کی قسمت سے سید بختوں کا چہرہ
 بکیر طرہ مہ طلعتی و قصہ مخوان
 کسی چاند سے خوبصورت کی زلف پر ہاتھ ڈال اور باتیں بنا
 خلل پذیر بود ہر بنا کہ مے مینے
 ہر ایک بنیاد جو تو دیکھ رہا ہے خراب ہونے والی ہے

۹۔ بیہج دور نخواہند یافت ہشیارش
 کسی دور میں حافظ کو ہشیار نہ پاؤ گے
 چنین کہ حافظ ماست بودہ ازل است
 ایسا شراب ازل سے مست ہوا ہے

۱۔ دل و نیم شد و دلبر کلامت بخواست
 وہ ٹکڑے ہو انہو دل ہاتھ سے گیا اور دلبر نے کلامت شروع کیا
 ۲۔ کہ شنیدی درین نیم دمی خوش شست
 تو نے کبنا کہ اس نیم میں کوئی ایک دم خوش بیٹھا ہوا
 ۳۔ شمع گزان لبندان بزبان لانی زو
 اگر شمع نے اس لب خنداں کی مشابہت کا دم مارا ہے
 ۴۔ در چمن باد بہاری ز کنار گلوسر
 باغ میں موسم بہار نہر کے کنارے اور پھول اور سر و گلے
 ۵۔ مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
 تو مست ہر اگز گیا اور عالم ملکوت (ارواح) کو اپنے والوں کے

۱۔ نجوی کہتے ہیں کہ زہرہ سعد ستارہ ہے اور زحل منوس، خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ فرماتے ہیں کہ ان باتوں میں نہ
 پڑو یہ محض یہودہ بگو اس ہے کسی ماہر و سے دل لگاؤ جو زہرہ اور زحل کی روشنی کو بھی ماہد کر دے، یعنی عشق
 پیدا کر دے اور نوحہ و سعد کے جھگڑوں سے نجات حاصل ہو جائیگی +
 ۲۔ چونکہ دل و نیم ہے یعنی ٹکڑے ٹکڑے ہے اس لئے سلامت نہیں ہے، معشوق کا یہ طعنہ کہ سلامتی تیرے
 پاس نہیں امر واقع ہو مطلب یہ ہے کہ جب دل ہاتھ سے گیا تو صبر و قرار گیا اور سلامتی کہاں +

<p>۱۔ سرسروش کہ بناز قد قامت برخواست سروش سر وجود قامت کے گھنٹہ پر اٹھا تھا،</p>	<p>پیش رفتار تو پا بزنگرفت از خجلت تیر رفتار کے سامنے شرمندگی سے قدم نہ اٹھا سکا</p>
<p>حافظ این خرقہ بیند از مگر جان ببری ۴۔ لے حافظ یہ خرقہ اتار پھینک شاید جان بچ رہے کالتش از خرمن سالوس کرامت برخواست کیونکہ کور فریب کے خرمن سے آگ بھڑک اٹھی ہے</p>	<p>رومی تو کس مدد و ہزارت قریب ہست تیرا چہ ابھی تک کسی ذہن میں کھیا اور ہزاروں قریب پیدا ہو گئے ۲۔ گر آدم یکوی تو چندان غریب نیست اگر میں تیری گلی میں آیا تو کچھ تعجب کی بات نہیں ۳۔ ہر چند دورم از تو کہ دورا تو کس مباد اگرچہ میں تجھ سے دور ہوں اور خدا کے تجھ سے کوئی دور نہ ہو ۴۔ و عشق خانقاہ و خرابات شرط نیست عشق میں خانقاہ اور خرابات کی شرط نہیں ۵۔ آن جا کہ کار صومعه را جلوہ میدہد جس جگہ بت خانہ کے کام کو جلوہ افروز بنا رکھا ہے</p>
<p>۱۔ و غنچہ ہنوز و صدمت عند لب ہست ابھی تک تو کلی میں سے ہی اور سینکڑوں بلبلیں موجود ہو گئیں ۲۔ چون مردن برین با رہزاران غریب ہست میری طرح اس دیار میں ہزاروں غریب ہیں ۳۔ لیکن امید وصل تو ام غنقریب ہست لیکن ترے وصل کی امید مجھے غنقریب ہے ۴۔ ہر جا کہ ہست پر تو زوی حبیب ہست ہر ایک جگہ جو موجود ہے دوست کے چہرہ کا عکس ہے ۵۔ ناقوس و دیوار اہب و نام صلیب ہست وہاں ناقوس اور دیوار اہب اور صلیب کا نام ہے</p>	<p>۱۔ یہ خرقہ فی الحقیقت کور و قریب کی گوڈری ہو عشق کی آگ بھڑک اٹھی تو اب جب تک اس کور و قریب کو ترک کیا جائے جان کے بھی لالے ہیں کیونکہ اس گوڈری میں آگ تو لگ چکی ہے اس کو اگر اتار کر نہ پھینکا جائے تو جسم بھی جلیگا ۱۔ شرح: یہ غزل ہمیشہ ہو سکتی جو بیسے اہل دل ہی خوب واقف ہیں اس شعر کا ہم معنی مرزا عبدالقادر بیل فرماتے ہیں کہ چسماں زطلوت بردن خرامد نقاب بکشودہ نازینے کہ کشش حمت ہجو موج گو ہر ہجو ما غوش کردنگش ذات النبی غیب الغیب ہے لیکن عاشقان النبی کا شمار نہیں آرزو یہی ہے کہ شاہدہ ہوا سچ ہے کہ مصراع: و نہ تنہا عشق از دیدار خیسند ۲۔ عشق کے لئے یہ ضرور نہیں کہ خانقاہ ہی ہو، کوئی جگہ جو مسجد ہو کہ بت خانہ ہو ہر ایک جگہ اسی و لدار کا جلوہ ہے ۵۔ البتہ فوق یہ جو کہ بت خانہ میں، سنگھ اور برہمن اور اسی نام کا اعتبار ہے، اور مسجد میں اور نام ہیں یعنی مراتب میں اعتباری امتیاز اور اسما کے اختلاف کے ساتھ ان کے آثار و احکام بھی مختلف ہیں اگرچہ اصل دونوں کی ایک ہے، حفظ مراتب ضروری ہے اسے ہر مرتبہ ازہ وجود رکھے و اورد بجز حفظ مراتب نہ کہنی از ذلیقے بہ</p>

عاشق کہ شد کہ یاز بحالش نظر نکرد
۶ | انجی اجہ درو نیست گزہ طیب ہست
کون عاشق ایسا ہے کہ جس کے حال پر یار نے نظر نہیں کی
انے خواجہ دروہی نہیں ہے ورنہ طیب تو موجود ہے

۷
فریاد حافظ این ہمہ آخر ہرزہ نیست
حافظ کی فریاد یہ سب کچھ بیہودہ نہیں ہے،
ہم قصہ غریب حدیثی عجیب ہست
عجیب و غریب کہانی اور نالی باتیں ہیں

۱ | ساقیا آمدن عید مبارک باوت
اے ساقی عید کا آنا تجھے مبارک ہوئے
۲ | در شکفتہ کہ درین مدت ایام فراق
میں تعجب کرتا ہوں کہ ان وقت کے دنوں میں
۳ | برسان بندگی و ختر زر گو بدر آے
شراب کا سلام پہنچا دو اور کہو کہ باہر آؤ
۴ | شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
اہل مجلس کی شادی اور خوشی تیرے استقبال اور قدم میں ہے
۵ | چشم بدو و در کہین تفرقہ خوش باز آورو
چشم بدو و در کہ اس تفرقہ اور جدائی سے ہے تجھے
۶ | شکر ازید کہ ازین باد خزان خند نیاست
اللہ کا شکر کہ اس خزاں کی ہوا کوئی خرابی پیدا نہیں ہوتی
۱ | وان مواعید کہ کردی نرو و از یادوت
اور وہ وعدہ جو کئے ہیں بھول نہ جانا،
۲ | برگ رفتی ز حریفان دل وین میداوت
نہنے عاشقوں سے دل تڑ لیا حالانکہ وہ دل اور دین تجھ کو چھوڑ چکے
۳ | کہ دم ہمت ما کرو ز بند آزادوت
کہ میری توجہ کے ہم نے تجھے قند تہانی سے آزاد کر دیا ہے
۴ | جامی غم باو بہر آن دل کہ نخواہد شادوت
وہ دل جو تیری خوشی کا خواہاں نہیں غم کی جگہ ہوا،
۵ | طالع نامور و دولت ماور زادوت
تیرا نامور نصیب اور ازلی دولت واپس لائی ہے
۶ | بوستان سمن سرو گل و شمشادوت
تیرے باغ اور جنیل اور سرو اور گل اور شمشاد ہیں

حافظ از دست صحبتان کشتی نوح
اے حافظ! عقد سے اس کشتی نوح کو مت چھوڑنا
ورنہ طوفان حوادث بہر و بنیادوت
ورنہ طوفان حوادث تجھے جڑ سے اکھاڑ پھینکے گا

۶- یہ شعر فرد ہے اول ہی نہیں اور دل میں دروہی نہیں ورنہ طیب اور دوا تو موجود ہے، اذناست کہ برہست
۱- شوح و ساقی کے لفظ نے خود بخود ظاہر کر دیا ہے کہ کیا وعدہ ہوا ہوگا، یعنی یہ وعدہ جو کئے گئے کہانتھا کہ عید کی آمد
پر شراب پہنچاؤنگا تجھے بھول نہ جائے

- | | | | |
|---|--|---|--|
| ۱ | دروہ قدح کہ موسم ناموس و نام رفت
پیالہ کو درودے کہ ناموس و ننگ کا زمانہ چلا گیا | ۱ | ساتی بسیار باوہ کہ ماہ صیام رفت
ساتی شراب لاکہ روزوں کا مہینہ چلا گیا |
| ۲ | عمری کہ بی حضور صراحی و جام رفت
وہ عمر جو جام و صراحی کے بغیر بسر ہوئی | ۲ | وقت عزیز رفت بیایا قضا کنیم
قیمتی وقت چلا گیا، آ کہ قضا کریں |
| ۳ | می وہ کہ عمر در سر سودای خام رفت
شراب دے عمر تو خام خیالیوں میں بسر ہو گئی | ۳ | ورتاب تو بہ چند توان سوخت ہمچو عود
عود کی طرح تو بکی تاب و پیش سے کب تک جلا کریں |
| ۴ | در عصہ خیال کہ آمد کہ ام رفت
کہ کون آیا اور کون گیا | ۴ | مستم کن ان چنان کہ ندانم تو بچو
مجھے ایسا مت کہے کہ بچو دی میں مجھے یہ معلوم نہ ہو |
| ۵ | در مصطبہ عامی تو ہر صبح و شام رفت
خانقاہ میں صبح و شام دعائیں مانگتا رہا | ۵ | بر بوی آنکہ جرعه جامی بارسد
اس امید پر کہ شراب کا ایک گھونٹ ہمیں بھی عنایت ہوگا |
| ۶ | تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
جس وقت سو اس کے دماغ میں شراب کی بو پہنچی ہے | ۶ | دل را کہ مروہ بود حیاتی ز نور سید
دل کو جو مروہ ہو گیا تھا از سر نو زندگی حاصل ہوئی |
| ۷ | زند از رہ نیاز مدار السلام رفت
زند عاجزی کے ساتھ دار السلام میں پہنچ گیا | ۷ | زاهد غرور داشت سلامت نہر و راہ
ناہد مغرور تھا اس لئے گمراہ ہو گیا اور سلامتی کے ساتھ راہ پر چلا |
| ۸ | عشاق را حوالہ بعیش مدام رفت
عاشق کے سپرد ہمیشہ کا عیش ہوا ہے | ۸ | زابد تو وان و خلوت تنہائی و نیاز
لے زاهد تو جان اور تیری گوشہ نشینی اور عبادت |
| ۹ | قلب سیاہ بود ازان در حرام رفت
قلب سیاہ تھا اس لئے حرام میں گیا | ۹ | نقد ولی کہ بود مرا صرف باوہ شد
نقد دل جو کچھ پاس تھا شراب میں خرچ ہو گیا |

۱۔ یہ رمضان کا روز ایامِ حج مجاہدہ اور ریاضت میں رہنے ہوں اسکے بعد عید کا دن ہی یعنی شاہدہ حاصل ہوتا ہے یہ
۲۔ قضا عمری اس وقت کہنے ہیں کہ گذشتہ عمر میں کوئی نماز سہواً رہ گئی ہو یا قضا ہو گئی ہو، خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ
فرماتے ہیں کہ عکاک ایک حصہ تو گنہ گیا اور شراب نہ پی الا وہاب قضا عمری کریں
۳۔ زامہ سے مراد شیطان ہے کہ اس نے اگرچہ بہت عبادت کی مگر غرور کی وجہ سے راندہ درگاہ ہو گیا، زند
سے مراد آدم ہے کہ انکساری اور خاکساری سے تنزل مقصود کو پہنچ گیا اسے
۴۔ رقیب در گذر و پیش ازین کن نخت کہ ساکتاں در دوست خاکسا مانند
۵۔ قلب کے معنی دل میں ہیں اور کھوٹا، بھی میں یعنی نقد اور سچول جو تھا وہ تو شراب عشق میں صرف ہوا
اور قلب سیاہ حرام میں گیا مال حرام بود بجائے حرام رفت

دیگر مگر نصیحت حافظ کہ رہ نیافت

حافظ کو نصیحت نہ کرنا کہ اس کو راستہ کہاں ملتا ہے

گم شد کہ بادہ عشق شش کام رفت

جو گم گشتہ برآمد ہوا اور عشق کی شراب اس کے ہر افق ہو

۱ صبا اگر گزری افتد بکشتور دوست

اے صبا اگر تیرا گزرد دوست کے ملک پر ہو

۲ بجان او کہ بشکرانہ جان سافشاخ

اکی جان (روح) اکی قسم جو اسکی عنایت اور مشکو میں خاکرو

۳ و گرنیا نچہ و ران حضرتت نباشد بار

ہو اگر تجھے اسکی حضوری میں باریابی ہو

۴ من گدا و تمنای وصل او بہیات

میں فقیر اور اسکی وصل کی آرزو، افسوس

۵ دل صنوبریم ہمچو بید لرزان مست

میرا صنوبری دل بید کی طرح لرزتا ہے

۶ اگر چہ دوست بکیزی نے خرد مارا

اگر چہ دوست مجھے کسی شے کے عوض مول نہیں لیتا

۱ بسیار لفظ از کیسوی معنی سب دوست

تو دوست کے معنی زلفوں سے خوشبو لانا

۲ اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر تو میری طرف پیار کی جانب سے پیام لائے

۳ برای دیدہ بیاور غباری از در دوست

تو ان آنکھوں کے لئے دوست کو دروازہ کی خاک ہی اڑالا

۴ مگر خواب بہ بینم جمال منظر دوست

شاید خواب میں دوست کا چہرہ اور صورت نظر آئے

۵ ز حسرت قدو بالای خون صنوبر دوست

اسکے بلند قد کی حسرت میں جو صنوبر کی مانند ہے

۶ بعالمی نفرو شیم مونی از سر دوست

میں تمام دنیا کے، مومن دوست کو کسا کسا اقبال بھی فرخت نہ کروں

چہ باشد ارشود از قید غم و شش آزاد

کیا ہو اگر قید غم سے اس کا دل آزاد ہو جائے

چہ ہست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

کیونکہ حافظ مسکین دوست کا غلام اور نوکر ہے

۱ غمش تا در ولم ما و اگر فتنہ ہست

جب اسے عشق کے فتنے میں دل میں گھر بنا دکھا ہے

۲ لب چون آتش شش آب حیات ہست

اس کا لب آگ کی طرح سرخ آب حیات ہے

۱ سرم چون زلف او سودا گرفتہ ہست

میرے سرم میں اسکی زلف کی طرح سودا ہے

۲ ازان آب آتشی در ما گرفتہ ہست

اس پانی سے میرے تن بدن میں آگ لگی ہوئی ہے

ہوای آن متد بالا گرفتہ است
جان دل سے اسکے بلند کی ہوا سائی ہوئی ہے
کہ کار عاشقان بالا گرفتہ است
عاشقوں کا کام بندی پر ہے ،
چرا او سایہ از ماوا گرفتہ است
اس نے کس لئے اپنا سایہ ہم سے ہٹایا ہے
مگر یارم رہ صحرا گرفتہ است
شاید ہمارا یار جنگل کی سیر کو نکلا ہے ،
جہسان در لولولہ گرفتہ است
اس قدر ہے ہیں کہ دنیا میں موتی ہی موتی بھر گئے ہیں

ہمای ہمت عمیرت کر جان
یری ہمت کے ہما کے سر میں ایک عرصہ سے
شدم عاشق بالای بلندش
میں اس کے بلند قدر پر عاشق ہوا ہوں
چو ماور سایہ الطاف اویم
جب ہم اسکے مہربانی کے سایہ کے نیچے ہیں
و صبح عنبر پوست امروز
صبح کی ہما سے عنبر کی خوشبو آتی ہے
زوریای دو چشم گوہر اشک
ہماری دو آنکھوں کے دریا سے آنکھوں کے موتی

حدیث حافظ ای سرومن بو

حافظ کے شعراے جنبلی کی خوشبو والے ،

بو صفت متد تو بالا گرفتہ است

تیرہ تہ کی تعریف میں بلند شہرت حاصل کر چکے ہیں

ناز کم کن کہ درین باغ بسی خون شکفت
کہ ناز کم کر کیونکہ اس باغ میں تجھ جیسے بہت کھل کر جھانگے
بہج عاشق سخن تلخ بمعشوق نکفت
مگر کس عاشق نے معشوق کو کردی بات نہیں کہی
درویا قوت بنوک مژہات پاید سفت
نموتی اور یاقوت پلوں کی نوک سے پر پڑ لازمی ہیں

صبحی مرغ حرمین با گل تو خاستہ گفت
صبح کو وقت بلبل نے بیرون تازہ کھیلے ہوئے پھول سے کہا
کل بخندید کہ از راست نر بخیم ولی
کل ہنسا اور کہا کہ سچی بات کا مجھے رنج نہیں
گرمع داری از ان جام مرصع می لعل
مجھے اس جام مرصع کی ہوس ہے جس میں سرخ شراب ہے

۲۰- اگرچہ یہ صبح ہے کہ گل کھلتے ہیں اور مرجھاتے ہیں مگر بلبل کا گل کو اس طرح طنز آگنازیبا نہ تھا
کیونکہ عاشق کبھی گوارا نہیں کر سکتا کہ معشوق کو ایسی تلخ بات کہے خواہ وہ سچی ہی کیوں نہ ہو ۔
۲۱- "جام مرصع می لعل" غالباً معشوق کے لبوں کو استعارہ میں ظاہر کیا گیا ہے ، یعنی اگر تجھے بوسہ کی
ہوس ہے ، تو وہ "درویا قوت" یعنی آنسو جو موتی اور یاقوت کے مشابہ ہیں پلوں سے گرا ، جام مرصع
لب اور "می لعل" ہونٹوں کی سرخی ہے ۔

تا ابد بوی محبت بشتامش زسد
 ۱ ہر کہ خاک درختانہ بر خسار ز رفت
 ۲ اگر تیری محبت کی بواغ کے دماغ تک نہ پہنچے گی
 ۳ و گلستان ارم و دوش چو از لطیف موا
 ۴ گل بہشت کے باغ ہوا کی لطافت کے باعث
 ۵ زلف سنبل ز سیم سحری می آشفقت
 ۶ گفت افسوس کہ آن دلنشین از سخت
 ۷ جوابے با کہ افسوس وہ دولت بسیار سو گئی
 ۸ سا قیامی وہ کوتاہ کن این گفت و شفقت
 ۹ لے ساتی خرابے اور اس کہنے سننے کی جھڑپ کو ختم کر

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

حافظ کے آنسوؤں نے عقل اور صبر کو دریا میں ڈال دیا

چہ کند سوز عم عشق نیارست نہفت

کیا کرتا سوز عشق کا سوز چھپانے سے چھپ نہ سکتا تھا،

گزوست زلف مشکینہ خطائی ز رفت

۱ اگر تیری زلف سے کوئی خطا سرزد ہو گئی ہے تو کیا مضائقہ ہے

۲ برق عشق از خرمین شمشینہ بوی سوخت

پشمینہ پوش کے خرمین ہستی کو عشق کی بجلائے آگ لگا کر جلادیا

۳ گردلی از عمرہ و دلار بارے برورد

اگر دل نے دلار کے عمرہ کو برداشت کیا ہے تو کر چکا ہے

۴ در طریقت بخش خاطر نباشد می بسیار

طریقت میں دل کو بوجہ نہیں کیا کرتے سنا لہا کہ تہ نفع ہوا

۵ عشق بازی را تحمل بایدا می ل با مدار

لے دل عشق بازی کے لئے پختہ صبر و تحمل ہونا چاہیو

۶ از سخن چینان ملا تھا پدید آید ولی

نکتہ چین تو عیب ہی ظاہر کرتے ہیں مگر

۱ وز زہندی شمار با جفائی رفت رفت

اور اگر تھاری سیاہ گیسو نے مجھ پر کچھ جفا کی ہو تو کیا ہوا

۲ چو شہاہ کامران گر برگدائی رفت رفت

اگر کامران و شاہ نے کہا یہ ظلم کیا تو معاملہ رفت گذشت ہو گیا

۳ در میان جان جانان با جرائی رفت رفت

جان اور جانان کے درمیان ایک بات تھی جو ہو گئی

۴ ہر کہ دورت بکیم بنی حین صفائی رفت رفت

ہر ایک کہ دورت جب صفائی ہو جائے مشجانی ہے

۵ گر ملائی بو بو و گز خطائی رفت رفت

اگر کوئی ملا نزل ہوئی تھی تو مل گئی اور اگر کوئی خطا ہوئی تو گئی گزری

۶ چون سخن چینان با جرائی رفت رفت

دوستوں میں اگر کوئی بات ہو تو رفت گذشت ہو جاتی ہے

عیب حافظ گو مکن زاد کہ رفت از خانقاہ

حافظ کولے زاہد برا نہ کہہ کہ کیوں خانقاہ سے چلا گیا

پامی از اوان چہ بندی گر بجائی ز ہفت

آز او مرد کے پاؤں کیا ہاتھ رکھیگا جس جگہ جی ہی آیا گیا

۱۔ در و گزرون اندیشہ تہہ دانست

دوسرا دروازہ کھٹکٹانا اس نے تباہی کا خیال سمجھا

۲۔ کہ نرس از می عالم درین کلمہ دانست

جس نے کہ جہاں کی سرفرازی اس کلام میں سمجھی ہے

۳۔ ز فیض جام می اسرار خانقہ دانست

شراب کے پیار کے فیض سے اس سرخانقاہ کو برا بھلا گئے

۴۔ رموز جام جم از نقش خاک دانست

جام جم کے اسرار اس نے راستہ کی خاک کو نقش سے سمجھے ہیں

۵۔ ہلال یک شبہ ماہ چار وہ دانست

پہلی رات اور چودھویں رات کا چاند سمجھا ہے

۶۔ کہ تیغ مذہب ما عتسلی گنہ دانست

کہ ہر سے مذہب کے بڑگئے عقلمندی گناہ سمجھا ہے

۱۔ بلوی میسکہ ہر سالکی کہ رہ دانست

شراب خانہ کے کوچہ کی راہ جس سالک کو معلوم ہو گئی ہے

۲۔ زمانہ افسر زندی اندا و بس نبی

زمانہ نے زندی کا تاج سوا اس شخص کے کسی کو نہیں دیا

۳۔ بر استاؤ میخانہ ہر کہ یافت رہی

جو شخص شراب خانہ کے دروازہ تک پہنچا

۴۔ ہر انکہ راز و دو عالم ز خط ساغر خواند

جس کو کسی دو جہانوں کے راز پیار کے خط سے سمجھے ہیں

۵۔ خوش ان نظر کہ لب علم و خط ساقی را

کیا ہی اچھی وہ نظر ہے کہ جام کے کنارہ باقی کو خاک کو

۶۔ و رای طاعت دیوانگان ز مطلب

مجھے دیوانوں کی اطاعت کے سوا کچھ اور نہ پوچھو

۱۔ شرح: جس سالک نے ایک لمحہ شراب خانہ عشق کی راہ دیکھی لی، اسے معلوم ہو گیا کہ یہی راستہ ہے جو منزل مقصود کو جاتا ہے، اس لئے کسی اور طریقہ کی طرف تفت نہیں ہوتا اور زہد و عبادت کی بدھیل سمجھ گیا کہ ع

دراز و دور و یدم وہ درسم پار سائی،

عشق کی باعث ہستی ہر دم کو فنا کیا، اب غیر کا خیال تک نہیں رہا، وہ جانتا ہے کہ یہی شرک ہے، اور گمراہی اور تباہی کا باعث ہے۔

۲۔ شراب خاد عشق میں جب ایک نعرہ گزیر ہو گیا تو خانقاہ کی حقیقت کا حال خود بخود معلوم ہو گیا، کہ وہاں تو

صرف ریاضت ہے، اور ظاہر پرستی ہے، یہ باتیں شراب عشق پی کر معلوم ہوتی ہیں۔

۳۔ دیوانوں سے مراد اس جگہ مجذوب سالک اور سالک مجذوب ہیں، جو عشق الہی میں مستغرق ہیں،

عقل کا اس جگہ کام نہیں بلکہ سچ تو یہ ہے کہ جس کو لوگ عقلمندی کہتے ہیں، اور جو عشق کے مخالف

تعلیم کرتی ہے سمجھتا ہے، کہ وہ ظاہر پرستی سکھاتی ہے، اور اس لئے شرک کی تعلیم کرتی ہے،

جس سے بڑھ کر گناہ نہیں ہے۔

۷	ولم زنگس ساقی امان نحوست بجان میرے دل نے ساقی کی آنکھ سے جان کی امان نہیں مانگی	چرا کہ شیوہ آن ترک دل سیہ و است کیونکہ اس ترک سیہ دل کے شیوہ کو واقف تھا
۸	ز جور کوب طالع سحر کہاں چشم اپنے ستارہ کے ظلم سے صبح کے وقت میری آنکھ نے	چنان گرسیت کہ خورشید وید و مرد است اس قدر آنسو بہانے کہ سورج نے دیکھا اور چاند کو معلوم ہو گیا
۹	بلند مرتبہ شاہی کہ نہ رواق سپر وہ بادشاہ بہت بلند مرتبہ ہے تو آسمانوں کی رواق کو	نموٹہ زخم طاق بار کہ و است نورہ بارگہ کے طاق کے خم کا سمجھا ہے

حدیث حافظ و سائے کشیدن پہان
حافظ اور اسکے پوشیدہ شہاب نوشی کی باتیں
۱۰
چہ جامی محتسب و شخنے پاوشہ و است
مختہ باد کو تو الی نور کنارا بادشاہ تک معلوم ہیں

۱	تا سز زلف تو در دست نسیم افتاد است جب تیری زلف نسیم کے ہاتھ میں پڑی ہے	دل سودا زود از غصہ و سیم افتاد است مردانی دل مارے غصہ کے دو ٹکڑے ہو گیا
۲	چشم جادوی تو در عین سواد سحر است تیری جادو کرنے والی آنکھ عین جادو کا صرف ہے	این قدر مست کہ این نسیم سقیم افتاد است لیکن اتنی بات ضرور ہے کہ یہ نسیم کسی قدر کمزور ہو گیا ہے

۷۔ ترک سیاہ دل سے مراد سیاہ آنکھ ہے جو مشوق ہے اس کا شیوہ جو رو بفا کرنا ہے اسکے تیروں کے پناہ نہیں اس لئے اس سے یہ کہنا کہ جان بچ جانگی غلطی ہے ۔
۸۔ جو کچھ اس کی فرقت میں ہم پر یہ آسمان جبین نازل کرتا ہے اس کا حال آسمان کو بھی معلوم ہے میں اتنا دیا کہ خورشید نے بھی اس طوفان کو دیکھا اور چاند تک اس کا حال معلوم ہو گیا ۔ وہاں تک طوفان گریہ پہنچا ۔
۹۔ نو آسمانوں کی قدر اور وقعت جس شخص کی نظر میں یہ ہو کہ وہ اپنی طاق کا خم نہیں سمجھے اس کا مرتبہ کیا کچھ نہ ہوگا ۔ ایسا شخص سوانے صاحب معراج صلی اللہ علیہ وسلم کے اور کونسا ہو سکتا ہے ۔
۱۰۔ ہمارا حال صرف حاملان شریعت ہی کو معلوم نہیں بلکہ شاخ کو بھی معلوم ہے اگر ہم شراب عشق پیتے ہیں اور اس کے اسرار پوشیدہ رکھتے ہیں ۔
۱۔ شرح نسیم تیری زلف کے ساتھ آنکھیاں کرتی ہے اور ہمارا دل بوجہ رشک ٹکڑے ٹکڑے ہوا جاتا ہے ۔
۲۔ اس شعر میں ایسا معلوم ہوتا ہے کہ خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ کے خیال میں معشوق کی آنکھ کے متعلق وہ مضمون تھے ایک تھے یہ کہ اس کی آنکھ جادو ہے اور جادو کو سیاہی کے ساتھ بھی مناسبت ہے اس لئے سیاہی نے "نسیم" کا مضمون بھی سوجھا ۔
دوسرا مضمون یہ کہ اس کی آنکھ تیار ہو چو کہ تیار کی آنکھیں صرف بوجہ اغوی دیگرانہ سے بڑی معلوم ہوتی ہیں بلکہ تیار ہونا آنکھیں بند کئے پڑا رہتا اور ان کا کھولنا ایک تکلیف وہ امر معلوم ہوتا ہے اس طرح معشوق بھی بوجہ غرہ حسن

۳ اور بے نیازی کسی کی طرف آنکھ اٹھا کر دیکھنا پسند نہیں کرتا "مقیم" یعنی بیجا کے لفظ نے "نسیم" کے مضمون میں اور ہی کیفیت پیدا کر دی اور اس کے ساتھ "عین" کا لفظ جس کے معنی آنکھ کے بھی ہیں شعر کے لطف کو اور بھی بڑھا دیتا ہے "بر حال اس شعر میں ایک کیفیت سے جو اس شعر کے لفظوں سے بدلا ہوا ہے ۔

۲ در خم زلف تو آن حال بدانی صیبت
 زلف کے پیچ میں وہ سیاہ حال جانتا ہے کیا ہے۔
 ۳ سایہ سرو تو برقا لیم ای عیسے دم
 تیرے سرو قد کا سیاہ پیری لاش پر اسے عیسے دم
 ۴ زلف مشکین تو گلشن فردوس غدا
 تیری زلف مشکین تیرے خسار پر چراغ جنت کی اندھیں
 ۵ دل من ہوئی تو ای مونس جان
 تیرے چہرہ دیکھنے کی آرزو میں میرا دل ای مونس جان
 ۶ ہنچو کرو این تن خاکی تو اندر خاکی
 گرد کی طرح یہ خاکی تن اٹھ نہیں سکتا
 ۷ آنکہ جز کعبہ مقاشش نہ بد از یاد لبت
 وہ شخص جس کا مقام کعبہ سوا اور کوئی جگہ نہ تھی تیرے بلوغی باپیا

نقطہ دودہ کہ در حلقہ صیم افتادہ است
 سیاہ نقطہ ہے کہ صیم راج کے حلقہ میں پڑا ہے
 ۲ عکس روحیت کے برعکس صیم افتادہ است
 روح کا عکس ہے جو بوسیدہ نڈیوں پر پڑا ہے
 ۳ صیبت طاعتس کہ در باغ نسیم افتادہ است
 مورے جو بہشت میں ناچتا ہے
 ۴ خاک سہیت کہ در پامی نسیم افتادہ است
 راستہ کی ٹٹی ہے جو ہوا کے پاؤں کو نیچے ٹری ہے
 ۵ از سر کوی تو زبان رو کہ صیم افتادہ است
 ترقی گلی سے کیونکہ اس کا ڈھیر لگا ہوا ہے
 ۶ پرورد سیکدہ ویدم کہ صیم افتادہ است
 میں نے دیکھا کہ شراب خانہ کے دروازہ پر رہتا ہے

حافظ گم شدہ ابانمت احی بن عزیز
 بجز حافظ اور تیرے غم میں ایک ایسا اتحاد دے عزیز دست
 اتحاد لیت کہ از عمد قدیم افتادہ است
 جوہر زائل سے دونوں کے درمیان قائم ہو چکا ہے

۱ بلبل بر گل خوشترنگ در منقار دشت
 ایک بلبل کی چونچ میں خوشترنگ پھول کی پتی تھی
 ۲ واندران ک نو خوش نالہامی اردشت
 اور اس سازد سامان کے ساتھ خوب نالہ دزاری کرتی تھی

۱۔ شرح: باوجود اس امر کہ بلبل کی چونچ میں پھول کی پتی ہے، یعنی عاشق کو معشوق کا جصل جصل ہے مگر نالہ دزاری اور فریاد جاری ہے، بات اصل میں یہ ہے کہ جلوہ حسن کا تقاضا یہی ہے کہ عاشق برسال میں نالہ د فریاد کرے، حضرت ذوالنون مصری رحمۃ اللہ علیہ ایک فوکبتہ اللہ میں جاوری کرتے تھے، ایک نوجوان کھیا کہ لاغز اور زردہ ہو رہا ہے، پوچھا کہ "تمہارے چہرہ سے عاشق کے آثار پائے جاتے ہیں، کیا کسی پر عاشق ہو؟" جواب دیا "ہاں" پھر پوچھا کہ "معشوق نزدیک ہو کر دود؟" جواب دیا کہ ہر وقت معشوق کے پاس رہتا ہوں، "اور ہم آپس میں شیردہ کرتے ہیں" پوچھا کہ "معشوق جفا پیشہ ہے یا مہربانی سے پیش آتا ہے؟" جواب دیا کہ اس کے لطف و کرم کی انتہا نہیں، ہمیشہ مہربانی سے پیش آتا ہے، حضرت ذوالنون رحمۃ اللہ علیہ نے تعجب کرتے ہوئے کہا کہ: "عجب یہ حالت ہے تو تم اس قدر لاغز اور زرد ہو کیوں ہو؟" نوجوان نے آہ پر درد جڑ سے کھینچ کر کہا، جو عاشق معشوق سے دور ہیں وہ امید کرتے ہیں کہ

۲ ایک ایک دن تیرے حال ہوگا، اس امید پر زردہ ہیں اور جو معشوق کے قریب ہیں انہیں ہر وقت یہی صبر کا ہے کہ کسی بھڑکتے کے صدر نہ سہیں، انہیں معشوقی نورانی ہے، انہیں ہر جگہ سے نکال دے، "سچ ہے معصوم نرولیاں ہمیں بدو جراتی ہے"

- گفتن ما را جلوه معشوق در این کار داشت
 جواب دیا کہ معشوق کہ جلوه مجھے اس کلام میں لگا رکھا ہے،
- ۲ یادگزار شہت با نیست مجاہی اعتراض
 اگر یادگیر پاس نہیں بیٹھا تو اعتراض کا مقام نہیں
- ۳ در سیکر و نیاز و ناز ما با حسن دوست
 ہمارا ناز و نیاز و دوست کے حسن پر کچھ اثر نہیں کرتا۔
- ۴ خیر تا بر کلک آن نقاش جان فشان کنیم
 اگر اس نقاش کے قلم پر جان بشار کریں
- ۵ گرم بد راہ عشقی فکر بد نامی کن
 اگر راہ عشق کا ارادہ مند ہے تو بد نامی کی فکر نہ کرے
- ۶ وقت آن شیرین قلندر خوش کہ در طواریر
 اس سلاطند کا وقت خوشی ہو گزرے کہ جس نے طرز زندگی
- ۷ عارفی کو سیر کرد اندر مستامستی
 جس عارف نے مقام نیستی کی سیر کی ہے،
- ۸ ہست شد چون مستی از عالم اسرار داشت
 وہ ہست ہو گیا جب عالم اسرار کی مستی اچھل گئی،

۲۔ عاشق و معشوق کی حیثیتوں کا بڑا فرق ہے ایک مطلق العنان بادشاہ ہے اس کی قدرت اور ارادہ غیر محدود اس کے اختیارات کی حد نہیں اور سراسر فقیر ہے اور ہر وقت اس کا محتاج ہے اسے ایسا بادشاہ فقیر کی صحبت کب پسند کرتا ہے؟

۳۔ ہمارا دور کچھ نہیں کہ سکتا عاجزی و کام نہیں بنتا، پھر فرخ خوش قسمتی ہی ہے کہ اسے رحم آجائے اور اپنے پاس بلائے۔

۵۔ یہ تمام صورتیں جو اپنے حسن و جمال سے فریفتہ کرتی ہیں، انہی الحقیقت صانع حقیقی کا کام ہے، اس لئے مناسب یہی ہے کہ ہم اسکی کلک قدرت کی حمد و ثنا بجالائیں اور اسکے ہاتھوں پر عاشق ہوں + ع۔

”چہ باشد اگں نگار خود کہ بند و این نگار ہا“

۴۔ شیخ صنعان ایک مشہور زاہد و عابد بزرگ تھے ایک ترسا بچہ پر عاشق ہو گئے اور سب ہمد و تقویٰ بالاطاق رکھا، یہ حضرت عشق کے کرشمے ہیں، اگر شیخ صنعان مسلمان زندہ بہ مشرب بنے، اس راہ میں جب قدم رکھا تو بدنامی کا خیال نہ کرتا چاہئے، ایسی مثل ہے کہ ”عاشقی اور خالہ جی کا ڈور“۔

۷۔ صوفیہ کرام میں فرقہ قلندر جن کا ظاہر حال خراب اور باطن آراستہ ہوتا ہے، حافظ صاحب ان کی تعریف کرتے ہیں کہ اگرچہ ظاہر میں وہ کفر میں مبتلا معلوم ہوتے ہیں مگر ان کا باطن نور اسلام سے منور ہے، ان کے دھماکے میں تسبیح کو دلانے ہیں اور ان لوگوں کے ہزار ہا درجہ بہتر ہیں جو باطن خراب اور ظاہر آراستہ رکھتے ہیں،

۸۔ جس عارف نے فنا حاصل کی وہ بقا بائندہ حاصل کرتا ہے۔

<p>چشم حافظ زیر بام قصر آن حور شرشت حافظ کی آنکھ اس حور و ش کے قصر کے بام کے نیچے شیوہ عینات تجری تختہ الانہار و ش اس طرح ہی جس طرح باغوں کے نیچے نہریں جاری ہوں</p>	<p>4</p>
<p>۱ بکشن بغمزہ کہ پیش سرای خوشین بست اسے غمزہ کہ قتل کر کے یہی اسکی سزا مناسب ہے ۲ بخش زود کہ خیری برای خوشین بست تو جلدی بخشش کر کہ نیکی اپنے کے لئے ہوتی ہے ۳ شبان تیرہ مراد م فتامی خوشین بست اندھیری راتوں میں اپنی ہستی فنا کرنا میری لی آرزو ہے ۴ مکن کہ اس گل خور و برای خوشین بست کہ یہ کام نہ کر کہ یہ خود رو پھول مرنا ہے ہی واسطے ہیں ۵ کہ ناقہاش ز بند قبا ی خوشین بست کیونکہ کئی نلنے اسکی بند قبا میں بند ہیں ۶ کہ کنج عاقبت سرای خوشین بست کہ کنج عاقبت اپنی ہی سراسے میں ہے</p>	<p>۱ بدم زلف نول بتلای خوشین بست تیری زلفوں کے جال میں نول بتلا خود بخود ہوا ہے ۲ گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما اگر تیرے ہاتھ سے میری مراد پوری ہو جائے ۳ بجانت ای بت شیرین من کہ ہچو شمع اے میرے سیلے مشوق تیری جان کی قسم کہ شمع کی طرح چورای عشق زوی بانو گفتم امی بلبل اے بلبل جب تو نے عشق کے متعلق اپنی راہ دکھا ہر کی تکیاں ہیں ۴ بشکھین گل نیست حسن گل محتاج گل کا حسن چین کے مشک کا محتاج نہیں ہے ۵ مرو بخانہ ارباب بی مروت اور بے مروت دنیا داروں کے گھر نہ جا</p>
<p>بسوزت خاطر و شرط عشق و جانبا ز حافظ عشق اور جانبازی کے اقرار کو پورا کرنے کہتے جل گیا ۱ ہنوز بر سر عہد و وفا ی خوشین بست مگر ابھی تک اپنے اقرار اور وفا پر قائم ہے</p>	<p>۷</p>
<p>۱ گوہر ہر کس ازین غسل توان دانست اس سرخ شراب کے ہر ایک کی اصل قابلیت معلوم ہو سکتی ہے صوفی نے شراب کی جھلک دیکھ کر یہ خیال کیا کہ ہر ایک کی اصل قابلیت معلوم ہو سکتی ہے</p>	<p>۱ صوفی از بر تومی راز نہانی دانست صوفی نے شراب کے عکس سے پوشیدہ راز معلوم کیا ۲ جس طرح شمع اندھیری راتوں میں جل کر اپنے آپ کو فنا کرتی ہے اسی طرح عاشقان الہی کا حال ہے کہ راتوں کو تیری یاد میں مشغول ہیں اور آتش عشق سے اپنے آپ کو جلاتے ہیں۔ دعا یہ ہے کہ مرتبہ فنا فی اللہ حاصل ہو۔</p>

۱۔ صوفی نے شراب کی جھلک دیکھ کر یہ خیال کیا کہ ہر ایک کی اصل قابلیت معلوم ہو سکتی ہے اور
۲۔ صوفی نے شراب کی جھلک دیکھ کر یہ خیال کیا کہ ہر ایک کی اصل قابلیت معلوم ہو سکتی ہے اور
۳۔ صوفی نے شراب کی جھلک دیکھ کر یہ خیال کیا کہ ہر ایک کی اصل قابلیت معلوم ہو سکتی ہے اور
۴۔ صوفی نے شراب کی جھلک دیکھ کر یہ خیال کیا کہ ہر ایک کی اصل قابلیت معلوم ہو سکتی ہے اور
۵۔ صوفی نے شراب کی جھلک دیکھ کر یہ خیال کیا کہ ہر ایک کی اصل قابلیت معلوم ہو سکتی ہے اور
۶۔ صوفی نے شراب کی جھلک دیکھ کر یہ خیال کیا کہ ہر ایک کی اصل قابلیت معلوم ہو سکتی ہے اور
۷۔ صوفی نے شراب کی جھلک دیکھ کر یہ خیال کیا کہ ہر ایک کی اصل قابلیت معلوم ہو سکتی ہے اور

شرح مجموعہ گل مرغ سحر و اندوس

پھول کی پتیوں کی تشریح صرف بلبل ہی جانتی ہے،

۲ عرضہ کروم ووجہان بول کار افتادہ

اس ناکارہ دل کے روبرو میں دو نوجوانوں کی نعمتیں پیش کریں

۳ آن شد اکنون کہ ز افواہ عوام اندیشم

وہ وقت گذر گیا کہ لوگوں کی باتوں کا مجھے اندیشہ تھا

۴ دلبر سائیش مصلحت وقت ندید

میرے دلبر نے میری آرام کو مصلحت وقت کے خلاف سمجھا

۵ سنگ و گل اکند از میں نظر لعل و عقیق

لکڑی پتھر کو نظر کی برکت سے لعل اور عقیق بنا سکتا ہے

۱ کہ نہ ہر کو ورتی خواند و معانی دست

یہ نہیں ہو سکتا کہ جس نے صدق خوانی کی اور معنی سمجھ گیا،

۲ بجز از عشق تو باقی ہمہ فانی دست

مگر سوائے تیرے عشق کے ہر ایک چیز کو اس نے فانی سمجھا

۳ محاسب نیز ازین عیش نہانی دست

کو تو ال بھی تو اسی عیش میں خفیہ خفیہ مصروف ہے

۴ ورنہ از جانب ما دل نگرانی دست

ورنہ میری جانب سے دل کو مشتاق ہی دیکھا،

۵ ہر کہت نفس با دیوانی دست

جس کسی نے "با دیوانی" کے دم کی قدر معلوم کر لی

۲۔ کچھ شک نہیں کہ سے برگ سبز درختاں در نظر موشیار ہر دقتے دفتر نیست معرفت کروگار

مگر ہر ایک کا کام نہیں کہ ان سبز سبز پتیوں سے وہ معرفت کا سبق سیکھنے جو موشیار مطالع کرتے ہیں، اصل میں گل کی

زنگے بو اور اسکی پتیوں کا حسن کچھ بلبل ہی خوب جانتی ہے یعنی عشق ہی ایسا استاد ہے جس سے سبق حاصل ہوتا ہے۔

۳۔ دنیا دار اور اہل آخرت تو دنیا اور بہشت کی نعمتوں پر مرتے ہیں مگر ہم نے خوب غور کیا معلوم ہوا کہ دنیا

یہیج ہے اور بہشت کی نعمتیں بھی ایک حال پر نہیں مگر "العشق یحرق ماسوی اللہ" عشق کی آگ جو

کچھ خدا کے سوا ہے سب کو جلا کر میت کر دیتی ہے، اس لئے عشق ہی کو پسند کیا، کہ یہی باقی اور سب فانی

ہیں، غالباً خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ "عشق" کو "امانت الہی" سمجھتے ہیں، کہ سے

آسماں بار امانت تو امانت کشید قزحہ فال بنام من دیوانہ زوند

یہ عشق ہی ہے جو دل کے لئے خاص ہے، دل کے لئے اور کوئی چیز مناسب نہیں، مصرع

"عشق راجز آدمی در خورد نیست"

اگرچہ عشق کے بغیر معرفت الہی کا حصول ناممکن ہے مگر ہماری رلے میں عشق صرف ذریعہ ہے، فی الحقیقت وہ

دعا جو اس ذریعہ سے حاصل ہوتا ہے وہ "علم" یا معرفت ہے، اور یہی "امانت" ہے، جو ہمارے قلب میں

دولیت ہے، عشق ہمارے قلب میں ایک ایسی تحریک پیدا کرتا ہے کہ اسکی تمام خفیہ طاقتوں کو بیدار کر

دیتا ہے، بند آنکھیں کھل جاتی ہیں اور کان سنتے ہیں، اس وقت مشاہدہ سے علم حاصل ہوتا ہے۔

۴۔ کو قوال یا محاسب "جو شراب (عشق) پینے سے منع کرتا ہے خود بھی تو اسی عیش میں مصروف ہے،

اس لئے اب اس افواہ اور چرچا کا کیا ڈر ہے کہ ہم شراب پیتے ہیں، محاسب سے مراد شیطان ہے جو اس لئے

آدمی کو عشق کے راستہ پر قدم نہیں رکھنے دیتا اور قدم قدم پر گمراہ کرتا ہے کہ اس کی غیرت قبول نہیں

کرتی کہ رقیب کی کامیابی کو دیکھے۔

با دیوانی "وہی ہوا ہے جس کی نسبت رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا لفظ کہ میں کی طرف سے مجھے دوست کی خوشبو آتی ہے، جس شخص نے اس روحانی فیض کی قدر کی وہ ایسی طاقت حاصل کریگا کہ ایک نظر سے خاک کو کیمیا بنا دے گا۔"

<p>ترسم این نکتہ تحقیق ندانی دانست مجھے ڈرتے کہ یہ نکتہ تحقیق تجھے معلوم نہ ہوگا ہر کہ غارتگری باو خزانہ دانست جس کسی نے باو خزانہ کی لوٹ لگسوٹ کو دیکھ لیا ہے</p>	<p>ای کہ از دفتر عقل آیت عشق آموزی تو عقل کے دفتر سے عشق کی آیت پڑھنا چاہتا ہے می بیاد کہ ساز و گل باغ جہننا شراب لا، کیونکہ وہ پیر کبھی نیا کے باغ کو پھولوں سے آرا لگا</p>
<p>حافظ این گوہر منظوم کہ از طبع پیخت حافظ نے یہ گوہر منظوم جو اپنی طبیعت سے پیدا کئے ہیں ان تریبت آصف ثانی دانست آصف ثانی کی تربیت کے اثر کا نتیجہ سمجھا ہے</p>	<p>۹</p>
<p>۱ باوہ مشا کہ اسباب جہان این ہمہ است شراب (عشق) چاکہ جہاں کے اسباب پہنچے ہی نہیں ۲ ہمہ آنست کہ نہ دل و جان این ہمہ است غرض تو یہی ہے در نہ دل و جان کیا چیز ہیں ۳ کہ چو خوش نگری ای سرور و ان این ہمہ است لے سرور و ان جب تو غور کرے گا تو معلوم ہوگا کہ کچھ بھی نہیں</p>	<p>۱ حاصل کار کہ کون مکان این ہمہ است دونو جہانوں کا نتیجہ کچھ بھی نہیں ۲ اول و جان شرف صحبت جان غرض است دل و جان غرض صرف دوست کی صحبت کا شرف حاصل کرنا ہے ۳ منت سدرہ و طوبی ز بی سایہ کش سدرہ اور طوبی کا احسان سایہ کے لئے نہ اٹھا</p>
<p>۱۔ جو شخص یقین کرے کہ عقل کے ذریعہ معرفت الہی حاصل کرے جو صرف عشق کے وسیلہ سے ممکن ہے وہ ہرگز کامیاب نہ ہوگا کہ مصرع کس نکشود و نکشاید حکمت این معمارا ۲۔ شرح اس غزل میں خواجہ علیہ الرحمۃ نے ہند و نصاح کے بیش قیمت موتیوں کا دریا بہا دیا ہے اور ہر ایک شعر میں نہ صرف علم و حکمت کا سبق ہے بلکہ خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ کے بلند مرتبہ کی روشن دلیل ہے، فرماتے ہیں کہ ذیبا ہیج جو اور سب کو معلوم ہے کہ جو کچھ پیدا ہوا ہے وہ عدم و ظہور میں آیا ہے اس لئے جو اس کے سوا اور کیا ہو سکتا ہے کہ اس کا حاصل بھی عدم ہے، البتہ وہ چیز جو فانی نہیں اور جس کے باعث یہ سب کچھ ظہور میں آیا عشق ہے اس لئے اسی عشق میں محویت حاصل کرنی چاہئے ۳۔ دل اور جان سے بڑھ کر دنیا میں اور کیا شے ہے، لیکن اگر ان سے مقصود دلی نہ بھرائے اور معرفت الہی حاصل نہ ہو تو یہ بھی کچھ نہیں، بالکل بے فائدہ ہیں ۴۔ انسان سرور و ان ہے کہ اسکو ایک جگہ قیام نہیں اور اس دنیا سے آخرت کی طرف سفر کر رہا ہے اس لئے کسی درخت کے سایہ کو تلاش کرنا اس غرض کے لئے کہ آرام ملے سخت حماقت ہے کیونکہ منزل پر پہنچنا ہے اگر راستہ میں آرام کی خاطر بیٹھ گئے تو وہاں کب پہنچیں گے۔ سدرہ و طوبی، بہشت کے درختوں کے نام یا آسمان کے درخت ہیں مطلب یہ ہے کہ دنیا اور آخرت میں اگر ایسی چیزیں بھی ہیں جو سب سے اعلیٰ پایہ کی ہوں پھر بھی ان کی طرف توجہ نہ</p>	

۴۔ ہر جہاں چاہئے سایہ کا لفظ نہایت موزون اور معنی خیز ہے، ظاہر ہے کہ سایہ ایک نور ہے جو ہے اس لئے اس سایہ کے پیچھے درختاں اور انی ہے

دولت انست کہ بیخون دل آید کنار

دولت تو وہ ہو کہ بغیر جد و جہد کے ہاتھ لگے

بہجروزی کہ درین مرحلہ نہلت داری

اس مرحلہ میں پانچ روز جو تجھے فرصت میسر ہے

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساتی

لے ساتی ہم فنا کے سمندر کے کنارے انتظار میں کھڑے ہیں

زادہ میں مشوار بازی غیرت ز نہار

لے زادہ غیرت کے کرشموں سے خبردار بے فکر نہ ہو

ورومندی چومن سوختنہ ار و نزار

مجھ سادرومند جو نزار و نزار جل کر خاک ہو گیا

ورنہ با سعی عمل باغ جنان ابن ہمت

ورنہ اعمال کی کوشش ہے اگر جنت کا باغ بھی ملازمت میں

خوش سیاسی مانی کہ مان ابن ہمت

غنیمت سمجھ اور خوش رہ کیونکہ یہ بھی ہاتھ نہ آئیگا

فرستی ان کہ زلت تا بہان ابن ہمت

اتنی فرصت غنیمت ہو کیونکہ کب تک عرصہ بھی باقی نہیں آتا

کہ رہ صغیر تا اور معان ابن ہمت

کیونکہ بت خاطر خانقاہ کو درمیان آتا ہے چنانچہ توجہ کی

ظاہر حاجت تقریر و بیان ابن ہمت

اس امر کے ظاہر کرنے کے لئے تقریر اور بیان کی کیا ضرورت ہے

۴۔ دولت اور خوشحالی کے اسباب تو وہ ہیں جو محنت ہاتھ آئیں ورنہ اگر دنیا و آخرت محنت اور

مجاہدہ سے حاصل کی تو کیا کیا، یہ تو محنت کی مزدوری سے حاصل کیا ہوا اور فائدہ کیا ہے، بات اصل میں یہ ہے

کہ دنیا و آخرت محنت و مشقت اور نیک عمل اور مجاہدہ سے مل سکتے ہیں، لیکن قرب الہی کے لئے کوئی ذریعہ نہیں ہے

مابداں منزل عالی نتوانیم رسید ہاں مگر لطف شہابیش ہند گامے چند

محض اللہ تعالیٰ کا فضل و کرم ہو تو ہو سکتا ہے، اور یہی دولت جاوید ہے جس کو زوال کا ڈر نہیں، اور یہ دنیا

اور آخرت کی نعمتیں کیا ہیں کہ ایک تو خون جگر پی پی کر حاصل کیں اور دوسرے پایدار نہیں، اور

فانی ہیں، بیچ ہیں

۵ و ۶۔ یہ پنج روزہ زندگی اس لئے غنیمت سمجھنی چاہئے کہ فنا ہونے والی ہے، ہم کو یا فنا کے سمندر

کے کنارے کھڑے ہیں، اور کوئی دم میں فنا ہونے والے ہیں، اس لئے اس قلیل عرصہ میں جبکہ اتنا اصباً

نہیں کہ سانس منہ سے لب تک آئیگا یا نہیں، شراب عشق بینی چاہئے، اگر کچھ کام آئے،

۷۔ زاہد سے مراد شیطان ہے، افسوس اس نے آدم کو بت سمجھا اور سجدہ کو بت پرستی، حالانکہ اگر

اس کو چشم بصیرت حاصل ہوتی تو معلوم کر لیتا کہ اس بت پرستی اور حق پرستی میں کچھ فرق نہیں صرف فہم کا

قصر ہے کہ دونوں میں زمین و آسمان کا بعد تصور کرتا ہے، غیرت حق کے باعث آخر راندہ درگاہ ہوا +

۸۔ دنیا میں اگر عزت حاصل ہے تو کیا اور اگر بے عزتی ہے تو دل کو رنجیدہ کرنا نادانی ہے کیونکہ دنیا فانی

ہے اور یہ عزت اور بے عزتی بھی بیچ ہے اس لئے ہر حال میں خوش رہنا چاہئے کہ صریح

”خوشحال کسانیکہ بہر حال خوش اند“

از تہ تک من اندیشہ چون گل خوشن باش ۹ زمانہ تکمیل جہان گذران این ہمہ نیست
 بے عزتی سول کو رنجیدہ نہ کر اور گل کی طرح خوش رہو کیونکہ جہان ثانی سے اور اس کو بقا نہیں،

نام حافظ رقم نیک ندرت کے

حافظ کا نام مقبول ہوا اور مشہور ہوا لیکن

پیشندان رقم سوزیان این ہمہ نیست

زندوں کے سامنے نفع و نقصان سب ہیچ ہے،

۱ آنجا جز اینکہ جان بسیارند چارہ نیست

اس جگہ اسکے سوا اور کوئی چارہ نہیں کہ موت کے گھاٹا سجا

۲ درکار خیر حاجت ہیچ استخارہ نیست

کار خیر میں استخارہ کی ضرورت نہیں جلدی کر،

۳ کان سخند و دلایت ما ہیچ کارہ نیست

کیونکہ ہماری دلایت میں یہ کوتاہی بالکل نکما ہے

بکریت بحر عشق کہ پیش کنارہ نیست

عشق ایک ایسا سمندر ہے کہ جس کا کنارہ ہی نہیں ملتا

آن دم کہ دل بعشق وہی خوش می بود

جس وقت تو دل عشق کو دیکھا وہ وقت نہایت لچھا ہے

مارا منع عقل مہرسان می بیار

مجھے اس بات سے نہ ڈرا کہ عقل منع کرتی ہے شراب لانا

۹۔ حافظ کا کلام مقبول تو ہوا اور ہر ایک شخص تعریف کرتا ہے، لیکن نہ جو اہل معرفت ہیں جانتے ہیں کہ اس کا فائدہ حافظ کو

ذاتی کیا ہے کچھ بھی نہیں، صبر و صبر بعد از سرمن کن نیکوں شد شدہ باشد۔

کوئی نہیں برکے یا اچھانی الحقیقت ہمیں اس سے نہ تو نقصان ہے اور نہ فائدہ یہ صرف نفسانی خواہش ہے

کہ دنیا میں نام پیدا کرو، دنیا اور نام دونوں ہیچ ہیں۔

۲۔ استخارہ کی نیک کام میں کیا ضرورت ہے، عشق میں سوچ و بچار کا کیا کام ہے، فوراً اول لگانا چاہئے۔

۳۔ اس شعر میں خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ ایک نہایت باریک نکتہ بیان فرمایا ہے اور حق تو یہ ہے کہ خواجہ صاحب ہی کا

حصہ تھا کہ اس باریکی کو واضح کرتے فرماتے ہیں کہ جسے شیطان کہتے ہیں وہ "عقل" ہی ہے، الحق اسے

کسے کو عقل و دراندیشی فارو بے گشتگی در پیش فارو

ز دور اندیشی عمتل فضولی بے شد فاسفی دیگر حوالی

اسی عقل خانہ خرابے لوگوں کو گمراہ کر رکھا ہے، اسکے کشتوں میں وہ سبز باغ ہیں کہ آدمی فریب میں آجاتا ہے اور خیال

یہ کرتا ہے کہ علم حاصل ہوگا مگر عقل سے علم کہاں حاصل ہوتا ہے بات اصل میں یہ ہے کہ وہ زندگی جو ذوق اور شوق کے متعلق ہے

عقل کے مخالف ہے حالانکہ یہ زندگی جو جسے قلب انسانی میں روشنی پیدا ہوتی ہے، وہی جذبات اور فطری تقاضا کو عقل

و باقی ہے حالانکہ ان کے ابھار میں تہمتی کا از پوشیدہ ہے اگر عوام الناس کے حالات پر غور کیا جائے تو معلوم ہوگا کہ

"سیاست من" میں صرف عقل کی حکومت ہے، اور تمام خرابیاں جو بلحاظ تمدن و معاشرت دنیا میں پیدا ہوتی

ہیں وہ صرف عقل کی متابعت کا نتیجہ ہے، جسے آزادی اور برتری کہتے ہیں، وہ صرف فطرت کی مطابقت سے

حاصل ہوتی ہے، خواجہ علیہ الرحمۃ نے جو بات چند لفظوں میں بیان کی ہے وہ شرح طلب ہے اور ایک نثر میں اسکی

مشق ہو سکتی ہے کہ اسے اساتذہ سے سمجھ میں نہیں آتا، ہر حال میں جو یہ ہے کہ عشق کو دنیا سے بٹھانے کا نام اور صاف ذہین اور فضائل زید جو عقل کی متابعت کا خاصہ ہے، عشق سے نائل ہو سکتی ہیں، خواجہ علیہ الرحمۃ شیخ مدنی، تفسیر از اب و غیرہ الفاظ شیطان کے لئے استعلاج کرتے ہیں۔

جانا گناہ طالع و جرم ستارہ نمیت

لے دوست برہمنی اور ستارہ کا گناہ کوئی نہیں

ہر ویدہ کا جلوہ آن ماہ پارہ نمیت

ہر ایک آنکھ اس ماہ پارہ کا جلوہ دیکھنے کے قابل نہیں

چون اہ گنج برہمن آشکارہ نمیت

دھیند ہے جو ہر کسی کو معلوم نہیں

از چشم خود پیرس کہ مارا کہ میکشد

اپنے آنکھ سے پوچھ کہ مجھ کو کون قتل کرتا ہے

روشن چشم پاک تو ان دید چون ہلال

اس کا چہرہ پاک نگاہ کو دیکھ سکتے ہیں ہلال کی طرح

فصحت شمر طریقہ رندی کہ این نشان

رندانہ طریقہ کو غنیمت سمجھ کہ یہ نشان

نگرفت در تو گریہ حافظ بیچ روی

حافظ کی آہ و زاری نے تجھ پر بھی کسی طرح اثر نہ کیا

حیران آن و لم کہ کم از سنگ خارہ نمیت

میں اس دل پر حیران ہوں کہ پتھر کسی طرح کم نہیں

حقوق خدمت با عرض کرد بر کرمت

تیرے کم پر میرے خدمت کے حقوق کا اظہار کیا

کہ کارخانہ دوران مبادی رقت

زمانہ کا کارخانہ خدا کرے تیری تحریر سے عالی نہ ہو

کہ در حساب خرد نمیت سہو بر قلمت

کہ تیرے عقل کے حساب میں تیری قلم پر سہو نہیں ہے

کہ دولت و ملت سرمد عزیز بر قلمت

کیونکہ تجھی ہمیشہ کی دولت نے معزز اور مخترم بنایا ہو

چہ لطف بود کہ ناگاہ رشو قلمت

کیا ہی مہربانی کی بات تھی کہ تیرے قلم نے ناگاہ

بنوک خامہ رقم کرد و سلام مرا

عقل کی نوک سے مجھے سلام لکھا ہے

نگویم از من بیدل بسہو کردی یاد

میں یہ نہیں کہتا کہ مجھ بیدل کو تو نے بھول کر یاد کیا

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت

اس نعمت کے شکر میں مجھے ذلیل نہ کر

۴۔ یعنی میں اسباب کو نہیں دیکھتا، میری نظر حقیقت پر ہے

گرچہ تیرا زکماں سے گزرو

از کمانداریت اہل خرد

ایک کتے کو پتھر اٹھا کر مارا تو وہ پتھر پر نہیں بلکہ پتھر ہارے والے پر بھونکیگا، افسوس ایک کتے اور حیوان مطلق

میں اتنی تیز ہو اور انسان اشرف المخلوقات اس نکتہ کو نہ سمجھے، ستاروں کو غصہ و سعد سمجھے اور شگون لے، اور

خالق خیر و شر کو نظر انداز کر دے، مطلب یہ ہے کہ مخلوقات صرف اسباب ہیں جن کے ذریعہ ہیں خالق کی معرفت حاصل

کنا چاہئے، تعجب ہے کہ انسان انہی اسباب میں محو ہے اور ان کو بنائے مقصود سمجھا ہو، اور علم اشیا کو ہی فلسفہ اور مانیس

کے نام سے تعبیر کرتا ہے، حالانکہ یہ صرف اسباب ہیں معرفت الہی کے،

۱۔ یہ ایک منظوم نبط ہے

۵	کیا کہ تاسر زلفت قرار خواہم کرو آ کہ تیرے زلف میں قرار پکڑوانگا ز حال ماولت آگہ شوو مگر وقتی شاید اس وقت ہمار حال کی اطلاع تیر دل کو ہوگی
۶	کہ لالہ برو مد از خاک کشتگان عجمت جب تیرے عشق کے کشتوں کی خاک سے لالہ آگیگا
۷	چو مید بند زلال خضر بجام حمت جبکہ آب حیات تیرے جام جم میں ڈالا گیا ہے
۸	رقیب کی رہ عمار واد و در حمت رقیب نے کہا کس طرح تیری بارگاہ میں غماز کو آنے دیا
۹	بشکر آنکہ خداوشنہ است محترم اس شکر میں کہ خدا نے تجھ کو محترم اور معزز بنا لیا ہے
۱۰	کہ جان عاشق دلخستہ زندہ شد بدست کہ تیرے دم سے عاشق دلخستہ کی جان میں جان آئی ہے

مکین کہ است تو خوش نیز میری حافظ

دشمن گمانت میں ہوا دلے حافظ تو بے فکر چلا جا رہا ہے

مکن کہ کرو بر آید ز شہرہ عدمت
ایسا نہ کر بلو تیرے عدم کے راستے سے گرد آٹھے

۱	زگر یہ مردم چشم شستہ در خون بست آنسو کے باعث آنکھ کی پتلی خون میں بیٹھی ہے
	ببین کہ در طلبت حال مردمان چون بست دیکھ کہ تیری طلب میں مردم کا کیا حال ہے

۸۔ گل میں جو رنگ و بو اور حسن ہے وہ تیرے ہی جمال کا پرتو ہے، تعجب سے کہ صبا کو تیری درگاہ میں کس طرح باریابی ہوئی، اور اس نے تیرا مشاہدہ کیا اور گلوں سے حال بیان کیا اور اس کا اثر یہ ہوا کہ پھولوں میں بھی ایک کیفیت پیدا ہو گئی کہ دیکھ کر تو ہی یاد آتا ہے، رقیب یعنی شیطان کی غیرت نے یہ کس طرح گوارا کیا کہ صبا جس سے مراد مرشد کامل یا رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم ہیں چپکے سے اپنا کام کر گئی۔

۱۔ شرح "مردم" کے معنی آدمی بھی ہیں اور آنکھ کی پتلی بھی ہے، اور دوسرے مصرع کے معنی دونو ہو سکتے ہیں کہ دیکھ تیرے عشق میں آنکھوں کا یا آدمیوں کا کیا برا حال ہو رہا ہے۔

۱. **بیاد لعل لب و چشم مست میگوننت**
 تیرے لعل لب است آنکھوں کی یاد ہیں
 ۲. **زم مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو**
 اگر اس کی گلی کے مشرق سے اسکے چہرہ کا آفتاب
 ۳. **حکایت لب شیرین کلام فرہادت**
 اسکے شیریں لبوں کی کہانی فرہاد کا کلام ہے
 ۴. **ولم یجو کہ قدرت اچھو سرود لجوی ست**
 میری دلجوئی کہ تیرا قد سرود لجوی کی مانند ہے
 ۵. **ز دور بادہ بجان رستی اسان ساقی**
 شراب دور دیکر لے ساقی روح کو تڑ تازہ کر
 ۶. **از ان زمان کہ ز دستم برفت یار عزیز**
 جب میرے ہاتھ سے وہ پیارا دوست چلا گیا
 ۷. **چگونہ بشتا و شود اندرون غمگینم**
 میرا غم زدہ دل کس طرح خوش ہو سکتا ہے

۱. **ز جام غم می لعلی کہ میخورم خون ست**
 غم کے پیالے سے سبز شراب (لہو) پینا لوگے گھونٹ پینا ہے
 ۲. **اگر طلوع کست طالع عم ہمایون ست**
 طلوع کرے تو میرا نصیب مبارک ہے
 ۳. **شکنج طرہ لبانی مقام مجنون ست**
 لیلی کے زلف کے ہیچ میں مجنون کا مقام ہے
 ۴. **سخن بگو کہ کلامت لطیف موزون ست**
 کوئی بات کہ تیرا کلام لطیف اور موزون ہے
 ۵. **کہ رنج خاطر م از جور دور گردون ست**
 کہ میرے دل کا رنج زمانہ کی گردش کے باعث ہے
 ۶. **کنار دیدہ من اچھو رو و جیون ست**
 میری آنکھوں کے کنارے دریا جیون بن گئی ہیں
 ۷. **با اختیار کہ از خست یار بیرون ست**
 اسے اختیار دے جو اختیار کے باہر ہے

۹. **ز بیخودی طلب یار سبک حافظ**
 بیخودی میں حافظ یار کی تلاش کر رہا ہے
چو مفلسی کہ طلبگار گنج قارون ست
 جس طرح ایک مفلس گنج قارون کا طلبگار ہو

۱. **زان یار و لنوازم شکریہ شکایت**
 اس لنوازیار کا شکریہ شکایت کے ساتھ ادا کرتا ہوں
 ۲. **بہر ز بود و منت ہر خد متنی کہ کریم**
 ہر ایک خدمت جو میں کی ہو وہی خد متنی ہے جس کا خیال نہیں کی
 ۳. **زند ان نشن لب ابی نمید پس**
 پیاسے زندوں کو کوئی پانی نہیں پلاتا

۱. **از کلمتہ دان عشقی خوش شنوا بن حکایت**
 اگر تو عشق کی باریکیوں کو سمجھتا ہو تو یہ حکایت بھی سن لے
 ۲. **یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت**
 اے خدا کسی شخص کا مخدوم بنے عنایت نہ ہو
 ۳. **گو یادی شناسان رفتند از ولایت**
 معلوم ہوا کہ وہ لوگوں کو بچھاننے والے اس ولایت سے چلے گئے

۴ سر ہا بریدہ بینی بی جرم و بی حیانت کہاں میں بغیر جرم اور بغیر حیانت کہ سرول کو اڑتا ہوا دیکھیں	۴ در زلف چین کمندش ای ل میبج کا بجا اسکی زلف میں جو کند کی طرح ہے اسے دل مت الجھ
۵ کس صد ہزار منزل میں منست ہدایت کہ اسکی ابتدا میں لاکھوں منزلیں ہیں	۵ این را نہایت صحت کجا توان بست اس راہ کے ختم ہونے کی صورت کہاں پیدا ہو سکتی ہے
۶ جانار و انباشد خون بزراحمایت اے دوست قاتل کی حمایت جائز نہیں ہے	۶ چشمت بغزہ مارا خون جو رومی پسند تیری آنکھ نے غزہ کو میرا خون کیا اور تو نے پسند فرمایا
۷ جو راز حبیب خوشتر کہ مدعی رعایت دوست کا ظلم پر نسبت دشمن کی قربانی کو زیادہ پسندیدہ ہے	۷ ہر چند بروی اکرم روز ورت تمام اگرچہ تو نے مجھ کو ذلیل رسوا تو کیا مگر میں تیرا روز ورت تمام
۸ یک ساعت بکنجان در سایہ عنایت سایہ عنایت میں مجھے ایک گھڑی تو آرام لینے دے	۸ ای نقاب خویبان سے سوز و اندروم اے خوبصورتوں سے کہ نقاب میرا دل جل رہا ہے
۹ از گوشہ برون آئی کو کب ہدایت اے ہدایت کے ستارے کسی گوشہ سے باہر نکل	۹ در این شب سیاهم گشتہ راہ مقصود اس اندھیری رات میں گزرا مقصود کی راہ گم کر چکا ہوں
۱۰ زہار ازین بیابان بن راہی نہایت اس بیابان اور اس راہ جس کا انجام ہی نہیں خبردار ہے	۱۰ از ہر طرف کہ رفتم جہوشم تنفر و جس طرف میں گیا سوا وحشت کے اور کچھ زیادتی نہیں ہوتی

عشق سے بفریاد کہ خود بیان حافظ

تیرا عشق تیری فریاد کو پنچیکا اگر حافظ کی طرح

قرآن بر بخوانی با چاروہ روایت

قرآن شریف حفظ چو وہ روایتوں کے ساتھ پڑھیگا

۱ باز آید و بر ہاندم از چنگ ملامت
سلامتی کو آئے اور مجھ کو ملامت کو بچنے سے سلامتی دے

۲ تا چشم جہان میں گنمش عاری اقامت
تاکہ اپنی جان کو بچھنے والی آنکھ میں رکھوں

۳ آن خال و خط و لفظ رخ و عارض و نفا
اسکے خال، خط، زلف، رخ، عارض اور قد سے

۱ یار سبھی ساز کہ یارم سلامت
اے خدا کچھ ایسا سبب پیدا کر کہ میرا دوست اپس

۲ خاک رہ آن یار سفر کروہ بیارید
اس دوست کو راستہ کی خاک جو سفر کر رہا ہے لالہ

۳ فریاد کہ از شمش جہتم راہ بستند
افسوس کہ چھ طرفوں سے راستہ بند کر رکھا ہے

۴	فروا کہ شوم خاک چہ سو و شکست کل جیناک بجاؤنگا تو نہ دست رونا کیا فائدہ دیکھا	۴	امروز کہ در دست تو ام مرتضیٰ کن آج تیرے ہاتھ پڑا ہوں، مہربانی فرما
۵	ما با تو نذاریم سخن خیر و سلامت تیرے ساتھ میں خیر و سلامت کی کوئی بات نہیں رکھتا	۵	ای آنکہ بتقریر و بیان دم زنی از عشق تو جو کہ باتیں بنا کر عشق کا دم بھرتا ہے
۶	کابین طائفہ از کشتہ ستانہ عمرت کیونکہ یہ ایسے لوگ ہیں جو مقبول خون بہانا لگتے ہیں	۶	در ویش مکن نالہ ز شمشیر احبا لے فقیر دوستوں کی تلوار سے زیادہ نہ کر
۷	برمی شکنند گوشہ محراب امامت شراب پر امامت کے محراب کے گوشہ کو توڑتا ہے	۷	در خرقہ زن آتش کہ خم ابروی ساق خرقہ میں آگ لگا دے کہ ساقی کا خم ابرو
۸	بیدا و لطیفان ہمہ لطیف و کرمت لطیف کا ظلم بھی لطف و کرم ہی ہے	۸	حاشا کہ من از جور و جفای تو بنالم یہ ہرگز نہیں سکتا کہ تیرے ظلم و ستم سے فریاد کروں

کو تہ نکتہ بحث سر زلف نے حافظ

۹ حافظ تیرے زلف کی باتیں ختم نہیں کریگا،
پیوستہ شد این سلسلہ تا روز قیامت
یہ سلسلہ تو روز قیامت سے ملا ہوا ہے

۱	تو بہ از می چون کنم ہیہات ہات شراب کے تو بکس تلخ کروں، ہیہات شراب لا،	۱	ساقیم حضرت و می اب حیات ساقی میرا حضرت ہے اور شہاب اب حیات ہے
۲	در خلاوت می برو آب از نبات مصری سے بڑھ کر خوش ذائقہ ہے	۲	بادہ تلخ از لب شیرین لبان تلخ شراب شیریں لبوں سے

۵۔ صاحب قال اگر عشق کا دم بھرے اور یہ سمجھے کہ قال سے حال حاصل ہوگا تو یقیناً خیر و سلامتی
سے دور ہے، یہ معنی بھی ہو سکتے ہیں کہ ایسے لوگوں کو ہمارا دور ہی سے سلام ہے۔
۶۔ دوست اس زمانہ کے ایسے ہیں کہ جیسے زبردست ظالم قائل کہ مقبول سے خون کا معاوضہ
طلب کرتا ہے، اس لئے ایسے آدمیوں سے کیا توقع ہو سکتی ہے۔
۷۔ یہ مکر و فریب کی گوڑھی آگ میں جھونک دے یعنی آتش عشق کے حوالہ کر کیونکہ دوست
کے مشابہ ہونے تو بے شکنی تک نوبت پہنچا دی ہے، مجاہدہ حسد و خراب حال ہو رہا
ہے۔

۲	مردہ صد سالہ را بخشہ حیات صد سالہ مردہ کو زندگی بخشی ہے،	چون دم عیسیٰ نسیم اوز لطف حضرت عیسیٰ کے دم کی طرح اس کے لطف کی ہوا
۴	حل نیکرود مرا این مشکلات مشکلیں میری حل نہیں ہو سکتیں	۴
۵	جرمی ہجران نشد ما را برات ہجر کی شراب کے سوا ہمیں کچھ اور نہیں ملا	۵
۶	بر سر کوی معنائ باید وفات پیر مغال کے کوچہ میں وفات پا گیا	۶

حاصل عمر تو حافظہ در جہان

۷

۷

صاف تراب ہے باقی سب بیہودہ باتیں ہیں

۱	روی مہ سپر او سیر ندیدیم و برفت اس کا چاند جیسا کھڑا سیر ہو کر نہ دیکھا اور وہ چلا گیا	۱	شربتہ از لب علس نسیم چشیدیم و برفت اس کے لب سے دہن شربت نہیں رہی اور وہ چلا گیا
۲	بار بر بست بگردش نرسیدیم و برفت کاپنا اسباب بانہ عا اور اتنی جلدی چلا گیا کہ میں اس کی گرد کو بھی پہنچ سکا	۲	گوئی از صحبت مانیک تنگ آمدہ بود ایسا معلوم ہوتا ہے کہ میری صحبت کو تنگ آیا ہوا تھا
۳	وز پیش سورہ اخلاص دمیدیم و برفت اور اسکے سامنے سورہ اخلاص دم کی اور وہ چلا گیا	۳	بسکہ ما فاتحہ و حرز یمانی خواندیم میں نے بہت دفعہ "فاتحہ" و "حرز یمانی" پڑھا
۴	ما سر خوشی خطش کشیدیم و برفت میں نے اسکے خط سے سر نہ کھینچا اور وہ چلا گیا	۴	سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم اس نے کہا کہ جب تک میں جاؤں میرا خط کو حکم دے سر نہ پھیرنا
۵	دیدم آخر کہ چسبان عشوہ خریدیم و برفت دیکھا کہ آخر کار میں عشوہ تو خرید کر لیا اور وہ چلا گیا	۵	عشوہ میداؤ کہ از کوی راوت نروم اس نے عشوہ میرا تھانے پر بھیجا کہ اسکی محبت کو چکر پارہ نہ نکلوں
۶	در گلستان وصالش ہمچو دیدیم و برفت اسکے وصل کے باغ میں مجھ کو ملنے کا موقع نہ ملا اور وہ چلا گیا	۶	شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن حسن کے باغ میں وہ خرام کرتا رہا لیکن

گفت از خود بر دہر کہ وصال طلبید
 اس کا کہ جو شخص ہر سوال طلب کرنا اپنے آپ سے قطع تعلق کر لیتا ہے
 صورت او بلطافت اثر صنع خداست
 اسکی صورت لطافت میں خدا کی صنعت کا نمونہ ہے

ما با میدی از خویش بریدیم بر رفت
 میں اسکی امید پر اپنے آپ سے قطع تعلق کیا اور وہ چلا گیا
 ما برویش نظر سیر ندیدیم بر رفت
 میں نے اسکے چہرہ کو نظر بھر کر نہ دیکھا وہ چلا گیا

ہمچو حافظ ہم شب نالہ واقفان کریم

حافظ کی طرح تمام رات روتا اور چلاتا رہا

کامی در یغا بودا عشق نرسیدیم بر رفت

افسوس میں اسکو دل بھی نہ کر سکا اور وہ چلا گیا

ما را از آرزوی تو پروا نمی آید

مجھے تیری آرزو میں نیند کی پروا نہیں

بی روی و لفریب چون صواب نیست

تیری دل فریب صورت کے بغیر رہنا درست نہیں

کو ویدہ کہ تصویر حتمت بخواب نیست

وہ آنکھ کھان جو تیری آنکھ کے تصویر میں سوتی ہوئی نہیں

یک دل ندیدم کہ عشق حرام نیست

ایسا دل میں نے کوئی نہ دیکھا کہ تیرے عشق میں حرام ہو

اور اور ان جناب سوال جواب نیست

اس کو خدا کی جناب میں سوال و جواب (حساب حشر) نہ ہوگا

در دور چشم مست تو ہیشیا کس ندید

تیری مست آنکھوں کی دور میں کسی کو ہیشیا نہیں دیکھا

در ہر کہ بگری بغمی از تو مبتلاست

جس کسی کو دیکھو ایک نہ ایک غم میں مبتلا ہے

ہر کو بدست عشق نوشد کشتہ برورت

جو شخص تیرے دروازہ پر تیرے عشق کے ہاتھ سے قتل ہوا

حافظ حوزر ہوتہ در افتاد و تانیست

حافظ سونے کی طرح کھیلی میں پڑا اور جھک اٹھا

عاشق نباشد آنکہ حوزر او بتانیست

وہ عاشق ہی نہیں سونے کی طرح تاب و تپش میں نہیں

خم زلف تو دام کفر و دین است

تیری زلف کا بیج کفر و دین کا جال ہے

زکارستان او یک شتم این است

اسکی کارستانوں میں ایک شتم برابر یہ ہے

شرح اس کی زلفوں میں کافر و مومن دونو گرفتار ہیں، اصطلاح صوفیہ کرام میں زلف سے مراد عالم کبروت ہے جو اس کے اسماء و صفات و اقبال کا ظہور ہے اور فی الحقیقت اس کی ذات پر حجاب ہے

۲	حدیث غمزہ ات سحر میں سرت تیرے غمزہ کد بات صریحاً جادو ہے	۲	جمال معجز حسن بہت لیکن تیرا جمال تیرے حسن کا مجنذہ ہے لیکن
۳	کہ در عاشق کشتی سحر آفرین سرت کہ عاشق کے قتل کرنے میں جادو گر ہے	۳	بران چشم سید صد آفرین باد اس سیاہ آنکھ پر صد آفرین
۴	کہ چرخ ہفت مشرف ہفتم زمین سرت کہ اس کا ساتواں آسمان ساتویں زمین ہے	۴	عجب اہمیت راہ عشق بہت عشق کا راستہ بھی عجب راستہ ہو بہت
۵	حسابش باکرا ما کا تبین سرت اس کا حساب کرا ما کا تبین کے ساتھ ہے	۵	تو بنداری کہ بد گو رفت جان برد تو بیچتا ہے کہ بُرا کہنے والا چلا گیا اور جان سلامت گیا
۶	کہ وائم باکمان اندر کمین سرت کہ ہمیشہ کمان (ابرو) کے ساتھ گھات میں ہے	۶	ز چشم شوخ تو کی جان تو ان برد تیری شوخ آنکھ سے کس طرح جان سلامت جاسکتے ہیں
۷	چہ جامی آب کان ما معین سرت پانی کا کیا ذکر ہے "ما معین" ہے	۷	لبت را آب حیوان کفتم اما تیری لب کو آب حیات تو کہہ بیٹھا مگر
۸	کہ دل برو و کنون در بندوبن سرت کہ دل تو پھنسا لیا اب دین کو قید کرنے کی فکر میں ہے	۸	مشوای جان کیدر نفس امن لے جان اسکی زلفوں کے جال سے بے فکر نہ ہو

ز جام عشق می نوشید حافظ

حافظ نے عشق کے جام سے شباب پیا

مداش مستی زندی ازین سرت

اس لئے ہمیشہ زندہ مستی اس کو اس سے حاصل ہے

۱	بشکست عہد ماواز و بیچ غم نہشت مجھ سے عہد باندھ کر توڑ دیا اور کچھ پرواہ نہ کی	۱	ویدی کہ پار جز سر جو رستم نہشت تو نے دیکھا کہ یار کو صرف ظلم رستم کا خیال تھا
۲	انگند و کشت حرمت حیدم نہشت بھیدکا، فوج کیا، اور حرم کی شکار کی حرمت کا خیال کیا	۲	یار میگیش ارچہ دل چون کبوترم لے خدا اسکو گرفت نہ کہ اگرچہ اس نے میرا دل کبوتر کی طرح

۴۔ عشق کی دنیا بھی عجیب ہے کہ سب بلند آسمان اس کی سب سے پست زمین ہے یعنی معاملہ الٹا ہے ۔
۵۔ "کرا ما کا تبین" وہ فرشتے ہیں جو آدمی کا نامہ اعمال لکھتے ہیں۔ بد کرنے اگر بُرا کہا تو اس کا نامہ اعمال سیا ہوا اور اس کا بدلہ اس کو یقیناً ملے گا ۔

<p>۳ حاشا کہ رسم جو رطوبت ستم نہشت علم بہتم کا طریقہ اور رسم معلوم ہی نہ تھی</p>	<p>۳ برمن جفا ز بخت بد آمد و گرنہ یار میری بستی کے باعث مجھ پر سختی آئی درند دوست کو</p>
<p>۴ ہر جا کہ رفت ہیچ کس شرم نہشت جہاں کہیں گیا کسی نے اس کی عزت نہ کی</p>	<p>۴ دل بن ہمہ جفا کہ بخواری شہدازو دل نے یہ تمام تکلیفیں جو اسکے ہاتھ سے اٹھائیں</p>
<p>۵ انکار ماکن کہ چین جام جہم نہشت میرا انکار نہ کر کہ ایسا جام قلب اجم کو پاس نہ تھا</p>	<p>۵ ساتی بسیار بادہ و بامدعی بلو اے ساتی شہاب لا اور مدعی کو کہو کہ</p>
<p>۶ مسکین پید و ادوی رہ در حرم نہشت بیچارہ نے ادوی تو طے کی مگر حرم میں نہ پہنچا</p>	<p>۶ ہر رہ روی کہ رہ بحریم درخش نہرد ہر ایک راہ رو جس کا رخ اسکے دروازہ کی حرم کی طرف نہیں</p>
<p>۷ بر باد و ادویچ غم از پیش و کم نہشت دو نو کو بر باد کر دیا اور زورہ برابر پیش و کم کا غم نہ کیا</p>	<p>۷ خوش وقت نہ مست کہ دنیا و آخرت خوش حال رہ نہ مست ہے کہ دنیا و آخرت</p>

حافظ بہر تو گوی فصاحت کہ مدعی

۸ اے حافظہ فصاحت میں غالبہ حاصل کر کہ مدعی کو

پیش ہنر نہ بود و خیر نیز ہم نہشت
کچھ خیر نہیں اور کچھ ہنر نہیں رکھتا

<p>۱ کہ خدا ورازل از بہر ہشتم نہشت کہ خدانے ہمیں روز ازل سے بہشت کے واسطے پیدا نہیں کیا</p>	<p>۱ بروای زابد و دعوت کلمہ سوی ہشت اے زاہد جا اور بہشت کی طرف ہمیں نہ بلا</p>
<p>۲ ہر کہ در رفت اورہ حق دانہ نہشت جس نے فنا اور حق کے راستہ میں دانہ نہیں بویا</p>	<p>۲ یک جو از خرم ہستی نتواند برداشت خرم ہستی کو ایک جو برابر نفع نہیں اٹھائیگا</p>
<p>۳ من و بیجانہ و ناقوس رہ ویر نہشت میں اور شہاب خانہ اور ناقوس اور بت خانہ کا راستہ</p>	<p>۳ تو و تسبیح و مسلے و رہ زہد و رع تو اور تسبیح اور مسلے اور زہد اور نفع کے کا طریقہ</p>

۱۔ شرح: کچھ شک نہیں کہ خواہر حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے زمانہ پیراہ میں شرافت انسانی اور اس کے اعلیٰ مراتب کو بیان فرمایا ہے۔ مگر بات اصل میں یہ ہے کہ اگر خدا تعالیٰ کو یہ منظور ہوتا کہ آدم کی رہائش بہشت میں ہوتی چاہئے تو بہشت سے باہر نکالنے کے سامان ہی کیوں پیدا کرتا، اس سے معلوم ہوتا ہے کہ شیت ایزوی ازل سے یہی تھی۔

۲۔ جو شخص لول "فتانی اللہ" نہیں ہو اور "حقیقت" کو نہیں پہنچا، اس نے زندگی برباد کی اور کچھ حاصل نہ کیا۔

منعم از می مکن ای صوفی صافی کہ حکیم
 لے صوفی صافی مجھے شہاب سے منع ذکر کہ حکیم نے

۴ درازل طینت مازمی صافی بہشت
 روز ازل سے میری طبیعت کو صاف شہاب سے خیر کیا ہے

۵ خرقہ درمیکد ہارہن می نابت بہشت
 اس نے بھی خرقہ خالص شہاب کے عوض گرد کر رکھا ہے

۶ ہر کہ او دامن معشوق خود از دست بہشت
 جس نے معشوق کا دامن خود اپنے ہاتھ سے چھوڑ دیا،

حافظا لطف حق اربا تو عنایت وارد

۷ لے حافظا اگر خدا کی عزانی تجھ پر ہو

باش فارغ ز غم و فزخ و شاد می بہشت

تو دوزخ کو غم اور بہشت کی خوشی کو خیال میں بھی نہ لا،

۱ ای نسیم سحر آرا مکہ بار کجاست
 لے باد صبا، یار کی آرا مکہ کہاں ہے

۲ منزل آن عشق کیش عیار کجاست
 اچانکی جو عاشقوں کو قتل کرنا اور عیار کو منزل کہاں ہے

۳ آتش طور کجا وعدہ دیدار کجاست
 طور کی آگ کہاں ہے اور دیدار کا وعدہ کیا ہوا،

۴۔ یہ شعر نہایت دقیق ہے، عشقِ راطہ ہے معشوق و عاشق میں جس طرح طلبِ ابطہ ہے مطلوب اور طالب میں یہ امر ظاہر ہو کہ طلبِ غائب کی ہوتی ہو یعنی اسی چیز کی طلب ہوتی ہے جو اپنی ہاتھ میں ہو، مثلاً پیاسا پانی طلب کرتا ہے، لیکن پانی پی کر پیاس کے ساتھ اسکی طلب بھی بچھ جاتی ہے، نتیجہ یہ ہے کہ طلبِ اسی وقت تک ہوتی ہے جب تک مطلوب غائب ہو جب مطلوب حاصل ہو گیا تو طلب مفقود ہو گئی اور جب ابطہ طلب ہی رہا تو طالب اور مطلب کا طلق بھی نہ رہا، اسی طرح جب معشوق حقیقی میں عاشق فنا ہو گیا تو عشق نہ رہا اور نہ معشوق اور عاشق رہا، کائنات کا حجاب اٹھ گیا اور وحدت رہ گئی، اس شعر کا مطلب یہ ہے کہ جب فنا فی اللہ ہو کر بقا باللہ حاصل ہوتی ہے تو پھر معشوق اور عشق اور عاشق بھی نہیں رہتا، سالک جب معشوق جیسی عزیز چیز کو چھوڑ دیا اور وہ تمام لذتیں جو عشق سے حاصل ہوتی ہیں معدوم ہو گئیں تو حور و بہشت، حوض کوثر وغیرہ کی اسے کیا خواہش ہوگی؟

۵۔ جب اللہ تعالیٰ مہربان ہے اور اس کا لطف و کرم شامل حال ہے تو دوزخ و بہشت کے پیچھے ٹرانانہ نہیں ہے، اہل دنیا کو دوزخ کا غم ہے اور اہل آخرت کو بہشت کی خوشی ہے، غرض تو یہ ہے کہ اللہ تعالیٰ کی خوشنودی حاصل کی جانے اور دنیا و آخرت سے کنارہ کرنا چاہئے۔

۶۔ شرح: حضرت موسیٰ علیہ السلام جب وادی امین میں آئے تو انہیں میری ات نشی اس وقت آگ کی ضرورت ہوئی، دیکھا کہ ایک چھائی میں ایک شعلہ بلند ہو رہا ہے، آپ ہی طرف آئے تو اس چھائی سے آواز آئی کہ لے موسیٰ میں تیرا رب ہوں، اور میری

مومن حضرت موسیٰ علیہ السلام کی ہماری مثال دیکھو کہ جو اللہ تعالیٰ سے دوسرا حق نہیں رکھتا ابھی ساڈھ کی طرف دیکھو اس پر یہ سب جملہ عزائم اور حضرت موسیٰ علیہ السلام کی اس طرح کی توفیق آتا ہے کہ اللہ تعالیٰ سے جس کا مرتبہ بوجہ آپ کی استعداد اور قابلیت بہت بلند ہو

- ۳ ہر کہ آمد بجهان نقش خرابی دارد
جو شخص اس جهان میں آیا، خرابی کا نقش رکھتا ہے
- ۴ آنکس است اہل بشارت کہ اشارت آمد
اس شخص کے لئے خوشخبری ہے جو اشاروں کو سمجھتا ہے
- ۵ ہر سرسوی مرابا تو ہزاران کارست
میرے ہر ایک بال کو تجھ سے ہزار بار کام ہیں
- ۶ عقل دیوانہ شد آن سلسلہ مشکین کو
عقل دیوانہ ہو گئی، وہ زنجیر زلف کہاں ہے
- ۷ باوہ و مطرب کل جملہ مہیاست ولی
شراب اور مطرب اور گل، سب کچھ مہیا ہے، مگر
- ۸ و لم از صومعه و صحبت شیخ ست ملول
خانقاہ سے دل بیزار ہوا، اور شیخ کی صحبت میں غم ملول ہوئی
- ۹ باز پر سید ز کیسوی شکن پر کنش
اسکی زلف پر بیچ در بیچ سے دریافت کرو
- ۱۰ عاشق سوختہ دل در غم عشق تو بخت
تیرے عشق میں عاشق سوختہ دل جل گیا
- ۳ در خرابات نیرسید کہ مشیار کجاست
خرابات میں بت پوچھو کہ مشیار کہاں ہے،
- ۴ نکتہا ہست بسی محرم اسرار کجاست
بے شمار نکتے ہیں، محرم اسرار کہاں ہے،
- ۵ ما کجا نیم و نصیحت گریہ کار کجاست
میں کہاں، اور بیکار ملامت کرنے والا کہاں،
- ۶ دل ما گشتہ گرفت برومی لدار کجاست
میرا دل مجھ سے کتارے ہوا، دلدار کا برو کہاں ہے،
- ۷ عیش بی دوست نہیانشو یار کجاست
دوست کے بغیر عیش مکمل نہیں ہوتا، یار کہاں ہے،
- ۸ یار تر سا بچہ کوحسانہ خمار کجاست
وہ تر سا بچہ کہاں ہے، اور ساقی کا گھر دشت بخت کہاں ہے،
- ۹ کین دل غمزہ اش گشتہ گرفتار کجاست
کہ یہ غمزہ دل کہاں گرفتار ہوا ہے،
- ۱۰ خود نیرسی تو کہ آن عاشق غمخوار کجاست
تو پوچھتا نہیں کہ وہ عشق میں کھلنے والا کہاں ہے،

حافظ از با و خزان و چمن دہر مرچ

۱۱ لے حافظ دنیا کو باغ میں با و خزاں سے رنج مت کر

فکر معقول بقرا گل بی خار کجاست

تو خود غور کر کہ ایسا پھول جس میں کاٹنا نہ ہو کہاں ہے،

- ۴۔ کچھ شک نہیں کہ غمزہ و جل الہی اسی شخص کی قسمت میں ہے جو محرم اسرار ہے اور عارف کامل ہے +
- ۵۔ ملامت کرنے والے وہی ظاہر پرست ہیں جنہیں معشوق حقیقی سے کچھ کام نہیں، اور عاشق صادق کا کام ہی
- سے ہے، اور اسی کی یاد میں متفرق ہے، اس لئے دو نو میں نہیں اور آسمان کا فرق ہے +
- ۶۔ عقل گشتہ ہوا کیونکہ معشوق حقیقی کا اس کو پتہ نہیں ملتا، اگر اس کی زنجیر زلف میں قید ہو جائے یعنی عشق سے آگاہ ہو تو اسے
- کچھ خبر ہے، اور اپنا یہ حال ہے کہ دل ہاتھ سے جاتا رہا، دلدار کے ابرو دئے خوار کا عشق لگا ہوا ہے +

۷۔ جب تک یار موجود نہ ہو، لطف زندگی کچھ نہیں خواہ تمام اسباب عیش مہیا ہوں +

۸۔ خانقاہ میں بھی درس و تدریس کا باب کھلا ہے اور شیخ کی تعلیم ظاہر تقویٰ اور طہارت کے متعلق ہے، جب تک عشق نہ ہو کچھ کام نہیں بنتا، قیل و قال سے کیا ہوتا ہے، جب تک طالع نہ ہو +

۱۔ خواب آن گس قتان تو بی چیز می بست تیری فتنہ انگیز کسی آنکھوں کی نیت بے معنی نہیں	۱۔ تاب آن لفتک یشان تو بی چیز می بست تیری پریشان زلفوں کے پیچ و خم کے کچھ معنی تو ہیں،
۲۔ از بست شیر روان بود کہ من می گفتم تیرے بسوں ابھی دودھ بتاتا تھا کہ میں پہلے ہی کر دیتا تھا	۲۔ کابین شکر کردنمندان تو بی چیز می بست کہ یہ شکر نمدان کے گرد کچھ کر کے ہی رہ سکی،
۳۔ چشمه آب حیات است ہانت اما تیرا منہ آب حیات کا چشمہ ہے مگر	۳۔ زیر لب چاہ زرخندان تو بی چیز می بست لب کے نیچے چاہ زرخندان کے بھی کچھ معنی ہیں،
۴۔ جان درازی تو باو کہ یقین میدانم تیری عمر دراز ہو کہ مجھے یقین ہے کہ	۴۔ در کمان ناوک مرگان تو بی چیز می بست کمان میں پلوں کے تیر بھی کچھ چسبہ نہیں
۵۔ مبتلائی بغم و محنت اندوہ و فراق لے دل تو غم اور محبت اور رنج اور جدائی میں مبتلا کر	۵۔ امی ل اسن نالہ و فغان تو بی چیز می بست یہ تیرا شور و فغان بے معنی نہیں
۶۔ دوش باو از سر کویت گلستان بگذشت کل ہوا تیری گلی سے ہوتی ہوئی باغ میں گئی	۶۔ امی گل اسن چاک گریبان تو بی چیز می بست لے گل تیرا گریبان چاک کرنا یونہی نہیں

درد عشق ارچہ دل از خلق نہان میدارد
اگرچہ دل عشق کا درد لوگوں سے چھپاتا ہے
حافظ ابن بدیعہ گریبان تو بی چیز می بست
مگر لے حافظا تیری روئے والی آنکھیں بلا وجہ نہیں

۱۔ شرح فتنہ انگیز آنکھوں کا سونا یہ معنی رکھتا ہے کہ فتنہ سویا ہوا ہے، زلفوں کے پیچ و خم کسی کے دل کو پھنسانے کی فکر میں ہیں، بہر حال دونوں امر دلفریب ہیں، اس کا خواب اور زلفوں کا پیچ و تاب دل کے لئے یکساں ہے۔

۲۔ تو ابھی شیر خوار تھا، تیرے شیریں لب ملاحت کا اظہار کرتے ہوئے کسے دیتے تھے کہ فتنہ برپا کرنے والے ہیں۔

۳۔ اگرچہ تیرا دہن آب حیات ہے، مگر زیر لب چاہ زرخندان کے یہ معنی ہیں کہ وہاں تک رسائی مشکل ہے، راستہ میں کنواں ہے اور اس میں گزنا لازمی امر ہے۔

۴۔ کمان ابرو میں پلوں کے تیر عاشقوں کو گھائل کرتے ہیں۔

۵۔ شور و فغان کر کے یہ معنی ہیں، کہ غم و رنج و فراق و محنت مبدل بر خوشی و وصل و راحت ہو۔

۶۔ گل کا کپڑے پھاڑ کر دیانا ہوتا ہے معنی رکھتا ہے کہ صبا تیرے کہ چہ سے وہاں تیری زلفوں کی خوشبو لے گئی ہے۔

درد عشق کر لاکھ چھپاؤ مگر آنکھوں کا دردنا صاف ظاہر کرتا ہے کہ دل میں کیا ہے۔

۱ دیدن و شش کہ سرست و زمان میرفت

کل میں نے اسے دیکھا کہ مست تھا اور ٹھل رہا تھا۔

۲ چون ہی گفتش امی مونس ویرینہ من

جب میں نے اسے یہ کہہ کر مخاطب کیا کہ میرے پرے دوست

نقش خوارزم و خیال لب چون می

خوارزم کا تصور اور جیون کے کناروں کا خیال جابجا ہوا تھا

۳ مشد آنکس کہ چو او جان سخن کشتناخت

وہ شخص چلا گیا جو شعر کی خوبیوں کو معلوم کرنے میں بے نظیر تھا

۴ گفتم کنون سخن خوش کہ بگوید باما

میں نے اسے کہا کہ اب مجھے سول خوش کرنے والی باتیں کون کریگا

۵ لای بسیار نمودم کہ مرو سو دنداشت

بت منت خوشامد کی کہ مت جاگر بے فائدہ

۶ پادشاہ از گرم از سر حرش بگذر

اے پادشاہ اپنے گرم سے اس کے گنہ بخش دے

۱ جام می برکت و مجلس زندان میرفت

شراپ کا پیلا رہا تھے میں تھا اور زندہ کی مجلس میں جا رہا تھا،

۲ سخت می گفت دل از روہ پستان میرفت

تو سخت کلامی کی اور رنجیدہ ہو کر پریشان خاطر چلا گیا

۳ با ہزاران گلہ از ملک سلیمان میرفت

ہزاروں شکایتوں کے ساتھ سلیمان کے ملک سے جا رہا تھا

۴ من ہمید یدم و از کالبدم جان میرفت

میں نے اسے دیکھا کہ ایک جسم سے جان نکل رہی ہے

۵ کان شکر لہجہ خوشگوی سخنندان میرفت

کہ وہ شیریں کلام، خوشگوار، سخننداں چلا گیا،

۶ زانکہ کار از نظر رحمت سلطان میرفت

کیونکہ سلطان کی نگاہ رحمت سے اس کا کام گزر چکا تھا

۷ چہ کند سوختہ از غایت حرمان میرفت

جلا دل کیا کرے نہایت شکستہ دل ہو کر گیا ہے

۸ چون بشندان صنم از دیدہ حافظ غائب

جب وہ صنم حافظ کی آنکھوں سے غائب ہو گیا،

اشک ہموارہ ز رخسار بدامان میرفت

رخسار سے دامن پر برابر آنسو گر رہے تھے،

۱۔ اس تمام غزل کا مضمون مسلسل ہے، ایسا معلوم ہوتا ہے کہ خواجہ حافظ رحمت اللہ علیہ کا کوئی عزیز دوست تھا

مر گیا تو آپ نے یہ غزل لکھی اور اس واقعہ کو بیان کرتے ہیں جب مرنے والے کو سکرات موت میں دیکھا۔

۲۔ میں نے اسے کہا کہ تو میرا پرانا دوست تھا اس طرح چھوڑ کر جانا وفا سے بعید ہے، جواب سخت دیا اور آرزو ہو کر جان دی۔

۳۔ ملک سلیمان یعنی دنیا کی شکایت کرتا تھا کہ رنج و غم کا گھر ہے اور خوارزم (ایک شہر کا نام) یعنی بہشت اور دریا جیون یعنی بہشت کی نہروں کا تصور اس کے دل میں تھا۔

۴۔ سخن ہم ایسا تھا کہ اس کا جواب نہیں اگر افسوس مر گیا اور داغ جہانی ہو گیا۔

۵۔ اب وہ دل لہانے والی باتیں اور شعر کون سنائیگا۔

۸۔ چونکہ اس کے ساتھ ملی محبت تھی اس لئے اس کا مرنا شاق گزرا۔

۱ بلنج میکرہ و خانہ ارادت رفت	۱ ہر آن خجستہ نظر کرنی سعادت رفت
شراب خانہ میں صدق اور یقین کے ساتھ جاتا ہے	دو پاک باز جو سعادت حاصل کرنا چاہتا ہے
۲ رموز غیب کہ در عالم شہادت رفت	۲ زرطل در وکشان کشف کرو سالک راہ
اور غیب کے اسرار جو عالم شہادت میں ہیں منکشف ہو گئے	زندہ کوئی لچھٹ سے سالک کو سیدھا راستہ دکھائی دیا
۳ زفیض روح قدس نکتہ سعادت رفت	۳ بیاد معرفت من شنو کہ در سخنم
روح قدس کے فیض سے سعادت کی باریکیاں مچھل جائیں	مجھ سے معرفت کی باتیں سن کر میرے کلام میں
۴ کہ این معاملہ بالوکب لاوت رفت	۴ مجوز طالع مولود من بحیر زندی
کہ یہ معاملہ میری پیدائشی ستارہ کے ساتھ واقع ہوا ہے	یہ پیدائش کے زائچہ سے غیر زندی کے کسی چیز کی شہدہ
۵ وظیفہ می دو شہین مکر زیادت رفت	۵ زبامد او بدست و کر بر آمدہ
شاید کل بات کی شریکاً وظیفہ تو بھول گیا ہے	صبح کے وقت تو نئے طور سے نکلا ہے
۶ چرا کہ کار من ستار عبادت رفت	۶ مگر معجزہ کوشد طبیب عیبی وم
درد مجھ بیمار کا معاملہ عبادت سے گزر چکا ہے	شاید طبیب اعجازی عیسوی سے زندہ کر سکے

ہزار شکر کہ حافظ زراہ میکرہ دوش

نہار شکر کہ حافظ کل شراب خاد کی ماہ سے ہوتا ہوا

بلنج زاویہ طاعت و عبادت رفت

خانقاہ کے گوشہ میں عبادت اور طاعت کے لئے گیا،

۱ بقصد جان من ارنا توان اندخت	۱ خمی کہ ابروی شوخی تو در کمان اندخت
میری کمزور و ناتوان جان کا قصد کر رکھا ہے	تیرے شوخ ابرو نے خم جو کمان میں ٹھلا ہے
۲ کہ ابروی تو آتش و رازعوان اندخت	۲ شراب رخ رود و خوی کردہ کی شدنی گمن
کہ تیری ابرو نے افرات فریاد پھول کو آگ میں ال رکھا ہے	شراب پی کر اوسینہ میں ترا کب باغ میں گیا تھا
۳ فریب چشم تو صد فتنہ و جہان اندخت	۳ بیک کہ شکر کہ زکس بخود فروشی کرد
تیری دل فریب آنکھ نے سینکڑوں فتنے جہاں میں برپا کیے	ایک کرشمہ جو زکس نے اپنا جو بن دکھایا
۴ سمن مہبت صبا خاک وہان اندخت	۴ ز شرم آنکہ بروی تو نسبتش کرد
چنبیل کے منہ میں ہوا کے باقہ سے نمک پڑی ہے	اس شہزادگی کو تیرے چہرے سے نسبت دی ہے

بہتر مگاہ چہین دوش مست بگذشتم

کل باغ کے پاس سے میں مست جا رہا تھا

بنفشہ طرہ مقتول خود گریہ بس

بنفشہ نے اپنے پیچہ طرہ کو بل دیا تھا

کنون باب می لعل خرقہ میثوم

اب میں سرخ شراب سے گودھی دھوتا ہوں

نبووزنگ و عالم کہ نقش الفت بود

دونو جہاؤں کا ابھی ظہور بھی نہ ہوا تھا کہ الفت موجود تھی

من از ورع می و مطرب ندیدی ہرگز

میں پرہیزگاری باعث شراب و مطرب کو نظر بھر کر دیکھتا تھا

جہان بکام دل الکنون شود کہ دوران

اب زمانہ ہمارے مطلق کے موافق ہوگا کہ زمانہ کے دورے

کہ از وہان توام غنچہ در گمان انداخت

جس کی وجہ یہ ہو کہ غنچہ پر غنچہ تیرے دہن کا گمان ہوا تھا

صبا حکایت سلف کو در میان انداخت

صبا نے تیری زلفوں کا قصہ اس کو سنایا

نصیب ازل از خود کھیتوان انداخت

جو کچھ ازل سے مل چکا ہو خود بخود کس طرح چھو سکتا ہو

زمانہ طرح محبت این زمان انداخت

زمانہ نے محبت کی بنیاد کچھ آج ہی نہیں ڈالی ہے

ہوای مہجگانم در این و آن انداخت

مہجوں کی الفت نے مجھ کو دونوں کی لت لگا دی،

مرا بہ بندی خواجہ زمان انداخت

ہم خواجہ زمانہ کی خدمت میں پہنچ گئے ہیں،

مگر کشائش حافظ درین خرابی بود

شاید حافظ کی مطلب برتری اسی خرابی میں تھی،

کہ قسمت ازلش درمی معان انداخت

کہ قسمت نے ازل سے معان کی شراب میں ڈال رکھا تھا،

۱۱

منت خاک درت بر بصری نیک نیست

تیرے دروازہ کی خاک کا احسان ہر ایک نظر پر ہے

سر کیسوی تو درینج سری نیک نیست

کوئی سر ایسا نہیں جس میں تیری لطف کی ہوا نہ سمائی ہو

نخل از کردہ خود پرودہ دری نیک نیست

اپنے کئے پر ہر ایک پرودہ دری کرنے والا شرمندہ ہوتا ہے

بر میان دل و جانم کمری نیک نیست

میرے دل اور جان کی کمری ٹوٹ گئی ہے،

روشن از بر تورت نظری نیک نیست

تیرے چہرے کے عکس کوئی آنکھ ایسی نہیں جو روشن ہوئی ہو

ناظر روی تو صاحب نظر اندولی

صاحب نظر تیرے چہرہ کی طرف تکتے ہیں مگر

اشک غماز من ار شرح بر آید عجب

اگر میرے آنسو جو میرا راز ظاہر کرتے ہیں انہیں تو کیا تجھے

کمین بن خستہ چہ بندی کہ زمر

مجھے خستہ دل کئے کر کینہ کیوں باندھتا ہے

۵ سب ایشک از نظر مبرگذری نیست	تا بدین نشیند نسبت گروی
کوئی جگر ایسی نہیں جہاں ہماری آنکھوں سے آنسو کا سیلاب نہیں	تا کہ ہوا سے تیرے دامن پر گونہ بیٹھے
۶ با صبا گفت شنیدم سخن غریبیت	تا دم از شام سر زلف تو سر جانزد
کوئی صبح ایسی نہیں جبکہ صبا سے کس کچھ کتا سنتا نہیں	تا کہ تیری زلفوں کی خوشبو کا دم نہ مارے
۷ بہرہ مند از سر کویت و گری نیست	۷ من ازین طالع شوریدہ بر نجم ورنہ
کوئی ایسا شخص نہیں جو تیری گلگی سے کامیاب نہ ہوا ہو	ایک میں اپنے شوزانہ بختی پر افسوس کرتا ہوں ورنہ
۸ غرق آب عرق اکنون شکری نیست	۸ از خیال لب نوشین تو ای چشمہ نوش
کوئی شربتی ایسی نہیں جو شرم سے پانی پانی نہ ہو	تیرے لبوں کے تصور میں جواز صد بیٹھے ہیں
۹ زیر صدمت او خاک وری نیست	۹ آفت چشمم کہ برو منت خاک و رست
کوئی دروازہ ایسا نہیں جس کی خاک اس کے سینکڑوں احسانوں	میری آنکھوں کا پانی جس پر تیرے دروازہ کی خاک آسکے
۱۰ ورنہ از ضعف ورا سجا اثری نیست	۱۰ از وجود آن قدم نام نشانیت کہ ہست
ورنہ ضعف کے باعث اس میں کوئی ایسا اثر نہیں جو نہ ہو	میرے وجود کا اس قدم نام نشان ہو جتنا کہ ہے
۱۱ آہ ازین آہ کہ دروی خطری نیست	۱۱ شیر در باد و عیش تو رو باہ شود
افسوس یہ راستہ کیسا ہے کہ جس میں ہر ایک خطرہ موجود	تیرے عشق کے جنگل میں شیر بھی لومڑی بن جائے
۱۲ از غم عشق تو پر خون جگری نیست	۱۲ نہ من دل شدہ از دست تو خون جگر
تیرے عشق کے غم میں کوئی جگر نہیں جو زہر انداز نہ ہو	صرف ایک میں ہی دل ہاتھ ہو دیکر لہو کے گھونٹ نہیں تیا
۱۳ ورنہ اندر دل بیدل سفری نیست	۱۳ از سر کوی تو رستن تو انم کامی
ورنہ بیدل کے دل میں کوئی ایسا سفر نہیں جس کا ارادہ کیا	میں تیرے کوچے سے ایک قدم بھی نہیں اٹھا سکتا
۱۴ کہ کباب از حرکت جگری نیست	۱۴ تو خود ای شعلہ خستہ چہ چاری در
تیری حرکتوں سے کوئی جگر ایسا نہیں جو کباب ہو	اے جھیلے شعلہ تیرے سر میں کیا سما یا ہوا ہے
۱۵ ورنہ در مجلس زندان خبری نیست	۱۵ مصلحت نیست کہ از پردہ برون افتد راز
ورنہ زندوں کی مجلس میں وہ کونسی بات ہو جس کا علم نہیں	مناسب نہیں کہ راز پردہ سے باہر ہو کر ظاہر کیا جائے
۱۶ در سراپای وجودت ہنری نیست	۱۶ بجز این نکلتہ کہ حافظ از تو ناخوش شود
تیرے وجود میں ہر سوس بیکر پاؤں تک کوئی ایسا ہنر نہیں جو	بغیر اس بات کے کہ حافظ تجھ سے ناراض ہے

کس نسبت کہ افتادہ آن زلف و تانیت

ایسا کہ فی شخص نہیں جس کی زلف و تانیت پھیرا ہو

روے تو مگر آئینہ لطف الہیست

تیرا چہرہ شاید اللہ تبارک کے لطف کا آئینہ ہے

زاهد و ہم تو بہ روی تو زہی روی

زائد مجھ تیرا چہرہ دیکھنے سے توبہ کی ہدایت کراہی ہو گی کیونکہ

نرس طلبد شیوہ چشم تو زہی چشم

نرس تیری آنکھ کی طرز اظہار اپنی ہو گیا دیدہ لیری

از بہر خدا زلف مبارامی کہ مارا

خدا کے لئے زلف کو سنا رہا نہ کر کیونکہ

باز آئی کہ بی روی تو ای شمع دل افروز

لئے شمع دل افروز رہیں آ کہ تیرے چہرہ کے بغیر

دی می شد و گفتہ صنما عہد سجا

کل جا رہا تھا میں نے کہا کہ اے صنم قول پورا

تیار غم و بیان سبب کہ جمیل ست

غریبوں کا حال پوچھنا نیکی سے یا دکر نیک باعث ہوتا ہے

چون چشم تو دل می برد از گوشہ نشینان

جبکہ آنکھ گوشہ نشینوں کا دل اڑا کر لے جاتی ہے

گر یہ پر معان مرشد باشد چه تفاوت

اگر یہ معان میرا مرشد بنا تو اس میں فرق کیا ہے

گفتن بر خورشید کہ من چشمہ نورم

سوچ کر سامنے یہ دعویٰ کرنا کہ میں نور کا چشمہ ہوں ایک بات ہے

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت

عاشق کیا کرے اگر ملامت کا تیر نہ کھائے

در رکذری نیست کہ وامی ز بلای نیست

کوئی رکذری ایسی نہیں جہاں بلانے جال نہ پھیلا رکھا ہو

حقا کہ چنین است درین می بری نیست

سچ تو یہ ہے کہ بات اصل میں سچی اس میں بھی ابھی رو دریا نہیں

بیشتر ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نہ تو خدا کو شرم ہوا و نہ تیری صورت کو حیا کرتا ہے

مسکین خیرش از سر و درویدہ حیا نیست

بچاری کو سر کی خبر تک نہیں اور آنکھوں میں حیا نہیں

تس نیست کہ صد عہدہ با او صبا نیست

مجھے کوئی رات ایسی نہیں کہ صبا کے ساتھ ٹرنا نہیں

در بزم حریفان اثری نور و ضیا نیست

عاشقوں کی بزم میں نور اور روشنی کا نشان نہیں

گفتا غلط ای خواجہ درین عہد و وفا

کہا جھوٹا مائے خواجہ اس عہد میں وفا نہیں ہے

جانا مگر این قاعدہ و شہر شہا نیست

لے دوست شاید یہ رسم تمہارے شہر میں نہیں ہے

و نہال تو بودن گنہ از جانب تانیت

تیرے پیچھے پیچھے جانا میرا تصور نہیں ہے

درینج سری نیست کہ تیری خدا نیست

کوئی سراپا نہیں جس میں خدا کا سر نہ ہو

وانند بزرگان کہ سزاوار سہا نیست

مگر بزرگ جانتے ہیں کہ چنگاڑی کو یہ دعویٰ زیبا نہیں

باہج و لاور سپر تیر قضا نیست

کسی دلاور کے پاس قضا کے تیر کو روکنے والی ڈھال نہیں ہے

<p>جز گوشہ ابروی تو محرابِ عابدیت تیرے ابرو کے گوشے سوا اور کوئی محرابِ دعا نہیں</p>	<p>در صومعہ زاہد و در خلوت عابد زاہد کی خانقاہ اور عابد کی خلوت میں</p>
<p>ای چنگ فرو بردہ بخونِ دل حافظ تو نے حافظ کے دل کے خون میں ماتھے ڈالا ہے ، فکرت مگر از عزتِ قرآنِ خدا نیست تجھے شاید خدا نغالی کے قرآن کی عزت کا کچھ پاس نہیں</p>	<p>۱۳</p>
<p>۱ کرم نما و فرو و آگہ خانہ خائست مربانی فرما کر آؤ کہ یہ گھر تمہارا ہی گھر ہے ، ۲ لطیفہای عجب بیروام و اوست عجب لطیفے تیرے جال اور دانہ کے نیچے ہیں ۳ کہ در چمن ہمہ گل بانگ عاشقانہ است کہ چمن میں تیرے ہی عاشقانہ نغمے سنائی دیتے ہیں ۴ کہ آن مفرح یا قوت و خزانہ است یہ مفرح یا قوت تیرے ہی خزانہ میں ہے ۵ ولی خلاصہ جان خاک است وگر نہ میری جان تیرے آستانہ کی خاک ہی تو ہو ۶ ازین جل کہ در سپاہ بہانہ است تیرے جیلوں جو تیرے سپاہ کے قلعے میں جمع ہیں لڑ رہے ۷ درین زانو بھر تو نشانی است خزانہ کا دروازہ پر تیری ہی مہر اور نشان ہے ۸ کہ تو سنے چو فلک رام تا زیانہ است کہ آسمان جیسا گھوڑا تیرے کوشے کا تابع ہے</p>	<p>۱ رواق منظر چشم من شبانہ است میری آنکھ کا خانہ تمہارے ہی رہنے کی جگہ ہے ۲ بلطف خال و خط از عارفان بودی دل خال و خط کی لطافت سے عارفوں کا دل اڑا کر لے گیا ۳ ولت بول گل ای بلبل حمن خوش باو اے بلبل تیرا دل گل کے وصل کو خوش رہے ۴ علاج ضعف دل ما بلبل حوالت کن میرے دل کے ضعف کا علاج لبوں کے حوالہ کر ۵ بہ تن مقصوم از دولت ملازمت جسم کے باعث تیری خدمت کا شرف حاصل کرنے سے مقصوم ۶ چہ جای من کہ بلرز و سپہر شعبہ باز میں کیا چیز ہوں ، شعبہ باز آسمان ۷ من آن نم کہ وہم نقد دل بہر شوخی میں وہ نہیں ہوں کہ ہر ایک شوخ کو نقد دل دیدوں ۸ تو خود چہ لعبتی امی شہسوار شیرین کار تو خود کیسا خوبصورت ہے اے شہسوار شیرین کار</p>
<p>۹ کہ شعر حافظ شیرین سخن ترازہ است وجہ یہ ہے کہ حافظ شیرین سخن کے شعر تیرا ہی راگ گاتے ہیں</p>	<p>۹ سرود مجلس است کنون فلک برقص اور تیرے جلسے کے سرود نے آسمان کو بھی وجد میں ڈال دیا</p>

ساتی بیا کہ یازرخ پر وہ برگرفت
 لے ساتی آکر یار نے چہرہ سے پر وہ الٹ دیا ہے
 آن شمع سر گرفتہ و گر چہرہ بر فروخت
 پھر گشت شمع کا چہرہ تنما اٹھا ہے
 آن عشوہ واد عشق کہ مفتی زرہ برفت
 عشق نے وہ کشتے دکھائے کہ مفتی بھنگ گیا
 زہار زین عہارت شیرین و لفریب
 ان چکنی چٹری باتوں سے خدا کی پناہ
 بار غمی کہ خاطر ماخستہ کر وہ بود
 غم کا بوجھ جویرے خستہ دل پر تھا
 ہر سر و قد کہ بر مہ و خورسن میفر وخت
 ہر ایک ہر قد جو چاند اور سورج کا مقابلہ حسن میں کرتا
 زین قصہ نعت گنبد افلاک صد است
 اس قصہ کو سات آسمانوں کے گنبد گونج اٹھے ہیں

۱ خدا
 ۲
 ۳ شیطان
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲

کار پس باغ خلوت میان بازو گرفت
 گوشہ نشین لوگوں کے کام کا چراغ پھر بھڑک اٹھا ہے
 وان پس سالخورہ جوانی ز سر گرفت
 اور اس کھوسٹ بوڑھی نے از سر نو جوانی حاصل کی
 وان لطف کر دو دوست کہ دشمن جد گرفت
 اور دوست نے وہ ہر نیاں کہیں کہ دشمن ڈر گیا
 گوئی کہ پستہ تو سخن و شکر گرفت
 گویا تیرا پستہ (دہن) نے باتیں شکر میں ملائی ہیں
 عیسیٰ و می خدا بفرستاد و برگرفت
 ایک جیسے دم نے جسے خدا نے بھیج دیا اتار دیا
 چون تو در آمدی بی کار و گرفت
 جب تو اندر آیا تو کسی اور کام کی فکر کرنے لگا،
 کو تیر نظر بسین کہ سخن مختصر گرفت
 کو تیر نظر کو دیکھو کہ تھوڑی بات پر اکتفا کیا

حافظ تو این دعا ز کہ آموختی کہ یار
 لے حافظ تو نے یہ دعا کہاں سے سیکھی تے کہ یار نے
 تعویذ کرد شعرترا و بزر گرفت
 تیرے شعروں کو تعویذ بنا کر سونے سے منڈھ دیا

فراق یار نہ آن میکند کہ بتوان گفت
 کہ دوست کی جدائی جو کچھ گزرتا ہو بیان نہیں ہو سکتا
 کناہیست کہ از روزگار سحران گفت
 وہ جدائی کے دنوں کا اشارتا بیان ہے،
 کہ ہر چہ گفت برید صبا پریشان گفت
 کہ صبا کے قاصد نے جو کچھ بیان کیا وہ پریشان باتیں ہیں

شبنیدہ ام سخن خوش کہ پیر کنعان گفت
 میں کیا اچھی بات پیر کنعان حضرت یعقوب کو سنی ہے
 حدیث ہول قیامت کہ گفت اعظ شہر
 شہر کے داعطنے قیامت کو ہول کا ذکر کیا ہے،
 نشان یار سفر کردہ از کہ پرسم باز
 اپنے یار کا پتہ جو سفر کر گیا ہے کس سے پوچھوں

۴	بتک صحبت یاران و چہ آسان گفت	۴	فغان کہ آن مہ نامہربان دشمن دوست
۵	کہ تخم خوشدلی نیست پیرمقان گفت	۵	غم کہن بھی سا نخوردہ دفع کن سید
۶	کہ دن درو تو خور و تو ترک مان گفت	۶	من و مقام رضا بعد ازین و شکر قریب
۷	کہ این سخن بشل با و با سلیمان گفت	۷	گر بہ باد مزین گرچہ بر مراد وزو
۸	قبول کرو سخن ہر سخن کہ جانان گفت	۸	مزن بچون و چرا دم کہ بندہ مقبل
۹	ترا کہ گفت کہ این ال ترکستان گفت	۹	چون و چرا سے دم نہ مار کہ خدا کا مقبول بندہ
۱۰	بسی صحبت غفور و رحیم و رحمن گفت	۱۰	بعشوہ کہ سپہرت و ہذا راہ مرو
			آسان کے فریب سے نہ بھٹک
			بیارباوہ بخوزرا کہ پیر میکدہ ووش
			شراب لا اور پہلی کہ کل پیر میکدہ نے

۱۱	کہ گفت حافظ از اندیشہ تو آمد باز	۱۱	تجھے یہ کس نے کہا کہ حافظ نے تیرا خیال بھٹوڑ دیا
			چہ این نگفتہ ام آن کس کہ گفت بہتان گفت
			میں نے تو یہ نہیں کہا، جس کسی نے کہا جھوٹا کہا

۱	خراجم میکند ہر دم فریب چشم جاوہریت	۱	دام مست می از نسیم جعد کیسویت
۲	کہ شمع دیدہ افروزیم در محراب برویت	۲	پس از چندین شکیمیانی شبی یار تو بان بدین
۳	کہ جان نسخہ باشد ز نقش خال مندویت	۳	سوا دلوح بنیش راعہ یز از بہر آن دارم
			آنکھوں کی لوح کی سیاہی اس واسطے پیاری ہے

۱۔ اس کے ترکہ میں ہوتی ہے شعرا میں یہ بات اور پڑھو ہی ہے کہ دل لہو رہتا ہوں اور اس میں آنکھوں کی سیاہی بھی ہے، نگلی ہے اور اس سے بوجہ شہادت خال سیاہ کی لاؤ تا زور کر دی ہے، اس لئے عزیز ہے، ورنہ پہلے تو اس کی بچھتری نہ تھی، مطلب وہ شعروں کا یہ ہے کہ تیری خال کا تصور خون کے تصور لانا ہے، گہریں اس میں بھی لطف حاصل ہے،

۳۔ دو نوہم سنی شعریں، اپنی آنکھوں کی سیاہی اس واسطے پیری ہو کہ تیرے نکل سیاہ کا تصور ہے اور اس

تو گر خواہی کہ جاویدانِ جان بکسیرِ بیاری
 اگر تیری یہ خواہش ہو کہ جہان کو ہمیشہ آراستہ رکھے
 و گر رسم فنا خواہی کہ از عالم براندازی
 اگر تیری یہ خواہش ہو کہ دنیا سے فنا کی رسم اٹھ جائے
 من باوصبا سکین ہر گردانِ بی حال
 میں اور باوصبا سکین اور ہر گردان مارے اور پھرتے ہیں
 من از لطف صبا وارم سپاس نکمت جانان
 میں صبا کے لطف کے باعث دوست کی خوشبو کا مشکروں پر
 سوا و دیدہ ہر وقتی بخون دل ہی دیدم
 آنکھوں کی سیاہی ہر وقت خون دل کے ساتھ دیکھتا ہوں

صبا را گو کہ بر وار زمانی برقع از رویت
 تو صبا کو کہو کہ فقوزی دیر کے لئے برقع تیرا چہ اٹھائے
 بنفشانِ لفتا ریز و ہزاران جانِ بہر رویت
 تو زلفوں کو جھاڑ دو کہ ہر ایک بال ہی ہزاروں جانیں نکل پڑے
 من از فسونِ حشمتِ مست و از بوی گیسویت
 میں تو تیری آنکھوں کے منتظر سے مست اور تیری لطف کی خیر تر
 و گرنہ کی گذر بوی سحر کا ہاں ازین سویت
 ورنہ بیج کے دقت اور آنا کس طرح ہوتا
 عزیزش وارم این ساعت بیا و حال مندویت
 اب میں اس کو پایا بختوں کی گزرتی سیال گزرتی سیالانی

زہی ہمت کہ حافظِ رست دنیا و از عجبی
 حافظ کی ہمت کے کیا کہوں ہیں کہ دنیا اور آخرت سے کنارہ کیا
 نیاید ہیچ در شمش بجز خاک سرکویت
 اسکی آنکھوں میں تیر دروازہ کی خاک کے سوا کوئی چیز سما نہیں سکتی

مردم ویدہ ماجز بخت ناظر نیست
 پیری آنکھوں کی پتلیاں تیر چہرہ کے سوا کسی اور طرف نہیں دیکھتیں
 دل سرگشتہ مانع تراؤ اگر نیست
 میرا سرگشتہ دل تیرے غیر کو کبھی یاد نہیں کرتا

شرح ۵۔ قطعہ بند ہیں، اگر دنیا میں معشوق حقیقی کا جلوہ نہ ہو تو یہ لسی دکھ لگن نہ ہو، اس لئے اگر
 اس کی یہ مرضی ہوتی کہ یہ دنیا ہمیشہ آراستہ و پیراستہ اور فنا کی دستبرد سے بچ رہے تو بخ روشن سے
 نقاب اٹھا دیتا جیسا کہ بہشت میں ہوگا، چونکہ زلف سیاہ پردہ ہے جو روسے روشن پر پڑا ہے اس لئے
 مانع دیدار ہے، اگر اس کو جھاڑ دے تو ہزاروں جانیں زندہ ہو جائیں جو زلف میں الجھی ہوئی ہیں،
 وہ تو شعروں کا مطلب یہ ہے کہ صفات جو کثرت کا باعث ہیں ذات پر پردہ ہیں اگر ان کو الٹ دیا
 جائے تو بے پردہ دیدار حاصل ہو اور بقا باللہ کے باعث فنا کا دستور اٹھ جائے،
 ۱۔ شرح :- جبکہ تیرے سوا کوئی اور موجود نہیں اور ہمیں کشف سے یہ معلوم ہو چکا ہے تو اب غیر
 کو ہم کس طرح دیکھ سکتے ہیں، "فایماتولوا فمشرو وجہ اللہ"۔

<p>۱ اشکم احرام طواف حرمت کے بند یہ ہے آنسو تیرے دم کے طواف کے لوازم باندھتو ہیں</p> <p>۲ بستہ دام نفس باوچر مرغ وحشی وحشی جانور کی طرح بچہ کے جال میں نہ ایک پھنسا رہو</p> <p>۳ عاشق مفلس اگر قلب و لش کر و شمار اگر غریب عاشق نے اپنا کھونا دل شمار کر دیا</p> <p>۴ عاقبت دست بان سر و بلندش برسد آخر کار اس کا ہاتھ اس بلند قامت سرو تک پہنچ جائیگا</p> <p>۵ از روان بخشی عیسیٰ ز نغم پیش تو دم عقربے کی بانی ہی مرد کو زندہ کرنا کا دم تیرے سامنے نہیں لگتا</p> <p>۶ منکر از آتش سو دای تو آہی نرغم میں وہ ہیں کہ تیرے سو دا کی آگ سے آہ تک نہیں کرتا</p> <p>۷ روز ازل کہ سر زلف تو دیدم گفتم پہلے روز جب تیری زلف دیکھی میرا ماتھا ٹھنکا تھا</p>	<p>۱ گر چہ از خون دل ریش و می ظاہریت اگر چہ زخمی دل کے لہو کے باعث ان میں دم نہیں ہے</p> <p>۲ طائر سدرہ اگر طلبت سائریت سدرہ کا طائر (جبریل) اگر تیری طلب میں نہیں اڑتا</p> <p>۳ مکش عیب بر تقدروان قافوریت تو برا نہ کہو کہ راجح الوقت نقدی کی طاقت نہیں رکھتا</p> <p>۴ ہر کرد طلبت ہمت او قاصریت جو تیری طلب میں کوتاہ ہمت نہیں</p> <p>۵ زانکہ در روح فزائی چو موت قافوریت کیونکہ روح فزائی میں تیرے دم کی طرح قادر نہیں ہے</p> <p>۶ کی تو ان گفت کہ بر داغ و لم صابریت یہ کس طرح کہا جا سکتا ہے کہ دل کے داغ پر صبر نہیں کرتا</p> <p>۷ کہ پریشانی این سلسلہ را آخریت کہ اس سلسلہ کی پریشانی کی انتہا ہی نہیں ہے</p>
---	--

<p>۹</p>	<p>سرچو بند تو تہانہ دل حافظہ است صرف حافظہ کا دل ہی تجھ سے وابستہ نہیں ہے</p> <p>کیست آن کش سرچو بند تو در خاطریت وہ کون ہے جس کو تیرے وصل کی خواہش دل میں نہیں</p>
----------	--

<p>۱ بی مہر خست روز مرا نور نماندہ است مے خورشید روتیرے بغیر میرے دن بے نور ہیں</p> <p>۲ ہنگام وواع تو ز بس گریہ کہ کروم تجھے رخصت کرتے وقت میں بہت رویا</p>	<p>۱ وز عمر مرا جز شب بچور نماندہ است اور میری عمر میں سوائے ادھیڑی راتوں کے کچھ باقی نہیں رہا</p> <p>۲ دور از رخ تو چشم مرا نور نماندہ است تیرے رخ سے دور میری آنکھوں میں نور نہیں رہا</p>
--	---

۲- دم کے معنی خون، سانس اور طاقت کے ہیں، تینوں معنی اس شعر میں عاید ہیں، اور مناسبیت
لفظی اور حسن معنوی کی عمدہ مثال ہے۔

۱- یہ نکتہ شہرت ہے، مطلقاً یہ ہے کہ رسالہ کرم صلا اللہ علیہ وسلم کا وہ مرتبہ ہے کہ اس کو کوئی نہیں پہنچ سکتا، آنحضرت کی توجہ روح فزائی اور حقیقی اور حضرت جیلے علیہ السلام کی توجہ جان فزائی ہے۔

۲	از دولت بجز تو کون در نماندہ است اب تیری فرقت کی بدولت وہ دور نہیں ہے،	۲	وصل تو اجل از سرم دور ہمین دشت تیرا وصل موت کو میرے سر ہانے سے دور رکھتا تھا
۴	دور از درت آن خستہ رنجور نماندہ است کہ خستہ اور رنجور تیرے دروازہ سے دور رہ کر زندہ نہ رہا	۴	نزدیک شد آن دم کہ رقیبان تو گویند وہ وقت نزدیک ہے کہ رقیب کہیں گے،
۵	سوزم من ازین غصہ کہ مستور نماندہ است میں جل رہا ہوں غم و غصہ میں جو ضبط نہیں ہو سکتا،	۵	از تلخی بجران تو زین گردش بی مہر اس بے مہر آسمان کی گردش سے تیری بھری تلخی میں
۶	ایہات ازین گوشہ کہ معمور نماندہ است افسوس ہے کہ یہ گوشہ خیر آباد ہوا جاتا ہے،	۶	میرفت خیال تو ز چشم من مہلیفت تیرا خیال میری آنکھ سے جا رہا تھا، اور کتا تھا
۷	کز جان رمقی در تن رنجور نماندہ است کہ رنجور کے تن میں کوئی سانس باقی نہ رہا،	۷	من بعد چہ سو وار قدمی رنجہ کند و دست اسکے بعد کیا فائدہ اگر دست قدم رنجہ فرمائے
۸	گو خون جگر ریز کہ مقدور نماندہ است تو کہہ دو کہ خون جگر گرائے کہ وہ مقدور نہیں ہے	۸	در حجب تو گر چشم مرا آب نماند اگر تیری فرقت میں میری آنکھ میں پانی نہ رہا
۹	چون صبر توان کرد کہ مقدور نماندہ است صبر کس طرح ہو سکتا ہے کہ طاقت نہیں ہے،	۹	صبرست مرا چارہ ز رنجبران تو لیکن تیری فرقت میں میرا علاج صبر ہے، لیکن

حافظ زغم از گریہ بی پروا خست بخندہ
حافظ زغم کے باعث رو کر ہنستا ہے،
ماتم زودہ را واعیہ سور نماندہ است
ماتم زودہ کو خوشی کے ولولے کہاں ہوتے ہیں،

۱	دین تمنابین کہ دائم در دل بران سنا اور اس تمنابین کو دیکھ جو ہمیشہ میرے اجڑے ہونے والی ہے	۱	مدتی شد کالتش سو دای و در جان سنا ایک مدت ہو اسکے سو دای کی آگ، میری جان میں لگی ہوئی ہے
۲	چشمہ مهر رخس در سینہ نالان سنا کہ اسکے مہر رخس کا چشمہ میرے سینہ نالان میں ہے	۲	مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از ان میری آنکھوں کی پتلیاں اس لئے خون جگر میں غرق ہیں

۱۔ شہج: مجھے شبیر کہ یہ غزل حافظ رحمۃ اللہ علیہ کے طرز کلام سے زالی ہے، بہر حال اچھی ہے، خواجہ
حافظ رحمۃ اللہ علیہ کی زندان فصاحت اس میں نہیں ہے

آب حیوان قطرہ از لعل همچون شکرش	۳ قرص خم عکس روی آن مہ تابان است
اپنے لب کا جو شکر میں ایک قطرہ آب حیات ہے	آفتاب اسکے چاند جیسے چہرہ کا عکس ہے
تا نخت فیہ من روحی شہیدم شد یقین	۴ برسن این معنی کہ مازان ویم روی آن است
جب میں نے نخت فیہ روحی کی آواز سنی یقین ہو گیا	کہ ہم اس سے ہیں اور وہ ہم سے ہے
ہر ولی را اطلاع نیست بر اسرار غیب	۵ محرم این سر معنی دار علوی جان است
غیب کے رازوں پر ہر ایک دل آگاہ نہیں	اس کی محرم جو نہایت پر معنی ہے میری بلند پایگاہ روح ہے
چند گوئی امی مذکر شرح دین خاموش باش	۶ دین ماورہرود عالم صحبت جان است
لے واعظ تک تک میں کی وعظ و شرح گزار ہیگا، چپکارہ	میرا مذہب دونوں جہانوں میں دوست کا قرب ہے

حافظاتاروز آخر شکر این نعمت گزار

۷ لے حافظ قیامت تک اس نعمت کا شکر ادا کر

کان صنم از روز اول دار و در مان است

کہ وہ دوست روز اول سے میرا وارو اور در مان ہے

۱ دلبر اگر ہزار ہوں بود ان کمیت

دلبر خواہ ہزاروں ہوں مگر فی الحقیقت وہی دلبر ہے

۲ عیبم مکن کہ حاصل ہر دو جہان کمیت

مجھے طامت نہ کرو کیونکہ دونوں جہانوں کا حاصل ایک ہی ہے

۱ امر و ز شاہ انجمن دلبران کمیت

آج انجمن اور تمام مشوقوں کا بادشاہ ایک ہے

۲ من بہر آن کمی دل و دین داوہ ام بہا و

میں نے صرف ہی ایک کے لئے دونوں جہانوں کو بہا و کر دیا

۳ "نخت فیہ روحی" آدم کا بت بنا کر اللہ تعالیٰ نے اس میں اپنی روح پھونکی یہ امر کہ روح اللہ کی ہے ثابت کرتا ہے کہ ہمہ اوست

۱۔ ۲۔ شرح۔ یہ غزل حبیب خدا صلی اللہ علیہ وسلم کی نعت میں ہے، کچھ شک نہیں کہ ہر ایک پیغمبر بجائے خود دلبر ہے، اور ان کی امت ان کی دلدادہ ہے، اگر ان تمام انبیاء کا سردار خاتم النبیین میں، اور آج آپ کی شاہی کا سکے دلوں پر بیٹھا ہوا ہے، اور ہمارا یہ حال ہے کہ اس کی محبت میں دنیا اور آخرت سے قطع تعلق کر لیا ہے، وہی ہمارا مطلوب اور محبوب ہے، اور اصلی بات یہ ہے کہ دونوں جہانوں کا حاصل بھی وہی ہے، مگر آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کا ظہور نہ ہوتا تو دنیا و آخرت موجود نہ ہوتے، تو جو کچھ ظہور ہوا وہ نور محمدی سے ہوا، اس لئے اگر ہم نے صرف اسی کو اپنا مقصود بنایا ہے تو اس کی وجہ یہ ہے کہ دونوں جہانوں کا حاصل وہی ہے، یہ سمجھنا چاہئے کہ صوفیہ کرام کی اطلاع میں عالم کثرت کو نور محمدی کہتے ہیں، اور نور محمدی صفات الہی کا مجموعہ ہے، اس کا خلاصہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کا وجود مبارک ہے جو سردار انبیاء اور خاتم النبیین ہیں، تو نتیجہ یہ کہ عالم کثرت جس میں دنیا اور آخرت شامل ہیں صفات الہی کا

ظہور ہے۔ اور اس کا حاصل اور خلاصہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کی ذات ہے۔

سوا ایمان عالم پندار را بگوی
عالم پندار کے سوا ایموں کو کہو
خلقے زبان بد عوی عشق کشتادہ اند
اس کے عشق کا دعویٰ زبانی ہر ایک شخص کرتا ہے

۳ سر پایہ کم کنند کہ سو وزیران کمیت
کہ سر پایہ کم کرو کیونکہ فائدہ اور نقصان ایک ہی ہے

۴ ای من غلام آنکہ دشمنان زبان کمیت
ہیں تو اس کا غلام ہوں جس کا دل اند زبان ایک ہے

حافظ بر آستانہ دولت نہادہ سر
حافظ نے دولت سرا کے آستانہ پر سر رکھا ہے

دولت دران سرست کہ بارستان کمیت
خوش قسمت وہ ہے جس کا سر اور آستانہ ایک ہو

المنہ فند کہ وہ پیکرہ بازست
نہا تعالیٰ کا فکر ہو کہ شراب نماز کا دروازہ کھلا ہے

۱ زان رو کہ مراد در او روی نیارست
اسکی جہیز کر میں اسکے دروازہ پر عجز وزاری سمجھ کر باہر

۲ و ان می کہ ورا نجاست حقیقت مجازست
اور یہ شراب جو ان میں شراب حقیقت ہے، مجازی نہیں

۳ وز ما ہمہ بیچارگی و بجز نیارست
اور ہمیں بندگی و بیچارگی اور بجز نیارست ہے

۳- سو دانی سے مراد ظاہر پرست ہیں جو عقل کا دم بھرتے ہیں اور عقل و تامل اور منطق اور فلسفہ سے معرفت حاصل کرتا چاہتے ہیں۔ ان لوگوں کا سر پایہ بھی عقل ہے اور یہی ان کا مایہ ناز ہے، مطلب شعر کا یہ ہے کہ یہ لوگ مجازت زنی کرتے ہیں کہ ہم عقلمند ہیں اور اس ماز کو معلوم کرنا چاہتے ہیں کہ سو کیا ہے اور زبان کیا ہے، ان سرگرداں لوگوں کو کہہ دو کہ فی الحقیقت سو اور زبان ایک ہی ہے، اس میں کچھ فرق نہیں، اور عقل کو کم استعمال کریں۔ کیونکہ یہ صرف دوسرے ہے جبکہ سو وزیران ایک ہی ہے تو اس سے کیا حاصل ہوگا کہ دماغ سوزی اور عقلی تجویزوں سے دنیاوی فائدہ اٹھائیں، کیونکہ اس کا انجام فی الحقیقت زبیاں ہے، عقل کا کام یہ ہے کہ جہاں تک نیائی فائدوں کا تعلق ہے، نہایت عمدہ تجویز بتاتی ہے، لیکن افسوس کہ اس کا انجام سراسر آخرت کا نقصان ہے، اس لئے یہ سو اور زبان ایک ہی عقل سے حاصل ہوتے ہیں، بہتر ہی ہے کہ اس عقل کو اگر دائمی فائدہ حاصل کرنا چاہے ہو معرفت کا ذریعہ نہ بناؤ اور اس کا اس کے عشق میں صرف کرو۔

۴- ہر ایک اس عشق کا دم بھرتا ہے، مگر زبانی باتیں ہیں، ہم تو اس شخص کے غلام ہیں جس کا دل اند زبان کمیت ہے، یعنی عشق اس کے دل میں ہو اور پھر زبیاں سے اقرار زبیاں ہے، یوں تو ہر ایک شخص کہتا ہے کہ میں مسلمان ہوں، مگر دل سے رسول صلا اللہ علیہ وسلم کی محبت اور فعل سے اس کی مطابعت اور زبان سے اقرار کوئی کوئی کرتا ہے، ایسا شخص ملی ہے اور اس کی بندگی کرتی چاہئے۔

۱- شیعہ میں نہایت ضحک و تشوہ سے اس کی یاد کرتا ہوں اور مجھ کو بیان ہے اپنی عمر و بیگانہ اور عاشقان خداوند عشق اللہ سے مست اور جوش اور خروش میں ہیں اور بر عشق حقیقت سے کرتا ہوں، اس لئے مجھ پر محبت اللہ کا دروازہ کھلا ہوا ہے۔

۲- عاشقان خداوند عشق اللہ سے مست اور جوش اور خروش میں ہیں اور بر عشق حقیقت سے عشق مجازی نہیں ہیں کا ہم ذکر کرتا ہوں۔

۳- ان کی شان تقارن ہے کہ استغناء اور تکبر کرے اور ہر ایک کے مخلوق ہیں اور اس لئے مجھ کو نیازی زبیاں ہے۔

<p>۴ با دوست بگوئیم کہ او محرم راز است دوست سے کہئے کہ وہ محرم راز ہے، ۵ کوتہ نتوان کرو کہ اس قصہ راز است کوتہ نہیں کر سکتے، کیونکہ یہ قصہ راز ہے، ۶ رخسارہ محمود و کف پای باز است محمود کا رخسار، اور باز کا پاؤں ہے، ۷ تا دیدہ من برخ زیبای تو باز است اس وقت سے کہ ترے خوبصورت چہرہ پر میری آنکھ کھلی ہے، ۸ با قبلہ ابروی تو در عین نماز است تیرے برابر و سر سے فی الحقیقت نماز میں ہے،</p>	<p>رازیکہ بر خلق گفت سیم و نگوئیم وہ راز جو ہم نے دنیا پر ظاہر نہیں کیا، اور بیان نہیں کیجئے شرح شکن زلف خم اندر خم جاتاں مشوق کی کڑیج در پیچ زلف کی شرح میل دل محزون خم طرہ لیلی است محزون کا دل محبت والا، اور لیلی کی زلف کا پیچ پر دوختہ ام ویدہ چو باز از ہمہ عالم بڑی طرح تمام دنیا کی طرف سے میں آنکھیں بند کی ہیں در کعبہ کوی تو ہر آنکس کہ در آید تیری نگلی میں جو کعبہ ہے جو شخص چلا آیا</p>
--	--

ای مجلسیان سوزول حافظ مسکین

۹ لے اہل نفس، حافظ مسکین کے دل کا سوز
از شمع پر سپید کہ در سوز و گداز است
شمع سے پوچھو کہ وہ سوز و گداز میں ہے۔

<p>۱ ترک مرغوش می خرامی پیش بالا میرت سے ترک مرغوش کی خرامی لے لیا والی تیرے قد پر تران ۲ خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرت واہ واہ کیا اچھا تقاضا ہے، اس تقاضا پر میں خدا</p>	<p>میرن خوش میروی کا در سر پا میرت سے میرن خوش میروی کا در سر پا میرت گفتہ بودی کی میری شہین چمن حسیت تیرے پوچھا تھا کہ تو کب میر حضور من مرگا، اتنی جلدی کیا</p>
---	---

۶۔ محزون کا دل لیلی کی زلف میں اور محمود کا سر باز کے پاؤں کے نیچے ہی رہیگا، عاشق اور معشوق کے تعلقات ایسے ہی ہیں اس طرف سے نیاز اور اس طرف سے ناز زیبا ہے۔
۷۔ جب مجھے شاہد حقیقی کا جلوہ نظر آیا، غیر پر میری آنکھ نہیں پڑتی، اس وجہ سے کہ خیراب مرہود نہیں رہا، جہر دیکھتا ہوں اور تو ہی تو ہے، "فایما تولوا فشم وجہ اللہ"
۸۔ نماز حقیقی تو یہی ہے کہ مشاہدہ تجلیات میں محویت حاصل ہو، اور حضور قلب سے ادا کی جائے،
دہ نہ یہ کیا کہ ہے

برزبان تسبیح و در دل گادخر
ایں چنین تسبیح کے واروا اثر

عاشق مجور مجورم بت ساقی کجاست

عاشق ہجر کا مارا غمور، بت ساقی کہاں ہے

ای کہ عمری شد کہ تا بیارم از مرقان او

ایک مدت سے میں اسکی پلکوں کا بیار ہوں

گفتہ لعل منت ہم درو بخشد ہم شفا

تو نے کہا ہے کہ "میرا لعل ب درد اور شفا دیتا ہے"

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو

تو کیا خوش خرام ہے چشم بد تیرے چہرے کو درو

گو خرامان شو کہ پیش قدر عمامیرت

اسے کہو کہ ٹھٹھا ہوا آنکھ کے اس کے رعا قدر جان دیتا ہوں

تو نگاہی کن کہ پیش چشم شہلا میرت

ایک نظر دیکھ لے تیری چشم شہلا کے سامنے جان نکل جائے

گاہ پیش درو کہ پیش مداو امیرت

کبھی تو تیرے درد اور کبھی تیرے دوا پر خدا اور قربان

دارم اندر خربال آنکہ در پامیرت

میرے سرو میں یہ سما یا ہوا ہے کہ تیرے قدموں میں جان دوں

گر چہ جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

اگرچہ حافظ کو تیری خلوت میں جگہ نہیں ملتی

ای ہمہ جای تو خوش پیش تو ہر جا میرت

تیری ہر ایک جگہ خوش رہے میں تیرے سامنے ہر ایک جگہ تیرا ہوں

مردن شراب فرج بخش و بار حور بہشت

میں دل کو رحمت دینے والی شراب حور بہشت بد کی مجلس میں ہونی چاہئے

نہ عاقل ست کہ نسیم خرید و نقد بہشت

وہ آدمی عقل مند نہیں نقد چھوڑ کر او ہار خریدتا ہے

دران سرست کہ از خاک نابازو حشت

اس فکر میں ہے کہ ہماری مٹی سے زمینیں بنائے

چو شمع صومعہ فروزی از چراغ کنشت

اگر خانقاہ کی شمع کو بت خانہ کے چراغ سے روشن کیا جائے

کہ اگر ست کہ تقدیر بر سرش چہ نوشت

کے معلوم ہے کہ تقدیر نے اسکے لکھے پر کیا لکھا ہے

کہ خیمہ سایہ ابرست و بزنگ لب کنشت

کہ ابر کا سایہ خیمہ اور کھیت کا کنارہ بزم ہے

کنوں کہ میدد از بوستان نسیم بہشت

اب جبکہ باغ سے بہشت کی ہوائیں چلتی رہیں

چمن حکایت اروی بہشت بیلوید

چمن اردی بہشت (بہار) کی حکایت بیان کرتا ہے

بی عمارت دل کن کہ این جہان خراب

شراب کی عمارت بنا کہ یہ فانی جہان

وفا مجوی زوشمن کہ پر تو می ندہد

وشمن سے وفا کی امید نہ رکھ کہ دشمنی نہیں حاصل ہوتی

مکن بنامہ سیاہی ملامت من مست

مجھ مست کو برا کہنے سے اپنا نامہ اعمال سیاہ نہ کر

گدا چران زندلاف سلطنت امروز

گدا آج شاہی کا دم کیوں نہ مارے

۲۔ جبکہ اید چھایا ہوا ہوا اس کا سایہ خیمہ شاہی کے سایہ سے ہتر ہے اور ہر سے اسے کھیت لٹلاتے ہوں جن کا کنارہ شاہی دربار سے زیادہ آسان اور راحت افزا ہے اس وقت گدا جس کو قدرت نے یو سامان مہیا کر دئے ہیں یہ خیال کرے کہ میں بادشاہ سے کم نہیں تو درست ہے ۔

قدم در بیخ مدار از چہ نازہ حافظ
حافظ کے جنازہ پر آنے سے فریج نہ کر
کہ اگر چہ غرق گناہ است میر و وہ ہمیشہ
کہ اگر چہ گناہوں میں غرق ہے مگر بہشت کو جاتا ہے

- | | |
|---|---|
| ۱ | درد مارا نیست در مان الغیث
افسوس میرے درد کا علاج ہی نہیں |
| ۲ | دین و دل بروند و قصد جان کنند
دین اور دل تو اڑا کر لے گئے اب جان کا ارادہ کرتے ہیں |
| ۳ | در بہائے بوشہ جانی طلب
ایک بوسہ کے عوض جان طلب کرتے ہیں |
| ۴ | خون ماخوردند این کافر و لان
یہ کافر دل میرا لہو پی گئے |
| ۵ | واو مسکینان بدہ ای روز وصل
اے روز وصل مسکینوں کا انصاف کر |
| ۶ | ہرزمانم درد و دیگر میرسد
ہر ایک وقت نیا درد پہنچ رہا ہے |

ہجو حافظ روز و شب بیخوشستن
حافظ کی طرح دن رات اس کے ہجر ہیں
گشتہ ام سوزان و گریان الغیث
جھلتا ہوں، اور روتا ہوں، افسوس

یہ شعر خاندان اس شعر کی نسبت مشہور ہے کہ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے وفات پائی تو لوگ اس خیال سے کہ
یہ شخص زندہ اور ادب باش تھا جنازہ نہیں پڑھتے تھے، ایک شخص نے کہا کہ یہ کچھ لکھ لکھ کر ایک شے میں
لگا کر تھکا۔ دیکھیں تو کیا لکھا کرتا تھا، پہلا شعر یہی نکلا اس لئے سب نے نماز پڑھی یہ حکایت
بالکل لغو اور غلط ہے، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کے اتقا اور بزرگی کی قدر ان کے اپنے زمانہ میں
بھی تھی +

سزد کہ از ہمہ دلبران مستانی باج

اگر تو تمام معشوقوں سے خراج وصول کرے تو تجھے زیبا

دو چشم شوخ تو بر ہم زوی خطا و خن

تیری دو شوخ آنکھوں نے خطا و خن کو زیر و زبر کیا

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید

تیرا خسار آفتاب کے چہرہ کی طرح روشن ہے

لب تو خضر و وہاں تو آب حیوان است

تیرا لب خضر اور تیرا دہن آب حیات ہے

ازین مرض حقیقت کجا شفا یا بم

حقیقت میں اس مرض سے کب شفا مل سکتی ہے

وہاں تنگ تو داوہ باب خضر بقا

تیرے تنگ دہن نے آب حیات کو بقا عنایت کی

چرا ہی شکنے جان من ز سنگدلی

تیری جان سنگدلی سے کیوں توڑا ہے

چرا کہ بر سر خوبان عالمی چون تلج

کیونکہ تو تمام دنیا کے خوں کے سر پر تاج کی طرح ہے

بچین زلف تو با چین و بند داوہ خراج

اور تیرے زلف کے بچ کو چین اور بندستان نے خراج دیا

سواد زلف تو تار یکیز ظلمت باج

تیری زلف کی سیاہی تاریکی سے زیادہ تاریک ہے

قد تو سرو و میان تو موی و گردن علاج

تیرا قد سرو اور تیری گردن کربال اور گردن باقی دہت

کہ از تو در و دل من نمیرسد بعللاج

کہ تجھ سے میرے درد و دل کا علاج نہیں ہو سکتا

لب جمع قند تو برد از نبات مصر و اج

تیرے شیریں لبوں نے مصر سے مصری کا علاج اٹھایا

دل ضعیف کہ مرست او بنا ز کی پوچ حاج

میرا دل کمزور کا علاج کی طرح نازک ہے

فداوہ در دل حافظ ہو ای چون توشی

حافظ کے سر میں تجھ جیسے بادشاہ کی ہوا سمانی ہوئی ہے

کیمینہ بندہ خاک در تو بودی کاج

تیرے دروازہ کی خاک کا کیمینہ غلام کا شش ہوتا ہے

صلاح ماہر است کان نرس است صلاح

تو ہماری وہی صلاح ہے جو تیری صلاح ہے

بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

اور تیرے چہرہ کی سپیدی "فالق الاصباح" کی شرح

کہ خود شناسا کند در میان آن صلاح

کہ خود صلاح بھی اس میں پیر نہیں سکتا

اگر بندہ سب خون عاشق است مباح

اگر تیرے مذہب میں عاشق کا خون جائز ہے

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات

تیرے بال کی سیاہی کی تفسیر "جاعل الظلمات"

زودیدہ ام شدہ صد چشمہ در کنار روان

تیری آنکھوں سے سوچنے میرے کنار میں بہتے

<p>۴ وجود خاکی مارا از دست قوت روح میسے وجود خاکی کو اس سے نزع تازکی حاصل ہوتی ہے ۵ نہ از کما نیچہ ابرو و تیر غمزہ نجاح اور نہ کماں ابرو اور تیر غمزہ سے نجات ملی ۶ اگر بندہ سب تو خون عاشق دست مباح اگر تیرے بندہ سب میں عاشق کا خون کرنا جائز ہے ۷ نیافت کام دل من از و بصد الحاح دل کا مطلب باوجود ہزار منت اور عاجزی اس سے نکلا ۸ نہ زد و عاشق و مجنون کسی نخت صلاح زندہ عاشق اور مجنون کوئی صلاحیت کی توقع نہیں رکھتا ۹ و سخن و شرب مشرب باکذک الا قدح اور ہم شراب انہی ہی قدحوں سے پیتے ہیں</p>	<p>۴ لب آب حیات تو بہت قوت روح تیرا لب آب حیات کی طرح روح کی غذا ہے ۵ ز چنگ سلف کمندت کسی نیافت خلوص تیرے زلف کی کند کے پنجے کسی نے رہائی نہ پائی ۶ بیاکہ خون دل خویش تن بکل کروم آکر میں نے اپنا دل کا خون کرنا جائز قرار دیا ۷ نہ و لعل لبش بوسہ بصد تلبیس تیرے گل لبخے بوسہ سوسو بانوں سے بھی تیرا ۸ صلاح و توبہ و تقویٰ ز ما مجوزا ہ توبہ پرہیزگاری اور مجاہدہ کی امیڈلے زاہد مجھ سے بڑھ کر ۹ پیالہ چسیت کہ پر یاد تو کشیم مدام پیالہ کیا ہے جو تیری یاد میں ہمیشہ پیتے ہیں</p>
--	--

دعای جان تو روزبان حافظ باد
 حافظ کی زبان کا درد تیری جان کی دعا ہو
 مدام تاکہ بود گردش مسا و صباح
 ہمیشہ یہی ذکر ہے جب تک صبح و شام کی گردش ہے

<p>۱ کہ ماہ من و امان ست و سال و صلاح کہ اس من و امان کا مہینہ ہے اور صلح و صلاح کا سال ۲ مقابل شب قدر است روز استغاث شب قدر اور استغاث کے دن کے برابر ہے ۳ بہ آشتی ہر ای نور و باہ کوی ملاح اے میری گھونگ نور و بیہودہ کا لیندشتی ہے تیری ہے جہنما ۴ کہ کس دست کشاید چو کلم کنی منعت کہ جب کلید کلم ہو گئی تو کوئی دوا رہ دیکھو دیکھا</p>	<p>۱ بہین ہلال محرم بخواہ ساغراح محرم کا چاند دیکھ کر شراب کا پیالہ پیو ۲ عزیز وار زمان وصال را کاندم وصل کے زمانہ کو عزیز رکھ کر یہ وقت ۳ نزاع بر سر و نیای وون کسی نکلند دنیا دوں کے متعلق کوئی شخص نہیں جھگڑتا ۴ ولا تو فارغی از کار خویش و می ترسم اے دل تو اپنے کام سے بے فکر ہے اور مجھے ڈر ہے</p>
---	---

بیار بادہ کہ رویش نخیر خواهد بود
 شراب اگر اس شخص کا دن خیر و عافیت سے بسر ہوگا
 کہ ام طاعت شایسته آید از من مست
 مجھ سے کوئی اچھی بندگی ہو سکتی ہے
 زمان شاہ شجاع مست و در حکمت شرع
 شاہ شجاع کا عہد ہے اور حکمت اور شرع کا دور ہے

۵ ہر آنکہ جام صبوحش نہد چراغ صبح
 جس نے صبح کے جام کو صبح کے چراغ (آفتاب) کے شاپیا
 ۱ کہ رنگ صبح نہ انم ز فالح الا صبح
 کہ میں پوچھے اور صبح کے رنگ میں فرق نہیں کر سکتا
 ۲ براحت می دل جان کوش مساو صبح
 لے میرے دل اور جان راحت حاصل کر لگی کوشش صبح

بوی صبح چو حافظ شے روز اور
 صبح کی امید پر حافظ کی طرح رات دن کرتے (شب بیداری)
 کہ بشکف کل عیشت ز شعلہ مصباح
 کہ تیری عیش کا پھول مصباح کے شعلہ سے کھلیگا

دل من در ہوا می روے فرخ
 اس فرخ رخ کی الفت میں میرا دل
 بجز ہندوی زلفش نہ چکے نصبت
 اس کی زلف سیاہ کے سوا اور کوئی
 سیاہ نیک بخت مست آنکہ دائم
 وہ نیک بخت سیاہ ہے جو ہمیشہ
 شو چون بید لرزان سرو آزاد
 آزاد سرو بید کی طرح لرز جائے
 بدہ ساقی شراب ارغوانی
 اسے ساقی سرخ شراب دے
 دو تا شد قائم ہم چون کمانے
 کمان کی طرح میرا قدم خم ہو گیا
 نسیم مشک تا باری محبل کرد
 تار کے ناز کی خوشبو کو

۱ بود اشفتہ ہم چون موسے فرخ
 اسکے زلفوں کی طرح بیقرار ہے
 ۲ کہ بر خور دار شد از روے فرخ
 اس کے فرخ رخ سے کامیاب نہیں ہوا
 ۳ بود ہمراز و ہمزانوسے فرخ
 معشوق کے ہمراہ اور ہم صحبت ہے
 ۴ اگر بسند قد و لچوسے فرخ
 اگر معشوق کا دل بہانے والا قد دیکھ پائے
 ۵ سیا و زکس جاووسے فرخ
 زکس جاو یعنی معشوق کی آنکھ کی یاد میں
 ۶ زغم پیوستہ چون ابروسے فرخ
 ہیضہ کے غم کے مارے معشوق کے بالوں کی طرح
 ۷ شمیم موسے عنبر بوسے فرخ
 معشوق کے عنبر بوسے کی خوشبو نے شرمندہ کر دیا

اگر میل دل ہر سنجانیت ۸
 اگر ہر ایک شخص کا دل کہیں نہ کہیں لگا ہوا ہے
 بو میل دل من سوے فرخ
 تو ہمارا دل معشوق پر مائل ہے

۹
 غلام خاطر آنم کہ باشد
 میں تو اس کا بندہ ہوں
 چو حافظ چاکر ہندوے فرخ
 جو حافظ کی طرح معشوق کے خط و خال کا نوکر ہے

۱
 دور می می خواہم و مطرب کہ میگوید رسید
 مجھے شراب کے دور کی خواہش اور مطرب کی کون کتنی کہ دو دو چوڑی ہیں

۲
 ای فلک این شرمساری تابلی بائید شنید
 لے آسمان یہ شرمساری کب تک گوارا کر دنگا

۳
 باوہ و گل از بہای خرقہ می باید خرید
 گوڑی کی قیمت کے عوض شراب اور گل خرید کرنے چاہیں

۴
 من ہمیکردم دعا و صبح آمین می و مید
 ہم دعا کر رہا تھا اور صبح سے آمین کی صدا آتی تھی

۵
 از کریمی گوئی از گوشہ بونی شنید
 ایسا معلوم ہوتا ہے کہ گو یا مہربانی سو گوشہ میں ہونے لگی ہے

۶
 جامہ و نیکنامی نیزے باید ورید
 نیکنامی میں جامہ کو بھی پھاڑ دینا چاہئے

۷
 وان تطاول کر زلف من یدم کہ وید
 اور یہ غارت گری جو تیری زلف کے ہاتھ میں دیکھی ہے

۸
 گوشہ گیران از آسایش طمع باید برید
 تو گوشہ نشینوں کو آسایش سے نا امید ہو جانا چاہئے

۹
 این قدر دانم کہ از شعر زرش خون پھکاید
 اتنا معلوم ہے کہ اسکے تر شعروں سے خون ٹپکتا تھا

۱
 ابر آذاری بر آمد باو نوروزی فرید
 ابر بہار اٹھا ہے اور نوروز کی ہوا چل رہی ہے

۲
 شاہدان در جلوہ و من شرمسار کسبہ ام
 معشوق جلوہ افروز ہیں اور میں شرمندہ ہونے کو چاہتا ہوں

۳
 قحط جو دست آبروی خود می باید فروخت
 بخشش کا قحط ہے اپنی عزت کو فروخت نہیں کرنا چاہئے

۴
 غالباً خواہد کشود از دو کتم کار یکدوش
 غالباً اب ہماری دل کی مراد بر آئیگی کیونکہ کل

۵
 بالبی و صد ہزاران خندہ کل آمد باغ
 باغ میں وہ اس حالت میں آیا کہ لب پر ہزاروں پھولوں کا خندہ

۶
 و اینی گر چاک شد در عالم زندی چرباک
 زندانہ حالت میں اگر دامن چاک ہو گیا تو کیا ڈر ہے

۷
 این لطائف کز لب لعل تو من گفتم کہ گفت
 یہ لطیف کلام جو میں تیرے لب لعل کے صف میں کہتا ہوں کہ

۸
 عدل سلطان گزیر سد حال مظلومان عشق
 اگر سلطان کا انصاف عشق کے مظلوموں کا حال نہ ہو چھے

۹
 تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ کرد
 مجھے معلوم نہیں کہ عاشقوں کو قتل کرنے والا تیریں جانتا کہ دل بڑا

اگر آن طائر قدسی زورم باز آید
 اگر وہ طائر قدسی (مشتوق) اپنا دروازہ میں لوٹ کر آئے
 وارم امید بدان اشک کج باران کہ مگر
 مجھے اپنے آنسو کے جو بارش کی طرح برستے ہیں امید ہو کہ مگر
 گزشتہ قدم یار گرامی نہ کنم
 اگر اپنے معزز دوست کے قدموں پر تو جان نہ کروں
 آنکہ تاج سر من خاک کف پالش بود
 وہ مشتوق جس کی پاؤں کی خاک سے سر کا تاج تھی
 کوس نو دولتتی از بام سعادت بزم
 سعادت کے بام سے نئے خوش نصیبی کا تقارہ بجاؤں
 خواہم اندر عقبتش رفت چو یاران عزیز
 بسکے پیچھے میں عزیز دوستوں کی طرح جاؤں گا
 مانع غلغل چنگت و شکر خواب صبح
 چنگ کی صدا اور صبح کی بیٹھی نیند ہی مانع ہے

۱ عمر بگذشتہ بہ پیرانہ سرم باز آید
 تو اس بوڑھے چہلے میں گزشتہ عمر واپس آجائے یعنی جوان بجاؤں
 ۲ برق دولت کہ برقت از نظرم باز آید
 کہ برق دولت جو میری آنکھوں کے سلنے کو گئی ہو واپس آئے
 ۳ جو ہر جان چہ کار و گرم باز آید
 تو یہ جان پھر کس کام آئیگی
 ۴ از خدایے طلبم تا بسرم باز آید
 خدا کرے کہ پھر میرے سر پہ آنکے
 ۵ گز بسنیم کہ میرے نو سفرم باز آید
 اگر یہ دیکھ پاؤں کہ میرا چاند جو یا سفر کو نکلا ہو واپس آئے
 ۶ شخصم از باز منباید خبرم باز آید
 خواہ میں پھر نہ لوٹوں میری خبر تو تھیں کہ فلان عاشق مر گیا
 ۷ ورنہ گزشتہ آہ سحرم باز آید
 ورنہ اگر میری صبح کی آہیں سن لے تو ضرور آئے

۸ ارز و مند بخ شاہ چو ما ہم حافظ

لے حافظ میں بادشاہ کے چاند جیسے کھڑے کو دیکھنے کی آرزو کرتا ہوں

ہمتی تا بسلامت زورم باز آید

ہمت سے کاملے بخیر و عافیت دروازہ میں داخل ہوگا

۱ بروی ما ز دیدہ ندانم چہ رود
 معلوم نہیں کہ میرے منہ پر میری آنکھوں کی کچھ جاری ہے
 ۲ بر باد اگر رود سرمازان ہوا رود
 اگر میرا سر بر باد ہو گیا تو اسی ہوا سے ہوگا
 ۳ بروی ما رواست اگر شمارود
 روا ہے اگر دوست میرے منہ پر چلے

از دیدہ خون دل ہمہ بروی مارود
 میری آنکھوں کے دل کا خون میرے چہرہ پر بہ رہا ہے
 ما در درون سینہ ہوائی نہفتہ ایم
 میں نے اپنے سینہ میں ہوائے عشق چھپا رکھی ہے
 برخاک آہ یار نہادیم روی خویش
 یار کے راستے کی خاک پر میں نے اپنا منہ رکھ دیا

<p>۴ گر خود دشمن سنگ بود ہم ز جا رود وہ پتھر کا دل ہی کیون ہو ایک نود تو جگہ سے بل جائیگا ۵ زمین رکھ کر کہ بر سر کویش چرارود کہ اس رکھ کر سے جو اس کی گلی ہیں کس نے وہاں ۶ گر ماہ مہر پرور من و قبا رود اگر میرا ماہ مہر پرور قبا پہنے</p>	<p>سیلیت آب دین و برہر کہ بگذرد آنکھوں کا پانی ایک سیلاب ہے اور جس کسی پر اللہ آیا ۵ مارا بہ آب پدہ شب روز ماجر است مجھے تو دن رات آنکھوں کے پانی کے ساتھ بہاؤ ہو جیسا ہے ۶ خورشید خاوری کند از شک جاک شک سے آفتاب جا رہا پھاڑ ڈالے</p>
<p>۷ حافظ بلوئی میکہہ دائم بصدق دل حافظ ہمیشہ صدق دل سے میکہہ کے کوچہ میں چون صوفیان بصفہ دار الصفا رود صوفیوں کی طرح صف دار الصفا کو جاتا ہے</p>	
<p>۱ نرود کارشن و آخرت برود اس کا کام نہیں بنیگا اور آخرت شرمندہ ہوگا ۲ کہ بجائی نرسد گر بصلالت برود اگر اندھیرے میں چلے تو منزل مقصود تک نہیں پہنچ سکتا ۳ حیف اوقات کہ کیسر بہ بطالت برود افسوس اس وقت پر ہے جو گمراہی میں گذر گیا ۴ کہ غریب از نبردہ بدالالت برود کیونکہ غریب رہنا کے بغیر منزل مقصود پر نہیں پہنچ سکتا</p>	<p>۱ از سر کوی توہر کو بکالت برود جو شخص تیرے کوچہ سے رنجیدہ ہو کر جائیگا ۲ سالک از نور ہدایت طلبدہ بدست سالک ہدایت کے نور و دست تک راستہ ڈھونڈتا ہے ۳ گروی آخر عمر از می و مشوق پیر عمر کے آخری حصے میں شہزاد اور معشوق کو خطا حاصل کر ۴ ای ویل دل گشت خدارا دی لے گمراہ دل کے رہنا خدا کے واسطے مدد کر</p>
<p>شرح :- یہ غزل خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے سالک کے لئے گویا نید و نصائح کا دفتر لکھا ہے شعر (۱) میں ظاہر کیا ہے کہ دوست کے کوچہ میں ہی شخص مقام کر سکتا ہے جو دنیا جہان کی ملامت کا بوجھ اپنے سر پر لے۔ قرب الہی اسی وقت حاصل ہوتا ہے جب نفس پریشی کی خواہشات کو کنارہ کیا جائے اور اگر اس سے دل تنگ ہو تو یہ سمجھنا چاہئے کہ کسی کام نہ رہے آخر شرمندہ ہونا پڑیگا جب مرنے کے بعد اس دنیاوی عورت کی حقیقت معلوم ہوگی کہ محض بیچ ہے اس لئے بہتر یہ ہے کہ دنیا کی عورت کو راک جانی اور آخرت کی سرخروی حاصل کی جائے۔ ۲۔ نور ہدایت جس کے مراد شہزاد کی توجہ ہے منزل مقصود تک پہنچا دیتی ہے اور نہ اس کے بغیر اندھیرے میں ستارے تلاش کرنا سہراں ہونا ہے۔ ۳۔ تمام عمر تلوہ و لعب میں گذر گئی آخری عمر میں کہ معشوق حقیقی سے لو لگانی چاہئے۔ تفسیر (۴) اور (۵) کا مطلب ایک ہی ہے :-</p>	

حکم مستوری وستی ہمہ بزخاتمہ است

زہد اور رندی کا حکم خاتمہ پر موقوف ہے

کاروانی کہ بود بدرقہ اش لطف خدا

وہ قافلہ جس کا رہنا خدا کا لطف ہے

کس نداشت کہ آخر چہ حالت برود

کوئی نہیں جانتا کہ اس دنیا سے کس حالت میں جائیگا

بہ تجمل نشیند بہ جلالت برود

تجمل کے ساتھ نزل کرتا ہے اور جلال کے ساتھ کوچ کرتا ہے

حافظ از چشمہ حکمت بکف آور جامے

۱ حافظ حکمت کے چشمہ سے جام حاصل کر

بوکہ از لوح دولت نقش جہالت برود

۲ لیکن ہے کہ تیرے دل کی تختی سے جہالت کا نقش مٹ جائے

سلطانے جم بدم دارو

۱ وہ جمشید کی طرح ہمیشہ بادشاہی کرتا ہے

در میگردہ جو کہ جام دارو

۲ شراب خانہ میں تلاش کر کہ جام میں ملیگا

کاین رشتہ ازو نظام دارو

۳ کیونکہ یہ رشتہ اس سے بندھا ہوا ہے

در دور کسے کہ کام دارو

۴ کسی شخص کا دور جو صیب خواہش ہو

تایار سر کد ام دارو

۵ دیکھئے یار کو کیا بات پسندیدہ ہے

لعلت شکے تمام دارو

۶ تیرا لب لعل نمک کا کام کرتا ہے

آکس کہ بدست جام دارو

۱ جس شخص کے ہاتھ میں جام ہے

آبی کہ حضر حیات ازو یافت

۲ وہ پانی جس سے حضر نے زندگی حاصل کی

سر رشتہ جم بجم بگرد

۳ جمشید کا تعلق جام کے ساتھ چھوڑوے

بیرون زلب ساقیانیت

۴ لے ساقی تیرے لب سے باہر نہیں ہے

ماومی و زاہدان و تقوی

۵ میں اور شراب اور زاہد اور پرہیزگاری

برسیئہ ریش درو متدان

۶ مدد مندوں کے زخمی دل پر

۵۔ میں ظاہر کیا ہے کہ اگر انجام الخیر ہو تو بہتر روز کیا معلوم ہے کہ خاتمہ کس حالت میں ہوگا؟

۶۔ اللہ تعالیٰ کی عنایت اگر شامل حال ہو تو ہر حالت میں آرام و راحت اور جاہ و جلال میسر ہوتا ہے۔

۷۔ حکمت ہی ایک ایسی چیز ہے جس کے حاصل کرنے کے لئے تمام کوشش کرنی چاہئے، جہالت انسانی

خاصہ ہے اس لئے اگر حکمت حاصل ہو تو انسان ایسے مرتبہ پر پہنچ سکتا ہے جو انسانیت سے بالاتر ہے۔

<p>از چشم خوش تو وام دارد نیزی خوب صورت چشم سے سبکی ہیں وروست کہ صبح و شام وارد ایسا درد ہے جو صبح و شام جاری ہے</p>	<p>زگس ہمہ شینوهای مستی زگس نے مستی کی تمام عادتیں ذکر رخ و زلف تو دم را تیرے رخ اور زلف کا ذکر سے دل کے ڈر</p>	
	<p>در چاہ ذقن جو حافظ ای جان حافظ کی طرح چاہ ذقن میں حسن تو دو صد غلام وارد تیرا حسن دو سو غلام رکھتا ہے</p>	<p>4</p>
<p>باز بادل شدگان ناز و عتابی وارد عاشقوں کے ساتھ ناز اور عتاب کر رہا ہے چہ تو ان کرو کہ عمرت و شتابی وارد کیا کیا جانے کہ وہ زندگی ہو اور زندگی جلد ہی گزر جاتی ہے آفتاب میت کہ در پیش سخابی وارد سوج ہے جس کے سامنے ابر چھایا ہوا ہو روشن ستارے نیکہ خضر بہرہ سرامی وارد تو یہ امر ظاہر ہے کہ خضر سراج کے نیچے لگا ہوا ہے تاسی سرد تر از آوازہ بابی وارد دعا یہ ہے کہ تیرا سرد تر از آوازہ پانی سے تازہ رہے فرستش باد کہ خوش را می صوابی وارد خدا بھلا کرے کس کی راے درست ہے ترک مست مست مگر میل کبابی وارد ترک مست ہے شاید کباب کی خواہش رکھتا ہے امی خوش آن خستہ کہ از دوست جوانی وارد کیا ہی اچھا وہ دل خستہ ہے جس کو دوست کا جو لیتا ہے</p>	<p>آنکہ از سنبل او عالیہ تابی وارد و معشوق جسکے پر بیچ زلف سے خوشبو پریشان ہے از سر گشتہ خود میگذر و همچون باد اپنے گزشتہ عاشقوں کو ہوا کی طرح تیزی سے گزر جاتا ہے ماہ خورشید نالیش زلس پر وہ زلف یہ ماہ جو خورشید نالیش ہے زلف کے پر وہ میں آب حیوان اگر نیست کہ وار و لب یا اگر آب حیات یہی ہے جو لب یار میں ہے چشم من کردہ بہر گوشہ روان سل شکر میری آنکھ نے ہر ایک طرف آنسوؤں سے سیلاب بہا دیا غزہ شوخ تو خوم بخت امیر زو تیرا شوخ غزہ میرا خون خطا پر گراتا ہے چشم مخمور تو وار و دم قصد بگر تیرا شہلی آنکھ میرے دل سے جگر کا ارادہ رکھتی ہے جان بیمار مرا میت ز تو روی سوال میری بیمار جان کو سوال کی طاقت نہیں</p>	

کی کندسوی دل خستہ حافظ نظری

حافظ کے خستہ دل کی طرف وہ کب نگاہ بھر کر
چشم مستقیمت کہ بہر گوشہ خرابی وارد
وہ دست آنکھ دیکھیگی جو ہر طرف خرابی برپا کر رہی ہے

9

۱ نہیب حادثہ نبیادماز جاہل

تو حادثہ کی خرابی ہماری بیخ کنی کر دیتی

۲ چلو نہ گشتے ازین طرہ بلا ببرد

اس گرداب بلا سے کس طرح گشتی سلامت نکل جاتی

۳ فراغت آرد و اندیشہ بلا ببرد

دل کو غم سے فاسخ کرنی ہے اور بلا کا ڈر دور کرتی ہے

۴ کہ جان زمرگ بدلداری صبا ببرد

کہ صبا کی ولداری سے موت جان بچالے

۵ مبادو کانشش محرومی آب ما ببرد

ایسا نہ ہو کہ محرومی کی آگ میں تباہ کر دے

۶ کسی نبود کہ دستے ازین وغا ببرد

کوئی ایسا نہ ہو جو اس پر غالب آتا

اگر نہ بادہ غم دل زیاد ما ببرد

اگر شراب دل کا غم محو نہ کرے

۲ وگرنہ عفتل مستی فروشد لنگر

اگر عقل مستی میں لنگر نہ ڈالتی

۳ طیب عشق منعم بادہ خور کہ این معجون

میں عشق کا طیب معجون کا علاج یہ ہو کہ شراب پی کیونکہ یہ معجون

۴ دل ضعیفم از ان می شد بطرف چمن

یہ ضعیف دل اس لئے باغ کی طرف مجھے لے جاتا ہے

۵ گذار بر ظلمات مست خضر را ہی جو

ظلمات پر گزرا ہوا ہے خضر سار ہنما تلا پیش کر

۶ فغان کہ باہمہ کس زو کینہ باحت فلک

افسوس آسمان نے ہر ایک کے ساتھ کینہ بازی کی ہے

بسوخت حافظ و کس حال او بیار تلفت

حافظ بل گیا اور کسی نے اسکی حال بار سے بیان نہ کیا

۱ ما نسیم پیام خداے را ببرد

شاہد نسیم خدا کے واسطے ہمارا پیام پہنچا دے

۱ ورا از طلب نشینم بکبیر بنہ بر خیزو

اور اٹھ بچھا چھوڑو تو کینہ توڑی کرتا ہے

۲ چو گرد و در رہش انتم چو باد بگرد

گرد کی طرح بیٹھ جاؤں تو ہوا کی طرح بھاگتا ہے

۱ اگر روم ز پیش ققنار انکیزو

اگر اس کے پیچھے چلوں تو فتنے برپا کرتا ہے

۲ وگر بر بگذری یک دم از وفادار کے

اگر ایک دم وفاداری کے ساتھ اسے راستہ میں

<p>۲ چنان کند کہ سر شکم بخون پیامیزد تو میرے ساتھ یہ لولہ کرتا جو کہ میرا کندول کے ساتھ خون ملاتا ہے</p>	<p>۲ چہ گویش کہ چرا باکسان پیامیزی اگر میں اس کو یہ کہتا ہوں کہ کیوں لوگوں کو ساتھ ملتا ہے</p>
<p>۴ زحقتہ و مننش چون شکر فروریزد اس کے منہ کے تھوڑے شکر کی طرح نکلتا ہے</p>	<p>۴ و گر گنم طلب نیم بوسہ صد افسوس اگر نیم بوسہ طلب کرتا ہوں تو صد افسوس کا جواب</p>
<p>۵ بس بروی کہ بر خاک رہ فروریزد تمام آبرو کو خاک میں ملاتا ہے</p>	<p>۵ من ان فریب کہ در زکس لومی بینم یہ فریب جو میں تیری زنگی آنکھ میں دیکھتا ہوں</p>
<p>۶ کجاست شیردلی کہ بلانہ پر میزد وہ شیر دل کون ہے جو بلا سے نہیں ڈرتا</p>	<p>۶ فراز و نشیب بیابان عشق وام بلا عشق کے بیابان کی بلندیاں و پستی بلا کا جال ہے</p>
<p>۷ ہزار بازی ازین طرف تر بر انگیزد اس سے طرف تر ہزار با کھیل کھیلتا ہے</p>	<p>۷ تو عمر خواہ و صبوری کہ چرخ شغبد باز تو خدا سے عمر اور صبر طلب کر کہ نہ یہ شغبدہ باز آسان</p>

بر آستانہ تسلیم سربہ حافظ

۸ تسلیم و رضا کے آستانہ پر اے حافظ اپنا سر رکھ
کہ اگر ستیزہ کنی روزگار بستیزد
کیونکہ اگر جھگڑا لگا روزگار مخالف ہوگا

<p>۱ برجای بکاری چون یکم نگو کاری کند مجھ سے بدکار کے ساتھ نیکی کرے</p>	<p>۱ آن کیست کز روی کرم بامرغ فاداری کند وہ کون ہے نہ بانی کے ہمارے ساتھ وفاداری ہمیشہ آنے</p>
<p>۲ وانگہ بیک پیانی می بامرغ فاداری کند اسکے بعد ایک شراب کا پیالہ خیر خواہی کے ساتھ دے</p>	<p>۲ اول سیاہنگ نامی بی گویدہ من پیغام وی پہلے تو بانسری کی سریلی آواز کے ساتھ مجھ کو پیغام سناتا</p>
<p>۳ تو میدتوان بود ازو باشد کہ دل داری کند اس پر بھی اس کا امید نہی ہوا جو ممکن ہو کسی دل داری کرے</p>	<p>۳ ولبر کہ جان فرسود ازو کام لم نکشود ازو یہ عشق جسکے بہت جان فرسود گئی اور دل کا مطلب جان کا</p>
<p>۴ گفتا غش فرمودہ ام تا با تو طاری کند جواب یا کہ ہم نے فرمایا تھا کہ تیرے ساتھ طاری کرتی ہے</p>	<p>۴ گفتم گرہ نکشودہ ام زان طرہ من بودہ ام میں کہا کہ جب تک میں موجود رہا زلف کی لڑائی تک نہیں کھولی</p>
<p>۵ از ستیش مرغی بلو تا ترک ہشیاری کند اے سستی کا راز بتا دو تا کہ ہشیاری کو ترک کرے</p>	<p>۵ بہ شہینہ پوش تند خو کہ عشق نشنید رست بود تند خو صوفی کبیل پوش جس نے عشق کی بوہک نہیں سونگھی</p>

چون مریں کی زنتان مشکان و یار فلان
 مجھ جیسے نرم زنتان فقیر اسکی دوست مشکل سے ہو سکتا ہے
 نان طرہ پرتیچ و جم سہل ست اگر بزم ستم
 اس پرتیچ زلف سے اگر ستم ہوں تو آسان بات ہے
 شد شکر غم بے عید از بخت می خواہم مدد
 بے شمارم کا شکر اڑا ہے میں اپنے نصیب سے دو گنا ہوں

سلطان کجا عیش شہان با زند بازاری کند
 زند بازاری کے ساتھ سلطان عدالت میں عیش کرتا ہے
 از بند و زنجیرش چہم آنکس عیاری کند
 قید اور زنجیر کا غم اس کو کیا جو عیاری کرتا ہے
 تا خردین عبد الصمد باشد کہ غمخواری کند
 تاکہ خردین عبد الصمد ہماری غمخواری کرے

با چشم پر نیرنگ و حافظ مکن اینک و

۹ لے حافظ اس کا خیال چھوٹے جلی آنکھ میں نیرنگ بازی ہے

کان طرہ شبنمک او بسیار مکاری کند

کیونکہ اس کا سیاہ طرہ بہت مکاری کرتا ہے

۱ ای پستہ تو خندہ زودہ بردہ بان قند
 تیرے پستہ جیسے تنگ شیریں قند کنز پر ہسی آرائی ہے
 ۲ جائیکہ یار ما بشکر خندہ دم زند
 جس جگہ یار یار ہنس کر بولے
 ۳ خواہی کہ برنجیزوت از ویدہ رود خون
 اگر تو چاہتا ہے کہ تیرے آنکھ سے خون کی نہ چاری ہو
 ۴ کہ طرہ می نمانی و کہ طعنہ میزنی
 کبھی تو زلف دکھانا ہے کبھی طعنہ زنی کرتا ہے
 ۵ طوبی ز قامت تو نیار و کہ دم زند
 تیرے قد کے سامنے طوبی کی کیا مجال کہ دم مارے
 ۶ ز اشفتگی حال من آگاہ کی شود
 میرے اشفتگی حال سے وہ کب آگاہ ہو سکتا ہے
 بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
 بازار شوق گرم ہے وہ شمع رو کہاں ہے

۱ مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
 میں تیرا شوق ہوں خدا کے لئے خدا ہنس کر بول
 ۲ ای پستہ کیستی تو خدا را و اگر خند
 لے پستہ تو کیا چیز ہے ا کے واسطے مت ہنس
 ۳ دل در ہو ای صحبت و و کسان مہند
 تو کسی نوجوان کے ساتھ دل نہ لگا
 ۴ مایستیم معفت مرد خود پسند
 میں خود پسند آدمی کا معتقد نہیں ہوں
 ۵ زین قصہ بگذرم کہ سخن میشود بلند
 میں یہ قصہ بیان نہیں کرتا کہ طویل ہے
 ۶ آن کہ دل نکشت گرفتار این کند
 جس کا دل اس کسند میں گرفتار نہیں ہوا
 ۷ تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند
 تاکہ اپنی جان کو اپنی رخسار کی آگ پر پسند بناؤں

	<p>حافظ تو ترک غمزہ خوبان نیکنے اے حافظ تو معشوقوں کے غمزہ کو ترک نہیں کرتا وانی کجاست جامی تو خوارزم یا خجند جانتا ہے تیرا مقام خوارزم یا خجند ہے</p>	
<p>۱ بمشورہ جان جہان را بباد خواہم داد تو اس خوشی میں جان جہاں کو برباد کر دوں ۲ غباری از من خاک کی بد مہنت منقاد ایسا نہ ہو میری خاک سے تیرے دامن پر غبار پڑے ۳ وگر جہان در شادی بوی من نکشاد اس وقت تو پھر کبھی دنیا میں خوشی کا دروازہ مجھ پر نہیں کھلا ۴ ہو امی زلف تو ام عمر میدہد برباد تیری زلف کی محبت میری عمر برباد کر رہی ہے ۵ نہ یاو مکنی از من نہ میسر وی زیاد نہ تو مجھے تو یاد کرتا ہے اور نہ مجھے بھولتا ہے ۶ ز دوست دست من مہاریم ہر چہ باو باد پھر بھی دوست کو نہ چھوڑوں خواہ کچھ ہی ہو</p>	<p>۱ اگر ز کوی تو بونی بن ساز باد اگر تیرے کو چہ سچہ ہوا مجھ تک خوشبو پہنچا دے ۲ اگر چہ گرد بر انگینے من سے تمن اگر چہ تو نے میری ہستی کی گرد جھاڑی ہے ۳ تو مہاروی من امی نور ویدہ دیستی جب سے تو نے امی مری آنکھوں کی نور میرے سامنہ دروازہ بند کیا ۴ خیال وی تو ام ویدہ میکند پر خون تیرے چہرہ کا تصور میری آنکھ کو پر خون بناتا ہے ۵ نہ در برابر چشمی نہ غائب از نظری نہ تو آنکھوں کے سامنے ہے اور نہ نظر ہو غائب ہے ۶ بجای طعنہ اگر تیغ میسزند دشمن اگر طعنہ کی جگہ دشمن تلوار مارے</p>	
	<p>ز دست عشق تو جان امیر حافظ حافظ تیرے عشق سے جان سلامت نہیں لے جاسکتا کہ جان ز محنت شیرین امیر و فرہاد کیونکہ فرہاد شیریں محنت سے نہ بچ سکا</p>	
<p>۱ علی الصبح کہ میخانہ زازارت کرد خدا جلے صبح کے وقت میخانہ کی زیارت کرنے کی ۲ ہلال بروی ساقی بی اشارت کرد ساقی کے ہلال ابرو نے شراب کی طرف اشارہ کیا</p>	<p>۱ آب وشن می عارفی طہارت کرد شراب کے دوشن پانی سے عارف نے طہارت کی ۲ ہمین کہ ساغزین خور نہان کروند جوئی آفتاب کا سنہرا پیالہ چھپ گیا یعنی شام ہوئی</p>	

خوشا نماز و نیاز کسے کہ از سر درو
 نماز اور نیاز تو اس شخص کا چھاپو کہ درو کے ساتھ
 بہامی باوہ چون لعل صیت جو عقل
 سچ شراب کی قیمت کیا ہے جو ہر عقل
 بیابمیکدہ و وضع قرب جاہم بین
 شراب خانہ میں آ اور ہمارا قرب چاہ دیکھ
 نشان مہر و محبت جان عاشق جو
 مہر و محبت کا نشان عاشق کی جان میں تلاش کرو

آب دیدہ و خون جگر طہارت کرو
 آنکھوں کے پانی اور جگر کے خون سے طہارت کی
 بیاکہ سو کسی بر دو کابن تجارت کرو
 جس کسی نے یہ تجارت کی نفع اٹھایا
 اگر چہ چشم باوہ عطا از حقارت کرو
 اگر چہ وہ اعظ نے آنکھ سے ہماری طرف حقارت کا اشارہ کیا
 اگر چہ خانہ دل محنت تو غارت کرو
 اگر چہ خانہ دل تیرے غم نے برباد کر دیا ہے

اگر امام جماعت بخواند شش امروز
 اگر جماعت کا امام آج حافظ کہ بلائے تو
 خبر و ہید کہ حافظ بی طہارت کرو
 اسے خبر کرو کہ اس نے شراب سے طہارت کی ہے

بستر جام بسم انکہ نظر توانی کرو
 بختیہ کے جام کا راز اس وقت معلوم ہو سکتا ہے
 گدائی و ریختا نہ طرفہ اکیسیر پست
 شراب خندا کی گدائی کیا اچھی اکیسیر ہے
 مہباش بی می و مطرب بزیر خرچ کبود
 اس نیلے آسمان کے نیچے شراب اور مطرب کے بغیر نہ رہو
 بعزم مہر جاہ عشق پیشش نہ قدمی
 عشق کی نعل کے اداوہ کے ساتھ نہ مہر جاہ کے اٹھا
 بیاکہ چارہ و وقت حضور و نظم امور
 حضور کی طرف سے اللہ کے نظام کا طریقہ
 گل مرا و تو انکہ نقاب بکشاید
 تیرا گل مرا اس وقت پر وہ اٹھانا نیگا

کہ خاک میکدہ کل بصر توانی کرو
 جب شب اب نماز کی خاک سر سے آنکھوں میں لگا یا جائے
 گرین عمل کبھی خاک زر توانی کرو
 اگر تیرے یہ عمل کیا تو خاک کو زر بنا سکتا ہے
 کزین ترازہ غم از دل بدر توانی کرو
 اس ترازہ سے دل اسے غم باہر نکال سکتا ہے
 کہ سود پابری اراہین سفر توانی کرو
 اگر تیرے یہ سفر کیا تو بہت فائدہ ہوگا
 بیستینہ بخشش اہل نظر توانی کرو
 اہل دل کے نبیوں سے حاصل ہو سکتا ہے
 کہ خدقش جو سیم توانی کرو
 جب سیم سچ کی طرح اس کی خدمت کریگا

۷ کجا بلوئی حقیقت گذر توانی کرد

حقیقت کے کوچہ میں تیرا گذر کب ہو سکتا ہے

۸ غبار رہ نشان تا نظر توانی کرد

راستہ کا غبار ہٹا دے تاکہ دیکھ سکے

۹ چو شمع خندہ زمان ترک سر توانی کرد

شمع کی طرح ہنستے ہنستے سر کٹانے کو تیار ہو جانے

۱۰ طمع مدار کہ کار و گر توانی کرد

امید نہ رکھ کہ اور کوئی کام کر سکیگا

تو کہ سراپی طبیعت نیروی بیرون

و طبیعت کی سرانے سے باہر نہیں نکلتا

۸ جمال پارندار و نقاب پر وہ ولی

یار کے جمال پر نقاب کا پردہ نہیں ہے

۹ ولا ز نور ریاضت گر آگہی یابی

اے دل اگر ریاضت کے نور سے تو واقف ہو جائے

۱۰ ولی تو تائب معشوق و جام می خور

معشوق کے لب تک تیرا دل اور جام شراب کی خواہش کرتا ہے

گر این نصیحت شاہانہ بشنوی حافظ

اے حافظ اگر یہ شاہانہ نصیحت تو سن لے

بشاہراہ طریقت گذر توانی کرد

تو طریقت کے شاہراہ پر تیرا گذر ہو سکتا ہے

۱ ہلال عید بدور قدح اشعارت کرد

عید کے ہلال نے شراب کے پیالہ کے دور کی طرف اشارہ کیا

۲ کہ خاک میکہد عشق را زیارت کرد

جس نے عشق کے شراب خانہ کی خاک کی زیارت کی

۳ خداش خمیر و ہا و آنکہ این عمارت کرد

خدا اس پر اپنا فضل کرے جس نے یہ مکان بنایا

۴ کسی کند کہ بخون جگر طہارت کرد

وہ شخص ادا کرتا ہے جو جگر کے لہو سے نہو کرے

۵ بخون دختر ز جامہ راقسارت کرد

شراب سے لباس کو رنگین کیا

۶ نظر بدروکشان از سر حقارت کرد

تلخچٹ پینے والوں کی طرف حقارت کے نظر کی

۱ بیا کہ ترک فلک خوان روزہ غارت کرد

ترک فلک درپنچ نے روزہ کو خوان یعنی طرح غارت کر دیا

۲ ثواب روزہ و حج قبول کنس کرد

روزہ کا ثواب اور حج اس کا قبول ہوا

۳ مقام اصلے ما گوشہ خرابات

ہمارا اصلی گھر خرابات کا گوشہ ہے

۴ نماز و رستم آن ابروان محسن

عقاب دار ابروؤں کے خم میں نسا

۵ امام شہر کہ سجاوہ میکشید بدوشش

امام شہر نے جو مل سجاوہ کو کا نہ سے پراٹھانے ہوؤ تھا

۶ فغان کہ ز گس جاش شیخ شہرامروز

شیخ شہر کی آنکھ نے افسوس ہے کہ

حدیث عشق ز حافظ نشونہ از واعظ

عشق کی باتیں حافظ سے سنو، واعظ کیا جانے
اگرچہ صنعت بسیار و عبارت کرد
اگرچہ اسے چکنی چپڑی باتیں بہت بنانی آتی ہیں۔

۱ باو غیرت بصدقش جان پریشان دل کرد

غیرت کی ہوا چلی اور اس کا دل بالکل پریشان کر دیا

۲ ناگہم شیل فنا نقش امل باطل کرد

فنا کا سیلاب آیا اور بنا بنایا کھیل بگاڑ دیا

۳ کہ خود آسان بشدو کار مر مشکل کرد

آپ تو آسانی سے چلتا ہوا اور مجھ مشکل میں چھوڑ گیا

۴ کہ امید کرم ہمرہ این مجھ مسل کرد

کیونکہ تیری مہربانی پر بھروسہ کر کے اس عمل کے پہلو ہوا ہوں

۵ چرخ فیروزہ طرہ سخا نہ این کہ گل کرد

آسمان نے ہمارے حشرت خانہ کو اسی سے کھل گیا ہے

۶ در لحد ماہ کمان ابروی من منزل کرد

میرے کمان ابرو ماہ نے لحد میں آرام کیا ہے

بلبل خون جگر خور و گل حاصل کرد

بلبل نے جگر کا لہو پی پی کر ایک گل حاصل کیا

۲ طوطی را بہو اسی شکرین دل خوش بود

طوطی شکر کی محبت سے خوش دل تھی

۳ قرۃ العین من آن میوہ دل یادش باد

میری آنکھوں کا نور وہ دل کا میوہ

۴ ساربان یار من افتاد خدا را مدوی

اے شتر بان میرا بوجھ گر پڑا ہے خدا کے نور مدد کر

۵ روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار

میری خاکی چہرہ اور آنکھوں کے پانی کو خوار نہ کر

۶ آہ و فریاد کہ از چشم سوومہ و مہر

افسوس اور صد افسوس کہ چاند اور سورج کی نظر ہے

نزوی شاہ رخ و فوت شد مکان حافظ

شاہ کو کشت ندی اور رخ کو نہ مارا یعنی جو کچھ کنا چاہتے تھے کیا اور حافظ

چہ کتم بازی ایام مرا غافل کرد

میں کیا کروں دنگار کے فریبے مجھے غافل کر دیا تھا

شرح ایسا معلوم ہوتا ہے کہ خواجہ حافظ رحمت اللہ علیہ نے یہ غزل فرزند کی وفات پر کہی اور لحد

ماہ کمان ابروی من منزل کرد سے صاف ظاہر ہوتا ہے کہ کسی عزیز قریبی رشتہ دار کی موت کا سخت صدمہ آپ کے

ہوا اور قرۃ العین اور میوہ دل سے معلوم ہوتا ہے کہ آپ کا فرزند تھا اور غالباً ایک ہی لڑکا تھا جیسا کہ بلبل

خون جگر خور و گل حاصل کرد سے واضح ہوتا ہے ہزار تہا اور آرزو کے بعد لڑکا پیدا ہوا اور مر گیا۔

<p>۱۔ بخت از وہان یار نشا تم نمیدہ بخت یار کے منہ کا پتہ نہیں بتاتا</p> <p>۲۔ از بہر بوٹہ ز لبش جان تمیدہم ایک بوسہ کے واسطے جان دیتا ہوں</p> <p>۳۔ مردم ز انتظار و درین وہ تراہ میں اسی انتظار میں رہ گیا اور اس میں تراہ</p> <p>۴۔ شکر بصبرت و عاقبت ولی آخر کار شکر اور صبر باعث آئیگا مگر</p> <p>۵۔ زلف کشید باوصبا چرخ سفلیہ بین اس کی زلف کو ہوانے کھینچا اس آسمان کی طرح</p> <p>۶۔ چند آنکہ بر کنار چو پر کار میروم جس قدر پر کار کی طرح کنارہ پر چلتا ہوں</p>	<p>۱۔ دولت خیر ز راز نہا تم نمیدہ نصیب اس پوشیدہ راز کی خبر نہیں دیتا</p> <p>۲۔ اینم نمی ستاند و آنم نمیدہ نہ یہ لیتا ہے اور نہ وہ دیتا ہے</p> <p>۳۔ یارست پر وہ و از نشا تم نمیدہ یا خود پردہ دار اس راستہ کا نشان نہیں بتاتا</p> <p>۴۔ بد عہدی زمانہ اما تم نمیدہ زمانہ کی بد عہدی سے امن نہیں ملتا</p> <p>۵۔ گانجا بحال باووزا تم نمیدہ کہہو اکی طرح مجھے اجازت نہیں دیتا</p> <p>۶۔ دوران چو نقطہ رہ بمیام نمیدہ نقطہ کی طرح گردش زمانہ اکی کرتک پہنچے نہیں دیتا</p>
---	---

<p>۴</p>	<p>گفتم روم بخواب کہ بینم جمال یار میں نے کہا کہ سو رہو تاکہ خواب میں یار کا جمال دیکھوں</p> <p>حافظ ز آہ و ناله اما تم نمیدہ مگر حافظ اگر یہ وزاری باعث مجھے آرام لینے نہیں دیتا</p>
----------	---

<p>۱۔ بو و آیا کہ در میکد با بخشا میںد مکن ہے کہ شراب خانہ کا دروازہ کھول دیں</p> <p>۲۔ اگر از بہر دل زاید خود بین بستند اگر شراب خانہ کا دروازہ خود پسند زائد کے لئے بند کر رکھتے</p> <p>۳۔ در میخانہ بہ بستند خدایا پسند شراب خانہ کا دروازہ بند کر رکھا ہے مگر خدا پسند نہ ہوا</p> <p>۴۔ گیسوی چنگ بترید برگ می ناب سارنگی کی زلف کو شراب خانہ کی موت کے نام میں لٹا</p>	<p>۱۔ گرہ از کار فرو بستہ ما بخشا میںد اور میرے کام کی گرہ کو کھول دیں</p> <p>۲۔ دل قوی دار کہ از بہر خدا بخشا میںد تو قوی امید ہے کہ خدا کے واسطے ضرور کھول دیں گے</p> <p>۳۔ کہ در خانہ تزویر و ریا بخشا میںد کہ کرا اور ذی کے گھر کا دروازہ کھول رکھیں</p> <p>۴۔ تا ہمہ مغنچگان زلف و ما بخشا میںد تا کہ تمام مغنچہ زلف دو تاکہ کھول دیں</p>
---	--

۵ بہ صفائی دل زندان صبر و صبری زدگان
زند صبح کی شراب پیئے والوئے دل کی صفائی کو باعث
نامہ تغزیت و خمر رز بنویسید
و خمر رز یعنی انگوری شراب کی ماتم کا نام لکھو

۶ بس بستہ بمفتاح و عابج ثنائیند
بند شدہ دروازہ کو دعا کی کلیہ سے کھول دینگے
تا حریفان ہم خون از مژہا بکشائیند
تا کہ یار لوگ پلوں سے خون گرائیں

۷ حافظ این خرقہ پشمینہ بہ بینی فردا
اے حافظ اس کبل کی گوڑی کے نیچے کل قیامت کو
کہ چہ زمار ز زبیرش بجفا بکشائیند
دیکھنا کہ کتنے زمار کھولے جائینگے

۱ بعد ازین دست من و من آن سرو بلند
اس کے بعد میرا ہاتھ اور سرو بلند قد کا دامن
حاجت مطرب می نیست تو برقع بکش
شراب اور مطرب کی ضرورت نہیں تو چہرہ و نقاب اٹھا
بیچ رونی نشو و آئینہ چہرہ بخت
کسی طرح میرے بخت کا چہرہ آئینہ کی طرح روشن نہیں ہو سکتا
گفت سار غمت ہر چہ بود کومی باش
اس نے کہا کہ تیرے غم کے راز جو کچھ کہ ہوں جو تیرے ہیں
مکش آن ابوی مشکین مرا ای صیاد
میرے اس مشکین ابو کو ای صیاد دست فوج کر
من خالی کہ ازین ورتو انم خاست
میں خالی کہ اس دروازہ سے اٹھ نہیں سکتا
جز بزل ف تو ندار و دل عاشق بیلے
تیرے زلف کے سوا عاشق کے دل میں کسی چیز کی غبت نہیں
شرب ورت با عاشق بیدل گوید
دن رات بیدل عاشق دعا کرتا ہے

۲ کہ بیالای چمان ازین و بجم بر کند
اس بلند قد نے سیری بیچ کنی کر دی ہے
کہ برقص اور دم آتش رویت چوسیند
تیرے رخسار کی آگ مجھے سینہ کی طرح نالچ چا سکتے ہیں
۳ مگر آن وی کہ مانند بران سم سمند
ہاں اس طرح ہو سکتا ہے کہ اسکے گھوڑے کو سم پر ملیں
۴ صبر ازین بیش ندارم چہ کنم تا کی و چند
اس سے زیادہ میں کب تک صبر کر سکتا ہوں
۵ شرم از ان چشم سیدہ ار بندش بکند
اس سیاہ آنکھ سے شرم کر اور اسکو کند نیست بانہ
۶ از کجا بوسہ زخم بر لب آن قصر بلند
اس بلند قصر کے نام پر کہاں بوسہ دے سکتا ہوں
۷ آہ ازین دل کہ بصد بند نیکی و بند
افسوس اس دل سے کہ س طرح کی قید میں سے انصیحت حاصل نہیں کرتا
۸ کہ مبینا دہسی قامتت از وہر گزند
کہ تیرے بلند قد کو دنیا میں کوئی گزند نہ پہنچے

بازستانِ دل از ان گیسو مشکین حافظ

لے حافظ اس مشکین زلف سے دل واپس نہ لے

ز انکہ دیوانہ ہمان بہ کہ بماند در بند

کیونکہ دیوانہ کے واسطے ہی بہتر ہے کہ قید میں ہے

4

بہار عارضِ حطی بخون ارغوان دارو

اسکے عارض کی بہار ارغوان کے خون سے رنگین ہے

حیات جاوداںِ نشو و نہ کہ حسن جاوداں دارو

اسے ہمیشہ کی زندگی عطا فرما کہ حسن جاوداں دکھتا ہے

بدنِ شتم کہ این دریا چہ موج بیکران دارو

یہ معلوم نہ تھا کہ اس میں کسی موج میں ہیں جن کا کنارہ ہی نہیں

کہ بر گل اعتمادی نیست گو حسن جوان دارو

کیونکہ گل پر اعتبار نہیں اگرچہ حسن جوانی کا رکھتا ہے

کہ می باویرانِ حورہ است بامسک کران دارو

کہ شراب تو دوسروں کے ساتھ پیتا ہوا درجہ دوسرے کران

بغماز صبا گوید کہ راز من نہان دارو

تو چغندر صبا سے کہتا ہے کہ میرا راز چھپا رکھنا

کہ از چشم بداندیشانِ خدایت دران دارو

کہ بداندیشوں کی نظر بد سے تجھے خدا مان میں رکھے

درین درگاہ می بینم کہ سر بر آستان دارو

میں دیکھتا ہوں کہ اس درگاہ پر سر سجدہ ہے

کہ آفتناست در تاجیر طالت زبان دارو

کہ ویری میں کسی خرابیاں ہیں اور طالب کا نقصان ہوتا ہے

بدین سر چشمہ اشک نشان کہ خوش زبان دارو

اس چشمہ میں اس کو بٹھا کیا اچھا اس میں آب رواں

بتی دارم کہ گرد گل سنبل سائبان دارو

میرے عشق کا چہر پھول کی طرح ہوا اور اسکے زلفیں سنبل کی طرح ہرگز سائبان

غبارِ خطِ نپوشانید خورشیدِ خورش یارب

خط کا غبار اسکے آفتاب جیسے چہرہ کو چھپا نہیں سکتا خدا

چو عاشق میشد گفتم کہ بردم گو ہر مقصود

جب میں عاشق ہوا تو یہ سمجھا کہ گو ہر مقصود ہاتھ آ گیا

چو درویت بخند گل مشور و مشایبیل

لے بیل جب تیرے منہ پر گل ہستا ہے تو اسکے ذریعہ میں نہ آنا

خدا را واد من بستان از وای شخہ مجلس

اس مجلس کے کو تو ال خدا کے لئے اس کے ساتھ میرا انسا کر

چو دام طرہ افتنا نذر گرد خاطر عاشق

زلف کا جال جب عاشق کے دل پر پھیلاتا ہے

ز خوف بجرم امین کن اگر امید آن داری

مجھے بھوکے خوف کے امن میں رکھ اگر تجھے یہ امید ہے

چو افتادہ است این کہ ہر سلطان معنی را

اس راستہ میں کیا پڑا ہے کہ ہر ایک صاحبِ دل کو

بفتر اک ارہمی بندی خدا را زو ویم کن

اگر مجھے فتر اک سے باز نہ تھا تو تہ لکے لئے جلد ہی شکار کر

ز سر و قد و لجویت مکن محروم چشم را

دل بہانے والے بلند قد سے میری آنکھوں کو محروم نہ

۱۱ کبیرین از گوشہ کر دست تیر اندر کمان دارد

بر گوشہ میں گھات میں ہے اور کمان میں تیر رکھا ہوا ہے
۱۲ کہ از جہشید و کبیر ہزاران داستان دارد
کہ جہشید اور کبیر کے متعلق ہزاروں قصے سنانے ہیں

۱۱ چشمت جان نشاید بر کبر سو می بینم

تیری آنکہ سے جان نہیں بچ سکتی کیونکہ میں بچتا ہوں
بہشتان جہ بر خاک حال مل شوکت مین
ایک گھونٹ شراب زمین چھڑک در جاہ چشمت لوں کا حال دیکھ

۱۳ چہ عذر از بخت خود گویم کہ آن عیار شہ آشوب

میں اپنے بخت کا کیا عذر بیان کروں کہ اس ملاک قند پرواز نے
بہمنی گشت حافظ را و شکر در وہان دارد
حافظ کو نہایت تمنی ہو قتل کیا باوجود اس کے کہ شیریں دہن ہے

۱ ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اس معاملہ میں کسی کو انکار کی گنجائش نہیں
۲ کسنی سخن و لطافت بیار ما نرسد

لیکن کوئی اسکے حسن اور لطافت کو نہیں پہنچتا
۳ بیار بہمت حق گزار ما نرسد

ہمارے حق گزار بارہ کہ جو صرف حق کی طرف توجہ نہیں پہنچ سکتا
۴ یکی بسکہ صاحب عیار ما نرسد

ایک بھی بہار خالص سونے کے سکے کو نہیں پہنچ سکتا
۵ کہ گردشان بہو امی بار ما نرسد

کہ اس کے گرد ہمارے شہر کی ہوا کو نہیں پہنچ سکتی
۶ بد لپی پیری نقش نگار ما نرسد

میرے نگار کے دل بہانے والے نقش نہیں پہنچ سکتا
۷ کہ بد بخاطر امید وار ما نرسد

کہ میرے امید وار دل ہیں برائی نہیں پہنچ سکتی

۱ حسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد

میرے یار کے حسن خلق اور وفا کو کوئی نہیں پہنچتا
۲ اگر چہ حسن فروشان بیلوہ آمدہ

اگرچہ بہت حسین جلوہ گر ہوئے ہیں
۳ بحق صحبت یرین کہ بیچ محرم راز

پرانی صحبت کے حقوق کی قسم کوئی محرم راز
۴ ہزار نشت بازار کائنات آرد

کائنات کے بازار میں ہزار نشت لائیں
۵ فریغ قافلہ عمر آن چنان رفتند

افسوس عمر کا قافلہ اس طرح گذر گیا
۶ ہزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی

صنعت کی قلم سے ہزاروں نقش پیدا ہوئے ہیں لیکن ایک بھی
۷ ولاہ طعن حسودان مرنج و امین باش

لے دل حاسدوں کے طعن سے بچید نہ ہو اور امین بنو

۲۔ اگرچہ دیگر انبیاء بھی اس دنیا میں اپنا جلوہ دکھا گئے مگر آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کو کوئی نہیں پہنچتا

یہ غزل نعتیہ ہے شعراؤں میں رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے خلق عظیم کی مدح ہے جس کی تعریف قرآن شریف میں ہے آپ کا خلق ایسا تھا کہ اس کی نظیر کہیں نہیں ملتی اور اس سے کسی شخص کو انکار نہیں

چنان بزی کہ اگر خاک ہنوی کس را
غبار خاطرے از رگداز نرسد

اس طرح زندگی بسر کر کہ اگر راستہ کی خاک ہو جاوے کسی کو

ہمارے رستے سے دل پر کہ ورت نہ بیٹھے

بسوخت حافظ و ترسم کہ شرح قصہ او
حافظ جل گیا اور مجھے ڈر ہے کہ اس کا قصہ مفصل
بسمع بادشہر کا مگار مانرسد
کسی نے کا مگار بادشاہ کے کانوں تک نہ پہنچایا،

۹

نویستہ و بشارت بہر و ماہ رسید

فتح کی خوشخبری ہر و ماہ تک پہنچ گئی ہے

کمال عدل بفریاد و ادخواہ رسید

انصاف کا کمال دادخواہ کی فریاد کو پہنچا ہے

جہان بکام دل اکنون سد کہ شاہ رسید

دنیا اب مرد بر آئی کہ بادشاہ آ گیا

قوافل دل و دانش کہ مرورہ رسید

اب امن میں ہونگے کہ مرد آدمی پہنچ گیا ہے

ز قعر چاہ برآمد باوج ماہ رسید

کنوئیں کی تہ سے نکل کر ماہ تک پہنچا

بگو بسوز کہ مہدی دین پناہ رسید

اسے کہو کہ جلتا رہ کہ مہدی دین پناہ آ گیا

ز آتش دل سوزان و برق آہ رسید

دل کی جلا دینے والی آگ اور آہ کی بجلی سے مجھ پر کیا کچھ گندا

ہمان رسید کہ آتش برگ کاہ رسید

جو آگ سے گھاس کے تنکے کا ہوا کرتا ہے

بیا کہ رایت منصور بادشاہ رسید

دیکھ کہ فتح بادشاہ کا بھنڈا پہنچ گیا ہے

جمال نخت ز روی ظفر نقاب اندخت

فتح کے چہرہ سے بخت کے جمال نے پردہ اٹھا دیا ہے

پھر دور خوش اکنون زند کہ ماہ آمد

آسمان کی گردش جلی معلوم ہوتی ہے کیونکہ چاند آ گیا

ز قاطعان طریق آن زمان شو ند امن

چروں کے ہاتھ سے دل اور دانش کے قفل

عزیز مصر عجم بر اور ان غیور

عزیز مصر یعنی یوسف بھائیوں کی عزت کے برخلاف

بجاست صوفی و جمال چشم ملحد شکل

وہ صوفی و جمال چشم ملحد کی شکل والا کہاں ہے

صبا بگو کہ چہا بر سرم درین غم عشق

اے صبا تو ہی کہ کہ عشق کے غم میں

ز شوق روی تہ جانان بین اسیر فراق

تیرے دیدار کے شوق میں مجھ بھر میں مبتلا ہاں ہی حال ہوا

۱۔ شرح۔ یہ غزل خواجہ محمد علی نے منصور بادشاہ کی مرع میں لکھی ہے جس کا مفصل تذکرہ خواجہ
کی سوانح عمری میں کیا گیا ہے۔

مرد بخواب کہ حافظ بارگاہ قبول

۹ لے حافظ خواب غفلت میں سو کہ قبولیت کی بارگاہ میں

زور و نیم شب درس صبح گاہ رسید

تیرا ادھی رات کا درد اور صبح کا درس پہنچ گیا ہے

۱ کہ تاب من بھمان طرہ فلانی واو

کہ مجھے ہیچ و تاب فلان معشوق کی زلف نے دیا ہے

۲ درش بہ بست و کلیدش بدستانی واو

اس کا دروازہ بند کر دیا اور اس کی کلید لربا کو دیدی

۳ بمومیانی لطف تو ام نشانی واو

تیرے لطف و کرم کی مومیانی کا پتہ دیا ہے

۴ شراب و شاہد و ساقی کرازی پانی واو

شراب اور معشوق اور ساقی سے کس کو نقصان پہنچا ہے

۵ کہ دست واو و ہوش واو ناتوانی واو

جس کے ہوش اور فیاضی نے کمزور و ناتواں کی واو دی ہے

۶ دروغ عاشق مسکین من کہ جانی واو

کہ افسوس میرے مسکین عاشق نے جان دیدی

بنفشہ ووشن بگل گفت خوش نشانی واو

کل بنفشہ نے گل سے کہا اور خوب پتہ کی بات کہی

۲ ولم کہ مخزن اسرار بو دست قضا

میرادل جو رازوں کا خزانہ تھا قضا کے ہاتھ نے

۳ شکستہ وار بدرگاہت آدم کہ طیب

میں شکستہ وخت تیری درگاہ میں حاضر ہوا ہوں کیونکہ طیبی

۴ برو معالجہ خود کن امی نصیحت گوی

اے نصیحت کرنے والے جا اور پہلے اپنا علاج کر

۵ متن دست و لش شاہ باو و خاطر خوش

اس کا بدن تندرست اور دل خوش اور طبیعت شاہ

۶ گذشت بر من مسکین و بارقییان گفت

مجھے مسکین کے پاس سے چلا گیا اور رقیبوں کو کہا

۴ خزینہ دل حافظ ز گوہر اسرار

حافظ کے دل کا خزانہ اسرار کے گوہر سے

۵ برین عشق تو سرائے جہانی واو

تیرے عشق کی بدولت کے باعث جہاں کا سرائے ہم پہنچا ہے

۱ وان راز کہ در دل بہنتم بدر افتاد

وہ راز جو دل میں چھپا رکھا تھا ظاہر ہو گیا

۲ امی دیدہ نظر کن کہ بدام کہ در افتاد

اے آنکھ دیکھ کہ جاں میں کون پھنسا ہے

۱ پیرانہ سرم عشق جوانی بسر افتاد

اس بوڑھے پیرے میں ایک جوان کا عشق لگ گیا

۲ از راہ نظر مرغ ولم گشت ہوا گیر

نظر کے راستے سے میرا مرغ دل ہوا میں لڑتا ہے

<p>۳ چون نافہ بسی خونِ دلِ در جگر افتاد ناف کی طرح میرے دل کا لہو جگ میں پڑا یعنی غم زندہ ہو</p>	<p>۳ دروا کہ ازان آہو مشکین سیہ چشم افسوس اس سیاہ آنکھ والے ہرن کے باعث</p>
<p>۴ عاجز شد و این قرعہ بنا مژ سر افتاد عاجز ہو گیا اور یہ قرعہ میرے نام پر پڑا</p>	<p>۴ بار غم او عرض بہر کس کہ نمودم اس کے عشق کا غم میں نے جس کسی کے سامنے پیش کیا</p>
<p>۵ ہر نافہ کہ در دست نسیم سحر افتاد ہر ایک نافہ جو صبح کی ہوا کے ہاتھ لگا</p>	<p>۵ از رہگذر خاک سر کو ہی شمشاد بود تمہارے کوچہ کی خاک سے گذر کر آیا</p>
<p>۶ بس کشتہ دل زندہ کہ بر یکدگر افتاد کتنے دل قتل ہو ہو کر ایک دوسرے پر گرے</p>	<p>۶ مرگان تو تا تیغ جہانگیر بر آورد تیرے پلوں کی تیغ جہاں پر قبضہ کرنے والی تلوار نکالی</p>
<p>۷ از بوی بہشتیش ز خود خمیہ بر افتاد اس کی بہشتی بو سے وہ ہوش پڑا ہے</p>	<p>۷ این باوہ کہ پرورد کہ خار خرابات یہ شراب کس نے بنائی کہ خرابات کا ساتی</p>
<p>۸ باورد کشان ہر کہ در افتاد بر افتاد جو کوئی تپھٹ پینے والوں سے لڑا مانا گیا</p>	<p>۸ بس تجربہ کردیم دین دار مکافات اس عمل جگ میں میرے بہت تجربہ کر کے دیکھا</p>
<p>۹ باطینتِ صلیٰ چہ کند بد گہر افتاد اپنی صلیٰ طبیعت سے مجبور ہے کہ بد گوہر ہے</p>	<p>۹ گر جان ہند ہد سنگ سیل نگرود اگر سیاہ پتھر جان توڑ کوشش کرے مل نہیں بن سکتا</p>

<p>حافظ کہ سر زلف تہان و حشمتش بود حافظ جس کے ہاتھ میں معشوقوں کی زلف تھی، بس طرفہ حریفیت کس انکون بسر افتاد عجیب حریف ہے کہ سر میں یہ سودا سما یا ہے،</p>	<p>۱۰</p>
---	-----------

<p>۱ کہ روز محنت و غم رو بہو تھی آورد کہ محنت اور غم کا دن ڈھل گیا،</p>	<p>۱ برید باد صبا ووشم گئی آورد باد صبا کے ہرکارہ نے کل یہ خبر دی</p>
<p>۲ بدین نوید کہ بادِ سحر گئی آورد اس خوشخبری کے باعث جو صبح کی ہوا لائی ہے</p>	<p>۲ بمطربانِ صبوحی وہیم جامہ پاک صبح کے مطرب کو پاکیزہ لباس نذر کروں</p>
<p>۳ زہیٰ ز نسبتی کہ نختم بہم ہی آورد کیا اچھا رفیق ہے کہ خوش قسمتی سے میرے ہوا ہے؟</p>	<p>۳ نسیم زلف تو شد خضر را ہم اندر عشق تیرے زلف کی ہوا میرے راستہ کی رہنا ہوئی</p>

۴ درین جہان برای دل رہی آورد

اس جہان میں دل بہلانے کے لئے لایا ہے

۵ بسی شکست کہ بر افسر شہی آورد

بادشاہوں کے تاج کو اکثر شکست دے چکا ہے

۶ چو یار و عارض آن ماہ خرمی آورد

جب مجھے اس چاند سے مکھڑے کی یاد نے بیقرار کر دیا

بیا بسیا کہ طہور ہشت ارضوان

ہشت کی شراب طہور کو رضوان

بخیر خاطر ما کوشش کا بن کلاہ نمد

تو ہماری دلجوئی میں کوشش کر کیونکہ یہ کلاہ نمد

چہ ناگمان کہ رسید از دم بخر کہ ماہ

یہ کیا تھا کہ ناگمان کہ مہرے دل سے چاند تک پہنچ گیا (نار)

رسا ندرایت منصور بر فلک حافظ

حافظ نے فتح و ظفر کا جھنڈا آسمان پر بلند کیا

چو التجا بجناب شہنشاہ آورد

جب شہنشاہ کے حضور التجا کی

۱ کہ جوش شاہد و ساقی و شمع و مشعل بود

کہ معشوق اور ساقی تو جوش میں تھے اور شمع اور شعلہ جوتی

۲ بنا لہ و فنی در خروش و لولہ بود

دفاور بانسری کی صداؤں کے ساتھ جوش و خروش میں تھیں

۳ و رای مدرسہ و قیل و قال و مسئلہ بود

مدرسہ اور زبانی باتوں اور مسئلہ کے سوا تھا

بکوی میکہ ہ یارب سحر چہ مشعل بود

لے خدا شہنشاہ کی گلی میں صبح کیا شغل تھا

۲ حدیث عشق کہ از حرف و صوت مستغنیست

عشق کی باتیں جو حرف اور آواز کی محتاج نہیں

۳ مباحثی کہ در ان حلقہ جنون میرفت

وہ مباحثہ جو اس جنون کے حلقہ میں ہو رہا تھا

۲۔ شرح عشق کا تعلق دل سے ہے زبان صرف ایک ذریعہ دل کے خیالات کے اظہار کا ہے جو لفظوں میں جو مختلف قسم کی آوازیں اور اشارات ہیں ادا کرتی ہے، ولی جذبات لفظوں سے کہاں ادا ہو سکتے ہیں، البتہ دل کا حال دل کو ہی معلوم ہوتا ہے اور عشق کا اظہار دوسرے دل پر بغیر زبان کی وساطت یا تحریر اور تقریر ہوتا ہے، ہاں دو امر جو عشق کو جوش اور ولولے میں لاتا ہے، وہ ساز و آواز کے دلکش نغمات ہیں۔

۳۔ مدرسہ کی بگو اس، اور منطق اور فلسفہ کی بک بک اور ہیج تو یہ ہے کہ فقہ کے وہ مسائل جو فقہیہ اور علماء ظاہر کی اختراع ہیں کچھ اور چیزیں ہیں اور مرشد کامل کے حلقہ میں وہ توجہ جو سالکوں کو ملتی ہے اور جس سے عقانیت حاصل ہوتی ہے کچھ اور ہے۔

۴۔ زنا مساعت تختش اندکی گلہ بود لیکن بد نصیبی کا کچھ کچھ گلہ اور شکایت ضرور تھی	۴۔ دل از کثمتہ ساقی بشکر بود ولی ساقی کے کٹنے کے باعث دل شکر گزار تھا
۵۔ ہزار ساحر چون سامریش در گلہ بود تو معلوم ہوا کہ ہزاروں جادو گر سامری کی طرح اپنی بقدرتی قوتوں سے	۵۔ قیاس کردم از ان چشم جادو و ایتہ میں نے اس جادو کرنے والی نسبت آنکھ پر غور کیا
۶۔ بخندہ گفت کیت با من این معاملہ بود ہنس کر کہا کہ تیرے ساتھ یہ معاملہ کب ہوا تھا	۶۔ بگفتش بلہم بوسہ حوالت کن میں نے اسے کہا کہ اپنے لب کو مرے بوسے کے حوالہ
۷۔ میان ماہ و رخ یار من مقابلہ بود چاند اور میرے یار کے چہرہ کے درمیان مقابلہ تھا	۷۔ ز احترام نظر سعد در رہ است کہ دوش سعادت راستہ میں ہے احترام نظر کے رو سے کیونکہ کل

دہان یار کہ درمان درد حافظ و شہت

یار کا نئے جس کے پاس حافظ کے درد کی دعا تھی
فغان کہ وقت مروت چہ تنگ حوصلہ بود
افسوس ہے کہ مروت کے وقت کس قدر تنگ حوصلہ نکلا

از یار آشنا سخن شناسنید

گو یار کی باتیں یار کے یار سے سنیں
کہ غمگسار خود سخن نامہ شناسنید
کہ اپنے غمگسار سے نامہ اور ناشائستہ باتیں سنیں
کہین گوش بس حکایت شاہ گدا شناسنید
کیونکہ ان کانوں نے کئی ایک بادشاہ اور فقیر کی حکایتیں سنیں

بوی خوش تو بہر کہ زبا و صبا شناسنید

جس کسی نے تیری خوشبو باد صبا سے سونگھی
انیش نہرا نبود دل حق گزار من
یہ دل کی یہ نہرا نہ تھی جو شکر گزار ہے
امی شاہ حسن چشم بحال گدا فلک
لے حسن کے بادشاہ فقیر کے حال پر بھی نگاہ کر

۴۔ شکر ہے بلکہ ہزار شکر ہے کہ مشوق حقیقی کی صفات کا جلوہ تو نظر آتا ہے اگرچہ قصور اس گلہ یہ ضرور ہے کہ ہم ہی ایک فرد ہیں کہ بد قسمتی سے قرب حاصل ہونے سے رہا +

۵۔ جب چاند اور سی ستارہ کا جو سعد بہ مقابلہ ہو تو نجوم کی اصلاح میں اس طرح کہتے ہیں کہ چاند کی نظر سعد + چونکہ اب چاند اور میرے یار کے چہرہ کا مقابلہ ہے اور یار کا چہرہ سعد ہے تو اب یہ سمجھنا چاہئے کہ نیک نعمتی کی دلیل ہے +
۶۔ شرح۔ اپنے حسن پر غرور کرنا زیبا نہیں اگرچہ تو اس وقت حسن کے ملک کا بادشاہ ہے اور میں فقیر ہوں مگر کئی بادشاہ اور کئی فقیر گذر گئے ان کی حکایتیں باقی رہ گئی ہیں اگر اس وقت فقیر کے حال پر مدد بانی کر لیا تو نیک نام رہ جائیگا، ورنہ وہ نہ ملک و دولت نہ شاہی ہے باقی فقط تو ایک ذات الہی سے باقی +

خوش مسکنیم بیاوہ مشکین مشام جان

میں شراب پیتا ہوں اور جان کے دماغ کو خوش کر رہا ہوں

ستر خدا کہ عارف سائلک بکس نگفت

خدا تعالیٰ کے راز جو عارف سائلک کسی شخص کے سامنے بیان نہیں کئے

ماپا وہ زیر خرقہ نہ امروز می شمیم

خرقہ کے نیچے پوشیہ پوشیہ شراب کچھ آج کو نہیں پیتا ہوں

یارب کجاست محرم رازی کہ کینان

اے خدا وہ محرم دلزکان ہے کہ تھوڑی دیر کے لئے

مامی بیانگ جنک امروز می شمیم

میں شراب چنگ اور رباب کے آواز کے ساتھ کچھ آج سے نہیں پیتا

ساتی بیا کہ عشق نہا میس کند بلند

اے ساتی آ، کہ عشق نغز نگار ہا ہے

کز دلق پوش صومعه بوی ریاشنید

کیونکہ خانقاہ کے گوردی پہننے والے صوفی وریاکی اور بگڑھے پہننے والے

در حیرتم کہ باوہ فروش از کجاشنید

مجھے حیرانی ہے کہ شراب بیچنے والے نے کس سے سنے ہیں

صد بار پر پیسیدہ این ماجرا شنید

سو دفعہ شراب خانہ کے پیر نے یہ ماجرا سنا ہے

دل شرح آن وہ کہ چہ وید و جہاشنید

دل ان باتوں کو غفلت بیان کرے جو دیکھا اور سنا ہے

بس یرشد کہ گنبد حرج این صد اشنید

بہت مدت سے میرا آسمان کا گنبد اس صد کو سن چکا ہے

آنکس کہ گفت قصہ ماہم زاشنید

جس کسی نے ہمارا قصہ بیان کیا وہ ہم سے سن کر گیا

۲۔ غزاجہ حجازی علیہ سنے باطل کجا فرمایا ہے کہ سقاقتا سکندر و دارا خزانہ ایم
مطلع کو اور سکندر و دارا کی حکایتیں اور ہا زار خود روشنی انساں سوسے ویکراست پ

۵۔ اس شعر کی شرح مختلف طریقہ سے کی گئی ہے مگر زبانی رائے میں تو اس کا یہ مطلب ہے کہ صرف سائلک عارف ہی راز الہی سے آگاہ نہیں بلکہ وہ رند بہ مشرب بھی اسی رنگ میں رنگے ہوتے ہیں جن کو سائلک عارف جاہل سمجھتا ہے اور سچ تو یہ ہے کہ ہستی کا کوئی طبقہ ایسا نہیں جہاں معرفت الہی کا پتہ نہیں ملتا۔ شجر و حجر بھی اس کی حمد کر رہے ہیں، بحر و بر میں اسی کا جلوہ ہے اور و خرم میں اسی کو سجدہ کر رہے ہیں۔ ہر اک گردن، ہستہ تہاری یاہ کاری سے کوئی تسبیح سے ہے اور کوئی زنا ر داری سے، اگر کچھ ہے تو اپنی سمجھ کا تصور ہے کہ ہر ایک جی سمجھتا ہے کہ میں ہی عارف ہوں اور حق یہ ہے کہ سب عارف ہیں اور نہ کوئی یہ نہ سمجھتا کہ میں عارف ہوں، البتہ یہ سمجھنا کہ میرے سوا سے کوئی اور عارف نہیں انانیت اور خودی کی دلیل ہے۔ جو معرفت کو مخالف ہے، جو شخص ایسا دعویٰ کرتے ہیں ان کا دعویٰ شیطانی ہے اور وہ فی الحقیقت قریب سے بہت دور ہیں اور ان کی معرفت کامل نہیں ہے، لیکن اس میں شک نہیں کہ عرفان سے خالی وہ بھی نہیں ہے

۶۔ کچھ شک نہیں کہ محرم راز کے روبرو راز کا بیان کرنا زیادہ سے زیادہ کے آگے رزنا آنکھوں کا انقضاء ہے۔
۷۔ سنے خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کی سوانح عمری لکھنے کا ارادہ کیا جو بلور و بیاجہ اس ترجمہ اور شرح کے ساتھ نہیں گئی ہے تو سوا سے پسند حکایتوں کے اور کچھ حالات زندگی کا پتہ نہ ملتا، بلکہ اظہار و بیان کھولتا تو یہی غزاجہ مطلع میں آئی اور اس شعر نے خواجہ رحمۃ اللہ علیہ کی سوانح عمری کا عقدہ حل کر دیا، ہم نے آگے کے کام سے آپ کے حالات زندگی کا پتہ لگایا، اگر یہ شعر نقلتے نہ کرتے تو کون سا کون سا یہ خیال بھی پیدا نہ ہوتا کہ آپ کے اشعار سے کچھ پتہ لگائیں، اور سچ تو یہ ہے کہ جو کچھ ہم لکھ چکے ہیں وہ بہت مختصر ہے، خواجہ رحمۃ اللہ علیہ کی ہر ایک غزل آپ کے دل و دماغ کی خوبیوں کی شاہد ہے اور ان عقائد ہر عالی خیالات کا پتہ بتاتی ہے جو آپ کے قصہ

<p>۱۰ فرخندہ بخت آنکہ بسمع ضما شنید وہ شخص خوش قسمت ہے جو ضما کے کانوں سے سنتا ہے</p>	<p>پنہ حکیم عین صوابست و محض خیر دانا آدمی کی نصیحت بالکل صحیح ہے اور محض خیر ہے</p>
<p>حافظ و طیفہ تو دعا گفتن است و بس اے حافظ تیرا کام دعا کرنا ہے اور بس در بند آن مباش کشید یا شنید اس بات کا فکر نہ کرو عا سنی گئی ہے یا نہیں سنی</p>	
<p>۱ دست بکاری زخم کہ غصہ سر آید تو ایسا کام کروں کہ غم و غصہ دور ہو ۲ دیو چو بیرون رود فرشتہ در آید جب شیطان باہر نکلتا ہے فرشتہ داخل ہوتا ہے ۳ نوز ز خورشید خواہ بو کہ بر آید نور سحر سے تلاش کرنا چاہئے مگر ہے کہ جستو سے مل جائے ۴ چند نشینے کہ خواجہ کی بد آید کب تک اس امید پہ میٹھا رہیگا کہ خواجہ گھر سے باہر نکلتا ہے ۵ بار و گر روزگار چون شکر آید پھوڑنے کے بعد بھی روزگار شکر کی طرح میٹھا ہوگا ۶ تاکہ قبول قسمت دو چہ در نظر آید دیکھنے قبول کیا ہوتا ہے اور نظر میں کیا جاتا ہے ۷ باغ شود سبز و سرخ گل بد آید آخر کار باغ سرسبز ہوگا اور سرخ گل پھولے گا ۸ بر اثر صبر نوبت ظفر آید صبر کے نقش قدم پر ظفر کی باری آتی ہے</p>	<p>۱ بر آنم کہ گرز دست بر آید ارادہ تو یہ ہے کہ اگر ہو سکے ۲ منظور نیت جامی صحبت اغیار دل کی جگہ غیر کے رہنے کی جگہ نہیں ہے ۳ صحبت حکام ظلمت شب پدید آست حاکموں کی صحبت اندھیری رات کی تاریکی ہے ۴ پر درار باب بے مروت دنیا بے مروت دنیا دار امیروں کے دروازہ پر ۵ بگذر ازین روزگار تلخ تر از زہر اس سبب گذار کو زہر سے زیادہ کڑوا ہے چھوڑنا ۶ صالح و طالح متاع خویش نمودند نیک بخت اور بد بخت دونوں نے اپنا اپنا سامان میاں کیا ۷ بلبل عاشق تو عمر خواہ کہ آخر اے بلبل عاشق تو زندگی کی دعا مانگ ۸ صبر و ظفر ہر دو دوستان قدیم اند صبر اور ظفر دو پرانے دوست ہیں</p>
<p>۹ ہر کجا بسینا نہ رفت بخیر آید جو کئی شراب خانہ میں گیا بے خبر ہی نکلتا ہے</p>	<p>غفلت حافظ درین ہر اچھبست اس سزا دنیا میں حافظ کی غفلت کچھ تعجب کی بات نہیں</p>

۱۔ ہر روزی تو با ما شہرہ آفاق ہو	پیش ازینت پیش ازین غمخواری عشاق ہو
اور تیری محبت ہمارے ساتھ جہاں میں مشہور تھی	اس سے پہلے تو عاشقوں کی غمخواری بہت کچھ کرتا تھا
۲۔ بہت تر عشق و ذکر حلقہ عشاق ہو	یا و باد آن صحبت بہا کہ بازلف تو ام
عشق کے راز پر بحث اور عاشقوں کے مافقہ کا ذکر تھا	تجھے ان باتوں کی صحبت یاد ہو گی کہ تیری لفت کے ساتھ
۳۔ عشق بالطف طبع و خوبی اخلاق ہو	حسن رویان مجلس گر چہ دل می برودین
لیکن ہم تو طبیعت کی لطافت اور اخلاق کی خوبی کے عاشق ہیں	اگرچہ مجلس کو خوبصورت معشوق کا حسیل امدین اٹا کرے با تاہم
۴۔ دوستی و مہر بریک عمدیک میناق ہو	از دم صبح ازل تا آخر شام ام
دوستی اور محبت ایک ہی عمدہ و پیمان پر رہی	ازل کی صبح سے لیکر اب کی شام تک
۵۔ ما با و محتاج بودیم او بامشتاق ہو	سایہ معشوق اگر افا و بر عاشق چہ شد
ہم اس کے محتاج اور وہ ہمارا مشتاق ہے	اگر معشوق کا سایہ عاشق پر پڑا تو کونسی بڑی بات ہے
۶۔ منظر چشم مرا بروی جانان طاق ہو	پیش ازین کہین سقفت سرو طاق مینا کشید
میری آنکھوں کے سامنے معشوق کا بروی جانان طاق تھا	اس سے پہلے کہ یہ بزرگ کی چھت اور طاق مینا نگ آسمان بنا
۷۔ دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق ہو	رشتہ تسبیح اگر بگستت مغدوم بدآ
میرا ہاتھ ساقی سیمین ساق کی کلائی میں تھا	اگر تسبیح کا رشتہ ٹوٹ گیا تو مجھے مغدوم سمجھ
۸۔ گفت برہر خوان کہ شستم خدازراق ہو	بر در شاہم گدائے نکتہ در کار کرد
کہ جس دسترخوان پر بیٹھا ہوں خدا رزاق تھا	بادشاہ کے دروازہ پر ایک فقیر نے کیا اچھی بات کہی

۵۔ شرح: جہاں اور اہل جہاں صرف "ظل" ہے اور یہ سایہ معشوق حقیقی کا ہے، اگر خدا تعالیٰ کو ہمارے ساتھ محبت نہ ہوتی تو ہمارا ظہور ہی نہ ہوتا گویا ہم اس کے عاشق ہیں، اور اس کے ساتھ ہمارے اور اس کے درمیان ایک عشق رابطہ ہے، اس نے وہ بھی ہمارا مشتاق ہے، اس میں کچھ شک نہیں کہ "اللہ عنی وانتم الفقراء" مگر اس کو غنی کون کیسے جو ہم فقیر موجود نہ ہونگے، ہماری احتیاج نے اس کے غنا کو روشن کر دیا ہے، اسی طرح دیگر صفات الہی پر قیاس کرو۔

۶۔ ابھی آسمان تو کیا دنیا کا ظہور بھی نہ ہوا تھا کہ ہم اس کے عشق میں مبتلا تھے اور اسی عشق کے باعث دنیا کا ظہور ہوا۔

۸۔ بات اصل میں یہ ہے کہ خدا روزی دیتا ہے خواہ بادشاہ کے دروازہ سے ملے یا کسی اور جگہ سے، خود بادشاہ یہ روزی کہاں سے لایا ہے۔

شعر حافظ و زمان آدم اندر باغ خلد

حافظ کے شعر اس وقت جبکہ حضرت آدمؑ بہشت کے باغ میں تھے،

دولت نسرین و گل راز نیت و راق بود

نسرین اور گل کی دولت کے لئے ورق دینکراؤں کی زینت تھے،

۹

۱۔ سرما خاک رہ پیر معنان خواہد بود

میرا سر پیر مغاں کے راستہ کی خاک بنا رہیگا

۲۔ ماہمانیم کہ بودیم وہمان خواہد بود

ہم وہی ہیں جو تھے اور یہی کچھ رہینگے

۳۔ کہ زیارتکہ زندان جہان خواہد بود

کیونکہ جہاں کے زندوں کی زیارت گاہ ہوگی

۴۔ سالہا سجدہ صاحب نظران خواہد بود

مدت تک صاحب نظر سجدہ کرتے رہینگے

۵۔ راز این پردہ نہانست نہان خواہد بود

یہ راز پردہ میں پوشیدہ ہے اور پوشیدہ ہی رہیگا

۶۔ تا کہ خون دل امروز روان خواہد بود

دیکھئے کس کے دل کا خون آج رواں ہوتا ہے

۷۔ کس نہانست کہ رحلت بچسان خواہد بود

کسی کو معلوم نہیں کہ سفر کس حالت میں ہوگا

۸۔ تا دم صبح قیامت نگران خواہد بود

قیامت کی صبح تک کھل رہینگے

۱۔ تا ریخاندومی نام و نشان خواہد بود

جب تک شراب اور شراب خانہ کا نام و نشان باقی ہو

۲۔ حلقہ پیر معانم ز ازل و رکوش است

پیر مغاں کی اطاعت کا حلقہ ازل سے میرکان میں پڑا ہے

۳۔ بر سر تربت ما چون گذری ہمت خوا

جب میری قبر پر تیرا گزر ہو تو ہمت طلب کر

۴۔ بر زمینی کہ نشان کف پای بود

جس زمین پر تیرے پاؤں کے نقش کا نشان ہوگا

۵۔ بروای ز راہ خود بین کہ ز چشم من و تو

لے خود میں زاہد جا کہ تیری اور میری آنکھ سے

۶۔ مژک عاشق کیش من مست برون رفت امروز

عاشقوں کو قتل کرنے والا میرا ترک آج مست ہو کر باہر نکلا ہے

۷۔ عیستان کن ای خواجہ کزین کہ نہ رابط

لے خواجہ زندوں کی برائیاں بیان نہ کر کہ اس پرانی سر سے

۸۔ چشم آن دم کہ ز شوق تو نہد سر بلعد

میرے آنکھ اس وقت جبکہ تیرے شوق دید میں لہر میں رہیگی

۴۔ دہلی میں آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے قدم مبارک کا نقش ہے، اس مقام پر خواجہ رحمۃ اللہ علیہ کا یہ شعر

لکھا ہوا ہے، اور نہایت موزون ہے، مگر اس شعر کی لطافت "بلد الامین" (مکہ معظمہ) کے لئے

خاص ہے، وہ زمین جہاں آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم چلتے رہے سجدہ گاہ عالم ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

کی بہشت سے پیشتر بھی کہ کعبہ تھا مگر قبلہ محبوب خدام کی ذات سے بنا، یہی کعبہ تھا جو بیت خازن تھا، اناج اللہ خدا

ہے، اور تمام دنیا کی آنکھیں اسی طرف لگی ہوئی ہیں، اس لئے کہ اور مدینہ کو مقدس مقامات رحمتہ للعالمین کی ذات باری

بخت حافظ گرا زین گونہ مدد خواہد کرد
 اگر حافظ کا نصیب اس طرح مدد کرتا رہیگا ،
 زلف معشوقہ بدست دگران خواہد بود
 معشوق کی زلف دوسروں کے ہاتھ میں چلی جائیگی ،

۹

۱۔ وین راز سر بہر بعالم سمر شود

اور یہ راز عشق اجماع وقت تک پوشیدہ ہو تاہم دنیا میں مشہور ہو جائیگا

۲۔ آری شود و لیک بخون جگر شود

ہاں ہوتا تو ایسا ہی ہے مگر جگر کا خون ہلی کر ہوتا ہے

۳۔ کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

شاید غم کے ہاتھ سے اس جگہ رہائی ہو جائے

۴۔ کی باتو دست کو تہ ماور کمر شود

کب میرا کوتاہ ہاتھ تیری کمر تک پہنچ سکتا ہے

۵۔ سر ہا بر است تانہ او خاک در شود

اس کی دہلیز پر بے شمار سرد وازہ کی خاک ہیں

۶۔ باشد کزین مہیا نہ کی کار گر شود

ممکن ہے کہ ان میں سے کوئی ایک کار گر ہو جائے

۷۔ آری بزمین ہمت تو خاک زر شود

بے شک تیری ہمت کی برکت سے مٹی زر ہو جاتی ہے

۸۔ لیکن چنان مکن کہ صبارا خیر شود

لیکن ایسا نہ کرنا کہ صبارا کو خیر ہو جائے

۹۔ روشکر کن مسبا و کہ از بدتر شود

جا اور شکر کہ مبادا بد سے بدتر حال نہ ہو جائے

۱۔ ترسم کہ اشک در غم ما پر وہ در شود

مجھے ڈر ہے کہ میرا غم و رنج کی حالت میں میری پردہ دری کریں گے

۲۔ گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

کہتے ہیں کہ صبر سے پتھر لعل بن جاتا ہے

۳۔ خواہم شدن بسیکدہ گریان و ادخواہ

شراب خانہ میں روتا ہوا فریادی جاؤں گا

۴۔ این سرشتی کہ در سر سرد و بلند است

یہ سرشتی جو تیرے سرد جیسے بلند قد کے سر پر ہے

۵۔ این قصر سلطنت کہ تو اش ماہ منظری

یہ سلطنت کا محل جس کا تو چاند ہے

۶۔ از ہر کنار تیر و عا کردہ ام روان

ہر ایک طرف سے دعا کے تیر میں نے رواں کئے ہیں

۷۔ از کیمیای مہر تو ز گشت وی من

تیری دہمیت کی کیمیا سے میرا چہرہ سونا (زرد) بن گیا

۸۔ ای دل حدیث ما بر ولد ارضہ کن

اے دل میری باتیں دلاؤ کہ سنا

۹۔ روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش

اگر کسی روز غم پہنچے تو تنگ دل نہ ہو

۲۔ شرح :- صبر کرنا بھی کچھ آسان کام نہیں ، اگرچہ صبر کا نتیجہ نہایت اچھا ہے ، مگر بوقت صبر

خون جگہ مینا ہے ۔

۱۰ از شام صبح گرود و از شب سحر شود

شام کے بعد صبح اور رات کے بعد سحر ہوتی ہے

۱۱ یارب مباد آنکہ گدا معتبر شود

لے خدا کوئی گدا معتبر نہ ہو

۱۲ مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

جب کہیں صاحب نظر آدمی کی طبیعت مائل ہوتی ہے

۱۳ یا شیر در ورون شد و یا جان بد شود

یا تو شیر اندر داخل ہو یا جان باہر نکلے

۱۰ ای دل صبور باش مخور غم کہ عاقبت

لے دل صبر کر غم نہ کھا کیونکہ آخر

۱۱ در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب

رقیب کے تکبر پر میں سخت حیران ہوں

۱۲ بس نکتہ غیر حسن بباید کہ تا کسی

حسن کے سوانے اور باتیں بت ہی ہونی چاہیں

۱۳ مہر تو در ورونم و عشق تو در سرم

تیری محبت میرے اندر اور تیرا عشق میرے سر میں سما یا ہے

۱۴ حافظ سر از حد بدر آرو بیای بوس

حافظ حد سے سر قدم چومنے کے لئے اٹھا بیگا

گر خاک او بیای شامی سپر شود

اگر اس کی خاک تمہارے قدموں کے پیچھے چلے

۱ وجودنازکت آرزوہ گزند مباد

تیرا نازک وجود کسی گزند سے آرزوہ نہ ہو

۲ بیہج عارضہ شخص تو دروند مباد

کسی عارضہ سے تیرا وجود دروند نہ ہو

۳ رمش بسرو سہی قامت بلند مباد

تو اس کو تیرے بلند سرو جیسے قد تک راستہ نہ ملے

۴ مجال طعنہ بد بین بد پسند مباد

خدا کرے کسی بد بین اور بری شو پسند کرنے والے کو طعنہ کی گنجائش نہ

۱ تبت بناز طیبسان نیارند مباد

خدا کرے تیرا جسم طیبوں کے ناز سے بیار نہ ہو

۲ سلامت ہمہ آفاق در سلامت

تمام جہاں کی سلامتی تیری سلامتی کے ساتھ ہے

۳ در این چمن چو در آید خزان بیغمائی

اگر اس باغ میں خزان لوٹ مار کے خیال سے آئے

۴ در ان بساط کہ حسن تو جلوہ اندازد

تس جگہ تیرا حسن جلوہ افروز ہو

۱۱۔ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ رقیب اور مدعی وغیرہ الفاظ شیطان کے واسطے استعمال کرتے ہیں کہ مجھے حیرانی اس پر ہے کہ اس نفس سرکش کی عظمت ہی کہل ہے کہ اترا تا پھر تیرا ہے خدا کرے کوئی سفلہ معتبر نہ ہو مطلب یہ ہے کہ اس کا اعتبار بوجہ قرب بڑھ گیا، اس لئے مغرور بن گیا، اور اس نخوت کی وجہ یہ ہے کہ اصل اس کا فقیری محتاج یعنی عدم ہے، یہ اس قابل ہے کہ اس کے سر پر جوتے پڑتے رہیں، پھر ماہ پر رہتا ہے، اور نہ خراب کرتا ہے۔

مصراعہ خاک برسہ نفس نافذ جام را

جمال صورت معنی ہمیں تمت تست

ظاہر اور باطن کی خوبصورتی تیری توجہ کی برکت سے ہو

ہر آنکہ روی چو ماہیت بچشم بد بیند

جو کوئی تیرے چاند جیسا کھڑا بری نظر سے دیکھیکا

کہ ظاہرت و ذرم و باطنت نرشد مباد

تیرا جسم بیمار اور دل نگیں نہ ہو

بر آتش تو بجز چشم او پسند مباد

تو خدا کرے کہ اس کی آنکھ تیرے رشک کی آگ پر پسند کا کام دے

شفا ز کفہ شکر نشان حافظ جوی

حافظ کے کلام سے جو شیریں ہے شفا اور صحت طلب کر

کہ حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

کہ گلاب اور قند سے علاج کرنے کی حاجت نہ رہے

ترک مرن چون جود مشکین گردو کا کل بشکند

جب یہ اترک (معتوق) زلف کو بل دیتا ہے

ورخرامان سرو گلنازش کند میل چمن

اگر اس کے سرو جیسا قد باغ کی سیر کا ارادہ کرے

تا خیال بروی جانان و چشم دور شد

جب سے معتوق کے ابرو کا تصور آنکھ سے دور ہوا

چون نسیم صبحگاہی پر وہ گل برود

جب صبح کی ہوا پھول کی پردہ دری کرتی ہے

لاہ را دل خون شو و باز اسنبل بشکند

لاہ کا دل خون ہو جاتا ہے اور سنبل کو کوئی پوچھتا نہیں

سرو را از پا و راند از دول گل بشکند

تو سرو لڑکھڑا کر گر پڑے اور گل کا دل ٹوٹ جانے

اندرین رہ سیلما باشد کہ صدیل بشکند

اس راستہ میں بیٹھا سیلاب آ رہے ہیں کہ سیکڑوں میں توڑ دے

خار غنم اندر دل مجروح بلبل بشکند

تو بلبل کے زخمی دل کے اندر غم کا کاٹا کھٹکتا ہے

۱- مشور ہے کہ بری نظر کے اثر سے بچنے کے لئے آگ پر پسند جلا یا کرتے ہیں، شعر کا مطلب یہ

ہے کہ چشم بد خدا کرے کہ خود پسند بن جائے تاکہ تیرے حسن پر بری نظر کا اثر نہ ہو، آگ سے مراد اس جگہ

آتش حسن بھی ہو سکتی ہے اور آتش رشک بھی، اگر آتش حسن ہو تو مطلب یہ ہے کہ تیرے خسار آتشیں

پر چشم بد پسند کا کام دے، اور اگر آتش رشک ہو تو مطلب یہ ہے کہ بد ہیں رشک کی آگ میں جو

تیرے حسن نے اس کے دل میں پیدا کر دی ہے، جلتا رہے، اور اس کی بد نظر اسی آگ پر پسند کا کام

دے تاکہ اس کا اثر تیرے حسن پر نہ ہو

۲- جب سے معتوق کے ابرو میری آنکھوں کے سلسلے نہیں رہے اس قدر وہ رہا ہوں کہ سیلاب

نکلے ہیں اور صبر کے پل سینکڑوں ٹوٹ گئے ہیں

۳- یعنی جب وقت صبح ہوا چلتی ہے اور کلیاں کھلتی ہیں تو بلبل کی نغمہ سرائی نازم ہوتا ہے، یعنی آتش عشق اور تیز

ہوتی ہے

حافظ این سر وحدت از دست خود

لے حافظ یہ توحید کا راز اپنے ہاتھ سے نہ دے،

تا خیال ہد و تقویٰ را توکل شکست

تاکہ توکل زہد اور پرہیزگاری کے غرور کو توڑ دے

۱ ہر کس کہ این مدار و حقا کہ آن ندارد

جس کے پاس یہ نہیں ہے سچ تو یہ ہے کہ اسکے پاس وہ بھی نہیں

۲ یا من خبر مدارم یا او نشان ندارد

یا تو مجھے ہی خبر نہیں یا وہ بے نشان ہے

۳ دروا کہ این معما شرح و بیان ندارد

افسوس کہ یہ ایسی پھیلی ہے کہ جو بیان ہی نہیں ہو سکتی

جان بی جمال جانان میل حرم ندارد

بغیر مشق کے جمال کے بالغ کی سیر کا لطف جان کو نہیں ہے

۲ تا پیکش شانی زان لستان ندیم

کسی شمس کے پاس اس دلربا کا پتہ نہ ملتا

۳ ہر شب منی درین صدمعج آتشین است

ہر ایک شب منی کا قطرہ اس راستہ میں آگ کے سندر کی سینکڑوں موبیں کا

۵۔ توحید کا راز یہی ہے کہ سوائے وجود باری تعالیٰ کچھ اور موجود نہیں، اس لئے توکل اور بھروسہ ہی وجود

پر ہو سکتا ہے، یہ امر کہ پرہیزگاری اور زہد و تقویٰ پر اس لئے بھروسہ کرنا کہ یہ کسی کام آئیگی توحید کے

یہ خلاف ہے، اس لئے مواضع حقیقی وہی ہے کہ جو اپنا اعمال پر بھروسہ نہیں کرتا بلکہ خدا پر توکل کرتا ہو اور جانتا ہو کہ

” ہم کیا ہیں کہ کوئی کام ہم سے ہوگا کیا فائدہ فکر بیش و کم سے ہوگا

جو کچھ کہ ہوا ہوا کرم سے تیرے جو کچھ ہوگا تیرے کرم سے ہوگا “

۱۔ شرح۔ زندگی کا لطف اگر ہے تو دوست کے جمال کے ساتھ ہے، اور بالغ یعنی یہ دنیا رہنے کے قابل

اور اس لائق اسی حالت میں ہوتی ہے جبکہ معشوق حقیقی کا جلوہ نظر آئے، ورنہ جب یہ نہیں تو وہ بھی

نہیں، یعنی جس شخص نے یہ نہیں سمجھا کہ دنیا میں زندگی کا لطف کیوں اور کس طرح حاصل ہو سکتا ہے تو یہ

سمجھنا چاہئے کہ مردہ ہے۔

۲۔ اللہ تعالیٰ فی الحقیقت لامکان اور بے نشان ہے اگر یہ بات نہ ہوتی تو تمہیں پتہ ضرور لگتا کہ وہ کہاں

ہے، یا یہ کہ ہم ہی بے خبر ہیں، اور اصل بات یہ ہے کہ وہ ہر جگہ حاضر و ناظر ہے، کسی خاص جگہ میں محدود

نہیں مگر ہم ہی بے خبر ہیں، مرزا عبدالقادر بیدای فرماتے ہیں

نکہ ہر جا رہ چو شب منی ز شرمے بایدا ب گرد

خواجه عطار رحمہ اللہ علیہ فرماتے ہیں

چشم بکشا کہ جسدہ دلدار

ادبہوش تو ایستادہ چو سرو

متجلی است از در و دیوار

سرفرد بروہ تو ز گس وار

۳۔ شب منی پانی ہے، لیکن عشق کے راستہ میں یہ پانی بھی آگ کا سندر ہے، یہ شعر نہایت لطیف ہے،

خود شب منی کا قطرہ ایک دریائے آتش ہے، اور حضرت عشق نے اس کو ایسا بنا رکھا ہے، افسوس ہو کہ نغطلوں

بمقام اس کی کیفیت بیان نہیں کر سکتے اور عوام الناس اس کو سمجھ نہیں سکتے۔

۴ منزل قناعت نتوان دست و پا

قناعت کی منزل کو ہاتھ سے نہ دینا چاہئے

۵ جنگ خمیدہ قامت بخواندت بعشرت

جنگ کبریٰ بیٹھ والا تہجہ کو عیش و عشرت کی طرف بلاتا ہے

۶ گر خود تیرے شمع ست احوال از بیہوشان

اگر قریب خود شمع بھی ہو اپنا حال اس سے چھپا

۷ ذوقی چنان ندر و بی دوست زندگانی

وہ زندگی کا لطف دوست کے بغیر کہاں

۸ احوال گنج فارون کا یام داو بر باد

فارون کے خزانہ کا حال جو زمانے نے برباد کر دیا

۹ آن کہ خواندی استاد گر بنکر می تحقیق

جس کو تو نے استاد کہا ہے اگر غریب و بیچیکا تو معلوم ہوگا

۱۰ امی ل طریق زندگی از محتسب بیا موی

لے دل زندگی کا طریقہ کو نوال سے سیکھ

۴ ای ساربان فروکش کارن کران ندر

۵ لے ساربان ٹھیر جا کیونکہ اس راستہ کا کنارہ ہی نہیں

۶ بشنو کہ بندیران ہیبت زبان ندر

۷ بڑھوں کی نصیحت سن کر اس میں کچھ نقصان نہیں ہے

۸ کان شوخ سر بریدہ بند زبان ندر

۹ کیونکہ یہ سرکٹا ہوا شوخ زبان بند نہیں رکھ سکتا

۱۰ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندر

۱۱ دوست کے بغیر وہ زندگی کا لطف کہاں

۱۲ در گوش گل فروخوان تازر نہان ندر

۱۳ گل کے کان میں سناتا کہ زر کو پوشیدہ نہ رکھے

۱۴ صنعتگریست اما طبع روان ندر

۱۵ کہ صنعت گر ہے مگر طبیعت میں تدرتی روان نہیں

۱۶ مست و در حق او کس اس گمان ندر

۱۷ کہ وہ بھی مست ہے مگر کوئی شخص اسکی نسبت ایسا گمان نہیں کرتا

کس جہان ندر وکتبہ چو حافظ

کسی کے پاس جہان میں حافظ کی طرح کوئی غلام نہیں ہے

زیرا کہ چون تو شاہی کس در جہان ندر
وہ یہ ہے تیرے جیسا بادشاہ جہان میں کسی کو نہیں ملا

۱ جہان بروی عیدز طلال وسم کشید

جہاں سے عید کے ابرو پر طلال سے وسم لگایا

۲ طلال عید برابر وے پار پاید وید

عید کا چاند یار کے ابرو پر دیکھنا چاہئے

۳۔ دنیا میں وہی لوگ آرام سے بیٹھتے ہیں جو قناعت کرتے ہیں اور نہ ترقی کا راستہ بند نہیں
نہیں کی کوئی انتہا بڑھتے جاؤ مگر آرام سے بیٹھنا نصیب نہ ہوگا

۱۔ شرح:۔ وسم کشیدان، محاورہ ہے جس کے معنی زیب و زینت کے ہیں، مطلب یہ ہے کہ
جہاں کے چہرہ پر عید جیزل ابرو کے سے اور اس کی زیبائش طلال سے ہوئی ہے، اور لوگ خوش ہیں
مگر ہماری عید تو یار کے ابرو دیکھنے سے ہوتی ہے

۲ کمان بروی یارم کہ بار و سکہ کشید یرے یار کی کمان ابرو نے کتنی بار و سکہ لگایا	شکستہ گشت چو پشت ہلال قامتین ہلال کی طرح میرا تہ ٹوٹ گیا
۳ کہ خواندہ خط تو بروی ان بکا و مید تیرے خط نے آیت ان بکلو پڑھ کر تیرے چہرہ پر پھونکی ہے	۳ پیوش وی و مشو و خط از تفرج حسن چہرہ منت چھپا اور نظاؤ کرنے والوں پر چین بچیں نہ ہو
۴ کہ گل بہوی خوشت همچو صبح جامہ درید کہ گل نے تیری خوشبو سو گنگہ کرمج کی طرح جاہر چاک کیا	۴ مگر نسیم منت صبح و رحمن بگذشت معلوم ہوتا ہے کہ بہا تیرے بدن سے ملک صبح رحمن سے گزری
۵ چرا کہ زنی تو مدارم مجال گفت و شنید کیونکہ تیرے بغیر کہنے سننے کی مجال نہیں ہے	۵ بیا کہ باتو بگویم علم طالت دل اگر تیرے سامنے دل کے ہلال کا غم بیان کروں
۶ گل جو دمن آغشته شراب و مید نیرے وجود کی مٹی میں شراب اور تاڑی کا خمیر ہوا تھا	۶ نبو و جنگ رباب و گل و بند کہ بود جنگ اور رباب اور گل تو موجود نہ تھا کیونکہ

۳۔ شرح: آیت "وان یکا الذین کفرو والحق" نظر بد کے اثر سے بچنے کے واسطے پڑھتے ہیں مطلب یہ ہے کہ لوگ تیرے حسن کا نظارہ کرتے ہیں تو کچھ نہ کرنا کیونکہ خط تیرے چہرہ پر آیت "وان یکا" سے اس لئے نظر نہیں لگ سکتی لطف یہ ہے کہ خط کے آنے سے حسن پوشیدہ ہو جاتا ہے بلکہ جا تا رہتا ہے مگر جب خودیہ خط آیت "وان یکا" ہو تو حسن کے زایل ہونے کی کوئی صورت نہیں "مرتا عبد القادر بیدل فرماتے ہیں سے سخت نمایاب است مطلب ورنہ کوشش کم نہ ہو

بید ماغال طلب را جاود ہم سر منزل است

اگر ہماری کوششوں کی غرض یہ ہے کہ آرام و راحت حاصل ہو تو وہ بڑا دوسرے ہویشہ آرام ملے، تو بھی کچھ بات ہو مگر یہاں تو یہ کیفیت ہے کہ تمام عمر تکلیفیں اٹھائیں جس کے یہ معنی ہیں کہ راحت تمام عمر میسر نہیں، اس لئے مناسب یہی ہے کہ کوشش سے ہی کنارہ کریں اور قناعت اختیار کر کے ایک جگہ بیٹھ رہیں، مگر یہ کام بھی کچھ آسان نہیں بہر حال قناعت بھی ویسی ہی تکلیف دہ ہے جیسا کہ کوشش اور سچ تو یہ ہے کہ کوشش کے ساتھ اگر عشق ہو تو تمام تکلیفوں کا خاتمہ ہو جاتا ہے اور مطلب بھی حاصل ہو جاتا ہے، ہم تو قناعت کے معنی عشق ہی سمجھتے ہیں۔

۳۔ جنگ خمیدہ پشت ہوتا ہے اور اسی سے نغمہ ہلاش کی صدائیں کان میں آتی ہیں جو عشرت کی دعوت کے ہم معنی ہیں، بوجہ خمیدہ پشت ہونے کے اسے بڑھے سے تشبیہ دی گئی ہے اور بڑھے کی نصیحت پر ضرور عمل کرنا چاہئے مطلب یہ ہے کہ ہر وقت عشرت میں بسر کرنا آخر انجام تو بڑھا پائی ہے۔

۴۔ رقیب کے معنی اس جگہ بھی شیطان اور نفس امارہ ہیں، یعنی اگر نفس امارہ بوجہ مجاہدہ اور ریاضت ایسا صاف ہو کہ فرائض ہو جائے پھر بھی اس کا اعتبار نہ کرنا چاہئے، نفس کشی سے لاف و گزاف اور اپنے مرتبہ کی بلندی کا غرور پیدا ہو جاتا ہے جو نہایت برا ہے، سمع کا سر کاٹتے جاؤ تو اور روشن ہوتی ہے اس لئے نفس کشی سے قلب میں نور اور نور علی نور پیدا ہوتا ہے مگر جب اس کو یہ معلوم ہوتا ہے کہ اب میرا مرتبہ ایسا اور ایسا ہو گیا تو اترا آئے، یہ شیطانی کتیرہی گراہی کا باعث ہے، اس لئے کبھی اس پر اعتبار نہ کرو اور اس کی سرکوبی میں مشغول رہو۔

کہ جنس خوب مبصر ہرچہ دید خرید
کیونکہ اچھی چیز اہل نظر ہر ایک قیمت پر خرید کرتے ہیں
چو باومی شد و در خاک اہمی غلطید
ہوا کی طرح رواں تھے اور راستہ کی خاک میں لٹتے تھے
شہم بروی نور روشن چہ روز میگردید
میری رات تیرے چہرہ سے روز کی طرح روشن تھی
بسیر سید امید و طلب بسیر زبید
امید تو ختم ہو گئی لیکن طلب پوری نہ ہوئی
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خرید
صبح کی طرح عالم کے منہ پر اسی طرح ہنستا چلا آیا ہے

بہامی وصل تو گر جان بود خریدارم
اگر تیرے وصل کی قیمت جان بھی ہو تو بھی خرید کر دوں گا
مریز آب مشرک کہ بی تو دور از تو
میرے آنسوؤں کی آبرو کو مست گرا کیونکہ تیرے بغیر اونچے دور
چو ماہ روی تو در زیر زلف میدیم
تیرا چہرہ چاند کی طرح زلف کے نیچے دیکھتا تھا
لب لب سیدم را جان و بر نیامد کام
جان لبوں پر آگئی لیکن اور مطلب حاصل نہ ہوا
ز انقلاب زمانہ طمع مدارای حیرخ
زمانہ کے انقلاب سے طمع نہ رکھ کیونکہ آسمان

۷۔ ایک ہی صبح کو تکرار سے شعر بار بار کہا ہے۔ یہ خواجہ حافظ رحمت اللہ علیہ کے کلام کی خوبی ہے، کہ امر واقع کو صرف تکرار شعر سے ظاہر کر رہا ہے، قاعدہ ہے کہ جب ہم کسی چیز سے موثر ہوتے ہیں تو اس کے لطف کو قائم رکھنے کے لئے اس کا تکرار کرتے ہیں، جھوٹے ہیں، اور بار بار ایک ہی فقرہ کو دہراتے ہیں، خواجہ صاحب نے یہی کیفیت اس شعر میں پیدا کر دی ہے، یعنی وہ لطف جو دوست کی صحبت میں حاصل ہوتا ہے دوست کی فرقت میں کہاں، اور تکرار سے یہ بھی ظاہر کر دیا ہے کہ دوست کی صحبت کا لطف ایک کیفیت ہی اور یہ کیفیت فرقت میں مینہ نہیں، یعنی دونوں کیفیتیں تکرار شعر سے ایک وقت میں پیدا کر دی ہیں، ہمارے سامنے اس حالت کا نقشہ بھی کھینچ جاتا ہے جو وصل میں ہوا وہ اس کے ساتھ اس کو بھی محسوس کرتے ہیں جو ہجر میں ہوا، اور لطف یہ ہے کہ شعر میں صاف صاف لفظوں میں کسی ایک کو بھی بیان نہیں کیا گیا، خواجہ رحمت اللہ علیہ کی شاعری کا بلند مرتبہ اس سے قیاس ہو سکتا ہے کہ چند لفظوں میں کیا بات پیدا کی ہے۔

۸۔ قاروں کی نسبت مشہور ہے کہ اس کے پاس بے شمار دولت تھی مگر نجیل حد درجہ کا تھا، حضرت موسیٰؑ اس کو خیرات کے کاموں میں روپیہ صرف کرنے کے لئے کہتے، نہ مانا، نتیجہ یہ ہوا کہ مجمع خرماز کے زمیں میں حص لیا، گل کے اندر جو زرد زرد سی خاک ہوتی ہے، اس کو زرتہ کہتے ہیں، مطلب یہ ہے کہ گل کے کان میں قاروں کا قصہ بیان کر دو کہ اگر وہ بھی ٹھیلی کر لیا تو آخر خاک میں لپکا، گل کی شکل کان کے مشابہ ہے، یہ شعر کا لفظی لطف ہے، ادعا یہ ہے کہ زرتہ ہونے لگی کے کاموں میں صرف کر دینا تمہارے کام آئیگا اور نہ کسی اور کے۔
۹۔ معلوم ہوتا ہے کہ کسی وقت خواجہ رحمت اللہ علیہ نے کسی شاعر کو استاد سمجھ رکھا تھا، اور اس کی نسبت یہ گمان تھا کہ اس کا کلام استادانہ ہے مگر جب اس کے اشعار پر غور کیا تو دیکھا کہ آورو ہی آورو ہے آمد نہیں یعنی قدرت نے اس کو شاعر نہیں بنایا، اور طبیعت کی قدرتی روانی اس کے کلام میں پائی نہیں جاتی۔

۱۰۔ صوفیہ کلام میں ایک بڑی علامتی کلمات کا جن کا ظاہر حال ایسا ہوتا ہے کہ لوگ ان کو علامت کہتے ہیں، شیطان کی نسبت اکثر اہل شعر کا یہ خیال ہے کہ عاشق ظاہر ہے مگر اگر اس کو گراہ سمجھتے ہیں، خواجہ رحمت اللہ علیہ علامت پسند کرتے ہیں۔

دلم ز زلفت تو شوریدہ بود میدانم ۱۲ کہ پیش روی تو بر خود چو برق میخندید
میرادل تیری زلف کے باعث بیقرار تھا میں جانتا ہوں کہ تیرے سامنے اپنے آپ پر بجلی کی طرح ہنستا تھا،

۱۳ ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند

تیرے لعل لب کی شوق میں حافظ نے چند شعر لکھے،

بخوان تو نظمش و در گوش کش چومروارید

تو اس کی نظم پڑھ اور کان میں مورتیوں کی طرح ڈال،

۱ جمالت آفتاب ہر نظر باد

خدا کرے کہ تیرا حسن ہر ایک شخص کی نظر میں سورج کی طرح بکھجے

۲ ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

خوبی کے باعث تیرا خوبصورت چہرہ زیادہ خوبصورت ہو

۳ ہما می اوج شاہین شہرت را

تیرے اقبال کا ہما شاہین شہر ہے

۴ دل شاہان عالم زیر پر باد

دنیا کے بادشاہوں کا دل اسکے پر کے سایہ کے نیچے ہو

۵ دلی کو بستہ زلفت نباشد

وہ دل جو تیری زلف میں بندھا ہوا نہیں ہے

۶ ہما چون غمزہ ات ناوک کشاید

لے عشوق جب تیرا غمزہ تیر چلاتا ہے

۷ چو لعل شکر نیت بوسہ بخشد

جب تیرا میٹھا لعل لب بوسہ عنایت کرے

۸ مذاق جان من زو پر شکر باد

میری جان کا ذائقہ اس سے شکر بن جائے

۹ ترا ہر ساعتی حسن دگر باد

ہر گھڑی تیرا حسن دوبالا ہو

۱۰ مرا از تست ہر دم تازہ عشقی

مجھے ہر دم تجھ سے محبت برستتی ہے

۱۱ بجان مشتاق روی تست حافظ

حافظ تیرے چہرہ کے دیکھنے کا دل سے مشتاق ہے

۱۲ ترا بر حال مشتاقان نظر باد

تجھے بھی مشتاقوں کے حال پر نگاہ ہو

۱۳ چو رویت ہر دم تباہان نباشد

تیرے چہرہ کی طرح چاند اور سورج بھی روشن نہیں ہیں

۱۴ چو قدرت سرورستان نباشد

تیرے قد کی طرح باغ میں سرو بھی نہیں ہے

۲ چو لعل ولولوت در ولفروزی

تیرے لب لعل اور موتی سے دانت ایسے دل بہانے والے ہیں

۳ در دریا و غسل کان نباشد

کہ دریا میں موتی اور کان میں لعل بھی ایسے نہیں

۳ میان خط سبزت لعل نوشیں

تیرے سبز خط کے درمیان لعل لب

۴ چرا با و ام من گریان نباشد

میرا با و ام (آنکھیں) پھر کیوں نہ روئے

۴ چو فندق لستہ اش خند و بکالم

جب فندق کی طرح اس کا پتہ لب، میرے حال پر ہنسی اُڑتا ہو

۵ بروی تو از ان ایسان نباشد

تیرے چہرہ کی قسم ایمان حاصل نہیں ہو سکتا،

۵ سواد کفر زلف او کہ دل را

اس کی زلف کی کفر کی سیاہی سے دل کو

۶ نہ تن بائند کہ مثلت جان نباشد

نہ صرف تن بلکہ خدا کی قسم تیری جیسی کسی کی جان بھی نہیں

۶ بتو نسبت نباشد یہ سچ تن را

کسی تن کو تیرے ساتھ نہ نسبت نہیں ہے

اگر چہ مست شیرین شعر حافظ

اگر چہ حافظ کے شعر شیریں ہیں

چو غسل خسرو خوبان نباشد

مگر خسرو خوبان کے لب لعل جیسے نہیں

۱ ز بلع غارض ساقی ہزار لالہ برآید

تو ساقی کے خسار کے باغ سے ہزار لالہ پیدا ہوتا ہے

۱ چو آفتاب می از مشرق پیالہ برآید

جب شراب کا سورج پیالہ کے مشرق سے نکلے

۲ چو در میان حرم لوبی آن کلالہ برآید

جب باغ میں اس کی زلفوں کی خوشبو پہنچی ہے

۲ نسیم در سر گل بشکند کلالہ سنبل

نسیم گل کے سر پر سنبل کی بل کھولتی ہے

۳- شمع :- بسوں پر بزمہ خط گویا بزم گھاس ہے جو اب حیات کے چشمہ کے گرواگا ہوا ہے، مطلب یہ ہے کہ اس کے لب تک رسائی ہو تو زندگی ملتی ہے

۴- شیریں اور خسرو کا قصہ مشہور ہے، شعر میں لطف پیدا کرنے کے لئے یہ دو لفظ استعمال کئے گئے ہیں مگر اس جگہ ان کے لفظی معنی لئے گئے ہیں، خسرو خوبان کے معنی حسینوں کا سردار ہے

۱- شمع :- شراب شمع کو آفتاب سے تشبیہ دی ہے، چونکہ آفتاب مشرق سے طلوع ہوتا ہے، اس لئے پیالہ جو شراب کے نکلنے کی جگہ ہے مشرق ہے، یعنی جس وقت ساقی شراب پیالہ میں ڈال کر پیش کرتا ہے، تو اس کے عکس سے اس کے خسار کی کیفیت ہوتی ہے کہ گویا لالہ کے ہزاروں پھول کھلے ہوئے ہیں، ہزار اور لالہ، کا لفظ شمع کا لطف

<p>۳ کہ شمشیر زبانش ہصد سالہ برآید کہ اس کے بیان کا کچھ اونے حصہ سو سالوں میں ختم ہوگا ۴ کہ بی فطالت صد غصہ کئی لہ برآید کہ سوانح و غصہ کے بعد تجھے ایک لقمہ میسر ہوگا ۵ بلا بگرد و کام ہزار سالہ برآید تو بلا دور ہو جائیگی اور ہزار سال کا کام پورا ہو جائیگا ۶ خیال باشد کاین کار بی حوالہ برآید یہ خیال بیہودہ ہے کہ بغیر قسمت کے کام ہو جائیگا</p>	<p>حکایت ہجران آن شکایت حال است فرقت کی رات کا قصہ اسی حال کی شکایت نہیں ہے زگرد خوان نگون فلک مارتوقع آسمان کے سرنگوں ستروان سے کچھ امید نہ رکھ گرت چونوح نبی صبرست در غم طوفان اگر نوح علیہ السلام کی طرح تجھے غم کے طوفان میں صبر حال ہے بسعی خود نتوان بر دینی بگوہر مقصود اپنی کوشش سے گوہر مقصود تو ہاتھ لگنے سے رہا</p>
--	---

نسیم وصل تو گر بگذر و بتزیت حافظ

اگر تیرے وصل کی ہوا حافظ کی قبر پر سے گزرے
 ز خاک کا لبش صد ہزار نالہ برآید
 اس کے جسم کی خاک سے ہزار نالہ و نفاں پیدا ہوگا

<p>۱ نفس ہو بی خوشش مشکبار خواہم کرد اور اس کی خوشبو سے اپنا دم مشکبار بناؤنگا ۲ نثار خاک رہ آن نگار خواہم کرد اس معشوق کے راستہ کی خاک پر نثار کرونگا ۳ بطلاتم بس از امروز کار خواہم کرد اس قدر بیکاری کافی ہے آج کچھ کام کرونگا ۴ فدای نکتہ کیسوی یار خواہم کرد یار کی زلف کی خوشبو پر قربان کرونگا ۵ کہ عمر در سر این کار و بار خواہم کرد کہ عمر اسی کار و بار میں برباد کرونگا ۶ بنامی عہد قدیم ستوار خواہم کرد پرانے عہدہ پیمان کی بنیاد کو مضبوط بناؤنگا</p>	<p>چو باد عزم سر کوی یار خواہم کرد ہوا کی طرح یار کی گل میں جانے کا ارادہ کرونگا ۲ ہر آبروی کہ اندوختم زدانش و دین عقل اور مذہب سے جو کچھ میں نے عزت حاصل کی ہے ۳ بہر زہنی می و معشوق عمر میگذرد شراب اور معشوق کے بغیر عمر بیہودہ گزر رہی ہے ۴ صبا کجاست کہ این جان چون گرفتہ چو گل صبا کہاں ہے کہ یہ جان جو غم کی ماری سے گل کی طرح ۵ چو شمع صبی دم شد زہر اورون شمع کی طرح مجھے صبح کے وقت اپنی دروخت سے بیظاہر ہوا ۶ بیاد چشم تو خود را خراب خواہم ساخت تیری آنکھوں کے تصور میں اپنے آپ کو خراب کرونگا</p>
---	---

نفاق و زرق بخشد صفائی دل حافظ

نفاق اور کر سے دل صفائی کے حافظ حاصل نہیں ہوتی،

طریق رندی و عشق اختیار خواہم کرو

رندی اور عشق کا طریقہ اختیار کرونگا،

۱ کہ بود ساقی و این باوہ از کجا آورد

ساقی تو موجود ہی تھا یہ شہاب کہاں سے لایا ہے

۲ کہ باوہ صبح نسیم گرہ کشا آورد

کیونکہ صبح کی ہوا گرہ کھولنے والی نسیم کو لائی ہے

۳ بنفشہ شاد و خوشامد من صفا آورد

بنفشہ خوش رہے اور من خوش آمد یہ کامرودہ ہے

۴ بر آرسر کہ طبیب آمد و دوا آورد

سراٹھا کر دیکھ طبیب آیا ہے اور دوا لایا ہے

۵ کہ مژدہ طرب از گلشن سبا آورد

کیونکہ سبا کے باغ سے عیش و عشرت کا مژدہ لائی ہے

۶ کہ در میان غزل قول آشنا آورد

کہ غزل کے درمیان دوست کی باتیں بیان کرتا،

چہ مستی است ندانم کہ رو بکا آورد

کیسی مستی ہے کہ جو مجھے حاصل ہے

۱ ولا چو غنچہ شکایت ز بخت بستہ مکن

دل غنچہ کی طرح شکایت نہ کر کہ بخت بند ہے

۲ رسیدن گل نسیم نخبیر و خوبی باو

گل اور نسیم کا آنا مبارک ہو

۳ علاج ضعف دل ما کر شتمہ ساقیست

میرے ضعیف دل کا علاج ساقی کا کر شتمہ ہے

۴ صبا بخوشخبری بدہد سلیمان است

صبا خوشخبری کے باعث ہد سلیمان بن گئی

۵ چہ راہ میزند او مطرب مقام شناس

مطرب مقام کو سمجھنے والا کیا اچھا گارہا ہے

۱۔ شرح۔ ساقی تو پہلے بھی وہی تھا جو اب ہے مگر یہیستی جو اب رونما ہوئی بالکل نئی بات ہے، اس لئے

اسی شراب کا خاصہ ہے جو اب پلائی گئی ہے، شراب توحید جو آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے فریو نصیب ہوئی

کچھ عجب کیفیت رکھتی ہے اور پہلے بھی وہی خدا واحد تھا جو اب ہے،

۲۔ قیض کی شکایت بے فائدہ ہے کیونکہ رحمت الہی سے بسطہ کا دروازہ کھل گیا ہے،

۳۔ ملک سبا یعنی بلقیس اور حضرت سلیمان علیہ السلام کا قصہ مشہور ہے، حضرت سلیمان علیہ السلام کے

ایک سرکار فوج کا نام "ہد" تھا مگر تاریخی واقعہ قصہ کہانی طوطا مینا کی بن گیا، اور اصل حقیقت یہی ہے کہ

ملکہ بلقیس سلطنت سبا جو یمن اور ارض سوہالی کے کچھ حصہ پر پھیلی ہوئی تھی حکمران تھی، بذریعہ "ہد" حضرت

سلیمان علیہ السلام کو اس ملک کے جاہ و جلال وغیرہ کی اطلاع ہوئی۔ آخر خود ملکہ حضرت سلیمان کی ملاقات کو آئی،

۴۔ لفظ "مقام" اصطلاح صوفیہ کرام سلوک کے راستہ میں وہ منزل ہے جہاں سالک کو کچھ عرصہ ٹھہرنا پڑتا ہے

مثلاً مقام فقر و غنا و حیرت وغیرہ، بلکہ ایسا ہوتا ہے کہ بعد طے مراحل سلوک سالک کسی ایک مقام پر ہمیشہ کے لئے

قیام کرتا ہے، مطرب کے مراد مرشد ہے، یعنی مرشد کامل جو سلوک کے ہر ایک مقام کو واقف ہے، وہ نکات معرفت بیان کرتا ہے کہ خود بخود عشق حقیقی پیدا ہو جاتا ہے،

۷	کہ مرغ نغمہ سر اساز خوش نوا آورد کیونکہ مرغ نغمہ سرا کیا اچھا ساز لایا ہے	۸	تو نیز باوہ پینک آرو راہ صحرا گیر تو بھی شہاب پر قبضہ جما اور صحرا کی راہ لے
۸	چرا کہ وعدہ تو کردی واو بجا آورد کیونکہ وعدہ تو نے کما تھا اور پورا اس نے کیا	۹	مرید پیر معانم زمن مرغ امی شیخ میر پیر معان کا مرید ہوں امی شیخ مجھ سے رغبت دہو
۹	کہ حملہ بر من مسکین یک قبا آورد کہ مجھ مسکین پر حملہ کیا جس کے پاس صرف ایک ہی قبا تھی		بہ تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم اس ترک جنگجو کی تنگ چشمی پر ناز کرتا ہوں

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

آسمان بخوشی خاطر حافظ کی اب غلامی کرتا ہے

۱۰ کہ التجا بدر دولت شما آورد

کیونکہ آپ کے در دولت پر التجا لایا ہے

۱ وراشتی طلبم بر سر عتاب رود

اگر آشتی اور صلح طلب کروں تو عتاب کرتا ہے

۲ زندگوشہ ابرو و در نقاب رود

ابرو کے گوشہ سے مارتا ہے اور نقاب میں چھپ جاتا ہے

۳ بیفتد آنکہ درین اہ باشتاب رود

وہ گرتا ہے جو راستہ میں جلدی چلتا ہے

۴ کسی زسائے این در بافتاب رود

اس دروازہ کے سایہ سے آفتاب بھک سائی ہو جاتی ہے

۵ کلاہ واریش اندر سراب رود

اس کی کلاہ داری سراب کے حوالہ ہوتی ہے

۱ چو دست بر سر زلفش زم بتاب رود

جب اس کی زلف پر ہاتھ ڈالتا ہوں تو بیچ و خم کھاتی ہے

۲ چوماہ تورہ لطن ارگان بیچارہ

ہلال کی طرح بیچارے دیکھنے والوں کی بات

۳ طریق عشق پر آشوب فتنہ امی دل

لے دل عشق کا راستہ پر آشوب اور فتنہ انگیز ہے

۴ گدانی در جانان سلطنت مفروش

مشتاق کے دروازہ کی گدائی سلطنت کو عرض منتہی

۵ جباب چو فتنہ باو نخوت اندر سر

بلبل کے سر میں جب تکبر کی ہوا ساتی ہے

۸۔ شیخ نے تو صرف وعدہ ہی وعدہ کیا کہ کل شراب طہور و حور و قصور طینکے، مگر ہمارے پیر نے اس وعدہ کو پورا پورا کر دکھایا، اور شراب و معشوق غرض وہ نعمتیں جس کا وعدہ شیخ نے کل پر اٹھا رکھا تھا مہیا کر دیں اس لئے ہمارا پیر ہی اس قابل ہے کہ اس کے ہاتھ پر بیعت کی جائے، اسے

زبانہ تم پیونہ کسی کو پلا سکو کیا بات ہے تمہاری شراب طہور کی

۵۔ شرح :- جب بلبل کے سر میں تکبر کی ہوا ساتی ہے تو پھٹ جاتا ہے اور فنا ہوتا ہے ۵

شب شراب خرابم کند بہ بیداری

رات کو شراب مجھے جگا کر خراب کرتی ہے

مرا تو عمدہ شکن خواندہ و میترسم

تو نے مجھے بے وفا کہا ہے ذرا ہوں

ولا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش

اے دل جب تو بوڑھا ہو گیا حسن اور ناز کا اظہار نہ کر

سوا و نامہ موی سیاہ چون شد طی

جب سیاہ بالوں کی کتاب ختم ہو گئی

وگر بروز حکایت کنم خواب رود

اور اگر دن کو یہ ماجرا بیان کرتا ہوں تو سو جائے

کہ باتو روز قیامت ہمیں خطاب رود

کیا قیامت کے روز تجھے بھی یہی کہیں گے۔

کہ این معاملہ با عالم شباب رود

کہ یہ باتیں کچھ جوانی میں ہی زیب دیتی ہیں

بیاض کم نشود و صد انتخاب رود

تو بیاض سفیدی کم نہیں ہوتی اگر سو انتخاب کریں

تو خود حجاب دی حافظ از میان بر خیز

اے حافظ تو اپنا حجاب آپکے درمیان سے اٹھ

خوشا کیسکہ درین راہ بی حجاب رود

وہ خوش قسمت ہے جو اس راستہ میں بے حجاب گیا

قاصد می کو کہ فرستم تو پیغامی چند

قاصد کہاں ہے کہ تیرے پاس کچھ پیغام بھیجوں

ہم مگر پیش نہد لطف شما گامی چند

ہاں یہ ہو سکتا ہے کہ آپ کی مہربانی چند قدم آگے بڑھ آئے

فرصت عیش نگہ دار و بزن جامی چند

عیش کا وقت ہاتھ سے نہوے اور چند جام پی

بوسہ چند بیامیز بد شما می چند

چند بوسے گالیوں کے ساتھ ملا کر دے

چشم انعام ندارد ز نفسامی چند

چراہوں سے انعام کی امید مت رکھو

حسب عالی نیتیم و شد ایامی چند

اپنا حال نہ لکھا اور کئی دن گذر گئے

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

میں بلند مقصد تک نہیں پہنچ سکتا

چون می از خم بسبوت و گل افگند نقاب

جب شراب شکرے سے پیلا میں گئی اور گل خنقاب اٹا

قند آمیختہ با گل نہ علاج دل ماست

قل کے ساتھ قند ملا کر دنیا میرے دل کا علاج نہیں ہے

ای گدایان خرابات خدا یار شماست

اے خرابات کے فقیر و خدا تمہارا یار ہے

۶۔ رات کو تو ویسے سوئے نہیں دیتی اور دن خود سو جاتی ہے، بہر حال مجھے خواب کرتی ہے۔

۸۔ وقت پیری شباب کی باتیں ہیں ایسی ہیں جیسے خواب کی باتیں۔

۹۔ جب تمام بال سفید ہو گئے تو خواہ کتنے ہی اکھڑو اور سفیدی تو کسی طرح کم نہیں ہوتی۔

<p>تاخرابت نکلند صحبت بدنامی چند تا کہ تجھے چند بدنام آدمیوں کی صحبت خراب نہ کرے</p> <p>نفی حکمت مکن از بھر دل عامی چند چند عام آدمیوں کے لئے حکمت کا انکار نہ کر</p> <p>کہ ملو حال دل سوختہ با خامی چند کہ جلے ہوئے دل کا حال خام آدمیوں سے بیان نہ کر</p>	<p>زاهد از کوچہ زندان بسلاست بگذر لے زاهد زندوں کے کوچہ سے سلامتی کے ساتھ گزر جا</p> <p>عیب می جملہ کیفیتی ہنرشن نیز بگو شراب کی تمام برائیاں تو نے بیان کیں اس کے ہر بھی بیان کر</p> <p>پیر میخانہ چہ خوش گفتی کشت خویش شراب خانہ کے پیر نے گل اپنے تھٹھٹ پینے والے کو کیا اچھا کہا</p>
<p>حافظ از تاب رخ ہر فروغ تو بسویت حافظ تیرے سوچ جیسے روشن چہرہ کے سامنے جل گیا</p> <p>کامگار نظری کن سوی ناکامی چند لے کامگار ناکام کی طرت ملاک نظر کر</p>	<p>4</p>
<p>رویت ہمہ سال لالہ گون باد تیرا چہرہ تمام سال سرخ رہے</p> <p>ہر روز کہ ہست در فزون باد دن بدن ترقی پد رہے</p> <p>در خدمت قامتت نکلون باد تیری خدمت میں بھکیں</p> <p>پیش الف قدرت چونون باد تیرے الف قد کے سامنے نون (خمید) ہو</p> <p>از گوہر اشک غرق خون باد آنسوں کے سہیوں خون میں غرق ہو</p> <p>بی صبر قرار و بی سکون باد بغیر صبر و قرار اور سکون کے ہو</p> <p>در گرون سحر و فنون باد جادو کرنے میں صاحب کمال ہو</p>	<p>۱ حسن تو ہمیشہ در فزون باد تیرا حسن ہمیشہ ترقی پر ہو</p> <p>۲ اندر سرمن ہوا می عشقت میرے سر میں تیرے عشق کی ہوا</p> <p>۳ قد ہمہ و بسران عالم تمام عالموں کے مشفقوں کے قد</p> <p>۴ ہر سرو کہ در چمن بر آید ہر ایک سرو جو چمن میں پیدا ہوتا ہے</p> <p>۵ چشمے کہ نہ فتنہ تو باشد وہ آنکھ جو تیرا فتنہ نہیں ہے</p> <p>۶ ہر جا کہ ولایت در غم تو جہاں کہیں تیرے غم کا مارا دل ہے</p> <p>۷ چشم تو ز بہر دل ربائی تیری آنکھ دل اڑانے کے لئے</p>

<p>ہر س کہ بہر سحر تو نسا زد از حلقہ وصل تو برون باو</p> <p>جو کوئی تیرے ہجر سے نہ نبھائے تیرے وصل کے دائرہ سے باہر ہو</p>	
<p>لعل تو کہ ہست جان حافظ تیرا لعل لب بہ حافظ کی زندگی ہے</p> <p>دور از لب ہر خیس دون باو ہر ایک کینہ خیس سے دور رہے</p>	
<p>ساحت کون مکان عرصہ میدان تو باو تیرے میدان میں کون مکان کی وسعت سما جائے</p> <p>صیبت خلق تو کہ پیوست نگہبان تو باو تیرے خلق کی شہرت سے جو ہمیشہ تیری نگہبان ہو</p> <p>دیدہ شرح ابد عاشق جولان تو باو فتح ابد کی آنکھ تیرے جولان کی عاشق ہو</p> <p>عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باو تیرے دیوان کی طغرا کش، عقل کل ہو</p> <p>غیرت خلد برین ساحت یوان تو باو تیرے دیوان کی وسعت خلد برین کو ٹرنہ کرتی ہے</p> <p>ہر چہ در عالم امرت بفرمان تو باو بلکہ جو کچھ کہ موجود ہے تیرا مطیع اور فرمانبردار ہے</p>	<p>خسروا گوی فلک و خم چوگان تو باو اے بادشاہ فلک کا گیند تیرے چوگان کے خم میں ہو</p> <p>ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف کشاو تمام دنیا پر قبضہ کر لیا ہے اور تمام طرف فتح کئے</p> <p>زلف خاتون ظفر شیفہ پرچم تست خاتون ظفر کی زلف تیرے پرچم کی عاشق ہے</p> <p>ای کہ انشامی عطار و صفت شوکت تست جو کچھ عطار و لکھنا ہے وہ تیری شوکت کی صفت ہے</p> <p>طیرہ جلوہ طوبی قد و بجوی تو شد تیرا دل بھانے والا قد طوبی کے جلوہ کو مانا کرتا ہے</p> <p>نہ بدتہا حیوانات و نباتات و جمادات ہی نہیں صرف حیوانات و نباتات و جمادات ہی نہیں</p>
<p>حافظ خستہ با خلاص شناخوان تو شد بیمار حافظ اخلاص کے ساتھ تیرا شناخوان ہے</p> <p>لطف عام تو شفا بخش شناخوان تو باو تیری عام مہربانی تیرے شناخوان کو شفا بخشے</p>	
<p>کہ من بسوزم و او شمع انجمن باشد کہ میں جلوں اور وہ انجمن کی شمع ہو</p>	<p>خوش است خلوت اگر یار یار من باشد تنہائی اپنی ہے لیکن شرط یہ ہے کہ یار ہمارا یار ہو</p>

۲	من آن نگین سلیمان هیچ نستانم میں سلیمان کی اس انجشتری کو مفت بھی نہ لوں
۳	روا مدار خدایا کہ در حریم وصال لے خدایہ روانہ رکھ کہ وصل کے مقام میں
۴	ہمای گو مفلن سایہ شرف ہرگز ہمای کو کہو کہ شرف کا سایہ اس جگہ نہ ڈالے
۵	بیان شوق چہ حاجت کہ حال التشل شوق کا اظہار کرنا کیا ضرور ہے کہ دل کی آگ
۶	ہوای کوی تو از سر یسرو مارا میرے سے تیرے کوچ کی محبت نہیں جاتی
۲	کہ گاہ گاہ درو دستا ہرمن باشد جر کبھی کبھی شیطان کے ہاتھ میں ہو
۳	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد رقیب تو محرم ہو اور عرومی میرے نصیب میں ہو
۴	دران یار کہ طوطی کم از زغن باشد جہاں کو سے سے کم قدر طوطی ہو
۵	توان شناخت نوزیکہ در سخن باشد معلوم ہو سکتی ہے اس نوز سے جو کلام میں ہوتا ہے
۶	غریب اول آوارہ در وطن باشد پر دہیسی کا آوارہ دل وطن میں ہی لگا رہتا ہے

لسان سوسن اگر وہ زبان شود حافظ

سوسن کی طرح اگر حافظ کی دس زبانیں ہوں

چو غنچہ پیش تو اش فہر برومن باشد

غنچہ کی طرح تیرے سامنے اس کے منہ پر مہر ٹہلی ہوگی

۱	خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد بہار کا آنا اچھا ہے مگر اس سے زیادہ اچھا نہیں ہو سکتا
۲	زمانے خوشدلے و ریاب و ریاب دل کو خوش کرنے کا وقت حاصل ہو تو گو ہر مقصد ملا
۳	غنیمت ان می خورد گلستان غنیمت سمجھ اور باغ میں شراب پی
۴	عجب راہبیت راہ عشق کا نجاب عشق کا راستہ بھی عجیب راستہ ہے جہاں
۵	بشوی اوراق اگر سدرس مائی دروں کو دھو ڈال اگر میرا بھروسہ ہے
۱	کہ در دستت بحر سا غنما باشد کہ تیرے ہاتھ میں پیالہ کے سونے کوئی چیز نہ ہو
۲	کہ وائتم در صدق گوہر نباشد کیونکہ صدق میں ہمیشہ گوہر نہیں رہتا
۳	کہ گل ماہ ہفتت و دیگر نباشد کہ گل ماہ سے ہفت تک نہیں رہیگا
۴	کسی سر بر کند کش سز نباشد وہ سزا عطا ہے جس کا سر ہی نہیں رہتا
۵	کہ علم عشق در دفتر نباشد کیونکہ عشق کا علم دفتر میں نہیں ہوتا

۶ کہ حسنش بستہ زیور نباشد

ایسا معشوق کہ اس کا حسن زیور کا محتاج نہ ہو

۷ شرابی خور کہ در کوثر نباشد

ایسی شہاب پی کہ کوثر میں بھی نہ ہو

۸ پنجشا بر کسی کشن زرباشد

اس کے حال پر عنایت کر جس کے پاس زر نہیں

۹ کہ با او هیچ درد سر نباشد

کہ اس کے ساتھ کوئی درد سر نہ ہو

۱۰ کہ در تخت آذر نباشد

کہ آذر کے تختانہ میں بھی ایسا نہیں

۱۱ اگر چہ یادش از چاکر نباشد

اگر چہ وہ اپنے چاکر کو یاد نہیں کرتا

۱۲ چنین ز میندہ افسر نباشد

بھی اسی طرح کاروشن تاج نہیں ہے

۱ ز من مینوش و دل در شاہدی بند

میری نصیحت سن اور دل کسی معشوق سے لگا

۲ بیای شیخ در محنتانہ ما

اے شیخ میرے شراب خانہ میں آ

۳ اپا پر غسل کردہ جام زرین

لے شخص جس نے زریں جام کو غسل (شراب سے) بھرا

۴ شراب بی جام بخش یارب

لے خدا ایسی شراب بخش جس میں بخار نہ ہو

۵ بنام ایزد بت سیمین تنم ہست

ماشاء اللہ میرے پاس ایسا سیم تن بت ہے

۶ من از جان بندہ سلطان اوسیم

میں جان و دل سے سلطان اویم کا غلام ہوں

۷ بتاج عالم آرایش کہ خورشید

بس کے تلج کی قسم جو دنیا کو آراستہ کر رہا ہے سوچ

۱۳ کسے گیر و خطا در نظم حافظ

وہی شخص حافظ کے کلام میں عیب نکالے گا

۱۴ کہ سپیش لطف در گوہر نباشد

جس کو گوہر میں کوئی لطف حاصل نہیں ہوتا

۱ گر تو بیدار کنی شرط مروت نبود

اگر تو بیدار کریگا تو مروت سے دور ہے

۲ آنچه در مذہب ارباب فتوت نبود

وہ بات جو حوصلہ والے لوگوں کے مذہب میں نہیں

۳ نور و سوختن شمع محبت نبود

محبت کی شمع کے جلنے میں نور نہیں ہوتا

۱ خستگان اچو طلب باشد و قوت نبود

کہو کہ جب کسی چیز کے حاصل کرنے کی خواہش نہ ہو لیکن حاصل کرنے کی طاقت ہو

۲ ما جفا از تو ندیدیم و تو ہم پسندی

ہم نے تجھ سے جفا نہیں دیکھی اور تجھے ہم پسند نہیں

۳ تا کہ افسون نکند جادو کی حتم تو مدام

جب تک تیری آنکھ کا سحر جادو نہیں کرتا

<p>۴ آن مبادا کہ مدوکاری فرصت نبود ایسا نہ ہو فرصت بھی پیری سے کوئی مدد نہ کرے</p> <p>۵ دیدہ اش قابل خسارہ حکمت نبود اس کی آنکھ حکمت کے خسارے کے دیکھنے کے قابل نہیں</p> <p>۶ تیرہ آن دل کہ درو نور مودت نبود وہ دل سیاہ ہو کہ جس میں مودت کا نور نہیں ہے</p> <p>۷ نبود خیر در انخانه کہ عصمت نبود اس گھر میں خیر نہیں جس میں عصمت نہیں</p> <p>۸ زانکہ بازرع و زغن شہر دولت نبود کوہے اور جیل کے پردوں کے ساتھ دولت نہیں ہوتی</p> <p>۹ شیخ ما گفت کہ در صومعہ ہمت نبود یہ شیخ نے یہ کہا ہے کہ خانقاہ میں ہمت نہیں ہوتی</p>	<p>چون چنین نیک سر رشته خود بخیرم جب میں آپس طرح اپنے انجام کار سے بے خبر ہوں</p> <p>۵ ہر کہ آئینہ صافی نشد از رنگ جو کوئی ہوا وہوس کے رنگ سے صاف آئینہ کی طرح نہ بنا</p> <p>۶ خیرہ آن دیدہ کہ آبش نبرد گر یہ عشق وہ آنکھ چند صیا جانے کہ عشق کا رونا سلی نہیں کہتا</p> <p>۷ چون طہارت نبود کعبہ و تہخانہ بکویت جب پاکیزگی نہیں تو کعبہ اور بیت خانہ وہ تو ایک ہیں</p> <p>۸ دولت از مرغ ہمایون طلب سایہ او دولت اس کے مبارک طلب سایہ کے مرغ کے ساتھ ہے</p> <p>۹ گرد و خواتم از پیر مغان عیب مکن اگر میں نے پیر مغان سے مدد طلب کی تو عیب نہ کر</p>
<p>حافظ علم و ادب رزکہ در مجلس شاہ ۱۰ لے حافظ علم اور ادب حاصل کر کہ بادشاہ کی مجلس میں</p> <p>ہر کرا نیست ادب لائق صحبت نبود جو کوئی ادب نہیں رکھتا صحبت کے لائق نہیں ہے</p>	<p>۱۰ دلبر برقت دل شدگان را خبر نکر و دلبر چلا گیا اور جو دل سے بیٹھے ہیں ان کو خبر نہ کر لی</p> <p>۱۱ یا بخت من طریق محبت فرو گذشت یا تو یہ نصیب محبت کا طریق چھوڑ دیا</p> <p>۱۲ من ایسا و کھنش جان فدا چو شمع میں کھنڈا ہوں کہ شمع کی طرح جان فدا کروں</p> <p>۱۳ گفتم مگر بگریہ و شش مہربان کنم میں نے کہا کہ شاید وہ مدد کر اس کا دل مہربان بناؤں گا</p>
<p>۱ یاو حریف شہر و رقیب سفر نکر و شہر کے ملاقاتی اور سفر کے رقیب کو یاد تک نہ کیا</p> <p>۲ یا او بشاہراہ حقیقت گذر نکر و یاد ہی حقیقت کی شاہراہ سے نہیں گذرا</p> <p>۳ او خود گذر من چو نسیم سحر نکر و لیکن نسیم سج کی طرح مجھ پر گزرا</p> <p>۴ در سنگ خارہ قطرہ باران اثر نکر و سنگ خار میں مینہ کے قطرے نے اثر نہ کیا</p>	<p>۱۰ دلبر برقت دل شدگان را خبر نکر و دلبر چلا گیا اور جو دل سے بیٹھے ہیں ان کو خبر نہ کر لی</p> <p>۱۱ یا بخت من طریق محبت فرو گذشت یا تو یہ نصیب محبت کا طریق چھوڑ دیا</p> <p>۱۲ من ایسا و کھنش جان فدا چو شمع میں کھنڈا ہوں کہ شمع کی طرح جان فدا کروں</p> <p>۱۳ گفتم مگر بگریہ و شش مہربان کنم میں نے کہا کہ شاید وہ مدد کر اس کا دل مہربان بناؤں گا</p>

ہر کس کہ دید روی تو بوسید چشم من

جس کسی نے تیرا چہرہ دیکھا میری آنکھوں کو چوما

در حیرتم کہ بہر چه شد ہدم رقیب

جہانی ہے کہ کس لئے وہ رقیب کا ہدم بنا

کاری کہ کردیدہ من بے نظر نکرد

جو کام میری آنکھ نے کیا وہ بغیر نظر کے نہیں کیا

خرمہرہ بیچکس چو قرین گہر نکرد

جبکہ آج تک کسی نے خرمہرہ کو موتی کے برابر نہیں دیکھا

کَلک بان بریدہ حافظ در انجمن

حافظ کی زبان کٹی ہوئی کَلک نے انجمن میں

باکس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد

کسی سے راز تیرا بیان نہیں کیا جب تک سر نہ کٹا یا

دل از من برو رو از من نہان کرد

میرا دل پھین لیا اور نہ مجھ سے چھپا لیا

شب تنہا یم در قصد جان بود

ہجر کی رات میری جان لینے کے فکر میں تھی

چرا چون لاله خونین دل نباشم

لالہ کی طرح کس لئے دل خون نہ ہو

صبا گر چارہ داری وقت وقت ست

لے صبا اگر علاج تیرے پاس ہے تو ابھی وقت ہے

بد انسان سوخت چون شمع کہ بر من

اس نے مجھے شمع کی طرح اس طرح جلایا کہ مجھ پر

میان مہربانان کی توان گفت

مہربانوں میں کس طرح کہہ سکتے ہیں

خدا را با کہ این بازی توان کرد

خدا کے واسطے یہ بتاؤ کہ کس سے پھیل کھیلا جاسکتا ہے

خیالش لطفہاے بیکران کرد

اس کے تصور نے بے شمار مہربانیاں کیں

کہ با من زرگس او سرگران کرد

کہ اس کی زرگس (آنکھ) مجھ سے سرگران ہے

کہ درواشتیا تم قصد جان کرد

کہ اس کے اشتیاق کے مدد نے میری جان لینے کا ارادہ کر لیا ہے

صراحی گریہ و بر بطن ان کرد

صراحی آنسو بہاتی تھی اور بر بطن فریاد کرتی تھی

کہ یار من چنین گفت و چنان کرد

کہ یار نے مجھ سے ایسا اور ایسا کام کیا

عدو با جان حافظ آن نہ کردی

دشمن بھی حافظ کی جان کے ساتھ وہ سلوک کرتا

کہ تیر چشم آن آبرو کسان کرد

جو کچھ اس آبرو کمان کی آنکھ نے تیرے لئے کیا

<p>۱ دعای نیم شبے دفع صدمہ بلا بکند آدمی مات کی دعا سو بلاؤں کو دفع کرتی ہے ۲ کہ ایک کرشمہ تلافی صدمہ جفا بکند کہ کرشمہ سو جفاؤں کا بدلہ ہو جاتا ہے ۳ ہر آنکہ خدمت جام جہان نہا بکند جس کسی نے جام جہاں نانا کی خدمت کی ۴ چو درو در تو نہ بسیند کرا ووا بکند جب تجھ میں درو ہی نہیں دیکھتا تو دو اس کی کرے ۵ کہ رحم اگر نکست مدعی خدا بکند کہ اگر مدعی رحم نہیں کرتا خدا رحم کریگا ۶ بوقت فاتحہ صبح یک دعا بکند پو پھٹنے کے وقت ایک دعا کرے</p>	<p>۱ ولا بسوز کہ سوز تو کار ہا بکند لے دل جلا کر کہ تیرا جلنا کئی کام نکالتا ہے ۲ عتاب یار پر پتھرہ عاشقانہ بکیش پری چہرہ یار کا قصہ سستا رہ ۳ ز ملک تا ملک تو شس حجاب بر گیرند ملک سے ملک تک سب پر وہ اٹھ جاتا ہے ۴ طیب عشق مسیحا و مستحق لیک عشق کا طیب مسیحا دم اور مرہبان ہے لیکن ۵ تو با خدای خود انداز کار مہول خوش دار تو اپنا کام خدا پر چھوڑ اور دل خوش رکھ ۶ ز بخت خفتہ ملو لم بود کہ بیداری اپنے سوئے ہوئے نصیبے ملو ہوں شاید بیداری</p>
--	--

بسوخت حافظ و بونی ز زلف یار نبرد

حافظ جل گیا اور یار کی زلف کی بوتل نہ سو گئی
 مگر ولالت این دو شس صبا بکند
 مکن سنے کہ اس دولت کو صبا اس طرف لے آئے

<p>۱ چون بشد دلبر با یار وفا وارچہ کرد جب دلبر چلا گیا تو دفا دار یار کے ساتھ کیا گیا ۲ وای ازان مست کہ با مردم شیارچہ کرد افسوس اس مست نے ہوشیار آدمیوں کے ساتھ کیا کیا ۳ طالع نبی شفقت بین کہ درین کارچہ کرد پورے نامہ بان نصیب کو دیکھ کہ اس کام میں کیا سلوک کیا ۴ نیست معلوم کہ در پرودہ اسرارچہ کرد معلوم نہیں کہ اسرار کے پردہ میں کیا کیا ہوا ہے</p>	<p>۱ ویدی ای دل عن سیم یار و گرا چہ کرد لے دل تو نے دیکھا کہ یار کے غم نے دوسری طرف کیا گیا ۲ آہ ازان نگرس جاو کہ چہ با زوی بخت افسوس اس جاو کہ سے والی آنکھ نے کیا کیل کھلا ۳ اشک من رنگ شفق یافت بہمیری یا میرے آنسو کی یار کی بے مری سے شفق کا رنگہ جل گیا ۴ ساقیا جام مہم وہ کہ نگارندہ عیب لے ساقی شراب کا پیالہ دے کہ غیب کا نقش بنالے نے</p>
---	--

آنکہ بر نقش زو این دائرہ مینائی

جس نے اس دائرہ مینائی (آسمان) کا نقش بنایا ہے

برقی از پر وہ لیلے بدرخشید سحر

یہ لیلی کے پردہ سے صبح کے وقت بجلی چمکی

کس ندانست کہ در گردش چرخ کار چه کرد

کسی کو معلوم نہیں کہ پرکار کی گردش میں کیا کما ہے

وہ کہ با خرمین مجنون دل افکار چه کرد

معلوم نہیں کہ مجنونوں دل افکار کے خرمین کے ساتھ کیا کیا

برق عشق عشق غم در دل حافظ از دو سوخت

عشق کی بجلی نے حافظ کے دل میں غم کی آگ لگائی اور جلا دیا

یار ویرینہ بہ بینید کہ با یار چه کرد

دیکھنا پرانے دوست نے دوست کے ساتھ کیا سلوک کیا

دست در حلقہ آن لاف و تانتوان کرد

ان دو زلفوں کے بیچ میں ہاتھ نہیں ڈال سکتے

انچہ سعی ست من اندر طلبت بنوموم

جتنی کہ کوشش ہو سکتی ہے تیری طلب میں کی

دامن دست لصد خون دل افتاد بدست

دوست کا دامن سو صیبتوں کے بعد ہاتھ لگا

عارضش رہمیشل ماہ فلک نتوان خواند

اس کے رخسار کو آسمان کے چاند جیسا نہیں کہتے

سوز بالای من ان دم کہ در آید بسملع

ملا بلند قد سرو جب راگ گاتا ہے

مشکل عشق کہ در حوصلہ دانش ماست

عشق کی مشکل جہاں تک کہ میری عقل کی بہت میں ہے

غیر تم گشت کہ محبوب جہانی لیکن

مجھے اس غیرت نے مار ڈالا کہ تو تمام دنیا کا محبوب لیکن

من چه گویم کہ تر اناز کی طبع لطیف

میں کیا کہوں کہ طبع لطیف تیری اس قدر نازک ہے

تکلیہ بچھد تو و باد صبا نتوان کرد

تیرے وعدہ اور باد صبا کے عہد پر بھروسہ نہیں کر سکتے

این قدر هست کہ تغیر قضائتوان کرد

اسی بات ضرور ہے کہ قضا کو بدل نہیں سکتا

بفسویک کند خصم رہا نتوان کرد

اب دشمن خواہ کچھ کر دیکھ کر سے چھڑو نہ گنا نہیں

نسبت دست بہر بی سرو پا نتوان کرد

دوست کو ہر ایک بے سرو پا سے نسبت نہیں دیکھتے

چه محل حاضر جان اکہ قبا نتوان کرد

یہ وقت ایسا نہیں کہ جان کے لباس کو تباہ کرنا نہ کر سکو

حل این نکتہ بدین فکر خطا نتوان کرد

اس غطا کرنے والی فکر سے اس نکتہ کا حل نہیں ہو سکتا

روز و شب عریدہ با خلق خدا نتوان کرد

دن رات خلق خدا کے ساتھ لڑائی نہیں کر سکتا

تا بحدیست کہ آہستہ دعا نتوان کرد

کہ آہستہ آہستہ دعا بھی نہیں کر سکتا

<p>۹ کہ در آئینہ نظر جز بصفا نتوان کرد کیونکہ آئینہ میں نظر بغیر صفائی کے نہیں ہو سکتی</p>	<p>نظر پاک تو ان درخ جانان بدین معتوق کے چہرہ میں پاک نظر سے دیکھ سکتے ہیں</p>
<p>بجز بروی تو محراب دل حافظ نیست تیرے ارد کے بغیر حافظ کے دل کا محراب اور کچھ نہیں طاعت غیر تو در مذہب ما نتوان کرد غیر کی طاعت یہ مذہب میں نہیں ہو سکتی</p>	<p>۱۰</p>
<p>۱ پہنان خورید با وہ کہ تکفیری کنند "شراب پوشیدہ بیو کہ کفر کا فتویٰ لگاتے ہیں" ۲ عیب جوان و سرزنش پیری کنند "جوان کا عیب نکالتے ہیں اور بوڑھے کو سرزنش کرتے ہیں" ۳ باطل درین خیال کہ اسیری کنند یہ غلط خیال جمانے بیٹھا ہوں کہ مجھے کسیر بنا دینگے ۴ مشکل حکایتی ست کہ تقریری کنند یہ ایسی مشکل بات ہے کہ بیان کر رہے ہیں</p>	<p>۱ دانی کہ چنگ و عود چہ تقریری کنند تو جانتا ہے کہ چنگ اور عود کیا باتیں کر رہے ہیں ۲ ناموس عشق و رونق عشاق می برند "عشق کی عورت اور عاشقوں کی رونق کو دور کرتے ہیں" ۳ جز قلب تیرہ ہیچ نشد حاصل و ہنوز سیاہ قلب کے سوائے ابھی تک کچھ حاصل نہیں ہوا اور ابھی تک ۴ گویند رمز عشق گویند و مشنوبید کہتے ہیں کہ عشق کے اشارات بیان نہ کر دو اور مشنوبید</p>
<p>۵ این سالکان نگر کہ چہ با پیری کنند دیکھنا یہ سالک پیر کے ساتھ کیا کرتے ہیں ۶ خوبان درین معاملہ تقصیری کنند خوبصورت معشوق اس معاملہ میں کوتاہی کرتے ہیں</p>	<p>۵ تشویش وقت پیر معان میدہند باز پیر معان کے وقت کو پریشان بنا رکھا ہے ۶ صد ملک دل بہ نیم نظر میتوان خرید سو ملک ایک آدمی نگاہ سے خرید سکتے ہیں</p>
<p>۷ تا خود درون پردہ چہ تقریری کنند معاذم نہیں کہ پردہ میں رہنے والے کیا تقریر کرتے ہیں ۸ قومی دگر حوالہ بہت درمی کنند اور ایک یہ لوگ ہیں کہ تقدیر کے حوالہ کرتے ہیں</p>	<p>۷ ما از بیرون در شدہ مغر و صد فریب میں دروازہ کے باہر سو کرو فریب پر تکبر کرتا ہوں ۸ قومی بجد و جہد گرفتند و صل دوست ایک وہ لوگ ہیں کہ دشمن اور جہاد دوست کا صل حاصل کرتے ہیں</p>
<p>۹ کاین کارخانہ است کہ تغیری کنند یہ ایسا کارخانہ ہے کہ بدلتے رہتے ہیں</p>	<p>۹ فی الجملہ اعتما و کن بر ثبات و ہر بات یہ ہے کہ دنیا کی پائنداری پر بھروسہ نہ کر</p>

می خور کہ شیخ و حافظ مفتی و محتسب

شراب پی کہ شیخ حافظ اور مفتی اور کو تو ال

چون نیک بنگری ہمت زویری کنند

سب جب تو غور سے دیکھو گا مگر کرنے والے میں

۱ من چہینم کہ نمودم و گرایشان دانند

میں تو ایسا ہی ہوں جیسا کہ نظر آتا ہوں کچھ اور وہ خود جانتے ہوئے

۲ عشق و اند کہ درین دائرہ سرگردانند

عشق کو معلوم ہے کہ اس دائرہ میں سرگرداں ہیں

۲ کہ درین آئینہ صاحب نظران جہرا

کیونکہ اس آئینہ کو دیکھو دیکھو صاحب نظر بھی جہرا ہیں

۱ نظر بازی مایہ خیران حیرانند

میری نظر بازی پر بے خبر لوگ حیران ہیں

۲ عاقلان نقطہ پر کار وجود ندولی

عقلند لوگ وجود کے دائرہ میں پر کار کا نقطہ ہیں

۲ وصف خسارہ خورشید زخفاش مہر

آفتاب کے چہرہ کی تعریف چمکاؤں سے نہ پوچھو

۱- شرح :- میں تو نظر باز اور حسن پرست ہوں اور بی بات کوئی پوشیدہ نہیں جس کی وجہ یہ ہے کہ میں جیسا ہوں ایسا دنیا پر ظاہر کرتا ہوں مگر یہ لوگ جو میرے افعال پر حیران ہیں گویا اس میں انہیں کوئی عجیب چیز معلوم ہوتی ہے، اور اپنے گہبان میں منہ ڈال کر دیکھیں کہ کیا وہ ایسے ہی ہیں جیسا کہ دنیا انہیں سمجھ رہی ہے بات یہ ہے کہ میں اگر بنا ہوں تو تمام دنیا جانتی ہے مگر یہ لوگ جو مجھے ملامت کرتے ہیں دنیا میں تو نیک مشہور ہیں کیونکہ اپنے آپ کو ایسا ہی ظاہر کرتے ہیں مگر سچ چون مخلوت میری دنیاں کا رویہ مگر می کنند پرے درجہ کے ریاکار ہیں اور شکر ہے کہ میں ریاکار نہیں ہوں ۵

۲- اس میں کچھ شک نہیں عقلند تمام دنیا کا خلاصہ ہیں مگر وہ راز ہستی جو صرف عشق کے ذریعہ معلوم ہوتا ہے عقل اس میں سرگرداں ہے، پر کار کا وہ نقطہ جو محیط پر چکر لگاتا ہے عقلندوں کی مثال ہے اس دائرہ میں ان کی سرگردانی اس بات کی دلیل ہے کہ وجود کے سراپا پران کو آگاہی نہیں ۵

۳- کسی کو باطن سے کیا پوچھتے ہو کہ حسن ازلی کیا ہے، جبکہ خود اہل بصر اس بلوہ کو دیکھو دیکھو کہ حیران ہو رہے اور سمجھ نہیں سکتے کہ اس کی حقیقت کیا ہے، حیرت ایک مقام سلوک ہے، سالک جب اس منزل پر پہنچتا ہے تو صفات انہی میں فکر کرتا ہے اور بوجہ لاعلمی حیرت و امن گیر ہوتی ہے اس کے بعد مقام فنا ہے، اس مقام میں سالک اور صفات کی حقیقت ایک ہو جاتی ہے، جب سالک اس حقیقت کو اپنے وجود میں دیکھتا ہے تو چونکہ اپنے وجود کا علم ہمیں یقینی حاصل ہوتا ہے اس لئے اسے معرفت صفات حاصل ہوتی ہے، مگر یہ باتیں عشق کے سوا کسی اور چیز سے حاصل نہیں ہو سکتیں اور عشق کے یہ معنی ہیں کہ کسی شے کا صحیح تصور قلب میں حاصل کر کے اس میں اس درجہ تک فکر کرنا کہ اپنی ہستی کو بالکل فراموش کیا جائے، صرف وہی شے تمام حواس پر نقش ہو جانے، یعنی اپنی ہستی کو اس شے کی سعی میں فنا کرنا ہے، عقل صرف مشاہدہ سے استدلال کا نام ہے اس لئے حق ایضاً حاصل نہیں ہو سکتا، بلکہ انسان ہمیشہ سرگرداں رہتا ہے عشق ذاتی تجربہ کا نام ہے بلکہ اس سے ۴

۲ بڑھ کر خود اس شے کا ایسا ہی ہونا ہو سکتا ہے یا یہ کہ اس شے کی حقیقت کو اس شے کی نظر سے اپنے قلب میں دیکھنا ہونا ہے سچ نہیں تو تفاوت رہ از کجاست با کجا

گر شوند آگہ از اندیشہ ما بچگان
 اگر بچہ میری را سے واقف ہوں تو
 لاف عشق و گل از یار زہی لاف خلعت
 عشق کا دم بھرنا اور یاد کی شکایت کرنا کیا بیحدہ بات ہے
 جلوہ گاہ رخ او دیدہ من تنہا نیست
 اس کے چہرہ کا جلوہ گاہ صرف میری آنکھ ہی نہیں
 مگر چشم سیاہ تو بیاموز و کار
 تیری سیاہ آنکھ کی مرہاتی سے یہ کام سیکھ لو ننگا
 مفلسانیم و ہوا می و مطرب و ارم
 میں مفلس ہوں غراب اور مطرب کی ہوا میں سمائی ہے
 گر نیر بہت کہ ارواح بر دہ لوی تو باو
 اگر ہوا تیری خوشبو کو عالم ارواح میں لے جانے

بعد ازین خرقہ صوفی بگروستانند
 پھر کبھی صوفی کا خرقہ رہن نہ رکھیں
 عشقبازان جنین مستحق ہجرتند
 اس قسم کے عشق باز ہجر کے ہی قابل ہیں
 ماہ و خورشید ہمیں آئینہ میگردانند
 چاند اور سورج بھی اسی آئینہ کو گردش دیتے ہیں
 ورنہ مستوری موتی ہمہ کس نتوانند
 درد مستی اور مستوری دونوں کام ہر ایک شخص نہیں کر سکتا
 آہ اگر خرقہ پوشین بگروستانند
 افسوس ہے اگر صوف کا جبہ رہن نہ رکھیں
 عقل و جان گوہر مستی بہ نثار افشانند
 عقل اور جان گوہر مستی کو نثار کر دیں

زہد ار رندی حافظ نکند ہم چہ پاک

اگر زہد حافظ کی رندی کو سمجھ نہیں سکتا تو کیا فکر ہے

دوبو بگر زہد و از ان قوم کہ قرآن خوانند

جن ان لوگوں سے بھاگتا ہے جو قرآن پڑھتے ہیں

یہ تمام غول اور سچ آتے ہے کہ خواجہ حافظ جو اللہ علیہ السلام کے شاہکار تقاضا کرتے ہیں کہ ہر ایک شخص کی شمع میں ایک ایک قطرہ عالمی جانی ہے، ہر شخص کی شمع میں ایک ایک قطرہ عالمی جانی ہے، ہر شخص کی شمع میں ایک ایک قطرہ عالمی جانی ہے۔

یہ تمام غول اور سچ آتے ہے کہ خواجہ حافظ جو اللہ علیہ السلام کے شاہکار تقاضا کرتے ہیں کہ ہر ایک شخص کی شمع میں ایک ایک قطرہ عالمی جانی ہے، ہر شخص کی شمع میں ایک ایک قطرہ عالمی جانی ہے، ہر شخص کی شمع میں ایک ایک قطرہ عالمی جانی ہے۔

۴۔ اگر شراب پلانے والے خوبصورت لڑکے اس بات سے واقف ہو جائیں کہ خانقاہ کے صوفیوں کی نسبت میری کیا رائے ہے اور وہ یہ ہے کہ پرلے درجہ کے ریاکار ہیں اور ان سے یہ ہونہیں سکتا کہ عشق کے رہتے پر ثابت قدم رہیں اس لئے پھر کبھی کسی صوفی کا خرقہ شراب کے عوض رہن نہ رکھیں۔
 ۵۔ صرف میری آنکھوں کو ہی یہ امتیاز حاصل نہیں کہ معشوق حقیقی کا جلوہ اس میں نظر آتا ہے بلکہ مرد و ماہ ہی اس کا آئینہ ہیں جس میں یہ عکس جلوہ کر رہا ہے اور سچ تو یہ ہے کہ ہر ایک ذرہ میں شان الہی کا ظہور ہے ضرورت صرف دیکھنے والی آنکھ کی ہے بات یہ ہے کہ یہ نہیں سمجھنا چاہئے کہ صرف ہم ہی اس حقیقت سے آگاہ ہیں، ہر ایک جگہ اور ہر ایک چیز اس امر کی شاہد ہے کہ کل کائنات مختلف طریقوں سے اس سے واقف ہے اور حق تو یہ ہے کہ معرفت عالم ہے اور وہ خود ہی علیم ہے اور نہ عدم کو کیا قدرت حاصل ہے کہ معرفت کا دھولے کرے یہ توشیح طائی و عول ہے کہ ہم ہی عارف ہیں، عارف وہ خود ہے۔
 ۶۔ اس کی آنکھ سیاہ ہے اور مست بھی ہے، چونکہ سیاہ پر وہ کسی شے کے پوشیدہ کرنے کا اس لئے وہ مست رہا اور چونکہ مست ہے جاب ہوتا ہے اس لئے اس کی آنکھ نے دونوں باتوں کو ایک جگہ جمع کر رکھا ہے، یعنی وہ ظاہر بھی ہے اور باطن بھی ہے، ہلاک

ہیں یہ حال معلوم ہوتا ہے کہ ایک وقت دونوں صفات جمع ہوں، مگر اس قسم کے حالات حد اعلیٰ کے نزدیک واقع ہیں۔

مختصر

دوش وقت سحر غصہ نجاتم داوند | وندران ظلمت شب آیتیم داوند
کل صبح کے وقت مجھو غصہ سے نجات حاصل ہوتی | اور اس رات کی تاریکی میں مجھے آب حیات پلایا گیا

شیخ اس غزل میں خواجہ حافظ نے تمام مراتب سلوک کو طے کرنے کی خوشی منائی ہے، اس غزل میں ہر ایک لفظ اصطلاح صوفیہ کرام ہے بوجہ عام فرصت ہم بالا اختصار ان اشعار کا مطلب بیان کرینگے مگر یہ سچ تو یہ ہے کہ بعض روز ایسے ہیں کہ جو ہماری فہم سے بالاتر ہیں، کوئی شخص خواجہ رحمۃ اللہ علیہ کے رتبہ کا ہو تو ان کو سمجھے اور سمجھا سکے ہم کیا اور ہماری بساط کیا، بہ حال یہ غزل خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کے مراتب عالی کی شاہد ہے، اور ایسا معلوم ہوتا ہے کہ اللہ تعالیٰ نے وہ قلب سلیم عنایت فرمایا تھا کہ کسی خوش قسمت کے نصیب ہوتا ہے۔
۱۔ "وقت سحر" سے مراد وہ وقت ہے جبکہ سالک کے قلب پر تجلیات الہی کا جلوہ ہوتا ہے، چونکہ شب روز میں یہ وقت نہایت بہانا اور پسندیدہ ہے اور اس وقت خود بخود دل کو فرحت حاصل ہوتی ہے اس لئے اس وقت سے مراد وہ وقت لیا گیا ہے جبکہ فیض الہی کا نزول قلب پر ہوتا ہے اور نہ صبح کیا اور شام کیا فیض کا دروازہ تو کسی وقت بند نہیں ہے، ہمارا ہی تصور ہے کہ ہم قلب کو غیر کی طرف متوجہ رکھتے ہیں۔
"غصہ" سے مراد مجاہدہ و ریاضت یعنی وہ سعی اور کوشش ہے جو طالب مطلق کے حاصل کرنے میں صرف کرتا ہے انسان کو غصہ اس وقت لاحق ہوتا ہے جبکہ کسی امر پر کامیاب نہیں ہوتا اور بالخصوص باوجود کوشش ناکامیاب رہتا ہے۔

"ظلمت شب" یعنی رات کی تاریکی سے مراد یہ ہے کہ جلوہ نور صفات قلب کو نظر نہیں آتا ہے جیسا کہ رات کی تاریکی میں راستہ دکھائی نہیں دیتا اور کوئی چیز نظر نہیں آتی اسی طرح سالک حیران و سرگرداں ہوتا ہے کہ گھر جائے اور کیا کرے اگر اس جگہ "ظلمت شب" سے مراد وہ مقام ہے جہاں کثرت اشیاء پوشیدہ ہو جاتی ہیں اور وحدت کا راستہ کھل جاتا ہے، یعنی مرتبہ فنا۔

"آب حیات" سے مراد "بقا" ہے، مشہور ہے کہ آب حیات، چشمہ ظلمات میں ہے، ظلمات سے مراد وہی مقام حیرت اور فنا ہے جس کا بیان ہم کرچکے ہیں، اس کے بعد بقا حاصل ہوتی ہے، اس کی مثال یہ ہے کہ ہم ایک درخت "دیباہ" سے ہیں، فرض کرو کہ ہمیں اس کا کچھ علم اس سے پیشتر نہیں تھا اور ہم نے کبھی کوئی درخت اس سے پہلے دیکھا ہی نہ تھا، یقیناً ہمیں "درخت" دیکھ کر حیرت ہوگی اور حیرت اس وقت ہوتی ہے جبکہ ہمیں اس شے کا علم نہ ہو۔ جو علم ہوتا جاتا ہے حیرت کم ہوتی جاتی ہے، گویا حیرت کسی شے کو جو اس سے صرف محسوس کرنے سے ہوتی ہے پھر ہم اس شے یعنی درخت پر غور کرتے ہیں، اس کی ظاہری شکل و صورت، شاخوں پتوں وغیرہ کا صحیح نقش قلب پر ہوتا ہے، پھر اس کو کاٹتے ہیں اور اس کی اندرونی حالات کا علم باقی حقیقت مختلف نقش یا صحیح تصور ہے قلب پر ہوتا ہے پھر اس کے خوش سے آگاہی ہوتی ہے، علیٰ ہذا التیاس رفتہ رفتہ فکر کرنے سے ہمیں معرفت حاصل ہوتی ہے، یہاں تک کہ عقل معرفت کا ذریعہ ہے، لیکن ہمیں یہ معلوم نہیں ہوتا کہ اس شے کی حقیقت کیا ہے، ہم اس شے کا صحیح تصور قلب میں پیدا کر کے خود وہی شے بن جاتے ہیں۔ اس وقت ہماری اپنی سستی جو حقیقی معرفت کے درمیان ایک حجاب تھی اٹھ جاتی ہے جسے اصطلاح میں خود بینی وغیرہ کہتے ہیں جو فنا ہوتی ہو وہی شے

شو کا مطلب یہ ہے کہ باوجود ریاضت شاد اور رفت مجاہدہ مجھے ایک عصر تک حقیقت "کا پتہ نہ ملا، آخر جو زندہ یا بندہ تلاش سے ہی مطلوب ملتا ہے، فیض الہی سے پیرا قلب کو کھول دیا اور مجھے ریاضت اور مجاہدہ کا نتیجہ مل گیا، میں غما ہو گیا اور فنا کے بعد مجھے بقا حاصل ہوئی۔

جو باقی رہتی برائے بعد ہمیں حقیقت کا علم ہوتا ہے یہ معرفت صرف عشق سے حاصل ہوتی ہے جیسا کہ ہم بیان کرچکے ہیں۔

<p>۱۔ بخودار شش ششمہ پر تو ذاتم کروند مجھے ذات کے عکس کے جلوہ سے بے ہوش کیا گیا</p>	<p>۲۔ باوہ از جام نخلہ بصفا تم داوند اور صفات کے نخلی کے پیار میں مجھے شراب پلائی گئی</p>
<p>۳۔ چہ مبارک سحری بود و چہ فرخندہ سحر کیا ہی مبارک سحر تھی اور کیا ہی اچھی بات تھی</p>	<p>۳۔ آن شب قدر کہ این تازہ براتم داوند وہ شب قدر تھی کہ یہ تازہ برات مجھے عنایت ہوئی</p>
<p>۴۔ چون من ان عشق روشن بخود و حیران گشتم جب میں اس کے چہرہ کے عشق سے حیران اور بخود ہو گیا</p>	<p>۴۔ خبر از واقعات لات مونساتم داوند خبر از واقعات کے واقعات سے مجھے مطلع کیا گیا</p>
<p>۵۔ من اگر کام رو گشتم و خوشدل چہ بے اگر میری مراد بھرائی اور میں خوش دل ہو گیا تو تجھ کی کونسی بات</p>	<p>۵۔ مستحق بودم و اینہا بزرگاتم داوند میں مستحق تھا اور یہ سب کچھ مجھے زکوٰۃ میں ملا ہے</p>
<p>بعد ازین وی من آئینہ حسن نگار اس کے بعد میرا منہ ہے اور نگار کے حسن کا آئینہ</p>	<p>۶۔ کہ در اینجا خبر از جلوہ ذاتم داوند کہ جس میں ذات کے جلوہ کی مجھے خبر دی گئی ہے</p>

۲۔ "پر تو ذات" سے مراد صفات ہے، ذات کی کنہ تو معلوم نہیں ہو سکتی، یہی کیفیت ہے کہ ایک قطرہ اگر سمندر کی حقیقت معلوم کرنا چاہے تو سمندر میں جا لے، جو کچھ قطرہ کی حقیقت ہے وہ خود بخود معلوم ہو جائیگی لیکن جب تک سمندر سے بوجہ غفلت جدا ہے یہ کس طرح یقین ہوگا کہ حقیقت ایک ہی ہے۔
شعر کا مطلب یہ ہے کہ جب میں نے صفات میں غم کی تو میں اپنی ہستی کو محو کر کے فنا فی الصفات ہو گیا، اس وقت مجھے صفات کے نور نے صفات کی حقیقت ظاہر کر دی یہ حقیقت ذات ہے، یعنی میں صفات سے بھسی محو ہو کر ذات تک جا پہنچا۔

۳۔ شب قدر کی شرح ہم کر چکے ہیں۔
شعر کا مطلب یہ ہے کہ جب مجھے یہ بقا حاصل ہوئی تو یہ وقت میرے لئے شب قدر تھا، انی الحقیقت شب قدر کوئی خاص رات نہیں بلکہ وہ وقت ہے جبکہ بقا باللہ حاصل ہوتی ہے، یعنی ہماری زندگی کا مقصد اور منشا پورا ہوتا ہے اور ہمیں معرفت کے ساتھ بقا حاصل ہوتی ہے، جب اس کی ذات تک پہنچا اور میری ہستی محو ہو کر باطل زایل ہو گئی تو مجھ پر لات و منات کے واقعہ کی حقیقت واضح ہوئی، لات و منات مشہور بت میں جن کی پرستش مکہ معظمہ میں ہوتی تھی، رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم جب مکہ میں بعد فتح داخل ہوئے تو ان بتوں کو مخاطب کر کے کہا کہ "حق آیا اور باطل زایل ہوا" یہ بت گر پڑے، گویا بت پرستی کی حقیقت معلوم ہو گئی، یعنی اس وقت تک میں بت پرست یعنی باطل پرست تھا کیونکہ اپنی ہستی کو وجود الہی کے علاوہ ایک اور ہستی سمجھتا تھا، لیکن جب حق کا اظہار ہوا تو معلوم ہوا کہ اب تک جسے حق پرستی سمجھتا تھا وہ بت پرستی تھی، بت پرست بھئی تو ظلمات ہی سے یہی سمجھتے ہیں کہ وہ حق پرست ہیں، حالانکہ اگر حق کا اظہار ان پر ہو تو معلوم ہو جائے کہ حق پرستی کی انہیں خبر تک نہ تھی۔

۴۔ اب جبکہ حیرت کے بعد فنا اور فنا کے بعد بقا حاصل ہوئی ہے، اس کے بعد ہمیشہ میں جلوہ ذات کا مشاہدہ

مطلب میں کہ نہ لگا جو آئینہ بن گیا ہے اور میں میں اس کا عکس صاف اور روشن نظر آتا ہے، اصطلاح صوفیہ کرام میں "قلب" سے مراد تمام کائنات ہے اس کا خلاصہ انسانی قلب ہے، تمام کائنات ایک آئینہ کی طرح اس کے جلوہ حسن سے روشن ہو چکی ہے، اب اسی کا شاہد ہمیشہ کرنا گوارا ہے یعنی میری زندگی کا منشا تھا۔

ہاتھ ان وزمین مژدہ این دولت داو

غیب سے مجھے اسی روز اس دولت کے حصول کی خوشخبری مل گئی تھی

۸۔ این ہمہ قند و شکر کہ سخنم می ریزد

یہ قند اور شکر جو میرے کلام سے ٹپک رہا ہے

۹۔ کیسیا نیست عجب بندگی پیر معان

پیر معان کی خدمت عجب کیسیا ہے

۱۰۔ بحیات ابدان روز رسایند مرا

ہمیشہ کی زندگی مجھے اس روز حاصل ہوئی

۱۱۔ عاشق آن دم کہ بدام سبز زلف تو فتا

جس وقت عاشق تیری زلف کے جال میں پھنسا

۱۲۔ شکر شکر بشکرانہ بیفشان ای دل

شکرانہ میں شکر یہ کی شکر سے دل نثار کر

کہ بازار عنایت صبر و شہادت داوند

جبکہ تیرے عشق کے بازار میں صبر اور توار کو بھروسہ دیا گیا تھا

۸۔ اجر صبر سیت کہ ان شاخ نباتم داوند

اس صبر کا اجر ہے جو شاخ نبات کے باغ میں سے کیا

۹۔ خاک او گشتم و چندین درجام داوند

میں انکے پاؤں کی خاک بن گیا اور اس قدر درجہ مجھے ملے

۱۰۔ خط آزادگی از حسن باتم داوند

جبکہ حسن نے مجھے خط آزادگی سیرفتا ہونے پر عنایت کیا

۱۱۔ گفت کہ ز بند غم و غصہ نجاتم داوند

تو کہنے لگا کہ غم و غصہ کی قید سے رہائی ہوئی

۱۲۔ کہ نگار خوش شیرین حکاتم داوند

کہ مجھ کو ایسا مشوق عنایت ہوا کہ جسکی ہر ایک حرکت میری لذت دہکتی تھی

ہمت حافظ و انفس سحر خیزان بود

حافظ کی ہمت اور صبح اٹھنے والوں کے دم کی برکت تھی

کہ ز بند غم ایام نجاتم داوند

کہ مجھے روز گلہ کی غم کی قید سے نجات ملی

۱۳

۸۔ صبر اور استقلال سے میں سلوک کے راستہ پر چلتا رہا آخر اس کا اجر مل گیا۔

۹۔ اس شعر سے بعض اہل الرائے یہ کہتے ہیں کہ چونکہ خواجہ رحمۃ اللہ علیہ نے شاخ نبات کے عشق مجازی

میں صبر کیا اور نفس امارہ کی خواہشات کو ماما اس لئے عشق حقیقی کا درجہ ملا، شعر بہت صاف ہے

اور غالباً اسی قصہ کی طرف اشارہ ہے جس کا تذکرہ ہم خواجہ رحمۃ اللہ علیہ کی سوانح میں کر چکے ہیں۔

۱۰۔ پیر کامل کی خدمت سے انسان یہ تمام درجات حاصل کر سکتا ہے۔ مراد آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم ہیں

۱۱۔ محال است سعدی کہ راہ صفا تو اں یافت جز وہ پے مصطفیٰ

۱۲۔ یعنی نقاب حاصل ہوتی جب ہم فنا ہونے۔

۱۳۔ دلف بھی سیاہ اور ظلمت شب بھی سیاہ مطلب وہی ہے جو ہم بیان کر چکے ہیں۔

۱۴۔ "ہمت" مراد توجہ قلب ہے، یعنی میں معشوق حقیقی کی طرف یکسو ہو کر متوجہ رہا اور پیر کامل کی

دم یعنی توجہ سے مجھے مقصد حاصل ہوا۔

۱	دوش دیدم کہ ملائک در میخانہ زوند کلمات میں دیکھا کہ فرشتے شربت کا دروازہ کھٹکھٹا رہے ہیں
۲	ساکنان حرم سر عفاف ملکوت عالم ملکوت کی مقدس جگہ کے رہنے والے
۳	شکر ایزو کہ میان من و او صلح فتاو خدا کا شکر ہے کہ مجھ میں اور اس میں صلح ہو گئی
۴	جنگ ہفتاد و دو ملت ہمراہ غدرینہ بہتر فرقوں کے جنگ کی نسبت یہ سمجھ کر معذور ہیں
۱	گل آدم بسر شتند و بہ سپانہ زوند آدم کی مٹی کو تیار کر کے شراب (عشق) میں خمیر کرتے ہیں
۲	بامن راہ نشین باوہ مستانہ زوند مجھ راہ نشین کے ساتھ شراب مست کرنے والی پیتے ہیں
۳	حور یان قص کنان ساغر شکرانہ زوند حوریں ناچتی ہوئی شکرانہ کا ساغر نوش کرتی ہیں
۴	چون ندیدند حقیقت افسانہ زوند ان کو حقیقت کا علم نہیں قصہ اور کہانیاں بیان کرتے ہیں

۱۔ یہ تمام غزل ایک ہی مضمون پر مسلسل ہے اور اس میں صرف عشق کا بیان ہے "دوش دیدم" سے مراد یہ ہے کہ مجھے بذریعہ کشف معلوم ہوا کہ ملائک میخانہ کا دروازہ کھل رہے ہیں اور حضرت آدم علیہ السلام کی مٹی کو شراب میں خمیر کر کے تیار کر رہے ہیں، خواجہ رحمۃ اللہ علیہ نے یہ بات ظاہر کی ہے کہ آدم کی پیدائش سے پیشتر میخانہ عشق کا دروازہ بند تھا یہ اس وقت کھلا ہے جب آدم علیہ السلام کے ظہور کا وقت آیا اور عشق آدم علیہ السلام کی سرشت میں رکھا گیا، بلکہ یہ کہنا چاہئے کہ عشق ہی اس کے ظہور کا باعث ہوا اور عشق ہی اس کی اصل ہے۔

۲۔ عالم ملکوت سے مراد عالم ارجح ہے، یعنی جب آدم کی سرشت کو شراب عشق کی گھٹی دی گئی تو روح نے بھی ہمارا ساتھ دیا اور باوہ پیائی میں شریک ہو گئی، یعنی عشق میں اس نے بھی خاک کے پتلے کا ساتھ دیا، پہلے خاک کا پتلہ تیار ہوا تو حضرت عشق کی بدولت جب اس میں روح پھونکی گئی تو یہ سمجھنا چاہئے کہ مجلس عشق گرم ہو گئی اور دو دوست مل کر باوہ پیائی کرنے لگے، حالانکہ ان میں سے ایک تو ایسے مقام کارسنے والا ہے جو بہت بند اور مقدس ہے اور دوسرا اسفل السافلین سے آیا، مگر سچ تو یہ ہے کہ حضرت عشق کے یہ سب کرشمے ہیں کہ اس میں بڑے چھوٹے کی تیز نہیں۔

۳۔ اگر غور سے دیکھا جائے تو روح اور جسم میں زمین و آسمان کا تفاوت ہوا، ایک جس میں نہیں مگر حضرت عشق نے دو ٹوکوں کو ایک کر دیا اور بہشت میں رہنے کے لئے جگہ ملی اس لئے مقام شکر سے کہ عشق کی بدولت نعمت باہہ آئی۔

۴۔ تمام مذاہب اور ان کے فرقے ہزاروں میں اصل حقیقت سے تو کوئی آگاہ نہیں، حکام اور روایتیں سناتے ہیں، اور بیچارے معذور بھی ہیں، انکھیں بھی نہیں، کھیں کیسے، دنیا میں مذاہب کا اختلاف اور پھر ایک مذہب میں فرقہ بندی کے یہی نتیجے ہیں کہ یہ لوگ حقیقت سے محض بے خبر ہیں، حقیقت تو ایک ہی ہے اور اور دو ہونہیں سکتی، اگر یہ لوگ واقف ہوتے تو کبھی وہ ایسے نہ ہوتے اور اختلاف واقع نہ ہوتا، یہ لوگ اپنی اپنی رائے قیاسات اور ظن پر قائم کرتے ہیں اور ظن نفسانی خواہشات سے پیدا ہوتا ہے، لہذا ان کا مذہب نفس پرستی ہے حقیقت سے آگاہی تو صرف عشق کے ذریعہ ہو سکتی ہے، اور اس سبب لوگ بے خبر ہیں، حالانکہ عشق ہمارا اصل ہے۔

- ۵۔ آسمان بار امانت تنو است کشید
آسمان امانت کا بوجھ اٹھانے کا
- ۶۔ نقطہ عشق دل گوشہ نشینانِ خمین کرد
عشق کے نقطہ نے گوشہ نشینوں کے دل کو خون بنا دیا
- ۷۔ مابصد خرمن پندار زرہ چون نرویم
ہم باوجود سو خرمن پندار گمراہ کیوں نہ ہوں
- ۸۔ آتش آن نیست کہ بر شعله او خندد و شمع
آگ وہ نہیں ہے جس کے شعلہ پر شمع ہنستی ہے
- ۵۔ قرعہ فال بنام من دیوانہ زوند
مجھ دیوانہ کے نام قرعہ فال پڑا
- ۶۔ ہمچو آن خال کہ بر عارض جانانہ زوند
اس خال کی طرح جو عشق کے رخسار پر بنایا گیا ہے
- ۷۔ چون رہ آدم خالی بکلی دانہ زوند
جبکہ آدم خالی صرف ایک دانہ پر گمراہ ہو گیا
- ۸۔ آتش آنست کہ بر خرمن پروانہ زوند
آگ وہ ہے جو پروانہ کے خرمن میں لگائی گئی ہے

۵۔ قرآن شریف میں مذکور ہے کہ اللہ تعالیٰ نے آسمان اور زمین اور پہاڑوں کو کہا کہ امانت کا بوجھ اٹھاؤ ان میں تاب نہ مٹی، انسان نے یہ بوجھ بخوشی خاطر اٹھالیا، اور دراصل اپنے آپ پر ظلم کیا اور ایسا جہالت کی وجہ سے کیا، اسے معلوم نہ تھا کہ میں کیا بوجھ اٹھا رہا ہوں جس کے تحمل آسمان اور زمین بھی نہیں آسمان سے سرا فرشتے یا وہ قوی ہیں ہمیں نہ برات عالم کہتے ہیں، اور جو قوانین قدرت کی تعمیل میں محض مجبور ہیں، اس واسطے یہ بات استعارہ میں بیان کی گئی کہ فرشتوں نے کہا کہ ہم دن رات اور ہر وقت تیری حمد و ثنا کرتے ہیں انسان کو بنانے سے کیا فائدہ ہوگا، یعنی "مدیرات عالم" تو قدرتا مجبور ہیں اور اطاعت میں قدرتا تسلیم خم کرنے ہیں لیکن انسان کو مختار بنایا گیا ہے، اور سچ تو یہ ہے کہ عشق اقصیا کے ساتھ ہی ہو سکتا ہے، حالانکہ غلط فہمی سے یہ سمجھا گیا ہے کہ دل بے اختیار ہاتھ سے جاننا یہ امانت عشق ہے، واقعی فرشتے اس کے اہل نہ تھے، کچھ ہم جیسے دیوانوں ہی کا کام تھا کہ اس بوجھ کے تحمل ہو گئے۔

۶۔ جس طرح مجھ کے رخسار کا خال دل کو خم عشق سے جھرتیا ہے، اسی طرح نقطہ عشق کا حال ہے، کہ گوشہ نشین یعنی عاشق جو وہ نہ ہمانوں سے سروکار نہیں رکھتے اور سب کے کنارے ہیں اسی عشق کی بدولت دل پر ہاتھ رکھ کر بیٹھ ہوئے ہیں، اگر غور کیا جائے تو معلوم ہوگا کہ بظاہر خال رخسار اور اس دلے اور طاقت میں جوش مارتی ہے اور جسے عشق کہتے ہیں اور اس سیاہ نقطہ میں جو گوشت کے ٹوٹھے پر نظر آتا ہے جو جس سے تعبیر ہوتا ہے کچھ مناسبت نہیں، لیکن حقیقت سے آگاہ سمجھتے ہیں کہ کچھ تو ہے جو دل بقرار ہوا جاتا ہے، بہر حال یہ ایک راز ہے، جو باتوں سے بمشکل حل ہوگا، خود حضرت عشق ہی حل مشکلات ہیں۔

۷۔ ایک دانہ نے تو حضرت آدم علیہ السلام کو گمراہ کر دیا اور ایک ہم ہیں کہ "پندار" کے سینکڑوں خرمن اٹھانے پھرتے ہیں، کونسی صورت ہمارے راہ ماست پر آنے کی ہو سکتی ہے۔

۸۔ آگ وہ نہیں ہے جو شمع کی دلیں ظاہر ہوتی ہے، آگ وہ ہے جو پروانہ کی سرشت میں ہے کہ وہ خود شمع پر قربان ہوتا ہے، یہ عشق ہے۔

کس طرح حافظ نکشید از رخ اندیشہ نقاب

حافظ کی طرح کسی شخص خیال اور اندیشہ کے رخ سے نقاب نہیں اٹھایا

۹

تا سیر زلف عروسان سخن شانہ زوئد

جب سے سخن کی دامنوں کی زلف میں شانہ کیا گیا ہے

۱ کہ چوسر و پای بندست چو لالہ داغ وارد

کیونکہ سر کی طرح پابند ہے اور لالہ کی طرح داغ رکھتا ہے

۲ کہ درون گوشہ گیران جهان فراغ وارد

کیونکہ گوشہ نشینوں کا دل تمام دنیا سے کنارہ کش ہے

۳ مگر آنکہ شمع روبرت بر ہم چراغ وارد

یہ ہو سکتا ہے کہ تیرے چہرہ کا چراغ میری رہنمائی کرے

۴ تو سیاہ کم بہا بین کہ چہ در داغ وارد

اس بے قدر شے کو تو دیکھو کیا داغ میں سمائی ہے

۵ چہ ولا درت وزو کہ بلف چراغ وارد

یہ چور کس قدر ولاد ہے کہ پتھیلی پر چراغ رکھتا ہے

۶ طرب آشیان بلبل بنکر کہ زاع وارد

وہ گھونسلہ جہاں بلبل کی آرام کی جگہ تھی کہے ڈبیا ہے

۷ کہ بسو ختمیم واز مابت ما فراغ وارد

کہ ہم تو جل گئے اور ہمارا معشوق ابھی تک ہماری پوا نہیں کرتا

۸ بہ ندیم شاہ ماند کہ بلف ایام وارد

بادشاہ کے وزیر کی طرح ہے کہ ہاتھ میں پیالی ہے

۱ دل من بدور رویت ز چمن فراغ وارد

میرا دل اس چہرہ کے حسن کے دور دورہ میں باغ ہو بی پڑا ہے

۲ سیر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس

میرا سر کسی کمان ابرو کے سامنے نہیں جھکتا

۳ شب تیرہ چون سر آرام ہ پیچ پیچ زلفت

اندھیری رات میں زلف کی بھول بھلیوں میں کس طرح رہتا

۴ ز نقشہ تاب رام کہ ز زلف او زردوم

مجھے نقشہ پر غصہ آتا ہے کہ تیری زلف سے بسری کا دم بھرتا ہے

۵ بفرغ چہرہ زلفت ہمہ شب زہ دل

تیری زلف تیرے چہرہ کی مدد شنی میں دل کو تمام لوتی ہے

۶ سزوار چو ابر بہمن کہ درین چمن بکریم

اگرچہ بہمن کی طرح میں گریہ کروں تو بالکل بجا ہے

۷ من و شمع صبح گاہی سزوار ہم بکریم

میں اور شمع کے وقت کی شمع اگر دو ٹکڑوں میں تو بجا ہے

۸ بچمن خرام و بنکر بر تخت گل کہ لالہ

باغ کی سیر کر اور دیکھ کہ گل کے تخت پر لالہ

۹ - خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ فرماتے ہیں کہ جب سے شاعری نے دلکش حسن و جمال حاصل کیا ہے

کسی شخص نے آج تک اس حسین دامن کے منہ سے نقاب نہ اٹھایا تھا، یہ کام ہم نے کیا ہے،

اب ہر ایک شخص اس کے حسن کو دیکھ سکتا ہے، مطلب یہ ہے کہ خیالات کا اظہار موزون الفاظ میں

اس طرح کہ مخاطب ہی سمجھے جو ہم سمجھنا چاہتے ہیں ایک شکل امر ہے اور کسی سے آج تک یہ کام نہ ہوا، میں نے

کر دکھایا، غالباً یہ بھی حشر کی بدولت ہے

سیر و رس عشق وار و دل در و مند حافظ

عشق کا سبق پڑھنے کی خواہش حافظ کا در و مند دل رکھتا ہے

کہ نہ خاطر تاشا نہ ہوا می باغ وارو

کیونکہ نہ تو تاشا میں اس کا جی بھلتا ہے اور نہ باغ کی سیر کی ہوس ہے

۹

۱ دشمن دل سیاہ تو غرقہ بخون چوالہ باد

تیرا دشمن سیاہ دل لال کی طرح خون میں غرق رہے

۲ راہروان وہم را راہ ہزار سالہ باد

وہم کے مسافروں کے لئے ہزار سال کی راہ خدا کرے

۳ جان ز نسیم دولتت دشمن کلالہ باد

تیرے دولت کی ہوا سے طرہ کو بیچ و خم میں جان پڑی

۴ باوہ صاف دولت در قح و پیلہ باد

تیرے قح اور پیلا میں ہمیشہ صاف شرب رہے

۵ حاسدت از سماع آن ہمد آہ نالہ باد

تیرا دشمن اس راگ کو من کر آہ اور نالہ کرتا رہے

۶ از لب خجان حشمتت سہلترین نوالہ باد

تیری حشمت کے خجان کے لب نہایت آسان تقدیر جانیں

۷ ہر چین عروس را ہم بکفت حوالہ باد

ایسی دلہن کا ہر بھی تیری آہیلی کے سپرد ہو

۱ واو گرافک ترا جرعہ شہن پیلہ باد

لے انصاف کرنے والے بادشاہ آسمان تیرے پیلا سے نیچے والا ہے

۲ فروہ کلخ فرعتت رست ز فرط ارتفاع

تیرے بند عمل کا کنگرہ با فراط بلند ہوا ہے

۳ زلف سیاہ پر حمتت چشم و چراغ عالم

تیرے پر ہم کی سیاہ زلفیں دنیا کی روشنی ہیں

۴ امی مزج معدلت مقصد کل ز آدمی

لے دل کو بیچ کے چاند نوع انسان کی پیلا میں مقصد تیری ہے

۵ چون بہو امی قامتت ہرہ شوڈ زانہ سنا

جب تیرے قد کی محنت میں زہرہ گائے

۶ نہ طبق سپرو آن قرصہ نسیم وزر کہ مست

نہ طبق آسمان کے اور چاندی اور سونے اچاند اور بیچ کی

۷ دختر فکر بلر من اہدم صحبتت تو شد

میرے فکر کی کنواری لڑکی تیری ہم صحبت ہوئی ہے

۸

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت

تیرے حافظ نے اس غزل میں غلامی کا دعویٰ کیا ہے

لطف عبید پرورت شاہد این قبالہ باد

بندہ پروری کا لطف اس دستاویز کا آواہ ہو

۱ ننوشتت کلامی سلامی نفرستاد

نہ خط لکھا اور نہ سلام کلام بھی

۱ ویریت کہ ولدا رہ پیامی نفرستاد

میت ہوئی کہ ولدا رہنے کوئی پیغام نہیں بھیجا

۲ پیکے ندوانید و پیامی نفرستاد	صد نامہ فرستاد و آن شاہ سواران
۳ آہوروشی کبک خرامی نفرستاد	سو خط لکھ چکا ہوں اور سواروں کے بادشاہ نے
۴ زان طرہ چون سلسلہ امی نفرستاد	سوی من وحشی صفت عقل رمیدہ
۵ دانست کہ مخمورم و جامی نفرستاد	مجھ وحشی کی طرف جس کی عقل رفو چکر ہو گئی ہے
۶ بیچم خبر از سیچ مقامی نفرستاد	دانست کہ خواہد شد نم مرغ دل از دست
۷ حافظ باوب باش کہ درخواست نباشد	فریاد کہ آن ساقی شکر لب سرست
	چند آنکہ زوم لاف کرامات مقامات

۲ نہ تو قاصد و ڈرایا اور نہ پیغام روانہ کیا
 ۳ چکور کی چال چلنے والا ہرن جیسا (قاصد) روانہ کیا
 ۴ اس زلف سے جال کی کڑیاں کیوں روانہ نہ کیں
 ۵ جانتا تھا کہ میں مخمور ہوں مگر پیلا شراب کا نہ بھیجا
 ۶ مجھے کسی مقام کی کچھ خبر نہ بھیجی

۲ سو خط لکھ چکا ہوں اور سواروں کے بادشاہ نے
 ۳ مجھ وحشی کی طرف جس کی عقل رفو چکر ہو گئی ہے
 ۴ جانتا تھا کہ خواہد شد نم مرغ دل از دست
 ۵ جانتا تھا کہ میرا مرغ دل ہاتھ سے نکل جائیگا
 ۶ فریاد کہ آن ساقی شکر لب سرست
 ۷ افسوس کہ وہ شیریں لب سرست ساقی
 ۸ چند آنکہ زوم لاف کرامات مقامات
 ۹ جتنا کہ میں نے مقامات سلوک کا دعوائے کیا

حافظ باوب باش کہ درخواست نباشد

اے حافظ ادب کو مد نظر رکھ کہ تقاضا نہیں ہو سکتا

گر شاہ پیامے بنگلامے نفرستاد

اگر بادشاہ اپنے غلام کو پیام نہیں بھیجتا

کفتا شراب نوش و غم دل بہر زیاد

مجھے کہا کہ شراب پی اور غم کو بھول جا

دے پیرے فروش کہ ذکرش بخیر باد

کل شراب فروش پیرے کہ اس پر رحمت ہو

شرح: یہ غزل معرفت کا بحر بے پایاں ہے، پند و نصیحت کا دقتر ہے اور خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کی کمال کا مشابہ ہے شعر (۱) تا (۵) قطعہ بند ہیں، یعنی مجھے مرشد کامل نے کہ اللہ تعالیٰ کی رحمت کا نزول اس پر ہو، یہ نصیحت کی کہ شراب عشق پیرا کر اور دنیا کا فکر دل سے یک لخت محو کر دے، خود حضرت عشق دنیا اور آخرت کے فکر سے نجات دلا دیکھا، میں نے عرض کی کہ عشق تو بدنامی کا گھر ہے، انسان ذلیل خواہ اور رسوا ہوتا ہے، فرمایا کہ دنیاوی عزت اور دولت بیچ ہیں اور میرے عارضی ہاتھ میں مولنا روم ڈھلے میں شاد باش اے عشق خوش سوولنے ما لے طیب جسد علت ہانے ما لے دوانے نخوت و ناموس ما لے تو افلاطون و جالینوس ما یعنی یہ عزت اور نام و تنگ و ناموس و نخوت جس کے چھل کرنے کے لئے دنیا دار کو شش کرتے ہیں علت ہیں، اگر ان کو قطع کیا جائے تو جو باقی رہیگا وہ توحید ہے اس لئے اس کے نفع پر خوشی منانا یا نقصان پر غم کھانا عبث ہے، دنیا میں دو نو باتیں نفع اور نقصان، پھول کے ساتھ (عاشیہ برصغور ۱۹۰)

۲ گفتا قبول کن سخن و ہرچہ باد باد

جوانے یا کہ جو کچھ میں نے کہا اس پر عمل کر اور جو کچھ ہوتا ہے ہوش

۳ از بہر این معاملہ عملین مباش و شاد

تو اس معاملہ میں غم کھانا یا خوش ہونا نہ چاہئے

۴ تدبیر حسیت وضع جهان بخین قناد

کیا تدبیر کی جلئے اس جہاں کی وضع ہی اسی طرح کی ہے

۵ بشنو از و حکایت حمشید و کیتباد

حمشید اور کیتباد کی حکایت اس سے سن

۶ جان در ورون سینہ غم عشق او نہاد

جان نے سینہ کے اندر اس کے عشق کا غم رکھ دیا

۷ در معرضے کہ تخت سلیمان رو و باد

اور ایسے مقام میں کہ سلیمان کا تخت برباد ہوتا ہے

گفتہ باد امید ہم بادہ نام و تنگ

میں نے کہا کہ شراب پینے سے نام و تنگ برباد ہوتا ہے

سو و زریان مایہ جو خواہ شدن زد

تغیر اور نقصان جب ماتھ سے جانے والا ہے

۲ بخار گل نباشد و بی نیش نوش ہم

پھول کانٹے کے بغیر نہیں ہوتا اور تریاق زہر کے بغیر نہیں

۳ پر کن بادہ جام و مادوم بگوش ہوش

پیالہ شراب پر کہ اور گوش ہوش سے

۴ در آرزوی آنکہ رسد دل بہ حتی

اس امید پر کہ دل کو راحت نصیب ہوگی

۵ بادت بدست ما بشد اگر دل نہی پہچ

ایسی چیز سے جو پہچ ہے دل لگانا ہوا باندھنا ہے

حافظ گرت زیند حکیمان طالت

اے حافظ اگر تجھے دانوں کی نصیحت ہری معلوم ہوتی ہے

کو تہ کنیم قصہ کہ عمرت و راز باد

تو قصہ کو کام عمرت و راز باد

۱ تا دل شب سخن از سلسلہ موی تو بود

آدھی رات تک تیرے بالوں کے متعلق باتیں سلسلہ اور ہوتی ہیں

دوش و حلقہ ما قصہ کیسوی تو بود

کل بہار حلقہ میں تیری زلف کی باتیں ہو رہی تھیں

دقیقہ ماشیہ سنو ۱۸۹) کا شاہد ہمیشہ موجود رہتا ہے اس لئے اگر پھول کی خواہش ہے تو کانٹے کو حلقہ کرنا و شاد

ہے، خوشی کے طالب ہو تو غم کے لئے تیسرا رہو آخر خوشی حاصل کرنے کے لئے جو کوشش کرو گے وہ دور

کیا کم ہے اس لئے نفع کی خواہش کے ساتھ نقصان بھی ضرور ہے اور جو سچ پوچھو تو اصل بات یہ ہے کہ

خوشی کے حاصل کرنے کو کوشش کو چھوڑ دو غم بھی خواہ مخواہ رہن ہو جائیگا۔ دنیا کا غم کیا چیز ہے دیکھو تو جمشید

کیتباد سے ابو العزم شہنشاہ کہاں ہیں اور کیا بونے جب یہ نتیجہ ہے تو نہایت نادانی ہے کہ دنیا کی خوشی

اور شان و شوکت سے دل نکال دیا جائے

۶ - غم عشق فی الحقیقت دل کو راحت دیتا ہے

۸ - اے حافظ اگر دانائی نصیحت ہری معلوم ہوتی ہے تو خانہ آباد و دولت زیادہ

۹ - دنیا پہنچ ہے اور اس پر دل لگانا سستی میں ہوا باندھنا یعنی بیخارہ کہ کوشش کرنا ہے

۱۰ - سلیمان کا تخت ہوا پر حلقہ تھا مگر تیرے کیا ہوا سب کچھ برباد ہو گیا

۲ باز مشتاق کمان خانہ ابروی تو بود تیرے ابرو کے کمان خانہ کا پھر مشتاق تھا	۲ دل کہ از ناوک شرگان تو خون مسکشت دل جو تیرے شرگان کے ناوک سے سرسرخ ہو گیا
۳ ورنہ در کس نہ رسیدیم کہ در کوی تو بود ورنہ مجھے تو کوئی ایسا نہ ملا جس کو تیرے کوچہ میں داخل ہوتا	۳ ہم عفا اللذریعہ صبا کہ تو پیامی آورد صبا پر خدا کی رحمت ہو کہ تیرا پیغام لانی ہے
۴ فتنہ انگیز جہان نگر جس جادوی تو بود جہاں میں تیرے جادو کرنے والی آنکھ نے فتنہ برپا کیا	۴ عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت دنیا عشق کے شور اور شر سے بالکل بے خبر تھی
۵ وام را ہم شکن طرہ ہندوی تو بود تیرے سیاہ زلف کا خم میرے راستے میں جال بن گیا	۵ من گزشتہ ہم از اہل سلامت بودم میں گزشتہ بھی امن سے بسر کر رہا تھا
۶ کہ کشاوی کہ مرا بود ز پہلوی تو بود کیونکہ جو کچھ کشائش مجھے حاصل ہوئی وہ تیرے پہلو میں جوڑے ہوئی	۶ بکشاید قبا تا بکشاید دل من قبا کے بند کھول تاکہ میرا دل بھی کھل جائے

۷ یوفای تو کہ بر تربت حافظ بگذر

تیری وفا کی قسم حافظ کی قبر پر کبھی آنکل

۸ کہ جہاں میشد و در آرزوی وی تو بود

جہاں سے گذر رہا تھا اور تیرے چہرہ کی تہ زود تھی

۹ عشق پیدا شد و آتش ہمہ عالم زد

عشق پیدا ہوا اور تمام عالم میں آگ لگا دی

۱۰ در ازل پر تو حسن تجلے و مزہ

ازل میں تیرے حسن کا عکس تبجلی ہوا

۳- ہوا سے مراد اس جگہ وہ ذریعہ ہے جو اب الہی حاصل کرنے کا ہے اور یہ غالباً روح یا طبیعت انسانی سے جو قدماً اللہ تعالیٰ کی طرف رجوع ہوتی ہے، یعنی اللہ تعالیٰ کی عبادت یا معرفت کا شوق تھا ہمارے طبیعت میں ودیعت ہے، اور ہماری طبیعت ہی ہمیں اس طرف رہنمائی کرتی ہے۔

۴- اس وقت دنیا میں جو کچھ ظہور ہو رہا ہے یا اس سے پیشتر ہوا یا ہو گا وہ صرف حضرت عشق کی بدولت ہے یہ ایسا لطیف مسئلہ کہ اس کی شرح میں دفتر و رکارڈ ہے، اور درحقیقت عشق ہی کے ذریعہ رازہستی کا انکشاف ہوتا ہے۔

شرح ۱- یہ غزل معرفت کا بحرنا پیدا کنار ہے، خواب و حافزار جزا اللہ علیہ عالم اور ظہور عالم کی کیفیت اور معرفت اور وحدت کے ماز بیان فرمانے ہیں۔

۱- ازل میں یعنی اس وقت جبکہ دنیا و مافیہا موجود نہ تھی اور ذات احد کے سوا اور کچھ نہ تھا، عشق حقیقی کے حسن کا عکس ہم پر پڑا اور نور پیدا ہو گیا یہ سوز عشق تھا جس نے تمام عالم میں آگ لگا دی اور اسکو یعنی عالم کو روشن کر دیا۔

جلوہ گرد و خروش دید ملک عشق زشت

اس کے رخ کے گرد جلوہ دیکھا مگر فرشتے میں عشق نہ تھا

مدعی خواست کہ آید تماشا کہ راز

مدعی نے یہ ارادہ کیا کہ راز کی مجلس میں داخل ہو

عقل میں خواست کہ ان شعلہ چراغ فرورد

عقل نے یہ چاہا تھا کہ اس شعلہ سے چراغ جلائے

جان علوی ہوس چاہ زرخندان و اشت

روح تیرے چاہ زرخندان کی ہوس رکھتی تھی

دیگر ان قرعہ قسمت ہمہ عمریش زوند

اوروں نے قسمت کا قرعہ عیش پر ڈالا

عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد

اس غیرت سے عین آتش ہوا اور آدم کے تن بدن میں لگا

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

غیب سے ہاتھ پیدا ہوا اور نامحرم کے سینہ پر لگا

برق غیرت بدخشید جہان بر ہم زد

غیرت کی بجلی کو ندی اور جہاں کو تیرہ بالا کر دیا

دست در حلقہ آن زلف خم اندر خم زد

ہاتھ تیری زلف کے حلقہ کے بیچ میں ڈالا

دل غم دیدہ ما بود کہ ہم بر ہم زد

ایک میرا غم نہ وہ دل تھا کہ اس کے غم پر پڑا

۲۔ فرشتے اس حسن کے عکس کو دیکھ رہے تھے اور متحیر تھے لیکن ان میں یہ قابلیت نہ تھی کہ اس کی معرفت

حاصل کرتے، یعنی ان میں عشق نہ تھا، مولانا روم فرماتے ہیں کہ مصرع عشق راجز آدمی در خور نیست

اس لئے تقاضا حسن ہی تھا کہ اس میں غیرت پیدا ہو، چونکہ اس کا جلوہ بے بصروں کے سامنے کچھ قدر

نہ رکھتا تھا، آخر یہ آتش غیرت آدم کو کھانسی، یعنی اس کا اہل پیدا ہوا، اس شعر میں یہ ظاہر کیا گیا ہے،

کہ اگرچہ فرشتے موجود تھے اور خود فرشتے درگاہ الہی میں عرض کرتے تھے کہ ہم تیری تسبیح و حمد و ثنا کرتے

ہیں، آدم کو پیدا کرنے سے کیا فائدہ ہوگا، جواب ملا کہ تم اس چیز کے اہل نہیں ہو جس کا آدم ہوگا، یعنی

عشق فرشتوں میں نہیں ہے آدم میں ہے اور اسی لئے آدم پیدا ہوا۔

۳۔ فرشتے تو یہ کہہ کر کہ جو کچھ یا جیسا کہ تو نے ہمیں پیدا کیا ہے ہم ویسے ہی ہیں اس سے زیادہ

ہو نہیں سکتے خاموش ہو رہے، لیکن شیطان کے سر میں یہ رسائی کہ آدم کی کیا حیثیت ہے کہ ہم سے

بڑھ کر قدم مارے اور ساز کی باتیں معلوم کرے اس تکبر و نخوت نے جو سراسر عشق کے مخالف ہے

اس کو محروم کر دیا اور نامحرم رہا۔

۴۔ عقل نے یہ ارادہ کیا کہ شعلہ عشق سے اپنا چراغ جلائے اور اپنے آپ کو روشن کرے اور راستہ

اسی روشنی سے دریافت کرے، یہ ناممکن تھا، عقل کی اس جرات پر برق غیرت نے جہاں کو تیرہ بالا

کر دیا اور عقل سرگرداں ہو رہی ہے نہ اس کو اپنا پتہ ہے اور نہ منزل مقصود کی راہ دکھائی دیتی ہے۔

۵۔ "روح" یہ چاہتی تھی کہ چاہ زرخندان تک رسائی ہو جائے اس لئے اس کی زلف کے خم و بیچ میں

الجھ گئی، جب تک اس مقام تک رسائی نہ ہو رخ تک پہنچنا محال ہے۔

۶۔ دنیا دار تو عیش و عشرت میں پڑے ہیں اور ہم غم عشق میں مبتلا ہیں، اپنا اپنا نصیب اور

قسمت ہے۔

نظری کرو کہ بیند بھان صورت خویش
ایک نگاہ اس لئے کی کہ جہاں کو اپنی صورت پر دیکھے

خیمہ در آب و گل مرز عہ آدم زو
آدم کی کھیت کے پانی اور مٹی میں خیمہ گاڑا

حافظ آن وز طرب نامہ عشق تو نوشت

حافظ نے اس روز تیرے عشق کا طرب نامہ لکھا

کہ قلم بر سر سبابے دل خرم زو

کہ تمام عیش کا اسباب اور دل کی خوشی پر خط کھینچ دیا

دیش می آمد و خسارہ بر افروختہ بود
کہ آ رہا تھا اور چہرہ نشا رہا تھا

۲ رسم عاشق کشی و شیوہ شہر آشوبی
عاشقوں کو قتل کرنے کی رسم اور شہر آشوبی

۳ کفر نفس رہ دین میزدوان سنگین دل
اس کی زلف کا کفر دین کو غارت کرتا ہے اور وہ پتھر

۱ تا کجا باز دل غمزدہ شوخت بود
معلوم نہیں کہاں تک غمزدہ دل کو جلاتا رہا

۲ جامہ بود کہ بر قامت او دوخت بود
ایک لباس ہے جس کو اسکے قامت کے واسطے تیار کیا ہے

۳ در مشعل مشعلہ از چہرہ بر فروخت بود
اس کے راستے میں چہرے مشعل کو روشن رکھتا ہے

۷۔ معشوق حقیقی نے ایک نگاہ عدم پر کی منشا یہ تھا کہ جہاں کو اپنی صورت پر دیکھے اس لئے آدم علیہ السلام کو مٹی اور پانی سے تیار کیا اور اس جگہ مقام کر دیا، رہائش کے قابل بھی جگہ پسند فرمائی۔

۸۔ عشق کا طرب نامہ حافظ نے اسی روز سے لکھا جبکہ دنیا جہاں کے اسباب سے قطع تعلق کیا اور ضیاءِ خوشی سے کھارہ کیا عشق کا طرب نامہ غم ہی ہو سکتا ہے۔

یہ غزل قطع بند ہے۔ دیکھا جائے تو معلوم ہوگا کہ انسان کا وجود عجب عجیب مہجون مرکب ہے، اس وجود میں وہ قوتیں ہیں جن کو شیطانی کہتے ہیں، مثلاً کینہ، بغض، حسد، شہوت وغیرہ اور وہ طاقتیں ہیں جن کو ملکی کہتے ہیں مثلاً رحم، انصاف، اتقا وغیرہ اس وجود میں عقل ہے جس کے کوشے اظہر من الشمس ہیں اس میں روح ہے جس کی ہستی کا راز ابھی تک سربستہ چلا آ رہا ہے، اس غزل میں ان تمام طاقتوں کا جن سے انسانی وجود مرکب ہے خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے تذکرہ کیا ہے اور یہ اس کے ساتھ ہر ایک طاقت کے خواص بتانے ہیں اور نتیجہ یہ اخذ کیا ہے کہ ملکی صفات، شیطانی خصالتیں اور عقل کی روشنی پر سب کچھ ہے مگر عشق کی قابلیت حاصل کرنے کے لئے ان کا فروا فروداً وجود بے فائدہ ہے، ان کا مجموعہ جن پر روح حکمران ہے آدم بنتا ہے اور پھر عشق کی قابلیت پیدا ہوتی ہے۔

۱۔ شرح ۱۔ قاعدہ ۱۔ کہ جب آگ جلائے ہیں تو گرمی کی وجہ سے پتھر ٹٹا اٹھتا ہے معشوق کا چہرہ جو ٹٹا رہا ہے ضرور کسی عاشق کا دل جلاتا رہا ہوگا، اور جس قدر گرمی یا ر کے چہرہ پر نمایاں ہے اسی جھک تپاں ہو سکتا ہے کہ عاشق کا دل جلا یا ہوگا جس کا یہ اثر ہے۔

<p>۴ اللہ اللہ کہ تلف کر دو کہ اندوخت ہو تعب ہے کہ جمع کوئی کرے اور برباد کوئی اور کرے</p>	<p>۴ دل سیخن بکف اور ولی دیدہ بخت دل نے بہت خون جمع کیا اور آنکھوں نے گرا دیا</p>
<p>۵ آنکہ یوسف بزرگوار نہ بفرخواست ہو کھوٹے داموں سے جس نے یوسف کو فروخت کیا کچھ فائدہ نہ اٹھایا</p>	<p>۵ یار مفروش بنیا کہ بسی سووند یار کو دنیا کے عوض ست بیچ کیونکہ</p>
<p>۶ آتش چہرہ بریں کار برافروخت ہو اور اسی لئے چہرہ کی آگ بھڑکا رکھی ہے</p>	<p>۶ جان عشاق سپند رخ خود میداست عاشقوں کی جان کو اپنے چہرے کا سپند سمجھ رکھا ہے</p>
<p>۷ کہ نہانش نظری مابن دل سوخت ہو کہ دہرہ نگہ مجھ دل سوختہ کی طرف ہی تھی</p>	<p>۷ گر چہ مسیقت کہ زارت کبشم میدیدم اگر چہ کہتا تھا کہ تجھے نہایت بر حال سو مارونگا تو کون</p>

۸ گفت و خوش گفت برو خرقہ بسوان جاوفا
کہا اور کیا اچھا کہا کہ جا حافظ خرقہ کو آگ لگا
یار باین قلب شناسی کہ آموخت ہو
لے خدایہ کھوٹے پر کھنے کا ڈھنگ اس نے کہاں سے سیکھا

<p>۱ من نیز دل بباد وہم ہرچہ باد باد میں بھی اب دل برباد کرتا ہوں جو ہونا ہو سو ہو</p>	<p>۱ دوش آگہی زیار سفر کردہ واو باد کل ہوانے یار مسافر کی خبر لا کر دی</p>
<p>۲ ہرگز نگفت مسکن مالوف یاو باد ہرگز یہ نہ کہا کہ مسکن مالوف یاو باد</p>	<p>۲ در چین طرہ تو دل بی حفاظ من تیری زلف کے بیچ میں میرے بے مروت دانے</p>
<p>۳ بند قبای غنچ گل می کشا و باد باد گل کے قبا کے بند کھول رہی غنچی</p>	<p>۳ دل خوش شدم بیاد تو ہر کہ کہ دچمن میں تیری یاد سے دل خوش کر رہا تھا جبکہ چمن میں</p>
<p>۴ آنجا کہ تلج بر سر زکس نہاد باد جہاں باد نے زکس کے سر پر تلج رکھا</p>	<p>۴ طرف کلاہ شاہیت آمد بخاطرم تیرے شاہی تلج کا کنارہ میرے تہ میں آیا</p>
<p>۵ ہر شام برق لامع وہر باد باد بوقت شام بجلی اور بوقت صبح باد کو دکھوں</p>	<p>۵ کارم بدان رسید کہ ہمراہ خود گنم میرا کام اب وہاں تک پہنچا ہے کہ مناسب ہے کہ اپنے پہلو</p>
<p>۶ صبح بوی وصل بجان باز و باد صبح کے وقت تیری بوی وصل کی خوشبوی سے باونے جان ال دی</p>	<p>۶ از دست رفتہ بود وجود ضعیف من میرا ہاتھ جسم گیا گزرا</p>

۸- خرقہ سے مراد یہی ہو موم ہے اس کو فنا کرنا چاہئے۔ پھر بقا اللہ حاصل ہوگی۔

امروز قدر پند عزیزان شناتم
آج عزیزوں کی نصیحت کی قدر معلوم ہوئی
تاریخ عیش و شب بیدار دوست بود
جس رات دوست کا دہانہ نصیب ہوا وہ میری پیش کی تاریخ تھی

یاربے وان ناصح ما از تو شناو باد
اے خدا میرے نصیحت کرنے والے کی روح تجھ سے خوش ہو
عہد شباب و صحبت احباب یاد باد
جوانی کے دن اور دوستوں کی صحبت یاد باد

حافظ نہاد نیکے کامت بر آورو

اے حافظ تیری نیک طبیعت تیرا مطلب بھلائیگی

جانہا فدای مردم نیکو نہاد باد

جانیں نیک نہاد آدمی پر سے خدا ہوں

در آن ہوا کہ جز برق اندر طلب نشاید
اس محبت میں کہ جہاں سوا برق کے اور کوئی شے مطلوب نہیں
مرغیکہ با غم دل شد افقتیش حاصل
وہ مرغ جس کو دل کے غم کے ساتھ محبت حاصل ہوئی ہے
در کارخانہ عشق از کفرناگزیرست
عشق کے کارخانہ میں کفرناگزیر امر ہے
در کیش جانفروشان فضل و ہنر زید
جانفروشوں کے مذہب میں فضل و ہنر زیبا نہیں ہے

گر خرمی بسوز و چندین عجب نباشد
اگر خرمی جل جائے تو تعجب کی کوئی نئی بات ہے
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
اس کی عمر کی شاخ پر طرب کے پتے نہیں ہونگے
آتش کرا بسوز و گر بولہب نباشد
اگر بولہب نہ ہو تو آگ کے جلائیگی
ایجا نسب ننگی ایجا حسب نباشد
اس جگہ حسب و نسب کی گنجائش ہی نہیں ہے

۱- شرح: "العشق نار یحرق ما سوا اللہ" عشق آگ ہے جو سوا اللہ سب کو جلا دیتی ہے جب ہم ایسی آگ کی طلب کرتے ہیں تو خرمی ہستی ہو ہوم اگر جل جائے تو تعجب کیا بلکہ ضرور جلنا چاہئے۔
۲- محبت کے شجر میں برگ بارگماں عمر کی شاخ میں عیش و خوشی کی کوئی کب ہوگی جب دل غم عشق سے آشنا ہو۔
۳- اس میں کچھ شک نہیں کہ خدا پرست انسان اس وقت ہو سکتا ہے جب بت پرستی کا مرحلہ طے کر لے، بت پرستی سے مراد عشق مجازی ہے، جو مرتبہ فنا فی الشیخ اور فنا فی الرسول ہے، دنیا کی تاریخ کا مطالعہ کرو اجلا میں ہر جگہ بت پرستی تھی، اسلام کا ظہور آخر میں ہوا، یہ حضرت عشق کی منزلیں ہیں، یہاں ہر ایک منزل پر تعلیم و تربیت ہوتی ہے، کتب کی مثال واضح ہے، بچے قاعدہ پڑھتا ہے اس کو اس کی عقائد کے مطابق سمجھاتے ہیں، کہ اللہ کی کیا صورت ہے، ب کی کیا شکل ہے، پھر یہی بچہ جوان ہو کر عالم بن جاتا ہے اس وقت وہ سمجھتا ہے کہ بچپن میں جو کچھ سمجھا تھا وہ حقیقت سے بہت دور تھا مگر اس کے سوا چارہ بھی نہ تھا یہی بت پرستی کی کیفیت ہے کہ انسان کو اس قابل بنایا جاتا ہے کہ حق پرست ہو۔

دریں رہ ظلال ابن ظلال چھپے نیست
مرتا جا ہی رہتا ہے ایسا چھپتا، شب کو کوئی نہیں پہنچتا، عشق کے طریق میں حسب و نسب کو کوئی نہیں پہنچتا، عشق کے طریق میں حسب و نسب کو کوئی نہیں پہنچتا۔

و محفلی کہ خوشید اندر شمار ذرہ است
اس مجلس میں کہ جہاں سوج گنتی کے ذرہ کے برابر ہے
خود را بزرگ دیدن شرط ادب است
اپنے آپ کو بزرگ سمجھنا شرط ادب نہیں
جز باوہ بہشتی پیش سبب است
تو سوائے بہشتی شراب کے کسی اور سبب سے نہیں ہوتی

حافظ وصال جانان با چون تو تنگستی

لے حافظ مشق کا وصل تجھ جیسے مفلس کو
روزے شو کہ با او پیوند شب نسا شد
اس روزہ نصیب ہوگا جس کے ساتھ مات کہ پیوند نہ ہو

۱۔ ولم جز مہرہ و بیان طریق بر نیکی و
بر اول سوا دیوں کی محبت کچھ اور طریقہ پسند ہی نہیں
۲۔ خدارا می نصیحت گوشت از مطربے گو
انصیحت کرنے والے خدا کے واسطے شراب اور مطربے متعلق ہیں
۳۔ صراحی مسکیم نہان مردم دفتر انکار
تو خوشیدہ شراب کی طرہی اپنے پاس کھنا ہوا اور ان کے دفتر سے
۴۔ نصیحت کم کرن مارا بفریاد و غم
نصیحت کم کرنا صحت مند اور پانسری کے لغزوں کے حوالہ کر
۵۔ میان گریمیندم کہ چون اندرین مجلس
روتے بے ہمتا ہوں کہ شمع کی طرح اس مجلس میں

۱۔ زہر در مید ہم پندش و لیکن در نیکی و
میں تو اسے ہر طرح سمجھاتا ہوں مگر کچھ سنتا ہی نہیں
۲۔ کہ نقشی در خیال ما زین خوشتر نیکی و
کہ میرے خیال میں اس کی ریوہ پسندیدہ کوئی اور بات ہی نہیں
۳۔ عجب کراش این رق در دفتر نیکی و
عجب ہے اگر اس کو در نیکی کی آگ دفتر میں نزلے
۴۔ کہ غیر از راستی نقشی درین جوہر نیکی و
کیونکہ بغیر راستی کے کوئی اور نقش اس جوہر میں کھائش نہیں
۵۔ زبان آتشینم ست ما در نیکی و
میری آگ کی زبان ہے مگر جسم میں اثر نہیں کرتی

۵۔ اس عشق کے راستہ میں جو آفتاب ہیں وہ بھی ذرہ کے برابر ہیں اس لئے اس مقام میں اپنے
آپ کو بزرگ سمجھنا ادب کے خلاف ہے، شیطان نے بھی یہی کچھ سمجھا اور محروم رہا، مصدق
بے ادب محروم ماند از فضل رب،

آدم نے خاکساری کی اور اعلیٰ مرتبہ حاصل کیا۔

۶۔ انسان کے پاس اپنا کیا ہے، جو کچھ ہے وہ اللہ کا دیا ہوا ہے، اس لئے یہ بالکل فقیر ہے،
فقیر اگر بادشاہ کے وصل کی آرزو کرے تو یہ اس وقت میسر ہو سکتا ہے جب کسی دن کے ساتھ رات
نہ ہو، یعنی قیامت کو، اور بات یہی سچ یہی ہے کہ قیامت ہی کو دیدار نصیب ہوگا۔

<p>۱ بروکائین و عظیمی معنی مراد سر نیکیرو</p>	<p>۱ چشمی باخوبی تو کوئی چشم ازو برگیر</p>
<p>جائیو نہ کرے معنی و عظیمی سر میں نہیں سہا سکتی</p>	<p>ایسی خوبتر آنکہ اور سراپا اور تو کتا ہے کہ او سے آنکہ اٹھائے</p>
<p>۲ دلش بس تنگ کے بینیم چرا سائے نیکیرو</p>	<p>۲ نصیحت کوئی ندان کہ با حکم خدا جنگ</p>
<p>بہت دل تنگ رکھتا ہے کس لئے شراب کا پیالہ نہیں پیتا</p>	<p>زندوں کو نصیحت کرنے والا جو خدا کے حکم سے جنگ کرتا ہے</p>
<p>۳ کہ کس آہوی وحشی ازین خوشتر نیکیرو</p>	<p>۳ چہ خوش صیدم کردی بنازم چشم مست مرا</p>
<p>کوئی وحشی ہرن کو اس بہتر طریق سے گرفتار کرنا نہیں جانتا</p>	<p>تو نے کیا اچھا دل کا شکار کیا ہے تیری چشم مست کے قرآن</p>
<p>۴ چہ سو و افسونگری امی دل کہ دلبر نیکیرو</p>	<p>۴ سخن در احتیاج ما و استغنائی مشوق است</p>
<p>لے دل اس جادو کا کیا فائدہ جو دلبر بد نہیں چلتا</p>	<p>ہماری محتاجی اور پار کے استغنا کے متعلق بات ہے</p>
<p>۵ برو دیگر نیسی داند رہ و دیگر نیکیرو</p>	<p>۵ خدا را رحمی امی منعم کہ درویش سر کویت</p>
<p>دوسرا دروازہ نہیں جانتا اور دوسری راہ نہیں چلتا</p>	<p>لے دولت مند خدا کے واسطے رحم کر کہ تیری گلی کا درویش</p>
<p>۶ کہ این دلن ریائی را بجای بر نیکیرو</p>	<p>۶ من از پر معنان دیدم کرا متہامی مردا</p>
<p>کہ اس ریائی کو دھڑی کو ایک شراب کے پیالہ کے عوض نہیں لیتا</p>	<p>میں نے پیر معان سے مردانہ کرتیں دیکھی ہیں</p>

۱۲ باین شعر تر و شیرین از شاہ منشاہ عجب وارم

ایسے تر اور شیریں شعر ہوں اور تعجب ہے کہ سنش شاہ

کہ سرتاپای حافظ را چرا در زرنیکیرو

حافظ کو سر سے پاؤں تک زرن میں کیوں نہیں منڈھ دیتا

۱ تعبیر رفت و کار بدولت حوالہ بود

اس کی تعبیر یہ ہے کہ کام بن گیا اور مراد بھر آئیگی

۲ تمہیر ما بدست شراب و دو سالہ بود

میرا علاج دو سالہ شراب کے ہاتھ میں تھا

۱ و دیدم بخوابش کہ بدستم پیالہ بود

میں نے کیا اچھا خواب دیکھا کہ میرے ہاتھ میں شراب کا پیالہ

۲ چل سال رنج و غصہ کشیدیم و عاقبت

چالیس سال رنج و غصہ میں بسر ہوئے آخر کار

۹-۱۰- قطع بند ہے اللہ تعالیٰ غنی ہے اور ہم سب اس کے محتاج اور فقیر ہیں اس لئے ہمارے پاس کچھ

بھی نہیں جس کے ذریعہ ہمارا منتر اس پر چلے فقیری جادو ہے جس کی حقیقت کچھ بھی نہیں اور یہ جادو

اس پر چلنے سے رہا اس لئے اسی غنی کے در پر صدا کرتے ہیں کہ ہم پر رحم کرانہ تو کوئی دوسرا دروازہ

ہے جہاں سے ہم کچھ مانگیں نہ کوئی اور راستہ ہم کو معلوم ہے جہاں سے ہم کسی اور دروازہ پر پہنچیں تیرا

ہی اسرا ہے +

آن نافہ مراد کہ میخواستم ز عیب

وہ مراد کا نافہ جس کے واسطے میں دعائیں مانگ رہا تھا

از دست برودہ بود و جو دم خار عشق

عشق کے خار نے توجان لینے میں کسر نہیں رکھی تھی

نالان و دادخواہ بیخا نہ می روم

روتا ہوا فریاد کرتا ہوا شراب خانہ کی طرف جاؤنگا

خون میخورم ولیکن جانی شکایت

جون جگر بیتا ہوں لیکن شکایت کا مقام نہیں

بر طرف گلشن نظر افتاد وقت صبح

میری نظر صبح کے وقت گلشن پر پڑی

ہر کونکاشت ہر روز خوبی کلی پخید

جس سے محبت کلنچ نہ بویا اور خوبی کا پھول گل پکایا

آتش فگند و دل مرغان نسیم باغ

نسیم نے چمن کے جانوروں کے دل میں آگ لگا دی

آن شاہ تند حملہ کہ خورشید شیرگیر

وہ سخت حملہ آور بادشاہ جس کے سامنے نعرے کے روز

در چین زلف آن بت مشکین کلالہ بود

اس سیاہ زلف والے بت کے گیسو کے خم میں تھا

دولت مساعد آمدومی در پیالہ بود

مگر یہ کئے کہ نصیب اچھے تھے اور شراب پیالہ میں تھی

کاشخاکشاد کارمن از آہ و نالہ بود

کیونکہ اس جگہ میری حاجت روائی تھی اور نالہ سہوتی

روزی مازہ خوان کرم این نوالہ بود

میری روزی میں خوان کرم سے یہی نوالہ تھا

آن دم کہ کار مرغ چمن آہ و نالہ بود

اس وقت جبکہ مرغ چمن کا کام آہ و نالہ تھا

در ریلزار باونگہبسان لالہ بود

باد کے راستے میں لالہ کی نگہبانی کرتا ہے

زان داغ سر بہر کہ در جان لالہ بود

اس سر بہر داغ کے باعث جو لالہ کی جان میں ہے

پیشش بروز معرکہ کمر سحر الہ بود

خوشید شیر کا شکار کرنے والا ہرن سے کتر ہے

دیدم کہ شعر و کیش حافظ بہج شاہ

میں نے دیکھا کہ حافظ کے دکل شعر جو اس شاہ کی صیر لکھے ہیں

ہزویت ازان سفینہ بہ از صد سالہ بود

جس کا ہر ایک بیت سو رساوں سے ہترے پڑھا تھا

۱۱

۸۔ لالہ کا پھول ہوا میں قائم نہیں رہ سکتا، نازک پنکھڑیاں ہوا میں بکھر جاتی ہیں جہاں ہوا چلتی ہو وہاں لالہ کی نگہبانی نہیں ہو سکتی۔

۹۔ "سر بہر داغ" سے مراد لالہ کی کلی ہے جو ابھی تک نہیں کھلی لیکن نسیم چلی اور کلی پھولی اور داغ جو پہلے پاشیدہ تھا نمودار ہوا، مرغان چمن نے فریاد شروع کی۔

۱۰۔ "خوشید شیرگیر" شیر سے مراد ہرن ہے جس کی صورت شیر کی آفتاب کا اس برج میں جانا گویا شیر کا شکار کرتا ہے۔

<p>۱۔ بی بفروش دلق ماگزین بہترینی ازرد <small>شرا کے عوض میری گودری بیچ دو کیونکہ اس بہترینی نہیں</small></p>	<p>۱۔ وی باغم بسیر برودن جہان کسیرنی ازرد <small>ایک دم غم میں بسیر کرنے کی قیمت تمام جہان کے برابر نہیں</small></p>
<p>۲۔ زہی سجاؤہ تقویٰ کہ یک ساغرمی ازرد <small>کیا ہے چھاپہ پر سزگاری کا سجاؤہ ہے کہ جس کی قیمت ایک ساغرمی نہیں</small></p>	<p>۲۔ بلوی می فروشانشن بجای بریکو <small>شراب پیچنے والوں کی ملی میں ایک شرا کے پار کو عوض بھی نہیں خرید کرتے</small></p>
<p>۳۔ کلاہ دشسست مابدر و سرنی ازرد <small>کلاہ تو اچھا ہے مگر دوسرے کے عوض مول نہیں لے سکے</small></p>	<p>۳۔ شکوہ تاج سلطانی کہ ہم جان ورج <small>بادشاہ کے سر کا تاج جس میں جان کا خوف درج ہے</small></p>
<p>۴۔ چہ افتاد این سر مار کہ خاک نمی ازرد <small>میرے سر کو کیا ہو گیا ہے کہ اس دروازہ کی خاک نہیں اٹھا سکتا</small></p>	<p>۴۔ قہیم سر نشہا کرد کر این باب سر تراب <small>مجھے رقیے سزانش کی کہ اس دروازہ سے سر اٹھانے</small></p>
<p>۵۔ کہ سو دای جہان داری غم لشکر نی ازرد <small>کیونکہ جہان داری کا سوا لشکر کے غم کا تحمل نہیں ہو سکتا</small></p>	<p>۵۔ ترا آن بہ کہ روی خود مشتاقان ہو سکتا <small>تیرے لئے ہی بہتر ہے کہ اپنا چہرہ مشتاقوں کے چھپانے دیکھے</small></p>
<p>۶۔ بنعمتہای گوناگون می احمرنی ازرد <small>سرخ شراب دنیا کی تمام نعمتوں کے عوض ہی میر نہیں آتی</small></p>	<p>۶۔ بشو این نقش ونگی کہ در بازار بیکرنگی <small>اس رنگی کے نقش کو مٹا دے کیونکہ بیکرنگی کے بازار میں</small></p>
<p>۷۔ چہ جای یارین کلین محنت جہان کسیرنی ازرد <small>یار کسی جاگے کہ دنیا جہاں کی تکلیفیں بھی نہیں چھوڑتی</small></p>	<p>۷۔ و یار و یار مردم را مقید میکند لیکن <small>وطن اور یار دوست انسان کو مقید کر دیتے ہیں لیکن</small></p>
<p>۸۔ غلط گفتیم کہ ہر خوش بصد کو ہر نی ازرد <small>کیسی غلطی ہوئی کہ ہر ایک کج کا خوف سو سو توبوں کے عوض ہی برہنہ نہیں</small></p>	<p>۸۔ بس ان می نمود اول غم و سیاہ بوی سود <small>پہلے پہلے تو دنیا کے سزا کا غم نفع کی امید پر آسان معلوم ہوا</small></p>
<p>۹۔ کہ یک دم تنگ دل بودن بکرو برنی ازرد <small>کہ ایک دم تنگ دل ہونے بکرو برنی کی دولت کے برابر نہیں</small></p>	<p>۹۔ برو کنج قناعت جمیع عافیت نشین <small>جاہر قناعت کا گوشہ تلاش کر اور آرام کے خزانہ پر بیٹھ</small></p>

۱۰۔ چو حافظ و قناعت کوشش از دنیا می ان بلذیر
 مانظ کی طرح قناعت حاصل کرنی کوشش کر اور دنیا کی دونوں کو چھوڑ
 کہ یک جو منت و نان بصد من زندگی ازرد
 کہ کچھ آدمیوں کی منت ایک جو کے بار سو من زند کے برابر نہیں ہو سکتی

۱۔ دوستان منترز تو بہر مستوری کرد
 لے دوست و ختر زدنے پر وہ نشینی سے آہ کی

۲۔ شد بر مختص کار بدستوری کرد
 کو تو ال کے پاس گئی اور کار و بار کی اجارت حاصل کی

۲ تا نگویند حریفان کہ چرا دوری کرو

تا کہ یار یہ نہ کہیں کہ کیوں دوری کرو

۳ راہ مستانہ زد و چارہ مخموری کرو

مخموری کا علاج مستانہ راگنیوں سے کیا ہے

۴ دختر رز کہ نجم این ہمہ مستوری کرو

دختر رز نے خم میں اس قدر عصہ پر نشینی اختیار کی

۵ انجہ باخرقہ زامدی انگوری کرو

جو انگوری شرابے زاہد کی گودری پر چڑھا دیا

۶ مرغ خوشخوان طرب برگ گل سوی کرو

خوش نام مرغ نے گل سوری کی پنکھڑی پر خوشی منائی

آمد از پرودہ مجلس عرش پاک کنید

پرودہ سے نکل کر مجلس میں آئی ہے اس کا پسینہ صفا کرو

۲ مژدہ گانی بدہ اول کہ در مطرب عشق

لئے دل اس خوشخبری کے عوض کچھ نذر کرو کہ پھر مطرب عشق لے

۳ جامی آنست کہ در عقدہ وصالش گیند

مناسب تو یہ ہے کہ اس کے ساتھ عقدہ وصل کریں

۴ نہ ہفت آب زنگش بصدش نرود

سات پانیوں کو کیا سو آگ سے بھی نہ رنگ نہ جائیگا

۵ غنچہ گلین و سلم ز سیمت لشکفت

یہ وصل کا غنچہ اس کی خوشبو سے کھل گیا

حافظ افتادگی از دست مدہ زانکہ حسود

لے حافظ خاکساری کو مت چھوڑ کیونکہ حاسد نے

۶ عرض مال اول دین در سر مغروری کرو

مال اور دل اور دین کو غرور کے باعث برباد کر دیا

۱ نہال دشمنی برکن کہ رنج بیشتر آرد

دشمنی کے درخت کی جڑیں نکال کہ اس رنج بہت کم ہوتا

۲ کہ درد سر کشی جانان گرتستی خمار آرد

کیونکہ اگرستی سے خمار پیدا ہوا تو سر درد پیدا ہوگا

۳ بسی گردش کند گردن بسی لیل و نہار آرد

آسمان بہت گردش کریگا اور دن اور رات بہت آنیوالی

۴ خدایا در دل اندازش کہ برجنون گنار آرد

لے خدا اس کے دل میں یہ ڈال دے کہ کبھی جنون کی فکر نہ آئے

۵ چون سرین گل آرد بار چون بلبل نہار آرد

تسیرین کی طرح سو پھل پھلتے ہیں بلبل کی طرح ہزاروں آئیگی

۱ درخت دوستی بنشان کہ کام دل بہار آرد

دوستی کا درخت لگا کہ دل کی مرادوں کا پھل بیگا

۲ چو ہمان خراباتی بعشرت باش بارندان

جب خرابات کا ہمان ہے تو زندگی ساتھ ہمیشہ عشرت کر

۳ صحبت غنیمت وان او خوشدلی استبان

رات کی صحبت غنیمت سمجھو اور خوشدلی کا حق ادا کر

۴ عمارتی ارسلی را کہ مہر و ماہ در حکم ست

عمل نشیں بیلی جس کے حکم میں چاند اور سورج ہیں

۵ بہار عمر خواہی دل و گزہ این چمن ہر سال

لے دل عمر کی بہار کے نرسہ لوٹ دینے اس باغ میں ہر سال

حاسد سے مراد شیطان ہے، خاکساری کے باعث آدم کو میاں بہا اور غرور کے باعث شیطان نے سب کچھ دیا۔

۶ بفرماں لعل نوشین یا کہ جان ابرو قرار آرد

لعل لب کو فرما کہ میری جان کو تسکین دے

۵ برویکت عجمی درکش کہ درنت بکار آرد

جا اور ایک گھنٹہ شراب پی کہ کام بن جائے

۶ خدا چون دل رستم قراری بستہ برفت

نہا کے واسطے میری زخمی دل نے تیری زلف کے ساتھ جوہ پان بندھا

۵ زکار افتادہ امی ل کہ صد میں پان عم دار

لے دل کسی کام کا نہ رہا کہ صد میں غم کا جو جوا اشار ہا

۸ درین باغ از خدا خواهد درین پرانہ حافظ

اس بوڑھا بچے میں حافظ اس باغ میں خدا سے چاہتا ہے کہ

نشیند بر لب تی و سروی در کنار آرد

نہر کے کنارے پر بیٹھا ہو اور سرو لعل میں ہو

۱ کہ حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

کہ حضرت سلیمان کی طرف سے عشرت کا اشارہ ہو چکا ہے

۲ ویران سرای دل آگاہ عمارت آمد

دل کی دیرانہ سرانی کو تعمیر کرنے کا وقت آ گیا ہے

۳ حرفینت از ہزاران کاندہ عبارت آمد

ہزاروں باتوں میں سے ایک حرف جو کہنے سے میں ملتا ہے

۴ کان پاک و امن اینجا بہ زیارت آمد

کہ وہ پاک دامن اس جگہ زیارت کو آ رہا ہے

۵ کان ماہ مجلس ارا اندر صدارت آمد

کیونکہ وہ مجلس کو آ رہے کہ نہ والا چاند صدر نشین ہو کر آیا

۶ ہمت نگر کہ موری با این خفارت آمد

ہمت تو دیکھو کہ چوتھی باد جو د حقیر ہونے کے آ رہی ہے

۷ کان دوی کمان شن بر غم غارت آمد

کیونکہ وہ باد دگر کمان بچنے ہونے نارت گری پر آ رہا ہے

۸ ہان امی بان سید وقت تجارت آمد

اے زیاں رسیدہ تجارت کا وقت آ گیا ہے

دوش از جناب آصف پیک شارت آمد

کل جناب آصف کی خدمت سے قاصد تو بخبری لے کر آیا

۲ خاک و جو و مارا از آب باوہ گل کن

یہ باد جو کی تھی کہ شراب کے پانی سے خیر کر

۳ این شرح بی نہایت کہ حسن پاکفتند

حسن یار کے متعلق جو ہیشمار باتیں بیان کی جاتی ہیں

۴ عظیم پوشش نہارامی خرقہ می آلود

لے شراب آلودہ کو ڈی میرا میب چھپانا

۵ امروز جای برس پیدا شود ز خوبان

آج خوب رو اپنے اپنے مرتبہ پر بیٹھیں گے

۶ بخت جم کہ تا جس محراب اقتابست

جوشید کے تخت پر کہ جس کا تاج آفتاب کی محراب سے

۷ چشم منوش امی ل ایمان خود نگہدار

لے دل اس کی شمع چشم سے دل کو بچانا

۸ وریاست مجلس شادریاب وقت شناس

بادشاہ کی مجلس یہاں ہے بار یابی حال کر ہر وقت کو پہچان

آلودہ تو حافظ فیضی ز شاہ در خواہ

۹ لے حافظ تو آلودہ ہے شاہ سے فیض کی التجا کر

کان عنصر سماحت بہر طہارت آمد

وہ جو انہر و پاک اور صاف کرنے کے لئے آ رہا ہے

حالتے رفت کہ محراب بفریاد آمد

ایسی حالت ہوئی کہ محراب سے فریاد آنی

کان نخل کہ تو دیدی ہمہ بر باد آمد

وہ پہلی سی اکڑوں جو تو نے دیکھی تھی اب کہاں

موسم عاشقی و کار بہ بنیاد آمد

عاشقی کا موسم آیا اور کام بن گیا

شادی اور گل باو صبا نشا و آمد

پھول کے ساتھ خوشی آئی اور ہوا خوش خوش آئی

جملہ حسن بیارای کہ داماد آمد

حسن کا گوارہ آراستہ کر کہ داماد آیا ہے

زانکہ از عشق برو این ہمہ بید آمد

کیونکہ عشق کی بدولت اس پر یہ سب عیبتیں آئیں

ولبر ماست کہ باحسن خدا و آمد

ایک میلہ و گبر ہے کہ جس کے پاس حسن خدا واد ہے

ای خوشا سرو کہ از بندہ عم از او آمد

کیا ہی اچھا وہ سرو ہے جو غم کے بندے سے آزاد ہے

در نمازم خم بروی تو چون یاد آمد

نمانے کے وقت جب مجھے تیرے ابرو کا خم یاد آیا

از من اکنون طمع صبر دل ہوش آمد

مجھ سے اب صبر و ہوش اور دل کو قابو میں رکھنے کی آرزو

بادہ صافی شد و مرغان خمین مست شد

شراب صاف ہے اور چمن کے جاؤر مست ہیں

بوی بہبود ترا وضاع جہان می نمودم

دنیا جہاں کی وضع سے بہتری کی امید بندھ گئی ہے

ای عروس ہنراز و ہر شکایت منما

لے ہنر کی دلہن زمانہ کی شکایت نہ کر

بر زینچا ستم ای یوسف مصری پسند

لے یوسف مصری زینچا پر ستم کرنا پسند نہ کر

ولفریبان نبائی ہمہ زیور بستند

پھول بولہند نبائی کے حسین میں زیور سے آہستہ ہیں

زیر بارند درختان کہ تعلق وارند

دخت زیر بار ہیں کیونکہ تعلق کی قید میں ہیں

مطرب از گفتہ حافظ غزلی نغز بخوان

لے مطرب حافظ کے کلام سے کوئی اچھی سی غزل سنا

تا باگویم کہ ز عمداً مطربم یاد آمد

تا کہ یہ کہوں کہ تجھے میرا عمدہ مطرب یاد آیا ہے

۱ زخامتی کہ ازو گم شو و چشم وارو	۱ ولی کہ غیب نالیست جام جم وارو
اگر اسکے پاس سے انٹرنیٹ کی گم ہو جانے تو اسے کیا نم ہے	وہ دل جو غیب کا حال جانتا ہے جام جم رکھتا ہے
۲ بدست شاہ وشی وہ کہ محترم وارو	۲ بخت وخال گدایان مدہ خرنیہ دل
کسی بادشاہ حسن کو دے کہ قدر کر ایچا	دل کا خزانہ ان فقیروں کے بخت وخال کے حوالہ نہ کر
۳ غلام ہمت سرورم کہ این قدم وارو	۳ نہ ہر درخت کھل کند جفای خزان
میں تو سرور کی ہمت کا غلام ہوں کہ جس کے ایسے منہ ما قدم ہیں	ہر ایک درخت خزاں کی جفا کو برداشت نہیں کر سکتا
۴ نمد بیامی قحج ہر کہ شش درم وارو	۴ رسید موسم آن کہ طرب چو زگرس مست
قحج کی نذر کرنا چاہئے جو کوئی چھ درم رکھتا ہے	وہ موسم آیا ہے کہ جوش طرب سے زگرس مست کی طرح
۵ کہ عقل کل بصدت عیب متہم وارو	۵ زراز بہامی می الکتون چو گل درینغ مدا
صرف کہ کہ عقل کی تجھ پر سو بیتان باہتی ہے	گل کی طرح زرشہر اب کے عوف بے درینغ
۶ کد ام محرم دل زاورین حرم وارو	۶ ز سر غیب کس آگاہ نیست قصہ مخوان
کس محرم دل کو اس حرم میں جگہ ملتی ہے	کوئی شخص غیب کے احوال سے واقف نہیں جانتا
۷ بہوی زلف تو با باد صبحدم وارو	۷ ولم کہ لاف تجر و زوکتون صد شغل
صبح کی ہوا اور تیری زلف کی خوشبو کے ساتھ شغل میں	یہ اول جو تجھ کی لافیں مازنا تھا اب اس کو
۸ کہ جلوہ نظر و شبوہ کرم وارو	۸ مراد دل کہ جویم کہ نیست دلاری
جو نظر میں جلوہ گر ہو اور مہربانی کی عادت رکھتا ہو	دل کی مراد کس سے ہر آئیگی کہ دلہ لہ ہی نہیں

۹ ز جیب تو حافظ چہ طرف بتوان بست

ماہظ کی گودری کی جیب کس کام کی ہے

کہ ماصد طلبیدیم و او صنم وارو

کہ ہم تو صمد کی طلب کرتے ہیں اور دولت رکھتی ہے

۱ یا جان سز جانان یا جان تن برآید

یا جان جانان تک پہنچ جائیگی یا جان تن سے نکل آئیگی

۲ کز اشش درونم و ووا کفن برآید

کہ میری دل کی ناک کے باعث کفن سے وصال نکل رہا ہوگا

۱ دست از طلب نام تمام کام من برآید

جب تک میرا کام پورا نہ ہوگا میں طلب نہیں چھوڑوں گا

۲ بکشامی ترہم را بعد از وفات و نگر

میری قبر کو مرنے کے بعد کھول کر دیکھ

۳ بنامی رخ کہ خلقی والہ شود و حیران

اپنا چہرہ دکھلا کہ لوگ عاشق اور حیران ہوں

۴ جان لب سٹ حسرت و دل کم از لبانش

جان لب پر ہوا حسرت دل میں کہ اسکے لبوں کا بوسہ بھی لیا

۵ از حسرت و ہائش جانم بہ تنگ آمد

اسکے دہن کی حسرت سے میری جان تنگ آئی ہوئی ہے

۶ گفتم بخوشی کز وی بر گیر دل و دم گفتم

میں نے اپنے آپ کو کہا کہ اس دل بندے دل نے جو بانی

۷ ہر یک شکن زلفت نچاہ و شصت ارد

تیری زلف کا ہر ایک خم پانچ سو ارد چھ سو کنڈیں رکھنا ہے

۸ بر بوی آنکہ در باغ آید کلی چور ویت

اس سید پر کہ باغ میں کوئی گل تیرے چہرے کی مانند ہے

۹ ہر دم جو ہو فایان نتوان گرفت یار

ہر دم بی وفاؤں کی طرح ایک نت نیابار نہ بنا چاہئے

۱۰ بر خیز تا چمن از قامت میانت

اٹھ کہ چمن میں تیرے قد اور کمر سے

بکشای لبک فریاد از مرد و وزن بر آید

اپنے لب کھول کہ مرد و وزن سے فریاد پیدا ہو

۴ نگر فتنہ بیچ کامی جان از بدن بر آید

اور جان بدن سے نکل رہی ہے

۵ خود کام تنگستان کی ان دہن بر آید

بھلا تنگستان کا کام اس دہن سے کس طرح پورا ہوگا

۶ کار سیت این کو با خوشی تن بر آید

کہ یہ کام اس شخص کا ہے جس کو اپنے آپ پر اختیار ہو

۷ چون این دل شکستہ با ان شکن بر آید

یہ شکستہ دل اس کے خم سے کس طرح مقابلہ کرے گا

۸ آید نسیم و ہر دم گرد چمن بر آید

نسیم آتی ہے اور چمن میں ہر دم آتی ہے

۹ ماییم و آشنانش ما جان تن بر آید

میں ہوں اور اس کا آستانہ جب تکا تن کو نظر

۱۰ ہم سر و در بر آید ہم نارون بر آید

سرور اور گلزار پیدا ہو

کویند و اگر خیرش در سبب عشق بازان

عشق بازوں کے گروہ میں فکر خیر ہو رہا تھا

۱۱ ہر جا کہ نام حافظ در انجمن بر آید

جہاں کہیں حافظ کا نام انجمن میں آجاتا ہے

۱ تا ابد جام مرادش ہم جانی بود

ابہ تک اس کی مرادیں ہر آئینگی

۲ گفتم این شاخ اردو بد باری پشانی بود

کہ اگر اس بد باری شاخ کو کوئی پھل لگا تو وہ پشانی ہی ہوگی

۱ در ازل ہر کو فیض دولت از زانی بود

ازل سے جس کو قسمت کا فیض سب ستملابے

۲ مہن بجان ساعت کہ از می خواہم شد تو بہ کا

یہ تڑپت سے اتنا شکر کا جب میں شراب سے تو بہ کی

<p>۳ ہچو گل بر خرقہ رنگے مسلمانے بود</p>	<p>خود گرفتہ کا فکرم سجادہ چون سوسن بدوش</p>
<p>لیکن گل کی طرح گوہری پر شربک رنگ کیا مسلمانے چسکتی ہو</p>	<p>میں نرس کر گیا کہ سہن کی طرح سجادہ کا نہ ہے پراٹھنے پھرن</p>
<p>۴ زانگہ کنج اہل دل باید کہ نورانی بود</p>	<p>۴ خلوت مارا فروغ از عکس جام باوہ باد</p>
<p>کیونکہ مناسب ہے کہ اہل دل کا گوشہ تنہائی نورانی ہو</p>	<p>سیری خلوت شربکے پیالہ کے عکس سے روشن ہے</p>
<p>۵ وقت گل مستوری مستان نادانی بود</p>	<p>۵ بی چراغ جام و خلوت نمی آرم شست</p>
<p>بہار کے موسم میں مستوں کا چھپ کر بیٹھنا نادانی ہے</p>	<p>پیالہ کے چراغ کے بغیر میں خلوت میں نہیں بیٹھ سکتا</p>
<p>۶ جام می نگر فتن از جانان گران جانی بود</p>	<p>۶ مجلس انس و بہار و بحث عشق اندر میان</p>
<p>مشتوق کے ہاتھ سے شربک پیالہ نہ مینا گراں جانی کی دلیل ہے</p>	<p>محبت کی مجلس گرم ہو اور بہار کا موسم ہو اور شربک کی پائیاں</p>
<p>۷ زرد را آب عنب یا قوت زمانے بود</p>	<p>۷ بہت عالی طلب جام صبح گو مباحش</p>
<p>زند کے لئے انگوری شربک سرخ یا قوت سے</p>	<p>عالی بہت حاصل کر اگر زریں جام نہ ہو نہ ہی</p>
<p>۸ خود پسندی جان من برہان نادانی بود</p>	<p>۸ نیک نامی خواہی امی دل با بدن صحبت مد</p>
<p>اے سیری جان خود پسندی نادانی کی دلیل ہے</p>	<p>لے دل نیک نامی چاہتا ہے تو بروں کی صحبت میں بیٹھ</p>
<p>۹ کان میں کشور گدائی رشک سلطانی بود</p>	<p>۹ گر چہ بیامان نماید کار سہلش بہ بین</p>
<p>کیونکہ اس ملک کی فقیری پر بادشاہ حسد کرتے ہیں</p>	<p>اگرچہ میں بے سامان نظر آتا ہوں مگر مجھے لیا دینا نہ بچھ</p>
<p>۱۰ باوہ ریحانی و ساقی مست ریحانی بود</p>	<p>۱۰ خوش بود خلوت ہم امی صوفی و لیکن کرد</p>
<p>شراب ریحانی اور ساقی مست شراب ہو</p>	<p>صوفی کی خلوت اچھی ہے اور اس میں</p>
<p>دی عزیز کی گفت حافظ میخورد پنهان بہرہ</p>	
<p>کل ایک عزیز نے کہا کہ حافظ چھپ کر شراب پیتا ہے</p>	
<p>ای عزیز من گناہ آن بہ کہ پنهانی بود</p>	
<p>اے میرے عزیز گناہ وہی بہتر ہے جو چھپ کر کیا جائے</p>	
<p>۱ چوبیگانہ کا شتافی ندارد</p>	<p>۱ دلم بی جمال صفائی ندارد</p>
<p>بیگانہ کی طرح ہے جس کا کوئی دوست نہ ہو</p>	<p>سیرا دل تیرے جمال کے بغیر صفائی نہیں رکھتا</p>
<p>۲ بازار سنش بہانی ندارد</p>	<p>۲ متاع دل پاک عشاق مسکین</p>
<p>اس کے حسن کے بازار میں کچھ قیمت نہیں رکھتا</p>	<p>مسکین عاشقوں کے پاک دل کا سرمایہ</p>

۳	دلاجام و ساقی گلرخ طلب کن لے دل جام اور گلرخ ساقی کی طلب کر	۳	کہ چون گل زمانہ بقافی ندارو کہ گل کی طرح دنیا کو بقا نہیں ہے
۴	اگرچہ ولم رفت لیکن غمش نیست اگرچہ میرا دل چاہتا رہا مگر کچھ فکر کی بات نہیں	۴	بجز آن خم زلف جانی ندارو اسکی زلفوں کو خم کے سوا اور کوئی نہ گانتا نہیں
۵	ازین سینہ تنگ ترسم کہ تیرش اس تنگ سینے سے ڈرتا ہوں کہ اس کا تیر	۵	رود جاے و آنکہ دوائی ندارو ایسی جگہ پہنچے گا کہ پھر علاج ہی نہ ہو سکیگا
۶	ہمہ تنزوار و دلارام لیکن دلارام کے پاس ہر ایک چیز ہے لیکن	۶	ورعینا کہ بامافانی ندارو انسوس ایک ہمارے ساتھ دانا نہیں ہے

چوماہ است روشن کہ بی مہر ویش
چاند کی طرح روشن ہو کر تیرے سورج جیسے کلمے کے بغیر

دل و جان حافظ صفائی ندارو
حافظ کے دل اور جان میں صفائی نہیں ہے

۱	دل شوق لبست مدام وارو دل تیرے لبوں کا ہمیشہ شوق ہے	۱	یارب زبست چہ کام وارو یارب تیری لبوں کا اس کا کیا مطلب ہے
۲	جان شربت مہر و بادہ شوق جان محبت کی شربت اور شوق کی شراب	۲	درساغندر دل مدام وارو دل کے پیالہ میں ہمیشہ رکھتی ہے
۳	شوریدہ زلف یار و ام یار کی زلف کا سودانی ہمیشہ	۳	دروام بلا مہم تمام وارو بلا کے جال میں پھنسا رہتا ہے
۴	آخر زسد کہ باز پریم کیا یہ نہیں ہو سکتا کہ پوچھیں	۴	کان دلبر ماچہ نام وارو کہ ہمارے دلبر کا نام کیا ہے
۵	بایار کجا نشیند آن کو یار کے ساتھ بیٹھنے کا اسے کب موقع ملتا ہو	۵	اندیشہ خاص و عام وارو ہر خاص و عام کا خیال رکھتا ہے
۶	خرم دل آن کسی کہ صحبت اس شخص کا دل ہمیشہ خوش ہے کہ جس کی	۶	بایار علی الدوام وارو محبت یار سے ہمیشہ ہو

<p>برگل زنبق شر و ام و ارد نخل دھون پر زنبق زلف کا بال پیل رکھا</p>	<p>تا صید کند و لے بشوخی اس لئے کہ شوخی سے دل کا شکار کرے</p>
<p>حافظ چودمی خوش است مجلس حافظ مجلس ایک دم کے لئے خوش ہے</p>	<p>اسباب طرب تمام وارد خوشی کے تمام سامان جمع رکھتا ہے</p>
<p>صد لطف چشم و چشم و یک نظر نکرو مجھے سو مہربانیوں کی امید تھی ایک نگاہ بھی نہ کی در سنگ خارہ قطرہ باران اثر نکرو پتھر میں مینہ کی بوند سے کچھ اثر نہ کیا وان شوخ ویدہ بین کہ از خواب نکرو اور اس شوخ چشم کو دیکھو کہ خواب سے سر نہ اٹھایا او خود گذر بہن چو نسیم نکرو مگر خود اس نے نسیم سحر کی طرح مجھ پر گذر نہ کیا کز تیراہ گوشہ نشینان خدر نکرو جس کو گوشہ نشینوں کے تیراہ کا خوف نہیں کا و پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرو کہ تیرے تلوار کے زخم کے سامنے جان کو ڈھکا نہیں بتانا سو دای خام عاشق نکرو مگر عاشقی کا خام سوما ابھی تک سر میں سجیا</p>	<p>رو بر ریش نہاوم و بر من گذر نکرو میں نے، کئے رات پر نہ رکھا لیکن مجھ پر نہ گذرا سپل سر شاک ما ز دلش کین بدر نکرو میرے آنسوؤں کے سیلاب کے اسکے دل کی کین نہ نکالا ما ہی مرغ ووش نخت از فغان من پھلیاں اور جانو میرے زیاد سے کل رات نہ سونے میخواستم کہ میرش اندر قدم جوشم میں چاہا کہ اسکے قدموں میں شمع کی طرح جان دوں یارب تو آن جوان دلاور نگاہدار اس خدا تو اس دلاور جوان کی حفاظت کر جانا کدام سنگدل بی کفایت است اے معشوق وہ ایسا کون سنگدل سے شوخی نگر کہ مرغ دل بال و پر کباب یہ جرات تو دیکھ کہ مرغ کے پر و بال کباب ہو گئے ہیں</p>
<p>حافظ حدیث عشق تو از بسکہ دلکش است اے حافظ تیرے عشق کی باتیں بہت دلکش ہیں</p>	<p>نشید کس کہ از سر غبست ز بر نکرو ایسا کوئی نہیں جس نے سن کر شوق سے یاد نہ کی ہوں</p>

۱ سہی بزن کہ آہی برسا زان تو ان زد

ایسی ساگنی سنا کہ دل سے آہ نکلے

۲ بر آستان جانان گر سر تو ان نہاؤں

مشوق کے آستانہ پر اگر سر رکھنے کا موقع ملے

۳ در خانقہ نکلجدا سر ار عشق و مستی

خانقاہ میں عشق اوستی کے راز کی گنجائش نہیں

۴ شد رہزن سلامت زلف توین عجبیت

اگر تیری زلف سلامتی کی رہزن تو کچھ بڑی بات نہیں

۵ کرو ملت وصال تو ابد درمی کشوں

اگر تیرے وصل کی دولت کا دروازہ کھل جائیگا

۶ قد خمیدہ ما سہلت نماید اما

اگرچہ جیسا خمیدہ تہ تیری نظر میں کوئی خوبی نہیں کہتا

۷ از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن

مے ساقی شرم کے آداب چھایا ہوا ہے تو مہربانی کر

۸ بر جو بیار چشم گر سایہ فکند دوست

اگر میری آنکھ کی نہر پر دوست اپنا سایہ ڈالے

۹ درویش رہا باشد شہزاد شہزاد سلطان

درویش کا فکرا نہ سلطان کے محل میں نہیں ہو سکتا

۱۰ اہل نظر و دو عالم در یک نظر سبازند

اہل نظر و دو عالم ایک نظر (دیدار حق حقیقی) کے موزن ہیں

۱۱ اعمش و قہم و وائش و ادر سخن تو ان او

مقل اور ہم اور وائش کے ساتھ سخن کی داد دے سکتے ہیں

۱۲ عشق و شباب زندگی مجموعہ مرادست

عشق اور جوانی اور زندگی یہ دلی مراد کا مجموعہ ہے

۱ شعری بخوان کہ با او طل گر ان تو ان زد

ایسا شعر پڑھ کہ اس کے ساتھ شراب پینے کا لطف ہو

۲ گلابانگ سر بلند می بر آسمان تو ان زد

تو سر بلندی کے نعرہ سے آسمان سر پر اٹھالیں

۳ جام می معانہ ہم با معان تو ان زد

شراب کا پیار معان کے ساتھ ہی مل کر پی سکتے ہیں

۴ گر راہزن تو باشی صلہ و ان تو ان زد

اگر تو خود راہزن ہو تو سوناقلوں کو غارت کر سکتا ہے

۵ سر با برین نخل بر آستان تو ان زد

تو صرف انکے خیال پر تیرے آستانہ پر شہ پارہ پڑھ سکتے ہیں

۶ بر شہم دشمنانت تیر از کمان تو ان زد

دشمنوں کی آنکھ پر تیر کمان سے مار سکتا ہوں

۷ باشد کہ بوسہ چند بر آن زبان تو ان زد

ہو سکتا ہے کہ چند بوسے انکے لبوں کے لہوں پر جا سکتی

۸ بر خاک رہ گذارش آب تو ان زد

انکے راستہ کی خاک پر آب دیاں کا چھیرا ڈالوں

۹ ماییم و کمنہ و قی کا تش و ان تو ان زد

میا ہوں اور پرانی گودری جس میں آگ لگانی چا سکتی ہے

۱۰ عشق مست و او او ان بر نقد جان تو ان زد

عشق ہے اور اول ہاتھ صاف جان پر ہوتا ہے

۱۱ چون جمع شد معانی گوی بیان تو ان زد

جب معانی جمع ہو گئے تو کلام کی گیند بیان کو لے جا سکتے ہیں

۱۲ ساقی بیا کہ جامی در این مان تو ان زد

مے ساقی آکر ایسے وقت میں شراب پی سکتے ہیں

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ

۱۳
 اے حافظ تجھے قرآن کی قسم کہ فریب اور ریاکاری سے باز آ

باشد کہ گوی عشقی و راین میان تو ان زد

تا کہ ممکن ہے کہ تجھے عیش میسر ہو

۱	یاد باو آن روز کاران یاد باو	۱	روز وصل و ستاران یاد باو
	یاد رہیں تجھے وہ دن یاد رہیں		دوستوں کے وصل کے دن تجھے یاد رہیں
۲	زان فاداران مہارن یاد باو	۲	این زمان و کس فاداری نماند
	ان وفاداروں اور یاروں کو یاد رکھو		اس زمانہ میں کسی میں وفائیں رہی
۳	بانگ نوش باوہ خوارن یاد باو	۳	کامم از تلخی غم چون ہر گشت
	شراب پینے والوں کی نادر نوش کا شہ یاد رکھو		سیاہ مزاج کی تلخی سے زہر کی طرح ہو گیا
۴	چارہ آن عکساران یاد باو	۴	من کہ در تدبیر سب چارہ ام
	عکساروں کی وہ چارہ سازی یاد رکھو		میں غم کے علاج سے عاجز آ گیا ہوں
۵	از من ایشان انہران یاد باو	۵	گرچہ یاران فارغ انداز یارن
	بیری طرف سے ان کی ہزاراں یاد رکھو		الغیر یاد وہ ست مجھے بھول گئے ہیں
۶	کوشش آن حق گزارن یاد باو	۶	مبتلا شتم درین دام بلا
	حق گزاروں کی وہ کوشش یاد رکھو		میں اس دام بلا میں پھنس گیا ہوں

راز حافظ بعد ازین ناگفتہ بہ

۷
 حافظ کا راز اس کے بعد ناگفتہ بہ ہے

ای در بیخ از راز وارن یاد باو

ان راز داروں کے نہ ہونے کا افسوس یاد رکھو

۱	چنان نماند چہین نیز ہم نخواہد ماند	۱	رسید مشوہ کہ ایام شوم نخواہد ماند
	ایسا حال نہ رہے اور ایسا ہی نہیں رہے گا		خوشگھری یہ پہلی ہے کہ غم کے دن اٹل جائیگی
۲	رقیب نیز چہین محبت ہم نخواہد ماند	۲	من ارچہ در نظر یار خاکسار شدم
	مگر رقیب کی ہی وہ قدر نہیں رہے گی		اگرچہ عیار کی نظر میں خاکسار ہوں

کسی مستحرم حرم حرم نخواہد ماند
 کوئی حرم حرم میں نہیں ٹھریگا
 کہ محسن زرع گنج ورم نخواہد ماند
 کیونکہ زر کا خزانہ اور دم کا گنج نہیں رہیگا
 کہ این معاملہ تا صبح دم نخواہد ماند
 کہ یہ معاملہ صبح تک نہیں رہیگا
 کہ بر در کمرش کس ورم نخواہد ماند
 کہ اس کے کرم کے دروازہ پر کوئی مایوس نہیں رہیگا
 کہ جز نکوئی اسل کرم نخواہد ماند
 کہ اہل کرم کی نیکی کے سوانے کچھ اور باقی نہیں رہیگا
 کہ جام بادہ بیاور کہ جم نخواہد ماند
 کہ شہاب کا جام مائل کر کہ جم نہیں رہیگا
 کہ کس ہمیشہ گرفتار غم نخواہد ماند
 کہ کوئی ہمیشہ کے لئے غم میں مبتلا نہیں رہیگا

چو پروہ وار شمشیر میزند ہمہ را
 جب پروہ نشین سب کو تلوار سے مارتا ہے
 تو انگر اول درویش خود بدست آور
 اے غمناپنے فقیر کا دل ہاتھ میں لا
 غنیمتے شکر کے مجمع وصل پروانہ
 اے مجمع پروانہ کا وصل غنیمت سمجھ
 سروش عالم نعیم بشارتی خوش واد
 عالم غیب کے فرشتے اے کیا اچھی خوشخبری دی ہے
 برین رواق زبرد نوشتر اندر
 اس رواق زبرد (آسمان) پر زر سے کھسا ہوا ہے
 سرو مجلس شمشید گفتہ اند این بود
 شمشید کی مجلس کا راگ کہتے ہیں یہ تھا
 چہ جامی شکر و شکایت ز نقش نیک بد
 نیک دید پر شکر و شکایت کا کونسا مقام ہے

ز مہربانی جانان شرح مہر حافظ

۱۰
 اسے حافظ ید کی مہربانی پر مت عمل
 کہ نقش مہر و نشان ستم نخواہد ماند
 کہ محبت کا نقش اور ستم کا نشان نہیں رہیگا

۱ پیش تو گل رونق گیاہ نزارو
 تیرے گلے گلے گلے گلے رونق نہیں رکھتا
 ۲ ملک نگیرد اگر سپاہ نزارو
 ملک فتح نہیں کرتا اگر سپاہ نہ ہو
 ۳ جانب بیچ آشنا گاہ نزارو
 کسی آشنا کی طرف نگاہ نہیں کرتی

روشنی طلعت تو ماہ نزارو
 تیرے جلوہ کی روشنی چاند میں کہاں
 ۲ جانب ولہانگا ہار کہ سلطان
 دل کے ہلوں کی حفاظت کر بادشاہ
 ۳ دید ہم آن چشم دل سیر کہ تو وار
 میں نے وہ یہ دل آنکھ جو تو رکھتا ہوئی

<p>۴ بیچ شہی تو این سپاہ ندارد کوئی بادشاہ تیرے جی طرح یہ شکر نہیں رکھتا</p> <p>۵ کیست بدل داغ این سپاہ ندارد وہ کون ہے جس کے دل پر اس کا لے کا طع نہیں</p> <p>۶ چشم دریدہ ادب نگاہ ندارد چشم دریدہ کو پاس ادب نہیں ہے</p> <p>۷ شادی شیخی کہ خانقاہ ندارد شیخ کی خوشی کی یاد میں جو خانقاہیں نہیں</p> <p>۸ ہر کہ درین آستانہ راہ ندارد جس کسی کو تیرے دروازہ کا راستہ نہیں ملتا</p> <p>۹ آئینہ دانی کہ تاب آہ ندارد تو جانتا ہے کہ آئینہ آہ کی تاب نہیں لاسکتا</p> <p>۱۰ طاقت فریاد وادخواہ ندارد فریادوں کی فریاد سننے کی طاقت نہیں رکھتا</p> <p>۱۱ خوشتر ازین گوشہ پادشاہ ندارد پادشاہ کو بھی اس سے بہتر گوشہ نہیں</p>	<p>ای شہنوبان بعاشقان نظری کن لے خوبصورتوں کے سردار عاشقوں کی طرف نگاہ کر</p> <p>فی من تنہا کشم تطاول سلفت میں ہی صرف لعل کی غار بگری رہا شکر نہیں کرتا</p> <p>شوغی زگرس نگر کہ پیش تو بسکفت زگرس کی شوخی دیکھ کر تیرے سامنے کھلتی ہے</p> <p>طل گر انم وہ امی مرید خرابات لے خرابات کے کھرید مجھے شہادت ہے</p> <p>گو پروا ستین بخون جگر شوی اسے کہو کہ جا اور آستیں جگر کے لوہوں کو</p> <p>تا چہ کند بارخ تو دو دل من تیرے چہرے کے ساتھ تیرے دل کو حواس کی کچھ بولیا کرے گا</p> <p>خون خور و خاش نشین کنانک خون جگر پی کر چکا ہو رہ کہ وہ نازک دل</p> <p>گوشہ ابروی نست منظر چشم تیرے ابرو کا کنارہ میری آنکھ کا منظر ہے</p>
<p>حافظ اگر جدہ تو کرد کن عیب حافظ نے اگر تجھے جدہ کیا تو عیب نہ سمجھ</p> <p>کافر عشق امی صنم گناہ ندارد اے صنم کافر عشق کو کوئی گناہ نہیں</p>	<p>۱۲</p>
<p>۱ وظیفہ گر برسد مرفش گل سست و بنید اگر روزینے لے تو تازی اور پھول کے لئے خوی کرنا چاہئے</p> <p>۲ فغان قتاد زہلیل نقاب گل کہ ورید بیل شور و غوغا کر ہی ہے گل کا نقاب کسی نے پھاڑا</p>	<p>۱ رسید مژدہ کہ آمد بہار و سبزہ و مید خوشخبری ملی ہے کہ بہار موسم آیا اور سبزہ نوار ہوا</p> <p>۲ صیف مرغ برآمد بط شراب بجاست مخ نے آواز دی کہ بجا شراب ہر حق اور عمل پر موجود ہے</p>

۲ زروی ساقی ہوش گلی بچپن امروز

چاند جیسے مکھڑے والے ساقی کے چہرے پھول ہیں

۳ چنان کرشمہ ساقی دلم ز دست ببرد

ساقی کے کرشمہ نے اس طرح دل ہاتھ سے لے لیا

۴ من این مرقع رنگین جو گل منخواہم سوخت

میں یہ رنگیں مرقع گل کی طرح جلا ڈالوں گا

۵ بلوی عشق منہ بی دلیل راہ قدم

عشق کے کوچ میں بغیر رہبر کے قدم نہ رکھ

۶ زمیوہ ہای بہشتی چه ذوق دریا بد

بہشت کے میوہ کا اسے کیا مزہ مل سکتا ہے

۷ مکن غصہ شکایت کہ در طریق ادب

سج و غصہ کی شکایت نہ کر کہ ادب کے طریقہ میں

۸ عجائب عشق امی رفیق بسیار است

لے دوست عشق کے راستہ کے عجائبات بہت ہیں

۹ خدای آمدوی امی دلیل راہ حرم

لے حرم کے راستہ کے رہبر خدا کے واسطے مدد کر

۱۰ گلی بچپن بستان آرزو دل من

میرے دل سے آرزو کے بیغ سے کوئی پھول نہ چنا

۱۱ شراب نوش کن جام زربصوفی وہ

شراب پیا اور صوفی کوڑے میں جام دے

۲ کہ گرد عارض بستان خط بنفشہ و مید

کہ بیغ کے رخسار کے گرد بنفشہ کا خط پھوٹ رہا ہے

۳ کہ با کسی و گرم نیست وی گفت شنید

کہ کسی اور سے مجھے کہنے اور سننے کی ہوس نہیں رہی

۴ کہ پیر بادہ فروشش بجرعہ شخرید

کہ شراب بیچنے والے پیر نے ایسے شراب کے ایک گھنٹہ کو خوش

۵ کہ گم شد آنکہ درین رہ برابری نرسید

کیونکہ اس راستے میں جو شخص رہبر نہیں رکھتا گمراہ ہوتا ہے

۶ کسی کہ سبب نخلدان شاہدی نگزید

جس نے معشوق کا سبب زخماں نہیں کھایا

۷ بر احوی نرسید آنکہ ز جنتی نکشید

جو کوئی زہیف برداشت نہیں کرتا امام جاں نہیں کھتا

۸ ز پیش آہوی این دشت شیر ز بر مید

اس جنگل کے سر کے سامنے شیر ز بھی بھاگتا ہے

۹ کہ نیست باد یہ عشق را کرانہ پدید

کہ عشق کے ریستان ہ کوئی کنارہ نظر نہیں آتا

۱۰ مگر نسیم مروت درین چمن نہ وزید

شاید اس چمن میں مروت کی ہوا نہیں چلتی

۱۱ کہ پاوشہ ز کرم جرم صوفیان کشید

کہ پاوشہ نے مہربانی سے صوفیوں کا جرم معاف کر دیا

بہار میگذرد و مہتراوریاب

بہار کا موسم جا رہا ہے لے مہربانی کرنے والے تے جانے دے

کہ رفت موسم و حافظ ہنوز می خوشید

کہ موسم گزر گیا اور حافظ نے ابھی تک شراب نہیں چکھی

<p>۱ زوم این فال گذشت اختر نو کار آخر شد</p>	<p>۱ روز ہجران و شب فرقت یار آخر شد</p>
<p>۲ عاقبت در قدم باد بہار آخر شد</p>	<p>۲ ہجر کا دن ختم ہو گیا اور یار کی جدائی کی رات بسر ہو گئی</p>
<p>۳ کہ بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد</p>	<p>۳ ان ہمہ ناز و نسیم کہ خزان میں فرمود</p>
<p>۴ ہمہ در سایہ کیسوی نگار آخر شد</p>	<p>۴ وہ تمام ناز اور نسیم جو خزاں کر رہی تھی</p>
<p>۵ کہ بسعی تو ام اندوہ خمار آخر شد</p>	<p>۵ بعد ازین نور بہ افاق و ہم از دل خویش</p>
<p>۶ نخوت بادوی و شوکت خارا آخر شد</p>	<p>۶ اس کے بعد میں اپنے دل سے جہاں کو منور کر دوں گا</p>
<p>۷ قصہ غصہ کہ در دولت یار آخر شد</p>	<p>۷ ان پریشانی شبہای دراز و عمل</p>
<p>۸ گو برون آئی کہ کار شب تا آخر شد</p>	<p>۸ وہ لمبی لمبی راتوں کی پریشانی اور دل کا غم</p>
<p>۹ حل این عقد ہم از روی نگار آخر شد</p>	<p>۹ ساقیا عمر و راز و قدت پرے باد</p>
<p>یہ گزشتہ بھی آخر کار یار کے چہرہ نے کھول دی</p>	<p>۹ لے ساقی تیری عمر بڑھے اور تیرا نیا لہڑا ہے جہاں سے</p>
<p>۱۰ در شمار چہ نیاورد کے حافظ را</p>	<p>۱۰ شکر ایزد کہ باقبال کل گوشہ گل</p>
<p>اگرچہ کوئی شخص حافظ کو کسی گنتی میں نہیں سمجھتا تھا</p>	<p>۱۰ خدا کا شکر ہے کہ پھول کے سزخت کی بدولت</p>
<p>شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد</p>	<p>۱۰ باور فرمیت ز بد عہدی ایام ہنوز</p>
<p>شکر ہے کہ وہ بے حد و شمار محنت ختم ہوئی</p>	<p>۱۰ جو کچھ زمانے مجھ سے عہدی کی جو اس جی کی تھیں</p>
<p>از سر پیمان گذشت بر سر پیمانہ شد</p>	<p>۱۰ صبح امید کہ بد معتلف پر وہ غیب</p>
<p>عہد و پیمان توڑ کر پیمانہ نوشی مشروع کی</p>	<p>۱۰ امید کی سچ کو جو غیب کے پر وہ پر معتلف تھی</p>
<p>۱۱ زاہد خلوت نشین دوشن مینجانہ شد</p>	<p>۱۱ گرچہ آشفتنگے کار من از زلف تو بود</p>
<p>زاہد خلوت نشین دوشن مینجانہ شد</p>	<p>۱۱ اگرچہ تیری زلفت میرا کام پریشانی تھا</p>

در شمار چہ نیاورد کے حافظ را

اگرچہ کوئی شخص حافظ کو کسی گنتی میں نہیں سمجھتا تھا

شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

شکر ہے کہ وہ بے حد و شمار محنت ختم ہوئی

۱۱ از سر پیمان گذشت بر سر پیمانہ شد

عہد و پیمان توڑ کر پیمانہ نوشی مشروع کی

۱۱ زاہد خلوت نشین دوشن مینجانہ شد

خلوت نشین زاہد کل شراب خانہ کی طرف گیا

- ۲ شاہد عہد شباب آمدہ بودش بخواب
جوانی کے دنوں کا معشوق اس کو خواب میں نظر آیا
- ۳ مغیچہ میگذشت راہزن عقل و دین
منہجہ جا رہا تھا اور عقل اور دین کو غارت کر رہا تھا
- ۴ آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت
پھول کے رخسار کی آگ نے بلبل کو خرمین جلا دیا
- ۵ گریہ شام و سحر شکر کہ ضائع نکشت
صبح اور شام کا رونا شکر ہے کہ ضائع نہ ہوا
- ۶ زگیں ساتی بخواند آیت افسونگری
ساتی کی زگیں آنکھ نے جاوے ڈالا
- ۷ صوفی مجلس کہ وی جام و قہج می شکست
کل صوفی جو مجلس میں جام اور قہج توڑ رہا تھا
- ۲ باز بر پیرانہ سر عاشق دیوانہ شد
پھر بڑھ چاہتے ہیں عاشق اور دیوانہ ہو گیا
- ۳ در پی آن آشنا از ہمہ بیگانہ شد
اس دوست کے پیچھے تمام ہے بیگانہ بن گیا
- ۴ چہرہ خندان شمع آفت پروانہ شد
چشمے کا جس کلمہ پروانہ کی جان کے واسطے آگ ہوا
- ۵ قطرہ باران ماگو ہر یک دانہ شد
سیرے مینہ کی بوند ایک دانہ موتی بن گیا
- ۶ حلقہ اور او ماگروشس پیمانہ شد
اسکے اور میرے حلقے میں پیمانہ کی گردش پیدا ہو گئی
- ۷ دوش بیکت نہ می عامل و فزانہ شد
کل رات ایک ہی گھونٹ میں عقلمند بن گیا

منزل حافظ کنون بارگہ کبریاست

حافظ کا مقام بارگاہ کبریا سے

دل بردار رفت جان برجانانہ شد

دل بردار کے پاس پہنچا اور جان جانوں کے حوالہ ہوئی

۱ فغان کہ بخت من از خواب نے آید

افسوس کہ میرا نصیب ایسا سوا کہ جاگتا ہی نہیں

۲ بیسچ گونہ دیگر کار بر نے آید

کام بن جائے ورنہ کوئی اور صورت نہیں ہے

۳ بلای زلف سیاہت لبس نے آید

میرے سیاہ زلف کی بلا ٹمٹے سے نہیں ٹلتی

نفس برآمد و کام از تو بر نے آید

میرا دم نکل گیا مگر تجھ سے میرا مطلب پیمانہ ہوا

۲ مگر ہر وی دل آرا سے پار من ورنہ

نکلے ہے کہ میری یاد دل بھائے دلچہرہ کی برکت سے

۳ دیرین خیال بسر شد در بیخ عمر عزیز

اسی خیال میں عمر عزیز کے دن پورے ہو گئے مگر افسوس

۱ - ۲ - وصل کی امید پر تمام عمر گند گئی، اگر دلدار ازلی کا چہرہ (وجہ) نظر آئے تو کام ہوتا ورنہ

اور کوئی صورت نہیں ہے

۴۔ چنان بھرت خاک در تو سے میرم میرے درازہ کی خاک بننے کی اس قدر آرزو ہے کہ	۴۔ کہ آپ ندیم در نظر سنی آید میری زندگی کی آبرو نظر نہیں آتی
۵۔ بسے حکایت دل بہت بانسیم سحر بہت سی باتیں ہیں دل نسیم صبح سے کہنے کا ارادہ کرتا ہے	۵۔ ولی بہجت من امشب سحر نمی آید لیکن میری بد قسمتی سے آج رات صبح ہونے نہیں آتی
۶۔ قد بلند ترا تا بس نرسیم گیم جب تک تیری بلند قد کو بغل گیر نہ کر دوں گا	۶۔ درخت کام مرادم پر نے آید میری مراد کا درخت پھل نہیں لائے گا
۷۔ مقیم زلف تو شد دل کہ خوش ہوئی دشت دل تیری زلف میں ٹھہرا ہوا ہے کہ اسی کی آرزو تھی	۷۔ وزان غریب بلاکش خبر نے آید مگر اس غریب بلاکش کی خبر ہی نہیں ملتی
۸۔ فدای دوست نگویم عمر و مال در بیغ میں دوست پر جان مل قربان کرتے وقت ذرا نہیں کیا	۸۔ کہ کار عشق زما این قدر نے آید کیا مجھے عشق میں اتنا کام بھی نہ ہو سکتا تھا؟
۹۔ ہمیشہ تیر سحر گاہ من خطا نشدی میرے صبح کے تیر نے کبھی خطا کی تھی مگر	۹۔ کنون چه شد کہ یکی کار کرنے آید اب کیا ہو گی کہ ایک بھی کارگر نہیں ہوتا

۱۰۔ زبکہ شد دل حافظ رمید از ہمہ کس

حافظ کا دل اب ہر ایک سے دک کر بھاگتا ہے

کنون ز حلقہ زلفت بدر نے آید

کیونکہ اب اس کی زلف کی گرہ سے باہر نہیں نکلتا

۱۱۔ سالما دل طلب جام از ما میگرد کئی سالوں سے دل مجھ سے جام جم مانگتا تھا	۱۱۔ اچچہ خود داشت ز بیگانہ تننا میگرد جو اسکے پاس موجود تھا وہ اوروں سے مانگتا تھا
--	---

۱۲۔ اس شعر کے وہ معنی ہو سکتے ہیں ایک یہ کہ تیرے دروازہ پر پڑے سہنے سے ہم خاک میں مل گئے اور سخت ذلیل و رسوا ہونے اور دوسرے یہ کہ اس خاک تک پہنچنے کی اس قدر آرزو ہو کہ جان بھی جاؤ مضایقہ نہیں

۱۳۔ نہ فرقت کی رات ختم ہوگی نہ صبح ہوگی اور نہ نسیم صبح یار کی کچھ خبر لائیگی جس کا منتظر دل ہے

۱۴۔ "بیر" کے معنی بغل اور پھل دونوں ہیں

۱۵۔ اس شعر کا مطلب بھی ہو سکتا ہے کہ ہم نے مال و جان یار پر فدا کیا، عشق میں اتنا کام بھی کر کے نہیں آئے

۱۶۔ تیر صبح سے مراد دعا ہے

۱۷۔ نثر ۱۔ مشہور ہے کہ جیشید شاہ ایران کے پاس ایک جام تھا جس میں تمام دنیا نظر آتی تھی، وہ جام ہی دل طلب ہے

۱۸۔ اگر یہ صحاف ہو تو اس میں عرش سے عرش تک سب کچھ نظر آئے، غفلت کے باعث عورتوں کو معلوم نہیں کہ اس میں کیا قابلیت ہے

- گوہری کز صدف کون مکان بیرون بود
وہ موتی جو کون مکان کے سیکے باہر تھا
- مشکل خویش پر پیر مغان بروم دوش
کل پیر مغان کے پاس اپنی مشکل عرض کی
- بیدلی در ہمہ احوال خدا با او باد
ایک عاشق کو کہ ہر ایک حال میں خدا اس کے ساتھ ہو
- ویدش خرم و خندان قرح با وہ بدست
میں نے اسکو دیکھا کہ خوش ہے، ہنستا ہے، شراکے پیالہ ہاتھ میں
- گفتم این جام جهان بین بتو کی او حکیم
میں نے کہا کہ حق تعالیٰ نے تجھے یہ جام جہاں میں کب عنایت فرمایا
- آن ہمہ شعبہ ہا عقل کہ میکرد آن جا
عقل کے وہ تمام شعبے جو اس جگہ کرتے تھے ایسے تھے جیسے
- گفت آن یار کز وشت سردار بلند
کہا کہ اس دوست کا جس کی وجہ سے دار کا سر بلند ہوا
- فیض روح القدس از باز مدد فرماید
اگر روح القدس کا فیض پہ مدد کرے تو
- طلب از گمشدگان لب بیا میکرد
اس کو دریا کے کنارہ پر گمراہ لوگوں سے مانگتا تھا
- کا و بتا منظر حل مہما میکرد
وہ ایک نظر سے پہیلی کو سلجھاتا ہے
- او نیدیدش از دور خدا میکرد
خدا تو نظر نہیں آتا تھا مگر دور سے خدا کا واسطہ دیتا تھا
- واندر ان آینه صد گونہ تماشا میکرد
اور اس آئینہ میں سو طرح کے جلوہ نظر آتے تھے
- گفت آن روز کہ این گنبدینا میکرد
جواب دیا اس دن جب آسمان بنایا
- سامری پیش عصا وید بیضا میکرد
سامری کا جاوہ عصا اور یہ بیضکے معجزوں کے مقابل
- جرمش آن بود کہ اسرار ہویدا میکرد
یہ جرم تھا کہ راز ظاہر کرتا تھا
- دیگر ان ہم مکنند آنچه مسیحا میکرد
جو کچھ مسیح کرتے تھے دوسرے بھی وہ ہی کریں

۲۔ لغایت ۵۔ صدف کو کون مکان سے تشبیہ بیان نہایت مناسب اور موافق ہے مگر وہ موتی یعنی حقیقت کون مکان یعنی اس صدف کے باہر ہے اس کو ایسے لوگوں میں تلاش کرنا جو خود فراموش ہوں اور اب دریا بہتے ہوں اور دریا کی حقیقت سے آگاہ نہ ہوں سخت غلطی ہے اور یا کی حقیقت موتی کی حقیقت ہے یعنی علم معرفت ایسے لوگوں سے حاصل نہیں ہو سکتا جو کون مکان یا آخرت کے پابند ملیں پہننے جئے ہیں اہل اللہ سے دریافت کرو یہ شکل انہی کی نظر کیہا اثر یعنی توجہ سے حل ہوگی حضرت احمد جام کی نسبت روایت ہے ایک فرزند طما سے بحث ہوا اتفاق ہوا اپنے ان سے پوچھا کہ موتی کی حقیقت کیا ہے سب نے جواب دیا کہ پانی فرمایا کہ تم مقلد ہو محقق نہیں اگر کبھی تم نے موتی کو پانی ہوتے یا پانی کو موتی بنتے دیکھا ہوتا تو تمہاری شہادت معتبر اور قابل یقین تھی۔ تم سہی سانی باتیں کرتے ہو اور ہم جو کچھ کہتے ہیں اپنے مشاہدہ اور تجربہ کی بنا پر کہتے ہیں اس کے بعد ایک موتی منگوا لیا ہاتھ پر رکھ کر سب کو دکھایا دیکھتے دیکھتے یہ موتی پانی بن گیا۔

خواجہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ فرماتے ہیں کہ قلب سلیم اللہ تعالیٰ کی عنایت ہے پوچھو مجاہدہ اور (نوٹ بر صفحہ ۲۱۷)

گفتیش سلسلہ زلف بتان دانی چیت

میں ہلوکا کہ بزور کچھ زلف کے سلسلہ کی تجھ کو خبر ہے کہ کیا ہے

گفت حافظ گلہ از شب یلدا میکرو

کہا کہ حافظ اندھیری اور لمبی رات کا گلہ کرتا ہے

۱ رونق میکرہ از درس و دعای مابود

شراب خانہ کی رونق ہماری درس اور دعا سے تھی

۲ ہر چہ کردیم کچھ ہم کر مش زیا بود

جو کچھ کرتے رہے اسکی نگاہ مدوکم میں اچھا معلوم ہوتا رہا

۱ سالہا دفتر مادر گرو صہب بود

کئی سالوں سے ہمارا دفتر انگری فرانکے ہاتھ میں تھا

۲ نیکی پیر معان بین کہ چو ماہدستان

پیر معان کی نیکی کو دیکھو ہم سے بدست

(بقیہ نوٹ صفحہ ۲۱۶) ریاضت پر موقوف نہیں کہ سالہا سال کی محنت کے بعد حاصل ہوتا ہے بلکہ اللہ تعالیٰ نے روز ازل سے جن کو عنایت کرنا تھا کر دیا جب آسمان پیدا ہوا اسی روز سے سب کی قسمت مقرر ہو گئی قلب سلیم کے ذریعے جو کچھ حاصل ہوتا ہے وہ عقلی قیاسات اور استدلال سے حاصل نہیں ہو سکتا، قلب سلیم کے مقابلہ میں عقلی دلائل ایسے ہی باطل ہیں جیسے سامری کا شعبدہ حضرت موسیٰ علیہ السلام کے معجزوں کے سامنے ہیج تھا، خدا، خدا، تو سب کہتے ہیں ان کی شہادت اس واسطے قابل اعتبار نہیں کہ یہ لوگ خدا کا نام نادیہ لیتے ہیں، ان کو معلوم نہیں کہ خدا کیا ہے، ذرا کچھ مصیبت نازل ہوئی تو حواس باختہ ہو جاتے ہیں، جنہوں نے مشاہدہ کیا ان کو معیت حق ہر حال میں حاصل ہے، یعنی خدا ان کے ساتھ ہر حال میں ہے، خدا کرے کہ ان غافلوں کو بھی یہی معیت حاصل ہوئے (عطار)

ہر کہ نادیہ نام او گوید
مشکر است آن فضول ناہنجار
فرعون بھی، اتار بکھرا اللہ اعلیٰ کا دعوائے کرتا تھا، اور منصور نے بھی دعوائے انا الحق کیا، دعوائے میں تو فرق نہ تھا، مگر دونوں میں فرق ضرور تھا، ایک غافل کون و مکان یعنی "تعین" کی قید میں تھا اور دوسرا عارت یعنی "لا تعین" کے بھرنے کا آشناتھا، ایک کے منہ پر پانی کی ایک ہی لہرنے وہ تھپڑا دیا کہ حواس باختہ ہو گئے اور بے اختیار منہ سے نکلا کہ "أهنت بوبت موسیٰ"، کہ میں موسیٰ کی لہریں اسرائیل کے خدا پر ایمان لایا، دوسرے کو وار پر لٹکایا گیا، آخر دم تک وہ مستقل مزاج اپنے دعوائے پر قائم رہا، وجہ یہ ہے حسین بن منصور حلج کو حق ایقین کا مرتبہ مشاہدہ سے حاصل تھا، اور فرعون کو ایک وہم تھا، مگر حسین منصور کو وار پر اس لئے لٹکایا گیا کہ وہ راز کی باتیں ظاہر کرتا تھا، حسین منصور کا مرتبہ قنارہ روح القدس کے فیض سے حاصل ہوا تھا، اور یہ کچھ اختیاری امر نہیں ہے، ذلک یوثیٰ من یشاہد روح القدس حضرت شیخ جیسے ابن مریم کی مددگار تھی، انجیل کے مطالعہ سے معلوم ہوتا ہے کہ کسی وقت آپ نے بھی حسین منصور کی طرح دعوائے انا اللہ کیا تھا، اور عیسائی تو اب تک آنحضرت علیہ السلام کو ابن اللہ یعنی اللہ کہتے ہیں، یہ راز کی باتیں ہیں، ان کو جو ہم میں ظاہر کرنا جو ہے، اسکی سزا صلیب ہے، جیسا کہ حسین منصور اور شیخ کے حالات میں مذکور ہے، اگر چہ شیخ صلیب سے اس شعبہ میں کم

اب مرتبے ہیں زندہ انور کے، کیونکہ صلیب پر آپ پر مردنی سی چھانکی تھی، لوگوں نے سمجھا کہ مر گئے، اور انہوں نے چلے گئے

اس کے بعد حوا سے آئے اسکی ایک جڑنا غار میں رکھ کر چلے گئے، اس کی حوا سے آئے اسکی ایک جڑنا غار میں رکھ کر چلے گئے، اس کی حوا سے آئے اسکی ایک جڑنا غار میں رکھ کر چلے گئے

<p>۳ وندران دائرہ گشتہ و پار چاہو اس دائرہ میں سرگرداں ہی تھا اور ایک جگہ جاہر بھی تھا ۴ برسر م سایہ آن سر و سہی بالابو اس سرود کا سایہ میرے سر پر تھا ۵ رخصت بحث ندادار نہ حکایت ہا بود مجھے بحث کی اجازت نہ دی ورنہ ان کی گت تو ب بناتا ۶ کہ فلک یدم و در قصد دل وانا بود کیونکہ میں آسمان کو دیکھا ہے کہ دانا دل کی خرابی کی بھیجے گا ۷ کہ حکیمان جہان امرتہ خون پالا بود کہ اس کے اثر سے جہاں کے حکیم خون کے آنسو بہتے تھے</p>	<p>۳ دل چو پرگار بہر سو دورانی میگرد دل پرگار کی طرح ہر ایک طرف چکر لگاتا تھا ۴ می شکستم ز طرب آنکہ چو گل برب جو میں پھول کی طرح خوشی سے پھولانے سماتا تھا کیونکہ نہ کھنڈو ۵ پیر گل رنگ من اندر صرف از رقی پوشا میرے گل رنگ پیرنے ان ظاہر پستوں کی مجلس میں ۶ دفتر دانشش ماجملہ بشوئید بہ می میری دانش کا دفتر تمام شرا بے دھو ڈالو ۷ مطرب از در و محبت غزلی می پروا مطرب و محبت سے غنڈل گار ہا تھا</p>
--	---

قلب اندوہ حافظ برا و خرج نشد

۸ حافظ کے میلے دل کی قیمت اس کی نظر میں کچھ نہ تھی
کہ معاملہ بہمہ عیب نہان مینا بود
کیوں ہر ایک سے معاملہ کرنے والے پر پوشیدہ عیب ظاہر تھے

<p>۱ وین بحث با تلاتہ غسالہ میرو اور یہ بحث تین غسل دینے والیوں کے ساتھ ہے ۲ کار این زمان صنعت لالہ میرو اس وقت کام و لالہ کی صنعت سے نکلتا ہے ۳ زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ میرو اس قند پارسی سے جو بنگالہ کی طرف جاتی ہے ۴ کاین طفل یک شہرہ یک سالہ میرو کہ ایک ات کا بچہ ایک سال کی راہ طے کر رہا ہے ۵ وز زالہ باوہ در قوح لالہ میرو اور شہنم سے شراب لالہ کے پیالہ میں گرتی ہے</p>	<p>۱ ساتی حدیث سر و گل و لالہ می رو لے ساتی سر و اور گل اور لالہ کی باتیں زور ہی میں ۲ می وہ کہ نو عروس تمین حد حسن یافت شادی کے کہن کی نئی دلہن کا جوین پوسے زور پر ہے ۳ شکر شکن شوئید ہمہ طوطیان ہند ہندوستان کے تمام طوطی شکر شکن ہو جائینگے ۴ طی مکان ہمین وزمان در سلوک شعر دیکھ تو سہی کہ شعر کس طرح مکان اور زمانہ کو طے کرتا ہے ۵ باو بہار می وزد از بوستان شاہ باو شاہ کے باغ میں باد بہار چل رہی ہے</p>
---	---

<p>۶ کش کاروان سحر بند سال میرود اس کے پیچھے پیچھے جادو کا قافلہ جا رہا ہے</p>	<p>۷ ان چشم جادو واٹھ عابد فریب بین وہ آنکھ دیکھ جو زاہد کو گمراہ کرنے والی ہے</p>
<p>۷ از شرم روی او غرق از زوالہ میرود پسینہ کے قطرے ایسے ہیں جیسے خنبیلی پشیم</p>	<p>۸ خوی کردہ می خرامد و بر عارض سخن پسینہ میں تر جا رہا ہے اور اس کے عارض پر</p>
<p>۸ مکارہ می نشیند و محبت سال میرود گھات میں ہے اور جیلہ اور کر کرتی ہے</p>	<p>۹ ایمن مشور عشوہ دنیا کہ این عجز دنیا سے بے فکر نہ ہو کہ یہ بڑھیا مکار</p>
<p>۹ موسیٰ بہشت از پی گو سالہ میرود کہ موسیٰ کو چھوڑ کر پھڑوہ کے پیچھے لگا</p>	<p>چون سامری مباحث کہ زرداوار حشر سامری کی طرح نہ ہو کہ زربھی دیا اور گدھا پن یہ کیا</p>

حافظ شوق مجلس سلطان غیاث الدین

۱۰ اے حافظ سلطان غیاث الدین کی مجلس کے شوق میں

خاش مشوکہ کار تو از نالہ میرود
چپکا نرہ کہ تیرا کام تیرے نالہ سے نکلیگا

غالباً یہ غزل خواجہ صاحب نے ۱۲۳۲ ہجری کے قریب لکھی تھی، اس وقت ہندوستان میں ملی کے تخت پر سلطان فیروز شاہ تغلق اور دکن میں سلطان محمود شاہ بن سلطان علاؤ الدین حسن کاکوی بہمنی اور بنگالہ میں سلطان غیاث الدین بن سکندر شاہ بن حاجی الیاس المشہور سلطان شمس الدین بہنگرہ حکمران تھے، یہ غزل خواجہ صاحب نے سلطان غیاث الدین کو لکھ کر بھیجی تھی، اس بادشاہ نے تمام عمر عیش و عشرت میں بسر کی اور کل سات سال اور چند ماہ سلطنت کے ۱۲۳۲ ہجری میں وفات پائی، خواجہ صاحب کی غزل سے بھی معلوم ہوتا ہے کہ سلطان دن ۱۲ عیش و عشرت میں غرق رہتا تھا چنانچہ اشعارہ لغایت ہیں خواجہ صاحب نصیحت فرماتے ہیں کہ دنیا چند روزہ ہے اس کے پیچھے عاقبت خراب کرنا و انائی نہیں سامری کی مثال سے اس بات کا اشارہ کیا ہے کہ وہ پھڑوہ کے پیچھے لگا، جس سے مراد دنیا اور دنیا کی زینت ہے اور آخرت کو بھول گیا، "بہشت" کے معنی ترک کرنا اور جنت دو نو ہیں، شعر میں اس لفظ نے لطف پیدا کر دیا ہے۔

سلطان کے پاس تین لونڈیاں تھیں جن کا نام سرو اور گل اور لالہ تھا، سلطان کو ان سے بہت محبت تھی، سلطان کے چمن عیش کے یہی سرو اور گل اور لالہ تھے، ان کے سپرد خدمت غسالہ تھی، یعنی سلطان کو غسل دیا کرتی تھیں، سلطان شادی کی سلطانی اور ان تینوں کنیزوں کے درمیان اکثر لڑائی جھگڑاں ہا کرتی، ایک روز سلطان کے سامنے بھی یہی بحث شروع ہو گئی، "ذو عوس چمن" کا اشارہ سلطانی کی طرف ہے، اور سلطانی نے باتوں باتوں میں لونڈیوں کا ذکر کیا سلطان کے خیال میں یہ مصرع کہ "ساتی حدیث سرو گل و لالی رود، گذرا، شعرا بار سے فرمایش مصرع ثانی کی، (نوٹ بر صفحہ ۲۲۰)

۱	سرو چمان من چرمیل چمن نمب کند میرا سر کس نے خواہ کرنا ہوا چمن کی طرف متوجہ نہیں ہوتا
۲	تا دل ہرزہ گرد من بخت چمن زلف اور جب میرا اولہ دل اس کی زلف کی گرہ میں پھنسا
۳	پیش کمان ابرویت لایمہ کیم ولی تیرے ابرو کمان کے آگے خوشاند کر رہا ہوں مگر
۴	چون زسیم میشود زلف بنفشہ پر شکون زلف بنفشہ ہمارے ہجرت و خم کھاتی ہے
۵	باہم عطر و منت ایدم از صبا عجب باوجود اس امر کے کہ تیرا دامن سرا سر عطر ہے مجھے
۶	ساتی سیم ساق من گر ہمہ زہر میدہد سایم ساق ساقی مگر بکل زہر ہی دے تو وہ کون ہے
۷	دل با امید وصل تو ہمدم جان نمیشود وصل کی امید پر دل جان کا ہمدم نہیں ہوتا
۱	ہمد گل نمیشود یاد من نمب کند کس نے گل کا ہمد نہیں ہوتا اور من کو یاد نہیں کرتا
۲	زان سفر دراز خود یاد وطن نمب کند اس لیے سفر سے وطن کو کبھی یاد ہی نہیں کرتا
۳	گوشہ کشید است زان کون من نمب کند چونکہ گوشہ گیر ہے اس لیے میری نہیں سنتا
۴	وہ کہ وطم جو یاد ان عہد شکن نمب کند اس عہد شکن کی یاد دل میں رہ رہ کر آتی ہے
۵	کہ گذر تو خاک امشک ختن نمب کند صبا پر تپ ہے کہ تیری رہگذر کی خاک کو مشک ختن کی یاد دلاتی
۶	کیست کہ تن جو جامی جلد و من نمب کند جو ہر تن شراب کی پیالہ کی طرح سنہ زہن جانتے
۷	جان ہوا می کوی او خدمت تن نمب کند اور جان تیرے کوچ کی آرزو میں تن کی خدمت نہیں کرتی

رقیہ ہٹ سنو ۱۲۱۹ ہر ایک نے طبع آزمائی کی مگر پسند نہ آیا، آخر ایک شخص نے کہا کہ شیراز میں خواجہ غیاث الدین حافظ کالج دنیا میں جواب نہیں، امید ہے کہ وہ اس پر ہرزوں مصرع چسپاں کرے گا، چنانچہ سلطان نے خواجہ صاحب کی خدمت میں تھکے تھکے نصیب کر مصرع کی فرمائش کی، خواجہ صاحب رات کو بیٹھے اور قلم برداشتہ ایک غزل لکھ دی، جو شیراز سے بنگالہ تک ایک سال کا سفر طے کرنے کے بعد سلطان کو ملی، اس غزل میں خواجہ صاحب بنگالہ کے شعر پر بھی چوٹ کر گئے ہیں کہ یہ قند پارسی جو میں بھیج رہا ہوں بنگالہ کی طوطیوں یعنی شاعروں کو شکر شکن بنا دے گی، بنگالہ کا جادو مشہور ہے اس کو بھی خواجہ صاحب نے نظر انداز کیا اور سامری کے قصہ کی طرف اشارہ کرتے ہوئے بادشاہ کو ایسی نصیحت کر گئے کہ آب زر سے لکھنے کے قابل ہے قطع میں غیاث الدین کے نام سے لطف پیدا کر دیا ہے غیاث کے معنی فریاد رس ہیں اور جب تک فریاد نہ کی جائے کون فریاد کو پہنچے گا، اس لئے فرماتے ہیں کہ چپکا نہیں رہنا چاہئے فریاد کرنی چاہئے کہ کہ سلطان غیاث الدین کی مجلس کا اشتیاق اسی امر کے مستغنی ہے۔

اس غزل سے خواجہ صاحب کی ولایت کا پتہ ملتا ہے کہ ممکن ہے کہ بنگالہ کے شعر کو سلطان اور سرہ و گل و لالہ وغیرہ کے باہمی تعلقات وغیرہ کا حال معلوم ہو، مگر خواجہ صاحب شیراز میں ایک سال کی مسافت پر بیٹھے ہوئے تھے کیسی پتہ کی باتیں لکھی ہیں۔

<p>دی گلہ زطرہ اشس کر دم از سر فسون کل چکر اسکے طرہ کی شکایت کی تو اس نے فسوس کرتے ہوئے کہا دست بکش جفا مکن اب خم کہ فیض ابر ہاتھ اٹھا اور مجھ پر ظلم نہ کر کہ ابر کا فیض مخلو سامی شد صبا دم ن بالیت از چہ رو سبا موسم بہار کی وجہ سے معطر ہے تیرا پاک وہن کس لئے</p>	<p>گفت کہ این سیاہ کج گوشن من نہیں کند کہ یہ سیاہ کج گیری بات نہیں سنتا بید و سر شک من عدن نہیں کند میرے آنسو کی مدد کے بغیر عدن کا موتی نہیں بنا سکتا خاک نقشہ زار رہا مشک ختن نہیں کند نقشہ زار کی خاک کو مشک ختن نہیں جاتا</p>
<p>کشتہ عزمہ تو شد حافظا نشید و پند حافظ نے نصیحت نہ سنی اور تیرے عزمہ سے قتل ہوا تیغ سزا ست ہر کرا درک سخن نہیں کند جو شخص بات نہ سمجھے اس کی سزا تلوار ہے</p>	<p>سمن بویان غبار دل چو پشیدن نشانند چھیل کی خوشبو والے جب پہلوں بیٹھے ہیں تو دل سکوت کا لہو لہو بغیر اک بلا جانہا چو ہر بند بند بر بندند جب تھراک بلا کو باندھتے ہیں تو جب نہیں بھی باندھتے ہیں چشم لعل رمانی چومی بازند میخندند آنکھ جب خون کے آنسو روتی ہے تو وہ ہنستے ہیں بعمری یک نفس با چو پشیدن بر خندند فرہم میں ایک دم جب ہمارے پاس بیٹھے ہیں تو انہ کے کھڑے ہوتے ہیں چو منصور از مراد انا نکر بردارند بردارند منصور کی طرح جو مراد حاصل کرتے ہیں وہ ابر پر ٹکائے جلتے ہیں شک گو شہ گبران اچو دریا بند و ریابند کوشینوں کے آنسو اگر پایا تو موتی سے بدین حضرت چو مشتاقان نیاز از نیازند اس درگاہ میں حبش تعلق عجز و نیاز سواتے ہیں تو ستائے نہیں جاتے</p>
<p>پر پرویان قرار دل چو بستیز ندستانند پر پرویوں کو جب لڑتے ہیں تو دل کا قرار بھین لیتے ہیں ز زلف عنبرین لہا چو نقشہ نشانند جب زلفوں کو پریشان کرتے ہیں تو دلوں کو کھیر دیتے ہیں زر ویم راز پنهانی چومی بستیز میخندند جب چہرہ کو دیکھتے ہیں تو دل کی بات معلوم کر لیتے ہیں نہال شوق در خاطر چو پشیدن نشانند اور جب اٹھتے ہیں تو شوق کا درخت دل میں لگاتے ہیں کہ با این در و اگر در بند و مانند و مانند اگر اس درد کے علاج کی فکر میں ہیں تو عاجز و قاصر رہینگے رخ از مہر سخن خیزان نگر دانند گردانند صبح کے ٹٹنے والوں کی محبت سے منہ نہ مڑیں اگر ان کو منظور ہے</p>	<p>بدین درگاہ حافظ را چو پیرانند میخندند اس درگاہ میں جب حافظ کو دیکھ لیتے ہیں تو وہ ہنستے ہیں</p>

سحرم دولت بیدار سب الین آمد

صبح کے وقت میرا خوش نصیب میرے سر لانے پر آیا اور

قدحی درکش و سرخوش بتماشا خرام

ایک آدھ پیالہ پی اور خوش خوش نکل کر اس کا جلوہ دیکھ

مژدگانی بدہ امی خلوتی نافہ کشامی

لے خلوت نشیں نافہ کھولنے والے مجھے مبارک باد کہ

گریہ آبی رخ خوش متگان باز آورد

آنسوؤں سے دل جلوں کے چہرہ پر پھر رونق پیدا ہوئی

مرغ دل باز ہوا دار کمان ابروست

مرغ دل پھر اس کمان ابرو کی ہوا خواہی کرتا ہے

در ہوا چند معلق زنی و جلوہ کنے

ہوا میں کب تک بازی لگائے گا اور باز کرتا رہے گا

ساقیامی بدہ و عم مخوراز دشمن دوست

لے ساقی شرابے اور دوست اور دشمن کا غم نہ کھا

شادی یار پر چکرہ بدہ باوہ ناب

پری رو یار کی خوشی کی یاد میں خالص شرابے

رسم بد عہدی ایام چو دید ابر بہار

جب ابر بہار سے زمانہ کی بد عہدی کی رسم دیکھی

گفت بر خیز کہ آن خسرو شیرین آمد

کہا اٹھ کہ وہ خسرو شیرین آ رہا ہے

تا بہ بینی کہ نگارت بچہ امین آمد

تاکہ تجھے معلوم ہو کہ معشوق کس انداز کے ساتھ آتا ہے

کہ ز صحرائے ختن آہو مشکین آمد

کہ ختن کے صحرائے آہو مشکین آ رہا ہے

نالہ فریاد رس عاشق مسکین آمد

نالہ عاشق غریب کی فریاد رسی کرتا ہے

کہ کمین صید گمش جان دل وین آمد

کہ ایک صید گاہ جان لا در دل اور دین کی گھات ہے

ای کبوتر نگران باش کہ شاہین آمد

اے کبوتر خبردار کہ باز آ رہا ہے

کہ بکام دل ما آن بشدوین آمد

کیونکہ ہماری مراد کے موافق غم گئی اور شراب آئی

کہ می لعل دوامی دل عکین آمد

کہ سرخ شراب دل غمزہ کا علاج ہے

گریہ اش بر سمن و سنبل و نسرن آمد

تو اس کو سمن و سنبل اور نسرن پر رونما آیا

چون صبا گفتہ حافظ بشنید از بلبل

جب صبا نے بلبل سے حافظ کا کلام سنا

عزیز افشان بتماشامی ریاحین آمد

تو عزیز بکھیرتی ہونی خوشبودار پھولوں کو دیکھنے آئی

۱۔ فریاد اور شیریں کے عشق کا قصہ مشہور ہے خسرو روز شاہ ایران بھی شیریں کا عاشق تھا، فریاد غریب نے تو جان شیریں صفت میں تلخی سے گنوائی اور خسرو کے ہاتھ شیریں آئی اس شعر میں خسرو شیریں سے رسیلا معشوق مراد ہے جو دلوں پر حکومت کرتا ہے۔

۱۔ ستارہ بدر شہیدہ ماہ مجلس شد	۱۔ دل ریبیدہ مارا انیس و مونس شد
ایک ستارہ چمکا اور مجلس کا چاند بن گیا	اور میرے آوارہ دل کا دوست اور غمخوار بن گیا
۲۔ نگار من کہ بکبت زلفت و خط نہ نوشت	۲۔ بغمزہ سندا آموز صد مدرس شد
یرانگار جو نہ کتب میں گیا اور نہ لکھنا پڑھنا سیکھا	ایک غمزہ سے سوا استادوں کو مسئلہ سکھاتا ہے
۳۔ طرب سرے محبت کنون شود معمور	۳۔ کہ طاق ابرو یار منش مهندس شد
محبت کی طرب سراسر اب آباد ہوگی	کہ میرے یار کا طاق ابرو مهندس بن گیا ہے
۴۔ ہوے اول بیمار عاشقان چو صبا	۴۔ فدای عارض نسرین و چشم زکریا شد
صبا کی طرح عاشقوں کا بیمار اول اہل بے محبت میں	اسکے زکریا آنکھ اور گل رخسار پر فنا ہو گیا

۱ و ۲۔ اس نعتیہ غزل کا ہر ایک شعر لاجواب ہے۔
 "ستارہ بدر شہیدہ" غالباً خواجہ صاحب کا اشارہ سورہ الطارق کی طرف ہے "والتما و الطارق و ما اوردک
 ما الطارق" النجم الناقب "پہلا مصرع تو اسی آیت کا ترجمہ ہے اور دوسرا مصرع دوسری آیت "ان کل نفس
 لما علیہا حافظ" کا ترجمہ ہے، قرآن شریف کا آیات کا اگر مطلب سمجھ لیا جائے تو شعر کے معنی آسان
 ہیں ان آیات میں اس قدر ترقی نظر آ رہی ہے کہ بطور شہادت پیش کیا ہے کہ اندھیری رات میں آسمان پر ایک
 روشن ستارہ نظر آتا ہے، روشنی کا چشمہ آسمان ہی سے، لیکن اس اندھیرے میں جو دنیا پر چھایا ہوا ہے
 اگر یہ ستارہ چمکتا ہوا دکھائی نہ دے تو راستہ چلنے والے سافز گمراہ ہو جائیں، اس لئے یہ ستارہ نور ہوا
 ہے، حافظ ہی انیس و مونس ہوا کرتا ہے، یہ ستارہ جو نور ہدایت ہوا کہ اہل کار فریق اور غمخوار بن کر
 ان کو راہ راست پر لاتا ہے، رسول کریم رحمتہ للعالمین ہیں، آپ کا ظہور اس وقت ہوا جبکہ دنیا پر کفر و
 شرک کی تاریکی چھائی ہوئی تھی، وہ دل جو ادھر ادھر بحالت پریشانی آوارہ ہو رہے تھے آنحضرت صلی اللہ
 علیہ وسلم کی رفاقت اور ہمدردی کے باعث تفرقہ سے بچ کر جمعیت ہمت حاصل کرنے لگے، وہ انجم افواج
 ماضل صاحبکم و ما غوی، شعر کے صحیح معنی ہیں۔

۲۔ اس شعر میں رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کی روح خواجہ صاحب نے جس خوبی اور خوش اسلوبی سے فرمائی
 ہے وہ آپ کا ہی حصہ ہے، شیخ سعدی رحمۃ اللہ علیہ نے بھی لکھا ہے کہ
 یتیمی کہ ناکردہ قراں دست کتب خانہ چند ملت بشت
 مگر خواجہ صاحب کے کلام میں کچھ اور ہی لطف ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم امی تھے، انہیں کبھی کتب میں
 تعلیم پائی اور نہ کبھی مدرسہ میں لکھنا پڑھنا سیکھا مگر ہزاروں غزالی اور رازمی اور امام اور نقیب اور
 خوش اور قطب آپ نے پیدا کر دیے، دنیا اسلام کے ایسے عالم اور فاضل گذرے ہیں جنہوں نے
 دنیا کو علم کی روشنی سے بھر دیا، یہ سب آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے نبض یافتہ تھے، گویا آنحضرت
 صلی اللہ علیہ وسلم کے شاگرد دنیا کے استاد ہیں، مسلمانو تمہارے دین کے دنیا پہ احسان ہیں۔
 ۳۔ کسی عمارت کا نقشہ مهندس ہی تیار کرتے ہیں، سرے محبت کی تعمیر بھی ایک مهندس ہی نے کی، اور

بصدر مصطلبہ ام می نشاندا کنون یار

یار نے مجھے شہاب خانہ صدر نشین بنا دیا

لب از شرح می پاک کن برای خدا

خدا کے لئے جسے شراب کی نبی کو دور کر

کر شمر تو شرابے بعاشقان پیو

تیرے کرشمے نے عاشقوں کو وہ شراب پلائی ہے

خیال آب خضر بست جام کبخسرو

خضر کے آب حیات اور کبخسرو کے جام کا تصور ہم گیا ہے

چوز عزیز و جو دست شعر من اری

زر کی طرح میرے شعر عزیز و شریف ہیں

۵ کدای شہزنگہ کن کہ میر مجلس شد

دیکھ کہ شہر کا فقیر میر مجلس بن گیا

۶ کہ خاطر م ہزاران گنہ موسوس شد

کہ میرا دل ہزاروں گناہ سے وسوسہ میں پڑ گیا ہے

۷ کہ علم بخیر افتاد و عفتن بعین شد

کہ علم بے خبر پڑا ہے اور عقل بے حس ہے

۸ بجرم نوشی سلطان ابو الفوارس شد

ایک ہی گھونٹ پینے سے سلطان ابو الفوارس بن گیا

۹ قبول دولتیان کیمیای ہرک شد

ہر ایک کو ہے کے لئے کیمیا بن گیا ہے وہ تمہارے قبول کر گیا

۱۰ زراہ میکہہ یاران عمان بگردانید

لے دو ستر شراب خانہ کے راستے سے باگ ہوڑو

چرا کہ حافظ ازین راہ رفت و مجلس شد

کیونکہ حافظ اسی راستے سے گیا اور مجلس تلاش ہو گیا

۱۱ ساقی اربا وہ ازین دست بجام اندازد

اگر ساقی اس ہاتھ سے شراب جام میں ڈالے

۱۲ و در چینین بر خم زلف نهد و آنہ خال

ہر اگر اسی طرح زلف کے بیچ کے نیچے خال کا وار لکھے

۱۳ آن زمان وقت می صبح فرغ کیشب

و وقت صبح فرغ شراب کے پینے کا ہے کہ رات

۱۴ روز و کسب ہنر کوش کمی خود دن روز

دن کو ہنر کی کمانی میں کوشش کرنی چاہئے کیونکہ وہ

۱۵ عارفان اہمہ در شرب مدام اندازد

تمام عارفوں کو دائمی شراب خوار بنا دے

۱۶ امی بسام غ حسنہ را کہ بدم اندازد

کتنے مغول ہیں جو مال میں پھنس جائینگے

۱۷ گرد و خرگاہ افق پر وہ شام اندازد

افق کے خیر پر شام کا پر وہ ڈال دے

۱۸ دل چون آئینہ در زنگ ظلام اندازد

دل کو آئینہ کی طرح ساریگی کے زنگ میں ڈالتا ہے

۱۹ و ہم می صبح فرغ ایسی شراب جس کی جھلک سے صبح دلکشا کا سماں نظر آتا ہے شراب پینے کا وقت

رات سے اور دن کو کسب ہنر کرنا چاہئے یعنی بوقت شب عبادت اور ذکر و فکر اور دن کو کسب ہنر

<p>۵ سرود ستار نماند کہ کدام اندازد اس کو معلوم نہیں کہ اسکے سر اور ستار کو کس نے رکھا ۶ نختت از قرعہ بدین ماہ تمام اندازد اگر تیری خوش نصیبی سے اس ماہ کمال کی نال ترے نام پڑے ۷ پختہ گرد و چون نظر برے جام اندازد پختہ ہو جاتا اگر شراب کے پیالہ پر نظر پڑی</p>	<p>۵ ای خوشا حالت آن مست کہ در پای حرف وہ مست کس خوش نصیب کہ حرفین کے پاؤں میں ۶ زاهد اسر بکلہ گوشہ خورشید بر آرد نے زاهد خورشید کی ٹوپی کے گوشہ سے سر باہر نکال ۷ زاهد خام طمع بر سر انکار بماند خام طمع زاهد منکر ہی رہا</p>
--	---

بادہ با مختبب شہز نوشی حافظ
 لے حافظ شہر کے کو تو ال کے ساتھ بیٹھ کر شراب نہ پینا
 کہ خور و بادہ ات و سنگت بجام اندازد
 کہ تیری شراب پی جائیگا اور جام میں پتھر پھینک دیگا

<p>۱ بدست محنت یارم در امیداران زد بیڑ لینے اپنی محنت کے ساتھ سو امیدواروں کا دروازہ کھٹکنا یا ۲ برآمد خندہ خوش بر غور کامگاران زد تو کامگاروں کے غور پر ہنسی اڑانی ۳ گرہ بکشو از گیسو بردہا می باران زد زلف سے گرہ کھولی اور یاروں کے دلوں پر ڈالی ۴ کہ چشم بادہ پمایش صلابہوشیاران زد جب اہل مست آنکھ نے ہوشیاروں کو دعوت دی ۵ کہ ز او انجمن آن مردہ شبہاران زد کہ جب پہا پر نکلا تو سبے پہلے زاموں پر ڈا کہ مارا ۶ خداوندانگہداریش کہ بر قلب جانان زد لے خدا کی حفاظت کرنا کہ سواروں کے قلب پر حمل کیا ۷ ز ر و ہوئی کہ مگر گانش زہر کزاران زد برسے اپنی مڑگان سے زہر کزاروں پر حمل کیا ہے</p>	<p>۱ سحر چون خسرو خاور علم بر کو ہساران زد سحر کی وقت بچھرتن کو بادشاہ آفتاب زو کیا توں پناہت اگلا درخان ۲ چو پیش صبح روشن شد کہ حال مگر کردون جب صبح سے پہلے آسمن کی مگر حال سب پر روشن ہو گیا ۳ نگارم دوش در مجلس بغیرم قصص چون خاست کل جب میرا مشرق قص کے ارادہ سے مجلس میں اٹھا ۴ من ز رنگ صلاح آن دم بخون دل شبست میں تو اسی وقت صلاح کے رنگ سے باغ خون دل سے عریضیا ۵ کدام آہن دلش آموخت این آہن عیار کس لوہے نے اس کو رعیاری کے انداز تکھلے ہیں ۶ خیال شہسوران نخت نماند کہ دل مسکین تصور تو شہسواروں کا ہوا مگر غریب لمانہ سے جلتا رہا ۷ غش با خرقہ پشمین کجا اندر کند آرم میں اس کبل کے ساتھ کہاں انکوال برابر اپنی کندیں لائکتا ہوں</p>
---	--

نظر بر قرعہ توفیق و مین دولت شاہ است

قرعہ توفیق اور بادشاہ کی دولت کی برکت پر نظر ہے

شہنشاہ مظفر فر شجاع ملک دین منصور

شہنشاہ مظفر فر اور شجاع ملک اور دین منصور

از ان ساعت کہ جام می بست و شرف

جس گھڑی سے شراب کے پیالہ کو اس کے اٹھ میں شرف مال ہے

بشمیر افشانش ظفر آن زور بدر خشد

اسکی سر اٹھانے والی تلوار سے نچ اس سوزیگی

تعالیٰ التدری فی انی کہ تانیزنگستی یا

تعالیٰ اللہ وہ ذات کہ جسے بستی کا تصور ہوا ہے

یدہ کام دل عاشق کہ فال مختیاران زو

عاشق کے دل کی مراد پوری کر کہ بخت والوں کی فال ڈالتا ہے

کہ جو دبید رغبت خندہ برابر بہاران زو

کہ جس کی بخشش بے تامل ابر بہار پر ہنستی ہے

زمانہ ساغر شادی بیامیکساران زو

زمانہ نے خوشی کا جام میخواروں کی یاد میں نوش کیا ہے

کہ چون خورشید انجم سوز تہتا بہر ان زو

کہ جب تاروں کو جلاوا لاسوج اکیلا ہزاروں پر جلا کر ہے

صفای جو ہر پاکش دم از پر ہیز کاران زو

اس کی پاک جوہر کی صفائی پر ہیز گاری کا دم بہرتی ہے

و وام ملک عمر او بخواہ از لطف حق حافظ

لے حافظ اسکے ملک اور عمر کے لئے لطف حق سے پیشگی کی ہمانگ

کہ چرخ این سکہ دولت بنام شہسواران زو

کہ آسمان سے یہ سکہ دولت شہسواروں کے نام جانی گیا ہے

۱۳

کہ عشق گل باویدی چہا کرو

کہ تو نے دیکھا کہ گل کے عشق نے میر ساتھ کیا کیا

کہ کار خیر بے روی وریا کرو

کہ نیکی کا کام بید و کھادے اور وریا کے کیا

کہ در و شب نشینان ساووا کرو

کہ رات کے جاگنے والوں کی صد کی دوا کی

کہ با من ہر چہ کرواں آشنا کرو

چہ کچھ میرے ساتھ کیا میرے دوست کیا

اگر بند قبائے غنچہ وا کرو

اگر غنچے کی قبائے بند کو دیا گیا

سحر بلبل حکایت باصبا کرو

صبح کے وقت بلبل صبا سے کہہ ہی تھی

غلام ہمت آن نازیم

میں تو اس نازنین کی ہمت کا غلام ہوں

خوشش باوایم صبحگاہی

صبح کی نسیم خوش رہے

من از یہ گانگان ہرگز نامل

میں بیادوں کا روتا نہیں روتا

نقاب گل کشید از زلف سنبل

سنبل کی زلف سے گل کا نقاب اتار گیا

<p>۶ درین گلشن بخارم بستلا کرد اس گلشن میں مجھے کانٹے میں الجھا دیا ۷ تنعم در میان باد صبا کرد اور عیش باد صبا بیچ میں کری ہے ۸ ورازد لبر و فاقہ مستمخا کرد اور اگر دلبر سے وفا کی توقع کی تو جفا کی ۹ کمال دین دولت بوالوفا کرد وہ خواجہ کمال الدین دولت بوالوفا ہے</p>	<p>ازان رنگ و رخم خون و دل انداخت اس رنگ اور روپے میرا دل غم سے بھر دیا ۷ بہر سو بلبل بیدل در افغان ہر ایک طرف بیدل بلبل شور و فغاں کر رہی ہے ۸ گزار سلطان طمع کروم خطا بود اگر بادشاہ سے مجھے کچھ امید تھی تو غلطی تھی ۹ و فاذخو اجگان شہر بامین شہر کے شرفا میں سے جس نے میرے ساتھ وفا کی</p>	
<p>۱۰ بشارت بر بلومی می فروشان شراب بیچنے والوں کی گلی میں خوشخبری پہنچا دے کہ حافظ تو بہ از زہد دور با کرد کہ حافظ نے زہد اور ریا سے توبہ کی</p>	<p>۱ زاهدان را خست در ایمان کنند تو زاہدوں کے ایمان میں رخسہ ڈال دینگے ۲ گلرخانش دیدہ ز گسدان کنند گل رخ معشوق آنکھوں کو ز گس دان بنا دینگے ۳ قدسیان در عرش دست افشان کنند عرش پر فرشتے ہاتھوں سے تلو ابتلتے ہیں ۴ گر چو صحبت آئینہ رخشان کنند اگر تری صحبت کی طرح آئینہ دل، روشن کریں ۵ از کجا این طمسلم بر انسان کنند انسان پر ایسا علم کہاں سے کرتے ہیں ۶ ہر چہ فرمان تو باشد آن کنند جو کچھ تیرا فرمان ہو وہ کرتے ہیں</p>	<p>شاهدان گرد بگری زمینان کنند اگر معشوق اس تراز سے دلربائی کرینگے ۲ ہر کجا آن شاخ ز گس شکند جس جگہ وہ ز گسی کی شاخ پھوٹگی ۳ یار ما چون ساز و آہنگ سماع بیسرا یار جب گانے کا ارادہ کرتا ہے ۴ رخ نماید آفتاب دولتت تیری دولت کا آفتاب چہرہ دکھلاتا ہے ۵ مردم چشم بخون آغوشہ شد میری آنکھ کی پتلیاں خون میں تر ہیں ۶ عاشقان را بر سر خود حکم نیست عاشقوں کو اپنا اختیار کچھ نہیں</p>

آن حکایتیں کہ از طوفان کنند

وہ حکایتیں جو طوفان نوح کے تعلق بیان کرتے ہیں

مرگ را بر بیدلان آسان کنند

بیدلوں کے جسم سے آسانی کے ساتھ نکل جائے

درو فایت جان و دل قربان کنند

تیرے دفا میں جان و دل قربان کریں

پیش از ان کہ مقاومت چوگان کنند

اس سے پیشتر کہ تیرا قد چوگان کی طرح خمیدہ ہو

عیش خوش در بوتہ ہجران کنند

ہجر کے بوتہ میں عیش و عشرت کرتے ہیں

پیش چشم کمتر است از قطرہ

میری آنکھ میں ایک قطرہ سے کم ہیں

کن نگاہی از دو چشمت تا روان

دو آنکھوں سے ایک نظر کرتا کہ جان

عید رخسار تو کوتا عاشقان

تیرے رخسار کی عید کہاں ہے کہ عاشق

ای جوان سرو قد گوئی بزن

لے سرو قد جو ان گیند کو مارا کلابیابی کے لئے کوشش کیا

خوش بر آئی از غصہ می دل کامل از

لے دل غصہ سے خوشی خوشی نکل کیونکہ محرم راز

سرمش حافظ ز آہ نیم شب

لے حافظ نیم شب کی آہ سے منہ نہ موڑ

تا چو صحبت آئند رخشان کنند

تا کہ تیری صبح کی طرح آئینہ (دل) روشن کریں

۱۲

کہ زیر کان جہان از کند نشان نہ ہند

اور ایسے ہیں کہ دنیا کے دانان کے پسند سے نہیں نکل سکتے

ہزار شکر کہ یاران شہر بی گنہند

ہزار شکر کہ شہر کے دوست تو بے گناہ ہیں

شہان بی کمر و خسروان بی کلہند

کمر بند کے بغیر بادشاہ اور تلج کے بغیر سلطان ہیں

بیار باوہ کہ این سالکان نہ مرو ہند

شراب لاکہ یہ لوگ مرد ماہ یعنی سالک عارف نہیں ہیں

چو چاکران بگرزند و بندگان بچند

جب نوکر بجاگ جائیں اور غلام تتر بتر ہو جائیں

شراب عیش و ساقی خوش دو وام نہند

خالص شراب اور عیش کے ساقی دو جال ہیں جہت میں کچھ ہیں

من ارچہ عاشق و ز ندمت نامہ سیاہ

اگرچہ میں عاشق اور ز ندمت اور گنہگار ہوں

مبیدین حقیر گراہان عشق را کاین قوم

عشق کے فقیروں کو حقیر خیال نہ کر کیونکہ یہ جماعت

بہ خانہ شیوہ دروشیت و راہروی

لوگ پر ظلم کرنا درویشی اور سلوک کے برخلاف ہے

مکن کہ کو کبہ و لہری شکستہ شود

ایسا م نہ کر کہ دلیری کا کو کبہ ٹوٹ جائیگا

۵۔ کو کبہ وہ لکڑی ہے کہ جس کے سر پر فلاو یا چاندی یا سونے کا گیند لگانے میں اور بادشاہ کے آگے نوکر ہاتھ میں لئے چلتے ہیں، یہ لکڑی تمام چاندی یا سونے سے

<p>۶ نہ آن گروہ کہ از رقی لباس ل سہند نہ اس جماعت کا جو ریا کا لباس پہنتے ہیں اور سیاہ دل ہیں کہ ساکنان درخش مہرمان پاؤ شہند کیونکہ اس کے دروازہ پر رہنے والے بادشاہ کے محرم ہیں ہزار خرمین طاعت بہ نیم جو بدہند عبادت کا ہزار خرمین آدمی جو کی قیمت نہیں پاتا</p>	<p>غلام ہمت دروی کشان یکر نغم میں تھمٹ پینے والے ایک رنگ آدمیوں کا غلام ہوں قدم منہ بخرابات جز بشرط ادب خرابات میں بغیر ادب بجالاتے قدم نہ رکھ ہوش باش کہ ہنگام باد استغنا ہوشیار رہ کہ جس وقت استغنا کی ہوا چلتی ہے</p>
---	---

<p>۹ جناب عشق بلندست ہمتی حافظ لے حافظ حضرت عشق بہت بلند مقام ہے ہمت کہ کہ عاشقان ہبی ہمتان بخودند ہند کیونکہ عاشق بے ہمتوں کی چال نہیں چلتے</p>	<p>۹</p>
---	----------

<p>۱ شاہد آن نیست کہ این داروئے وارو معشوق وہ نہیں ہے کہ مو اور میان رکھتا ہو ۲ خوبی آنست لطافت کہ فلانے وارو خوبی وہ ہے جو فلاں معشوق میں ہے ۳ کہ بامید تو خوش آب روانے وارو کہ تیری امید پر کیا اچھا آب رواں ہے ۴ ہر بہاری کہ زونہال خزانے وارو جس کی ہر بہار کے پیچھے خزاں کی ہوتی ہے ۵ بستہ از دست ہر آنکس کہ کمانے وارو جس کسی کے ہاتھ میں کمان ہے پھین لیتا ہے</p>	<p>۱ شاہد آن نیست کہ موی و میانی وارو معشوق وہ نہیں ہے کہ مو اور میان رکھتا ہو ۲ شیوہ تور و پری خوب لطیف است و حمد اور پری کھاؤں اپھی بھی ہیں اور لطیف بھی ہیں مگر ۳ چشمہ چشم مرا می گل خندان دریاہ لے گل خنداں (معشوق) میری آنکھ کے چشمہ کو دیکھ ۴ مرغ زیرک نشود در چمن نغمہ سرا وانا مرغ ایسے چمن میں نغمہ سرائی نہیں کرتا ۵ خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی تیرے ابرو کا خم تیر اندازی کی صنعت میں</p>
---	---

۱۔ شرح۔ بعض نسخوں میں مطلع اس طرح ہے
 شاہد آن نیست کہ موی و میانی وارو بندہ طلعت آن باش کہ آئے وارو
 اس لئے دوسرے مصرع کا ترجمہ یہ ہے کہ اس کے حسن کا غلام ہونا چاہئے جو صاحب ادا ہو
 ۲۔ دنیا ایسا چمن ہے جس کی بہار پھر وہ ہے اور اسکے پیچھے خزاں ہے وانا مرغ یعنی وانا مرغی کبھی دنیا
 پر فریفتہ نہ ہوگا اور عاقبت کی فکر کرے گی جس کی بہار ہمیشہ ہے۔ نہ خزاں کا ڈر ہے

گوی خوبی کہ بردار تو کہ خوشیدان جا

خوبی کا گیند تجھ سے کون لے جاسکتا ہے کہ آفتاباں بگ

و نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی

چو کہ تیرے میرا کلام پند فلماں میں کسی تاثیر پیدا ہوگی کہ دل نشین ہوگا

در رہ عشق نشد کن یقین محرم راز

عشق کے رہیں کئی شخص یقین کے ساتھ محرم راز نہ ہوا

۶ نہ سوار سیت کہ در دست عنانے وارو

ایسا سوار نہیں کہ جس کے ہاتھ میں باگ (اختیار) ہو

۷ آری آری سخن عشق نشانے وارو

بات یہ ہے کہ عشق کی باتیں نشانہ پر بیٹھی ہیں

۸ ہر کسے بحسب فہم گمانے وارو

ہر ایک اپنے اپنے فہم کے مطابق گمان کرتا ہے

۸۔ خواجہ صاحب نے اس شعر میں ایسا لطیف نکتہ بیان کیا کہ جس کی شرح پر دفتر لکھے جاسکتے ہیں، یہ عارف کامل کا کلام ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے کہ تم میں سے سب زیادہ وہ عارف ہے جو اپنی دعا میں یہ کہے کہ "ما عرفناك و حق معرفتك" یعنی یہ دعا مانگے کہ اے خدا تیری معرفت کا حق جیسا کہ چاہئے! اور انہیں ہو سکا، اس میں نہ صرف "عبودیت" کے اتنا درجہ کا اقرار ہے بلکہ امر واقع بھی یہی ہے کہ حق تعالیٰ کی معرفت کا حقد حاصل نہیں ہو سکتی، معرفت کے درجات تین ہیں، علم الیقین، عین الیقین اور حق الیقین، یہ درجات کہنے سننے کے لئے ہیں ورنہ ایک درجہ "یقین" ہی ہے، "یقین" ایمان کے ہم معنی ہے، "یقین" علم سے حاصل ہوتا ہے، اور علم کی تعریف یہ ہے کہ "لا یدب فیہ" یعنی جس میں شک شبہ کی ذرا بھی گنجائش نہ ہو، مثلاً تین سے دس زیادہ ہیں، اگر کوئی شخص ہزاروں معجزے دکھلاوے اور کہے کہ نہیں تین زیادہ ہیں دس سے تو کبھی یقین نہ آئیگا، یعنی اس یقین میں دس زیادہ ہیں تین سے کبھی کوئی شبہ پیدا نہ ہوگا، حق تعالیٰ کی معرفت کا علم ہمیں ایسا نہیں، اول یہ کہ وہ ذات غیر محدود تھے، اور اس کی صورتیں یعنی صفات جن سے یہ معرفت حاصل ہوتی ہے ایسی ہی غیر محدود ہیں، اس لئے انسان کو جو محدود ہے غیر محدود کا علم کا حقد حاصل نہیں ہو سکتا، ہمیں جو کچھ علم ہے وہ مجمل ہے، اور یہ علم صرف عشق سے حاصل ہو سکتا، یعنی جب تک ہم اپنی ہستی کو جو محدود ہے حق تعالیٰ کی ہستی میں جو غیر محدود ہے فنا نہ کریں گے ہمیں حق تعالیٰ کی ہستی کا علم نہیں ہو سکتا۔

اس شعر میں جو کچھ خواجہ صاحب نے نکتہ بیان کیا ہے وہ حدیث شریف "ما عرفناك و حق معرفتك" کے ہم معنی ہے، یعنی انسان خواہ کتنا ہی عشق کے ذریعہ معرفت حاصل کر لے مگر وہ ہمیشہ بندہ ہی رہیگا، مراتب وجودیوں تو ہیشمار ہیں مگر چھ میں تقسیم ہو سکتے ہیں، اور انہی چھ مراتب کا راز قرآن شریف کی آیت "هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بكل شیء علیہ" هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام" نے ظاہر کر دیا ہے، اور کلمہ شریف "لا الہ الا اللہ محمد الرسول اللہ" میں بھی یہی راز مضمر ہے، اول مرتبہ لا یقین ہے، دوسرا مرتبہ "یقین ادل" تیسرا مرتبہ "یقین دوم" چوتھا مرتبہ "ارواح" پانچواں مرتبہ "مثال" چھٹا مرتبہ "اجسام" مرتبہ اجسام کا علم تو ہر ایک شخص کو ہے، کیونکہ محسوس ہوتا ہے، مگر حق تو یہ ہے کہ اس کا علم بھی کا حقد حاصل نہیں، آسانی معلوم ہے بلکہ اس کا بھی کچھ (تفسیر نوٹ صفحہ ۱۲۱)

(نوٹ صفحہ ۲۳۰) جزو معلوم ہے جو محسوس ہوتا ہے، عالم اجسام عالم صورت کا ایک جزو ہے، عالم مثال اور عالم ارواح ہی عالم صورت ہیں، فرق یہ ہے کہ لطافت نے ان میں امتیاز پیدا کر دیا ہے، عالم مثال سے بھی لوگ کچھ نہ کچھ آگاہ ہیں، جو کچھ ہم اجسام میں محسوس کرتے ہیں وہی کچھ قلب میں محسوس کرتے ہیں جیسا کہ خواب "عالم ارواح عالم مثال سے ہی لطیف تر ہے، عالم اجسام و مثال و ارواح کو مراتب یعنی شہودی کہتے ہیں، "تعیین دوم" اور "تعیین اول" کو مراتب علیٰ غیبی کہتے ہیں، رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ "کان اللہ لمحکم معد شئی" یعنی خدا تھا اور اس کے ساتھ کوئی چیز نہ تھی، یہ مرتبہ "لا تعین" کی طرف اشارہ ہے، یعنی وجود اس مرتبہ میں اطلاق اور تعین سے بھی پاک ہے، اگر شریف کا "لا" یہی مرتبہ "لا تعین" ہے، بلکہ اس مرتبہ میں اس کو اللہ کہنا بھی صحیح نہیں، کیونکہ "اللہ" وہ مرتبہ ہے جس کی صفات وہاں علم و حیاء و ارادہ و قدرت سمیع و بصر و کلام نے جن کو ائمہ صفات و اہمات الا سما کہتے ہیں اس مرتبہ کو تعین کر دیا ہے، اور اسی کو تعین اول کہتے ہیں، انہی اسماء صفات سے دیگر اسماء و صفات کا ظہور ہوا، جن کا کچھ حد و شمار نہیں، اس مرتبہ میں وجود کو تعین دوم کہتے ہیں، جس میں فنا، بشیاء، اسماء و صفات سے موسوم ہوا تعین اولیٰ حکما طبعی تو صرف عالم اجسام کی معرفت تک رہ گئے، اور اس لئے مادہ پرست ہو گئے، ایک وہ ہیں جو ایک قدم آگے بڑھے اور عالم مثال کی معرفت حاصل کی، ان کو سولے شعبہ بازی کے اور کچھ حاصل نہ ہوا، اور ایک وہ ہیں آگے بڑھے اور عالم ارواح میں داخل ہوئے یہ مجذوب ہیں، وہ عارف سالک جو آگے بڑھا تعین دوم سے گذر کر تعین اول کے مرتبہ پر پہنچا، خود بخود رک جاتا ہے، اس مقام پر پہنچ کر وہ اقرار کرتا ہے کہ "ما عرفناک حق معرفتک" یہ اقرار عین عبودیت ہے، کیونکہ الوبیت کی شان سے یہ امر بت بعید ہے، مگر یہ انتہا درجہ معرفت کا ہے، یہ وہ مرتبہ ہے جس کو مقام محمدی کہتے ہیں اس مرتبہ تک وہی پہنچتے ہیں جن کا رہنا نور محمد ہوتا ہے، مگر پہنچنا اور بات ہے اور مقام اور بات ہے، اول تو راستہ ہی میں ان کا ظرف معلوم ہو جاتا ہے، بے اختیار انا الحق اور سبحان ما اعظم شأنہ منہ سے نکلتی ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے مرتبہ کو دیکھو کہ اپنے اصلی مقام میں بھی "انا عبد اللہ" فرماتے ہیں، کوئی پہلے اللہ کا بندہ تو بنے پھر حقیقت معلوم ہوگی، انہی مراتب اعلیٰ کی طرف عروج کرنا اصطلاح میں "معراج" کہلاتا ہے، یہ وہی مقام ہے جس کو تعین اول و وحدت، حقیقت محمدی کہتے ہیں جہاں تک آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نے عروج فرمایا اور جس کا ذکر قرآن شریف کی اس آیت میں ہے، "فکان قاب قوسین او ادنیٰ ما وحی الی عبدہ ما وحی، ما کذب الفواد ما دای، افتقر ونہ علی ما یرى، ولقد راہ نزلتہ اخوی، عند سدرۃ المنتہی، عند حاجنۃ الماوی، اذ یغشی السدرۃ ما یغشی، ما ذاع البصر وما طغی، لقد دلے من ریت ایتہ الکرسی" یہی سدرۃ المنتہی ہے، یہی معرفت کی حد ہے، اور یہی انبیاء کے عروج کی انتہا ہے، اسی جگہ "جنت المادی" ہے، اسی جگہ اطمینان قلب حاصل ہوتا ہے، اسی جگہ رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم نے وہ دیکھا جو کہنے سننے سے باہر ہے، یہ وہ مقام ہے کہ آنکھیں خیرہ ہو جاتی ہیں، حواس باختر ہو جاتے ہیں، انا الحق، انا اللہ، ابن اللہ ایسے ایسے کلمات سکر کی حالت میں منہ سے نکل جاتے ہیں، مگر اس عالی شان نبی کے مرتبہ کا قیاس کرو کہ اس مقام پر بھی بت قدم ہے،

"ما ذاع البصر وما طغی" (بقیہ نوٹ بر صفحہ ۲۳۲)

<p>ہر سخن چاہئے وہر نکتہ مکانے وارو ہر ایک بات کا ایک عمل ہوتا ہے اور ہر نکتہ کا ایک مقام</p>	<p>باخراہانہ نشینان زکرامات طواف خزبات میں بسنے والوں کے ساتھ کرامات کی لائنیں تھیں</p>
<p>مدعی کو پروونکتہ بہ حافظہ مفروض مدعی سے کہو کہ جا اور حافظہ کے سامنے باتیں نہ بنا کلک مائیز زبانے و بیانے وارو میرا قلم بھی زبان اور بیان رکھتا ہے</p>	<p>شراب عیش نہان صیت کار بی بنیاد پیکے چکے شراب پینا ہی کیا عبت کام ہے گرہ زول کیشا و ز سپر پاپو کسن دانا کی زد کھوں اور آسان کا ذکر نہ کر</p>
<p>زویم پر صفت نندان و ہر چہ باو اباو میں تو زندوں کے زمر میں شامل ہو گیا ہوں جو ہوتو کہ فکر ہیچ مہندس حسین گرہ نکشاو کہ کسی مہندس کی فکر نے آج تک یہ گتھی نہیں سلجھائی</p>	<p>۱۔ صحیح حدیث حضرت ابو ہریرہ رضی اللہ عنہ سے مروی ہے کہ جس نے ایک نوکرا لاکر لاکر اللہ تعالیٰ الرسول اللہ کہا وہ نجات پائیگا اس کا گھر جنت سے لیکن تم نے معلوم کیا کہ جنت الماہی کہاں ہے ایک کلمہ کے معنی سمجھو لاکر "مرتبہ تائین" اللہ "مرتبہ تین اول" "الاکا اللہ" مرتبہ تین دوم "مستعد" مرتبہ ارواح رسول "مرتبہ مثال" اللہ مرتبہ اجسام ہے اول بھی اللہ ہے اور آخر بھی اللہ ہے اول تین مراتب ظلی غیبی ہیں اس لئے باطن بھی وہی ہے اور دوسرے تین مراتب عینی شہودی ہیں اس لئے ظاہر بھی وہی ہے۔ یہ کلمہ شہادت ہے، شہادت حق یقین کا مرتبہ ہے نہ کہ مقلدوں کی طرح سنی سنائی باتیں کرنا، پہلے ان مراتب وجود کی معرفت حاصل کر دو پھر کلمہ صدق دل سے پڑھو گے اور شہادت دو گے، ایسا شخص جنتی نہیں تو کون ہوگا؟ یقین کا مرتبہ بہت بلند ہے، ہر ایک شخص اپنی اپنی استعداد کے مطابق معرفت حاصل کرتا ہے اور مقابلہ یقین یہ گمان کا مرتبہ ہے۔</p>

۱۔ وہ رہ عشق نش کس یقین محرم راز ہر کے بر حسب فہم گمانے وارو

الحق، نقلے شانذ ع ما یقولون۔

۱۔ کرامات تو عالم مثال کے کوشے ہیں عارف کامل جس نے اپنی ہستی کا خانہ خواب کر دیا اس مکان اور
جائے آگے بڑھا ہوا ہے۔

۲۔ اس شعر میں دو لفظ "یاد" اور "فکر" تشریح طلب ہیں، "یاد" کو اصطلاح میں فرماتے ہیں، ذکر کے معنی صحیح تصور
ہے، جب قلب میں کسی شے کا صحیح تصور حاصل ہوتا ہے، تو اسکے بعد فکر اپنا کام کرتا ہے، فکر کے معنی باطل ہے
حق کی طرف رجوع کرنا ہے، مثلاً ایک شے کا صحیح تصور قلب میں موجود ہے، فکر کے ذریعہ ہم اس شے کی صورت کے
اسکی حقیقت کی طرف رجوع کرتے ہیں، جو کچھ ہم سمجھتے ہیں وہ صرف صورت میں ہیں، (بقیہ نوٹس بر صفحہ ۱۲۳)

ازین فسانہ و افسون ہزار و دیو

ہزاروں یاد ہیں ایسے ہتھکنڈے

زکاتہ سر جمشید و ہمن بست و قباد

جمشید و ہمن و قباد کے سروں کے کار سے بنایا گیا

کہ واقف بست کہ چون رفت تخت جم پاد

کون واقف ہے کہ جم کا تخت کس طرح اور کب برباد ہوا

کہ لالہ میدد از خاک تربت فراو

لالہ فراو کی قبر کی خاک سے پیدا ہوتا ہے

کہ تا بزاو و بشد جام می ز کف نہماو

کہ جب سے پیدا ہوا ہے شراب کا پیلا ہاتھ سو نہیں رکھا

از انقلاب زمانہ عجب مدار کہ چرخ

زمانہ کے انقلاب پر تعجب نہ کر کہ آسمان کو

قدح بشرط ادب گیر زمانہ ترکیبش

پیلا ادب کے ساتھ لے کیونکہ یہ

کہ آگہ بست کہ جمشید و کی کجا رفتند

کون جانتا ہے کہ جمشید اور کیانی بادشاہ کہاں گئے

ز حسرت لب شیرین منور می بینم

لب شیریں کی حسرت سے ابھی تک میں دیکھتا ہوں کہ

مگر کہ لالہ بدانتست بیوفائے دہر

شاید لالہ نے زمانہ کی بیوفائی کو معلوم کر لیا ہے

(نوٹ صفحہ ۲۳۲) ان صورتوں کو نظر انداز کر کے حقیقت معلوم کرنی چاہئے اور یہ صرف فکر سے معلوم ہوتی ہے۔
گرہ زدل بکشاہول کی گرہ کھولنا بھی ایک شکل کام ہے، یعنی پہلے قلب کو تزکیہ نفس سے صاف کرنا اور
ہوا ہوس کی متابعت سے منہ موڑ کر اعتدال اختیار کرنا سخت مجاہد ہے جب تزکیہ نفس کے بعد تصفیہ قلب
ہوتا ہے تو اشیا کا صحیح تصور حاصل ہوتا ہے، اس کے بعد فکر ہے جس کے ذریعہ علم معرفت حاصل ہوتا ہے، قلب
ایک آئینہ کی طرح ہے جب تک صاف نہ ہو یعنی جب تک ظن اور وہم و گمان پاک نہ ہو اس میں اشیا کا ہر جھوٹا عکس
سپہر، آسمان سے مراد ذات الہی ہے جو "علیٰ کل شیء محیط" ہے، خواجہ صاحب رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم
کی ایک حدیث کا ترجمہ کرتے ہیں کہ "لا تفکر فی الذات بل تفکر فی الصفات" یعنی ذات میں فکر نہیں کرنا
چاہئے، صفات کے ذریعہ سالک کی فکر ذات تک پہنچ جاتی ہے۔

"مهندس" ہندسہ وال سے مراد عارف سالک ہے، یعنی ذات میں فکر کرنا بحث کام ہے، آج تک
اس عقیدہ کو کوئی عمل نہیں کر سکا۔

مطلب یہ ہے کہ قلب کو صاف کرو اور صفات کا جلوہ دیکھو، اشیا میں امتیاز اضداد سے پیدا ہوتا ہے، یعنی
نور کے قبال ظلمت ہے، نیک کے مقابل بد ہے اور علیٰ بذالقیاس اگر صرف نور ہی ہوتا اور نیک ہی ہوتا تو کوئی شخص
نہ نور سے واقف ہوتا نہ نیک سے اضداد کی وجہ سے امتیاز پیدا ہوا جو ایک دوسرے کا شاد ہے، معرفت مثال
سے حاصل ہوتی ہے، یعنی اگر ہم میں کسی شے کی مثل ہو تو ہم کو کسی شے کی معرفت حاصل نہیں ہو سکتی، لیکن
ذات الہی کا نہ کوئی مثل ہے اور نہ ضد، اس لئے وہاں چہ وچوں کی گنجائش نہیں ہے۔

ازو ہرچ بگفتند از کم و بیش
منزہ ذاتش از چند و چہ وچوں
نشائے داوہ انداز دیدہ خویش رگش بیان
تعالیٰ شایہ عتما یقولوں

"لیس کثلد شیء" وهو السميع البصیر" یعنی ذات الہی کی مثل اشیا کی مثل ہرگز نہیں ہے، جب

ماہیت ہی موجود نہیں تو ذات کی معرفت ناممکن ہے، اشیا ہر دم محض ہیں اور وہ وجود مطلق ہے، یہ امتیاز ہر ذات میں کچھ کسی مطلق کا نام نہ ہوتا ہے۔

نسیم خاک مصلو آب کنا باد
 مصلو کی زمین کی ہوا اور رکنا باد کا پانی نہیں دیتا
 مگر نسیم گنجی درین خراب آباد
 شاید اس خراب آباد میں خزانہ مل جائے
 کہ بستہ اندر برابر نسیم طرب ل شاد
 کہ خوش ملی کو سرور کے ابر نسیم کے ساتھ بانڈھ رکھا
 کہ پاک تر بہ از نسیم حریف دست ندو
 کہ حریف نے اس پاک تر چیز پر قبضہ کر لیا اختیار نہیں

نمیدہند اجازت مرا بسیر
 مجھے سیر سفر کی اجازت
 بیابیا کہ زمانی زمی خراب شویم
 آکر کچھ عرصہ شراب سے بدست ہوں
 بنوشن بادہ صافی بنا لہ دف و چنگ
 صاف شراب دف اور چنگ کے نعشوں کے ساتھ پی
 زوست اگر نهم جام می مکن عبیم
 اگر میں شراب کا پیالہ ہاتھ سے نہیں چھوڑتا تو مارتے کر

رسید در غم عشق بہ حافظ انچہ رسید

اس کے عشق کے غم میں جو کچھ حافظ پر گذرا گذرا

کہ چشم زخم زمانہ بعاشقان مرساو

خدا کرے کہ عاشقوں کو چشم زخم زمانہ نہ ہو

بنیاد مگر با فلک حقہ باز کرد
 آسمان باز گیر کے ساتھ فکر کی بنیاد ڈالی
 زیر اکر عرض شعبہ با اہل راز کرد
 کیونکہ وہ اہل راز کے ساتھ شعبہ پرہیزی کرتا ہے
 دیگر بجلوہ آمد و آغاز ناز کرد
 پھر جلوہ افروز ہے اور ناز شروع کر رہا ہے
 و آہنگ باز گشت زراہ حجاز کرد
 اور باز گشت حجاز کے طرز پر کرتا ہے

صوفی نہاد و ام و سرت باز کرد
 صوفی نے دام بچھایا اور شعبہ بازی شروع کی
 بازی پسرخ بشکنہ شن بیضہ و کلاہ
 آسمان کی بازی اس کا مگر ظاہر کر دیگی
 ساقی بیا کہ شاہد رعنا می صوفیان
 لے ساقی آکر صوفیوں کا شاہد رعنا
 این مطرب از کجا گشت ساز عراق ساخت
 یہ مطرب کہاں کا ہے کہ عراق کا نمونہ بنا ہے

۱۔ صوفی اور آسمان دو شعبہ بازی ہیں، مگر آسمان اس کام میں استناد ہے۔

۲۔ اس کے سامنے صوفی کی بازی گری بے حقیقت ہے۔

۳۔ "ساز" اور "آہنگ" اور "باز گشت" اور "راہ" موسیقی کی اصطلاحیں ہیں۔ اور "عراق" اور "حجاز" ماگنیوں کے نام ہیں "باز گشت" کا بھنی ترجمہ پلٹا کھانا اور "راہ" سروں سے مراد ہے طلب یہ ہے کہ گویا مجھے کہ الہ آپ تو ایک راگنی کا زما ہے اور تان میں دوسری راگنی کی سروں میں پلٹا کھانا ہے۔

<p>۵ زانچہ استین کونہ و دست او کرد کوہ استین اور دست درازنے کیا مانگیں ۶ عشق شن روی دل در محنت قرار کرد عشق نے اسکے دل پر محنت اور تکلیف کا درواہ کھل گھا ۷ غرہ مشو کہ گر یہ عابد منسا ز کرد اس بات پرست جا کیونکہ عابد آبی نے نماز شروع کی ہے ۸ شرمندہ رہ روی کہ نظر بر مجاز کرد وہ سالک شرمندہ ہو گا جس نے مجاز پر نظر جمائی</p>	<p>ای دل بیا کہ ما بہ پناہ خدا رویم ای دل اگر ہم خدا تعالیٰ کی پناہ جو کچھ کہ صنعت مکن کہ ہر کہ محبت است با بناوٹ کی باتیں نہ کر کہ جو شخص محبت میں استراز نہیں ای کبک خوشخرام کہ خوش میروی نیاز اے خوش رفتار چکو تو ناز سے خوش خوش چلتا ہے فروا کہ پیٹ گاہ حقیقت شو دید جدا حقیقت کے حضور کل کا دن آئیگا</p>
--	---

حافظ مکن ملامت زندان کہ درازل

۹ اے حافظ زندوں کو ملامت نہ کر

مارا خدا ز زہد و ریاسے نیاز کرد

کیونکہ خدا نے مجھے زہد و ریاسے بے نیاز کرو پایا

<p>۱ ورنہ اندیشہ این کار فراموشش باد ورنہ اس کام کا فکر ہی بھول جائے ۲ دست با نشاہ مقصود و آغوشش باد خدا کرے اس کا ہاتھ شاہ مقصود کے گلے میں ہو ۳ بستہ بند قبا و علم و دانشش باد اسکے بند قبا اور کندہ بے کھنڈے سے بند سے رہیں ۴ خون عاشق بخوگر بفتح کوششش باد اگر عاشق کا خون پیالہ میں پئے تو تریاق ہو جائے ۵ لبم از بوسہ ربایان لب کوششش باد پر لب اسکے زندگی بخش لب بوسہ لینے والوں میں ایک ہے ۶ جان فدای شکرین پستہ خاموشش باد اسکے خاموش اور شیریں دہن پر میری جان فدا ہو</p>	<p>۱ صوفی اربادہ باندازہ خوردوشش باد صوفی اگر شراب اندازہ سے پئے تو اسکے لئے تریاق ۲ آنکہ بکت عمی از دست تو انداوان جو کوئی شراب کا ایک گھونٹ غایت کر سکتا ہے ۳ کیست آن شامسوار خوش و خرم کہ دو کون وہ شہسوار کون سے خوش و خرم ہے خدا کرے وہ جانا ۴ ترکس مست نوازش کن مردم دارش اس کی سنت آنکہ جو آدمیوں پر نوازش کرتی ہے ۵ چشم از آئینہ داران خط و خال کشت میری آنکہ اس کی خط و خال کا آئینہ دار ہے ۶ گر چہ از کبر سخن با من درویش نکرد اگرچہ تکبر سے بھٹے فقیر کے ساتھ بات تک نہ کی</p>
---	---

شاہ ترکان سخن مدعیان می شنود
ترکوں کا بادشاہ دشمنوں کی بات سنتا ہے
شہری از مظلوم خون سیاوشش باد
اسے خدا کرے سیاوش کے لہو سے شہرندگی حاصل ہو
پیر ماگفت خطا برتلم صنع زلفت
ہمارے پیر نے کہا کہ تلم صنع قدرت و خطا نہیں ہوئی
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
آفرین اس کی نظر پاک پر جو خطا پوش ہے

بغلامی تو مشہور جہان شد حافظ

تیری غلامی میں حافظ جہاں میں مشہور ہوا
حلقہ بندی زلف تو درگوشش باد
تیری زلف کا حلقہ بندی اس کے کان میں ہو

صبحا وقت سحر بوئی زلف یاری آورد
صبح کے وقت صبا زلف یار سے خوشبو لاتی ہے
دل شوریدہ مارا ز نو درگاری آورد
میرے شوریدہ سرو دل میں از سر نو جوش بھرتی ہے
صبحا ہر ناز و مشکے کہ از تا گاری آورد
چوتھاڑ سے لائی تھی صبح کے وقت بر بلو کر دیا
اسکی زلف کی تار کے رشک سے مہانے ہر ناز و مشک

کے شاہ ترکان - اس شعر میں شاہنشاہ کے ایک قصہ کی طرف اشارہ ہے شاہ ترکان افراسیاب
تھا جس کی لڑکی پر شاہ ایران کی کاؤس کا بیٹا سیاوش عاشق ہو گیا تھا، دو نو کی آخر شادی ہو گئی
اور ان سے کچھ روپیہ ہوا افراسیاب کو دشمنوں نے سیاوش کی طرف سے بظن کر دیا، اس نے اسے اس کو قتل کروایا۔
۸۔ اس شعر میں خواجہ حافظ نے قرآن شریف کی آیات کا ترجمہ کیا ہے۔

پیر ما، پیر و مرشد اور ہادی نبی کریم صلی اللہ علیہ وسلم ہیں کہ جن کا ارشاد یہ ہے کہ تمام محمد اور اسماء
حسنی اللہ تعالیٰ کے لئے ہیں اور تمام عالم ہاسی کی قلم صنعت سے ظہور میں آئے جو کچھ اس نے بنایا خوب
بنایا، یعنی عالم میں کوئی شے بذاتہ اور بہ نفسہ بری نہیں ہے، اگر ہر ایک شے کا استعمال بر محل ہو تو وہ
اچھا اور اگر غیر محل ہو تو برا ہے۔ یعنی ایک ہی چیز اچھی بھی ہو سکتی ہے اور بری بھی، لیکن فی الحقیقت
وہ نہ اچھی ہے اور نہ بری، کیونکہ اگر اچھی ہو تو برے کے مقابلہ میں ہوگی، اس لئے ان معنوں میں وہ
ایسے عارضی صفات سے منزہ ہے۔

مطلب شعر کا یہ ہے کہ مرشد کا یہ ارشاد ہے کہ اللہ تعالیٰ کے قلم سے جو کچھ لکھا گیا اچھا لکھا گیا،
خوش نویس است و خواہد بہ نوبت، ہزار آفرین ایسے پاک نظر خطا پوش مرشد پر کہ اس نے ایک
ایسا کلمہ بتایا ہے کہ تمام برائیاں معدوم ہو گئیں، اس شعر میں پیر کی تعریف کی گئی کہ وہ پاک نظر خطا پوش ہے
کہ عالم میں اس کو خطا نظر ہی نہیں آتی، خطا خطا کار کو ہی نظر آتی ہے، پاکیزہ خطا سے کوسوں دور ہے۔

<p>۳ کہ روی از شرم او خورشید دیواری آورد کہ ماہ سے شرم کے آفتاب منہ دیوار پر لاتا تھا</p> <p>۴ برحمت ہم پیامی برسز بیماری آورد رحمت سے بیمار کے سوا کہ پیام بھی لاتا ہے</p> <p>۵ اگر تسبیح میفرمود اگر زنا رمی آورد خواہ تسبیح ہو خواہ زنا ہو</p> <p>۶ کہ ہر گل کو غمش شکفت محنت بیماری آورد کہ ہر ایک پھول کا جو اسکے غم میں پھولا محنت ہے</p> <p>۷ ولی میرنجیت خون رہ بدیں بیماری آورد لیکن اس خون اس لئے راستہ میں ہی کرو یا اور ہی حالتوں میں سکولانی</p> <p>۸ بذرویدی چنان لہا کہ خصم او رمی آورد اس طرح دلوں کو اذاتی تھی کہ دشمن ہی اقرار کرتے تھے</p> <p>۹ کزان آہ گران قلصہ خیر و تواری آورد کہ اس سخت راستہ سے قاصد شکل خیریں لایا کرتا تھا</p>	<p>۳ فروغ ماہ میدیدم زبام قصر روشن میں نے چاند کی اسکھام تصویر چمک چمک بھی ہے</p> <p>۴ عفی انفسین ابرویش اگر چہ نانا نام کرد خدا اسکے ابرو کے شکن کو معاف کرے کہ اگر چہ نانا نام کیا</p> <p>۵ سر سرخش جانان طریق لطف و حساب معتوق کی بخشش سر اس لطف و احسان تھا</p> <p>۶ من آن شاخ صنوبر از باغ سینہ برکنم میں نے اس شاخ صنوبر کو اپنے سینہ کے باغ و کھا دینا</p> <p>۷ زہیم غارت چشمش دل خویش ہا کرم اس کی آنکھ کی نگاری کے تحت دل خود کو چھوڑ دینا</p> <p>۸ خوش الوقت خوش ساعت گمان لنگر برد کیا اچھا وہ وقت اور کیا بھی وہ گھڑی ہو کہ اسکی لنگر برد</p> <p>۹ بقول مطرب ساقی برون رتم کہ و بلیہ مطرب اور ساقی کے قول کے مطابق میں بھی کہی باہر نکلتا تھا</p>
<p>عجبت آتم دی شبے حافظ جام و پیمانہ کلمات مجھے حافظ کے پاس جام و پیمانہ دیکھ کر تعجب ہوا</p> <p>ولی منغش نمیکردم کہ صوفی واری آورد مگر میں نے اسکو منع نہیں کیا کہ صوفی کی طرح لاتا تھا</p>	<p>۱۰ صبا بہ تنیت پیری فروش آمد صبا پیرے فروش کو بیدار کئے کے لئے آئی</p> <p>۱۱ ہوا سیح نفس گشت و باد ناف و کشا ہوا دم مئے کا دم بھرتی ہے اور باد ناف سے</p> <p>۱۲ تنور لالہ چنان بر فروخت باد بہار نار کا تنور باد بہار نے ایسا بھڑکایا</p>
<p>۱ کہ موسم طرب عیش و ناز و نوش آمد کیونکہ عیش و عشرت اور شراب پینے کا موسم آ گیا</p> <p>۲ درخت بنز شد و مرغ درخروش آمد درخت بنز ہو گئے اور مرغ نے چہچہ شروع کئے</p> <p>۳ کہ غنچہ غرق عرق گشت گل بکوش آمد کہ غنچہ عرق میں غرق ہوا اور گل جوش میں آیا</p>	<p>۱۱ کہ موسم طرب عیش و ناز و نوش آمد کیونکہ عیش و عشرت اور شراب پینے کا موسم آ گیا</p> <p>۲ درخت بنز شد و مرغ درخروش آمد درخت بنز ہو گئے اور مرغ نے چہچہ شروع کئے</p> <p>۳ کہ غنچہ غرق عرق گشت گل بکوش آمد کہ غنچہ عرق میں غرق ہوا اور گل جوش میں آیا</p>

بگوش ہوش ز من مشنود و عشرت کوش

دل کے کان سے میری نصیحت سن اور عشرت میں کوشش نہ

ز فکر تفرقہ باز آئی تا شوی مجموع

تفرقہ کے فکر سے باز آ جا کہ جمعیت حاصل ہو

ز مرغ صبح ندانم کہ سوسن آزاد

مرغ صبح کی زبان سے نہ معلوم آزاد سوسن گیا سنا

چہ جامی صحبت نامحرم است مجلس انس

جلد محبت میں نامحرم کا کیا کام ہے

بگویت سخن خوش بیا و باوہ خوش

ایک اچھی بات کہتا ہوں یا اور شراب پنی

کہ این سخن سحر از ہا نفم بگوش آمد

کہ یہ بات صبح کے وقت ہاتھ لگنے میرے کان میں کہی

بحکم آنکہ چو شد ابر من سر و ش آمد

کیونکہ کہتے ہیں کہ شیطان نکلے تو فرشتہ داخل ہوتا ہے

چہ کوش کرد کہ باوہ زبان خوش آمد

کہ باوجود اس امر کے کہ اسکی دس زبانیں ہیں گریپ لگ گئی

سر پیالہ پوشان کہ خرقہ پوش آمد

پیالہ کو دھانک دو کہ خرقہ پوش صوفی آ رہا ہے

کہ زاید از بر مارفت باوہ خوش آمد

کیونکہ زاید میرے پاس آئے کہ گیا مگر شرابی ہو کر لوٹا

ز خالفتاہ بیخا نہ میر و حافظ

حافظ خانقاہ سے بیخا نہ کو گیا

مگر ز مستی ز بد و ریا ہوش آمد

شراب ز بد و ریا کا نشہ اتر گیا ہو گا

پار باز آید و با وصل قرار می کبند

تو بیدار ایس آئے اور وصل کا اقرار کرے

نخور و خونی و تدبیر ستاری کبند

خون جگر پنی کر کچھ نہ کچھ نہ تار کرنے کی تدبیر نکال ہی لگی

دستی از غیبت و نیک کاری کبند

کوئی مرد آنکے اور کام سر کر جائے

مگرش باو صبا گوش گزار می کبند

ہاں ہو سکتا ہے کہ باو صبا گوش گزار کر دے

باز خواند مگرش نخت و فکری کبند

شاید اس کا نخت آپ بلانے اور وہ شکار کرے

طائر دولت اگر باز گزاری کبند

اگر طائر دولت ایک دفعہ پھو جو آنکے

ویدہ را دستگرد و گہر گر چہ نماند

اگر چہ آنکھ کو موتی دستیاب نہیں ہوتے

شہر خالیست ز عشاق مگر طرفی

عاشقوں سے شہر خالی پڑا سے مگر کسی طرف سے

کس نیار و برا و دم زون از قصہ ما

کوئی اس کو یہ قصہ سنانے کی جرات نہیں کر سکتا

داوہ ام باز نظر را بہ تذروی پرواز

میں نے اپنی نظر کے باز کو ایک چکور پر چھوڑا ہے

<p>۶ جرثومہ در شد و دفع خماری بکند ایک گھونٹ پنی کر نظر دفع کرے ۷ بازی چرخ ازین بیک و سکاری بکند آسمان کی شبندہ پر دلازی ان میں سے ایک و تین کام کرے ۸ ہاتف غیب ندا داد کہ آری بکند ہاتف غیب سے آواز دی کہ ہاں ضرور کریگا</p>	<p>کو کریمے کہ زبزم طربش غمزوہ ایسا ہی کہاں ہے کہ اسکی عقل طرب میں کوئی غمزوہ ۹ یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ قریب یا تو وفا ہو یا تیرے وصل کی خبر ملے یا قریب کی موت کی اطلاع ۱۰ دوش گفتم بکند لعل لبش چارہ دل گل میں نے کہا کہ تیرا لعل لب دل کا علاج کریگا</p>	
<p>۳</p>	<p>حافظا گزومی از در او ہم روزی اے حافظ اگر تو اسکے دروازہ سے نہ بٹھے تو کسی روز گزری بر سر ت از گوشہ کناری بکند تیرے سر پر کسی گوشہ سے اٹکے گا</p>	<p>۶</p>
<p>۱ عارف از پر تومی در طمع خام افتاد تو شراب کی جھلک سے عارف خام طمع میں پڑ گیا ۲ عکسی از پر تو آن بر رخ افہام افتاد اسکی چمک کا عکس عقل کے منہ پر پڑا ۳ یک فروغ رخ ساقیست کہ در جام افتاد ساقی کے چہرہ کی چمک ہے جو جام پر پڑ رہی ہے</p>	<p>۱ عکس وی تو چو در آینه جام افتاد جب تیرے چہرہ کا عکس شراب کے شیشے میں پڑا ۲ جلوہ کرد رخس و زازل زیر نقاب اسکے چہرے نقاب کے نیچے روز ازل میں جلوہ کیا ۳ ابن ہمہ عکس می و نقش مخالف کہ نمود یہ تمام شراب کا عکس اور مختلف نقش جو ظاہر ہوئے ہیں</p>	
<p>۱۰۲، ۱۰۳ - ان تین اشعار میں ناظر رحمۃ اللہ علیہ نے عالم کے ظہور کا مسئلہ نہایت خوش اسلوبی سے بیان فرمایا ہے۔ مطلع کے دوسرے مصرع میں بعض نسخوں میں عارف کی جگہ صوفی کا لفظ ہے یعنی "صوفی از پر تومی در طمع خام افتاد" اور یہ زیادہ مناسب معلوم ہوتا ہے کیونکہ عارف طمع خام میں نہیں پڑ سکتا، ان اشعار میں عکس رخ کا ذکر کیا گیا ہے، یعنی رخ کا عکس شراب کے شیشے میں پڑا اور پھر اس شراب کا سایہ صوفی پر پڑا، دوسرے شعر میں اور وضاحت کے ساتھ بیان کیا گیا ہے کہ روز ازل میں اسکا چہرہ حجاب میں جلوہ افروز ہوا اس محبوب جلوہ کے عکس کی جھلک ہمارے قلب پر پڑی، تیسرے شعر میں صاف صاف لکھا ہے کہ شراب کا عکس جس کا اشارہ پہلے شعر میں کیا گیا ہے اور یہ عالم میں کثرت اور کثرت کے ساتھ مختلف صورتیں ساقی کے چہرہ کے روشنی سے ظہور میں آئی ہیں، یہ مسئلہ اوق ہے، اس لئے ہم اسے مفصل بیان کرنا چاہتے ہیں، اشعار میں دو چیزوں "روز اور سایہ" کا ذکر ہے، ان میں سے ہر ایک لفظ ایک اصطلاح علمی ہے، روزانہ چیزوں کی آیات کا خواجہ صاحب نے صحیح ترجمہ کیا ہے، (بقیہ نوٹ بر صفحہ ۱۲۴۰)</p>		

غیرت عشق زبان ہمہ خاصان بہریدہ ۴ از کجا تر غمیش دروہن عام افتاد

اسکے غم کار از عوام الناس میں کس طرح اور کہاں سے پڑا

غیرت عشق نے تمام خاصان بارگاہ کی زبان کاٹ لی

(بقیہ نوٹ صفحہ ۲۳۹) رخ روی کل شیء ہالک الا وجہ

”نور اور شیشہ اور شراب“ اللہ نُور السموات والأرض مثل نُورہ کیشکوۃ فیہا مصباح
المصباح فی رجاۃ ط الرجاۃ کانتھا لکوکب دربی یوقد من شجرۃ مبرکہ ذبوتۃ
لا شرقیتہ ولا غربتہ یکاد زیتہا یضی و لو لم تمسہ نارہ لوز علی نورہ یھدی
اللہ لنورہ من یشاء ط ویضرب اللہ الامثال للناس ط واللہ یفعل شیء علیما (۱۸۱-۱۸۲)
”عکس پر نور، نقاب و نقش مخالف“۔ الم تر الی ربک کیف مد الظلؑ ولو شاء لجعلہ سائلا
کثر جعلنا الشمس علیہ دلیلا ؕ ثم قبضنا الینا قبضۃ یسیرا (۱۹-۲۰)

سموات و الارض کائنات ہیں جس کو اصطلاح میں عالم کہتے ہیں۔ عالم کو حق تعالیٰ سے وہی نسبت
ہے جو کسی شخص کے سایہ کو اس شخص سے ہے۔ اس لئے عالم ظل خدا ہے۔ ظل وہ تاریکی ہے جو طلوع آفتاب سے
پیشتر دنیا پر چھائی ہوتی ہے۔ اگر یہ تاریکی ہمیشہ رہتی تو آفتاب کی روشنی کا ہمیں علم نہ ہوتا یعنی یہ ظل اگر
ہمیشہ ساکن رہتا تو ہمیں کسی چیز کی معرفت حاصل نہ ہوتی۔ نور کی تعریف یہ ہے جو ”خود ظاہر ہو اور دوسری
ہشیا کو ظاہر کرتا ہے“ گو یا نور وجود کی صفت ذاتی ہے۔ نور و ظلمت شب کا فرد ہو جاتی ہے۔ نور اور ظلمت
کے مشاہدہ سے ہم نے یہ سمجھ لیا کہ تاریکی عدم ہے مگر حق تو یہ ہے کہ اگر یہ تاریکی ہمارے حواس میں نہ ہوتی
تو ہمیں روشنی کا بھی علم نہ ہوتا۔ نور و ظلمت دو نقش مخالف ہیں اور اس مخالفت یا ضد کی وجہ سے
ان میں امتیاز پیدا ہوا۔ یعنی عدم اور وجود کے امتزاج نے نقش مخالف یا مختلف صورتیں پیدا کر دیں۔
”نور“ اصل میں علم ہے۔ کیونکہ اسی کی روشنی میں ہم اپنے اور دیگر ہشیا کو جانتے ہیں۔ اسی علم کی بدولت
زمین و آسمان روشن ہیں۔ اگر یہ علم نہ ہو تو تاریکی میں ہیں۔ اب اپنے وجود میں غور کرو کہ ہم اپنے علم کا اظہار
دوسرے شخصوں پر اشارات میں کرتے ہیں۔ کیونکہ علم ہمارے قلب میں ہے اور دوسروں کو محسوس نہیں
ہو سکتا مگر ہم اشارات سے جس کو اصطلاح میں کلام کہتے ہیں اپنے مافی الضمیر کا اظہار کرتے ہیں گویا ہمارا
”کلام“ ہمارے علم کی صورت ہے جس کو محسوس کر کے مخاطب ہمارے علم پر مطلع ہوتا ہے۔ اسی طرح عالم
حق تعالیٰ کی علم کی صورت ہے۔ اور اسی صورت میں اس کے علم یعنی نور کا اظہار ہو رہا ہے۔ گو یا عالم اسی صورت
ہے جس کو دیکھ کر ہمیں حق تعالیٰ کی معرفت حاصل ہوتی ہے۔ اس لئے عالم حق تعالیٰ کے نور کا عکس ہے۔
میرے عکس ہمارے قلب پر پڑتا ہے جس طرح ظل کے مشاہدہ سے ہمیں نور آفتاب کا علم حاصل ہوا اسی طرح
اس شخص سے ہمیں نور کی طرف رہنمائی ہوئی۔

حیات، علم، کلام، نور، ارادہ، قدرت، حق تعالیٰ کی ذاتی صفات ہیں اور انہی صفات سے سب کچھ
نقش مخالف اور کثرت اور کثرت کا اختلاف پیدا ہوا۔ حق تعالیٰ انہی صفات کے نقاب یا حجاب میں جلوہ
نمایا۔ اس کا عکس عالم ہے اور اس عالم کا تصور ہمارے قلب میں ہے۔

ہمارا قلب جس کا تصویر تزکیہ نفس سے ہو چکا ہے، ایک شیشہ ہے، (بقیہ نوٹ بر صفحہ ۲۳۱)

ہر دوش بامین دل سوختہ لطف و گریست
مخمد دل بے ہر ایک دم ایک نیا لطف ہے
پاک مین از نظر پاک مقصود رسید
پاک نظر سے دیکھنے والے پاک باز منزل مقصود کو پہنچے
۵۔ این گدا مین کہ چہ شایسته نعام افتاد
اس فقیر کی طرف دیکھ کر ایسے نعام و اکرام کے کیسا لائق بنا
۶۔ حول از چشم دوہن در طمع خام افتاد
دل دوئی کی آنکھ سے دیکھنے والا خام طمع میں پڑا

(نوٹ صفحہ ۲۴۰) اور اس میں "راح" یعنی شراب وہ "روح" ہے جو ہماری زندگی ہے، اس صفا شیشہ میں یہ روح ہے اس میں کائنات کا عکس پڑتا ہے یعنی صحیح تصور حاصل ہوتا ہے کائنات "علم" کی صورت یعنی عکس ہے، اور علم نور ہے اور نور حق تعالیٰ کی ذاتی صفت ہے اور ذات "وجہ مطلق" ہے، اس لئے نتیجہ یہ ہے کہ وجہ مطلق پر صفت نور علم کا نقاب ہے، اس حجاب میں "وجہ مطلق" کا عکس پڑا تو عالم کا نظو ہوا اور اس عالم کا عکس ہمارے قلب پر پڑا تو ہمیں علم معرفت حاصل ہوا۔

صوفی عام طمع سے مراد وہ لوگ ہیں جو ان صورتوں پر مائل ہیں، یعنی عکس کے سایہ کے پیچھے پڑے ہوئے ہیں، حالانکہ حقیقت کچھ اور ہی ہے، اسے

راز و رون پر وہ زردان مست پرس
کیں حال نیست صوفی عالی مقام را
۳۔ جو برق بان الہی ہیں ان کی زبان جس سے کلام صادر ہوتا ہے اور جو مافی الضمیر کے اظہار کا ذریعہ ہے کافی گئی ہے، یعنی وہ تو فنا ہو چکے ہیں، لیکن تعجب ہے کہ عوام جن کو قرب حاصل نہیں اور جو خودی اور نپا کے باعث دور پڑے ہیں، ایسی باتیں کرتے ہیں جو عارفانہ کلام ہے، ان کو کس طرح اس کا پتہ ہوا، ظاہر ہے کہ ان کو اگر کوئی بتائے والا تھا تو یہی خاصان بارگاہ الہی یعنی انبیاء اور رسول تھے، ان کی زبان تو قطع ہو چکی ہے، پھر عام لوگوں کو یہ راز کی باتیں کس نے بتائیں، شعر کا مطلب یہ ہے کہ خاصان بارگاہ الہی اپنی ہستی سوہوم کو قطع کر چکے ہیں، ان کی ہستی تو معدوم ہو چکی ہے لیکن ان کو بقا باللہ حاصل ہے، اس لئے "وما یطق عن الہوی ان ہوا لا وحی" یوحی

یعنی وہ اپنی زبان سے کچھ نہیں کہتے وہ خود لول رہا ہے، یعنی عام لوگوں کا رہنا اللہ ہی سے ہے
سرخدا کہ عارف سالک کس نہ گفت
در حیرتم کہ باوہ فروش از کجا شنید
بات اصل میں یہ ہے کہ ہماری سرشت اور طبیعت اور فطرت میں روز ازل سے یہ راز موجود ہیں اور خود بخود ہماری طبیعت سے پہلی زبان پر آتے ہیں، عارف سالک کو علم ہے اور عام لوگ لاعلمی میں بیان کرتے ہیں، فرق صرف اتنا ہی ہے کہ جن کو علم حاصل ہے وہ تو خاموش ہیں اور جب علم ہیں ان کی زبان گز بھر کی ہو گئی ہے۔

۵۔ اللہ غنی دانتم الفقرا
فقیر یعنی گدا اور محتاج تو ہم ہیں اور اللہ غنی ہے، ہمارا اپنا تو کچھ ہے ہی نہیں
مخص عدم ہیں، جو کچھ ہے وہ اللہ کا دیا ہوا ہے، نعام و اکرام غنی کا کام ہے، اگر اپنے وجود میں غور کرو تو معلوم ہوگا کہ اللہ تعالیٰ نے ہمیں کیا کیا عطا فرمایا ہے، اور ہم فقیروں کو اس لائق سمجھا کہ ہر دم نیا لطف و کرم ہر دم جو شخص اس سے واقف ہیں وہ اللہ تعالیٰ کا ہر دم شکر کرتے ہیں اور ناشکر سے بہت ہیں۔

۷۔ کانکہ شد کشتہ اونیک سر انجام افتاد	۷۔ ز شمشیر غمیش رقص کنان بایدرقت
کیونکہ جو اس کا گھائل ہوا اس کا انجام نیک ہوا	اسکے غم کی تلوار کے نیچے ناپتے ہوئے جانا چاہئے
۸۔ آہ کز چاہ برون آمد و در دام افتاد	۸۔ در خم زلف تو آویخت دل از چاہ زرخ
افسوس جو کنوئیں سے نکلا وہ جال میں پھنس گیا	چہ زرخندان سے نکل کر دل اس کی زلف میں پھنس گیا
۹۔ کار با بارخ ساقی و لب جام افتاد	۹۔ آن شد ای خواجہ کہ در صومعه باز مہی
اب تو میرا کام ساقی کے چہرہ اور لب جام کے ساتھ ہو	سے خواجہ وہ وقت گذر گیا تو مجھے خانقاہ میں پھر دیکھو
۱۰۔ اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد	۱۰۔ من مسجد بخرابات نہ خود افتادم
یہ تو روز ازل سے میرے اعمال کا نتیجہ ہے	میں مسجد سے نکل کر خرابات میں خود بخود نہیں آ پڑا
۱۱۔ ہر کہ در دائرہ گردش ایام افتاد	۱۱۔ چہ کند زنی دوران نرد و چون برگ کا
جو کوئی نہ چلے گردش ایام کے دائرہ میں آ پڑا	وہ کیا کر سکتا ہے اگر دوران زمانہ کو پیچھے ہٹا کر کی طرح

صوفیان جملہ حریفند و نظر باز ولی

تمام صوفی حریف اور نظر باز ہیں مگر

زین میان حافظ دل سوختہ بدنام افتاد

ان کے درمیان ایک حافظ جلا دل ایسا ہے جو بدنام ہوا

۱۲

۱۰۔ مسجد تو اللہ تعالیٰ کا گھر ہے، اور حقیقی مسجد یہی عالم ہے، جو اللہ کے نور کا گھر ہے، جس سے زمین آسمان روشن ہیں، مگر یہ مکان ہے اور عارف کہیں کہ جو اس مکان میں رہو والا ہی ہو دیکھتا ہو، جلوه برین مفروش اسے ملک الحاج کہ تو خانہ مے بینی و من خانہ خدا مے بینم یعنی ہم خانہ خدا کو نہیں دیکھتے بلکہ خدا یعنی صاحب خانہ کو دیکھتے ہیں، یہ امر ظاہر ہے کہ جب تک اس گھر کی خانہ خرابی نہ کی جائیگی اس کی حقیقت یعنی مکین کو نہیں دیکھ سکتے، عالم تو صرف صورت ہے اس صورت کو مٹا کر اصل وجود کا علم ہوتا ہے، اس لئے خرابات کے معنی وہ مقام ہے جہاں عارف اس گھر کو خراب کر کے مقیم ہوتا ہے، خواجہ صاحب فرماتے ہیں کہ ہمیں یہ مقام اللہ تعالیٰ کی عنایت سے حاصل ہوا ہے مسجد مقام عبودیت ہے، اور خرابات مقام محمود ہے +

”ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِي مَنْ يَشَاءُ عَزْماً“

انسانی وجود تمام موجودات کا خلاصہ ہے، اس لئے اگر موجودات عالم ایک مسجد سے تو انسانی وجود اس کا ایک نمونہ ہے، اور چھوٹی سی مسجد جب تک یہ مسجد قائم ہے تب تک انسان عبودیت کا اقرار کرتا ہے، موت اس وجود کو ضرور خراب کرتی ہے اس لئے رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ ”موتوا قبل انتم موتوا“ یعنی موت سے پہلے مرد یعنی اپنی ہستی مہموم کو خراب کرو اور یہ حجاب اٹھا دو +

۱	عشق نہ سرسریست کہ از سر بدر شود تیرا عشق سرسری نہیں کہ سر سے باہر ہو
۲	عشق تو در وجودم و مهر تو در و لم تیرا عشق میرے وجود میں اور تیری محبت میرے دل میں
۳	وروست در عشق کہ اندر علاج او عشق کا درد ایسا درد ہے کہ اس کے علاج میں
۴	اول منم کی کہ درین شهر ہر شہی سب کے پہلے ایک میں ایسا ہوں کہ اس شہر میں ہر شہی
۵	وز انکہ من سرشک نشاغم زندہ رود اور اگر میں اپنے آنسو "زندہ رود" پر گراؤں
۶	وی در میان زلف بدیدم رخ نگار میں نے زلف میں معشوق کا چہرہ دیکھا
۷	گفتم کہ ابتدا کنم از بوسہ گفت نے میں نے کہا کہ بوسہ کی ابتدا کروں کہا نہیں
۸	ای دل بیاد لعلش اگر بادہ میخوری اے دل اگر اس کے لب کی یاد میں شراب پیئے
۱	مہرت نہ عارضیت کہ جای فر شود تیری محبت مدنی نہیں کہ دوسری جاگ ہو
۲	باشیر در ورون شد و با جان بد شود دودھ کے ساتھ اندر داخل ہوا اور جان کے ساتھ باہر نکل گیا
۳	ہر چند سعی بیش نمانی تر شود جننی کو کوشش کر کے اتنا برہمستا جائیگا
۴	فریاد من مکن بد افلاک بر شود میری فریاد گنبد افلاک پر پہنچتی ہے
۵	کشت عراق جلد بلیک بر شود عراق کی کھیتی تمام تر بہ تر ہو جائے
۶	بر ہیئتے کہ ابر محیط شہر شود اس صورت میں کہ جس طرح چاند کے گرد ابر محیط ہو
۷	بگذار تا کہ ماہ ز عقرب بدر شود مہر کر کہ چاند برج عقرب سے باہر ہو
۸	گذار بان کہ مدعیان را خبر شود خبردار رہنا کہ مدعیوں کو خبر نہ ہو

حافظ سر از حد بدر آرو بی پای بوس

حافظ لحد سے سر تیرے پاؤں چومنے کے لئے اٹھائیگا

گر خاک اوبپای شمایی سپر شود

اگر اس کی خاک تیرے پاؤں کے نیچے پائمال ہو

- ۱ و ۲۔ عشق ایسی چیز نہیں کہ عارضی اور سرسری ہو، انسان کے وجود میں اس کا خمیر موجود ہے۔
 ۵۔ زندہ رود، صفحہ ۱۱ میں ایک رود کا نام ہے۔
 ۶ و ۷۔ پار کے چہرہ کو حجاب میں دیکھا زلف بھی ظل ہے، جس کا تذکرہ ہو چکا ہے، بخام طبع تو
 اسی ظل کی پرستش کرتے ہیں مگر یار نے کمال عنایت سے بتا دیا کہ اس ظل کو دور ہونے دو پھر بوسہ
 یعنی حجاب اٹھا کر مشاہدہ کرو، تو حقیقت نظر آئیگی۔

محترم بروج کا نام ہے جو قرآن کی ایک منزل سے، ظاہر ہے کہ اگر رخ پر اس حالت میں بوسہ دیا جائے کہ زلف اس پر بکھری ہوئی ہو تو وہ محترم کا کام دینی ہوگا۔ کمال محبت اور
 عشق کے اظہار کی ابتداء ہے، جب تک ظل کا حجاب رخ پر یعنی درج مطلق پر سے تب تک مشابہ حقیقی حاصل نہیں ہو سکتا ہے۔

- ۱۔ غلام نرکس مست تو تاجدارانند
تاجدار تیری مست آنکھ کے غلام ہیں
- ۲۔ ترا صبا و مرا آب دیدہ شد غماز
تیرا سبانی اور میرا میرے آنسوؤں نے راز ظاہر کیا
- ۳۔ بزیر زلف دو تاجون گذر کنی بنکر
جب تو راہ میں چلتا ہو تو دیکھ
- ۴۔ گذار کن چو صبا بر نقشہ زار و بہین
صبا کی طرح نقشہ زار پر گذر کر اور دیکھ
- ۵۔ رقیب گذر و بیش ازین مکن نخوت
لے رقیب جا اور اس سے زیادہ تکبر نہ کر
- ۶۔ نصیب ما ست بہشت امی خدا شناس
بہشت ہمارے نصیب میں ہے لے خدا شناس جا
- ۷۔ نہ من بران گل عارض غزل سراجم پس
میرے ایک میں ہی اسکے پھول جیسے خسا پھول لڑائی لڑا
- ۸۔ تو دستگیر شوای حضرتی حجتہ کہ من
لے حضرتیک کردار تو میری دستگیری کر
- ۹۔ خراب باوہ لعل تو ہوشیار نند
ہوشیار تیرے لعل کی شراب سے مست ہیں
- ۱۰۔ و گرنہ عاشق و معشوق ساز وارانند
ورنہ عاشق اور معشوق ایک دوسرے کے راز و اہیں
- ۱۱۔ کہ از زمین و سیارت چہ بپزار نند
دونوں فلوک کی نیچے واسنے اور بائیں کتوں بپزار تیرے ہوں
- ۱۲۔ کہ از تطاول زلفت چہ سوگوار نند
کتیری زلف کی لٹ گھسوٹ سے کتنے سوگوار ہیں
- ۱۳۔ کہ ساکنان در دوست خاکسار نند
کیونکہ دوست کے دروازہ پر رہنے والے خاک ہیں
- ۱۴۔ کہ مستحق کرامت گناہ گار نند
کیونکہ بخشش کے مستحق گناہ ہیں
- ۱۵۔ کہ عند لب تو از ہر طرف ہزار نند
تیری بلبلیں ہر طرف ہزاروں ہیں
- ۱۶۔ پیادہ میروم و ہمراہان سوار نند
میں پیادہ جا رہا ہوں اور میرے ہمراہی سوار ہیں

۱۔ صبا اور آنسو وہ دو غماز ہیں، صبا نے تیری خوشبو ہر ایک طرف پھیلا دی اور لوگوں نے معلوم کر لیا کہ تو معشوق ہے، میرا رونا دیکھ کر سمجھ لیا کہ میں عاشق ہوں اگر یہ دونوں درمیان نہ ہوتے تو پہلا عشق کا حال کسی کو معلوم نہ ہوتا، یہ ایک راز تھا جو عاشق اور معشوق سے باہر نہ جاتا۔

۵۔ رقیب سے مراد شیطان ہے اس نے تم کو کیا کہ میں آگ سے پیدا ہوا ہوں اور آدم خاک سے بنا ہے شعر میں کیا اچھا جواب دیا گیا ہے کہ بارگاہ الہی کے ساکن خاکسار ہی ہیں، وہاں عجز اور خودیت مقبول ہوتی ہے اور بڑے بول کا سہ نیچا۔

۶۔ "خدا شناس" سے مراد ڈھٹے ہیں جنہوں نے کہا تھا کہ ہم ہر وقت تسبیح و تہلیل کرتے رہتے ہیں اور آدم زمین پر خون گرا نیکا اور فساد کریگا، گویا گناہ کریگا۔

۷۔ ہر اک گروں ہے، ابستہ تمہاری یاد گاری سے کوئی تسبیح سے ہے اور کوئی نثار داری سے

بیابیس کدہ و چہرہ ارغوانی کن ۹ مرو بصومعہ کا نجاسیہ کارا
شراب خانہ میں آ اور چہرہ کو سرخ بنا
خانقاہ میں مت جا کہ وہاں سیاہ کار ہیں

خلاص حافظ ازان زلف تبار مباد

خدا کرے کہ حافظ اس زلف تبار سے رہا نہ ہو

کہ بستگان کمنند تو رستگار نند

کیونکہ تیری کند میں بندھے ہوئے آزاد ہیں

۱ ورنہ بیسج از دل بیرحم تو قصیر نبود

ورنہ تیرے بیرحم دل نے تو کچھ کسر باقی نہ رکھی تھی

۲ کہ درواہ مرا قوتت تاثیر نبود

کہ آہ میں اتنی طاقت نہیں کہ اس میں تاثیر کر سکے

۳ چون شناسای تو درصومعہ یک پیر نبود

جب خانقاہ میں تجھ کو پہچاننے والا کوئی پیر نظر آیا

۴ بیسج لائق ترم از حلقہ زنجیر نبود

تو کوئی چیز سوائے زنجیر کی کڑی کے میرا مناسب حال نہیں

۵ خوشتر از بخشش تو در عالم تصور نبود

اور تیری صورت کو بہتر اس عالم صورت میں کوئی صورت نہیں

۶ حاکم دوشن بجز نالہ شکر نبود

کل تو سوائے رات بھر کی گریزاری کے اور کچھ حال نہیں

۷ جز فنا می خودم از دست تو تدبیر نبود

سوائے اس کے اور کچھ تدبیر تھی کہ اپنے آپ کو فنا کر دوں

۱ قتل ابن حستہ بشمشیر تو تقدیر نبود

مجھ خستہ کا قتل ہونا تیری تلوار سے مقدر نہ تھا

۲ یارب آئینہ حسن تو چہ جوہر وارو

خدا جانے تیرے حسن کا آئینہ کیا جوہر رکھتا ہے

۳ سر ز حیرت بدر میسکہ ہا بر کروم

میں نے حیران ہو کر شراب خانوں کے دروازہ پھٹا

۴ من دیوانہ چو زلف تو رہا میگردم

مجھ دیوانہ نے جب تیری زلف کو ہاتھ سے چھوڑا

۵ ناز من تر ز قدرت در چمن حسن نیست

چمن حسن میں تیرے قدر سے زیادہ ناز من کوئی اور چیز پیدا نہیں

۶ تا مگر ہچو صبا باز زلف تو رسم

مگر ہر کہ صبا کی طرح پھر تیری زلفوں تک سانی ہو

۷ آن کشیدم ز تو امی آتش بھران کہ جو جمع

لے بھر کی آگ میں نے تجھ کو وہ وہ تکلیفیں اٹھانی ہیں

۸ آتی بد ز عذاب ندہ حافظ بنی تو

حافظ تیرے بغیر عذاب غم کی ایک آیت تھا

کہ بڑی پیش حاجت تفسیر نبود

کہ کسی شخص کو اس کی تفسیر کی حاجت نہ تھی

۱۰۔ جو دیکھتے تیری زنجیر زلف کا عالم ہے اسیر ہونے کی آزاد آرزو کرنے

۱۔ ایزد گنہ بخشد و دفع بلا کند

خدا اسکے گنہ بخشے اور بلا دفع کریگا

۲۔ وہم ضعیف و رای فضولی چرا کند

گمراہ وہم اور فضول راے کا کیا کام ہے

۳۔ وان کونہ این ترانہ سرا پید خطا کند

اور جس کسی کو یہ نغمہ پسند نہ آئے غلطی کرتا ہے

۴۔ نسبت مکن بغیر کہ اینہا خدا کند

غیر سے منسوب نہ کر کہ یہ خدا کرتا ہے

۵۔ یا وصل دست یامی صافی دوا کند

یا تو دوست کا وصل یا غافل صاف شراب اس کا علاج ہے

۶۔ گر سالکی بعہد امانت وفا کند

اگر سالک امانت کا عہد پورا کرے

گرمی فروش حاجت ندان واکند

اگر شراب بیچنے والا زردوں کی حاجت پوری کرے

۲۔ درکار خانہ کہ رہ علم و عقل نیست

ایسے کارخانہ میں کہ جہاں علم اور عقل کا دخل نہیں

۳۔ مطرب بساز عود کہ کس بی اجل فرد

اے مطرب عود کو ساز کر کہ کوئی اجل کے بغیر نہیں مرا

۴۔ گریخ پیشیت آید و گر راحت ای حکیم

اگر تیرے سامنے ریخ آئے یا راحت لے حکیم

۵۔ مارا کہ درو عشق و بلای خار ہست

مجھے تو عشق کا درد اور خار کی تکلیف ہے

۶۔ تھا کہ در زمان برسد مژدہ امان

بچ تو یہ ہے کہ اسی وقت امن کی خوشخبری ملے

۴۔ گرچ تیر از کہاں ہے گدرو از کمانداز نیند اہل خرد (سعدی ج)

قرآن شریف میں مفصل مذکور ہے کہ ہر ایک امراسی کی طرف رجوع کرتا ہے ہم بیان کر آئے ہیں کہ حقیقت نیک اور بد و اعتباری نام ہیں اور کوئی چیز بنفسہ نہ اچھی ہے اور نہ بری ہے اب اس ہمہ خیر اور شر کی نسبت خالق ہی کی طرف ہونی چاہئے

گناہ اگرچہ نبود اختیار ما عا فظا تو در طریق ادب کوش گو گناہ ہست

خیر و شر لازم و ملزوم ہیں اور ایسا مسئلہ ہے کہ اختصار کی گنجائش نہیں ہوتی اس پر مفصل بحث اپنی تصنیف

سلسلہ مشاہیر اسلام (شیخ اکبرین) میں کی ہے

۶۔ "امانت" قرآن شریف میں مذکور ہے

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا (سورہ الاحزاب سیارہ ۲۲)

امانت کی نسبت فرسین نے بہت کچھ لکھا ہے صوفیہ کرام "درو عشق" کو امانت سے تعبیر کرتے ہیں مولانا

ردم رحمۃ اللہ علیہ فرماتے ہیں کہ

قد سیما را عشق ہست و رویت درو را بسند آدمی در خور نیست

"درو عشق" فکر یا نام ہے "فکر" باطل سے حق کی طرف رجوع کرنا ہے، باطل قافی ہے اور حق

باقی ہے، باطل عدم سے اور حق وجود ہے، باطل ظلمت ہے اور حق نور ہے، (نوٹ بر صفحہ ۲۴۷)

ساتی بجام عدل بدہ بادہ تا گدا ۷
غیرت نیاورد کہ جهان پر بلا کند
۷
ساتی عدل کے پیار میں شراب دے تاکہ گدا
غیرت میں آکر جہاں کو پر بلا نہ کرے

جان رفت در سر می حافظار غصہ سرخوت
عسے دمے کجاست کہ حیامی ما کند
۸
شراب کے خیال میں جان کل گئی اور حافظ غصہ سے جل بہن گیا
جیسے دم کہاں ہے کہ مجھے زندہ کرے

۱. بہرہ اچر و و صد بندہ کہ آزاد کند
دو سو غلاموں کے آزاد کر نیک ثواب حاصل کریگا
۲. چہ شود اگر بسلامی دل ما شاد کند
کچھ بڑی بات نہیں اگر کسی روز سلام میرا دل خوش کرے
۳. کہ برحمت گذری بر سر فرما کند
کہ رحمت سے فراد کی طرف بھی گذر کرے
۴. تا و اگر ک حکیمانہ چہ بنیاد کند
دیکھتے تیری حکیمانہ فکر کیا وہ سری بنیاد قائم کرتی ہے

۱. کلک مشکین تو روزی کہ زما یا و کند
جس روز تیرا مشکین تلم مجھے یاد کرے
۲. قاصد حضرت سلمیٰ کہ سلامت باوا
سلمیٰ کو قاصد سے کہ اس پر درود و سلام ہو
۳. یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
لے خاص خسرو شیرین کے دل میں یہ ڈال دے
۴. حالیا عشوہ عشق تو ز بنیاد م پر
اب تو تیرے عشق کے کوشے نے میری بنیاد اکھیر دی

(بقیہ نوٹ صفحہ ۲۴۶) عالم کی صورت سے عالم کی حقیقت کی طرف رجوع کرنا فکر کا کام ہے اور یہ عشق کے بغیر نہیں ہو سکتا اور عشق سے ہم علم حاصل کرتے ہیں کائنات میں انسان اور دیگر اشیا میں فرق صرف اسی علم کا ہے یعنی یہی ایک واحد خوبی ایسی ہے جو صرف انسان میں پائی جاتی ہے انسان کو ہر ایک چیز پر اسی علم کی وجہ سے شرف حاصل ہے مگر یہ درو عشق کے بغیر حاصل ہو نہیں سکتا یہی عشق تمام منافقوں کو قطع کر دیتا ہے تمام عفتوں کو فنا کر دیتا ہے، المختصر جو کچھ ماسوا اللہ ہے اس کو معدوم کر دیتا ہے۔
شاد باش ای عشق خوش سودائے ما
اے وہاے نخوت و ناموس ما
اے طیب جسد علت ہائے ما
اے تو افلاطون و جالینوس ما
خواجہ حافظ جلالی نے ایک اور شعر میں آیت محولہ بالا کی طرف اشارہ کیا ہے
آسماں بار امانت نتوانست کشید
قرعہ فال بنام من دیوانہ زود
قرآن شریف میں بھی امانت (ہماری رائے میں) "علم" کے ہم معنی ہے اور "علم" ایمان کے ہم معنی ہے
ایمان ایسا یقین ہے جس میں شک و شبہ کی گنجائش نہ ہو۔
کے "و لیل ماہ" - یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ وَجَاهِدُوا
فِي سَبِيلِهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ (سپارہ ۶-۷ - ع ۱۰)

گوہر پاک تو از مدحت مستغنیست

تیرا پاک گوہر میری تعریف کا محتاج نہیں

امتحان کن کہ بسی گنج مرادت بدہند

آزما کر دیکھ تجھے بہت گنج مراد بیگا

شاہ را بہ بود از طاعت صد سالہ زہد

بادشاہ کے لئے پڑھنے کی سو سال عبادت بہتر ہے

۵ فکر مشاطہ چہ با حسن خدا و او کند

مشاطہ کی فکر حسن خدا داد کے ساتھ کیا کر سکتی ہے

۶ گر خرابی جو مرا لطف تو آبا و کند

اگر مجھ جیسے خراب کو مرہ بانی سے آباد کریگا

۷ قدر یک ساعت عمری کہ در و او کند

عمر بھر میں ایک گھڑی اتنا صاف کرنا

۸ رہ نہر و ہم مقصود خود اندر شیراز

شیراز میں تو مقصد حاصل نہیں ہوا

خرم آن روز کہ حافظ رہ نہر او کند

وہ دن کیسا اچھا ہوگا جب حافظ بغداد کا راستہ لیگا

۱ گفتیم کیم وہان و بہت کامران کنند

میں نے کہا کہ میں کون ہوں کہ اسکے وہن اور بے میری مراد ہونے

۲ گفتیم خراج مصر طلب میکند بہت

میں نے کہا تیرا ب مصر کا خراج طلب کرتا ہے

۳ گفتیم بتقط و بہت خو کہ برد راہ

میں نے کہا تیرے نقطہ وہن تک کس کی برساتی ہوئی ہے

۴ گفتیم صنم پرست مشو با صمد شین

میں نے کہا بت پرست نہ بن خدا پرست ہو

۵ گفتیم ہوا می میلکہ غم می بروز دل

میں نے کہا کہ شراب خانہ کی محبت دل سے غم دور کرتی ہے

۶ گفتیم شراب خرقہ نہ آئین ہند بہت

میں نے کہا کہ شراب اور خرقہ کو نہ بہت ہا دستور نہیں

۷ گفتیم لعل نوش لبان پیرا چہ سود

میں نے کہا کہ تیرے لعل لب سے بڑھتے تو کیا فائدہ

۱ گفتا چشم ہر چہ تو کوئی بہان کنند

جواب دیا کہ جو کچھ تو کیا وہی آنکھوں کے بل کرینے

۲ گفتا درین معاملہ کمتر زبان کنند

جواب دیا کہ اس معاملہ میں بالکل خسارہ ہے

۳ گفت این حکایتیت با نکتہ ان کنند

جواب دیا کہ یہی بات ہے جو صرف نکتہ دان کی جاتی ہے

۴ گفتا بلوی عشق ہم این ہم آن کنند

جواب دیا کہ عشق کے کوچوں میں یہ بھی کرتے ہیں وہ بھی کرتے ہیں

۵ گفتا خوش آن کسان کہ دلیشان کنند

جواب دیا کہ وہ شہسواروں جیسے جسکے دل خوش رکھتے ہیں

۶ گفت این عمل مذہب پیر معان کنند

جواب دیا کہ یہ عمل پیر معان کے مذہب میں روا ہے

۷ گفتا ہوسہ شکر نیش جوان کنند

جواب دیا کہ اسکے پیٹھے بوسے سے جوان ہو جاتا ہے

<p>گفت آن زمان کہ مشتملی قرآن کنند جواب دیا کہ جب شتری اور چاند کا قرآن ہوگا</p>	<p>گفت کہ خواجہ کے بسر حجلہ میرود میں نے کہا کہ خواجہ کب جلد پر سوار ہوگا</p>	
	<p>گفت دعای دولت تو در حافظت میں نے کہا کہ تیری دولت کی دعا حافظ کا ورد ہے گفت این دعا ملائک ہفت آسمان کنند کہا یہ دعا ہفت آسمان کے فرشتے کرتے ہیں</p>	<p>۹</p>
<p>محقق ست کہ او حاصل بصر وارو وہ محقق ہے کہ اس نے بصر کا حقیقی فائدہ اٹھایا فتادہ ایم ملراو بہ تیغ بر وارو مکن ہے کہ وہ تلوار اٹھائے کہ زیر تیغ تو ہر دم سری و گرو وارو تلوار کے نیچے ہر دم نت نیا سر رکھے چو آستانہ بدین در کلبشہ سرد وارو جو آستانہ کی طرح ہمیشہ سر کو رکھتا ہے کہ بوی بادہ و ماغ غم ہم دم تر وارو کہ شراب کی بو ہمیشہ و ماغ کو تر رکھتی ہے ز بسکہ تیر عننت سینہ بی سپر وارو تیرے غم کے تیر کے سامنے سینہ بے سپر ہے بغرم سپر کہہ کنون سر سفر وارو اب شراب خانہ کے ارادہ سے سفر کی تیاری کرتا ہے ومی زو سوسہ عفتل بی خبر وارو کہ تجھے ایک دم کے لئے عقل دوسو سوں سے بے خبر کر دی ہے</p>	<p>کسی کہ حسن رخ دوست و نظر وارو جس شخص کو معشوق کے رخسار کا مشاہدہ حاصل ہے چو خامہ بر خط فرمان او سر طاعت اسکے حکم کے تحریر قلم کی طرح سر تسلیم رکھا ہوا ہے کے بول تو چون شمع یافت پروانہ اس شخص کو تیرے وصل کا پروانہ مل سکتا ہے چون شمع کی طرح بیامی بوس تو دست کسی رسید کہ او اس شخص کو تیرے پاؤں چومنے کا موقع مل سکتا ہے ز زہد خشک طوم بیار بادہ ناب میں زہد خشک سے بیزار ہوں خالص شراب لا بزور قیب تو روزی بسینہ ام تیری ایک دن رقیب میرے سینہ میں تیرا مارا کسیکہ از رہ تقوی قدم برون نہاد وہ شخص جو پر نیکواری کے راستے سے ایک قدم اوپر نہ اٹھا ز بادہ ہیبت اگر بست این نہیں کہ نزا اگر تجھے شراب سے کچھ فائدہ نہ ہوا تو کیا یہ حقیر ہے دل شکستہ حافظ بنجاک خواہد برد لالہ کی طرح محبت کا داغ جو اسکے جگر پر ہے</p>	
<p>چو لالہ داغ ہوائے کہ بر جگر وارو حافظ کا لٹوٹا ہوا دل قبر میں ساتھ لے جائیگا</p>	<p>۹</p>	

۱ گرم از باغ تو یک میوه چینیم چہ شود
اگر میں تیرے باغ سے ایک چل چن لوں تو کیا ہوگا

۲ یارب اندر کف سائے آن سرو بلند
لے خدا اس سرو بلند کے سایہ کے کنارہ پر

۳ آخر ای خاتم جمشید سلیمان آمار
اے سلیمان کی حشمت الی جمشید کی انگشتری

۴ زاہد شہر چو ہر ملک و شجہ گزید
جہ شہر کے زاہد نے بادشاہ اور کوتوال کی محبت کا دم بھرا

۵ صرف شد عمر گر انما یہ معشوقہ و می
بیری بیش قیمت عمر معشوقہ اور شراب میں بسر ہوئی

۶ عقلم از خانہ بدر رفت اگر می نسبت
بیری عقل گھر سے باہر ہوئی و شراب کی ہی تاثیر ہے

۷ منکہ در کوی بتان منزل ما و اوارم
میں جو کہ بتوں کے کوچہ میں منزل اور مقام رکھتا ہوں

۱ پیش بائی چراغ تو بہ سیم چہ شود
اگر تیرے چراغ کے پیش پاؤں دیکھ لوں تو کیا ہوگا

۲ گرم من حومت بلیم شینم چہ شود
اگر میں دل جلاؤرا بیٹھ رہوں تو کیا بڑی بات ہے

۳ گرفتہ عکس تو عکس بر عکس سیم چہ شود
اگر تیرا عکس میرے نگینے کے عکس ہو تو آخر کونسی بڑی بات ہے

۴ من اگر ہر نگارے بگزیم چہ شود
میں نے اگر معشوق کی محبت اختیار کی ہے تو ہو گیا

۵ تا از انم چہ بہ پیش آید از نیم چہ شود
دیکھنا یہ ہو کہ اس کا نتیجہ کیا ہوتا ہے اور اس سے کیا ہوتا ہے

۶ دیدم از پیش کہ در خانہ و نیم چہ شود
تو جو کچھ نہ کہ گھر کا حال ہو یا الای و مجھ پہلے ہی معلوم

۷ گرد ہی جاے بفر دوس بر نیم چہ شود
اگر مجھے فر دوس میں جگے تو کوئی بڑی بات نہیں

۸ خواجہ دوست کہ من تمام و بیچ گفت
خواجہ کو معلوم تھا کہ میں عاشق ہوں اور کچھ نہ کہا

حافظ از نیز بدان کہ چینیم چہ شود
اگر حافظ کو بھی خبر ہو جائے کہ میں ایسا ہوں تو کیا ہو

۱ گد نخت جان کہ شود کار دل تمام نشد
جان اسی فکر میں گھل گئی کہ دل کا مطلب پورا ہوا

۲ فغان کہ در طلب گنج گوہر مقصود
افسوس کہ گوہر مقصود کے خزانہ کی طلب میں

۱ بسو بستیم درین آرزوی خام نشد
اسی خام آرزو میں جل گیا مگر آرزو پوری نہ ہوئی

۲ شدم خراب جہانی ز غم تمام نشد
میں تمام جہان میں غم کا آرا خراب ہوا مگر گوہر مقصود ہاتھ نہ آیا

۳- ایران کے مورخین کی یہ رائے ہے کہ جمشید حضرت سلیمان کا ہی نام ہے، خاتم سے مراد مہر نبوت جو خاتم المرسلین کا حصہ ہے، مطلب یہ ہے کہ اگر اس نبوت کا عکس ہمارے قلب پر بھی پڑ جائے تو اے خاتم النبیین

نیری رحمت سے کچھ بعید امر نہیں •

۳۔ بسی شدم بگداے برکرام و نشد	در بیخ و درو کہ در جستجوی گنج حضور
اہل کرم کے پاس گدائی کی مگر یہ حاصل نہ ہوا	افسوس اور صد افسوس کہ حضوری کے خزانہ کی تلاش میں
۴۔ شدم بمجلس او کتر من غلام و نشد	بطعہ گفت شبی میر مجلس تو شوم
میں اسکی مجلس میں سے اوسنے غلام بنا کر وہ مجلس میں گیا	ایک رات طنزاً کہا کہ تیرا میر مجلس بونگا
۵۔ بشد برندی در وی کشیم نام و نشد	پیام کرو کہ خواہم نشست بازندان
میرا نام رندی اور تلچھٹ پینے والوں میں مشہور ہو گیا اور وہ	مجھے پیام بھیجا کہ زندوں کے ساتھ مل کر بیٹھو ننگا
۶۔ کہ دید در رہ خود پیچ و تاب دام و نشد	رواست در برا گرمی طید کتوبر دل
کہ اپنے رہ میں ٹال کے گھوٹا اور پیچ دیکھے مگر گرفتار نہ ہوا	اگر بغل میں کبوتر دل تڑپے تو مناسب ہے
۷۔ کہ من خویش نمودم صد تمام و نشد	بلوی عشق منبئی دلیل اہ قدم
کہ میں نے خود خود سوطح کا انتظام کیا مگر فائدہ نہ ہوا	عشق کے کوچ میں بغیر رہنا کے قدم نہ رکھ
۸۔ چہ خون کہ در ولم افتاد ہچو جام و نشد	بدان ہوس کہ بوسم مستی آن لب لعل
کس قدر خون جگر شراب کے پیالہ کی طرح پیالہ یہ بنا جان ہوئی	اس ہوس میں کہ مست ہو کر اس لب لعل کا بوسہ لوں

ہزار حیلہ بر اینخت حافظ از سر مر

حافظ نے محبت کی وجہ سے ہزاروں تدبیریں کیں

بدان ہوس کہ شود آن حریف رام و نشد

کہ وہ حریف اپنا رام ہو مگر نہ ہوا

۱۔ یک نکتہ درین معنی گفتیم ہمین باشد

ایک نکتہ میں ان معنوں میں بیان کیے اور یہی ایک ہے

۲۔ صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

سو ملک سلیمان میرے زیر نگین ہو

۱۔ کی شعر ترا نیک و خاطر کہ حزن باشد

افسردہ طبیعت سے شعر ترا کس طرح نکل سکتے ہیں

۲۔ از لعل تو گر یابیم نگشتر سے ز نہار

اگر تیرے لعل از فرمان لب حکم سے مجھ کو ان کی انگشتری ملے

۳۔ انگشتری ز نہار سامان کی انگوٹھی، قتل عام کے وقت جس شخص کو امان دی جاتی تھی، اس کو ایک انگشتری عنایت ہوتی کہ اس کو دیکھ کر سپاہی اسے قتل نہ کریں

”لعل“۔ لب، مراد حکم یا فرمان ہے، یعنی اگر تیرے فرمان سے مجھے انگشتری ز نہار ملے تو نہ صرف یہ کہ میری جان بخشی ہو بلکہ مجھے وہ جاہ و جلال حاصل ہو کہ حضرت سلیمان علیہ السلام کی سوگنا سلطنت کے برابر ہو

غمناک نباید بود از طعن حسود امی دل

حاکم طعن سے لے دل غمزہ نہیں ہونا چاہئے

ہر کو نکتہ فہمی اس کلک خیال انگیز

اس کلک خیال انگیز کا جس شخص کو فہم نہ ہو

جام می و خون دل ہر یک کبھی داوند

شراب کا پیالہ اور دل کا خون ان میں سے ہر ایک کبھی کو ہوا ہے

در کار گلاب گل حکم از لے این بود

گلاب اور گل کی نسبت ازل میں یہ حکم ہوا تھا

شاید کہ چو واپینی خیر تو درین باشد

مکن ہو کہ اگر تو سے کھول کر دیکھیں تو تیری بتری ہی میں ہو

نقشش تیرا پیش از خود صورتگر چین باشد

اس کا خاکہ اڑا اگر چہ وہ چین کا تصور ہے

در وائرہ قسمت او ضلع چندین باشد

قسمت کے دائرہ میں اسی طور سے تقسیم ہوتی ہے

کان شاہد بازاری میں پر وہ چین باشد

کہ وہ تو بازاری معشوق اور یہ پر وہ نشیں ہو

آن نیست کہ حافظ راستی رود از خاطر

یہ نہیں ہو سکتا کہ حافظ کا نشہ اتر جائے

کاین سابقہ زندی تا روز پسین باشد

کیونکہ یہ ازلی زندی ہے اور آخر دم تک رہنمی

بی بادہ بہار خوش باشد

بغیر شراب کے بہار اچھی نہیں لگتی

بی لالہ عذار خوش باشد

بغیر لالہ رخسار معشوق بے مزہ ہے

بی صوت مزار خوش باشد

بیل کے چھوٹوں کے بغیر خوش نہیں آتا

گل سے رخ یار خوش باشد

یار کے دیدار کے بغیر پھول نہیں بھاتا

طرف چمن ہو امی بستان

چمن کی سیر اور باغ کی خواہش

رقصیدن سر و حالت گل

سر و کا ناچنا اور پھول کا وجد میں آنا

۴۔ کلک خیال انگیز۔ خیال پیدا کرنے والا قلم، علم، مطلب یہ ہے کہ جو شخص عجائبات قلب سے واقف نہیں

اسے حرف غلط کی طرح مٹا ڈالنا چاہئے خواہ وہ چین کا مصوری کیوں نہ ہو، خیال صرف صورتوں کا نام ہے

اس لئے ایسا قلم جو صورتیں بناتا ہے، وہ قلم ہے جس کا اشارہ اس آیت میں ہے کہ

”اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ: خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ: اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْبَرُ الَّذِي

عَلَّمَ بِالْقَلَمِ: عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ ط (سورہ العلق پارہ ۳۰-۳۱-۳۲)

تمام عالم ایک لوح ہے جس پر مصور اذلی نے مختلف صورتیں قلم علم سے بنائی ہیں اگر کسی کو اس حقیقت کا علم

نہ ہو تو وہ گمراہ ہے، صنم ہستی سے اس کا نام تو ہو جائیگا

<p>باغ گل دل خوشست لیکن باغ اور پھول اور شراب سب چیزیں بھی ہیں</p> <p>ہر نقش کہ دست عقل بند عقل جو نقش باندھے</p> <p>باہار شکر گل اندام باہار شیریں لب گل اندام کی صحبت</p>	<p>بی صحبت یا خوش نباشد لیکن لبر کی صحبت بغیر ان کچھ خوشی حاصل نہیں ہوتی</p> <p>بی نقش نگار خوش نباشد بغیر تصور مشوق پسند نہیں آتا</p> <p>بی بوس کنار خوش نباشد بغیر بوسہ اور بوسل گیر جو نیکی اچھی نہیں</p>
<p>جان نقت محقرت حافظ حافظ کی نقد جان ایک حقیر چیز ہے</p> <p>از بہر نثار خوش نباشد اس پر نثار کرنے کے لائق نہیں</p>	
<p>گفتم غم تو وارم گفتا غمت سر آید میں نے کہا کہ مجھے تیرا غم ہے جو اب دیا کہ رفع ہو جائیگا</p> <p>گفتم ز مہر و زان رسم فابیا موز میں نے کہا کہ بانی کر اور وفا کی رسم سیکھ</p> <p>گفتم کہ بوی زلفت گمراہ عالم کرد میں نے کہا کہ تیری زلف کی خوشبو نے مجھ کو نیامیں گمراہ کیا</p> <p>گفتم دل رحمت کی عزم صلح وارو میں نے کہا کہ تیرا رحیم دل کب صلح کا ارادہ کرتا ہے</p> <p>گفتم کہ بر خیالت سواہ نظر بہ بندم میں نے کہا کہ تیرے تصور پر نظر کا راستہ رو کو ننگا</p> <p>گفتم خوش آن موالی کہ باغ خلد خیزو میں نے کہا کہ ہوا جو بت کے باغ سے آتی ہے کیسی تمہارا کرتی ہو</p> <p>گفتم کہ زوش لعلت مارا باہار زو گشت میں نے کہا کہ تیرے لب کے تریاق نے تو میری آرزو کا خون کھڑا</p>	<p>گفتم کہ ماہ من شو گفتا اگر بر آید میں نے کہا کہ میرا چاند بن جو اب دیا کہ اگر طلوع ہو</p> <p>گفتا ز ماہر و بیان این کار کمتر آید کہا یہ کام تو ماہر و سطلق نہیں جانتے</p> <p>گفتا تو بندگی کن کو بندہ پرور آید جواب دیا کہ اگر تجھے سمجھ ہو تو یہی رہبر بن جائیگی</p> <p>گفتا بکشتن جہلا تا وقت آن بر آید جواب دیا کہ ابھی جفا برداشت کرتا کہ صلح کا وقت آئے</p> <p>گفتا کہ شبر و ست ماہن از راہ دیگر آید کہا کہ رات کا چلنے والا چوراہے وہ سہرا ستہ سو آئیگا</p> <p>گفتا خنک نسیمی کہ کوئے دلبر آید کہا وہ نسیم ٹنڈک پیدا کرتی ہے جو دلبر کے کوچہ کو آتی ہے</p> <p>گفتا تو بندگی کن کان بندہ پرور آید جواب دیا کہ تو بندگی کر کہ وہ بندہ پرور آئے</p>

گفتم زمان عشرت دیدی کہ چون سراپد
میں لگا کہ تو نے دیکھا کہ خوشی کا وقت کتنا جلدی گذر گیا
گفتا خموش حافظ کا این غصہ ہم سراپد
جواب دیا حافظ چکارہ کہ یہ غصہ بھی نہیں رہیگا

- | | | | |
|---|--|---|--|
| ۱ | گوہر مخزن اسرار ہمان بست کہ بود
گوہر مخزن اسرار جیسا پہلے تھا اب بھی ویسا ہی ہے | ۱ | حکۃ ہر بدان ہر و نشان بست کہ بود
عشق پر وہی ہر اور نشان جو آگے تھا اب بھی ہے |
| ۲ | از صبا پرس کہ مارا ہر شب تا دم صبح
صبا سے دریافت کر میرے لئے تمام رات صبح تک | ۲ | بوی زلف تو ہمان مونس جان بست کہ بود
تیری زلف کی خوشبو اسی طرح مونس جان ہے جیسے کہ تھی |
| ۳ | طالب لعل و گہر نیست و گرنہ خورشید
آفتاب لعل اور گہر کا طالب نہیں ورنہ | ۳ | ہمچنان در عمل معدن کان بست کہ بود
معدن اور کان میں، اس کا برابر عمل جاری ہے |
| ۴ | زنگ خون دل مارا کہ نہان کرد خطت
میرے دل کے لہو کا رنگ جس کو تیرے خط نے چھپا دیا | ۴ | ہمچنان اولب لعل تو عیان بست کہ بود
اسی طرح تیرے لب لعل سے ظاہر ہے جیسا کہ تھا |
| ۵ | عاشقان بندہ ارباب امانت باشند
عاشق امانت والوں کے بندے ہوتے ہیں | ۵ | لاجرم چشم گہر بار ہمان بست کہ بود
اس لئے چشم گہر بار ویسی ہی ہے جیسا کہ تھی |

۱۔ گوہر مخزن اسرار۔ راز کے خزانہ کا موقی۔ اس شعر میں خواجہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ ایک نہایت لطیف نکتہ بیان فرماتے ہیں کہ اگرچہ عشق کی وجہ سے ظہور کائنات ہوا اور ابتدا میں "کان اللہ ولم یکن معہ شیئی" اور کثرت کا حال یہ ہے کہ کچھ حد و شمار نہیں، لیکن ذات حق "الان لکا کان" ہے وہ جیسا پہلے تھا اب بھی ہے نہ اس میں کچھ کمی بیشی نہ تغیر و تبدل واقع ہوا، "اسرار" پوشیدہ چیز ہے، یعنی ذات حق پہلے بھی غیب تھی اور اب بھی غیب ہے، اس شعر حدیث قدسی "كنت کنزاً مخفی" کی طرف اشارہ ہے، یعنی ذات الہی پوشیدہ خزانہ تھی، ظہور کی محبت مخلوق کے پیدائش کا باعث ہوئی، دستور ہے کہ ہر اور نشان پوشیدہ شے پر ہوتا ہے مطلب یہ ہے کہ وہ ابھی تک پوشیدہ ہے اور اعیان بھی ابھی تک علم میں دستور ہیں، خارج میں ان کا کچھ وجود نہیں۔

۳۔ خورشید۔ حق تعالیٰ نے دنیا پیدا کی تو یہ غرض نہیں کہ اس سے کچھ فائدہ اٹھائے، آفتاب جو کان میں لعل و گہر پیدا کرتا ہے وہ ان کا محتاج نہیں حالانکہ اس کے فیض سے ابھی تک لعل و گہر پیدا ہوتے ہیں، حق تعالیٰ کا فیض ابھی تک جاری ہے "کل یوم مہونی شان"۔

۵۔ امانت۔ اس کی شرح لکھی جا چکی ہے، شعر کا مطلب یہ ہے کہ "کنزاً مخفی" کی امانت عاشقوں

کو پیر ہوئی ہے، چنانچہ اس خزانہ کی موتی ابھی تک آئینوں کی صورت میں جمع ہو رہے ہیں اور روز ازل ہے اس وقت تک اس میں خیانت نہیں ہوئی یعنی عشق اپنا کام ابھی تک برابر کر رہا ہے۔

کشتہ غمزہ خود را بزیرت می آید
اپنے غمزہ کے کشتہ کی زیارت کے لئے آئے
زلف ہندوی تو گفتم کہ وگرہ نژد
تیری سیاہ زلف کو میں نے کہا کہ پھر غارت گری کرے
زانکہ بیچارہ ہمان دل نگران است کہ بود
کیونکہ بیچارہ اسی طرح راہ دیکھ رہا ہے جیسا کہ تھا
سالہا رفت بدان سیرتشان است کہ بود
کئی سال گزر گئے مگر اس کی وہی خوب ہے جو پہلے تھی

حافظ بازنما قصہ خونابہ چشم

۸
اے حافظ پھر آنکھوں کا لہو رونا بیان کر
کہ درین چشمہ ہمان آب ان است کہ بود
کہ اس چشمہ میں وہی پانی جاری ہے جو پہلے تھا

کنون کہ در چمن آمد گل از عدم بوجود
جو نہی چمن میں گل عدم سے وجود میں آیا
بنوش جام صبوحی بنالہ ودف چنگ
صبح کی شراب کا پیالہ ودف اور چنگ کے نغمے کے ساتھ پی
بباغ تازہ کن آئین زین روشنی
باغ میں زردشت کی ملت کو از سر نو تازہ کر
زوست شاہد یہ میں عذار عیسیٰ اوم
مشوق یہیں عذار عیسیٰ اوم کے ہاتھ سے
ہمان چو خلد برین شد بدور سون گل
جہاں خلد بریں کی طرح سوسن اور گل کے دور دور ہیں
شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن
گلشن پھولوں کے چمک و مک سے آسمان بن گیا
چو گل سوار شود بر ہوا سلیمان دار
جب گل سلیمان کی طرح ہوا پر سوار ہو

بنفشہ درتدم او نہاد سر بسجود
بنفشہ نے اسکے قدم میں سر رکھ کر سجدہ کیا
بوس غنجب ساتی بنغمہ فی ورود
ساتی کے غنجب کا بوسہ بانسری اور رود کے ساتھ لے
کنون کہ لالہ بر فروخت التمش فرود
کیونکہ اب لالہ نے فرود کی آگ کو بھڑکار کھا ہے
شراب نوش رہا کن حدیث عاد و نمود
شراب پی اور عاد اور نمود کی باتیں چھوڑ
ولی چہ سوو کہ دروی نہ ممکن ست خلود
لیکن کیا فائدہ جب اس میں داخل ہونا ممکن نہیں
ز زمین است مہموم طالع مسعود
نیک ستارہ کی برکت اور سعید طالع کے باعث
سحر کہ مرغ در آید غنجد واد
صبح کے وقت مرغ نغز داؤد سنائے

۱۳۔ مورخین ایران زردشت کو حضرت ابراہیم خیال کرتے ہیں اور غالباً یہ صحیح ہو، زردشت کی آگ کا تعلق
۱۴۔ حضرت ابراہیم سے ہے، اسلام ملت ابراہیم علیہ السلام کا نام ہے۔

بدور گل فشین بی شراب و شاد چنگ

گل کے موسم میں شراب اور شوق اور ساز سرو کے بغیر نہیں چلتا

بیار جام لبالب بیا و آصف عہد

پیالہ پر کر کے آصف عہد کی یاد میں لا

کہ ہر چور دور بخت ہفتہ بود معدود

کیونکہ بقا کا دور ایک ہفتہ کے گنتی کے دن ہیں

وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

جو وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود ہے

بود کہ مجلس حافظ بہمن تربیتش

معنی ہے کہ حافظ کی مجلس میں اس کی تربیت کی برکت ہو

ہر آنچه می طلبد جملہ باشدش موجود

جو کچھ وہ طلب کر رہا ہے سب کچھ موجود ہو جائے

گفتا چه توان کرو کہ تقدیر چنین بود

جواب دیا کہ کیا ہو سکتا ہے تقدیر ہی ایسی تھی

گفتا کہ مرادم بوصالش نہ ہمین بود

جواب دیا کہ میری مراد صرف اس کا وصال ہی نہ تھا

گفتا کہ مرا بخت بد خویش قرین بود

جواب دیا کہ بخت بد میرے شامل حال ہے

گفتا کہ فلک با من بد مہر بکین بود

جواب دیا کہ آسمان بد مہر میری کینہ پر تلا ہوا تھا

گفتا کہ شفا و تسخ با ز پسین بود

کہا کہ شفا تو آخری پیالہ میں تھی

گفتا کہ فلانی چه کنم عمر ہمین بود

کہا کہ میں کیا کروں عمر ہی اتنی تھی

گفتا ہمہ آن بود کہ بر لوح حسین بود

کہا کہ وہی کچھ ہوا جو لوح حسین پر لکھا ہوا تھا

گفتا کہ مگر مصلحت وقت چنین بود

کہا کہ شاید مصلحت وقت ایسی تھی

گفتم کہ خطا کردی و تدبیر نہ این بود

میں نے کہا کہ تو نے خطا کی اور اس کی تدبیر نہ تھی

گفتم کہ خدا و مراد تو بوصالش

میں نے کہا کہ خدا نے تیری مراد اسکے وصال سے پوری کی

گفتم کہ قرین بدت افگند بدین روز

میں نے کہا کہ تیرا اس طرح برا حال کس نے کیا

گفتم ز من ای ماہ چرا مہر بریدی

میں نے کہا کہ چاند تو نے مجھ سے کس لئے درجعت قطع کر دی

گفتم کہ بسی جام طرب روی ازین پیش

میں نے کہا کہ تو نے اس سے پہلے بہت جام طرب پیئے ہیں

گفتم کہ تو اے عمر چرا زود برستی

میں نے کہا کہ اے عمر تو اس قدر جلدی کیوں گذر گئی

گفتم کہ بسے خطا بر تو کشیدند

میں نے کہا کہ تجھ پر بہت سی خطائیں ثابت ہیں

گفتم کہ نہ وقت سرفت بود چنین زود

میں نے کہا کہ اس قدر جلدی سفر کر گیا یہ وقت مناسب نہ تھا

گفتہ کہ زحافظہ پچہ علت شدہ دور

میں کہا کہ حافظہ سے کس لئے تو دور ہوا ہے

گفتا کہ ہمہ وقت مراد اعیہ این بود

کہا کہ میرا تو ہر وقت یہی ارادہ تھا

۱۔ تار یاوز دو سالوس مسلمان نشود

جب تک ریا اور کرا اور فریب کو نہ چھوڑے گا مسلمان نہیں ہو سکتا

۲۔ جوانی کہ نوشدے انسان نشود

وہ جوان جو شراب نہ پئے انسان نہیں ہو سکتا

۳۔ ورنہ ہر سنگ و کلی لولو و مرجان نشود

ورنہ ہر ایک پتھر اور کنکر موتی اور مرجان نہیں ہو سکتا

۴۔ گر پتلیس و سیل دیو مسلمان نشود

اگر کرا اور فریب کے دیو مسلمان نہیں ہو سکتا

۵۔ در و ادبی سببے قابل درمان نشود

جب تک اسکے مرض کا سبب یافت نہ ہو علاج نہیں ہو سکتا

۶۔ چون ہنر ہای دیگر موجبے مان نشود

دوسرے ہنر دلی کی طرح حسرت و حرمان کا باعث نہ ہوگا

گر چہ برو عطا شہرا بن سخن آسان نشود

اگر چہ واعظ شہر کو یہ بات ناموار گذرے گی

۲۔ زندی آموز و کرم کن کہ نہ چندین ہر

ذی سیکہ اور کرم کرا کہ صرف یہ ہنر نہیں ہے کہ

۳۔ گوہر پاک بپاید کہ شود قابل فیض

سائب یہ ہے کہ پاک فطرت قابل فیض ہو

۴۔ اسم اعظم کہ بند کار خود امی دل خوش باش

لے دل تو بے فکرہ کہ اسم اعظم اپنا اثر اپ کرے گا

۵۔ در و مندیکہ کند در و نہمان پیش طبیب

وہ بیمار جو درد کو طبیب کے سامنے چھپا کر رکھتا ہے

۶۔ عشق می و زرم و امید کہ این فن شریف

عاشقی کرتا ہوں اور امید ہے کہ یہ فن شریف

۴۔ اسم اعظم۔ اسم اعظم اسم ذات اللہ ہے جو جامع جمیع اسماء و صفات ہے اس شعر میں حضرت سلیمان

علیہ السلام اور انگشتری اور دیو کے قصہ کی طرف اشارہ ہے، وہ تو ایک کہانی ہے، بات اصل میں یہ

ہے کہ انگشتری قلب ہے، اسم اللہ کے ذکر سے یہ اسم اس انگشتری پر نقش ہو جاتا ہے، دیو سے

مراد نفس امارہ ہے جو ظن اور ہوا دہوس سے قلب کو مکر کر دیتا ہے، اور اس نقش کو قلب سے مٹا کر

کی کوشش میں لگا ہوا ہے، نفسانی فریب سے بچنا چاہئے جو قلب کو اپنے قبضہ میں رکھنا

چاہتا ہے اور اس کے لئے ہر طرح کے فکر اور حیلہ سے اپنا کام کرتا ہے، جو شخص نفس کے فریب

میں نہیں آتا اسم اعظم کی تاثیر سے وہ سلیمانی کا کام کرتا ہے

شعر کا مطلب یہ ہے کہ نفس امارہ اگر کرا اور فریب کے باعث راہ راست پر نہیں آتا تو کچھ پرواہ

نہیں، اسم اعظم اپنا اثر خود بخود کرے گا، اس کا ذکر ہمیشہ کرنا چاہئے اس کی تاثیر سے یہ نفس سرکش

رام ہو جائیگا

<p>سبب ساز خدا پاک پشیمان نشود لے خدا کچھ ایسا سبب پیدا کر کہ وہ نہ پچھتائے تاوگر خاطر ما از تو پریشان نشود تاکہ پھر کبھی میری طبیعت تجھ سے پریشان نہ ہو بی تکلف تن اولائق قربان نشود اس کا تن قربانی کے لائق بغیر تکلیف کے نہیں ہے</p>	<p>دوش میگفت کہ فردا بدہم کام ولت کل کتا تھا کہ کل تیرے دل کی مراد پوری کر دیگا حسن خلقی ز خدامی سلم روی ترا دعانا گمنا ہوں کہ تیرے چہرہ میں خلق کا حسن بھی ہو ہر کہ در پیش بتان از سر جان میلرزو بتوں کے سامنے جس کسی کو جان کا خوف ہے</p>
<p>ذره راتا نبود ہمت عالی حافظ لے حافظ جب تک ذرہ میں عالی ہمتی نہیں طالب چشمہ خورشید و رخشان نشود چمکنے والے سورج کے چشمہ کا طالب نہیں ہو سکتا</p>	۱۰
<p>خون شد و لم زور و پدرمان نرسد میرا دل خون ہو گیا و رکی و جہ سے مگر علاج کی کوئی صورت نہیں تا آب رومی سرد و ممان نرسد جب تک آبرو نہیں جائیگی مان نہیں ملیگا این غصہ بسکہ دست می جان نرسد کہ ان کا ہاتھ جان تک نہیں پہنچتا، بیچارہ را چه چارہ کہ فرمان نرسد بے چارہ کیا چارہ کرے کہ اجل ہی نہیں آتی از گلنے گلستان نرسد شاخ سے گل گلستان میں پیدا نہیں ہوتا آوازہ مصر بکنعان نرسد مصر سے کنعان تک کوئی خبر نہیں آتی تا صد ہزار زخم بزدان نرسد جب تک سو ہزار زخم دانتوں کو نہیں لگتا</p>	<p>کارم زور سپنج بسامان نرسد آسمان کی گردش کے باعث میرا کام بنتا ہوا نظر نہیں آتا چون خاک راہ پست شدم همچو باد و باز رہتے کی خاک کی طرح میں پست ہو گیا ہوا کی طرح اور اس پر بھی از دستبر و حور زمان اہل فضل را اہل فضل کا زمانہ کی غارتگری سے اتنا غصہ ہے بزم زجان خود بدل استان ولی راستبازوں کے دل کی قسم میں جان سے تنگ آیا ہوں تا صد ہزار خار نمی روید از زمین جب تک زمین سے لاکھوں کانٹے پیدا نہ ہوں یعقوب را دو ویدہ حسرت سفید شد یعقوب کی حسرت کی دو دن آنکھیں سفید ہو گئیں پی پارہ نمیکند از بیچ استخوان کسی بڈی سے گوشت کا ٹکڑا نہیں ملتا</p>

۸ **از حشمت اہل جہل بکیوان سیدہ اند**
 جاہل تو حشمت شوکت کے باعث ساتویں آسمان پر پہنچتے ہیں

۹ **صوفی نشوی زنگ دل خود بائے**
 لے صوفی اپنے دل کا زنگار شراب کے پانی سے دھو

۸ **جز آہ اہل فضل بکیوان نمیرسد**
 اہل فضل کی البتہ آہ وہاں تک پہنچتی ہے

۹ **زین شست و شوی خرقہ عفران نمیرسد**
 اس شست و شو کے بغیر مغفرت کا جامہ نہیں ملتا

۱۰ **حافظ صبور باش کہ در راہ عاشقی**

لے حافظ صبر کر عشق کے راستہ میں

۱۱ **ہر کس کہ جان ندادہ جانان نمیرسد**

جس کسی نے جان نہیں دی جانان تک نہیں پہنچتا

۱ **کہ اعتراض بر اسرار علم غیب کند**

جو علم غیب کے رازوں پر اعتراض کرتا ہے

۲ **کہ ہر کہ بی ہنر ہفت نظر بعیب کند**

کہ جو بے ہنر ہوتا ہے وہی عیب پر نظر رکھتا ہے

۳ **کہ اجتناب ز صہبا مگر صہیب کند**

کہ صہبا یعنی انگوری شراب سے پرہیز حضرت صہیبؓ کرتے تھے

۴ **کہ خاک میگردہ ما عیر حہیب کند**

جب عیر میرے شراب خانہ کی خاک کو جنب میں رکھیں گی

۵ **مباد کس کہ درین نکتہ شک و سب کند**

کوئی شخص ایسا نہ ہو کہ اس میں شک و شبہ کرے

۶ **کہ چند سال بجان خدمت شہیب کند**

کہ چند سال جان و دل سے حضرت شہیب کی خدمت کی

۱ **مرا برندی عشق آن فضول عیب کند**

وہ بیہودہ مجھ پر برندی اور عشق کے باعث ملامت کریگا

۲ **کمال صدق محبت بہین کہ نقص گناہ**

تو صدق اور محبت کے کمال کو دیکھ، گناہ کے نقص کو نہ دیکھ

۳ **چہاں بزورہ اسلام غمزہ ساقی**

ساقی کے غمزہ نے اسلام کے راستہ پر وہ غارتگری کی

۴ **زعطر حور بہشت آن مان بر آید بوی**

حور بہشت کے عطر سے اس وقت خوشبو پیدا ہوگی

۵ **کلید کنج سعادت قبول اہل دل است**

اہل دل اگر قبول فرمائیں تو سمجھو کہ ستارہ کو خزانہ کی کنجی ہوتی ہے

۶ **شبان وادی ایمن کہی رسد بمراد**

وادی ایمن کا چرواہا موسیٰؑ اس وقت مراد کو پہنچا

۲۔ ہنر مند صرف ہنر کو دیکھتے ہیں اور بے ہنر عیب جونی کرتے ہیں درجہ یہ ہے کہ بے ہنر تو عیب کے بھر ہوا

ہے جب تک اس کو دوسروں میں عیب نظر نہ آئیں اس کے دل کی تسلی کس طرح ہو اس کی خوشی ہی ہے

کہ دوسروں میں عیب نظر آئیں مگر ایسا شخص جو بے ہنر ہے بیہودہ ہے کہ وہ علم غیب کے اسرار سے واقف

نہیں اور یہ نہیں جانتا کہ صنایع قدرت نے جو کچھ پیدا کیا ہے وہ عیب کے پاک ہے عشق کی صداقت ہر ایک شے

میں پائی جاتی ہے، اس کمال کو دیکھنا چاہئے، عیب تو عدم میں ہے وجود میں عیب کہاں ہے

۹۔ سرشد کمال کی خدمت کے بغیر انسان منزل تقصیر پر نہیں پہنچتا، حضرت موسیٰ علیہ السلام کی کہیاں چرانے سے پھر وادی ایمن میں مراد حاصل ہوئی ہے

زوپدہ خون پچکاند فسانہ حفظا

حافظ کا قصہ آنکھوں کو خون پر لاتا ہے
 ۹
 چو یاد عہد شباب و زمان شبیب کند
 جب جوانی کے دن اور بوڑھا پے کے زمانہ کو یاد کرتا ہے

- | | | | |
|---|--|---|--|
| ۱ | کہ زانفاس خوشن بوی کسی می آید
کہ اس کے خوش دم سے کسی کی بو آتی ہے | ۱ | مژوہ امی دل کہ میجانفسے می آید
لے دل خوشخبری ہو کہ مشج دم آدہا ہے |
| ۲ | زوه ام فالی و فریادرسی می آید
میں نے فال ڈالی اور معلوم ہوا کہ فریادرس آتا ہے | ۲ | از غم و درد کن نالہ و فریاد کہ دوش
درد و غم سے نالہ و فریاد نہ کر کہ کل |
| ۳ | موسیٰ اینجا ہا سید نفسی می آید
حضرت موسیٰ بھی تو اس جگہ آگ کی چنگاری کی امید پر آتے ہیں | ۳ | زالتش وادی امین نہ منم خرم پس
وادی امین کی آگ سے صرف میں ہی خوش نہیں ہوں |
| ۴ | ہر کس اینجا ہا سید ہوسی می آید
اس جگہ ہر ایک کچھ نہ کچھ امید پر آتا ہے | ۴ | ہیچکس نیست کہ در کوی آتش کا رستی
کوئی انسان ایسا نہیں جس کو تیرے کوچہ میں کچھ کام نہ ہو |
| ۵ | این قدرست بانگ جرسی می آید
اتنا ہے کہ جرس کی آواز آتی ہے | ۵ | کس نیست کہ منز لگ مقصود کجاست
کسی شخص کو معلوم نہیں کہ معشوق کا مقام کہاں ہے |
| ۶ | ہر حریفی ز پے ملتسی می آید
ہر ایک حریف کوئی نہ کوئی التماس لیکر آتا ہے | ۶ | جرعہ وہ کہ بیحسانہ ارباب کرم
شراب کا گھونٹ دے کہ فیاض آدمیوں کے شراب خاں ہیں |
| ۷ | نالہ می شنوم کہ نفسی می آید
نالہ سن رہا ہوں جو نفس سے آتا ہے | ۷ | خبر بلبل این باغ پیر سپید کہ من
اس باغ کی ببل کی خبر نہ پوچھو کہ میں |
| ۸ | گو بیان خوش کہ ہنوزش نفسی می آید
تو کہو کہ خوش خوش آؤ کہ ابھی دم آتا جاتا ہے | ۸ | دوست را گر سر پر سیدن بیمار غمست
اگر دوست کا ارادہ ہے کہ بیمار غم کا حال پوچھے |

۱۔ "مژوہ"۔ "انجیل" کا ترجمہ مژوہ یا بشارت یا خوشخبری ہے، حضرت مشج علیہ السلام نے مژوہ سنایا کہ
 احمد تشریف لاتے ہیں، "مبشراً برسول یاتی من بعدی اسمہ احمد" گو یا حضرت مشج
 کا آنا خوشخبری تھی ایک ایسے شخص کی آمد کی جس کی منتظر آنکھیں عرصہ دراز سے تھیں۔
 ۵۔ بانگ جرس سے اتنا تو معلوم ہوتا ہے کہ ناقہ لیلیٰ کہیں قریب ہی ہے، مگر اس محل نشین کو جو پردوں
 میں ہے کسی نے نہیں دیکھا، مصرع "ہر کسے بر حسب فہم گمانے وارو"۔

پار وارو سر صید دل حافظ یاران

اے دوستو پار حافظ کے دل کے شکار کا ارادہ کرتا ہے

شاہ بازی شکار کے میاں

شاہ بازی کبھی کے شکار کو آتا ہے

۹

۱ نقش ہر پردہ کہ زور راہ بجائی وارو

کہ سروں کو بچھڑاتا ہے اور مقام کا پتہ ملتا ہے

۲ کہ خوش آہنگ فرج بخش نوائی وارو

کہ رسی اور دکش سریں ہیں

۳ خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی وارو

لیکن اس کا فدایت پر وہ ڈالنے والا اور بخشش کرنے والا ہے

۴ پاوشا ہے کہ ہم سایہ گدائی وارو

اپنے فقیر ہمایہ کا حال پوچھے

۵ تا ہوا خواہ تو شرف رہائی وارو

جب تیری ہوا خواہ ہوئی ہے ہما کی شان حال کی

۶ درو عشق ست جگر سوز و وائی وارو

کہ عشق کا درد ہے اور جگر سوز دوا رکھتا ہے

۷ ہر عمل اجری و ہر کردہ جزائی وارو

ہر عمل کا اجر اور ہر ایک فعل کی جزا ہے

۸ شادی وی کسی جو کہ صفائی وارو

کہ اس شخص کے چہرے سے خوشی مائل کر جو صفائی رکھتا ہے

۱ مطرب عشق عجب ساز و نوائی وارو

مطرب عشق کا ساز اور گلا عجب ہے

۲ عالم از نالہ عشاق مبادا خالی

دنیا عاشقوں کے نالہ و فریاد سے خدا کرے خالی نہ ہو

۳ پیرو روی کشن ماگر چہ نزار و زور و زور

پتہ چمت پینے والا پتہ چر اور زور نہیں رکھتا

۴ از عدالت نبود دور کرش پر سد حال

انصاف سے بید نہیں اگر بادشاہ

۵ محترم وارو لم کابین کس قدر پرست

میرے دل کی قدر کریں بیٹھے پر گرنے والی کبھی

۶ اشک خونین بطیبیان نمودم گفتند

میں نے اپنے لہو کے آنسو طبیبیوں کو کھلائے کئے

۷ ستم از غمزہ میاموز کہ در مذہب عشق

غمزہ سے ستم کا سبق نہ سیکھ کہ عشق کے مذہب میں

۸ لغز گفت آن بت ترسا بچہ باوہ فروش

اس شراب بیچنے والے بچہ بت ترسا نے کیا اچھا کہا

۹ خسرو حافظ در گاہ نشین فاتحہ خواند

اے بادشاہ درگاہ نشین حافظ فاتحہ پڑھتا ہے

۱۰ وز زبان تو تمناسے دعائی وارو

اور تیری زبان سے دعا کی آرزو رکھتا ہے

۹

۱۔ من انکار شراب این چه حکایت باشد

میں اور شراب کا انکار یہ کیا بات ہے

۲۔ منکہ شہارہ تقویٰ زدہ ام باد و خنک

میں جن کہ راتوں کو فاد چنگ کے ساتھ پرہیزگاری کی تھی خیرا

۳۔ زاہد ار راہ برندی نبرد معد و دست

اگر زاہد کو رندی کا رستہ دکھائی نہ تھے تو معد و دست

۴۔ تا بغایت رہ میخانہ نمیدانم

اگر اب تک مجھے شراب خانہ کے راستے کا علم نہ ہوتا

۵۔ بندہ پیر نام کہ زہب سلم بر ماند

میں پیر مغاں کا بندہ ہوں کہ جہالت سے نجات ملی

۶۔ زاہد و عجب نماز و من و مستی و نیاز

زاہد اور نخوت اور نماز، اور میں اور مستی اور نیاز

۱۔ غالباً این قدرم عقل کفایت باشد

غالباً اس قدر ہوش مجھے کافی ہے

۲۔ این مان سر برہ آرم چه حکایت باشد

اب پھر پرہیزگاری کا دم بھرنا مناسب ہے

۳۔ عشق کارسیت کہ موقوف ہدایت باشد

عشق ایسا کام ہے جو ہدایت پر موقوف ہے

۴۔ ورنہ مستوری مانا بچہ غایت باشد

تو میری گوشہ نشینی کس حد تک پہنچ گئی ہوتی

۵۔ پیر ماہر چہ کند علین رعایت باشد

پیرا پیر جو کچھ کرتا ہے میں رعایت ہوتی ہے

۶۔ تا خود او را زمین با کہ عنایت باشد

دیکھے وہ کس کے حال پر مہربان ہوتا ہے

دوش ازین غصہ خفتم کہ حکیمی کیفیت

کل میں اسی غم و غصہ میں نہ سویا کہ ایک حکیم نے کہا

حافظ اربادہ خورد و جامی شکایت باشد

کہ اگر حافظ شراب پیئے تو شکایت کا مقام ہے

۱۔ میں شراب عشق کا تو بزرگ ہرگز منکر ہونہیں سکتا، اگر کچھ نشہ عشق کی لہروں میں ہوش باقی ہے تو یہ سمجھنے کے لئے کافی ہے کہ شراب کا انکار نہیں کرنا چاہئے۔

۲۔ یعنی بغیر تائید از دی اور توفیق از لی عشق کے راستہ پر چلنا ہر ایک کا کام نہیں۔

۳۔ "مستور"۔ وہ چیز جو ستر یا پردہ میں ہوں، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ "مستور" کو "مست" کے مقابل میں

بیان فرماتے ہیں، اس لئے مستور وہ ہے جو راز کو چھپاتا ہے اور اس کے برخلاف مست راز کو ظاہر کرتا ہے

یعنی دو راز کو پوشیدہ اور ظاہر بحالت مجبوری کرتے ہیں۔

اس شعر میں ایک لطیف نکتہ "اعیان ثابتہ" کے متعلق بیان کیا گیا ہے، اس کی مثال ایسی ہے کہ ایک دانیا

گھٹلی ہو، اس میں درخت بلوہ برگ و بارہ وغیرہ پوشیدہ ہے، اسی طرح حقائق اشیا ظہور سے پیشتر علم الہی میں پوشیدہ

یا مستور تھے اور ہنر عدم کے تھے، یا ایسے تھے جس طرح درخت گھٹلی میں "بالقوة" موجود ہے، یہ ایک پوشیدہ حزن کی

کی طرح تھے، پھر تقاضا نے محبت ان کا اظہار ہوا، یعنی ان کے ظہور کا باعث عشق تھا۔ (نوٹ بر صفحہ ۲۶۳)

۱ کہ باؤں کے گفتنی گزشتہ کے بود

ہر ایک شکل جو پیش آتی اس سے بیان کرتا

۲ کہ استظهار ہر اہل دل کے بود

کہ اس سے ہر ایک صاحب دل کا حال معلوم ہوتا تھا

۳ بتدبیرش امید ساسا حلے بود

تو اسی کی تدبیر سے کنارے پر آگتا

۴ چہ و مسگیر یارب منزلے بود

خدا جانے یہ کیسی دامنگیر منزل تھی

۵ کہ وقت کاروان کا ملے بود

کہ کسی وقت کامل کے کام سمجھنے والا تھا

۶ حدیث شکر ہر محفلے بود

میری باتیں ہر ایک مجلس کے نکات ہیں

مسلمانان مرا وقتے ولی بود

اے مسلمانوں کسی وقت میرے پاس دل تھا

۲ ولی ہمدرد و یاری مصلحت بین

وہ دل میرا ہمدرد اور مصلحت وقت کو جاننے والا تھا

۳ بگردا بے چوے فتاد ماز غم

میں جب کبھی غم کے مارے گرداب میں آ رہتا تھا

۴ ز من ضائع شد اندر کوی جانان

مستحق کی گلی میں مجھ سے کھو گیا

۵ بحال این پریشان رحمت آرید

مجھ پریشان کے بحال پر ترس کھاؤ

۶ مرا عاشق تسلیم سخن کرد

جب سے مجھے عشق نے علم کلام سکھایا ہے

دقیقہ نوٹ صفحہ ۲۶۲ شعر کا مطلب یہ ہے کہ اگر ہم اپنا تک عشق سے آگاہ نہ ہوتے یعنی ہمارا ظہور نہ

ہوا ہوتا تو قیاس ہو سکتا ہے کہ ہم عدم ہی ہوتے ایک مقام پر خواجہ صاحب فرماتے ہیں

مستور دست ہر دو چو از یک قبیلہ اند من دل بعشوہ کہ وہیم اختیار چست

یعنی مستور دست جس سے مراد "علم" اور "عین" ہے وہ فو کی حقیقت ایک ہی ہے اور یہ ہمارے نظیاً

سے باہر ہے کہ ہم مستور رہیں یا مست بنیں جیسا کچھ روز ازل میں جس سے مراد وہ مرتبہ ہے جہاں

حقائق اشیا ابھی گھٹلی یاوانہ میں تھیں ہماری عین نے استعداد اور قابلیت ظاہر کی ویسا ہمارا ظہور ہوا ہے

مرا زندگی و عشق آل فضول غیب کند کہ اعتراض بر اسرار علم غیب کند

لیکن باوجود اس کے کہ اشیا کا ظہور ہوا مگر اشیا خارج میں موجود نہیں ہیں علم الہی میں ثابت ہیں کہ

”وسع دبی کل شی علما“ (۱۳-۷)

”وسع کل شی علما“ (۱۳-۸)

عالم اور اشیا، محض علمی صورتیں ہیں جس طرح ہمارے قلب میں ہماری علمی صورتیں ہوتی ہیں اور جس طرح

ہمارے قلب سے باہر ان صورتوں کا وجود عدم ہے اسی طرح آسمان اور زمین اور جو کچھ ان کے درمیان ہے

علم الہی کی صورتیں ہیں اور حق تعالیٰ کے علم کے باہر ان کا وجود عدم ہے

اعتبار است ہمہ اربام اند تو عدم باش وجود اینجانیست (ربیل)

اس لئے سے مگو مخزن اسرار ہماں ست کہ بود حقہ ہریداں مہر و نشان است کہ بود

ہنسنے عیب حرمان بود لیکن
 اگرچہ سز ہو تو حسرت نہیں ہوتی مگر
 شکم در طلب در ہاقتانید
 اس کی طلب میں میرے آنسوؤں نے موتی برسائے

۷ زمین محروم ترکی سائے بود
 مجھ سے زیادہ محروم کون ساں ہوگا
 ولے از وصل او بی حاصلے بود
 مگر اس کا وصل حاصل نہ ہوا

۴ مگو دیگر کہ حافظ نکتہ دانست

پھر نہ کہنا کہ حافظ نکتہ داں ہے
 کہ ما ویدیم محکم غافلے بود
 کہ میں نے دیکھا ہے کہ سخت غافل تھا

۱ معاشران از حرف شبانہ یاد آید
 لے دوستو رات کی ہم صحبت کو یاد کرو
 ۲ چو در میان مرا و آورید دست امید
 جب تمہارا امید کا ہاتھ مرا کی مکر تک پہنچے
 ۳ چو عکس باوہ کند جلوہ در رخ ساتی
 جب شراب ساتی کے چہرہ میں عکس کی طرح جلوہ افروز ہو
 ۴ بوقت سرخوشی از آہ و نالہ عشاق
 خوشی کے وقت عاشقوں کے آہ و نالہ کو
 ۵ مینخورید زمانی غم و نسا واران
 دقاواروں کی تہیں کچھ فکر نہیں

۱ حقوق بنیدگی مخلصانہ یاد آید
 اس کی بے غرض خدمت کو یاد کرو
 ۲ ز عہد صحبت ماورسیانہ یاد آید
 تو ہماری صحبت کے عہد و پیمان بھی یاد کرو
 ۳ ز زہد من سرود و ترانہ یاد آید
 تو میرے زہد کو راگ اور راگنیوں کے ساتھ یاد کرو
 ۴ بصوت نغمہ چنک و چنانہ یاد آید
 چنگ و چنانہ کے سریلی سروں کے ساتھ یاد کرو
 ۵ ز بیوفائے دور زمانہ یاد آید
 زمانہ کے دور کی بیوفائی کو یاد رکھو

۱ تا ۷ - تمام غزل قطعہ بند ہے :

۱- دوستوں کو مخاطب کر کے کہتے ہیں کہ راتوں کی پر لطف صحبت کو یاد کرو کہ مصرع

”کبھی ہم بھی تم بھی تھے آشنا تمہیں یاد ہو کہ نہ یاد ہو“

۲- جب تمہاری امیدیں بھرائیں تو ہمیں بھی یاد کرو اور دوستی کے قول و قرار بھول نہ جانا :

۳- ہم نے تمہارے ساتھ وفا کی اور تم نے اس کا کچھ خیال نہ کیا، یاد رکھو کہ زمانہ بیوفائے اگر ایجا فت

ہے تو کل مخالف ہوگا ازماں تمہارے ساتھ وہی سلوک کریگا جو تم نے ہمارے ساتھ روا

رکھا +

<p>۱۔ زہمربان بستر تازیانہ یا واپد ہمراہیوں کو تازیانہ کے ساتھ یاد کرو</p>	<p>۱۔ سمند دولت اگر تند و سرکش ہو اگر دولت کا گھوڑا تند اور سرکش ہے تو</p>
	<p>۲۔ بوقت مرحمت امی ساکنان صدر جلال لے جاوہ جلال کی کرسی پر بیٹھنے والو مہربانی کے وقت زرروی حافظ و آن است تازیانہ یا واپد حافظ کے چہرہ اور اس آستیاں کو یاد کرو</p>
<p>۱۔ کہ کس بزم خرابات ظن آن نبرد کوئی شخص زہم خرابات کی نسبت ایسا ظن نہیں کرتا ۲۔ کہ زہم خرقہ کشم می کس این گمان نبرد کہ اسکی آڑ میں شراب پیوں اور کسی کو اس کا وہم و گمان نہیں ہے ۳۔ کہ ہیکس زرقضای خدای جان نبرد کہ کسی شخص کی جان قضاے آسمانی سے نہیں بچی ۴۔ کہ زنگ غم ز دولت جزمی مغان نبرد کہ دل کا زنگ سوا پیر مغان کی شراب کے دور نہیں ہوتا ۵۔ بہوش ماش کہ نقد نو پاسبان نبرد خبردار کہ تیری نقدی یہی پاسبان نہ اڑا لے</p>	<p>۱۔ مرن و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد میں کہاں اور صلاح اور سلامت کہاں کوئی تجھ پر ایسا گمان نہیں ۲۔ من این مرقع پشمینہ بہر آن دارم میں یہ کبل اس لئے اپنے پاس رکھتا ہوں ۳۔ مباشش غرہ غلب و عمل فقیہ زمان اپنے علم و عمل پر لے فقیہ زمان مغرور نہ ہو ۴۔ مشور فقیہ رنگ و بوقدح درش رنگ اور بویہر مت جا پیار پی ۵۔ اگر چہ ویدہ بو و پاسبان تو ای گل اگر چہ اسے گل تیری آنکھ تیری نگہبان ہے</p>
	<p>۶۔ سخن نبرد و سخندان او املن حوظ سخنداں کے پاس اسے حافظ سخن نہ لے جا کہ تخفہ کس ڈرو گوہر نہ بھر و کان نبرد کہ سوئی اور گوہر کو بھر اور کان کے پس نہیں لے جایا کرتے</p>
<p>۷۔ گھوڑا اگر سرکش ہو تو اس کو کوڑے سے رام کیا جاتا ہے، یعنی اگر تمہاری خوش نصیبی کا گھوڑا تم کو آگے بڑھا کر لے جا رہا ہے تو اگر یہ خیال ہے کہ تمہارے ہمراہی دیکھے رہ جائینگے تو اس گھوڑے کی خبر تازیانہ سے یعنی چاہئے، اور یہ بھی مطلب ہو سکتا ہے کہ اگر دولت کے باعث تم سرکش ہو رہے ہو تو ہمراہیوں کا حال دیکھ کر عبرت حاصل کرو +</p>	

۱۔ مرن باز آورومی دستبرد اور شراب کے میں نے کھویا ہوا دوبارہ حاصل کیا	۱۔ مر می و گریارہ از دست برد شراب بچنے پھر آپ سے کھو دیا
۲۔ کہ از روی رنگ روی ابرو کہ میرے چہرے سے رنگ کو دور کیا	۲۔ ہزار آفرین برمی سخن باد سخن شتاب پر ہزار آفرین
۳۔ مرزا و پائے کہ در ہم فشرود اس کا پاؤں کبھی نہ لگائے جس ہاتھ سے چوڑی	۳۔ بنا زیم و کستنے کہ انکو چید میں اس ہاتھ پر فخر کرتا ہوں جس نے انکو بچنے
۴۔ کہ کار خدائے نہ کارست خرد کہ خدا کا کام کچھ چھٹی سی بات نہیں	۴۔ بروز اہدا خور وہ بر من کبیر لے زاہد جا اور میری عیب جوئی نہ کر
۵۔ قضای ششہ نشاید سترود کبھی کو کون مٹا سکتا ہے	۵۔ مرا از ازل عشق شد سر نوشت ازل سے میرے ہاتھ پر عشق لکھا گیا
۶۔ ارسطو و ہر جان جو بیچارہ گرد ارسطو نے نہایت بکسی کی حالت میں جان دی	۶۔ مزن و مزلکت کہ وقت مرگ حکمت پر فخر نہ کر کہ مرنے کے وقت
۷۔ قناعت کن نیست طلسم چو برد قناعت کر ہی اطلسی چادر ہے	۷۔ مکن رنج بیہودہ خرسند ہاش بے فائدہ غم نہ کھا اور خوش رہ

۱۔ "دست برد" دست بردن از چیزے معاوردہ میں سبقت لے جانا یا پیش دستی کرنے کو کہتے ہیں، اور دست برد کے معنی غلبہ کے ہیں، کیونکہ غالب ہی سبقت لے جاتا ہے۔ پہلے معنی میں شراب کا غلبہ ظاہر کیا ہے، شراب کا غلبہ ہو تو انسان مدبوش ہو جاتا ہے، اور دوسرے معنی میں اپنی پیش دستی کا ذکر کیا ہے۔ مطلب یہ ہے کہ شراب عشق کا نشہ ایسا تیر ہے کہ انسان اپنی ہستی مودوم کو کھو بیٹھتا ہے، لیکن جو کچھ کھویا ہوا ہوتا ہے وہ پھر مل جاتا ہے یعنی بقا حاصل ہوتی ہے، یہ شعر نہایت لطیف ہے۔

۲۔ "خوردہ گیر" غیب جوئی کرنا، خوردہ کے معنی کھایا ہوا، اور خورد معاوردہ میں بھی کہتے ہیں کہ ایسی باتیں تو میرے پیٹ میں ہیں، جس چیز سے انسان اچھی طرح واقف ہو اس چیز کی قدر و منزلت کم ہو جاتی ہے، ایک چیز جس کی جھوک ہو قدر کے قابل ہے جب تک پیٹ میں نہیں جاتی، لیکن جب انسان سیر ہو گیا تو ان جویش خوش نماید، یعنی طلب کے ساتھ قدر و قیمت سے طلب ہو کسی شے کی کچھ قیمت نہیں۔

۳۔ زاہد کو مخاطب کر کے کہتے ہیں کہ مجھے حقارت سے نہ دیکھ، میں اللہ تعالیٰ کی صنعت ہوں تو اللہ تعالیٰ کی صنعت کو حقیر چیز سمجھتا ہے۔

<p>چنان زندگی کن اندر جہان جہان میں اس طرح زندگی بسر کر</p>	<p>۸ کہ چون مردہ باشی نگونید مرد کہ جب تو مر جائے تو یہ نہ کہیں کہ مر گیا</p>
<p>۹</p>	<p>شودست وحدت ز جام است است "کا جام پی کر نشہ وحدت" میں مست ہو جائیگا ہر آنکو چو حافظ می صاف خورو وہ شخص جس نے حافظ کی طرح صاف شراب پی</p>
<p>۱ مرا ہر سیر چشمان سر بیرون نخواہد شد سیاہ آنکھوں کی محبت میرے دل سے نہیں جائیگی ۲ مرار روز ازل کاری بخیز زندی لغز موز مجھ کو ازل سے بغیر زندی کے کسی اور کام کا حکم ہی نہیں ہے ۳ مجال من بہن باشد کہ نہان مہر اور زم میرے اختیار میں تو صرف اتنا ہو کہ کسی محبت کو چھپ چکے ہو ۴ شراب لعل و جامی امن و یار مہربان ساقی سرخ شراب اور امن کی جگہ اور مہربان یار ساقی موجود ۵ بیاتاد صفت ندان بہانگ چنگ می تویم اگر زندوں کے صف میں بیٹھ کر غم و سرور کو ساتھ نہ لے سکتے ہو ۶ شعی مجنون بلبلی گفت کامی محبوب نے ہمتا ایک ت مجنون نے بلی سے کہا کہ لے بے مثل معشوق</p>	<p>۱ قضای آسمان ست این دیگر گون نخواہد شد یہ تقدیر کا لکھا ہے اور بدل نہیں سکتا ۲ ہر آن قسمت کے آنچا شد کم و افزون نخواہد شد جو قسمت اتنا وقت ہو چکی بیش و کم ہو نہیں سکتی ۳ کنار و بوس و اغوشش چہ گویم چون نخواہد شد بوس اور بنگلیگر ہونے کی نسبت میں کیا کہ سکتا ہوں جب میسر نہیں ۴ ولا کی بہ شود کارت اگر اکنون نخواہد شد لے دل تیرے کام کی صورت کب بہتر ہوگی اگر اب نہ ہوئی ۵ کہ ساز شرع زین افسانہ بی قانون نخواہد شد کیونکہ شرع کا ساز ان باتوں سے بے ضابطہ نہیں ہونے لگا ۶ ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواہد شد عاشق تو تیرے بہت پیدا ہو سکتے ہیں مگر مجنون کوئی نہ ہوگا</p>
<p>۹- قرآن شریف میں مذکور ہے "وَإِذْ أَخَذْنَا مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَآشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا بَلَىٰ ۗ" مطلب یہ ہے کہ انسانی فطرت میں عبودیت کا اقرار و ولایت ہے، تعجب ہے کہ انسان بندہ کی بندگی پسند کرتے ہیں اور اللہ تعالیٰ کا انکار کرتے ہیں مگر یہ انکار ہی بمنزلہ اقرار ہے، بندگی انسان کی سرشت میں داخل ہے اگر خدا کی بندگی نہیں کریگا تو کسی اور شے کی کریگا، اگر ہمت عالی ہے تو خدا کی بندگی کریگا اور اخلاق الہی سے متعلق ہوگا ورنہ بندہ پرست تو دنیا میں بہت ہیں شعر کا مطلب یہ ہے کہ جو شخص عشق سے واقف ہو اور فطرت انسانی کا عارف ہے، اور اس معرفت نفس سے اپنے رب کو پہنچاتا ہے</p>	

قریب آزار ہا فرمود و جامی آشتی نگذاشت

تربیت بہ تکلیفیں پہنچائیں اور صلح کا کوئی پہلو نہ چھوڑا

بیابا اور سے صافیت از دہر بنمایم

آکر جب تک صاف شراب باقی ہے دہر کے راز افشا کریں

مگر آہ سخن سنان سو گردون نخواہد

کیا صبح کے اٹھنے والوں کی آہ آسمان پر نہیں جا سکتی

کہ کار عشق ازین افسانہ بی افسون نخواہد

کہ ان باتوں سے عشق کا جادو ٹوٹ نہیں سکتا

مشوی می پیدہ نقش غم ز لوح سینہ حافظ

لے آئے رونے سے حافظ کے سینہ سے غم کا نقش مت دھو

کہ زخم تیر و لدا رست و رنگ خون نخواہد شد

کہ لدا رست کے تیر کا زخم سے اور لدا رنگ نہیں ہو سکتا

فشی خوش است با من قصہ این غم را ز کنید

کیا اچھی رات ہے اس قصہ سے اسکو لمبی بنا دو

وان یکا و بخوابید و در فراز کنید

وان یکا و پڑھو اور دروازہ بند کر دو

کہ گوش ہوشن پیغام اہل را ز کنید

کہ گوش ہوش سے راز والوں کا پیغام سنو

بر و چو مردہ بفتوایے من نماز کنید

میرے فتویٰ کے مطابق جاؤ اور اسکی نماز جنازہ پڑھو

چو بار نماز نماید شما نیاز کنید

جب بار نماز کرے تو تم نیاز کا اظہار کرو

گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

اگر کار ساز کے نطفہ و کرم پر بھروسہ کرو گے

کہ از معاشرہ جنس احتراز کنید

کہ جنس کی صحبت سے دور رہو

حوالہ نقش بہ لب یار دل نواز کنید

تو اس کو دل نواز یار کے حوالہ کر دو

معاشران گرہ از زلف پار باز کنید

لے دو ستو پار کی زلف سے گرہ کھول دو

حضور مجلس انس است و دوستان جمع اند

محبت کی مجلس گرم ہے اور دوست جمع ہیں

رباب و خنک بانگ بلند میگویند

رباب اور چنگ بلند آواز سے کہہ رہے ہیں

ہر آنکسی کہ درین حلقہ نیست زندہ عشق

اس حلقہ میں جو شخص عشق سے زندہ نہیں

میان عاشق و معشوق فرق بسیار

عاشق اور معشوق کے درمیان بہت بڑا فرق ہے

بجان دوست کہ غم پرودہ شماندرد

دوست کی جان کی قسم کہ غم تمہاری پرودہ دری نہیں لگا

نخست موعظہ پیری فروش نیست

سب سے پہلے شراب بیچنے والے پیر کی یہ نصیحت ہے

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ

اگر حافظ تم سے انعام طلب کرے

۲- قرآن شریف کی آیت کی لطافت اشارہ ہے جو نظر بڑے اثر کو دور کرنے کے لئے پڑھا کرتے ہیں *

۱ دگر ظالع خویشم چہ ملتس باشد	۱ مرابو صل تو گز انکہ دسترس باشد
تو اپنے نصیب مجھے امہ کیا خواہش ہو سکتی ہے	اگر مجھے تیرا وصل ہاتھ لگے
۲ مر از ہر دو جہان حاصل آن نفس باشد	۲ اگر بہر دو جہان یک نفس زخم بادوست
تو دو جہانوں سے مجھے صرف یہی ایک دم حاصل ہو	اگر وہ تو جہانوں میں دوست کی سمیت میں ایک دم گزرے
۳ کہ ہر کجا شکرستان بودس باشد	۳ بر آستان تو غوغامی عاشقان بچجب
کہ جہاں میٹھاسن تہی ہے وہاں کمکیاں ہوتی ہیں	تیرے آستان پر عاشقوں کا شور ہو تو تعجب نہیں
۴ کہ سل محنتش ز پیش و پس باشد	۴ رہ خلاص کجا باشد آن غریفی را
کہ عشق کی محبت کا طوفان اسٹکے آگے اور پیچھے ہے	وہ شخص جو غرق ہو چکا ہے کب کنارے لگ سکتا ہے
۵ کہ نیم جان مرا یک کر شمش باشد	۵ چہ حاجتست بشمیرقتل عاشق را
میرا نیم جان کو تو تیرا ایک کر شمش کافی ہے	عاشق کو قتل کرنے کے لئے تلوار کی ضرورت کیسے
۶ مرابہ بیند و گوید کہ اینچہ کس باشد	۶ ہزار بار شود آشنا و دیگر بار
جب کبھی مجھے دیکھتا ہے کہتا ہے کہ یہ کون شخص ہے!	ہزار بار مجھ سے دوچار ہوتا ہے لیکن ہر دفعہ
۷ کہیم بسر و بلند تو دسترس باشد	۷ ازین سبب کہ مرادست بخت کوتاہ است
میں کون ہوں کہ تیرے بلند سر و تکہ دسترس ہو	اس لئے کہ میرے نصیب کا ہاتھ لہا نہیں

خوش است باوہ رنگین و صحبت جانان
 شراب رنگیں اور مستوق کی صحبت دل کو خوش کرتی ہے
 مدام حافظ بیدل درین ہوس باشد
 حافظ بیدل ہمیشہ اسی ہوس میں رہتا ہے

۱ آہ اگر نالہ زارم ز ساند تو باو	۱ میزخم ہر نفس از دست فراق تو با
انوس ہے اگر میرا نالہ زار تجھ تک ہوا نہ پہنچائے	یرے ہر ایک دم کے ساتھ تیرے ہجر کے ہاتھوں کی زلزلہ لگتی
۲ کہ ز فراق تو چنانم کہ بداندیش مباد	۲ چہ کنم گر نکم نالہ و نسر باد و فغان
کہ تیرے فراق میں میرا حال ہوا ہے کہ طمن کا بھی نہ ہو	اگر میں نالہ و فریاد و فغان نہ کروں تو کیا کروں
۳ چون دیدار تو دورم بچشم دل شد	۳ روز و شب غصہ و خون بخورم چون بخورم
جبکہ تیرے دیدار سے دور ہوں کس طرح دل خوش ہو	دن رات میں غصہ سے خون جگر پیتا ہوں اور ریشہاں پیرن

۴ تا تو از چشم من سوخته دل دور شد
 جب سے زخم بٹے دل کی آنکھ سے دور ہوا
 ۵ ای بسا چشمہ خونین کہ دل از روید کشا
 کتنے خون کے چشمے دل سے آنکھوں کے راستہ بندے ہیں
 خون بر آورد دل از دست فراق فریاد
 جبکہ دل سے فراق کے ہاتھوں فریاد نکلی

حافظ دل شدہ مستغرق باوت شب روز

حافظ جس کا دل کھویا گیا ہے تیری یاد میں دن رات مجھ سے

تو ازین بندہ نخستہ بجلی آزاد

اور تو اس شکستہ دل بندہ سے بالکل آزاد ہے

۱ مژدہ ای دل کہ دگر باد صبا باز آمد
 لے دل مژدہ ہو کہ پھر باد صبا لوٹ کر آتی ہے
 ۲ کہ سلیمان گل از طرف ہوا باز آمد
 کہ گل سلیمان کی حسرت والا ہوا کی طرف سے آتا ہے
 ۳ داغ دل بود باسید دوا باز آمد
 بلکہ یہ داغ دل تھا جو دوا کے لئے آ رہا تھا
 ۴ تا بگوید کہ چرا رفت و چرا باز آمد
 تاکہ ہمیں یہ بتائے کہ کیوں گیا اور کیوں واپس آیا
 ۵ کان بت سنگدل از راہ وفا باز آمد
 کہ وہ سنگدل بت پھر وفا کے راستے سے میری طرف آتا ہے
 ۶ تا بگوشش ولم آواز در باز آمد
 جس وقت لکے کان میں گھنٹی کی آواز پڑی دل سے آنکھ نکلی

عارفی کو کہ کند فہم زبان سوسن
 ایسا عارف کہاں ہے جو سوسن کی زبان سمجھ سکے

مردمی کرد و کرم بخت خدا داوہ من
 میرے بخت خدا داد نے مہربانی اور مردانہ کام میرے ساتھ کیا

چشم من از پی این قافلہ بس آہ کشید
 میری آنکھ اس قافلہ کے پیچھے لگی ہوئی تھی

۴ - قرآن شریف میں مذکور ہے کہ اللہ تعالیٰ کی تسبیح ہر ایک شے کرتی ہے مگر ہم ان کی زبان سمجھ نہیں
 سکتے، شعر کا مطلب یہ ہے کہ سوسن زبان حال سے بہار کی آمد و رفت کی وجہ بیان کر رہی ہے مگر ایسا
 عارف نہیں جو اس کی زبان سمجھ سکے **مصرع**

نہ ہم استعنا فہم کنند این اسرار سعدی

گرچہ با عہد شکستیم و گنہ حافظ کرد

اگرچہ ہم نے عہد کو توڑا اور حافظ نے گناہ کیا
لطف او ہیں کہ صلح از و رہا بار آمد

اسکی مہربانی دیکھ کہ صلح کے لئے میرے دروازہ کی لولہ ہے

۱ تاہم صومعہ داران بی کاری گیرند

تا کہ تمام خانقاہ والوں کی قدر و قیمت معلوم ہو

۲ بگذارند و جسم طرہ یاری گیرند

بھوسہ کر معشوق کے طرہ کے پیچ کو پکڑیں

۳ گرفتار نشان بگذارو کہ قراری گیرند

اگر آسمان مہلت دے تو اس میں قرار پکڑیں

۴ کہ بہ تیر مژہ ہر لحظہ شکاری گیرند

کہ مژدے کے تیرے ہر لحظہ شکار کرتے ہیں

۵ خاصہ رقصی کہ درو دست نگاری گیرند

خصوصاً درو لاج جو معشوق کے ہاتھ میں ہاتھ دیکر ہو

۶ کہ درین خیل حصاری بسواری گیرند

کہ اس شکر کا ایک سوار قلندر اول ایمان فتح کرنے کے لئے کافی ہے

۷ بلبیلان اسزوار و امن خاری گیرند

تو مناسبے بلبلیں کا نٹے کا دامن پکڑیں

۸ عمر ہاشد کہ سر راہ گذاری گیرند

موجھے راستہ میں پڑے ہیں کہ ممکن ہے تیرا گذر ہو

نقد ہارا بود آیا کہ عیارے گیرند

کاش ہر ایک کی نقدی کو کسوٹی پر پرکھیں

۲ مصلحت دیدن آنست کہ یاران ہمکار

ہیں تو اسی میں مصلحت دیکھتا ہوں کہ دوست مہنگام

۳ خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

دوستوں نے ساقی کے زلف کو خوش خوش ہاتھ میں لیا تو ہے

۴ یار باہن بچہ نرکان چہ ولیند خون

لے خدایہ ترگوں کے بچے کس قدر لہو بہانے پر دلیری کرتے ہیں

۵ قصہ بر شعر تر و نالہ بی خوش ہاشد

تر شعر پر ناچنا اور بانسری کی فریاد بھلی معلوم ہوتی ہے

۶ قوت بازو پر ہیزہ بخوبان مفروش

پر ہیزہ نگاری کے بل کا اظہار معشوقوں کے سامنے نہ کر

۷ زانچ چون شرم ندارو کہ نہد پاہل

جب کتے کو پھول پر پاؤں رکھتے ہوئے شرم نہیں

۸ تا کند اہل نظر خاک رست محل بصیر

اہل نظر تیرے رستہ کی خاک کو آنکھوں کا سر نہ بنانے کے لئے

حافظ ابنای زمان غم مسکینان نیست

لے حافظ دنیا داروں کو مسکینوں کا کچھ غم نہیں

۴ زان میان گر بنوان بہ کہ کناری گیرند

اس لئے اگر ہو سکے تو ان کے لئے یہ بتر ہے کہ ان سے کنارہ کریں

۱	نفس برآمد و کام از تو برسنے آید دم نکل گیا اور ابھی تک تجھ سے مراد پوری نہ ہوئی	۱	فغان کہ بخت من از خواب بر نمی آید افسوس کہ میر نصیب ایسا سویا کہ جاگتا ہی نہیں
۲	درین خیال بسرشد زمان عمر و ہنوز اس خیال میں عمر کے دن پورے ہو گئے اور ابھی تک	۲	بلا می زلف سیاہت بسر نمی آید تیزی سیاہ زلف کی بلا سر سے نہیں ملتی
۳	مقیم زلف تو شد دل کم خوشن وادی دید دل تیری زلف میں مقیم ہو گیا کیونکہ اچھا ٹھکانہ دیکھا	۳	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید مگر اس بلاکش غریب کے حال کی خبر ہی نہیں ملتی
۴	قد بلند تر اتا برسنے گیرم جب تک تیرے بلند قد کو بغل میں نہ دباؤنگا	۴	درخت بخت مرادم بسر نمی آید میرے بخت مراد کا درخت پھل نہیں لائیگا
۵	زشت صدق کشاوم ہزار تیر و دعا صدق کی شست سے میں نے دعا کے ہزاروں تیر پھینکے	۵	از ان میانہ سیکے کار گرنی آید ان میں سے ایک بھی کار گر نہ ہوا

کمینہ شرط و فائزک سر بود حفظ

دعا کی سب سے اونے شرط سرودینا ہے اسے حافظ

برو اگر تو این کار برسنے آید

اگر تجھ سے یہ کام نہیں ہو سکتا تو جا اپنا رہتے

۱	تہ ہر کہ چہرہ برافروخت دلبری واند صرف چہرہ کو بند کمانے سے ہر ایک لبرسی انداز نہیں جان سکتا	۱	تہ ہر کہ آئینہ ساز و سکندری واند ہر ایک شخص جو صرف آئینہ بنا جاتا ہو سکندری نہیں کہتا
۲	تہ ہر کہ طرف کلہ کج نہاد و نند شست صرف ٹوپی ٹیڑی رکھنے اور تن کر بیٹھنے سے ہر ایک شخص	۲	کلاہ واری و آئین سروری واند تا جداری اور شاہی کے آداب کے واقف نہیں ہو سکتا
۳	ہزار نکتہ بار یکتر ز مو اینجاست اس مقام میں ہزار ہا نکتے ہیں جو بال سے بھی باریک ہیں	۳	تہ ہر کہ سر بترا شد قلندری واند صرف سر منڈانے سے قلندری نہیں آتی
۴	در آب دیدہ خود غرقہ ام چہ چارہ نم پانی میں آنکھوں کے پانی میں غرق ہوں تو کیا علاج کر لوں	۴	کہ در محیط نہ ہر کس شناوری واند کہ سمندر میں ہر ایک شخص پیرا نہیں جانتا

۱ تا ۳۔ اس غزل میں خواجہ صاحب ہند و فصیح کا دربار بہادیا ہے، مطلب یہ ہے کہ تقلید اور شے ہے اور تحقیق اور چیز ہے، نقل اصل نہیں ہو سکتی۔

۵	غلام ہمت آن ند عافیت سوزم اس ند عافیت سوز کی ہمت (توجہ) کا غلام ہوں
۶	سوا و نقطہ بنیش ز خال تست مرا آنکھوں کی تپتی کی سیاہی (نور) تیری خال کی وجہ سے
۷	بیا ختم دل دیوانہ و ندانستم دیوانہ دل ہاتھ سے اڑ گیا اور مجھے معلوم نہ ہوا
۸	بقدر چہرہ ہر آنکس کہ شاہ خوبان شد اس شخص کے قدر چہرہ کی قسم جو مشقوں کا سردار ہے
۹	وفای عہد نکو باشد ار بیا موزی عہد کو پورا کرنا اچھا ہے اگر تو پورا کرنا سیکھے
۱۰	تو بندگی چونکہ ایان بشرط مزدور کن تو خدمت مزدوری کی شرط پر فقیروں کی طرح نہ کر
۱۱	کہ درگد صفتی کیمیاگری واند کہ فقیری کی صفت کے ساتھ کیمیاگری جانتا ہے
۱۲	کہ قدر گوہر یک واند گوہری واند کہ یکدانہ موتی کی قدر گوہری ہی جانتا ہے
۱۳	کہ آدمی بچہ شیوہ پری واند کہ آدمی کس طرح پری کے انداز جانتا ہے
۱۴	جہان بگر و اگر واد گستری واند تمام جہان پر قبضہ کر سکتا ہے اگر انصاف کی داد دینا چاہے
۱۵	وگر نہ ہر کہ تو بینی سنگری واند در نہ جس کسی کو دیکھو سنگری تو جانتا ہے
۱۶	کہ خواجہ خود روش بندہ پڑی واند کہ آقا کو بندہ پروری کا طریقہ معلوم ہے

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاہ

حافظ کے دلکش شعر سے وہ شخص واقف ہو سکتا ہے

کہ لطیف طبع و سخن گفتن درمی واند

جس کی طبع لطف اور مزون شعر کہنا جانتا ہو

۱	نہست در شہر نگاری کہ دل ما ببرد شہر بھر میں ایک بھی ایسا معشوق نہیں جو میرا دل لے جائے
۲	کو حریفی خوش و مسرت کہ پیش کر مش ایسا حریف خوش وضع اور مسرت کہان کہ اپنی مرانی کے سلنے
۳	و ز خیال این ہمہ لعبت بہوس می بازم اس نئے میں اس کھیل کے خیال میں لگا ہوا ہوں
۴	راہ عشق ارچہ کیننگاہ کماند ارانست اگرچہ عشق کا بہتر کماند ارون کی گھات کی جگہ ہے
۱	بختم اریار شود خستم ازینجا ببرد اگر نصیب داری کرے تو اس شہر سے کسی اور جگہ بڑا بستر
۲	عاشق ہوختہ دل نام تمنا ببرد دل جلا عاشق آرد و کا نام لے
۳	بو کہ صاحب نظری نام تماشا ببرد کہ ممکن ہے کہ کوئی صاحب نظر تماشا ہی ہو
۴	ہر کہ دانستہ رود و صرف زاعد ببرد جو کوئی دید و دانستہ چلا گیا وہ دشمنوں پر غالب آئیگا

۸۔ اس شعر کا مطلب بھی ہو سکتا ہے کہ جو شخص خود کو صاحب نام سمجھتا ہے، اگر سیرت بھی اچھی ہو تو وہ ہوا انصاف پسند ہو۔

سحر یا معجزہ پہلو تیز دل خوش دار

جادو معجزہ کی برابری نہیں کر سکتا دل خوش رکھ

جام مینائی می سدرہ تنگدلیست

میں مینائی جام تنگدلی کے لئے رکاوٹ ہے

باغبانان از خزان بخت می بسیم

لے باغبانان تجھ خزان کی طرف سے بدخبر دیکھتا ہوں

رہزن و ہر خفہ است مشوا میں ازو

وہر کارہزن سویا ہوا نہیں اسکی طرف سے بے فکر ہو

بانگ گادی چو صد بازو بد عشوہ محز

اگر بچھڑے آواز دے تو اس پر فریفتہ مت ہونا

علم و فضل کہ پچل سال و لم جمع آورو

علم اور فضل جو دل چاہیں سال تک جمع کرتا رہا

سامری کیست کہ دست از ید رضا برد

سامری کیا چیز ہے کہ ید بیضا کے مقابلہ میں ہلکا سا لگے

منہ از دست کہ سیل غمت از جا برد

اس کو ہاتھ سے نہ لے کر غم کے سیلاب سے پاؤں اکھڑ جائیں

آہ ازان روز کہ باوت گل رعنا برد

افسوس اس دن کا ہے کہ جب ہوا نیر گل رعنا اڑا کر لے جائیگی

اگر امروز نہ برد دست کہ فروا برد

اگر آج نہ لے ڈالا کل ڈالیکا

کی سہا عکس ز خورشید صفا برد

کہ بادل سورج چمکنے والے کی کرنوں کو گم کر دیتے ہیں

ترسم آن درگس ستانہ بیجا برد

مجھے ڈر ہے کہ وہ مست آنکھ ایک فنہ ہی برباد کر دیگی

حافظ ار جان طلبد ز گس ستانہ او

اے حافظ اگر اسکی مست آنکھ تیری جان طلب کرتی ہے

خانہ از عمر سرد از وہیل تا برد

عمر کا گھر خالی کراد چھوڑ دے کہ وہ لے جائے

عالم پیر و گر بارہ جوان خواہد شد

بڑھی دنیا از سر نو جوان اور ہی ہے

چشم ز گس شقائق نگران خواہد شد

زرگس کی آنکھ ہر ایک طرف دیکھ رہی ہے

کہ باغ آمد ازین راہ و ازان خواہد شد

کہ باغ میں اس راستہ سے آیا ہے اور اس راستہ سے جائیگا

تا سمر پر وہ گل نعرہ زنان خواہد شد

گل کے سمر پر وہ تک نعرہ مارتی ہوئی جائیگی

نفس باوصا مشک نشان خواہد شد

باوصا کے بھونکے مشک بکھیر رہے ہیں

ارغوان جام عقیمتے بہ من خواہد شد

سیخ بھول حقیق کا پیار چنبیلی کو دیتا ہے

گل عزیزست غنیمت شمر پیش صحبت

گل کیسا پیارا ہے اسکی صحبت کو غنیمت سمجھو

این تطاول کشید از غم بجران بلبل

یہ مصیبتیں جو بلبل نے غم کے غم میں

<p>۵ مایہ نقد بہت سارا کہ ضمان خواہد شد زندگی کی نقدی کا کون ضامن ہوگا ۶ از نظر تماشب عید رمضان خواہد شد عید رمضان کی رات تک نظر سے پوشیدہ رہیگا ۷ چند گوئی کہ چنین ست چنان خواہد شد کب تک یہ کہیگا کہ ایسا تھا اور ایسا ہو جائیگا ۸ مجلس وعظ درازست و زمان خواہد شد وعظ کی مجلس لمبی ہے اور یہاں بہت وقت ضائع ہوگا</p>	<p>۵ امی ار عشرت امروز بفرود آگنی لے دل اگر آج کا عیش کل پر چھوڑتا ہے ۶ ماہ شعبان ہ از دست فدیہ کا بن خورشید شعبان کے بیٹنے میں پیالہ ہاتھ سے نہ دے کہ آیتنا ۷ مطربا مجلس انس ست عزول جوان و سرور اسے مطرب محبت کی مجلس ہے عزیزیں گا ۸ گرز مسجد و خرابات شدم عیب مکن اگر میں عدسے خرابات میں آیا تو برائی نہ کر</p>
---	---

حافظ از بہر تو آمد سوا تسلیم وجود
حافظ تیرے لئے مستی کے تک میرا آیا
قدمی نہ بود اعشش کہ روان خواہد شد
اسکے وداع کرنے کے لئے قدم رنجہ فرما کہ روئے ہو جائیگا

<p>۱ امی بسا خرقہ کہ مستوجب آتش شد نئی خرقہ ایسے ہیں جو آگ میں چھونکنے کے لائق ہیں ۲ شام گامگاہش نگران باش کہ سرخوش شد شام کے وقت دیکھتا رہ کہ سرخوش ہوگا ۳ ہما سیر روی شود ہر کہ دروش شد تا کہ جھوٹے کا منہ کالا ہو ۴ عاشقی شیوہ زندان بلاکش شد عاشقی بلاکش زندوں کا کام ہے ۵ امی بسا رخ کہ خونابہ شمش شد کئی چہرے خون سے شمش ہو جائیگے ۶ حیف باشد دل و اہا کہ مشوش شد حیف ہے کہ دانادل تش لیش میں ہو</p>	<p>۱ نقد صوفی نہ ہمہ صافی و عیش شد صوفی کی نقدی تمام صاف اور بغیر کھوٹ کے نہیں ۲ صوفی ما کہ زور و سحری مست شدی ہمارا صوفی کہ صبح کے ذلیفہ سے مست ہوا کرتا تھا ۳ خوش بود گر خاک تجربہ آید بیان کیا اچھا ہو اگر تجربہ کی کسوٹی پر فیصلہ ہو ۴ ناز پر و رو سہم نہر و راہ بدوست ناز و نعمت سے پلا ہوا دوست تک نہیں پہنچ سکتا ۵ خط ساقی گرا زین گو نہ زند نقش بر آب اگر ساقی کا سبزہ خط اس طرح پانی پر نقش پیدا کریگا ۶ غم و نیامی و فی چند خوری باوہ بخور دنیا غامی کا غم کب تک کھاتا رہیگا شراب پی</p>
--	--

دل و سجادہ حافظیہ و بادہ فروش

حافظ کی گودڑی اور مصلیٰ شراب بیچنے والے جا بیگا
 گر شراب انکفان ساقی مہوش ہا شد
 اگر اس چاند سے ساقی کے ہاتھ سے شراب پلو آئے

سختیوں کا
 سزا اولیاء کرام میں جہاں تک
 تکلف ہونے میں

۱۔ صورتِ نادیدہ تشبیہی تخمین کردہ
 تو نادیدہ صورت کو خیالی تشبیہ دیتے ہیں
 ۲۔ این حکایتہا کہ از فراد و شیرین کردہ
 یہ حکایتیں جو فراد اور شیرین کے متعلق بیان کرتے ہیں
 ۳۔ عارفان انجامشام عقل مشکین کردہ
 عارف اس جگہ سے دماغ کو معطر کرتے ہیں
 ۴۔ این تطاول بین عشاق مسکین کردہ
 یہ تکبر دیکھو جو مسکین عاشقوں سے روار کھتے ہیں
 ۵۔ کاین کرامت ہمرہ شہباز شاہین کردہ
 یہ کرامت شہباز اور شاہین کا حصہ ہے
 ۶۔ قابلِ تفسیر نبود آخِ تعبیرین کردہ
 جو کچھ مقرر کر چکے ہیں وہ تغیر کو قبول نہیں کرتا

نسبت ویت اگر با ماہ و پروین کردہ
 اگر تیرے چہرہ کو ماہ اور پروین سے نسبت دیتے ہیں
 ۲۔ شمشہ از و استان عشق شور انگیز ہاست
 میری عشق کی شور انگیز کہانی کا ایک نمونہ ہے
 ۳۔ نکلت جان بخش دار و خاک کوی گلرخان
 گلرخان کے خاک کی خوشبو سے جان میں جان آتی ہے
 ۴۔ خاکیان بی بہرہ انداز جرعمہ کاس الکرام
 خاکسار کاس کرام کے گھونٹ سے بے بہرہ ہیں
 ۵۔ شہپر زاع و زغن زسیامی صید قیدیت
 کس اور چیل کا شہپر شکار اور قید کے لائق نہیں
 ۶۔ ساقیامی وہ کہ حکم ازل تدبیریت
 لے ساقی شرابے کہ ازل کے حکم کے مطابق کچھ نہیں ہوتا

۵۔ کہنے کوئی شخص تریابی نہیں کیا نایع و زغن کوئی شخص شکار کرتا ہے اور زقید میں رکھتا ہے یہ تو بازا اور شاہین کے حصے میں شرازت آتی ہے مطلب یہ ہے کہ تکالیف شریف اور بزرگ
 صحتیں جو عاشقانِ ملی پر ازل ہوتی ہیں اس بات کی دلیل ہیں کہ انسان شراختلوقات ہے اور اس شریف ترین مخلوق میں سے عاشقانِ ملی کا درجہ ہے کہ بندہ کو بندگی کے مطالبہ سے زیادہ تکلیف میں ہیں

۱۔ "لیس کثلہ شیء" حق تعالیٰ کسی شے کی مثل نہیں اگر اس کو کسی چیز سے تشبیہ دی جائے تو یہ سمجھنا
 چاہئے کہ ہم نے حق تعالیٰ کی کوئی صورت تصور کی ہے، جس کو ہم نے دیکھا ہے، یہ صورت حق تعالیٰ تو ہو
 نہیں سکتا مگر اتنا ضرور ہے کہ ہم اپنے ہی خیال کی بندگی کرتے ہیں، اور یہی بت پرستی ہے، کہ ہم اپنے
 خیال میں ایک بت تراشتے ہیں اور پھر اس کو پوجتے ہیں، حق تعالیٰ کی شان اس سے ارفع و اعلیٰ ہے
 ازہ برجہ بگفتند از کم و بیش
 منزه ذاتش از چند و چون
 اگر ہم اپنے معتقدات کا جائزہ لیں تو معلوم ہوگا کہ : ہر کسے حسبِ فہم گمانے واروہ
 کیا اچھا فرمایا ہے شیخ سعدی علیہ الرحمۃ نے :
 اسے برتر از خیال و قیاس و گمان و وہم
 دفتر تمام گشت و بیایاں رسید عمر
 نشانی وادہ انداز دیدہ خویش
 تعالیٰ نشانی عتایقولوں
 وز ہر چہ دیدہ ایم و شنیدیم و خواندہ ایم
 ماہمچنان در اول وصف تو ماندہ ایم

<p>از خرد بیگانہ شو چون جانش اندر برکش مقل سے بیگانہ بن اور دختر ز کو جان کی طرح بلدین</p>	<p>دختر ز را کہ نقد عقل کا بین کردہ اند کیونکہ دختر ز کا مہ نقد عقل مقرر ہو چکا ہے</p>
<p>در خالین کاشہ زندان بخواری منکرید زندوں کی مٹی کے پیالہ کو خفارت کی نگہ سے نہ دیکھیے</p>	<p>کاین حریفان خدمت جام جهان بین کردہ اند کیونکہ ان لوگوں نے جام جهان کی خدمت کی ہے</p>
<p>تیر مژگان دراز و غمزہ جسا و نو کرد لمبی لمبی پلکوں کے تیر اور جادو کے غمزہ نے وہ کام کیا</p>	<p>اچھے آن لطف دراز و حال مشکین کردہ اند جو کچھ اس لمبی زلف اور سیاہ خال سے کیا</p>
<p>یک شکر انعام با بود و لب خضت ند ایک بوسہ میرا انعام تھا اور تیر سے لب کی اجازت نہ دی</p>	<p>ہم تو انصافش بدہ شیرین لبان بین کردہ اند تو خود انصاف کر کہ شیریں لب کبھی ایسا کرتے ہیں</p>
<p>شاہدان از آتش رخسار رنگین دمدم معتوق آتش رخسار سے دمدم رنگین ہیں</p>	<p>زاہدان از خنہ ہا اندر دل وین کردہ اند زاہدوں کے دل اور دین میں رخنہ ڈال رہے ہیں</p>

شعر حافظ را کہ کبیر مدح احسان شہاست
حافظ کے شعر جو سراسر آپ کے احسان کی تعریف میں ہیں
ہر کجا بشنیدہ انداز لطف کھسین کردہ اند
جس جگہ سے گئے ہیں لطف سے تعریف کی گئی ہے

<p>و عظام کین جلوہ بر محراب نہر مسکینند واغناجہ کو محراب اور نہر پر جلوہ کرتے ہیں</p>	<p>چون خلوت میر و زندان کار و کرم مسکینند جب خلوت میں جاتے ہیں تو دوسرا کام کرتے ہیں</p>
<p>مشکلے دارم زو نشمند مجلس باز پرس مجھ سے یہ گنتی نہیں سلجھتی مجلس کے دانا سے دریافت کرو</p>	<p>تو بہ فرمایان چرا خود تو بہ کتہر مسکینند کہ جو شخص تو بہ کی تعلیم دیتے خود کیوں تو بہ نہیں کرتے</p>
<p>گو یا باور نمیدارند روز و اوری گو یا روز قیامت کا ان کو یقین ہی نہیں</p>	<p>کاین ہمہ قلب و عمل رکاو اور مسکینند کہ یہ دنیا اور فریب حق تعالیٰ کے کام میں کرتے ہیں</p>

۱ و ۲ - اتا صدون الناس بالبر و تفسون انفسکم و انتم تتلون الکتاب (۱-۲)
واعظا محراب میں نہر پر بیٹھ کر لوگوں کے سامنے پند و نصائح کے دفتر کھول دیتے ہیں مگر یہ سب ان کے منہ
کی باتیں ہیں خود ان نصیحت و دیگران را نصیحت عوام الناس میں تو یہ دانا مشہور ہیں مگر کچھ تو یہ سب ک
پر لے درجہ کے اچھے ہیں لوگوں کو یہ کہتے ہیں کہ گناہوں سے توبہ کرو اور نیک کام کرو اور ان کا اپنا حال
یہ ہے کہ ہر وقت فرستی و فجر میں ڈوبے ہوتے ہیں اصل بات یہ ہے کہ ان لوگوں کو یقین نہیں کہ مرنے کے

بعد حکم الحاکمین کے روبرو پیش ہونا ہے اگر یہ یقین ہوتا تو اس طرح ان کا ظاہر اور باطن عناقہ نہ ہوتا کہ کہتے کچھ
ہیں کہتے کچھ ہیں ۳

اس سے ان کو
تعمیر میں یہ ہے کہ جو اعظا جو نہر پر بیٹھ کر حواصاں و صاوت تیز کریں کہتے ہیں اور ان کو اس کے مطابق نہیں ہوتا
یقین حاصل نہیں جو اصل اشک و اصل ہے اور اسی لئے ان کا ہر ایک فعل ان کے قول کے مطابق نہیں ہوتا

یارب این دولتان را بخر خودشان نشان

۴۔ خدا ان کو جنہیں نئی نئی دولت ہاتھ آتی ہو انکے گھر پر خدا کا

بندہ پیر خرابا تم کہ درویشان و

۵۔ میں تم پیر خرابات کا بندہ ہوں کہ جس کے درویش

ای گدا می خالقہ باز آ کہ درویرغاں

۶۔ اے خالقہ کے درویش ادھر آ کہ پیر غیاں میں

حسن بی پایان او چند اندک عاشق می کشند

۷۔ اس کا بے پایان حسن جتنے زیادہ عاشق قتل کرتا ہے

خانہ خالی کن و لا تا منزل جانان شود

۸۔ اے دل گھر کو خالی کر تا کہ معشوق کی منزل بنے

آہ آہ از دست صرافان گوئی شناس

۹۔ افسوس ان ناقہ رشتاں صرافوں کے ہاتھ سے

کایں ہمہ ناز از غلام ترک استر میکنند

۱۰۔ کہ یہ سب ناز ترک غلاموں اور چکر کی وجہ سے کرتے ہیں

کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

۱۱۔ لاپرواہی سے خزانہ کے سر پر خاک ڈالتے ہیں

مید ہند آبی و دلہارا تو انگر میکنند

۱۲۔ پلاتے تو پانی ہیں گردل کو غنی بنا دیتے ہیں

زمرہ دیگر عشق از غیب سر میکنند

۱۳۔ اتنے اور عشق کی وجہ سے غیب سے پیدا ہو جاتے ہیں

کین ہو سنا کان دل او جان جامی میکنند

۱۴۔ کیونکہ ان ہوا و ہوس کے بندوں دل مد جان دہری جگہ لگائی ہوئی

ہر زمان خرمرہ را با در برابر میکنند

۱۵۔ ہر زمانہ میں خرمرہ موتی کے برابر کر رہا ہے

۴۔ گھر پر بھانے کا مقصد تشہیر و رسوا کرنا ہوتا ہے۔ مطلب یہ ہے کہ یہ واعظ جب بازاروں میں نکلتے ہیں تو سواری پر لوگ ادھر ادھر سے دوڑ کر آتے ہیں اور ہاتھوں کو چومتے ہیں (جلو میں خادم ہیں) تقدس مآب کا دماغ عرش پر ہوتا ہے۔ دنیا اور دنیا کے تمام اسباب زمینت تو خود جمع کرنے میں مصروف ہیں اور لوگوں کو منع کرتے ہیں کہ ایسا نہ کرو۔

شعر کا اصل مطلب حمایت لطیف ہے "نو دولت" وہ لوگ ہیں جن کو دولت بغیر محنت و مشقت حاصل ہوتی ہے اور یہ واعظ ہیں کہ جن کے گھر لوگ اپنی گاڑھی کمائی سے بھرتے رہتے ہیں اور ان کو نصرت کی دولت ہاتھ آتی ہے "غلام" کے معنی بندہ ہے اور "استر" سرکش نفس مارہ تہ ہے مطلب یہ ہے کہ یہ واعظ ہوا و ہوس کے بندے ہیں اور اسی پر ان کو ناز ہے خدا کرے کہ اس کا اصل حال روشن ہو جائے اور رسوائی خاطر خواہ ہو۔

۵۔ ہم تو اس مرشد کامل کے خادم ہیں جس کے مرید دنیا کے مال و زر پر خاک ڈالتے ہیں اور اس شعر کی توجہ سے ان میں ایسا استغنا پیدا ہو گیا ہے کہ مال و دولت کی طرت نظر اٹھا کر بھی نہیں دیکھتے۔

۶۔ خالق و جہاں یہ واعظ جلو افروز ہیں کہ وہ فریب کی جگہ ہے اس کا طالب ہمیشہ محتاج ہے البتہ شراب و عشق میں وہ غنا پیدا ہوتا ہے کہ مال دنیا سے میزار ہو جاتا ہے۔

۸۔ دل جب تک ہوا و ہوس کا جولا فکادہ ہے تب تک "علم" کی جگہ نہیں ہو سکتا، تزکیہ نفس اور تصفیہ قلب کے بعد اس میں نور علم ہوتا ہے۔

۹۔ صرف موتیوں کو خرمرہ سے وزن کرتے ہیں، گویا موتی کو خرمرہ کے برابر کرتے ہیں، مطلب یہ ہے کہ ہوا و ہوس

کے بندے دنیا و مال کی لذت کو جو خرمرہ ہے دیکھ لینی کی نعمت کے برابر سمجھتے ہیں یا دنیا کو آخرت کے برابر سمجھتے ہیں اور ان کی آخرت بہت دور و قاصد کو شاہد الہی کے برابر سمجھتے ہیں یعنی دنیا و مال کی لذت کی ذوق و قیمت قیاس کرتے ہیں جو اصل قدر و قیمت کی سمجھتے ہیں۔ منشا از زندگی بھی کھسا ہوا ہے کہ دنیا میں شہرت حاصل ہو۔ مگر ۵: چ نسبت خاک را با عالم پاک

<p>۱۰ کاندرا نجا طہینت آدم مخمری کنند کہ اس میں آدم کی طہینت کو مخمر کرتے ہیں</p>	<p>برور میخانہ عشق امی ملک تسبیح گوی عشق کے شراب خانہ کے دروازہ پر لے فرشتے تسبیح پڑھ</p>
	<p>صبح دم از عرش می آمد خروش باز گفت صبح کے وقت عرش سے گونج کا شر سنا دینا ہے قدسیان گوی کہ شعر حافظ از بر می کنند گویا فرشتے حافظ کے شعر حفظ کرتے ہیں</p>
<p>۱ وانکہ این کار زندانست دران کار باند اور جس کو یہ کام معلوم نہیں وہ نکما ہے ۲ شکر اینز و کہ نہ در پردہ پندار باند اللہ تعالیٰ کا شکر ہے کہ خودی کے پردہ میں نہ رہا ۳ خرقة ماست کہ در خانہ خمار باند ہمارا خرقہ شراب بنانے والے کے گھر میں پڑا ہے ۴ قصہ ماست کہ در ہر سر بازار باند ایک ہمارا قصہ ہے کہ جس کا چرچا ہر جگہ ہو رہا ہے ۵ خرقة رہن می و مطربے و زنا باند خرقہ شراب اور مطرب کے پاس رہن ہوا اور زنا رہ گیا</p>	<p>۱ ہر کہ شد محرم دل در حرم یار بماند جو شخص دل کا محرم ہوا وہ یاد کے حرم میں رہتا ہے ۲ اگر از پردہ بروں شد دل معین اگر میرا دل پردہ سے باہر ہوا تو برامت مجھو ۳ صوفیان استند از گرومی ہمہ رخت صوفیوں نے تو تمام لباس شریکے رہن سے چھڑوایا ۴ خرقة پوشان ہمگی مست گذشتند و گذشت خرقہ پوشی تمام مست تھے اور گذر گئے ۵ ششم وقتی و صد عیب مرا می پوشید ایک گوری میرے پاس تھی اور میرے عیب چھپاتی تھی</p>
<p>۴۔ بت خانہ عشق وہ مقام ہے جس کا دروازہ مقام ملکوت ہے، اس کے دروازہ پر فرشتے تسبیح و تہلیل میں مشغول ہیں، آدم کو فرشتے اسی لئے سجدہ کرتے ہیں کہ اسکی فطرت کا خمیر اسی میخانہ عشق میں ہوا ہے دوش دیدم کہ ملائک در میخانہ زدند ۱۔ شرح: "حرم" وہ جگہ ہے جہاں پاس حرمت خون گرا نا منع ہو اور یہ جگہ کعبۃ اللہ کے گرد و نواح میں ہے، اصلی کعبہ قلب ہے اور یہی حرم ہے۔ کعبہ بنیاد و خلیل آذر است دل گذر گاہ جلیل اکبر است قلب میں وہ چیز و نیت ہے جو نور علم ہے، جو شخص اس نور کے ذریعہ قلب کی ماہیت کو پہنچ گیا اس نے معلوم کر لیا کہ وہ حرم الہی میں رہتا ہے اور یہ وہ امن کی جگہ ہے، جو اس میں داخل ہوا، منزل مقصود کو پہنچ گیا، اور جو اس کام سے واقف نہیں وہ اس کام سے رہ گیا، یعنی کم ہمت ہے۔ اور یہ معنی بھی ہو سکتے ہیں کہ ناواقف انکار کرتے ہیں یعنی کافر ہیں۔</p>	

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
عشق کی باتوں سے کوئی اور بات زیادہ بھلی معلوم نہ ہوئی
ہر می لعل کزان جام بلورین مستدم
ہر ایک شراب لعل رنگ جو اس جام بلورین میں لی
چروم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست
بغیر میرے دل کے جو ازل سے اب تک اسوکل عاشق ہے
گشت بیمار کہ چون چشم تو گرد و نرس
نرس اس لئے بیمار پڑی کہ اس کی آنکھ کا اندازہ حاصل کرے
بر جمال تو چنان صورت چین حیران نشد
چین کی تصویر تیرے حسن پر ایسی حیران ہوئی

۱ یادگاری کہ درین گنبد و وارما
یہ ایسی یادگار ہے کہ جو اس گردش کرنے والے گنبد میں باقی ہے
۲ آب حسرت شد و در چشم گم بار بار
آب حسرت بن گئی اور موتی برسٹنے والی آنکھ میں رہی
۳ جاودان کس شنیدم کہ درین کار بار
میں نے کسی کی نسبت نہیں سنا کہ ہمیشہ اس کام پر قابو رہا
۴ شیوہ آن نشدش حاصل بیمار بار
یہ تو نہ ہوا مگر بیمار رہی
۵ کہ حدیش ہمہ جابر و در دیوار ماند
کہ اس کی باتیں تمام درد دیوار پر رہ گئیں

بتماشا کہ زلفش دل حافظ روزی

ایک روز حافظ کا دل تیری زلف کے تماشا گاہ میں گیا

شد کہ باز آید و جاوید گرفتار ماند

ارادہ پر بھٹا کہ دیکھ کر لوٹ آؤنگا مگر ہمیشہ کے لئے گرفتار ہو گیا

۱ ہر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارو
جس شخص کو جمعیت خاطر اور نازنین یار ملا ہوا ہے
۲ جناب عشق را در کہ بسی بالاتر از عقل است
عشق کی جناب کی درگاہ عقل سے بہت بلند ہے
۳ بخواری منکرای منعم ضعیفان فقیران را
لے دو تمند فقیروں اور کمزوروں کو حقارت سے نہ دیکھ

۱ سعادت ہمدم اگشت دولت ہمقرین دارو
سعادت اس کی ہمدم اور دولت اس کے نزدیک ہے
۲ کسی آن آستان بوسد کہ جان در استن دارو
وہی شخص اس آستان کو چومتا ہے جن جان پھیلی پر کھی
۳ کہ صدر مسند عزت فقیرہ نشین دارو
کیونکہ مسند عزت کا صدر مسند پر بیٹھنے والا فقیر ہی ہے

۱ - خاطر مجموع - اس سے مراد مقام جمع ہے اور اس میں کچھ شک نہیں کہ اسی مقام میں یار نازنین ملتا ہے اور ماں کو یہ ملے اس لئے سب کچھ پایا ہے

۲ - اللہ تعالیٰ کے نزدیک جیسا کہ قرآن شریف میں مذکور ہے "عزت" انفاق کے باعث ہے نہ کہ ظاہری طور دنیاوی مال دولت اور خاندانی وجاہت کے سبب جسے حقیقی عزت کہتے ہیں وہ تو الہی لوگوں کو حاصل ہے جو مستحق ہیں اس لئے اگر دنیا داران کو حقارت کی نظر سے دیکھیں تو نادان ہیں

وہاں تنگ شیرینت مگر سلیبان ست
تیرا میٹھا وہن تنگ شاید سلیبان کی ہر ہے
چو بروی میں باشتی تو انانی غنیمت دان
جب تو زمین پر ہے تو تو انانی کو غنیمت سمجھ
بلا کرواں جان و دل عامی متمندان ست
حاجتمندوں کی دعائیں جان اور دل سے بلائیں مانتی ہیں
صبا ار عشق میں مری بگو با آن شہ خوبان
لے مبارک عشق کا اشارہ اس خوبصورتوں کو کمر از سے کر
لب لعل و خط مشکین چچ آتش سرشت پیش نیز
لب لعل اور خط مشکین میں ظاہری تو بیجوتی بھی و اور ایک ابھی ہے

۴ کہ نقش خاتم لعلشن جہاں رنگین دارد
کہ اس کی خاتم لعل کا نقش تمام جہاں کو زیر نگیں رکھتا ہے
۵ کہ دوران ناتوانیہا بسی بر زمین دارد
کیونکہ گردش ہلکے پیمانہ ناتوانوں کو زیر زمین دفن کیا ہے
۶ کہ بیند خیر از ان خرمین کہ تنگ از خوشی حسن دارد
اس خرمین میں خیر و برکت کہاں جس سے کوئی خوشی نہیں قائمہ لفظ
۷ کہ صد جمشید و کچیسر و غلام کمترین دارد
جسکے ادنیٰ سے غلام پاس سو جمشید اور کچیسر دہیں
۸ بنازم دلبر خورد را کہ حسرتش آن وارین دارد
اپنے دلبر پر خیر کرتا ہوں کہ اسکے حسن میں وہ بھی و اور یہ بھی

اگر گوید میخواہم چو حافظ بندہ مفلس

اگر دیکھے کہ حافظ سے مفلس بندہ کا میں خواستگار نہیں

بگو بیدش کہ سلطانی گدائی رہ نشین دارد

تو اسکو کتا کہ بادشاہ کے راستے پر فقیر بھی ہو کرتے ہیں

۱ ہر آنکہ جانب اہل و فانیگہ دارد
جو شخص و فناداروں کی طرف خیال رکھیگا
۲ گرت ہو است کہ معشوق بکسلد پیوید
اگر تجھے یہ خواہش ہے کہ معشوق تجھ سے قطع تعلق نہ کرے
۳ حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
دوست کی باتیں سولے دوست کے اور کسی کو نہیں کہتا
۴ سرور و دل جانم فدای آن محبوب
میرا سر اور زر ابد دل اور جان اس محبوب پر خدا
۵ ولا معاشن چنان کن کہ گر بلغزد پایے
لے دل اس طرح زندگی بسر کر کہ اگر پاؤں لڑکھڑکے

۱ خدائش در ہمہ حال از بانگہ دارد
خدا اس کو تمام حال میں بلا سے محفوظ رکھیگا
۲ نگاہدار سررشتہ تانگہ دارد
تو سررشتہ کی حفاظت کرتا کہ وہ بھی نگہ رکھے
۳ کہ آشنا سخن آشنا نگہ دارد
کیونکہ آشنا آشنا کا سخن محفوظ رکھتا ہے
۴ کہ حق صحبت مہر و وفا نگہ دارد
جو مہر و وفا کی صحبت کا حق محفوظ رکھتا ہے
۵ فرشتات بدو دست دعا نگہ دارد
تو فرشتہ دونوں ہاتھ اٹھا کر ترے لئے دعا مانگے

۵- ۱۱۱۱ سے مراد طاقت عمل ہے یعنی اس چند روزہ زندگی کو غنیمت سمجھ کر نیک عمل کرنا چاہئے

نگہ بندشت دل ما و جامی بخش نیست

میرادل کی طرف توجہ نہ کی لیکن یہ بخشش کی کوئی بات نہیں

صبا در آن سبز زلف از دل مرا بینی

اے صبا اگر تو اس کی زلف میں میرا دل دیکھے

ز دست بندہ چہ خیر و خدا نگہ دارو

بندہ سے کیا امید ہو سکتی ہے خدا نگہبان سے

ز روی لطف بگویش کہ جانگہ دارو

تو نرمی سے کہنا کہ جگہ کی حفاظت کرنا

غبار را بگذارت کجاست تا حافظ

تیرے رگنڈر کا غبار کہاں ہے تاکہ حافظ

بیادگار صبا نگہ دارو

صبا کے جھونکوں کی یادگار میں حفاظت سے رکھے

اگر ترا گزری برصفت تمام ماہفت

اگر تیرا گذر ہمارے مقام پر ہو تو

اگر ز روی تو عکسے بجام ماہفت

اگر تیرے چہرہ کا عکس میرے پیالہ میں پڑے

کی اتفاق مجال سلام ماہفت

میرا سلام عرض کرنے کی جرأت کاکس کو موقع ملے گا

کہ قطرہ زلالیت بکام ماہفت

کہ تیرا خوشگوار پانی میرے منہ میں پڑے گا

کزین شکار فروان بدم ماہفت

ورنہ اور ایک شکار میرے جال میں پھنسیگا

کی التفات جواب سلام ماہفت

تو میرے سلام کے جواب دینے کی طرف کب متوجہ ہونے لگا

بود کہ قرعہ دولت بنام ماہفت

ممکن ہے کہ قرعہ دولت تیرے نام پر پڑے

بود کہ پر تو نورے بام ماہفت

ممکن ہے کہ نور کا پر تو میرے نام پر پڑے

ہمای اوج سعادت بدم ماہفت

سعادت کی بلندی کا ہمایا میرے جال میں پھنس جائے

جبابے ار بر اندازم از نشاط کلاہ

جباب کی طرح مارے خوشی کے ٹوپی اچھا لدوں

ببارگاہ تو چون باور انا شد راہ

اگر ہوا کہ تیری بدگاہ میں راستہ نہ ملے

چو جان فدای لبثت خیال میستم

جب جان تیرے لبوں پر فدا ہو گئی تو میں یہ تصور کیا

خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ ساز

تیری زلف کے خیال کہا کہ جان کو درمیان میں نہ لا

ملوک اچورہ خاک بوس اس در سبت

جبکہ بادشاہوں کو اس دروازہ کی خاک بوس کرنا نہیں ملتا

بنا امید می ازین در مرو بزن فالی

نا امید ہو کر اس دروازہ سے مت جا فال ڈال

شبے کہ ماہ مراد از افق طلوع کند

اس رات جب مراد کا چاند افق سے طلوع ہو

زخاک کوی تو ہر گہ کہ دم زند حافظ

جب کبھی حافظ تیرے کوچ کی خاک دم بھرنا ہے

نسیم گلشن جان در مشام یافت

جان کے باغ کی ہوا میرے دماغ کو تروتازہ کرتی ہے

۹

۱ پامی ازین اثرہ بیرون نہند تا باشد

جب تک وہ ہے اس اثرہ سے باہر قدم نہیں رکھیگا

۲ داغ سووامی تو ام سر سوید باشد

تیرے سوا کا داغ میرے دل پر ہوگا

۳ کاندیرین سایہ قرار دل شیدا باشد

کہ اس سایہ میں دل شیدا کو قرار ملتا ہے

۱ ہر کرا با خط بہرت سر سودا باشد

جس کسی کو تیرے ہنر خط کا جذبہ ہوا ہے

۲ در قیامت کہ سر از خاک لحد بر گیرم

قیامت میں جب میں لحد کی خاک سے سر اٹھاؤنگا

۳ ظل مدو و خم زلف تو ام بر سر باو

تیری زلف کے ہیچ کا دراز سایہ میرے سر پر رہے

۱۔ شعر کے دوسرے مصرع کے قافیہ اور ردیف نے معنوی لطف پیدا کر دیا ہے، "تا باشد" کی ضمیر "خط بہرت" اور "سودا" اور "دایرہ" تینوں کی طرف راجع ہو سکتی ہے اور معنی یہ ہونگے کہ جب تک خط بہرت ہے اس کا سودا نہیں جائیگا جب تک سر میں سودا ہے دائرہ سے باہر قدم نہ رکھیگا، جب تک یہ دائرہ ہے باہر قدم نہیں نکل سکتا، خواجہ حافظ کے اکثر اشعار میں لفظی اور معنوی خوبیاں ہیں اس شعر میں جبکہ بڑھ کر یہ معنی مناسب معلوم ہوتے ہیں کہ جب تک یہ شخص موجود ہے اس دائرہ سے باہر قدم نہ رکھیگا۔

۲۔ بعض نسخوں میں یہ شعر اس طرح ہے کہ

شک از خاک لحد لا صفت بر نیزم

داغ سو داسے تو ام بر دل شیدا باشد

بہر صورت مطلب یہ ہے کہ تیری زلف کا سودا دنیاوی زندگی تک ہی نہیں بلکہ مر کر اور مرنے کے بعد اور قیامت کے دن بھی اس کا داغ دل پر نظر آئیگا۔

۳۔ یہ شعر اوق ہے، قرآن شریف کی آیت "الم ترالی دیک کیف مد الظل الخ" کی طرف اشارہ ہے، ظل کی تفسیر ہم اس شعر کی طرح میں کر چکے ہیں۔

جلوہ کرور حش روزازل ویر نقاب

عکسی از پر تو آل بر رخ افہام افتاد

زلف "چونکہ سیاہ ہوتی ہے" اور اسکے "ہیچ" نے اس کی سیاہی کو اور بڑھا دیا ہے اور زلف کے ہیچ اور درازی وہ زلف کی خوبیاں ہیں، اس لئے اس کا دراز سایہ بھی ایسا ہی ہوگا، زلف رخ، روشن پر تجاہت کائنات جیسا کہ ہم بیان کر چکے ہیں، "وجہ مطلق" پر ہنر زلف حجاب ہے، اور عالم کی صورت میں حقیقت پوشیدہ ہے، کائنات ظل خدا ہے، اسی ظل سے ذی ظل کی معرفت حاصل ہوتی ہے، اس لئے خواجہ حافظ

کی یہ خواہش کہ اس ظل میں دل قرار ملتا ہے بے جا نہیں، اور چونکہ یہ ظل آہستہ آہستہ ذی ظل کی طرف رجوع کرتی ہے اس لئے بھی طہیمان قلب حاصل ہونا ہے کہ بالآخر اسی ظل کے اندر، کریم صل کی طرف رجوع کر رہے ہیں۔

کرتی ہے اس لئے بھی طہیمان قلب حاصل ہونا ہے کہ بالآخر اسی ظل کے اندر، کریم صل کی طرف رجوع کر رہے ہیں۔

<p>۴ کہ وگربارہ ملاقات نہ پیدا ہوا کہ پھر ملاقات نہ ہوگی ۵ کہ عنایت ویدہ مہر وہمہ وریا باشد کہ تیرے غم سے لوگوں کی آنکھیں سرسبز و ریابین جائیں ۶ اگر تیل لب جوئی متاثر باشد اگر تجھے نہر کے کنارے اور سیر کی خواہش ہے</p>	<p>چونکہ دل میں می از پر وہ برون کی دورا میرے دل کی طرح تھوڑی دیر کے لئے پڑھ کر باہر اور داخل ہو تا کی امی و گرانمایہ روا خواہی داشت لے بیش قیمت ہوتی کب تک تو یہ روا رکھیگا از بن ہر مژہ ام آب و انست بیا میرے پیکوں سے آب رواں ہے</p>
<p>چشمیت از ناز بہ حافظ نکتہ میل آری تیری آنکہ ناز سے حافظ کی طرف نگاہ نہیں کرتی سرگرا نے صفت زرگس شہلا باشد زرگس شہلا کی طرح سرگراں ہے</p>	
<p>۱ ہرگز از یاد من آن سرد خرامان نرود وہ سرد خراماں ہرگز مجھے نہیں بھولیگا ۲ کہ گرم سر برود مہر تو از جان نرود کہ اگر میرا سر بھی جائے تیری محبت میری جان کو نہیں بھولتی ۳ بجھامی فلک و غصہ دوران نرود آسمان کے ظلم اور زمانہ کے غصہ سے تو نہیں ہوسکتا ۴ برو و دل ز من از دل من آن نرود دل میرے ہاتھ سے چلا جائے گردل سے یہ نہیں جائیگا ۵ تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود ابد تک سر کشی نہ کریگا اور ہمیشہ اس عہد کو نبھائیگا ۶ در و وارو چہ کند کز پے دربان نرود اپنے درد کا علاج نہ کرے تو کیا کرے</p>	<p>۱ ہرگز مہر تو از لوح دل جان نرود تیری محبت ہرگز میرے دل اور جان کی لوح سے نکلے گی ۲ آن چنان مہر تو ام و دل جان جاہی گرفت تیری محبت میرے دل اور جان پر اس طرح قبضہ کیا ہوا ہے ۳ از دماغ من گشتہ خیال رخ دوست مجھ گشتہ کے دماغ سے یار کے چہرہ کا تصور ۴ آنچہ از بار عنایت در دل مسکین مست جو کچھ تیرے غم کے بوجھ سے میرے غریب دل پر گذر رہی ہے ۵ در ازل بست و لم با سر زلفت پیوند ازل میں میرے دل نے تیری زلف کے ساتھ عہد باندھا ۶ گر رود از پی خوبان دل من معذورست اگر میرا دل معشوق کے پیچھے جائے تو معذور ہے</p>
<p>۷ دل ز خوبان نہ بدور پے ایمان نرود تو معشوق کے ساتھ دل نہ لگائے اصاف کے پیچھے نہ جائے</p>	<p>۷ ہر کہ خواہد کہ جو حافظ نشو و سرگردان جو کوئی اس امر کا خواہاں ہو کہ حافظ کی طرح سرگرداں نہ ہو</p>

۱	ہوس باد بہارم بسو صحرا برد مجھے باد بہار کی ہوس صحرا کی طرف لے گئی
۲	ہر کجا بود ولی چشم تو برد از راهش جہاں کہیں دل تھا تیری آنکھ کی وجہ سے کھویا گیا
۳	جام می وی لبست دم ز روان بخشید زرد شراب کے پیالہ نے تیرے منہ چڑھ کر جان بخشی کا دم بھرا
۴	راہ ماغزہ آن ترک کمان ابرو زرد اس ترک کمان ابرو کے غمزہ نے میری راہزنی کی
۵	دل سنگین ترا شک من اور درہ میرے آنسو تیرے پتھر دل کو راستے پر لائے ہیں
۱	باد بوی تو بیاورد و دست از ما برد ہوا تیری بخوشبو لائی اور میرا صبر و تزار لے گئی
۲	نہ دل حستہ بیمار مرا تنہا برد صرف میرا خستہ اور بیمار دل ہی ایک ایسا نہ تھا
۳	آبرو از لب جان بخش روان بخشید جان بخشی کرنے والے لبوں کی ابرو لے گیا
۴	زخت ماہند و آن سرو سپہ بالا زرد اس سرو بلند قد کے خال و خط نے مجھے لوٹ لیا
۵	سنگ را سیل تو اندرہ دریا برد سیلاب پتھر کو دریا کے راستے پر لاسکتا ہے

بحث بلبیل بر حافظ ملکن از خوش نفسی

۶ بلبیل کا تذکرہ حافظ کے سامنے فصاحت کے ساتھ بیان کر
پیش طوطی نتوان صوت ہزار آوا برد
طوطی کے رو برو بلبیل ہزار داستان کی آواز بے قدر ہے

۱	یاد باد آنکہ نہایت نظری با یاد تجھے یاد ہوگا کہ کبھی تیری نگاہ بالکل میری جانب تھی
۲	یاد باد آنکہ جو چشمت بعبابم میشت تجھے یاد ہوگا کہ جب کبھی تیری آنکھ نے مجھے عباس سے مارا
۳	یاد باد آنکہ مہ من جو کلمہ شکستے لے میرے چاند تجھے یاد ہوگا کہ جب تو کلام پڑھا کرتا تھا
۴	یاد باد آنکہ زخت شمع طرب می از قوت تجھے یاد ہوگا تیرا چہرہ شمع طرب روشن کرتا تھا
۵	یاد باد آنکہ چو یا قوت قد خندہ روی تجھے یاد ہوگا کہ جب یا قوتی پیارا تمہ لگتا تھا
۱	رقم ہر نو بر چہرہ ما پیدا بود تیری محبت کا نقش میرے چہرہ سے ظاہر ہوتا تھا
۲	معجز عیسویت در لب شکر خا بود عیسوی معجزہ تیرے شیریں لب میں تھا
۳	در رکابش مہ نو پیک جہاں پہا بود تیری رکاب میں ہلال جہاں پیسا ہوتا تھا
۴	وین دل سوختہ پروانہ بی پروا بود اور یہ دل جلا بے پرواہ پروانہ بنا ہوا تھا
۵	در میان من و غسل تو حکایتا بود تیرے غسل اور میرے درمیان باتیں ہوا کرتی تھیں

۱ یاو باد آنکہ دران بزرگہ خلق و ادب

تھے یاو ہوگا اس خلق اور ادب کی مجلس میں

۲ یاو باد آنکہ صبوحی زودہ در مجلس اس

تھے یاو ہوگا کہ صبوحی پی کر محبت کی مجلس میں

۳ یاو باد آنکہ خرابات نشین بود مست

تھے یاو رہے کہ ہم خرابات نشین درست رہا کرتے تھے

۱ آنکہ او خندہ مستانہ زوی صہبا بود

جو ستانہ تہقہ لگاتی تھی وہ انگوری شراب تھی

۲ خرمین یار نبودیم و خدایا ما بود

میں اور یار تھا اور خدا ہمارے ساتھ تھا

۳ آنچہ در مجلسم امروز کم است آنجا بود

آج جو کچھ مجلس میں نظر نہیں آتا اس جگہ موجود تھا

۴ یاو باد آنکہ باصلاح شمانی شد راست

تھے یاو رہے کہ تیری اصلاح سے درست ہوتی تھی

نظم ہر گوہر ناسفتہ کہ حافظ را بود

ہر ایک گوہر ناسفتہ کی نظم جو حافظ کی تھی

۱ یاو باد آنکہ سرکوی توام منزل بود

تھے یاو ہوگا کہ تیرے کوچے میں میرا مقام ہوگا

۲ است چون سخن و گل از اثر صحبت پاک

تیری پاک صحبت سے سخن اور گل کی طرح اس قدر صداقت حاصل تھی

۳ دل چو از بیم خرد نقد معانی می جست

بہل پر خرد سے معانی کی نقدی ڈھونڈھنا تھا

۴ آہ ازین جور و ظلم کہ درین اماگست

اس جور و ظلم سے جو اس حال میں ہو رہا ہے آہیں بھرتا ہوں

۵ در علم بود کہ بی دوست نیاسم ہرگز

میرا دل میں یہ ارادہ تھا کہ دوست کے بغیر ایسے کام نہ بیٹھانگا

۶ دوش بر یاد حریفان خرابات شدم

ظلم و ستموں کی یاد میں خرابات کی طرف گیا

۷ رہنمائی کہ پسیم بدد و فراق

میں بہت ادھر ادھر پھرا کہ درد و فراق کا سبب معانی ہو

۱ ویدہ را روشنی از خاکت حاصل بود

میری آنکھوں کو تیرے دروازہ کی خاک سے نور حاصل ہوتا تھا

۲ بزبان بود مرا آنچہ ترا در دل بود

کہ جو کچھ تیرے دل میں تھا وہ میری زبان پر ہوتا

۳ عشق می گفت بشرح آنکہ برو شکل بود

جو کچھ اس کے لئے مشکل امر تھا عشق اسکی شرح کرتا تھا

۴ وای ان عیش و تنعم کہ دران منزل بود

اور اس عیش و نعمت کو یاد کرتا ہوں جو اس منزل میں تھا

۵ چہ توان گفت کہ سعی مرودن باطل بود

کیا کہوں کہ میری اور سیر دل کی کوشش عبث تھی

۶ خمی دیدم خون دل پا در گل بود

شراب کے ٹپکے کو دیکھا کہ دل میں لہوا رہا ہوا ہے کہ پھر میں نے

۷ منفی عقل در من سئلہ لا عقل بود

منفی عقل اس سئلہ میں بالکل جاہل تھا

راستی خاتم فیروزہ بوا ساقی ۸
 بادشاہ ابو اسحاق کی انگشتی کا فیروزہ
 خوش و خوشید ولی دولت مستعمل بود
 خوب چمکا مگر جلد گزرتے والی دولت تھی

۴
 دیدی آن مقدمہ کبک خرامان حافظ
 لے حافظ تو نے اس کبک خرامان کو مقدمہ لگا کر نیتے دیکھا
 کہ ز سر پنچہ شاہین قضا غافل بود
 جو قضا کے شاہین کے پنچہ سے غافل تھا

۱ دوستی کو آخر آمد دوستداران اچہ
 دوستی کب جاتی رہی اور دوستداروں کو کیا ہوا
 ۲ خون چکید از شاخ گل باد بہاران اچہ
 گل کی شاخ سے خون پکتا ہے باد بہار کو کیا ہوا
 ۳ عندیلبان اچہ پیش آمد بہاران اچہ
 عندیلبوں پر کیا مصیبت پڑی ببلوں کو کیا ہوا
 ۴ تابش خوشید و سحر با بر و باران اچہ
 آفتاب کی گرمی اور بادوں اور بارش کی کوشش کو کیا ہوا
 ۵ کسندار و شوق مستی می کساران اچہ
 کسی کو شوق مستی نہیں رہا شہابیوں کو کیا ہوا
 ۶ حق شناسان اچہ حال قتاد باران اچہ
 حق شناسوں کا کیا حال ہوا اور باروں کو کیا ہوا
 ۷ کسں میدان و می آرو سواران اچہ
 مگر میدان میں کوئی نہیں نکلتا شہسواروں کو کیا ہوا

۱ یاری اندر کس نمی بنیم یاران اچہ
 کسی شخص میں دوستی کا رنگ نہیں دیکھتا یاروں کو کیا ہوا
 ۲ آبت حیوان تیرہ گون خند خضر فرخ نی کجاست
 آب حیات سیاہ پڑ گیا خضر خوش خصال کہاں سے
 ۳ صدر ابران گل شکفت بانگ مرغی برنخا
 صدر بزرگ گل کھلے اور کسی طاٹر کی آواز سنائی نہ دی
 ۴ لعلے از کان مروت بر نیامد سالہا
 مروت کی کان سے ایک لعل بھی پیدا نہیں ہوتا کئی سال گذر گئے
 ۵ زہرہ ساز خود تمیکہ دگر عودن جوت
 زہرہ اپنے ساز کو نہیں بنھتا لہتی شاید اس کا ستارہ جل گیا
 ۶ کس نمیکوید کہ یاری و دشت حق دوستی
 کوئی نہیں کہتا کہ فلاں دوست کا مجھ پر حق دوستی ہے
 ۷ گوی توفیق و کرامت میان افکنہ اند
 توفیق اور کرامت کا گیند تو درمیان پڑا ہوا ہے

۸
 حافظ اسرار الہی کس نمی داند خموش
 لے حافظ اسرار الہی کا بھید کسی کو معلوم نہیں چپکارہ
 از کہ می پرسی کہ دور روز گاران اچہ
 تو کس سے پوچھتا ہے کہ روزگار کے دور کو کیا ہوا

۱۔ یک دو جام دی سحر کہ اتفاق افتادہ ہو

کل صبح کے وقت ایک دو پیالے پینے کا اتفاق ہوا تھا

۲۔ از سرستی دو گریبا شاہد عہد شباب

جوانی کے دنوں کے معشوق کو مستی کی حالت میں

۳۔ نفس می بستم کہ گیرم بوسہ زان چشم مست

میں نے تصور کیا کہ اس مست آنکھ کا بوسہ لوں

۴۔ ساقیا جام و مادوم وہ کہ در سیر طریق

اے ساتی بھر بھر کر پیالہ دے کہ طریقت کی سیریت

۵۔ ای معبر مژدہ فرما کہ دو ششم آفتاب

اے تعبیر خواب بیان کرنے والے مژدہ سنا کہ کل رات آفتاب

۶۔ در مقامات طریقت ہر کجا کر دیم سیر

طریقت کے مقامات میں جہاں کہیں میں سیر کی ہے

۷۔ گر ہو وی شاہ کبھی نصرت الہین از کرم

اگر شاہ کبھی نصرت الہین کی مہربانی نہ ہوتی

۱۔ وز لب ساتی شرابم در مذاق افتادہ ہو

اور ساتی کے لبے شراب کے منے لے رہا تھا

۲۔ رجعتی منجو ستم لیکن طلاق افتادہ ہو

میں نے چاہا کہ واپس لوں مگر طلاق ہو چکا تھا

۳۔ طاقت و صبر از خم ابروش طلاق افتادہ ہو

اس کی خم ابرو سے طاقت و صبر اوندھے پڑے تھے

۴۔ ہر کہ عاشق و ش نباشد در مذاق افتادہ ہو

جو کوئی عاشق مزاج نہیں مذاق ہے

۵۔ در شکر خواب صبوحی ہم و مذاق افتادہ ہو

صبح کی میٹھی نیند کے ساتھ ہم بغل تھا

۶۔ عافیت ابا نظر بازی فراق افتادہ ہو

عافیت کو نظر بازی کے ساتھ جدا ہی تھی

۷۔ کار ملک دین نظم و اتفاق افتادہ ہو

ملک اور دین کا کام بگڑا ہوا تھا

۸۔ حافظ آن ساعت کے این نظم پریشان می نو

جس وقت حافظ یہ پریشان نظم لکھ رہا تھا

طائر شوشن بدام شتیاق افتادہ ہو

اس کا طائر شوق ہشتیاق کے جال میں پھنسا ہوا تھا

۱۔ بازار بنان شکست گیرو

بیتوں کا بازار سرد پڑ جاتا ہے

۲۔ تا یار مرا پشت گیرو

اس لئے کہ یار کا ٹالگا کر پکڑ لے

۳۔ آیا بو آنکہ دست گیرو

تا کہ میری دستگیری کرے

۱۔ یارم چو متح بدست گیرو

جب میرا یار پیالہ ہاتھ سواٹھا ہے

۲۔ وز بحر فتادہ ام چو ما ہے

سمندر میں مچھلی کی طرح پڑا ہوا ہوں

۳۔ در پائش فتادہ ام ہزاری

زار و تزار اسکے قدموں پر گرا ہوں

<p>ہر س کہ بدیدم او گفت جس کسی نے اس کی آنکھ دیکھی کما کہ</p>	<p>کو محتسب کہ مست گیرد کو تو ال کہاں ہے کہ مست کو گرفتار کرے</p>
<p>خرم دل آنکہ ہچو حفوظ اس کا دل خوش ہے جو حافظ کی طرح جائے زمی الست گیرد الست کی شراب کے پیالہ پیتا ہے</p>	
<p>بنویس دلا بیار کاغذ اے دل کاغذ لا اور لکھ لے باد صبا پر بان شوخ لے باد صبا اس شوخ کے پاس ہرگز نتویں داو جو اے وہ کبھی جواب نہ دینگا تا نام تو نقش شد بر او نام جن سے تیرا نام اس پر نقش ہوا</p>	<p>بفرست بہ آن نگار کاغذ اور معشوق کو نام تحریر کر از عاشق سے قار کاغذ عاشق ببقار کا خط لے جا گر بنویسم ہزار کاغذ اگر ہزار خط بھی لکھوں بر صفحہ روزگار کاغذ صغور روزگار بد کاغذ رہیگا</p>
<p>بنویس زروے مہربانی مہربانی سے دل نگار برست افظ دل نگار کاغذ حافظ کو خط لکھ</p>	
<p>الائے طوطے گویاے اسرا ہاں ای رازوں کے بیان کرنے والی طوطی سرت بہر دولت خوش باو جاوید تیرا سر بہر اور دل خوش ہمیشہ رہے سخن سربستہ گفتی با حریفان حریفوں سے پوشیدہ بات کہی ہے</p>	<p>مبادا خالی ت شکر ز منتقار تیری چونچ شکر سے خالی نہ ہو کہ خوش نقشے نمودے از خط یار کہ یار کے خط سے خوب نقش جمایا ہے خدا را زین معیت پیروہ بر دار خدا کے لئے اس پہیلی سے پردہ اٹھا دے</p>

بروے مازن انساغ کلابی

میرے چہرہ پر پیالہ سے گلاب چھڑک

چہرہ بود اینکہ زود درودہ مطرب

یہ کیا نغمہ تھا کہ مطرب نے شنایا کہ

ازین افیون کہ ساقی درمی فلند

اس افیون سے جو ساقی نے مغرب میں ڈالی

خرد ہر خند نقد کائنات مست

عقل اگرچہ کائنات کی نقدی ہے

سکندر را نمی بخشند آئے

سکندر کو آب حیات نہیں دینگے

بیا و حال اہل درد بشنو

آ اور اہل درد کا حال سن

بستوران گلو سرار مستی

گوشہ نشینوں کو مستی کے راز بتا

بت چینی عدوی بن و بالست

چین کا معشوق دل اور دین کا دشمن ہے

خداوندی بجائے بندگان کرو

اپنے بندوں کے ساتھ مالکوں کا کام کیا

کہ خواب آلودہ ایم ای بخت بیدار

کیونکہ اے بخت بیدار میں اونگھ رہا ہوں

کہ می رقصند باہم مست و ہشیار

مست اور ہوشیار باہم ناپختے ہیں

حریفان رانہ سرماند نہ دستار

یاروں کا نہ سر رہا اور نہ دستار رہی

چہ سنجید پیش عشق کیمیا کار

لیکن عشق کیمیا گر کے سامنے اس کی کیا حقیقت ہے

زور و زور میسریت این کار

زور اور زور سے یہ کام نہیں بنتا

بہ لفظ اندک و معنی بسیار

کہ لفظ تو کم ہیں اور معنی بہت ہیں

حدیث جان میرس از نقش دیوار

زندگی کی باتیں دیوار کے نقش سے نہ پوچھ

خداوند اول و دینم نگہدار

اے خدا میرے دل اور دین کو محفوظ رکھنا

خداوند از آفاتش نگہدار

اے خدا اس کو بلاؤں سے محفوظ رکھنا

بیمین دولت منصور شاہی

شاہ منصور کی دولت کی برکت سے

علم شد حافظ اندر نظم اشعار

حافظ اشعار کی نظم میں مشہور ہو گیا۔

۱۳

بکشاگرہ زلفش و بونی بمن بسیار

اس کی زلف کی گرہ کھولنا اور اس کی خوشبو میرے پاس لانا

ای باو مشکو بگذر سوے آن نگار

اے خوشبودار ہوا اس معشوق کی طرف جانا

<p>۲ باز آ کہ عاشقان تو مروند انتظار واپس آ کہ تیرے عاشق انتظار میں مر گئے</p>	<p>۱ با او بگو کہ اے مہ نادر بان من اس سے کہنا اے نادر بان چاند</p>
<p>۳ بر ما جفا و جور فراقت روا مدار ہم پر بجز کاظم دستم روانہ رکھ</p>	<p>۲ دل واوہ ایم و مہر تو از جان خریدیم دل و سہ کر تیری محبت جان کے ساتھ خرید کی ہے</p>
<p>۴ ز نہار عمدیار و فادار گوش دار ہرگز وفادار دوست کا اقرار فراموش نہ کر</p>	<p>۳ کر دی چور روزگار فراموش بندہ را دماغ کی طرح بندہ کو بھولا دیا ہے</p>
<p>۵ ای دیدہ در فراقش ازین پیش خون مبار لے آنکہ اسکے بجز میں اس سے زیادہ لہونہ رو</p>	<p>۴ ای دل بساز با غم ہجران صبر کن اے دل بجز کے غم پر راضی رہ اور صبر کر</p>
<p>۶ چون بروصال یار مداریم اختیار جب اسکے دصال پر اختیار نہیں لگتا</p>	<p>۵ باری خیال دوست ز پیش نظر مشو دوست کا تصور آنکھوں سے مست دھو</p>

حافظ تو تباہی غم مال جہان خور

۴ لے حافظ تو کب تک جہاں کے مال کا غم کھا دیگا

بسید غم مخور کہ جہاں نسبت پایدار

بہت غم نہ کہا کہ جہاں فانی ہے

<p>۱ قدرت بر اسکے چو سہی سر و جوہیار تیرا قدر اتنی میں ندی کے سر و سہی کی طرح ہے</p>	<p>۱ ای بروہ گوی حسن خوبان روزگار لے محبوب تو حسن ہیں دنیا کے مشق توں سے بہت کیا</p>
<p>۲ مہوم نقطہ اسیت نہ پہنان نہ آشکار ایک مہوم نقطہ ہے نہ تو ظاہر ہے نہ پوشیدہ</p>	<p>۲ الحق وجود نقش و نشان بان تو سچ تو یہ ہے کہ تیرے منہ کا نقش اور نشان</p>
<p>۳ از دست ہر سہ تاج کشد این دل فکار بکھٹے بیخیز لال ان تیزوں کے ہاتھ سو کیا بسیدیں لٹھار</p>	<p>۳ واویم دل بدست خط و زلف و خال تو میں نے دل تیرے خط و زلف اور خال کو دینا</p>
<p>۴ و انم مصاف را و نترسم کارزار ہیں جنگ کرنا جانتا ہوں اور لڑائی سے نہیں ڈرتا</p>	<p>۴ باوا ہزار دشمن اگر بار بار بست اگر ایک بار میرے ساتھ ہو تو ہزار دشمن ہوں کیا ہوتا</p>

۴ و انم مصاف را و نترسم کارزار

۴ باوا ہزار دشمن اگر بار بار بست

اس شعر میں اگرچہ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کے ہمدرد کلام کی جگہ نظر نہیں آتی (نوٹ بر صفحہ ۲۹۲)

عشق چور سرچہ دل خانہ گیر شد
تیرا عشق جب میرے دل کی سرسبز گھر بنا کر بیٹھ گیا ہے
گر سر و پیش قد تو سریشد مرغ
اگر سر و تیرے قد کے سامنے سر اٹھانا ہو تو بیخ نہ کر

۵ زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار
اس دروازہ سے آگے میں باہر آؤں تو مجھ سے آؤ
۶ عقل طول را نبود هیچ اعتبار
لبے عقل کا کچھ اعتبار نہیں ہوتا

منصوبہ ہوا می تو حافظ کنون چو پاست

جو حافظ تیری محبت میں چال چلا ہے

در ششدر غمت دلش افتادہ مہرہ وا

اس کا غم دل مہرہ شطرنج کی طرح تیرے غم کے ششدر ہیں

بقیہ نوٹ صفحہ ۲۹۱) مگر لسان الغیب نے یہ شعر بطور پیش گوئی ایک خاص واقعہ اور وقت کے لئے لکھا ہے، یکم دسمبر ۱۹۱۱ء کی درمیانی شب کا ذکر ہے کہ میں شیخ غلام محمد مختار ڈیوٹیروکیل اخبار امرتسر پاپس ان کے مطبع میں بیٹھا ہوا تھا، اور روس اور ایران کے باہمی تنازعہ کا ذکر کرتا تھا، کہ روس خواہ مخواہ لڑائی پر تلا ہوا ہے، اور وہ وقوعہ اعلان جنگ کر چکا ہے، ایران کی حالت اس وقت اتنی تڑپے اور ہر طرف سے مایوسی نظر آتی ہے، شیخ صاحب نے فرمایا کہ "شب گذشتہ کا واقعہ ہے کہ میں پچھلے پڑھا تھا اور اس وقت جو مسلمانوں پر تباہی دشمنان دین کی وجہ سے آرہی ہے اس کا خیال آیا، اس کا یہ اثر ہوا کہ آنکھوں سے آنسو جاری ہو گئے، اور دل بختار ہو گیا، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کا دیوان قریب پڑھا تھا، اٹھایا، اور کہا لیجئے حضرت روس کی فوجیں آرہی ہیں، اب آپ کی قبر کی بھی خیر نہیں، اس کی خاک ہو میں اڑتی نظر آئیگی، فرمائیے، اب کیا کیا جائے، اتنا کہ دیوان کھولا، پہلا شعر یہ تھا ہے

باوا ہزار دشمن اگر یار با من ست

دائم مصاف را دستر کسم ز کارزار

اس شعر کے پڑھنے سے دل کو تسلی ہو گئی کہ کچھ فکریں روس اور روس جیسے ہزاروں بھی آجائیں تو ہمارا بال تک بکا نہیں ہو سکتا، اس شعر میں صاف الفاظ میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے "روس" کے خطاب "زار" کا ذکر کیا، کہ جو کچھ وہ چاہیں چلتا ہے اور کاروائی کرتا ہے مجھے اس کا کچھ ڈر نہیں ہے، کارزار کے لفظ سے روس کی دھمکیاں مراد ہیں، اور "زار" کا لفظ جو دشمن کے ساتھ آیا ہے وہ بھی "زار" کی ہزیمت کا شاہد ہے، ابھی تک جنگ کی دھمکی ہی دھمکی روس نے دی ہے، اور اس وقت تک کہ میں اس شعر کی شرح لکھ رہا ہوں کوئی تار برقی یا خبر جنگ کے شروع ہونے کی بن نہیں آئی ہے، دیکھئے خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کی بیگینی کہاں تک صحیح ثابت ہوتی ہے، شیخ غلام محمد صاحب نے یہ بھی کہا کہ دوبارہ دیوان حافظ کو کھولا تو یہ شعر نکلا ہے

اگر غم نشکر انگیزد کہ خون عاشقان ریزد

من وساتی ہم سازیم و بنیادش براندریم

پہلے شعر میں شرط ہے کہ "یار" کا ہمراہ ہونا ضروری ہے اور دوسرے شعر میں "ساتی" کی سازش اور دوستی اور مدد کا ذکر کیا ہے، تنہا ایران غالباً روس کا اتحاد بلکہ نہیں کر سکتا ایران کی اعاد ایک اور طاقت کر سکتی جسے "یار" اور

ساتی کے لفظ سے تعبیر کیا ہے، "دو دشمنوں ہیں سن" کا لفظ ایک ہی ہے جس سے ایران مراد ہے۔

۱ باز آ کہ رخت بی گل ویت بہار عمر	۱ ای خرم از فروغ رخت لالہ زار عمر
واپس آ کہ تیرے چہرہ کے بغیر عمر بہار بر باد ہو گئی	تیرے چہرہ کی روشنی سے زندگی کا لالہ زار لہلہاتا ہے
۲ کاندر عنت چو برق بشد روزگار عمر	۲ از دیدہ گرہ شک چو باران رود رواست
کہ تیرے غم میں برق کی طرح زندگی کے دن گذر گئے	میری آنکھ سے اگر آنسو بارش کی طرح برسیں تو روا ہے
۳ روز فسق را کہ نهد در شمار عمر	۳ بی عمر زندہ ام من زین پس عجب مدار
بجر کے دنوں کو زندگی کے دن شمار کون کرتا ہے	میں بغیر عمر کے زندہ ہوں اور اس سے تعجب نہ کر
۴ بر نقطہ وہان تو باشد مدار عمر	۴ اندیشہ از محیط فنا نیست ہرگز م
تیرے دہن کے نقطہ پر میری زندگی کا مدار ہے	مجھے فنا کے سندر سے کچھ فکر نہیں ہے
۵ زان رو عنان گستہ دو اندر سوار عمر	۵ در ہر طرف زخیل جاوٹ کینک است
اس لئے عمر کا سوار باگ چھوڑ کر دوڑتا ہے	ہر ایک طرف حادثوں کی فوج گھات میں ہے
۶ دریاب کار دل کہ نہ پیدست کار عمر	۶ این یک دم کہ دولت دیدار ممکن است
دل کا کام بنا کہ زندگی کا کام تو چھل ہونا مشکل ہے	یہ ایک دو دم کہ دیدار کی دولت ممکن ہے
۷ بیدار گرد وہان کہ نہ اند است بہار عمر	۷ تا کی می صبح و شکر خواب صبحم
جاگتا رہ کہ زندگی کا اعتبار نہیں ہے	کب تک صبح کی شراب اور صبح کی میٹھی نیند
۸ بیچارہ دل کہ بیچ ندید از گذار عمر	۸ وی در گذار بود و نظر سوے مانکد
بیچارہ دل ہے کہ عمر سے کچھ فائدہ نہ اٹھایا	کل جا رہا تھا اور میری طرف نظر نہ کی

حافظ سخن بکوی کہ در صفحہ جہان

لے حافظ کلام کر کہ دنیا کے صفحہ پر

۹ این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

تیری قلم کا یادگار عمر یہ نقش ہے

۱ بہر اندوہ دل و مژدہ دلدار بیار

دل کا پیغم لے جاوہ دلدار کی خوشخبری لا

۲ نامہ خوشخبر از عالم اسرار بیار

اور رازوں کی دنیا سے خوشخبر نامہ لا

۱ ای صبا نکمے از خاک یار بیار

لے صبا یار کے دروازہ کی خاک کی خوشبو لا

۲ نکتہ روح فر از دہن یار بکوسے

یار کے دہن سے نکتہ روح فزا بیان کر

- ۳ تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام
تا کہ اپنا دماغ لطف کی ہوا کے جھونکھوں کے معطر کرے
- ۴ یوفای تو کہ خاک رو آن بار عزیز
تیری وفا کی تجھے قسم اس بیکار دوست کو راستہ کی خاک
- ۵ روزگار سیت کہ ہاں ہرہ مقصود ندید
زمانہ گذر گیا کہ دل نے چہرہ مقصود نہ دیکھا
- ۶ گردی از ریلز دوست بکوری قریب
دوست کے راستہ کی گرد قریب کی لڑھی ہونے کی یادیں
- ۷ دل دیوانہ ز زنجیر نے آید باز
دیوانہ دل زنجیر سے باز نہیں آتا
- ۸ خامی و ساودہ ولی شیوہ جانبازان
خامی اور ساودہ ولی جانبازان کا طریقہ نہیں ہے
- ۹ شکر آن کہ تو در عشرتی امی مرغ حمن
اس شکر یہ ہیں کہ تو اسے مرغ حمن عشرت میں ہے
- ۱۰ کام جان تلخ شد از صبر کہ کردم سیدوست
صبر سے جو دوست کے بغیر کیا زندگی تلخ ہوئی
- ۳ شتمہ از نفحات نفس بار بسیار
یاد کہم سے ذرا سی خوشبو لا
- ۴ بے غبار یکہ پدید آید از اغیار بسیار
جو غبروں کے غبار سے پاک ہو لا
- ۵ ساقیان مسح آئینہ کردار بسیار
اسے ساتی وہ پیالہ لا جو آئینہ کی طرح ہو
- ۶ بہر آسائش اس دیدہ خوبار بسیار
اس لہورونے والی آنکھوں کی تسلی کے لئے لا
- ۷ حلقہ از نسیم آن طرہ طار بسیار
اس کے زلف کا کئی بیچ لا
- ۸ خبرے از بر آن دلبر بسیار
اس چالاک دلبر کی خبر لا
- ۹ با سپر ان نفس مزوہ گلزار بسیار
پنجرہ کے قید یوں کے پاس گلزار کی خوشبختی لا
- ۱۰ عشوہ زان لب شیرین شکر بار بسیار
اس شکر بار میٹھے لب سے کوئی عشوہ لا

دلچ حافظا بچہ از رو ہمیش رنگین کن

حافظ کی گودڑی کی کیا قدر ہے شراب سے اس کو رنگ دے

و ہمیش مست و خراب از سر بازار بسیار

اور اس کے بعد مست و خراب بازار میں لا

۱۱

۱ ای صبا نکبت از کوی فلانی بمن آر
اے صبا محبوب کے کوچہ کی خوشبو لا

۲ قلب بچال مارا بزنی اکسیر مراد
سیرے نامراد قلب کو اکسیر مراد بنا دے

۱ زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر
میں غم سے زار اور بیمار ہوں میری جان کی راحت لا

۲ یعنی از خاک دوست نشانی بمن آر
یعنی دوست کے دروازہ کی خاک سے نشانی لا

<p>۳ زاہر و غمزہ او تیر و کمائی مین آر اسکے ابرو اور غمزہ سے تیر و کمائی مین آر پاس لا</p> <p>۴ ساغری زکف تازہ جوانی مین آر کسی نوجوان کے کف سے شراب کا پیالہ میرے پاس لا</p> <p>۵ وگرایشان ستاندر وانی مین آر اگر وہ نہ لیں تو جلدی میرے پاس لا</p> <p>۶ باز دیوان قضا خط امانی مین آر یا قضا کی عدالت میرے پاس امان کی سند لا</p>	<p>در کینگاہ نظر بادل خوشیم جنگ ست گھات میں نظر میرے اپنے دل کے ساتھ جنگ ہے</p> <p>در غم ہی و فراق و غم دل پیر شدم غریبی اور فراق اور دل کٹم سے میں بولڑھا ہو گیا ہوں</p> <p>منکران اہم ازین می و ساغری پشان اس شراب کے منکروں کو بھی دو تین پیالے پیلا</p> <p>ساقیا عشرت امروزہ بفردا مفکن لے ساقی آج کی عشرت کل پر نہ رکھ</p>
<p>۷ ولم از پردہ بشد ووش کہ حافظ می گفت میرا دل بے اختیار ہو گیا کہ حافظ کل کہتا تھا</p> <p>۸ اے صبا نکھتے از کوی فلانی مین آر اے صبا مجھ کے کوچے کی خوشبو میرے پاس لا</p>	<p>۹ ولا چندم بریزی خون ویدہ شرم دار آخر لے دل تک تک لہور و یگا آکھوں کچھ تو شرم کر</p> <p>۱۰ منم یارب کہ جانان را و عارض بو بچہ پیہم لے خدا میں وہ ہوں کہ یار کے رخسار سے بو چھتا ہوں</p> <p>۱۱ چو باوا از خرم جان بودن خوشہ تا چند ہوا کی طرح خام طبع کے خرم ہو خوشہ تک اٹا مار بیگا</p> <p>۱۲ مراد دینی و عجبی مین بخشید روزی بخش دنیا و آخرت کی مراد مجھ روزی بخش نے عطا کی</p> <p>۱۳ نگارستان صحن دانم خواہد شد سرایت لیک نگارستان چین کی نسبت جانکسا ہوں کہ سرایت نہیں کریگا</p> <p>۱۴ ولاد ملک شنجیزی گل از اندوہ نگرزی لے دل اتوں کے جاننے کے ملک میں اگر تو غم ہو نہیں جا کرے</p>
<p>۱ تو نیزای میدہ خوابی کن مراد دل برار آخر لے آنکھ تو سو جا دل کی مراد کبھی تو بہر آئیگی</p> <p>۲ دعای صبحم دیدی کہ چون آمد بکار آخر صبح کی دعا نے دیکھا کہ آخر کیا کام کیا</p> <p>۳ زہمت تو مشہ بردار و خود تھمے بکار آخر تو ہمت پیدا کر اور خود سنج بو</p> <p>۴ بلو شتم قول جنگ اول بدستم زلف پار آخر اول تو میرے کان میں جنگ کی سرس اور پھر پار کی لفظ آئیگی</p> <p>۵ بتوک کلک تک میر نقش می نگار آخر زنگ آمیز کلک کی نوک سے نقش بنا</p> <p>۶ دم صحبت بشمار تھا بسیار دران نگار آخر تو آخر کار اس نگار کی صحبت کی خوشخبری تجھے ملیگی</p>	

بتی چون باہ زانوزدی چون لعین پیش آورد
چاند کے کھڑے جیسات پہلوں بیٹھا اور شراب لعل کی طرح
تو کوئی تاہم حافظ ز ساتی شرم دار آخر
لے حافظ تو کہتا ہے کہ میں تو ہر کی ہوئی ہوساتی سے شرم کر

۱ گلابانک و کسبم پداز روی گل بدو
پہچانی کہ گل سے چشم بد دور ہو
۲ بابلبلان بیدل شیدا مکن غرور
بیدل اور شیدا بلبوں سے غرور نہ کر
۳ مارا شرا بخانہ قصورست و یار حور
میرے لئے شراب خانہ قصور اور یار حور ہے
۴ تانیت غیبتی نہ ہلدنئے حضور
جب تک دوری نہ ہو حضور کی کا مزہ نہیں ملتا
۵ مارا غم نگار بود مایہ سرور
میرے لئے معشوق کا غم سرور کا سرلیہ ہے
۶ گوید ترا کہ بادہ مخور گوہوا الغفور
کہے کہ شراب نہ پی تو جو اپنے خدا غفور ہے

۱ ویکز شاخ سرو سہی بلبل صبور
سرو سہی کی شاخ سے پھر صابر بلبل
۲ ای گل شکر آئینہ شکستہ تکامل
لے گل اس شکر یہ میں کہ تو خاطر خواہ کھلا ہے
۳ زاہدا گر بہ حور و قصورست امیدوار
اگر زاہد حور قصور کا امیدوار ہے
۴ از دست غیبت تو شکایت نیکم
تیری دوری سے شکایت نہیں کرتا
۵ گردیکران لعین و طرب خرم اندوشتاد
اگر اور عیش و طرب میں خوش و خرم ہیں
۶ می خور ببا ننگ چنگ مخور غصہ ورکے
شراب نغمہ و سروہ کے ساتھ پی اور غصہ نہ کھا اور اگر کوئی

حافظ شکایت از غم ہجران چہ میکنی
لے حافظ ہجر کی راتوں کی شکایت کیا کرتا ہے
۱ در ہجر وصل باشد و در ظلمت سست نور
ہجر میں ہی وصل ہے اور ظلمت میں ہی نور ہے

۱ پیش شمع آتشین پروانہ بجان گوگیر
اور کہ شمع کے سامنے پروانہ کرتن بدن میں آگ لگ جائے
۲ بر سر کشتہ خویش ای وز خاکش برگیر
اپنے کشتہ کے سر پہلے آ اور اسے خاک سے اٹھا

۱ روی بہا و مرا گو کہ دل از جان برگیر
چہرہ دکھلا کر مجھے کہ جان سے ہفتہ و صولے
۲ برب تشنہ من بین مدار آب و سرینغ
سب سے پیاسے لبوں کو دیکھ اور پانی و پیچ میں مرغ نہ کر

۳ آتش عشق و دلم عود و تنم مجھ کی عشق بیری آگ ہے دل عود ہے اور تن آگ کی سی ہے	۳ چنگ بنوازو بسازارن بود عود چہ پاک چنگ درست کر اور بجا اگر عود نہیں تو کچھ پیکر نہیں
۴ ورنہ در گوشہ نشین دلوق ریاد برگیر ورنہ گوشہ میں بیٹھ اور ریاد لاری کی گوڑھی چھین	۴ در سماع آمی ز سر خرقہ بر انداز برص راگ رنگ میں آ اور سر سے وجد میں لگیں آواز
۵ بخت گوروی کن روی زمین بشکر گیر اگر بخت میری موافق ہو تمام روئے زمین اشکر کی لہر ہو تو کچھ نہیں	۵ دوست گو یا شوہر دو جهان دشمن باش دو نہ جہان شاہ دشمن ہوں کچھ پرواہ نہیں اگر دوست پناہ دے
۶ در غمش سیم شمار شک و خش راز گیر اسکے غم میں آنسو رو پیہ گنوار اسکے چہرہ کو سونا سمجھو	۶ ترک درویش گیر از بودیم و زرش درویش کو ترک کر اگرچہ اس کے پاس چاندی سونا نہ ہو
۷ بر لب جمعی طرب جمعی بکف ساغر گیر نہر کے کنارے کی تلاش کر اور ساغر ہاتھ میں لے	۷ میل رفتن مکن امی دوست جمعی ما باش اے دوست جلنے کا قصد نہ کر اور کچھ عرصہ میرے پاس بیٹھ
۸ گونہ ام زرد و لبم خشک دو چشم تر گیر اس پر بھی میں زرد ہوں لب خشک اور آنکھیں تر ہیں	۸ رفتہ گیر از برم این آتش و آب دل و چشم فرض کرو کہ یہ آگ میری پہلو سے اور پانی دل اور آنکھ سے نکل جائیگا
۹ سیم در بازو برو سیمبرے در بر گیر چاندی صرف کر اور سیمبرے کو بغل میں دبا	۹ صوف برکش ز سرو بادہ صافی و رکش سے کبل اتار اور صاف شہاب پنی

حافظ آراستہ کن نرم و بکلو و اعظارا

۱۰ لے حافظ محفل آراستہ کر اور واعظ کو کہو
کہ بہ بین مجلس و ترک سمنبر گیر
کہ ہماری مجلس دیکھ اور سمنبر کو ترک کر

۱ خرمین خوش متگان را ہمہ گو یاد ببر جلے ہوؤں کے خرمین کو بر یاد کر دے	۱ روی بنما و وجود خودم از یاد ببر اپنا چہرہ دکھلا اور میری خودی کو بھلا دے
۲ گو بیای سیل غم و خانہ ز بنیاد ببر اب سیلاب غم آئے اور گھر کی بنیاد اکھاڑ دے	۲ ما کہ داویم دل و ویدہ بطوفان بلا جگہ بہنے دل اور آنکھ طوفان بلا کی نذر کی
۳ ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر لے خام طمع دل اس بات کا ذکر تک نہ کر	۳ زلف چمن غنبر خاش کہ بوید بہیات زلف غنبر خاموش کی طرح ہو کون کی خوشبو نہ گنہ سکتا ہے

۴	دیدہ گو آب رخ و جلہ بغداد گبر آنکھ کو کہو کہ بغداد کے وجلہ کی آبرو کھو دے	۲	سینہ گو شعلہ آتشکدہ پارس کس سینہ کو کہو کہ ایران کے آتشکدہ کی آگ بجھا دے
۵	مزد اگر می طلبی طاعت استاد بر اگر اجر چاہتا ہے استاد کی خدمت کر	۵	سعی ناکر وہ درین راہ بجان نرسی جب تک کوشش نہیں کریگا منزل مقصود نہیں پہنچے گا
۶	یارب از خاطرش اندیشہ پیداو بر لے خدا کے دل سے ظلم کا خیال ہی تو کر دے	۶	دوش میگفت بمرگان درازت کبشم کل کتا تھا کہ بسی لمبی پلوں سے تجھ کو قتل کرونگا
۷	وانگم تا بلدی فرغ و آزادو بر اسکے بعد لمحہ تک بے تکلف لے جاؤ	۷	روز مرگم نفسے وعدہ و مدار بدہ میرے مرنے کے دن ایک دم کے لئے دیدار کا وعدہ کر
۸	دیگری گو برو نام من از یاد بر اگر نہ ہوں تو نہ سہی میرا نام بھی بھول جائیں پڑا نہیں	۸	دولت پیر معان باو کہ باقی سہل است پیر معان کی دولت ہمیشہ رہے باقی چیزیں
۹	باو ہمیش آرو بیجا غم از یاد بر شراب پینے لا اور ایک نوع غم کو میرے دل کو بھلا دے	۹	بعد ازین چہرہ زرد من خاک درو اسکے بعد میاں زرد چہرہ اور دوست کے دروازہ کی خاک

۵۔ تیس انسان
الاماسعی ۶

حافظانہ پیش کن از نازکی خاطر یار
لے حافظ یار کے نازک خاطر کا فکر کر

بروازور گمش این نالہ و فریاد بر
اسکے درگاہ سے یہ نالہ و فریاد دور لے جا

۱	ساقیا مایہ شباب بیار لے ساقی جوانی کے سامان مہیا کر	۱	یک دو ساعہ شراب بیار ایک دو پیالے خاص شراب کے لا
۲	وارو درو عشق یعنی مے درو عشق کا علاج یعنی شراب	۲	کوشت مان شیخ و شاب بیار جو کہ جوان اور بوڑھے کا علاج ہو، لا
۳	آفتاب ست ماہ باوہ جام شراب اور پیالہ سورج اور چاند ہیں	۳	در میان مہ آفتاب بیار چاند میں سورج ڈال کر لا
۴	غم دوران مخور کہ رفت ز رفت دنیا کا غم نہ کھا کہ رنج ہوا کہ نہ ہوا	۴	نغمہ بر ربط و رباب بیار ستار اور رباب کی سر میں سنا

<p>گردنش بازمی طناب بیار اس کی گردن میں شراب کی طناب دے</p> <p>یعنی آن آتش مرآبی یعنی وہ آگ جو پانی کی طرح لا</p> <p>بادہ ناب چون کلاب بیار خالص شراب کلاب کی طرح لا</p> <p>قلقل شیشہ شراب بیار کہ شراب کے شیشہ کی قلقل ہو</p> <p>گر خطا هست و گصواب بیار خواہ گناہ ہو خواہ درست سے الے آ</p> <p>واروی کوست اصل خواب بیار ایسا وارد جو خواب آدہ ہو لا</p> <p>تا بکلی شوم خراب بیار تا تاکہ بالکل بہت ہو جاؤں</p>	<p>می کند عقل سرکشی تمام عقل بالکل سرکشی کرتی ہے</p> <p>بزن این آتش مرآبی سیری آگ کو پانی سے بجھا</p> <p>گل گرفت گویشادی رو اگر گل گیا ہے تو کو خوش خوش جائے</p> <p>غلغل قمری از زماند روست قمری کی کو اگر نہ ہو تو جائز ہے</p> <p>یا صواب ست یا خطا خوردن شراب پینا یا تو درست ہے یا گناہ</p> <p>وصل او جزہ خواب نتوان دید اس کا وصل بغیر خواب کے نہیں دیکھا جاسکتا</p> <p>گرچہ ستم سہ چار جام و گر اگرچہ ستم ہوں تین چار اور پیلے</p>
<p>یک دور طس کرن حافظہ ایک دو پیالے پھر حافظہ کو دے</p> <p>گر گناہ است و گرتواب بیار خواہ گناہ ہے خواہ ثواب لے آ</p>	
<p>سلام ہی حتی مطلع الفجر طلوع صبح تک سب ان سے</p> <p>کہ در این رہ نباشد کاری اجر کہ اس راستہ میں کوئی کام بغیر اجر کے نہیں</p> <p>ولو آذیتنے باطیروالہجر اگرچہ آذیتنے باطیروالہجر</p>	<p>شب قدرت مصلی شد نامہ ہجر شب قدر ہے اور ہجر کا زمانہ ختم ہوا</p> <p>ولا در عاشقی ثابت قدم باش لے دل عاشقی میں ثابت قدم رہ</p> <p>من از زندی نخواہم کرو توبہ میں زندی سے توبہ نہیں کرونگا</p>

<p>۴ فغان از این تطاول آہ زین جبر اس کشی کے ہاتھ و فغان ہوا ماں سختی کو ایسے ۵ کہ بس تاریک می بینم شب بھر کہ بھر کی رات کو سخت تاریک دیکھ رہا ہوں</p>	<p>۴ ولم رفت ندیم روی لدار میرا دل چلا گیا لیکن لدار کا چہرہ نہیں دیکھا ۵ برآئی صبح روشن دل خدارا اور روشن دل صبح خدا کے لئے نکل آ</p>
<p>۴ وفا خواہی جفاکش باش حافظ اگرے حافظ تو وفا کا خواہاں ہے جفا بروایت کر ۵ فان البریح و الخسران فی التجر بیشک تجارت میں نفع اور نقصان دونوں ہیں</p>	
<p>۱ وز وبعاشق مسکین خبر در بیغ مدار اور اس کی خبر عاشق مسکین کو پہنچانے سے در بیغ نہ کر ۲ نسیم وصل ز مرع سحر در بیغ مدار مرغ سحر ہے وصل کی ہوا کا در بیغ نہ کر ۳ زدوستان قدیم این قدر در بیغ مدار پرانے دوستوں سے اس قدر در بیغ نہ کر ۴ کنون کہ ماہ تمامی نظر در بیغ مدار اب تو ماہ کامل ہو اس طرف نظر کرنے سے در بیغ نہ کر ۵ ز اہل معرفت این مختصر در بیغ مدار اہل معرفت سے یہ مختصر سی شے در بیغ نہ کر ۶ از و طیبہ و زاد سفر در بیغ مدار اس سے وظیفہ اور زاد سفر در بیغ نہ کر ۷ کہ در بہای سخن سیم وزر در بیغ مدار کہ سخن کی قیمت کے عوض چاندی اور سونے کو در بیغ نہ کر ۸ سخن بکوی وز طوطی شکر در بیغ مدار کچھ بات کر اور طوطی سے شکر در بیغ نہ کر</p>	<p>۱ صبا ز منزل جانان گذر در بیغ مدار اے صبا عشق کے مکان پر جانے سے در بیغ نہ کر ۲ بشکر آنکہ شکفتے بکام دل ای گل اے گل اس شکر یہ میں کہ خاطر خواہ کھلا ہوا ہے ۳ مراد ماہمہ موقوف یک کرشمہ تست میری مراد تو صرف تیری ایک کرشمہ پر موقوف ہے ۴ حریف بزم تو بودم چو ماہ نو بودی میں بھی تیری بزم میں شریک تھا جب تو ہلال تھا ۵ جہان ہر چہ در دست سہل و مختصر است جہاں اور جو کچھ اس میں ہے سہل اور مختصر ہے ۶ مکارم تو بافاق مے بر و شاعر تیری خوبیوں کو شاعر دنیا میں بیان کرتا ہے ۷ چو ذکر خیر طلب میکنی سخن آہست جب تو ذکر خیر کی طلب کرتا ہے تو بات یہ ہے ۸ کنون کہ چشمہ نوش است لعل شیرین اب جبکہ تیرا لب شیریں تریاق کا چشمہ ہے</p>

غبار غم برود حال بہ شود حفظ

غم کا غبار جاتا رہیگا اے حافظ حال بہتر ہو جائیگا
تو آب پیدہ ازین رہگذر در بیخ مدار
تو اس رہگذر سے آنکھوں کا پانی دریغ نہ رکھ

۹

۱ ساقی بروی شاہ بین ماہومی رہیار

۱ لے ساقی بادشاہ کے چہرہ پر چاند دیکھ اور شراب لا

۲ کاری نکر و ہمت پاکان روزگار

۲ نانا بھر کے پاکبازوں کی ہمت سے بھی کچھ کام نہ بنا

۳ از می کنند روزہ کشاطالبان یار

۳ بارگے طالب شراب سے روزہ انظار کرتے ہیں

۴ کان نیز بر کر شمش ساقی کتم ستار

۴ اس کو بھی ساقی کے کرشمہ پر نشانہ کرتا ہوں

۵ یارب ز چشم زخم زہنش نگاہ دار

۵ لے خدا اس سے زمانہ کی نظر بد دور رہے

۶ جام مرصع تو بدین در شاہوار

۶ تیرے مرصع جام کی اس در شاہوار کے ساتھ

۷ از فیض جام و قصہ جمشید کامگا

۷ کہ جام کا کیا فیض ہے اور کامیاب جمشید کا کیا قصہ ہے

۸ نیکو شنو حدیث و تو این قصہ گو شدار

۸ یہ بات اچھی طرح سن لے اور اس قصہ کو یاد رکھ

۹ بر نقد ماہ پوشش کہ قلبی ست کم عیار

۹ میری نقدی پر پردہ ڈال کہ اس میں کھوٹ ہی کھوٹ ہے

۱۰ تسبیح شیخ و خرقة زند شراب خوا

۱۰ شیخ کی تسبیح اور زند شرابی کا خرقة

۱ عید ست موسم گل باران در انتظار

۱ عید کا دن ہے، بہار کا موسم اور بار منتظر ہیں

۲ دل بر گرفتہ بودم از ایام گل و لے

۲ بہار کے دنوں سے دل برداشتہ ہو رہا تھا مگر

۳ گرفت شد کورچہ نقصان صبح مست

۳ اگر سحری فوت ہوئی تو کیا نقصان ہو صبح کی شراب بھرتی

۴ جز نقد جان بدست ندارم شراب کو

۴ نقد جان کے سوا کچھ اور چیز ہاتھ میں نہیں شراب کے پاس

۵ خوش دو نیست خرم خوش خسرو کریم

۵ کیا اچھی دولت ہے اور کیا اچھا بخشش والا بادشاہ ہے

۶ می خور بشعر بندہ کہ زبے و گردید

۶ بندہ کے شعر کے ساتھ شراب پی کہ اس اور سائش بڑھ جائیگی

۷ دل در جہان مہند و رستی ہواں کن

۷ دنیا میں دل نہ لگا اور کسی مست سے پوچھ

۸ ای دل جناب عشق بلند ست ہمتی

۸ لے دل عشق کی جناب بہت بلند ہے ہمت کر

۹ زانجا کہ پردہ پوشی لطف عمیم نشت

۹ جس جگہ کہ پردہ پوشی تیرا عام لطف ہے

۱۰ ترسم کہ روز حشر عثمان بر عثمان رو

۱۰ مجھے ڈر ہے کہ قیامت دن ہم عثمان ہو کہ جائیگا

حافظ چونت روزہ و گل نیز میرود

۱۱
 لے حافظ جب روزہ گیا تو گل بھی جائیگا
 ناچار بادہ نوش کہ از دست رفت کار
 ناچار شراب پی کہ کام ہاتھ سے جاتا ہے،

۱ تشنہ دروم مرا با وصل با بجران چہ کار

میں وہ کاپیاسا ہوں مجھے میل اور میرے کیا کام ہے

۲ پس مرا ای جان من جان جانان چہ کار

پس لے جان من مجھ جان اور جانان سے کیا کام

۳ مفلس عمر مرا باز مرہ دیوان چہ کار

میں ننگا مفلس ہوں مجھے دیوان کمرہ کیا کام

۴ این دل شوریدہ ابا این چہ با آن چہ کار

اس شوریدہ دل کو اس سے اور اس سے کیا کام

۵ با بہشت و دوزخ و با حور و با علمان چہ کار

مجھے بہشت اور دوزخ اور حور اور علمان سے کیا کام

۶ از غم و درد و تشنگی آگاہی باورمان چہ کار

اس کو غم اور درد سے کیا واقفیت اور درمان کیا کام

۷ مرد عاشق پیشہ را با صوت پوان چہ کار

عاشق پیشہ مرد کو مکان کی صورت سے کیا کام

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چہ کار

میں یار کا عاشق ہوں مجھ کو کفر اور ایمان سے کیا کام ہے

۲ از لب جانان نمی یابم نشان زندگی

جانان کے لب سے مجھے زندگی کا نشان نہیں ملتا

۳ کشتہ عشقم مرا از شمنہ دوران چہ غم

میں عشق کا کشتہ ہوں مجھ کو تو ال زمانہ کا کیا غم

۴ قبلہ و محراب من ابروی لدا رست لبس

میرا قبلہ اور محراب و لدا رک کا ابرو ہے اور بس

۵ چونکہ اندر ہر دو عالم یارے باید مرا

چونکہ درون جہانوں میں میں یار کا خواہاں ہوں

۶ ہر کہ از خود شہر و وطن عاشقی

ہر کوئی عاشقی کے طریقہ میں اپنے آپ سے مجھ سے ہے

۷ صوت مران تنخواہی سیرت مردان کزین

مردوں کی صورت کیا چاہتا ہے مردوں کی سیرت حال کر

حافظا گر عاشق مستی و کرہ بازگوی

۸ لے حافظا اگر تو عاشق اور مست ہے پھر ایک فو کہ

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چہ کار

عاشق یارم مرا با کفر اور ایمان سے کیا کام ہے

۱ بجز از خدمت زندان نکتم کار و گر

زندوں کی خدمت کے بغیر کوئی اور کام نہ کروں

۱ گر بود عمر بچش نہ روم یار و گر

اگر گذری ہوئی عمر بچش نہ پھر شراب خانہ میں جاؤں

<p>۲ نماز نم آب در سیکہ یکبار و گر تا کہ شراب خانہ کے دروازہ پر پھر چڑھ کاؤ کر دے</p>	<p>۲ خرم آن روز کہ باویدہ گریان بروم وہ دن کیا اچھا ہے کہ روتا ہوا جاؤں</p>
<p>۳ تا برم گوہر خوراک خسریدار و گر تا کہ اپنا گوہر کسی اور خریدار کے پاس سے جاؤں</p>	<p>۳ معرفت نیست درین قوم خدایا بدی اس قوم میں معرفت نہیں اسے خدا مدد کر</p>
<p>۴ غمزہ شوشش و آن طرہ طرار و گر اس کا شوخ غمزہ اور طرہ طرار</p>	<p>۴ عاقبت می طلبد خاطر ماری بگزارند میلول آرام طلب کرتا ہے، اگر اجازت دیں</p>
<p>۵ ہم چرخ آورش باز پیرگار و گر تو اس کو پھر پرگار میں چکر دیکر لاؤں</p>	<p>۵ گر مساعد شوم دائرہ چرخ کہ بود اگر میلاد و گار نیلے آسمان کا دائرہ ہو</p>
<p>۶ ہر زمان بادف و تی برسربازار و گر دو اور بانسری کے ساتھ سر بازار کہا</p>	<p>۶ راز سربستہ بلدین کہ بدستان گفتند میرا پوشیدہ راز دیکھ کہ سروں میں</p>
<p>۷ حاش بشد کہ روم من زنی یار و گر خدا نہ کرے کہ میں کسی اورید کے پیچھے جاؤں</p>	<p>۷ پارا گرفت حق صحبت پرین نشانت اگر یار چلا گیا اور پرانی صحبت کا حق نہ پہچانا</p>
<p>۸ کندم قصد دل زار بازار و گر میرے دل زار کا قصد نہتے آزار کے ساتھ کرتا ہوں</p>	<p>۸ ہر دم از دور و بنالم کہ فلک ہر ساعت ہر دم میں دوسے فریاد کرتا ہوں کہ فلک ہر گھڑی</p>

باز گویم نہ درین واقف حافظ نہاست

۹ میں پھر کتا ہوں کہ اس محلہ میں حافظ ہی اکیلا نہیں ہے

غرقت شد درین باویدہ پیار و گر

کئی ایک اس باویدہ میں غرق ہو گئے ہیں

<p>۱ ہر آنچه ناصح مشفق بگویدت بنذیر جو کچھ ناصح مشفق کے اس کو قبول کر</p>	<p>۱ نصیحت کی نعمت بشنو و بہانہ بگیر تجھے نصیحت کرتا ہوں سن اور بہانے نہ کر</p>
<p>۲ کہ در کیسے نگر عمرت مکر عالم پیر کہ عمر کی گھات میں بڑھے جہاں کا مکر لگا ہوا ہے</p>	<p>۲ ز وصل روعے جوانان تمتعے بردا جوانوں کے چہروں کے وصل سے فائدہ اٹھا</p>
<p>۳ کہ این متاع قلیل است و آن بہامی حقیر کہ یہ فقوڑا سرمایہ ہے اور ناچیز چیز ہے</p>	<p>۳ نعیم ہر دو جہان پیش عاشقان کم جو دونوں جہاں کی نعمتیں عاشقوں کے پاس تلاش نہ کر</p>

۴ معاشری خوش روئی بساڑیو ہم

اچھا دوست اور سر پلاساز مانگتا ہوں

۵ بران سرم کہ ننو شتمے و گنہ نکتہ

میرا یہ ارادہ ہے کہ نہ تو شراب پیوں اور نہ گناہ کروں

۶ دل رمیدہ مارا کہ پیش میگرد

ایک میرا آوارہ دل ہے کہ مجھے لئے پھرتا ہے

۷ چو قسمت ازلی بی حضور ما کر وند

جبکہ ازل میں قسمت میری موجودگی کے بغیر مقرر کی گئی ہے

۸ بعزم توبہ نہاوم قدح زلف صدبار

توبہ کے ارادہ سے سو دفعہ ہاتھ سے پیالہ رکھا

۹ چو لالم دستم ریز سا قیامی ناب

اے ساقی لالہ کی طرح میرے پیالہ میں خالص شراب ڈال

۱۰ می دو سالہ و محبوب چار وہ سالہ

دو سال کی شراب اور چودہ برس کا معشوق

۱۱ نکتہ نکتہ کہ خدر کن زلف او می دل

میں نے نہ کہا تھا کہ اس کی زلف سے لے دل ڈر کر رہنا

۱۲ پیار ساغریا قوت و فیض در خوشاب

یا قوت کا ساغرا اور آبدار مورتی کا فیض لا

۱۳ بنوش باوہ و عزم وصال جانان کن

شراب پی اور جانان کے دیدار کا ارادہ کر

۱۴ حدیث توبہ درین بزمگہ ملو و اعظ

اس مجلس میں اے واعظ توبہ کا ذکر نہ کر

۱۵ چہ جامی گفتہ خاجو و شعر سلمان ست

خاجو کے کلام اور سلمان کے شعر کا تو کیا مذکور

۴ کہ در خویش بگویم بنالہ ہم وزیر

کہ اپنے درد کا اظہار سروں میں ظاہر کروں

۵ اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بشرطیکہ میری تدبیر کے موافق تقدیر ہو

۶ خبر و ہید بہ مجنون بستہ در زنجیر

اس بات کی خبر مجنوں کو کرو جو زنجیر میں جکڑا ہوا ہے

۷ گر اندکی نہ بوفوق رضاست خوردہ مگر

اگر کچھ "رضا" کے مطابق نہ ہو تو پرانی نہ کر

۸ ولی کر شتم ساقی نمیکند تقصیر

مگر ساقی کا کرشمہ توبہ توڑنے میں تقصیر نہیں کرتا

۹ کہ نقش خال نگارم نے رو در ضمیر

کہ معشوق کے خال کا نقش میرے دل پر محو نہیں ہوتا

۱۰ ہمیں بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

مجھے اسی چھوٹے بڑے کی صحبت بس ہے

۱۱ کہ میکند در آن حلقہ باو در زنجیر

کہ اس کڑی میں ہوا کو جکڑتے ہیں

۱۲ حسود کو گرم آصفے بسین و بلیر

حاسد کو کہو کہ آصف (دزیرا) کی مہربانی دیکھو اور غم غصہ میں

۱۳ سخن شنو کہ ز زندگی با ہم عرس

یہ آواز جو با ہم عرش سے آرہی سن

۱۴ کہ ساقیان کمان ابروت زندہ تیر

کہ کمان ابرو ساقی تجھے تیر سے مارینگے

۱۵ کہ شعر حافظ شیراز بہر شعر ظہیر

حافظ شیراز کے شعر ظہیر کے شعر سے بھی بہتر ہیں

- ۱ یوسف گم گشتہ باز آید بکنعان غم مخور
 کھو یا ہوا یوسف کنعان پھر آئیگا غم نہ کھا
- ۲ این دل غمیدہ حالش بہر اول بدین
 اس غمزدہ دل کا حال بہتر ہو جائیگا پر دل برانہ کر
- ۳ دور گردون گرد و روزی بر مراد داشت
 اگر آسمان کا دور ایک دو روز چار سے موافق نہیں ہوا
- ۴ گر بہار عمر باشد باز بر طرف چمن
 اگر زندگی کی بہار پھر چمن کی جانب آئے
- ۵ ہاں مشونو مید چون واقف نہ از غریب
 ہاں جب تو غیب کے از قے واقف نہیں آئیے نہ ہو
- ۶ ہر کہ سرگردان بجا گشت و غمخواری نیام
 جو شخص کہ دنیا میں بلا مارا پھر اور کوئی غمخوار نہ ملا
- ۷ در بیابان گریشوق کعبہ خواہی و قدم
 اگر بیابان میں کعبہ کے شوق میں تو چلتا ہے
- ۸ حال ما در وقت جانان ابرام قریب
 یار کی فرقت اور قریب کے انتقال ہو جو کچھ ماحال ہو رہا ہے
- ۹ امی از میل فنا بنیاد ہستی بر کند
 لے دل اگر فنا کا سیلاب ہستی کی بنیاد کو اکھیرے
- ۱۰ گرچہ منزل بس خطرناک است و مقصد نا پید
 اگرچہ منزل بہت خطرناک ہے اور مقصد مفقود ہے
- ۱ کلیدہ احزان شور و زری گلستان غم مخور
 یہ ماتی گھر ایک گلستان بن جائیگا غم نہ کھا
- ۲ وین سر شوریدہ باز آید بسامان غم مخور
 اور اس شوریدہ سر کا سلیمان اجات پھر پیدا ہو گا غم نہ کھا
- ۳ وایما یکسان نماند کار و دوران غم مخور
 ہمیشہ نماند کا حل یکساں نہیں رہتا غم نہ کھا
- ۴ چتر گل بر سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم مخور
 لے خوش گل لعل مرغ پھولوں کا چتر تیرے سر پر ہو گا غم نہ کھا
- ۵ باشد اندر پرودہ باز یہامی سپہان غم مخور
 پرودہ میں کئی باتیں پوشیدہ ہوتی ہیں غم نہ کھا
- ۶ آخر الامر او بعمواری سد ہاں غم مخور
 آخر کار اس کو غمخوار مل جائیگا ، ہاں ، غم نہ کھا
- ۷ سر ز نشہا گر کند خار مغیلاں غم مخور
 اگر خار مغیلاں سر ز نشہا کریں تو غم نہ کھا
- ۸ جملہ مبداء خدا می حال گردان غم مخور
 وہ حق تعالیٰ کو جو حال کو بدلنے والا ہے سب کچھ معلوم ہے
- ۹ چون ترانوح گشت تیغیان ز طوفان غم مخور
 جب تیرا کشتیاں نوح ہے طوفان سے غم نہ کھا
- ۱۰ ہیج را ہی نیست کو نیست پیمان غم مخور
 لگ کوئی راستہ ایسا نہیں جس کی انتہا نہ ہو غم نہ کھا

حافظ در کتب فقر و خلوت شہامی تار

لے حافظہ کے گوشہ اور اندھیری راتوں کی تنہائی میں

تا بود و روت دعا و درس قرآن غم مخور

جب تک دعا کا ورد اور قرآن کا درس کرتا رہیگا غم نہ کھا

۱۔ عشاق را بناز تو ہر لحظہ صد نیاز تیرے ناز برداری عاشق سو سو نیاز سے کرتے ہیں	۱۔ امی سرو ناز سن کہ خوش میروی بناز لے محبوب تیرا تڑپلنا کیا بھلا معلوم ہوتا ہے
۲۔ ہر پیدہ اند بر قد سروت قبای نیاز ناز کی قبای تیرے بلند قامت کے لئے (افضلہ) روزوں کی قطع	۲۔ فرخندہ باو طالع نازت کہ درازل ردع ہے کہ تیرا طالع ناز فرخندہ رہے کیونکہ ازل سے
۳۔ چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز اسے کہد کہ عود کی طرح آتش سوزاں پر جلا کرے	۳۔ آن اکہ بوی عنبر زلف تو آرزوست جو شخص تیری زلفوں کی بوسے عنبر کے سونگھنے کی آرزو رکھتا ہے
۴۔ چون زر اگر بر بند مراد روان گار اگرچہ زر کی طرح مجھے مقرض سے ریزہ ریزہ کریں	۴۔ از طعنه رقیب نکر و عیار کم میرے اخلاص میں تیرے طعنے سے کمی واقع نہ ہوگی
۵۔ بی شمع عارض تو دلم را بود گداز مگر میرا دل اس وقت گداز ہوتا ہے جب تیرا شمع خمدان سے نہ ہوتی ہو	۵۔ پروانہ را نغم بود سوز دل پروانہ تو شمع کی موجودگی میں سوز دل حاصل کرتا ہے یعنی جلتا ہے
۶۔ از شوق آن حریم ندر و سر حجاز اس حرم کے اشتیاق سے حجاز کا خیال تک نہیں ہے	۶۔ دل کہ طواف کعبہ گویت قوف یافت جب میرا دل تیرے کوچے کے کعبہ کے طواف سے واقف ہوا ہے
۷۔ بی طاق ابرو تو مناسازمرا جواز تیرے محراب ابرو کے بغیر میری نمازی جائز نہیں ہے	۷۔ ہر دم بخون دیدہ چہ حال وضو چو نیت ہر دم خون و نماہ اس طرح خون و وضو کرنا کیا فائدہ رکھتا ہے جبکہ
۸۔ شکست عہد چون در میخانہ دید با تو بہ توڑدی جب میخانہ کا دروازہ کھلا دیکھا	۸۔ صوفی کہ بی تو توبہ نمی کردہ بود دوش تیرے بغیر صوفی نے کل شراب سے توبہ کی تھی مگر

۱۔ ملک و جود
۲۔ ملک شہود
۳۔ زاید خشک
۴۔ عشق

۱۔ شوح - سرو ناز - وہ سرو ہوتا ہے جس کی سیدھی شاخیں بلند ہوتی ہیں
۲۔ رقیب - مراد شیطان ہے، شیطان ہمیں طعنہ سے کہتا ہے کہ ہم خاکسار ہیں حالانکہ یہی خاکساری ہماری غلامی کی شاہد ہے کہ ہم ہر وقت عبودیت کا اقرار کرتے ہیں۔ محبت کے پرکھنے کے لئے کسوٹی یہی ہے کہ انسان ہر ایک قسم کی مصیبت میں شکر و صبر کرے۔ ہماری خاکساری اس امر کا تقاضا کرتی ہے اور ہم شیطان کی طرح بغاوت نہیں کرتے خواہ ہمیں شکر اعلیٰ کر دیا جائے جس طرح مقرض زر کو کاٹتی ہے
۳۔ جو فنا فی الذات ہیں وہ صفات کی طرف متوجہ نہیں ہو سکتے، حافظ رحمہ اللہ علیہ فرماتے ہیں
جلوہ بر من مفروشش لے ملک الخلاج کہ تو خانہ می بینی و من خانہ خدای می بینم
۴۔ سچ تو یہ ہے کہ حضور قلب کے بغیر نماز ادا نہیں ہوتی، اور جب تک مشاہدہ حقیقی نہ ہو حقیقی نماز نہیں ہوتی، اور نہ خون دل سے وضو کرتے رہو کچھ فائدہ نہیں ہوتا
۵۔ زاید خشک کہ تو اس بات کا علم نہیں کہ مشاہدہ صرف عشق سے حال ہوتا ہے۔ لیکن جب تک معلوم ہوا

تو فوراً زہد ریاضت کو چھوڑ کر ادب متوجہ ہو گیا

چون باوہ مست بر سر خم رفت کف زنان

شراب کے شگے پر بہ مست شرابی کی طرح تالی بجاتا ہوا

حافظ کہ دوش از لب ساعر شنید راز

حافظ گیا جس نے کہ کل پیالہ کے منہ سے راز کی باتیں سنیں

4

۱ ہمان نیاز کہ حجاج را براہ حجاز

ای نیاز کے ساتھ ہی جو حاجیوں کو حجاز کے راستہ پر ہے

۲ ز اشک بکس حکایت کہ من نیم غماز

آنسوؤں سے یہ بات دریافت کرو کہ میں غلام چور نہیں ہوں

۳ جمال دولت محمود را بزلف ایاز

کہ دولت محمود کے جمال کے ساتھ ایاز کی زلف لگی ہو

۴ چو کعبہ یافتیم آیم ز بت پرستی باز

جب کعبہ مل گیا تو بت پرستی سے باز آتا ہوں

۵ کہ با تو شرح سرا انجام خود کتم آغاز

کہ تیرے پاس اپنے انجام بہ کا حال بیان کرنا شروع کروں

۶ امید دولت وصل تو واد جانم باز

تیرے وصل کی دولت کی امید سے پھر جان میں جان آئی

۷ ہو کی اور وصال تو در شبان دراز

بسی راتوں میں وصل کے دن کی امید پر

۸ دل مرا کہ نسیم صباست محرم راز

میرا دل جس کے محرم راز صبا کے جھونکے ہیں

۱ براہ میگردہ عشاق پرست رنگ و تراز

شراب خانہ کے راستہ پر عاشقوں کی ڈور و صوپ

۲ چہ گویمت کہ ز سوز درون چہ می بینم

کیا کہوں کہ دل کے جلن کی وجہ سے کیا دیکھ رہا ہوں

۳ غرض کرشمہ حسن بست ز نہ حاجت بست

مطلب تو حسن کا کرشمہ ہے در ز اس کی کیا حاجت ہے

۴ بہیج در نروم بعد ازین ز حضرت دوست

کسی اور دروازہ پر دوست کے حضور ہی پہنچ جاؤں گا

۵ شبی حسین بسج کہ ز بخت میخو اہم

اس قسم کی رات صبح کے وقت اپنے نصیب مانگتا ہوں

۶ تتم ز ہجر تو چشم از جہان فر و مید و

میرا تن تیرے ہجر میں جہاں سے آنکھیں بند کئے ہوئے تھا

۷ چہ حلقہ ہا کہ زوم بر در ول از سر سوز

دل کے دروازہ کو سوز و گلانہ کے ساتھ کتنا کھٹکھٹایا

۸ چو غنچہ سر نہفتہ نہسان کجا ماند

غنچہ کی طرح پوشیدہ ماز کب تک پوشیدہ رہیگا

۹ ز شوق مجلس آن ماہ خرگہی حافظ

لے حافظ اس شاہی چاند کی مجلس کے شوق میں

گرت چو سمع جفائی رسد بسوز و بساز

اگر شمع کی طرح تجھ پر جفا ہو تو جلتا رہ نہایتا رہ

9

۵
عقد ہفتہ
۱۱
علیہ غم
۱۲
مرشد
۱۳
علیہ
۱۴
عشق

لہ
ب ۱۲

- | | | | |
|---|---|---|--|
| ۱ | برامید جام لعلت موی آشامم ہنوز
اس امید پر کہ لعل الکا بوسہ بیگہ بیخ و غم کھا رہا ہوں | ۱ | بر نیامد از تمنای لبست کامم ہنوز
تساہوتیرے لب بوسے۔ لیکن ابھی تک کچھ کام نہ نکلا |
| ۲ | تا چہ خواهد شد درین سوواراں نجام ہنوز
معلوم نہیں کہ اس سووا کا انجام کیا ہوگا | ۲ | روز اول رفت و نیم در سر زلفین تو
روز اول سر میری زلفوں کے خیال کا قرضہ بیڑے ڈر ہے |
| ۳ | میزند ہر لحظہ تیرے موی پر نامم ہنوز
اس کی نرانیہ دل ہی ہے کہ ہر لحظہ اسکے بال میرے جسم پر تیرے نام ہیں | ۳ | از خطا گفتہ شبے موی ترا مشک ختن
غلطی سو میں نے ایک رات کہہ یا کہ تیرا بال مشک ختن ہے |
| ۴ | اہل دل را بوی جان می آید از نامم ہنوز
اہل دل ابھی تک میرے نام سے بوسے جان سونگے ہیں | ۴ | نام من رفتہ است روزی کہ جان باں سپہو
ایک دن بھولے سے جانوں کے لب سے میرا نام نکل گیا |
| ۵ | میدود چون سایہ ہر دم بر لب نامم ہنوز
اب سایہ کی طرح لب بام ہر وقت دوڑ دوڑ کر آتا ہے | ۵ | پر تو روی ترا در جلو تم دید آفتاب
آفتاب نے میری خلوت میں تیرے چہرے کی جھلک دیکھ لی |
| ۶ | جرعہ جامی کہ من سرگرم آن جامم ہنوز
جام شراب کا گھونٹ ایسا دیا کہ ابھی تک من جام ہو رہا ہے | ۶ | در ازل اوہ است را ساقی لعل لبست
پہل میں مجھے تیرے لعل لب سے ساقی بن کر |
| ۷ | در میان نچنگان عشق او خامم ہنوز
اسکے عاشقوں کے درمیان جو نچتے ہیں ابھی تک خام ہوں | ۷ | ساقیا بجز عہدہ زان آب تشنگون من
ساقی اس تشنگی زنگ کا ایک قطرہ دے کیونکہ میں |
| ۸ | جان نغمہ ایشیں سپر و نیست نامم ہنوز
جان تو تیرے غم کے حوالہ کر دی مگر ابھی تک آرام نہیں ملا | ۸ | ای کہ گفتی جان بدہ تا باشد تا رام دل
لے مجھ کو بت مجھے کہا کہ جاں دیشے تو آرام دل حاصل ہوگا |

لہ
مرشد
عشق

در قلم آورد حافظ قصہ لعل لبش
ما فظانے اسکے لعل لب کا قصہ قلم بند کیا یعنی لکھا
آب جوان میرود ہر دم ز اقلامم ہنوز
میری قلم سے ابھی تک آب حیات ہر دم جاری ہے

۱۔ شرح ۱۔ رو۔ تلپھٹ۔ لعل۔ لب سرخ +
۲۔ ازل سے میرا اور اس کی زلفوں کے درمیان خرید و فروخت کا سلسلہ جاری ہوا خدا جانے اس کا
انجام کیا ہوگا، لفظ سووا ذہ معنی ہے، یعنی وحشت زلفت کی محبت کے عوض میں ہے +
۳۔ ختا اور ختن دو شہر ہیں ختن مشک کے لئے مشہور ہے، معشوق کے بالوں کو مشک ختن سے تشبیہ
دی اور تشبیہ اگرچہ صحیح تھی مگر اس سے بڑھ کر اسکے بال کسی اور تشبیہ کے لائق تھے، وہ تیرے جسم پر اپنا
کام کرتے ہیں +

تجلیات
ع
لہ مرشد

۱ کجاست بلبل خوشگوارے گور آواز	۱ صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
بلبل خوش الحان کہاں ہے، اسے کہو کہ آواز نکالے	صبا گل کے مقدم کے لئے روح میں تروتازگی بخشتی ہے
۲ غم ست و شاد مئی خار و گل نشیب و فراز	۲ ولا ز ہجر ملک نالہ زانکہ در عالم
غم اور خوشی بعد کا نسا اور پھول اور نشیب و فراز موجود ہیں	لے دل بھر میں نالہ وزاری نہ کر کیونکہ دنیا میں
۳ دل مرا کہ نسیم صباست محرم راز	۳ چو غنچہ سر وہانش نہاں کجا ماند
میرے دل سے کہ نسیم صبح کا محرم راز ہے	چنچہ کی گلج اسکے وہن کا راز کہاں پوشیدہ رہ سکتا ہے
۴ چو کعبہ یافتہ ایم زبت پرستی باز	۴ بیچ در نروم بعد ازین از حضرت دوست
جب کعبہ مل گیا تو بت پرستی سے توبہ ہے	اسکے بعد میں کسی دروازہ پر دوست کو دروازہ نہ ہونے جاؤگا
۵ نوید دولت وصل تو داو جانم باز	۵ تہم ز ہجر تو چشم از جہان فرمودت
تیرے دولت وصل کی خوشخبری سوجان دوبارہ عنایت ہوئی	تیرے ہجر سے میرے جسم نے دنیا سے آنکھ بند کر لی
۶ بہوی روز وصال تو در شبان راز	۶ چہ حلقہا کہ زوم بر در دل از سر سوز
لبی راتوں میں اسی امید پر کہ روز وصل نصیب ہوگا	میں نے کتنی دوسوزش سے دل کی زنجیر کھٹکھٹائی
۷ کہ نیش و نوش ہم باشد نشیب و فراز	۷ ولا منال ز شامی کہ صبح درے اوست
کیونکہ نیش اور نوش اور نشیب و فراز ایک جگہ موجود ہیں	لے دل ماں شام کی موجودگی سے مت رو جہاں صبح کی آہ
۸ کہ با تو شرح سرا انجام خود کنم آغاز	۸ شہی چنین بسج کہ ز بخت می خواہم
کہ تجھے اپنے سرا انجام کا حال ابتدا سے بیان کروں	صبح کے وقت دعا کرتا ہوں کہ خوش قسمتی ہو ایسی رات نصیب
۹ نسیم زلف تو میجو استم ز عمر دراز	۹ امید قد تو مید شتم ز بخت بلند
اور اپنی طویل عمر سے یہ امید بندھی تھی کہ تیری زلف کی خوشبو ہر لاٹگی	مجھے اپنی بلند بخت سے امید تھی تیرا قدم پر سایہ ڈالے گا
۱۰ براستان تو کاندرازل نہاوم باز	۱۰ نہ این زمان من شوریدہ دل نہاے
روز ازل سے یہ سرا اسی جگہ رکھا ہوا ہے	کچھ آج ہی میں نے تیرے آستانہ پر سر رکھا ہوا نہیں بلکہ

غبار خاطر ما پیشم خصم کور کند

میرے دل کی کہورت دشمن کی آنکھ کو اندھا کرتی ہے

تو رخ بخاک نہ ای حافظ از مقام نیاز

لے حافظ تو عجز سے خاک پر سر رکھ

۱۔ **دُمی بحال غریب دیار خود پرواز**

ایک دم اس غریب الوطن کا حال دریافت کر

۲۔ **بشرط آنکہ زکارم نظر نگیرے باز**

بشرطیکہ میرے کام سے نظر کسی اور طرف نہ ہو

۳۔ **تو دست کو تہ من بین آستین جہاز**

میری کوتاہ دستی اور دراز آستینی کو تو دیکھو (چھوٹا منہ بڑی آستین)

۴۔ **خرام میگرد بر خاک سایہ می انداز**

تو خرام کر اور خاک پر اپنا سایہ ڈال

۵۔ **نظر بروی کسی بر نمی کنی از ناز**

مگر تو ناز سے کسی کے منہ کی طرف نہیں دیکھتا

۶۔ **چہ آنتشی ست کہ بر جان نهادی باز**

یہ کیا آگ ہے جو میری جان میں لگا رکھی ہے

منم غریب دیار و توئی غریب نوا

میں غریب الوطن ہوں اور تو غریب نواز ہے

۲۔ **بہر کند کہ خواہی بگری و باز م بند**

جس کند سے خواہش ہو مجھے گرفتار کر کے باندھو

۳۔ **خیال قد بلند تو میب کند دل من**

تیرے بلند قد کا خیال میرا دل کرتا ہے

۴۔ **گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل ست**

اگر مجھے خاک زمین کی طرح ذلیل کرے آسان ہے

۵۔ **ہزار دیدہ بروی تو ناظرند و تو خود**

بیشمار آنکھیں تیرے منہ کو تک رہا ہیں

۶۔ **درون سینہ دلم چون کبوتران لطیف**

میرے سینہ کے اندر میرا دل کبوتر کی طرح تڑپتا رہا

حدیث درو من ای مدعی نہ امر و بہت

میرے درو کی باتیں کچھ آج کی نہیں ہیں بلکہ اسے مدعی

کہ حافظ از ازل اور ند بو و شاہد باز

حافظ شروع سے زند اور شاہد باز تھا

۱۔ **چہ شکر گو میت ای کار ساز بندہ نواز**

اے بادشاہ بندہ نواز (محبوب) تیرا شکل کس طرح ادا کروں

۲۔ **کہ کیمیای مرادست خاک کوی نیاز**

کیونکہ عاجزی کے کوچہ کی خاک کسی پر مراد ہے

۳۔ **بساکہ در رخ دولت کنی کرشمہ و ناز**

اسکی برکت کے دولت دیدار دوست پر جس قدر خواہش ہونا کر

منم کہ دیدہ بیدار و دوست کر دم باز

میں وہ ہوں کہ دوست کے دیدار کے لئے اٹھیں کھل رکھتا ہوں

۲۔ **نیاز مند بلا گو رخ از غبار مشوے**

عاشق کو جو ہر ایک بلا کو خوشی برداشت کرنا ہو کہ تو ترک بجز نیاز نہ کر

۳۔ **بیک دو قطرہ کہ ایشار کردی ای خواجہ**

ایک دو قطرہ اشک جو تیرے ایشار کر دئے ہیں

۱۔ **شرح** - آدمی کا شہرہ خاکساری ہے کہ اس کی اصل خاک ہے اور یہی خاکساری حصول مراد اور

عزت کا ذریعہ ہے

من از نسیم سخن چین چہ طرف بر بندم
 میں نسیم ویب جو سے کیا فائدہ کی امید رکھ سکتا ہوں
 غرض کہ شرمہ حسنیت ورنہ حاجت نیست
 مدعا تو حسن کا کرشمہ ہے ورنہ
 طہارت از نہ بخون جگر کند عاشق
 اگر عاشق خون جگر سے طہارت نہ کرے
 درین مقام مجازی کج سہا پہ میگر
 اس مقام مجاز میں پیالہ شراب ہاتھ میں رکھ
 اگر چہ حسن تو از عشق غیر مستغنی نیست
 اگرچہ تیرا حسن کسی غیر کے عشق کا محتاج نہیں ہے
 کہ سرور است میں باغ نیست محرم راز
 کہ سرور باد وجود راست ہونے کے محرم راز نہیں ہے
 جمال دولت محمود را زلف ایاز
 دولت محمود کے جمال کو زلف ایاز کی حاجت نہیں
 بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
 تو مفتی عشق کے فتویٰ کے بموجب اسکی نماز درست نہیں
 درین سراچہ باز سچہ غیر عشق مبارز
 اس سراچے میں بغیر عشق کی دوسری کھیل نہ کھیل
 من آن نیم کہ ازین عشقبار می نیم باز
 میں ایسا آدمی نہیں کہ اس عشق بازی سے باز آؤں

۴۔ ہوا کے ذریعہ آوازیں سنائی دیتی ہیں، گویا ہوا سخن چین ہے کہ راز انسا کرتی ہے اور ہماری باتیں جگہ جگہ پہنچاتی ہے، سرور باد وجود اس امر کے کراست اور سیدھا ہے مگر محرم راز نہیں کیونکہ سخن چین اس جگہ بھی موجود ہے اس لئے راز پوشیدہ نہیں رہ سکتا۔

۵ تا ۸۔ سلطان محمود اور ایاز کا قصہ مشہور ہے، ایاز سلطان کا غلام تھا، سلطان اس کا عاشق تھا، بات اصل میں یہ ہے کہ ہزار بار جو یوسف کے غلام نہیں اسلام میں غلامی کے وہ معنی نہیں ہیں جو کافروں اور مشرکوں نے سمجھ رکھے ہیں، خود سلطان محمود ایک غلام کا بیٹا تھا۔ ایک غلام بھی آزاد آدمی کی طرح سلطانی کے درجہ پر پہنچ سکتا ہے، ہندوستان میں خاندان غلامان عرصہ ورازی تک حکمران رہا، اسی طرح ایاز کی نسبت بھی قیاس کر لو، نہایت وفادار، دیانت دار، اور صالح تھا، سلطان اس کے حسن صورت پر نہیں بلکہ حسن سیرت پر فریفتہ تھا، ایاز لاہور کا حاکم رہا ہے۔ اسی جگہ وفات پائی اور اسی جگہ اس کا مقبرہ ہے، اس شعر میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کہتے ہیں کہ ایک سلطان اور غلام میں کیا نسبت ہے۔ اسی طرح واجب الوجود اور انسان میں کیا تعلق ہے، خداوندی اور بندگی میں جو فرق ہے وہ ظاہر اللہ تعالیٰ ہمارا محتاج نہیں بلکہ ہم ہی اس کے محتاج ہیں، یہ ظہور کائنات اس لئے نہیں ہوا کہ اس سے ذات باری تعالیٰ کو کچھ فائدہ تھا بلکہ فائدہ ہمیں ہے، اس ظہور کی غرض صرف اس کا اپنا اظہار ہے ورنہ ہم کہاں اور اس جمال ازلی کا عشق کہاں۔ وہ اپنی صفات کا ماہ کو ظاہر کر رہا ہے اور ہم پر نوازش و اکرام و الطاف ہو رہا ہے، کچھ شک نہیں کہ خوبصورت چہرہ پر زلف بھلی معلوم ہوتی ہے مگر وہ اصل یہ بھی جزو حسن ہے اور حسن کا کرشمہ ہے کہ زلف پیما کی ہے ورنہ اس کی ضرورت ہی کیا ہوتی، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کا تصوف اس شعر سے بخوبی ظاہر ہوتا ہے کہ اگرچہ وحدت وجود مذہب ہے مگر حفظ مراتب خوب کرتے ہیں۔

غزل سرائی ناہید صرفہ نبرہ
 زہرہ کی غزل سرائی غالب نہیں اس جگہ جہاں
 دوران مقام کہ حافظ بر آورد آواز
 حافظ اپنی آواز بلند کرتا ہے

۱ ہزار شکر کہ دیدم بکام خوشیت باز
 ہزار ہزار شکر ہے میں نے اپنا مطلب خاطر خواہ دیکھا
 ۲ روندگان حقیقت رہ بلا سپرند
 طریقت پر چلنے والے بلا کا راستہ اختیار کرتے ہیں
 ۳ غم جمیب نہان بہ ز جستجوی رقیب
 محبوب کا غم رقیب کی جستجوی پوشیدہ ہمار رکھنا بہتر ہے
 ۴ چہ فتنہ بود کہ مشاطہ قضا ایگخت
 یہ کیا فتنہ ہے جو مشاطہ قضا نے برپا کیا ہے
 ۵ بدین سپاس کہ مجلس منورست بدوست
 اس شکر ہے میں کہ مجلس دوست سے منور ہو رہی ہے
 ۶ ملامتی کہ بروی من آمد از غم عشق
 غم عشق کے باعث جس ملامت کا میں مستحق ٹھہرا ہوں
 ۷ بہ نیم بوسہ دعائی بخرز اہل دلے
 نیم بوسہ کے عوض اہل دل سے دعا خرید کر لے

ترا بکام خود و با تو خویش را و ساز
 تجھے اپنے مطلب کے موافق اور اپنے آپ کو تیرا محبت موافق پایا
 رفیق عشق چہ غم دار و از نشیب و فراز
 عشق کے ہمراہ چلنے والا نشیب و فراز کا کیا غم رکھتا ہے
 کہ نیست سینہ ارباب کینہ محرم راز
 کہ کینہ در آدمی کا سینہ محرم راز نہیں ہوتا
 کہ کرد ز کس مستنش سیر بر نماز
 کہ تیری مست آنکھ میں سیر نہ ناز ڈالا ہے
 گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
 اگر تجھ کو شمع جفائی چمچے تو جلا کر گناہ موافقت پیدا کر
 ز اشک کس حکایت کہ من ہم غماز
 اس کی حکایت آنسو کی پوچھ میں غماز نہیں ہوں
 کہ کبید و تمننت از جان و جسم وار و باز
 تاکہ تیرے دشمن کا کر تیرے جسم و جان کی باز ہے

۳۔ شرح :- رقیب کے مراد شیطان ہے، عشق الہی کا راز شیطان سے پوشیدہ رکھنا چاہئے۔ جس سینہ میں کینہ ہو وہاں محبت کہاں اور بیچ تو یہ ہے کہ شیطان عشق الہی سے محروم ہے ایک کینہ درستی ہے۔
 ۵۔ ظاہر ہے کہ شمع سے محفل منور ہوتی ہے، اگر پروانہ جل جائے تو کچھ فکر نہیں۔ سخت غلطی ہے اگر شمع کو اس لئے گل کر دیا جائے کہ پروانہ نہ جلے یہ ہستی اسی نور سے منور ہے اگر ہماری شامت اعمال کے باعث کچھ سختی ہم پر ہو اور ہم اس سوزش عشق کے متحمل نہ ہو سکیں تو کیا غم ہے۔
 ۶۔ فی الحقیقت اشک ہی غماز ہیں کہ تمام راز افشا کر دیا، میرا رونا خواہ خواہ ظاہر ہو گیا ورنہ میں تو بہت پردہ واری کی اور اس لئے ملامت کا مورد میں بنا۔

نگد ز مزمزہ عشق در حجاز و عراق

حافظ شیرازی کی سرلی غزلوں نے حجاز اور

نوامی بانگ غزلہای حافظ شیراز

عراق میں نغمہ عشق پیدا کر دیا ہے

غریب و ولولہ در جان شیخ و شاب انداز

نوجوان اور بوڑھے کے تن بدن میں شوش پیدا کر

کہ گفتہ اند کوئے کن و آب انداز

شل شہر ہے کرنیلی کر اور دریا میں ڈال

مرا و کر ز کرم در رہ صواب انداز

براہ مہر باقی مجھے صحیح رہتے پر لگا دو

شکار رشک و حسد در دل گلاب انداز

رشک و حسد کی آگ گلاب کے دل میں لگا دو

نظر برین دل گشتہ خراب انداز

اور اس دل شوریدہ پر نظر عنایت کر

زر روی دختر کلچر ز نقاب انداز

گلزنگ دخت زر یعنی شرابی پر پردہ اٹھا دو

مرا بمبیکہ بر در خم شراب انداز

بلکہ میکہ میں شراب کے شکر میں ڈال دینا

بیابانستی ما در شرط شراب انداز

آہ اور میری کشتی شراب کی گھاٹ پر اتار

مرکتبے باوہ در سنگن ای ساتی

اے ساتی مجھے شراب کی کشتی میں پھینک دے

ز کوی میکہ بر گشتہ ام ز را خطا

میں غلطی سے میکہ کے کوچ سے لوٹ گیا ہوں مگر گمراہیوں

بسیار ازان می گلزنگ مشکبو جامے

اس گلزنگ اور مشکبو شراب کا ایک پیالہ لا

اگر چہست و خرابم تو نیز لطفے کن

اگرچہ میں مست و خراب حال ہوں، تو مہربانی فرما

بہ نیم شب اگر ت آفتاب میاید

اگر تیری خواہش ہو کہ آدھی رات کو تفتاب آجائے

مہل کہ روز و فاقم بخاک بسیارند

دیکھنا، مجھے مرنے کے وقت خاک میں دفن نہ کرنا

گرا از تو یک سر مو کش دل حافظ

اگر ایک بال برابر بھی حافظ کا دل تجھے سرکشی کرے

بگیر و در خم زلفش بہ بیچ و تاب انداز

تو اسے گرفتار کر کے زلف کے خم میں قید کر کے بیچ و تاب کھایا کرے

لہ دل + لہ عشق + لہ آشوب و شور + لہ عشق + لہ عشق +

لہ عشق حقیقی +

۱۔ وز فلک خون بسم کہ جوید باز
 اور فلک جو جم کے خون کا قصاص کون طلب کرے
 ۲۔ ستر حکمت بما کہ گوید باز
 مجھے حکمت کے اسرار کون بیان کرے
 ۳۔ زس مست اگر پروید باز
 چاہئے کہ می پرستوں کو آنکھ ملاتے ہوئے شرمندہ ہو
 ۴۔ زین جفراخ بخون بشوید باز
 اس رنج و غم کا انجام یہ ہوگا کہ چہرہ خون آلودہ ہوگا
 ۵۔ بربش موئے تا نمود باز
 اس کی زلف قطع کر دتا کہ پھر ایسی باتیں کرے
 ۶۔ ساعت لالہ گون بوید باز
 وہ پیالہ جو لالہ کی طرح ہے ہنی لے

حال خونین دلان کہ گوید باز
 وہ دل جو رنج و غم سے بھرے ہیں ان کا حال کون بیان کرے
 ۲۔ جز فلاطون خم نشین شراب
 سوائے فلاطون کے جو شراب کے شکرے میں بیٹھنے والا ہو
 ۳۔ شمش از چشم می پرستان باد
 اگر شمس مست پھر آگے تو
 ۴۔ ہر کہ چون لالہ کاسہ گردان شد
 جس شخص نے لالہ کی طرح پیالہ ہاتھ میں لیا
 ۵۔ بسکہ در پروہ چنگ گفت سخن
 چونکہ چنگ نے پروہ میں باتیں کیں
 ۶۔ بکشاید ولم چو غنچہ اگر
 میرا دل غنچہ کی مانند شگفتہ ہو جائے اگر

عاشق
 شرمندہ
 موم راز
 عشق

بشوزاز نے چون حکایت می کند۔ یعنی چنگ نے اپنے ساز کے پردوں سے راز کی باتیں ظاہر کر دیں اس کے
 دماغ کے جسے زلف کہتے ہیں کاٹ دو تاکہ پھر آواز نہ نکال سکے۔

۱۔ شرح :- خونین دل - عاشق - جم کی نسبت مشہور ہے کہ ایران کا ایک بادشاہ تھا۔ اس نے ایک جام بنایا
 تھا جس میں تمام دنیا کا حال نظر آتا تھا، غالباً کوزہ میں ہوگا۔ اس شعر میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کا مدعا
 یہ ہے کہ اب حمشید نہیں رہا اور نہ وہ اس کا جام رہا، گو یا جمشید کا خون فلک نے کیا کیا جام کو خاک
 میں ملا دیا، اس لئے اہل دل جو جام عشق کے خواہاں ہیں سخت افسردہ خاطر ہیں، آرزو ہے کہ پھر وہی
 نشہ قائم ہو جائے وہی ساغر ہو اور وہی ساقی ہو، جم سے مراد غالباً وہ قابلیت سے جو دل کی صفائی
 کرتی ہے مطلب یہ ہے کہ حالت قبض میں دل غم و رنج سے بھر گیا ہے۔
 ۲۔ افلاطون کی نسبت مشہور ہے کہ ایک شکار بنا کر اس میں بیٹھ رہا، گو یا گوشہ نشین ہو گیا، چونکہ
 شراب بھی شکرے میں ہوتی ہے اس لئے مناسبت نہایت عمدہ ہے اس جگہ فلاطون سے مراد
 پیر کامل ہے اور شراب سے مراد عشق ہے، یعنی سوائے پیر کامل کے اسرار معرفت کوئی نہیں بتا سکتا۔
 ۳۔ شمس - لطف تو یہ ہے کہ موسم بہار ہو اور باغ میں دور شراب چل رہا ہو، اگر اب بہار نہیں آتی تو کب آئے گی؟
 ۴۔ کاسہ گردا گدا کہ کہتے ہیں اور ساقی سے مراد بھی ہو سکتی ہے، لالہ سرخ رنگ کا پھول ہے اور صورت
 پیالہ کی ہوتی ہے، یعنی جس شخص نے شراب عشق پی تو اسے جفا و جور برداشت کرنے کے لئے تیار
 ہونا چاہئے۔ کہ عشق آساں نمود اول و لے افتاد مشکلمہا۔
 ۵۔ دستور تھا کہ کسی خوبصورت غلام کو اگر سزا دینا مطلوب ہوتا تو اس کی زلفیں کاٹ دیتے۔ مدعا یہ ہے کہ
 بحالت جذب و جد جو غمنا سرود، سماع کے وقت پیدا ہوتی ہے راز افشا کیا گیا، سزا یہ ہے کہ ایسے شخص

کی زبان کاٹ دو کہ آئندہ ایسی حرکت نہ کرے، اس شعر میں چنگ کو بطور ذی روح مخاطب کیا گیا ہے صبح

گرد بیت الحرام خم حافظ

شراب کے ٹکے کے گرد طواف کرتا ہوں حافظ

گرمیوں سے پوید باز

اگر نہ مرے تو پھر سر کے بل طواف کرنا پڑیگا

پیش از اندم کہ شود کاشہ سر خاک انداز

اس سے پہلے کہ یہ کاشہ سر خاک ہو جائے، شراب کے بل

حالیاً غلغلہ در گنبد افلاک انداز

اس وقت (شراب دینی اور بدستی) گنبد فلک میں شور و غوغا کر

آتش از جگر جام در املاک انداز

اس آتش پیالہ کے جگر سے آگ پیدا کر اور اس املاک کو لگا دو

تا از سر بنہ و سایہ بران خاک انداز

تو ناز کا خیال چھوڑ دینا اور میری مزار پر اپنا سایہ ڈالنا

از لب و نسا خانہ تریاک انداز

اپنے لب کے زہر مرہ سے شفا دے

دودا ہمیش در آئینہ اور اک انداز

ڈال جو بغیر عیب کے اور کچھ دیکھ نہیں سکتا

بر رخ او نظر از آئینہ پاک انداز

اس کے چہرہ پر صفا شیشہ سے نظر کر

خیز و در کاشہ ز آب طربناک انداز

اٹھ، اور زریں پیالہ میں شراب ڈال جو ایسا پانی ہے جس سے دل ٹھنک

عاقبت منزل وادی خاموشان

انجام میں ہمارا ٹھکانہ قبرستان ہے جہاں سب خاموش ہیں

ملک این مزرعہ دانی کہ ثبانی نمکند

تو جانتا ہے کہ یہ دنیا جو مزرعہ آخرت سے فانی ہے

بسر بسز تو ای سرو کہ چون خاک شوم

تجھے اپنی سر بسزئی کا تم ہے اسے سرو قد عیب میں خاک جاؤں

دل مارا کہ ز مار سر زلف تو بخت

میرا دل کو جو تیری زلف کے سانپ کا ڈسا ہوا ہے

یارب آن اہد خود بین کہ بجز عیب

یارب اس ناز خود بین کے آہ کا دھواں آگینہ اور اک

چشم آلودہ نظر از رخ جانان دور

دھندلی آنکھ سے جو جانان کو دہرے اور دیکھ نہیں سکتی

۱۔ شراب مذہباً حرام ہے اور چونکہ شراب منکے میں ہوتی ہے اس لئے شکا بیت الحرام ہوا، اس کا

طواف فرض ہے، اگر پاؤں سے چل کر نہ گئے تو سر کے بل جانا پڑیگا

۲۔ شمع برائے معشوق مرنے کے بعد میری مزار پر آنا غور ناز سے ایسا نہ ہو کہ ادھر آنا عار سمجھے

۳۔ زاہد خود میں مجھ میں عیب ہی عیب دیکھتا ہے، اس کا آئینہ عقل اندھا ہو جائے کاش وہ بھی

عشق سے باخبر ہو اور عقل سے کناہ کرے تو یہ خود بینی دوسرے، آہ بھرتا ہے جو عشق کا نتیجہ ہے مطلب

یہ ہے کہ وہ بھی ہماری طرح عاشق ہو

۴۔ مکدر آنکھ کو عیب کی ضرورت ہے، آئینہ پاک سے نور بصیرت مراد ہے

۵
دنیا ۱۲
۵۴
فانی ۱۲
۵۵
معشوق ۱۲

غسل در اشک دم کا بل طریقت گویند

آنسو سے میں غسل کیا کیونکہ اہل طریقت کہتے ہیں

پاک شواہل و پس دیدہ برن پاک انداز

اول دھو کر پاک پھر جمال روئے پاک دیکھ

چون گل از نہمت و جامہ قبا کن حافظ

پھول کی طرح لے حافظ خوشبو کا جامہ (وجود) قبا بنا

آن قبا در رہ آن قامت چالاک انداز

اور یہ قبا اس چالاک قامت معشوق کے راستہ میں ڈال

ولم ربوہ لولی و شہت شور انگیز

براول ایک لولی و ش شور انگیز

فدای پیرہن چاک ماہر و بان باد

خوبصورت معشوق کے قبا پر قربان ہو جائے

فرشتہ عشق نداند کہ حسیت قصہ مخوان

فرشتہ عشق سے بے خبر ہے باتیں نہ بناؤ

پیالہ در کفنم بتد تا سحر کہ حشر

پیرے کفن کے ساتھ شراب پیالہ باندھ دو تاکہ صبح قیامت

بیایا کہ ہاتف میخانہ دوشن با من گفت

اے ہاتف میخانہ نے مجھے کل کہا کہ

غلام آن کلام تم کہ آتش افروزو

میں ان کلمات کا غلام ہوں جو آگ بڑھاتاؤں میں مشتعل کرتے ہیں

فقیر خستہ بدر گاہست آدم رحمی

میں تیری درگاہ پر فقیر اور خستہ ہو کر آیا ہوں، رحم فرما

دروغ وعدہ و قتال وضع و ناک امیر

بھوٹے وعدہ کرنے بشمار عاشقوں کو قتل کر نیوالے جیل گرنے آریا

ہزار جامہ تقویٰ و حسرت پر ہیز

ہزار پر ہیز گار کا لباس اور تقولے کا خرقہ

خواہ جام شرابی بنجاک آدم ریز

گلابی جام لیکر خاک آدم پر پھڑک

بھی زول بہرم ہول و زرتا خیز

شراب کے محشر کا خوف دل سے دور کروں

کہ در مقام رضا باش از قضا مگریز

مقام رضا میں رہ اور قضا سے مت بھاگ

نہ آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

نہ کہ آتش تیز پر گفتگو سے ٹھنڈا پانی چھڑکتے ہیں

کہ جز ولای تو اتم نسبت بیچ دستاویز

کیونکہ تیری محبت کے بغیر اور کوئی دستاویز میرے پاس نہیں ہے

۹۔ وجود کو اس کی طلب میں فنا کر دے

۱۰۔ فی الواقع فرشتہ "عالم کبیر" کی طاقت کا نام ہے اور اس طرح "عالم صغیر" یعنی انسان کے ملکوتی طاقتوں کو بھی فرشتوں سے تعبیر کرتے ہیں آدمی کا رتبہ فرشتوں سے بہت بلند ہے، جو منظر آسمان و صفات الہی سے بلکہ جامع جمیع آسمان و صفات ہو "عالم کبیر" یعنی کل مخلوقات مجموعہ صفات ہو اور انسان اس کا خلاصہ ہے، عشق وہی امانت ہے جس کی منتقل ہو انسان کے اور کوئی نہیں ہو سکتا، عشق راجز آدمی در خورد نیست

<p>نقاب پر وہ نگار و نگار و نگار و نگار میرا محبوب و نگار نقاب اور پر وہ نہیں رکھتا تو خود حجاب خودی حافظا میان کھینچ تو اپنا آپ حجاب ہے اے حافظ تو در میان سے اٹھ جا</p>	<p>۸</p>
<p>۱۔ کام دل حاصل ایام بکام ست امروز دلی مدعا حاصل ہے اور روزگار موافق ہے ۲۔ کہ مرادیدن ان ماہ تمام ست امروز کیونکہ آج رات مجھے اس ماہ کامل کو دیکھنا ہے ۳۔ بین کہ در کج خرابات مقام ست امروز آج خرابات کے گوشہ میں مقیم ہے ۴۔ کانکہ بی شاہد می نیست کہ ام ست امروز آج ایسا شخص کون ہے جس کے پاس عشق اور شربت ہے ۵۔ کار او چون بہاران نظام ست امروز جبکہ آج اس کا کام بہار کے ساتھ بنا ہوا ہے</p>	<p>روز عیش و طرب و ماہ صیام ست امروز آج روز عیش و عشرت ہے اور عید ماہ رمضان ہے گو عروس فلکی رخ منمائی از مشرق عروس فلک یعنی آفتاب کو کہ آج مشرق کو اپنے منہ دکھاتا زاہدی را کہ نبودی چو صوامع جانی زاہد کو صومعہ کی مانند کوئی جگہ نہ ملی دیکھنا مختسب بہیدہ گو پندمدہ زندان مختسب یا وہ گو زندوں کو نصیحت نہ کر صبحی دم بلبیل ست از چہ سببے نالد بوقت صبح بلبیل ست کس لئے رو رہی ہے</p>
<p>گو بگویند خلاق کہ ہمی حافظرا اگر خلق کہتی ہے تو کہے کہ حافظ کی چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز آنکے معشوق کے چہرہ پر اور لب پیالہ پر ہے</p>	<p>۶</p>
<p>۸۔ در حقیقت ذات باری تعالیٰ کا غیر موجود نہیں ہے اس لئے اس پر کوئی چیز زیادہ نہیں ہو اور نہ اس کو پوشیدہ کر سکتی ہے۔ اور نہ وہ اپنے آپ کو پوشیدہ ہے ہماری استی موبہ وہی ایک حجاب ہے اگر یہ منقطع ہو جائے تو فاینما تو لو افقم وجد و اللہ، سچ ہے کہ "وجودک ذنب لا یقاس لہا ذنب" بہلا وجود ہی جس کے بڑا گناہ ہے اسے فنا فی اللہ کرنا چاہئے ہے ۲۔ شرح: شب وصل ہی تمنا ہے کہ آفتاب برآمد نہ ہو یہ غزل حالت بسط میں لکھی گئی ہے ۵۔ رنج و غم سے رونا اور ہے اور دفر خوشی سے رونا اور ہے، شاید یہ خیال بھی ہو کہ بہل کے بعد خزاں ہے</p>	

۱ وقت من شوریدہ بہم بزورہ باز اور مجھ شوریدہ سر کو پریشان کر دیا ہے	۱ زلفین سیہ خم خم اندرزورہ باز سیاہ زلفوں کو بیچ در بیچ بنا رکھا ہے
۲ بر مہ زورہ طعنہ و بر خور زورہ باز تو نے چاند پر طعن کیا ہے اور سورج کی روشنی پر غالب آیا ہے	۲ زان روی نکو چشم بدان ور کہ امروز اس خوبصورت چہرہ سے چشم بد دور رس کیونکہ آج
۳ با تو چہ تو ان گفت کہ ساعزورہ باز تجھے کیا کہوں کہ خود مست و مخمور ہے	۳ بر ساغ عیشم زورہ سنگ و بسکن میرا ساغ عیش تو نے توڑ دیا لیکن
۴ کالتش لمن سوختہ دل بزورہ باز کیونکہ تو نے میرے سوختہ دل میں آگ لگا دی ہے	۴ از وود دل خستہ ام ای دست کن میرے خستہ دل کی آہ سے اے دوست خوف کن
۵ با آنکہ من سر زورہ راس زورہ باز اس لئے کہ مجھ برگشتہ کو تو نے پریشان کر رکھا ہے	۵ من سر چو سلم بر سر سوای تو دلہا قلم کی طرح میرے سر میں اتیرا سودا ہے
۶ بر سکہ رویم ہمہ بر زورہ باز میرے چہرہ پر تو نے تمام سکہ زر کا نقش بنا دیا ہے	۶ نقد سرہ قلب کہ پالودہ ام از چشم میں نے بے عیب دل کو آنکھوں سے صاف کیا ہے
۷ امر وز ہمہ بر گل و شکر زورہ باز کج تمام گل اور شکر پر بھی غالب آیا ہے	۷ از غالیہ بر ہم زورہ خوش شکر و قند بیزہ گل رخسار سے تو نے خوب شکر و قند پیدا کیا ہے

۳ حال ہو گیا کہ خستہ و زورہ بکہ وہ ہو گیا ہوں زندگی صرف وصل سے حاصل ہو سکتی ہے

شہباز غمت راست کہو تر دل حافظ
تیرے غم کے شہباز کے لئے حافظ کا دل کہو تر ہے
ہشدار کہ بر صید کہو تر زورہ باز
خبردار کہ باز کو کہو تر پر تو نے ڈالا ہے

۱ بیا کہ در دل مردہ روان در آید باز آتا کہ دل مردہ میں تازہ روح پیدا ہو	۱ در آ کہ در دل خستہ تو ان در آید باز لے محبوب آتا کہ دل خستہ و رنج میں طاق و توانائی لے
۲ کہ فتح باب وصال مگر کشاید باز کہ تیرے دل کا دروازہ اگر کھلے تو شاید یہ بھی کھلے	۲ بیا کہ فرقت تو چشم من چنان بست آ کیونکہ تیرے بچرنے میری آنکھ اس طرح بند کی ہے

شرح: - تمام غزل میں لفظ "باز" مختلف معنوں میں استعمال کیا گیا ہے، شعر (۲) میں باز کے معنی غالب آنا ہیں، شعر (۸) میں "باز" کے جانور ہے۔
۱- ۲- شرح: - ان اشعار میں خواجه حافظ رحمۃ اللہ علیہ حالت قبض کا ذکر کرتے ہیں کہ فرقت میں یہاں

<p>۳۔ ہمیشہ آئینہ دل ہر چہ میدارم شیشہ دل کے سامنے ہر ایک چیز</p>	<p>۳۔ بحر خیال جمالت نمی نماید باز تیرے جمال کے خیال کے بغیر کچھ اور ظاہر نہیں ہوتی</p>
<p>۴۔ غمی کہ چون سپہنگ مصر دل گرفت غم سپاہ جس کی طرح مصر دل پر چھایا ہوا ہے</p>	<p>۴۔ زخیل شادی روم زخت زواید باز تیرے رومی چہرہ کی خوشی کے شکر سے شکست کھا سکتا ہو</p>
<p>۵۔ زخوف باویدہ دل بدمن بند احرام جنگل کے ڈر سے لہلہ نہ ہو ، احرام باندھ</p>	<p>۵۔ کہ مرد راہ نیندیشدار چہ نماید باز کیونکہ مرد راہ کو خواہ کچھ ہی پیش کیوں آئے اندیشہ نہیں آتا</p>
<p>۶۔ بدان مثل کہ شب آستین آمدہ است بروز گویا رات کو دن کا حمل ہے</p>	<p>۶۔ ستارہ می شمرم تا کہ شب چہ زاید باز ستارے گنتا ہوں کہ دیکھئے رات سو کیا پیدا ہوتا ہے</p>

سپاہ کہ بلیل مطبوع خاطر حافظ

آئے کہ حافظ کی طبیعت کی پسندیدہ بلیل

سبوی گلشن وصل تومی سراپد باز

تیرے وصل کے باغ کی بو کے لئے نغمہ سراپا کرتی ہے

۱۔ بوسن بر خاک آن داوی مشکین کن نفس

اس داوی کی خاک کو بوسوے اور اپنا دم مشکبو بناؤ

۲۔ بر صدای ساربان بینی واہنگ جس

جس کا پتہ شتر بانوں کی آوازوں اور جس کی صدا سے گلستاں

۱۔ ای صبا گر بلذری بر ساحل و داریں

اے صبا اگر روداریں پر تیرا گدیہ ہو

۲۔ منزل سلای کہ بادش ہر دم از ماضی سلام

سلئے کی منزل جس پر پیری طرف سے سو سلام پہنچے (درد)

۳۔ آئینہ دل کے سامنے ہر ایک چیز کا عکس معشوق کے جمال کا تصور ظاہر کرتا ہے، یعنی قلب صافی میں

صفات الہی کا عکس وہی نور جمال ہے جو عین فانی ہے، جدھر دیکھتا ہوں ادھر تو ہی تو ہے *

۴۔ دل بمنزل ملک مصر ہے اس پر غم نے وحشیوں کی طرح چڑھائی کی ہے، اگر اس کا رو سے روشن جو

بمنزل لشکر روم کے ہے نظر آجائے تو فوج غم کو شکست ہو *

۵۔ اگرچہ جنگل میں مسافر کو ہر ایک طرح کا خوف ہوتا ہے، اور جان و مال کا خطرہ ہوتا ہے لیکن جس شخص نے

مستقل آبادہ کر لیا ہے کہ خواہ کچھ ہو منزل مقصود پر پہنچا ہے وہ ولیہ انہ قدم بڑھاتا ہے *

۶۔ رات گویا حاضر ہے جس کے پیٹ سے دن کا بچہ پیدا ہوتا ہے، میں تمام رات اختر شماری کرتا ہوں یعنی

بیدار رہتا ہوں کہ دیکھئے کیا پیدا ہوتا ہے اور کیا ظہور میں آتا ہے، نیم کہتے ہیں تمام حادثات گذار دینی

گردش سے ظہور میں آتے ہیں تمام رات اختر شماری اس لئے کرتا ہوں کہ دیکھئے دن کے وقت جرات کی

بعد پیدا ہوتا ہے کیا کیا حادث ظہور میں آتے ہیں *

۵
مجاز ۲
۵
درینہ منور
۵
درود شریف

محل جانان بوس انگہ بزاری معطرہ

جانان کے محل کو بوسہ دے اور بعد ازاں رو رو کر عرض کر

منکہ قول ناصحان خواندی لنگریاب

میں تو نصیحت کرنے والوں کی باتوں کو رہا بکلی غور سمجھا تھا

عشرت شبگیر کن می نوش کا ندراہ عشق

رات کے وقت عیش و عشرت کرو شراب پی کیونکہ عشق کرتے ہیں

دل بر غبتے سپار و جان کشمست یا

دل برضا و رغبت جان یار کی مست آنکھوں کو حوالہ کرتا ہے

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند

طوطی شکر کی جگہ کامرانی کرتی ہے

عشقبازی کاربازی نیست می دل سباز

عشقبازی کوئی کھیل نہیں ہے لے لے دل سروے

کز فراق تو سوختم ای مہربان فریادرس

کہ ترے فراق میں لے مہربان فریادرس جل گیا ہوں

گو شمالی خوروم از بجران کہ نیم پندیں

اب یہ نصیحت کافی ہے کہ بجز سے گو شمالی ہو گئی

شبروان آشنایہماست بامیرس

چوروں اور کوتوال کے درمیان آشنائی کا رابطہ ہے

گرچہ ہشیاران بد اختیار خود بکس

اگرچہ ہشیاران بد اختیار کسی دوسرے کے ہاتھ میں نہیں پڑتے

وز تحسروست بر سر میز بند مسکین کس

حسرت سے مسکین کھتی سر پر ہاتھ مارتی ہے

زانکہ گوی عشق نتوان دوچوگان ہوس

کیونکہ کوئی عشق چوگان ہوس تو نہیں لے جایا جاسکتا

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دست

اگر دوست کی زبان کلم پر حافظ کا نام آ جائے

از جناب حضرت شاہم بس ستابین ملتس

تو بادشاہ سلامت کی حضور بس اتنی ہی التماس ہے

بیگانہ گرد و قصیر ہیچ آشنا پیرس

اور بیگانہ رہ اور کسی ہیشنا کا قصہ نہ پوچھ

آنکس کہ با تو گفت کہ درویش پیرس

جس نے تجھے یہ کہا کہ درویش کو تو پوچھ

جانان ترا کہ گفت کہ احوال پیرس

لے دوست تجھے کس نے کہا میرا احوال دریافت نہ کر

ہیچ آگہی ز عالم درویش پیرس نبوو

اس شخص کو مطلق درویشی سے واقفیت نہ تھی

یہ شرح :- یہ غزل نعتیہ ہے، سلی سلی کی طرح مشہور معشوقہ عرب ہے، خواجہ صاحب رحمہ اللہ

علیہ صلیا کو مخاطب کرتے ہیں کہ محبوب خدا کے روضہ اقدس کی طرف جاوہ منزل جہاں رحمتہ اللعالمین

کی رہائش ہے اس کی خاک پر بوسہ دے اس کا اثر یہ ہوگا کہ تو سر تا سر خوشبو سے ہمک جائیگی۔

اس منزل کا نشان باسانی مل سکتا ہے حجاج کے کارواں اس طرف جاتے ہیں شتر بانوں کے شور اور جس کی آواز خود بخود پتہ بتا دیگی و الخ

<p>۲ جرم گذشتہ عفو کن ماجرا پیرس</p>	<p>۲ زانجا کہ لطف شامل خلق کریم تست</p>
<p>اس لئے گذشتہ جرم معاف کر دے اور باز پرس کر</p>	<p>چونکہ نیکو کاری تیرے کہناہ خلق کا خاصہ ہے</p>
<p>۳ از شمع پیرس قصہ باد صبا پیرس</p>	<p>۳ خواہی کہ رو شنت شود احوال عشق</p>
<p>شمع سے قصہ پوچھ باد صبا سے مت پوچھ</p>	<p>اگر تو چاہتا ہے کہ تجھ پر عشق کے راز کا حال روشن ہو</p>
<p>۴ از لوح سینہ محو کن نام ما پیرس</p>	<p>۴ نقش حقوق خدمت اخلاص و بندگی</p>
<p>لوح سینہ سے محو کر دے اور میرا نام نہ پوچھ</p>	<p>حق صحبت کا نقش اور خالص بندگی</p>
<p>۵ یعنی ز مفلسان سخن کیمیا پیرس</p>	<p>۵ از ولق پوش صومعہ نقد طلب مجوی</p>
<p>مفلس سے کیمیا کی باتیں نہ پوچھ</p>	<p>صوفی سے نقد طلب یعنی احوال رنماں کی امید نہ رکھ</p>
<p>۶ اسی دل بدر و خو کن نام و وا پیرس</p>	<p>۶ از دفتر بلیب خرو باب عشق نیت</p>
<p>لے دل برد کی عادت کر اور دوا کا نام نہ پوچھ</p>	<p>طیب عقل کے دفتر میں عشق کا باب نہیں ہے</p>
<p>۷ از ماہ بحر حکایت ہر وفا پیرس</p>	<p>۷ ماقصہ سکندر و دارا خواندہ امیم</p>
<p>مجھ سے سوائے ہر د وفا کی حکایت اور کچھ نہ پوچھ</p>	<p>میں نے دلدار اور سکندر کا قصہ نہیں پڑھا</p>

حافظ سید موسم گل معرفت مخوان

۹ لے حافظ موسم بہار آگیا، معرفت کا ذکر نہ کر

دریاب نقد عمر و زچون چرا پیرس

لطف زندگی حاصل کر اور چون و چرا نہ پوچھ

<p>۱ کہ چنان و شدہ ام بیہر سامان کہ پیرس</p>	<p>۱ وارم از زلف سیاہت گلہ چندان کہ پیرس</p>
<p>اس لئے مجھے ایسا بے ہوسامان بنا رکھا ہو کہ مت پوچھ</p>	<p>تیری زلف سیاہ کی شکایت مجھے اس قدر ہے کہ مت پوچھ</p>
<p>۲ کہ چنانم من ازین کردہ پشیمان کہ پیرس</p>	<p>۲ کس با مید و فاترک دل و دین مکناد</p>
<p>میں ایسا کیا اور اب ایسا پشیمان ہوں کہ مت پوچھ</p>	<p>کوئی شخص فانی امید پر دل اور دین کو ہاتھ سے نہ لے</p>
<p>۳ ز جھتی می ششم از مردم ناوان کہ پیرس</p>	<p>۳ بہر کجے عکہ کہ آزار کشش در پی نسبت</p>
<p>ناوان آدمیوں کا چھہ آتی زمت اٹھانی کہ مت پوچھ</p>	<p>شریک ایک گھنٹہ کوئے جس میں کسی کو تکلیف نہ تھی</p>
<p>۴ فتنہ میکند آن نرسن فہان کہ پیرس</p>	<p>۴ گوشہ گیری و سلامت ہوسم بود ولی</p>
<p>وہ فتنہ انگیز آنکھ ایسی شرارت کرتی ہے کہ مت پوچھ</p>	<p>ہوس تو یہ تھی کہ گوشہ نشینی سے آرام میں بسر ہوگی مگر</p>

۱۰
دنیا ۱۲

زاہد از ما بسلامت بگذرکان می لعل

لے زاہد میرے پاس کو بیج کر جانا کیونکہ وہ سرخ شراب

گفتم از کوی فلک صورت عالی پرسم

میں نے کہا کہ فلک سے صورت حال معلوم کرونگا

دل و دین معنی دواز و سرتبان سنان کہ میرس

دل اور دین اس طرح لے جاتی ہے کہ مت پوچھ

گفت آن می شمش اندر خم جوگان کہ میرس

جواب میں کہا کہ سکو تو میں جوگان کی لپٹ میں اس طرح رکھا ہو کہ مت پوچھ

گفتمش زلف بکین کہ کشاومی گفتا

میں نے پوچھا کہ زلف کس لئے کھولی ہو کس کے قتل کا ارادہ ہو جواب یہ

حافظ این قصہ از ست بقران کہ میرس

لے حافظ قرآن کی قسم یہ قصہ ایسا دراز ہے کہ مت پوچھ

در عشق کشیدہ ام کہ میرس

میں نے عشق کا درد وہ اٹھایا ہو کہ تو بہ ہی بھلی

گشتہ ام در جہان و آخر کار

تمام جہان چھان مارا اور یہ آخر کار

آن چنان در ہوای خاک درش

اس تنا میں کہ اسکے دروازہ کی خاک نصیب ہو

منے تو در کلبہ نہانے خویش

ترے بغیر اپنی فقیرانہ جھونپڑی میں

من بگوش خود از دہانش ووش

میں نے اپنے کانوں سے اور اسکے زب سے کل

سوی من لبے میگری کہ ملوے

کیا ہونٹ کاٹھا اور اشاروں سے بتانا ہو کہ خاموش رہ

زہرا جبری کشیدہ ام کہ میرس

بجرا کا زہر وہ چکھا ہے کہ مت پوچھ

دلبرے برگزیدہ ام کہ میرس

ایسا دلبر انتخاب کیا ہو کہ کیا کہوں ، لا جواب ہے

می رود آب ویدہ ام کہ میرس

آنکھوں سے پانی اس طرح جاری ہے کہ مت پوچھ

ربنہائی کشیدہ ام کہ میرس

وہ بیخ اٹھائے ہیں کہ بیان نہیں کر سکتا

سخنانی کشیدہ ام کہ میرس

ایسی باتیں سنی ہیں کہ مت پوچھ

لب علی گزیدہ ام کہ میرس

میں نے لعل کو اس طرح چوما ہے کہ مت پوچھ

ہمچو حافظ غریب در رہ عشق

غریب حافظ کی طرح عشق کے راستہ میں

بمقامی رسیدہ ام کہ میرس

ایسے مقام پر پہنچ گیا ہوں کہ مت پوچھ

۱۰
نبی آخر الزمان

۱۱
مخبر صلی اللہ علیہ وسلم

۱۲
روضہ اقدس

<p>۱ ہر دو عالم را دشمن دہ کہ مارا دوست پس دو جہاں دشمن کج خا لکے مجھے ایک دوست کافی ہے</p>	<p>۱ در ضمیر مانی گنجد بغیر از دوست کس سیر دل میں سوا دوست کو خیال کے اور کسی چیز کی گنجائش نہیں</p>
<p>۲ ہر دو عالم پیش چشم ما نمودی بیکس دو جہاں سیری نظروں میں نہایت حقیر و ناچیز دکھائی دیتے</p>	<p>۲ یار گندم گون ماگر میل کر دی نیم جو اگر میرا گندمی بگنڈا لا محبوب نیم جو کے برابر بھی نامل ہوتا</p>
<p>۳ فی غلط کفتم نباشد شمع را خود پیش و پس نہیں ہیں غلط کہا، شمع کا آگ بجھا تو ہوتا ہی نہیں</p>	<p>۳ میری حقیر جمع جوئی از پس و پیشت و ان و شمع کی طرح تو پھیلانا ہوا چلا جا رہا ہوا مخلوق آگے بچھے ڈرتی ہے</p>
<p>۴ قدر لذت مگر نیکو نمیداند کس سچ ہے کبھی کو قدر کی لذت بخوبی معلوم نہیں</p>	<p>۴ غافل ستان کو بشیر از نومی ہی پیمان وہ شخص سخت غافل ہے جو تیری تلوار کے سامنے سر بچھا رہا ہے</p>
<p>۵ تا ترا دیدم نکر دم جز بیدارت ہوس مگر جب سے تجھے دیکھا ہر ترے دیدار کے سوا کوئی ہوس باقی نہیں</p>	<p>۵ خاطر وقتی ہوس کر دی کہ بہیم چیز ما یہ بے دل میں کسی زمانہ میں یہ ہوس تھی کہ چیزیں دیکھوں</p>
<p>۶ من چنانم کہ خیالم بازنشنا سدس تو میری طاقت ہو کہ میرے سایہ اور مجھ میں تو ال تیر نہیں کہ سکتا</p>	<p>۶ مردمان از غم شب گر خیالی دست اگر لوگوں کو کو تو ال کی نسبت کچھ خیال دماغ میں ہے</p>
<p>۷ بر سر آید این قیباں بسکارت چوس رقیب تنکے کی طرح اس دریا پر بہتے ہوئے نہ آجائیں</p>	<p>۷ کویت از شکم چو دریا گشت می ز رسم کہ باز سیر آنسوؤں سے تر کو چو ایک دریا بن گیا، مگر اب یہ ہے کہ</p>

۵۔
صلی اللہ علیہ وسلم

۲۰۱۔ یہ غزل نعتیہ ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کا رنگ گندم گوں اور آپ کا حسن طبع تھا، حافظ علیہ الرحمۃ عاشق رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم تھے۔

۳۔ شمع سے مراد آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم ہیں مخلوق خدا اس نور کے گرد جمع تھے۔ چونکہ شمع را پشت در رکھا ہے اس لئے یہ کھنا چاہئے کہ چاروں طرف اس کی روشنی یکساں پڑتی ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نہ خدا ہیں اس لئے کسی خاص طرف یا جہت میں مقید نہیں ہیں۔

۴۔ شمشیر عشق کی ضرب سے سر پھیرنا بوالہوس کا کام ہے جو درد کی لذت سے نا آشنا ہے۔

۵۔ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کو جس شخص نے دیکھا نا ممکن ہے کہ وہ کسی اور طرف متوجہ ہو۔

۶۔ غم سے غالباً مراد شیطان ہے جس کا اثر عوام الناس پر ہوتا ہے لیکن ہماری یہ حالت ہے کہ وہ ہمارے سایہ اور ہم میں تیز کرنے کے قابل نہیں، یعنی میں سرتاپا خیال ہوں۔

۷۔ کوشش تو یہ کہ آنسو سے دریا بہا دیا کہ رقیب یعنی شیطان اسے عبور نہ کر سکے طراب ڈر اس بات کا ہے کہ وہ کم نعت ایسا سبک ہے کہ تنکے کی طرح بہتا نہ پھرتا۔

حافظ ابن ہبای لاشہ ننگ تو نیست

۸ لے حافظ راہ عشق اس ننگے پن سے تو قطع نہیں کر سکتا

بعد ازین مشین کہ گروی برنخیزد زین فرس

آرام ہو بیچارہ تاکہ ایسا نہ ہو کہ کسی سوار کے نیچے آکر کچل جائے

۱ نسیم روضہ شیراز پیک بہت بس

اور رہنا شیراز کے باغ کی ہوا کافی ہے

۲ کہ سیر معنوی و کنج خانقاہت بس

کہ باطن کی سیر اور خانقاہ کا گوشہ تجھے کافی ہے

۳ کہ ایقذر ز جہان کسب مال و جاہت بس

کہ دنیا کے مال و جاہ سے تجھے ہی کمائی کافی ہے

۴ حریم در کہ پیرستان پناہت بس

تو پیرنغاں کی دہگاہ کے حریم میں پناہ کافی ہے

۵ تو اہل دانش و فضل ہدین گناہت بس

تو عقلندہ اور صاحب فضل ہے تیرا گناہ یہی کیا کم ہے

۶ زر سروان سفر کردہ غدر خواہت بس

سفر کے جانے والوں سے بہت غدر خواہی کرتا ہے

۱ ولا رفیق سفر نخت نیک خواہت بس

نیک خواہ نخت رفیق سفر کافی ہے

۲ و گرز منزل جانان سفر کن درویش

دوبارہ محبوب کی منزل سے اسے درویش سفر نہ کر

۳ بصد مصطفیٰ بشین ساغری نوش

شراب خانہ کی مسند پر بیٹھ اور شراب کا پیالہ پی

۴ و کرکین بکشاید غمی بکشور دل

اگر غم ملک ل پر چڑھائی کی نیت سے گھات و نکلے

۵ فلک بمر و م ناوان و ہد ز مام مراد

آسمان ناوان آدمی کے ہاتھ میں مراد کی باگ دیتا ہے

۶ ہوا می مسکن مالوف و عہد یار قدیم

مالان مالوف کی محبت اور عہد پرانے دوست کا

۱
عالم اطلاق
۲
الست برکیم

۸۔ راہ عشق ایک شو اسخت رہتے ہے ایک ننگے آدمی کا کام نہیں کہ پاؤں سے چل کر منزل مقصود پہنچ جائے، بلکہ ڈوبے کہ جو سوار آرہے ہیں وہ اس ننگے کو کچل نہ ڈالیں، سوار اس راستہ میں مرد خدا ہیں، ننگے آدمی وہ ہے جو ہوا ہوس میں گرفتار ہے، کبھی دنیا اور اس کی زینت کا فریفتہ ہوتا ہے اور کبھی عاقبت کا خیال آجاتا ہے نہ ادھر کل ہے نہ ادھر کا دھوبی کا کتا نہ گھر کا نہ گھاٹ کا +

۵۔ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے بہت خوب کہا ہے کہ جو شخص صاحب عقل و فضل ہوتا ہے وہ خراب فہمستہ و خوار ہوتا ہے اور ناوان منے کرتے ہیں، نتیجہ یہ ہے کہ فلک کینہ پرور بلکہ یہ دنیا خود جاہل ہو اور عقل و فضل کی قدر نہیں کر سکتی، بلکہ یہ کہنا چاہئے کہ اس دنیا میں عقلندی و فضیلت گناہ ہے جس کی سزا یہ ملتی ہے کہ عقلندہ تیران و سرگرواں رہتے ہیں، مرزا عبد القادر بیدل رحمۃ اللہ علیہ نے بھی خوب کہا ہے

فلک تکلیف جاہت گردہ فال حماقت زین کہ غیر از گاؤں تو اند کشیدن بار دنیا را

فلک تکلیف جاہت گردہ فال حماقت زین کہ غیر از گاؤں تو اند کشیدن بار دنیا را

فلک تکلیف جاہت گردہ فال حماقت زین کہ غیر از گاؤں تو اند کشیدن بار دنیا را

فلک تکلیف جاہت گردہ فال حماقت زین کہ غیر از گاؤں تو اند کشیدن بار دنیا را

فلک تکلیف جاہت گردہ فال حماقت زین کہ غیر از گاؤں تو اند کشیدن بار دنیا را

فلک تکلیف جاہت گردہ فال حماقت زین کہ غیر از گاؤں تو اند کشیدن بار دنیا را

بنت و گران خود مکن کہ درد و جهان ۱
 فیروز کی احسان مند بننے کی عادت نہ ڈال کیونکہ دنیا اور آخرت میں
 رضای ایزد و انعام پادشاہت بس
 اللہ تعالیٰ کی رضا اور احکام الحاکمین کی بخشش کافی ہے

بہج و درگاہت حاجت امی حافظ
 کسی اور وظیفہ کی ضرورت نہیں، اسے حافظ
 دعای نیم شب و روضہ گاہت بس
 آدمی رات کی دعا اور صبح کا ورد کافی ہے

۱ زین حمن سایہ ان سرور وان مار بس

اس حمن میں صرف اسی سرو خراماں کا سایہ دکا رہے

۲ از گرانان جهان رطل گران مار بس

جن کو گل دنیا سے کنارہ کیا ہوا ان کی صحبت میں شرافت بی کافی ہے

۳ ماکہ ز ندیم و گدا ویر معنان مار بس

میں نہ لو گدا ہوں اس لئے شرافت نہ ہی میری جگہ ہے

۴ کاین اشارت جہان گذران مار بس

اس گذشتہ دنیا میں اشارہ سمجھنے کے لئے کافی ہے

۱ گلزاری ز گلستان جہان مار بس

دنیا کے باغ سے مجھے صرف وہی گل اندام معشوق کافی ہے

۲ من و مصحبتہ اہل ریا و درم باو

مجھے سو منافق اور ریاکاروں کی صحبت دور ہے

۳ قصر فروسں سپا و اش عمل نمی شنند

نیک اعمال کے عوض بہشت میں عمل بخشے ہیں

۴ بنشین بر لب جوی و گذر سبزین

نہر کے کنارہ پر بیٹھ اور دیکھ عمر بھی اس طرح گزری ہے

اس غزل میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے قال و حال دونو کو جمع کر دیا ہے۔ دنیا کی بے ثباتی

کا نقشہ کھینچ دیا ہے اور صرف یہی نہیں بلکہ یہ بھی بتایا ہے کہ ہمیں کیا کرنا چاہئے۔

شعر ۱۔ میں دنیا کو باغ سے تشبیہ دی ہے۔ لیکن اس باغ میں گل رگائے کے قابل کوئی چیز نہیں

سوائے ایک سرو خراماں کے یا اس گل کے جس کی خوشبو سے تمام باغ ہلک رہا ہے۔

شعر ۲۔ میں یہ ظاہر کیا ہے کہ اہل ریا اہل دنیا ہیں ان سے کنارہ کر دو۔

شعر ۳۔ میں ظاہر کیا ہے کہ اہل آخرت وہ ہیں جو نیک عمل کرتے ہیں زہد و ریاضت سے چند روزہ

زندگی بسر کر دیتے ہیں، ان کی محنت کا ثمر باغ بہشت ہے اور اس کے قصر ہیں، لیکن اپنی حالت

یہ ہے کہ نہ باغ دنیا کی تمنا ہے اور نہ گلشن جنت کی آرزو ہے بلکہ صرف معشوق حقیقی کے دیدار وصال

کی خواہش ہے جسے عشق سے تعبیر کرتے ہیں۔

شعر ۴۔ میں دنیا کی مثال نہایت عمدہ ہے۔ نہر کے کنارہ بیٹھ کر پانی کی روانی پر غور کرو کہ دھرے

آتا ہے اور کہ دھر جاتا ہے اور پھر واپس نہیں آتا کس طرح جلدی جلدی گند رہا ہے یہی حال اس

دنیا اور زمانہ اور عمر کا ہے یہ اشارہ سمجھنے کے لئے کافی ہے کہ دنیا گذشتہ دنیا گذشتہ دنیا ہے اور اس کا

حال گند رہا ہے۔

گر شمار نہ پس ابن سودوزیان مارا بس

اگر شمار سمجھنے کے لئے یہ نفع و نقصان کافی نہیں ہے واسطے کافی ہے

دولت صحبت ان مونس جان مارا بس

اس محبوب آرام جاں کی دولت صحبت کافی ہے

کہ سر کوی تو از کون مکان مارا بس

کیونکہ تیرے کوچکا دروازہ مجھے کون مکان سے بہتر ہے

وین تجارت زمناع و دجہان مارا بس

دنیا و آخرت کی سرمایہ سے ہی کمائی مجھے بہت ہے

نقد بازار جہان بنگر و آزار جہان

غور کرو کہ کس نعمت و محنت کے بعد دنیا میں کیا حاصل ہوتا ہے

یار با ما است چه حاجت کہ زیادت طلبیم

میرا یار میرا ساتھ ہے اس سے زیادہ طلب کرنے کی کیا ضرورت ہے

از در خویش خدا را بہ ہیشتم مفرست

خدا کے واسطے اپنے دروازہ کو نکال کر کچھ بہشت میں بھیج

نیت مارا بجز از وصل تو دوسرے

پس سر میں تیرے وصل کے بغیر اور کوئی خواہش نہیں

حافظ از مشرب قسمت گلہ بی انصافیت

۴ لے حافظ عقیدہ تو یہ قسمت نے دیا جو کچھ دیا ہے گلہ سخت بے انصافی ہے

طبع چون آب و غولہای او ان مارا بس

کیا یہ کہ ہے تری طبیعت پانی کی طرح صفا اور تری غزلوں میں روانی ہے

حریف حجرہ و گرامہ و گلستان ہش

حجرہ ایکسی اور گرامہ اگر م و سر د زمانہ اور گلستان مغل عشق ہش

اگر رفیق شفیقے دست پیمان باش

اگر رفیق شفیق ہے تو ہر حال میں وفا کر

شعر ۵۔ میں دنیا داروں کو متوجہ کیا ہے کہ غور کرو کس محنت و مشقت سے کیا کمانے ہو محنت و مشقت کو سراسر نقصان ہے اور جو کچھ اس نقصان سے نفع حاصل ہوتا ہے وہ نسبتاً بہت کم ہے ایک تو ناپائیدار ہے اور دوسرے کچھ مفید نہیں اس لئے دنیا کے لئے محنت کرنا سراسر نقصان ہے

شعر ۶۔ میں ظاہر کیا گیا ہے کہ معشوق حقیقی ہر ایک جگہ حاضر و ناظر ہے اس لیے کچھ اس کی مخلوق ہو خالق کو چھوڑ کر مخلوق کو طلب کرنا سراسر نادانی ہے

شعر ۷۔ میں بھی صاف لفظوں میں کہہ رہا ہے کہ ہمیں بہشت کی آرزو نہیں ہے ہم تیرے طالب ہیں

شعر ۸۔ میں یہ ظاہر کیا ہے کہ دونوں جہانوں کی تجارت اور اس سرمایہ کا فائدہ یہ ہے کہ معشوق حقیقی کا وصل نصیب ہو، آخری شعر میں یہ بیان کیا ہے کہ

قسمت کیا ہر ایک کو قسم ازل نے جس کے قابل کوئی ناسخ نظر آیا

کوئی دنیا دار ہے تو اس کی وجہ یہ ہے کہ اسکی سرشت میں بھی کچھ تھا، صبر و ہر کسے را بہ کارے ساختند،

حافظ صاحب کی شمسہ کلامی اور طبیعت کی صفائی اور غزلوں کی روانی جو اس وقت تمام دنیا کو آپ کا ملاح بنا رہی

ہیں کچھ کم نہیں ہیں معلوم ہوتا ہے کہ حافظ نے خود بھی فیاض حقیقی کی اس بخشش کو محسوس کیا تھا کہ

خدا نے انہیں ایک شاعر پیدا کیا ہے قسمت سے یہ کچھ حصہ میں آیا اور یہی کافی ہے

۱۔ دوست وہی ہے جو ہر حال میں رفیق ہو، یکسی اور خوشحالی اور بے راحت میں شریک ہو

۱۔ ملکہ خاطر عشاق کو پریشان باش	شکست زلف پریشان بدست باو مدہ
اور یہ نہ کہہ کہ عاشقوں کی طبیعت پریشان ہوتی ہے تو ہر	زلف کے بیچ و خم کو ہوا کے ہاتھ میں دیکر پریشان نہ کر
۲۔ نہان چشم سکندر چو آجبت ان باش	گرت ہواست کہ باخضر نمشین باش
تو آب حیات کی طرح سکندر کی آنکھوں سے پوشیدہ رہ	اگر تجھے یہ خواہش ہے خضر کی صحبت نصیب ہو
۳۔ بیاد نوگل ابن بلبل عزالخوان باش	رموز عشق نوازی نہ کار ہر مغیبت
آ اور گل نوخاستہ اس بلبل خوش الحان کا بن	اسرار عشق کو سر ملی آوازوں میں بیان کرنا ہر ایک نو کا کام نہیں
۴۔ خدایا کہ رہا کن بیاد سلطان باش	طریق خدمت آئین بندگی کروں
برائے خدا چھوڑا اور میرے پاس آ، کہ سلطانی کی تعلیم کروں	باز وہ در ریاضت اور یہ طریقہ بندگی و مجاہدہ
۵۔ از انچہ بادل ما کردہ پشیمان باش	دگر بصید حرم تیغ بکش زہر سا
جو کچھ تو نے میرے دل کے ساتھ کیا اس کے پشیمان ہو،	ہرگز دوبارہ حرم کے جانور پر تلوار نہ اٹھا
۶۔ خیال کو ششیں رو اندہ بین خندان باش	تو شمع انجمنے یک زبان یک دل شو
ذرا پروان کی کوشش پر خیال کر اور خوش رہ	تو محفل کی شمع ہے اس لئے تری زبان ایک اور دل ایک ہونا چاہئے
۷۔ بشیوہ نظر از ناظران و ران باش	کمال لبری حسن در نظر باز بست
اس لئے عاشقوں کی طرح نظر کا شبیوہ اختیار کر	معتشوقوں کے حسن اور دلبری کا کمال نظر بازی میں ہے

۴۔ خموش حافظ و از جور پارناہ مکن

۵۔ لے حافظ چہ رد اور دوست کے جور و ستم سے فریاد نہ کر

۶۔ ترا کہ گفت کہ بر روی خوب جبران باش

تجھے کس نے کہا تھا کہ خوب صورت چہرہ کو دیکھ اور جبران ہو

۱۔ پیوستہ در حمایت لطف الہ باش

۲۔ ہمیشہ اللہ تعالیٰ کے لطف کی حمایت میں رہ

۱۔ ای دل غلام شاہ جہان باش و شاہ باش

۲۔ لے دل دنیا کے بادشاہ کا غلام بن اور شاہی کر

۳۔ سکندر سے مراد اہل دنیا اور صاحب جاہ و شہ ہے یعنی اگر تجھے یہ منظور ہے کہ خضر یعنی ایسے شخص کی صحبت نصیب ہو جو ہر پہر کامل ہو اور خضر رسیدہ ہو تو دنیا داروں سے کنارہ کر۔ آب حیات سکندر کو اس لئے نصیب ہوا کہ ایک دنیا دار تھا اور دنیا فانی ہے اس لئے ایک فانی چیز کا شبیوہ تھا کس طرح حاصل کر سکتا ہے اگر تو چاہتا ہے کہ خضر کی طرح بقا حاصل ہو تو دنیا ترک کر۔

۴۔ بلبل خوش الحان خود حافظ رحمۃ اللہ علیہ ہیں۔

- ۱۔ از خارجی ہزار بیک جو نمی خزند
ہزار خارجی کو ایک جو کے عوض بھی خرید نہیں کرتا
- ۲۔ گو گوہ تا بلکہ منافق پناہ ہش
خواہ وہ تمام جہاں میں منافق پناہ ہو
- ۳۔ گو این تن بلاکش من پناہ ہش
تو کیا ہولہ خواد یہ جسم سرتا پاکہ سے بھرا ہو
- ۴۔ آن را کہ دوستی علی نسبت کافرست
جو شخص علی کا دوست نہیں کافر ہے
- ۵۔ امروز زندہ ام بولای تو یاعلی
آج دنیا میں زندگی کا سہارا یا علی آپ کی محبت ہے
- ۶۔ قرام شتم سلطان دین رضا
امام ششم دین کے بادشاہ رضا کی قبر
- ۷۔ گوزاہد زمانہ و گو شیعہ راہ ہش
اگرچہ زاہد زمانہ اور شیخ طہیت ہے
- ۸۔ فردا بروح پاک امامان گواہ ہش
اور کل بروز قیامت اماموں کی روح پاک کا گواہ تو ہے
- ۹۔ از جان بوس بروران بارگاہ ہش
کو جان و دل سے بوسہ داور اس بلنگاہ کا مجاہدین

اگرچہ اہل بیت کی محبت ہر ایک سچے مسلمان کے دل میں ہونی چاہئے مگر انصاف تعاضا کرتا ہے کہ اس غزل کی نسبت بلا تامل یہ رائے ظاہر کی جائے کہ ناممکن ہے کہ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کا کلام ہو، آپ کا کلام زمانہ ہے اور کسی جگہ صریح الفاظ میں آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم یا صحابہ کبار کی تعریف یا مدح میں کچھ نہیں لکھا، ہمیشہ استعارہ اور کنایہ میں گفتگو کرتے ہیں اور پیرایہ نہایت عمدہ ہے، اس غزل میں کوئی شاعرانہ خوبی نہیں کسی کم پایہ شاعر اور دل جلے شیونے خوارج کو پانی پی پی کر کو سا ہے، خواجہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ کے عقاید سے بندہ پرستی بہت بعید ہے، آپ کا زندہ کلام تصوف کے نکات سے بھرا ہوا ہے، کفر کے فتوے آپ کے اشعار میں نہیں ہیں، اور جنگ ہفتاد و دولت سے ہمیشہ کنارہ کش رہے، بلکہ خود ان لوگوں کی نسبت فرماتے ہیں کہ صصرع ہوں نہ دیدند حقیقت رہ افسانہ زوند

خوارج مسلمانوں میں سب سے پہلا فرقہ ہے، صدیق اکبر رضی اللہ عنہ اور فاروق اعظم رضی اللہ عنہ ان کے ممدوح ہیں ذی النورین رضی اللہ عنہ اور اسد اللہ رضی اللہ عنہ اور امیر معاویہ رضی اللہ عنہ وغیرہ کی مذمت کرتے ہیں، یہ لوگ اکثر صحابہ تھے اور حافظ قرآن شریف تھے، زاہد خشک تھے، اور ہر وقت قال اللہ وقال رسول میں مومتھے، موجودہ زمانہ کے وہابی اکثر عقاید میں خوارج کے مشابہ ہیں

میرا اپنا مذہب یہ ہے کہ میں کسی کلمہ کو مسلمان کو کافر نہیں سمجھتا، سمحت غلطی ہے کہ خوارج یا شیعہ یا سنی یا کسی اور مسلمان کو کافر کہا جائے، حضرت علی رضی اللہ عنہ نے اسامہ بن زید رضی اللہ عنہ کو کہا کہ کیا وجہ تھی خوارج اور معاویہ رضی اللہ عنہ کے برخلاف میرا ساتھ نہیں دیتے جواب دیا کہ ایک دفعہ کفار سے جنگ ہو رہا تھا۔ میں نے ایک کافر پر تلوار اٹھائی، اس نے کالہ الا اللہ کہا میں نے اس خیال سے جان بچانے کے لئے کلمہ پڑھتا ہے اسے قتل کر دیا، اور اس واقعہ کا تذکرہ (بقیہ نوٹ صفحہ ۳۲۹)

<p>باری بسپای گلبن الشبان گیاه باش اسٹے اس گلاب کی جڑوں کے پاس گھاس کی طرح رہ خواہی سفید جامہ خواہی سیاہ باش خواہ سفید جامہ پہنے یا سیاہ ایک ہی بات ہے</p>	<p>دستت نمیرسد کہ بچینی گلی ز شاخ تیرا ہتھ وہاں تک نہیں پہنچتا کہ شاخ سے گل توڑے مرو خدا کہ زاہد تقویٰ طلب بود وہ مرو خدا جو زاہد اور پرہیزگار ہے</p>
<p>حافظ طریق بندگی شاہ پیش کن ۴ لے حافظ بادشاہ کی بندگی اپنا دستور العمل بنا وانگاہ در طریق چو مروان باہ باش اور اس کے بعد طریقت میں مروان طریقت کی طرح بسر کر</p>	
<p>وین سوختہ ترا محرم اسرار نہان باش اور اس سوختہ کے پوشیدہ رازوں کا محرم بن مارا دو سناغہ بدہ و گور رمضان باش مجھے دو تین پیالے دے اگرچہ ماہ رمضان ہی کیوں ہو</p>	<p>باز آئی دل تنگ امونس جان باش واپس آ اور میرے دل تنگ کا مونس جان ہو زان باوہ کہ در مصطفیٰ عشق فروشد اس شرابے جو میخانہ عشق میں فروخت کرتے ہیں</p>
<p>(بقیہ نوٹ صفحہ ۳۲۸) رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کے حضور کیا، آپ کے چہرہ مبارک کا رنگ متغیر ہو گیا اور فرمایا اے اسامہ بروز قیامت لا الہ الا اللہ کا کیا جواب دو گے، میں نے عذر کیا وہ کافر تھا اور دل سے کلمہ نہیں پڑھتا تھا، آپ نے پھر فرمایا کہ اے اسامہ کل لا الہ الا اللہ کا کیا جواب دو گے، میں نے عذر کرتا رہا اور آپ بار بار یہی کلمہ زبان مبارک سے فرماتے رہے یہاں تک کہ میں سخت ناموم ہوا اور یہی خیال آیا کہ کاش میرا گذشتہ اسلام کا ہو گیا ہوتا اور میں آج مسلمان ہوا ہوتا اس کے بعد عہد کیا کہ کسی کلمہ گو پر تلوار نہیں اٹھاؤنگا، اور خوارج اور معاویہ رضی اللہ عنہم تو رسالت کے قائل ہیں ۴</p> <p>رحمۃ للعالمین سخت سے سخت دشمن کو اپنا بھائی سمجھنے تھے جب وہ کلمہ پڑھ لیتا، امیر حمزہ رضی اللہ عنہ سید الشہداء کی لاش کے ساتھ جو کچھ وحشیانہ سلوک کیا گیا اس کا اثر یہ ہوا کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نے بھی عہد کیا کہ جب کافروں پر قابو ملیگا تو ان کی لاشوں کے ساتھ ہی سلوک کرونگا اس پر اللہ تعالیٰ نے تمہیں کی کہ بدلہ کی بھی ایک حد ہے اور اگر معاف کرو تو تمہارے واسطے بہتر ہے اور بدلہ لو تو اس میں ذاتی اغراض اور نفسانیت نہ ہو بلکہ فی سبیل اللہ ہو، قاتلان سید الشہداء مسلمان ہونے تو آپ نے سب کو معاف کر دیا، بہر حال کوئی کلمہ گو کافر نہیں ہے ۵</p> <p>یہ غزل دیوان میں تھی اس واسطے نقل کی گئی، اگر خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کی غزل ہے تو کچھ شک نہیں کہ ان کی شاعری پر بدنامی داغ ہے ۶</p>	

۵
خود بینی ۱۲

۵۴
دل ۱۲

۵۴
مخانی قلب ۱۲

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۱ در خرقہ جو آتش زوی امی عارف سالک
لے عارف سالک جب تو نے خرقہ میں آگ لگا دی
۲ آن یار کہ گفتا بتوام دل نگران است
وہ دوست جس نے یہ کہا کہ میرا دل تیری طرف متوجہ ہے
۳ خون شد ولم از حسرتان لعل روان بخش
اس بات کو تک لب کی حسرت میں جو روج پھونکتا ہے دل خون ہو گیا
۴ تا بردش از غصہ غباری نشیند
لے آنسوؤں کے سیلاب نامہ کے پیچھے رواں ہوتا کہ

۱ جہدی کرن و سر حلقہ زندان جہان باش
تو کوشش کر اور زندان جہان کی جماعت کا سردار بن
۲ گو میرم اکنون بسلامت نگران باش
اسے کہو کہ خیر سے متوجہ رہ میں بھی حاضر ہونا ہوں
۳ آن درج محبت بہان مہر و نشان باش
مگر وہ محبت کی ڈبیا اسی طرح سر بہرے
۴ ای سل سر شک از عقب نامہ وان باش
نامہ پڑھ کر اسکے دل میں غصہ کی کدورت نہ بیٹھ جائے،

حافظ کہ ہوس میکند جام جہان بین
حافظ کا دل جام جہاں میں کی ہوس کرتا ہے
گو در نظر آصف ہمیشہ مکان باش
اسے کہو کہ آصف ہمیشہ مکان کے زیر نظر رہے

۱ باغبان گر پنج روزی صحبت گل بادش
لے باغبان اگر اس پنج روزہ زندگی میں صحبت گل کی خواہش ہے
۲ ای دل اندر بند زلفش از پریشان بنال
لے دل اپنی زلفوں کی قید میں بوجہ پریشانی نالہ دریاؤں نہ کر
۳ با چنین زلف رخی باوش نظر باز می آم
جس عاشق کے سامنے معشوق کی زلف اور رخ ہوا ہے
۴ زند عالم سوز را با مصلحت بینی چہ کار
ایک عاشق حکمت علمی اور مصلحت کی کیا حاجت رکھتا ہے
۵ تکلیب بر تقوی و دانش در طریقت کا فریب
طریقت میں عقل اور پرہیزگاری پر بھروسہ کرنا کفر ہے

۱ بر خجای خار و بجران صبر بلبیل بادش
تو بلبیل کی طرح خار و بجر کی تکلیف پر صبر کرنا چاہئے
۲ مرغ زیرک چون بدام افتد تخیل بادش
دانا جانور اگر دام میں پھنستا ہے تو تخیل کرنا چاہئے
۳ ہر کہ روی یا سہمیں وجد سنبل بادش
چنبیلی اور سنبل پر نظر کرنا احرام ہے حقیقت کو سامنے جانے کی کیفیت
۴ کار ملک ست آنکہ تدبیر و تحمل بادش
یہ دور سے تو دنیا و داروں کے واسطے ہے کہ تدبیر و تحمل سے کام نکالے
۵ راہرو گر صد ہنر وارد تو کل بادش
سالک اگر سو ہنر رکھتا ہے پھر بھی توکل کرنا چاہئے

۵۔ عقل مند آدمی یہ سمجھتا ہے کہ وہ اپنی عقل کے روز سے اور تدبیر سے کام نکالتا ہے اور پرہیزگاری
یہ خیال کرتا ہے کہ زہد و ریاضت کے باعث بخشش ہے اور جنت اس کا صلہ ہے، (بقیہ نوٹ بر صفحہ ۲۲۱)

نازہازین نرس مستانہ می باید کشید
اس مست آنکھ کی ناز برداری کرنی پڑے گی
ساقیا در گردش سائے نعل تا بچند
لے ساقی ساغ شراب کی گردش میں درنگ کب تک

۱ این دل شوریدہ گران لطف کا کل با پیش
اگر اس دل شوریدہ کو زلف اور کاکل کی خواہش ہو
دور چون با عاشقان افندہ تسلسل با پیش
جب یاروں کا دور ہو تو پے در پے دور دنیا چاہئے

کیست حافظ تا نوشد با وہ بی آواز چنگ

حافظ کون ہے کہ شراب بغیر نغمہ کے نہ پئے

عاشق مسکین چرا چندین نخل با پیش

غریب عاشق کس لئے اتنا صبر کرے

۱ بت سنگین دل و سہین بنا گوش

ایک بت سنگ دل اور چاندی کی بنا گوش والا

۲ حریفی مہوشی تر کی قبا پوش

خوش طبع چاند جیسا ترک قبا پوش

۳ بسان و یک دم بی زخم جوش

بیشہ دیک کی مانند جوش مانتا ہوں

۴ گرت ہچون قبا گیرم در آغوش

اگر تجھے قبا کی طرح آغوش میں لے لوں

۵ نگر دو مہر شش از جانم فراموش

اس کی محبت میری جان سے بھول نہیں سکتی

۶ برو دوش برو دوش برو دوش

اس کا کشف اور اس کا کاندھا

۱ بہر ازمین قرار و طاقت و ہوش

مجھ سے صبر طاقت اور ہوش اڑا کرے گیا

۲ نگاری چاہی شوخی پر پوش

مشتاقی پناہگ، شوخی، پری جیسا

۳ زتاب آتش سو دای عشقش

اسکے عشق کے دشت کی آگ کی تپش سے

۴ چو پیراہن شوم آسودہ خاطر

لباس کی طرح آسودہ خاطر ہو جاؤں

۵ اگر بوسیدہ گرد و استخوانم

اگر میری ہڈیاں بوسیدہ ہو جائیں

۶ دل و دینم دل و دینم بہر دست

میرادل اور دین میرادل اور دین لے گیا

(بقیہ نوٹ صفحہ ۳۳۰) گویا دو نواپنے زور بازو پر ناز کرتے ہیں ایک اپنی تدبیر پر اور دوسرا اپنے اعمال پر، لیکن طالب حق کے واسطے عقل اور تقویٰ پر بھروسہ کرنا حرام ہے بلکہ کفر ہے، اسے توکل کرنا چاہئے، توفیق نیک اعمال اور تدبیر فاعل حقیقی کی طرف سے ہے، اسکی رحمت اور عنایت سے کام لیتا ہے، اور نیک کوئی شخص تدبیر اور تقویٰ سے خداسیدہ نہیں ہو سکتا جب تک کہ اس کی اپنی آہنی قائم ہے اور وہ یہ سمجھتا ہے کہ میں بھی موجود ہوں، سب بڑھ کر گناہ اور کفر خود بینی ہے۔

دوائے تو دوائے تست حافظ

۱۔ حافظ تیری دوا اور تیرا علاج
لب نوش لب نوش لب نوش
اس کا شیریں لب اس کا شیریں لب اس کا شیریں لب

۱۔ بگردگار رہا کردہ ام مصلح خویش

میں نے گردگار کے حوالہ تمام کام کر دیے

۲۔ اگر زہر قناعت خیر شود رویش

تو دنیا کے پادشاہ کے سامنے بھی سر نہ جھکائے

۱۔ بجد و جہد چوکائے نیرود و درویش

جبکہ سخت کوشش سے بھی کوئی کام نہیں بنتا

۲۔ بپادشاہ ہے عالم فرو نیار و سر

اگر قناعت کا راز درویش کو معلوم ہو جائے

۱۔ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کی نسبت یہ غلط رائے قائم نہ کرنی چاہئے کہ وہ کوشش اور سعی کو بے فائدہ سمجھتے ہیں اور اصل ان کا مطلب یہ ہے کہ ہر ایک شخص کو کسی نہ کسی چیز کی طلب ہوتی ہے اور مطلوب کے حاصل کرنے کے لئے وہ جہد کرتا ہے اور یہ قدرتی امر ہے کہ انسان کوشش کرتا ہے۔ ایسا انسان الامان کی انسان کی طلب میں قسم کی ہے، ایک دنیا چاہل کرتے ہیں، دوسرے آخرت کے لئے زہد و ریاضت کرتے اور تیسرے معشوق حقیقی کے طالب ہیں، اول الذکر دونوں باتیں جہد و جہد سے حاصل ہو سکتی ہیں، دنیا تدبیر سے اور آخرت تقویٰ سے مگر معشوق حقیقی کا وصال نہ تو عقل و دانش کے حیلہ اور نہ زہد و تقویٰ کے وسیلہ سے حاصل ہو سکتا ہے۔ یہ بات کچھ ہمارے اختیار میں نہیں ہے، اس کا اختیار خود خدا کو ہے جس کو چاہئے اپنا قرب عطا فرمائے اور جس کو چاہئے راندہ درگاہ بنائے، البتہ عشق ایک ذریعہ سے مگر عشق صرف ایک خواہش ہے اس سے زیادہ اور کچھ نہیں، اور یہ خواہش بھی محض اسی معشوق حقیقی کے فضل سے دل میں پیدا ہوتی ہے، یہ سچ ہے کہ عشق جبراً پیدا نہیں ہوتا اور کوئی شخص بالارادہ دل میں پیدا نہیں کر سکتا، بلکہ خود بخود قلب پر اس کی تجلی ہوتی ہے اس لئے عشق جہد کی فرست میں شامل نہیں ہے، اس لئے خواجہ رحمۃ اللہ علیہ فرماتے ہیں کہ

تکبیر بر تقویٰ و دانش و طریقت کا فریست رہو گرد صد ہنر وارد تو کل بایدیش

درد و جہد سے جو کچھ تکلیف ہوتی ہے وہ منزل عشق میں ہزار گونہ زیادہ ہے، دنیا طلبی میں انسان معمولی کوشش سے کامیاب ہو جاتا ہے اور اس سے بڑھ کر کوشش ایک متقی شخص کرتا ہے کیونکہ اس کا حوصلہ اور ہمت دنیا وار سے زیادہ ہے اور اس کا مطلوب دنیا سے زیادہ قدر و قیمت رکھتا ہے، اس لحاظ سے طلب حق کے لئے اتنی کوشش درکار ہے کہ اپنی ہستی فنا کر دے۔

۲۔ قناعت بھی عجب چیز ہے، دنیا میں احتیاج ہی ایک شے ہے جو ہمیں ذلیل و رسوا اور دربر پھرتی ہے۔

آنکہ شیراں را کند روباہ مزاج احتیاج ست احتیاج ست احتیاج

لیکن قناعت اس کے برعکس ایک روباہ کو بھی شیر بنا دیتی ہے، ایک درویش قانع کو کیا حاجت ہے کہ کسی پادشاہ کے دروازہ پر جانے اور اپنا سر جھکائے، کہتے ہیں کہ سکندر اعظم (بقیہ نوٹ بر صفحہ ۳۳۳)

<p>۳ مشوہ بان ترازو تو در پی کم و بیش تو ترازو کی طرح کم و بیش کے پیچھے نہ پڑو</p>	<p>زنگ تفرقہ خواہی کہ منحنے نشوی اگر چاہتا ہے کہ سنگ تفرقہ سے نہ جھکے</p>
<p>۴ قح بیار و بزین مرہمی سین دل ریش شراب کا پیالہ لاتا کہ اس زخمی دل پر مرہم کا کادوس</p>	<p>۴ ریامی زاہد سالوس جان من فرسود مکار زاہد کی ریاسے مجھے سخت غم ہے</p>
<p>۵ در آفریش از انواع نوشدار و عیش زہر اور زہر مرہ کا حصہ مقرر کر دیا ہے</p>	<p>۵ بنوش بادہ کہ قسام صنع قسمت کرد شراب پی کیونکہ خالق نے شروع پیدائش سے</p>
<p>۶ زہی طریقت ملت نسبی شریعت کدیش واہ واہ کیا دین اور مذہب ہے اور کیا شریعت سے</p>	<p>۶ ریاحلال شمارند و جام بادہ حرام ریا کاری کو تو حلال سمجھ رکھا ہے اور شراب اور پیار کو حرام</p>
<p>کہ نور حسن نوب و از اساس عالم پیش کیونکہ تیرے جمال کا نور عالم کے ظہور سے پیشتر تھا</p>	<p>۷ بد لر بانی اگر خود سر آمدی چه عجب اگر در بانی کے باعث تو خود سر ہے تو تعجب کی کونسی بات ہے</p>

دہان تنگ و خواہ جان حافظ شد

تیرے دہان تنگ کی خواہش حافظ کی جان کو دل کے باعث ہوئی

بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

یہ دل جو محال کی فکر کرتا ہے جان کو خطرہ میں ڈال رہا ہے

ابقیہ نوٹ صفحہ ۳۳۲ کی مجلس میں تمام حکیم آئے لیکن حکیم دیو جانس کلبی نہ آیا، سکندر خود ملنے گیا۔ دیکھا کہ ایک فقیر دھوپ میں بیٹھا ہے، سکندر نے کہا کہ اگر کچھ خواہش ہو تو فرمائیے، جواب دیا کہ ذرا دھوپ چھوڑ کر ادھر ہو جاؤ، یہ ہے قناعت، لیکن قناعت، صبر و شکر، یہ تمام اوصاف سنہ صرف اہل اللہ کا حصہ ہیں، دنیا دار اس سے کوسوں دور ہیں، سے

گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پند یا خاک گور

اہل آخرت دنیا سے قناعت کرتے ہیں اور اہل اللہ دنیا اور آخرت، دونوں سے قناعت کرتے ہیں ان کی نگاہ میں سکندر عظیم کی کچھ حقیقت نہیں ہے :

۳۔ ترازو کے پلڑے اور ایک بھاری سے تو ترازو کا تودہ ڈاس ٹاف ہوگا اور سہا بھاری ہو تو ادھر جھکاؤ ہوگا، لیکن جب اعتدال ہو تو سب جا رہتا ہے اس لئے خیر الامور اوسطھا، اعتدال ہر حال میں قائم رکھنا چاہئے اذنا اور انفریٹ سے بچنا چاہئے :

۴۔ افسوس ہے کہ اس جماعت پر کہ خدا کی عبادت اس لئے کرتے ہیں کہ لوگوں میں عابد اور زاہد مشہور ہوں، غور کرنا چاہئے کہ ایک عابد ریاکار ہو سکتا ہے لیکن عاشق ریاکار نہیں ہو سکتا :

۱ بہوی گل نفسے بہدم صبا می ہش

پھول کی بو کے ساتھ ایک دم صبا کا بہدم بن جا

۲ سہ ماہ می خور و نہ ماہ پارسامی ہش

تین مہینے شراب پی اور نو ماہ پارسانی کر

۳ بنوش و منتظر رحمت خدامی ہش

تو پی جا اور رحمت خدا کا منتظر رہ

۴ بیا و بہدم جام جہان نامی ہش

تو آ اور جام جہاں ناما کا بہدم بن

۵ تو پچو باد بہاری گرہ کشامی ہش

لیکن تو باد بہار کی طرح گرہ کھولنے والا فیاض بن

۶ بہرہ طالبت مرغ و کیمیا می ہش

تو بیہودہ اور بیخاہہ سیرغ اور کیمیا کی تلاش کر

بدور لالہ فتح گیر و بی ریامی ہش

بہم بار میں جبکہ گل لالہ کا دور جو پیالہ ہاتھ میں لے اور بے یار ہو

۲ نکو میت کہ ہمہ سال می پرستی کن

میں یہ نہیں کتا کہ نام سال شراب پیتا رہ

۳ چو پیر سالک عشقت بی حوالہ کند

اگر پیر جو عشق کے راہ و رسم سے واقف ہو تو شریکے حوالہ کرے

۴ گرت ہو است کہ چون جم لبہ غریبے

اگر تجھے یہ خواہش ہے کہ جیشہ کی طرح غریبے اسرار معلوم ہوں

۵ چو غنچہ گرچہ فرو بستکیت کار جہان

دنیا کا کام تو غنچہ کی طرح و لنگی اور بخل ہے

۶ وفا مجوی ز کس و سخن نمی شنوی

کس شخص سے وفا کی امید مت رکھ اگر میرا کہا نہیں ماننا

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظا

۷ لے حافظا غیر کی طاعت پر مت جا

ولی معاشر زندان پارسامی ہش

مگر وہ زند جو پارسامی ان کی صحبت سے

۱ مینہ نمنہ او ناوک غم برول ہش

اس نمنہ نمنہ کے تیرے غم کی غمی دل پر مارتا ہے

۲ من خرابم ز غم یار خرابانی خویش

میں خراب حال ہوں یار خرابانی کے غم سے

۲۔ مے پرستی سے مراد اعتکاف سے اس لئے سہ سے مراد رجب و شعبان اور رمضان کے

بارک مہینے ہیں جو عبادت الہی کے لئے خاص ہیں

۳۔ پشعہ بے سجاوہ رنگیں کن گرت پیرغاں گوید کہ سالک بے خبر نبود ذراہ و رسم منزلہا کے ہم سنی ہو

۴۔ جام جہاں ناما سے قلب و عرف مراد ہے جو مظہر انوار غیب ہے

۵۔ گویا وفا اور کیمیا اور سیرغ تینوں عنقا ہیں، سیرغ ایک ذہنی نام ہے،

ز غزلت شاہ مرغاں کشت سیرغ کے مرغ است خواندش بسیرغ

۶۔ بیگانہ سے مراد اہل دنیا ہیں، خواہ وہ کتنی ہی خدمت کریں ان کی صحبت سے پرہیز کرنا چاہئے،

اور زندوں کی صحبت اختیار کرنی چاہئے خواہ ان کی خدمت خود کرنی پڑے

<p>۲ آشنای تو نداد و سر بیگانہ و خویش تیرا آشنانہ تو بیگانہ کا اور نہ اپنے کا خیال رکھتا ہے</p>	<p>۱ باتو پیوستم و از غیر تو دل ببردیم میں تجھ سے ملا اور تیرے غیر سے دل پھیر لیا</p>
<p>۳ نرو و بی مد و لطف تو کاری از پیش کیونکہ تیرے لطف کے بغیر کوئی کام نہیں ہو سکتا</p>	<p>۲ بعنایت نظری کن کہ من دل شدہ را مہربانی کی نظر مجھ پر بیدل ہو کر</p>
<p>۴ گرب لعل تو ریزد کی بر دل ریش لعل کے ٹپک اس زخمی دل پر چھڑکے</p>	<p>۳ آخرای پادشہ حسن و ملاحت چہ شود اسے حسن اور ملاحت کے پادشہ کیا ہو اگر</p>
<p>۵ چشم مست کو کہ بکشد کمین از پس و پیش تیری مست آنکھ نے کہ پس و پیش سے نکال کر حملہ آور ہوتی ہو</p>	<p>۴ خرم صبر من سوخته دل واد بباد مجھ سوختہ دل کا کھلاوڑہ برباد کر دیا</p>
<p>۶ بس سلمان کہ شود کشتہ آن کا فریش بے شمار مسلمان کفر اختیار کر لیں</p>	<p>۵ گر چلیپای سر زلف زہم بکشاید اگر تیری زلف جو صلیب کے مشابہ کھل جائے</p>
<p>۷ کہ زغم خوردن تو رزق نگر دو کم پیش کیونکہ تیرے غم کھانے سے تیرا رزق کم و بیش نہیں ہو سکتا</p>	<p>۶ پس از انوشین و غم بہودہ مخور شکر نہ ہو اور بے فائدہ غم نہ کھا</p>
<p>۸ پس میازار دل خود ز غم می و راندیش لے دور اندیش غم سے اپنے دل کو مت دکھ دے</p>	<p>۷ چونکہ این کوشش بیفاید سودی ندید چونکہ اس بے فائدہ کوشش سے کچھ حاصل نہیں ہوگا</p>
<p>۹ نیست از شاہ عجب گز بنواز و درویش بادشاہ سے کچھ بچہ نہیں اگر فقیر پر نوازش کرے</p>	<p>۸ پیش حال دل سوخته کن بہر خدا خدا کے واسطے دل سوختہ کا حال پوچھ</p>

صلی اللہ علیہ وسلم

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کے وقت

حافظ کا مطلب تیرے لعل کے بوسے سے کب پورا ہوا

۱۰ کہ نرو بردل ریش دو ہزار ان سریش
کب اسکے زخمی دل پر دو ہزار نہ ہری نوکیں نہ تمیں

۱ بہر شکستہ کہ پیوست تازہ شد جانش
ہر ایک ہیج کے کھلنے سے جان میں تازگی آئی

 ۱ چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش جب صبا نے تیری لہروں کو جن دہن کی خوشبو آتی ہو پریشان کیا || ۲ کہ دل چہ میکشد از روزگار ہجرانش کہ دل ایسے وقت میں کس نصیبت میں مبتلا ہے | ۲ کجاست تنفسی تا کہ شرح غصہ وہم عزم راز کہاں ہو تا کہ اسکے سامنے اپنا حال کھول کہہ کر جانے |

۳ زخون دیدہ ما بود مہر عنوانش	نسیم صبح وفانا مہر کہ برود بدست
۴ ولی ز شرم تو در غنچہ کرد پنهانش	زمانہ از ورق گل مثال روی تو بست
۵ تبارک اللہ ازین کہ نسبت پائانش	بسی شدیم و نشد عشق را کرانہ پدید
۶ کہ جان زندہ دلان سوخت بیابانش	جمال کعبہ مگر غدر رہروان خواهد
۷ بدین کہ دیدہ کند فاش پیش پائانش	دلہم کہ مہر تو از غیر تو نہان میداشت
۸ نشان یوسف دل او چہ ز خندانش	پدین شکستہ بیت الحزن کہ می آرد
۹ کہ داو من بستماند مگر دستانش	بلکیرم آن سر زلف بدست خواجه دم

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل صبح کے وقت چمن کی طرف میں نے بلبل سے نوامی حافظ خوش لہجہ غزل خوانش حافظ شیریں کلام کی غزل سہلی سروں میں سنی	۱۰
--	----

۱ چو چشم مست تو بینم مرا کہ وار گوشت	چو جام لعل تو نوشم کجا بماند ہوش
۲ مرا بلوزہ فروش شرابخانہ فروش	منم غلام تو ووزانکہ از من ازادی
۳ روم بسوی خراباتیان کشم بروش	ہوے آنکہ ز میخانہ کوزہ یاغم

۴	کہ درجین بتوان بافت مرغ را خاموش کیونکہ باغ میں مرغ کو خاموش نہیں دیکھو گے	۴	مرا گوی کہ خاموشی بانس و دم درکش مجھے یہ نہ کہو چپ رہ اور سانس اندر کھینچ
۵	وگر حدیث تو گویم کہ ام طاقت ہوش طاقت و ہوش کھکھلے نہیں تیری باتیں کس طرح کروں	۵	اگر نشان تو جویم کہ ام صبر و قرار اگر میں تیرا نشان ڈھونڈوں تو کسی طرح صبر و قرار
۶	کہ بادہ آتش تیزست چمکان ہوش کیونکہ شراب تیز آگ ہے اور زندہ جوش میں ہیں	۶	شراب پختہ بخامان دل فسرہ مدہ شراب خام آدمی ہل فسرہ کو پختہ شراب دے
۷	کہ یار نوش کند بادہ و تو کوئی نوش کیا یار شراب پیئے اور تو کھے کہ پنی جا	۷	نعیم روضہ جنت بدوق آن زرسد جنت کی نعمتوں میں بھی یہ لطف اور مزہ نہیں ہے

۸
مرا چو خلعت سلطان عشق میداوند
مجھے تقاضا و قدرے عشق کی سلطانی کا خلعت عطا کیا
ندازوند کہ حافظ خموش باش خموش
اور آواز دی کہ حافظ خاموش رہ خاموش رہ راز افشا نہ کر

۱	خداوندانگمدار از زوالش اسے خدا اُس کو زوال سے محفوظ رکھ	۱	خوشا شیراز و وضع بہیشاش شیراز کیا ہی اچھا شہر اور اس کی وضع کیا بہیش ہے
۲	کہ عمر خضریٰ بخش زلالش کہ اس کا پانی خضر کی عمر بخشتا ہے	۲	زرکنا باد ما صد کوشش اللہ رکنا آباد پر سو تحسین و آفرین ہو
۳	عبیر آمیزے آید شمش اس کی شمالی ہوا خوشبو سے بھری ہوئی آئی ہے	۳	میان جعفر آباد و مصالے جعفر آباد اور مصالے کے درمیان
۴	بخواہ از مردم صاحب کمالش صاحب کمال آدمیوں سے حاصل کر	۴	بشیر از امی و فیض روح قدسی شیراز میں آ اور روح قدس کا فیض
۵	کہ شیرینان نداوند الفعالش اس جگہ شیریں معشوقوں نے فخر مندرہ کیا	۵	کہ نام قند مصری برو آنجا جس کسی نے مصری شکر کا نام شیراز میں لیا
۶	چہ داری آگہی چون ست حالش سے بھی کچھ واقف ہے۔ اس کا حال کیا ہے	۶	صبا زان لولی شنگول سرست اسے صبا اس لولی شوخ و ظریف اور سرست

۷ کہ دارم عشرتی خوش با خیالش
 کہ اس کے خیال و تصور سے عجب عشرت حال کر رہا ہوں
 ۸ ولا چون شیر باد کن جلالش
 تو اسے دل شیر باد کی طرح اس کیلئے طال کر دے

مکن بیدار ازین خوابم خدارا
 خدا کے واسطے تجھے اس خواب سے بیدار مت کر
 گر آن شیرین پسر خونم بریزد
 اگر وہ رسیدا تو جوان مرا خون بھی کر دے

۹ چرا حافظ چومی تر سیدی از ہجر

اے حافظ جب تو ہجر سے ڈرتا تھا

تکروی شکر ایام وصالش

اس کے وصال کے دنوں کا فکریہ کس واسطے دانہیں کیا

۱ حافظ قراہ کس شد مفتی پیالہ نوش

حافظ تو صراحی اور مفتی پیالہ شراب پینے لگ گئے

۲ تاوید محتسب کہ سپومی شد بدوش

جب دیکھا کہ کوتاہ شراب کے ٹکے کسے پڑھا کویجا تلبے

۳ کروم سوال صبحدم از پیری فروش

میں نے پیرے فروش سے صبح کے وقت سوال کیا

۴ درکش زبان پر وہ نگہ دارومی ہوش

زبان بند کر اور پر وہ پوشی کہ اور شراب پی

۵ فکری بکن کہ خون دل اندر غم بکوش

کچھ فکر کر کہ غم سے دل کا خون جوش مارنے لگا

۶ غدرم پذیر و جرم بذیل کر مہ پوش

یہ غدر عقول ہے اس لئے جرم بخش سطر مہرانی سے ساف کر

۷ ناویدہ ہیچ دیدہ و شنیدہ ہیچ کوش

کسی آنکھ نے دیکھا اور نہ کسی کان نے سنا

۸ بخت جوانت از فلک سیر زندہ پوش

ازرق خرقہ وراثت میں قبول کرے

۱ در عہد پادشاہ خطابش جرم پوش

خطا کے بخشے اور جرم کو نظر انداز کر نیوالے پادشاہ کے عہد میں

۲ صوفی ز کبج صومعہ در بامی حم نشست

صوفی گوشت نشینی سے بکل کر ٹکے کے پاس آ بیٹھا

۳ احوال شیخ وقاضی شرب الہیوشان

شیخ اور قاضی کے حالات اور ان کا خفیہ شراب پینے کے تعلق

۴ گفتا کہ گفتنیست سخن گرچہ محرمی

کسا یہ بات بتانے کے لائق نہیں ہے اگرچہ تو محرم راز ہے

۵ سانی بہار میرسد و جام می نماند

اے سانی بہار آگئی اور شراب کا پیالہ نہیں ہے

۶ عشق ست و مفلسی جوانی و نو بہار

جوانی کے دن اور بہار تو م اور اس پر عشق اور مفلسی

۷ ای پادشاہ صورت معنی کہ مثل تو

اے پادشاہ من صورت امیرت تیرے جیسا

۸ چند ان بان کہ خرقہ ازرق کند قبول

اتنی دیر رہ کر تیرا جوان بخت پیر فلک کبیل پوش سے

<p>۹ پروانہ مراد رسیدای محب خموش مراد کا پروانہ آہو پنجالے دوست خاموش رہ</p>	<p>۹ تا چند ہر شمع زبان آوری کنی کب تک شمع کی طرح زبان سے باتیں بنائے گا</p>
	<p>۱۰ دی شب از غیب بگوش و لم رسید کل رات میرے کان میں غیب سے یہ آواز آتی حافظ تو غصہ کم خور و نشین می بنوش اسے حافظ تو غصہ مت کھا اور آرام سے بیٹھے اور شراب پی</p>
<p>۱ کہ آن شکاری سرشتہ را چاند پیش کہ اس دل خستہ شکاری کو کس مصیبت کا سامنا ہوا ۲ کہ دن بست کمان ابرو سیت کا فریش کیونکہ دل اس کمان ابرو کا فرکے ماتھے میں ہے ۳ چہ است بر سر این قطرہ محال اندیش اس قطرہ دل کے سر پر جو محال کا اندیش کرتا ہے کیا ہی ہے ۴ چرا کہ شرم ہی آیدم ز حاصل خویش وجہ ہے کہ مجھے اپنی کمائی پر شرم آتی ہے ۵ نزاع بر سر دنیا می دون مکن درویش اسے درویش دنیا کے لئے جھگڑانت کر ۶ کہ موج میزندش آب نیش بر سر نیش کہ زہر کے سوا اس کے تریاق کا پانی موج مارتا ہے ۷ گرم تجر بہ دستے نہند بر دل ریش اگر تجر بہ کے لئے میرے مجروح دل پر ہاتھ رکھیں ۸ کہ شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش کیونکہ عشق کی شرط یہ نہیں کہ کم و بیش کی شکایت کی جائے</p>	<p>۱ و لم رسیدہ شد و غافل من درویش یہ اصل خون دودہ ہے اور میں غریب ناواقف ہوں ۲ چو بید بر سر ایوان خویش میبزم بید کی طرح اپنے ایوان سر پر لرزتا ہوں خدشہ ہے ۳ خیال حوصلہ بحر می نرم بہیات دور گرہ سے بحر کی وسعت کا خیال نہیں پہنچتا کیا ہے افسوس ۴ بلوی میکہہ گریبان و سرفندہ روم شراب خانہ کے کوچ میں روتا ہوا اور سر جھکائے جاؤنگا ۵ نہ عمر خضر بماند نہ ملک اسکندر نہ تو خضر کی عمر اور نہ سکندر کا ملک باقی رہے گا ۶ بنام آن مژدہ شوخ عافیتش را اس شوخ اور آرام کا خون کرنوالی حنگان بنانا کرتا ہوں ۷ راستین طیبیان ہزار خون بچکد مکیوں کی آستین سے بے شمار خون نپک پڑے ۸ تو بندہ گل از یادشہ مکن لے دل اے دل تو بندہ ہے بادشاہ کے حضور شکایت نہ کر</p>
<p>۹ خزینہ بکف اور زنج قارون بنیش زنج قارون سے زیادہ خزانہ بفضہ میں بہنو کام بنتا ہے</p>	<p>۹ بدان کمر رسد دست ہر گدا حافظ اس کمر تک ہر ایک گدا کا اتہ نہیں پہنچ سکتا ہے حافظ</p>

۱ کہ دور شاہ شجاع ست می لیر بنوش

کہ شاہ شجاع کا عہد ہے شراب دیرانہ پو

۲ ہزار گونہ سخن بردہاں دلخاموش

زبان پر تو ہزار باتیں تھیں لیکن سنہ کو چپ لگی ہوئی تھی

۳ کہ از ہفتن او دیک سینہ مینر و جوش

کہ جن کو پوشیدہ رکھنے سے سینہ کی دیک جوش ماری تھی

۴ بروی یار بنوشیم و بانگ نونشا نوش

اب تو کھلے بندوں مشوق کے سمانے ہنگامے نوش نوش کاغذ مچائے

سحرز ہاتف غنیم رسد مژدہ بگوش

صبح کے وقت غیبی فرشتے میرے کان میں خوشخبری سنائی

شد آنکہ اہل نظر برکت سارہ میر فتنہ

وہ وقت گذر گیا جبکہ اہل نظر ڈرتے تھے اور ہر ایک سے الگ چلتے تھے

ببانگ جنک بگویم آن حکایتہما

اب ان گناہوں کو نغمہ ساز کے ساتھ علی الاعلان بیان کرو گا

شراب خانگی از ہم محتسب خورن

کو تو اکل کے ڈر سے گھر میں چھپ کر شراب پینا

۱۔ یہ غزل نعتیہ ہے، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ زندانہ پیرایہ میں کہتے ہیں کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کے

بعوث ہونے کی بشارت پیشتر ہی بذریعہ الامام انبیا کو دی گئی تھی، آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کو

شاہ شجاع اس لئے کہا ہے کہ رسول خدا نے دلیرانہ کفر و شرک کا مقابلہ کیا اور اس وقت سے توحید کا اعلان

علی الاعلان کیا گیا، اور توحید کا غلبہ کفر و شرک پر ہو گیا، اس سے پیشتر یہ کیفیت نہ تھی۔

۲۔ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کے ظہور سے پیشتر تمام انبیا اور اولیا بوجہ غلبہ کفر و شرک ڈرتے

رہے اور اگر کچھ تو یا تو قتل کئے گئے یا طرح طرح کی تکلیفیں اور اذیتیں قوم کے ہاتھ سے اٹھائیں اور

کچھ کامیابی نہ ہوئی۔ اگرچہ وہ توحید کی باتیں کہنا چاہتے تھے مگر کفر و شرک کے غلبے نے ہر کون ب پر لگا دی تھی

۳۔ مگر اب وہ زمانہ نہیں رہا، جب انبیا کو لوگ قتل کرتے۔ قید کرتے۔ جلا وطن کرتے، جب باطل کا

حق پر غلبہ تھا، اب حق آ گیا اور باطل معدوم ہو گیا، اب توحید کا ڈنکا تمام عالم میں بج رہا ہے، وہ ہر سر

توحید جو دل ہی دل میں حسرت کی طرح رہتے تھے اور جن کے انہماک کے لئے سینہ میں دیک کی طرح

جوش پیدا ہوتا تھا اور موقع نہ ملتا تھا، اب علی الاعلان ببانگ و بل کہہ سکتے ہیں، جس کی وجہ

یہ ہے شاہ شجاع نے کافروں کی جڑ کاٹ دی اور کفر و شرک کو خاک میں ملا دیا۔

۴۔ محتسب سے اس جگہ مراد شیطان ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سے پیشتر شیطان کا غلبہ تھا

یعنی کفر و شرک کی حکومت تھی اس لئے اہل اللہ عبادت الہی ڈرتے ہوئے اور چھپ کر بچا لانے

تھے، اب یہ حالت ہے کہ امت محمدی میں سے ایسے مردان خدا ہیں جو مشاہدہ حقیقی رکھتے ہیں اور

کھلے بندوں مسجدوں میں اور ہر ایک جگہ نماز پڑھتے ہیں، اذانیں دیتے ہیں، تکبیریں بلند آواز

سے کہتے ہیں کچھ شک نہیں کہ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے اس غزل میں اور چند اشعار میں وہ صبح

کا حق ادا کیا ہے جو دفتروں میں لکھا جاسکتا ہے، اگر صرف اسی ایک واقع پر غور کیا جائے کہ

آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سے پیشتر کفر و شرک کا کیا زور تھا اور آپ کے عہد مبارک سے لیکر اب

تک توحید کا کیسا غلبہ ہے تو ایک دانا آدمی پر آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کی فضیلت بخوبی ثابت ہو سکتی ہے۔

<p>۵ امام شہر کہ سجاوہ میکہ شہید بدوش شہر کے امام کو لہجہ ہے تہم حول تک کندھے پر سجاوہ ٹھٹھہ پڑا تھا ۶ مکن بفسیق مباہات زہد ہم مفروش کہ اپنے عیب خیر بیان نہ کر اور عبادت میں رہا کاری بھی نہ کر ۷ چو قرب اطلبی و صفائی میت کوش جب تو اس کا قرب حاصل کرنا چاہتا ہے تو میت کی صفائی میں کوشش کر ۸ کہ ہست گوش دلش محرم پیام سرش کہ اس کے دل کے کان الہامی کلام کے سننے والے ہیں</p>	<p>۵ زکوٰۃ میکہ دو شش بدوش می بند شراب خانہ کے کوچے سے کندھوں پر اٹھا کر ۶ ولاد اللت خیرت کنم براہ نجات ۱۷۱ تھے نجات کا راستہ حاصل کرنے کیلئے ایک نیک شہرہ و بیابان ۷ محل نور تجلیست امی انور شاہ بادشاہ کی رسلنے تجلی کے نور کی جگہ ہے ۸ بجز ثنای جلاش مساز و رومیر اس کے جلال کی حمد و ثنا کے سوائے کوئی اور قلبی ذکر نہ کر</p>
---	---

۹ رموز مصلحت ملک خسروان مند

ملکی مصلحتوں کے راز بادشاہ ہی سمجھ سکتے ہیں

گدای گوش نشینی تو حافظا مخروش

اے حافظ تو ایک گوش نشین فقیر ہے غوغا نہ کر

<p>۱ کہ تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش تاکہ ایک دم دنیا اور اسکے شر و شورش سے بچھڑ کر آرام حاصل کروں ۲ بلب زہرہ چنگلی و بہرام سلج شورش جو زہرہ کے گوش کن نغمات اور بہرام کی خونریزی مکر کرتا ہے</p>	<p>۱ شراب تلخ بجزواہم کہ مرد افکن بو زوروش مجھے ایسی تلخ شراب چاہئے کہ جو موٹن زور رکھتی ہو ۲ بیاورمی کہ نتوان شذر مکر آسماں امین شراب لاکینکہ آسمان کے فریب سے بچنا مشکل ہے</p>
---	--

۷۔ کچھ شک نہیں کہ اپنے عیوب ظاہر کرنا اور مخفیہ بیان کرنا نہایت مذموم ہے گویا ایسے شخص کو گناہوں پر جرات ہے اور کچھ خوف خدا نہیں اور زہد و ریاضت اس لئے کرنا کہ لوگوں میں شہرت ہو بہت برا ہے۔ نجات حاصل کرنے کا طریقہ یہ ہے کہ اگر گناہ سرزد ہو گیا تو نہ امت ہو اور عبادت خالص لگند ہو۔

۷۔ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کا قلب انوار الہی کا مظہر ہے اگر آنحضرت کا قرب حاصل کرنے کی خواہش ہے تو پہلے نیت صفا کرو کیونکہ یہ نور بہر ایک خفیہ باتوں سے بھی آگاہ ہے۔
۸۔ سوائے درود شریف کے جو آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کے مدح و ثنا ہے اور کوئی درود نہ کرنا چاہئے اور دل سے درود پڑھنا چاہئے۔ کیونکہ خود آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کے گوش دل میں جبرئیل علیہ السلام الہامی کلام سنا آئے ہے اور غالباً خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کا اشارہ اس روایت کی طرف

۹۔ بجز انوشیروان کی اطلاع آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کرتے ہیں

۱۔ مکتبہ صید بہرائی بہنگن جام جم پر وار
 بہرام کی شکار کرنیوالی کندہ تھو سے پھینکدے اور جم کا جام اٹھا
 نظر کردن بدریشان منافی بزرگی نیست
 نقیروں پر نظر کرنا بزرگی کے برخلاف نہیں ہے
 بیامادرمی صافیت از وہرہیم
 آجبتک شیشہ میں صاف شراب باقی ہے لہذا کے زافشا کریں
 شرب لعل می نوشتم من از جام زردگون
 لعل رنگ شراب زرد گوں پیالہ میں نہیں
 سماط عمدون پروردار و شہد سایش
 مکینہ پروردگان کے دسترخوان پر آرام و آسائش کا شہد نہیں ہے

۲۔ کہ مرغ ہمو دم این صحرائہ بہرام نیست گوش
 میناس صحرا (دنیا) کو خوب دیکھا بھالا ہے نہ بہرام جگہ ہے اور اسکا گوش
 ۳۔ سلیمان با چنان حشمت نظر با بود باموش
 سلیمان با وجود اس جاہ و حشمت کے ایک چوٹی پر نظر کرتا تھا
 ۴۔ بشرط آنکہ نہائی بن کج طبعان دل کورش
 مگر بشرط یہ ہے کہ یہ ذرا کسی کج طبع کو رباطن کو نہ جانا
 ۵۔ کہ زرا ہدای و قنست می سازم ازین گوش
 کیونکہ زرا ہدای وقت سانپ کی طرح اس سے اس کو اندھا کر دینگے
 ۶۔ مذاق حریص از امی ان بشوی از تلخ و ز شورش
 اس کی تخی و شور سے حریص راز کا ذائقے ل دھو ڈال

۸۔ کمان ابروی جانان نمی چید پیر از حافظ
 کمان ابرو والا عشوق حافظ کی طرف متوجہ ہے
 و لیکن چندہ می آید برین بازوی از زورش
 لیکن ہنسی اس کے اور بازو پکاتی ہے کہ کوئی تیر کارگر نہیں ہوتا

۱۔ صوفی کلی بچین و مرقع بخار بخش
 لے صوفی کج بچی کو اور زرد کو کانٹوں کے حوالہ کر
 ۲۔ طامات و شطح در رہ آہنگ چنگ نہ
 وعظ و نصیحت ایسا نہیں بنانا چنگ کے طریقہ میں نہیں ہیں
 ۳۔ زہد گران کہ سافی و شاہد نمی خزند
 ایسا نہ جھیا کاری سے بھول ہے سافی اور مشوق خرید نہیں کرتے

۱۔ وین ہد خشک ابی خوشگوار بخش
 اور اس زہد خشک کو خوشگوار شراب کی عوض دے
 ۲۔ تسبیح و طلیسان بی و یکبار بخش
 تسبیح اور جتہ شراب اور شرابی کو بخش دے
 ۳۔ در حلقہ چمن بہ نسیم بہار بخش
 چمن کے حلقہ میں اس زہد کو نسیم بہار کے حوالہ کر

۳۔ بہرام شاہ ایرانی تھا مشہور ہے کہ گور خرا شکار کیا کرتا تھا اس لئے بہرام کو مشہور ہوا۔ گور کا
 لفظ اس جگہ نہایت موزون ہے۔ یعنی اس دنیا میں اب نہ بہرام ہے اور نہ اس کا گور خرا ہے یا
 نہ بہرام ہے اور نہ اس کی قبر ہے۔ گویا قبر کا نشان بھی نہیں ملتا ہے
 ۴۔ مشہور ہے کہ سانپ کی نظر جب زرد پر پڑتی ہے تو اندھا ہو جاتا ہے
 ۸۔ اگرچہ کمان ابرو سے تیر نگاہ چل رہے ہیں مگر کوئی ایسا تیر نہ لگا جو کام تمام کر دیتا ہے

کمان سے ہوتی جو جگر کے پار ہوتا ہے

۵
قیامت ۱۲
۵
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

۱ خون مراہ پچاہ زخندان یا بخشش

مرا خون یار کے چاہ زخنداں کو بخش دو

۲ دین ماجرا بسر و لب جو یا بخشش

اور ہمارے اعمال شائستہ کو حتیٰ سر و لب جو ہمارے رسول خدا نبی سے

۳ زین بحر قطرہ بسن خاکسار بخشش

اس بحر سے ایک قطرہ مجھ خاکسار کو بھی بخش دے

۴ مارا بعفو و لطف خداوند گریں

مجھے خدائی عفو اور لطف سے بخش دے

۱ راہم شراب لعل زوای میر عاشقان

اے عاشقوں! شراب لعل گنہ گنہ مجھ پر ہزنی کی ہے

۲ یارب بوقت گل گنہ بندہ عفو کن

اے خدا موسم گل میں بندہ کا گناہ معاف فرما

۳ ای آنکہ رہ بمشرب مقصود و پردہ

تو مشرب مقصود پر پہنچ گیا ہے

۴ شکرانہ کہ روی ترا چشم بندہ

اس شکر یہ میں کہ کسنا بد نظر نے تیرا چہرہ نہیں دکھیا

۵ ساقی چو شاہ نوش کنند بادہ صبح

اے ساقی جب بادشاہ صبح کی شراب پئے

۶ گو جام زربہ حافظ شب زندہ دار بخشش

تو کتنا گزریں جام حافظ کو جو راتوں کو بیدار رہتا ہے عطا فرما

۱ گل درازدیشیہ کہ چون جلوہ کند و کارش

اور گل اس لذت میں ہے کہ میرا جلوہ اس پہ پاجام کے

۲ خواجہ انت کہ باشد غم خد شکارش

بلکہ خواجہ وہ ہے جو خد شکار کی فکر رکھتا ہے

۳ زین تغابن کہ خرف می شکند بازارش

اس لئے کہ پوتہ اس سے بڑھ کر مقبول ہے

۴ این ہمہ قول و عمل تعبیه و منقارش

یہ بول و عمل و خوش گفتاری اس کی منقار میں کہاں تھی

۱ فکر بلبیل ہمہ انت کہ گل شد یارش

بلبل تو اس فکر میں ہے کہ گل اس کا یار بن جائے

۲ در بانی ہمہ آن نیست کہ عاشق بکشد

در بانی کا یہ تقاضا صرف نہیں ہے کہ عاشق کو قتل کیا جائے

۳ جامی انت کہ خون موج زند در لعل

مناسب تو یہ ہے کہ لعل کے دل میں خون موج مار

۴ بلبیل از فیض گل آموخت سخن و زہ نبود

بلبل نے گل کے فیض سے بونا سیکھا ہے

۵۔ گل سے ماد قیامت ہے، چونکہ اس دن تمام حالات جو دنیا میں پوشیدہ ہیں کھل جائیں گے اور ہر ایک کا نام اعمال اس کے سامنے کھلا ہوگا اس لئے یہ دن گل کی طرح ہے کہ ابتدا غیچہ ہوتا ہے۔

سر و لب جو مبارک سے مراد آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ہیں کہ پانی رحمت الہی ہے اور اس آب رحمت سے

آپ کی پرورش ہوئی ہے اور آپ رحمت للعالمین ہیں اور آپ کی شفاعت سے بندوں کے گناہ معاف ہونگے۔

۵ ہر کجاہست خدایا سلامت ارش

جہاں کہیں ہو اسے خدا سے سلامت رکھ

۶ بیشکلی رہے در حرم دیدارش

بیشکلی رہے دیدار کے تقدس مقام میں پہنچ جائے گا

۷ بانخبر باش کہ سر می شکند دیوارش

مگر خبر دار رہے تاکہ اس کے کوچہ کی دیوار تیرے سر نہ چھوڑ دے

۸ جانب عشق عزیزست فرومگذارش

عشق ہی پیاری چیز ہے اسے اٹھ سے نہ دینا

۹ بدو جام دگر آشفتمہ شود دستارش

ایک دو اور جام پیئے گا تو دست مبارک کی خیر نہیں

آن سفر کردہ کہ صدقاً دل ہمہ آوست

میرے دوست نے سفر کیا اور دلوں کا سوتا نلہ اسکے ساتھ

اگر از وسوسہ نفس ہو اور شدے

اگر نفسانی وسوسہ اور شیطانی خواہشوں سے دور رہے

۴ ای کہ از کوچہ معشوقہ ما میگذری

میرے معشوقہ کے کوچہ سے تو گذر تو رہتا ہے

صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل

اگر چه عافیت اور آرام تجھے خوش آتا ہے مگر اسے دل

صوفی اسے خوش از نسبت کج کر و کلاہ

اگر صوفی اس جہ سے خوش ہے کہ ٹپنی سپہ پڑھی رکھتا ہے

۱۰ دل حافظ کہ بدیدار تو خوگر شدہ است

حافظ کا دل جو کہ تیرے دیدار کا عادی ہو گیا ہے

ناز پروردہ وصال ست مجو آزارش

وصال کا ناز پروردہ ہے اسے تکلیف نہ دے

۱ معاشر و لب شیرین ساقی گلزاری خوش

دلبر شیرین کی صحبت اور گلزار ساقی موجود ہو تو کیا خوشی کا ہتمام ہے

۲ گوارا باوت ابن عشرت کہ در می زنگاری خوش

تجھ پر عشرت موافق ہو کہ تیرے دن بھلے ہیں

۳ بود کہ نقش ایام بدست آفت زنگاری خوش

مگر کہ کاش یہ زینت سے وہ خوش طبع نگار میرے پیچھے چڑھ جائے

۴ کہ متاب دل افروزت و طرف لاری خوش

چاندنی دل بھائی والی ہے اور لالہ زار بھلا معلوم ہوتا ہے

۵ کہ مستی میکند عقل می آرد خاری خوش

عقل کے ساتھ مستی کرتی ہے خوش خمار پیدا کرتی ہے

کنار آب پی بیدین طبع شعر و باز خوش

پانی کا کنارہ بید کا سایہ اور شاعرانہ طبیعت اور مشوق ہو

۱ الا ای دلن طالع کہ قدر وقت مینا

اسے خوش قسمت وقت کو غنیمت سمجھ

۲ عروس طبع راز پروردہ فکر بکری بندم

عروس طبع کو زیور فکر بکر کا پہنانا ہوں

۳ شب صحبت غنیمت جان و او خوشدلی ستبان

رات کی صحبت غنیمت جان اور خوش دلی کی داد دے

چہ می در کاسہ حشمست ساقی را بنام ایزد

ساقی کی آنکھ کے پیار میں کسی شراب ہے نام خدا

<p>سپندی گو برتنم کواری کلاری باری خوش اسے کھواگ پرہند جلائے کیونکاس کا کاروبار رونق پر ہے</p>	<p>سر آنکس لاکہ بر خاطر عشق دلبری باریست جس شخص کی طبیعت پر کسی معشوق کا عشق غالب ہے</p>
<p>بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بیخشا اسے حافظ غفلت میں عمر گزری ہمارے ساتھ شراب پخانہ میں آ کہ شنگولان مسرتت بیا موزند کاری خوش کہہرت خوش طبع تجھے کوئی اچھا کام سکھلا میں</p>	
<p>۱ باید برون کشید ازین رطہ رخت خوش نتیجہ ہے کہ اس مصیبت سے باہر نکل جانا چاہئے ۲ آنکس روم چو گل متن بخت خوش تمام اعضا میں گل شمع کی طرح میں نے آگ لگا دی ہے ۳ گل گوشن ہن کردہ رشاخ درخت خوش پھول نے شاخ درخت سے کان کھولا ہوا تھا ۴ بسیار تند خوی نشیند ز بخت خوش اپنے بخت کے باعث برا درخت ہو رہا ہے ۵ عارف باب نکتہ رخت بخت خوش عارف اپنے بخت کا دامن کبھی تر نہ کرے گا ۶ بگذر ز عہد سست و سخنہای سخت خوش تو اپنا بودا عہد نہ باندھ اور سخت کلامی نہ کر</p>	<p>۱ ما از مودہ ایم درین شہر بخت خوش میں نے اس شہر میں اپنی قسمت کو آزمایا ہے ۲ از بسکہ دست می گزم و آہ می کشم اکثر بات کہہ کاٹتا ہوں اور آہ کرتا ہوں ۳ دو شوم ز بلبل چہ خوش آمد کہ می سرو گل بلبل کا نثر مجھے کیا ہی اچھا معلوم ہوا ۴ کامی ل صبور باش کہ آن باتند خوی کہ اسے دل صبر کہ کہ وہ تنہا خویار ۵ گر موج خیز حادثہ سر بر فلک زند اگر حادثہ اس قدر جوش میں ہو کہ اس کی موجیں تکٹھیں ۶ خواہی کہ سخت دست جہان بر تو نکلد اگر تو چاہتا ہے کہ سختی اور سستی دنیا کی تجھ پر نہ آوے</p>
<p>۱۔ یہ دنیا فانی اور محنت و مشقت کا گھر ہے۔ ہم نے تجربہ کر لیا ہے۔ بہتر یہی ہے کہ اس جگہ سفر کرنا چاہئے۔ ۲۔ شمع گل بھی سوختہ ہوتا ہے اسی طرح میں نے تمام جسم میں آگ لگا رکھی ہے اور شمع کی طرح میرا حال ہے کہ و حوال آہ کی صورت میں نکلتا ہے۔ ۳ و ۴۔ بلبل نغمہ سرا اور کلیاں کھلی ہوئی ہیں اور بلبل اس طرح کہتی تھی کہ بار کہ جو رجھا پر صبر کرنا چاہئے۔ ۵۔ گویا حادثہ ایک بحر ہے جس میں مختلف قسم کی بلائیں ہیں اگر اس کی موجیں آسمان تک بلند ہوں تو عارف کو کچھ پرواہ نہیں، بخت کی جگہ بھی آسمان ہے گویا یہ موجیں عارف کے بخت کو زمینیں کر سکتیں یعنی اس پر زور نہیں ہو سکتیں۔ ۶۔ دنیا میں سختی و نرمی انسان پر گزرتی ہے اس سے بچنے کے لئے یہ تجویز ہے کہ سست عہد باندھو۔</p>	

جو عہد کر لو کہ اور سخت کلامی نہ کر۔ خلق اور بخت سے پیش آؤ۔ دنیا میں آرام سے بسر ہوگی۔

ای حافظ ارماد میسر شدی مدام

اسے حافظ اگر ہمیشہ مراد پوری ہو جایا کرے

ہمیشہ نیز دور نماندی ز نجات خویش

ہمیشہ اپنے نجات سے دور نہ رہتا

۱ لیکنش ہر وفا نیست خدا یاد ہریش

لیکن اس میں ہر وفا نہیں ہے ایخدا یہ عنایت کر

۲ بکشد ز ارم و در شرع نباشد گنہش

بھجے بری طرح مار ڈالے گا اور دینے شرع اس پر کوئی گنا نہیں

۳ کہ بجان حلقہ بگوش است چار دہش

جو دیوینوں کے چاند جان و دل سے اس کا حلقہ بگوش غلام ہے

۴ کہ بدونیک پیدہ است ندر و گمش

کہ ابھی تک نیک و بد کی تیز نہیں اور اسکی نظر اس پر نہیں پڑی

۵ گر چہ خون میچکد از شیوہ چشم سہمش

اگرچہ اس کی سیاہ آنکھوں سے خون ٹپکتا ہے

۶ خود گچا شد کہ ندیدیم درین چہ پیش

کہاں گیا کہ چند روز سے میں نے اسے نہیں دیکھا

۷ بہر زود بہ سرداری خود یاد گمش

تو یقین ہے کہ سرداری سے جلدی بادشاہی نکتہ فی کریم

۱ مجمع خوبی و لطف است عذار چو ہمیش

تیرا چاند جیسا چہرہ حسن و خوبی کا مجموعہ ہے

۲ دلبرم شاہد و طفل است بیازی روزی

میرا دلبر ایک معشوق اور طفل ہے کھیلتے کھیلتے ایک دن

۳ چار وہ سالہ بتی چاک و شیرین دارم

یہ معشوق چودہ برس کا چالاک اور رسیلا ہے

۴ من بہمان بہ کہ ازونیک نگہ دارم دل

یہی بہتر ہے کہ میں اس سے اچھی طرح دل چسپا کر رکھوں

۵ بوی شیراز لب بچون شکرش می آید

اس کے لبوں سے دودھ کی خوشبو شکر کی طرح آتی ہے

۶ ورنی آن گل نورستند دل مایرب

اس تازہ گل کے پیچھے اسے خدا مراد دل

۷ یار و لدار من از قلب بدنیسان شکند

اگر میرا پارہ لہ آفتاب کو اس طرح ٹکڑے ٹکڑے کرتا ہے

۸ جان بشکرانہ کنم صرف گران دانہ دُر

اگر وہ موتی کا دانہ حافظ کی صد سب چشم میں

۹ صدف پدہ حافظ شود آرام گمش

آرام کی جگہ بنائے تو جان شکرانہ میں نذر کروں

۱۰ کہ گفتن می نیارم مشکل خویش

کہ اس مشکل کا بیان نہیں ہو سکتا

۱۱ مرا کار نیست مشکل با دل خویش

مجھے دل سے سخت مشکل ساملا آپڑا ہے

۱۲ نیکو خلق حافظ جانتے ہیں
کہ بیچ رواں کے مناسب نہیں
ہو سکتا

<p>۲ کہ ہر دم درجہ کارم با دل خویش اس دل کے ساتھ جس طرح بسر کر رہا ہوں</p> <p>۳ چہ رانی تند یار اگل خویش اسے دوست کیا تیرے گل چلار ہے</p> <p>۴ مگر یا ہم سر غ از منزل خویش اس امید پر کہ شاید اپنی منزل کا پتہ مل جائے</p> <p>۵ کم آمد کشتیم در ساحل خویش اپنے ساحل پر کشتی نہیں پہنچی</p> <p>۶ ز بخت خوابناک غافل خویش اپنے بخت خفتہ کی غفلت کے باعث</p>	<p>خیالت اندو جان من از غم تیرا تصور میرا دل جاتا ہے کہ غم سے</p> <p>ز واپس ماندگان با وی کن آخر جو بھی رہ گئے ہیں انہیں آخر یاد کر</p> <p>سے کشتیم چو مجنون کوہ و صحرا مجنون کی طرح کوہ و صحرا میں بہت پھرا</p> <p>مرا در اول منزل رہ افتاد پہلی ہی منزل پر رہ گیا</p> <p>چہ فرصتہا کہ کم کردم درین راہ اس راستہ میں کس قدر فرصت تھی جو بیٹھے بیٹھے گزری</p>
<p>کم از جولانے آخر در رہ ما میرے راستہ میں کس لئے جولانی نہیں کرتا</p> <p>چو حافظ خاک کرو آب گل خویش جبکہ حافظ نے اپنا وجود خاک کر دیا ہے</p>	
<p>گفت بخشد گنہ می بنوش آواز دی کہ گناہ بخش دینگے شراب پیو</p> <p>۲ مژدہ رحمت برساند سر ووش رحمت کی خوشخبری فرشتے لاتے ہیں</p> <p>۳ تامی لعل آوردش خون بکوش تاکہ سرخ شراب اس کا خون جوش میں لار پڑے ہو جا</p> <p>۴ نکتہ سر بستہ چہ کوئی نموش سر بستہ لاکو کیا انشا کرتا ہے خاموش رہ</p> <p>۵ ہر قدر ای دل کہ توانی بکوش مگر اسے دل جتنے الوس کو شش کر</p>	<p>۱ با تخی از گوشہ میخانہ ووش غیب کے گوشہ سے شراب خانہ کے گوشہ سے</p> <p>۲ عفو الہی بکنہ کار خویش خدا تعالیٰ کی مغفرت اپنا کام کرے گی</p> <p>۳ این خرد خام بچینانہ بر اس ہی عقل کو شراب خانہ میں لے جا</p> <p>۴ عفو خدا بیشتر از جرم ماست اللہ تعالیٰ کی بخشش ہمارے جرم سے زیادہ ہے</p> <p>۵ گرچہ صالحش نہ بکوشش دہند اگرچہ اس کا اصل بکوشش ہو ماسل بھی سکتا</p>

<p>۶ رومی من خاک درمی فروش</p>	<p>۱ گونش مہن حلقہ کیسوی یار</p>
<p>اور یہ منہ شراب پیچنے والے کے روزہ کی خاک ہے</p>	<p>میں یار کی زلفوں کا بندہ ہوں</p>
<p>۷ روح قدس حلقہ ہریش بگوش</p>	<p>۲ داور دین شاہ شجاع آنکہ کرد</p>
<p>روح قدس نے کی ہے</p>	<p>دین کا بادشاہ شاہ شجاع جس کے حکم کی تعمیل</p>
<p>۸ وز خطر چشم بدش وارگوش</p>	<p>۳ امی ملک العرش مرادش بدہ</p>
<p>اور بد نظر کے خطرہ سے محفوظ رکھ</p>	<p>اسے عرش کے مالک اس کی مرادیں پوری کر</p>
<p>۹ رندی حافظ نہ گناہیست صعب</p>	
<p>حافظ کی رندی کچھ ایسا سخت گناہ نہیں ہے</p>	
<p>۱۰ باکرم پاوش عیب پوش</p>	
<p>جبکہ عیب پوش بادشاہ کا کرم موجود ہے</p>	
<p>۱۱ می سپارم بتواز چشم سود چمنش</p>	<p>۱۱ یاری آن نوکل خندان کہ سپری منش</p>
<p>اس کو حاسد کی نظر سے محفوظ رکھنے کیلئے تیرے حوالہ کرتا ہوں</p>	<p>لے خدا و تازہ گل خندان جو تو نے مجھے عنایت کیا ہے</p>
<p>۱۲ ہمت اہل کرم بدرتہ جان و تنش</p>	<p>۱۲ ہمراہ اوست و لم باو بہر جا کہ رود</p>
<p>اہل کرم کی ہمت اس کی جان اور جسم کی رہنا ہو</p>	<p>یہ اول اس کے ساتھ ہے خواہ وہ کہیں ہو</p>
<p>۱۳ چشم دارم کہ سلامی برسائی ز منش</p>	<p>۱۳ گر بس منزل سلمے رسی امی باوصبا</p>
<p>تو امید کرتا ہوں میرا سلام پہونچا دے گی</p>	<p>اے صبا اگر تو سلمی کی منزل پر پہونچے</p>
<p>۱۴ جامی دلہامی عزیز ست ہم بر منش</p>	<p>۱۴ باوب ناؤ کشانی کن از ان زلف سیاہ</p>
<p>اس زلف میں عاشقوں کے دل ہیں اسے اچھا لگے کھولنا</p>	<p>اوسے اس کی سیاہ زلف کو کھول کر ناز کی تو شبو پھیلا</p>
<p>۱۵ محترم دار دران طسره عنبر منش</p>	<p>۱۵ چون لم حق وفا با خط و خالش وارو</p>
<p>اس لئے اس کے زلف عنبر نشاں میں عزت سے رکھ</p>	<p>بیکہ ہر اول اس کے خط و خال سے وفا کا حق رکھتا ہے</p>
<p>۱۶ دور باو آفت و زفلک ان جان و تنش</p>	<p>۱۶ گرچہ از کوی وفا گشت بصد مر حلہ دو</p>
<p>اس کے جان و تن سے آسمان کی گردش کی آفت دور ہے</p>	<p>اگرچہ وفا کے کوچے سے کوسوں دور جا پڑا ہے</p>
<p>۱۷ سفله آن مست کہ باشد خبر از خود پیتنش</p>	<p>۱۷ در مقامیکہ بیاد لب اومی نوشند</p>
<p>وہ مست سفلی ہے جسے اپنے بدن کی ہوش ہو</p>	<p>اس جگہ جہاں اس کی لب کی یاد میں شراب پیتے ہیں</p>

عز و مال از در سخنانہ نشاید اندوخت
 شرا بخاند کے دروازہ سے عزت اور مال جمع نہیں کرنا چاہئے
 ہر کہ ترسد ز ملال اندہ عشقش نہ حلال
 جو شخص بے غم سے ڈرتا ہے عشق کا اندوہ اس پر حرام ہے

ہر کہ این آب خورد درخت بریا فلکش
 جو شخص یہ پانی (شربت) پیتا ہے اس کا سناہ پامین لانا چاہئے
 سر ما و قدش مالیب ما و در سنش
 میرا سر اور اس کا قدم یا میرا لب اور اس کا دہن

شعر حافظ ہمہ بیت الغزل معرفت

حافظ کے اشعار تمام معرفت کا منتخب کلام ہیں

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

اس کے دلکش آواز اور لطف سخن پر آفریں

ای ہم شکل تو مطبوع و ہم جہای تو خوش
 اسے محبوب تیری شکل پسندیدہ اور تیرا سراپا خوب ہے
 ہچو گلرگ تری ہست جو تو لطیف
 تیرا جسم گلاب کی بتی کی طرح نازک ہے
 ولم ار عشوہ شیرین شکر خای تو خوش
 میرا دل شیرے شیریں عشوہ سے کیا ہی لہجانے والا ہے
 ہچو سرو چمنی ہست سراپای تو خوش
 اور سرو چمن کی طرح تیرا سراپا خوب ہے

اس نعتیہ غزل میں خواجہ حافظ محبوب خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کا سراپا دلکش اور نہایت موزون الفاظ میں لکھا ہے اور ہر ایک لفظ سے اس عشق کا پتہ ملتا ہے جو خواجہ علیہ الرحمۃ کو سرور انبیاء علیہ السلام کے ساتھ تھا۔ حضرت سلیمان علیہ السلام نے بھی آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کا سراپا لکھا ہے جو قابل ملاحظہ ہے۔ وہاں ہیں "میرا دوست نورانی گندم گوں رخت و خال تو بیخ" ہزاروں میں سردار ہے اس کا سر ہیرا سا چمکدار ہے اور زلفیں سلسل مثل کوئے کی سیاہ ہیں اس کی آنکھیں ایسی ہیں جیسے پانی کے کٹڈل پر کبوتر ڈوویں دھلی ہوئی بگینے کی مانند جڑی ہیں اس کے رخسار ایسے ہیں جیسے ٹٹی پر خوشبودار بیل چھانی ہوئی اور چہلے پر خوشبو اگر بوئی ہوئی اس کے ہونٹ پھول کی پھنکھڑیاں جن سے خوشبو نکلتی ہے۔ اس کے ہاتھ سونے سے ڈھلے ہوئے اور جواہر سے جڑے ہوئے اس کا پیٹ جیسے ہاتھی دانت کی تختی جواہر سے لپی ہوئی اس کی پنڈلیاں جیسے سنگ مرمر کے ستوں سونے کی مٹھلی پر جڑے ہوئے اس کا چہرہ مانند جنتاب کے جوان مانند صنوبر کے (ہچو سرو چمنی ہست سراپای تو خوش) اس کا نہایت خیریں (شبوہ ناز تو شیریں) اور وہ بالکل محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ہے (اے ہم شکل تو مطبوع) یہ ہے میرا دوست اور میرا محبوب اے بیٹو بیٹو میرا شلم کی "اکنات سبحات سلیمان باب آیت ۱۰ لغابت ۱۶) اگرچہ حضرت سلیمان علیہ السلام کا کلام الہام ربانی ہے اور پیش گوئی کے رنگ میں محبوب خدا کی آمد کی خبر دینا ہے مگر لسان النیب کے اشعار کی روانی اور آمد قابل داد ہے، گو حضرت سلیمان علیہ السلام کا آیت اس پائے کا ہے کہ وہاں خواجہ رحمۃ اللہ علیہ کی رسائی نہیں ہے

۱ ہم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار

سیرے خیال کا باغ تیرے تصور پر گلین درجین ٹٹے سے آراستہ

۲ شبیوہ ناز تو شیرین خط و حال تو ملیح

تیرے ناز کا شبیوہ شیریں اور خط و حال ملیح ہیں

۳ پیش چشم تو میرم کہ بدان بیماری

تیری آنکھ کے سامنے مروں کہ اس بیماری سے

۴ در رہ عشق کہ از سیل فنا نیست گزار

عشق کے ماتے میں جہاں فنا کے سیلاب گزر نہیں سکتا

۱ ہم مشام و لم از زلف سنم ساسی تو خوش

مرا دل تیری زلفوں کی خوشبو سے فرحت حاصل کرتا ہے

۲ چشم و ابرو تو زیبا قد بالائی تو خوش

تیری آنکھ اور ابرو زیبا اور بلند قد خوب ہے

۳ می کند در و مرا از رخ زیبای تو خوش

میرے درد کا درماں تیرا رخ زیبای ہے

۴ می کنم خاطر خود را بنمنا می تو خوش

میں اپنے آپ کو تیری تمنا سے تسلی دیتا ہوں

۵ در بیابان فنا گرچہ زہر سو خطرست

اگرچہ فنا کے بیابان میں ہر ایک طرف سے خطر ہے

میر و حافظ بیدل بتولای تو خوش

لیکن حافظ بیدل تیری محبت میں خوش خوش جا رہا ہے

۱ کہ ز شمایہاں نشاید شست از می فروش

کہ تم سے شلاب بچھو اے کار از پوشیدہ نہیں رکھنا چاہئے

۲ سخت میگرد جهان مردمان سخت گوش

خدا اس شخص پر سختی کرتا ہے جو سخت کرکشت کرتا ہے

۳ زہرہ در رقص آمد بر لب زان مسکیت نوش

زہرہ ناچینی لگی اور رقص بجا کر کما شہ اپ پی

۴ گوش نامحرم نباشد جامی پیغام سرش

نامحرم کے کان بھی آواز کے قابل نہیں ہوتے

۵ زانکہ آنجا جملہ اعضا چشم باید بود گوش

اس لئے اس جگہ تمام اعضا آنکھ اور کان ہونے چاہئے

۶ یا سخن دانستہ گوئے مرد و عورت یا محوش

یا تو سوچ سمجھ کر بات کر یا چپکا ہو رہ

۱ دوش باہن گفت زہمان از دانی تیر بہرین

دل بچھو چپکے سے پوشیدہ ایک از دواں عقلمند سے کہا

۲ گفت اسان گیسو ز خود کار ہا کر روی طبع

اسنے کہا کہ تمام دم جو سوہن آسانی ہو جائیں کیونکہ تمہارا طبیعت

۳ و ہم در و او جامی کہ ز فرغش بر فلک

اس کے بعد ایک پیالہ شلاب کا دیا جس نے فرغ سے آسان پر

۴ تا کردی شناسازین پر وہ بونی نشنوی

بتک تو واقف نہ ہو گا اس سانے کچھ نہ سن سکے گا

۵ در حرم عشق نتوان زوم از گفت شنید

عشق کے حرم میں مقام میں کہنے اور سننے کیلئے دم نہیں مارتے

۶ و بساط نکتہ و اماں خود فروشی شرط نیست

نکتہ و انوں کی مجلس میں خود بینی شرط نہیں ہے

۱۔ بادل خونین لختیان بیاورا ہچو جام
شراب کے بیا کی طرح دل پر خون کیساتھ خندہ لبہ ہونا چاہئے
گوش کن پیدای سپر از بہر دنیا غم مخور
لے فوج ان میرے نصرت سن اور دنیا کے ٹٹے غم از کھا

۲۔ نی گرت زخمی سدائی چونی اندر خروش
اگر تجھے زخم پہنچے تو با نسری کی طرح شور و غوغا کر
گفتنت چون در صدیقی گرتوانی واکوش
پینے تجھے دلت اپنی بات کہی ہے اگر تو سن سکتا ہے سن

ساقیامی وہ کہ رند یہامی حافظ اعفورد

لے ساقی شراب نے کہ حافظ کی رندی کو معاف کر دیا ہے

خسرو صاحب قرآن جرم بخش عیب پوش

بادشاہ صاحب قرآن جرم کے بخش والے اور عیب کے نظر انداز کرنے والے تھے

۹

از قیمت علم نیافت خلاص

رقیب (شیطان) ہے میرے دل نے غلامی میں بیانی

مختبم خرم شکست و مرین بمر او

مختبمے شرب کا حکا تو دیا اب میں اس کا سر

مطرب مار ہی بزو کہ پچرخ

یہ مطرب ہے اس طرح کا نمزنا یا اگر آسٹن میں

گوہر از بحر کے برون آرد

جب تک غوط خور سے ہاتھ نہیں دھو لیتا

نقدی از عشق جوئی از عقل

عقل سے نہیں بلکہ عشق سے نقد حاصل کر

زایکہ القاص لایب القاص

جس کی جہ ہے کہ ہم پیشہ ہم پیشہ کا درست نہیں ہوتا

سن بالسن و البحر و قضاہ

وان کے بلات انت اور زخم کا قضاہ زخم ہے

مشتری اپجو زہرہ شد قاص

مشتری زہرہ کی طرح نا چنے لگی

ترک سر تانمی کند خواص

بحر سے گوہر کس طرح لا سکتا ہے

تا کہ خالص شومی چوزر خلاص

تا کہ خالص زر کی طرح تو قاص ہو جانے

حافظ اول ز مصحف رخ دوست

حافظ نے پار کے مصحف رخ پر شروع میں

خواتد الحمد و سورہ اخلاص

الحمد اور سورہ اخلاص پڑھی

۶

میکشئے عاشق مسکین و نترسی قصاص

تو غریب عاشق تو تنگ کرتا ہے اور قصاص سے نہیں ڈرتا

نیست کس از کند سر زلف تو خلاص

کسی شخص کو تیری زلف کے پھیننے سے رانی منی مکن نہیں

۳۔ اینہ کریمہ بلالانت بالادق وانسن بالسن و البحر و قضاہ لایب القاص کیا گیا ہے

۱۔ نرود و حرم دل نشو و خاص الخصاص حرم دل میں خاص الخصاص نہیں ہو سکتا	۱۔ عاشق سوختہ دل تا بہ بیابان فنا سوختہ دل عاشق جب تک بیابان فنا میں نہیں جاتا
۲۔ کروم ایثار تن خویش ز روی اخلاص اور اپنا تن اخلاص کے ساتھ قربانی کر دیا	۲۔ جان نہاد و مہمان شمع صفت شوق میں نے اپنی جان شوق سے شمع کی طرح درمیان میں رکھی
۳۔ کہ چو دو دویم ہمیشہ ہو ایت قاص دھڑکیں کی طرح تیری ہوا دعت میں رقص کرتا ہوں	۳۔ آتشے در دل دیوانہ ماور زوہ میرے دیوانہ دل میں تو نے آگ لگا دی ہے
۴۔ زرخا لخص کنذار چند بود پھو رصاص خالص سونا بنا دیکھا خواہ وہ سیسہ ہی کیوں نہ ہو	۴۔ کیمیای غم عشق تو تن خاک کے را غم عشق کیمیا ہے پھرے خاک کی بدن کو
۵۔ تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص اگر نہیں جلیگا تو عشق کے خطرہ سے ہانی نہیں لگی	۵۔ بہو اوری آن شمع چو روانہ وجود اس شمع کی دوستی میں پروانہ کی طرح جل
۶۔ حاجب بروا و بردگروا زوقا ص اس کے ابرو نے وقاص کی تلوار چھین لی	۶۔ ناوک غمزہ او دست برداز رستم اس کے غمزہ کے تیر رستم پر غالب آئے

۸۔ قیمت در گرا نمایہ چہ دست عوام
سوتی کی قیمت عوام کیا جانتے ہیں۔

حافظا گوہر بکدانه مدہ جزہ بخواص
لے حافظہ در تہم سوزے خاص آدمیوں کے کسی اور کو مت لے

۱۔ کہ یا فتم دل خود را نشان از ان عارض میں نے اپنے دل کا پتہ اس عارض میں پایا ہے	۱۔ بیا کہ می شوم بوی جان از ان عارض اگر اس رخسار سے مجھے جان کی بو آتی ہے
۲۔ نجل شدہ است گل گلستان از ان عارض باغ کا گل اس رخسار کے سامنے شرمندہ ہے	۲۔ بگل بماندہ قد سرو نازان قامت عشوق کے قدم کے سامنے سرو گل میں پڑا ہے

۲۔ جب تک مالک فنا فی اللہ نہیں ہوتا یعنی اپنی رستی موموم کو قطع نہیں کرتا تھا بقا اللہ نہیں ہو سکتا۔
خطرناک صحرا کو قطع کر کے حاجی کعبۃ اللہ کی زیارت سے مشرف ہوتے ہیں۔
۳۔ رستم افواج ایران کا سپہ سالار تھا اس وقت یزد و جرد شاہ ایران تھا، فاروق اعظم کے عہد میں عربی فوج نے ایران پر حملہ کیا۔ عربی سپہ سالار سعد و قاص رضی اللہ عنہما صحاب رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سے تھے، فردوسی نے غلطی سے لکھا ہے کہ رستم عربی سپہ سالار کے ہاتھ سے مارا گیا۔ رستم در حقیقت ۳

۴۔ ایک عربی غلام کے ہاتھ قتل ہوا تھا، اس جنگ میں سعد رضی اللہ عنہ بذاتہ شامل نہیں ہوئے۔

<p>۳ رحسن و لطف پیر این بیان ان عارض اس کا تذکرہ اس رخسار سے دریافت کر</p> <p>۴ گلاب یافتہ بوی چنان ازان عارض گلاب نے ایسی خوشبو اس رخسار سے پائی ہے</p> <p>۵ بخون شستہ گل رخوان ازان عارض اور سرخ پھول اس عارض کے باعث خون میں بیجا ہے رنگوہا</p> <p>۶ نزار ماندہ مہ آسمان ازان عارض آسمان کا چاند اس عارض کے سامنے کمزور ہے</p>	<p>۳ معاینی کہ زحوران بہ شرح میگویند جو کیفیت جن و لطف جوڑوں کے متعلق لوگ بیان کرتے ہیں</p> <p>۴ گرفتہ نافہ چین بوی مشک ان کیسو اس زلف کے چین کے نافہ نے مشک کی خوشبو حاصل کی ہے</p> <p>۵ بشرم رفتہ تن یامہ بین ازان اندام چنبیلی اس کے بدن کے سامنے شرمندہ ہے</p> <p>۶ زہر روی تو خورشید کشتہ غرق عرق تیرے روی چہرے کے سامنے آفتاب عرق نجات میں غرق ہے</p>
<p>۷ نظم و لکش حافظ چکد آب حیات حافظ کی دلکش نظم سے آب حیات نکلتا ہے</p> <p>۸ چنانکہ خوی شدہ جانان چکان ازان عارض جس طرح کہ مشوق کے رخسار سے پسینہ نکلتا ہے</p>	
<p>۱ شمس فلک مجل شدہ از رخ خوب باہر فلک کا سوچ زمین کے خوبصورت چاند سے شرمندہ ہے</p> <p>۲ پھچوز زمین ہفتیمین ماندہ بزیر بار قرض جس طرح ساتواں طبقہ زمین قرض کا زیر بار ہے</p> <p>۳ سجدہ درگہ تو شد بر ہم شاہ ارض فرض تیری درگاہ کا سجدہ تمام زمین کے بادشاہوں پر فرض ہے</p> <p>۴ کی تن در و مند من رستہ تنوا زین فرض کب میرا در و مند تن اس فرض سے شفا پاتا</p>	<p>۱ حسن جمال تو جہان جملہ گرفتہ لعل و عرص تیرے حسن و جمال سے تمام جہاں کو لولہ اور عرصہ ساغر کر لیا</p> <p>۲ از رخ تست معتبس خور ز ہمارم آسمان تیرے سوہرے سے چوتھے آسمان کا سوچ نور کا اقتباس کرتا ہے</p> <p>۳ دیدن حسن وی تو بر ہم خلاق و اجابت تیرے چہرے کی خوبصورتی تمام خلق کو دیکھنی واجب ہے</p> <p>۴ کرب و وح پرورت کلشکری بنجشدم اگر تیرا لب مدح پور مجھے گلقد نہ بخشتا</p>
<p>۵ بوسہ بجا کی پامی او دست کجا و ہد ترا اس کی خاکپائی کا بوسہ کب تجھے مینر ہوتا</p> <p>۶ قصہ شوق حافظا خود کہ رساندش لمرض اے حافظ تو خود اپنا قصہ شوق کس طرح گزارش کر سکتا</p>	

گردن داریار من تا نوشت حسن خط

میرے پار کے رخسار کے گرد حسن وقت من نے خط کھینچا
از ہوں لبتش کہ آن آب حیات خوشتر است

اس کے لب کی ہوس میں جو کہ آب حیات سے بہتر ہے

خال سیاہ را بران عارض سیمزنگ بین

سیاہ خال کو اس چاندی جیسے رخسار پر دیکھ ٹھیک ٹھیک

سوی کشاودہ کردہ خوی تابچمن درآمد

بال کھلے پینہ پکتا ہوا باغ میں داخل ہوا ہے

کہ بہوش میدہم گرد مثال جان و دل

کبھی تو میں اس کی ہوا زجت میں جان و دل دیتا ہوں

گر بخلامی خودم شاہ قبول مسکند

اگر بادشاہ اپنی غلامی میں مجھے قبول کرے

ماہ حسن روی اور است قنادہ و غلط

چاند اس کے چمن کے باعث صاف غلطی میں پڑ گیا

گشت وان دیدہ ام چشمہ آب ہمچو شرط

میری آنکھوں سے پانی کا چشمہ دجلہ کی طرح رواں ہو گیا

رہست ز مشک مانند آن رخ ماہ یک لقط

چاند کے چہرہ پر مشک سے ایک نقطہ پڑ گیا ہے

شد رخ گل جو زعفران مشک گل شد منقط

گل زعفران کی طرح زرد پڑ گیا اور گلاب کی خوشبو اڑ گئی

گاہ آب میکشتم آتش عشق ہمچو بوط

کبھی عشق کی آگ بطن کی طرح پانی ز آتش سے کالتا ہوں

تا بمبار کی وہم بندہ بہ بندیش شرط

تو بمبار کی بادی سے بندہ بندگی کا اقرار نام نہ لکھ دے

آب حیات حافظا کشتہ مجل ز نظم تو

اے حافظ آب حیات تیری نظم سے شرمندہ ہو گیا ہے

کس بہوی عشق او شعر نکتہ زین منط

کسی نے اس کی عشق کی ہوا رنگ میں اس قسم کے شعر نہیں کہے

کر کردہ جملہ نکونی بجائے ما حافظ

کہ حافظ کے ساتھ ہر طرح نیکی کی

بکام دل ز لبش بوسہ خونہا حافظ

اس کا خونہا بوسہ ہے جس سے دل مدعا حاصل ہو سکتا ہے

اگر بختی ازین بند و این بلا حافظ

اے حافظ اگر ایک دفعہ اس قید اور اس بلا سے الٹی پائے

کہ با تو نیست مرا جنگ ماجرا حافظ

اے حافظ تجھ سے مجھے جنگ و رگزشتہ شکوں کا تذکرہ نہیں ہے

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

تیرے خوبصورت چہرہ کا چشم بد سے خدا نگہبان ہے

اگر چہ خون و لعل خور و لعل اوستان

اگر اس کے لعل لب نے دل کا خون کرویا ہے

بزلف خال بتان دل بند و بیکار

دوبارہ بتوں کی زلف اور خال میں دل نہ لگا

بیا کہ نوبت صلح ست و دوستی و صفا

اگر صلح اور دوستی اور صفائی کی نوبت ہے

<p>۵ ہدائش نرسد دست ہر گد حافظا لے حافظ ہر ایک گدا کا ہاتھ اس کے اس تک نہیں پہنچ سکتا ۱ مرہت تھخہ جان بخش غمزہ حافظ حافظ مجھے تھخہ جان بخش اور غم دور کرنے والا ملا ہے</p>	<p>تو از کجا وید وصال او ترکجا تو کہاں اور اس کے وصل کی امید کہاں ۱ چہ ذوق یافت دل من وصل آن محبوب اس محبوب کے وصل سے میرے دل سے کیا مزہ چکھا</p>
<p>بیابان غزل خوب طرفہ و پر سوز آ اور اچھی غزل اور طرفہ اور پر سوز پڑھ کہ شہر تست فرج بخش و جانفزا حافظ کہ تیرے شعر خوش کرتے والے اور جانفزا ہیں اے حافظ</p>	<p>قسم بہ شہمت جاہ و جلال شاہ شجاع شاہ شجاع کے شہمت اور جاہ و جلال کی قسم ہے ۱ بہ فیض جرعہ جام تو نشتر ایم ولی تیرے جام کے جرعہ کا فیض کا پیسا ہوں ۲ خدایا ہمیشہ شست شوی خرقہ کنید خدا کے واسطے میرے خرقہ کو شرب سے دھو ڈالو ۳ ہمین کہ رقص کنان مسرود بنا لہ چنگ دیکھ کہ ناچتا ہوا اور گمہ ساز کے ساتھ جا رہا ہے ۵ بعاشقان نظری کن شکر اس نعمت عاشقوں پر اس نعمت کے شکر یہ میں نظر عنایت کر کہ ۶ بروایب و بصیحت مگو کہ دیگر تو لے اب کھانی لے جا اور مجھے نصیحت نہ کر کہ دوبارہ</p>
<p>کہ نیست باکسم از بہر مال و جاہ نزاع کہ مجھے کسی شخص کیساتھ مال و جاہ کی نسبت کوئی جھگڑا نہیں ۱ نمی کنیم و بس کہ نمیدہیم صدراع لیکن جرات نہیں کر سکتا اور درد سر بھی نہیں دیتا ۲ کہ من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع کہ مجھے اس سے خیر کی بو نہیں آتی + ۳ کسی کہ اذن نمیدادی استماع سماع جس کو تو نے سماع (سرود) کے سننے کی اجازت نہیں دی ۵ کہ من غلام مطیع تو پاوشاہ مطاع میں مانبر دار غلام ہوں اور تیرا بادشاہ ہے جس کی اطاعت واجب ہے ۶ نہ ہمیں پس ازین ہیچ کہ بکنج تبعاع اس کے بعد مجھے کسی ہفتہ میں تو نہیں دیکھے گا</p>	<p>زہد حافظ و طامات او طول شدم حافظ کے زہد اور بیہودہ گوئی سے دل کد رہ گیا ہے ۷ بساز رو و غزل گوی بر سرود و سماع ساز کو راست کر اور غزل سرود اور نغمہ کے ساتھ پڑھ</p>

۱ کہ ہست در نظر من جہان حقیر متاع

کہ دنیا میری نگاہ میں ناچیز اور حقیر شے ہے

۲ کہ غیر ازین ہمہ اسباب قہرست و صداع

کہ اس کے علاوہ تمام اسباب تفرقہ اور درد سر ہے

۳ بسیر ہمیروم ای جان نمیکنم نزع

سر کے بل میں جاتا ہوں اور اس میں جھگڑا نہیں کرتا

۴ حریف باوہ رسیدای رفیق توبہ وداع

شراب آپہنچی اور توبہ رخصت ہوئی

۵ کجاروم بنجارت باین کساد متاع

تجارت کیلئے کہاں جاؤں کہ بے رواجی کا یہ حال ہے

۶ رسد بکلبہ درویشش نہ فیض شعاع

درویش کی جھونپڑی میں اس فیض کی کڑی پیچ جائیں گی

بفرو ولت گیتی فروز شاہ شعاع

شاہ شعاع کی سلطنت کے جاہ و جلال کی قسم جس دنیا کو شوق و آس

صریحی و حریفی خوشم زدنیابلس

دنیا میں مجھے شراب کی صراحی اور خوش طبع دوست کافی ہے

۲ مسجد بخرابات میفرستد عشق

مجھ سے خرابات کی طرف مجھے عشق بھیجتا ہے

۳ بس است ورود شبانہ می معانہ بیار

شراب کہ رات کا درد یہی کافی ہے

۴ ہنرمندی خرد ایام وغیر از نیم نیست

روزگار میرے ہنر کا غریب یا نہیں اور ہنر پارس کے سائے اور کچھ نہیں ہے

۵ بیارمی کہ چون خوشیدل افروزو

شراب کہ آفتاب کی طرح مشعل روشن کرتی ہے

جبین و چہرہ حافظ خدا جدا نکند او

مانظ کا چہرہ اور جبین خدا جدا نہ کرے

ز خاک بلکہ کہریے شاہ شعاع

شاہ شعاع کی عظمت والی بارگاہ کی خاک سے

۱ شاہ خاور سکندر ہمہ اطراف شعاع

آفتاب تمام طرف کر نہیں پھیلاتا ہے

۲ بنماید رخ گیتی ہزاران انواع

دنیا کے چہرہ کو ہزاروں مختلف قسم سے دکھاتا ہے

۳ ارغوان ساز کند زہرہ باہنگ سماع

زہرہ سرود کے قند سے سادہ درست کرتی ہے

۴ جام در قہقہ آید کہ کجا شد مناع

جام قہقہ لگاتا ہے کہ شمع کرنے والا کہاں ہے

۱ بامدادان کہ ز خلوت تک کلخ ابداع

وقت صبح جبکہ آسمان کی خلوت کہہ ہے

۲ بر کشد آئینہ از چیب افق چرخ زمان

افق کے کبیرے سے آئینہ نکال کر چکر کھلتا ہوا

۳ از زوایای طرب خانہ جمشید فلک

جمشید فلک کے عشرت کدہ کے گوشوں میں

۴ چنگ و غلغلہ آید کہ کجا شد منکر

چنگ شور مچاتا ہے کہ سن کر کہاں ہے

<p>۵ کہ بہر حال بہین بہت بہین وضع کہ بہر حال یہی وضع اور یہی طرز ہے عارفان برسر این نکتہ نجویہ نزاع عارف اس بات پر کبھی جھگڑا مول نہیں لیتے کہ وجودیست عطا بخش و کریم نفع کہ اس کا وجود سدا جو دا و در بخشش کرنا والا اور نفع پہنچانا والا ہے جامع علم و عمل جان جہان شاہ شجاع علم اور عمل کا جامع جان جہاں شاہ شجاع ہے</p>	<p>وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر انقلاب زمانہ کی وضع کو دیکھو اور عشرت کا پیالہ اٹھا طرہ شاہد دنیا ہمہ مکرت و فریب مشوقہ دنیا کا گیسو تمام مکرت و فریب کا جال ہے عمر خسرو طلب از نفع جہان می طلبی بادشاہ کی عمر و بازی کی عالمگاہ جہان کچھ فائدہ کی طلب ہے منظر لطف ازل روشنی چشم امل اسی لطف کا منظر اور چشم امید کی روشنی ہے</p>
---	---

حافظ اربابہ خوری با صنم گلرخ خور
اے حافظ اگر شراب پیتا ہے تو گل رخسار مشوق کیساتھ پی
کہ ازین بہ نبود در دو جہان ایچ متناع
کہ دونوں جہانوں میں اس سے بہتر اور کوئی چیز نہیں ہے

<p>۱ فنسب نشین کوئی سر بازان و ز نام جو شمع زندوں رحمتا روں کو چہ میں توں کوٹھینا والا شمع کی طرح ہیں تا دراب و از عشق عشقت کہ از نام جو شمع بسے تیرے عشق کی آگ پر پانی میں شمع کی طرح گل کی ہیں با کمال عشق تو در عین نقصانم جو شمع جوں جوں سے عشق میں کمال کو راہوں شمع کی طرح گل کے ہیں ہچمان در آتش ہجر تو سو نام جو شمع تیرے ہجر کی آگ میں شمع کی طرح جل رہا ہوں کی شدی پیدا یہ گیتی راز نہ نام جو شمع تو دنیا میں میرا از شمع کی طرح کس طرح روشن ہوتا بسکہ در بہاری جسم تو گریا نام جو شمع ہجر کی بیماری میں شمع کی طرح آٹھ آٹھ آنسو رہا ہوں</p>	<p>۱ در وفای عشق تو مشہو جو نام جو شمع تیری محبت کی وفائیں نیا کے مشوقوں میں شمع کی طرح مشہور ہو ۲ کوہ صبرم نرم شد چون موم از و عنایت تیرے غم کے ساتھ سے میرے صبر کا پورا موم کی طرح نرم ہو گیا ۳ بی جمال عالم آرامی تو روز من شہت تیرے ہل کے بغیر جو دنیا کی زندگی میرے روز من نہ چیری رات ہے ۴ رشتہ صبرم بمقرض عنایت بسریدہ تیرے صبر کا دھارہ میرے غم کی تقاضا سے کاٹا گیا ۵ گر بیت اشک گلگونم ہوئے تندر و اگر میرے سہجے آنسو تیری کے ساتھ نہ چلتے ۶ روز و شب جو ہم نمی آید چشم غم سرست دن اور رات نہ بندھیں نہیں آتی غم کی آنکھیں بجا رہیں</p>
--	---

۱۔ این دل زار و زار و شکار نام جو شمع

یہ دل زار و زار اور شمع کی طرح اشکبار ہے

۲۔ ورنہ از آہے جہانے را بسوزانم جو شمع

ورنہ آہ سے دنیا کو شمع کی طرح جلا دوں گا

۳۔ تا منور گرد و از دیدارت ایوانم جو شمع

تا کہ تیرے دیدار سے میرا گھر شمع کی طرح ستور ہو جائے

۴۔ چہرہ بنما دلبر آتا جان بنفیشانم جو شمع

اپنا چہرہ دکھاتا کہ شمع کی طرح جان قربان کر دوں

۵۔ در میان آب آتش همچنان سرگرم تست

پانی اور آگ کے درمیان اسی طرح تیری محبت میں سرگرم ہے

۶۔ در شب ہجران مرا پروانہ وصلی و صلی و صلی

ہجر کی رات میں مجھے وصل کا پروانہ صبح

۷۔ سرفرازم کن شبی از وصل خم و ای لبر و

میں ماہر و اپنے وصل سے مجھے ایک رات سرفراز کر

۸۔ ہر صبح جو مجھ تک نفس باقیست بی دیدار تو

صبح کی طرح ایک دم تیرے دیدار کے بغیر باقی ہے

آتش مہر ترا حافظا عجب در سر گرفت

تیری محبت کی آگ حافظا کے سر میں عجب سمانی ہے

آتش دل کی آب مدہ بنشانم جو شمع

کب دل کی آگ آگہ کے پانی سے شمع کی طرح بجھاؤں گا

۱۔ کہ تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

تا کہ بلبل بیدل کی طرح دماغ کا علاج کروں

۲۔ کہ بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

اندھیری رات میں چراغ کی طرح روشن تھا

۳۔ کہ داشت از دل بلبل ہزار گونہ فراغ

کہ بلبل کے دل سے ہزار گونہ نکلے ہوئے معلوم ہوتا تھا

۴۔ نہا وہ لالہ حمرا بجان دل صد داغ

سرخ لالہ کے جان و دل پر سو داغ تھے

۵۔ وہاں کشادہ شقائق چو مردمان بناغ

لالہ نے دیکھ کر حریفوں کی طرح منہ کھولا ہوا تھا

۶۔ مکی چو ساقی مستان بکف گرفتہ ایامغ

دوسرے کے ہاتھ میں پیار ساقی کی طرح تھا

۱۔ سحر چو بلبل بیدل و می شدم در باغ

صبح کے وقت باغ میں بلبل کی طرح تھوڑی دیر کھینے گیا

۲۔ بکمرہ گل سوری نگاہ میگردم

گل سوری کے چہرہ پر میں نے نگاہ کی

۳۔ چنان حسن جوانی خوشترن مغرور

اس طرح اپنے حسن اور جوانی پر مغرور تھا

۴۔ کشادہ زکس رعنا بحسرت آب از جہنم

زکس رعنا کی آنکھ سے پانی نکلتا تھا

۵۔ زبان شہیدہ چو غنی بسرز نش سوسن

سوسن نے تلوار کی طرح سرزنش کیلئے زبان بھائی تھی

۶۔ مکی چو بادہ پرستان صراحی اندر و

ایک کے ہاتھ میں شرابیوں کی طرح صراحی تھی

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت ان

گل کی طرح عیش و عشرت جوانی غنیمت سمجھ

کہ حافظا نبود بر رسول غیب بلوغ

کہ اے حافظا رسول کا کام کدینا ہے اور بس

۱۔ اگر بکشم زہی طرب و بکشم زہی شرف

اگر ایسے نبل میں بلوں تو کیا فرہے و اگر تجھے قتل کرے تو ہے قسمت

۲۔ گر چہ صبا اہمی برد قصہ من بہر طرف

اگر چہ میرا قصہ صبا ہر ایک طرف لے گئی

۳۔ یاد پدر نیکنند این پسران ناخلف

یہ ناخلف بیٹے اپنے باپ کو یاد نہیں کرتے

۴۔ وہ کہ درین خیال کن عمر عزیز نشد

انوس ہے کہ اس غلط بیودہ خیال سے عمر عزیز نشد

۵۔ مغیجہ زہر طرف میزندم بچنگ و دوف

کہ بچیجہ ہر طرف سے چنگ اور دوف بجاتے ہیں

۶۔ کس دست سین کمان تیر مراد بردف

اس کمان سے کسی نے اس طرح تیر نشانہ نہیں مارا

۷۔ مست یاست محتسب بادہ بنوش و لا تخف

محتسب ریاست مست ہے شراب پی اور مست ڈر

۸۔ بال و مش دراز با و این حیوان خوش علف

اس کے بال و دم دراز ہو یہ خوب حیوان چراگاہ کے ہیں

۹۔ کہ نہیں و مش خاطر م لشکر غم کشیدہ صف

آگے بچھے سے لشکر غم صف باندھے کھڑا ہے

۱۰۔ بدرقہ رست شود ہمن شخہ نجف

تیرے اہل کار سنا نجف کے شخہ کو تو اہل کی بہت ہوئی بے علی

۱۔ طالع اگر مد و کند و منش اور م بکف

اگر میرا نصیب اچھا ہو تو معشوق کا دامن پکڑ لوں

۲۔ طرف کرم زکس نسبت این ایچ امید من

امید سے بھرے مجھے بدل نے کسی سے کرم کی امید نہ رہی

۳۔ چند بنماز برورم ہر بتان سنگدل

کب تک سنگدل تجوں کی محبت گلہ پوش ناز و نعت کروں

۴۔ از خم ابرو تو ام ایچ کشایشی نشد

تیرے ابرو کے خم سے کوئی شکل حل نہ ہوئی

۵۔ تن بخیاں ز اہدی گوشہ نشین طرفہ آنکہ

زاہ کی طرح میں گوشہ نشین تو ہو گیا لیکن طرہ یہ ہے

۶۔ ابرو دوست کی شود دست کش خیال من

دوست کا ابرو کب میرے خیال سے دست بردار ہو گا

۷۔ بیخبر ندر اہدان نقش بخوان و لا نقل

زاہ بے خبر ہیں نقش پڑھ اور اور بات نہ کر

۸۔ صوفی شہرین کہ چون لغزش بہ خورد

شہر کا صوفی دیکھ کہ کس طرح شبہ کا تہہ کھاتا ہے

۹۔ من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم

میں کس دل کے ساتھ خوشی کروں اور شراب پیوں

۱۰۔ حافظا اگر قدم زنی درہ خاندان عشق

اے حافظا اگر تو خاندان عشق کے راستہ میں قدم اٹھایا گا

۱۔ دوسرے شعر کا یہ ترجمہ بھی ہو سکتا ہے کہ اگر میں مست یاست محتسب بادہ بنوش و لا تخف

۱۰۔ خاندانِ حشمتیہ قادریہ و سہروردیہ وغیرہما کے پیشوا حضرت علیؑ ہیں۔ ہر نقشبندی کا سلسلہ حضرت سیدنا ابراہیمؑ کا ہے۔

۱ وگرنہ شرح دہم باتو داستانِ فراق

ورنہ فراق کی داستان میں کھول کھول کر بیان کرتا

۲ قرین محنتِ اندوہ و ہمقرانِ فراق

محنت و غم کے قریب ہوں اور فراق کے ساتھ ہوں

۳ بسر رسید و نیامد بسر زمانِ فراق

ختم ہو گیا اور ابھی تک فراق کا زمانہ ختم نہ ہوا

۴ زروی عجز نہادوم بر آستانِ فراق

میں نے فراق کے آستانہ پر عاجزی سے رکھ دیا

۵ کہ رختِ مرغِ دلم پر دراشیانِ فراق

کہ میری مرغِ دل نے فراق کے آستانہ میں پر جھاڑ دیئے

۶ ز موجِ شوق تو دوزخِ بیکرانِ فراق

فراق کے لے کناہ سمندر میں موجِ شوق کے پھیر سے غرق ہو جا

۷ بہ بست گردنِ صبرم بر پیمانِ فراق

میرے صبر کی گردن کو فراق کی رسی میں باندھ دیا

۸ فتادہ کشتیِ صبرم ز بادبانِ فراق

گرداب میں میرے صبر کی کشتی فراق کے بادبان سے گڑھی گئی

۹ تنم وکیلِ نضاد و لم ضمانِ فراق

میرا تن وکیلِ نضاد اور دل ضامنِ فراق کا ہر گیر ہے

۱۰ کہ رویِ بجز یہ باد و خانانِ فراق

کہ بجز کائنات کا لاہو اور فراق کا خانان برباد ہو

زبانِ خامہ ندارد و سر بیانِ فراق

قلم کی زبانِ فراق کا بیان کرنے سے قاصر ہے

۲ رفیقِ خیلِ خیالیم و ہمکابِ شکیب

میں اپنے شکر خیال کا رفیق ہوں اور صبر سے ساتھ چھپلتا ہوں

۳ دروغِ مدتِ عمرم کہ بر امید وصال

افسوس میری عمر کا زمانہ وصال کی امید پر

۴ سری کہ بر سر گردونِ بفرخے سووم

وہ سر جو فرخے آسمان تک بلند تھا

۵ چگونہ باز کنم بالِ در ہوا ی وصال

میں کس طرح وصال کی ہوا ز خواہش میں باز و کھولوں

۶ سے نماز کہ کشتیِ عمر غرق شود

وہ وقت دور نہیں ہے کہ میری عمر کی کشتی

۷ فلک چو دید سرم را اسیرِ چہرِ عشق

جب آسمان نے مجھے سر کو عشق کے طغیر میں قید کیا

۸ کنون چہ چارہ کہ در بحرِ غم گردانی

اب کیا چارہ ہو سکتا ہے کہ غم کے سمندر میں

۹ چگونہ دعویٰ و صلت کنم بجانِ کشتی

میں کس طرح تیرے وصل کا دعویٰ کروں کہ جان سے

۱۰ فراق و ہجر کہ آورد در جہانِ یارب

اے خدا فراق اور ہجر کو دنیا میں کون لایا ہے

۱۱ بی پای شوق گر این ارہ بسر شدی حافظ

اے حافظ اگر شوق کے پالوں سے اس راستہ کو طے کر سکتا

بدست ہجر ندادی کسی عنانِ شوق

ہجر کے ہاتھ میں کوئی شخص فراق کی نگاہ نہ دیتا

۱ کہ عمر من ہمہ بگذشت در بلای فراق

کہ میری تمام عمر فراق کی مصیبت پھیلنے میں گذر گئی

۲ کشیدہ محنت ایام و دروہای فراق

ایام کی محنت اور فراق کی تکلیف برداشت کرنا ہوں

۳ بہ آب ویدہ وہم باز خوبہای فراق

اور آنکھ بھائی سے اس کا حزنہا ادا کروں

۴ کہ داؤن بستماند و بد جزای فراق

کہ میرا انصاف فراق سے لے اور اسکو اسکی سزا سے

۵ خدای ابستان داوودہ سزای فراق

خدا کے واسطے انصاف کر اور فراق کو سزا دے

۶ چنانکہ خون چکانم زویدہای فراق

اس طرح کے فراق کی آنکھوں کا خون ہو کر آنسو جاری ہوں

۷ مگر کہ زاومر ا مادر از برای فراق

مگر میری ماں نے مجھے فراق کے واسطے جنا

مباد کہ چون مستہ مبتلای فراق

بمستہ و خوار کی طرح کوئی شخص فراق میں مبتلا نہ ہو

۲ غریب عاشق و بیدل فقیر و سرگردان

غریب اور عاشق اور بیدل اور فقیر اور سرگردان ہوں

۳ اگر بدست من افتد فراق را بستم

اگر اذات مرے ہاتھ پڑ جائے تو ماری ڈالوں

۴ کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم

کہاں جاؤں کیا کروں دل کا حال کسے کہوں

۵ زور و ہجر و فراموشی خلاصی نسبت

ایک دم بھی ہجر کے دور اور فراق سے رانی نہیں

۶ فراق را بفراق تو مبتلا سازم

فراق کو تیرے فراق میں مبتلا کر دوں

۷ من از کجا و فراق از کجا و غم از کجا

میں کہاں اور فراق کہاں اور غم کہاں

۸ بدغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری

تیرے عشق کے داغ سے حافظ بلبل کی طرح کہ سب کے وقت چھپا تھے

۹ زمد بروز و شبان خون نشان نوای فراق

دن رات اور راتے ہونے فراق فراق کی سدا کرتا ہے

۱ گرت مدام میسر شود زے توفیق

اگر مدام میسر ہوں تو نہیں

۲ ہزار بار من این نکستہ کردہ ام تحقیق

میں نے یہ کتنے بار یہ نکستہ کیا ہے

۳ کہ کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

کہ کیمیای سعادت دوست ہے دوست

۱ مقام من و منی بیش رفیق شفیق

اس کی جگہ اور خالص شرب اور مہربان دوست

۲ جہان کار جہان جلمہ بیچ در بیچ دست

دنیا اور دنیا کا کدو اور تمام بیچ و بیچ ہے

۳ در بیخ و درو کہ تا این زمان ہنداستم

افسوس یاد وہ نفسوں کہ ابھی تک مسکوم نہ ہوا

ہلے رو و فرصت شہر غنیمت وقت

میرے ساتھ آ اور وقت غنیمت سمجھ

کجاست اہل دلے تا کند ولالت خیر

اہل دل کہاں ہے کہ نیکدہستہ بتائیں

فدای غمزہ ساتی ہزار جان آن دم

ساتی کے غمزہ پر ہزار جان اس وقت قربان ہو

حلاوتی کہ تراورچہ زرخدان بست

وہ خوش فائقہ کے جو تیرے زرخدان کے چاہ میں ہے

اگرچہ موی میانت پچون منی نرسد

اگرچہ منے بیان میرے جیسے کے قابو نہیں آتا

ازان بزنگ عقیق بست اشک من ہمہ وقت

اگر میرے نرسو عقیق کے رنگ کے ہیں تو تجھ کی کوئی بات ہے

بیا کہ تو بزرگسل نگار و خندہ جام

اگر لعل نگ کی شراب ہے تو بزرگ اور جام کا خندہ کرنا (بزرگ شراب ہونا)

کہ در کسینکہ عمر ند قاطعان طریق

کیونکہ عمر کی گھات میں رہن بیٹھے ہونے ہیں

کہ مابدوست نبردیم زہہ بیچ طریق

کیونکہ میں نے ابھی تک کسی راستے دوست تک سانس لیا نہیں

کہ ترک لب لعل از شراب ہمچو عقیق

جیکہ لب لعل شراب سے عقیق کی طرح ترک کرتا ہے

بلکنہ او نرسد صد ہزار فکر عمیق

ہزار فکر عقیق اس کی گم کہ نہیں پہنچ سکتی

خوش بست خاطر م از فکر این خیال دقیق

مگر اس دقیق خیال سے میری طبیعت خوش ہے

کہ ہر خام چشم من بست ہمچو عقیق

کہ میری آنکھ کی ہر کانٹن عقیق کی طرح نرس ہے

تصورست کہ غفلش نسیکند تصدیق

ایسا تو ہے کہ جس کی عقل تصدیق نہیں کرتی

بخندہ گفت کہ حافظ غلام طبع توام

ہنستے ہوئے کہا کہ حافظ تیری طبع کا غلام ہوں

ببین کہ تا پچہ قدم ہمیکند تحقیق

دیکھ کس قدم بچھے اصق بتایا ہے

ازان گناہ کہ نفعے رسد بغیر چرباک

جس گناہ سے کسی کو نفع پہنچے اس کا کیا ڈر ہے

کہ خود برد اجلت ناکمان بہ تیرہ مغاک

کہ اہل خود بخود تارک غار میں ایکن تجھے لے جائیگی

کہ بیدریغ زند روزگار تیغ ہلاک

کیونکہ روزگار تیغ بے دریغ ہوتا ہے

اگر شراب خوری جبرئ نشان بر خاک

اگر تو شراب پیتا ہے تو ایک نمونہ زمین پر چھڑک

ترن براوج فلک طالیبا سراق عشق

آج فلک کی بلندی پر عشق کا میہ کھڑا کر

مخورد ریغ و بخوری بشاہد و دف چنگ

نرسو کہ شراب پی اور عشق اور دف اور چنگ کے ساتھ پی

<p>۴ کہ روز واقعہ پاوا لیکر از سر خاک مری موت کے دن میری قبر سے پاؤں نہ اٹھا ۵ بندہ بے ہمہ کفر طریقت مست ہمساک ہر ایک کے مذہب میں کج عمل کفر ہے ۶ مباد تا بقیامت خراب طاقم تاک خدا کرے کہ قیامت تک انکو رک بیل خراب نہ ہو</p>	<p>بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من تجھے تیری خاک پا کی قسم لے میرے تاتے پرورش یافتہ مر ۵ چہ دوزخی چہ شہتے چہ آدمی چہ ملک خواہ دوزخی ہو خواہ بہشتی خواہ آدمی ہو خواہ فرشتہ ۶ فریب و خمر ز طرفہ میز نذر عشق شراب (دختر ز) کا فریب عشق کے رستہ میں خوب سبز و کج ہے</p>
<p>براہ میگدہ حافظ خوش از جہان رفتی اے حافظہ شراب غار کے رستہ دنیا سے تو خوش خوش گزر گی دعای اہل دلت با و منوس دل پاک اہل دل کی دعائیں تیرے پاک دل کی منوس ہوں</p>	
<p>۱ حق نگہدار کہ من میروم اللہ معک حق کو محفوظ رکھ کہ میں جاتا ہوں خدا حافظ ۲ ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک فرشتوں کی تسبیح تیرا ہی ذکر خیر ہے ۳ کس عیار زر خالص شناسد چو محک کسوں بجز کوئی شے نالسن سنے کو پر کہ نہیں سکتی ۴ وعدہ از حد بشد و مانہ دو دیدیم نو یک وعدہ تو عدت سے گذر گیا میں نے نہ تودہ دیکھے نہ ایک ۵ خلق را از وہن خویش مینداز بشک خلق کو وہن کی نسبت شک میں نہ طلال</p>	<p>۱ ای دل ریش مرا بالبتحق نہک اے عشق میرے زخمی دل کا تیرے لب پر حق نہک ہے ۲ توئی آن گوہر یکدانہ کہ در عالم قدس تو وہ درتیم ہے کے عالم قدس میں ۳ در خلوص منت ارہست شکلی تجر بہ کن اگر میری معافی منت میں کچھ شک ہے تو تجر کر کے دیکھنے ۴ گفتہ بودی کہ شوم مست بوست بد ہم تو نے کہا تھا کہ مست ہو کر دو برسے دوں گا ۵ یکشا پستہ خندان و شکر ریزی کن بست خندان (خندان لب) کو کھول اور شکر ریزی کر</p>
<p>۱۔ لب پر حق نہک اس لئے ہے کہ معشوق کے لب ایسی باتیں مناسبت سے جو زخم پر نہک کا کام کرتے ہیں ۲۔ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یتیم تھے اور چونکہ دنیا میں بے مثل انسان کامل ہیں اس لئے یہ کہنا بالکل درست ہے کہ بحر دنیا میں آپ جیسا کوئی گوہر پیدا نہیں ہوا۔ آپ اپنا نظیر آپ ہیں کچھ شک نہیں کہ انسان کیا فرشتے بھی آپ پر درود شریف بھیجتے ہیں۔ صلوا علیہ وسلم و تسلیما</p>	

چرخ برہم زخم از بس زبر آدم گردو ۶ من نہ آنم کہ ز بونی کشم از چرخ فلک
اگر مری مراد پوری نہیں ہوئی تو آسمان کو تہ دلا کر ونگا
میں وہ نہیں ہوں چرخ فلک سے عاجز آجاؤں

چون بر حافظ خوشش نگذاری بار
چو کہ تو لے قریب (شیطان) اسے حافظ کے پاس آئیے مانع ہے
ای قریب از بر او یکد و قدم بیشترک
اس لئے اس سے تو بھی ایک دو قدم دور رہ

۱۔ برگز سیاہ چروہ ندیدم باہر نک
میں نے تجھ جیسا ایسی راحت کے ساتھ گندم کو کھنکھ نہیں دیکھا
۲۔ وانگاہ خاک پای تو بوسند یک
اور پھر تیری خاک پا ایک ایک کر کے چوبیں
۳۔ ہم روشن از دو لعل تو در دیدہ مردک
تیرے دو لعل سے آنکھ کی پتلیاں روشن ہیں
۴۔ از ویدنشن بسجدہ نیر و ختمی ملک
اس کے دیکھنے سے فرشتے سجدہ نہ کرتے
۵۔ نقش نگار خانہ چین اکند حک
مجاہدانہ چین کا نقش شادیتے

ای سیک بی نجستہ چہ نامی فدیک
لے نیک خدمت تا مد تیر کیا نام ہے تجھ پر خدا ہر جاؤں
خوبان نرود کہ برورت آیند جلکی
مناسب ہے کہ تمام معشوق تیرے دروازہ پر حاضر ہوں
ہم ظاہر از دو چشم تو در دیدہ مرد
تیری دونوں آنکھوں سے دیدہ سے مراد می ظاہر ہوتی ہے
آدم حسن روی تو گر بہرہ داری
اگر آدم کو تیر حسن میسر ہوتا
صورتگران چین اگر ان چہرہ بنگند
اگر چین کے معجز وہ چہرہ دیکھ پاتے

۷۔ شیطان آدمی اور قرب الہی میں سدا رہا ہے۔ اس لئے اگر یہ کم بخت ایک دو قدم دور
ہو جائے۔ تو یہ پردہ تو اٹھ جائے +
۱۔ یہ نعتیہ غزل مرصع ہے تیک پے نجستہ رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم ہیں۔ آپ کا حسن گنیمتوں
مشہور ہے حضرت سلیمانؑ بھی تسبیحات میں اس کا ذکر کرتے ہیں +
۲۔ خوبان سے مراد تمام دیگر پیغمبر ہیں۔ اور اس میں کچھ شک نہیں کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کا
وہ مرتبہ ہے جس کا ذکر حافظ علیہ الرحمۃ نے اس شعر میں کیا ہے +
۳۔ یہ امر مسلم ہے کہ آپ کے اصحاب میں آپ کے اوصاف حسنہ کا جلوہ تھا۔ اور جو شخص آپ کے
نقش قدم چلتا ہے اس میں بھی اوصاف نبوی کی جھلک نظر آتی ہے۔ آنحضرت صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم نور ہیں اور دنیا کی آنکھ اسی نور سے روشن ہے +

۴۔ اگر آدم علیہ السلام ایسے حسین ہوتے۔ جیسا کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تھے تو فرشتے جو تیری چوبی میں سجدہ کرنا حصول جاتے سجدہ ہو تکیہ
۵۔ چین کے معجز مشہور ہیں اگر آپ کا چہرہ دیکھ پاتے تو ان کو معلوم ہو جاتا کہ حسن کی تصویر یہی ہے +
۶۔ حکم کا اثر بھی نہ ہوتا جسکی تمہیں میں آدم علیہ السلام کو سجدہ کیا +

از طرف بام روی چو ماہ تو ہر شبی ۱ مانند آفتاب سے تابدار فلک
 لب بام تیرا چہرہ ہر ایک رات اس طرح چمکتا ہے جس طرح آفتاب نکھڑے

دروستی حافظ اگر نیت یقین
 اگر حافظ کی دوستی پر تجھے یقین نہیں ہے
 زر خالص ست و باک نیدار و از محک
 تو دھن سے کتا ہوں کہ خالص سونا ہے اور کوئی سے نہیں قہا

۱ ہزار دشمن ار می کنند قصد ہلاک
 ہزار دشمن اگر میرے ہاک کرنے کا ارادہ کریں
 مرا امید وصال تو زندہ میدارد
 میں تو وصال کی امید پر زندہ ہوں
 ۲ نفس اگر از باو نشنوم بویت
 اگر ہوا سے وہ بدم تیری خوشبو نہ سونگھوں
 ۳ رود خواب و وحیم از خیال تو ہیست
 تیرے تصور سے میری آنکھیں بڑھیں نہایت انسو کی بات
 ۴ بضرب سیفک قتل حیاتنا ابداً
 تیری تلوار کی ضرب سے میرا قتل ہمیشہ کی زندگی ہے
 ۵ اگر تو زخم نے بہ کہ دیگرے مریم
 اگر تو زخم پہنچانے اس سے بہتر ہے کہ وہ سراسر مریم
 ۶ بقدر بنیش خود ہر کسے کند اوراک
 ہر ایک شخص اپنی اپنی استعداد کے مطابق جھکتا ہے

۱ گرم تو دوستی از دشمنان مدام باک
 تو مجھے کچھ ڈر نہیں بیشہ یک تو میرا دوست ہو
 ۲ و گرنہ ہر دم از ہجر تست بیم ہلاک
 ورنہ ہجر سے ہر دم ہلاکت کا خوف ہے
 ۳ زمان مان کنم از غم چو گل گریبان چاک
 تہہ وقت غم سے گل کی طرح گریبان چاک کروں
 ۴ بو و صبور ول اندر فراق تو حاشاک
 تیری وقت سے دل میں میرا بٹنے ہرگز نہیں
 ۵ فان وحی قد طاب ان کیون فداک
 اس صحیری مع خوش ہے کہ تیرے قربان ہو ہی ہے
 ۶ و گرنہ ہر وہی بہ کہ دیگرے تریاک
 اگر تو زہر ہے تو اس سے بہتر ہے کہ وہ سراسر تریاک ہے
 ۷ بقدر بنیش خود ہر کسے کند اوراک
 ہر ایک شخص اپنی اپنی استعداد کے مطابق جھکتا ہے

۷۔ حافظ علیہ الرحمہ نے بہت بڑا دھمکے کیا ہے اس شعر میں بھی دھمکے ہے
 در خلوص منت از ہست مثلی تجربین
 لیکن میں یقین کرتا ہوں کہ حافظ علیہ الرحمہ اپنے دشمنوں سے تجھے اور آپ عاشق رسول خدا تھے
 ۱۔ یہ نزل صحت سے۔ طبعی روانی کی ایک مثال ہے اور خدا تعالیٰ کی نظر عنایت سے ہے تو تاہم اگر
 دشمن ہو جائے تو ایک بال بیجا نہیں کر سکتے +

۵۔ خالی شد ہو کر تباہ ہو سکتا ہے۔ نقاب حیات زندہ کی کہ ہی کھتے ہیں۔ نفس کی آمد و شد و درویش شیشیاں کے +

عنان نہ چسپم اگر مینرنی شمشیرم
اگر تو مجھے تلوار سے اسے تو سر نہ پھیروں

سپر کیم سرود سنت مدارم از فتراک
سر کو سپر بناؤں اور تیرا فتراک نہ چھوڑوں

پچشم خالق عزیز آنکھ سے شوقے حافظ

خلق کی نظروں میں تو اے حافظ اس وقت عزیز ہو گا

کہ بردر شش نہی روئے مسکنت بن خاک

کہ اس کے دروازے پر عاجزی کا منہ خاک پر رکھے۔

۹

رسد ز دولت وصل تو کار من حصول

تو اید ہے کہ تیرے دل کی دولت سے میرا کام چاہئے

خراب کردہ مرا آن دور گس محمول

اور وہ سرنگین آنکھوں نے مجھے خراب کیا۔

بود ز زنگ عاوت ہر آئینہ مصقول

زنگ حادث سے ہر ایک آئینہ عقل شدہ ہوتا ہے

وران زمان کہ بہ تیغ عنمت شوم مقول

اس وقت جبکہ تیرے عم کی تلوار سے قتل کیا جاؤں

کہ طاعت من بیدل نکیشو مقبول

کہ مجھ بے دل کی فرمانبرداری قبول نہیں ہوتی

بہج باب مدارم رہ خرج و دخول

کسی مہرت سے آمد و رفت کا راستہ نہیں ملتا

گشتہ ام ز غم و جور روزگار ملول

کہ روزگار کے ظلم و ستم سے ملول ہو رہا ہوں

کہ ساخت در دل تنگم قرار گاہ نزول

اس لئے کہ میرے تنگ دل میں اپنے دل پہنے ہوئے تمام کی جگہ قائم کی

رموز عشق مکن فاشین بیش اہل عقول

اور اہل عقل کے سامنے عشق کے راز فاشی نہ کر

اگر بلوی تو باشد مرا مجال حصول

اگر تیرے کوچ میں مجھے مسترس ہو جائے

قرار برودہ زمن آن دو بل مشکین

تیری دو سیاہ زلفوں نے میرا قرار دل سے لے لیا۔

دل از جواہر مہر تو صفی وارو

دل مجھے جواہر مہر (عشق) سے صیقل ہو گیا ہے

من شکستہ بد حال زندگی یایم

میں شکستہ اور بد حال زندگی حاصل کر لوں

چہ جرم کردہ ام ای جان دن حضرت تو

تیرے حضور میں نے کیا جرم کیا ہے

چو بر در تو من بینوایے نے ز روزو

تیرے دروازہ پر مجھ مفلس اور بے زور اور بے زور کو

کجا روم چہ کنم حال دل کرا گویم

کہاں جاؤں کیا کروں حال دل کس سے کہوں۔

خراب تر ز دل من عم تو جامی نیافت

تیرے عم نے میرے دل کے سوا کوئی اور جگہ زیورہ پائے

بدر عشق بساز و خموش شو حافظ

اے حافظ و عشق سے موافقت پیدا کر اور خاموش ہو

۱ پروای کست نیست جهانی بتو مثل

پتھے کسی کی پرواہ نہیں اور ایکسٹریا تجھ پر عاشق ہے

۲ پیش تو چہ گویم کہ جہاں میکشم از دل

میں تیرے سامنے کیا کیا کہوں کہ قل کر کیا کچھ نکالتا ہوں

۳ نیکو نبود معنی نازک بر جاہل

جاہل کے سامنے نکلتے بیان کرنا اچھا نہیں ہوتا

۴ مہ را نتوان کرد بروی تو مقابل

چاند کو تیرے مقابل میں نہیں کر سکتے

۵ چون نیک حرفیم چہ حاجت حاصل

جب مطالبہ بالکل سانس ہے تو حاصل کی کیا حاجت ہے

۱ ای بروہ ولم را تو بدین شکل و شمائل

تو نے میرے دل کو اس شکل صورت کے ساتھ اڑا لیا

۲ کہ آہ کشم از دل و گتیر تو از جان

کبھی تو دل سے آہ کھینچتا ہوں اور کبھی جان سے تیرا زکارتا ہوں

۳ وصف لب لعل چہ گویم بر فیضان

تیرے لب لعل و صف رقیبوں کے پاس کیا کیا کہوں

۴ ہر راز چو حسنت و گر روز فزون بست

ہر روز تیرا حسن دوسرے روز سے بڑھ کر ہے

۵ دن کوئی جان میدہمت عم چہ فرستی

تو نے میرا دل لے لیا اور میں تجھے جان دیتا ہوں اور عم کو کیا بھیجتا ہے

حافظ چو تو پا در حرم عشق نہاوی

لے حافظ جب تو نے عشق کے حرم میں قدم رکھا ہے

۶ در دامن او دست زن و از ہمہ گسل

اسکے دامن پکڑ اور تمام سے کنارہ کر

۱ سلسبیلیت کردہ جان و دل سبیل

تیرے سلسبیل نے جان و دل کو وقف کر دیتا ہے

۲ ہچو حور نہند گرد سبیل

سلسبیل کے گرد حوروں کی طرح ہے

۳ ہچو من افتنا وہ دار و صد سبیل

مجھ جیسے سدا قتل ہوئے پڑے ہیں

۱ ای رخت چون خلد و لعلت سبیل

تیرا چہرہ (دیدار) بہشت ہے اور تیرا لب لعلت سبیل ہے

۲ سبز پوشان خطت بر کرد لب

تیرے لب کے گرد سبزہ خط

۳ ناوک چشم تو در ہر گوشہ

تیرے تیرنگاہ سے ہر گوشہ میں

۱۔ بے شک اللہ تعالیٰ تمام جہانوں سے بے پرواہ ہے وہ کسی کا محتاج نہیں اللہ غنی و اتم الفقرا

۲۔ کل یوم ہونی شان و حقیقت اس کا حصہ ذاتی الا ان کما کان کرمفات کے لحاظ سے

تجدیات کا جلوہ ہر وقت نیا ہے چاند بھی ہلال سے بد ہوتا ہے مگر پھر اس کو زوال ہے مگر اس کے حسن کو زوال نہیں ہے

۴	سرو کون انسان کہ کردی بر خلیل سرو کرنے جس طرح کہ حضرت ابراہیم پر کی	یارب این آتش کہ در جان من است لے خدایہ آگ جو میری جان میں ہے
۵	گر چہ او وارو جملے بس خلیل اگرچہ ان کا من بہت بڑا ہوا ہے۔	من نمی یابم مجال ای دوستان مجھے اس کے محل کی طاقت نہیں ہے اے دوستو
۶	دست ما کوتاہ و خرمابر خلیل میرا ہاتھ کوتاہ ہے اور کھجور بندھی پر ہے	پای مالک است و منزل بس دراز میں پاؤں سے لنگڑا ہوں اور منزل دور ہے
۷	بر سر رخ خورشیدی جوید و خلیل آفتاب کی عظمت پر کون دلیل لاتا ہے	حسن این نظم از بیان مستغنیست اس نظم کی خوبی بیان نہیں ہو سکتی
۸	یکر معنی رچین چمن خلیل معنی یہ کہ ایسا زیور حسن پہنایا	آفرین بر فلک نقاشی کہ داد اس مصور کی قلم پر آفرین ہو کہ
۹	ہاتف اور و این سخن یا جبریل ہاتف نے یہ کلام سنایا ہے یا جبریل نے	مخترست این شعر یا سحر حلال یہ شعر معجزہ ہیں یا سحر حلال ہیں
۱۰	کس نیار و سفت درمی این خلیل کوئی شخص اس طرح موتی نہیں پر د سکتا	کس نداند گفت شعری زین نظم کوئی شخص ایسے شعر نہیں کہ سکتا

حافظ از سر پنج عشق نگار

حافظ معشوق کے عشق کے پنجہ میں

پہچو مور فتادہ زیر پای پیل

اس طرح عاجز ہے جس طرح حیوتی ہاتھی کے پاؤں کے نیچے

۱ کہ کس مباد ز کردار ناصواب نجل
کوئی شخص اس طرح اپنے کئے پر پشیمان نہ ہو

۲ نیم ز شاہد و ساقی بہیج باب نجل
کسی طرح معشوق اور ساقی سے شرمندہ نہیں ہوں

۳ شدیم در نظر ہر وان خواب نجل
خواب کے مسافروں کی نگاہ میں شرمندہ ہوا ہوں

بعد گل شدم از توبہ شراب نجل
نوم ہمار میں شراب سے توبہ کے شرمندہ ہو رہا ہوں

۲ صلاح من ہمہ جام می است من زین بخت
میری صلاح تو صرف شراب کا جام ہے اور میں اس بخت سے

۳ ز خون کہ رفت مرادوش در سراچہ چشم
اس خون کی وجہ سے جو گل میری آنکھوں کے جاری ہوا

۴	کہ میستم ز تو در روی آفتاب نخل در آفتاب کے منہ پر مجھے شرمندہ ہونا چاہتا	۴	تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا تو آفتاب سے زیادہ خوبصورت ہے خدا کا شکر ہے
۵	کہ شد ز شیوہ آن چشم پر عتاب نخل کہ تیرے پر غصہ و آنکھ کے شیوہ سے شرمندہ ہے	۵	رواست ز گسست افکند در پیش مناسب ہے کہ تیری مست آنکھ سر مجھ کا لے
۶	کہ از سوال ملو لیم و از جواب نخل کہ سوال سے ملول ہوں اور جواب سے شرمندہ ہوں	۶	بوو کہ یاز سپرد گنہ ز خلق کریم ہو سکتا ہے کہ دوست اپنے گناہ خلق کے باعث ہلے گا وہی پرست
۷	اگر نہ از لب لعل تو شد شراب نخل اگر چہ لب سے شراب شرمندہ نہیں ہوتی ہے	۷	بزیرب لب چہ روجام زہر خندہ زند جام کس لئے ز لب زہر خندہ کرتا ہے
۸	نیم بیاری تو فوق ازین جناب نخل تو فوق کی امداد سے تیری جناب سے شرمندہ نہیں ہوں	۸	رخ از جناب تو عمر سست تاننا فتم تو عمر تیرے صنوں سے منہ نہیں پھیرا +
۹	کہ شد ز نظم خوشش لولو خوشاب نخل کہ آج بار ہوتی اس نظم سے شرمندہ ہے	۹	از ان ہفتہ رخ تویش در نقاب صد اس لئے صرف کے پردہ میں منہ چھپا رکھا ہے

حجاب ظلمت از ان بہت آب خضر کہ گشت

آب حیات اس لئے تیری کی کے پردہ میں ہے

ز نظم حافظ و این طبع ہجو آب نخل

کہ حافظ کی نظم اور اس کی طبیعت کی روانی سے شرمندہ ہے

۱ کہ با میر سدر زمان وصال

کہ مجھے صل کا پیغام دیتی ہے +

۲ این جہیرنا کیف الحال

اس کے ہمسایہ کیسے ہیں اور ان کا کیا حال ہے

۳ از حریفان طس مال مال

اور ہمیشہ شارب سے صلی ہو گئی

۴ فاسئلوا حالہما عن الاطلاق

اس گھر کا حال ایک پرانے ماں دن دو

خوش خبر پش ای نسیم شمال

انے نسیم شمال خدا کے تو ہمیشہ خوش خبر ہو

۲ ما بسلے ومن بدے سلم

سلنے کیسی ہے اور سلم کا کیا حال ہے

۳ عرصہ بز مگاہ خالے ماند

بزم گاہ حریفوں سے اور

۴ عفت الدار بعد عافیتہ

گھر منہم ہو گیا اور اینت سے اینت بچ گئی

سایہ افکنہ حالی شب ہجر ۵
 تا چہ بازند شبران خیال ۶

اب تو شب فرقت نے اپنا سایہ ڈالا ہوا ہے
 دیکھتے خیالات کے چور کیا کچھ کام کرتے ہیں

قصۃ لعشوق لا انفصام لها ۶
 وصمت ہننا لسان الحال ۶

عشق کی حکایت ختم نہیں ہوتی
 زبان طل بھی اس جگہ خاموش ہے

ترک ماسوی سس نمی نگر ۶
 آہ ازین کبریا و جاہ و جلال ۶

میرا ترک معشوق کسی کی طرف نہیں دیکھتا
 آہ اس کبریا کی اور جاہ و جلال کا تھوڑا ہی ہے

یا برید الخمے احماک اللہ ۶
 مرصام مرصام جبا تعال تعال ۶

موشوق کے شہر کے قاصد اللہ تعالیٰ تیرے جانتے کے
 مرصام جبا خوش آمدی خوش آمدی

حافظا عشق و صابری تا چند

۴
 اے حافظا عشق اور صبر کب تک

نالہ عاشقان خوشست بنال
 عاشقوں کی فریاد اچھی ہوتی ہے۔ نالہ کر

دارای جہان نصرت بن خسرو کامل ۱
 بی بی بن مظفر ملک عالم و عادل ۱

جہان کا بادشاہ دین کا حامی صاحب کمال شاہ
 بی بی بن مظفر بادشاہ عالم اور عادل

ای آنکہ در اسلام پناہ تو کشوہ ۲
 بر روی جہان وز نہ جان و تن و دل ۲

تو وہ ہے جسکی حمایت نے اسلام میں
 جان اور تن اور دل کا روزن کھول دیا ہے

تغظیم تو بر جان خرد واجب لازم ۲
 انعام تو بر کون مکان فائض شامل ۲

جان اور عقل پر بڑی تعظیم واجب اور لازم ہے
 تیرا کون مکان پر جاری اور شامل ہے

روز ازل از کلک تو یک قطرہ سیاہی ۲
 بر روی مرہ افتاد کہ شد حل مسائل ۲

روز ازل میں تیری کلم سے ایک سیاہی کا قطرہ
 چاند کے منہ پر گر پڑا اور سوج سے مسائل حل ہو گیا

خورشید چو آن خال سید بیدل گفت ۵
 ای کاش کہ من بودی آن بندہ مفضل ۵

جب آفتاب نے وہ خال سیاہ دیکھا تو کہا
 کہ انسو کاش میں ہی مقبول بندہ ہوتا

شاہا فلک از بزم تو در قص و سماع ۶
 دست طرب از دامن این سلسلہ نگسل ۶

لے پادشاہ آسمان تیری مجلس میں رقص و سرود میں ہے
 اس عیش و طرب کے سلسلہ سے اپنا ہاتھ مت کھینچ

شد گردن بدخواہ گرفت اسلماں

بدخواہ کی گردن زنجیر میں جکڑی ہوتی ہے

خوش باش کہ ظالم نبرد راہ منزل

خوش ہو کہ ظالم منزل پر نہیں پہنچ سکتا

می نوش و جہان بخش کہ از خم کندت

شراب پی اور جہاں بخش نہ کہ تیرے کند کے پیچ سے

چون دو فلک کیسہ رہیج عدل است

جب کہ آسمان کلاور عدل کے روشن ہے

حافظ قلم شاہ جہان مقسم رزق است

اے حافظ بادشاہ رزق کو تقسیم کرنا ہے

از بہر معیشت مکن اندیشہ باطل

معیشت کے واسطے بیوقوفی نہ کر

آپ چشم اندر ہر شش کروم سبیل

آنکھ کا پانی ماں کے دست میں چھینے سبیل کر دیتے

آنکہ کشتے راند در خون فتیل

وہ معشوق جسے کشتوں کے خون میں کشتی پھلانی

ضلعے فی عشق من ہیدی لسیل

بے عشق میں اس نے گمراہ کر دیا جو بہتے کا رہنا ہے

راحتے فی الراج لانی سبیل

میری راحت شراب میں ہے سبیل میں نہیں ہے

ورنہ از آتش گذر کن چون سبیل

ورنہ حضرت ابراہیم کی طرح آگ سے گذر جا

یا بنا کن حنائی و خورد و سبیل

یا گمراہ تھی کے گزرنے کے لائق تھی سبیل

یا ہستہ پامی اندرین رہے و سبیل

یا ہستہ میں بغیر رہنا اور خدا کے قدم نہ رکھ

یا فرو بر جامہ تقویٰ لے سبیل

یا نیش میں پر جینے گا ہی کا ہمارے دھوکے ال

رہروان را عشق بس باشد دلیل

مالکوں کا رہنا مرث عشق ہے

موج اشک ماکہ آرد حساب

میری آنسو کی موج کو کب حساب میں آتا ہے

اختیارے نیت بدنامے ما

میرے اختیار میں میری بدنامی نہیں ہے

بی می و مطرب بفرودم مخوان

شراب اور مطرب کے بغیر جنت میں مجھے نہ بھیج

آتش رومیستان بر خود مزین

معشوقوں کے پھرو کی آگ اپنے آپ پر مشتعل نہ کر

یا مکن با پسلبانان دوستی

یا تو اتھی والوں سے دوستی نہ کر

یا بسہ بر خود کہ مقصد کم کنے

یا تو یہ سمجھ رکھا ہے کہ مطلب پورا نہ ہو گا

یا شش بر چہرہ سبیل عاشقی

یا تو چہرہ پر عاشقی کا داغ نہ لگا

باد و ہر چیز کی خواہزین قبیل

اور ہر ایک چیز اسی قسم کی دستر ہو

شاہ عالم رابقا و غزو مال

دنیا کے بادشاہ کو بقا اور عزت اور مال

حافظ از سرچہ عشق نگار

حافظ معشوق کے عشق کے نبردست پتھر میں

ہچو مور فتادہ زیر پای پیل

اس طرح ہے جس طرح ہاتھی کے پاؤں کے نیچے چبوتی

ہر کس شنید گفتا شد و قائل

جس کسی نے سنا کہا در قائل (خدا کہنے والے کو نیک بلدے)

مضیت السجایا محمودۃ الخصال

جس کی عادتیں نیک ہیں اور جس کی خصلتیں اچھی ہیں

جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

اس فضیلت کے حاصل کرنے میں آخر جان جلائی گئی

گفت آن زمان کہ بود جان در ساحل

کہا کہ اس وقت جب جان در میان میں حاصل ہو گیا

از شافع می پرسید مثال این مسائل

کے شافی سے اس قسم کے مسئلے نہ پوچھو

چند اندک از جوانب انکجتم و مسائل

اگرچہ ہر ایک طرف سے مختلف وسیلوں سے کوشش کی

اکنون شدم چوستان برابر و توائل

اب عشقوں کی طرح تیرے اردو پارے ہو گیا ہوں

از لوح سینہ ہرگز نقشت نکشت ائیل

مگر تیرے نقوش لوح دل سے نہ مٹا

آیا بود کہ بیستم در کردنت جانل

دہ دن کب ہو گا کہ تیری گردن میں حائل ہو گا

سرنکتہ کہ گفتہ در وصف آن شمائل

اسے سن کر تعریف میں جکتے ہیں نے بیان کیا

دل داوہ بیماری عاشق کشتی نگاری

تو نے یار اور عاشق کو قتل کرنے والے معشوق کو دل دیا ہے

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول

عشق اور رندی کا حاصل کرنا تو ابتدا میں آسان تھا

گفتہ کہ کی بہ بخشی بر جان ناتواخم

میں نے کہا کہ اس جان ضعیف پر کسب رحم کرے گا

صلاج بر سر دار این نکتہ خوش سراید

صلاج (منصوٹ) نے سولی پر ہاتھ لگا اچھی کھی

دردا کہ پر در خود بام ندا و دوسر

افسوس دہنے اپنے درد اوزہ پر آنے نہ دیا

در عین گوشہ گیری بودم چو چشم مست

عین گوشہ گیری کی حالت میں تیری مست آنکھ کی طرح

از آب یدہ صمدہ طوفان نوح و یدم

آنکھوں کے پانی سے ہر طہر میں نے نوح کا طوفان دیکھا

ای دست دست حافظ توید چشم زخم

لے دست حافظ کا لہجہ چشم سے محفوظ رکھنے کا تو بیڑ ہے

۱	ہر کس کہندار وہ جہان مہر تو در دل جس شخص کے دل میں تیری محبت نہیں ہے
۲	برداشتن از عشق تو دل فکر محال است تیرے عشق سے دل ہٹالینا محال منکر ہے
۳	از عشق تو ناصح چہ مرا منع نمیشا ناصح تیرے عشق سے کیا منع کرنا ہے
۴	گشتیم جہان را کہ بہ پیہم و ندیدیم تمام جہان چھان مارا مگر نہ دیکھا
۵	ای ز اہد خود بہین بدر می کردہ بگذر اے خود بہین زاہد شراب خانہ کے دروازہ سے گزرا
۶	از وصل تو شستند ز قبیلان ز طمع دست رقیبوں نے تیرے وصل سے ہاتھ دھو ڈالا
۱	حقا کہ بو و طاعت او ضائع و باطل سچ تو یہ ہے کہ اس کی بندگی اور عبادت ضائع ہے
۲	از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل جان سے جاتا تو آسان ہے تیرے عشق سے مشکل ہے
۳	ای دست مگر ہم تو کنی حل مسائل اے دست تو ہی مسئلہ کو حل کرے
۴	بہ چون تو کسی زیبا در شکل و شمائل تجھ جیسا شکل و صورت میں زیب
۵	آن دلبر من بہین کہ بود میر قباہل میرے معشوق کو دیکھ کے جو میر قابل ہے
۶	چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل جب تجھے دیکھا کہ تیرے لعل سے مقصد حاصل کر رہا ہوں

حافظا تو برو بندگی پیر مغان کن

اے حافظا تو پیر مغان کی بندگی کر

برو امن او دست زن و از ہمہ بگسل

اس کے دامن کو پکڑ اور اسب طرف سے کٹا کر

برمز خطا تو ای آیت ہمایون فال

اے نیک فال آیت (معشوق) تیرے خطا کی رمزی قسم

بسحر چشم تو ای لبت خجستہ خصال

اے نیک قسمت معشوق تیرے آنکھ کے حادہ کی قسم

۱- یہ مرصع نعتیہ غزل لا جواب ہے۔ خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ نے اس غزل میں آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کے حسن و خوبی کی تصویر کھینچ دی ہے۔ اور اس حسن و خوبی کی قسم کھاتے ہیں کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کی بارگاہ کے سوائے کسی دروازہ پر نہیں جاسکتے آپ عاشق رسول خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ہیں۔ یا اللہ یہ محبت ہمارے دل میں ہی پیدا کر حافظ صاحب علیہ الرحمۃ کی قسم فصاحت و بلاغت کی شاہد ہے سخن فہم ہی اس خوبی کو سمجھ سکتے ہیں۔ قرآن شریف میں جو فصاحت و بلاغت کا شہرہ ہے اس قسم کی قسم ہے جاہل اعتراض کرتے ہیں

گرد بنید روز شہر چشم
چشمہ آفتاب را چکناہ

مراد سلطان ہے اور میر تقی میر سے مراد سیلابیہا شہی علیہ السلام

۲ بزنک بوی توای زو بہار حسن و جمال

لے زو بہار حسن و جمال - تیرے رنگ اور بو کی قسم

۳ بان حدیقہ بنیش کہ شد مقال خیال

اور اس بیانی کے باغ کی قسم ہر تصویر کی زبان سے ہے

۴ بان گہر کہ شمارت در بلینغ مقال

اور اس موتی کی قسم جو میری بلاغت میں ہے

۵ بیوی زلف تو و نکہت نسیم شمال

تیری زلف کی خوشبو اور نسیم شمال کی قسم

۶ بکشو ہای تو و غمزہ ہای چشم غزال

تیرے عشق کی قسم اور تیرے آہو چشم کی غمزہ کی قسم

۷ بخاک پای تو یعنی بر شک ازلال

تیرے تیرے خاک پاکی جس پر صاف شکر اپنی شکست ہے

۸ باستان رفیعت باسماں جلال

تیرے بلند مرتبہ ہستان کی قسم تیرے جلال کی قسم و عظمت کا آسمان ہے

بنوش لعل توای آب زندگانی من

تیرے لعل لب کی قسم لے میری زندگی کی پانی (آب حیات)

۲ بان صیفہ عارض کہ گشت گلشن چشم

اس عارض کے صفو کی قسم جو آنکھوں کے لئے گلشن سے

۳ بان عقیق کہ مارست ہر خانم چشم

اس عقیق کی قسم جو میری آنکھ کی انٹھری ہے

۴ بطیب خلق تو و نفیہ شہماطل

تیری خلق کی خوشبو اور گل کی خوشبو اور ہوا کی قسم

۵ بکلو ہای تو و شیوہای رفتن چشم

تیرے جلوہ کی قسم اور تیری آنکھ کی گردش کی قسم

۶ بگرد راہ تو یعنی بسایہ امید

تیرے رستہ کی گرد یعنی امید کے سایہ کی قسم

۷ بسر و ماہ نہایت بافتاب بلند

تیرے بلند قامت کی قسم جو چاند و شمس کے درمیان چہر کی قسم جو آفتاب سے

کہ بی رضای تو حافظ گرفتات کند

تیری رضا کے بغیر حافظ کسی طرف متوجہ نہیں ہوتا

۹ بھر باز نہاند چه جاے مال و منال

زندگی تجھ پر نہا کرتا ہے مال کا کسی ذکر ہے

۱ بیاکہ بوی ترا میرم ای نسیم صصال

لے نسیم شمال آ کر تیری خوشبو کو لے جاؤں

۲ کہ نیست صبر جمیل در اشتیاق جمال

کہ جمال کے شوق میں مجھے صبر جمیل نہیں رہتا

۳ بشکر آنکہ بر افگند پروہ روز وصال

اس شکر یہ میں کہ روز وصال نے پردہ اٹھا دیا

۱ شمت روح و داد و سمت بر بقیہ صصال

میں نے ہمت کی خوشبو اور ہوا کو سونگھا اور صصال کی بقیہ سے پتہ پایا

۲ احادیا بہ جمال حبیب قف و انزل

میرے بیگے اونٹوں پر وہی گلیوں کے ٹھہرا اسی جگہ نزول کر

۳ شکایت شب ہجران فر و گذار ای دل

لے دل شب ہجر کی شکایت چھوڑ دے

۴ تو ان گذشت ز جور قریب ہر حال

بہر حال قریب کے ظلم سے در گذر ہو سکتی ہے

۵ کشیدہ ایم بہ تحریر کار گاہ خیال

خیال کے ذریعہ سے کھینچ رکھا ہے

۶ کہ کس مباد چومن در پی خیال محال

کوئی شخص میری طرح خیال محال کے پیچھے نہ پڑے

۷ کہ کس بجد نماں ز جان خود بلال

اپنی جان (معتوق) کے کوئی شخص نے بحقیقت مال کر سکتا ہے

۸ چنانکہ میچاکش شرفیت واقف حوال

اس طرح کوئی شخص واقف حال نہیں ہے

چو یار بر سر صلح است و عذر منخواہ

جب یار صلح کا خواہاں ہے اور عذر کرتا ہے

بیا کہ پردہ گل زیر ہفت خانہ چشم

نکے میں پنے گل بکھردہ آنکھ کے سات بروں رکھیے

بجز خیال ہاں تو نیست دل تنگ

میرے تنگ دل میں میرے سون کے تصور سوائے اور کچھ نہیں ہے

ملاں مصلحتی متسا یاد ز جانان

معتوق سے مصلحتی خیال ملاں ظاہر کیا جاتا ہے

مرا دلیت پریشان بہت عم پال

میرا دل پریشان غم سے پال ہے

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

ماںقا غریب عشق کے ہاتھ سے قتل ہوا مگر

بخاک ماگذری کن کہ خون بات جلال

ری خاک ہے گذر کر کہ تجھے میرا خون ملاں ہے

۱ تماشکنیم توبہ و گرد میان گل

تا کہ توبہ دوبارہ کپولوں کے درمیان میں نہیں

۲ چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

لبوں کی طرح گل کے آشیانہ میں نزول کریں۔

۳ کایات خوشدلی برسیند زبان گل

کہ گل کی زبان سے خوشدلی کی خوشخبری ملتی ہے

۴ یار و شراب خواہ و سرا بوستان گل

یار اور شراب اور بوستان سارے گل طلب کر

۵ جان کن فدای خاک ہ باغبان گل

گل کے باغبان کے بہتے میں جان فدا کرے

ساقی بیار بادہ کہ آمد زمان گل

لے ساقی شراب کہ ہمارا موسم آگیا۔

۲ کوری خار خندہ زنان تا چمن بوم

خار کو اندھا کرنے کیلئے ہنستے ہوئے چمن میں جاؤں

۳ درمن بوستان قدح بادہ نوش کن

بوستان کے من میں شراب کا پیالہ پی

۴ گل و چمن سید شوامین از فراق

گل چمن میں پہنچ گیا فراق سے بے فکر ہو۔

حافظ وصال گل طلبی بچو بلبلان

لے حافظ گل کا دصال بلبیل کی طرح طلب کرتا ہے

۱ خاک می بوسم و غدر کرش می خواهم

اسکی خاک بوسنی یا ہوں اور اسکے کرم کا عذر چاہتا ہوں

۲ چاکر معتقد و بندہ دوں تو خواہم

میں تمہارا چاکر معتقد اور غیر خواہ بندہ ہوں

۳ ترسم ای دوست کہ باوی بیرون گاہم

اسکے دست ڈرتا ہوں کہ نگاہ ہوا مجھے اڑائے جائے

۴ حالیادیر مغالنت حوالت گاہم

بالفعل دیر مغال میرے حوالہ کیا گیا ہے

۵ آن مبادا کہ کند دست طلب کو تاہم

ایسا نہ ہو کہ میرا دست طلب کو تاہم کرے

۶ واندران آئینہ از حسن تو کردا گاہم

اور اس آئینہ میں تیرے حسن کے آگاہ کیا

۷ تا بہ بینی کہ دران حلقہ چہ صاحب گاہم

تا تجھے معلوم ہو جائے کہ اس حلقہ میں میرا کیا مرتبہ ہے

۸ گر چہ دانم کہ ہو ای تو کشد نا گاہم

اگرچہ جانتا ہوں کہ تیری ہوا (محبت) مجھے گل کر دیگی

۹ باہمہ پادشہ بندہ توران شاہم

کہ باوجود اس تمام بادشاہی کے توران شاہ کا بندہ ہوں

۱ آنکہ پامال جفا کردہ چو خاک راہم

جس نے مجھے خاک اہ کی طرح پامال کیا

۲ من نہ آنم کہ بچور از نوبت الم حاشا

میں وہ نہیں ہوں کہ تیرے غم کے باعث نالہ و فریاد کروں پھر نہیں

۳ ذرہ خالم و در کوی تو ام وقت خوش

میں ایک خاک گذرہ ہوں اور تھے کوچہ میں وقت اچھا گذر رہا ہے

۴ صوفی صومعہ عالم قدس لیکن

عالم قدس کی خانقاہ کا صوفی ہوں لیکن

۵ بستہ ام در خم کیسوی تو امید وراز

تیرے گمگسٹے میں میری لمبی امید بند ہی ہیں

۶ پیریناہ سحر جام جہان بہم داد

مے خانے کے پیر بوقت بیچ مجھے جام جہاں بین دیا

۷ بامین اہ نشین خیز و سو میکدہ آی

مجھے راہ نشین کے ساتھ اٹھ کر میکدہ کی طرف آؤ

۸ بر سر شمع قدرت شعلہ صفت میلزم

شعلہ کی طرح تیرے شعلہ کی طرح تیرے سر رازتا ہوں

۹ خوشم آمد کہ سحر خسرو خاور میگفت

مجھے کیا پسند آیا کہ صبح کے وقت مشرق کے پاؤں (آفتاب) نے کہا

۳۔ فی الحقیقت انسان خاک سے پیدا ہوا اور خاک کا پتلا ہے اپنا عجیب ظاہر کرنے کے لئے قلم

ہے۔ اپنے آپ کو خاک کا ذرہ کہتے ہیں۔ جو یار کے کوچہ میں اور اُدھر لہریں لیتا ہے۔ مگر ہوا یعنی

نفسانی ہوا اور ہوا و ہوس و حرص کا ڈر ہے کہ اگر اُن کا غلبہ ہو تو اسی طوفان

بے تیزی میں مجھے کہیں سے کہیں اڑا کر پھینک دینگے +

۴۔ پیر میخانہ سے مراد میرا مرشد ہے۔ اور جام جہاں میں سے مراد قلب ہے یعنی

مرشد کامل نے تو جب فرما کر میرے قلب کو صاف کر دیا۔ اور اب اس میں معشوق حقیقی کے

انوار جلوہ کرتے ہوئے نظر کرتے ہیں +

مست بگوشی از حافظت اندیشہ نبود

بحالت مستی گذر گیا اور اپنے حافظ کا کچھ فکر نہ تھا

۱۰

آہ اگر دامن حسن تو تکبیر و اہم

آغوش اگر تیرے حسن کا دامن میری آہ پکڑ لے

کہ من دل شدہ این روز بخود میگویم

کہ میں بیدل خود بخود یہ رستہ طے نہیں کر رہا

آنچہ استاد ازل گفت بگو میگویم

جو کچھ استاد ازل کہتا ہے وہی میں کہتا ہوں

کہ ازان دست کہ می پرورد میگویم

اپنے ہاتھ سے جس طرح پرورش کرتا ہے میرا نشوونما ہوتا ہے

بار باگفت نام و بار دیگر میگویم

کئی دفعہ کہ چکا ہوں اور پھر کہتا ہوں

در پس آئینہ طوطی صفتم و آئینہ

آئینہ کے پیچھے طوطی کی طرح مجھے رکھا ہوا ہے

من اگر خرام اگر گل چین آرائی ہست

میں اگر خار ہوں یا گل ہوں چین کا آراستہ کرنے والا

بہاں

۱۔ اس غزل میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے وحدت وجود کے معانی بخوبی ظاہر کئے ہیں، اگرچہ بظاہر لفظوں سے یہ معنی واضح ہوتے ہیں کہ جو کچھ میں کرتا ہوں بلکہ کہتا ہوں میرا قول و فعل میرے اپنے ارادہ کے ظہور میں نہیں آتا، لیکن اس سے یہ نتیجہ اخذ کرنا کہ خواجہ رحمۃ اللہ علیہ جبریہ تھے غلط ہے اس کے معنی ہیں کہ ہم نے اپنی ہستی موہوم کو معدوم کر دیا ہے، میرا سمع و بصر اور علیٰ نقیاس اللہ تعالیٰ کا سمع و بصر "ایں معیت باحق است و جبر نیست" فنا فی اللہ کے بعد بقا باللہ سے کہتے ہیں، اس لئے جب ہماری اپنی ہستی ہی نہیں ہے تو کتنا اور سننا کا کیا ذکر ہے؟

۲۔ طوطی کو اس طرح پڑھنا سکھاتے ہیں کہ ایک آئینہ اس کے سامنے رکھتے ہیں۔ طوطی اپنا عکس دیکھ کر خیال کرتی ہے کہ کوئی ہم جنس بالمقابل بیٹھا ہے۔ اس لئے اس طرف متوجہ ہوتی ہے، آئینہ کے پیچھے آدمی باتیں کرتا ہے، طوطی سمجھتی ہے کہ اس کا ہم جنس باتیں کرتا ہے اس لئے نقل کرتی ہے۔ اور آسانی سے سیکھ جاتی ہے۔ خواجہ رحمۃ اللہ علیہ فرماتے ہیں کہ جو کچھ مجھے استاد ازل یعنی خدا کہتا ہے کہو وہی کہتا ہوں قلب آئینہ ہے اس میں خیالات بصورت الہام ارادہ الہی سے پیدا ہوتے ہیں اور ان کا ظہور ہوتا ہے اس میں سزا کیا ہے؟

۳۔ دنیا میں مختلف قسم کی پیدائش ہے لیکن اس سے انکار نہیں ہو سکتا کہ گل ہو یا خار جو ہر ایک بجائے خود زمینت چین ہے۔ اور چین آرائی حکمت کاملہ سے ان کو پیدا کیا ہے۔ خار کو بُرا سمجھو اور گل کو اچھا سمجھو یہ صرف تمہاری اپنی رائے ہے۔ نہ خار بُرا ہے اور نہ گل اچھا ہے۔ جو کچھ ہے وہ یہ ہے کہ چین آرائی کے واسطے دونوں کی ضرورت ہے، اور دونوں موجود ہیں، نیک دید بھی دنیا میں لازمی طور سے موجود ہیں اور دنیا کی زمینت ہیں، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کا یہ دقیق فلسفہ عام فہم نہیں ہے، سخت غلطی ہے اگر اس سے یہ نتیجہ پیدا کیا جائے کہ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ غدا ب و ثواب کے قائل نہیں ہیں، سوال صرف دنیا میں نیک و بد کی ضرورت ہے یہ بدیہی امر ہے کہ دونوں موجود ہیں، اس لئے صاف نتیجہ یہ ہے کہ (بقیہ نوٹ صفحہ ۲۷۸)

دوستان عیب بن بیدل حیران مکنید

لے دوستو مجھ بیدل اور حیران کو ملامت نہ کرو

گر چہ با دلق منع می کلگون عیبست

اگر چہ دلق منع کے ساتھ کلنگ شراب پینا عیب ہے

خندہ و گریب عشاق ز جامی گریست

عاشقوں کے ہنسنے اور رونے کا باعث کچھ اور ہے

گوہری دارم و صاحب نظری میجویم

میرے پاس ایک گوہر ہے اور صاحب نظر کو تلاش کرو رہا ہوں

نکتم عیب کز رنگ ریامیشوم

میں عیب نہیں سمجھتا کیونکہ اس کا رنگ مصوتا ہوں

می سرایم لیشب وقت سحر می موم

رات کے وقت ہنستے ہیں اور دن کے وقت روتے ہیں

حافظم گفت کہ خاک دزبخانہ مبوی

مجھے حافظ نے کہا کہ شراب خانہ کے دروازہ کی خاک نہ چھان

اگوطن عیب کہ من مشک ختن می بویم

اسے کہو کہ ملامت نہ کر میں مشک ختن چھان رہا ہوں

مشتاق بندگی و دعا گوئی و تم

تیری بندگی کا مشتاق اور تیری دولت کا دعا گو ہوں

بیرون شدن نکلے ز ظلمات جبرتم

مجھے حیرت کی تاریکی سے باہر کاراستہ دکھا،

باز آ می ساقیا کہ ہوا خواہ خدمتم

لے ساتی دوبارہ آ کہ تیری خدمت کی آرزو ہے

ز آنجا کہ فیض جام سعادت فروع است

چونکہ تیرے جام کے فیض کا (افاضہ) سعادت فروع ہے

(بقیہ نوٹ صفحہ ۳۷۷) بذاتہ دونوں بڑے نہیں ہیں دیگر اعتبارات کے لحاظ سے ہم ایک کو بڑا اور دوسرے کو اچھا کہتے ہیں اور فی الحقیقت اچھا کہنا بھی دیگر اعتبارات کے لحاظ سے ہے اس سے بھی انکار نہیں ہو سکتا کہ خار وار جھاڑیاں گل کا ایندھن بنتی ہیں اور گلہ ستنہ کے ساتھ خار بھی ہیں تو یہ سمجھنا چاہئے کہ نیکوں کے باعث بدیاں بخشتی گئیں۔ مصرع "ہاں را بہ نیگاں بہ خشت کریم"، خواجہ رحمۃ اللہ علیہ کا فلسفہ یہ ہے کہ دنیا میں کوئی چیز بذاتہ نہ اچھی ہے اور نہ بُری ہے یہ اعتباری نام ہیں، جو ہم نے وضع کئے ہیں صالح قدرت نے ہر ایک شے کو کسی خاص کام کے واسطے پیدا کیا ہے اور وہ اس سے ظہور میں آتا ہے۔ ایک ہی بیج اور ایک ہی زمین سے شاخیں اور پتے اور خار اور گل اور مٹر ایک ہی درخت میں پیدا ہو جاتے ہیں، باغبان قدرت نے ان کو مختلف صورتیں جن کی زینت کے واسطے دی ہیں اور نہ ان کی اصل ایک ہی ہے، جس میں کوئی اختلاف نہیں ہے اور فی الحقیقت دنیا کی زینت میں یہی اختلاف ہے، "مصرع" لے ذوق اس چین کہے زینت خلاف ہے، اس لئے اگر نیک و بد نہ ہوں تو دونوں میں تیز کی کونسی صورت ہے؟

۲۔ اصطلاح صوفی کلام میں "حیرت" ایک ایسے مقام کا نام ہے جہاں سالک کو "فنا" سے پہلے کچھ عرصہ رہنا ہوتا ہے حیرت لاعلمی سے پیدا ہوتی ہے، جس طرح تاریکی میں کچھ نظر نہیں آتا اسی طرح حیرت بھی تاریکی ہے کہ کچھ سمجھ نہیں آتا کہ جو کچھ موجود ہے کیا ہے، صفات میں غور کرنے سے یہ کیفیت پیدا ہوتی ہے، اور سالک اپنے

آپ کو ہر چار طرف سے تاریکی میں پاتا ہے اس لئے کہتے ہیں کہ مقام حیرت کا نور سیما ہے، عرفی لکنا ہے کہ سب نور حیرت و شب از شب و صاف ہے بس جاویں غفل اور اشتیاق ازافہ خواجہ رحمۃ اللہ علیہ حیرت کی خدمت میں التماس کرتے ہیں کہ تیری قلبی توجہ سعادت کو فروغ دینے والی ہے۔ ظلمات حیرت سے باہر نکال ۶

۲ ہر چند غرق بجز گناہ ہمیشہ شہت

اگرچہ ہر ایک طرف سے بھر گناہ میں غرق ہوں

۳ عبیدم مکن بزدلی و بدنامی امی فقیہ

سیری بدنامی اور زندی کا عیب لے فقیہ نہ کر

۵ می خور کہ عاشقی نہ کسب مست و خفتیا

شراب پی کر عاشقی اختیار نہیں ہے اور کسب نہیں ہے

۴ گر دم نے زطرہ مشکین ان کا

لے صبا اگر معشوق کی زلف مشکین باعث تو دم مارے

۷ درابر و تو تیر نظر تا بلوش اہوش

تیرے ابرو میں تیر نظر گوش ہوش تک

۸ من کز وطن سفر نکز یدم بجز خویش

میں نے تمام عمر وطن سے سفر نہیں کیا

۵ دریا و کوہ در رہ و من خستہ و ضعیف

دریا اور کوہ آستہ میں ہیں اور میں خستہ لور ناتواں ہوں

۱۰ دورم بصورت از در و دسترای دو

نظارہ دوست کے دولت سراے سے دور ہوں

حافظ ہمیشہ چشم تو خواہد سپرد جان

حافظ تیری آنکھ کے سامنے جان دے دیگا

۱۱ در این خیالم ارب بد عمدت

خیال یہ ہے کہ اگر عمر کے عملت مل گئی

۱۱ دکان معرفت بدو جو پر بہا کنیم

اور معرفت کی دکان دو جو کے عوض بیچ دیں

۱۲ مانیہ جامہ امی صبوری قبا کنیم

ہم جی صبر کی قبا پہنچے ہیں

۱۱ بر خیز تا سرق تکلف ہانیم

اٹھ تا کہ تکلیف کا طریقہ چھوڑ دیں

۱۲ برو بکران نگار قبا پوش بلزد

دوسروں کے پاس وہ معشوق قبا پوش جاتا ہے

۱ تا آشنا عی عشق شد مزلزل حرم

لیکن جب سے آشناے عشق ہوا اہل حرمت میں ہو گیا

۲ کاین بود سر نوشت دیوان فطرم

کیونکہ یہی سر نوشت فطر تائیری ہے

۵ این موہبت رسید ز ایوان مستم

یہ بخشش قسمت کے سوالوں سے بچھے ملی ہے

۴ فکری کن ای صبا ز مکافات غیر تم

تو میری عزت کے بدلہ کا بھی خیال رکھ

۷ اور وہ و شیدہ و موقوف فرستم

پہنچ گیا اور کھینچتا اور میں فرصت کا منتظر ہوں

۸ در عشق بدین تو ہوا خواہ غیر تم

لیکن تیرے دیدار کی خواہش سے غربت کا خواہاں ہوں

۵ ای خضر چے خستہ مدد کن بہتم

ایک نیک دل خضر بہت باطنی سے مدد کر

۱۰ لیکن بجان و دل ز مفیمان خضر تم

لیکن ان جان سے حضور ہی میں حاضر رہتا ہوں

۱- صبا معشوق کی زلفوں کو پھونک کر آئی ہے تو اس کے گیسو سے مشکین کی خوشبو آئی ہے اگر صبا دم مارے تو اس کے گیسو سے صفت ہو رہے ہیں اگر اس سے بجز ہم نہیں کہ آتش زلف جلتے والوں کی آہ کا و صواں کی ایک لایعنا ہے

ہفتاد و زلت از نظر خلق و حجاب

دنیا کی نظر سے پوشیدہ ہزار خرابی
آن کو بغیر سابقہ چندین نوحیت کرد

جو بغیر سابقہ تعلق کے اس قدر مرہانی کرتا ہے
گر یک شبی بدست من افتد نگار من

اگر ایک رات میرا عشوق میرے ہاتھ لگے
گفتم نکشت کام و لم حاصل اولیت

میں نے کہا کہ میرا مطلب تیرے لیے پورا نہ ہوا

بہتر ز طاعتی کہ بروی ریا کنیم

اُس بندگی سے بہتر ہی جو ریا کاری اور دکھانے کے ساتھ کی جائے
مکن بود کہ عفو کند گر خطا کنیم

مکن ہے کہ اگر ہم خطا کریں تو بخش دے
مشکل بود کہ دانش از کف ہا کنیم

مشکل ہے اگر اس کا دامن چھوڑے
گفتا تو صبر کن کہ مراد تو کنیم

کہا کہ صبر کر تیری مراد کو ہم پورا کریں گے

۴۔ اس شعر سے واضح ہوتا ہے خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کا عقیدہ یہ ہے کہ تمام مخلوقات نیت سے ہست ہوئی ہے، یعنی ظہور سے پیشتر کائنات کی ہستی عدم محض تھی۔ اللہ تعالیٰ کی رحمت سے تمام مخلوقات کا ظہور ہوا، اور اس کی رحمت سے امید ہے کہ ہمارے گناہ معاف کر دیگا، کیونکہ اس کی رحمت کی وسعت کا ثبوت یہ ہے کہ ہم عدم محض تھے اور ہمارا کچھ حق نہ تھا کہ ہم پر مختلف قسم کی عنایات اللہ تعالیٰ کی طرف سے ہوں، مگر محض اپنی رحمت سے وہ ہماری پرورش کر رہا ہے، اس لئے موجودہ حال آئندہ کی بہتری کی دلیل ہے، دنیا میں ایسے کونہ اندیش انسان بھی ہیں جو مادہ پرست فلسفی ہیں ان کا خیال یہ ہے کہ عدم موجود گرد و ایں محال است یعنی نیت سے ہست نہیں ہو سکتا، یہ لوگ اپنی ہستی پر غور نہیں کرتے کہ کس طرح خواب میں ہم مختلف اشیا دیکھتے ہیں، انسان، کوہ، صحرا، مکانات، باغ، جنگل غرض ہر ایک چیز بلکہ ایسی اشیا بھی دیکھتے ہیں جو دنیا میں موجود نہیں ہیں، اور بحالت خواب ہم محسوس کرتے ہیں کہ یہ تمام اشیا فی الحقیقت موجود ہیں، حالانکہ یہ صرف ہمارا اپنا خیال ہے، اور جو کچھ ہم دیکھتے ہیں وہ محض ہستی مہرہ ہے، اور یہ تمام اشیا جو ہم بحالت خواب دیکھتے ہیں ہمارے قلب میں موجود ہیں اور قلب کے خارج ان کا وجود نہیں ہے، اسی طرح تمام کائنات کی ہستی ہے کہ صرف علمی صورتیں ہیں اور خارج میں عدم محض ہیں، جس طرح ہماری خیالی صورتیں ہمارے ارادہ سے فنا ہو سکتی ہیں اس طرح علمی صورتیں اللہ تعالیٰ کے ارادہ سے ظہور میں آتی ہیں اور فنا ہوتی ہیں، ہمارے اپنے وجود میں ہستی کائنات کی مثال موجود ہے اگر امن بد ہی دلیل سے ہم فائدہ نہ اٹھائیں تو سخت کور باطنی ہے، اس میں کچھ شک نہیں کہ جس طرح ہمارا خیال ہماری خیالی صورتوں کی اصل سے علم الہی تمام کائنات کی اصل ہے، مگر تھوڑی دیر غور کرنے سے معلوم ہوگا کہ ہماری خیالی صورتوں کی اتنی کیا ہے، اور وہ ہماری ذات کے مقابلہ میں کیا ہے، اس سے بڑھ کر بیچ ہماری اپنی ہستی ہے، سمجھنے اور سمجھانے کے لئے یہ ایک مثال ہے، اہل باطن اور صاحب کشف ہی جانتے ہیں کہ ہم کیا ہیں اور ہماری کائنات کیا ہے،

قہرایں دریا عین است و تو موجی ہرزہ تاز
فہم این معنی دقیق است و تو نا فہیدہ

ز عقل سے کہ ذات الہی کا پانا تو بالکل ناممکن ہے، عقل تو صفات کی معرفت سے بھی عاجز ہے،

زہے نادوں کہ ادھر شید تاباں یہ نور شمع جوید در بیاباں

حافظ وفا نیکند ایام سنت عہد

۷
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰

حافظ بکنج میکرہ وار دستر گاہ

حافظ شراب خانہ کے گوشہ میں اس طرح بیٹھا ہوا ہے

کالطیرنی الحدیثۃ وللیث فی اللاحم

جس طرح جانور باغ میں اور شیر جنگل میں

۱۱

۱ بہار تو بہ شکن مہر سید چہ چارہ کنم

تو بہ شکن بہار آگئی اب کیا چارہ کر دوں

۲ کہ می خورند حریفان و من نظارہ کنم

کہ حریف تو شراب پییں اور میں اس کا منہ دیکھوں

۳ گراز میانہ اہل طرب کنارہ کنم

اگر اہل طرب کے درمیان سے میں کنارہ کر دوں

۴ زبانی طہارنی آن ریبے غرارہ کنم

تو بے طہارتی کے باعث شراب سے غرارہ کر دوں

۵ زسنبل و سنبل سار طوق و بارہ کنم

اور اس کا زبور سنبل اور چنبیلی کا بناؤ لکھ

۶ ہمان بہ است کہ میخانہ را جارہ کنم

یہی بہتر ہے کہ شراب خانہ کا اجارہ لے لوں

۷ حوالہ سر و دشمن سنگ خارہ کنم

دشمن کا سر سنگ خارہ کے حوالہ کر دوں

۸ کہ ناز بر فلک و حکم بر ستارہ کنم

کہ آسمان پر ناز اور ستارہ پر حکم کرتا ہوں

۹ جوان شوم ز سر و زندگی دوبارہ کنم

دوبارہ زندگی حاصل ہو اور از سر نو جوان ہو جاؤں

۱۰ پیالہ کیرم و از شوق جامہ پارہ کنم

شراب کا پیالہ اٹھاؤں اور شوق سے جامہ پارہ کر دوں

۱ بعزم تو بہ سحر کفتم استخارہ کنم

صبح کے وقت تو بہ کے ارادہ ہو میں نے کمال استخارہ کر دیا

۲ سخن درست گویم نے تو انم وید

بات یہی صحیح ہے کہ دیکھ نہیں سکتا

۳ بدور لالہ و مانع مرا علاج کسید

لالہ کے موسم میں میرے دماغ کا علاج کر دو

۴ اگر شبے بزبانم حدیث تو بہ و

اگر کسی رات میری زبان پر تو بہ کی بات آجائے

۵ تخت گل بستانم سے چو سلطان

گل کے تخت پر معشوق سلطان کی طرح بیٹھاؤں

۶ مرا کہ نیست رہ و رسم لقمہ پر ہیزی

میں جو کہ راہ و رسم لقمہ پر ہیزی ہے تنہا نہیں ہوں

۷ نہ روی دوست مرا چون گل شکفت

دوست کے دیدار سے میرا گل مراد شکفت ہو گیا

۸ گدا می میکرہ ام لیک وقت مستی بین

شراب خانہ کا گدا ہوں لیکن مستی کے وقت دیکھ

۹ اگر لعل لب پار بوسہ یا ہم

اگر لعل لب معشوق سے بوسہ مل جائے

۱۰ جو چہ بال بختدان بیا و مجلس شاہ

میر کی طرح مسکراتے ہوئے مجلس شاہ کی یاد میں

نہ قاضی ہم نہ مدرس نہ محنت فقیر ۱۱ مراچہ سوو کہ منع شراب خوارہ کنم
 میں قاضی ہوں مدرس ہوں اور نہ محنت اور نہ فقیر ہوں
 مجھے کیا فائدہ کہ شراب خوری سے منع کروں

زباوہ خوردن پہنان طول شد حافظ

پیشیدہ شراب پینے سے حافظ طول ہوا،
 بانگ بطلونی رازش آشکارہ کنم
 بربط اور بانسری کی صداؤں کے ساتھ اس کا راز آشکارا ہوا

۱۲

۱ دگر بگو کہ ز عشقت چہ طرف برستم

کہہ کہ عشق میں اور کیا ہو سکتا ہے،

۲ بخاک پامی عزیزت کہ عہدستم

تیرے عزیز خاک پا کی قسم تیرا عہد نہیں توڑا

۳ کہ در ہوا می رخت چون بہر پیوستم

کہ تیرے رخ کی ہوا (محبت) میں آقا کے جا ملا

۴ بلنج عافیت از بہر عیشستم

عافیت کے گوشہ میں آرام سے نہیں بیٹھا

۵ سخن سخاک منفلین چرا کہ منستم

بات کو خاک میں نہ ملا کیونکہ میں مست ہوں

۶ کہ خدمتی بسزایر پامداز دستم

کہ اس کے لایق کوئی خدمت میرے ہاتھ سے نہ ہوئی

بغیر از انکہ بشدوین دانش از دستم

اس کے بغیر کہ دین اور دانش ہاتھ سے جاتا ہے

۲ اگرچہ خرمین عمرم عم تو داو بباد

اگرچہ خرمین عمر تیرے عمر نے برابر کر دیا

۳ چو ذرہ گرچہ حقیرم ہمین دولت عشق

اگرچہ ذرہ کی طرح حقیر ہوں لیکن دولت عشق کی برکت سے

۴ بیار باوہ کہ عمر بست تا من از سر ہر

شراب لاکہ مدت سے میں بوجہ محبت

۵ اگر ز مردم ہیشیاری امی نصیحت گو

اگر تو ہیشیاری آدمی ہے نصیحت کرنے والے

۶ چکو نہ سز ز خجالت بر آورم بر دوست

میں کس طرح شرمندگی سے دوست کے سامنے سر اٹھاؤں

بسوخت حافظ و آن یار و لنوار کفقت

حافظ جل گیا اور اس دنوار یاز نے اتنا نہ کہا

کہ مرہمی بفرستم چو خاطرشستم

کہ مرہم بھیجتا ہوں کہ آؤ خستہ ہے

۱ کو بہر جرغہ ہمہ محتاج امین دیم

کیونکہ ایک گھوٹ کے واسطے اس دازہ کے محتاج ہیں

۱ بلڈاز تابشارع معجتا نہ بگذریم

اگر شراب خانہ کے دست سے گذریں

جائیکہ تخت و سندھم میر و بباد

جہاں تخت اور سندھم شید کی برباد ہو رہی ہے

تا بولو کہ دست درگمرا تو ان زردن

اس امید پر کہ اس کی کمربین ہاتھ پہنچ سکتا ہے

روز نخست جوین ہم زندگی دیم و عشق

جب روز ازل میں عشق اور زندگی کا دم مارا تھا

و اعظا مکن نصیحت شوریدگان کہ ما

لے و اعظا شوریدہ سروں کو نصیحت نہ کر کہ ہم

زان پیشہ کہ عمر گرانم سایہ بگذرو

اس سے پیشتر کہ بیش قیمت عمر گزر جائے

چون صوفیان بحالت و قصد سماع

جب صوفی حالت و جد اور سرود میں ہیں

از جرعه نو خاک زمین قدر لعل یافت

تیرے شراب کے قطرہ سوز زمین کی خاک لعل کی قیمت کی ہوگی

گر غم خورم خوش نبود بہ کمی خوریم

اگر غم کریں تو اچھا نہیں بہتر ہے کہ شہاب پیش

در خون دل شستہ جو باقوت احرمیم

دل کے خون میں سرخ باقوت کی طرح پیٹھا ہوا ہوں

شرط آن بود کہ جزوہ این شہوہ نسیریم

تو اب شرط یہ ہے کہ اس طریقے سے کسی اور طرف نہ جائیں

با خاک کوی دوست بفرودین سنگرم

دوست کو چھ کی خاک کی موجودگی میں جنت کی طرف آنکھ لٹکا کر نہیں دیکھیں

بگذار تا قیامت روی تو بنکریم

اتنی مہلت دے کہ تیرا دیدار حاصل کر لیں

مانیز ہم بشعبہ دستی بر اوریم

ہم بھی شعبہ سے ہاتھ باہر کریں

بیچارہ ما کہ پیش تو از خاک کمتریم

میں بیچارہ ہوں کہ تیرے سامنے خاک سے کمتر ہوں

حافظ چورہ بکنارہ کاخ وصل نیست

لے حافظ جب وصل کے محل کے کنارہ پر راستہ نہیں ملتا

با خاک استانہ این در بسر ہمیم

اس آستانہ کی خاک سے بسر کریں

و گرتیرم ز زدننت پذیریم

اگر مجھے تیرے مارے شکر یہ ادا کروں

کہ پیش دست بازویت ہمیم

کہ اسکے دست و بازو کے سامنے مڑتا ہوں

بجز ساغر نباشد دستگیریم

ساغر کے بغیر کوئی دستگیر نہیں ہو سکتا

بہ نغم گرز تند و ششگیریم

اگر مجھے تلو اور سوتل کرے اس کا ہاتھ نہ چڑھتا

کمان ابروی مارا گو مزین تیر

اس کمان ابرو کو کہو کہ مجھے تیرنا مائے

غم گیتی جواز پائیم در آورد

دنیا کے غم نے جب مجھے گرا دیا ہے

<p>۴ برای اسی آفتاب صبح مید لے صبح امید کے آفتاب طلوع ہو</p>	<p>۴ کہ درست شب ہجران اسیرم کہ شب ہجر کے لٹے میں قید ہوں</p>
<p>۵ چو طفلان تانکی امی غنظ قریبی لے واعظ کب تک بچوں کی طرح فریبے گا</p>	<p>۵ بسیدت بوستان جوی شیرم باغ کے سیب اور دودھ کی نہر سے</p>
<p>۶ من آن مرغم کہ ہر شام و سحر گاہ میں وہ مرغ ہوں کہ ہر صبح و شام</p>	<p>۶ رسد تا سدرہ آواز صفیرم میری آواز سدرہ تک جاتی ہے</p>
<p>۷ بفرایم رس ای پیر خرابات اسے پیر خرابات میری فریاد سن</p>	<p>۷ بیک جرعہ جو انم کن کہ پیرم ایک گھونٹ سے جو ان شاوے کہ بوڑھا ہو گیا ہوں</p>
<p>۸ بگیسوی تو خوردم دوش سو کند کل تیرے زلف کی قسم کھاتی</p>	<p>۸ کہ از پای تو من سر بر نکیرم کہ تیرے قدموں سے سر نہ اٹھاؤں گا</p>

بسوز این خرقہ تقویٰ چو حافظ

حافظ کی طرح یہ تقویٰ کا خرقہ جلادے

کہ گر آتش شوم دروے نکیرم
کہ اگر میں آگ ہو جاؤں تو بھی اس خرقہ میں نہ لگوں

۱ بگرگان سیر کردی ہزاران خنہ دروینم
سیاہ خنہ گان سے تیرے سیر دین میں ہزاروں رختے والدے

۱ بیاز چشم بپارت ہزاران دہو بر وینم
آئنا کہ تیری بیاز آنکھ سے ہزاروں درد حاصل کریں

۵۔ یعنی اے واعظ یہ تو بچوں کو پھیلانے کی باتیں ہیں یہی سیب اور کبھی دودھ کا ذکر کرتا ہے۔ قرآن شریف میں جو درد تصور اور چشموں اور نہروں اور باغوں کا تذکرہ ہے۔ اور درحقیقت قرآن شریف کے نکتوں سے واضح ہوتا ہے۔ کہ یہ صرف سمجھانے کے لئے مثالیں بیان کی جاتی ہیں جو نہ بہشت کی نعمتوں کا قیاس اس دنیا میں نہیں ہو سکتا ہے جو نہ آنکھوں کو دکھیں اور نہ کسی طرح محسوس ہو سکتی ہیں۔ اسلئے ان نعمتوں کو سمجھانے کے لئے ایسی دنیاوی نعمتوں کا ذکر کیا گیا کہ انسان سمجھ سکے۔ بہشت ابو و لب کا گھر نہیں ہے۔ اور لغو باتوں کا وہاں مذکور نہیں ہے۔ وہ ایک روحانی زندگی ہے۔ جس کی فرحت کا احساس روح ہی کر سکتی ہے۔ بہر حال دنیا سے اس کا نقشہ مختلف ہے۔

۶۔ تیرے سیاہ خنہ گان کے عشق میں میں کو جواب دہ بیٹھا ہوں بیاز آنکھ میں یہ خوبی ہے کہ ایک تو بڑی ہوتی ہے دوسری نسیب کے باعث اکثر بند ہوتی ہے۔ معشوق کسی طرف نظر پھر کر نہیں دیکھتا اور متوجہ نہیں ہوتا۔ اس لئے اس کی آنکھ کو بیماری سے تشبیہ دی۔ اس کا اثر یہ ہے کہ عاشق مرض عشق، مذکور ہے۔ دل میں درد اور آہ سرد اور رنگ چہرہ زرد رہتی ہے۔ یہ تمام بیماریاں اسی بیاز آنکھ کا لازمی اثر ہیں۔

الایٰ ہنشین دل کہ یارانت کسبت از یاد

ہاں آدل کے پاس بیٹھے ولے تجھے یاروں کی یاد بھول گئی

زناک آتش وری مرق عرق خون گل

تیری فرقت کی آگ کی پیش سے گل کی طرح عرق میں عرق ہو گیا

شب حلت ہم از بستر روم تا قصر حرمین

موت کی رات میں بستر سے اس جو العین کے محل تک جاؤں

صلح الخیزر و بلبل کجائی ساقیا خیزر

بلبل تھباح الخیزر کا تمہ ساری ہے لے ساقی تو کہاں ہے اٹھ

اگر بر جایی من غیری کو زیند دست حاکم است

اگر دست میری جگہ کسی اور کو پسند کرے تو اس کا اختیار ہے

جہان پیریت بی بنیاد زین فراد کوش فریاد

دنیا ایک بے بنیاد بڑھیا ہے اس فریاد کے قتل کرنیوالی سے فریاد ہے

مزار وری مبادا آن دم کہ بی یاد تو ہنشینم

خدا کے مجھ پر وہ دم نہ گزے کہ تیری یاد کے بغیر کبھی بیٹھا ہوں

بیاری باد شکیری می زان عرق صلیم

لے صبا اس عرق چین سے خم شہبولا

اگر وقت جان اون تو باشی شمع باہم

اگر جان کنی کے وقت تو میرے سر ہانے کی شمع ہو

کہ غوغا میکند در سخا خمر دوینم

کہ کلمات کی شراب کا خمار میرے سر میں شوش برپا کر رہا ہے

حرام باد اگر من جان بجائی دست بلزیم

میرے لئے حرام ہے اس کی جگہ اپنی جان کو عزیز سمجھوں

کہ کرد فسوں و نیکش ملول از جان شیریم

اس کے جاو اور شجہوں جان شیریں سے پزیر ہو گیا ہوں

۳۔ عرق چین ایک خوشبودار دوائی ہے۔ جس سے سینہ کا فور ہو جاتا ہے۔ اس جگہ زلف محبوب سے مراد ہے کہ صبا اس کی زلفوں سے جو سطر ہیں خوشبو لاتی ہے۔ اگر گل کو آگ پر رکھا جائے۔ تو پہلے اس کے پینٹانی عرق عرق ہو جاتی ہیں۔ تمام تر دانگی نکل آتی ہے۔ اور یہ عرق بخارات بن کر اڑ جاتا ہے اور گل مر جھا جاتا ہے۔ گویا پھر میں پڑمروہ ہو رہا ہوں۔ محبوب کے زلفوں کی ہوا مجھے از سر نو تازہ بنا سکتی ہے۔

۵۔ صلح الخیزر اصطلاح میں اس وقت بولتے ہیں۔ جب دوست ایک دوسرے سے بوقت صبح غیرت مزاج دریافت کرتے ہیں۔ یعنی بلبل کہہ رہی ہے۔ کہ صبح کا وقت کیا سہانا اور اچھا ہے۔ اس وقت کل رات کی شراب کا خمار دور کرنے کے لئے شراب پینی چاہئے۔

۶۔ ہنشینم۔ خیزر مشقہ ایران پر فرنا و عاشق تھا۔ اور خسرو پرویز شاہ ایران بھی فریفتہ تھا۔ فرنا کو کہا گیا کہ کوہ بے ستوں سے ایک نہر کاٹ کر لا۔ اس کے بعد شیریں کا عقد نکاح اس سے کر دیا جانے گا۔ عشق نے غیر معمولی طاقت توئی میں پیدا کر دی تھی بے چارہ نہر کاٹنے لگ گیا۔ جب خسرو نے دیکھا۔ کہ فرنا وہ کام بھی خوش اسلوبی سے انجام دے چکا ہے۔ تو ایک بڑھیا منکار عورت کو فرنا دے کے پاس بھیج دیا۔ اس نے فرنا کو کہا۔ کہ شیریں تو مر گئی۔ بیچارہ فرنا نے تیشہ سے اپنا سر بچھوڑ لیا۔ اور وہیں مر گیا۔ یہ دنیا بھی پیر زال ہے۔ کئی فرنا جیسے عاشق اسی طرح کرو فریب سے قتل کر چکی ہے۔ اور ہم تو اس جگہ جاں شیریں سے بیزار بیٹھے ہیں۔

۸ کہ سلطانی عالم را یہ طغیانی عشق میں مہم
دنیا کی بادشاہی عشق کی طغیانی نظر آ رہی ہے
۹ کہ با جام و قدح شرب قرین ماہ پروتم
کہ میں جام اور پیالہ کے ساتھ ہر ایک ت چاند پر ہوس مرتب ہوں

جہاں فانی و باقی فدای شاہ ساقی
یہ دنیا فانی اور آخرت دونوں مشوق اور باقی کے قربان ہیں
۱۰ روز عشق و مستی ز من شبنونہ از و اعظ
عشق و مستی کی راز مجھ سے بوجھ و اعظ سے نہ سن

۱۰ حدیث از رومی کہ در این نامہ ثبت افتاد
اس نامہ میں اشتیاق کی باتیں جو کہیں گئی ہیں
ہماتابی غلط باشد کہ حافظ و ادیب
سب غلط ہیں کہ حافظ نے مجھے سکھائی ہیں

۱ فلک سقف بشکافیم طرح نو در اندازیم
آسمان کی بچت چھاڑ ڈالیں اور ایک نئی بات پیدا کریں
۲ من ساقی ہم سازیم و بنیادش بر اندازیم
میں اور ساقی با ہم سازش کر کے اس کی بنیاد اکھڑ ڈالیں
۳ کہ دست افشان غزل خمیم و پاکوبان بر اندازیم
کہ بیانیہ کے ساتھ غزل گائیں اور ناچتے ہوئے وجد کریں
۴ بو دوکان شاہ خوبان انظر بر نظر اندازیم
نکھن ہے کہ وہ خوبصورتوں کا سردار اس منظر پر بھی نظر کرے
۵ بیاکاسن داور بہار بہ پیش اور اندازیم
آ کہ ان تمام بڑے بولوں کو خدا کے سامنے پیش کرنا
۶ کہ از پای خمت یکسر بکھن کوثر اندازیم
کہ اس کے نکلنے کی ریت سے حوض کوثر میں غوطہ دوں گا
۷ نسیم عطر گردان اشکر و زخمیر اندازیم
اور خوشبو اور جو اکی انگلیشیں میرا شکر ڈالیں
۸ کہ در مشیت خود بخوانیم و ریایت سر اندازیم
کہ تیرے سامنے غزل پڑھیں اور تیرے پاؤں میں نہ کہیں

۱ بیاتما گل افشانیم و در ساغ اندازیم
آہا کہ گل افشانی کریں اور شراب ساغ میں ڈالیں
۲ اگر غم لشکر انگہ و کہ خون عاشقان ریزد
اگر غم کا لشکر چڑھے گا تو عاشقوں کا خون گراے
۳ چو دست ز دست می خوشن بر مطرب و چو دست
جب میرے ہاتھ میں تار ہے تو لے مطرب کوئی اچھا سا نغمہ سنا
۴ صبا خاک جو دو بان عالیجناب انداز
لے صبا میری خاک کو اس عالیجناب کے بعد چہ ڈال دے
۵ کی از عشق می لافد و کلمات می بافد
کوئی تو عشق کی لاف مارتا ہے اور کوئی اپنے بندہ تقویٰ پر فخر کرتا ہے
۶ بہشت عدن اگر خواہی بیایا ما بینجا
اگر تجھے ایسا بہشت چاہئے جس میں ہمیشہ تیرا ہو تو میرا ساتھ لے جا
۷ شراب انخوانی را کلاب اندر قدح ریزیم
سرخ شراب کے پیالہ میں کلاب اندر ڈالیں
۸ بیاجانا منور کن ز رویت مجلس مارا
بس محبوب آ اور میری مجلس کو منور کر

سخندانى و خوشخوانى نى و رزند در شیراز
شاعری اور اچھا کلام شیراز میں قدر نہیں پاتا
بیا حافظ کہ ما خود را ملک دیگر اندازیم
لے حافظ آ کہ کسی اور ملک میں چلیں

۱ زلف سنبل چه کوشم عارض سوسن چه کنم
سنبل کی زلف اور سوسن کے رخسار کو کیا کروں
۲ نیست چون اینہام روی آہن چه کنم
اگر آئینہ رو تو نہیں ہے تو لہجہ کی آئینہ کو کیا کروں
۳ کار فرمای قدر مسکین این من چه کنم
تفنا و قدر کا مالک یہ کرنا ہے میں کیا کروں
۴ تو بفرما کہ من سوخته تن من چه کنم
تو ہی بنا کہ میں سوختہ خرم کیا کروں
۵ چارہ تیرہ شب داوی ایمن چه کنم
داوی ایمن کی اندھیری راتوں میں کیا تیرہ کروں

۱ بی تو ای سرور وان با گل گلشن چه کنم
لے سرور وان تیرے بغیر گل اور گلشن کو کیا کروں
۲ آہ کہ طعنه بدخواہ ندیدم رویت
انسو س کہ بدخواہ کے طعنہ سے تیرا چہرہ میں نہ دیکھا
۳ بروای زابہ و برور و کشتان خوروه پیر
لے زابہ جا اور تلچھت پیچے والوں کو ملامت نہ کر
۴ برق غیرت چونین مہدیاز مکن غیب
جب غیرت کی بجلی غیب کی جگہ سے اس طرح ترپ رہی ہے
۵ مدوی کہ پھر اغنی نکند آتش طور
اگر طور کی آگ ہوا رخ سے مدد نہ کرے

۲۔ بدخواہ سے مراد شیطان ہے۔ کہ اس کے جھگڑے اور فساد کے باعث ہم ویدار الہی سے اب تک محروم ہیں۔ لی الحال اگر آئینہ قلب میں یا صفات میں جلوہ نظر آتا ہے۔ تو یہ ہماری تشغلی کیواسطے کافی نہیں ہے۔ تمام کائنات آئینہ ہے۔ جس میں معشوق حقیقی کا عکس نظر آتا ہے۔ مگر اصل کے دیکھنے والے عکس اور نقل پر کب مائل ہوتے ہیں۔

۳۔ اس شعر میں خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ نے اپنے عقیدہ کا اظہار کیا ہے کہ ع ہر کسے را بہر کارے ساختند

۵۔ حضرت موسیٰ علیہ السلام جب مدین سے واپس آئے۔ تو داوی ایمن میں گذر ہوا۔ اندھیری رات تھی۔ آگ کی ضرورت محسوس ہوئی۔ دیکھا کہ ایک جھالاری میں شعلہ اظہار ہے۔ اس طرف آئے۔ تو آواز آئی۔ کہ میں تیرا خدا ہوں۔ کلیم اللہ کو بینیری اس جگہ عطا ہوئی۔ اس شعر کا مطلب یہ ہے۔ کہ جب تک عنایت ازوی سے خود مطلب حقیقی کا نور نہ سنائی نہ کرے۔ اس اندھیری رات یعنی دنیا میں منزل مقصود پر پہنچنا ناممکن ہے۔

شاہ ترکان چو پسندید و چاہم از دست
جب ترکوں کا بادشاہ نے یہی پسند کیا اور مجھے کنوئیں میں ڈالا
دستگیر نشود دست تہمتن چہ کنم
اگر رستم کا اٹھ میرا دستگیر نہ ہوتا تو کیا کرتا
خود بگو با تو من ای دیدہ روشن چہ کنم
تو آپ ہی بتا کر لے میرا گھوڑوں کی روشنی تیرے ساتھ کیا کرو

حافظ خلد برین خانہ موروث من

اسے حافظ خلد برین میرا موروثی گھر ہے

اندرین منزل ویرانہ زمین چہ کنم

اس ویران منزل میں رہ کر میں کیا کروں

تا سایہ مبارکت افتاد بر سرم
جب سے آپ کا مبارک سایہ میرے سر پر پڑا ہے
شد سالہا کہ از سرم نخت رفت بود
سالہا سال سے میں بہ نصیب تھا
بیدار در زمانہ ندیدے کسے مرا
زمانہ میں مجھے کبھی کوئی جاگتا ہوا نہ دیکھتا
من عمر و عم تو پیا بیان برم ولے
میں تمام عمر غم میں بسر کر سکتا ہوں مگر
زان شب کہ باز در دل تشکم درآمدی
جس رات میرے تنگ دل میں آتو آیا

دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
دولت میری غلام اور اقبال چاکر ہو گیا ہے
از دولت وصال تو باز آمد از درم
تیری دولت وصال سے پھر خوش نصیب بن گیا
در خواب اگر خیال تو کشتے مصوم
اگر خواب میں تیرا خیال تیری تصویر کھینچ دیتا
باور من کہ نے تو زمانے بسر برم
لیکن یقین نہ کر کہ تیرے بغیر کوئی وقت زندہ رہ سکتا ہے
صد شمع در گرفت دماغ معطم
صد شمع میرے معطر دماغ میں روشن ہو گئی

۴۔ اس شعر میں شاہنامہ کے مشہور قصہ چاہ بیزن کی طرف اشارہ ہے۔ شاہ ترکان افراسیاب ہے۔ اس کی لڑکی
منشیرہ کے ساتھ بیزن کی محبت ہو گئی۔ افراسیاب کو بے مظلوم ہونا ایک چاہ میں قید کر لیا اور لڑکی کو گھر سے محال دیا
رستم اس چاہ پر منشیرہ کی رہنمائی سے پہنچا اور بیزن کو قید سے نکالا۔ مطلب یہ ہے کہ اللہ تعالیٰ نے ارادنا
اس چاہ دنیا میں ہمیں ڈالا۔ اگر مرشد کامل و شگرتی نہ کرے تو نکلنا ناممکن ہے۔ لطف یہ ہے کہ اس چاہ
میں قید ہونا عشق کی وجہ سے تھا۔

۸۔ چونکہ حضرت آدم خلد برین میں پرورش پاتے تھے اور یہی ان کا گھر تھا اس لئے حضرت آدم کی اولاد کا گھر خلد برین
موروثی ہے اور اس پر بلاحتی ہے۔ یہ دنیا ایک ویران جگہ ہے۔ یہاں رہنا بھلا کام نہیں ہے۔

درد مرطیب نداند و وا کہ من
 افسوس طبیب میری بیماری کا علاج نہیں جانتا
 گفتے بیمار رخت قامت بلوی ما
 تو نے کہا تھا کہ میرے کوچہ میں تاکر اقامت اختیار کر

بی دوست خستہ خاطر و بادوست خوشتر
 میں دوست کے بغیر بیمار اور دوست کے ساتھ خوش ہوں
 من خود بجان تو کہ ازین کوئی نگذرم
 مجھے تیری جان کی قسم میں اس کوچہ سے ہرگز نہ جاؤں گا

ہر کس غلام شاہی و ملوک صاحبی است
 ہر ایک سسکس بادشاہ کا غلام اور آقا کا بندہ ہے
 حافظ کیمنہ بندہ سلطان کشورم
 حافظ عاجز بندہ دنیا کے سلطان کا ہے

مرامی بینی و دردم زیادتی بینی و دم
 تو مجھے دکھ دیتا ہے اور میرے درد کو ہر دم زیادہ کرتا ہے
 بسا نام نمیر سی نمیدانم چہ سرداری
 یہ سامان کی نکتہ نہیں ریافت نہیں کہ معلوم نہیں ہو گیا خیال
 نہ راہست اینکہ بگذاری مرا جانا و بگریزی
 یہ طریقہ خوب نہیں ہے کہ مجھے چھوڑ کر چلا جا رہا ہے
 ندارم دست از دامن بجز خاک و آدم
 جب تک خاک نہ ہو پاؤں تیرے دامن سے ہاتھ نہ کھینچوں گا
 فرورفت از غم عشقت دم و میدی تلکی
 میری جان تیرے غم میں گئی تو مجھے کب تک دم دیگا
 شبی دل بتاریکی زلفت بازمی حستم
 رات کی تاریکی میں تیری زلفت سے دل کی تلاش کی
 کشیدم در برت ناگاہ شدت تاب کیست
 میں تجھے نبل میں پایا ایک لہر کے سچ میں دل چلا گیا
 تو خوش میباشن با حافظ برو کو خصم نمند
 تو حافظ سے خوش رہ اور دشمن کو کہہ کہ ہلاک ہو

ترامی بنیم و شوم زیادتی می شود ہر دم
 میں تجھے کھینچتا ہوں اور میرا شوق ہر دم زیادہ ہوتا ہے
 بدر مانم نیلوشے نمیدانے مگر دروم
 تیرے علاج کیوں اسے کہ شش نہیں تا شاید ہر دورہ واقف نہیں ہے
 گذاری آرو بازم برین تا خاک بست گروم
 ایک بار آ کر پوچھ کہ تیرے رشتہ کی خاک بن جاؤں
 چو بر خاکم گذار آری بگردم منت گروم
 اگر میری خاک پر تیرا گدہ ہو گا تو تیرا دامن میری خاک کیوں چھوے گی
 دما را ز من بر آوردی نیلوی بر آوردم
 تو نے مجھے ہلاک کر دیا اگر اتنا نہ کہا میں نے ہلاک کیا
 زخمت میدیم و جامی ز علت بار میخورم
 تیرا بھرہ دیکھا اور تیرے لعل لبے جام نوش کیا
 نہادم بر لب لب و جان و دل فدا کروم
 تیرے لب پر میں اپنا لب لکھا اور جان و دل فدا کر دیا
 چو گری تو می بنیم چہ پاک از خصم دم سردم
 جب میں تیری سرگرمی دیکھتا ہوں تو دشمن کے آدورہ کا کیا فکر ہے

<p>تنبیسے کن جان بین کہ چون می پرما تو تبسم کر اور دیکھ کہ میں کس طرح جان دیا ہوں بنفشت زار نشود ترہتم جو در گدزم اگر میں مریاؤں تو میری قبر بتقشہ دار ہو جائے کہ یک نظر فلکی چون فلندی از نظر تا کہ ایک نظر اس طرف دیکھنے جیکہ نظر سے گریا ہے ہزار قطرہ بار و چو در و دل شرم کہ ہزار قطرہ بر ساقی ہے جیکہ دل کا درد شمار کرتا ہوں کہ روز بیکسی آخر میروی ز سرم کہ اس بیکسی کے دن بھی مجھ سے جدا نہیں ہوتا کس آن کرشمہ نہ بیند کہ من بھی نرم جو کچھ میں کرشمہ دیکھ رہا ہوں کوئی نہیں دیکھتا</p>	<p>تو ہچو صبحے من شمع خلوت حرم تو صبح کی طرح ہے اور میں چراغ سحری ہوں چنین کہ در دل من داغ زلف سکش جو کہ میرے دل میں تیری زلف سکش کا داغ ہے براستان امیدت کشا وہ ام در شیم تیرے امید کے آستانہ پر آنکھ کا دروازہ کھلا ہے غلام مردم چشم کہ با سیاہ ولی میں اپنی آنکھ کی تیلی کا تایل رکوں کہ با وجود سیاہ ولی کے چہ شکر گو میت ای حل عم عفاک اللہ اے غم کے شکر کیا شکر یہ ادا کروں اللہ تجھے بخشے بہر نظرت ماجلوہ سیکندین میرا عشوق ہر ایک طرف جلوہ کرتا ہے</p>
<p>خاک حافظ اگر بار بگذر و جویم اگر حافظ کی قبر پر بار نسیم کی طرح چمکے چو غنچہ در لحد تنگ خود کفن بدرم تو غنچہ کی طرح تنگ لحد میں کفن بھاڑوں</p>	
<p>چرانہ در پیے عزم دیار خود باشم کس لئے میں اپنے دامن کا ارادہ بختہ نہ کروں بشہر خود روم و شہر یار خود باشم اپنے شہر میں جاؤں اور آپ شہر یار بن جاؤں ز بندگان خداوندگار خود باشم اپنے آقا کے بندوں میں سے ہو جاؤں</p>	<p>چرانہ در پیے عزم دیار خود باشم کس لئے میں اپنے دامن کا ارادہ بختہ نہ کروں غم غریبی غریبت چو بر نمی تا بم جب غریبی اور غریبت کا غم برداشت نہیں کر سکتا ز حرمان سراپردہ وصال شوم وصال کے سراپردہ کا محرم بن جاؤں</p>
<p>۴۴۔ آنکھ کی تیلی سیاہ ہوا سنا اس سیاہ دل کہا سیاہ دل تنگ دل اور چین ہوتا ہے کہ باوجود اس تنگ دل کے جب تیلی لگا دوں اٹھتا ہے ۴۵۔ آنکھوں سے ہزار خون کے قطرے برس جاتے ہیں گویا باوجود خلیل ہونے کے اس فیاض ہے کہ سرخ کا انبار لگا دیتی ہے ۴</p>	

کہ روز واقعه پیش نگار خود باشتم
بہتر یہ ہے کہ مرتے پر اپنے معشوق کے سامنے پیاروں
اگر گنہگار ہوں تو اپنے آپ سے کسکتا ہوں
وگر بیکوشتم و مشغول کار خود باشتم
اس میں کوشش کروں اور اپنے کام میں مشغول رہوں

چو کار عمر نہ پیدا است باری آن اولے
جب عمر وفا نہیں کرتی اور زندگی میں کچھ کام نہیں بنتا
ز دست بخت گران جواب کار مسلمان
بد نصیبی اور بے سرو سامانی کا
ہمیشہ پیشہ من عاشقی و زندگی بود
شروع سے میرا کام زندگی اور عاشقی ہے

بود کہ لطف ازل رہنمون شود حافظ
اے حافظ ممکن ہے کہ اللہ تعالیٰ کا لطف میری رہنمائی کرے
وگرنہ تا باد شرمسار خود باشتم
وگرنہ ابد تک شرمندہ ہی رہوں گا

کہ چاکران پیرستان کمترین منم
کہ چہرہ رخاں کے نوکروں میں سے ادنیٰ درجہ کا میں ہوں
ساغر تہی نشد ز می صاف و ریشتم
میرا پیالہ صاف اور روشن شراب سے خالی نہیں ہوا
کالودہ گشت خرقہ و لے پاکدامنم
کہ میرا خرقہ آلودہ ہو گیا مگر پاک و امن ہوں
کہ زیاد بروہ اند ہواے شیم منم
کہ میری یاد سے گمراہی کی محبت فراموش کر دی گئی ہے
با این لسان عذب کہ خاش چوسونم
ایسا سیریلہ ہو اور سوسن کی طرح چب لگی ہو
کو ہنر ہے کہ خمیرہ ازین خاک برنم
کوئی رفیق ہو تو اس زمین سے خمیرہ اکھاڑ دوں

چل سال پیش رفت کہ من لاف میزنم
چالیس سال سے میں لاف زنی کر رہا ہوں
ہرگز ہمیں عاطفت پیری زوش
بے بچنے والے پیری کی برکت سے بھی
در حق من بدر و کشتے ظن بد مبر
مجھ تلپھٹ پینے والے کے حق میں بد ظنی نہ کر
شہباز دست پاوشہم این چہ صفت
میں بادشاہ کے ہاتھ پر بیٹھنے والا شہباز ہوں پتھر کا سا ہے
حیف است بلبل چوں اکنون این
افسوس ہے کہ مجھ جیسا بلبل اس پنجرہ میں
آب ہوا می بارس عجب سفلہ پرور است
بارس کی آب و ہوا عجب گینوں کو پرورش کر نیوالی ہے

۴۔ یعنی میں روح ہوں۔ اور میرا گھونٹلہ عالم ملکوت ہے۔ عجب معاملہ ہے کہ اصل وطن کو بھول گیا ہوں
اور نفسِ عنصری میں گرفتار ہوں۔

توران شہ نخب تہ کہ درین مزید فضل
نیک نصلت توران شاہ کا لطف و فضل مجھ پر

شد منت موہب او طوق گردنم
بیری گردن کا طوق اس کی بخشش کا شکر یہ ہو گیا

حافظ بزر خرقہ قرح تبا کے کتے

۸ لے حافظ خرقہ کے نیچے کب تک پیالہ پیگا

در بزم خواجہ پرودہ زکارت برنگنم
خواجہ کی محفل میں تیرا راز افشا کر دوں گا

۸
نیا میں دل سگنا ہے
نوادان جا

حاشا کہ من بموسم گل ترک می کنم

۱ یہ ہرگز نہیں ہو سکتا کہ میں موسم بہار میں شراب پینا چھوڑ دوں

مطرب کجاست تا ہم محصول بدو علم

۲ مطرب کہاں ہے کہ سب زہد اور علم جو کچھ حاصل کیا ہے

از قال وکیل مدرسہ عالی دم گرفت

۳ مدرسہ کی قیل و قال سے دل بیزار ہو گیا ہے

کو پیک صبح تا گلہ ہای شب فراق

۴ باوصبا کہاں ہے کہ بھر کی رات کی شکایت

کی بو و در زمانہ وفا جام مے بیار

۵ زمانہ میں کب وفا تھی، شراب کا پیالہ لا

از نامہ سیاہ شمس کہ روز جزا

۶ میں اپنے سیاہ نامہ اعمال سے نہیں ڈرتا کہ قیامت کی دن

خاک مرا چو در ازل از می سرشتہ ام

۷ جب روز ازل سے میری خاک کا حجر شراب سے کیا ہے

من لای عقل منیزم این کار کے کنم

۱ میں عقل کی ڈینگ مارتا ہوں، یہ کام کب کرتا ہوں

در کار بانگ بر ربط و آواز نے کنم

۲ بر ربط اور بانسری کے سر ملی آوازوں کی تندر کروں

یک چند نیز خدمت معشوق و مے کنم

۳ معشوق اور شراب کی خدمت بھی کچھ عرصہ کر لیں

با آن محبتہ طالع فرخندہ پے کنم

۴ اس خوش نصیب نیک سیرت کے سامنے کروں

تا من حکایت جم و کاؤس و کے کنم

۵ تا تجھے جم اور کاؤس اور کے کی کہانیاں بیان کروں

با فیض لطف اوصد زین نامہ طے کنم

۶ اسکی مہربانی اور عنایت ایسے کئی نامے طے کر دوں گا

با دعی بلو کہ چسرا ترک وے کنم

۷ دعی سے کہو کس واسطے میں اسے ترک کروں

این جان عاریت کہ بہ حافظ سپرد دوست

۸ یہ جان جو دوست نے حافظ کو عاریتاً دی ہے

روزی خوش بہینم و تسلیم وے کنم

ایک دن اس کا منہ دیکھ کر اس کے حوالہ کر دوں گا

۵ - کاؤس اور کسٹمیت غیریہ سب ارباقی بادشاہ تھے جن کا تذکرہ شاہناہ روزی میں تفصیل سے لکھی یہ چاہے چشمہ است و سلطنت والے دنیا کی جھوٹا چکر چلے۔ دنیا نے ان سے وفاداری اس لئے

حالی صحت وقت دران می بینم

اب صحت وقت یہی ہے کہ

جز صراحتے و کبابم نبود یار و ندیم

صراحی شراب اور کباب کے بغیر کوئی یار اور دوست نہیں

بسکہ در خرقہ سالوس دم لاف صلاح

چونکہ فریب کے خرقہ میں لوگوں کو کتا تھا کہ یہی طریقہ اچھا ہے

جام می گیرم و از اہل ریادور شوم

شراب کا پیالہ پیوں اور ریادوں سے دور رہوں

سر باز اولی از خلق بر آرم چون سرو

اگر یہ موقع ملے کہ دنیا سے پیچھا چھڑاؤں

سینہ تنگ من بار غم او ہیہات

میرا تنگ سینہ اور غم کا بوجھ افسوس ہے

دل و جانم بخیاں سز زلف تو بسوت

میرا دل اور جان اسکے زلف کے تصور میں چل گئی

برو لم گرد و استمہاست خدار پسند

میرے دل پرستم کا غبار ہے خدا کے لئے پسند نہ کر

بندہ آصف عہدم ولم آزر وہ کن

میں آصف وقت کا بندہ ہوں، میرا دل بوجھ نہ کر

کہ کشر خرت بمیخانہ و خوش نشینم

شراب خانہ میں جاؤں اور خوش خوش بیٹھ جاؤں

تا حریفان و غار اجہسان کم بینم

تا وہ غایب دوستوں کو جہاں میں کم دیکھوں

شتر مسارخ ساتی وے رنگینم

اب ساتی سے اور رنگیں شراب سے شرمندہ ہوتا ہوں

یعنی از اہل جہان پاکد لے بگزینم

یعنی دنیا داروں سے کنارہ کروں اور کسی کمال کی صحبت اختیار کروں

گرد و ہد دست کہ دمن جہان بر صمیم

تو سرو کی طرح خلق میں آزادی کے ساتھ سر بلند کروں

مردا این بار گران نیست دل مسکینم

میرا مسکین دل اس بوجھ کا تحمل نہیں ہو سکتا

ورگو ابایدت اینک نفس مشکینم

اگر گواہ کی ضرورت ہو تو میرا مشکبار دم موجود ہے

کہ مکر شود آئینہ محم اکبریم

کہ یہ آئینہ محبت والا مکر ہو جائے

کہ اگر دم زخم از چرخ بخواہد بینم

کہ اگر میں آہ کروں تو آسمان سے میرا بدلہ لیگا

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شہر

اگر میں خرابات کا رند ہوں یا شہر کا حافظ ہوں

این متاعم کہ توے بینے و کمتر زینم

یہ جو کچھ تو مجھ میں دیکھتا ہے میں اس سے کمتر ہوں

خوشا وے کہ ازین چہرہ پردہ برکنم

کیا اچھا وقت وہ ہے جب اس چہرہ سے پردہ اٹھاؤنگا

حجاب چہرہ جان سے شود غبار تنم

میرے جسم کا غبار جان کا حجاب ہو رہا ہے

اس غزل میں خواجہ حافظ جرنہ اللہ علیہ نے نصرف کے تمام نکات حل کر دیے ہیں کہ وہ وقت نہایت اچھا ہو گا جب روح قفس عنصری سے پردہ اڑ کر لیگا یہ ظالم جسم لطف روح کا حجاب ہو رہا ہے۔ جب یہ حجاب دور ہو گا اس وقت روح عالم ملکوت کی طرف پرواز کرے گی۔

چنین نفس نرسزای من خوش الحان است

اس قسم کا پنجرہ مجھ جیسے خوش الحان کے لائق نہیں

عیان شد کہ چرا آدم کجا بودم

ظاہر نہ ہوا کہ اس جگہ کس لئے آیا اور کہاں تھا

چگونه طوف کم در فضای عالم قبل

عالم قدس کے فضا میں کس طرح چکر لگاؤں

اگر خون دل بوی عشق سے آید

اگر یہ دل کے خون سے عشق کی بو آتی ہے

مرا که منظر حورست مسکن و ماوی

جگہ میرا گھر اور رہنے کی جگہ حوروں کی جگہ ہے

طراز پیرین زرشم مبین چون شمع

میرے زریں لباس کی طرف مت دیکھو کہ شمع کی طرح

۲ روم بگلشن رضوان کمرغ آن چمنم

بہشت کے باغ میں جاؤں کہ اس چمن کا رنگ ہوں

۳ دروغ و درود کہ غافل ز کار خود پیغم

افسوس اور صد افسوس کہ اپنے کام سے غافل ہوں

۴ چو در سراجہ ترکیب تخنہ بند تنم

جب اس دنیا میں جسم کا بقیہ ہوں

۵ عجب مدار کہ ہمدردناؤ چمنم

تو تعجب نہ کر کیونکہ ناز ختن کا ہمدرد ہوں

۶ چرا بلوے خرابا تیان بو و طنم

تو خراباتیوں کے کوچ میں میرا وطن کیوں ہو

۷ کہ سوز ہاست نہانی درون پیرنم

پیرہن کے نیچے پوشیدہ سوز ہے

۲۔ یہ نفس غصری ایسے خوش الحان مرغ یعنی روح کے لائق نہیں ہے میرا گھونسلہ تو بہشت کے باغ میں ہونا چاہئے کہ وہی اصلی جگہ میری رہائش کی ہے

۳۔ یہ سوال ہر ایک متفکا دلغ میں پیدا ہوتا ہے کہ ہم کیا ہیں اور کہاں سے آئے ہیں اور اس جگہ کیوں آئے اور کہاں جائینگے اور علیٰ ہذا القیاس خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ فرماتے ہیں کہ یہ ایسے سوال ہیں کہ ان کا جواب کوئی شخص نہیں دے سکتا، افسوس ہے کہ یہی سوالات ہماری اپنی ذات کے متعلق ہیں اور ان کا جواب حاصل کرنے کی کوشش سے مقدم ہونی چاہئے مگر ہم ہیں کہ

ایسے کاموں میں مشغول ہیں جو ہمارے متعلق نہیں ہیں۔ اگر دولت جمع کرنے ہیں تو وہ اسی جگہ رہ جائیگی اور اگر فرزند کی خواہش ہے تو وہ ساتھ نہ دیکھا اور اسی طرح دنیا کا کوئی کام ہمارے فائدہ کا نہیں۔ مگر جو بات یعنی معرفت ضروری ہے اسکی طرف ہم غافل ہیں، مناسب ہے کہ سب سے پہلے اس عقیدہ کو حاصل کریں

۴۔ یہ دنیا کشیف عالم ہے اور عالم ارواح لطیف ہے جب تک اس کثافت میں پھنسا ہوا ہوں بلند مراتب کی طرف کس طرح غوج کر سکتا ہوں خواہ بہشت لفسافی اور موسہ شیطانی انسان کو روحانی درجات حاصل کرنے سے روکتے ہیں

۵۔ اصل گھر میرا وہ ہے جہاں ہر طرف بار کا حسن مختلف صورتوں میں صاف نظر آتا ہے یہ کیفیت کا گھر اور خراب جگہ یعنی دنیا میرے رہنے کے لائق نہیں ہے

۶۔ اگر شمع کو بغور دیکھا جائے تو اس کا زریں شعلہ خوشنما معلوم ہوتا ہے اور ایسا نظر آتا ہے کہ

یہ سوز کا آج سر پر رکھا ہوا ہے لیکن حقیقت وہ آگ ہے جو شمع کو جلا رہی ہے یعنی میری ظاہری حالت سے باطن کا قیاس نہ کرو

بیادستی حافظ زپیش او بروار

آ اور حافظ کی بستی کو قطع کر دے
کہ باوجود تو کس نشنود ز من کہ منعم
کہ تیری موجودگی میں مجھ سے کوئی یہ نہیں سنتا کہ میں ہوں

۱ راحت جان طلیم وز پی جانان بروم

میں اپنے معشوق کے پاس جاؤنگا اور راحت جان کی خوشبو کو لگا

۲ من ہوئی خوش آن زلف پریشان بروم

میں زلف پریشان کی خوشبو کے پتے پر جاؤنگا

۳ ہوا داری آن سر و خرم ان بروم

اس سرد خزاں کی ہوا داری میں جاؤنگا

۴ رخت بر بندم و ناملک سلیمان بروم

اپنا بستہ اٹھاؤں اور سلیمان کے ملک تک جاؤں

۱ خرم آن روز کزین منزل و بران بروم

وہ دن نیا ہے اچھا ہوگا جب اس اجڑی منزل سے کوچ کرؤنگا

۲ گر چہ دانم کہ بجائی نبرد راہ غریب

اگرچہ مجھے معلوم ہے کہ غریب منزل مقصود پر پہنچے گا

۳ چون صبا بادل بیمار تن بی طاقت

ہوا کی طرح بیمار دل اور کمزور تن کے ساتھ

۴ ولم از وحشت زندان سکندر گرفت

زندان سکندر کی وحشت سے دل گھبرا گیا ہے

۸۔ اس شعر میں حدت جو د کے مسئلہ کو حل کر دیا ہے کہ اگر موجود ہے تو تیری بستی ہے میری بستی ہو مہر ہے
اسے فنا کر دے۔ یہ نہیں ہو سکتا کہ تو بھی موجود ہو اور میں یہ کہوں کہ میں بھی موجود ہوں تو طرح ہی الوجود ہو گیا

۱۔ خواجہ حافظ کا یہ خیال ہے کہ ہم عالم ملکوت سے آئے اور کسی اور عالم کی طرف سفر کر رہے ہیں اور یہ عالم
ہماری منزل مقصود ہے جس طرح ایک مسافر نے سفر میں ضرورتاً کئی ایک جگہ مقام کرنا ہوتا ہے اسی طرح ہم نے
آخرت کی طرف سفر کرتے ہوئے اس جگہ اس دنیا میں بھی چند روزہ قیام کیا ہے۔ ہر ایک شخص جانتا ہے کہ
ایسی منازل میں آرام و آسائش کے سامان کہاں میسر ہو سکتے ہیں، یہ ویران جگہ ہے، اس لئے وہ وقت
نیا ہے اچھا ہوگا جب یہاں سے کوچ کریں گے اور رحلت کرتے ہوئے منزل مقصود کے قریب ہوتے جائیں گے

۲۔ اگرچہ ہمیں معلوم ہے کہ اپنی کوشش سے کچھ نہیں بننا اور ہم اس طرح منزل مقصود پر نہیں پہنچ سکتے، مگر یہ ایسا
کہ اس زلف معطر کی خوشبو سونگھتے سونگھتے ہم اس زلف تک پہنچ سکتے ہیں، یعنی صفات الہی میں جو نور ذات
نظر آتا ہے وہ رہنا ہے زلف کے مراد صفات الہی ہیں جو عارض ذات پر پریشان ہیں

۳۔ ہوا کی وہی رفتار ایک بیماری رقتار کے مشابہ ہے جو آہستہ آہستہ قدم اٹھاتا ہے جس کے جسم میں
طاقت نہیں ہے، معنی یہ ہیں کہ آہستہ آہستہ منزل مقصود پر پہنچ جائیں گے

۴۔ زندان سکندر "شیراز کا نام ہے، اور ملک سلیمان "شہر یزد کو بھی کہتے ہیں، خواجہ کے وقت یزد بہ نسبت
دیگر بلاد ایران زیادہ خوشحال تھا، اس جگہ کے لوگ اور حاکم اکثر خواجہ کو مدعو کرتے تھے، چنانچہ خواجہ بھی ان
کی تعریف میں کہتے ہیں کہ لے صبا ساکنان شہر یزد ازاں گویا کای سزا حق شناسان گونی میدان شما
گرچہ دوریم از بساط قرب ہمت ووریت بخاندہ شاہ شامیم وشنا خوان شما

شیراز اور اہل شیراز اگرچہ بعض اوقات اہل برداشت ہوتے مگر وطن کی محبت ہمیشہ سفر سے مانع رہی، اس جگہ زندان کے مراد دنیا یا جسم غرضی ہے اور سکندر کے مراد روح ہے اور ملک سلیمان
کے مراد عالم ملکوت ہے جگہ اس سے بھی بلند تر عالم باہوت ہے

۵۔ **بادل درو کش ویدہ گریبان بروم**

اسے بل کے ساتھ جو درو کش ہو اور یہی آنکھوں کے ساتھ جو روتی ہو چلا جائے

۶۔ **تاوڑ میکہہ شادوان و غزلخوان بروم**

شراب خانہ کے دروازہ پر کھنکھناتے غزل خوان اور غزل پڑھتا ہوا جاؤنگا

۷۔ **تالب چشمہ خورشید و خشان بروم**

چمکنے والے آفتاب کے چشمہ کے کنارے تک جاؤنگا

۸۔ **ساربانان مدوی تا خوش و آسان بروم**

لے ساربانوں مدد کرو تا خوش اور آسانی چلا جاؤں

دورہ اوچتلم گریسم باید رفت

اس کے راستے میں قلم کی طرح سر کے بل جانا چاہئے

۶۔ **نذر کردم کہ گر این غم بسر آید روزی**

میں نے منت مانی ہو کہ اگر کسی دن غم رفع ہو جائے

۷۔ **ہواداری او ذرہ صفت فص کنان**

اس کے ہواداری ہیں ذرہ کی طرح ناپچستا ہوا

۸۔ **نازکان اچو غم حال گرفتاران نسبت**

نازک مزاجوں کو جب گرفتار محبت کا غم نہیں ہے

۹۔ **ورچو حافظ نبرم رہ زیبایان بیرون**

اگر حافظ کی طرح اس بیابان سے باہر کا راستہ نہ لے

ہمراہ کو کعبہ آصف دوران بروم

تو آصف وقت کی فوج کے ہمراہ جاؤنگا

۱۔ **بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم**

تیری شکل کا کوئی معشوق نہ دیکھا نہ سنا

۲۔ **ہوئے سلطنتم بود خدمت تو گزیدم**

مجھے سلطنت کی خواہش تھی تیری بندگی کی

۳۔ **بلر و سر و خرامان قامتت نرسیدم**

مگر تیرے بلند قد کے گرد کو بھی نہ پہنچ سکا

۴۔ **طمع بدور و ہانت ز کام دل بہریدم**

مگر اتنا سمجھ لیا کہ تیری لب تک سائی ناممکن ہے

خیال روی تو در کار گاہ دیدہ کشیدم

تیرے چہرہ کا تصویر میں نے آنکھ میں کھینچا، (دیکھا تو)

۲۔ **امید خواجگیم بود بند کے تو کردم**

اس امید پر کہ آفتاب جاؤنگا تیری بندگی کی

۳۔ **اگرچہ در طلبت ہم معنان باوشمالم**

اگرچہ تیری جستجو میں شمالی ہوا کے ساتھ ساتھ چلتا ہوں

۴۔ **امید در سر زلفت بروز عمدہ بستم**

روز ازل سے تیری زلف سے امید وابستہ کی

۵۔ قلم کی مناسبت نہایت عمدہ ہے کہ ایک آواز بوقت تحریر پیدا ہوتی ہے جو درد دل کا اظہار کرتی ہے اور ویدہ گریبان بھی ہے اور سر کے بل چلتا ہے

۸۔ بعض نسخوں میں اس طرح ہے

نازکاراں را چو غم حال گرفتاران نسبت
اور بعض جگہ نازکاراں کی بجائے "نازیاں" ہے اور "ساربانان" کی جگہ "پارسایاں" ہے بہر حال معنی آسان ہیں

۱ کہ من چو اہو وحشے ز آدمی بر میدم

کہ میں وحشی بہرن کی طرح آدمی سے ڈر کر بھاگتا ہوں

۲ ز لعل روح فرایت چہ عشوہا کہ خریدم

تیرے لعل لب روح فرا سے کس قدر عشوہ خرید کئے ہیں

۳ ز غصہ بر سر کویت چہ بارہا کہ کشیدم

اور غصہ دریغ سے کس قدر محنت کا بوجھ میں تیرے کو چہیں مارا

۴ کہ بوی بن دل ریش از ان غبار شنیدم

کہ اس غبار سے دل کے خون کی بو سونگتا ہوں

۵ کہ پردہ بردل خونین ہو امی او بدیدم

کہ میں لسنے ہو اداری میں دل کے پردہ پھاڑ ڈالے

گناہ چشم سیاہ تو بود و ناوک غمزہ

تیری سیاہ آنکھ اور اسکے غمزہ کے تیر کا قصور ہے

۱ ز شوق چشمہ نوشت چہ قطرہا کہ نشاندم

شوق سے میں نے آنکھوں کے کس قدر آنسو کے قطرے گرائیں

۲ ز غمزہ بردل ریشم چہ نیرہا کہ کشادی

یہ زخمی دل پر غمزہ سے کس قدر تو نے تیر بارے ہیں

۳ ز کوی یار بسیاری نسیم صبح غبار

لے باد صبا کے کوچے سے غبار اڑا لا

۴ چو غنچہ بر سرم از کوی او گذشت نسیمی

غنچہ کی طرح نسیم میرے سر سے نکلے کوچہ سوائی ہوئی گذر گئی

بخاک پای تو سو کند نور دیدہ حافظ

تیرے خاک پا کی قسم کہ تو حافظ کی آنکھ کا نور ہے

۱ کہ بی رخ تو فروغ از چراغ دیدہ ندیدم

کیونکہ تیرے رخ کے بغیر چراغ چشم میں نور نہیں دیکھتا

۱ دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

تو دل دیکھنے کوئی آنکھ کے روزن میں آجائے

۲ ز گنج خانہ دل مسکینم مخزن چشم

کہ دل کے خزانہ سے آنکھ کے مخزن کی طرف لعل کو بہا رہا ہوں

۳ منم بعالم و این گوشہ مقرب چشم

البتہ دنیا میں ایک میں ہوں اور یہ عین صورت کی آنکھ ہے

۴ گرم نہ خون جگر میگرفت و من چشم

اگر میرے جگر کا خون آنکھ کا دامن نہ پکڑتا

۱ خیال روی تو گر بگذر و بکشن چشم

تیرے چہرہ کا خیال آنکھ کے باغ میں گذرے

۲ بیا کہ غسل و گہر در شامت رم نو

اگر لعل و گوہر تیرے قدم پر نثار کروں

۳ سرے تکیہ گیت منظری فی بسیم

کوئی جگہ تیرے آرام کے لئے نظر نہیں آتی

۴ سحر سحر شک و انعم سحر خرابی و اشت

سحر کے وقت آنسو میں ہو کر خرابی برپا کرنے بلاتے تھے

۱۔ کہو با آنکھ ایک باغ ہے اگر معشوق کا خیال اس باغ میں گذرے یعنی آنکھ میں معشوق کا تصور آئے تو

دل میں اس روزن سے یہ دلکش نظارہ دیکھنے کے لئے بھانکنے لگے یعنی دل خون ہو کر آنکھوں کے رستہ بن گئے

۲۔ دل ایک خزانہ ہے اور آنکھ اس کا مخزن ہے لعل و گوہر لہو کے آنسو اور آنکھ کے پانی قطرے ہیں

نخست و زک دیدم رخ تو دل مسکیت
پہلے ہی دن جب تیرا چہرہ دیکھا تو دل کپتا تھا
بہوی مژدہ وصل تو تاسحر شب
تیرے وصل کی خوشخبری کی امید پر تمام رات صبح تک

بمردمی کہ دل دروست حافظ را
تجھے مردانگی کی قسم کہ حافظ کے دروست دل کو
مزن بناو کہ دل دوز مردم فلک چشم
اویسوں کو ہلاک کرنے والی آنکھ سے تیرا دل دوز سے مت مار

خیر تا از در محبت گشاوی طلبیم
آنکھ کرا کہ شراب خانہ کے دروازہ پر کٹائیش کی عا کرین
زاد راہ حرم دوست نہ داریم مگر
دوست کے مقدس مقام تک پہنچنے کے لئے رستہ کا خرچ نہیں
اشک آلودہ ماگر چہ روست ولی
اگر چہ میرے آنسو رواں ہیں مگر
لذت داغ غمت کو دل مابا و حرام
تیرے غم کے داغ کی لذت میرے دل کے لئے حرام ہو
نقطہ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
تیرے خال کا نقطہ بصارت کی تختی نہیں ڈال سکتا
عشوہ از لب شیرین دل خوشت جان
تیرے شیریں لب سے دل نے جان عوض بوس کی آرزو کی
تا بود نسو عطری دل سودا زودہ را
میرے دیوانہ دل کے لئے عطر کا نسو
چون غمت انتوان یافت کرد دل شاد
چونکہ تیرا غم سوائے ایسے دل کے جو خوش ہو نہیں سکتا

بر در دوست شینیم و مرادی طلبیم
دوست کے دروازہ پر بیٹھیں اور مراد حاصل کریں
بلدائی زور یکدہ زادی طلبیم
گداگری کر کے شراب خانہ کے دروازہ پر زاد راہ حاصل کریں
برسات سوآن پاک نہادی طلبیم
پیغام اس نیکنات کی طرف بھیج کر اپنا حال بیان کریں
اگر از جور عم عشق تو وادی طلبیم
اگر تیرے عشق کے ظلم سے انصاف طلب کروں
مرا ز مرد یک دیدہ مدادی طلبیم
اتنا ہو سکتا ہے کہ آنکھ کی سیاہی سے کام چل جائے
بشکر خندہ لببت گفت مرادی طلبیم
ہنستے ہوئے تیرے لب سے نکلا کہ مراد حاصل کریں
از خط غالیہ سالی تو سوادوی طلبیم
تیرے معطر گیسو کی سیاہی سے تیار ہو سکتا ہے
مابا مید غمت خاطر شادی طلبیم
اس لئے تیرے غم کی امید پر اپنا دل خوش کریں

شراب محبت کے نشہ میں طلب حاصل ہو سکتا ہے اور اسی عشق کے ذریعہ سے مراد دل بھرا آتی ہے + ۲ - عالم قدس تک عشق کے ذریعہ سے رسائی ہو سکتی ہے +

بر در مدرسہ تا چند نشینے حافظ

اے حافظ مدرسہ کے دروازہ پر کب تک بیٹھا رہیگا

خیر تہا از درمخیا نہ کشادی طلب بیم

اٹھ کر آ کر شراب خانہ کے دروازہ پر کشائش حاصل کریں

۹

۱ نرق و طامات بازار خرافات بریم

فریب اور مکر کو خرافات کے بازار میں فروخت کر دیں

۲ چنگ و صبحی بدر پیر مناجات بریم

ہم صبح کا نغمہ پیر مناجات کے دروازہ پر شروع کریں

۳ از گلستان نشین ندان مکافات بریم

تو اسے اسکے باغ سے ہم مکافات تین خانہ میں جائینگے

۴ کہ بدین فضل و ہنر نام کرامات بریم

کہ اہل فضل و ہنر کے ساتھ کرامات کا نام لیتا ہوں

۵ بس خجالت کہ ازین حال اوقات بریم

کس قدر شرمندگی ہوگی کہ وقت ضائع کیا

۶ دلق پشمینہ و سجادہ بطامات بریم

پشمینہ گودڑی اور بیہودگی کا سجادہ لایا ہوں

۷ ہچو موسیٰ ارنی گوے بمیقات بریم

موسیٰ کی طرح "ارنی" کہتے ہوئے محشر میں بے جاینگے

خیر تہا از خرقہ صوفی بخرابات بریم

اٹھ کر آ کر صوفی کا خرقہ خرابات میں بے جا نہیں

تا ہمہ خلوتیان جام صبوحی گیرند

تا کہ سب گوشہ نشین زاہد صبح کا جام پئیں

۲ ورنہ دور رہ ماخار ملامت زاہد

اگر یہ راستہ میں زاہد ملامت کے گانٹے بونے

۳ شرم می آیدم از خرقہ آلودہ خویش

اپنے خرقہ سے جو گناہ سے آلودہ ہے مجھے شرم آتی ہے

۴ قدر وقت از شناسد دل و کاری نکلند

اگر دل وقت کی قدر نہ کرے اور کوئی کام نہ کرے

۵ سوی زندان قلندر برہ آورد سفر

زند قلندر کے پاس سوغات

۶ باتو آن عہد کہ در وادی این بسیم

وہ عہد جو تجھ سے میں نے وادی این میں باندھا تھا

۷ "وادی این" وہ جگہ ہے جہاں حضرت موسیٰ کو پیغمبری عطا ہوئی تھی "میقات" وہ مقام ہے جہاں

حاجی حرام حج باندھتے ہیں۔ لفظی ترجمہ اس کا "کام کرنے کا وقت" ہے اس کا معنی مراد ہے حضرت موسیٰ

نے اللہ تعالیٰ سے استدعا کی تھی کہ "وہ وادی" اے خدا تو مجھے اپنا آپ دھلا جواب ملا کہ "لن توفی"

تو مجھے نہیں دیکھ سکتا، شعر کا مطلب یہ ہے کہ وادی این یعنی عالم ارواح میں میں نے ایک عہد خدا تعالیٰ سے

باندھا تھا، اللہ تعالیٰ نے فرمایا تھا کہ "الست بدیکم" میں تمہارا رب ہوں، ہم نے جواب دیا تھا

"بلی" بے شک تو ہمارا رب ہے۔ اس وقت ہمیں اس کا دیدار میسر تھا، ہم اُسے دیکھ رہے تھے اور

عین یقین تھا کہ ہمارا رب موجود ہے اسی لئے تو فرما کہ "وہ وادی" ہاں تو ہمارا رب ہے، اب یہ عہد عبودیت ہم نے

۴ اس دنیا میں وفا کی ہے۔ حضرت کاس کو دیکھ کر نکلے اور اسکے عوض "رب ادنی" کا تقاضا کر لینگے تاکہ ملوہ ربوبیت نظر آئے، خواجہ حافظ علیہ الرحمہ کا مطلب یہ ہے کہ رب معشوق حقیقی ہے اور عبد عاشق ہے۔ اور عشق دو فوہیں ابط ہے، اویسی تعلق اور رشتہ اور عہد دو فوہیں ہے، ہمارا کام جو کچھ تقابم سے وفا کیا، اب اس کا کام ہے کہ دیدار اور وصل سے شاد کام کرے۔

<p>۸ تا بیخانه پناہ از ہمہ آفات بریم شراب خانہ میں تمام آفتوں سے پناہ حاصل کریں ۹ رہ ہر سیم کر کے بہمات بریم راہ دریافت کریں اور منزل مقصود پر پہنچیں ۱۰ این میاخی برابر باب کرامات بریم یہ شکایت صاحب کرم کے پاس کرتے ہیں ۱۱ ہمہ بر فرق سر از بہر مکافات بریم اپنے سر پر ڈال کر فخر کرینگے</p>	<p>فتنہ میار و ازین طاق مقنس بر خیز اس آسمان سے فتنہ کی بارش ہوتی ہے اٹھ کر آکر ۹ در بیابان فنا کم شدن آخر تا چند فنا کے بیابان میں گمراہ ہونا کب تک ۱۰ باوہ نوشیدن نہمان نہ نشان کرم است شراب پوشیدہ پینا کرم کی نشانی نہیں ہے ۱۱ خاک کوی تو بصحرا می قیامت فردا تیرے کوچے کی خاک کل میدان قیامت میں</p>
---	---

	<p>حافظ آب رخ خود بر در ہر سفلہ مریز لے حافظ اپنے اہل ہر ایک کینہ کے دروازہ پر مت گرا حاجت آن بہ کہ بر قاضے حاجات بریم حاجت حاجتوں کو پورا کرتے والے خدا کے پاس عرض کرنا بہتر ہے</p>	۱۲
--	--	----

<p>۱ حاصل خرقہ و سجادہ روان در بازم تو جو کچھ خرقہ اور سجادہ سے حاصل کیلئے نند کہوں ۲ خازن سیکہ فروان کند در بازم شراب خانہ کا وارو غل دروازہ نہ کھویگا ۳ جز بدان عارض شمعے نبود پروازم اس شمع رو تک ہی میں پرواز کروں ۴ زانکہ جز تیغ غمت نیست کسی ہمازم کیونکہ تیری غم کی تلوار کے سوا کوئی اور ہمازم نہیں ہے ۵ با خیال تو اگر باد گرے پروازم اگر تیرے خیال کے سوا کسی اور کے ساتھ تعلق پیدا کرے ۶ چشم تر وین اگر فاش نکروی رازم اگر تر وین (گنگار) آنکھ میرا راز فاش نہ کرتی</p>	<p>۱ در خرابات معان گزند است بازم پیر خاں کی خرابات میں اگر دو بارہ گزر ہو جائے ۲ حلقہ تو بہ گرام روز جو زہا و زخم اگر زابہدوں کی طرح توبہ کی زنجیر آج کھٹکاؤں ۳ و رچو پروانہ و ہر دست فراغ البالی اگر پروانہ کی طرح فراغ البالی حاصل ہو ۴ ماجرای دل گزشتہ نکویم باس اپنے گزشتہ دل کا حال کسی اور سے بیان نہیں کرتا ۵ صحبت جور نخواہم کہ بود عین قصور جوہر کی صحبت کی خواہش نہیں کیونکہ یہ عین قصور ہے ۶ سر سوای تو در سینہ باندی نہمان تیری سوا کارا ز میرے سینہ میں پوشیدہ رہتا</p>
--	---

مرغ سان اقبس خاک ہوائی گشتم

مرغ کی طرح خاک کے پنجرہ سے اڑوں

ہمچو چستکم بکنار آروبدہ کام ولم

چنگ کی طرح مجھے بغل میں رکھ اور میری برادری پوری

با میدی کہ مگر صید کنت شہبازم

اس امید پر کہ مجھے شہباز شکار کریگا

یا چونے از لب خج ویک نفسی بنوازم

یا بانسری کی طرح ایک دم اپنے لب سے ملا کر نوازش فرما

گر بہر موی سری بر تن حافظ باشد

اگر حافظ کے تن پر بالوں کی جگہ سر ہوں

ہمچو زلفت ہمہ را اور قدمت اندازم

تیری زلف کی طرح سب کو تیرے قدموں پر ڈال دوں

وز خرابات مغان نور خدامی بینم

خرابات مغان میں خدا کا نور دیکھ رہا ہوں

کیست در وی کشش این سیکدہ یارکے درش

یا الہی اس شہزادے میں یہ کون سا شخص ہے مالک ہے اس کا دروازہ

جلوہ برین مفروش ای ملک الحاج کہ تو

مے حاجیوں کے سردار تو مجھ پر فخر نہ کر کہ تو

سوزِ دل اشک وان آہ سحر نالہ شب

دل کی سوزش آنسو کی روانی صبح کی کہیں رات کی فریاد

خواہم از زلف بتان نازہ کشائی گردن

خواہش تو یہ ہے عشق توں کی زلفوں کو کھول کر خوشبو پھیلا دوں

ہر دم از روی تو نقشی ندم راہ خیال

ہر دم تیرے چہرہ کا تصویر یہ خیال نقش ہو جاتا ہے

کس ندیدت مشک ختن نازہ چین

ختن کے مشک اور چین کے نازہ کسی نے بات نہیں کی

وین عجب بین کہ چہ نوری ز کجای بنیم

کیا عجب بات ہے کہ نور ہے اور کہاں دیکھتا ہوں

قبلہ حاجت و سرب عامی بینم

قبلہ حاجت اور مخراب دعا دیکھتا ہوں

خانہ می بینی من خانہ خدامی بینم

گھر دیکھتا ہے اور میں گھر کے مالک کو دیکھتا ہوں

این ہمہ از اثر لطف شامی بینم

یہ سب کچھ آپ کے اثر کی وجہ سے دیکھتا ہوں

فلو در دست ہمانا کہ خطامی بینم

یہ دور کی بات ہے اور ایسی خواہش سراسر خطا ہے

بالہ گویم کہ درین پردہ چہامی بینم

میں یہ بات کس کو کہوں کہ اس پردہ میں کیا دیکھ رہا ہوں

انچہ من ہر سحر از باد صبا می بینم

جو کہ میں ہر صبح باد صبا سے دیکھ رہا ہوں

۱ - خرابات مغان سے مراد مقام عشق ہے

۳ - حاجی تو صرف خانہ خدا کو دیکھتے ہیں اور ہم خدا کو دیکھتے ہیں

<p>کہ من اس مسئلہ بی چون و چرا می بینم میں اس مسئلہ پر بغیر چون و چرا کے یقین کرتا ہوں</p>	<p>نہت دائرہ ایک نقطہ خلاف از کم و بیش دائرہ میں ایک نقطہ بھی کم و بیش خلاف نہیں ہے</p>
<p>دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید اے دوستو حافظ کی نظر بازی پر اس کا عیب نہ کرو کہ من اور از محبانِ خدا می بینم کہ میں اس کو محبانِ خدا سے سمجھتا ہوں</p>	<p>۹</p>
<p>۱ دل فدای او شد و جان نیز ہم دل اس پر نثار ہے اور جان بھی اس پر قربان ہے ۲ یار ما این وارو و آن نیز ہم میرا یار وہ بھی رکھتا ہے اور یہ بھی رکھتا ہے ۳ گفتت پیدا و نپسان نیز ہم خواہ وہ ظاہر ہوں یا پوشیدہ ۴ گفتہ خواهد شد بدستان نیز ہم آشکارا اور بے پردہ بھی بیان کرنا ہوگا ۵ عہد ریشکست و پیمان نیز ہم اس نے عہد اور پیمان کو توڑ ڈالا ۶ وان سز زلف پریشان نیز ہم اور اس زلف پریشان بھی یہی کام کیا ۷ بلکہ از یوغوی سلطان نیز ہم بلکہ بادشاہ کے محتسب کا بھی خوف نہیں ہے ۸ بلکہ بر گردون گردان نیز ہم بلکہ اس آسمان پر بھی نہیں ہے ۹ بگذر و ایام بحیران نیز ہم زقت کے دن بھی کٹ جائینگے</p>	<p>۱ دروا یارست و در مان نیز ہم در وہ بھی یار کی طرف سے جو اور اس کا علاج بھی اس کی طرف سے ہے ۲ آنکہ میگویند آن بہتر تر حسن یہ جو کہتے ہیں کہ حسن سے آن بہتر ہے ۳ ہر دو عالم یک فروغ روی اوست وہ جہاں اسکی رونے روشن کی ایک تجلی ہیں ۴ داستان در پردہ میگوئے و لے تو داستان پوشیدہ بیان کرتا ہے ۵ یار باز اکنون نقبسد جان ما یار پھر میری جان کے پیچھے لگا ہوا ہے ۶ خون ما آن ترس مستانہ رخت اس نہت آنکہ سے میرا خون گرایا ۷ عاشق از منعتی ترسدمی بہار عاشق کو منعتی کا ڈر نہیں ہے شراب لا ۸ اعتمادے نہت بر کار جمان دنیا کے کام پر بھروسہ نہیں ہے ۹ چون سر آمد دولت شہامی وصل جبکہ وصل کی باتیں گذر گئیں</p>

۸- دائرہ وجود میں غیر مطلق موجود نہیں ہے، بلکہ میں یقین ہے کہ ایک سلسلہ وحدت وجود صحیح ہے۔

مختب اند کہ حفظ می خورد

کو قال جانتا ہے کہ حافظ شراب پیتا ہے
 و اصف ملک سلیمان نیز ہم
 اور سلیمان کے ملک کا آصف بھی جانتا ہے

۱۰

۱ کہ خیال تو بخود پسندی پروازم

کہ تیرا خیال چھوڑ کر میں اپنے آپ کی خبر نہیں لیتا

۲ بیچ شک نیست کہ چون بداند رازم

اس میں شک نہیں کہ روز روشن کی طرح اس کی راز ظاہر ہو جائیگا

۳ اپننا تم کہ بنیے وندانی بزم

میں ایسا ہوں جیسا تو مجھ دیکھ رہا ہو ابھی تک میرا وقت نہیں

۴ گو ہمہ خلق بدانند کہ شاہد بزم

خواہ تمام دنیا مجھ سے یہ کہے کہ میں حسن پرست ہوں

۵ بیچ غم نیست تو میسوز کہ من میبازم

کچھ فکر کی بات نہیں تو مجھے جلا میں براقت پیدا کر دینا

۶ کہ حلالیت بکنم کہ بکشتے از نازم

کہ اگر تو مجھے ناز سے قتل کرے تو میرا خون حلال ہے

۷ ہم بخاک سر کوے تو بود پروازم

تو بھی تیری گلی کی خاک تک ہی میں پرواز کر دینگا

از غم خویش چنان شبقتہ کردی بزم

مجھے تو نے اپنے غم کا ایسا عاشق بنا رکھا ہے

۲ سر کہ از نالہ شبگیر من آگاہ شود

جو شخص میرے راتوں کے نالہ سے واقف ہو جائے

۳ گفتہ بودی کہ خبر وہ کہ ز ہجرم چونے

تو نے مجھ سے دریافت کیا تھا کہ وقت میں کیا حال ہے

۴ بعد ازین بارخ خوب نظر خواہم بست

میں اب بعد تیرے خوبصورت چہرے پر نظر جانے رکھوں گا

۵ عہد کردی کہ بسوزی ز غم خویش مرا

تو نے اقرار کیا تھا کہ اپنے غم میں تو مجھے جلائیگا

۶ اپنجان دل من ناز تو خوش می بید

میرے دل کو تیرا ناز ایسا پسند ہے

۷ اگر از دام تو خود نیز خلاسم بخشی

اگر تو مجھے اپنے دام سے خود آزاد کر دے

حافظ ار جان ند بہر تو چون پروانہ

اگر حافظ پروانہ کی طرح تیرے واسطے جان نہ دے

پیش روی تو چو معش نش نفسی بگذارم

تو تیرے چہرہ کے سامنے شمع کی طرح کھل گھل کر مر جانے

۱ کہ سر زلف و رخس نعل درخش دارم

اس کے زلف اور رخ کے باعث بیقرار ہوں

۲ در نہا نجانہ عشرت صمیمی خوش دارم

عشرت کی خلوت میں ایک نہایت اچھا معشوق رکھتا ہوں

۱ نقل شیر و شکرین و می بخش دارم

تو میٹھے میوے اور خالص شراب نقل کے لئے حاضر ہے

۲ من بہ آہ سحر ت زلف مشکوش دارم

میں آہ سحر سے تیری زلفوں کو پریشان کر دوں گا

۳ این ہمہ منصب از ان شوخ پریوش دارم

یہ تمام منصب مجھے اس شوخ پریوش سے عطا ہوئیں

۴ من رخ زرد و بخونا بہ نقوش دارم

تو میں اپنے زرد چہرہ کو خون سے نقوش کر دوں گا

۵ جنگھا بادل مجروح بلاکش دارم

زخمی اور بلاکش دل کے ساتھ کئی جنگ کر رہا ہوں

۶ سالہا بر سر این موی کشاکش دارم

کئی سال گزر گئے کہ اس بال پر کشاکش جلدی ہے

۱ گر کا شانہ زندان قدسے خواہی د

تو اگر زندوں کے گھر میں آنے

۲ ورتوزین دست مرا بی سر سلمان ار

اگر تو اس طرح مجھے بے سرو سامان بنائے رکھیگا

۳ عاشق و زدم و میخوارہ باواز بلند

میں عاشق ہوں اور زدم ہوں اور شہابی ہوں

۴ و چنین جلوہ نماید ز نگاری دوست

اگر اسی طرح دوست کا سبزہ خطا جلوہ کرتا رہیگا

۵ ناوک غمزہ بیاور زرہ زلف کہ من

غمزہ کے تیر زلف کے ذریعہ چلا کہ میں

۶ یک سر موی بدست من یک سر بادوست

بال کا ایک سر میرے ہاتھ میں ہے اور دوسرا سر دوست کے ہاتھ میں

۸ حافظا چون غم و شادی جہان گذرست

اے حافظ جب دنیا میں غم اور خوشی کو قیام نہیں

بہتر آنست کہ من خاطر خود خوش دارم

بہتر یہی ہے کہ اپنی طبیعت خوش رکھیں

۱ سخن پیر مغان ست بجان می نوشیم

یہ بات پیر مغان نے ذمائی ہے شراب اچھی طرح پیئیں

۲ چارہ آنست کہ سجادہ بی بفروشیم

خجریزی ہے کہ سجادہ شراب کے عوض بیچ دوں

۳ ناز مینی کہ برویش می گلگون نوشیم

اس ناز مین کو بھیج دے کہ اسکے سامنے شراب گلدن پیئیں

۴ چون ازین غصہ زنا لیم و چرا نخر و شیم

اس غصہ سے کیوں نہیں اور کس لئے ذلیل نہ کریں

۱ دوستان وقت گل آن بہ کہ بعشرت کو شیم

اے دوستو ہم ہمیں ہی بہتر ہے کہ عیش و عشرت میں پوشش کریں

۲ نیست در کس گرم و وقت طرب مبلذرد

گرم تو کسی شہس میں نہیں اور عیش و طرب ہم کو گذر رہا ہے

۳ خوش ہو نیست فرج بخش خدا یا بفرست

کیا اچھی ہوا فرحت دینے والی ہے اسے خدا

۴ ارغوان ساز فلک سوزن اہل بہرست

آسمان ارغوان ساز اہل بہر کار بہرن سے

گل بوش آمد و از می نزد میش آبی
 لاجرم ز آتش حرمان ہوس میجو شیم
 ہم گل جوش میں ہے اور ہم نے شراب نہ پی
 لاجرم ہوس کی بے نصیبی سے جوش پیدا ہو رہا ہے

حافظ این حال عجب با کہ تو ان گفت کہ ما

حافظ یہ عجیب حال ہے کس سے بیان کریں کہ ہم
 بلبلانیم کہ در موسم گل خاموشیم
 بلبل ہیں اور موسم گل میں خاموش ہیں

لیکن از لطف لبت رت جان می بستم

لیکن تیرے لبت کے لطف سے بچنے کی صورت پیدا ہو گئی
 ویرگاہ است کزین جام ہلالی بستم

دلت ہوئی کہ اس ہلالی جام سے مست ہوں

کہ دم از خدمت ندان اوہ ام بستم
 کہ میں زندوں کی خدمت کا دم بھر لے جہ تک زندہ ہوں

تا نگوئی کہ چو عمرم بسر آمد رستم
 تو یہ نہ کہنا کہ مر گئے اور بلا تلی

کہ با فسوں جفا عہد وفا شکستم
 کہ جفا کے ہونے میں نے وفا کا عہد نہیں توڑا

کہ بجز کمان ابرو خود پیوستم
 کہ اس کمان ابرو و محبوب کا وصل نصیب ہو گیا

بر سر کوی تو از پامی طلب شکستم
 تیرے کوچے کے سرے پر اپنے طلب کے پاؤں نہیں بٹھا

آہ اگر عاطفت شاہ نگیر دوستم
 افسوس ہے اگر بادشاہ مر بانی سے دستگیری کرے

کہ در عنخواری بالامی بلندت بستم
 تیرے بلند قد کے عشق نے پست کر دیا،

دوش بیماری چشم تو بر داز دستم
 کل تیری بیمار آنکھ نے مجھے لے کر لے کر دیا

عشق من با خط مشکین تو امروزی بستم
 تیری سیاہ خط کا عشق مجھے آج سے نہیں

عاقبت چشم مدار از من مینا نشین
 مجھ شراب خانہ میں بیٹھنے والے سے عاقبت کی امید نہ رکھ

در رہ عشق از آن سوی فنا صد خطرست
 عشق کے راستے میں فنا ہو کر بھی سو خطر ہے

بوسہ بر درج عقیق تو حلال ست مرا
 تیرے عقیق کی بڑیا اب بوسہ دینا مجھے حلال ہے

بعد از نیم چہم از تیرج انداز حسود
 اس کے بعد حاسد کے ترچھے تیر کا مجھے کیا غم ہے

از ثبات خودم این نکتہ خوش آمد کہ بچوں
 مجھے اپنی ثابت قدمی پر یہ نکتہ خوب بھا کہ جو رہا

صنم لشکریم غارت دل کرد و برقت
 اس غارتگر صنم نے میرے دل کو برباد کر دیا اور چلا گیا

رتبت دانش حافظ بہ فلک شہ بود
 حافظ کی دانائی کا مرتبہ آسمان تک بلند ہو گیا تھا

<p>دوش سودا می خست گفتم ز سر بیرون کنم کل میں کماکتیب رخ کا سودا سر سے نکال دیا تو کما قاش اسرو گفتم کہ کشید از من چشم اسکے قد کو میں سرور سے تشبیہی اکر تاہر اخطا ہوا نکتہ ہا سنجیدہ گفتم دلبر معذور وار میں اچھی بات نہیں کہی لے دلبر مجھے معذور سمجھ زرد روی میکشتم زان طبع نازک بگینا اس نازک طبع کے باعث زرد روی کو بلا وجہ زرد کرتا ہوں منکرہ بروم بگنج حسن لی با بان دوست چونکہ میں یار کے بے شمار خواہ حسن پر پہنچ گیا ہوں ای نسیم حضرت سلمیٰ خدارا تابلی لے سسلے کے مقام کی جو امیں کب تک کے لئے خور</p>	<p>گفت کو زنجیر تا مدتہا بیا این مجنون کنم کہا کہ زنجیر کہاں ہے کہ میں یوان کا علاج کروں دوستان از دست میر بخد گارم چون کنم لے دستویر محبوب دست گوئی سے خفا ہوتا ہے کیا کروں عشوہ فرمای نامن طبع راموون کنم عشوہ کر کہ میں طبیعت کو موزون کر سوں ساقیا جائے بدہ تا چہرہ گلگون کنم لے ساقی شراب دے کہ چہرہ کو سرخ بنا دوں صد گدای ہچو خور الجد زان قارون کنم اسکے بعد میری طرح اگر عشوہ فقیر بھی ہوں تو قارون بناؤں ربع را بر ہم زخم طلال اچھون کنم منزلوں کو قطع کروں اور پرانے کھند موندی میں بناؤں</p>
<p>ای مہ نامہربان از بندہ حافظ بادکن لے نامہربان چاند اپنے بندہ حافظ کو پوس کر تا دعای دولت ان حسن ذرا فزون کنم تاکہ تیرے موزا فزون حسن کی دولت کی ترقی کے لئے دعا کروں</p>	<p>واندرین کارول خویشن بیانم اور اس گریہ و زاری سے اپنا دل دریا میں بہا دوں کانشش اندرین آدم و حوا کنم کہ اس کے آدم اور حوا کے گناہ کو آگ لگا دوں عقده در بند کترشش جزا کنم جزا کے ترکش کے کمر بند میں گرہ ڈال دوں غلغل چنگ درین گنبدینا کنم اس گنبدینا (آسمان میں چنگ کے نغز سے غلغلہ ڈال دوں)</p>
<p>دین دریا کنم و رخت بصحرای کنم آنکھ کو دریا بنا دوں اور جنگل کی طرف نکل جاؤں از دل تنگ گنہ گار برآرم آہے گنہگار تنگ دل سے آہ کروں خورده ام تیر فلک باوہ بدہ تا سرست آسمان کا تیر مجھے لگا ہے، شراب دے کہ جرعه جام برین تخت و ان افشائتم اس تخت رواں (آسمان) پر پیالہ کا قطرہ پھینکوں</p>	<p>واندرین کارول خویشن بیانم اور اس گریہ و زاری سے اپنا دل دریا میں بہا دوں کانشش اندرین آدم و حوا کنم کہ اس کے آدم اور حوا کے گناہ کو آگ لگا دوں عقده در بند کترشش جزا کنم جزا کے ترکش کے کمر بند میں گرہ ڈال دوں غلغل چنگ درین گنبدینا کنم اس گنبدینا (آسمان میں چنگ کے نغز سے غلغلہ ڈال دوں)</p>

گفت کو زنجیر تا مدتہا بیا این مجنون کنم
 کہا کہ زنجیر کہاں ہے کہ میں یوان کا علاج کروں
 دوستان از دست میر بخد گارم چون کنم
 لے دستویر محبوب دست گوئی سے خفا ہوتا ہے کیا کروں
 عشوہ فرمای نامن طبع راموون کنم
 عشوہ کر کہ میں طبیعت کو موزون کر سوں
 ساقیا جائے بدہ تا چہرہ گلگون کنم
 لے ساقی شراب دے کہ چہرہ کو سرخ بنا دوں
 صد گدای ہچو خور الجد زان قارون کنم
 اسکے بعد میری طرح اگر عشوہ فقیر بھی ہوں تو قارون بناؤں
 ربع را بر ہم زخم طلال اچھون کنم
 منزلوں کو قطع کروں اور پرانے کھند موندی میں بناؤں

۵ مایہ خوشدلی آنجاست کہ ولد اران جاست

خوشدلی کا سامان وہاں ہے جہاں ولد ار ہے

۶ بند برقع بکشا می منہ خورشید لقا

لے خورشید لقا برقع کی گرہ رکھوں

۵ میکنم جہد کہ خود را مگر آنجہ فلکنم

کوشش کرتا ہوں کہ اپنے آپ کو اس جگہ پہنچا دوں

۶ تا چوزلفت سر سودا زوہ دریا فلکنم

کہ تیری زلف کی طرح اپنے دیوانہ سر کو تیرے پاؤں میں قال دوں

حافظا تکیہ بر ایام جو سہوست و خطا

لے حافظا زمانہ پر بھروسہ کرنا غلطی اور خطا ہے

من چہرا عشرت امروز بفرودا فلکنم

کس لئے آج کی عشرت کل پر موقوف رکھوں

۱ نقشے بیاد خط تو بر آب میزوم

تیسے خط (گیسو) کی یاد میں پانی پر نقش بنا دیا

۲ وز دور بوسہ بر رخ منتاب میزوم

دور سے میں نے چاند کے چہرہ پر بوسہ دیا

۳ جامی بیاد گوشہ محراب میزوم

اس محراب ابرو کی یاد میں جام نوش کیا

۴ فانی چشم ز گوش درین باب میزوم

آنکھ اور کان سے میں اس باب میں قال لے رہا تھا

۵ بر کار گاہ دیدہ بیخواب میزوم

بے خواب آنکھ کے کارخانہ میں جا دیا

۶ بازش زطرہ تو بمضرب میزوم

تیرے طرہ کی مضرب سے اس کو مارا

۷ میگفتم این سرودنی ناب میزوم

میں یہ نغمہ ادا کرتا رہا تھا اور خالص شراب پی رہا تھا

۱ دیشب بسیل اشک خواب میزوم

کل رات آنسوؤں کے سیلاب سے خواب کا راستہ بند کر دیا

۲ روی نگار در نظرم جلوہ میزوم

سستون کا چہرہ میری نظریں جلوہ کر رہا تھا

۳ ابروی یار در نظر و حسرت سوختہ

یار کا ابرو نظریں میں تھا زہد کا خرقہ جلا کر

۴ چشم بڑی ساقی و گوشم بقبول جنک

میری آنکھ ساقی کے چہرہ پر اور کان جنک کی آواز لے رہا تھا

۵ نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم

صبح تک تیرے چہرہ کے خیال کا نقش

۶ ہر مرغ فکر کر مریشاخ طرب بخت

ہر ایک مرغ فکر جو طرب کی شاخ سے اڑا

۷ ساقی بصوت این غزلم کا سہ میگرفت

میری اس غزل کی سروں پر ساقی پیلا اٹھاتا تھا

۸ خوش بو و وقت حافظ و قال مراد کام

حافظ کا وقت خوش خوش گذرتا تھا اور مراد کی قال

۸ بر نام عمر و دولت احباب میزوم

دوستوں کی دولت اور عمر کے نام لیتا تھا

روز عید ستون امروز دران تیرم
 آج عید کا دن ہے اور میں اس تیر میں ہوں
 چند روز سیت کہ دور مزین ساقی جام
 چند روز سے میں ساقی اور جام سے دور ہوں
 من خلوت نشینیم پس ازین ور مثل
 میں اسکے بعد خلوت میں نہ بیٹھوں گا اگر بالفرض
 پندر پندر اندوہ و اعظ شہرم لیکن
 شہر کا واعظ مجھے بزرگوں کی طرح نصیحت کرتا ہے لیکن
 آنکہ برخاک در سیکدہ جاوشت کماست
 وہ شخص کہاں گیا جو شہر نمانہ کے مدوازہ کی خاک پر تھیم تھا
 میکشیدم می و سجاده تقوی برووش
 میں شراب پیتا تھا اور پیر ہنگاری کا بجلوہ کا عطر کھاتا تھا

کہ وہم جاہل سی روزہ و ساغر گیرم
 کہ شراب کے پیالے کے عوض تین روزوں کا ثواب دوں
 بس خجالت کہ پدید آید ازین تقصیرم
 کس قدر شرمندگی اس تقصیر سے ہو رہی ہے
 زابہ صومعہ بر پاسے نہد ز کیرم
 خانقاہ کا داہ میرے پاؤں میں زنجیر ڈال رکھے
 من نہ آنم کہ و گر سید کسے بندیرم
 میں وہ نہیں ہوں کہ کسی شخص کی نصیحت پر عمل کروں
 تا نہم جتدم او سر و پیش میرم
 تاکہ اسکے قدم پر سر رکھوں اور اسکے سامنے جانوں
 آہ اگر خلق شود آگہ ازین تزدیرم
 انوس ہے اگر دنیا میرے اس فریبے واقف ہو جا

خلق کو بند کہ حافظ سخن پیر نبوش

دنیا کہتی ہے کہ لے حافظ بڑے بڑھوں کی بات سن

سالخور وہ میم امروز بہ از صد پیرم

سالخور وہ میری شراب آج سو بڑھوں سے بہتر ہے

روز گاری شد کہ در میخانہ خدمت میکنم
 ایک مدت سے میخانہ میں خدمت کر رہا ہوں
 تا مگر در و ام وصل آرم تذر و خوشخرام
 اس امید پر کہ خوشخرام چکور کو دل کے جاں میں کھنساؤں
 و اعظ بابوی حق نشیند نشینوا این سخن
 بار سے واعظ کو حق کی بوتل نہیں پہنچتی یہ بات سن
 چون آفتان خیزان میروم تا کوئی دوست
 صبا کی طرح اٹھتا بیٹھتا دوست کے کوچ تک پہنچ جاؤں گا
 در لباس فقر کار اہل دولت میکنم
 فقر کے جامہ میں اہل دولت کا کام کرتا ہوں
 در کینم انتظار وقت فرصت میکنم
 میں اس کی گھات میں موقع اور مناسب وقت کا منتظر ہوں
 در حضورش نیز میگویم غیبت میکنم
 کہ اسکے سامنے بھی یہی بات کہوں گا کوئی پتہ نہیں کہتا
 وز رفیق راہ استداد ہمت میکنم
 اور ہمت گد رفیق سے ہمت کی درخواست کروں گا

خاک کویت برتا بد زحمت با بیش ازین

تیرے کو چہ کی خاک اس کے زیادہ میرا بوجھ نہیں اٹھا سکتی

زلف دلبر دام راہ و غمزه اش تیر بلات

دلبر کی زلف راستہ میں مال ہے اور اس کی غمزه تیر بلا ہے

ویدہ بد بین ہو نشان امی کریم عیب پوش

لے کریم عیب کو پوشیدہ کرنے والے میری اس جزات سے

حاش لنگر حساب ز حشر مہالست

خدا گواہ ہے قیامت کے حساب سے مجھے کچھ خوف نہیں

از مین عرش امین میکند روح الایین

عرش کے مائیں جانجے جبرئیل امین کتا ہے

خسر و امید جاہ و مال دام زین سبب

لے بادشاہ جاہ اور مال کی امید میں آس کرتا ہوں

لطفها کردی تا تخفیف زحمت میکنم

لے محبوبیت مہربانی کی تخفیف زحمت کرتا ہوں یعنی زحمت کو ہلکا کرتا ہوں

یاد واری دل کہ چندینت نصیحت میکنم

لے دل یاد رکھ کہ اتنی دفعہ نصیحت کر چکا ہوں

زین دلیر ہیا کہ من در کنج خلوت میکنم

جو تنہائی میں کر رہا ہوں بدیں کی آنکھ سے پوشیدہ رکھ

فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

کل کی فال لیتا ہوں اور آج عشرت کرتا ہوں

چون عامی پادشاہ ملک و ملت میکنم

جب ملک اور ملت کے پادشاہ کیلئے دعا کرتا ہوں

التماس آستان پوستی حضرت میکنم

کہ حضور کے آستانہ کو پوست پینے کی آند و پوستی ہو

حاکم در محفل دردی شہ در مجلس

کسی محفل میں تو حافظ ہوں اور کسی مجلس میں شہراک پتیا ہوں

بنگر اس شوخی کہ چون با خلق صحبت میکنم

اس شوخی کو دیکھ کہ خلق سے کس طرح صحبت رکھتا ہوں

۱ کہ از بالا بلند ان شہ مسام

بلند قد محبوبے شہ زندہ ہوں

۲ و گرنہ سر بشیدانی بر آرم

ورنہ تمام دنیا میں دیوانہ وار پھونکا

۳ کہ شب تار و ز اختر می شہام

کہ شام سے صبح تک تلکے گتھے رہتا ہوں

۴ کہ ہشیاری و بیداری ند آرم

کہ ہشیاری اور بیداری کا مجھے علم نہیں

۱ ز دست کوتہ خود زیر بارم

اپنے دست کوتہ سے بھرمیں گرفتار ہوں

۲ مگر زنجیر زلفت گیر دم دست

شاید تیری زنجیر زلف میری دستگیری کو ہے

۳ ز چشم من پیرس اضلاع کردون

میری آنکھ سے آسمان کی وضع پوچھ

۴ چہ می خوردم من از میخانہ عشق

عشق کے شرابخانہ سے میں کیا شراب پی رہی

<p>۵ کہ کرو آگہ زور روزگارم کہ میرے روزگار کے وہ جو مجھے واقف کر دیتے ہیں</p> <p>۶ کہ زور مردم آزاری ندارم کہ مردم آزاری کا زور نہیں رکھتا</p> <p>۷ چہ باشد شکر نعمت میگذارم تو گیا ہوا نعمت کا شکر ادا کرتا ہوں</p> <p>۸ کہ کار آموزا ہوسے ستارم کہ ستار کے ہرن سے یہ کام سیکھا ہے</p> <p>۹ بجای اشک اگر گوہر بیارم اگر آنسو کے بجائے میں گوہر برساؤں</p>	<p>باین شکرانہ می بوس لب جام اس شکرے میں جام کالب پر بوسہ دیتا ہوں</p> <p>من از بازوی خود دارم بی شکر میں اپنے بازو کا بہت شکر یاد کرتا ہوں</p> <p>اگر گفتم دعای می فروشان اگر شراب کی بیچنے والوں کے حق میں دعا کی</p> <p>مکن عییم ز خون خودن دسین دست اس گجل میں خون جگر پینے پر عیب نہ کر</p> <p>تو از خالم نخواہی برگرفتن تو مجھے خاک سے نہ اٹھائیگا</p>
<p>سری دارم چون حافظ مست لیکن حافظ کی طرح میرا سر بھی مست ہے لیکن</p> <p>بہ لطف آن پرے امید وارم اس پری کے لطف کا امید وار ہوں</p>	۱۰
<p>۱ ناز بنیاد مکن تا نکتے بنیادوم ناز کی بنیاد نہ ڈال تا کہ تو میری بنیاد نہ اکھاڑے</p> <p>۲ قدر افروز کہ از سرو کئے آزادوم اپنا قد بلند کر کہ سرو سے آزاد ہو جاؤں</p> <p>۳ چہرہ را آب مدہ تاندہی بر یادوم چہرہ کو آب نہ دے تا کہ مجھے برباد نہ کرے</p> <p>۴ شور شیرین منما تا نکتے فر یادوم اور شیریں شور ظاہر نہ کر تا کہ مجھے زیادہ نہ بنائے</p> <p>۵ سرماکش تا نکتہ سر بہ فلک فر یادوم سر کشی نہ کر تا کہ میری فریاد آسمان تک نہ پہنچے</p>	<p>زلف برباد مدہ تاندے بر یادوم زلف کو ہوا میں مت کھول تا کہ تو مجھے برباد نہ کرے</p> <p>رخ بر افروز کہ فارغ کنی راز برگ ظلم اپنا چہرہ دکھلا کر پھول کی پتیوں سے فارغ ہو جاؤں</p> <p>زلف را حلقہ مکن تا نکتی در بندم زلف کو بیچ نہ دے تا کہ مجھے قید نہ کرے</p> <p>شہرہ شہر مشوتا نہم سرور کوہ شہر میں شہو نہ ہوتا کہ میں پہاڑ کی طرف نہ نکل جاؤں</p> <p>می مخور بادگران تا مخورم خون جگر سرور کے ساتھ شراب نہ پی تا کہ خون جگر نہ پیوں</p>

۱ سرم از دست بشد وصل تو نمود جمال
میرا سر ہاتھ سے گیا لیکن تیرے وصل کا جمال دیکھا
۲ پار بیگانہ مشو تانہ بری از خویشم
بیگانہ کا یار نہ بن تاکہ میں خود رفتہ نہ ہو جاؤں
۳ رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
مجھے مسکین پر رحم کر اور میری فریاد رس کر
۴ چون فلک جو رملن تانہ کشتے زار مرا
آسمان کی طح ظلم نہ کرتا کہ مجھے بری طح ہلاک کرے

۱ دست گیرم کہ ز ہجر تو ز پافتا دم
پیری دستگیری کر کہ تیری ہجر کے باعث گر پڑا ہوں
۲ عم اغیار مخور تانہ کھنے ناشادوم
اغیار کا غم نہ کھا تاکہ میں ناشاد نہ رہوں
۳ تا بخاک در آصف نرسد فریادم
تاکہ آصف کے دروازہ کی خاک تک میری فریاد نہ پہنچے
۴ رام شو تا بد بد طالع منسوخ ز اوم
میرا طبع ہوتا کہ میرا نیک ستارہ چمکے

حافظ از جور تو حاشا کہ بنالہ روز

۱ ہرگز حافظ کسی دن تیرے جور سے فریاد نہ کریگا

من ازان روز کہ در بند تو ام آزادم

میں جس روز سے تیری قید میں ہوں آزاد ہوں

۱ سالہا پیروی خدمت زندان کروم
تک رہا کی خدمت کرتا رہا
۲ من بسر مثل عنقانہ بخود بروم راہ
میں عنقا کی منزل تک خود بخود نہیں پہنچ گیا
۳ از خلاف ادعاوت لطلب کام کہ من
ادعاوت کے خلاف کرنے سے مطلب حاصل ہوتا کہ
۴ سایہ بر دل ریشم فلک امی گنج مراد
لے مراد کے خزانہ زخمی دل پر اپنا سایہ ڈال
۵ تو بہ کروم کہ نہ بوم لب ساقی و کنون
میں نے تو بہ کی تھی کہ ساقی کے لب بوسہ نہ لونا کلاب
۶ نقش مستوری وستی بدست من و لست
مستوری اور مستی میرے یا تیرے اختیار میں نہیں ہے

۱ تا بفتوای خود حرص بزندان کروم
حتی کہ خود کے فتوے سے حرص کو قید کر دیا
۲ قطع این مرحلہ با مرغ سلیمان کروم
اس مرحلہ کو مرغ سلیمان کے ساتھ قطع کیا ہے
۳ کسب جمعیت ازان زلفت یشان کروم
میں نے جمعیت اس زلف پریشاں سے حاصل کی ہے
۴ کہ من این خانہ بسوای تو ویران کروم
کیونکہ میں نے یہ گھر تیرے سودا میں ویران کر دیا
۵ میگزوم لب کہ چرا گوش بناوان کروم
لب کلاٹ رہا ہوں کہ گس لے ناوان کی بات سنی
۶ اچھے استاد ازل گفت کہن آن کروم
جو کچھ استاد نے کہا کہ کر وہی کہا

۶- مستوری گشت نشینی یعنی زبرد و ریاضت اور مستی یعنی رندی اکوئی زنا ہے اور کوئی زند ہے اپنا اختیار نہیں جو کچھ قدرت نے بنا دیا وہی بن گیا ہے

<p>گرچہ درباری میخانہ فراوان کروم اگرچہ شرابخانہ کی درباری بہت کرچکا ہوں اجر صبریت کہ در کلبہ احزان کروم اس صبر کا اجر تھا کہ میں اپنے غم کے گھر میں اختیار کیا سالما بند کے صاحب دیوان کروم تک تک صاحب دیوان کی بندگی کرتا رہا ہوں ان تمنعم کہ من از ہمت سلطان کروم یہ آسودگی میسر نہیں جو میں سلطان کی توجہ وصال کی</p>	<p>دارم از لطف نزل منزل فردوس طمع خدا کے لطف سے فردوس کی طمع رکھتا ہوں اینگہ پیرانہ سرم صحبت یوسف بنوخت اس بوڑھے چاہے میں جی یوسف کی صحبت کا موقع دیا گر دیوان غزل صدر شینم چہ عجب اگر غزل کے دیوان میں صدر نشین ہوں تو کیا عجب ہے ہیچکس راز سد در خم محراب فلک کسی شخص کو آسمان کے محراب کے نیچے</p>
---	---

صبح خیزی و سلامت طلبی میں حافظ

حافظ کی طرح صبح کے وقت اٹھنا اور سلامتی طلب کرنا

ہرچہ کروم ہمہ از دولت قرآن کروم
جو کچھ ہم نے کیا ہے قرآن کی بدولت کیا ہے

<p>کہ من سیم حیات از پیالہ میجویم کہ میری زندگی کی روح شراب کا پیالہ ہے مرید ہمت دروی کشان خوش تویم میں خوش خوش تھلچھٹ پینے والے کی توجہ کامرید ہوں کدام رہ بزخم چارہ از عجب جویم تو میں کہ صحر جاؤں اور کہاں علاج تلاش کروں چنانچہ پرورشم میدہند میرویم جس طرح مجھے پرورش کرے ہے میں نشوونما پاؤں</p>	<p>سرم خوش است و بانگ بلند میجویم میرا سر سرد میں ہے اور میں بلند آواز سے کتا ہوں عجب کس اہد بوجہ خار شیند زہد کی تڑشروئی خار آلودہ چہرہ سے دور ہوتی ہے گرم نہ پیر معان در بروے بکشاید اگر پیر معان میرے لئے دروازہ نہ کھولے گا مکن درین جنم نسر نشن خودروئی میں باغ میں مجھے خودروئی پر ملامت نہ کر</p>
--	--

۸- اس شعر سے حضرت یعقوب علیہ السلام کے قصہ کی طرف اشارہ ہے کہ یوسف کی فرقت میں سخت غم لاحق ہوا، لیکن صبر کیا، آخر یوسف علیہ السلام مل گیا۔

۳- باغ میں یوں تو باغبان ہی ادخت لگاتا ہے، مگر خود رو جھاڑیاں بھی ہوتی ہیں جو قدرتا خود بخود پیدا ہو جاتی ہیں، ایسا معلوم ہوتا ہے کہ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کسی مرد بزرگ سے ظاہر نسبت نہ رکھنے تھے، فیض ازلی نے خود بخود بغیر کسی وسیلہ کے خدا رسیدہ بنا دیا ہے، (بقیہ نوٹ بر صفحہ ۴۱۴)

۵	خدا گواہ است بہر جا کہ است با او ہم خدا گواہ ہے کہ میں جہاں کہیں ہوں اسکے ساتھ ہوں	تو خانقاہ و خرابات در میانہ بسین تو خانقاہ اور خرابات کو در میان میں نہ دیکھ
۶	چو لالہ بانسح افتادہ بر لب جویم لالہ کی طرح پیلا گرا ہوا نہر کے کنارہ پر ہوں	ز شوق نرس مست بلند بالائی تیری مست آنکھ اور بلند قد کے شوق میں
۷	کشیدہ در خم چو گان خویش خون گویم گیند کی طرح اپنے خم چو گان (زلف کے بیچ میں) مجھے لایا	شدم نشانہ بسر بتکی و ابرو دوست دوست کے ابرو سے دل لگا کر نشانہ بن گیا ہوں
۸	غلام دولت آن خاک عنبرین بویم میں اس خوشبودار بالوں والے کے خاک کی دولت کا غلام ہوں	غبار راہ طلب کیمیای بہر وزلیست ساک کے راستے کی خاک خوشحالی کی کیمیا ہے

(بقیہ نوٹ صفحہ ۴۱۳) گویا دلی مادر زاد تھے، مگر ایک جگہ فرماتے ہیں کہ سے
من بس منزل عشقانہ بخود بردم راہ قطع این مرحلہ با مرغ سلیمان کردم
یعنی خود بخود منزل مقصود پر نہیں پہنچا بلکہ مرغ سلیمان کی رہنمائی سے پہنچا ہوں، اکثر مقامات پر
سلیمان علیہ السلام کی تشبیہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سے دیتے ہیں، سے
گر چہ شیریں و سناں بادشاہ ہند کے اس سلیمان زمان ست کہ خاتم باو ست
یعنی اگرچہ دیگر انبیا بھی بادشاہ ہیں، مگر آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم خاتم الانبیا ہیں اور ہر نبوت ان کے پاس
ہے اس لئے بمنزلہ شہنشاہ ہیں، اس لئے شعر زیر بحث سے ظاہر ہوتا ہے کہ خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ
کا مرشد ضرور کوئی تھا اگرچہ یہ بھی ممکن ہے اور قیاس غالب ہے کہ یہی صحیح ہے روحانی فیض آپ کو
کسی بزرگ سے پہنچا ہے، اور آپ کے معصوموں میں سے کوئی آپ کا مرشد نہ تھا، اپنے شہر کے مشائخ
کی نسبت لکھتے ہیں کہ سے

نشان مروضہ عاشقی مست با خود آئی کہ در مشایخ شہر اس نشان نے بینم
دریں خار کسم جرم نے بخشد بیس کہ اہل دلی در جہاں نے بینم
آپ کے اشعار میں عموماً "خاک" کا لفظ یہ ظاہر کرتا ہے کہ کسی قبر کی طرف اشارہ ہے، چنانچہ اسی غزل میں ہے کہ ع
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
اگرچہ خاک دروازہ کی خاک اور پاؤں کی خاک بھی مراد ہو سکتی ہے، مگر مجرد خاک سے قبر ہی مراد ہے، ایک اور جگہ خواجہ حافظ فرماتے
ہیں کہ سے تا ابد مہمور باو میں خانہ کر خاک درش ہر نفس با بوی رحمن سے، زو باو میں
حضرت اویس قرنی کا قصہ مشہور ہے کہ آپ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے عاشق تھے، تمام عمر آنحضرت کی زیارت میں
نہروئی، لیکن روحانی فیض سے سب کچھ حاصل کیا، آنحضرت فرمایا کرتے کہ "انی لاجد نفس رحمن من جانب الیمین"
یعنی میں کی طرف سے مجھے برائے رحمان آتی ہے، یہ اشارہ حضرت اویس رضی اللہ عنہ کی طرف تھا، چونکہ خواجہ حافظ نے بھی
رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے عاشق تھے اس لئے کچھ تعجب نہیں کہ روضہ قدس کی زمین میں یہ شعر کہا ہو،

میں یقین کرتا ہوں کہ جو شخص آنحضرت کا عاشق ہے اسے کسی اور مرشد کی ضرورت نہیں ہے

۴- نہر کے کنارہ پر لالہ سر جھکے کھڑا ہوا تو تعجب نظارہ ہے، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کا یہ مطلب ہے کہ میرا قریب سرنگوں سے اور میں آنسوؤں کی ندی سا رہا ہوں۔ اور ردہ کر خیال عشق
کی مست آنکھوں اور بلند قاست کا آنا ہے *

نصیحت چہ کنی ناصحا چہ میدانے
 لے نصیحت کرنے والے مجھے کیا نصیحت کرتا ہے، تو کیا جانتا ہے
 کہ من نہ معتقد مرد عاقبت جویم
 کہ میں آرام طلب آدمی کا معتقد نہیں ہوں

بیاری کہ بفتوای حافظ از دل پاک
 شراب لاکر حافظ کے فتوے سے پاک دل سے
 غبار زرق فیض شرح فرو شویم
 مکر و فریب کی کہوت شراب کے پیالے کے فیض سے دور کریں

۱ تاہلی در غم تو ناکہ شبگیر کنم
 کب تک تیرے غم میں راتوں کو فریاد کروں
 ۲ مگرش ہم زلف تو زنجیر کنم
 ہاں تیری زلف کی زنجیر میں قید ہو سکتا ہے
 ۳ درو صد نامہ محال است کہ تحریر کنم
 دو سو نامہ میں بھی محال ہے کہ تحریر ہو سکے
 ۴ کو محالی کہ یکایک ہمہ لغت سریر کنم
 اتنی مجال کہاں ہے کہ ایک دفعہ بیان ہو سکے
 ۵ نتوانم کہ در حسیلہ و تزویر کنم
 یہ نہیں ہو سکتا کہ کوئی اور حیلہ اور مکر کروں
 ۶ در نظر نقش رخ خوب تو تصور کنم
 نظموں تیرے خوبصورت چہرہ کی تصویر کھینچوں
 ۷ دل دین اہمہ در بازم و توفیر کنم
 تو دل دین کو دے کر یہ سوجا کر سکتا ہوں
 ۸ من نہ آنم کہ در گوش بہ تزویر کنم
 میں نہ نہیں ہوں کہ دوبارہ مکر و فریب کی باتیں نہ بناؤں

۱ صنما با غم عشق تو چہ تدبیر کنم
 لے صنم تیرے عشق کے غم کا کیا علاج کروں
 ۲ دل دیوانہ ازان شد کہ پذیر و دربان
 میرے دیوانہ دل کا وہ وقت گند چکا ہے کہ اس کا کچھ علاج ہو سکے
 ۳ انچہ در مدت ہجر تو شبیدم بہیات
 جو کچھ تیرے ہجر میں ایک مدت سے مجھ پر گذرا ہو، افسوس
 ۴ با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
 اپنے پریشانی کا حال مشت مجموعی تیرے زلف کے ساتھ
 ۵ زندیک زلم و باشاہدومی ہم صحبت
 میرا رنگ رندی ہو اور معشوق اور شراب کے ساتھ صحبت
 ۶ آن زمان کار زو دیدن جانم باشد
 اس وقت اس کا کام میری جان کو دیکھنا ہوگا
 ۷ گر بد آنم کہ وصال تو بدین بہت ہد
 اگر مجھے معلوم ہو کہ تیرا وصل اس جا رہ تو حاصل ہو سکتا ہو
 ۸ دور شو از برم امی و عظ و افسانہ مگو
 لے و اعظا میرے پہلو سے دور ہو اور باتیں نہ بناؤں

چونکہ تقدیر چنبن بود چہ تدبیر کنم
 جب تقدیر یہی ہے تو کیا تدبیر کروں

۹ نیست امکان خلاص از غم امی حافظ
 لے حافظ اسکے غم سے رہائی ممکن نہیں ہے

صوفی بیا کہ خرقہ سالوس بر شیم
لے صوفی آ کہ فریب کا خرقہ اتار دیں

نذر و فتوح صومعہ در وجہ می و شیم
خانقاہ کی نذر و نیاز اسکے چہرہ پر نثار کر دیں

سرفضا کہ در تنق غیب منزویت
قضا کا راز جو غیب کے پردہ میں پوشیدہ ہے

بیرون جہیم سرخوشش از بزم مدعی
سرور کی حالت میں مدعی کی مجلس سے باہر نکلیں

کام جہان بر آ کہ بخش خدا گناہ
دنیا کی حاجت روائی کر کہ خدا گناہ بخشینگا

کو عشوہ زا برو تو تا چو ماہ نو
تیرے ابرو کا عشوہ کہاں ہے کہ ہلال کی طرح

فروا اگر نہ روضہ رضوان با و ہند
اگر کل بروز حشر بچھے باغ جنت نہ دینگے

وین لوق رزق را حظ بطلان بر شیم
اور اس کر کی گوڑی پر باطل کا خط کھینچ دیں

دلن ریاباب خرابات بر شیم
اور ریابا کی گوڑی خرابات کے پانی میں ڈبو دیں

مستانہ اش نقاب ز خسار بر شیم
مستی کی حالت میں پر پردہ اس سے اٹھا دیں

غارت کنیم باوہ و شاہد بر شیم
شراب کو لوٹھائیں اور مستوں کو بنگل میں بوبالیں

روزی کہ رحمت جان بھان بر شیم
اس دن جبکہ دوسری دنیا میں جان رحمت کرے گی

گوی سپرد رحم چو گان زر شیم
آسمان کے گنبد کو طلائی چو گان میں لائیں

غلمان ز غوفہ حور ز جنت بر شیم
تو غلمان کو دھپچے سے اور حور کو جنت باہر کر دوں گا

حافظانہ حدیثت چنین لافمازون
اسے حافظ ایسی لاف زنی میرا کام نہیں ہے
پا از گلیم خویش چرا بیشتر شیم
جنتی چادر دیکھ اتنے پاؤں پھیلا

۸

وز خدا صحت اور ابد عا خوستم
اور خدا سے اس کی صحبت کی دعائیں طلب کرتا ہوں

عاشق روی جوانی خوش نوا خستم
ایک نوجوان خوش طبع کے چہرہ کا عاشق ہوں

۱۔ اس غزل میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ زندگی کا پورا پورا ثبوت دیا ہے اور شعر۔

۷۔ میں تو صد ہی کر دی ہے کہ اگر باغ جنت بچھے نہ دینگے تو حور و غلمان کو جنت سے باہر نکال دوں گا اور آخر۔

۸۔ میں فرماتے ہیں یہ لاف گراف میرا کام نہیں، ہم تو یقین کرتے ہیں باغ جنت ضرور آپ کو ملیگا اور اس دھمکی کی نوبت نہ آئیگی +

<p>عاشق وزند و نظر بازم و میگویم فاش میں عاشق ہوں نظر باز ہوں اور زند ہوں فاش کتا ہوں</p>	<p>تا بدانی کہ چنیدین ہنر آراستم تاکہ تجھے معلوم ہو کہ اس قدر ہنر سے کہہ سکتے ہوں</p>
<p>شرم از خرقہ آلودہ خود سے آید مجھے اپنے آلودہ گناہ خرقہ سے شرم آتی ہے</p>	<p>کہ ہر پارہ دو صد شعبہ آراستم کہ ہر ایک ٹکڑا دو سو شعبہ سے آراستہ کر رکھا ہے</p>
<p>خوش لبوز از غمش ای شمع کہ شب من نیز اسے شمع خوب اسکے غم میں جلتی رہے کہ آج رات</p>	<p>بہیں کار کمر بستہ و بنفاستم میں بھی اسی کام پر کمر باندھ کر اٹھ کھڑا ہوا ہوں</p>
<p>با جنین حیرتم از دست بشد صرفہ کار اسی برت میں میں کسی کام کا نہ رہا کہ</p>	<p>برعم افزو وہ ام نچہ ز دل جان کاستم جتنا دل اور جان میں نقصان ہوا اتنا غم بڑھ گیا</p>
<p>پاسبان حرم دل شدہ ام شب بزم حرم دل کا پاسبان تمام رات رہا ہوں</p>	<p>بوکہ سیری بکند آن مہ ناکاستم ممکن ہے کہ وہ ماہ کامل اس طرف سیر کر آہوا نکلے</p>

ہمچو حافظ خرابات روم جا مقرب
 حافظ کی طرح خرابات کی طرف کھڑے پھاڑ کر جاؤں
 بوکہ در بر شد آن لب ز نوخاستم
 ممکن ہے کہ وہ نوجوان دلبر مجھے بغل میں دبا لے،

<p>عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام عشق بازی اور جوانی اور سبب رنگ کی شراب</p>	<p>مجالس و حرفت و شربت نام محبت اخلاص کی مجلس اور ہم دوست اور ہمیشہ خلیفہ</p>
<p>ساتی شکردہاں و مطرب شیرین سخن میٹھی میٹھی باتیں کہنے والے ساتی اور میٹھی باتیں کہنے والے لاکر</p>	<p>ہمنشین نیک کردار و حریف نیک نام ہمنشین نیک کردار اور دوست نیک نام</p>
<p>شاہد و لطف و پاکی رشک آب زندگی معشوق ایسا کہ لطف اور پاکیزگی میں آب حیات کو شربت لائے</p>	<p>دلبری در حسن و خوبی غیرت ماہ تمام دلبر ایسا کہ حسن اور خوبی میں ماہ کامل کو غیرت دلانے</p>
<p>باوہ گل رنگ و تلخ و عذب خوشخوار و سبک گل رنگ اور تلخ اور خوش ذائقہ اور ہلکی شراب</p>	<p>نقلے از اعلیٰ نگار و نقلی از یاقوت جام نقل معشوق کے لب کا بوسہ اور جام شراب</p>
<p>بزمگاہ و نشین توین قصر فردوس برین ایسی بزمگاہ جو غلہ بریں کی طرح دل کو پسند ہو</p>	<p>گاشنہ پیر اس چون و ضنہ دار السلام ایسا باغ جس کا صحن بہشت کی طرح ہو</p>

صف نشینان نیکخواہ و پیشکاران باادب

جاشیہ لشین خیرخواہ اور پیشکار با ادب

غمزہ ساتی بیغمای خرد و آہخت تیغ

ساتی کا غمزہ عقل کو لٹھنے کے لئے تیغ بکف ہو

ہر کہ این صحبت بگوید خوشدلی بوی حلال

جو شخص اس صحبت کا شائق ہے اسکے لئے خوشدلی حلال

دوستان را از صاحب و حریفان دست کام

دوست رازدار اور دوست دوست پرور

زلف لبر از برای صید گل گسترده ام

دلبر کی زلف کے دل کا شکار کرنے کے لئے جال پھیلا رکھا

وانکہ این عشرت نخواہد زندگی بروی حرام

اور جو اس عشرت کا خواہاں نہیں زندگی حرام ہے

نکتہ دانی بذلہ گو چون حافظ شیرین سخن

حافظ شیرین سخن نکتہ دان اور بذلہ گو جیسا

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

حاجی قوام کی طرح دنیا کو سخاوت کا سبق سکھانے والا

رومی ریاحی خلق بکیسو نہاودہ ایم

روئے و ریا دنیا کی ایک طرف رکھ دی

ہم دل بران دو و بیل بند و نہاودہ ایم

دل بھی ان دو سیاہ زلفوں کے حوالہ کر دیا

تخت سلطنت نہ باز و نہاودہ ایم

سلطنت کا تخت نہ بازو سے قائم نہیں کیا

چشم طلت ان ہم ابرو نہاودہ ایم

اس ابرو کے خم میں ٹھنسی باندھ کر دیکھتا ہوں

بچون نفشہ بر سر زانو نہاودہ ایم

نفشہ کی طرح زانو پر سر رکھتا ہوا ہے

وین کار بار بستہ بکیسو نہاودہ ایم

اس کام کی ٹھنسی باندھ کر ایک طرف رکھ دی ہے

بنیاد بر کرشمہ جاو نہاودہ ایم

جادو کے کرشمہ پر بنیاد رکھی ہے

عمریت تا براہ غمت رو نہاودہ ایم

عمر گذر گئی کہ تیرے غم کی طرف متوجہ ہوں

ہم جان بدان دوز گس جاو سپردہ ایم

جان ان دوز گسی آنکھوں کے سپرد کر چکا ہوں

ما ملک عافیت نہ بہ شکر گرفتہ ایم

ہم نے عافیت کا ملک شکر سے فتح نہیں کیا

در گوشہ امید چون نظر ارکان ماہ

ہلال کے دیکھنے والوں کی طرح امید کے ساتھ

بی بوی زلف تو سر سو دای از ملال

تیری زلف کی محبت کے بغیر دیوانہ سر ہلال سے

نہاودہ ایم بار جهان بر دل ضعیف

دنیا کا بوجھ اس کمزور دل پر نہیں رکھا

تا سحر چشمہ پارچہ بازی کند کہ باز

یلر کی آنکھ کا جادو کیا کھیل کھیلتا ہے اس کے پھر

<p>زینہا خاک کوی تو مرو نہا وہ ایم ان تمام کو تیرے کوچ کی خاک قسم سے سر رو پھوڑو دیا ہے چشمے بران و زکس جاو و نہا وہ ایم ان دو جاوہ والی آنکھوں پر نظر جا رہا ہوں در راہ جام و ساقی مرو نہا وہ ایم جام اور مرد ساقی کے راستے میں قال دیا ہے زنجیر و بند زان خم گیسو نہا وہ ایم ایکی زلف کے بیچ سے زنجیر اور بند ڈال رکھتے ہیں در راہ یار سلسلہ گیسو نہا وہ ایم زلف کے سلسلہ اور یار کی راہ میں صرف کر دی پیوستہ برو و گوشہ ابرو نہا وہ ایم ہمیشہ دونوں ابروؤں کے گوشہ پر لگی ہیں</p>	<p>طاق و رواق مرسوئل قال فضل مدرس کے در و دیوار اور فضیلت کی باتیں عمری گذشت و ما با امید اشارتے مگر گذشتی اور میں ایک اشارہ کی امید پر ناموس چند سالہ اجداد نیک نام نیک نام بزرگوں کا چند سالہ ناموس ہمشیار و عاقلیم کہ بروست و پابدل ہمیشیا اور عقلمند ہیں کہ دل کے ہاتھ اور پاؤں ہیں امی ان بعقل کوش کہ ما نقد عقل و ہوش لے دل عقل کی فکر کر کہ میں نے عقل و ہوش کی نقدی فرما اشارتی کہ دو چشم امید وار اشارہ کر کہ امید وار کی دونوں آنکھیں</p>
--	---

گفتی کہ حافظ اول سر شہادت کجاست

تو نے پوچھا کہ اے حافظ تیرا گشتہ دل کہاں ہے
در حلقہ ہای آن خم گیسو نہا وہ ایم
اس گیسو کے بیچ میں رکھا ہوا ہے

<p>دوش جزئی چون رعو ان نمی بیستم سرخ شراب کے سوا کچھ اور علاج ہی نہیں کہ در مشایخ شہر اس نشان نمی بیستم اس شہر کے مشایخ میں یہ نشان نہیں ملتا ببین کہ اہل ولی در جہان نمی بیستم دیکھ کہ جہاں میں مجھ کوئی صاحب نظر نہیں آتا چرا کہ طالع وقت آن چنان نمی بیستم کیونکہ ستارہ کو موافق میں نہیں دیکھتا</p>	<p>غم زمانہ کہ پیش کران نمی بیستم زمانہ کے غم کا کہ جس کا کوئی کنارہ نہیں ہے نشان مرد خدا عاشقی است با خود آمی مرد خدا کا نشان عاشقی ہے تو خود دیکھ لے درین خمار خم بر غم نمی بخشد اس خمار میں مجھے کوئی ایک گھوڑا غراب نہیں دیتا ز آفتاب قدح ارتفاع عیش ملبہ آفتابی قدح سے عیش کو کمال پہچانے کی جو ہوش نہ کر</p>
---	--

نشان موی میانش کہ دل درو بستم

اسکے موی میان کا نشان کہ جس میں ہم نے دل بندھا

برین دو دیدہ حیران من ہزار افسوس

میری ان دو نو آنکھوں پر ہزار افسوس

قد تو تابل شد از جو یہاں دیدہ من

تیرا قد میرے آنکھوں کی ندی میں عرق ہو گیا

۵ زمن میرس کہ خود در میان نمی بستم

مجھ سے مت پوچھ کہ میں اپنے آپ کو در میان نہیں دیکھتا

۶ کہ بادو آئینہ رویش عیان نمی بستم

کہ دو آئینہ ہیں اور اس کا چہرہ صاف نہیں دیکھتا

۷ بجای سر و خراب ان نمی بستم

سر کی جگہ میں سو آہ روای کے اور کچھ نہیں دیکھتا

۸ من و سفینہ حافظ کہ اندرین دریا

میں ہوں اور حافظ کی کشتی ادیان ہے کہ اس دریا میں

بصاعت سخن در نشان نمی بستم

در نشانی کرنے والا کلام میں نہیں دیکھتا

۱ بندہ عشق و از ہر دو جهان آزادوم

کہ عشق کا بندہ ہوں اور دو جہاں سے آزاد ہوں

۲ کہ درین دامگہ حاوہ چون فتاوم

کہ کس طرح اس حادثہ کے جال میں آکر پھنس گیا ہوں

۳ آدم آوم اور درین دیر خراب آبادوم

آدم مجھے اس خراب جگہ میں لانے

۴ بہو امی سر کوی تو برفت از یادوم

تیرے کوچہ کی محبت میں مجھے بھول گیا

۵ چہ کنم حرف و گریا و نداد استاوم

کیا کروں دوہرا حرف استاد سے نہیں سیکھا

۶ یارب از ما در کیتی چو طالع زاوم

معلوم نہیں ماور دنیا سے تولد کے وقت میرا کیا زائچہ تھا

۷ ہر دم آید غمے از نو بہارک باوم

ہر دم تازہ غم بہارک باد کے لئے آتا ہے

فانش میگویم و از گفشتہ خود و لشاوم

میں صاف کہتا ہوں اور اس لئے ہر خوش ہوں

۲ طائر گلشن قدسم چو ہم شرح فراق

گلشن قدس کا طائر ہوں فراق کا حال یہ کھل کر بیان

۳ من ملک بودم فردوس برین جایم بود

میں فرشتہ تھا اور بہشت میں میری جگہ تھی

۴ سایہ طوبی و دلجوئے حور و لب حوض

طوبی کا سایہ اور حور کی دلجوئی اور حوض کا کنارہ

۵ بیت بر لوح و لم جز الف قامت یار

میرے دل کی تختی پر بغیر یار کے تہ کے الف کے اور کچھ نہیں

۶ کوکب بخت مزایم منجم شناخت

میرے بخت کے ستارہ کو کسی نجومی نے نہیں پہچانا

۷ تا شدم حلقہ بگوش در میان عشق

جبے شراب خانہ کے دروازہ کا غلام بنا ہوں

گر خور و خونِ لم مرد مکیدہ رواست
اگر میری آنکھ کی تیلی خونِ دل کا پئے روا ہے

۸ کہ چراونِ محبِ گرو شہِ مردمِ وادوم
کس لئے میں نے جگر کا ٹکڑا مردم کو دیا۔

۹ پاک کنِ چہرہ حافظِ بسِ زلفِ اشک
حافظ کا چہرہ زلف کے آنسوں سے پاک کر
ورنہ این سیلِ مادِ مکبتِ بنیادِ دم
ورنہ یہ زور والا سیلابِ میری بنیاد اکیٹھریکا

۱ کہ حرام ست می آن کہ نہ یار ست بندم
کہ اس شخص کے لئے شربِ حرام ہے جس کا نہ کوئی یار ہو نہ دوست

۲ روحِ رحمتِ نابِ جنسِ عذیبِ الیم
روح کے لئے نابِ جنس کی صحبتِ سختِ عذاب ہے

۳ سالہا زانِ شدہ ام پرورِ مسیحا نہ مقیم
سالہا سال سے اس لئے شریفانہ کے دروازہ پر پڑا ہوا

۴ انہی سیمِ سحری باودشِ عہدِ قدیم
اے بادِ صبا اس کو پرانا اقرار یاد دلانا

۵ سر بر آرزو ز کلمِ قص کسانِ عظیم
بوسیدہ ہڈیاں خاک سے ناچتی ہوئی اٹھ کھڑی ہوں

۶ دردِ عاشقِ نشود بزمِ مداوی حکیم
عاشق کا دردِ حکیم کے علاج سے اچھا نہیں ہوتا

۷ کہ نصیبِ گرانستِ نصابِ رویم
چاندی سونے کا نصابِ غیروں کے حصہ میں آئیگا

۸ ورنہ آدمِ نبردِ صرفِ ز شیطانِ زحیم
ورنہ آدمِ شیطان پر غلبہ نہیں رہا سکتا

۹ کز دمِ صبحِ مدویابی و الفاسِ سیم
کے صبح کی ہوا اور نسیم کے جھونکوں سے مدد ملے گی

فتویٰ پیرِ مغانِ ارم و عہدِ ستِ قدیم
میرے پاس پیرِ مغان کا فتویٰ ہے اور بزرگوں کا قول کہ

چاکِ خاں ہم زدنِ اینِ دلِ ریائی چہ کنم
یہ بیا کی گوڈھی بھاڑ ڈالو گے۔ اسکے سوا اور کیا کر سکتا ہوں

۲ تا مگر حرحہ فشانِ لبِ جانانِ برین
اس امید پر کہ مشوق کے لب مجھ پر کوئی بند چھڑک دیں

۳ مگرشِ صحبتِ برینِ من از یادِ برفت
شاید میری پرانی صحبت کو وہ بھول گیا ہے

۴ بعدِ صد سال اگر بر سرِ خالمِ گذری
سو سال کے بعد بھی اگر میری قبر پر تیرا گذر ہو

۵ فکرِ بہبودِ خود امی ل زورِ دیگر کن
اے دل اپنی بہتری کا فکر دوسرے دروازہ پر کر

۶ گو بہری معرفتِ اندوز کہ با خودِ بر
معرفت کے موتی اپنے واسطے جمع کر کہ یہی ساتھ لے جائیگا

۷ دامِ سختِ ست مگر یارِ شود لطفِ خدا
سختِ حالِ پھیلا ہوا ہے خدا کا لطفِ حال ہوتا ہے پکتا ہے

۸ غنچہ کو تنگدل از کارِ فرو بستہ سببش
غنچہ اول کو کونا کا میابی سے دل تنگ نہ ہو

۹ غنچہ اول کو کونا کا میابی سے دل تنگ نہ ہو

۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-۳۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰

دلبر از ما بصلد مید گرفت اول دل ۱۰ ظاہر اعمد فراموش کند خلق کریم
دگر سوا میدیں دلا کر مجھ سے میرا دل پہلے لیا

حافظ اسیم و زرت نیست کو شاکر باش
لے حافظ اگر چاندی اور سونا تیرے پاس نہیں صبر و شکر کر
چہ بہ از دولت لطف سخن و طبع سلیم
طبع سلیم اور لطف کلام کی دولت سے بہتر اور کیا ہے

گرا زین منزل غربت بسو خانہ روم ۱ اگر اس غربت کی منزل دنیا سے اپنے گھر (عالم ملکوت) کو جاؤ
نذر کروم کہ ہم از راہ نمخسانہ روم ۱ تو میں نے منت مانی ہے کہ شراخانہ کے راستے سے جاؤنگا
زین سفر کربلا مت بوطن بازرسم ۲ اس سفر سے اگر سلامتی کے ساتھ وطن میں واپس پھروں
دگر آنجا کہ روم عاتل فرزانہ روم ۲ تو اس جگہ دانا اور عقلمند بن کر جاؤنگا
برور مسکدہ بابر بط و پیمانہ روم ۳ شراب خانہ کے دروازہ پر بربط اور پیمانہ کے ساتھ جاؤنگا
تا کہ یہ بیان کر سکوں کہ اس سیر سلوک سے مجھ پر کیا کشف ہوا

۱۔ اس دنیا سے جو ایک اجڑی منزل سے سفر کرنا ہر ایک مرد خدا کی دلی خواہش ہے۔
۲۔ یعنی اگر اس دنیا سے سفر کر کے عالم ملکوت کی طرف جو ہمارا وطن ہے گیا تو جو تلخ تجربہ اس مصیبت کے گھر میں حاصل ہوا ہے وہ ہمیں دانا اور عقلمند بنا دینگا۔ اور ممکن نہیں کہ ہم اس جگہ دوبارہ آئیں، کیونکہ سخت نادانی ہے کہ ایسی خراب جگہ آکر قیام کریں۔
۳۔ سالک کی سیر اس عالم دنیا جس کو عالم ناسوت اور شہادت بھی کہتے ہیں بلند مراتب کی طرف ہوتی ہے جو عالم مثال اور عالم ارواح وغیرہ ناموں سے موسوم ہیں۔ ان عوالم میں سالک پر حقیقت کا انکشاف ہوتا ہے۔ یہ سیر فکر اور ذکر کے نوریہ شروع ہوتی ہے "فکر" اصطلاح صوفیہ کرام میں باطل سے منہ موڑ کر حق کی طرف توجہ کا نام ہے، باطل سے مراد یہ دنیا ہے اور سستی موہوم ہے، "ذکر" ہر وقت مطلوب حقیقی کی یاد کا نام ہے سالک کی زبان اور دل پر مطلوب حقیقی کا نام رہتا ہے اور مشق سے یہ کیفیت ہوتی ہے کہ کسی وقت اس کی یاد نہیں بھوتی، اس کے بعد "فکر" ہے کہ کائنات میں سالک غور کرتا ہے اور کوشش کرتا ہے کہ اس کو معرفت نفس اور معرفت عالم حاصل ہو، المختصر اس سیر میں طالب حق پر وہ حقایق منکشف ہوتے ہیں جس کا علم سوائے اس سیر معنوی کے اور کسی طرح حاصل نہیں ہو سکتا۔ قرآن شریف میں جا بجا ذکر اور فکر کی طرف متوجہ کیا گیا ہے۔ یہ راستہ نہایت مشکل اور پر خط ہے، خوش نصیب وہ لوگ ہیں جو اس راستہ میں دلیرانہ قدم رکھتے ہیں اور منزل مقصود پر پہنچتے ہیں۔

استنایان رہ عشق گرم خون بخورند
 اگر وہ لوگ جو عشق کی راہ سے واقف ہیں میرا خون بھی پیئیں
 بعد ازین دست من زلف چو زنجیر گار
 اسکے بعد میرا ہاتھ ہے اور معشوق کی زنجیر زلف سے
 گر بہ بینم خم ابروی چو محرابش باز
 اگر اس کا خم ابرو جو محراب کی طرح ہو دوبارہ دیکھوں

کا فرم گر بشکایت بر بیگانہ روم
 تو میں کان فرہوں اگر بیگانے کے پاس اس امر کی شکایت کروں
 تاہلی از پئے کام دل دیوانہ روم
 کب تک دیوانہ دل کے مقصد کے لئے دوڑتا پھروں
 سجدہ شکر کنم در پئے شکرانہ روم
 تو شکر کا سجدہ کروں اور شکرانہ کے نقل پڑھوں

خرم آن دم کہ چو حافظ بتولای وزیر

وہ وقت کیا اچھا ہے کہ حافظ کی طرح وزیر کی محبت میں

سرخوش از سیکدہ باد دست بکاشانہ روم

شراخانہ سے دوست کے ہمراہ بحالت سرور گھر کو جاؤنگا

مہر برب زدہ خون می خورم و خاموشم

لجی ہر سکوت لگی ہو خون ل پیتا ہوں اور خاموش ہوں

تو مرا بین کہ درین کار جان میگویم

تو میری طرف دیکھ کہ اس کام میں ان جان کو شش کرنا ہوں

ہند و زلف بتے حلقہ کند و گویم

مجھے اس بت کی سیاہ زلف بندہ بنا رہی ہے

این قدر مست کہ کہہ کہ قدمی مینوشم

اتنا ہے کہ کبھی کبھی پیالہ پی لیا کرتا ہوں

فیض عفویش نہند بارگنہ بردوم

اس کی رحمت سے گناہ معاف ہو جائینگے

ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

ناخلف ہوں اگر میں ایک جہ کے عوض بیخ ذلوں

پرودہ بر سر صد عیب نہان می پوشم

بلکہ سو پوشیدہ عیب پر پردہ ڈالا ہوا ہے

گرچہ از آتش دل چون خم می در جو شتم

اگرچہ دل کی آگک باعث شراب کے ٹھکے کی طرح جوش ہو گیا

قصید جانست طمع در لب جانان کردن

معشوق کے لب کی ہر ہر کا جان سے ہاتھ دھونا ہے

من کی آزاد شوم از عم دل چون ہروم

میں دل کے غم سے کس طرح آزاد ہو سکتا ہوں جبکہ ہروم

حاش بند کہ نیم معتقد طاعت خویش

خدا گواہ ہے کہ میں اپنی اطاعت اور بندگی پر ناز نہیں کرتا

ہست امیدم کہ علی الرغم عدو روز جزا

یہ امید ہے کہ قیامت کے دن دشمن کی خواہش کے برخلاف

پدرم روضہ ضحوان بدو گندم نفروخت

میرے باپ نے بہشت کا باغ دو دانہ گندم کے غنوں فروخت کر دیا

خرقہ پوشی من از غایت بنداری مست

خرقہ میں نے بنداری کی وجہ سے نہیں پہنا ہے

یہ شعر "مدد" سے مراد شیطان ہے یعنی شیطان کی خواہش تو ہے کہ ہم گمراہ ہو کر دروغ میں جانیں مگر اللہ غفور اور رحیم ہمارے گناہ بخش دیکھتا ہے

<p>من خواہم کہ بنوشتم بجز از رائق می میں سوئے خالص شراب کے اور کوئی چیز نہیں پینا چاہتا</p>	<p>چہ کنم گر سخن پیر معان سے نوشتم کیا کروں پیر معان کا کمانہ مانو تو ہو نہیں سکتا</p>
<p>کرا زین دست زند مطرب مجلس رہ عشق اگر اسی طرح سے مجلس کا مطرب عشق کے ہتھ میں ہاتھ دکھائیگا شعر حافظ بر وقت سماع از ہوشم تو حافظ کے شعر سماع کے وقت مجھے بے خود بنا دینگے</p>	<p>۹</p>
<p>گر چہ افتاد ز زلفش گری در کام اگر چہ تیری زلف کے باعث میرے کام میں گرہ پڑ گئی ہے بطرب حمل ملن سرخی رویم کہ چو جام میرے چہرہ کی سرخی سے یہ تیسراں کر خوشی کے باعث ہے پر وہ مطرب کم از دست برون خواہد برد مطرب کا سرود مجھے بیخود بنا کر چھوڑ یگا منم آن شاعر ساحر کہ با فسوں سخن میں وہ جادو گر شاعر ہوں کہ کلام کے جادو سے بصد مید نہادیم درین باوید پای سو امید کے ساتھ میں نے اس جنگل میں قدم رکھا چون منش در گذر باو نے یارم دید جبکہ رہ گذر پر بھی یار کو دیکھنا نصیب نہیں ہوتا دیدہ بخت با فسانہ او شد در خواب میری بخت کی آنکھ اسکے افسانے سے سو گئی</p>	<p>۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸</p>
<p>دوش میلفت کہ حافظ ہمہ رویت ریایا کل وہ کتا تھا کہ اے حافظ سب روے دریایا ہے بجز از خاک درت با کہ بگور و آرم تو خود کہہ کہ تیرے دروازہ کی خاک کے سوا کہہ صبر نہ کروں</p>	<p>۸</p>

۷۔ ابراہیم کا دستور تھا کہ امام کے وقت کہانیاں سنتے تھے اور سنتے سنتے سو جاتے اس شعر کا مطلب یہ ہے کہ عشق کا افسانہ ایسا ہے کہ ہمارے بخت بیدار کی بھی آنکھ لگ گئی
عاشق ہمیشہ بے نصیب ہوا کرتا ہے، نسیم وصل کے جھوٹے اگر بیدار کریں تو کریں •

۳ واضح ہوتا ہے اگرچہ باظاہر عیبت اور شاہ کے بندے ہیں اگر صبح کے وقت جو تہواریت دعا کا وقت ہے ہم جو پائیں کر سکتے ہیں ہم

۱ گرچہ پابندگان پادشہیم
اگرچہ ہم بادشاہ کے بندے ہیں
۲ گنج دراستین و کیسہ تھی
آستین میں خزانہ اور کیسہ خالی ہے
۳ ہوشیار حضور مست غرور
حضور ہی ہیں ہوشیار اور غرور میں مست
۴ شاہد بخت چون کرشمہ کند
جب بخت کا معشوق کرشمہ کرتا ہے
۵ شاہ بیدار بخت را ہر شب
بیدار بخت بادشاہ کے لئے ہر رات
۶ گو غنیمت شمار صحبت ما
اسے کہد کہ ہماری صحبت غنیمت سمجھے
۷ شاہ منصور واقف مست کہ ما
شاہ منصور جانتا ہے کہ ہم
۸ دشمنان راز خون کفن بسایم
دشمنوں کا خونی کفن بنا دیتے ہیں
۹ زنگ تزویر پیش ما نہ بود
کرد زین کارنگ ہمارے پاس نہیں

پادشاہان ملک صبح کلیم
مگر صبح کے ملک کے بادشاہ ہیں
۲ جام کینے نما و خاک رہیم
گیتی نما جام اور راستہ کی خاک ہیں
۳ بحر توبہ و غرقہ کنہیم
توحید کا بحر اور گناہ میں غرق ہیں
۴ ماش ایسہ رخ چو ہمیم
تو ہم اس کے لئے چاند کی طرح آئینہ رخ ہیں
۵ ما گنجان افسر و کلیم
ہم نگبان تاج، گلاہ کے ہیں
۶ کہ تو در خواب و ما بیدار ہمیم
کہ تو سویا ہو ہے اور ہم نگبان ہیں
۷ روی ہمت بہر کجا کہ نہیم
جس طرح متوجہ ہونے ہیں
۸ دوستان اقبالی مست و کلیم
دوستوں کو فتح کی قبا پہناتے ہیں
۹ سیر سرخیم و افعی کلیم
ہم سرخ شیر اور سیاہ سانپ ہیں

۴ ہم بندہ بھی اور بادشاہ بھی ہیں بادشاہ کے تاج و تخت کے نگبان ہم ہیں ایشاہ منصور کا تذکرہ خواجہ رحمت اللہ علیہ کی سوانح عمری میں کیا گیا ہے

۱۰ دام حافظ بلو کہ باز دہند

حافظ کا قرضہ کہد کہ واپس دیں

کردہ اعتراف ما گو کلیم

تو نے خود تسلیم کیا ہے اور ہم گواہ ہیں

۱۔ غالباً یہ غزل خواجہ حافظ رحمت اللہ علیہ نے شاہ منصور کو لکھ کر جیسی تھی منصور نے خود اعتراف کیا تھا کہ خواجہ صاحب کی توجہ باطنی سے مجھے فتح اور دشمنوں کو شکست ہوئی اور آپ کی ولایت کا کامل منتہا اور خانقاہ کا خرچ اپنے ذمہ لیا تھا اس غزل سے خواجہ رحمت اللہ علیہ کا بلند مرتبہ اور آپ کا باطنی تصرف

<p>۱ بر لوح بصر خط غبار سے بنکارم تو بصر کی تختی پر خط غبار سے لکھوں</p>	<p>۱ گروست ہد خاک کفِ پای نگارم اگر مشوق کے کفِ پاکی خاک ہاتھ آ جائے</p>
<p>۲ چون شمع بہان دم بدی جان سپارم شمع کی طرح اسی وقت جان حوالہ کردوں</p>	<p>۲ پروانہ ادگر برسد و طلب جان اگر اس کا پروانہ میری جان کی طلبی کے لئے آئے</p>
<p>۳ من نقد روان در دوشِ انویدہ بہارم تو آنکھوں سے نقدی جو رانج ہے حاضر کروں</p>	<p>۳ گر قلبِ دلہم رانہند دوست عیاری اگر دوست کے نزدیک میرا کھوٹا دل معتبر نہ ہو</p>
<p>۴ زمین در نتواند کہ برود بادِ غبارم اس دروازہ سے ہوا بھی میرا غبار اٹا کر نہیں لے سکتی</p>	<p>۴ وہ من منقشان برینِ خاکی کہ پس از مرگ میری قبر پر دامن جھالہ کہ مرتے کے بعد</p>
<p>۵ از موجِ سرِ شکم کہ رسا ندکنارم میری آنسو کی موج سے مجھے کنارہ پر کون نکالے گا</p>	<p>۵ از بوی کنار تو شد مغموم امید بغلگی کی توقع پر امید کے دریا میں غرق ہو گیا</p>
<p>۶ داوند قرار سے و بہرند قرارم افزار کیا اور صبر و قرار لے گئیں۔</p>	<p>۶ زلفین سیاہ تو بدلداری عشاق تیری سیاہ زلفوں نے عاشقوں کی دلجوئی کے لئے</p>
<p>۷ زان شب کہ من از غم بد دست برارم جبکہ میں مارے غم کے ہاتھ دعا کے لئے اٹھاؤں</p>	<p>۷ امروز کوش سر زوفای من و اندیش آج بے وفائی نہ کر اور ذرا فکر کر اس رات کا</p>
<p>۸ کان بوی شفا میدہ از رنجِ خارم جو رنجِ خار سے شفا دیتی ہے</p>	<p>۸ ای ساقی از ان بادہ بلی جرعہ سیاوس لے ساقی اس شراب سے ایک گھونٹ لا</p>

حافظ البعلش چو مرا جان عزیز بست

۹ لے حافظ اس کا لعل لب مجھے جان کی طرح عزیز ہے
عمری بود آن لحظہ کہ جانِ ابلب آرام
عمر گزرتی چلے اس وقت کے لئے جبکہ جان کولب پر لاؤں

۱۔ خط غبار ایک قسم کا خط ہے جس طرح خط گھوار ایک خط ہے حروف میں بیل بوٹے نظر آتے ہیں بلکہ انہی بیل بوٹوں سے حروف بن جاتے ہیں اسی طرح خط غبار ایسی چھوٹے چھوٹے حرف ہوتے ہیں کہ غبار اڑتا ہوا معلوم ہوتا ہے شعر کا مطلب یہ ہے کہ اگر اس کے پاؤں کی خاک مل جائے تو آنکھوں پر خط غبار کی صنعت ظاہر کروں، یعنی آنکھوں میں ڈالوں۔

<p>۱ چون گوی چہ سر ہا کہ چوگان تو بازم کیند کی طرح ہیشمار سرتیری چوگان میں ڈال دوں</p>	<p>۱ گروست دہد در خم زلفین تو بازم اگر تیری زلفوں تک ہاتھ دو بارہ پہنچ جائے</p>
<p>۲ در دست سر موی از ان زلف درازم میرے ہاتھ میں اسی زلف دراز کا ایک بال بھی نہیں ہے</p>	<p>۲ زلف تو مرا عمر عزیزت کی نیست تیری زلف مجھے زندگی کی طرح بیماری ہے مگر</p>
<p>۳ از آتش دل مش تو چون شمع گدازم دل کی آگ سے شمع کی طرح گداز ہو جاؤنگا</p>	<p>۳ پروانہ راحت بدہ ای شمع کہ مشب اے شمع رو راحت کا پروانہ دے کہ آج رات</p>
<p>۴ در میکہ زان کم نشود سوز و گدازم شراب خانہ میں اس لئے میرا سوز و گداز کم نہ ہوگا</p>	<p>۴ چون نیست نماز من آلودہ نمازی جبکہ مجھ جیسے آلودہ گناہ کی نماز درست نہیں</p>
<p>۵ محراب کما نخانہ ابروے تو سازم تیرے ابرو کے کماں خانہ کی محراب بنا دوں</p>	<p>۵ در مسجد و میخانہ خیالت اگر آید اگر مسجد اور شراب خانہ میں تیرا خیال آجائے</p>
<p>۶ چون صبح در آفاق جہان سر بفرارم صبح کی طرح آفاق میں سر بلند کروں</p>	<p>۶ گرفتار باشی از رخ بفروزی اگر میری ظلت کو ایک رات منور کرے</p>
<p>۷ مستان تو خواہم کہ گدازد نام تیرے مستوں سے امید ہے کہ میری نماز جنازہ پڑھیں</p>	<p>۷ آن دم کہ بیک خندہ ہم جان حصرچی اس وقت جبکہ ایک تفتہ کے ساتھ صراحی کی طرح جان</p>
<p>۸ در سر برو و در سودای ایازم اگر ایاز کے سودا میں میرا سر چلا جائے</p>	<p>۸ محمود بود عاقبت کار درین راہ اس راستہ میں میرا انجام محمود بخیر ہوگا</p>

<p>حافظ غم دل با کہ بگویم کہ دریں دور اے حافظہ دل کا غم کس سے کہوں کہ اس دور میں</p>	<p>۹ جز جام نشاید کہ بود محرم رازم جام کے سوا اور کوئی محرم راز نہ ہونا چاہئے</p>
--	---

<p>۱ خشیوہ مستی و زندگی نرود از چشم تو زندگی اورستی کے شیوہ کا کیا اعتبار رہے گا</p>	<p>۱ گر من از سر زش مدعیان اندیشم اگر مجھے مدعیوں کی ملامت کا اندیشہ ہو</p>
<p>۲ منکہ بدنام جہانم پہ صلاح اندیشم میں تو تمام دنیا میں بدنام ہوں ان کے واسطے</p>	<p>۲ نہ ہر زندان نو آموزتہ را ہی بدہ است نو آموزندوں کا زہد بے فائدہ ہے</p>

۱ شاہ شوریدہ مسلمان خوان بن بیامان را

مجھ بے سامان کو شوریدہ سروں کا بادشاہ کہو

۲ بر جبین نقیش کن از خون دل من خالی

بیرے دل کے لہو سے ماتھے پر خال بنا

۳ اعتماد سے بنا و بگذر بھخر خدا

مجھ پر بھروسہ کر اور خدا کے لئے گذر کر

۴ شعر خونبار من امی مست کیار بخوان

یہ خونبار شعر لے دوست یار کے پاس پڑھو

۵ دامن از ریحہ خون دل ما در ہم چین

بیرے دل کے خون کے قطروں دامن سنبھال کر جانا

۱ زانکہ در کم خرومی از ہمہ عالم بیشترم

کیونکہ کم عقلی میں سب سے بڑھ کر ہوں

۲ تا بداند کہ دست بران تو کافر بیشترم

تا لوگ معلوم کر لیں کہ میں کافر تیرے قربان ہوں

۳ تا بدانی کہ درین خرقہ چہ نا درویشتم

تا کہ تجھے معلوم ہو جائے کہ اس خرقہ میں میں کس نادر و پیش ہوں

۴ کہ ز قمرگان سیم بر برگ جان درویشتم

کہ سیاہ شرکوں سے میری برگ جان پر نشتر چلایا ہے

۵ کہ اثر در تو کند اگر کب سراسی ریشتم

کہ اگر اس نرم کو چیر دیا تو اس کا اثر تجھ پر ہوگا

۸ من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس

میں اگر رند ہوں یا شیخ ہوں، کسی سے کیا کام

حافظ راز خود و عارف وقت خویشتم

اپنے راز کا نگہبان (حافظ) اور وقت کا عارف رہنا چاہئے والا ہوں

۱ غم ہجران ترا چارہ ز جانی بکنسیم

تیرے ہجر کے غم کا علاج کسی اور جگہ سے تلاش کریں

۲ تا طیبیش بسر آریم و دوائی بکنسیم

تا کہ اس کا طیب بلائیں اور دوا کریں

۳ تا در ان آب ہوا نشو و نمائی بکنسیم

تا کہ اس جگہ کی آب وہاں میں نشو و نما پائیں

۴ بازش آرید خدا را کہ صفائی بکنسیم

خدا کے لئے اسے واپس بلاؤ کہ صفائی کریں

۵ تیرا ہے کبشایم و غزالی بکنسیم

آہ کا تیر چلائیں اور جہاد کریں

۱ با بر آریم شی دست و دعائی بکنسیم

کسی رات اہم ہاتھ اٹھائیں اور دعا کریں

۲ دل بیمار شد از دست رفیقان مدد

میرا بیمار دل ہاتھ سے جاتا رہا ہے دوستوں مدد کرو

۳ خشک شد بچ نظر بے خرابات کجاست

طب کی جوت خشک ہو گئی خرابات کی ماہ کہ جہ ہے

۴ آنکہ بچرم بچید و یہ تخم ز دورفت

جو کہ مجھ سے بغیر جرم کے خفا ہوا اور تلواریں ملا اور چلا گیا

۵ در رہ نفس کز وسینہ ما بتکدہ شد

نفس کی راہ میں کہ اس کے باعث میرا سینہ بتناہ بن گیا

مدد از خاطر زندان طلب ای دل ورنہ
 لے دل زندوں کی توجہ سے مدد مانگ ورنہ
 سایہ طائر کم حوصلہ کارے نکند
 کم حوصلہ طائر کا سایہ کچھ کام نہیں کر سکتا

کار صعبت مبادا کہ خطائی بکنیم
 مشکل کام ہے مبادا خطا کروں
 طلب سایہ میمون ہمائی بکنیم
 ہمارے نیک سایہ کی تلاش کرنی چاہئے

دل از پر وہ بشد حافظ خوش لہجہ کجاست
 بیرون نغمہ سے بخود ہو گیا حافظ خوش الحان کہاں ہے
 تا بقول و نغمہ لبش ساز و نوا بیکنیم
 تاکہ اس کے غزل اور کلام سے ساز و نغمہ سنجی کریں

ما سر خوشان مست دل از دست او ایم
 ہم مسرور اور مست ہیں دل ہاتھ سے دے چکے ہیں
 بر ما بسی کمان ملامت شیدہ
 جس سے معشوق کے ابرو سے کام آ پڑا ہے
 ای گل تو دوش جام صبوحی کشیدہ
 لے گل تو نے گل سبج کا جام پیا ہے
 پیر معان ز تو بہ ما گر ملول شد
 اگر پیر معان ہماری توبہ سے رنجیدہ ہو
 کار از تو میرود مدوی ای دلیل ساہ
 تیرے بغیر کام بگاڑا ہے لے واسطے کے رہنا
 چون لالہ می بین مستح در میان کا
 لالہ کی طرح شراب نہ دیکھ اور پیالہ در میان میں نہ سمجھ

ہم از عشق و منفسن جام باوہ ایم
 عشق کے رازوں سے واقف ہیں اور شراب کے جام بہہ ہیں
 تا کار خود ز ابرو جانان کشا وہ ایم
 مجھ پر لوگوں نے ملامت کی کمان کھینچ رکھی ہے
 ما آن شفت الیقیم کہ باو اع ترا وہ ایم
 اور ہم وہ پھول ہیں کہ ازل سے داغ لیکر پیدا ہوئے ہیں
 گو باوہ صاف کن کہ بعد الیسا وہ ایم
 اسے کہو کہ باوہ صاف رکھیں کہ اب فدر کے لشکر ہیں
 انصاف میدہسیم کہ از رہ فتا وہ ایم
 انصاف دے کہتا ہوں کہ راستہ سے رہ گیا ہوں
 این داغ بین کہ بردل خونین نہاد وہ ایم
 یہ داغ دیکھ جو کہ خونیں دل پر رکھا ہوا ہے

۵۔ نفس کشی پر کمر باندھیں، یہ جہاد اکبر ہے، انسانی خواہشات کی بندگی بت پرستی ہے۔
 ۶۔ طائر کم حوصلہ وہ ناقص مرشد ہیں جو سدۃ النستی تک پرواز نہیں کر سکتے، اہول کریم کی متابعت کرنی چاہیے۔
 آنحضرت کا سایہ مبارک منزلان مقصود پر پہنچا سکتا ہے، مگر ہمارا کمالنا مشکل ہے اور پھر اس کا سایہ نہایت مشکل ہے، شجوی کی تلاش
 ۷۔ لالہ کی صورت پیالہ کی ہے اور اس کی سرخی شراب کے رنگ کی پاد و لایتی ہے، پیالہ اور شراب کا خیال نہ کر
 بلکہ دیکھ جس کو یہ صورت زور رنگ دیا ہے اس کے دل پر داغ دیا ہے۔

گفتی کہ حافظ این ہمہ رنگ و خیال چسبیت

تو نے کہا کہ اے حافظ یہ تمام رنگ اور خیال کیا ہے

نقشے غلط مخوان کہ بہان لوح سادہ ایم

غلط نقش نہ پڑھ میں تو وہی سادہ ٹنختی ہوں

۱ اوقات عا در رہ جانانہ نہادیم

دعا کے وقت دوست کے رستہ پر رکھے ہوئے ہیں

۲ تاروی درین منزل بریہ نہادیم

اس کے بعد ہم نے اس ویرانہ کی طرف منہ اٹھایا

۳ این داغ کہ ما بردل دیوانہ نہادیم

یہ داغ جو اس دیوانہ دل پر ہم نے رکھا ہے

۴ مہربا و بردارین خانہ نہادیم

اس کے لب کی مہر اس گھر پر لگا رکھی ہے

۵ از روی صفا بر لب جانانہ نہادیم

صفائی کے ساتھ ہم نے معشوق کے لب پر رکھ دیا

۶ جان در سر این گوہر یکدانہ نہادیم

اس گوہر یکدانہ میں جان رکھ دی ہے

۷ آن را کہ خرد پرورد و فرزانہ نہادیم

وہ شخص جس کو میں عقلمند اور دانا سمجھتا تھا،

۸ بنیادش ازین شیوہ زندانہ نہادیم

اس کی بنیاد ہم نے زندانہ طریقہ پر رکھی

ماورد سحر بردینانہ نہادیم

ہم نے صبح کا درد شراب خانہ کے دروازہ پر رکھا ہے

۲ سلطان ازل گنج عم عشق با داد

سلطان ازل نے عشق کے غم کا خزانہ ہمیں دیا ہے

۳ و خرقہ صد عاقل و زاهد زندانش

سو داناؤں اور زاہدوں کے خرقہ میں آگ لگا دیگا

۴ در دل ندیم رہ پس ازین مہربان

اس کے بعد بتوں کی محبت کو دل میں جگہ نہ دوںگا

۵ آن بوسہ کہ زاهد ز پیش دا و با دست

وہ بوسہ جو اس سے پیشتر زاہد نے میرے ہاتھ پر دیا

۶ چون سپرد این کشتی گشتنہ کہ آخر

جبکہ یہ کشتی چل رہی ہے آخر کار

۷ المنة لند کہ چو ما بیدل دین بود

خدا کا شکر ہے کہ میری طرح بیدل اہل بیدیں ہی نکلا

۸ و خرقہ ازین بیش منافع نتوان بود

خرقہ کے پردہ میں اس سے زیادہ کوئی منافع نہیں ہو سکتا

۱۔ ہم تو عدم محض ہیں، یہ رنگ اور خیال اور یہ کثرت اسکی نگینی کا نقش تیرا ہی ظہور اور نور ہے۔

۲۔ سنار کرتے تھے شہرہ ذوق جن کی پارسانی کا۔

وہ سب پارخرا بات اپنے نکلے ہمنشین نکلے۔

۸۔ جو کام زاہد خرقہ کے پردہ میں کرتا تھا وہ ہم زندانہ وضع میں کرتے ہیں، یہ کام خرقہ پر مینرگاری

کے لائق تو نہیں البتہ رندی کے مناسب ہیں۔

۱۔ یعنی ہمارے لئے شراب خانہ عشق ہی عبادت کی جگہ ہے اور معشوق حقیقی کے صبا کی دعا میں ٹانگیں ہارنا چاہیے۔

قلع بنجیالے ز تو بودیم چو حافظ

حافظ کی طرح تیرے خیال پر قناعت کئے بیٹھا تھا

یارب چه کد اہمت و نشا ہانہ نہادیم

لے خدا کیا فقیروں کی ہمت والا اور شاہوں کی شان والا ہوں

۹

ازید حادثہ اشخب بہ پناہ آمدہ ایم

بلکہ حادثہ سے بچنے کے لئے پناہ مانگنے آئے ہیں

تا باقلیم وجود این ہم را آمدہ ایم

وجود کی اقلیم تک یہ تمام راہ قطع کر کے آئے ہیں

بطلب کاری این مہر گیاہ آمدہ ایم

اس مہر گیاہ کی خاطر آئے ہیں

بگدائی بدرخانہ شاہ آمدہ ایم

گدائی کرنے ہوئے بادشاہ کے گھر کے دروازہ پر آئے ہیں

کہ درین بحر کرم غرق گناہ آمدہ ایم

کہ اس کرم کے بحر میں گناہ میں غرق ہو کر آئے ہیں

کہ بدیوان عمل نامہ سیاہ آمدہ ایم

کہ ہم عمل کے دیوان میں سیاہ نامہ لیکر آئے ہیں

ماورین در نیچی حتمت و جاہ آمدہ ایم

ہم اس دروازہ پر جاہ و حتمت کی غرض سے نہیں آئے ہیں

رہر منزل عشقیم و ز سرحد عدم

منزل عشق کے مسافر ہیں اور عدم کی سرحد سے

بسنہ خط تو دیدیم وز بہستان بہشت

تیرا بسنہ خط دیکھ کر بہشت کے باغ سے

باچنین گنج کہ شد خازن اور روح این

اس خزانہ کے باوجود کہ جس کا خزانچی جبرئیل ہے

لنگر علم تو ای شتی توفیق کجاست

اسے کشتی توفیق تیرے علم کا لنگر کہاں ہے

آبرو میرود ای ابر خطا پوش بہار

ابرو جلدی ہے اے خطا پوش بادل برس

حافظ این خرقہ پشمینہ بنیداز کہ ما

لے حافظ یہ پشمینہ کا خرقہ اتار پھینک کہ ہم

ازنی قافلہ با آتش و آہ آمدہ ایم

قافلہ کے پیچھے آگ اور آہوں کے ساتھ چلے آ رہے ہیں

۷

۱۔ نہایت کوتاہ اندیش وہ آدمی ہیں جو خدا تعالیٰ سے دنیا اور اس کی زینت کی دعائیں مانگتے ہیں ،

ہم نفسانی خواہشوں اور شیطانی دوسوں اور آدمیوں اور جنوں کے شر سے محفوظ رہنے کی دعائیں مانگتے ہیں ،

۲۔ ملک و جود تک عدم سے ہم رول نہ ہو کر عشق کی منزلیں طے کرتے ہوئے ہیں آئے ہیں یعنی عشق ہی کا ناکہ ظہور کا نتیجہ ہوا

۳۔ ”مہر گیاہ“ ایک نسیم کی بوٹی ہے۔ مشہور ہے کہ جس شخص کے پاس جو بوس سے محبت کرتے ہیں بسنہ خط

کو مہر گیاہ کے تشبیہی ہے۔ مطلب یہ ہے کہ بہشت سے اس دنیا میں صرف عشق کھینچ لایا ہے۔ بسنہ خط

۲۔ سے مراد دنیا ہے جس نے عالمی حسیں کو پوشیدہ کر رکھا ہے

۸۔ اس شعر میں یہ ظاہر کیا ہے کہ خدا تعالیٰ نے کسی کو مجبور نہیں کیا، بلکہ ممکنات نے فطرثاً وہ کام کیا ہے جس کی وہ استعداد رکھتے ہیں، یہ مسئلہ بھی اوق ہے اور اس میں کچھ شک نہیں

۳۔ کہ ان آنکھوں کا کام اور آنکھ ناک کا کام اور اسی طرح مختلف حواس اپنا اپنا کام کرتے ہیں دوسرے کا کام نہیں

۱۔ مازبان چشم باری دہشتیم
مجھے دوستوں سے بلی کی امید تھی
۲۔ تا درخت دوستی کی بروہد
دیکھئے دوستی کا درخت کب پھل لاتا ہے
۳۔ گفتگو آئین درویشی نبود
گفتگو درویشی کے دستور کے خلاف تھی
۴۔ شیوہ چہمت فریب جنگ واد
اس کی آنکھ کا شیوہ ایک جنگ کا فریب تھا
۵۔ نکتہ ہارفت و شکایت کن ندید
کئی باتیں ہو گئی اور کسی نے شکایت نہ کی
۶۔ گلبن حسنت نمود شد و لفریب
تیرے حسن کا پھول درخت خود بخود و تقریب میں
۷۔ چون نہادی دل بہر دیگران
جب تو نے اوروں کے ساتھ دل لگا لیا

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
مگر یہ خیال سرسری غلط تھا
۲۔ حال یار تسیم و خمی کا شمیم
اب تو جا کر بیج ڈالا ہے
۳۔ ورنہ با تو ما بسرا ہوا شمیم
ورنہ تجھ سے بہت کچھ کتنا سنتا
۴۔ ما غلط کردیم و صلح انکا شمیم
مجھ سے غلطی ہوئی صلح کر لی
۵۔ جانب حرمت فرونگد شمیم
میں نے حرمت کا پاس ہمیشہ کیا
۶۔ ما دم ہمت برو بجا شمیم
ہماری ہمت اور تو جسے ایسا رنگ لایا ہے
۷۔ ما امید از وصل تو بروا شمیم
ہم نے تیرے وصل سے امید منقطع کر لی

۴۔ اور سے کہتے، ہم تو آنکھ پر تقاضا فطرت وہ کام کرتے ہیں، جو ہمیں کرنا چاہئے اور ان کا شتم باہری اور شتمی

گفت خود و اوے بادل حافظا

تو کتا ہے کہ اے حافظ تو نے خود دل دیا
ما محصل بر کے نگما شمیم
ہم نے کسی پر محصل نہیں لگایا ہے

۱۔ تا ۵۔ یہ غزل معرفت کا دریا ہے، جو بے تکلف بہا چلا جاتا ہے، اہل تحقیق کے واسطے نہایت بیش قیمت
موتی ہیں پہلے اشعاروں میں توفیق کا رونما ہے مگر اس کے ساتھ یہ بتا دیا ہے کہ درویشی اور فقر سے یہ بعید
ہے کہ کسی قسم کی شکایت منہ پر لائیں :-
۶۔ اس شعر میں یہ ظاہر کیا ہے کہ اٹھتے کے اسماء صفاتی مشروطی ظہور کا تقاضا کرتے ہیں، مثلاً خالق
تقاضا کرتا ہے کہ مخلوق ہو اگر مخلوق نہ ہو تو اسے خالق کون کہیگا اسی طرح دوسرے اسماء پر قیاس کر دینا
یہ ہے کہ اس کا حسن و لفریب نہ ہوتا اگر ہم نہ ہوتے دل تو ہمارے پہلو میں ہے ایسٹا نہایت دقیق
ہے اور وحدت وجود کی جان ہے :-

۱۔ جانگوشیم بدو میل بنا حق کنیم میں کسی کو برا نہیں کہتا اور ناحق کی طرف مائل نہیں ہوتا	۱۔ جامہ کس سیہ دلق خود ازرق کنیم کسی کا جامہ سیاہ نہیں کرتا اور اپنی گود تھی مکار کی نہیں بناتا
۲۔ رقم مغلطہ برد فتر وانش کنیم غلط اختر عقل کے دفتر پر نہیں کرتا	۲۔ سرق باورق شعبہ حق کنیم حق کا راز شعبہ سے نہیں ماتا
۳۔ عیب ویش تو انکر بکم ویش بدست درویش اور مالدار کا عیب کرنا کم و بیش برا ہے	۳۔ کار بد مصلحت انت کہ مطلق کنیم بہتر یہی ہے کہ برا کام مطلق نہ کرنا چاہئے
۴۔ خوش برانیم جہان در نظر راہ روان وہ رو مسافروں کی نظریں دنیا میں خوش خوش بسر کر رہا ہوا	۴۔ فکر اسپ سیہ وزین مغرق کنیم سیاہ گھوڑے اور مغرق زمین کی فکر نہیں ہے
۵۔ آسمان کشتی ارباب ہنرمی شکند آسمان اہل ہنر کی کشتی کو توڑ دیتا ہے	۵۔ تکیہ آن بہ کہ برین معلق کنیم اس معلق بجر پر بہتر یہی ہے کہ بھڑک نہ کریں
۶۔ شاہ اگر جرعه زندان نہ بخرمت پوشند اگر بادشاہ زندوں کی شراب عزت سے نہیں پیتا	۶۔ التفاتی بمی صاف مروق کنیم ہم بھی صاف اور خالص شراب کی جانب متوجہ نہیں ہوتے
۷۔ گربدی گفت سودی رفیقی رنجید اگر حاسد نے مجھے برا کہا اور دوست کو رنج پہنچا	۷۔ گو تو خوش باش کہ ما گوش با حق کنیم اسے کہو کہ تو خوش رہ کر حق کی بات پر کان نہیں دھرتا

حافظ ارحم خطا گفت نکیریم برو

۸۔ لے حافظ اگر دشمن نے برا کہا تو کوئی گرفت نہیں کرتا ہوں

ور بحت گفت جدل با سخن حق کنیم

اور اگر سچ کہا ہے تو سچی بات پر جھگڑنا خوب نہیں

اسی غزل پند و نصیحت کا دفتر ہے، اگر اس پر عمل کیا جائے تو دنیا اور آخرت میں ہر خوبی ہے، کسی کو برا نہ کہو اور باطل کی طرف توجہ نہ کرو داغ ملامت سے کسی کا جامہ سیاہ نہ کرو۔ اور اپنے آپ کو پر ہیزگار ظاہر نہ کرو۔
۲۔ عقل کے فریب اور دغا کا کام لینا نادانی ہے اچالاکی اور ہوشیاری اس کے معنی نہیں میں کہ شعبہ بازی سے جھوٹ کو بیچ کر دکھلاؤ اور لوگوں کو گمراہ کرو۔
۳۔ اگرچہ مالدار کی عیب جوئی اتنی بڑی نہیں جتنی درویش کی ہے مگر خواہ کم ہو یا زیادہ ہو عیب نکالنا اور برا کرنا مطلق چھوڑ دینا چاہئے۔
۴۔ میں بالکل آزاد ہوں مجھے فکر نہیں۔ کہ دن مات کس طرح گذرتے ہیں۔

۵۔ بحر حق سے ملو آسمان سے اول تو پانی پر بہا اور ہی نہیں سکتا اور اگر معلق ہو تو اور بھی ممکن ہے۔

۱ مر اعدست با جانان کہ تا جان در نام

محبوب کے ساتھ میرا قرار ہے کہ جب تک میری جان میں جان ہے

۲ صفای خلوت خاطر ازان شمع چکل جویم

اس چکل ز نام شہر کی شمع سو اپنی طبیعت کی صفائی کی خدمت میں لکھتا ہوں

۳ بکام و آرزوی اچھو دارم خلوتی حاصل

جبکہ دل کی آرزو اور مطلب کے موافق مجھے خلوت حاصل ہے

۴ شراب خوشگوار اور نمر بان یار ساتی

شراب خوشگوار اور نمر بان یار ساتی موجود ہے

۵ مر اور خانہ سروی ہست کاندہ سائیدہ

میرے گھر میں ایک سرو ہے کہ اسکے قد کے سایہ کے نیچے

۶ سر و کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی

بجائے اگر اسکے لعل کی انگشتری کے باعث سلیمانی کا دعو کر لیں

۷ خدا لای سقیب امشب مانی دیدہ برسم نہ

لے قیاب آج رات کچھ عرصہ سو جا

۸ گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کسین سازند

اگر خوبصورت مشورتوں کے صد بالشکر میرے دل کے لئے لکھتے ہیں

۹ الا ای پیر فرزانہ مکن یہ بزم حیات

لے پیر دانا میرا عیب میخانہ کے باعث نہ کر

۱۰ چو در گلزار اقبالش خس خرامانم بحد اللہ

جب میں اس کے اقبال کے باغ میں سیر کر رہا ہوں

۱ ہو اداری کو پیش بلوچان خوشن دلم

جان کی طرح اس کے کوچہ کی محبت کو عزیز رکھوں گا

۲ فروغ چشم و نور دل ازان ماہ ختن دلم

آنکھ کی روشنی اور دل کے نور کی تمنا اس ختن کے چاند سے لکھتا ہوں

۳ چہ فکر از خبث بدگو بان مہمان خچمن دلم

اس بات کی کیا پرواہ ہے کہ بدگو بد طبیعتی کو مجھے مہمان میں برکت ہے

۴ مذکر و مہکس باری حنین باری کہ من دلم

کوئی شخص یہ سامان نہیں رکھتا جیسا کہ میرے پاس ہیں

۵ فراغ از سروستان و شمشاد چمن دلم

باغ کے سرو اور چمن کے شمشاد کی ضرورت نہیں

۶ چو ام عظم باشد چہ پاک از ہر من دلم

جب اس کا ام عظم موجود ہے تو اہر من کا کیا خوف ہے

۷ کہ من بعل خاموشش نہانی صد سخن دلم

کہ میں اسکے لعل لب خاموش کے ساتھ چپکے چپکے باتیں کرتا ہوں

۸ بحد اللہ و المنتہی شکر شکن دلم

خدا کا شکر ہے کہ میرے پاس معشوق ہے کہ شکر شکن ہے

۹ کہ من بہ ترک پیانہ دل پیمان شکن دلم

کیونکہ پیانہ کو ترک کرنے کے لئے میرا دل اقرار کو توڑ گیا

۱۰ نہ میل لالہ و نسربین نہ برک یا من دلم

تو اللہ کے بندے نہ لالہ و نسربین اور نہ خنیل کی خواہش ہے

۱۱ بزمی شہرہ شد حافظ پس از چندین ع اما

لے حافظ اس قدر زبرد کے بعد بزمی میں مشہور ہو گیا

۱۲ چہ غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دلم

کیا فکر ہے جبکہ دنیا میں امین الدین حسن موجود ہے

<p>خیر مقدم چہ سربار کج راہ کلام خیر مقدم کیا خبر ہے، بارگاہ ہے اس طرف سے آ رہا ہے</p>	<p>مرحبا طائر فرخ رخ و فرخندہ پیام لے فرخ رخ طائر اور خوشخبری لانے والے</p>
<p>کہ از و خصم بدام آید و معشوق بدام کہ اس کے دشمن جال میں پھنسا ہے اور معشوق مطیع ہوتا ہے</p>	<p>یارب این قافلہ لطف از لیل بر قہ باد لے خدا اس قافلہ کا رہنا تیرا ازلی لطف و کرم ہو</p>
<p>ہر چہ آغاز ندارد پذیرد انجام جس کا آغاز نہیں ہے اس کا انجام کیا ہوگا</p>	<p>ماجرای من و معشوق مرا پایا نیست میرا اور محبوب کا قصہ ختم ہونے والا نہیں ہے</p>
<p>من لقتل واد عجبا کیف ینام میری درد کی دو قتل ہے عجب بات ہے اس صورت میں نیک کہاں</p>	<p>چشم خونبار مرا خواب نہ درخور باشد میری درد و نفروالی آنکھوں کے مناسب نیز نہیں ہے</p>
<p>ذاک و عوامی وہانت و ملک الایام یہ میرا دعویٰ ہے اور تو وہی ہے جو تھا اور روزگار بھی ہے</p>	<p>تو زخم نکتے بر من بیدل و دم تو مجھ بیدل پر زخم نہیں کرتا، میں جانتا ہوں</p>
<p>سرو میناز و خوش نیست خدا را بخرام سرو ناز کر رہا یہ خوب نہیں، خدا کے لئے خدا خرام دکھلا</p>	<p>گل ز حد بردنم ز کرم رخ بنامے گل حد سے زیادہ ناز کرنے لگا ہے اپنا چہرہ دکھلا</p>
<p>عاقبت اذہ خال تو فکندش در دام آخر کار تیرے خال کے دانے اسے جال میں پھنسا دیا</p>	<p>مرغ روحم کہ ہمین زوز سر سدرہ صغیر میرا مرغ روح جو سدرہ پر بانگ دیتا تھا</p>
<p>بروای شیخ کہ شد برنم این خرقہ حرام لے شیخ تشریف لے جائے، مجھ پر یہ خرقہ حرام ہے</p>	<p>زلف دلدار چو زنا رہی نسرا یید جبکہ دلدار کی زلف ہیں زنا رہنے کا حکم کرتی ہے</p>

حافظ اربیل با بروی تو دار و شاید

حافظ تیرے ابرو کی محبت رکھتا ہے، مناسب ہے کہ

جای در گوشہ محراب کنند اہل کلام

اہل کلام اللہ اس کو جگہ محراب کے گوشہ میں دیں

بیا کہ پیش تو از خویش سن زمان برویم
آ کر تیرے رو برو ہم خود گم ہو جاتے ہیں

 مرو کہ در غم ہم بجز نواز جہان برویم تو نہ جا کہ تیرے بجز غم سے ہم جہاں سے جاتے ہیں || رہا مکن کہ درین حسرت از جہان برویم مت چھوڑ کہ اس حسرت سے جان سے جاتے ہیں | سخن بگوی کہ پیش لب جان بدایم کوئی بات کر کہ تیرے لب کے سامنے جان دیں |

۲ نمدیدہ کام دل از آن لب ہان برویم اس لب اور دہن سے مطلب حاصل نہ کیا اور چلے جائیں	روا مدار کہ جان بربستہ ما ز جہان یہ بات جائز نہ رکھ کہ جان لب پر ہے اور ہم نے دنیا سے
۴ تو خود بگویی کہ ما از برت چسان برویم تو خود کہہ میں تیری بغل سے کس طرح جاؤں	خوش آن زمان کہ بینیم بردہان لب تو کیا اچھا وقت وہ ہے کہ میرے منہ پر تیرا لب ہوگا
۵ روا مدار کہ محروم از آستان برویم جائز نہیں کہ اس آستان سے محروم جاؤں	گدای کوی شمایم و حاجتے داریم میں تمہارے کوچہ کا گدا ہوں اور محتاج ہوں
۶ کہ باری از پی وصل تو بان نشان برویم کہ تیرے وصل کے پیچھے اس نشانی پر پہنچوں	نشان وصل با وہ بہ طریق کہ ہست مجھے اپنے وصل کا پتہ بتا خواہ کسی طریق سے ہو

ملکہ حافظ ازین در برور ای خدا
یہ نہ کہ کہ لے حافظ خدا کے لئے اس دروازہ سے جا
کہ ہر چہ رای تو باشد جز این بیان برویم
کہ اسکے سوائی جو کچھ مرضی ہو اس پر عمل کر دنگا

۱ کہ پیش چشم بہارت بمیرم کہ تیری بیمار آنکھ کے سامنے مرجاؤں	۱ مزن بردل ز نوک غمزہ تیرم غمزہ کی نوک سے میرے دل پر تیرا
۲ ز کا تم وہ کہ مسکین و فقیرم زکوٰۃ دے کہ میں مسکین اور فقیر ہوں	۲ نصاب حسن در حد کمال است حسن کا نصاب کمال درجہ پر پہنچ گیا ہے
۳ جوان نخت جہانم گرچہ پیرم جوان نخت ہوں اگرچہ بوڑھا ہوں	۳ قدح پر کن کہ من از دولت عشق پیالہ بھر دے کہ میں عشق کی دولت سے
۴ کہ فکر خویش کم شد از ضمیرم کہ اپنا فکر دل سے دور ہو گیا	۴ چنان شد فضا می سینہ از دو سینہ کی فضا دوست اس طرح بھر گئی
۵ اگر حرفے کشد کلک بمیرم سوئے مطرب اور شراب کے حساب دیکھنے ہو ناچکا	۵ مہا و اجر حساب مطرب می اگر منشی کا قلم کچھ لکھتا ہے تو
۶ من از پیر معان منت پذیرم میں پیر معان کا منت پذیر ہونگا	۶ دران غوغا کہ کس را نیرسد اس شور میں کہ کوئی کسی کو نہ پوچھیکا

۶ - قیامت کے روز جب ہر ایک نفسی نفسی پکارے گا میں رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کی شفاعت کا دامن لگے ہو گا۔

<p>چو طفلان زہد اتا کی فریبی لے زاہد بچوں کی طرح کب تک فریب دیگا</p> <p>من آن مرغم کہ ہر شام و سحر گاہ ہیں وہ مرغ ہوں کہ ہر صبح و شام</p> <p>قزاری کردہ ام بامی فروشان شراب پیچنے والوں سے اقرار کیا ہے</p> <p>خوشا آن دم کہ تنغمنا می مستی کیا اچھا وہ وقت ہے سستی سے بے پرواہ ہو کر</p> <p>فراوان گنج غم در سینہ دارم غم خزانہ بیشمار میرے سینہ میں ہے</p>	<p>بسیب بوستان شہد و شیرم باغ کے سیب اور شہد اور دود سے</p> <p>زبام عرش می آید صغیرم عرش کے بام سے مبری آواز آتی ہے</p> <p>کہ روز غم نہم بخیر ساغر نکیرم کہ غم کے روز شراب کے سوا کچھ اور نہ پیونگا</p> <p>فراغت بخشد از شاہ و وزیرم شاہ اور وزیر کی پرواہ نہ ہو</p> <p>اگر چہ مدعی غم بے بند فقیرم اگر چہ مدعی کو میں فقیر نظر آتا ہوں</p>
<p>۱۲</p> <p>من آن دم برگزتم دل ز حافظ میں نے اس وقت دل حافظ سے بٹا لیا</p> <p>کہ سائے گشت یار ناگزیرم کہ ساتی ہمیشہ کا دوست ہو گیا</p>	<p>۱۲</p> <p>من آن دم برگزتم دل ز حافظ میں نے اس وقت دل حافظ سے بٹا لیا</p> <p>کہ سائے گشت یار ناگزیرم کہ ساتی ہمیشہ کا دوست ہو گیا</p>
<p>۱</p> <p>مژدہ وصل تو کو کز سر جان بر خیزم تیرے وصل کا مژدہ کہاں ہے کہ جان فدا کر دوں</p> <p>۲</p> <p>یارب از ابرہدایت برسان بارانی لے خدا ہدایت کے بادل سے بارش بھیج</p> <p>۳</p> <p>بولامی تو کہ گر بندہ خویشم خوانی تیری محبت کی قسم کہ اگر تو مجھے اپنا بندہ کہہ کر بلائے</p> <p>۴</p> <p>بر سر تربت من بی می و مطرب نشین میری تربت پر بغیر شراب اور مطرب کے مست بیٹھ</p> <p>۵</p> <p>اگر چہ پریم تو شبی تنگ در غوشم گیر اگر چہ بوڑھا ہوں تو ایک رات مجھے بغل میں لیکر خوب بنا</p>	<p>۱</p> <p>طاہر قدسم و از دام جہان بر خیزم میں طاہر قدس ہوں اور جہاں کے جال سے اڑ جاؤں</p> <p>۲</p> <p>پیشتر زانکہ چو کردی ز میان بر خیزم اس سے پیشتر کہ غبار کی طرح میں درمیان سے اٹھ کھڑا ہوں</p> <p>۳</p> <p>از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم کون و مکان کی خواجگی کو ترک کر دوں</p> <p>۴</p> <p>تا بہویت ز لحد رقص کنان بر خیزم تا کہ ناچنا ہو اس کی بوسہ نگہ کر لکھ سے اٹھ کھڑا ہوں</p> <p>۵</p> <p>تا سحر کہ ز کستار تو جوان بر خیزم تا کہ صبح کے وقت تیرے پلو جوان ہو کر اٹھ کھڑا ہوں</p>

۷۔ بہشت کے باغ اور بھٹوں اور شہد اور زور کی نہروں کا تذکرہ بچوں کے ہی بہلانے کی باتیں ہیں کہ اس طرح میں شہادت نکریں ہم خوب جانتے ہیں کہ زبان برائی ہے اور بکرائی

تو پندار کہ از خاک سر کوی تو من
یہ سمجھ کہ تیرے کوچہ کی خاک سے میں

بجفای فلک و جو زمان بر خیزم
آسمان کے ظلم اور زمانہ کی جفا سے اٹھ کھڑا ہونگا

سر و بالا بنیما ای بت شیرین حرکات
لے بیٹھی بیٹھی حرکتوں والے معشوق اپنا بلند قد دکھلا
کہ جو حافظ ز سر جان و جہان بر خیزم
کہ حافظ کی طرح جان فدا کروں اور جہاں سے گزر جاؤں

من ترک عشق بازی و ساغر نے کتم
میں عشق بازی اور ساغر کو ترک نہ کرونگا

باغ بہشت و سائے طوبی و قصر حور
بہشت کا باغ اور طوبی کا سایہ اور حور کا محل
تلقین درس اہل نظر یک اشارت
اہل نظر کی تعلیم صرف ایک اشارہ ہے

ہرگز نے شو در سر خود خبر مرا
مجھے اپنے سر کا مطلق علم نہیں ہوتا

شیخ نظر گفت حرام ست می مخور
شیخ نے مجھے طعن سے کہا کہ شراب حرام ہے مت پی

پیر مغان حکایت معقول سلکند
پیر مغان معقول بات کتا ہے

این تقویم بس است کہ چون ابدان شہر
یہ واسطے ہے پیر سیزگاری کافی ہے کہ شہر کے زاہد کی طرح

زاہد بطعنہ گفت برو ترک عشق کن
زاہد نے طعن سے کہا کہ جا اور عشق ترک کر

حافظ جناب پیر مغان ما من و نفاست
اے حافظ پیر مغان کی درگاہ دفا کی جگہ ہے

صد بار توبہ کروم و دیگر نے کتم
سو دفعہ توبہ کر چکا ہوں اور اب نہ کرونگا

با خاک کوی دوست برابر نے کتم
دوست کے کوچہ کی خاک کے برابر نہیں سمجھتا

کروم اشارتے و مکر نے کتم
میں نے اشارہ کر دیا ہے اور دوبارہ نہیں کرونگا

تا در میان یکدہ سر بر نے کتم
جب تک یکدہ میں داخل نہیں ہوتا

گفتم بلو کہ گوش بہر خرم نے کتم
میں نے کہا کہ ایسا مت کہہ میں ہر ایک گدھے کی بات پر کان نہیں دھنتا

معدورم ار محال تو باور نے کتم
میں معدور ہوں اگر تیری محال بات پر اعتبار نہ کروں

ناز و کرشمہ بر سر منبر نے کتم
منبر پر ناز اور کرشمہ نہیں کرتا

محتاج جنگ نیست بر اور نے کتم
جھگڑا کی کوئی بات نہیں اے بھائی میں نہیں کرتا

من ترک خاک بوسی این نے کتم
میں اس دروازہ کی خاک بوسی ترک نہیں کرتا

۱۔ مدہوش چشم مست و می صاف بنغمشتم	۱۔ من دستار روی خوش و موی لکشمشتم
مست آنکھ اور صاف خالص شراب کا متوالا ہوں	میں خوبصورت چہرہ اور دلکش بالوں کو دوست مکتبہ پورا
۲۔ استادہ ام چو شمع ترسان لکشم	۲۔ در عاشقی گریز نباشد ز سوز و سالہ
شمع کی طرح کھڑا ہوں آگ سے مست ڈرا	عاشقی میں سوز و ساز سے چارہ نہیں ہے
۳۔ حالی اسیر عشق جوانان مہوشتم	۳۔ من آدم بہشتیم اما درین سفر
چاند جیسے جوانوں کے عشق میں مبتلا ہوں	میں بہشتی آدم ہوں مگر اس سفر میں
۴۔ گیسوی حور گردنشان مذمہ مستم	۴۔ بخت ارمہ و کند کہ کشم زخت سوی دوست
حور کی زلفیں میرے راستے کی گرد صاف کریں	اگر بخت مدد کرے تو دوست کی طرف جاؤں
۵۔ من جوہری مفلس از ان بومشوشتم	۵۔ شیراز معدن لب لعل است کان حسن
میں مفلس جوہری ہوں اس لئے تشویش ہے	شیراز، لب لعل کا معدن اور حسن کی کان ہے
۶۔ حقا کہ می نیمخورم اکنون و سرخوشتم	۶۔ از بسکہ چشم مست درین شہر دیدہ ام
خدا کی قسم بن پیٹھے مست ہوں	بیشمار مست آنکھ اس شہر میں دیکھی ہے
۷۔ چیزیم نیست ورنہ خریدار ہر شیشتم	۷۔ شہریت پر کشم ز خوبان کشمش حبت
میرے پاس کوئی چیز نہیں نہیں ہر شیش طرف کا خریدار ہوں	ہر شہر پر کشم ہے اور عشق شیش حبت میں نظر آتے ہیں
۸۔ آنکہ بگویمت کہ دو پیمانہ در شمش	۸۔ گفتن ز سر عہد ازل نکتہ بگوسے
اس وقت کہونگا جبکہ دو پیمانہ شراب کے پیونگا	تو نے کہا کہ عہد ازل کے راز کے متعلق کوئی نکتہ بیان کر
۹۔ آئینہ ندارم از ان آہ می کشم	۹۔ حسن عروس طبع مرا جلوہ آرزوست
آئینہ نہیں ہے اس لئے آہ کرتا ہوں	میری طبع کی دلہن کے حسن کو جلوہ کی خواہش ہے

حافظ زتاب فکرت بیجا صلی بسجوت

حافظ بیجا صلی کی فکر کی سوزش سے جل گیا

ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشتم

ساقی کہاں ہے کہ آگ پر پانی ڈالے

۱۔ لطفہا میبکنے ای خاک مدت تاج سرم

تو مہربانی کر رہا ہے تیرے دروازہ کی خاک میرے تاج کا

۱۔ من کہ باشتم کہ بران خاطر عاظر گذرم

میں کون ہوں کہ میرا خیال اس بزرگ دل میں گذرے

۱ دلبر بندہ نوازیت کہ آموخت بگو
 لے دلبر تجھے بندہ نوازی کس نے سکھائی۔ کہ تو سہی
 ہمت تم بدرقہ راہ کن امی طائر قدس
 لے طائر قدس اپنی ہمت کو میرا رہنا بنا
 امی نسیم سحری بندگی ما برسان
 لے باد صبا میرا سلام پہنچا دے
 حرم آن روز کزین مرحلہ بر بندم خست
 وہ دن نہایت خوشی کا ہے جب اس مرحلہ سے سفر کر دوں گا
 پایہ نظم بلند ست و جہانگیر بگو
 میری نظم کا پایہ بلند ہے اور جہاں میں مشہور ہوں کہہ دے
 راہ خلوت تک خام بناتا پس ازین
 خاص خلوت کی جگہ کا راستہ مجھے دکھلا کہ اسکے بعد

۲ کہ من این ظن قریب بان تہرگز نرم
 کیونکہ میں یہ گمان قریبوں پر تو ہرگز نہیں کر سکتا
 کہ درازست رہ مقصد من نو سفرم
 کہ سفر لمبا ہے اور میں سفر سے ناواقف ہوں
 کہ فراموشی کن وقت دعای سحر
 کہ صبح کی دعا کے وقت مجھے بھول نہ جانا
 در سر کوی تو پر سندر فقیان خرم
 تیرے کو چہ کے سحر پر رفیق میرا حال پوچھنے
 تا کند یادش نہ کردہاں پر ہم
 کہ نحر ویر کا بادشاہ میرا نہ موتوں سے بھرے
 می خورم با تو و دیگر غم و سیا خورم
 تیرے ساتھ شراب پیوں اور دنیا کا غم نہ کھاؤں

حافظا شاید اگر در طلب گوہر وصل

۸ لے حافظ مناسب ہے کہ گوہر وصل کے لئے

دیدہ دریا کنم از اشک دروغ و غوطہ خورم

آنسو سے آنکھ کو دریا کروں اور اس میں غوطہ ماروں

۱ من نہ آن بندم کہ ترک شاہد ساغر کنم
 میں وہ زند نہیں ہوں کہ معشوق اور شراب کو چھوڑ دوں

۲ چون صبا مجموعہ گل باب لطف شست
 جب صبا نے گل کو بالکل لطف کے پانی سے دھو ڈالا

۳ لالہ ساغر گیر و زکس مست بر نام فسق
 لالہ کے ہاتھ میں پیالہ ہے اور زکس مست ہے اور فسق کی آہٹ لگتا ہے

۴ عشق دروانہ است من غوص و ہیا مبلکہ
 عشق مولیٰ ہے اور میں غوطہ خور ہوں اور شراب نہ دریا ہے

مختص اند کہ من این کار ہا کہہ کنم
 کو تو ال جانتا ہو کہ میں ایسی حرکت بالکل نہیں کیا کرتا

۲ کج و لم خوان گر نظر بر صفحہ دست کنم
 مجھے کج فہم سمجھ اگر دفتر کے صفحہ پر اب نظر ڈالوں

۳ و اور می وارم بسے یارب کرا و اور کنم
 میں تو انصاف کا خواہاں ہوں لے خدا کس کو نصف مقرر کر دے

۴ سرفرو بروم در انجا تا کجا سر بر کنم
 اس جگہ غوطہ مارا ہے دیکھئے کہاں سر ادا چا کرتا ہوں

۵ گریب چشمہ خورشید دامن تر کنم	گرچہ گرد آلود فقیر شرم باد از سرم
۶ کہ آفتاب کے چشمہ میں اپنا دامن تر کروں	گرچہ فقر کی گرد سے آلود ہے لیکن میری ہمت کے مہر سے
۷ کی طمع در گردش گردون وون پرورنم	منکہ دارم در گدائی کنج سلطانی بدست
۸ کب آسمان کی گردش کمینہ پرور کی طمع کرتا ہوں	میرے پاس گدائی میں سلطانی خزانہ سے
۹ تنگ چشم گر نظر بر چشمہ کوثر کنم	عاشقان اگر در آتش می پسند لطف دوست
۱۰ تنگ چشمی ہے اگر نظر حوض کوثر پر کروں	اگر دوست لطف کی مرضی ہے کہ عاشق آگ میں جاوے
۱۱ عہد با پیمانہ بندم شرط با ساغر کنم	عہد پیمان فلک رائیست چند ان اعتبار
۱۲ شراب کے پیمانہ سے عہدہ باندھتا ہوں اور ساغر سے نعلق پیدا کرتا ہوں	آسمان کے عہد و پیمان پر کچھ بھروسہ نہیں ہے
۱۳ تازہ شک چہرہ راہست پر زرد گوہر کنم	بازکش بیدم عنان امی ک شہر آشوب کن
۱۴ تاکہ آنسو سے تیرے راستہ میں زرد گوہر نشا کر دے	اسے ترک شہر آشوب باگ واپس کر
۱۵ گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم	با وجود مینوائی روسیہ باوم چوماہ
۱۶ اگر خورشید بلند اختر کے فیض کو قبول کروں	باوجود مینوائی کے چاند کی طرح روسیہ باوم چوماہ
۱۷ وعدہ فردای زاہد را پسراور کنم	منکہ امروز بہشت نقد حاصل میشود
۱۸ زاہد کے کل کے وعدہ پر کیوں یقین کروں	جبکہ مجھے آج نقد بہشت ملتا ہے
۱۹ چون در افساوم چرا اندیشہ دیگر کنم	شبوہ رندی نہ لائق بود و صوم را ولی
۲۰ جب اس میں آٹھوں اب دوسرے طریقہ کی فکر کیا کروں	رندی کا طریقہ یہ مناسب حال تو نہ تھا تاکہ
۲۱ من نہ آنم کز وی این افسانہا باور کنم	دوش لعلت عشوہ امید او عاشق را ولی
۲۲ میں وہ نہیں ہوں کہ ان باتوں میں آجاؤں	کل تیرا لعل عشوہ امید او عاشق کو باتوں میں پھسلاتا تھا
۲۳ تاہم آنجا ہجو مجنون در عشق از برنم	گوشتہ محراب بروی تو مینخواہم ز بہشت
۲۴ تاکہ اس جگہ مجنوں کی طرح عشق کا درس از بر کروں	بہشت سے تیرے محراب پر وہ کا ایک کونہ مانگتا ہوں
۲۵ میروم تا مشورت با شہادہ و ساغر کنم	وقت گل گوئی کہ زاہد شو چشم و جان دل
۲۶ میں جاتا ہوں کہ مشوق اور شہادہ کے مشورہ کروں	گل کے موسم میں کتنا ہے کز زاہد بن بسر و چشم
۲۷ تا اعوذی خواہم و اندیشہ دیگر کنم	زہد وقت گل چشم نیست حافظ کوثر دار
۲۸ تا میں "اعوذ" پڑھوں اور کچھ اور فکر کروں	گل کے موسم میں وہ کا خیال کیا دیوانگی ہے اے حافظ خیرا

۱ نماز شام غریبان چو گریہ آغازم

غریبوں کی نماز شام نالہ و زاری سے شروع کرتا ہوں

۲ بیاد یار و دیار آچکسان بکریم

یار اور وطن کی یاد میں اس قدر روتا ہوں

۳ من از دیار حبیبم نہ از بلا و قریب

میں محبوب کے شہر ہو یا قریب کے شہر اسے نہیں آیا

۴ خدای را مدوی امی دلیل راہ کہ من

اے رہتہ کے رہنا خدا کے واسطے مدد کر کہ میں

۵ خرد ز سپری من کی حساب بر گیر

عقل میری بوڑھا پے سے کب حساب مانگتی ہے

۶ بجز صبا و شمال نمی شناسد کس

بجز شمالی ہوا کے مجھے اور کوئی نہیں پہچان سکتا

۷ ہوا ی منزل یار آب زندگانی است

یار کے رہنے کی جگہ کی ہوا میرے واسطے زندگی کا پانی ہے

۸ سرگم آمد و عیلم بگفت روی برو

میرے آنسو نکل آئے اور میرا عجب رو برو ظاہر کیا

۱ بمویہ ہای غریبانہ قصہ پروازم

غریبانہ رونے سے دل بھلا لیا کرتا ہوں

۲ کہ از جہان رہ و رسم سفر بر اندازم

کہ جہان سے سفر کی راہ و رسم اٹھاؤنگا

۳ ہمینا بر بیتان خود رسان بازم

اے خدا بندوں کو اپنے والے رفیقوں کے پاس مجھے واپس پہنچاؤ

۴ بلوی میسکدہ دیگر علم بر افرازم

شراب خانہ کے کوچہ میں پھر جھنڈا بلند کروں

۵ کہ باز با منی طفل عشق می بازم

کہ طفل معشوق کے ساتھ عشق بازی کرتا ہوں

۶ عزیز من کہ بجز با دوست ہمرازم

اے میرے پیارے بغیر ہوا کے کوئی میرا ہمراز نہیں ہے

۷ صبا بیار نیسے ز خاک شیرازم

اے صبا خاک شیراز سے نسیم لا

۸ شکایت از کہ گنم خانگیست نمازم

میں کس کی شکایت کروں اگر گھر کا بھیتی ہے

۹ ز چنگ زہرہ شنیدم کہ صبحی دم میگفت

زہرہ کے چنگ سے میں نے سنا کہ صبح کے وقت کہتی تھی

مرید حافظ خوش لہجہ خوش آوازم

کہ حافظ خوش لہجہ اور خوش آواز کی مرید ہوں

۱ ہر کہ کہ یاوروی تو کروم جوان شدم

جس وقت تیرے چہرہ کا تصور کرتا ہوں جوان ہو جاتا ہوں

۱ ہر چند پیرو خستہ دل ناتوان شدم

ہر چند میں بوڑھا اور خستہ دل کمزور ہو گیا ہوں

۲۔ یعنی اس قدر روتا ہوں کہ اگر لوگ میرا رونا دیکھ لیں تو آئندہ سفر اختیار نہ کریں اور یہ بھی معنی ہو سکتے ہیں کہ رورو کر سیلاب بہا دیا ہے کہ اور کوئی شخص اسے عبور نہیں کر سکتا اور اس لئے آئندہ سفر نہ کر لگا۔

۲	شکر خدا کہ ہرچہ طلب کروم از خدا خدا کا شکر ہے کہ جو کچھ خدا سے طلب کرنا تھا	۲	بر منتہای مطلب خود کامران شدم اپنے مطلب کے موافق کامیاب ہو گیا ،
۳	در شاہراہ دولت سرمد تخت تخت ہمیشہ رہنے والی دولت کی شاہراہ میں تخت کے تخت پر	۳	باجام می بکام دل دوستان شدم شراب کے جام کے ساتھ دوستوں کی مراد پوری کرنے والا ہوں
۴	از آن زمان کہ فتنہ چشمت با رسید اس وقت سے کہ تیری آنکھ کا فتنہ مجھ تک پہنچا	۴	ایمن ز شرفتنہ آخر زمان شدم فتنہ آخر زمان سے امن میں ہو گیا ہوں
۵	ای گلین جوان بر دولت بخور کہ من لے جوانی کے نہال دولت کا پھل کھا کہ میں	۵	در سایہ تو بلبل باغ جنان شدم تیرے سایہ میں جنت کی باغ کی بلبل ہو گیا ہوں
۶	اول ز حرف لوح وجودم خبر بود مجھے اپنے وجود کی تختی کے حرف سے خبر نہ تھی	۶	در کتب عم نوچین نکتہ دان شدم تیرے عم کے کتب میں نکتہ داں ہو گیا ہوں
۷	قسمت حوالتم بخرابات می کند قسمت مجھے خرابات کے حوالے کرتی ہے	۷	ہر چند یاپین شدم واپچنان شدم ہر چند میں نے ادھر ادھر ہاتھ پاؤں مار کچھ نہیں کی
۸	من پیر سال و ماہ نیم یار بیوفاست میں پیر سال بوڑھا نہیں ہوں یار بیوفا ہے	۸	بر من چو عمر میگذرد بپیرازان شدم عمر کی طرح مجھ پر گذر رہا ہے اس لئے بوڑھا ہو گیا
۹	آن روز بر دم در معنی کشادہ شد اس روز سے مجھ پر باطن کا دروازہ کھل گیا	۹	کہ ساکنان در گہ پیر معان شدم جب سے پیر معان کی درگاہ پر سکونت اختیار کی

مہربان سے بڑھا ہو گیا اور سالوں نے مجھے بڑھا نہیں کیا

دوشم نوید او و بشارت کہ حافظا

کل خوشخبری اور بشارت ہی کہ اسے حافظ

باز آ کہ من بعفو گناہت ضمان شدم

واپس آ کہ میں تیرے گناہوں کا ضمان ہوا ہوں

اگر بر خیزد از دستم کہ با ولد از ششتم
اگر مجھ سے یہ ہو سکے کہ ولد کے ساتھ بیٹھوں

ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد کل چہ نیم
اسکے وصل کے جام سے شراب پیوں اور شربت باغ کل چہ نیم

شعر (۸) د (۸) سے ظاہر ہوتا ہے کہ خواجہ رحمۃ اللہ علیہ نے عمر سیدہ ہو کر وفات پائی۔ شعر (۱) کا مطلب ہے کہ اگر چیکر در او خستہ دل اور بوڑھا ہو گیا ہوں لیکن جب تیرا خوبصورت چہرہ یاد آتا ہے جوانی کی انگلیں اور دل کے دل میں جوش مارتے ہیں۔ شعر (۹) کا مطلب ہے کہ جس طرح عمر صمدی جلدی گذری ہے اسی طرح

۱۔ بزم برت ای ساقی وستان جان شیرینم

۲۔ لے ساقی میرے لب پر لب کہ اور میری جان شیریں لے لے

۳۔ منم کز غایت حرمان نہ با آنم نہ با آنم

۴۔ ایک میں ہوں کہ بد نصیبی سے نہ ان میں ہوں ان میں

۵۔ سخن با ماہ میگویم پری در خواب منی نیم

۶۔ چاند سے باتیں کرتا ہوں اور پری خواب میں دیکھتا ہوں

۷۔ ز حال بندہ یاد آور کہ خدمتگار ویریم

۸۔ بندہ کے حال پر یہی مہربانی کر کہ تیرا پانا خدمتگار ہوں

۹۔ تذر و طرفہ میگیرم کہ چالاک ست شاہینم

۱۰۔ میں طرفہ چکور پکڑتا ہوں کہ میرا شاہین چالاک ہے

۱۱۔ کہ مانی نسخہ میجو اید ز نوک کلک مشکینم

۱۲۔ کہ مانی میرے قلم کی نوک کی تحریر کی نقل مانگتا ہے

۱۳۔ غلام آصف نے دوران جلال الحق والیریم

۱۴۔ میں آصف دوران جلال الحق والدین کا غلام ہوں

۱۔ شراب تلخ صوفی سوز نبیاد م نخواہد برد

۲۔ تلخ شراب جس سے صوفی جلتے ہیں میری نبیاد نہیں کھیر سکتی

۳۔ بست شکرستان دو چہیت میسوخان

۴۔ تیرے لبے شکر تو مستوں کو دی اور تیری آنکھ نے شراب شراب خوار کو

۵۔ مگر دیوانہ خواہم شد دیدین سودا کہ شبت تا روز

۶۔ شاید میں اس میں دیوانہ ہو جاؤنگا کہ شام سے صبح تک

۷۔ چوہر خاکی کہ باو اور دینی بود و انعام

۸۔ جبکہ ہر ایک خاک جو ہوا اڑا لائی تیرا فیض اور انعام ہے

۹۔ زہر کو نقش نظمی زد کلاشش دل پذیر اید

۱۰۔ جس کسی نے نظم کا نقش بنا نہھا اس کا کلام دلوں کو پسند آیا

۱۱۔ و گر باور نیداری رواز صورتا چہین پس

۱۲۔ اگر تجھے یقین نہیں ہے تو چین کے مصور سے پوچھ

۱۳۔ وفاداری حق کوئی نہ کار ہر کسی باشد

۱۴۔ وفاداری اور سچ کتنا ہر ایک کا کام نہیں ہے

۱۔ رموز عشق و مسرتی ز من بشتونہ از حافظا

۲۔ عشق اور مسرتی کے راز مجھ سے سن حافظ سے نہ پوچھ

۳۔ کہ با جام و قدح ہر شبے یف ماہ و پرو نیم

۴۔ کہ جام اور قدح کے ساتھ ماہ اور پروین کا حرفت ہوں

۱۔ ہمہ آفاق پر از ستند و شرمی نیم

۲۔ تمام زمانہ فتنہ و شر سے لھر گیا ہے

۱۔ اینچہ شورایت کہ در دور قمرے نیم

۲۔ یہ کیا شہ و شر ہے۔ قمر کے دور میں دیکھ رہا ہوں

۳۔ غالباً اس شعر سے مراد یہ ہے کہ آدم کی اصل خاک ہے اس لئے جو بچہ اس دنیا میں آتا ہے وہ محض خدا کے فضل کے والدین کے لئے اللہ تعالیٰ کا انعام ہوتا ہے۔ لے خدا مجھے بھی اولاد دے۔ یہ دعا پیغمبروں نے بھی کی ہے۔
۴۔ سان الغیب خواجہ رحمۃ اللہ علیہ نے زمانہ حال کے فتنہ کیسے دیا ہے، اسے پیش گوئی سمجھو یا شاعرانہ خیال کی بند پروازی بہر حال جو کچھ لکھا ہے لفظ بلفظ پورا ہورہا ہے ہلال اسلامی نشان ہے اور اس لئے مسلمانوں کے عہد کو دور قمر کہنا بہت سوزن ہے اس دور میں یہ کیا شور و شر ہورہا ہے کہ تمام دنیا فتنہ سے بھر گئی ہے، اختلاف

اس نذر بڑھ گیا ہے سنی اور شیعوں اور خواج اور دیگر فرقے ایک دوسرے کے خون کے پیاسے میں اور اخوت کو فراموش کر دیا ہے جو اسلام کی تعلیم ہے

<p>مشکل انصیت کہ ہر روز بترمی بینم مشکل یہ ہے کہ ہر روز بدتر حالت دیکھتا ہوں قوت دانا ہمہ از خون جگر می بینم اور دانا کی خوراک خون جگر دیکھتا ہوں طوق زین ہمہ در گردن خرمی بینم زین طوق گدھے کی گردن پر دیکھتا ہوں پسران را ہمہ بدخواہ پدر می بینم لڑکوں کو باپ کا بدخواہ دیکھتا ہوں ہیچ شفقت نہ پدر را بہ پسر می بینم باپ بیٹے پر کچھ شفقت نہیں کرتا</p>	<p>۲ ہر کے روز ہی سے طلبہ از ایام ہر ایک شخص زمانہ میں بہتری کا خواہاں ہے ۳ اہمان را ہمہ شربت گلاب و قندست ہر قوفوں کے لئے گلاب اور قند کا شربت ہے ۴ اسپتازی شدہ مجروح بزریر پالان تازی گھوڑا پالان کے نیچے مجروح ہو گیا ۵ دختران را ہمہ جنکست جہل با مادر لڑکیوں کو ماں کے ساتھ لڑنا اور جھگڑانا ہے ۶ ہیچ رحمے نہ برادر بہ برادر وارو ایک بھائی دوسرے بھائی پر مطلق رحم نہیں کرتا</p>
---	--

پند حافظ بنو خواجہ بروینکی کن

حافظ کی نصیحت سن اور خواجہ جا اور نیکی کر

زانکہ این پسند بہ از در و گہرمی بینم
کہ یہ نصیحت موتی اور گوہر سے بہتر ہے

از بخت شکر دارم و از روزگار ہم
بخت اور روزگار دونوں کا مشکور ہوں

دیدار شد میسر و بوس و کنار ہم
دیدار بھی میسر ہوا اور بوسے بھی لے اور بغل میں دبایا

۲۔ یہ بات یاد رکھنے کے قابل ہے کہ دنیا کی ضروریات روز بروز بڑھ رہی ہیں اور باوجود سخت محنت اور کوشش کے وہ فراغت کبھی حاصل نہیں ہو سکتی جو ابتدائے زمانہ میں تھی یہی وجہ ہے کہ مختلف مالک دنیا کا پس میں رابطہ ایجاد پیدا ہو گیا ہے اور روز بروز انسانی آبادی بڑھ رہی ہے اور دیگر وجوہات بھی ہیں اس لئے ہر ایک شخص کو اپنی ہستی قائم رکھنے کے لئے اپنے پیٹ کی فکر پڑی ہے اور اسی واسطے لوگ غمناک اور مختصر ہر ایک عیب اور خرابی میں مبتلا ہیں اور اس لئے دنیا کا حال روز بروز بدتر ہو رہا ہے

شعر ۵۔ ۶۔ بھی یہی مطلب ہے کہ اب ہر موت و مرمت اٹھ گئی

۳۔ فی زمانہ تاج لوگ اہل علم و فضل ہیں بھوکے مہتے ہیں اور بیوقوف مزے کرتے ہیں

۴۔ تازی گھوڑا عربی شان و شوکت ہے گویا مسلمانوں کی شان و شوکت ہو چکی، خیر سے ملنا اور خیر یعنی عیسائی لوگ ہیں یعنی نصاریٰ غالب ہیں

- ۱ زاہد برو کہ طالع اگر طالع من ست
لے زاہد جا، اگر ستارہ میرے موافق ہے
- ۲ ما عیب کن بندی مستی نمی کنیم
میں کسی کا عیب بندی اورستی کے باعث نہیں کرتا
- ۳ ای ل شبارتی و ہمت محتسب نامد
لے دل تجھے ایک خوشخبری سنا تا ہوں کہ محتسب نہیں ہا
- ۴ آن شد کہ چشم بذر ان بود از بین
وہ وقت گذر گیا کہ چشم بگھات میں لگی ہولی تھی
- ۵ خاطر بدست تفرقہ وادن زیر کسیت
یہ دانی نہیں کہ طبیعت کو پریشان بنایا جاو
- ۶ بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
عشق کے خاکوں پر اپنے لب کا جرعه چھڑک
- ۷ چون ابروی لالہ گل فیض حسن نشست
جبکہ لالہ و گل کی ابرو تیرے حسن کے فیض سے ہے
- ۸ چون کائنات جملہ بوی تو زندہ اند
جبکہ تمام کائنات تیری امید پر زندہ ہیں
- ۹ اہل نظر اسیر تو انداز خدا ترس
اہل نظر تیری قید میں ہیں خدا سے ڈر
- ۱۰ بر یاد راسے انور او آفتاب صبح
صبح کا آفتاب اس کی راسے انور کی یاد میں
- ۱۱ گوی آمین بووہ چوگان عدل نشست
تیرے عدل کی چوگان نے زمین کا گیند لے لیا
- ۱۲ تا از قتیحہ فلک و طور و وراوست
جب تک آسمان کی گردش سے
- ۱۳ جام بدست باشد و زلف نگار ہم
تو میرے ہاتھ میں جام اور معشوق کی زلف ہوگی
- ۱۴ لعل بہتان خوش بست و می خوشگوار ہم
بتوں کے لعل لب اور خوشگوار شراب اچھی چیز ہے
- ۱۵ ورمی جہان پرست و بت میکسار ہم
اور دنیا شراب بھر گئی اور شرابی معشوقی بہت ہیں
- ۱۶ خصم از میان برفت و سرشک از کنار ہم
دشمن میان سے اٹھ گیا اور آنسو بھی اب نہیں بہتے
- ۱۷ مجموعہ بخواہ و صراحتے بیار ہم
خاطر جمع رکھنی چاہئے اور صراحی لا
- ۱۸ تا خاک لعل کون شود و مشکبار ہم
تا کہ خاک سرخ ہو اور خوشبودار ہو
- ۱۹ ای ابر لطف بر من خاک کے بیار ہم
لے لطف کے بادل ہم پر بھی برس
- ۲۰ ای آفتاب سایہ ز من بر مدار ہم
لے آفتاب اپنا سایہ مجھ سے مت ہٹا
- ۲۱ وز انصاف اصف جم اقتدار ہم
اور اصف جمشید کے شان والے کے انصاف سے بھی ڈر
- ۲۲ جان میکند فدا و کواکب نثار ہم
جان فدا کرتا ہے اور ستارے نثار ہو رہے ہیں
- ۲۳ وین بر شیدہ کفیدہ نلی حصار ہم
اور اس نے آسمان کو بھی لپیٹ میں لے لیا
- ۲۴ تبدیل سال و خزان بہار ہم
سال اور ماہ اور خزاں و بہار تبدیل ہوتی ہے

<p>۱۴ وز ساقیان سرو قد گلغذار ہم اور ساقی گلغذار بھی ہمیشہ رہیں</p> <p>۱۵ ایام کان کین شد و دریا بسیار ہم کان کے دن سیدھے اور دریا کے دن بائیں ہاتھ ہو گئے</p> <p>۱۶ این پایدار مرکز عالمی مدار ہم اس مضبوط عالی مدار مرکز کو (زمین یا آسمان کو)</p>	<p>خالی مباد کل خ جلالت ز سروران تیر اجلا کا عمل سرواروں سے خالی نہ ہو</p> <p>برمان ملک دین کہ ز دست وزارتش بر مان الدین کے جس کی وزارت کے ہاتھ سے</p> <p>عزم سبک عنان تو در جنبش آورد تیر سبک عنان ارادہ حرکت میں لاتا ہے</p>
<p>حافظ کہ در شنای تو چندین کہر نشانند حافظ جس نے تیری تعریف میں اس قدر موتی برائے</p> <p>پیش کف نوشد مجل و نشر مسار ہم تیرے ہاتھ کے آگے شرمندہ اور نجل ہو گیا</p>	<p>۱۷</p>
<p>۱ بدوزگر مست سلامت او عاقبتیم تیری مست آنکھ کی گردش میں علامتی کو دعا در خیر خصلت کی</p> <p>۲ گرت باور بود و ز سخن این بود و ما ہم تجھے یقین ہونہ ہوا بات صل میں یہی ہے جو یہی کہی ہے</p> <p>۳ بلالی کہ ز حبیب آمد ہزارش مر حبائیم جو بلا محبوب کی طرف سے آئے اسے ہزار مر حبائیم</p> <p>۴ کہ این نسبت چرا کردیم و این ہتاج کفتم کہ یہ نسبت کیوں کی اور یہ ہمت کس لئے سر ہا ہتھی</p> <p>۵ بخاطر دار این معنی کہ در خدمت کجا ہم یہ بات یاد رکھنا کہ تیری خدمت میں یہ عرض کہاں کی تھی</p> <p>۶ جزای آنکہ باز لفتش سخن از جبین خطا کفتم یہ اس بات کی سزا ہے کہ اسکی زلف کو خطا کی کہ سر ہتھی کہی</p>	<p>صلاح از ما چہ بچونی کہرستان بر صلاییم مجھ سے کیا مشورہ طلب کرتا ہے کہ میں کسنتوں کو بلایا ہے</p> <p>در میخانہ را بکشا کہ کیسچ از خالف منشود شرایخانہ کا دروازہ کھول کہ خالقہ میں کچھ مطلب حال ہو</p> <p>۳ میں از چشم خوش ساقی خراب افتادہ ام لیکن میں ساقی کی خوبصورت آنکھ سے مست ہو کر گرہ لگ گیا لیکن</p> <p>قدت کفتم کہ شمشادست و لیل خلت سیا آورد تیرے قد کو شمشاد کہی تھا اس کا پھل یہ ملا کہ شرمندہ ہوا</p> <p>اگر برین نیشانی پشمانی خوری آخر اگر مجھے نہ بخشگا تو پشیمان ہوگا</p> <p>۶ جگر چون نازم خون گشت بزریم نمی شد میرا جگر ناز کی طرح خون گشت بزریم نہیں ہو سکتا</p>
<p>۷ ز بد عہدی گل کوئی حکایت با صبا ہم تو کتا ہے کہ گل کی بد عہدی کی حکایت صبا سے بیان کی</p>	<p>تو آتش کشتی نای حافظ و ای با یاد گرفت اے حافظ تو سر ہا پاگ ہو گیا لیکن یاد میں کچھ اثر نہ کیا</p>

<p>دست شفاعت ہر دم نیکنامی مینرم ہر دم نیکناموں کو شفاعت اور شفا بخش کے لئے کہتا ہوں</p>	<p>۱ عمر سیت تا مرگ طلب روزگامی مینرم عمر گذر گئی کہ میں انکی طلب میں ہر روز آگے بڑھ رہا ہوں</p>
<p>۲ وامی براہی می نهم مرغی بدامی مینرم راستہ میں نام بچھانا ہوں اور مرغ جال میں پھنساتا ہوں</p>	<p>۲ بی ماہ ہر افزوز خود تا بگذرا نهم روز خود اس ماہ ہر افزوز چاند کے بغیر اپنے دن گزارنے کے لئے</p>
<p>۳ گلاناگ عشق از ہر طرف بز خوشخامی مینرم ہر ایک خوشخام کو عشق کا نغمہ سناتا ہوں</p>	<p>۳ متا بولہ کما بجم آگہی زان سایہ سوسہی اس امید پر کہ اس سوسہی کا سایہ میسر ہو</p>
<p>۴ نقشتہ خیالی مسکیشتم فالی دوامی مینرم خیال میں اس کا تصور چھاتا ہوں اور ہمیشہ فال لیتا ہوں</p>	<p>۴ ہر چند ان آرام دل و انم بخشہ کامل ہر چند میں جانتا ہوں کہ وہ دل آرام دہی مراد پوری کرے گا</p>
<p>۵ حالی من اندر عاشقی دا و تمامی مینرم اب یہ عاشقی میں ان تمام کا بدلہ لے رہا ہوں</p>	<p>۵ اوزنگ کو کلچر کو نقش و قاور مہر کو تخت کمان اور کلچر کہاں ہے اور وفا اور محبت کا نقش کہاں</p>
<p>۶ زین آہ خون افشان کہ من صبح و شام مینرم اس آہ خون افشاں سے جو صبح و شام بھرتا ہوں</p>	<p>۶ و انم سر آید قصہ ام چند ان نماند عضمہ ام جانتا ہوں کہ میری داستان ختم ہوگی اور اس قدر رنج نہ رہے گا</p>

با آنکہ از خود غایم وز می جو حافظ تا بتم
با وجود اسکے کہ خود بخود ہوں اور حافظ کی طرح تو بہ کی ہے

در مجلس و حانیان کہ گاہ جامی مینرم
روحانیوں کی مجلس میں کبھی کبھی پیالہ پنی لیتا ہوں

<p>۱ بخدار ہا کہنم جان کہ ز جان خبر ندارم خدا کی قسم جان دیدو لنگا مجھے جان کی بھی خبر نہیں ہے</p>	<p>۱ بروای طیبیم از سر کہ خبر نرسندارم اے طیب یہ سہرانے سے اٹھ کہ مجھے سر کی بھی خبر نہیں ہے</p>
<p>۲ می ناب نوش و ہم وہ کہ غم و گر ندارم خالص شراب پی اور مجھے دے کہ دوسرا غم مجھے نہیں ہے</p>	<p>۲ بعیا و تم قدم نہ کہ زین خودی شوم بہ میری عیادت کے واسطے آ کہ زین خودی بے شفا ہو</p>
<p>۳ نظری بجز تو باکس کسی گر ندارم تیرے سوا کسی اور پر مجھے نظر نہیں ہے</p>	<p>۳ عملم ز خوری ازیں پس نکم ز عمخوری پس اگر تو آکر بعد میرا غم کھائے تو میں غم کھانے سے باز آؤنگا</p>
<p>۴ من بیول مضطر چہ کنم کہ زرن دارم میں بیوا اور مضطر کیا کروں کہ از نہیں کہتا</p>	<p>۴ ز زرت کنند ز یور زرت کشند در بر سونے سے تیرا زور بناتے ہیں اور تو زہرا کے لئے تجھے پہنتے ہیں</p>

۵ گرم مگو کہ خواہم کہ زور گمت براغم
پھونکنا کہ اپنے دروازہ سے تجھے دھکیل دوں گا
من اگر چہ می پرستم بدہیدمی بدستم
میں اگر چہ می پرست ہوں شراب ابر سے ہاتھ میں دوں

۴ تو برین مومن براغم کہ دل از تو زندام
تو اس بات پر قائم رہ میں اس سے پر تگاہوں تجھے دل اٹھاؤں گا
میرید دل زو دستم کہ دل و گزندام
میرا دل میرے ہاتھ سے نلے کہ دوسرا دل میرے پاس نہیں

۶ دل حافظ از جوئی عم دل تند خوئی

اگر حافظ کا دل مانگتا ہے تو دل کا غم میں کیا کہوں
چہ بلو میت بگوئی سرور و سرندام
کہ تند خوئی سے کہتا ہے کہ درد سر کا خیال مجھے نہیں ہے

۱ تا ساعت بدست بنوشان نوش کن

جب تک پیالہ اٹھ رہے پی اور پلا

۲ ہاں ای پسیر کہ پی شوی بند گوش کن

ہاں لے پسیر اگر تو پیر ہونا چاہتا ہے نصیحت سن

۳ خواہی کہ زلف یار کشی ترک ہوش کن

اگر تو چاہتا ہے کہ یار کی زلف پر قبضہ ہو ہوش ترک کر

۴ ہمت درین عمل طلب از می فروش کن

اس عمل میں شراب بیچنے والے کی ہمت اور توجہ درکار ہے

۵ صد جان فدای یار نصیحت نوش کن

نصیحت ماننے والے یار پر سو جان فدا کر

۶ ہمشدار و گوش دل بہ پیام سروش کن

بوشیار رہ اور غیب کی آواز پر دل کے کان دھر

۷ ای چنگ نالہ برکش نامی فک و ش کن

لے چنگ نالہ کر اور دف شکر کر

۸ چشم عنایتی مین درد نوش کن

نظر عنایت مجھ سمجھٹ پینے والے پر کر

۱ ای نور چشم من سخن پرست گوش کن

لے نور چشم ایک بات کہتا ہوں کان دھر کر سن

۲ پیران سخن تجر کہ گفتند گفتت

بزرگ بات تجر کہی کہتے ہیں اور میں نے بھی تجھے ہی کہا

۳ برہوشمند سلسلہ نہادہ است عشق

عشق نے ہوشمند پر یہ سلسلہ نہیں رکھا

۴ زنج و خرقہ لذت مستی بخشرت

تسبیح اور خرقہ تجھے کچھ مستی کی لذت نہیں بخشینگا

۵ بادوستان مضائقہ در عمال مست

دوستوں کے ساتھ عمال کا دلچ نہیں کرنا چاہئے

۶ در راہ عشق و سوسہ امہر من بسی ست

عشق کے رستہ میں شیطان کے دوسو سے بہت ہیں

۷ برگ نوا تہر مشد و ساز طرب نامد

خوشی کا ساد تباہ ہو گیا اور سرور کا لہر جاتا رہا

۸ ساقی کہ جامت از می صافی تہی مباد

لے ساقی ترا جامہ صاف شراب سے خالی نہ ہو

سرت در قبای رافشان چو بگذری

۹ زرافشان قبای سرت جا رہا ہے

یک بوسہ نذر حافظ شمیمہ پوش کن

حافظ کبیل پوش کی نذر ایک بوسہ کر

۱ تقدش یارب مبارک باد ہر دو سمن

۱ اے خدا اس کی آمد سرور سمن پر مبارک ہو۔

۲ تانشتیند ہر کسے کنون بجای خوشین

۲ اور ہر ایک شخص اب اپنے اپنے مرتبہ پر کھڑا ہے

۳ ہر نفس بابوی رحمن می وز و بادین

۳ شمالی ہوا رحمان کی خوشبو ساتھ لاتی ہے

۴ کا عم عظم کردار و کوتاہ دست امین

۴ کرا کے اسمِ عظم نے شیطان کا ہاتھ کوتاہ کر دیا

۵ شہسوار خوش میدان آمدی گولی بزین

۵ اے شہسوار تو خوب میدان میں آیا گیند ملے جا

۶ تو درخت عدل نشان بیخ جوان سخن

۶ تو عدل کا درخت لگا اور بد خواہوں کی جڑا کھڑے

۷ در ہمہ شہنامہ ہاشدواستان سخن

۷ کا تذکرہ تمام شاہناموں میں ہو کر گھر گھر ہو رہا ہے

۸ خیزد از صحرائی ایران ناؤ مشک ختن

۸ تو صحرائے ایران سے مشک ختن کا ناؤ اٹھ جائیگا

۱ افسر سلطان گل پید شد از طرف پمن

۱ سلطان گل کا تاج چمن کی طرف سے ظاہر ہوا ہے

۲ خوشن بجای خوشین بودی شست حمرو

۲ بادشاہ کا تخت قرینہ سے بچھایا گیا ہے

۳ تا ابد معمور باد این خانہ کز خاک و رس

۳ یہ گھر ہمیشہ آباد ہے کہ اس کے دروازہ کی خاک سے

۴ خاتم جم را بشارت وہ سخن خانہ

۴ جمشید کی انگشتری کو خوشخبری دے کہ اس کا انجام بخیر ہوا

۵ خنک جو گانی چرخت ام شد در زیرین

۵ آسمان کا خنک زمین کے نیچے اسی طرح ہو گیا

۶ جو مبارک آب از سر شمشیر تست

۶ ایک کی ندی میں آب تیری تلوار کے باعث ہے

۷ شوکت پور شنگ و تیغ عالم گیر تو

۷ شنگ کے بیٹے اور آسیا باور تیری دنیا فتح کرنے والی تلوار کی شوکت

۸ بعد ازین شکفت اگر با حکمت خلق خوش

۸ اگر تیرے خلق کی نکت کے ساتھ بھی شکفتہ نہ ہو

۸۔ یعنی تیری خلق کی سرورگی میں اگر ایران سرسبز نہ ہو تو تیرے جہنم کے دن آئے گے

۳۔ اس شعر کی توجہ کسی جاچکی ہے۔ یہ غزل نعتیہ ہے۔
 ۴۔ ایرانی مورخوں کی رائے ہے کہ حضرت سلیمان علیہ السلام اور جمشید ایک ہی شخص تھا۔ اس لئے خاتم سلیمانی اور اسماء اور دیو کی متابعت جمشید سے کی گئی ہے۔
 ۵۔ انرا سیاب لوگوں کا بادشاہ شنگ کا لڑکا تھا، شاہنامہ فردوسی میں اسکی ولادری اور ایران پر ستوار
 سطوں کا تذکرہ ہے، آخر اسے مسلمانوں نے فتح کیا اس فتح کا تذکرہ بھی شاہنامہ میں ہے۔

گوشہ گیران انتظار جلوہ خوش می کشند
گوشہ نشین تیرے جلوہ کا انتظار کر رہے ہیں
ای صبا برساتے بزم آتابکے ضد وار
لے صبا بزم آتابک کے ساتی سے عرض کر

بشکن طرف کلاہ و برقع از رخ بر فلکن
تلج سر پر ٹیڑھا رکھ اور چہرہ سے نقاب اٹھا
ہما از ان جام زرافشان جرعمہ بخشد بمن
تا کہ اس زرافشان جام سے ایک گھونٹ مجھے بھی دے

مشورت عقل کروم گفت حافظی ہوش

عقل سے میں نے مشورہ کیا کہا کہ حافظ شراب پی

ساقیامی وہ بقول مستشار مؤمن

لے ساتی شراب دے مشورہ ہے کہ مستشار مؤمن ہے۔

رحمی بمن سوختہ بی سوسپاکن

مجھ سوختہ اور بے سرو پا رہ کر تڑپ کر سکا،

زان چشم میست بیک غمزہ روان

اس سیاہ آنکھ سے ایک غمزہ کے ساتھ روانہ رکھ

بنامی رخ خویش و مرا نکشت نامکن

اپنا رخ اس کو دکھا اور اس کو انگشت نہا بنا

بخرام دین بزم و دو صد جا قباکن

اس بزم کی طرف آ اور دو سو جامہ کو چاک کر

ای خسرو خوبان نظری سوی کدکن

لے خوب صورتوں کے بادشاہ مجھ گدا پر بھی ایک نظر کر

دار و دل درویش تنامی نگاہی

درویش کا دل ایک نگاہ کی آرد رکھتا ہے

گر لاف زندہ ماہ کہ ماند بجمالت

اگر چاندیہ لاف زنی کرے کہ تیرے حسن کے مشابہ ہے

ای سروچکان از چمن و باغ زمانے

لے سرو خرام اس چمن اور باغ سے تھوڑی دیر

۱۰۔ آتابک ترکی لفظ ہے، حافظ رحمۃ اللہ علیہ کے زمانہ میں بادشاہ اپنے لڑکوں کو تربیت اور تعلیم کے لئے صوبہ داروں کے پاس بھیج دیا کرتے تھے آتابک کے معنی آلیق ہیں۔ رفتہ رفتہ یہی آتابک خود مختار بادشاہ بن گئے۔ لقب قائم رہا چنانچہ آتابک خاندان تواریخ میں مشورہ ہے، غالباً اس شعر میں آتابک سے مراد نائب یا خلیفہ کے ہیں یعنی اے صبا خلفاء راشدین کی خدمت میں عرض کر کہ وہ فیض جو آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم سے حاصل کیا ہے اس میں سے مجھے بھی کچھ عنایت فرمائیں۔

۱۱۔ مستشار مؤمن یعنی مشورہ دینے والا امین ہوتا ہے، یعنی جن سے مشورہ طلب کیا جائے اس کا فرض ہے کہ نیک صلاح دے۔ قرآن شریف میں اللہ تعالیٰ کا حکم ہے "شاورہم فی الامور" یعنی آپس میں مشورہ کیا کرو۔ اس لئے ہر ایک مسلمان کا فرض ہے کہ مسلمان بھائی کو نیک اور صحیح مشورہ دے۔ گویا مشورہ ایک امانت ہے اور مشورہ طلب کرنے والا اس امانت کو طلب کرتا ہے، اس میں خیانت نہ کرنی چاہئے۔

۱۲۔ خسرو خوبان سید الانبیاء صلی اللہ علیہ وسلم پر ہے۔

۱۔ اس شعر میں انگشت نامائت موزون لفظ ہے انگشت نامائت نامی کے معنی رسوا کرنا ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم مشورہ بخیر القوم سے کہ اپنے انگلی کے اشارہ سے چاند کو اوتار دے کر فرما دے۔

شمع و گل و پروانہ و بلبل ہمہ جمع اند
۵ ای دوست بیارحم بہ تنہائی ماکن

لئے دوست آور میری تنہائی پر ترس کھا
۶ آہنگ و فاترک جفا بہر خدا کن
خدا کے لئے وفا کا ارادہ اور جفا کو ترک کر

شمع اور گل اور پروانہ اور بلبل سب جمع رہیں
۶ باول شدگان جو روحنا تابی آخر
عاشقوں کے ساتھ یہ ظلم و ستم کب تک

مشکوٰۃ سخن دشمن بدگوئے خدا را

دشمن بدگوئی بات خدا کے لئے نہ سن
۷ باحافظ مسکین خود امی دست و ماکن
لئے دوست حافظ مسکین کے ساتھ وفا کر

۱ خال و خط تو مرکز لطف مدار حسن

تیرا خال اور خط حسن کے لطف اور مدار کا مرکز ہے

۲ در زلف بیقرار تو سپید اقرار حسن

تیری بیقرار زلف میں حسین کی جگہ سے

۳ سر وی نخواست چون تخت برج خسرو

حسن کی سر کی گناہ پر تیرے قد کی طرح کھرا نظر نہیں آتا

۴ فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

تیری لطافت کے باعث حسن کا روزگار اچھا ہے

۵ یک مرغ دل نماز گشتہ شکار حسن

کوئی مرغ دل ایسا نہیں جو حسن کا شکار نہ ہوا ہو

۶ می پرورد بس از ترا در کنار حسن

تیرے نذر کو حسن کی گود میں پرورش کرتی ہے

۷ کاب حیات میخورد از جو بار حسن

کحسن کی ندی سے آب حیات پیتا ہے

۱ ای روی ماہ منظر تو نو بہار حسن

تیرا چہرہ چاند جیسا ہے اور تو حسن کی نو بہار ہے

۲ در چشم پر خمار تو بہمان فسون سحر

تیری خمار آلودہ آنکھ میں جادو پوشیدہ ہے

۳ ماہی متافت چون تخت برج خسرو

سروری کے برج سے تیرے چہرہ کی طرح کوئی چاند نہ جھکا

۴ خرم شد از ملاحظت تو عہد دلبری

دلبری کا عہد تیری ملاحظت کے باعث خوش حال ہے

۵ از و ام زلف و وا نہ خال تو در جہان

تیری زلف کے جال اور خال کے دانے سے دنیا میں

۶ و ائم بہ لطف و ائیہ طبع از میان جان

طبیعت کی دایہ شفقت سے ہمیشہ جان کے ساتھ

۷ گر و لب مت نفیشتہ از ان تازہ و حیرت

تیرے لب کے گرو نفیشتہ در خط عارض اس لئے تازہ و حیرت ہے

۱۔ یہ لفظ غزل ہے اور آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے حق میں کی تعریف موزوں الفاظ میں کی ہے۔ صلی اللہ علیہ وسلم

۵۔ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے صحابہ کبار میں چار یا صدیق اکبر فاروق اعظم عثمان غنی علیہ السلام کرم اللہ وجہہ
ہیں جو رسول کریم کی بزم نبوت کے رونق میں خواجہ رحمۃ اللہ علیہ کا مطلب یہ ہے کہ ان میں باریابی کا مجموعی موقع دیا جائے

حافظ طمع برید کہ بیند نظیر دوست

حافظ کی یہ خواہش کہ دوست کی مثل دیکھے منقطع ہو گئی

دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

حسن کے شہر میں تیرے سوا کوئی رہنے والا نہیں ہے

۱ کوتاہ کر دو قصہ زہد و راز من

میرے طویل زہد کا قصہ کوتاہ کر دیا

۲ با من چہ کر و دیدہ عمشوقہ با ز من

میرے ساتھ میرے حسن پرست آنکھ نے کیا کیا

۳ کو فاشش کر و در ہمہ آفاق راز من

جس نے میرا راز تمام دنیا میں فاش کر دیا

۴ محراب ابرو تو حضور از نماز من

کہ وقت نماز حضور قلب کو قائم نہیں رہنے دیتا

۵ یادش نخبیر ساقی مسکین نواز من

اپنے ساقی مسکین نواز کی یاد بخیر ہو

۶ گرد شامہ کرشش کار ساز من

ایکے کرم کی خوشبو میری کار ساز ہوگی

۷ تابا نوسنگدل چہ کند ز سوز باز من

دیکھیں میرا سوز و سزا سے سنگدل تجھے کیا کرتا ہے

۸ تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

کب میرا مجاز حقیقت کے قریب ہوگا

۹ میداد جان بزاری و سبقت با ز من

جان دیتا تھا اور کتا تھا کہ "ہے میرا یاز"

۱۰ غماز بو و اشک و عیان کر و راز من

میرے آنسو چہ غمور تھے اور میرا راز ظاہر کر دیا

۱ بالابلت عشوہ گر سرو ناز من

بنو قد عشوہ گر میرے سرو ناز نے

۲ دیدی دلا کہ آخر پیرے وز ہد و علم

لے دل تو نے دیکھا کہ پیری اور زہد اور علم کے بعد

۳ از آب دیدہ بر آتش شستہ ام

آنکھ کے پانی سے آگ پر بیٹھا ہوا ہوں

۴ می رسم از خرابی امان کہ می برد

میں ڈرتا ہوں کہ ایمان میں خلل نہ ڈالے وہ محراب ابرو

۵ مست است یار و یار حریفان نمیکند

یاد مست ہے اور حریفوں کو یاد نہیں کرتا

۶ یارب کی آن صبا بوز و کز نسیم او

یارب وہ ہے اکب چلیگی جس کی نسیم سے

۷ بز خود جو شمع خندہ زنان گریہ نیم

اپنے آپ شمع کی طرح فقط لگاتے ہوئے روتا ہوں

۸ نقشے بر آب میسزم از گر چہ حالیا

اب تو پانی پر آنسو سے نقش بناتا ہوں

۹ محمود راومی کہ باخر رسید عمر

اس وقت کہ محمود کی عمر پوری ہو گئی

۱۰ گفتیم بدلق زرق بہوشم نشان عشق

میں نے کہا کہ قریب کی گزری سے عشق کا نشان پوشیدہ کرونگا

زاہد چواڑ نماز تو کارے نئی رود ۱۱ اہم مستی شبانہ وراز و نیاز من

۱۲ لے زاہد تیری نماز سے اور نیز میری راتوں کی مستی اور راز و نیاز سے کچھ نہیں بنتا

حافظ ز غصہ سخت بلکہ حالش امی صبا

غم و غصہ میں جل گیا، اے صبا! اس کا حال کتنا

بادشاہ دوست پروردشمن گداڑ من

بادشاہ دوست پرورد اور میرے دشمن کو گداڑ کرنے والے کو

۱ بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

گل کے چہرہ کی خوشی سے غم کی جڑ اکھڑ دے

۲ برستی طلب آزادی ز سرو چمن

اور سرو چمن سے آزادی اور راستی حاصل کر

۳ ز خود برون شد و برتن درید پیراہن

اپنے چارے سے باہر ہو گیا اور اپنا پیراہن چاک کر

۴ شبنج کیسو سنبل ز کر رودن

اور حسن کی نر پر سنبل کے گیسو کے بیج دیکھ

۵ معاینہ دل و دین مبر و بوجہ سن

علائیہ دل و دین احسن طریقہ سے لے جاتی ہے

۶ برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

غمگین دل سے گل وصل کے لئے نکلتی ہے،

بہار گل طرب انگیز گشت و توبہ شکن

موسم بہار طرب انگیز اور توبہ شکن ہے

طریق صدق بیاموز ز صاف امی دل

دل صاف پانی سے صدق کا طریقہ سیکھ

رسید با و صبا غنچہ از ہوا دارے

با و صبا آگئی اور غنچہ ہوا داری سے

۴ ز دستبر و صبا گرد گل کلالہ بہین

صبا کی دستبر سے پھول کے گرد کلالہ کو دیکھ

۵ عروس غنچہ بدین ز یور و بزم خوش

غنچہ کی دلہن اس زور اور مسکراہٹ کے ساتھ

صنغیر بلبل شوریدہ و نفیر ہزار

بلبل شوریدہ کا نالہ اور ہزار دستاں کی آواز

حدیث و غصہ دوران ز جام جو حافظ

دنیا کے بیخ و غم کی باتیں لے حافظ پیالہ میں تلاش کر

بقول مطرب فتویٰ پیر صاحب فن

مطرب کا یہ قول ہے اور پیر صاحب فن کا یہ فتویٰ ہے

۴ - کلالہ ایک نر کا نام ہے، مگر اس جگہ لفظی ترجمہ گیسو کے خمدار صحیح ہے۔ "رود حزن" بھی ایک مقام کا

نام ہے، مطلب یہ ہے کہ ہوائے پھولوں کے گرد بیلوں کو بچھا رکھا ہے اور نر کے کنارہ سنبل زلف بچھوٹ

کی طرح بیخ و غم کھا رہا ہے۔

۱	چندانکہ گفتند عن باطیبیان جس قدر اپنا غم طیبیوں کے سامنے بیان کیا	۱	درمان نکرند مسکین غریبان مسکین غریب علاج نہ کر سکے،
۲	آن گل کہ ہر دم در دست خار وہ گل جس کے ہاتھ میں ہمیشہ خار ہے	۲	گو شرم باوت از عنید لبیان اسے کہو کہ بیل سے شرم کر
۳	ماور و نہبان با یار کفتم میں نے اپنا پوشیدہ درد یار کو سنایا	۳	نتوان نہفتن دیوار طیبیان درد کو طیبیوں سے چھپانا خوب نہیں
۴	یارب امان وہ تا باز بند اے خدا فرصت دے کہ پھر دیکھے	۴	چشم محبان روئے حبیبان محبوں کی آنکھ دوستوں کے منہ کو
۵	درج محبت بر من خودست محبت کی ڈبیا پر اختیار کی دہ نہیں ہے	۵	یارب مبادا کام رقیبان اے خدا رقیبوں کا مطلب پورا نہ ہو
۶	امی منعم آخر بر خوان وصلت اے دولت مند تیری خوان وصل پر	۶	تا چند ہاشم ز بی نصیبان کب تک بے نصیب رہوں

حافظ نگشتے رسوای گینے

حافظ دنیا میں رسوا نہ ہوتا

گرمی شنیدی پند غریبان

اگر غریبوں کی نصیحت سن لیتا

کنم چاک از گریبان تا بدمن

گریبان سے دہن تک چاک کرنا ہوں

چوستان جاکس را بدرید برتن

مستوں کی طرح تن پر سے کپڑے پہاڑ ڈالے

ولی دل را تو آسان بروی از من

لیکن تو نے دل آسانی مجھ سے لے پیا،

نگرود و بیچکس با دوست و دشمن

کوئی شخص دوست کا دشمن نہیں ہوتا

چو گل ہر دم بہوت جامہ برتن

یگل کی طرح تیری بو کے لئے تن کا جامہ ہر دم

منت را وید گل گوئے کہ در باغ

شاید تیرے تن کو گل نے باغ میں دیکھ لیا کہ

من از دست غمت مشکل برم جان

میں تیرے غم سے مشکل زندہ رہونگا

بقول دشمنان برشتی از دوست

دشمنوں کی باتوں میں آکر دوستوں سے پھر گیا

۱۔ **دلت در سینہ چون در سیم آهن**

تیر اول سینہ میں ایسا ہے جیسا کہ چاندی میں لوہا ہو

۲۔ **کہ سوز دل شود بر خلق روشن**

کہ سوز دل خلق پر روشن ہو

۳۔ **بر آید همچو دو دراز راہ روزن**

اس طرح نہ نکلے جس طرح روزن سے صواں نکلتا ہے

۴۔ **کہ دار و در سوز زلف تو مسکن**

کہ تیری زلف میں اس کا مسکن ہے

۵۔ **تنت در جامہ چون در جام باوہ**

تیر اتن جام میں اس طرح ہے جس طرح شراب پیالہ میں

۶۔ **ببار امی شمع اشک از دیدہ چون میخ**

لے شمع آنسو بادل کی طرح برسا

۷۔ **مروکز سینہ ام آہ جگر سوز**

تو نہ جا کہ میرے سینہ کی آہ جگر سوز

۸۔ **دلہ رشک در پامی سندانز**

میرا دل مت توڑ اور پاؤں میں نہ روند

۹۔ **چو دل ابست در زلف تو حفظ**

جب حافظ نے دل کو تیری زلف میں باندھ دیا

۱۰۔ **بدن میان کار اور در پامی مسکن**

اس کا کام اس طرح پامال نہ کر

۱۔ **ور بلویم دل مگردان رو بگردانند ز من**

اگر کہتا ہوں کہ دل نہ بٹا منہ پھیر لیتا ہے

۲۔ **ور بربسم خاطر نازک بر رخاوند ز من**

اگر میں رنج کروں اپنی خاطر نازک کو مجھ سے رنجیدہ بنا لیتا ہے

۳۔ **ور بلویم باز پوشان باز پوشاند ز من**

جب کہتا ہوں اس پر پردہ ڈال تو مجھ سے چھپا لیتا ہے

۴۔ **گو پچیزی مختصر چون بازی ماند ز من**

کوئی مختصر بات تو کہو کہ پھر میرے پاس ہی رہے

۵۔ **کام بستانم از ویاد او بستاند ز من**

یا تو اس کام حاصل ہونی یا مجھ سے بد رہیگا

۶۔ **گفت می خواہی مگر تا جوی بن ماند ز من**

کہا کہ تو چاہتا ہے کہ خوئی ندی مجھ سے بہاے

۱۔ **چون نثوم خاک ریش دمن ہفتیانند ز من**

چون میں اسکے ریش کی خاک ہوتا ہوں مجھ سے دمن چھلاؤں

۲۔ **گر شمش میس میرم در غم خند و چون**

اگر اسکے شمس کے ساتھ مریں تو میرے غم پر صبح کی طرح ہنستا ہے

۳۔ **عارض رنگین بہر سن مہا یزد چو گل**

عارض رنگین ہر ایک شخص کو گل کی طرح دکھاتا ہے

۴۔ **دوستان جان داوم از بہر پالش بنگرید**

لے دوستوں کے دہن کئے جان دیدی، دیکھو

۵۔ **او بخونم تشنہ من لبش تا چون نشود**

وہ میرے خون کا پیاسا ہے اور اسکے لب پر دیکھئے کیا ہوتا ہے

۶۔ **چشم خود را تم گفتم از یک نظر شیرین بہین**

اپنی آنکھ کو کہا کہ آج ایک نظر ادھر دیکھ

گر جو فریاد تلخی جان براید حقیقت
اگر فریاد کی طرح تلخی سے جان نکلے تو افسوس نہیں ہے

بس حکایتہا می شیرین بازمی اندر من
کئی شیریں حکایتیں میرے متعلق یادگار زمانہ رہیں گی

ختم کن حافظ کہ گزریں گونہ خوانی درس عشق
اے حافظ بس کہ اگر تو اس طرح عشق کا درس پڑھیگا
خلق در ہر گوشہ افسانہ خواند ز من
خلق ہر ایک جگہ میرا افسانہ پڑھیں گے

۱ خدارا کم نشین باخرقہ پوشان
خدا کے واسطے ان زیادہ خرقہ پوشوں کے پاس کم بیجا کر
۲ درین خرقہ بسی آلودگی ہست
یہ خرقہ گناہوں سے بہت آلودہ ہے
۳ چو ستم کردہ مستور من نشین
جب تو نے مجھے مکت کیا ہے اب پردہ میں نہ رہ
۴ چو نازک طبعی و طاقت نیاری
تو نازک طبع ہے اور برداشت نہیں کر سکتا
۵ درین صوفی و شان دروی ندیدم
ان صوفیوں میں میں نے درد نہیں دیکھا
۶ لب میگون و چشم مست بکشای
لب میگوں اور مست آنکھ کھول
بیاد زرق این سالو سیان بین
آوران مکادوں کا فریب دیکھ

۱ سرخ از زندان بی سامان موشان
بے سامان زندوں سے چہرہ نہ چھپا
۲ خوشا وقت قبای می فروشان
شراب بیچنے والوں کی تبا خوش وقت رہے
۳ چو نوشم داوۂ زہم منوشان
جب تریاق دیا ہے تو اب زہر نہ پلا
۴ گرا سہا می مستی دلوق پوشان
دلوق پوشوں کے مست کے بوجہ کو
۵ کہ صافی باد عیش درونوشان
تیمچٹ پینے والوں کا عیش صاف رہے
۶ کہ از شوق می عمل ست جوشان
کہ تیرے شوق سے سرخ شراب جوش میں ہے
۷ صراحی خون دل بر لب خروشان
صراحی کا دل خون ہو گیا اور بر لب نالہ و فریاد کر رہا

ز دل گری حافظ پر خدر باش
حافظ کی دل کی گری سے
کہ وارو سینہ چون دیک جوشان
کہ اس کا سینہ دیک کی طرح اتل رہا ہے

دانی کہ چھیت دولت یار یار دیدن

تو جانتا ہے کہ دولت کیلے یار کا دیدار دیکھنا

از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن

جان سے ہاتھ دھونا آسان ہے لیکن

خواہم شدن بستان چون غنچہ بادل تنگ

باغ میں غنچہ کی طرح دل تنگ ہو کر جاؤنگا

کہ چون نسیم با گل راز نغمہ گفتن

کبھی نسیم کی طرح گل کو پوشیدہ راز کتنا

بوسیدن لب یار اول دست مگذار

یار کے لب کو بوسہ دینا پہلے ہی ہاتھ سے زدے

فرصت شمار صحبت کز این در راہ منزل

صحبت غنیمت سمجھو کیونکہ اس دور میں منزل (دنیا) ہے

در کوی او گدائے بر خسروی گزیدن

اسکے کوچکی گدائی کو بادشاہی پر ترجیح دینا

از دوستان جانی مشکل بود بریدن

دل دوستوں سے قطع تعلق کرنا مشکل ہے

واجب است نیکانے پیرا منے دریدن

اور اس جگہ کپڑے پہاڑ کر سرخروئی حاصل کرونگا

کہ عشق بازی از بلبلان شنیدن

کبھی عشق بازی کے راز بلبلوں سے سننا

کا خرمول گروی از دست لب گزیدن

دور نہ ہاتھ کاٹینگا اور ملوں ہوگا

چون بگذریم نتوان دیگر ہم رسیدن

جب گذر جائینگے پھر اکٹھے مل کر نہ بیٹھینگے

کوئی برفت حافظ از بادشاہ منصور

تو کہتا ہے کہ حافظ بادشاہ منصور کے پاس سے چلا گیا

یارب بیادش اور درویش پروریدن

اے خدا غریب پروری اس کو یاد دلا دے

بدینا نش فرودگذار و مشکن

اسکو اس طرح نہ چھوڑو اور نہ توڑو

بدست ارش و امی در پاش منگن

اسکو قابو کر کر پامال نہ کر

شود چشم بیدار تو روشن

بیری آنکھ تیرے دیدار سے روشن ہو جائیں

جهان بر چشم از بیت گلشن

بیری آنکھ میں دنیا کے چہرے کے باعث گلشن بن گئی

دلہ را در سرف و متسکن

پیرے دل کا ٹھکانہ تیری زلفوں میں ہے

و کردل سرکشند چون زلف از حفظ

اگر دل زلف کی طرح خط سے سرکشی کرے

چو شمع از پیشم آئی در شب تار

اندھیریات میں شمع کی طرح اگر تو میرے سامنے آئے

بگزارم چه کارا کنون گزشتہ است

اب مجھے باغ سے کیا سرو کار ہے کہ

<p>۵ ہمد تن گزبان بام چوسن اگر میرا تمام جسم سوسن کی طرح زبان بن جائے</p> <p>۶ چو خورشیدم فرود آید ز وزن خورشید کی طرح بوزن ل سے نیچے اترائے</p> <p>۷ گرانڈیش طس از باو برین اگر کبھی پتھے سے ڈریگی</p>	<p>۵ ز سر و قامتت بشینم آزاد تیری بلند قد کی تعریف سے فانی ہو کر نہیں چھوٹ سکتا</p> <p>۶ زہرت گزتا بزم ذرہ روی اگر تیری ہر ذرہ محبت سے ذرہ کی طرح روشن ہوں</p> <p>۷ کجا بزنک شکر دست یابد شکر کے سنگ پر کس طرح قابو پائیگی</p>
<p>۸ چو حافظ ماجرے عشق بازی حافظ کی طرح کوئی عشق کی داستان</p> <p>نسیکوید کے برو جہ حسن اس خوش اسلوبی سے بیان نہیں کر سکتا</p>	
<p>۱ دماغ مجلس روحانیان معطر کن روحانیوں کی مجلس کے دماغ کو معطر کر</p> <p>۲ بیابیا و تماشاے طاق و منظر کن آآ اور طاق اور منظر کا نظارہ دیکھ</p> <p>۳ میان بزم حریفان چو مجمع بزم کن معتوقوں کی بزم میں شمع کی طرح سر بلند کر</p> <p>۴ تحفہ بر سو فرودوس و عود مجمر کن فرودوس میں بطور تحفہ لے جا اور آئینہ شمس کا عود بنا</p> <p>۵ حوائیم بدان لعل ہمچو شکر کن اس لعل لب کے حوالہ مجھے شکر کی طرح کر دے</p> <p>۶ کرشمہ بر سمن و ناز بر صنوبر کن سمن پر کرشمہ اور صنوبر پر ناز کر</p> <p>۷ بام قصر بر او چو سراغ غم نہ کن محل کے بام پر آ اور چاند کا دیا روشن کر</p>	<p>۱ زور در او شبستان ما منور کن دروازہ سے اندر آ اور میری اندھیری کو ٹھٹھی کو روشن کر</p> <p>۲ بچشم و ابرو جانان سپرہ دم دل جان معتوق کے ابرو اور آنکھ کے حوالے دل و جان کر دی</p> <p>۳ ازان شمال الطاف چون خوش کہ تراست اس پاکیزہ صورت اور حسن کے ساتھ جو تجھے حاصل ہے</p> <p>۴ بگو بخازن جنت کہ خاک این مجلس جنت کے داروغہ کو کہا کہ اس مجلس کی خاک</p> <p>۵ طمع بفتد وصال تو خدا نبود تیرے وصال کی نقدی کی طمع کرنا میری طاقت سے باہر ہے</p> <p>۶ چو شاہدان چمن بید دست حسن تو اند باغ کے معتوق (مغلی دریاکان) تیرے حسن سے مغلوب ہیں</p> <p>۷ ستارہ شب بجران نے فتنا نہ نور وقت کی رات کا ستارہ نور نہیں دیتا</p>

۸ ایک کڑمہ صوفی شہرت مند کن

ایک کڑمہ سے میرے صوفیوں کو قلندر بنا دے

۹ تو کار خود مدہ از دست می بساغر کن

تو اپنا کام کر اور شراب پیالہ میں ڈال

۱۰ باسین لطیفہ و ماغ حسر و معطر کن

اس لطیفہ سے عقل کا دماغ معطر کر دے

۱۱ پیالہ بدیش گو دماغ را تر کن

شراب کا پیالہ اسکے ہاتھ میں دیکر کہو کہ دماغ تر کرے

۱۲ بیاد خرقہ خورشید را منور کن

آ اور خورشید کے خیمہ کو منور کر

ازین مرقع پشمینہ نیک در شکم

اس پشمینہ کے مرقع سے بہت تنگ آگیا ہوں

۹ فضول نفس حکایت بسی کند ساقی

لے ساقی نفس کی خواہشات بے شمار اور فضول ہیں

۱۰ لب پیالہ بوس انگھان بہستان دہ

پیالہ کے لب پر بوسہ دے اور پھرتوں کو پلا

۱۱ وگرقیہ نصیحت کند کہ سے مخورید

اگر قیہ یہ نصیحت کرتا ہے کہ شراب نہ پیو

۱۲ حجاب دیدہ اوراک شد شعاع جمال

اوراک کی آنکھ کا پردہ حسن کی شعاع بن گئی

پس از ملازمت عیش و عشق مہر ویان

مہر ویوں کے عشق اور عیش میں مشغول رہنے کے بعد

۱۳ زکار ہا کہ کنے شعر فقط از بر کن

جو کام تو نے کرنا ہے وہ یہ ہے کہ حافظ کے شعر یاد کرے

۱ کہ مژگان شکن قلب ہمہ صفت شکنان

مژگان سے تمام صفت شکنوں کے قلب کو پھاڑتا ہو

۲ مرد یزدان شود مین گذر از اہر منان

مرد خدا بن اور شیطانوں کے شر سے ایمن ہو جا

۳ گفت کای چشم چراغ ہمہ شیرین سخنان

کہا کہ شیریں سخن شاعروں کے چشم و چراغ

۱ شاہ شمشاد قدان خسرو شیرین دہنان

شمشاد قدوں کا بادشاہ اور شیریں دہنوں کا افسر

۲ دامن دست بدست آرزو دشمن کسبل

دوست کا دامن پکڑ اور دشمن سے کنارہ کر

۳ مست بگذشت و نظر بر من ویش اندا

مست ہو کر گذر رہا تھا اور مجھ درویش پر نظر کی

۱۔ یہ غزل لغتیہ ہے، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ اپنی اصطلاح میں آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کو شاہ شمشاد قدان

خسرو شیریں دہنان، "سلطان" بادشاہ وغیرہ لفظوں سے تعبیر کرتے ہیں، یعنی پیغمبر شیریں دہن

اور بہتریں گفتار میں اور ان کا سردار سید الانبیاء ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کی ایک خوبی یہ ہے کہ

صفت شکن اور بڑے بڑے زندوں کو جو تلوار کے زور سے بھی تسلیم خم نہ کرتے اپنے حسن بیان اور خلق

اور دلائل سے مطیع کیا، اور "لا اکراہ فی الدین" کا ارشاد فرمایا ہے

تاکی از سیم و زرت کیسے تھے خواہد بود
 کب تک چاندی سونے سے تیرا کیسے خالی رہیگا
 کتر از ذرہ نہ لپست مشو مشو روز
 ذرہ سے تو کم نہیں ہے ایشیت ہمت نہ ہو اور عجب جلدی
 پیہر سپاہ کیش ماکہ روانش خوش باد
 میرے پیہر شراب خوارنے کو اس کی روح خوش ہے
 بر جہان تکیہ کن گرفتاری می داری
 اگر شراب کا پیالہ تیرے پاس ہے تو جہاں پر بھروسہ کر
 با صبا در چمن لالہ حسن سے گفتیم
 لالہ زار پر صبح کے وقت میں صبا کو کہا کہ

پند ما بشنو و بر خور ز ہمہ سیم تنان
 میری نصیحت سن اور تمام سیم تن مشوقوں سے گانا گنا
 ما بخلو تک خورشیدی حرم زمان
 حتی کہ آفتاب کی خلوت میں چکر لگاتا ہوا پڑھتا ہے
 گفت پرہیز کن از صحبت پیمان سلیمان
 کہا کہ پیمان حکم سے پرہیز کر
 شادی ہرہ حبیبیان خور نمازک بنان
 زہرہ جیسے اور نہ تک بدن مشوقوں کے ساتھ خوشی میں بسر
 کہ شہیدان کہ اندامین ہمہ خونین کفنان
 یہ خون کفن کس کے شہید ہیں

گفت حافظ من و تو محرم این از نریم

جواب دیا کہ لے حافظ میں اور تو اس راز کے محرم نہیں ہیں

از می لعل حکایت کن و بیہین ذقنان

سرخ شراب اور سیمیں ذقن مشوقوں کی باتیں کر

خلاف مذہب انان جمال انیان بین

زاہدوں کے مذہب کے برخلاف ان کا جمال دیکھ

در از دستی این کوتہ استیمیان بین

ان کوتہ استیمیوں (فقیروں) کی دراز دستی دیکھ

و باع کہر گدایان خوشہ چیبیان بین

خوشہ چین فقیروں کا مغزور دماغ دیکھ

نیاز اہل دل و ناز نازمیان بین

اہل کا دل نیاز (عاجزی) اور نازمیںوں کا ناز وغرور دیکھ

شراب لعل کیش روی مرہ حبیبیان بین

سرخ شراب چلی اور مرہ حبیبیوں کا چہرہ دیکھ

بزیرو لوق مرقع کمند ما وارند

لمع کی ہوئی گوڈری (ریا کاری) کے نیچے کنیریں کھتے ہیں

بخرمین دو جہان سرفرو نمی آزند

دو جہاں کے کھلاوڑے میں سر بچا نہیں کرتے

گرہ زار و پر چین نے کشایدیلر

یارا برد سے جس میں بیشمار تیور ہیں گرہ نہیں کھولتا

۹۔ لالہ زار دیکھ کر یہ کہنا کہ یہ خون کفن کس کے شہید ہیں اور صبا کا جواب پر لطف ہے اور جواب بھی

یہی ہے کہ حسن و عشق نے یہ صورت پیدا کی ہے

۵ **حدیث عمدت زکس نمی شنوم**
 نسبت کے عمد کی باتیں کسی سے نہیں سنتا
 ۶ **ای عشق شدن چارہ خلاص من است**
 عشق میں گرفتار ہونا سیری رہائی کی تدبیر ہے

۵ **وفای صحبت یاران ہمیشیان بین**
 ہمیشیوں کی دوستی کی وفا دیکھ
 ۶ **ضمیر عاقبت اہ پیش پیش بین**
 پیش بینوں کی دور اندیشی دیکھ

عبار خاطر حافظ برودیت صفت عشق
 عشق کا صیقل حافظ کی طبیعت کی کدورت کو صاف کر گیا
صفائی نیت پاکان پاک رہنما بین
 پاکوں اور پاک رہنماؤں کی نیت کی صفائی دیکھ

۱ **صبح سست ساقیا قدمی پر شراب کن**
 لے ساقی صبح کا وقت ہے شراب کے پیالہ بھروسے
 ۲ **ز ان پیشتر کہ عالم فانی شو و خراب**
 اس پیشتر کہ دنیا فانی خراب ہو
 ۳ **خورشیدی ز مشرق ساع طلوع کرد**
 شراب کا آفتاب پیالہ کے مشرق سے برآمد ہوا
 ۴ **روز یکہ چرخ از گل ما کو ز ہاکند**
 اس دن کہ چرخ (آسمان) ہماری ٹہنی سے کوڑے بنا
 ۵ **ما مرد زہد و توبہ و طامات نیستم**
 ہم زہد اور توبہ اور قیل و قال والے آدمی نہیں ہیں
 ۶ **چون جناب یدہ بروی قرح کشای**
 جناب کی طرح پیالہ پر آنکھ کھول (غور کر)
 ۷ **ایام گل جو عمر بر رفتن شتاب کرد**
 موسم بہار نے عمر کی طرح گزرتے میں جلدی کی

۱ **دور فلک درنگ ندارد شتاب کن**
 آسمان کی گردش دیر نہیں کرتی جلدی کر
 ۲ **مار از جام باوہ کلگون شراب کن**
 مجھے شراب گلابی کے جام سے خراب دست کر
 ۳ **گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن**
 اگر عیش کی خواہش ہے نیند کو چھوڑ دے
 ۴ **ز ہمار کا سہ سر ما پر شراب کن**
 خبردار میرے کا سہ سر کو شراب سے پر کر دے
 ۵ **با ما بحام باوہ صفائی خطاب کن**
 ہم سے شراب صاف اور خالص کے جام کی باتیں کر
 ۶ **وین خانہ را قیاس اسماں از جناب کن**
 اس گھر کی بنیاد پر جناب کی ہستی کا قیاس کر
 ۷ **ساقی بدور باوہ کلگون شتاب کن**
 لے ساقی گلابی شراب کے دور دینے میں جلدی کر

۸ **کار صواب بلوہ پرستی ست حافظا**
 لے حافظ! بارہ پرستی نیک کام ہے کہ
 ۹ **بر خیز و روے عزم بکار ثواب کن**
 اٹھ اور کار ثواب کرنے کا ارادہ پختہ کر

۱ لب بکشا کہ مید لعل لبیت برودہ جان	فاتحہ چو آمدے بر سر شہ بخوان
لب کھول کہ تیرے لعل لب مردہ میں جان ڈالتے ہیں	جب تو خستہ عاشق کی قبر پر آئے تو فاتحہ پڑھ
۲ کو نفسے کہ روح را یہ مسکینم از پیش روان	آنکہ پیرش آمد و فاتحہ خواند و میرو
وہ نفس کہاں ہے کہ روح کو اسکو آگے روانہ کروں	جو پیش کے لئے آیا اور فاتحہ پڑھا اور چلا گیا
۳ کین دم و دو د سینہ ام بار دست زبان	ایکہ طبیب خستہ روی زبان من بین
کہ یہ دم اور سینہ کا دھواں دل کا بوجھ زبان پر ہے	تو بیماروں کا طبیب ہے میرا چہرہ اور زبان دیکھ
۴ ہچو تیم نمیرود آتشش مہزرا سخوان	گر چہ تب استخوان من کرو ز مہر گرم ورت
لیکن تب کی طرح محبت کی آگ میری ٹپوں سے نہیں جاتی	اگر چہ تپے میری ہڈیوں کو محبت سے گرم کیا اور گر گیا
۵ نیض مرا کہ میڈ ہدیج ز زمندگی نشان	باز نشان حرارت زاب ویدہ و بین
میری نبض دیکھ کہ کچھ زندگی کی خبر بھی تھی ہے کہ نہیں	میری دونوں آنکھوں کے پانی سے حرارت کا پتہ چلتا ہے
۶ جسم از ان وچم تو خستہ سدست نوان	حال و لم چو حال تو ہست در اس وطن
میرا جسم اس لئے تیری دونوں آنکھوں سے خستہ و ناتواں ہو گیا ہے	تیرے حال کی طرح میرے دل کا حال یہ ہے کہ آگ میں دل ہے
۷ شیشہ ام از چہ می برویش طبیب زہان	آنکہ مدام شیشہ ام از می لعل وادہ است
میرے شیشہ کو کس لئے ہر وقت طبیب کے پاس لے جاتا ہے	جس نے مجھے ہمیشہ شیشہ سرخ شراب کا پیسے

حافظ از اب ندگی شعر نو واد شہرتم

۸ لے حافظ تیرے شعروں نے اب حیات کا شربت پلایا ہے

تو کہ طبیب کن بیا نسو شہرتم بخوان

طبیب کو چھوٹے اور میری شربت کا نسخہ پڑھ

۱ بغمزه رونق بازار سامری لشکن

غمزہ سے سامری کی گرم بازاری کو سرد کر

۲ کلاہ گوشہ باین لبری لشکن

دلبری کے دستور کے موافق کچھ کلاہ رکھ

۱ کرشمہ کن و بازار ساحری لشکن

کرشمہ دکھلا اور ساحری کے باز کی رونق کو دم کر

۲ ببادہ سرود ستار عالمی یعنی

دنیلے کے سر اور دستار کو برباد کر یعنی

۱۔ یہ غزلیں نعتیہ ہے، انحضرت کے سہجرات کے سامنے جاوے تو تمام باطل ہو گیا ہے
۲۔ سونیا کو ایسا بخود اور جو کر دے کہ سر اور دستار کی خبر نہ رہے جب تجھے شان دلبری کے ساتھ سر پر کھلا

کے ہونے لگتا ہے

۳ برون خرام و سپر گوی نیکی از ہر کس

باہر آوریکی میں ہر ایک سے سبقت لے جا

۴ بہ آہوان نظر شیر آفتاب بگر

اپنی بڑی بڑی آنکھوں سے آفتاب کے شیر (بچ) کو گرہن لگا

۵ چو عطر سالی شو زلف سنبل از دم باد

جب سنبل کی زلف ہوا کے جھونکوں کے خوشبو پھیلاتی ہے

۳ سزای حور وہ و رونق پری بشکن

حور کو سزا دے اور پری کی رونق کو میٹھا کر

۴ با بروان دو تا قوس شتری بشکن

دو نوابروں سے شتری کی کمان کو توڑ دے

۵ تو قیتمش ز سر زلف عنبری بشکن

تو اس کی قد زلف عنبری سے گھٹا دے

۴ چو عنذ فصاحت فروش شد حافظ

جب حافظ فصاحت کی بسمل کو بیچنے والا ٹھرا

تو رونقش بہ سخن گفتن درے بشکن

تو اس کی رونق درنی زبان کے کلام سے کم کر دے

۱ یعنی کہ رخ پریش و جہانی خراب کن

یعنی رخ چھپالے اور تہان کو خواب کر

۲ وز رشک چشم ز گس رعنا پر آب کن

اور رشک سے ز گس رعنا کی آنکھ کو پر آب کر دے

۳ چون شیشہای دیدہ ما پر کلاب کن

میری آنکھوں کے شیشے کی طرح کلاب سے بھرت

۴ بنگر بزمک لاله و غم شراب کن

لالہ کے رنگ کو دیکھ اور شراب پینے کا ارادہ کر

گلبرگ راز سنبل مشکین نقاب کن

پھول کی تہی اینٹوں کو سنبل مشکین زلف ہو پوشیدہ

۲ بکشا بکشوہ ز گس مست خراب را

عشوہ سے مست اور خراب کرنے والی ز گس را آنکھ کو کھل

۳ نقشان عرق ز چہرہ و اطراف باغ را

چہرہ سے پسینہ جھاڑ اور باغ کی طرف کو

۴ بوی بنفشہ بشنو زلف نگار کن

بنفشہ کی خوشبو سونگم اور معشوق کی زلف ہاتھ میں لے

۳۔ کچھ شک نہیں کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم تمام عالم سے نیکی میں گئے سبقت لے گئے حسن و خوبی

میں نہ حور اور نہ پری آپ کا مقابلہ کر سکتی ہے حور سے مراد عالم آخرت اور پری سے مراد دنیا کی زینت ہے،

یعنی دونوں جہاں کی خوبیاں اگر جمع کر دی جائیں پھر بھی آپ کی خوبیوں کا پلہ بھاری ہے۔

۴۔ "آہو چشم" آنکھ کی خوبصورتی ہے، اگر ان آنکھوں سے شیر آفتاب کو دیکھ لے تو اسے

گرہن لگ جائے، اور ابرو شتری کے ہنچ توں کو توڑ ڈالیں، یعنی آسمان پر بھی اس

حسن و خوبی اور طاقت کا مقابلہ کرنے والی کوئی چیز نہیں۔

۵۔ فصاحت تو قرآن شریف کا خاص سجزہ ہے، اس کی بدولت حافظ رحمۃ اللہ علیہ بھی فصیح بن گئے۔

۴ بکشا بکشوہ ز گس مست خراب را چو زینت خاک را با عالم پاک

<p>۵ شمشیر کین خون دل ما خضاب کن کینہ کی تلوار کو میرے دل کے لہو سے رنگین کر</p> <p>۶ باد سمنان قدح کشتن و بااعتاب کن دشمنوں کے ساتھ شراب پی اور مجھ پر عتاب کر</p>	<p>زائجا کہ رسم و عادت عاشق کشتی کشت چونکہ تیری رسم اور عادت عاشقوں کو قتل کرنا ہے</p> <p>مابخت خویش و خوی ترا از مودہ ایم میں نے اپنی قسمت اور تیری عادت کو آزمایا ہے</p>
<p>حافظ وصال سے طلبد از رہ و عا حافظ دعائیں مانگ کر تیرا وصل چاہتا ہے</p> <p>یارب دعای خستہ دلان مستجاب کن اے خدا خستہ دلوں کی دعا قبول فرما</p>	
<p>۱ بدست را بغزہ ساقی حوالہ کن بدست کو ساقی کے غمزہ کے حوالہ کر</p> <p>۲ بروی ورنسنبل مشکبیں کلالہ کن روز روشن میں سنبل مشکبیں کو زلف پر رسم بنا</p> <p>۳ غسلے بر آرو توبہ ہفتا و سالہ کن غسل کر اور ستر سال کی توبہ کر</p> <p>۴ آہنگ رقص ماہمہ از آہ و نالہ کن ہمیں آہ و نالہ سے رقص میں ل</p>	<p>۱ ماسر خوشیم باوہ ماور پیا لہ کن ہم سستی سے سرخوش ہیں اہارے پیالہ میں شراب ڈال</p> <p>۲ در جام ماہ باوہ چوں آفتاب زبر چاند کے جام میں شراب آفتاب جیسی ڈال</p> <p>۳ امی پر خانقہ خرابات شودے اے پر خانقہ خرابات میں تھوڑی دیر کے واسطے آ</p> <p>۴ صوفی بگریہ چہرہ مجلس بشوچو شمع اے صوفی رو رو کر مجلس کا چہرہ دھو شمع کی طرح</p>
<p>گر تو عروس و مہر در آید بعقد تو اگر دہر کی نئی دہن تیرے عقد نکاح میں آئے</p> <p>مہر و کون حافظش اندر قبالہ کن تو حافظ کے دو نو جہاں کی محبت قبالہ میں لکھ دے</p>	
<p>۱ از نفس تن طول سیر شدہ از جہان تن کے پنجرہ سے طول اور دنیا سے بیزار ہو گیا</p>	<p>۱ مرغ و طائر بیت قدسی عرش آشیان میرا مرغ و طائر مقدس طائر ہے جس کا گھونسا عرش ہے</p>
<p>۱۔ اس غزل میں خواجہ رحمۃ اللہ علیہ نے معرفت کا دریا بہا دیا ہے، بہارا طائر روح اس دنیا اور اس نفس عنصری میں قید ہو کر آیا ہے اس کا آسنا بیت عرش ہے۔</p>	

<p>۲ باز بستمین کسند بر سر آن اشیمان پھر اسی کھوند میں اپنا ٹکانہ کریگا</p>	<p>از در این خاکدان چون سپرد مرغ ما اس خاکدان کے دروازہ جسم اسے جب میرا مرغ روح اڑیگا</p>
<p>۳ تکبیر کہ باز ما کنگرہ عرش دان میرے باز کا مقام عرش کا کنگرہ سمجھ</p>	<p>چون سپرد زین جہان سدرہ بود جاو جب اس جہان سے اڑیگا تو سدرہ اس کی جگہ ہے</p>
<p>۴ گر زند مرغ ما بال و پری در جہان اگر میرا مرغ (روح) اپنے پر اور بازو پھڑپھڑائے</p>	<p>سایہ دولت قدر بر سر عالم بے دولت کا سایہ دنیا پر بہت کم ہو</p>
<p>۵ کان می از معدن است جامی می لامکان اس کی اصل روحانی ہے اور اس کا مقام لامکان ہے</p>	<p>در دو جہانش مکان نیست کہ ارکانست اس کا مکان دو جہانوں میں نہیں کہ مادی نہیں ہے</p>
<p>۶ آب خوراو بود گلشن باغ جنان آب و دان اس کا بہشت کا باغ ہے</p>	<p>عالم علوی بے بود جلو کہ مرغ ما عالم علوی میرے مرغ کا جلوہ گاہ ہے</p>

چون دم و حدت زنی حافظ شوریدہ حال

لے حافظ شوریدہ حال جب تو وحدت کا دم مارتا ہے

خامہ توحیدشن بر ورق انس و جان

انس جان کے دفتر پر توحید کے قلم سے خط نسخ کھینچ دے

۱ منم کہ دیدہ نیب او وہ ام پدیدین

میں وہ ہوں کہ آنکھ کو برا دیکھنے سے آلودہ نہیں کیا

۲ کہ در طریقت ما کا فریت رنجیدین

کہ ہمارے طریقہ میں بیچ کرنا کافری ہے

۳ کہ تا خراب کند نفس خود پر ستیدین

تا کہ خود پرستی کا نقش اس سے خراب ہو جائے

۴ نخواست جام می و گفت با وہ نوشیدین

شراب کا پیالہ طلب کیا اور کہا کہ شراب پینا

۱ منم کہ شہرہ شہرم عشق و زین

عشق بازی میں میرا چہرہ تمام شہر میں ہے

۲ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

دفا کرتے ہیں، ملامت اٹھاتے ہیں اور خوش رہتے ہیں

۳ بی پرستی از ان نقش خود بر آب زوم

بے پرستی سے اس نے اپنا نقش آب پر بنایا ہے

۴ بہ پیوستہ کہ گفتیم کہ چسیت راہ نجات

شراب خانہ کے پیرے پوچھ کہ راہ نجات کیا ہے

۲۔ مرنے کے بعد روح پر داز کر کے اپنے اصلی مقام یعنی عرش پر جائیگی

۵۔ روح کی جبلت یا مادہ نہیں ہے کہ کوئی خاص مقام اور مکان اس کے لئے ہو یہ ہر جگہ موجود ہو سکتی ہے

۶۔ جب توحید کی گفتگو کرنا ہے تو کثرت عالم کو نظر انداز کر یعنی پہلے اس کثرت کی نفی کر پھر توحید ثابت ہوگی

۵ کہ وعظابی عملان واجب نشین

کہ بے عملوں کی وعظ نہ سننا واجب ہے

۶ بدست مردم چشم از رخ تو گل چین

آنکھ کی تیل کے ہاتھ سے تیرے چہرے کے پھول چننا دیدن

۷ کشش چو نبو و از آن سو پر سود کوشین

جب اس طرف سے کشش نہیں ہے تو کشش کا کیا فائدہ

۸ اگر و عارض خوبان خوش دست گردین

کہ معشوقوں کے رخسار کے گرد طواف کرنا خوب ہے

عنان مسکیرہ تو ہم تافت زین مجلس

اس مجلس سے شراب خانگی طرف دوڑ کر جائینگے

۹ مراد ما ز تماشائے باغ عالم چسپیت

باغ عالم کے تماشے ہماری مراد کیا ہے

۱۰ برحمت من زلف تو واقفم ورنہ

تیری زلف کی شفقت سے واقف ہوں ورنہ

۱۱ ز خط پار پیاموز مہر بارخ خوب

پار کے خط کے بصورت چہرہ کے ساتھ محبت کرنا سیکھ

۹ مہوس جز لب معشوق و جام می حافظ

اے حافظ معشوق کے لب اور شراب کے جام کے سوا کسی اور چیز پر ہوش

کہ دست زہد فروشان خطاست بوسیدن

کز ہد بیچنے والوں کا ہاتھ چومنا خطا ہے

۱ بجز ان بلای ما شد یارب بلا گردان

بجز میرے واسطے بلا ہو گی یارب بلا مال دے

۲ تا او بسرور آید بر رخسار پاپ گردان

تا کہ وہ سر کے بلرکے گھوٹلے پر قدم رکھ

۳ بر سر کلاہ شکن در قرب با گردان

سری کلاہ کج رکھ اور قربا پہن

۴ گرد چین نخوری همچون صبا گردان

اور صبا کی طرح میں خوشبو پیلا دے

۵ چنگ خزین جامی بنوازی با گردان

چنگ بجایا جام کو دور دے

۶ یارب نوشتہ بد از بار با گردان

لے خدا برا لکھا ہوا میرے بار سے مال دے

۱ مہسوزم از اوقات رواز جفا گردان

تیرے فراق میں گیا ہوں جفا سے منہ موڑ

۲ مہ جلوه می نماید بر سبز جنگ گردون

چاند آسمان کے سبز گھوڑے پر جلوہ کرتا ہے

۳ یغما می عقل و دین را بیرون خرام مست

عقل و دین کے غارت کرنے کے واسطے ابر نکل کر زہم کریں

۴ مرغولہ را با گردان یعنی بزعم سنبل

سنبل کے برخلاف زلف کو کھول

۵ امی نور چشم مستان در عین انتظام

لے سستوں کے زخم میں انتظار میں ہوں

۶ دوران چو مینوبد بر عارض تباہ خط

زمانہ جب توں کے رخسار پر خط لکھتا ہے

حافظ زخوری بیان قسمت جزاین قدرت

لے حافظ خوبصورتوں سے قسمت اسکے سوا اور کچھ نہیں

اگر نیت رضائی حکم قضا بگردان

اگر تیری مرضی نہیں ہے تو قضا کے حکم کو پھر دے

۱ برور میلہ میلین گذرے بہتر ازین

شراب خانہ کے دروازہ پر اکثر گذر کر

۲ گرچہ خوبست و لیکن قدرے بہتر ازین

اگرچہ خوب ہے لیکن کچھ اس سے زیادہ ہونا چاہئے

۳ گو دیرین نکتہ بفرمانظرے بہتر ازین

اسے کہو کہ اس نکتہ میں اس سے زیادہ بہتر نظر کر

۴ مادر دہرندار و سپرے بہتر ازین

مادر دہر اس سے بہتر سپر نہیں رکھتی ہے

۵ گفتہ امی خواجہ عاقل منبرے بہتر ازین

میں نے اکمالی غلام خواجہ اس سے بہتر منبر رکھتا ہے

۶ بشنو امی جان کہ نگویڈگرے بہتر ازین

لے جان من سن کہ کوئی شخص اس سے بہتر بات نہ کیگا

بفکن برصفت ندان نظرے بہتر ازین

زندوں کی مجلس پر اس سے بہتر نظر کر

۲ درحق من لببت آن لطف کہ می فرماید

میرے حق میں تیرا لب وہ لطف جو کر رہا ہے

۳ آنکہ فکرش گرہ از کار جہان بختاید

جس کی فکر جہاں کے کام سے گرہ کھول دیتی ہے

۴ دل بدان رو و گرامی چہ کنم گرندم

اس نامور بیٹھے کو اگر دل نہ دوں تو کیا کروں

۵ ناصح گفت کہ جز غم چہ ہنر دار و عشق

مجھے نہ جانے کہا کہ عشق غم کے سوا کیا ہنر رکھتا ہے

۶ گر بگویم کہ قدح گیر و لب ساغر بوس

اگر یہ کہوں کہ پیالے اور ساغر کا لب پر بوسے

کاک حافظ شکر بن شاخ نباتت چین

حافظ کی کاک شاخ نباتت شیریں ہے، لے لے

کہ دیرین باغ نہ بینی مثرے بہتر ازین

کیونکہ اس باغ میں اس سے بہتر پھل نہ ملیگا

۱ وان سہی سرور وان از چمن بازرسان

اور اس سہی سرور وان کو چمن میں واپس بھیج

۲ یعنی آن جان نزن ز فتنہ بن بازرسان

یعنی اس جان کو جو تن سے نکل گئی واپس بھیج

۱ یارب آن آہو شکین نختن بازرسان

لے خدا اس شکیں آہو نختن میں واپس بھیج

۲ دل آزر وہ مارا بہ نیچے بنواز

میرے آزر وہ دل کو نسیم سے خوش کر

۱ یارمہ روی مرانیز بن بازرسان

پیرے ماہ رویار کو بھی میری پاس بھیجے

۲ بشنو ای پیک سخکیر و سخن بازرسان

اے قاصد سن رکھ اور یہ پیغام پہنچا دے

۳ یارب آن گوہر خشان ہمین بازرسان

اے خدا اس آبدار گوہر کو میں میں بھیج

۴ پیش عنقا سخن از زراع و زغن بازرسان

عنقا کے پاس زراع و زغن کا پیغام پہنچا دے

۱ ماہ و خورشید بامرتو منزل چورند

تیرے حکم سے چاند اور سورج جب منزل پر پہنچیں

۲ سخن انیسیت کہ مابینو خواہیم حیات

بات یہ ہے کہ میں تیرے بغیر زندگی کی خواہش نہیں رکھتا

۳ سنگ گل گشت عقیق از اثر کریمین

پتھر اور مٹی میرے آنسوؤں سے عقیق بن گئے

۴ بروای طائر میمون ہمایون طلعت

اے نیک ہمایوں چہرہ والے طائر جا

۱ آنکہ بودی وطنش دیدہ حافظ یارب

اے خدا جس کا وطن حافظ کی آنکھوں میں تھا

۲ بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

غریب الوطنی سے بمراد وطن میں بھیج دے

۱ تا بنیم اسر انجام چه خواهد بودن

تا کہ دیکھوں سدا انجام کیا ہوتا ہے

۲ از خط جام کہ فرجام چه خواهد بودن

جام کے خط سے کہ فرجام اور کیا ہوگا

۳ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

عام لوگوں کی بات کا کیا اعتبار ہوتا ہے

۴ گو نہ دل بلش و نہ ایام چه خواهد بودن

کہ نہ دل نہ رہے اور نہ ایام ہیں تو پھر کیا ہوگا

۵ رحم آنکس کہ نہ دوام چه خواهد بودن

جو شخص حال پھیلا ہے اس کا رحم کیا ہوگا

۶ تا بہ بیم کہ بتا کام چه خواهد بودن

تا کہ دیکھوں کہ ناکامیابی سے کیا ہوتا ہے

۱ خوشتر از فکرمی و جام چه خواهد بودن

شراب اور پیالہ سے بہتر فکر اور کیا ہے

۲ پیر میخانہ چه خوش گفت معمانی دوش

کل پیر میخانہ کیا اچھی پہیل کسی

۳ با وہ خورغم مخور و پند مقلد مشدو

شراب پی و غم نہ کما مقلد کی نصیحت نہ سن

۴ غم دل چند توان خور و کہ ایام نہ ماند

دل کا غم کب تک کھا چکے کہ دن ہی نہ رہے

۵ مرغ کم حوصلہ را گو سر خود گیر و برو

تم حوصلہ مرغ کو کہو کہ اپنا کام کر اور جا

۶ دست رنج تو ہمان بہ کہ شود صرف کلام

بہتر یہ ہے کہ ہمت کی کنائی مرا دل میں صرف ہو

۱۔ اس شعر میں غنما ہمام اور زور ہمام سے ایک ہی بات پوچھا گیا ہے کہ ہم کے ہمام کے ہمام سے کیا ہوگا
۲۔ اس شعر میں غنما ہمام اور زور ہمام سے ایک ہی بات پوچھا گیا ہے کہ ہم کے ہمام کے ہمام سے کیا ہوگا
۳۔ اس شعر میں غنما ہمام اور زور ہمام سے ایک ہی بات پوچھا گیا ہے کہ ہم کے ہمام کے ہمام سے کیا ہوگا
۴۔ اس شعر میں غنما ہمام اور زور ہمام سے ایک ہی بات پوچھا گیا ہے کہ ہم کے ہمام کے ہمام سے کیا ہوگا
۵۔ اس شعر میں غنما ہمام اور زور ہمام سے ایک ہی بات پوچھا گیا ہے کہ ہم کے ہمام کے ہمام سے کیا ہوگا
۶۔ اس شعر میں غنما ہمام اور زور ہمام سے ایک ہی بات پوچھا گیا ہے کہ ہم کے ہمام کے ہمام سے کیا ہوگا

بروم از رہ دل حافظ بنف چنگ و غزل

میں نے دف اور چنگ اور غزل سے حافظ کا دل چھین لیا

تاجزای من بدنام چہ خواہد بود

دیکھئے مجھ بد نام کو کیا بدل ملتا ہے

برودہ دل و جان من دلبر جانان من

میرا دل اور جان میرے دلبر جانان سے لے لیا

زندہ شود جان من از لب جانان من

میری جان زندہ ہوتی ہے یار کے لب سے

خاک سرکوی دوست و صدمہ رضوان من

یار کے کوچہ کی خاک بہشت کا باغ ہے

والہ و شیدا می تست این دل حیران من

تیرا عاشق اور شائق یہ حیران دل ہے

مصر ملاحت ترست یوسف کنعان من

ملاحت کا مصر میرے یوسف کنعان تیرا ہے

قامت دلجوی تست سر و گلستان من

تیرا دل بہانے والا قد باغ کا سرد ہے

دلبر جانان من بروہ دل جان من

میرے دلبر جانان نے میرا دل اور جان لے لی

از لب جانان من زندہ شود جان من

یار کے لب سے میری جان زندہ ہوتی ہے

روضہ رضوان من خاک سرکوی دوست

بہشت کا باغ یار کے کوچہ کی خاک ہے

این دل حیران من والہ و شیدا می تست

یہ حیران دل تیرا عاشق اور شائق ہے

یوسف کنعان من مصر ملاحت ترست

میرے کنعان کے یوسف ملاحت کا مصر تیرا ہے

سر و گلستان من قامت دلجوی تست

باغ کا سرد تیرا دل پسند قد ہے

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

میرا حافظ خوشخوان نقد کمال غیاث ہے

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نقد کمال غیاث میرا حافظ خوشخوان ہے

عقل و جان ابستہ زنجیر آن گیسو بسین

عقل اور جان کو اس زلف کی زنجیر میں جکڑا ہوا دیکھ

نکتہ دلکش کہویم خال آن مہر و بسین

ایک دلچسپ نکتہ بتاتا ہوں اس مہر و خال کا خال دیکھ

۵۔ رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم نے خود فرمایا تھا کہ "میرا بھائی یوسف صبیح ہے اور میں ملیح ہوں" اس شعر کا مطلب یہ ہے کہ مصر ملاحت کا ملک ہے اور اس حسن ملیح کا مالک اور بادشاہ ہمارا محبوب ہے صلی اللہ علیہ وسلم

۱۔ یہ غزل صنایع اور بدائع کا اعلیٰ نمونہ ہے، تکرار الفاظ کے علاوہ ایک مصرع میں ایک ایک شعر ضم کیا ہے۔

<p>۱ گفت چشم نیم مست غنچ آن آہو بہین جوابہ یا کہ اس آہو کی نیم مست آنکھ کا کرشمہ دیکھ</p>	<p>عیب دل کر دم کہ وحشی طبع و ہر بی مہر دل کو ملامت کی کہ وحشت اور آوارہ گردی دور کر</p>
<p>۲ ای نصیحت گو خدارا رو بہین رو بہین لے نصیحت کرنے والے سوج کا نہ دیکھ لور سے مشتوق کا چہرہ دیکھ</p>	<p>۳ عاشقان آفتاب از دلبر ما غافل اند سوج دیوتا کے پوجنے والے سے دلبر سے غافل ہیں</p>
<p>۳ نافہ را خون در جگر زان زلف عنبر نو بہین اس زلف معطر کے باعث ناز کے جگر میں خون دیکھ</p>	<p>۴ لزرہ بر عصائی مہراز رشک آن مہر زنگ اس مہر کے رشک سے آفتاب کے عصا پر لزرہ پڑ گیا</p>
<p>۴ جان صمد جہل آنجا بستہ یک مو بہین سو صاحب دلوں کی جان کو ایک بال سے بندھا ہوا دیکھ</p>	<p>۵ حلقہ زلفش تماشا خانہ باد صباست اس کے زلف کا بیچ باد صبا کا تماشا خانہ ہے</p>
<p>۵ باہو اواران رہو حیلہ ہندو بہین رہو ہوا داروں سے اس ہندو کا مکر دیکھ</p>	<p>۶ زلف لبندش صبارا بندو گردون ہند اسکی زلف جو دلوں کو جکڑنے والی ہے صبارا کی گردن میں پھندا فالج ہے</p>
<p>۶ کس نہ پیدست نہ بیدست از رہر نو بہین اس کا مثل نہ کسی نے دیکھا نہ سنا خواہ ہر طرف دیکھ لے</p>	<p>۷ آنکہ مرین جویش از خرد بیرون شدم جس کی تلاش میں میں نے عقل کو رخصت کیا ہے</p>
<p>۷ تیزی شمشیر کز نیر و بازو بہین اس کی تلوار کی تیزی دیکھ اور زور بازو دیکھ</p>	<p>۸ از مراد شاہ منصور می فلک رخ بر متاب آسمان نے شاہ منصور کی مراد پوری کرنے سے منہ نہ موڑا</p>

حافظ اردو گوشہ محراب و نالہ روست

۹ اگر حافظ کے محراب کے کونہ میں فریاد کرے دعا ہے

ای نصیحت گو خدارا آن ہم ابرو بہین

لے نصیحت کرنے والے خدا کے واسطے وہ ابرو کا خم دیکھ

۱ ای خمت خوشید خاوری خطت مشک ختن

تیرا رخ مشرق کا آفتاب ہے اور تیرا خط مشک ختن ہے

۲ چون لب کعلت نمی باشد عقیق اندرین

تیرے لب کی طرح کوئی عقیق میں پس نہیں ہے

۳ برتن خود چاک می سازد ز محبت پرن

شرم سے اپنے شکر پر کپڑے پھاڑتا ہے

۱ ای لب تاب حیات ای قدرت سرورین

تیرا لب آب حیات ہے اور تیرا قدر سرورچین ہے

۲ ہچو ابرویت چشم من کم آید ماہ نو

میری نظر میں تیرے ابرو کے مقابل میں ہل نہیں جھٹتا

۳ آرخست پیدہ است گل در باغ ای سروروا

لے سرورواں گل نے باغ میں جب تیرا چہرہ دیکھا ہے

۴ ذرہ خوشید یا دُرُج دُرست آن یادہن

سورج کا ٹکڑا ہے یا موتی کی ڈبیا یا وہ دہن ہے

۵ میکنے جانم جرات بار دیگر جان من

جان من تو دوبارہ میری جان کو زخمی کر رہا ہے

۶ این حکایت را بداند آشکارا مردوزن

تمام مردوزن علانیہ اس بات سے واقف ہیں

رشتہ جان من بہت آن با میر موی تبان

میری جان کا رشتہ ہے یا بتوں کے زلف کا بال ہے

۵ بوسہ میخوایم ز تو لب بدندان میگری

میں بوسہ مانگتا ہوں اور تو ہونٹ کا ٹٹا سے

۶ عاشق بروی تو ام امی شاہ جوان جہان

لے جہان معشوقوں کے بادشاہ میں تیرے چہرہ کا عاشق ہوں

۴ مرد حافظ و نعت در گردن تو خون من

حافظ تیرے غم میں مر گیا، میرا خون میری گردن پر

۵ داو من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

اس کا انصاف قیامت کے روز خدا تجھ سے لیگا

۱ مشک سیاہ مجمرہ گردان خال تو

سیاہ مشک تیرے خال کا عود جلانے والا ہے

۲ کاین گوشہ نیست در خوریل خیال تو

کیونکہ یہ گوشہ تیرے خیال کے شکر کے لاین نہیں ہے

۳ طغرا نویس ابرو مشکین مثال تو

تیرے ابرو مشکین کے طغرا نویس نے اور کوئی نہیں کہیں

۴ یارب مباد تا بقیامت زوال تو

خدا کرے قیامت تک تیرا زوال نہ ہو

۵ کو مژدہ ز مقدم عید وصال تو

تیرے وصل کی عید کی خوشخبری کب سنو گا

۶ کو عشوہ زا برو همچون ہلال تو

تاکہ آسمان میرے حلقہ بوشوں کی طرح ہو

۷ کاشقہ گفت باوصبا شرح حال تو

کیونکہ باوصبا نے تیرا حال بہت پریشان کھول کھول کر سنایا

۱ امی آفتاب آیینہ در جمال تو

آفتاب تیرے حسن کا آئینہ دار ہے

۲ صحن کسری دیدہ شستم ولی چو در

آنکھ کی سراسے کا صحن میں نے دھو ڈالا لیکن کیا فائدہ

۳ مطبوع تر ز روی تو صورت من بست ہیج

تیری صورت سے زیادہ دل بہانے والی صورت

۴ در اوج ناز و نعمتی امی پادشاہ حسن

لے حسن کے بادشاہ تو ناز اور نعمت کے اوج پر ہے

۵ تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان

اپنی قسمت کی پیشوائی کے لئے خوشی خوشی جاؤں

۶ تا آسمان ز حلقہ بلو شان ماشو

تیرے ابرو کا عشوہ ہلال کی مانند کہاں ہے

۷ و چین زلفش امی دل مسکین جلونہ

نے دل اسکے زلف کے ہیج میں تیرا کیا حال ہے

۸ **برخواست بومی گل و سبستی در آبی**
 پھول کی خوشبو پھیل گئی صلح اور صفائی کے دروازہ سودا خان
 ۹ **در صدر خواجہ عرض کد امین جفا کتم**
 خواجہ کے حضور کس کس جفا کے متعلق عرض کر دوں

۱۰ **حافظ درین کند سر سر کشان بسی است**
 اے حافظ! ایک پختہ سے میں کئی سرکشوں کے سر بھنسنے پہنچے ہوں
سودا می کج میز کہ نباشد مجال تو
 نود پوانہ نہیں کہ تیری طاقت اور مجال نہیں ہے

۱ **ای پیک رستان خبر سرو با بلو**
 احوال گل بہ بلبل وستان سرو با بلو
 لے راست بازوں کے قاصد میرے سرو کی خبر سنا
 ۲ **ما مخرمان خلوت نسیم مخور**
 ہم محبت کی خلوت کے عزم ہیں غم نہ کھا
 ۳ **ولہما زوامطرہ چو بر خاک می نشاند**
 کئی دل زلف کے جل سے خاک میں سینک دئے
 ۴ **پر صہین چومی شدی سہر زلفین مشکابا**
 تیری دو نوزلفوں کی سورت پر سچ ہو گئی
 ۵ **گر و بکرت بران در دولت گذر فتد**
 اگر دہری بار تیرا گذر اس در دولت پر ہو
 ۶ **بہر کس کہ گفت خاک در دوست تو تیا**
 جس نے یہ کہا کہ دوست کے در کی خاک تو تیا ہے
 ۷ **مرغ چمن نموبہرین دوشس میگریست**
 بلش کے جانور میرا مدنا دیکھ کر رو دئے
 ۸ **در راہ عشق فرق غنی و فقیر نیست**
 عشق کے راستہ میں فقیر اور غنی میں کچھ فرق نہیں

۱ **احوال گل بہ بلبل وستان سرو با بلو**
 گل کا حال بلبل سے بیان کر
 ۲ **یا پار آشنا سخن آشنا بلو**
 یا آشنا کی بات آشنا سے کہہ
 ۳ **با آن غریب ما چہ گذشت از مو با بلو**
 میرے غریب دل کے ساتھ کیا کیا ہوا ہے کہ
 ۴ **با ما سرچہ داشت ز بہر خدا بلو**
 خدا کے واسطے بیان کر کہ میری نسبت ہر کا کیا خیال ہے
 ۵ **بعد از ادای خدمت عرض دعا بلو**
 دعا اور تسلیات کے بعد میری طرف سے عرض کرنا
 ۶ **گو این سخن معائنہ در چشم ما بلو**
 اسے کہو یہ بات میری آنکھ میں دیکھ کر کہہ
 ۷ **آخر تو واقفی کہ چہ رفت ای صبا بلو**
 اے صبا تو بھی واقف ہے کیا گذرا مجھے بتا
 ۸ **ای پادشاہ حسن سخن باک با بلو**
 اے پادشاہ! حسن گدا سے بات کر

۹	آن می کہ در بود دل صوفی بعشوه برد وہ شراب جس نے سب میں عشوہ سے صوفی کا دل لے لیا	۹	کی در قبح کرشمہ کند سا قیا بلو لے ساتی کب پیالہ میں جھلکتی ہوتی نظر آئیگی
۱۰	آنکس کہ منع ماز خرابات میکند جو شخص مجھے خرابات میں جانے سے منع کرتا ہے	۱۰	گو در حضور پیر من این ماہر بلو اے کہو کہ یہ بات میرے پیر کے حضور میں کہہ
۱۱	جان پرورست قصہ رباب معرفت عارفوں کا قصہ جان کو پرورش کرتا ہے	۱۱	رمزی برو پیرس وحدیشے بیابلو جاور ان سے راز پوچھ اور ان کی نسبت کوئی بات کہہ
۱۲	ہر چند ما بدیم تو مارا بدان مگب ہر چند میں برا ہوں لیکن تو مجھے برائی پر گرفت نہ کر	۱۲	شاہانہ ماجراے گناہ گدا بلو شاہانہ رحمت کے ساتھ گدا کے گناہ کا حال بیان کر
۱۳	براین فقیر نامہ آن مجتہد شہم نخوان اس فقیر کے سامنے اس حشمت والے کا نام پڑھ	۱۳	با این گدا حکایت آن بادشاہ بلو اس گدا کے پاس اس بادشاہ کی حکایت بیان کر

حافظ گرت مجلس اوراہ میدہند

۱۴
لے حافظ اگر تجھے اس کی مجلس میں باریابی نصیب ہو
می نوش و ترک زرق برای خدا بلو
شراب پیا اور خدا کے لئے مکرو فریب کو چھوڑ دے

۱	ای خوبہامی نافذ چین خاک آہ تو تیرے راستے کی خاک چین کے نافذ کی خون بہا ہے	۱	خورشید سایہ پرور طرف کلاہ تو تیرے کلاہ کے گوشہ سایہ پرور آفتاب سے
۲	نگس کرشمہ می بردار جدیون حرام نگس مدے زیادہ ناز کرتی ہے باہر آ کر خرام کر	۲	ای جان فدای شیبوہ چشم سیاہ تو یری جان نیری سیاہ آنکھ کے فدا ہو جانے
۳	خونم بخور کہ بیچ ملک باچنین جمال میرا دل وہی کہ کوئی فرشتہ کبھی ل سے خواہش پڑ کرے گا	۳	از دل نیایدشس کہ نویسد گناہ تو کہ اس حسن و جمال کے ساتھ تیرا گناہ لکھے
۴	آرام و خواب خلق جہان اسدے خلق جہاں کے آرام اور خواب کا باعث تو ہی ہے	۴	زان شد کنار ویدہ دل تکیہ گاہ تو اس لئے دل کی آنکھ کا پہلو تیرا تکیہ گاہ ہے
۵	باہر ستارہ سرو کارست ہر شہم ہر ایک رات ہر ایک ستارہ سے میرا کام ہے	۵	از حسرت فروغ رخ سپوہ ماہ تو تیرے چاند جیسے کھنڈے کے دیدار کی حسرت کے باعث

۲- آرام کا بہن فرشتے میں جو ہر ایک شخص کا نام اعمال لکھتے ہیں اسے محبوب اگر تو میرا خون بھی پیے تو کس فرشتے کا دل گواہ کرے گا کہ میں نے اسے کبھی تیرے نامہ اعمال میں سے کوئی ایک لکھ کر دیا ہے۔

<p>ماہیم و آستانہ دولت پناہ تو اب میں ہوں اور تیرا آستانہ دولت ہے پار تو باوہر کہ بود نیک خواہ تو تیرا وہ پار بنے جو تیرا نیک خواہ ہو ۸ باشد دراں میاں من افتد نگاہ تو نہاں ہے کہ تیری نگاہ مجھ پر پڑے</p>	<p>۶ باران ہنشین ہمہ از ہم جدا شدند میرے ہنشین دوست سب مجھ سے جدا ہو گئے پار پداں مباحث کہ مانند تخت نیک بروں کا دوست نہ بن کہ تیرے نیک تخت کی طرح ۸ فروامی روز حشر کہ عرض خلافت است کل قیامت کے دن جبکہ خلق اپنا حال عرض کریگی</p>
--	---

حافظ طمع مبرز عنایت کہ عاقبت

۹ لے حافظ مہربانی کی آرزو نہ رکھ کہ آخر کار

آتش زند بخرم غم دو آہ تو

تیری آہ کا دھواں غم کے کھلوڑے میں آگ لگا دیگا

۱ زمیت تاج و مین از گوہر والای تو

تاج اور انگشتی کی زمیت زری ذات سے ہے

۲ از کلاہ خسروی خسار مہ سیمای تو

تیرا چاند سا چہرہ شاہی کلاہ سے

۳ سایہ انداز وہامی چتر گردوں سای تو

وہاں طاڑ اقبال جلوہ کرتا ہے

۱ ای قبای پادشاہی است برالای تو

بادشاہی کی قبائیرے قاست کے لئے موزوں ہے

۲ آفتاب ستح راہروم طلوعی میدہ

فتح کے آفتاب کو ہر دم طلوع کرتا ہے

۳ جلوہ گاہ طاڑ اقبال گرد و ہر کجا

جہاں کہیں تیرا آسمان سے بلند ہوا اجڑا پناہ پناہ

۸۔ قیامت کے روز میں تیری جنم کو رنگا کہ میری شفاعت کر اپنا حال تیرے سامنے عرض کروں گا کہ تیری فرقت میں یہ حال ہو گیا ہے ۔

۱۔ رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کی نعمت میں یہ غول خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ کیا لکھی ہے اپنی مغفرت کی سند حاصل کر لی ہے، میرا اپنا حال یہ ہے کہ جب کبھی پڑھتا ہوں وہ جد کی حالت طاری ہو جاتی ہے کچھ شک نہیں کہ

دونوں جہاں کی سرداری سید الانبیاء کے واسطے ہے، بلکہ یہ کہنا چاہئے کہ بادشاہی لباس ہی جو دہ پاک کے لئے تفضیلاً نے قطع کیا، اور بادشاہی کے نشان یعنی تاج و تخت و خاتم کی زمیت اسی وجود سر ایا جو د سے ہے ۔

۲۔ فتح کا آفتاب آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے کلاہ مبارک کے گوشے سے طلوع کرتا ہے دنیا کا دل مسخر کر لیا، رخ روشن جس نے دیکھ لیا ہمیشہ کے واسطے غلام بن گیا ہے ۔

۳۔ جس جگہ آپ کے اقبال کا سایہ ہے وہاں ہزاروں آفتاب پیدا ہو جاتے ہیں ۔

<p>۴۔ نکتہ ہرگز نشد فوت از دل دانای تو</p>	<p>۴۔ از رسوم شرع و حکمت با ہزاران اختلاف</p>
<p>ایک نکتہ بھی تیرے دانا دل سے رہا تو نہیں رہا طوطی خوش لہجہ یعنی کاک شکر خای تو</p>	<p>۵۔ آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد</p>
<p>بلاغت کی منقار سے آب حیات ٹپکتا ہے روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو</p>	<p>تیری کاک شکر خائے خوش الحان طوطی کے گرچہ خورشید فلک چشم و چراغ عالم است</p>
<p>اس کو روشنی دینی دالی تیری خاک پاس ہے جرعہ بود از زلال جام جان افزای تو</p>	<p>۶۔ اگرچہ سوچ دنیا کا چشم و چراغ ہے انچہ اسکندر طلب کرد و نداشت وز گاہ</p>
<p>تیری جان افزا جام کے شفاف پانی کا ایک گھونٹھا راز کس مخفی نماںد بر سر و رخ رومی تو</p>	<p>۷۔ جو کچھ سکندر طلب کرتا تھا اور اس کو زمانہ سے نہ ملا عرض حاجت و حریم حرمت محتاج نیست</p>
<p>کیونکہ کسی کار از تیرے رائے کی تجلی کے سامنے پوشیدہ نہیں</p>	<p>تیرے تقدس حرم میں حاجت عرض کرنے کی ضرورت نہیں</p>

۴۔ شرع اسلام یعنی قرآن شریف میں سب طبے یا بس بیان کر دیا گیا ہے۔ کوئی ایسی بات نہیں جو رد گئی ہو۔ اگرچہ مختلف اور ہزار ہا مختلف قسم کے مضامین ہیں لیکن باوجود مضامین کے اختلاف اور ان کی کثرت کے ایک نکتہ بھی ایسا نہیں جو رد گیا ہو، اللہ اللہ۔ صلے اللہ علیہ وسلم۔

۵۔ فصاحت اور بلاغت آپ کے کلام معجز نظام کا خاصہ ہے، آب حیات ہے عاشقوں کی زندگی کا تمام جن و انس کے واسطے رحمت ہے، یہ آب حیات کیا ہے "لا الہ الا اللہ محمد الرسول اللہ" صلے اللہ علیہ وسلم جس خوش قسمت نے دل و جان سے سنا اور پڑھا حیات جاودانی حاصل کر لی۔

۶۔ آفتاب اگرچہ نور ہے اور دنیا کی آنکھ کو روشن کرتا ہے، راستہ دکھاتا ہے، مگر یہ نور آپ کی خاک پا مبارک ہے۔ یہ سر ہے جو آفتاب کی آنکھ میں ہے یہ نور محمدی ہے جو ظہور کا باعث ہے۔ خدا کی قسم اگر یہ نور نہ ہوتا کچھ نہ ہوتا، دقیق معنی کا فہم اگر نہیں ہے تو اتنا سمجھ لو کہ تمام دنیا ہمیشہ باورِ ضلالت اور گمراہی کی تاریکی میں بھٹکتی پھرتی اگر وہ نور خدا وہ نور مجسم، شمع ہدایت، اس تاریکی میں رہنا نہ ہوتا۔

۷۔ سکندر کو آب حیات کی تلاش تھی۔ مارا مارا پھرتا رہا۔ آب حیات آپ کے جام وحدت کا ایک نظر ہے۔ شخص یہ پیگا کبھی نہیں مرے گا، ہمیشہ کی زندگی پا بیگا۔

۸۔ آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم کو دربار دربار میں عرض معروض کی کیا حاجت ہے، آپ کا قلب مبارک مرایا نور ہے نور خدا کا جلوہ گاہ ہے، ہمارے دل کی خواہشیں آپ پر پوشیدہ نہیں ہیں، حاجتیں ہاں بیان کی جاتی ہیں جہاں ضرورت اس امر کی ہو کہ حاجت روا بغیر سننے کے ہماری حاجتوں کو نہیں جانتا، آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم تو کہنے کے بغیر جانتے ہیں اور اس لئے کہنے بغیر حاجت روا کرتے ہیں۔

	<p>خسروا پیرانہ سر حافظ جوانی میکند اے بادشاہ بڑھاپے میں حافظ جوانی کرتا ہے برآمد عفوجان بخش گنہ فرسای تو تیری بخشش جوان بخشی کرتی ہے اور گناہ بخشی پر اسکی امید ہے</p>	۹
<p>کہ نیست در سرمن جز ہوا می خدمت او کہ میرے سر میں اسکی خدمت کی خواہش کے سوا اور کچھ نہیں بیار بادہ کہ مستظہر م برحمت او شراب لا کہ اسکی رحمت کا امیدوار ہوں کہ زو بخرم من آتش مجت او کہ جس نے میرے کھلواڑہ میں محبت کی آگ لگا دی مزین بیامی کہ معلوم نیست نیت او ٹھہر کر نہ مار کہ اسکی نیت کا حال معلوم نہیں ہے نوید او کہ عام ست فیض رحمت او پہ خوشخبری دی کہ اس کی رحمت کا فیض عام ہے کہ نیست معصیت زہدی مشیت او کہ گنہ اور زہد اس کی مرضی کے بغیر نہیں ہے بنام خواجہ بکوشیم و فرودت او خواجہ کے نام اور اسکی دولت کی شکر آگے لے کر بخش کر رہی</p>	<p>بجان پیر خرابات و حق صحبت او پیر خرابات کی جان کی قسم اور اسکے حق صحبت کی سوگند بہشت اگر چہ نہ جامی گناہگار نیست بہشت اگرچہ گناہگاروں کی جگہ نہیں ہے چراغ صاعقہ آن شراب روشن باد اس شراب کی بجلی کا دیا روشن رہے بر آستانہ میخانہ گر سرے بینی اگر شراب خانہ کے آستانہ پر کوئی نہ دیکھے بیار بادہ کہ دو چشم سروش عالم غیب شراب لا کہ کل عالم غیب سے فرشتہ نے مکن بچشم حقارت نگاہ بر من مست حقارت کی نظر بچشم مست پر نہ کر نیکند دل من میل زہد و توبہ ولی میرا دل نہ جاوے توبہ کی طرف مائل نہیں ہوتا لیکن</p>	۱۰
	<p>مدام خرقہ حافظ بادہ در گروست حافظ کی گودری شراب کے عرصہ ہمیشہ رہن ہے مگر ز خاک خرابات بود فطرت او مگر شاید خرابات کی خاک سے اس کا خمیر ہے</p>	۸
<p>۹ - حافظ اس پرانہ سالی اور بڑھاپے میں جوانوں کے کام کرتا ہے۔ توقع یہ ہے کہ آپ کی شفاعت کے گناہ معاف ہو جائیں گے اور جان بخشی ہو جائیگی۔</p>		

۱ پرودہ غنچہ نیرید رو خندہ دلکشامی تو

تیری دل بہانے والی ہنسی غنچہ کا پردہ پھاڑتی ہے

۲ کہ سر صدق میکند شب ہمہ شب عامی تو

جو صدق دل سے تمام رات تیرے واسطے دعا کرتی ہے

۳ جو رہمہ جہانیاں مسکشم از برای تو

میں تمام جہان کی ملامت تیرے واسطے برداشت کرتا ہوں

۴ این ہمہ شش منیرم و طلب قوامی تو

یہ تمام باتیں تیری دعا میں کر رہا ہوں

۵ کاین سر پر ہوس شود خاک سسری تو

جبکہ پھر ہوس سسری سر لے کے دروازہ کی خاک ہونگا

۶ قال و مقال عالمی مسکشم از برای تو

دنیا کی چہ میگوئیاں صرف تیری خاطر میں رہا ہوں

۷ عشق تو سر نوشت من راحت من رضامی تو

تیرا عشق میری سر نوشت ہے میرا آرام تیری رضا ہے

۸ زو و سلطنت رسد ہر کہ بود کدای تو

جو شخص تیرا گنا ہے جلدی بادشاہ ہو جائیگا

۹ جای عاست شاہ من بتو مباد جامی تو

دعا کا مقام ہے کہ بادشاہ تیرے بغیر میری جگہ خالی نہ ہو

۱ تآب بنفشہ میدہ طرہ مشکسای تو

تیری زلف مشکین بنفشہ کے رشک کا باعث ہے

۲ ای گل خوش نسیم من بلبل خویش مسوز

تو میرے خوشبودار بھول اپنی بلبل کا دل مت جلا

۳ دشمن دوست گو بگو ہر غرضی کہ ممکن است

دوست اور دشمن کو کہو کہ جو دل میں آئے کہو

۴ خرقہ زہد و جام می گر چہ نہ در خور من است

زہد کا لباس اور شراب کا پیالہ اگر چہ ہے مناسب حال نہیں

۵ شور شراب سور عشق ان نفسم و وزیر باد

شراب کا شور اور عشق کا سوز اس دم مجھے کبھی بھولے گا

۶ منکہ طول گشتمی از نفس فرشتگان

میں تو فرشتوں کے سانس سے طول ہوتا تھا

۷ ہر رخت برشت من خاک درت بہشت کن

تیرے چہرہ کی محبت میرا رخت میں ہے تیرے دروازے کی کلید

۸ دلق کدای عشق رانج بود در استین

عشق کے گدال گوڑی راستین کا خزانہ ہے

۹ شاہ نشین چشم من تکیہ کہ خیال نشت

میری آنکھ کا شہ نشین میرا خیال کی جگہ ہے

۱۰ خوش گمنی ست عارضت خاصہ کہ در بہار حسن

تیرا رخسار کیا اچھا باغ ہے خصوصاً بہار حسن کے وقت

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سسری تو

خوش کلام حافظ تیرا مرغ سخن سسری بن گیا

۱۱ خوش حلقہ است لبت لبت بہت اہ ازو

اچھا حلقہ ہے گراس سے باہر نکلنے کی جگہ

۱۲ خط عذار پار کہ بگفت ماہ ازو

پار کا خط رخسار جس سے پاند کو گرہن لگ گیا

۱- خط رخسار کی صورت حلقہ ہے اور اس میں گرہن لگتا ہے اور اس کا رخسار چاند کی طرح ہے اور خط نے گویا چاند کو گرہن لگا دیا ہے یہ بدتر کا لفظ شعری خوبی ہے اور بدتر کا لفظ ہے

<p>۱ آنجا بسای چہرہ و حاجت بخواہ ازو اس جگہ سجدہ کر اور حاجت عرض کر</p>	<p>۱ ابروی دوست گوشہ محراب دولت دوست کا ابرو محراب دوست کا کوزہ ہے</p>
<p>۲ کاٹینہ لست جام جہان میں کہ آہ ازو جام جہاں میں آٹینہ ہے ایسا نہ ہو مگر ہو جاتے</p>	<p>۲ ای جرعمہ نوش مجلس جمہ سہ پانک دار جلس جمشید کے شراب پینے والے سینہ صاف رکھ</p>
<p>۳ من بروہ ام بباوہ فروشان پناہ ازو میں نے شراب پیچنے والوں کے پاس پناہ پکڑی ہے</p>	<p>۳ سلطان غم پہر غم تو اند گبو مین سلطان غم جو کچھ کر سکتا ہے کرے</p>
<p>۴ این دو دہین کہ نامہ من شد سیاہ ازو یہ دو حواں دیکھ کر میرا نامہ اعلیٰ سیاہ کر ڈالا</p>	<p>۴ کردار اہل صومعہ ام کرد می پرست خانقاہ کے رہنے والوں کے فعلوں کے بزار ہو کر میں سے پرست ہو گیا</p>
<p>۵ گورنر روز شغلہ صبح گاہ ازو اور اسے کہو کہ صبح کی مشعل اس سے روشن کر</p>	<p>۵ ساتی چراغ می برہ آفتاب دار ساتی شراب کا چراغ آفتاب کے راستہ میں رکھ</p>
<p>۶ بتوان مگر ستر و حروف گناہ ازو اس طرح گناہ کے حرف اس سے مٹ سکتے ہیں</p>	<p>۶ آسے بروز نامہ اعمال مافشان میرے نامہ اعمال کے منہ پر پانی چھڑک</p>
<p>۷ روزی شود کہ یاد کند پادشاہ ازو کسی دن بادشاہ اس کو یاد کریگا</p>	<p>۷ آخروین خیال کہ وارو کدای شہر آخر اس خیال کے باعث جو شہر کے گدا کے دل میں ہے</p>

حافظ کہ ساز مجلس عشاق ساز کرد

حافظ نے عاشقوں کی مجلس کا ساز درست کیا

خالی مباد عرصہ این بزم گاہ ازو

یہ بزم گاہ اس سے خالی نہ ہو

۱ از ماہ ابروان منت شرم نیست رو

جا تجھے میرے ماہ ابرو سے شرم نہ آئی

۲ غافل ز حفظ جانب یاران خود منشو

اپنے یاروں کے پاس خاطر سے غافل نہ ہو

۱ گنابرون شدی بہا شامی ماہ نو

اس نے کہا کہ تو بلال کو دیکھنے کے لئے باہر نکلا

۲ عمر بیت تاو لمز مقیمان زلف لتت

عمر ہو گئی کہ دل تیری زلف میں مقیم ہے

۴ - خانقاہ کے تراہدیں کے افعال سے بزار ہو کر میں سے پرست ہو گیا، لطف یہ ہے کہ عمل تو ان زاہدوں کے

سیاہ تھے مگر نامہ اعمال میرا سیاہ ہو گیا، کہ ان کے باعث میں سے خواہ ہوا۔

<p>۳ کا نجا ہزار ناز و مشکین بر نیم جو کہ اس جگہ ہزار ناز و مشکین کی قیمت آدھا جو ہے ۴ آنکھ عیان شود کہ رسد موسم درہ اس وقت ظاہر ہوتا ہے کہ جب کاٹنے کا موسم آتا ہے ۵ از سیر اختران کہن سال و ماہ لو جو پرانے ستاروں اور نئے سال و ماہ کی سیر معلوم ہوا ۶ از افسر آتا تک و پر کلاہ گو آتا تک کے تاج اور کلاہ کے گوشے سے</p>	<p>مفروش عطر عقل بندومی زلف یا عقل کا عطر یا رکی سیاہ زلفوں کے پاس فروخت نہ کر ۲ محم وفا و مہر درین کشت را عشق محبت اور وفا کا بیج اس عشق کی کھیتی میں ۳ ساتی بیار باوہ کہ رمزی بگو بہت اے ساتی شراب لا کہ ایک امر تجھ کو بتاؤں ۴ شکل ہلال بر سر مہر میدہ نشان ہلال کی شکل چاند کے سر پر معلوم ہوتی ہے</p>
---	--

حافظ جناب پیر مغان مامن و فاست
اے حافظ پیر مغان کی درگاہ وفا کی جگہ ہے
درس وفا و مہر برا و خوان و زوشنو
مرد وفا کا درس اس جگہ پڑھ اور من

<p>۱ باد بہار می وز دباوہ خوشگوار کو بہار کی ہوا چل رہی ہے خوشگوار، شراب کہاں ہے ۲ گوش سخن شنو کجا ویدہ اعتبار کو سننے والے کان اور عبرت کی آنکھ کہاں ہے ۳ امی صبح خوش نفس ناز و زلف یار کو اے دلکش صبح کی ہوا زلف یار کی خوشبو کہاں ہے ۴ دست زوم بخون دل بہر خدائکار کو اپنا ہاتھ دل کے لہو میں ڈال کر خدا کے واسطے بتا کہ عشق کہاں ۵ حصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو دشمن زبان دراز ہو گیا ہے آبدار خنجر کہاں ہے</p>	<p>۱ گلبن عیش میدہ ساتی گلغزار کو عیش کا نہخت بڑھ رہا ہے گلغزار ساتی کہاں ہے ۲ ہر گل نوز گل رخے یاد ہمیکند ولے ہر ایک تازہ گل سے گل رخسار یاد آتا ہے لیکن ۳ مجلس بزم عیش را عالیہ مراد نیست عیش کی مجلس کا عالیہ مراد نہیں ہے ۴ حسن فروشی گانمیت نخل امی صبا بچھ میں اتنی برداشت کہاں کہ گل کی حسن فروشی دیکھ سکوں ۵ شمع سحر بزم مکہ لاف عارض آوزد صبح کی شمع نے بزم میں تیرے عارض کے حسن کا دعویٰ کیا</p>
---	--

۴۸۰۔ الدنیا مندعہ الاخرہ "دنیا آخرت کی کھیتی ہے، اس دنیا میں عشق حقیقی کا بیج چل نہیں لاتا بلکہ آخرت میں لائیگا، آخرت میں جبکہ ہر ایک شخص کو اسکے اعمال کا پھل ملے گا عشق کا ثمرہ بھی دیدار الہی ہو گا۔"

۲۔ زمین سے ہر ایک گل کسی گل بیغ کی جبرائیل ہے، یعنی خاک میں کیا صورتیں نہیں جو کہ پنہاں ہو گئیں، مگر کوئی شخص عبرت حاصل نہیں کرتا۔

<p>گفت مگر لعل من بوسہ نداری آرزو اس نے کہا کہ یہ لعل کا بوسہ لینے کی خواہش نہیں ہے</p>	<p>مردم ازین ہوس ملی قدرت اختیار کو میں تو کسی ہوس میں مرگیا قدرت اختیار ہی نہیں ہے</p>
<p>حافظ اگر چہ در سخن خازن کنج حکمت اگر چہ حافظ سخن میں حکمت کے خزانہ کا خزانچی ہے از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو کہینہ روزگار کے غم میں سخن گزار طبیعت کہاں ہے</p>	
<p>۱ جہان پرقتہ می بنیم از ان چشم و از ان برو اس آنکھ اور اس ابرو کی وجہ سے تمام جہان فتنہ سے بھر گیا ۲ نگارین گلشنش ہویت مشکین سائبان ابرو اس کے چہرہ باغ رنگین ہے اور ابرو مشکین سائبان ہے ۳ کہ باشندم کہ بناید رطاق ان کمان ابرو اس کمان ابرو کے طاق سے چاند کی شکل نظر آئے ۴ کہ از پشتی تیراوشد بر سر کمان ابرو کہ اس کے بل پر وہ کمان ابرو تیرے چلاتا ہے ۵ کہ بر طرف سخن زارتش ہمیں کرد و چنان ابرو کہ اس کے سخن زار کی جانب ابرو خرام کرتا ہے ۶ ہزاران گو نہ پیغام ست و صاحبان ابرو ہزار گو نہ پیغام پہنچتے ہیں کہ ابرو در میان میں صاحب ہے ۷ کہ این را بچین چشم است ان ان چنان ابرو کہ اسکی آنکھ ایسی ہے اور اس کا ابرو ایسا ہے ۸ کہ محرابم بلرواند کم ان درستان ابرو کہ میرا محراب وہ در چھین لیتے والا ابرو نہ بدل دے</p>	<p>۱ مرآہیست سخن افشان چشم آن کمان ابرو اس کمان ابرو آنکھ کے باعث میری آنکھ سو روتی ہے ۲ غلام چشم آن ترلم کہ در خواب خوش مستی میں اس کی آنکھ کا طبع ہوں کہ خوش خواہ مستی میں ۳ ہلالی شد غم زین غم کہ با طغرائی مشکینش میں اس غم سے ہلال کی شکل بن گیا کہ اسکی مشکین زلف کے ساتھ ۴ ہمیشہ چشم مستش را کمان حسن روز با ہمیشہ اسکی مست آنکھ کی حسن کی کمان کھی رہے ۵ روان گوشہ گیران از چشمش طرفہ گلزار است گوشہ نشینوں کی جان کے لئے اس کا حسن عجب گلزار ہے ۶ رفیقان غافلند از ماکان چشم یہ مردم رفیق بچے سے غافل ہیں کہ مردم اسکی سہیادہ آنکھ سے ۷ و اگر چہ رو پری را کس نلوید با چہین حسنی حمد پری کی نسبت کوئی شخص نہیں جس کے مقابل میں یہ نہ کہیگا ۸ تو کا قول ہی بندی نقاب لف و می سم اسکا قول والے تو زلف کو پوشیدہ نہیں کرتا وہ میں ڈرتا ہوں</p>
<p>۹ بتیر غمزہ صیدش کرد چشم آن کمان ابرو غمزہ صید ہے اس کمان ابرو سے شکار کیا</p>	<p>۹ اگر چہ مرغ زربک بود حافظ و وفاداری مگر چہ حافظ نام مرغ تھا مگر وفاداری میں</p>

۱ مریخ بستر فلک دیدم و داسس مریخ نو

آسمان کی بستر کھینتی اور ہلال کا خوشہ دیکھ کر

۲ گفت تم امی بخت نچسپیدی خوشید و مید

میں نے کہا کہ بخت تو سو گیا اور آفتاب نکل آیا

۳ تکلیف بر اختر شکر و ملکن کا بن عیار

رات کو چلنے والے ستارہ پر بھروسہ نہ کر کہ یہ عیار

۴ گر روی پاک و مجر و چو سجا بہ فلک

اگر مریخ کی طرح آسمان پر پاک اور مجر جائیگا

۵ آسمان کو مفروش این عظمت کا عشق

آسمان کو کہو کہ یہ عظمت نہ دکھلا کہ عشق میں

۶ گوشتوار دور و لعل از چہ گران و ارد گوش

اگر چہ کان کو موتی اور لعل جیسی نصیحت گراں گذرتی ہے

۷ چشم بد دور ز خال تو کہ در عرصہ حسن

تیرے خال سے چشم بد دور رہے کہ حسن کی شطرنج میں

۸ ہر کہ در مریخ دل تخم وفا سبز نکو

جس نے دل کی کبیتی میں وفا کا بیج بستر زین کیا

۹ اندرین دائرہ میباش چو ف حلقہ بگوش

اس دائرہ میں دلف کی طرح حلقہ بگوش رہ

۱ یادم از کشتہ خویش آمد و ننگا درد

مجھے اپنے بیج بونے اور فصل کاٹنے کا وقت یاد آ گیا

۲ گفت با این ہمہ از سابقہ تو مید مشو

جواب دیا کہ باوجود اس امر کے روز ازل سے ناہید نہ ہو

۳ تاج کا داسس بود و کمر کیخسرو

کا داس کا تاج اور کیخسرو کا کمر بند اڑا کر لے گیا

۴ از فروغ تو بخورشید رسد صد پر تو

تیری تلی سے آفتاب بھی سو نور چل کر گیا

۵ خرمن مزہ بکونی خوشم پروین بدو جو

چاند کا کھلواڑہ ایک جو اور پروین کا خوشہ دو جو قیمت نہیں

۶ دور خوبی گذر نست نصیحت بشنو

حسن کا دور گذر جانے والا ہے نصیحت سن لے

۷ بیدتی راند کہ برد از مہ و خوشید کرو

ایسا پیادہ چلایا کہ چاند اور سورج کو مات کر دیا

۸ زرد روی گشت از حاصل خود گاہ درد

فصل کاٹنے کے وقت زرد روی ہو گا

۹ ورقفائے خوری از دائرہ خویش مرو

اپنے دائرہ سے قدم باہر نہ رکھ ورنہ طمانچہ کھائیگا

۱۰ آتش زرق وریا خرمن دین خواہد سوخت

مگر اور ریا کی آگ دین کا کھلواڑہ ضرور جلا دیگی

حافظ ابن خرقہ شہینہ بنید از و برو

لے حافظ یہ کبیل پھینک دے اور جا

۱۱ چین شکن رلفت چون نافہ چین خوشبو

تیرے زلفوں کے بیچ و خم چین کے ناف کی خوشبو ہیں

۱۲ ای در چمن خوبی رویت چو گل خورد

تیرا چہ حسن و خوبی کے چمن میں خورد و پھول ہے

۱ بہم ست بہت باعاج سنگ ست لیت یارو

تیرا سید چاندی ہے یا ہاتھی دانت یا تیرا دل پتھر ہے یا لوہا

۲ زلفت کج چوگان بر بود دلہم چون کو

تیری زلف نے چوگان کے غم سے گیند کی طرح میرا دل لے لیا

۳ یا غالیہ می ساید در باغچہ حسن او

یا اس کا سن باغ میں مطر مل رہا ہے

۴ ای کاش تو آنستم گفتن سخنے با او

اے کاش میں اس سے بات کر سکتا

۵ گر یازنکو باشد مشنوخن بدگو

اگر یازنیک ہے بدگو کی بات نہ سن

۶ نبو و بد اگر باشی بادل شدگان نیکو

کچھ برائی نہیں اگر عاشقوں کے ساتھ نیکی کرے

۱ ماہ ست خرت یار و رشک ست خلت با

تیرا چہرہ چاند ہے یار و زور دشمن ہے تیرا خطا شک ہے یار ست

۲ لعلت بدروندان لشکست لب پستہ

تیرے لعل اپنے موتی جیسے دانتوں سے پتہ کا لب تیرا دیا

۳ آن را کج زلف ست یا نخلخہ عنبر

یہ زلف کی ہوا ہے یا عنبر کا نخلخہ ہے

۴ گفتے سخن خور با یار باید گفت

تو نے کہا کہ اپنی بات یار سے کہنی چاہئے

۵ بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت

تیرا بُرا کہنے والا وہی ہے جو تجھے یار سے منع کرے

۶ با ما بہ ازین میباش تار از نگر و وفاش

مجھے اس سے بہتر سلوک کر کہ ساز فاش نہ ہو

۸ استاد غزل سعدی ست پیش ہمہ کس اما

تمام لوگوں کے نزدیک غزل کا استاد سعدی ہے

۹ وار و سخن حافظ سر ز سخن خاجو

حافظ کی طرز کلام خاجو کی طرح ہے

۱ باوہ دلکش باجو تازہ بتازہ نو بنو

دل بہلانے والی شراب تازہ سے تازہ اور نئی سے نئی لا

۲ بوسہ ستان بکام از و تازہ بتازہ نو بنو

دلی مراد بوسہ سے پوری کرتا تازہ بتازہ نو بنو بوسہ لے

۳ زو و کہ پر کنم سبوتازہ بتازہ نو بنو

جلدی سبب تازہ بتازہ نو بنو پر کروں

۴ باوہ بخور سیا دا و تازہ بتازہ نو بنو

اس کی یاد میں شراب پی تازہ بتازہ اور نو بنو

۱ مطرب خوشنوا بگو تازہ بتازہ نو بنو

اے سبیلے مطرب کوئی تازہ اور نئی سے نئی مانگو سنا

۲ باصنمی چو بستی خوش نشین بخلوتی

منہ خود بصورت کے پاس غلط جمع کے ساتھ خلوت میں بیٹھ

۳ ساتی سیم ساق من نیست میم بہار پیش

میرا چاندی کی آساتوں والا ساتی نہیں ہے شراب لا

۴ برز حیات کی خوری گزند مدام می خور

زندگی کا سلف کیا حاصل کریگا اگر ہمیشہ شراب نہ پیگا

شاہد دلبر ہای من میکنند از برای من

میرا دلربا معشوق میرے واسطے

نقش و نگار و رنگ بوتاازہ بتازہ نوبنو

نقش و نگار اور رنگ اور بوتاازہ بتازہ نوبنو کرتا ہے

باوصبا چو بگذری بر سر کوی آن پری

لے باد صبا اگر اس کے کوچے سے تیرا گذر ہو

قصہ حاشیہ بکوتاازہ بتازہ نوبنو

اسکے حافظ کا قصہ تازہ تازہ اور نوبنو سنانا

از خون دل نوشتم نزدیک یارنامہ

دل کے لہو سے یار کو آنکھ لکھا

ہر خرید کا زمودم از وی نبود سودم

ہر خرید میں نے اس کو آزمایا مگر اس سے نفع نہ پایا

دارم من از فرقت درویدہ صد علامت

تیرے فریق سے میری آنکھ میں سو نشانیاں ہیں

پر سیدم از طبیعہ احوال دوست گفتا

میں نے طبیعے دوست کے حال دریافت کیا جو ابیا کہ

گفتم ملامت آروگر گرد دوست گروم

میں نے کہا کہ اگر دوست کا طواف کروں تو لوگ ملامت کرتے ہیں

حال درون ریشم محتاج شرح نبود

میرے زخمی دل کا حال بیان کا محتاج نہیں ہے

باوصبا ز عالم ناگہ نقاب برداشت

باوصبا نے ناگہ میرے حال سے پردہ اٹھا دیا

انی رایت دہرا من ہجرک القیامہ

بیشک میں نے زمانہ کو تیرے ہجر میں قیامت دیکھا ہے

من جرب المجر ب حلت بہ الزامہ

آزمائے ہوئے کو آزمانا شرمنگی پیدا کرتا ہے

لیس الدموع عینے ہذا لنا العلامہ

یہ آنکھ کے آنسو نہیں ہیں میری نشانی ہی ہیں

فی بعدہا عذاب فی قربہا الزامہ

دوری میں عذاب ہے اور قرب میں ندامت ہے

واللہ ما رایت احباً بلا ملامہ

خدا کی قسم کسی دوستی کو بغیر ملامت کے نہیں دیکھا

خود میشود محقق از آب چشم خامہ

اپنی آنکھ کے پانی سے خود بخود تحقیق ہو آجائے گا

کاشتمس فی ضحایا تطلع من الغمامہ

اس طرح مدھن کر یا جس طرح آفتاب پھر وقت باطل کے نکل آتا ہے

حافظ چو طالب ایے جامی جان شیرین

حافظ ایک جام اہ جان شیریں کا طالب ہے

حتی یندوق منہ کا سامن الکرامہ

تا کہ پیالہ اسکے فضل و کرم سے چمکے

<p>۱ مانند چشم مستنت چشم جهان بید</p>	<p>ای از فروغ رویت روشن چراغ دیدہ</p>
<p>تیرے چشم کی روشنی سے آنکھ کا چراغ روشن ہے</p>	<p>تیرے چہرہ کی روشنی سے آنکھ کا چراغ روشن ہے</p>
<p>۲ گینتی نشان ندادہ ایز دنیا فریدہ</p>	<p>۲ ہچون تو ناز مینی سرتا با لطافت</p>
<p>دنیا میں نہیں ملتا اور خدا نے سر پیدا نہیں کیا</p>	<p>تجھ جیسا ناز میں کہ جو سر سے پاؤں تک لطافت ہو</p>
<p>۳ سجادہ ترک دادہ پیمانہ در شیدہ</p>	<p>۳ ہرزاہدی کہ دیدہ یا قوت میفرشت</p>
<p>سجادہ کو ترک کیا اور شراب کا پیمانہ پیا</p>	<p>جس زاہد نے تیرا لب لعل شراب پیچھے والا دیکھا</p>
<p>۴ کہ این کہین کشادہ کہ آن کہان کشیدہ</p>	<p>۴ در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت</p>
<p>کبھی تو یہ گھٹات سے نکلتی ہے اور کبھی وہ کمان کھینچتا ہے</p>	<p>تیرا ابرو اور شوخ چشم عاشق کے خون کا ارادہ رکھتی ہے</p>
<p>۵ باشند تیر بجزت در خاک خون طہیدہ</p>	<p>۵ تاکہ کہوت رول چون مرغ نیم بسمل</p>
<p>تیرے تیر بجز سے خاک و خون میں ٹڑپتا رہیگا</p>	<p>کب تک میرا کہوت رول چون مرغ نیم بسمل کی طرح</p>
<p>۶ سر شنتہ و پریشان امی نور سرد و دیدہ</p>	<p>۶ تاکہ فرو گذاری چون زلف خود ولم را</p>
<p>لے دو نو آنکھوں کے نور سر شنتہ اور پریشان چھوڑتے</p>	<p>اپنی زلف کی طرح کب تک دل کو</p>
<p>۷ پیوستہ از چہ باشد چون قدم خمیدہ</p>	<p>۷ میسے اگر زدار با عارض تو ابرو</p>
<p>کس لئے میرے خمیدہ قدم کی طرح پیوستہ ہے</p>	<p>اگر تیرے رخسار کی طرف تیرا ابرو مایل نہیں ہے تو</p>
<p>۸ آن دم کہ جان شیرین باشد لب رسیدہ</p>	<p>۸ گر بر لبم نہی لب یا بکم حیات باقی</p>
<p>اس وقت جب کہ جان شیرین لب پر آگئی ہو</p>	<p>اگر میرے لب پر لب رکھ لے تو باقی زندگی بھی حاصل کروں</p>
<p>۹ چون عود چند باشم در آتش امیدہ</p>	<p>۹ از سوز سینہ ہر دم دو دم لب بر آید</p>
<p>عود کی طرح آگ میں کب تک پڑا رہوں</p>	<p>سینہ کی آگ سے دھواں سر سے نکلتا ہے</p>

گردست من نگیری با خواجہ باز گویم

اگر تو میری دستگیری نہیں کرتا تو خواجہ سے کہوگا

۱۰ کہ عشوہ دل حافظ چون برد او بیدہ

| کہ تو نے دیکھا کہ حافظ کا دل کس طرح عشوہ سے اڑا کر لے گیا |
| ۱ آرام جان و مونس قلب رمیدہ |
| آرام جان ہے اور بقیار دل کا مونس ہے |
| ۱ از من جدا مشوکہ تو ام نور دیدہ |
| تو مجھ سے جانا ہو کہ تو میرا آنکھ کا نور ہے |

از دامن تو دست نداشتن عاشقان
عاشق تیرے دامن کو نہ چھوڑینگے
از چشم زخم دہر مبادت گزند از آنکہ
زبانہ کے نظر بد سے تجھے ضرر نہ پہنچے کیونکہ
منعم کنی از عشق وی ای مفتی زمان
لے زمانہ کے مفتی اس کے عشق سے منع کرتا ہے
چشم بد از تو دور کہ در طرز دلبری
بد نظر تجھ سے دور رہے کہ دلبری کی طرز میں
پایم نیرسد بہ زمین دیگر از نشاط
خوشی سے میرے پاؤں زمین پر نہیں لگتے
واری خیال پر عشق عشاق بینوا
ہینوا عاشقوں کی حال دریافت کرینکا خیال تجھے ہے

۲ پیرا من صبوری ایشان دریدہ
ان کے صبر کا لباس تو نے چاک کر دیا ہے
۳ درو ببری بغایت خوبی رسیدہ
دلبری میں خوبی کے کمال کو پہنچ گیا ہے
۴ معذور وارست کہ تو اور اندیدہ
میں تجھے معذور سمجھتا ہوں کہ اسکو تو نے نہیں دیکھا
۵ خط بر جمال یوسف کنعان کشیدہ
یوسف کنعان کے رہنے والے کے حسن پر تو نے خط کھینچ دیا ہے
۶ تاسوی من بلطف و عنایت تو دیدہ
جب تو نے میری طرف مہربانی سے نگاہ کی
۷ گویا کہ بومی صدق از ایشان شنیدہ
گویا ان سے صدق کی بوجھے پہنچی ہے

زین سز نش کہ کردن از دست حافظا

لے حافظ دوست نے یہ ملامت جو تجھے کی

میش از کلینم خویش مگر پاکشیدہ

شاید اپنی چادر سے آریادہ پاؤں پھیلائے

۱ ای کہ باسلہ زلف دراز آمدہ
تو زلف دراز کی زنجیر ساتھ لایا ہے

۲ آب آتش بہم آمیختہ از لب لعل
لب لعل سے آگ اور پانی کو ملا رکھا ہے

۳ چشم بد دور کہ خوش شعبہ باز آمدہ
چشم بد دور ہو کہ عجب شعبہ باز ہے

۴ لیک صد حیف کہ بیگانہ نواز آمدہ
مگر افسوس ہے کہ غیروں پر نوازش کرتا ہے

۵ - یہ غزل نقیہ ہے، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کا حسن ملیح حضرت یوسف کے حسن سے زیادہ محبوب اور

اور مرغوب ہے اس شعر کی خوبی خطبے جو حسن کو پوشیدہ کرتا ہے اور حسن یوسف پر کھینچ گیا گویا آنحضرت

کے حسن نے یوسف علیہ السلام کے حسن کو پوشیدہ کر دیا ہے، خط کھینچتا محاورہ سے معنی باطل کرنا ہے

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
تھوڑی دیر ناز نہ کر اور عادت کو بدل دے
۴
چون پسر سیدان ارباب نیاز آمدہ
جب نیاز مندوں کا حال مد پافت کرنے آتا ہے
۵
آفرین بر دل نرم تو کہ از بہر ثواب
تیری نرم دل پر آفریں کہ ثواب کے لئے
۶
زہدن بانو چہ سجد کہ بیغمائے دلم
میرے زہد کا قدر ہے پاس کیا ہو کہ دل کو غارت کرنے کے لئے
۷
پیش بالامی تو میرم چہ بصلح و چہ بکجک
تیرے بندہ کے سامنے خواجہ خواہ لڑائی سے مرونگا

گفت حافظ دگر خرقہ شراب آلودہ است

تو نے کہا کہ لے حافظ پھر تیرا خرقہ شراب سے آلودہ ہے
۸
مگر از مذہب این طائف باز آمدہ
شاید اس طائف (زادوں) کے مذہب سے پھر گیا ہے

چراغ رہی ترا شمع کشت پروان
تیرے چہرہ کے چراغ پر شمع پروان ہو گئی
۱
خرد کہ قید مجاہدین عشق می فرمود
وہ عقل جو عشق کے دیوانوں کی نسبت قید کا حکم کرتی تھی
۲
مژدہ جان بصبا و او شمع در نفس
شمع نے ایک ہی دم میں خوشی سے جان صبا کو دیدی
۳
بہوی زلف تو گر جان بباد رفت چہ شد
اگر تیری زلف کی بوسے جان برباد ہو گئی تو کیا ہوا
۴
بر آتش رخ زیبای تو بجای سمنند
تیرے رخ زیبای کی آگ پر سینہ کی جگہ
۵
چہ نقشہا کہ بز بخت سیم و سودند شست
کیا کیا باتیں بنائیں مگر کچھ آقاؤں نہ ہوا

مرا ز حال تو از حال خوشی بکود
مجھے تیرا خیال ہے لپٹے حال کی فکر نہیں،
۱
بہوی حلقہ زلف تو کشت دیوانہ
تیری زلف کے کیچ کی خوشبو سے دیوانہ ہو گئی
۲
ز شمع روی نوازش چون رسید پروانہ
جب تیری شمع رخسار سے اس کو پروانہ پہنچا
۳
ہزار جان گرامے فدای جانانہ
ہزار جان عزیز جانان پر قربان ہو جائے
۴
بغیر حال سیامت کہ دید بہدند
حال سیاہ کے بغیر کس نے بہدانہ دیکھا ہے
۵
فسون ما براوشستہ است افسانہ
میرا جادو اس پر نہ چلا تمام رام کہانی ہو گئی

<p>کہ بر زبان زبرم جز حدیث پیمانہ کہ زبان پر بغیر پیمانہ شراب کچھ اور نہ لاؤنگا نگار خوشن چچ ویدم بدست بیگانہ جب اپنے معشوق کو بیگانہ کے قبضہ میں دیکھا</p>	<p>مراد و لب دوست بہت پیمانے دوست کے دور لب کے ساتھ میرا عہد ہے کہ من غریب بغیرت قنادم از یادوش میں غریب بغیرت سے کل مٹی میں مل گیا</p>
<p>حدیث مدرسہ و خانقہ ملوی کہ باز مدرسہ اور خانقاہ کی باتیں نہ کہو کہ پھر فتاویٰ و رسد حافظ ہوا میخانہ حافظ کے سر میں میخانہ کی ہوا سمائی ہے</p>	<p>۴</p>
<p>کہ در ہوا می تو برخواست بامداد گاہ تیری ہوا محبت میں صبح کے وقت چلتی ہے کہ دیدہ آک شد از شوق خاک آن در گاہ کہ اس درگاہ کی خاک کے اشتیاق میں آنکھ پانی رہ کر گئی مگر تو عفو کنی ورنہ چست عذر گناہ ہاں تو معاف کر دے ورنہ عذر گناہ کیا ہو سکتا ہے ہلال از کنار شفق کن در گاہ ہلال کو شفق کے کنارہ سے دیکھتے ہیں پسیدہ دم کہ صبا چاک زد شعاریاہ پوہ پھٹنے کے وقت کہ صبا نے سیاہ لباس کو چاک کیا ز تر بتم بد مد سُرُخ گل بجائے گیاہ میری قبر کے گھاس کے بجائے سُرُخ پھول لگا کرتے ہیں</p>	<p>خسک نسیم مغبر شمامہ و نواہ سردیوں کے جھونکے والے بھاپنے والی خوشبو دلیل راہ شوای طائر خستہ لقا طائر خستہ لقا میرا رہنا بن منم کہ بی تو نفس میزخم زہی خجالت میں تیرے بغیر سانس لیتا ہوں، کیا شرمندگی ہے بہین شخص زارم کہ غرق خون دل است میرے کمزور جسم کو دیکھ کہ خون میں غرق ہے ز دوستان تو اموخت در طریقت فہر محبت کے طریقہ میں تیرے دوستوں سے سیکھا ہے بعشق روی تو روزی کہ از جہان بروم تیرے عشق کی لکائی ہے کہ مرنے کے بعد</p>
<p>مدہ بخاطر نازک ملکات از من راہ اپنی نازک طبیعت میں میری طرف سے ملکات کو رستہ نہ دے کہ حافظ تو ہمیں کھنڈ گفت بسم اللہ کہ تیرے حافظ نے اسی وقت بسم اللہ کہا ہے</p>	<p>۵</p>

۲۔ ہلال کی طرح کمزور و ناتواں ہو گیا ہوں اور جس طرح ہلال شفق کے کندر پر نظر آتا ہے اسی طرح میں خون میں نظر آتا ہوں۔ ۵۔ سیاہ لباس سے مراد تاریکی شب ہے۔
۶۔ حافظ نے آئے ہی بسم اللہ کہا یعنی رخصت ہوا اس لئے زہیا نہیں کہ اس کی طرف سے دل کد کرے۔

۱ صد ماہر و زرشکین جیب قصبہ پیدہ
 تو ماہر نے اپنے کان لباس کی پیچھے لکڑی چاڑھا
 ۲ چون قطرہ ہاکی شبنم بر برگ کل چلیدہ
 جس طرح پھول کی پتی پر شبنم کے قطرے ہوں
 ۳ شمشاد و خوشخوش از ناز رور پیدہ
 اس کا شمشاد خوشخوش ناز سے پرورشا یافتہ ہے
 ۴ روے لطیف نازک چشم خوشخوش کشیدہ
 اس کا چہرہ لطیف نازک ہلکی آنکھ خوب صورت کھلی ہوئی
 ۵ وان رفتن خوشش میں وان کام رسیدہ
 اس کی خوش رفتار اور قدم کا تیزی سے اٹھنا
 ۶ باران چہ چارہ سازم با این دل رسیدہ
 لے دستوں میں دل بقرار کا کیا علاج کروں
 ۷ روزی کرشمہ کن امی نور سرد و دیدہ
 لے دو نو آنکھوں کے نور سے دن کرشمہ ناز دکھلا
 ۸ دنیا و فائدہ دار داسے پار برگزیدہ
 لے برگزیدہ دوست دنیا بیوفا ہے
 ۹ گرا وقت بدستم آن میوہ رسیدہ
 اگر میرے ہاتھ میں وہ پکا ہوا میوہ آئے
 ۱۰ یارب کہ مدعی را با و از زبان بریدہ
 لے خدا مدعی کی زبان کاٹی جائے

۱ و منکشان ہی شد و شرب زرشک پیدہ
 وہ منکشان ہوئے درین لباس پہنکر جا رہا تھا
 ۲ از تاب آتش می برگرد عارشش خمی
 شراب کی گرمی سے اس کے زخماں پر پھینک آگیا
 ۳ یا قوت جانفزا پیش از آب لطف زاوہ
 اس کا عمل لب جانفزا لطف کے پانی سے پیدا ہوا ہے
 ۴ لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک
 اس کے لفظ فصیح اور میٹھے اس کا قد بلند اور چالاک
 ۵ آن لعل و ششش میں وان خندہ پر آشوب
 اس کا لعل اب دلکش دیکھ اور اس کا پر آشوب ہنسنا
 ۶ آن آہو سیہ چشم از دام ما برون شد
 وہ سیاہ آنکھ والا ہرن میرے جال سے نکل گیا
 ۷ ممالی کشم عتاب از چشمہ منجوابت
 تیرے ہم جواب آنکھ سے کب تک عتاب سہوں
 ۸ ز نہارتا تو نے اہل نظر میا زار
 جہاں تک ہو کے خبردار اہل نظر کو دکھ نہ دے
 ۹ بس شکر باز گویم در بندگی خواجہ
 خواجہ کی بندگی میں بہت بہت شکر بجا کروں
 ۱۰ ہر بد کہ گفت دشمن در حق ہاشمیدی
 دشمن نے جو کچھ بکھے کہا تو نے سنا

گر خاطر شریفیت رنجیدہ شد ز حافظ

اگر تیری خاطر شریف حافظ رنجیدہ ہو گئی

باز آ کہ تو بہ کرویم از گفتہ و شنیدہ

واپس آ کہ میں نے کئے سننے سے تو بہ کی

در برے معان فتمے بود و آن زود

معاں کی سرے صاف تھی اور چھڑ کا ڈکھا ہوا تھا

سبو کشان ہمہ در بندیش بستم

پیارے تیرا پیسے دلاے اس خدمت میں کمر بستہ تھے

فروغ جام و قدح نور ماہ پوشیدہ

پیارے اور جام کی روشنی نے چاند کے نور کو چھپا رکھا تھا

گرفتم سائے عشرت فرشتہ رحمت

عشرت کا پیالہ رحمت کے فرشتہ کے ہاتھ میں تھا

ز شور و عریبہ شاہدان شیرین کام

رسیلے معشوقوں کی گفتگو کے شور نے

عروں بخت دران جملہ باہنزاران باز

بخت کی دلمن نے اس جملہ میں ہزاروں ناز کے ساتھ

سلام کردم و بانگ وی خندان گفت

میں نے سلام کیا اور مجھے ہنس کر کہا کہ

کہ کرو اینکہ تو کردی بضعف ہمت ڈرای

کس نے ایسا کام کیا جو تو نے کیا اپنی ہمت اور اس کی کمزوری با

وصال دولت بیدار تر سمت ندہند

مجھے ڈر ہے کہ دولت بیدار کا وصل تجھے وصل نہ ہوگا

فلک جنبہ کیش شاہ نصر الدین باو

آسمان شاہ نصر الدین کا خادم ہو

بلال تاکہ مگر نعل مریشس کردو

بال اس ایس پر کہ لکے ٹھوڑے کی نعل بن جانے

خرد کہ ملہم غیبت بہر کسب شرف

مغل جس کو فیکے اللہ عام ہوتا ہے شرف حاصل کرنے کے لئے

نشستم سر و صلالی بہ رخ و شازدہ

پیر بیٹھا ہوا تھا اور جو انوں اور بڑھوں کو دیکھنے کی تھی

ولے ز طرف کلمہ خیمہ بر سجا زود

لیکن اسکے کلام کے گوشہ نے بادل پر خیمہ لگا یا ہوا تھا

عن در منجھگان راہ آفتاب زود

منجھ کے رخساروں آفتاب کی راہ روک رکھی تھی،

ز جرمہ بر رخ حور و پری گلاب زود

اسکے قفلوں حور اور پری کے گلاب کے چھٹے دئے

شکار شکستہ سمن رحمت ز با زود

شکار کو توڑا، سمن کو گرایا اور گلاب کو پھینکا

کشیدہ و سمر و بر برگ گل گلاب زود

سیر لگایا اور بھول کی پتوں درخشاں پر گلاب چھڑکا ہوا ہے

کہ ای خمار کیش مفلس شراب زود

میں نے خمار آلودہ مفلس بدست

ز کنج خانہ شدہ خیمہ بر خرا زود

ٹھکے کوڑے نکل کر شراب خانہ میں خیمہ لگا دیا

کہ خفتہ تو در آغوش بخت خوان زود

کہ تیرا نصیبہ سویا ہوا ہے اور تو اسکے گود میں جیا پڑا

بیابین فلکش دست در کا زود

آ اور دیکھ کہ اسکے فلک نے اسکی رکاب میں ہاتھ ڈالا ہوا ہے

ز بام عرش صدش بونہ کر تا زود

بام عرش سے سو بار مٹی پر بوسہ دیتا ہے

ز روی صدق صدش بونہ کر تا زود

صدق دل سے لکے حضوری کو بوسہ دیتی ہے

بیابیکدہ حافظ کہ بر تو عرضہ کنم

۱۳ لے حافظ شراب خانہ میں آکر تجھے بتاؤں

ہزار صف زد عاہای مستجاب زدہ

ہزار صف دشمن مستجاب دعاؤں نے نوردی سہ

۱ خرقہ تزدامن و سجادہ شراب آلودہ

خرقہ تزدامن اور سجادہ شراب سے آلودہ بخفا

۲ گفت بیدار شوئی رہو خواب آلودہ

کہا کہ اسی مسافر نیند میں متوالے بیدار ہو

۳ تا نگر و دزد تو این دیدر خراب آلودہ

تا کہ تجھ سے یہ دیدر خراب آلودہ نہ ہو جائے

۴ جو ہر روح بیا قوت نداب آلودہ

تیری آنکھیں لہو روئیگی

۵ خلعت شریف تشریف شتاب آلودہ

اور بڑھاپے کی خلعت کو جوانی کے لباس آلودہ نہ کر

۶ غرق شدت نہنگ شدت نداب آلودہ

غرق ہو گئے لیکن پانی سے تر نہیں ہوئے (گنگا رہے)

۷ کہ صفائی نہ ہد آب تراب آلودہ

کہ گندلا پانی صاف نہیں ہوتا

۸ کہ شود وقت بہار از می ناب آلودہ

بہار کے موسم میں شراب خالص سے آلودہ ہو

دوش ز قتم بدر میکدہ خواب آلودہ

کل میں شراب خانہ کے دروازہ پر خواب آلودہ گیا

۲ آمد افسوس کنان مغیجہ بادہ فروش

افسوس کرتا ہوا مغیجہ شراب بیچنے والا آیا

۳ شست و شویی کن و انکہ بخرابات حرام

نہا دھو کر خرابات میں داخل ہوا

۴ ہو ای لب شیرین دہن چندی

شیریں لبوں کی قیمت میں کب سرتیک

۵ بطہارت گندان منزل پیری ملن

پاکیزگی کے ساتھ بڑھاپے کے دن سر کر

۶ اشنایان عشق درین بحر عمیق

عشق کے رہنے کے آشنا واقف، اس گہرے گہند میں اونیاں

۷ پاک و صافی شو و از چاہ طبیعت بدرا

پاک اور صاف ہو اور طبیعت کے کنوئیں سے باہر آ

۸ گفت ام ای جان جهان دفتر گل عسی مست

میں کہا لے جان جان کوئی عیب کی بات نہیں مگر گل دفتر

گفت حافظ برو و کتہ بیاران مفروش

جواب دیا کہ لے حافظ جا اور یاروں سے باتیں نہ بنا

۴ آہ ازین لطف بانواع عتاب آلودہ

آہ کیا لطف ہے جس میں مختلف قسم کے عتاب کی آئینش ہے

۱- تزدامن کے معنی گناہ کے ہیں، خرقہ تزدامن ایسا خرقہ جو گناہ سے آلودہ ہو۔
۲- یا قوت نداب، یعنی کب تک جو ہر روح کو یا قوت کے پانی میں نہ لایا گیا، یعنی دل کا لہو آنکھوں کے راستہ بہا گیا۔

۱	سحر گاہان کہ مخمور شانہ صبح کے وقت کہ رات کا شمار تھا	۱	گرفتہ بادہ با چنگ و چغمانہ میں شراب چنگ اور دف کے ساتھ پی
۲	نہاد م عقل را زادرہ از می عقل کو شراب کا زاد راہ دے کر	۲	ز شہر شمش کر دم روانہ ہتی کے شہر سے روانہ کر دیا
۳	نگار می فروشم عشوہ واد معتشوق شراب بیچنے والے کی بات کہی	۳	کہ امین شتم از مکر زمانہ کہ زمانہ کے کوسے میں گیا
۴	ز ساقی کمان ابرو شنیدم کمان ابرو ساقی نے کہا کہ	۴	کہ لے تیر ملامت انشانہ کہ تو تیر ملامت کا نشانہ ہے
۵	نہ بندی ان میان طرفی کردا اگر اپنے آپ کو درمیان میں دیکھے گا	۵	اگر خود را بر سینے در میانہ تجھے کچھ فائدہ حاصل نہ ہوگا
۶	برو این دام بر مرغ و کر نہ جا اور یہ حال کسی اور مرغ کے لئے بچھا	۶	کہ غنقا را بلند است آشیانہ کہ غنقا کا گھونسلہ بلند ہے
۷	ندیم و مطرب ساقی ہمہ دست دوست اور ساقی اور مطرب ہمہ دست	۷	خیال آب و گل در رہ بانہ آب اور مٹی کا خیال ایک بہانہ ہے

۴ صورتوں تک نہیں پہنچی کیونکہ جو کبھی فنا نہیں ہو سکتا اور اس میں بھی کچھ تغیر واقع نہیں ہو سکتا کیونکہ وہ واحد ہے۔

۵۔ اس غزل میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے تصوف کے ادق نکات کو حل کر دیا ہے، اگر لپٹتے آپ کو یہ سمجھ گیا کہ میری سستی ایک مستقل مستی ہے تو ہرگز تجھے معرفت نفس اور حق حاصل نہ ہوگی تیرا وجود مبہوم ہے اسے فنا کر دے پھر حقیقت کا انکشاف ہوگا۔

۶۔ نور عقل سے انسان بہت کچھ حاصل کر سکتا ہے۔ لیکن کسی شے کی حقیقت معلوم کرنا ناممکن ہے یہ عقل کا کام نہیں ہے، کہنہ ذات تو معلوم ہی نہیں ہو سکتی، لیکن دیگر امور جو صرف جدا ان کو کشف سے معلوم ہو سکتے ہیں استدلال سے ان پر احاطہ نہیں ہو سکتا۔

۷۔ کیا اچھا شعر ہے کہ آب و گل یعنی یہ باد صرف ایک خیال ہے، نہایت کوتاہ اندیش وہ لوگ ہیں جن کو کچھ اور سمجھتے ہیں، خواب میں خیالی صورتیں بھی آب و گل کی شکلیں نظر آتی ہیں، اسی طرح صورتیں آتی ہیں مگر حقیقت ایک خیال ہی ہوتا ہے، اسی طرح اس کائنات کا حال ہے کہ اللہ تعالیٰ کے علم کی صورتیں ہیں، انی الحقیقت علم الہی میں ذات الہی ہے، اس لئے جو کچھ ہے ہمہ اوست، یہ یاد رکھنا چاہئے کہ ہماری خیالی صورتیں جن کی اصل ہمارا خیال ہے کبھی ہماری کہنہ ذات کو نہیں پہنچ سکتا اور ہم اپنے ارادہ سے انہیں نسا کر سکتے ہیں، اس طرح یہ کائنات صرف صورت ہی صورت ہے، وجودی بوجہی ان ۴

<p>کہ بند و طرف او احسن شاہی اس کے شاہانہ صبح کون فائدہ حاصل کر سکتا پدہ کشتی می تا خوش برائیم شراب کی کشتی ہے تاکہ خوش پہلوئی باہر نکل آئے سرخا نیست از بیگانہ می نوش بیگانہ سے سرخالی ہے شراب پی</p>	<p>کہ با خود عشق و رز و جاودانہ کہ خود اپنے آپکے ہمیشہ عشقباری کرتا ہے ازین در یامی تا پیدا کرانہ اس تا پیدا کنار دریا سے کہ نبود جز تو اے مرد بیگانہ کہ تیرے سوا لے یگانہ مرد کوئی اور موجود نہیں</p>
<p>۹ جو دما معما نیست حافظ ۱۱ لے حافظ ہمارا وجود ایک پہیلی ہے کہ تحقیقش فسوں ست و فسانہ کہ اس کی تحقیق قیاسی باتیں ہیں</p>	
<p>عیدت و موسم گل ساقی بہار بادہ عید کا دن باد بہار کا موسم ہے اسے ساقی شراب لا زین ہر دو پار ساقی بگرفت خاطر من اس دن اور پار ساقی سے میرا دل بیزار ہو گیا واعظ کہ وی نصیحت میکرو عاتقان ا و اعظ جو گل عاشقوں کو نصیحت کرتا تھا ان یک روز دیگر گل را غنیمتے دان یہ ایک دو روز اور گل کو غنیمت سمجھ و مجلس صبحی دانی چہ خوش نماید صبح کا مجلس شراب میں جانتا ہے کیا چیز صبحی معلوم ہوتی ہے گل سفت ای حرفیان نعل چر کشنید موسم گل تو دستو جاتا ہے اس طرح مائل</p>	<p>۱ ہنگام گل کہ دندہ است کی فتح نہادہ گل کے وقت کس کو شراب کے بغیر قہر رکھے مجھے دیکھا ہے ۲ ساقی پیالہ وہ تاولی شود کشاوہ لے ساقی پیالہ دے کہ دل شگفتہ ہو جائے ۳ امروز و دیش مست تقویٰ سیاوداؤ آج اس کو دیکھا، مست تھا اور پرینز گاری کہ رہا کرنا ۴ گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساوہ اگر تو عاشق ہے ساوہ رخ ساقیوں سے خوش رہ ۵ عکس عذار ساقی بر جام می قنارہ ساقی کے رخسار کا عکس شراب کے پیالہ میں پڑتا ہوا ۶ بی بانگ و و چنگ بی یار و جام باوہ بغیر چنگ اور باجے نغمہ اور یار اور شراب کے کیا بیٹھے ہو</p>
<p>۸- وہ آپ ہی عاشق ہے اور آپ ہی محشوق ہے، غیر تو عدم محض ہے وہ کیا فائدہ حاصل کر سکتا ہے۔ ۱۱- کچھ شک نہیں کہ ہماری ہمتی ایک سما ہے۔ اس گستی کو سلجھانا عقل کا کام نہیں، خیالی اور قیاسی دھوکے ہیں جو ہمتیال کا کام ہے، حقیقت کچھ اور ہے یعنی ہر اوست ہ</p>	

مطرب چوپرودہ ساز و شاید اگر خواند

مطرب جب ساز کو دست کرے مناسب ہے کہ

از طرز شعر **فقط** در بزم شایہ تراوہ

شایہ تراوہ کی محفل میں حافظہ کی طرز کے شعر گائے

۱ کارم بکام ست الحمد لله

میرا کام میرا دل کے موافق ہے خدا کا حکم ہے

۲ کہ جام زرشش کہ لعل و لخواہ

کبھی زریں جام پی اور کبھی لعل لب کا بوسے

۳ پیران جاہل شیخان گمراہ

جاہل پیروں اور گمراہ شیخوں نے

۴ وز فعل عابد استغفر الله

عابد کے فعل سے استغفار پڑھتا ہوں

۵ چشمے صمد نم جانی و صدراہ

آنکھ پرانی سے اور دل سے آہیں نکلتی ہیں

۶ از قامتت سرو از عارضت ماہ

جو تیرے قد سے سرد اور تیرے عارضے سے ماہ

۷ سر برندارم از خاک درگاہ

تیری درگاہ کی خاک سے سر نہ اٹھاؤں

۸ صبر از خدا خواہ صبر از خدا خواہ

خدا سے صبر مانگ خدا سے صبر مانگ

۹ صوفی ندانند این رسم این راہ

صوفی یہ رسم و راہ نہیں جانتا

۱۰ از وصل جانان صد لوس حسرت

و صل جانان پر صد آفریں

۱ عیشتم مدام ست از لعل و لخواہ

معتشوق کا لعل لب و لعل سے ہمیشہ عیش حاصل

۲ امی بخت سرکش سنگش برش

میں سرکش بخت اس کو بغل میں خوب دیا

۳ مارا بستی افسانہ کردند

مجھے بستی میں بدنام کر دیا ہے

۴ از قول زہد کردیم توبہ

ناہ کی باتوں سے میں نے توبہ کی

۵ جانان چہ گویم شرح و اوقت

میں معشوق تیرے ہی کو حال کی لکھ کر بیان کروں

۶ کافر مبینا و این غم کہ ویدہ آ

یہ غم کوئی کافر نہ دیکھے

۷ رو برستایم از راہ خدمت

میں تیری خدمت سے کبھی منہ نہ موڑوں

۸ از صبر عاشق خوشتر نباشد

عاشق کے صبر سے کوئی چیز خوشتر نہیں

۹ دلق طمع ز نار راہ است

ریا کاری کی گوڑی رہتے کا زلیلہ ہے

۱۰ دی شبت بکوشش چشم بود و تم

کل رات اسکے رویہ کیا اچھا وقت بسر ہوا

شوق رخت بر داز یاد حافظ

اسکے چہرہ کے شوق نے حافظ کی یاد سے

درو شبانہ درس سحر گاہ

رات کا ورد اور صبح کا درس بھلا دیا

گردن نہادیم حکم شد

میں گردن دکھی ہوئی ہے۔ خدا کا حکم یہی ہے

استغفر اللہ استغفر اللہ

استغفر اللہ استغفر اللہ

اما چہ چارہ با بخت گمراہ

لیکن گمراہ بخت کا کیا علاج ہے

یا جام باوہ یا قصہ کوتاہ

یا شراب کا جام ہو یا قصہ کوتاہ جو

آئینہ رو یا آہ از دولت آہ

لے آئینہ رو تیری بخت دلی پر افسوس

یا لیت شعری حتی م القاہ

کاش مجھے معلوم ہوتا کہ اسکی ملاقات کت کت ہوگی

خون با بیت خورد در گاہ بیگاہ

خون گاہ بیگاہ پینا چاہئے

گر تیغ بار و در کوی آن ماہ

اگر اس چاند (مشوق) کے کوچ میں تلوار چلے

من رند و عاشق ان گاہ تو بہ

میں رند اور عاشق اور پھر تو بہ

آئین تقوی مایہ سردام

پر ہیر گاری کے قاعدہ سے میں تقوی

ما شیخ وزاہد کثر شناسیم

میں شیخ اور زاہد کو بالکل نہیں جانتا

مہر تو عکسے بر مایہ نسید

تیری بخت نے مجھ پر اپنا عکس نہ ڈالا

الضہیر مردا لستمر فان

صبر تلخ ہے اور عمر فانی ہے

عاشق مخور غم کرو صل خواہی

لے عاشق غم نکھا اگر وصل چاہتا ہے

حافظ نبودی زینگونہ بیدل

حافظ اس طرح بیدل نہ ہوتا

گر می شنیدی پسند نکو خواہ

اگر خیر خواہ کی نصیحت سن لیتا

مست از خانہ برون تا خستہ یعنی چہ

گھر سے مست ہو کر نکل کھڑا ہوا، یہ کیا؟

ماہ من پرودہ بر انداختہ یعنی چہ

لے میر چاند نے پرودہ چہرہ سے ہٹا دیا، یہ کیا؟

<p>۲ قدر این مرتبہ شناختہ یعنی چه اس مرتبہ کی قدر و منزلت تو نے نہ پہچانی، یہ کیا؟</p>	<p>شاہ خوبانے منظور گدایان شدہ تو خوبسرتوں کا بادشاہ ہے اور فقیروں کا منظور نظر ہے</p>
<p>۳ اینچنین باہمہ درساختہ یعنی چه اس طرح سب کے ساتھ موافق ہے، یہ کیا؟</p>	<p>۲ زلف دست صبا گوشن پیغام قریب زلف ہوا کے ہاتھ میں اور کان رقیب کے پیغام پر</p>
<p>۴ بازم از پاسے در انداختہ یعنی چه اب مجھے پاؤں سے گرا دیا ہے، یہ کیا؟</p>	<p>۳ نہ زلف خود اول تو بدستم دوی یا تو پہلے ہی زلف کو میرے ہاتھ میں نہ دینا تھا</p>
<p>۵ در میان تیغ بمبساختہ یعنی چه لہ میان میں مجھ پر تلوار کھینچ رکھی ہے، یہ کیا؟</p>	<p>۵ سخت فروہان گفت و مگر سر میان تیرے سخن نے دہن کی مورتائی اور مٹی نے گم کاراز</p>
<p>۶ عاقبت باہمہ درباختہ یعنی چه آخر کار سب کو مات دی یہ کیا؟</p>	<p>۶ ہر کس از ہرہ ہر تو شے مشغول ہر ایک شخص تیری محبت کے ہرہ ہر ایک نے ایک بات میں مشغول ہے</p>

حافظ اول نکتہ چو فرو و آید یار

۱ لے حافظ جب تیرے سنگدل میں یار نازل ہوتا ہے

خانہ از عیس ز سر واختہ یعنی چه

غیر سے گھر کو خالی نہ کیا، یہ کیا؟

<p>۱ درین میں سنا نہ بگو زاہد امرا چه گناہ لے زاہد تو ہی بنا کہ اس میں میرا کیا گناہ ہے</p>	<p>نصیب من جو خرابات کردہ است آلم جب اللہ تعالیٰ نے میری قسمت میں خرابات لکھا ہے</p>
<p>۲ چرا بجز شکر کند این گناہ را در خواہ قیامت کے بعد کس لئے اس گناہ کی باز پرس ہوگی</p>	<p>کے کہ و از لش جام می نصیب افتاد جس کی قسمت میں ازل سے شراب کا جام لکھ دیا ہے</p>
<p>۳ کہ دست رقی درازست و ستین کوتاہ کہ فریب کا ہاتھ لمبا ہے اور آستین کوتاہ ہے</p>	<p>۲ بگو زاہد سالوس خرقہ پوش دورو مکار زاہد کو جو منافقت کا خرقہ پہنتا ہے کہو</p>
<p>۴ کہ تا بزرق بری بندگان حق از راہ تا کہ فریب کے خدا کے بندوں کو گمراہ کر دے،</p>	<p>۳ تو خرقہ راز برائے ہوا بھی پوستے تو خرقہ کو نفسانی خواہشات کے لئے پہنتا ہے</p>
<p>۵ کہ ہر دو کون نیرزد و پیش شان بیک گاہ کہ دونوں جہان ان کی نظریں گھاس تک بھی نہیں ہیں</p>	<p>۵ غلام ہمت زندان بی سرو پایم میں بے سرو پا زندوں کی ہمت کا قائل ہوں</p>

مراؤن زخرا بات چونکہ حاصل شد ۱ جگہ خرابات سے پری، مراد حال ہو گئی
 ولم ز مدرسہ و خانقاہ گشت سیاہ ۲ مدرسہ اور خانقاہ سے میرادل سیاہ ہو گیا

برو کدای در ہر کدای شو حفظ

۱ لے حافظ جا اور ہر ایک گناہ کا فقیر بن
 تو این مراؤن سیاہی مگر شے شد
 تجھ کو یہ مراد نہیں مل سکتی مگر شے شد کہنے سے

وصال اور عمر جاودان بہ ۱
 خداوند مرا آن وہ کہ آن بہ

۲ کہ راز دوست از دشمن نہان بہ
 کہ دوست کا راز دشمن سے پوشیدہ اچھا ہے

۳ ز مروارید گو ششم در جہان بہ
 کہ اس کی ذوق کا سبب اس سے بہتر ہے

۴ بحکم آنکہ دولت جاودان بہ
 کہ اس کی ذوق کا سبب اس سے بہتر ہے

۵ کہ این سیب رخ زان بوستان بہ
 کہ اس کی ذوق کا سبب اس سے بہتر ہے

۶ بجان او کہ از ملک جہان بہ
 تمام سے جہان کی سلطنت سے بہتر ہے

۷ بو و خاشاکش خون ارغوان بہ
 اس کی خاک سے خون سے بہتر ہے

۸ کہ آخر کے شو و این ناتوان بہ
 کہ آخر یہ ناتوان کب اچھا ہوگا

۹ کہ راسے پیر از بخت جوان بہ
 کہ بزرگ کی راسے جوان بخت سے اچھی ہے

۱۰ خدا را از طبیب من پیر سید
 خدا کے لئے میرے طبیب سے یہ تر پوچھو

۱۱ جو انا سر متاب از بند پیران
 لئے جو ان بزرگوں کی نصیحت سے سزا چیر

۱۔ شے شد کہنے سے مراد نہیں مل سکتی مگر شے شد کہنے سے
 ۲۔ مراد خانقاہ سے میرادل سیاہ ہو گیا
 ۳۔ کہ اس کی ذوق کا سبب اس سے بہتر ہے
 ۴۔ کہ اس کی ذوق کا سبب اس سے بہتر ہے
 ۵۔ کہ اس کی ذوق کا سبب اس سے بہتر ہے
 ۶۔ تمام سے جہان کی سلطنت سے بہتر ہے
 ۷۔ اس کی خاک سے خون سے بہتر ہے
 ۸۔ کہ آخر یہ ناتوان کب اچھا ہوگا
 ۹۔ کہ بزرگ کی راسے جوان بخت سے اچھی ہے
 ۱۰۔ خدا کے لئے میرے طبیب سے یہ تر پوچھو
 ۱۱۔ لئے جو ان بزرگوں کی نصیحت سے سزا چیر

۱۔ ارغوان کے معنی سرخ پھول بھی ہیں

اگر چہ زندہ رو و آب حیات است

اگرچہ "زندہ رو" (نام نہر) آب حیات ہے

و لے شیراز مارا صفحہ ان بہ

لیکن میرا شیراز صفحہ ان سے اچھا ہے

سخن اندر وہاں دوست کو ہر

دوست کے منہ میں بات گویا موتی ہیں

لیکن گفتہ فقط ازان بہ

لیکن حافظ کا کلام اس سے بہتر ہے

۱۱

گردون ورق ہستی ماورائے ہستی

آسمان میری کھستی کا ورق ہے نہ کہ کھستی

و ہفتان ازل کاش کہ این سخن کشتی

کاش ازل و ہفتان یہ سخن ہی نہ کہ کھستی

یار بیت چو حوری و سرائی چو بہشتی

بہشت بیسا گھر ملا ہوا ہے بخشش نقد اسکو حاصل ہے

یک شیشہ می صاف لبی لب کشتی

لب صاف کی شراب کا ایک شیشہ اور کھستی کا کنارہ

در ہر قدمے صومغہ ہست و کشتی

ہر ایک قدم پر خالقہ ہے اور مندر ہے

چون باش ز نسبت بسا زیم کشتی

جب سونے کا رہا نہیں ہے تو اینٹ سے گہارہ ہو سکتا ہے

مہراز تو نہ دیدار نہ چولہے بنوشتی

تجھ سے محبت نہیں دیکھی اور نہ جواب نکھستی

در آب محبت گل آدم نہ سرشتی

محبت کے پانی میں آدم کی مٹی کا اخیر نہ کہتا

جیف سست ز خوبی کہ شود عشق زشتی

تیری خوبی پر افسوس ہے کہ بے پر عاشق ہوا ہے

آن زمانہ لپیہ خطا گرو مانا مرہ نوشتی

اگر وہ معطر زلفوں والا میری طرف خط لکھتا

ہر چند کہ ہجران شمر و وصل بر آرد

ہر چند ہجر کو وصل کا پھل لگتا ہے

آمرزش نقد است کسی را کہ در خبا

جس کسی کو اس جگہ حور جیسا معشوق اور

مفروش باغ ارم و نخوت شداو

بہشت کا باغ اور شداو کا تجرمت بیچ

تہنا ز منم کعبہ دل بستہ کردہ

صاف میں نے ہی کعبہ دل کو بت خانہ نہیں بنایا

در مصطفیٰ عشق متعجبم تو ان کرد

عشق کے شراب خانہ میں امام میر نہیں ہو سکتا

کلکت کہ مرزا دوزبان شکر مینش

تیری کلکت نے کہ اس کی میٹھی زبان چلتی رہے

معمار وجودار نہ زوی نہک از عشق

اگر معمار وجود عشق سے تیرے رنگ کا نقش نہ بناتا

تا کی غم دنیا می دنی اے دل ناوان

کب تک لے انا داں دل کینہ دنیا کا غم کھاٹیکا

آلودگی خرقہ خرابے جہان بست ۱۰
تیرا گودری کا آلودہ ہونا جہان کی خرابی ہے

کو راہرو سے پاک دل خوب شستی
راہرو پاک دل نیک سرشت کہاں کہ صاف کر دے

از دست حیرت سز زلف تو حافظ
تیری زلف کو حافظ نے ہاتھ سے کس لئے چھوڑ دیا
تقدیر حسین بود چہ کر دے کہ نہ ہستی
تقدیر ہی وہی تھی اگر نہ چھوڑتا تو کیا کرتا

من اب سلف عنی الی سعاد اسلامی
کون ہے جس سعاد کی طرف میرا اسلام لے جائے

فدای خاک دوست باوجان گرامی
دوست کے دروازہ کی خاک پر میری جان عزیز فدا ہو جائے

لسان باوہ صافی در ابکیمینہ شامی
بس طرح شامی شیند میں صاف شراب ہوتی ہے

فلانفرو عن روضہا امین حمامی
ہم کے روضہ سے میری کہ تڑول کی فوہا دور نہ ہو

قدمت خیر قدم نزلت خیر مقامی
نیا آنا اچھا آتا ہے اور تو اچھے مقام میں آیا ہے

رایت من بضات الحمی قباب خیامی
قیسے کہ ہجر کے دن گذر جائینگے اور وقت کی جگہ سوال ہوگا

زہر کار صوابم تبول کن بخلامی
کا تو اب کے لئے مجھے غلامی میں قبول کر

تو شاوشت بفرماندی من بخلامی
تو خوش خوش حکومت کریگا اور میں غلامی کرونگا

اگر چہ روی چو ماہت ندیدہ ام تہامی
اگر چہ تیرا چہرہ چاند جیسا سیر ہو کر نہ دیکھا

انت روح رند الحمی و زاد غرامی
چراگاہ کے دستو بخنی خوشبو آری ہے اور میرا شوق زبیلوہ کر رہی ہے

پیام دوست شنیدن سعادتت بست
دوست کا پیغام سننا سعادت اور سلامتی ہے

بیا شام غریبان اب بدو من بین
شام غریبان کی طرف آ اور میری آنکھ کا پانی دیکھ

اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر
جنت میں ذی الاراک کے قریب نیک طائر پہنچے

خوشاومی کہ در آئی و گویت بسلا
کیا اچھا وہ وقت ہے جب تو داخل ہو اور میں کیوں سلائی ہو گیا ہوں

بسے نماز کہ روز فراق ما بسرابد
اب تصور از ماند رہ گیا ہے کہ فراق کے دن کٹ جائینگے

من ارچہ پیر چہ ندارم نہر حمی خلد شہان
اگر چہ پیر پاس بادشاہوں کے اتق کوئی چیز نہیں ہے

امید بست کہ زودت بکام خویش بیہیم
امید ہے کہ جلدی تو میری مراد بھر لائیگا

بعدت منک و قدرت و ابا کمال
میں تجھ سے دور ہوا اور بیشک ہلال کی مانند ہو گیا

کے نرسا کے معنی میں اصل میں رہسب ہے اور لفظ نرس سے مشتق ہے جس کے معنی درنا ہے نرسا کا عربی ترجمہ رہسب یا رہسب کا ہے جو نرسا ہے اس شعر میں کمال کے معنی رہسب نہیں بلکہ آتش پرست ہیں اور دنیا بظاہر کی

وان دعیت بلجد و صرت ناقص عمد
 اگر محمد کو لحد میں رکھیں اس حالت میں کہ میں عمد ٹکن ہوں
 فما تطیب نفسی ما استطاب منامی
 میرا نفس پاک نہ ہوگا اور میری ذمہد خوش نہ ہوگی

چوسلک در خوشاب ست شعر نظم تو حافظ
 چونکہ تیرے شعروں کی نظم ہے حافظ ابدار موتیوں کی لڑی ہے
 کہ گاہ لطف سبق می بر روز نظم نظامی
 لطافت میں کبھی کبھی نظامی کی نظم سے سبقت لے جاتی ہے

۱۔ اکنون کہ ز گل بازمین شد چو ہشتی
 اب پھر چمن گل کے باعث بہشت بن گیا ہے
 ۲۔ زنگ غمت از دل می گلزنگ زداید
 ہرے غم کا زنگ کس طرح شراب دور کرے گی
 ۳۔ اگر محتسبت برکد و بادہ زند سنگ
 اگر تیرا کو تو ال شراب کے کدو پر پتھر مارے
 ۴۔ جہل من و علم تو فلک را چه تفاوت
 میری جہالت اور تیرا علم آسمان کے نزدیک برابر ہے
 ۵۔ زائد سخنم سیر حکایت کہ بنقدم
 لے زاہد میں تیری حکایت پرادہ پار کھا کر نہیں بیٹھوگا
 ۶۔ برخاک رہ خواجہ کہ ایوان کمال است
 خواجہ کے رہنے کی خاک میں جو کہ کمال کا گھر ہے

۱۔ ساتی می گلگون بطلب لب کشتی
 لے ساتی شراب گلگون کشتی کے کنارہ پر طلب کر
 ۲۔ بشنو کہ چنین گفت مرا پاک شرتی
 سن کہ تجھے ایسی نیک نصیحت اسی طرح فرمایا ہے
 ۳۔ بشکن تو کدوی سرا و نیز نجشتی
 تو بھی اس کے سر کا کدو اینٹ سے پھوڑ ڈال
 ۴۔ آن را کہ ابصر شریعت چہ خوبی چہ شرتی
 جس کی آنکھوں میں نہیں آگے نزدیک خوبصورت اور برا ایک جیسا
 ۵۔ تریست چو جوری سرانی چو ہشتی
 کہ آج تجھے اندھ جوریسا معذوق اور بہشت جیسا گھر ملا ہوا
 ۶۔ گر بالمش ز فرست بسا زیم نجشتی
 اگر زر کا تکیہ نہیں ہے اینٹ سے گزارہ کرینگے

ترسا بچہ دوش ہمیا گفت کہ حفظ
 کل ہند و بچہ کہ رہا تھا کہ افسوس ہے کہ حافظ
 حیف ست کہ ہر دم کند آہنگ کشتی
 ہر وقت مندر کا ارادہ کرتا ہے

۱۔ ای باد نسیم پارواری
 لے ہوا کے جسم کے ارا کی زلف کے
 ۲۔ زان نفخہ مشکبارواری
 خوشبو تیری پاس ہے ؟

<p>۱۔ باسرہ اوچے کارواری اس کی زلف سے تیرا کیا کام ہے ۲۔ اوشک ترو تو خارواری وہ شک تراور تو کانٹے رکھتا ہے ۳۔ اوتازہ و تو غبارواری وہ تازہ ہے اور تو غبار رکھتا ہے ۴۔ اوسر خوش و تو خارواری وہ سر خوش ہے تو خار رکھتی ہے ۵۔ درباغ چہ عتبارواری باغ میں کیا اعتبار رکھتا ہے ۶۔ دردست چہ اختیارواری کیا اختیار رکھتی ہے</p>	<p>۱۔ زہ سارمن درازدستی ہرگز درازدستی نہ کر ۲۔ ای گل تو کجا و روی سیاش لے گل تو کہاں اور اس کا رخ دیا کہاں ۳۔ ریحان تو کجا و خط سبزیش تیرا ریحان کہاں اور اس کا سبز خط کہاں ۴۔ زگس تو کجا و چشم مستش زگس تو کہاں اور اس کی مست آنکھ کہاں ۵۔ ای سرو تو باقد بندش لے سرو تو اس کے بن قد کے سامنے ۶۔ ای عقل تو باوجود عشقش لے عقل تو اس کے عشق کے باوجود</p>
---	---

روزی برسی بوسل حافظ

۱۔ حافظ کسی بیرون وصل نصیب ہوگا

۲۔ **گر طاقت** شرط سارواری

اگر انتظار کی طاقت رکھتا ہے

<p>۱۔ نارہ بین نباشی کے راہبر شوئی جب تک راہ نہ دیکھیگا کب راہبر بنیگا ۲۔ بان ای سپر بکوش کہ روزی پد شوئی لے بیٹے کو عشق کر کہ کسی دن باپ بن جائیگا ۳۔ تاکیمیا عی عشق بیابی و زرشوئی تاکر عشق کی کیمیا حاصل ہو اور تو زربن جائے</p>	<p>۱۔ ای بنخیر بکوش کہ صاحب خبر شوئی لے غافل کو کشش کر کہ صاحب خبر بن جائیگا ۲۔ دردنت حقائق پیش اویب عشق حقیقت کے درمیں عشق کے استاد کے سامنے ۳۔ دست امرس جو چومروان ہ بشوئی مرد آدمیوں کی طرح سے وجود کے تلبے سے ہاتھ و حوال</p>
--	--

۱۔ اس غزل میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے سلوک کے تمام مرحلے دکھا دئے ہیں، اول سالک کو مجاہدہ نفس کرنا چاہئے۔

۲۔ اور مرشد کا عشق میں، فانی المرشد ہو کر، ۳۔ اپنی سستی مہوومہ کو فنا کرنا چاہئے۔

خوابِ خورتِ مرتبہ عشقِ دور کرد

تیری نیند اور خوراک نے تجھے عشق کے مرتبے سے دور کر دیا

گر نورِ عشقِ حق بدلِ جانست او فتنہ

اگر عشق کا نور تیرے دل اور جان پر پڑے

از پامی تا سرت ہمہ نورِ خدا شود

تو سر سے لیکر پاؤں تک تمام خدا کا نور ہو جائیگا

بنیادِ ہستی تو چو زیرِ زبر شود

جب تیری ہستی کی بنیاد زیرِ زبر ہوگی

آن مرسی بدوست کہ بچو آبِ خوشروی

یار کے پاس اس وقت پہنچو گا جب سونا اور کھانا اپنا چھوڑ دیا

بالند کز آفتاب فلک خوشتر شوی

خدا کی قسم آسمان کے آفتاب سے تو بہتر ہو جائیگا

در راہِ دوواجلال چو بی پاوشروی

اگر دو جلال کے راستہ میں بغیر پاؤں اور سر کے ہوگا

در دل مدارا سچ کہ زیرِ زبر شوی

دل میں مجال تک نہ لانا کہ تو خراب ہوگا

گر در سرت ہوا می فصاحت حافظا

اے حافظ اگر تیرے سر میں چہل کی خواہش ہے

باید کہ خاک در کہ اہل بصر شوے

اہل بصر کے دروازہ کی خاک بن جا

دل بی تو بجان آمدت است کہ با زانی

تیرے بغیر دل تنگ آگیا ہے اب وقت ہے واپس آنے

وی یاد تو ام مونس در گوشہ تنہائی

تیری یاد تنہائی کے اکوٹھ میں میری غمخوار ہے

کز دست بخوابد شد پایاں نیکیبانی

میرے ہاتھ سے صبر کا دامن نکل جائیگا

در بابِ ضعیفان اور وقت توانائی

توانائی کے وقت کمزوروں پر مہربانی کر

ای پادشہ خوبان و او از غم تنہائی

اے خوب صورتوں کے سردار تنہائی کے غم سے زیادہ آگاہوں

ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی

تیرا درد ناکامی کے بستر پر میرا علاج ہے

مشتاقی و مہجوری دور از تو چنانم کرد

تیرے اشتیاق اور مہجوری نے مجھے تجھ سے دور رکھا جیسا بنا دیا

و اعم کل ابنِ بستان شادابی ما

اس باغ کا پھول ہمیشہ تروتازہ نہیں رہتا

۴۔ یہ اس وقت حاصل ہو سکتا ہے کہ ہر تین ایک طرف متوجہ ہو اور خواہشات نفسانی کو ترک کرے

۵۔ اس کے بعد جب عشق کا نور قلب میں پیدا ہوگا آفتاب میں بھی وہ روشنی نہیں جو اسکے وجود سے ظاہر ہوگی

۶۔ جبستی ہو بہر انکا منقطع ہو جائیگی تو سچا این فت زریاں خدا مانا خدا الفقر اذا تم ہوا انہ اینست

۷۔ فنا کے بعد بقا حاصل ہوگی یہ خیال نہ کرنا چاہئے فنا پر آمادہ ہو جائیگی

۸۔ آخر میں سالکوں کو نصیحت ہو کہ اگر یہ مراحل طو راً ناپا تے ہو تو کسی کمالِ الٰہی کے ہاتھ پر ہیبت کر اس سے زیادہ خاصا الفاظ میں

<p>۵ نیست حرفی امی ان تا با دیو پیمانی</p>	<p>صد باوصیا اینجانی سلسلہ می قرضند</p>
<p>۶ لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی</p>	<p>۶ درواڑہ قسمت ما نقطہ پر کاریم</p>
<p>۷ کفرست درین بند مہربانی خودی</p>	<p>۷ فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست</p>
<p>۸ رخسارہ کہیں نمود ان شاہد ہر جانی</p>	<p>۸ یارب بکہ تو ان کفایت این نہکتہ کہ در عالم</p>
<p>۹ گستاخ غلطی بگذر زین فکرت سوائی</p>	<p>۹ دی شب گلہ زلفت با باوصیا لقمہ</p>
<p>۱۰ شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی</p>	<p>۱۰ ساقی حمن کل را بی روی تو رنگی گفیت</p>
<p>۱۱ ماحل کغم این مشکل زین ساغر مینائی</p>	<p>۱۱ زین دائرہ مینا خونین حکرم می ده</p>

۵ لے دل ہی تیرا حریف ہے اگر با دیو پیمانی نہ کرے گا،
 ۶ مہربانی وہی ہے جو تو کرے اور حکم وہی ہے جو تو فرماتے
 ۷ اس سبب میں خود بینی اور خود رائی کفر ہے
 ۸ حاضر و ناظر معشوق نے کسی کو اپنا چہرہ نہیں دکھلایا
 ۹ جواب دیا کہ تیرا خیال غلط ہے اس دیوانگی سے باز آ
 ۱۰ اپنا شمشاد جیسا قد دکھلا کہ تا باغ کی رونق ہو
 ۱۱ تاکہ اس ساغر مینائی سے مشکل حل کروں

سو باوصیا اس جگہ بغیر سلسلہ کے قصص کرتی ہے
 قسمت کے دائرہ میں ہم پر کار کا نقطہ ہیں (مجموعہ ہیں)
 اپنی فکر اور لے زندگی کی دنیا میں نہیں سے
 لے خدا یہ بات کسی سے بیان کریں کہ دنیا میں
 کل رات تیری زلف کی شکایت اوصیا نے کی
 لے ساقی کل کے باغ کو تیرے بغیر رنگ نہیں ہے
 اس آسمان میں میں خون جگر چٹا ہوں شاہد دے

حافظ شب بچران شہر بوی خوش صبح آ
 لے حافظ بچر کی رات کت گئی جمع کی خوشبو آ رہی ہے
 شادویت مبارکباد امی عاشق شیدائی
 تجھے خوشی مبارک ہو اسے شیدائی عاشق

۱ امی در رخ تو پیدا انوار پادشاہی
 تیری وہ عالی شان ہے کہ تیرے چہرے پادشاہی کا رنگ ہے
 اور فکر میں خدا تعالیٰ کی سو حکمت پوشیدہ ہیں

۱۔ اس نعتیہ غزل میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے وہ کمال دکھایا ہے کہ میری نظر سے کسی شاعر کی غزل اس پایہ کی نہیں گذری، یہ ایک لفظ سے آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے عشق کی بو آتی ہے اور تعریف کے پیرایہ میں اپنی محبت کا اظہار کیا ہے، فرماتے ہیں کہ پادشاہی کا نور آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کے چہرہ مبارک سے ظاہر اور آپ کی رائے مبارک میں خدا تعالیٰ کی حکمتیں پوشیدہ ہیں، صلی اللہ علیہ وسلم

کَلک تَو بَارک اللہ و رملک و دین کثا و ہ

تیری کلک پر اللہ کی برکت ہو جس نے میں اور دنیا کا ملک سچ کیا

برابر من ستا بد انوار اس عظم

شیطان پر اسم عظیم کا نور نہیں اچھلنا

و رحمت سلیمان مہر کہ شک نماید

سلیمان کی جاہ و جلال میں جو شخص شک کرتا ہے

یعنی کہ آسمان از فیض خود و دہاب

وہ تلواریں کو آسمان اپنے فیض سے آب دیتا ہے

گر پر تو می ز تفتیت برکان معدن افتد

اگر تیری تلوار کا سایہ کان اور معدن پر پڑے

صد حشمہ آب حیوان از قطرہ سیاہی

سیاہی قطرہ سے آب حیات کے سوچنے پیدا کر دے

ملک ان تست خاتم فرما ہر آنچه خواہی

سلطنت اور خاتم تیری ملکیت ہے حکم کر جو کچھ کرنا چاہتا ہے

بر عقل و دانش اوخت زندمغ و ماہی

اس کی عقل اور دانائی پر جانور اور مچھلیاں بھی ملبستی ہیں

سہما جہان بگردے منت سیاہی

تمام جہان بغیر سیاہی کی مدد کے فنتج کرتی ہے

یا قوت سرخ روزا نختد رنگ کاہی

سرخ رو یا قوت کو گھاس کا رنگ مل جائے

۲۔ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نے اپنی امت کو رہبانیت نہیں سکھائی کہ تارک دنیا ہو کر جنگلوں میں وحشیانہ زندگی بسر کریں بلکہ دین اور دنیا دونوں میں سرخروئی حاصل کرنے کا طریقہ بتایا ہے، دنیا دار تو آخرت میں تباہ ہو گا اور رہبان اہل دنیا میں تباہ ہے یہ جوگی تپسی گویا اس دنیا میں آٹے ہی نہیں مگر اسلام ایک ایسا مذہب ہے جو دنیا میں زندہ رہنے اور آخرت میں ہمیشہ کی زندگی حاصل کرنے کی تعلیم کرتا ہے۔

۳۔ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کی وہ شان کہ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے آپ کو سلیمان علیہ السلام سے تشبیہی سے لکھی وہ یہ ہے کہ حضرت سلیمان کے پاس خاتم یعنی انگشتری تھی جس پر اسم عظیم کندہ تھا۔ اور اس کی برکت کے باعث وہ انسانوں اور جنوں اور حیوانوں اور جانوروں بلکہ آب و ہوا پر بھی حکومت کرتے تھے خواجہ صاحب فرماتے ہیں کہ وہ انگشتری تو لیک جن کے ہاتھ لگی اور حضرت سلمان علیہ السلام کو تخت و تاج سے جواب مل گیا، خاتم الانبیاء کے پاس وہ مہربوت ہے کہ جسکے گم ہونے کا اندیشہ ہی نہیں ہے، اس لئے آپ کی حکومت ابد الابد اور آپ کی سلطنت ہمیشہ ہمگی۔

۴۔ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کو پھر حضرت سلیمان علیہ السلام سے تشبیہ دیتے ہیں کہ وہ کیسا کور باطن ہے کہ آپ کی نبوت پر شک کرتا ہے، اس کی عقل پر مرغ و ماہی بھی ہنستے ہیں کہ اس جاہل کو اتنی خبر نہیں کہ آنحضرت کی مثل نہ کوئی ہو اور نہ ہو گا۔ صلی اللہ علیہ وسلم۔

۵۔ نادان اعتراض کرتے ہیں کہ اسلام کی شاعت تلواریں کے زور سے ہوئی، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ جواب دیتے ہیں کہ یہ وہ تلوار ہے جس کو خود اللہ تعالیٰ کی رحمت نے آب دیا ہے، اس کو کچھ حاجت نہیں کہ کسی سیاہی کی مدد طلب کرے، یعنی اسلام تو سراسر اللہ تعالیٰ کی رحمت سے، دنیا سے خوریزی دور کرنے آیا ہے اور خود بخود بغیر کسی کی امداد کے پھیل رہا ہے، اس ساس کا کما کما اور نگہبان ہے۔

۶۔ تیری تلوار کی وہ ہمیت ہے کہ لنگرگان یا قوت پر اس کا سایہ پڑے لعل کا رنگ زرد ہو جائے، یہی تلوار اسلام ہے کہ کوئی مذہب اس کے مقابلہ میں نہیں ٹھہر سکتا۔

۷۔ گر حال مابپری از باد صبحگاہی

تو بات کے وقت انتظار کرنے والوں پر تیرا دل تڑپ کر کھائے گا

۸۔ ماخرقہ ہا بشویم از عجب خانقاہی

تا کہ خانقاہ کے غرور کو خرقہ سے دھو دالیں

۹۔ مرغان قاف دانند آئین بادشاہی

مگر کوہ قاف کے مرغ بادشاہی کے بتور سے واقف ہیں

۱۰۔ مثل تو کس ندیدہ است این علم را کماہی

اس علم بادشاہی کو تیری طرح کسی نے نہ جانا

۱۱۔ تعویذ جانفزانے و افسون عمر کاہی

جانفزانی کا تعویذ اور عمر گھٹانے کا جادو

۱۲۔ اینکے بندہ دعویٰ و مختب کواہی

یہ تو زیادہ مولے اور مختب کی گواہی اسکی تائید میں ہے

۱۳۔ وای دولت تو امین از صدمت تباہی

تیری دولت تباہی کے صدمہ سے محفوظ ہے

۱۴۔ مارا چکو نہ زیب دعویٰ بگیناہی

ہمارے لئے زیب نہیں کہ بگیناہی کا دعویٰ کریں

۱۵۔ عطفاً علی مقبل صلت الدواہی

درویش پر مہربانی کر کہ زمانہ کی ہوا میں اس پر صحت ہیں

۱۔ و انم دولت بختد بر افشک شب نشینان

میں جانتا ہوں کہ اگر تو با صبا سے میرا حال دریافت کرے گا

۲۔ ساقی بیار آبی از چشمہ خرابات

اے ساقی خرابات کے چشمہ سے پانی لا

۳۔ بازار چہ گاہ گاہی بر سر نہد کلاہی

اگرچہ بازار کسی کسی سر پر ٹپی رکھتا ہے

۴۔ درود و مان آدم تا وضع سلطنت است

جب سے آدم علیہ السلام کی نسل میں سلطنت کا قاعدہ ہے

۵۔ کلک تو خوش نوید و نشان بار و عنایا

تیرا فہم اپنے اور بیگانوں کے حق میں خوب لکھتا ہے

۶۔ عمر سیت پادشاہا کرم نہیت جام

اے بادشاہ عمر گذر گئی اور میرا پیار خالی ہے

۷۔ ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عورت

تیرا وجود عزت کی کیمیا سے بنا ہے

۸۔ جائیکہ برق عصیان بر آدم صغی زرد

جہاں گدہ کی بجلی آدم صغی اللہ پہ بھی گری

۹۔ یا ما بالبرایا و اہب العطایا

اے صدیق کے ایشیت پناہ اور بخشش بخشنے والے

۷۔ خواجہ حافظ جتہ اللہ علیہ اپنا حال بیان کرتے ہیں کہ منتظر ہوں کہ آپ اپنا دیدار دکھائیں

۸۔ اگرچہ بنی اسرائیل اور دیگر قوموں نے بھی سلطنت کی ہے اور کلاہ خسروی سر پر رکھا مگر حق تو یہ ہے کہ جس طرح خلفائے بادشاہی کی ہے اس کا نظیر نہیں ہے

۹۔ بلکہ یہ کہنا چاہئے کہ حضرت آدم علیہ السلام کی اولاد میں جب سے سلطنت سے تیرا بیسا علم شاہی کسی کو نصیب ہوا

مطلب یہ ہے کہ کل انبیاء کو نشان حاصل نہ ہوئی جو آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کو حاصل ہے آپکی سلطنت قیامت تک کی ہے

۱۰۔ فی زمانہ یہ شعر ایک پیش گوئی ثابت ہوا ہے، بن و ستان میں ہی دیکھ لو، کہ مسلمانوں کی تعداد دن بدن

بڑھ رہی ہے اور دیگر مذاہب کے مقلدوں کا شمار کم ہو رہا ہے

۹۔ یہ نو زبانیں نے موجودہ اقوام عالم کی تشریح میں عرض کیا کہ اگر اقوام برصغیر ہند سے اس شکل کی و شاخیں ہیں جن کو شاخیں ہند سے اس شکل کی و شاخیں ہند سے اس شکل کی و شاخیں ہند سے اس شکل کی

جو راز فلک نیاید تا تو ملک صفائی
آسمان ظلم نہیں کر سکتا جب تک تیرا ملکوتی وجود ہے

ظلم از جہان برون تا تو جہان نہایی
جب تک جہاں کا پشت پناہ جہاں سے ظلم آٹھ گیا

حافظ چود دست از تو کہ گاہ میبرد نام
بے حافظ جب دست کبھی کبھی تیرا نام لیتا ہے
رخش ز بخت منہا باز آ بعدر خواہی
قسمت کی شکایت نہ کر اور غصہ پیش کر

۱۵

بی ز روج گنج بصد منت قارون باشی

باوجود بی زری اور بغیر خزانہ کے قارون کی سوجاہ و جلال چھل کرے

چشم دارم کہ بجاہ از ہمہ قرون باشی

میں ایسے کرتا ہوں کہ جاہ و جلال میں تو سب سے بڑھ کر رہیگا

ور خود از کوہر حمشید و فریدون باشی

دشمن حمشید اور فریدون کی نسل سے ہونا بھی نامہ مند نہیں ہے

شطا اول قدم آنت کہ مخنون باشی

پہلے قدم کی شرطی سے کہ تو مخنون ہو

کی روی ہر کہ پرسی چہ کنی چون باشی

کب راتہ پر چلے گا، کس سے پوچھیگا، کیا کریگا، تم بھلا کیلے

ور نہ چون ننگری از دائرہ بیرون باشی

اگر خیال نہ کریگا اس دائرہ سے باہر ہو جائیگا

تا بچند از غم ایام بگر خون باشی

کب تک دنیا کے غم میں خون جگر پیگا

ای دل آن بہ کہ خراب می گلگون باشی

لے دل تیرے لئے یہ بہتر ہے کہ سرخ شرب مست ہو جائے

در مقامی کہ صدرت بفقیران بخشند

اس جگہ جہاں فقیروں کو کرسی نشین کرتے ہیں

تاج شاہی طلبے کو ہر ذالی بنما

اگر بادشاہی کا تاج طلب کرتا ہے ذاتی خوبی ظاہر کر

درہ منزل لیلی کہ خطر باست بجان

لیلی کی منزل میں جان کا خطر ہے اس راستہ میں

کاروان رفت تو در خواب بیابان پریش

کاموں گذر گیا اور تو سو یا ہوا ہے اور جنگل سامنے پڑا ہے

نقطہ عشق نمودم بتو جان سہو مکن

میں نے تجھے عشق کا نقطہ بتا دیا یاد رکھ بھول نہ جانا

ساغری نوش کن مبرہہ بر افلاک فسان

پیالہ پی اور ایک گھونٹ آسمان پر چھڑک

حافظ از فقر مکن نالہ کہ گزشتہ امیت

لے حافظ تنگدستی سے فریاد نہ کر اگر ایسے ہی تھے ہیں

بہج خوشدل نہ پسندو کہ تو مخزون باشی

تو کوئی شخص پسند نہ کریگا کہ تو غمگین ہو،

۸

۱ اسباب جمع داری و کاری نیکنی	۱ ای دل بکوی عشق گذاری نیکنی
تیرے پاس اسباب جمع ہیں اور تو کوئی کام نہیں کرتا	لے دل عشق کے کوچ میں گذر نہیں کرتا ہے
۲ بازی چنین بدست و شکاری نیکنی	۲ چوگان کام درگت و گوی نمیزی
اس طرح کل کھیل ہاتھ میں ہے اور شکار نہیں کرتا	مراد چوگان تیرے ہاتھ میں ہے اور گیند کو نہیں مارتا
۳ درکار رنگ و بوی نگاری نیکنی	۳ این خون کہ موج میزند اندر جگر حرا
معتوق کے رنگ و بوی کام میں نہیں لاتا	اس خون سے جو جگر میں موج مارتا ہے کس لئے
۴ برخاک کوی دوست گزارنی نیکنی	۴ مشکین ازان نشد و خلقت کہ چون صبا
دوست کے کوچ کی خاک پر نہیں رہ جاتا	تیرے وجود کا سانس اس لئے خوشبودار نہیں ہوا کہ صبا کی طرح
۵ ای دل تو این مملہ باری نیکنی	۵ گردیگران بجان نسیم جانان خرید
لے دل تو یہ سودا کیوں نہیں کرتا ہے	اگر اوروں نے جان سے جانان کا غم خرید کیا ہے
۶ کز گلبنش تحمل خاری نیکنی	۶ ترسم کزین چمن نبری استین گل
کہ اس کی شلخ سے گلشنے کی برداشت نہیں کرتا	میں ڈرتا ہوں کہ اس گلشن سے گل کا دامن نہ پکڑے گی
۷ آن را فدای سرہ باری نیکنی	۷ در استین کام تو صد نامہ مندرج
اس کو معشوق کی زلف کے نثار کیوں نہیں کرتا	تیری مراد کی استین میں سونا سیر درج ہے
۸ و اندیشہ از بلاے خمار می نیکنی	۸ ساغر لطیف و لکشومی فلکنی بجاک
اور خمار کی بلا کا فکر نہیں کرتا	ساغر لطیف اور دلکش اور تو خاک میں ڈالتا ہے

حافظ برو کہ بندگی بارگاہ دوست

حافظ تو جا کہ دوست کی بارگاہ میں

کہ جملہ می کنند تو باری نیکنی

اگر تمام کرتے ہیں تو کیوں نہیں کرتا

۱ ہر جا کہ روی زود پیشیان بدرائی

تو جس جگہ جائیگا جلدی پیشیان ہر جا

۲ آدم صفت از روضہ رضوان بدرائی

آدم کی طرح بہشت کے باغ سے ابر آئیگا

۱ ای دل اگر از چاہ ز نخدان بدرائی

اگر لے دل تو چاہ ز نخدان سے باہر نکل آئے

۲ ہشدار کہ گروسو عقل کنی گوش

خبردار اگر عقل کے دوسو پیرکان دھریگا

تاکے چوسا بر تو گمارم و ممت
 کب تک میں صبا کی طرح تجھ پر دم چھو سکوں
 در تیرہ شب ہجر تو جانم بہ لب آمد
 ہجر کی اندھیری رات میں میری جان لب پر آئی
 جان میدیم از حسرت آن لعل روان بخش
 اس لعل لب کی حسرت سے میں جان دیتا ہوں
 شاید کہ بانی فلکت دست بگیرد
 ممکن ہے کہ پانی کے گھونٹ سے آسمان تیری دستگیری کرے
 در خانہ غم چند نشینی بکلامت
 غم کے گھر میں کب تک املوں ہو کر بیٹھے گا
 برخاک درت بستہ ام از دیدہ دو صد جو
 تیرے دروازہ کی خاک پر آنکھوں سے دو سونیاں بہاویں

۲ کر غنچہ چو گل خرم و خندان بدر آئی
 کہ گل سے پھول بن کر خوش و خرم باہر آئے
 ۴ وقت ست کہ همچون متابان بدر آئی
 یہ وقت ہے کہ چاند روشن کی طرح باہر آئے
 ۵ باشد کہ چو خورشید در شان بدر آئی
 مناسب ہے کہ روشن آفتاب کی طرح باہر آئے
 ۶ گزشتہ لب از چشم حیوان بدر آئی
 اگر تو پیسا آب حیات کے چشم سے واپس آئے
 ۷ وقت ست کہ از دولت سلطان بدر آئی
 اب وقت ہے کہ سلطان کی دولت سے باہر آئے
 ۸ باشد کہ تو چون سر و خراں بدر آئی
 مناسب ہے کہ تو سر و خراں کی طرح باہر نکل آئے

حافظ مکن اندیشہ کہ آن یوسف مصری

۹ لے حافظ فکر نہ کر کہ وہ یوسف مصری

باز آید و از کلبہ حزان بدر آئی

واپس آئیگا اور تو غم کے گھر سے نکلیگا

۱ و اب خضر ز نو نش لبانت کنایتی

تیرے لب کی تزیاق کی طرف اشارہ ہے جسے آب حیات کہتے ہیں

۲ شرح جمال حور ز رویت روایتی

تیرے چہرہ کی روایت ہے جسے حور کے حسن کو کھول کر بیان کرتے ہیں

۳ گل را اگر نہ بوسے تو کردی رعایتی

اگر پھول میں تیری خوشبو کی مہربانی نہ ہوتی

۴ یاد آور امی صبا کہ نکر دے حمایتی

لے صبا یاد رکھنا کہ حمایت نہ کی

۱ اسی قصہ بہشت ز کویت حکایتی

تیرے کوچہ کی ایک حکایت ہے جسے بہشت کا قصہ کہتے ہیں

۲ انفاس علسی از لب لعلت لطیفہ

حضرت عینے کا دم تیرے لب لعل کا ایک لطیفہ ہے

۳ کی عطرسای مجلس و حائبان شادی

کب روحانیوں کی مجلس کو معطر کرتا

۴ درازوی خاک در دوست سوختیم

دوست کے دروازہ کی خاک کی آرزو میں جل گیا

ساتی بیا کہ نسبت ز دوزخ شکایتی

تو ساتی آ کہ دوزخ سے شکایت نہیں ہے

۶ وین آتش اندر و بند ہم سرایتی

یہ آگ کسی طرح اس کے اندر بھی سرایت کرتی

۷ صد مایہ و اشتی و نکر وی کفایتی

تیرے پاس بے شمار سرمایہ تھا اور کفایت نہ کی

۸ ہر سطرے از خیال تو وز رحمت آیتی

تیرے خیال کی ہر ایک سطر اور تیری رحمت کی نشانی ہے

۱ در آتش از خیال زخمت دست میدید

اگر آگ میں اس کے چہرہ کا خیال پیسے سے

۲ بوی دل کباب من آفاق را گرفت

میرے کباب دل کی بوزمانہ نے سونگھی

۳ ای دل بہرہ دانش و دینت و زینت

لے دل بیہودہ گوئی سے تیری عقل اور دین ہاتھ سے گیا

۴ ہر پارہ از دل من وار غصہ قصہ

میرے دل کا ہر ایک ٹکڑا اور غصہ کا ہر ایک قصہ

۹ دانی مراد حافظ ازین آہ و نالہ چسبیت

جانتا کہ اس آہ و فریاد سے حافظ کا کیا مطلب ہے

از تو کر شہمہ وز خسرو سائیتی

تجھ سے کرشمہ دیکھنا اور بادشاہ کی طرف سے مہربانی

۱ در عرق پیش غنیمت جامے

تیرے عقیقہ لٹکے تلخے شراب کا پیالہ پانی پانی ہے

۲ یا بر آتش اب یا بر روت خو

یا آگ پر پانی ہے یا تیرے چہرہ پر پانی ہے

۳ از پیش میرفت و کم میگردے

اسکے آگے آگے جاتا تھا اور اسکے پیچھے رہ گیا،

۴ روموزن بانگ بر میزن کہے

لے موزن تو بانگ دیتا رہ

۵ گر برین آید یکے لیلے زخے

اگر کوئی لیل "حی" سے باہر آئے

۶ چنگ را در زیر ناخن کرونے

چنگ کو ناخن کے نیچے لے لے کیا

۱ ای ز شرم عارضت گل کردہ خو

تیرے رخسار سے شرمندہ ہو کر گل کو پسینہ آگیا

۲ زالہ بر لالہ است یا بر گل کلاب

لالہ پر شبنم ہے یا گل پر گلاب ہے

۳ میشد از چشم آن کسان برو دل

میری آنکھ سے وہ کمان ابرو داخل ہو گیا اور دل

۴ آتش ز زلفش خواہم دشت دست

آج رات اس کی زلف کو نہ چھوڑ دوں گا

۵ چون بنی عامر بے مجنون شوند

جب عامر کی طرح بہت مجنون ہو جائینگے

۶ نے دے لب مطرب نہوا

بالسری نے اپنا لب مطرب کے لب پر رکھا

جان از وستان جامی وہ برے

اس کی جان لے لے اور اس کو شراب کا جام دے

غم مدار از کثرت سرمای وے

خزاں کی سردی سے غم نہ کر

باز گو در حضرت دارای رے

رے کے بادشاہ کے پاس شکایت کر

نامہ حاتم زہانش کشت طے

حاتم کا نام اس کے نام سے طے ہو گیا

گورکش خراش و خروشم زوے

اسے کہو کہ اس رگ کو خراش کر اور میں اس کو خروشم کہوں گا

آنکہ برہر عہ جان میسہ

جو کہ ایک ایک قطرہ پر جان دینا ہے

عود بر آتش نہ و منفتل بسوز

عود کو آتش پر رکھ اور انگیٹھی جلا

باتوزین پس گز فلک خواری کند

اس کے بعد اگر آسمان تجھے خوار کرے

خسر و آفاق بخشش کر بحنا

ایسا بادشاہ کہ دنیا بخش دے اس کی سخاوت سے

چنگ را بروست مطرب نہومی

تھوڑی دیر کے واسطے چنگ کو مطرب کے ہاتھ پر رکھ

جام می پیش آرو چون حفظا مخور

شراب کا جام سامنے لا اور حافظ کی طرح

غم کہ جم کے بود یا کاؤس کے

یہ غم نہ کھا کہ جم کب ہوا اور کاؤس کہاں ہوا

۱۲

لطف کردی سایہ بر آفتاب انداختی

تو نے مہربانی کی آفتاب پر سایہ ڈال دیا

حالیانیزنگ رنگ خوشن بر آب انداختی

اب تو پانی پر خوب اپنے رنگ کا نیرنگ رکھا ہے

جام کبھی و طلب کا فراسیاب انداختی

کیخسرو کا پیالہ طلب کر کہ او فراسیاب کو گرا دیا ہے

کاندرین شغل مہم باسید ثواب انداختی

کیونکہ اس شغل میں ثواب رکھی امید پر تو نے رکھا ہے

سایہ دولت برین کنج خراب انداختی

دولت کا سایہ اس خراب کو نہ پر ڈالا

ای کہ برماہ از خط مشکین نقاب انداختی

تو نے چاند رخسار پر گیسوئے مشکین سے پردہ ڈال دیا

باچہ خواہد کرد بر ماہ زلف عارضت

دیکھیں میرے ساتھ نیری زلف کے بیچ کیا کرتے ہیں

گوی خوبی بڑی از خوبان عالم شاد باس

خوش رہ کر زمانہ کے معشوقوں سے خوبی کا گیدلے گیا ہے

گرچہ ارستی خراب طاعت من و ملن

اگرچہ ارستی سے خراب ہوں میری بندگی رو نہ کر

کنج عشق خود نہاومی دل بران من

یہ سے دیران دل میں عشق کا خزانہ تو نے خود رکھا

تہمتے بر شہروان خیل خواب انداختی

لشکر خراب کے زاہدوں پر تہمت بانڈھی ہے

وز حیا حورو پری را در حجاب انداختی

حورو پری حیا کے باعث پردہ میں چھپ گئی

چون کند خسرو مالک رقاب انداختی

گردنوں کے مالک بادشاہ کی کندہ کی طرح ڈالا ہوا ہے

از سر عظیم و قدرت در ترازب انداختی

آفتاب کا تاج مٹی پر گر رہا ہے

تنتہ میگردی گردان را در اب انداختی

پیا سا کیا اور پہلوانوں کو پانی میں گرایا

شاہد مقصود را از رخ نقاب انداختی

مقصود کے معشوق کے رخ سے پردہ اٹھا دیا ہے

زین میان کو پوانہ را در اسطراب انداختی

لیکن در میان میں پروانہ کو بقرار بنا رکھا ہے

خواب بیاں مستی آنکہ از نقش خیال

جاگنے والوں کی بے ہوشی کی فکر جو کہ پیرے تصور سے ہے

پر وہ از رخ بر فلندی یک نظر در جلوہ گاہ

جلوہ گاہ میں ایک نظر کے لئے توڑنے رخ سے پردہ اٹھایا

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف

دل کے شکار کے لئے میرے گردن میں زلف کا پھندا

نصرتہ الدین شاہ کھی امی کہ تاج آفتاب

نصرتہ الدین شاہ پھینکی کی تعظیم اور طاقت کے اظہار کے لئے

ز بہار از آب شمشیرت کہ شیران از ان

تیری شمشیر کی آبی پناہ نہیں کہ شیروں کو اس سے

باوہ نوش از جام عالم بہن کہ براوزنگ تم

جام جہاں نام سے شراب پیا کہ جمشید کے تخت پر

ہر کسی با شمع خسارت بنوئی عشق و اشت

ہر ایک شخص تیرے شمع خسار سے مختلف طرز کا عشق رکھتا ہے

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست

تیری مست آنکھ اور بے پرست چشم کے فریب سے

حافظ خلوت نشین اور شراب انداختی

گوشہ نشین حافظ کو شراب میں گرا دیا ہے

گزر عشق نیست معذوری

اگر تجھے عشق نہیں معذور ہے

امی کہ دائم بخوش معذوری

تو ہمیشہ اپنے آپ پر معذور ہے

۵۔ شیطان کو شعرا میں مخاطب کر کے کہا گیا ہے "ابی واستکبرا کان من الکفرین" اپنی ہستی پر غرور کرنا اور بھلائی میں کچھ ہوں اسی لئے راندہ درگاہ ہوا۔ اگر وہ عاشق ہوتا تو ہستی معدوم ہو جاتی اور وہ معلوم کر لیتا کہ اس کی ہستی کچھ چیز نہیں مدم محض ہے۔ عشق کی تعریف میں مولانا روم رحمۃ اللہ علیہ فرماتے ہیں "شاد باش اے عشق خوش بودای" اے طرب جلا عطشای ما "اے ادا کی نخواست ناموس ما" یعنی اے نوا فلاطون جالبیوس ما غرور اور تکبر اور سنگ نام برص خود بینی اور خود بینی کلر "فیجہ ہیں" لیکن عشق ان سب کو فنا کر دیتا ہے کیونکہ عشق ہم

ہم ہستی مودہ کو بھی اس کے سے فنا کر دیتا ہے۔ "ذوق نہیں" عشق شناسی بخدا بخشی

۱۔ گرو دیوانگان عشق گرو
۲۔ کہ بعض نسل عقیدہ مشہوری

دیوانوں کے پیچھے مت چل
تو عقل اور سردہوی میں مشہور ہے

۳۔ مستی عشق نسبت در سر تو
۴۔ رو کہ تو مست آب انگوری

عشق کی مستی تیرے سر میں نہیں ہے
جا تو آب انگوری کا مست ہے

۵۔ روی زردوست آہ درد آلود
۶۔ عاشقان را گواہ رنجوری

زرد چہرہ ہے اور درد آلود آہ ہے
رنجوری عاشقوں کی گواہ ہے

۵۔ بگذر از تنگ و نام خود حافظ

اے حافظ نام و تنگ کو چھوڑ

ساعتی طلب کہ مخموری

شراب کا پیلہ طلب کر کہ مخمور ہے

۱۔ سو دو سرا یہ لبوی و مجابا نکستی

تمام نفع اور اصل سرباب جلاتا ہے اور موت نہیں کرتا

۲۔ قصد این قوم خطا باشد ہین تا نکستی

اس جماعت کے خون کا ارادہ کرنا غلطی ہے، کچھ ایسا نہ کرنا

۳۔ شرط انصاف نباشد کہ مداومتی

تو شرط انصاف نہیں کہ میرا علاج نہیں کرتا

۴۔ بتفرج گذرے بر لب دریا نکستی

تفریح کے طور پر دریا کے کنارہ کی سیر نہیں کرتا

۵۔ قول صاحب ضمانت تو نہمانی

غرض مندوں کی باتیں ہیں تو ایسا نہیں کرتا

۱۔ اسی کہ در شستن نامیہ چچ مدرا نکستی

تو میرے غسل کرنے میں ذرا بھی دریغ نہیں کرتا

۲۔ در و مندان نکت زہر ہلاہل نوشند

تیرے غم کے درد مند ہلاک کرنے والا زہر پیتے ہیں

۳۔ رنج مارا کہ تو ان برد بیک گوشہ چشم

یہ رنج کو کون آنکھوں سے دور کر سکتا ہے

۴۔ دیدہ ما کہ با امید تو دریا ست چرا

میری آنکھ جو تیری امید پیدلا بن گئی ہے کس لئے

۵۔ نقل ہر جور کہ از حلق کرست گزید

ہر ایک ظلم کی روایت جو تیرے حلق کریم کی کرتے ہیں

۱۔ بعض کم فہم کو تو اندیش خیال کرتے ہیں کہ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ شرب دہن کا ذکر کرتے ہیں اور بعد اسے

عیاش تھے، خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ اس عیاشی پر لوگوں کو ملامت کرتے ہیں کہ افسوس ہے کہ ایک انگور کا پانی

کیا وقت رکھتا ہے جس پر لوگ لٹو ہوتے ہیں اور عقل و حواس کو جواب دیتے ہیں، ہم عشق سے مست ہیں کہ

میں نے شراب عشق پی ہے، اس کی کستی قیامت تک نہ جائیگی، ایک معمولی بونٹی اور بیل کے پھل پر تو لے نہیں

بر تو گر بسلوہ کند شاہد مای زاہد
لے ناہد اگر تجھ پر میرا معشوق جلوہ کرے

۱ از خدا جز می و معشوق تمسک نکنی

تو خدا سے شراب اور معشوق ہی مانگا کرے

حافظا سجدہ بخراب و ابرویش کن

لے حافظ اس کے دو ابرو کے بخراب میں سجدہ کر

کہ دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنے

کہ صدق دل دعا اس جگہ کے بغیر کسی اور جگہ نہ کرنا

۱ جم وقت خودی اردست بجام داری

تو اپنے وقت کا جمید ہے کہ ہاتھ میں جام رکھتا ہے

۲ فرصت باو کہ خوش صبحی و شامی داری

کیا خوش نصیب ہے کہ ایسی اچھی صبح اور شام میسر ہے

۳ اگر از یار سفر کردہ پیامی داری

اگر یار نے سفر کیا ہے اور تجھے کچھ خبر ہے تو بتا

۴ بشنوامی خواجہ تو گزرا نہ شامی داری

تو بھی لے خواجہ سو گنگہ اگر ایسی حس رکھتا ہے

۵ توئی امروز درین شہر کہ نامی داری

اس شہر میں تو ہی ایک ہے کہ آج نامور ہے

۶ بر کنار چمنش وہ کہ چہ نامی داری

اپنے چمن ارضسار کے کنارہ پر دیکھ کیا اچھا و ام زلفا

۷ میلکم شکر کہ بر جور دوامی داری

لیکن شکر ہے کہ ظلم ہمیشہ کرتا ہے

۸ توئی امی جان کہ درین شہر خرامی داری

لے جان میں تو ہی ایک ہے کہ جفا سے باز نہیں آتا

۹ تو کہ چون حافظ شب خیر غلامی داری

کیونکہ تو حافظ جیسا غلام رکھتا ہے

۱ امی کہ در کوی خرابات مقامی داری

لے شخص کہ تو خرابات کے کوچہ میں مقیم ہے

۲ امی کہ بازلف و رخ یار گذاری شب و روز

تو یار کی زلف اور رخسار کے ساتھ دن رات بسر کرتا ہے

۳ امی صبا سوختگان بر سر رہ منتظر اند

لے صبا جلے دل راہ میں منتظر ہیں

۴ بوی جان از لب ان قلع می شنوم

پیالہ کے لب خنداں سے جان کی بوسو گنگتا ہوں

۵ کامی ارمی طلبید از نو غریبے چہ شہود

اگر غریب تجھ سے اپنی مراد مانگتا ہے تو کیا ہوا

۶ خال سر سبز تو خوش و از عیش سبیلے

تیرا سر سبز خال کیا اچھا عیش کا دانہ ہے لیکن

۷ تو بہنگام وفا گر چہ ثباتت نبود

اگر وفا کے وقت تو ثابت قدم نہیں رہتا ہے

۸ مہربان شد فلک ترک جفا کاری کرد

آسمان مہربان ہو گیا اور جفا کاری چھوڑ دی

۹ بس دعای سحر ت حافظ جان جو ہد بود

آج کی دعائیں تیری جان کی حافظ ہونگی

۱	ای کہ مجھ کو عشاقِ روا میداری لے مستوق تو عاشقوں کو فرقت میں رکھنا رو رکھنا	۱	بندگان رازِ برخواستِ صدمیداری اپنے بندوں کو اپنے پہلو سے جدا رکھتا ہے
۲	تشتہ باد یہ راہم زلالی دریاب بغل کے پیاسے کو سرد پانی دے	۲	بامیدی کہ درین رہ بخدا میداری اس جزا کی امید پر جو خدا سے رکھتا ہے
۳	دل بودی وکل کروست جان بسکین تو نے میرا دل اڑایا اور اسے جان ہم نے تجھ کو معاف کر دیا بسکین	۳	بہ ازین وارنگا شش کم مر میداری اپنے بہتر نظر عنایت مجھ پر رکھ جیسا کہ اب رکھتا ہے
۴	ساغما کہ حریفان و کرے نوشند میرا پیالہ جو غیر پیتے ہیں	۴	ما کحل نمک نسیم ارتور و امیداری اگر اسے جائز رکھتا ہے اس میں صبر نہیں کر سکتا
۵	ای کس عرصہ سیم غنہ جولانک لنت لے کتنی سیم غنہ کا میدان تیرے اڑنے کے لائق نہیں	۵	عرض خود می بری و رحمت نامیداری تو بیغائہ و عزت برباد کرتی ہے اور مجھے ناخوش تکلیف دیتی ہے
۶	تو بقصیر خود افادی ازین در محروم تو اپنی کوتاہی کے باعث اس دروازہ سے محروم رہا	۶	از کہ می نالی و فریاد چرا میداری کس لئے روتا ہے اور کیوں فریاد کرتا ہے
۷	ای دل خام طمع شرمی ازین قصہ بار لے خام طمع دل کچھ اس بات سے شرم کر	۷	کارنا کردہ چہ عطا میداری کدام تو کیا نہیں اور بخشش کی امید رکھتا ہے

حافظا عادت خوبان ہمہ جوست و جفا

۸ لے حافظا معشوقوں کی عادت ظلم و ستم کرتا ہے

تو کہ زین طائفہ امید وفا میداری

تو اس جماعت سے کیا وفا کی امید رکھتا ہے

۱	این خرقہ کہ من دارم در زین شراب او یہ گودڑی جو میرے پاس ہے شراب کے عوض زین میں اچھی ہے	۱	وین دفتر لی معنی غرق می ناب او یہ بے معنی دفتر شراب میں ڈوبنا ہوا ہی اچھا ہے
۲	چون عمر تیرہ کروم چند آنکہ نہ کروم عمر تیرہ کر دی، جتنا غور سے دیکھا	۲	در کینج خرابانی افتادہ خراب او خرابا ت کے کونہ میں بدست پڑا ہوا ہی اچھا ہے
۳	من حال دل ز اہلسنخ و اسیم گفت میں زار کے دل کا حال دنیا کو نہ بتاؤں گا	۳	کابین قصہ اگر گویم با چنگ و باب او کہ یہ قصہ اگر کہوں تو چنگ و باب کے ساتھ ہی مناجا ہے

۹ - دل عبادت سے چرانا اور جنت کی طلب کا نام چور اس کام پر کس بند سے اجرت کی طلب

<p>۴ در سر ہوس ساقی در دست شراب او سر میں ساقی کی ہوس اور ہاتھ میں شراب ہی بہتر ہے ۵ گرتاب کشم باری ان زلف بتاب او خواہ اس زلف کے بیچ میں کتنی ہی تکلیف کیوں نہ ہو</p>	<p>۴ مانی سرو یا باشد اوضاع فلک زینت اس وقت تک کہ آسمان کے زینت بننے والے تھے۔ ۵ از پوچھ تو دل داری دل بگرسماری تجھ جیسے دلدار سے دل نہ ہٹاؤنگا</p>
<p>۴- وقت پیری شباب کی آتی اسی میں عیبی خواب کی آتی</p>	<p>۶ چون پیر شدی حافظ از میکدہ بیرون رو اے حافظ جب تو بوڑھا ہو گیا شراب خانہ سے باہر نکل ۷ زندی و ہوسناکی در عہد شباب او زندگی اور ہوسناکی جوانی ہی میں بھلی معلوم ہوتی ہے</p>
<p>۱ تا بیخیز میسر در بچ خود پستی تاکہ خود بینی کے بچ میں غافل ہی مر جائے ۲ بیماری اندرین غم خوشتر زندگاری اس غم میں بیماری تشدد سے بہتر ہے ۳ یک نکتہ ات بلویم خود ز این کہ رستی ایک نکتہ بتاتا ہوں خود بینی چھوڑ کر نجات پائیگا ۴ کہ اوج سر بلندی افق بنجاک پستی کیونکہ سر بلندی کے اوج سے پستی کی خاک پر گرے گا ۵ ناخواندہ نقش مقصود از کار گاہ پستی مقصود کا نقش بن پڑھے اس پستی کے کارخانہ میں ۶ کہ سر کشی زمانے بامامی شستی کہ سر کشی سے تھوڑی دیر کے واسطے میرے پاس بیٹھا ۷ سہل ست مخمی می در جنب ذوق مستی شراب کی تلخی مستی کے ذائقہ کے ساتھ ساتھ بردہ کرنا آسان ۸ امی کو تہ استنبیان تا کی راز و سنی اے کو تہ استنبیان تک بہ دراز دستی کر دے</p>	<p>۱ باندگی مگو بیدار عشق و مستی مستی (شیطان) سے عشق اور مستی کے راز بیان نہ کر دو ۲ باضعف و ناتوانی ہجوں نسیم خوش باش ضعف اور ناتوانی میں نسیم کی طرح خوش رہو ۳ ما فضل عالم بینی نے معرفت نشینی جب تک اپنے علم و فضل پر ناز ہے بے معرفت رہیگا ۴ و راستان جہان از آسمان میدیش مشتوق کے آستانہ پر آسمان کا اندیشہ نہ کر ۵ عاشق شوار نہ روزی کار جہان سر لپو عاشق بن ورنہ ایک دن دنیا سے چل دیکھا ۶ آن روز دیدہ بودم این قہنہا کہ بر جنا میں نے ہی روز دیکھا تھا کہ یہ قہنہ انہما تھا ۷ خار چہ جان بکا بد گل غدر آن بخواب اگرچہ ہانا جان کو درد دیتا ہے پھول کی تھان کو ۸ صوفی پیالہ پیماساقی قرابہ پکن صوفی شراب پیتا ہے اور ساقی ساغر بھرتا ہے</p>

۹ در حلقہ مغاغم دوش آن سپر چہ خوش گفت

پیر مغاں کے حلقہ میں کل اس لڑکے نے کیا اچھا کہا

۱۰ در مذہب طریقت خامی نشان کفرست

طریقت کے مذہب میں خامی کفر کا نشان ہے

۱۱ سلطان ماخدا راز لفت مشکست مہارا

اے میر بادشاہ خدا کے لئے دیکھ کتیری زلف نے مجھے خستہ کر دیا

۱۲ گز خرقہ بے بینی مشغول کار خود باس

اگر تو کوئی شاہ دیکھے اپنے کام میں مشغول رہ

۱۳ در گوشہ سلامت مستور چون توان بود

سلامتی کے گوشہ میں کس قدر چھپ کر بیٹھ سکتے ہیں

۱۴ عشقت مدبرست طوفان خواہد سپرای جان

تیرا عشق مجھے طوفان کے ہاتھ میں سپرد کر دیکالے جان میں

۹ با کافران چہ کارت گرت نمی پرستی

کہ کافروں سے کیا کام ہے اگر بت نہیں پوجتے

۱۰ آری طریق زندان چالاکیست حستی

یشک زندوں کا طریق چالاکی اور حستی ہے

۱۱ مانی کند سیاہی چہ پندین دراز دستی

کت تک سیاہی اس قدر دراز دستی کرے گا

۱۲ ہر قبیلہ کہ باشت مشغول خود پرستی

ہر قبیلہ جو موجود ہے خود پرستی میں مصروف ہے

۱۳ مانر کس نو گوید باہد موز مستی

تا تیری آنکھ مجھے مستی کی رمز میں بتائیں

۱۴ چون قازین کشاکش بندستی کہ رستی

بجلی کی طرح اس کشاکش میں تیرے سجھا کہ آزاد ہو گیا

۱۵ از راہ دیدہ حافظ تا دیدہ زلف سپنت

آنکھ کے رستہ سے حافظ نے جب سے تیری زلف کو نیچے گری ہوئی دیکھا

۱۶ با جملہ سر بلندی شد پایال پستی

باوجود اس تمام سر بلندی کے نے اسے روند ڈالا

۱ کیمنہ پیشکش بندگانش آن بود

اس کے بندگان کی اد نے نذر جان ہوتی

۲ کیتم قرار درین تیرہ خاکدان بود

اس سیاہ خاکدان میں کس کو قرار آتا

۳ اگر حیات گرانما یہ جاودان بود

اس سے پوچھتا کہ تیرے پاؤں کی خاک کی قیمت کیا

۴ چو این نبودند دیدیم باری آن بود

جب یہ نہیں تو اتنا تو ہوتا کہ خواب میں دکھائی دیتا

۱ بجان او کہ گرم دسترس بجان بود

اس کی جان کو قسم اگر مجھے جان پر قابو ہوتا ہے

۲ اگر دم نشدے پائے بند طرہ او

اگر میرا دل اسکی زلف کا قیدی نہ ہوتا

۳ بگفتی کہ بہا چہیت خاک پای ترا

اگر میں قیمت زندگی جاودانی ہوتی تو

۴ خواب بیزنی ہمیش چہ جای وصال

وہ تو خواب میں بھی نظر نہیں آتا وصل کا کیا مذکور ہے

<p>اگر چوسوسن آزاد وہ زبان بود اگر سوسن آزاد کی طرح وہ زبانیں ہوتیں</p>	<p>بہ بندگی قدش سر و معترف گشتی اس کے قد کی بندگی کا سر و اقرار کرتا</p>
<p>زیر وہ نالہ حافظ برون کی افتاد حافظ کی فریاد پر وہ سے باہر کب جاتی</p>	<p>اگر نہ ہمد مرغان صبح خوان بود اگر صبح کو چھانے والے جانوروں کا ہمد نہ ہوتا</p>
<p>خیال سر و قدی شش بستہ ام جانی تیرے سر و قد کا نقش طرہ جگہ میں جمایا ہے</p>	<p>پچھتم کردہ ام ابروی ماہ سبائی تیرے چاند جیسے ابرو کو آنکھوں میں جگہ دی ہے</p>
<p>کہ نیستش مکن از تاج و تخت پروائی کہ اسے کسی کی تاج و تخت کی بھی پرواہ نہیں ہے</p>	<p>ز مام دل کبھی دادہ ام من مسکین دل کی جاگ مجھ مسکین نے ایسے شخص کے ہاتھ میں دی ہے</p>
<p>در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی تیرے سر و چشم کی آرزو میں جو مجلس کی آرائش ہے</p>	<p>سر مز دست شد و چشم ز نظر سوخت میرا سر جاتا رہا اور آنکھ انتظار میں جل گئی</p>
<p>از ان کما نچہ ابرو رسد بطغرائی اس کماں ابرو سے طغرائی گئی (شاہی نشان)</p>	<p>ز ہی کمال کہ منشور عشق بازی من کیا ہی کمال ہے کہ میری عشق بازی کی سند</p>
<p>کجا بود بفرغ ستارہ پروائی ستارہ کی روشنی کی مجھے کب پرواہ ہے</p>	<p>مرا کہ از رخ تو ماہ در شبستان بست مجھے تیرے پہرہ کی بدولت گھر میں چاند نظر آتا ہے</p>
<p>بیابا بہین تو اگر مسیکنے تماشا آ اور دیکھ اگر تو یہ تماشا دیکھنا چاہتا ہے</p>	<p>مگر دست دل مشت خرقہ خواہم زد دل بیزار ہے خرقہ میں آگ لگا دو لگا</p>
<p>کہ مردہ ایم ز داغ بلبند بالائی کہ بلند قد کے داغ سے مر گیا ہوں</p>	<p>بروز واقعہ تابوت ما ز سر و کنید میرے مرنے پر یہ تابوت پر سر و لگانا</p>
<p>عجب مکن ز سری کو فتادہ در پائی اس سر پر عجب ذکر چو پاؤں پر کرا ہوا ہے</p>	<p>در ان مقام کہ خوبان نغمہ تیغ زمند اس جگہ جہاں خوبصورت نغمہ کی تیغ چلاتے ہیں</p>
<p>کہ حیف باشد از و غیر او تمنائی کہ اس کے غیر سے تمنا کرنا افسوس ہے</p>	<p>فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب فراق اور وصل کیا چیز ہے اور دوست کی رضا طلب کر</p>

ز شوق سر بردارند ماہیان از آب

۱۰ مچھلیاں شوق سے پانی سے سر اٹھائیں

اگر سفینہ حافظ رسد بدریائی

اگر حافظ کی کشتی دریا پر جائے

۱۱ خیال پیدا ہوا خود خواہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ عیالان کے مرتبہ کے قابل ہیں جب ایسے وہ بزرگ حکیم سنانی رحمۃ اللہ علیہ کی تعریف کرتے ہیں تو سمجھ لیں

ز چاہتے کس مرتبہ اور شان کے وہ خود بزرگ تھے

۱ پدید آمد رسوم بے وفائی

بیوفائی کی رسم بظاہر ہو گئی

۲ بزداز فاقہ پیش حسینی

آج جو اہل ہنر ہیں وہ گدائی کا ہاتھ

۳ کسی کو حاصل ستامروز دور

جو شخص آج زمانہ میں فاضیل ہے

۴ کسی کو جاہل ست اندر غم

جو جاہل ہے وہ نعمت میں

۵ اگر شاعر بخواند شعر چون آب

اگر کوئی شاعر آبدارہ شعر کہے

۶ نہ بخشندش جوی از نخل و مساک

نخل اور تنگی دل سے اسکو ایک جو بھی نہ بخشینگے

۷ خرد و درگوش ہوشم دوس مسکفیت

عقل نے میرے گوش ہوش میں کل کہا

۱ نماز از کس نشان شنائی

کسی سے شنائی کا نشان نہیں ملتا

۲ کنون اہل منہر دست گدائی

ہر ایک تمہیں کے سامنے کرتے ہیں

۳ نمی بسند ز غم یکدم رہائی

غم سے ایک دم بھی رہائی نہیں پاتا

۴ متاع او بود ہر دم بہائی

عیش و عشرت کرتا ہے

۵ کہ دل راز و فریاد و شنائی

کہ جس سے دل کو درد شنائی حاصل ہو

۶ اگر خود فی المثل باشد سنائی

اگر وہ خود حکیم سنانی ہی کیوں ہو

۷ برو صبر بکن و ربی نوائی

کہ جا اور بینوائی میں صبر کر

۸ بیا حافظ بجان این بند بنوش

۹ لے حافظ آ اور یہ نصیحت دل و جان سے سن

کہ گرا ز پایہ بفتے بر سرائی

کہ اگر عاجزی کریگا معزز ہوگا

۱۲ اس شعر میں حکیم رحمۃ اللہ علیہ کی تصنیف حدیث سنائی بالالی ناسر کی طرف اشارہ ہے اس تصنیف سے مولانا روم رحمۃ اللہ علیہ کو شوقی لکھنے کا

۱۰ - خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ اپنے زمانہ کی شکایت کرتے ہیں اور یہ شکایت آج بھی وہی ہے حکیم سنانی غزنی میں گزرا ہے مولانا روم حکیم رحمۃ اللہ علیہ کی تعریف کرتے ہیں

نیم جو شے کردہ ام من نیم خام از حکیم غزلوں بشنو تمام

<p>۱ کہ وارم ہچمان امیدواری کیونکہ میں ہی طرح امیدوار ہوں مگر کچھ حاصل ہوا</p> <p>۲ بیاساتی بیاور پوری لے ساتی آ اور لا جو کچھ رکھتا ہے</p> <p>۳ کہ مستی خوشترست ہوشیاری کہ مستی ہوشیاری سے بہتر ہے</p> <p>۴ کہ کردم توبہ از پرینکاری کہ پرینکاری سے میں نے توبہ کی</p> <p>۵ اگر خواہی خلاص و ستکاری اگر تو خلاصی اور رہائی چاہتا ہے</p> <p>۶ کہ عمد گل مدار دستواری کہ گل کا زمانہ ہمیشہ نہیں رہتا</p> <p>۷ چو بر طرف چمن باو بہاری چمن چمن سے باد بہاری گذر گئی</p>	<p>۱ بروز ابد بامیدی کہ داری لے زاہد اس امید کو چھوڑ دے جو دل میں رکھتا ہے</p> <p>۲ بجز ساغر کہ دار و لالہ در دست ساغر کے بغیر جو لالہ کے ہاتھ میں ہے</p> <p>۳ مراد رشتہ دیوانگان کشت مجھے دیوانوں کے زمرہ میں شمار کر</p> <p>۴ پر پریناز من امی صونی پریناز لے صونی مجھ سے پریناز کہ پریناز کر</p> <p>۵ بیاد دل درجم کیسوی او بند لے دل آ اور اس کے زلف کے بیچ میں دل چسپا</p> <p>۶ بوقت کل خدارا توبہ بشکن کل کے موسم میں خدا کے لئے توبہ توڑے</p> <p>۷ عزیزا توبہ سار عمر گذشت لے پیارے عمر کے ابتدائی ایام جوانی گذر گئے</p>
<p>۸ بیاد حفظہ پریناز کن کوش لے حافظہ آ اور پریناز نصیحت پر کان دھر</p> <p>۹ چرا عمری بغفلت میگذاری کس لئے عمر غفلت میں گزار رہا ہے</p>	
<p>۱ خون خوری کربلا ز می نہادہ کنی اگر سیدہ زین کربلا کو قسمت میں نہیں تم کھا بیگا</p> <p>۲ حالیا فکر بسو کن کہ پر از بادہ کنی اب سوئی فکر کر رہا ہے جھل رہا ہو</p> <p>۳ عیش با آدمی چند پر زیادہ کنی چند پر زیادہ آدمیوں کے ساتھ عیش کا سونٹ</p>	<p>۱ ہشتواہن نکمہ کہ خود را ز غم آزادہ کنی یہ نکمہ سن کر تجھے غم سے آزادی ملے</p> <p>۲ آخر الامر گل کوزہ گران خواہی شد آخر کار کھار کی مٹی ہو جائیگا</p> <p>۳ جہد ہما کہ در ایام گل و عنبد شباب کوشش کر کہ موسم گل اور جوانی میں</p>

۱۔ مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
جب تک بزرگی کے تمام اسباب مہیا نہ کر لے
۲۔ گزنگا سے سو فرہاد دل افتادہ کنی
اگر فرہاد کی طرف جس نے دل سے دیا ایک نگاہ کریگا
۳۔ مگر از نقش پر اگندہ ورق ساوہ کنی
جب تک پریشانی کے نقش کو ورقِ دل سے محو نہ کریگا
۴۔ کہ چمن پر چمن و سوسن از اوہ کنی
کہ چمن تیرا چمن اور سوسن سے بھر جائیگا

تکلیف بر جای بزرگان نتوان د بکوت
لافت زنی سے بزرگوں کی جگہ پر نہ بیٹھنا چاہئے
۲۔ اجر با شدت امی خسرو شیرین حرکات
لے دل بھانے والی سیٹھی حرکتوں والے سردار تجھ کو بہت ابرو لگا
۳۔ خاطر کی رقم فیض پذیر وہ بہات
تیری طبیعت کس طرح فیض کو قبول کر سکتی ہے
۴۔ امی صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن
لے صبا خواجہ جلال الدین کی بندگی کر

کار خود کر بخدا باز گزاری حفظا

۱۔ لے حافظ اگر اپنا کام خدا کے حوالے کر دے
۲۔ امی بسا عیش کہ با بخت خدا اوہ کنی
کس قدر عیش تو خدا داد بخت کی بدولت کریگا

۱۔ علاج کے کمنٹ آخر الدوائے الکی
تیرا علاج کب کرونگا، آخری علاج داغ ہے
۲۔ کہ میر سنذرہ رہنزان بہمن و د
کہ خزاں کے سینے رہنوں کی طرح آ رہے ہیں
۳۔ مجوز فلامروت مجوز ناکس
کینڈے مروت اور ناکس کئی شے طلب نہ کر
۴۔ منہ زوست پیالہ چہ بکنی ہی
ہاتھ سے پیالہ نہ رکھ، کیا کرتا ہے ہے
۵۔ بقول مطرب ساقی بفتوی دف و
یہی قول مطرب اور ساقی کا دف اور بانسری کا فتویٰ ہے
۶۔ فلا کمنٹ و من الماء کل شیء حی
پس مردہ نہ ہو حالانکہ پانی سے ہر ایک چیز زندہ ہے

۱۔ بصوت بلبل و قمری اگر نوشتی می
اگر بلبل اور قمری کے نعروں کے ساتھ شراب نہ پیگا
۲۔ ذخیرہ ہنما زنگ بوی فصل بہار
فصل بہار کے رنگ و بو سے ذخیرہ جمع کر رکھ
۳۔ زمانہ کیسے بچ بخشد کہ بارن ستاند
زمانہ کچھ نہیں دیتا جو واپس نہیں لے لیتا
۴۔ چو گل نقاب بر افکند و مرغ زو ہو ہو
جب گل نے نقاب اٹا اور مرغ نے ہو ہو کی آواز کی
۵۔ خزینہ واری میراث خوارگان کفرست
جس کو میراث میں مال ملا ہے، نہیں اسکی حفاظت کفر ہے
۶۔ چو مست آب حایت بہت تشنہ تمیر
جب آب حیات ہاتھ میں ہے تو پیاسا نہ مر

<p>۴ کہ ہر کہ عشوہ دنیا خریدو ای بو کہ جس شخص نے دنیا کا عشوہ فرمایا پھر اسے جنت کی نصیب نہ بدہ بشادی روح رواں حاتم طے شراب حاتم طے کی روح رواں کی خوشی میں زخمت جم ستمنی ماندہ ہست اوس کے جشیہ تحت اور کیا فی تلج کی باتیں ہی تیرہ گئی ہیں</p>	<p>نوشتہ اندر بر ایوان جنت المکاو جنت المکاو کے بل پر یہ لکھا ہوا ہے سخا نامد سخن طی کنم بیاساتی سخاوت نہیں رہی کہ بات ختم کرتا پھر کی ساقی آئے شکوہ سلطنت و حکم کی تباہی داشت سلطنت کا شکوہ اور حکم کب ہمیشہ رہنے والا تھا</p>
<p>بخیل بوی خدا شنو بیاحافظ اسے حافظ بخیل خدا کی بوجہ نہ سونگیگا پیالہ گیر و گرم کن کہ الضمان علی پیالہ لے اور گرم کر ضمان میں ہوں</p>	<p>۱۰</p>
<p>۱ بہ از انکہ چتر شاہی ہر روز لونی ہوئی بہت ہے کہ چتر شاہی ہو اور تمام روز شوخو غوغا ہو ۲ کہ نظر دروغ باشد بچپس لطیف وئی کہ یہ ایسے لطیف چہرہ کو دیکھنا دروغ ہوتا ہے ۳ کہ گذشت عمر و نام خبری ز پیچ سونی عمر گذر گئی اور اس کی خبر کسی طرف سے نہ آئی ۴ بجز ایسے نما نہ مارا ہوسی و آرزوئی اس کے سوا اور کوئی ہو س اور آرزو نہیں ہے</p>	<p>۱ بفرغ دل زمانی نظری باہر وئی جی بے یکم ماہر و کی طرف دیکھنا ۲ بخدا کہ رسکم آید بدو چشم روشن خود خدا کی قسم اپنی دونوں روشن آنکھوں پر نہ لگتا ہے ۳ دل من شہ و نام چہ شد آن غریب مارا میرا دل چلا گیا اور نہیں جاتا کہ اس رخ کے ساتھ گیا ۴ نفسم باخر آمد لظرم ندید سیرت سہ آدم الب پر آ گیا اور تجھ کو سیر ہو کر نہ دیکھا</p>
<p>۵ کہ ہزار جان حافظ بقدری تار مولی کہ حافظ کی ہزار جان ہاں کی ایک تار پر تلے</p>	<p>۵ مکن ای صبا مسوش سزلف آن کی اے صبا اس پر ہی کی زلف کو پریشان نہ کر</p>
<p>۱ خوش باش از انکہ بود ایس ہر دورا ذوا خوش ہو کہ ان دونوں کو زوال نہیں ہو سکتا ۲ آید یہ سچ معنی زیریں خوبتر مٹنا معشوق سے زیادہ کوئی خوبصورت ہو سکتا ہے</p>	<p>۱ بگرفت کا حسنت حوائ عشق من کمالی میرے عشق کی طرح ترا حسن ہی کمال پہ پہنچ گیا ہے ۲ ورو ہم می نکنجد کاندہ تصور تسل وہم اور گمان میں بھی اس کی گنجائش نہیں کہ عقل کے تصور میں</p>

۱ شد خطا عمر حاصل گزرا نکه با تو مارا

زندگی کا لطف حاصل کر لیتا اگر

۲ آن دم کہ با تو باشم یک سال بہت رو

جب میں تیرے ساتھ ہوتا ہوں اکیسا لکیر کے برابر

۵ من چوں خیال رویت جانچو اب نیم

اے محبوب تجر چہرہ کا تصور خواب میں کس طرح آسکتا ہے

۶ رحم آبرو دل من کر مہر رو خوبت

میرے دل پر ترس کھا کہ تیرے خوب صورت چہرہ کی محبت سے

۳ یکدم بچر روزی روزی بشد وصا

ایک دم کے لئے عمر بھر میں تیرا وہاں نصیب جاتا

۴ واندم کہ بی تو باشم یک روز بہت سا

تیرے بغیر میرا ایک روز سال کے برابر ہے

۵ کر خواب نے نہ بید چشمم بجز خیال

کہ سپری آنکھ خواب کا خیال تک نہیں دیکھتی

۶ شخص خاص نا تو انم بار یک چہل ہلا

میرا جسم ناتوان ہلال کی طرح باریک ہو گیا

حافظ مکن شکایت کروں یا زوہی

اے حافظ شکایت نہ کر اگر یار کا وصل چاہتا ہے

زین بیشتر نیاید بر بجز اچھالے

اس سے زیادہ بجز کا احتمال نہیں ہو سکتا

۱ میخواند دوش درس مقامات معنوی

کل مقامات معنوی کا پیرسب پڑھ رہی تھی

۲ تا از درخت نکتہ تحقیق بشنوی

تاکہ درخت سے تحقیق کا نکتہ سن سکے

۳ تا خواجہ نے خورد بغز لہائی پہلوی

تاکہ خواجہ پہلوی غزلوں کے ساتھ شراب پیئے

۴ ز نہار دل مہمند بر سبب دنیوی

ہرگز دنیا کے اسباب بد دل نہ لگا

۱ بلبل ز شاخ سرد بگلبانک پہلوی

بلبل سرد کی شاخ پر پہلوی زبان میں

۲ یعنی بیا کہ آتش موسیٰ نمود گل

یعنی آگ حضرت موسیٰ کی آگ گل کی صورت میں ظاہر ہے

۳ مرغان باغ قافیہ سنجید بند کو

باغ کے مرغ کیا دل بھانپو الی را گنیاں گاہی ہیں

۴ ہمیشہ جز حکایت جام از جہاں ہر د

ہمیشہ دنیا سے گزر گیا اور جام کی حکایت ہی رہی

۲۔ نکتہ تحقیق یہ ہے کہ حقیقت بر ایک شے خواہ یہ آگ ہو یا گل ہو اور اس لئے درخت کا دعویٰ الہی انا اللہ صیح ہے۔ ہمہ اوست

۳۔ تاکہ اس نکتہ تو اس گفت کہ آن سنگین دل + گشت مارا و دم عیے مردم با اوست

۴۔ مردم کے معنی آدمی بھی ہیں اور آنکھ کی پتلی بھی ہے اس شعر میں دونوں معنی صحیح ہیں

<p>۵ کایں عیش نیست در خورا و زنگ خسری یہ عیش تو بادشہ کے تخت پر بھی نصیب نہیں ہوتے</p> <p>۶ پشمیں کلاہ خویش بصدن خسری اپنے پشمینہ کے کلاہ کو شاہی تاج کے برابر نہیں سمجھتا</p> <p>۷ مارا بکشت یار با نفاکس عیسوی یار نے بچے عیسوی دم سے قتل کیا</p> <p>۸ مخوریت مباد کہ خوش مست میروی تجے بجزری نہ ہو کہ عجب تلخ جاہد می</p> <p>۹ کائے لور پشم من بجز از کشتہ میروی کہ میری آنکھ کے نور جو بوئے گا کاٹینگا</p> <p>۱۰ بعد از تو خاک بر سر اسباب میوی یہ سے بعد دنیا کے سبب کے سر خاک</p>	<p>خوش فرس بویا و گدائی و خواب من کیا اچھا فرس بویا اور فقیری اور امن کی پسند ہے</p> <p>۱ درویشم و گدا و برابر نمے کنم میں درویش ہوں گدا ہوں اور</p> <p>۲ ایں قصہ عجب شہ نواز بخت و ازگوں یہ عجب قصہ سن کہ بد قسمتی سے</p> <p>۳ چشمت بغمزہ خانہ مردم خواب کرد تیری ہنکھ نے غمزہ سے مردم کا بگھر خواب کیا</p> <p>۴ دہقان سالخورده چه خوش گفت لہیر بوڑھے دہقان نے اپنے بیٹے کو کیا اچھا کہا</p> <p>۵ می خور شہر بندہ کہ دلنکیت مباد میرے شعروں کی شہر شہر پی کہ تیرا دل تنگ نہو</p>
---	---

کاشفۃ گشت طرہ دستار مولوی

کہ مولوی صاحب کی دستار کا طرہ بگرد گیا۔

ساتی مگر وظیفہ حافظ زباوہ داد

ساتی نے حافظ کا وظیفہ شرایبے دیا۔

۱ کہ ہم بباوہ تو اں کر دفع مخموری
کہ شراب ہی سے خار دور ہو سکتا ہے۔

۲ مگر بروئے نگار و شراب انگوری
مگر مشوق کے چہرہ اور انگوری شراب سے

۳ کہ آرمودم و سودی داشت مغروری
کہ میں نے آزمایا لیکن مغروری کچھ فائدہ نہیں

۴ دروغ آل ہمہ زہد و صلابت مستوی
افسوس وہ تمام پھیر گاری و زہد گوشتہ نشینی کیا ہوئی

۵ اگرچہ نیست ادب این سخن پہ ستوری
اگرچہ ادب نہیں ہے یہ بات کیا لازم ہے

۱ بیار باوہ و بازم رہاں ز رنجوری
شراب لا اور مجھے رنجوری سے خلاصی دے

۲ بیچ وجہ نباشد فرغ مجلس انس
کسی مجلس کی مجلس کو رونق نہیں ہو سکتی۔

۳ ز سحر غمزہ فغان خویش غرہ مباحث
اپنے فتنہ پر داز جاو دلسے غمزہ پر مغرور نہو

۴ بیک فریب باد صلابت خویش از دست
ایک ہی کمر سے تمام اختیار ہاتھ سے دیدیا

۵ ادیب چند نصیحت کنی کہ عشق مبارز
اے ناصح کب تک نصیحت کرے گا کہ عشق نہ کر

بہ عشق زندہ بود جان مرد صاحب دل
صاحب دل کی جان عشق سے زندہ ہوتی ہے
۱ اگر تو عشق نداری برو کہ معذوری
اگر تجھے عشق نہیں جا معذور ہے
۲ نہ ساد کشور دل باز رہ بہ معموری
دل کا ملک دوبارہ آباد ہو گیا۔

بہر کسی نتوان گفت از دل فضا
لے حافظ ہر ایک شخص سے دل کا راز بیان نہیں ہو سکتا
۱ مگر بدانکہ کشیدہ است محنت دوری
مگر اس سے ہو سکتا ہے جسے ہجر کی تکلیف نہائی ہو

بتا با ما گذار ایس کینہ داری
اے بت مجھ سے یہ کینہ نہ رکھ
۱ کہ حق صحبت دیرینہ داری
کہ پرانی صحبت کا حق رکھتا ہوں۔
۲ از اں گوہر کہ در گنجینہ داری
ان موتیوں کا بہت بہتر ہیں خزانہ میں کچھ نہیں
۳ خدارا گرمی دوشینہ داری
اگر گل کی شراب کے کچھ بچا ہوا ہے
۴ تو کز خورشید و مہ مینہ داری
تیرے پاس تو چاند اور سورج کا آئینہ ہے
۵ کہ با حکم خدا کے کینہ داری
تو خدا کے حکم سے کینہ رکھتا ہے
۶ تو دانی خرقہ پوش مینہ داری
تو جانتا ہے کہ تیرا خرقہ پوش مینہ کا ہے

ندیدم خوشتر از شعر تو فضا
حافظ بڑے شعر سے بہتر کوئی نہیں دیکھی
۱ بہ قرآنی کہ اندر سینہ داری
قرآن کی برکت جو تیرے سینہ میں ہے

ترا کہ ہرچہ مرادست در جہاں داری
تجھے جو دنیا کی سب مرادیں حاصل ہیں
۱ چہ عم ز حال من زار ناتواں داری
مجھ زار و ناتواں کے حال کا تجھے کیا غم ہو سکتا ہے

۶ سے ہرگز نہیں دانتا کہ دلش زندہ شد عشق • ثبوت است بر جریدہ عالم دوام ما۔

۲ کہ حکم بر سر آزادگان رواں داری

کیونکہ تیرا حکم آزاد آدمیوں پر جاری ہے۔

۳ علی الخصوص درین دم کہ سرگران داری

خصوصاً اس وقت کہ تیرا سرگران ہے

۴ سوادمی از خط مشکین در ارغواں داری

خط مشکین کی وجہ سے ارغواں پر سیاہی پڑ گئی

۵ میان مجمع خواباں کنی میاں داری

مشقوتوں کے مجمع میں سر داری کرتا ہے۔

۶ مکن ہر آنچه توانی کہ جائے آن داری

جو چاہتا ہے کہہ کہ تجھے اختیار حاصل ہے۔

۷ بقصد جان من خستہ در کماں داری

تو میرے جان کے لئے کمان میں کھینچ رکھے ہیں

۸ کہ سہل باشد اگر یار مہرباں داری

کیونکہ اگر یار مہربان ہے تو یہ بات سنا ہے

۹ برو کہ ہر چه مراد در جہاں داری

جا جو کچھ دنیا میں مراد تھی حاصل ہو گئی۔

۱۰ حدیث یا شکر است اینکہ در وہاں داری

کہ باتیں ہیں یا نہیانی ہے جو تیرے منہ میں ہے۔

۱۱ چہ غم ز مالہ فریاد باغبان داری

تو باغبان کے مالہ فریاد کا کیا غم رکھتا ہے۔

۱۲ ورنہ ہر ہمت نہ کہ بینی ہمہ از خود بینی

ورنہ جو ہمت نہ ہو پاہوتتا ہے وہ تجھ سے ہوتا ہے۔

۱۳ اکہ بجائی کن بیدل و گری نگرستی

کہ بجز ماشق کے سوا کسی اور کو قناب نہ کرنا۔

۱ بخواہ جان دل از بندہ رواں استبان

مجھے جان اور دل لے اور روح تیرے حوالہ ہے۔

۲ بنوش می چو سکر و حوی حریف مدام

اے حریف جب تو سبک رنج ہے مدام شربت

۳ بیاض و می ترانیت نقش در خورازانک

تیرے چہرہ کا نقش کبھی نہ کمال ہے۔ کیونکہ

۴ میاں نداری و دارم عجب کہ ہرستا

تیری کم نہیں ہے اور عیبیت یہ ہے کہ ہر گہری

۵ مکن عتاب ازیں بیش و جور بدول من

اس سے زیادہ عتاب نہ کر میرے دل اور ظلم

۶ باختیار اکر ت صد ہزار تیر جفاست

اگر تیرے اختیار میں ایک لاکھ تیر جفا ہیں

۷ بکش جفائی رقیباں مدام دل خوش داری

رقیبوں کی جفا ہمیشہ برداشت کر اور دل خوش رکھ

۸ وصال دو گرت دست میدہد روز

اگر کبھی دن دوست کا وصال نصیب ہو تو

۹ چو ذکر لعل لببت یہم خرد گوید

جب تیرے لعل لب کا ذکر کرتا ہوں اقل کہتی ہے۔

۱۰ چو گل بدامن زیں باغ غنی می فضا

اے حافظ جب تو گل ہوا اس باغ دنیا سے بیگیا

۱۱ تو مگر برب جہنی ز ہوس نشینی

تو مذی کے کنارے اپنی غمخس سے بیٹا ہے۔

۱۲ بخدائے کہ تویی بندہ بگزیدہ او

اسی خدا کی قسم جس کا تو بگزیدہ بندہ ہے۔

عاشقوں کو مسکینی کے سوا اور کیا چارہ ہے

عاشقوں کو مسکینی کے سوا اور کیا چارہ ہے

آفریں بر تو کہ شایک صدیختینی

تجہ پر آفرین کہ سوختین کے لائق ہے

ظاہر مصلحت وقت در اں می بینی

ظاہر مصلحت وقت در اں می بینی

کہ تو خوشتر ز گل تازہ تر از نسرتنی

تو خود گل سے بہتر اور نسرتنی زیادہ تر تازہ ہو

بیدلے سہل بود گر نبوی دینی

بیدلی آسان ہے اگر بے دینی نہ ہو

کہ تو خوشبو چو گل سوی چوں نسرتنی

کہ تو گل سوی کی خوشبو کہتا ہے اور نسرتنی کھلیج ہو

ای کہ منظور بزرگان حقیقت بینی

تو حقیقت کے جاننے والے بزرگوں کا منظور نظر ہے

بہتر آن ست کہ بامردم بدیشنی

بہتر یہی ہے کہ رے آدمی کی صحبت میں بیٹھے

گر بدیں منظر بندیش نفسی بدیشنی

اگر اس نگارہ کے لئے ایک دم بیٹھے

راہر ورا نبود چارہ بجز مسکینی

سزا کو بجز مسکینی اور کچھ چارہ نہیں ہے

لائق بزماہ خواجہ جلال الدینی

خواجہ جلال الدین کے بزم کے لائق ہے

صبر بر جور قیباں چه کنم گر نہ کنم

اگر رقیبوں کے ظلم پر صبر نہ کروں تو کیا کروں

ادب شرم ترا خسرو نہرویاں کرد

تجہ خوبصورتوں کے بادشاہ بنے ادب اور جگایا

عجب از لطف تو ای گل کہ شینی بانجا

تیری مہربانی پر لے گل تعجب آنا ہو کہ کانٹے کیسے بیٹھا

چشم آید کہ خراے بتماشائے چمن

مجھے افسوس ہے کہ چمن کی سیر کو جاتا ہے

گرامانیت بلامت بہرم باکی نیت

اگر امانت سلامتی سے بے جاؤں کچھ ڈر نہیں

باو صبحی بہوایت ز گلستان برجا

صبح کی ہوا تیری محبت میں باغ سے چلی

سمن بی غرض از بندہ مخلص نشینو

اس بندہ مخلص سے بے غرض بات سن

نازمینی چو تو پاکیزہ رخ و پاک نہاد

تجہ جیسا نازین کہ خوبصورت اور نیک سیرت

شیشہ بازی شرم نگری از چہ ورت

دونوں جانب سے میرے آئینہ شیشہ بازی دکھایا

بعد ازیں ماو گدائی بس منزل عشق

اس کے بعد میں ہوں اور منزل عشق کی گدائی

تو بدیں دلکشی و ناز کی امی ماہ حسن

تو اس نزاکت اور دلکشی کے ساتھ اے حسن جسم

سئل این اشک رواں صبر دل حافظ بر

آئینہ سون کے سیلاب کے حافظ کے دل کا صبر ہو گیا

بلغ الطاقہ یا مستل عینی بینی

اے میری آنکھوں کے نور میری بے طاقتی کو دیکھ

<p>۱ ہر کہ شد خاک درت دست سگر دانی جو تیرے مدعا زہ کی خاک ہوا سگر دانی سے بچ گیا</p> <p>۲ کار و شوارنگی نہ بدیں آسانی مٹکل کلم اس آسانی سے نہیں ہو سکتا</p> <p>۳ ناز کاں راز شہیوہ جان لفظانی جر نازک ہیں ان کی عادت جان نثاری نہیں</p> <p>۴ باتو گستاخ نشستن بود از حیرانی گستاخانہ تیرے پاس بیٹھنا حیرانی کے باعث ہے</p> <p>۵ چند پوشیدہ بماند خبر پنهانی کب تک پوشیدہ خبر چھپ سکتی ہے</p> <p>۶ واجب آن است کہ بر ویدہ ماہستانی یہ واجب ہے کہ میری آنکھوں پر بٹھائے</p> <p>۷ گفتش چو پی و چوں می رہی ای زندانی میں نے پوچھا ہی قیدی کیا حال ہے کس طرح بسر ہوتی ہے</p> <p>۸ ہر کہ دارا نبود مرتبہ سلطانی ہر ایک فقیر کو سلطانی مرتبہ حاصل نہیں ہوتا</p>	<p>۱ جان فدائی تو کہ ہم جانی و ہم جانانی بتہ پر جان فدا ہو کہ تو جان بھی ہے جانان بھی ہے</p> <p>۲ کرا از سر کوی تو نیام خبرت میں تیرے کو پہ سے سرسری طوطے سے نہیں آٹھ سکتا</p> <p>۳ خام رطاعت پروانہ پر سوختہ نیست جو خام ہیں ان کو پروانہ کی طاعت نہیں جو بجلا ہوتا ہے</p> <p>۴ بیتو آرام گرفتن بود از ناکامی تیرے بغیر آرام ناکامی کے باعث ہے</p> <p>۵ فاس کروند رقیبان تو سردل من تیرے قیبوں نے میرے دل کا راز فاش کر دیا</p> <p>۶ تا بماند تر و شاو اب نہال قد تو جب تک تیرے قد کا درخت تر و تازہ ہے</p> <p>۷ در خم زلف تو دیدم دل خود را روز تیری زلف کے بیچ میں ایک دن دل کو دیکھا</p> <p>۸ گفت آری چہ کنی گر نبی شکر من جواب دیا ہاں تو کیا کرے اگر شکر نہ کرے</p>	
	<p>۹ راستی حد تو حافظ بود صحبت ما اے حافظ اگر بیچ پوچھے تو تو میری صحبت کے لائق نہیں ہے</p> <p>بس اگر بر سر ای کوئی کنی سکبانی تیرے لئے یہی کافی ہے کہ اس کو چہ کی سببانی کرے</p>	
<p>زیں در شبا و مانی عیش و طرب آئے اس دروازہ سے خوشی خوشی داخل ہوئے</p>	<p>۱۰ جائی حضور گلشن امنست ایں سر آئے یہ سر آسن کا بلخ اہ حضور ہی کی جگہ ہے</p>	

۱ امی کاخ دولتی تو چہ کاخی کہ مدحست

۱ اے دولت کے محل تو کیا محل تیرا حال خدا کو معلوم

۲ ہر صبح در ہوا درت میکند صبوح

۲ ہر ایک صبح کو تیرے دروازہ کی محبت میں شراب

۳ باد تو ہچو آتش موسیٰ خجستے

۳ تیری ہوا تو سے علیہ السلام کی آگ کی طرح ہے

۴ فرخندہ نوگل تو چمن را حیات وہ

۴ تیرا تازہ گل چمن کی زندگی ہے

۵ مرغول سنبل از دم کومی تو خوش نسیم

۵ تیرے کوچہ کی ہوا سنبل کو خوشبودار بناتی ہے

۶ خورشید در ہوا تو چوں درہ پاکوب

۶ تیری محبت میں آفتاب درہ کی طرح چکر لگاتا ہے

۱ در شاخسار گلشن تو سایہ ہمائے

۱ تیری شاخ کا سایہ ہما کا سایہ ہے

۲ جمشید تخت چرخ بجام جہاں نمائے

۲ آسمان کے تخت کا جمشید جام جہاں نمائے ہے

۳ خاک تو ہچو آب خضر زندگی فزائے

۳ تیری خاک خضر کے پانی کی طرح زندگی بڑھاتی ہے

۴ جعد نبفشہ تو صبارا گرہ کشائے

۴ تیرا گیسو ہوا کی گرہ کہہتا ہے

۵ زلف صبارا خاک جناب تو مشکائے

۵ صبا کی زلف تیری خاک سے منع ہے

۶ جمشید حریم تو چوں بندگان سائے

۶ تیری حریم میں جمشید غلاموں کی طرح کھڑا ہے

۸ حافظ مقیم درگہ او باش و عیش کن

۸ اے حافظ اس کی درگاہ میں مقیم رہ اور عیش کر

۸ کاندر بہشت بہتر ازیں گوشہ نیست جائے

۸ کہ بہشت میں اس کو نہ سے بہتر اور کوئی جگہ نہیں

۱ خور و زغیرت کے تو ہر گلے خاری

۱ تیرے پہرہ کی طرت میں گل کو کاٹنا کھٹکتا ہے

۲ ز سحر چشم تو ہر گوشہ و بیماری

۲ تیرے آنکھ کے جاوہ ہر ایک گوشہ میں بیماری ہے

۳ کہ نیست نقد رواں را بر تو مقداری

۳ کہ نقد بان تیرے لئے کچھ چیز نہیں ہے

۱ چوسر و گز خرامی دے بگلزاری

۱ اگر سرد کی طرح تو تھوڑی دیر باغ میں چلے

۲ ز کفر زلف تو ہر حلقہ و آشوبے

۲ تیری زلف کے کفر سے ہر ایک حلقہ میں آشوبے

۳ نثار خاک بہت نقد جان ماہر چند

۳ تیرے راستہ کی خاک میں میری جان نثار ہے

۴ مرو چو بخت من امی چشم مست با رنجواب
میرے بخت کی طرح لے یاد کی مست آنکھ مت سو
۵ دلا ہمیشہ قرن لاف زلف و لبندان
لے دل ہمیشہ و لبندوں کی زلف کی لاف نہ مار
۶ سرم برفت زبانی بسر زلفت این کار
میرا سر چلا گیا اور ایک دم کے واسطے یہ کام نہ چلا

۱ چو نقطہ گفتش اندر میان اثرہ امی
جب اس کو کہا کہ نقطہ کی طرح دائرہ میں آ
۲ بخندہ گفت کہ حافظ بر دو چو پر کاری
ہنس کر کہا کہ اے حافظ پر کار کی طرح جا

۱ چون در جهان خوبی امروز کا مکاری
جیکہ حسن و خوبی کی دنیا میں تو آج کامیاب ہے
۲ با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوہ
کب تک بیدل عاشقوں سے یہ ناز و عشوہ رہیگا
۳ تا چند ہمو چشمت در عین ناتوانی
کب تک تیری آنکھ کی طرح بالکل کمزور
۴ جو ریکہ از تو ویدم دردی کہ از تو بروم
جو ظلم کہ تجھ سے دیکھا اور جو تکلیف کہ تجھ سے اٹھائی
۵ از باوہ وصال گر جریمہ بنوشم
تیرے وصال کی شراب سے اگر ایک گھونٹ پی لوں
۶ در ہجر ماندہ بودم با و صبار سائید
میں مجھ ہی رہ گیا تھا با و صبار نے
۷ مانند ایم و عاجز تو خواجہ و قادر
ایم عاجز بندہ میں اور تو مالک اور تامل

۱ شاید کہ عاشقان اکامی ز لب بر آری
مناسب ہے کہ عاشقوں کی مراد اپنے لب سے پوری کرے
۲ پر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
بیدل مسکین پر کب تک یہ جفا اور خواری
۳ تا چند ہمو زلفت در تاب و بیقراری
اور کب تک زلف کی طرح بیقرار رہو ننگا
۴ گر شمع بدانی شاید کہ رحمت آری
اگر اس کا شمع بھی معلوم ہو جائے تو ممکن ہے کہ تیرے کھلنے
۵ ماندہ ام نور زم آئین ہوشیاری
جب تک زندہ ہوں ہوشیاری کے دستور کو چھوڑ رکھوں
۶ از بوستان صلت لوی امید واری
تیرے وصل کے باغ سے امید واری کی خوشبو پہنچانی
۷ گر میکشے بزورم و میکشی بزاری
اگر لوندے سے قل کرے اگر زاری مال کرے افسانہ

دکان عاشقی را بسیار مایہ باید
عاشقی کی دکان کے لئے بہت سرمایہ چاہئے
گر چہ بوی وصلت در حشر زندہ مانم
اگر چہ تیرے وصل کی امید پر قیامت کو زندہ رہوں

دلہامی بچھو اتش حشمان و دباری
آگ کی طرح دل اور آنکھ عمر کی طرح چاسنے
سر بزنیارم از خاک از روی شہر ساری
شہر ساری سے خاک پر سے سر نہ اٹھاؤنگا

آخر ترجمی کن بر حال زار حافظ

آخر حافظ کے حال پر رحم کر
ما چند نا امیدی تا چنت خاکساری
کب تک یہ نا امیدی اور کب تک یہ خاکساری

چہ بودی از دل آن ماہ مہربان بود
کیا ہوتا اگر اس چاند (معنوق) کا دل مہربان ہوتا
بگفتے کہ چرا زو نیم طرہ دوست
میں نے کہا کہ اگر میرا ہر ایک بال ہزار جان ہوتی
برات خوشدلی ماچم شدی یارب
میری خوشدلی کی برات اے خدا کیا کم ہوتی
گرم زمانہ سرفراز و اشقی و عزیز
اگر زمانہ مجھے عزیز اور سرفراز کرتا
خیال اگر نشدی سد آب ویدہ من
اگر خیال میری آنکھوں کے پانی کا بندہ بن جاتا
کسی بوی ویم کاشکے نشان داد
کوئی شخص اس کے کوچے کا مجھے پتہ دیتا
برخ چو مہر فلک بی نظیر آفاق مست
تیرا چہرہ جو آسمان کے آفتاب کی طرح دنیا میں نظیر
ز پر وہ کاش برون آمدی چو قطرہ اشک
کاش پر وہ سے آنسو کے قطرہ کی طرح باہر آتا

کہ کارمانہ چنین بودی از چہان بود
کہ میرا کام ایسا نہ ہوتا جیسا کہ ہوا
گرم بہر سہرمونی ہزار جان بود
نسیم کس لئے دوست کی زلف کو چھوتی
گرش نشان امان از بد زمان بود
اگر زمانہ کی برائی سے محفوظ رہنے کا مجھے نشان مل جاتا
سری غم آن خاک آستان بود
میری غمت کا تخت اس دروازہ کی خاک ہوتی
ہزار چشم بہر گوشہ روان بود
تو ہر ایک گوشہ سے ہزار چشم رواں ہو جاتا
کہ تا فراغ غمی از باغ و بوستان بود
تاکہ مجھے باغ و بہار سے بے پرواہ ہو جاتا
بدل دروغ کہ یک ذرہ مہربان بود
اگر ایک ذرہ مہربانی ہوتا تو دل میں مافسوس ہوتا
کہ برو ویدہ ماسکم اور وان بود
تاکہ میری دونوں آنکھوں پر اس کا حکم جاری ہوتا

اگر نہ دائرہ عشق راہ برستی

اگر دائرہ عشق بند نہ کرتا

چونقہ حافظ بیدل دران میان بود

نقطہ کی طرح حافظ بیدل اس کے درمیان میں ہوتا

۱ چہ صورتی کہ ہمیشہ آوی نمی مانی

تیری کیا صورت ہے کہ کسی آدمی سے نہیں ملتی

۲ نہ قامتی کہ سہی سرو باغ و بستانی

وہ قد نہیں ہے کہ باغ کے سرو کی طرح

۳ کنوں کہ دیدست الحق ہزار چندانی

مگر اب دیکھا تو اس سے ہزار درج بڑھ کر پایا

۴ ولم چو زلف تو واردم سر پریشانی

میرادل تیری زلف کی طرح پریشان ہے

۵ میان خون دل و آب پیدہ بخشانی

تو مجھے دل کے لہو اور آنکھ کے پانی میں بھٹاتا ہے

۶ گرم ز دست فراق بسرگردانی

اگر مجھے فراق کے ہاتھ سے سرگرداں ہی کیوں کرے

۷ چوروزگار نہادہ است روبروانی

روزگار کی طرح تباہ ہو رہا ہے

چہ قامتی کہ ز سرتا قدم ہمہ جانی

تیرا کیا قد ہے کہ سر سے پاؤں تک تو جان ہے

۲ نہ صورتی کہ گل گلستان فردوسی

یہ وہ صورت نہیں ہے کہ بہشت کے باغ کا پھول ہو

۳ بسی حکایت حسنت شنیدہ ام جانان

تیرے حسن کی بہت حکایتیں سنیں

۴ تم چو چشم تو دار و نشان بیماران

میرا تن تیری آنکھ کی طرح بیماروں کی علامت لگتا ہے

۵ زب جوئی تو شیشیم چہ ہر قسم

تیری تلاش سے باز تھیں آؤنگا اگر ہر دم

۶ ز خاک پامی سوز تو سرنگردانم

تیرے پاؤں کی خاک سے بھی سرنہ اٹھاؤنگا

۷ تو چوں سپہر جفا پیشہ و احوالم

تو آسمان کی طرح جفا پیشہ ہے اور میرا حال

۸ ز روی لطف و ترحم چرانہ بخشانی

مہربانی اور رحمت سے کیوں بخش نہیں دیتا

چو درد و محنت حافظ یقین ہمیدانی

جبکہ مجھے حافظ کے درد اور تکلیف کا یقین ہے

۱ گر یہ پیرانہ سرم و دست ہدماوانی

اگر اس بوڑھے کے سر میں مجھے وہاں پناہ مل جائے

خوشتر از کوی خرابات نباشد جانی

خرابات سے بہتر کوئی اور جگہ نہیں ہے

۲	آرزو میکنم و از چہنہ پیمان دارم تجھ سے کیا پوشیدہ رکھوں کہ میری آرزو	۲	شیشہ باوہ و کنجے و رخ زیبائی شراب کا شیشہ اور گوشہ اور عشق کا چہرہ ہے
۳	جای من دیر مغالست و مروج وطنی میری جگہ مغاں کا مندر ہے اور یہی وطن ہے	۳	رای من بوی بتانست و مبارک رانی میری رائے بتوں کا رو اور مبارک رائے ہے
۴	چہ کنی گوش کہ درد ہر چو من شہید نسبت اسی باتیں کیا سنتا ہے کہ مجھ جیسا دنیا میں عاشق نہیں	۴	نیست این جز سخن بوالہوس رعنائی اسی بات سوا بوالہوس ظاہر دار کے سوا کوئی نہ کہیگا
۵	صنما غیر تو در خاطر ما کے کنجد اے صنم تیرا غیر میرے دل میں کب آسکتا ہے	۵	کہ مرا نسبت بغیر از تو ز کس پروائی مجھے تیرے سوا کسی اور کی پرواہ نہیں ہے
۶	باوہ باش کہ ہرگز نتواند گفتن با ادب رو کہ مندر کی بات	۶	سخن دیر مگر برہمنے دانائے دانا برہمن کے سوا کسی اور کو نہیں کہہ سکتے

رحم کن بر دل بس روح خراب حافظ

حافظ کے زخمی دل پر رحم کر
ز انکہ ہست از پی امروز یقین سرائی
کہ آج کل کی امید پر ادہار کھائے بیٹھا ہے

۱	خوش کرو یاوری فلکت و زرداوری آسمان نے انصاف کے وقت تیری خوب امداد کی	۱	تا شکر چون کنی و چہ شکرانہ آوری تا کہ تو شکر کس طرح بجالاتا ہے اور کیا شکرانہ لاتا ہے
۲	در کوی عشق شوکت شاہی نمی خزند عشق کے کوچ میں باد شاہی شوکت کو نہیں خرید کرتے	۲	اقرار بند کے کن و دعوی چاکری بندگی کا اقرار کر نوکری کا دعویٰ کر
۳	انگس کہ اوقتا و خدایش گرفت دست جو عاجز ہو کر گرا خدا نے اس کی دستگیری کی	۳	پس بر تو باو تا عم افتادگان خوری تجھے بھی چاہئے کہ عاجزوں کا غم کھائے
۴	ساتی بجزو گانی عیش از دم درآی اے ساتی خوشخبری کے نذرانہ میں میرے دروازہ سے داخل ہو	۴	تا یکدم از دم غم دنیا بدربری تا کہ میرے دل سے دنیا کا غم دور کرے
۵	در شاہراہ جاہ و بزرگی خطربسی است بزرگی اور جاہ کی شاہراہ میں بہت خطرہ ہے	۵	آن بہ کزین کریوہ سبکسار بگذری بہتر یہی ہے کہ اس کنارے سے سبکسار جائے

<p>۶ درویش من خاطر کنج قلندری درویش اور طبیعت کا اطمینان اور قلندرانہ گوشہ ہے</p> <p>۷ از شاہ نذر خیروز توفیق باوری شاہ سے خیر کی نذر اور توفیق سے مدد</p> <p>۸ ای نور دیدہ صلح بہ از جنگ داوری کراے نور چشم جنگ سے صلح بہتر ہے</p>	<p>سلطان فکر لشکر و سودای تاج و گنج بادشاہ اور لشکر کا فکر اور تاج اور خزانہ کا سودائی</p> <p>نیل مراد حسب فکر و ہمت ست مراد کا حصول فکر و ہمت کے مطابق ہے</p> <p>یک حرف صوفیانہ بلو کم اجازت اگر اجازت ہو تو ایک صوفیانہ بات کہوں</p>
---	--

حافظ غبار فقر و قناعت زرخ مشوی

۸ لے حافظ فقر اور قناعت کا غبار چہرہ سے ست و صو

کاین خاک بہتر از عمل کمیاب گری

کہ یہ خاک کمیاب گری سے بہتر ہے

<p>۱ خرقہ چلے کر و بادہ و دفتر جانی خرقہ شراب کے عوض ایک جگہ رہن ہے اور دفتر دوسری جگہ</p> <p>۲ از خدامی طلبم صحبت روشن رانی خدا سے کسی روشن راے کی صحبت کی دعا کرتا ہوں</p> <p>۳ کہ و گرمے نخورم بی رخ بزم آرائی کہ بغیر محفل کو روشن کرنے والے چہرہ کے شراب نہ پیونگا</p> <p>۴ در کنارم بنشانند سہی بالائی یہے کنار (بغل) میں سرو قد کو بٹھا دیں</p> <p>۵ ورنہ پروانہ ندارد ز سخن پروائی ورنہ پروانہ کو اس بات کی اجازت نہیں</p> <p>۶ گشتہ ہر گوشہ چشم از غم دل درمائی میرا ہر ایک گوشہ چشم غم سے دریا بن گیا ہے</p> <p>۷ کزومی جام میم نیست کبس پروائی کہ اس کی اور شراب کے جام کی موجودگی میں مجھے کسی کی پروائی</p>	<p>۱ در ہمہ دیر مغان نیست چون شیدائی مغان کے تمام مندر میں مجھ جیسا شیدائی نہیں ہے</p> <p>۲ دل کہ آئینہ شاہی ست غباری ارد دل بادشاہ کا آئینہ ہے ۱ کدر ہے</p> <p>۳ کردہ ام تو بہ بدست صنمی بادہ فروش صنم شراب بیچنے والے کے ہاتھ پر تو بہ کی ہے</p> <p>۴ جو بہا بستہ ام از دیدہ بدامان کہ مگر ندیان آنکھ سے دامن میں باندہ رکھی ہیں شاید</p> <p>۵ سر این نکتہ مگر شمع بر آرد زبان اس نکتہ کا راز شاید شمع زبان پر لائے تو لائے</p> <p>۶ کشتی بادہ بیاور کہ مرانی رخ دوست شراب کی کشتی لا کہ دوست کے چہرہ کے بغیر</p> <p>۷ سخن غیر ملو با من معشوقہ پرست مجھ معشوق پرست کے پاس غیر کی بات نہ کر</p>
--	---

۸ نروند اہل نظر از پئے نابینائی

کہ اہل نظر اندھے کی طرف متوجہ نہیں ہوتے

۹ برور میکدہ باؤف وئی ترسانی

کہہ رہا تھا مجھے کیا بھلی معلوم ہوئی

۸ نرگس ارلاف نواز شیوہ چشم تو مرنج

تیری آنکھ کی خوبی کا دعویٰ اگر گزینے کیا تو رنج نہ کر

۹ این حدیثم چه خوش آمد کہ سحر کہ میکفت

یہ بات جو مجھے شراب خانہ کے دروازہ پر ایک گنی کا پوجاری

۱۰ کہ مسلمان از میت کہ حافظ دارد

اگر یہ مسلمان ہے جو حافظ رکھتا ہے

آہ اگر اپنے امروز بودند رائی

تو افسوس ہے اگر آج کی نعمت چھوڑ کر کل کی توقع رکھے

۱ فرانتے و کتابے و گوشہ چمنی

فرصت اور کتاب اور باغ کا کونہ (درکار ہے)

۲ درین پسمن کہ کلی بودہ ست یا منی

دیکھ نہیں سکتے کہ پھول ہے یا من ہے

۳ اگر چه در پیہم است خلد خلق انجمنی

اگر میرے پیچھے تمام لوگ بھی پیڑیں

۴ فروخت یوسف مصری بکترین لمنی

یوسف مصری کو کھوٹے داموں پر بیچ دیا،

۵ زرد ہاچھو نوئے یاز فسق ہاچھو منی

تجھ جیسے کے زہد اور مجھ جیسے کے بدکاری سے

۶ چنیں شناخت فلک جس خدمت چو منی

آسمان نے ہماری خدمت کی اچھی قدر کی

۷ گرت ز ملک قناعت ہوس کند وطنی

اگر تجھے قناعت کے ملک سے اس کی خواہش ہے

۸ عجب کہ رنگ کلی ماند و بوی یابی

عجب ہے کہ پھول کا رنگ اور چنبیلی کی بو باقی رہی ہو

۱ دو یار ز برک و از بادہ کہن و منی

دو دانا دوست اور بہت سی پرانی شراب

۲ ز تند باد و حوادث می توان دیدن

حوادث کی بخت ہوا کے باعث اس چمن میں

۳ من این معتام بد نیا و آخرت ندیم

میں یہ مقام (معیت) دنیا اور آخرت کے عوض چنی دو

۴ ہر آنکہ کنج قناعت بکنج دنیا داد

جس شخص نے قناعت کا کونہ دنیا کے خزانے عوض پا

۵ بیا کہ رونق این کارخانہ کم نشود

آہ کہ اس کارخانہ کی رونق کم نہ ہوگی

۶ نگار خوش بدست حسان ہی بیم

اپنے معشوق کو کیمینوں کے ہاتھ میں دیکھتا ہوں

۷ بہین در آئینہ نقش بند صورت غیب

غیب کی تصویر مصور کے آئینہ میں دیکھ

۸ ازین سموم کہ بر طرف بوستان بگشت

اس زہری گرم ہوا سے جو باغ پر سے گذرنا

۱۰ آئینہ سے مراد قلب ہے، یہ شعر بعض نغزوں میں اس طرح ہے: میں در آئینہ جام چشم بندہ غیب کس بیا و ناز و چو چمن غیب فتی

<p>۹ چمنین عزیز نگینے بدست امهر منی ایسا قیمتی نگینے دیو کے ہاتھ میں نہیں دیتا ۱۰ زحادثات زمانی رخ شکر دہنی زمانہ کھڑووں سے شکر دہن کے چہرہ کا ۱۱ کہ اعتماد کس نسبت در چین زمینی کہ ایسے وقت میں کسی پر بھروسہ نہیں ہے ۱۲ کجاست فکر حکمے و رای کجمنی حکیم کی فکر اور برہمن کی عقل کہاں ہے</p>	<p>بصبر کوش تو امی دل کہ حق رہا نکند لے دل صبر کر کہ خدا تعالیٰ بگوشہ نشین سرخوش و تماش کن کوئی میں خوش خوش بیٹھ اور تماشا دیکھ بروز واقعہ غم با شراب با کیفیت مصیبت کے وقت غم کا اظہار شراب سے کرنا چاہئے مزاج دہر تیز شد درین بلا آرسے نانہ کا مزاج اس بلا سے بگڑ گیا</p>
---	---

۱۳ شفیقہ ام کہ سگان اقل اوہ می بندی
میں نے سنبھ کے کتوں کے گلے میں پٹہ ڈالتا ہے
چرا بگردن حفظا نمی رستی
کس لئے حافظ کی گردن میں رسی نہیں ڈالتا

<p>۱ کہ عکس وی و شب بجران ہر آمد اس کے چہرہ کے عکس سے بجر کی رات کا نور ہو گئی ۲ امی کاش ہر چیز و دروازہ و در آمد کاش جلدی دروازہ میں داخل ہوتا ۳ کہ در دام با تسبیح و ساغر آمد جو ہمیشہ دروازہ میں پیالہ شراب کے ساتھ داخل ہوتا ۴ آب خضر نصیبہ اسکندر آمد خضر کا پانی سکندر کے نصیب ہوتا ۵ ہر دم پیام بار و خط و لہر آمد یاد کا خط اور دلبر کا پیام آتا تھا ۶ مایا و حبشش سومار آمد تاس کو ہماری صحبت کی یاد اس طرف کھینچ لاتی</p>	<p>۱ دیدم بخواب دوشش کہ ماہی بر آمد میں نے کل خواب میں دیکھا کہ چاند برآمد ہوا ہے ۲ تعبیر رفت یار سفر کردہ میر آمد تعبیر یہی کہ یار سفر کر کے آ رہا ہے ۳ ذکرش بخیر ساقی فرخندہ فال من "ذکرش بخیر" میرا ساقی نیک فال ۴ فیض ازل بزور زرار آمدی بدست اگر فیض الہی زور اور نہ سے ہاتھ لگتا ۵ آن عہد یاد باد کہ از بام و در آمد وہ عہد یاد رکھ کہ ہر دم بام اور دروازہ سے ۶ خوش بودی از خوابیدی و یار خوش کیا اچھا ہوتا اگر خواب میں اپنا شہر دیکھتا</p>
---	---

<p>۱ امی کاشکے کہ پاش لنگی برآمد کاش اس کے سزا پتھر ہوتی ۲ مظلومی ارشہ بدر و اور آمد اگر مظلوم کسی رات داور کے دروازہ پر آنا افریاد کرتا ۳ دریا دلی بجوے دلیری سر آمد کسی دریا دل دلیر نامور شخص کی تلاش کر ۴ اگر بچو روح جلوہ کنان در بر آمد اگر فرح کی طرح جلوہ کرتا ہوا بغل میں آتا</p>	<p>آنکو ترا سنگدلی گشت رہنمون جس کسی نے تجھے سنگدلی کی تعلیم دی ہے کی یافتی قریب تو چند ان مجال ظلم تیرا قریب کب اتنا ظلم کرتا خامان ہنرفتمہ چہ دانند ذوق عشق خام جو ہستہ سے واقف نہیں عشق کا مزہ کیا جانیں جانہا تشار کر دے آن دلنواز را اس یاد دلنواز پر کئی جانیں قربان کرتا</p>
--	---

گر و بگری شیوہ حافظ زدی رقم
اگر کوئی اور حافظ کی مانند لکھتا
مقبول طبع شاہ سخن پرور آمد
سخن پرور بادشاہ کو پسند آتا

<p>۱ آمد بلوگوشن ناگہم آواز بلبل یہ ایک میرے کان میں آیت بلبل کی آواز آئی ۲ واندر چمن سنگدہ بفریاد غلغل اور چمن میں فریاد سے شور برپا کر رکھا تھا ۳ مسکروم اندران گل و بلبل تاملی اس گل اور بلبل کے حال پر غور کر رہا تھا ۴ گشتم چنانکہ اسچ نامدم کملی بیرایہ حال ہو گیا کہ صبر نہ رہا ۵ کس بی جہانی خار خریدت از گل اس بیخ کاٹنے کے کسی نے پھول نہ توڑا ۶ آن لغبری نہ و این اتبدلی نہ اس کی حالت بدلی اور نہ اس میں تغیر آیا</p>	<p>رقم باغ ہما کہ چسبم سحر کلی باغ میں گیا کہ صبح کے وقت پھول اٹوڑے گا مسکین حومر عشق گل گشتہ مینتلا مجھے مسکین کی طرح ایک گل کے عشق میں مبتلا تھی میں گشتم اندران چمن باغ و بہدم میں اس باغ میں پھر رہا تھا اور بہدم چون کرو در و لم اثر آواز عندہ لبیب جب میرے دل پر بلبل کی فریاد نے اثر کیا بس گل شکفتہ میشود این باغ را اس باغ میں بہت گل کھلنے لگے، لیکن گل بارخا گشتہ و بلبل قرین عشق پھول کاٹنے کا دست ہوا اور بلبل کو خوش کاؤڑی حالت</p>
---	---

حافظ مدار میدرخ از مدار سپرخ

۷ اے حافظ آسمان سے خوشی کی امید نہ رکھ

دار و ہزار عیب و نادر نقصان

اس میں ہزار عیب ہیں اور ایک بھی خوبی نہیں

مخلصان راتہ بوضع و گران میداری

مخلص دوستوں کو کسی اور وضع پر نہیں رکھتا

ایچنین عزت صاحب نظران میداری

اس طرح کی عزت صاحب نظر کی کرتا ہے

ہمہ رانعرہ زمان جامہ دران میداری

سب کو لغزہ مارتے ہوئے اور جامہ چھاڑتے ہوئے دیکھا

طمع مہر و وفازین سپران میداری

ان چھو کر دیں سے محبت اور وفا کی طمع کرتا ہے

عاشقی گفت کہ مارا تو بران میداری

کسی عاشق نے کہا کہ تو نے ہمیں اس پر رکھا ہوا ہے

تو تمنا ز گل کوزہ گران میداری

تو کوزہ گروں کی مٹی سے یہ امید رکھتا ہے

زین تمنا کہ تو از سیمبران میداری

اس تمنا میں جو تو سیمبروں سے رکھتا ہے

چشم سیری عجب بی بصران میداری

اندھوں سے عجب ہے کہ سیر کی آنکھ کی امید رکھتا ہے

سر چرا بر من بخشہ گران میداری

کس لئے مجھ کو دل خستہ سے سرگراں ہے

کہ من سوختہ دل انو بران میداری

کہ تو نے مجھ کو دل سوختہ کو ایسا بنا رکھا ہے

۱ روزگار است کہ مارا نگران میداری

زمانہ گذر گیا کہ مجھے اپنا منتظر بنا رکھا ہے

۲ گوشہ چشم رضائی مبت بازنشد

تیری آنکھ کا گوشہ میری رضا کے لئے نہ کھلا

۳ نہ گل ازواع غمت رست نہ بلبل در باغ

نہ تو گل اور نہ بلبل تیرے باغ سے باغ میں خالی رہا

۴ پدر تجر بہ آخر تونی ای دل ز چہ رو

لے دل تو تجر بہ کا باپ ہے پھر کس لئے

۵ گر چہ زندی و خرابی گنہ ماست ولی

اگرچہ زندی اور خرابی ہمارا گناہ ہے

۶ جوہر جام جم از کان جہان گرت

جام جم کا جوہر دوسرے جہان کی کان کا ہے

۷ کیسہ سیم و زرت نیک بیاید رودا

چاندی سونے کا کیسہ خوب خالی کرنا چاہئے

۸ ای کہ در دلق طمع طمع سے وق حضور

تو فریب کی لوٹری میں حضوری کا ذوق چاہتا ہے

۹ چون تونی نگرں باغ نظرای چشم چراغ

اے چشم و چراغ جب تو ہی بل غنظہ سر کی نگرں ہے

۱۰ دین دل سفت ولی رست نمی ارم گفت

دین اور دل جاتا رہا مگر سچ تو یہ ہے کہ کہ نہیں سکتا

نصبا بر گل بلبل ورق حسن تو خواند
بمکہ ریشیفته و دل نگران میداری
جسے صبا نے گل اور بلبل پر تیب حسن کا صفحہ پڑھا
سعد آن بہ کہ نپوشی چو تو از بہر نگار
دست در خون دل پر ہنران میداری
بہتر ہے کہ اپنی گلانی کو نہ چھپانے کہ مجھ جیسا مشوق
اہل ہنر کے خون میں ہاتھ رنگتا ہے

گذران روز سلامت بکلامت حافظ

۱۳ لے حافظ سلامتی کا دن ملاست میں بسر نہ کر

چہ توقع ز جہان گذران مسد

تو اس نا پایدار جہاں سے کیا توقع رکھتا ہے

زان می صاف کز و پختہ شود ہر خامی
۱ اگر چہ ماہ رمضان ست بیاد رجامی

اس صاف شراب کے کہ جس سے ہر ایک خام پختہ ہوتا ہے

اگر چہ ماہ رمضان ہے ، ایک جام لا

۲ روز ہارفت کہ دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

کئی روز ہو گئے کہ مجھ مسکین کا ہاتھ نہ پکڑا

شمشاد قد کے ساقی سیم تن کی گلانی نے

۳ روزہ ہر چند کہ مہمان عزیز ست دلا
رقتش شمو بہنتی دان شدش انعامی

روزہ اگر چہ پیارا مہمان ہے اسے دل

اس کا جانا بخشش اور اس کا پورا ہونا انعام سمجھ

۴ مرغ زیرک بدر صومعہ اکنون نپرد
کہ نہادہ است بہر مجلس و عطا دامی

خانقاہ کے دروازہ پر دانا مرغ اب نہ اڑے گا

کہ ہر ایک مجلس میں عطا کا دام پھیلایا جاتا ہے

۵ گلہ از زاہد بد خو چہ کنم رسم نیست
کہ چو صبحے بد مدور پیش افتد شامی

بدخو زاہد کی شکایت کیا کروں کہ قاعدہ سے

کہ صبح ہوتی ہے اور اس کے بعد شام ہوتی ہے

۶ یار من چون بخرامد بتماشای چمن
بر سانش ز من امی سیک صبا پیغامی

میرا یار جب باغ کی سیر کو آتا ہے

لے صبا اس کو میرا پیغام پہنچا دینا

۷ کو حریفی کہ شب روز می صاف کشد
بود آیا کہ گسند یاد زور و آشنامی

وہ حریف کہ رات دن صاف شراب پیتا ہے

تھپٹھٹ پینے والوں کو یہ بھی کہی یاد کیا کرے

۸ حافظا گر نہ بد واد دولت خسرو عہد
کام دشوار بدست وری از خود کامی

لے حافظ زمانہ کا بادشاہ تیرے دل کی داد دے گا

تو خود کام معشوق سے مطلب برآری مشکل ہے

۱ کجاست پیک صبا گو بیابن کر می

صبا کا قاصد کہاں ہے۔ اسے کہو کہ آ اور مہربانی کر

۲ خوشنما دم کی بیچنا نہ برغم علمی

کیا اچھا وہ وقت ہوگا کہ شراب خانہ پر جھنڈا لگا دوں گا

۳ پیالہ گیر و بیابا بجز خوشنما دم

پیالے اور عمر میں ایک دم تو آرام کر

۴ برو بدست کن ای مردہ دل مسخومی

ایسے مردہ دل کسی سچ دم کی تلاش پیکر

۵ چو بنیمیت کہ در بحر میکش در نمی

نہنم کی طرح ہے جو بحر پر نکھتی ہے

۶ بیک پیالہ صلف و صحبت صنمی

ایک شراب صاف کے پیالہ اور نم کی صحبت کے عوض

۷ اگر معاشرہ مائی بنوش جام غمی

اگر تو میرا ہم صحبت ہے تو غم کا پیالہ پی

۸ بکشت زار جگر خستگان نداد می

جگر خستہ کی کھیتی کو نم نہ دی

۹ ز مال وقف نہ بینی بنام من در می

وقف کے مال سے میرا نام ایک درم بھی نہیں دیکھ

زولہرم کہ رسا نوازش قلمی

میرا دلبر کون قلمی نوازش رسا نامہ پہنچا بیگا

۱۰ دم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم

میرا دل فریب اور پوشیدہ مکر سے بیزار ہو گیا

۱۱ حدیث چون و چرا اور دوسرہ دسانی

چون و چرا کی باتیں دوسری ہیں اسے ساقی

۱۲ طیب را نشین عشق نشنا بد

راستہ پر بیٹھنے والا طیب عشق کے راز نہیں سمجھتا

۱۳ قیاس کروم و تدبیر عقل در رہ عشق

ہم نے قیاس کیا کہ عقل کی تدبیر عشق کے رہتے ہیں

۱۴ بیا کہ وقت شناسان دو کون بفرزند

اگر وقت کو پہچاننے والے دو نوجوان بیچتے ہیں

۱۵ دوام عیش و نعم نہ شیوہ عشق است

عشق کا طریقہ ہمیشہ کا عیش اور نعمت نہیں ہے

۱۶ نیکم کلہ لیک ابر رحمت دوست

میں شکایت تو نہیں کرتا لیکن دوست کی رحمت کے بدلے

۱۷ بیا کہ خرقہ من گر چه وقف میکہ ہاست

اگر چه میرا خرقہ شراب خانوں میں وقف ہے

۱۔ نوازش قلمی۔ نامہ، خط، تخریر قلم، گویا قلم نے نوازش اور مہربانی کی کہ خط لکھ دیا اب دوسری مہربانی کی توقع صبا سے ہے کہ اس نامہ کو محبوب تک پہنچا دے۔

۲۔ طبل زیر کلیم، ڈھول جو چادر کے نیچے ہو، ڈھول چادر میں کہاں چھپ سکتا ہے، گویا ایسا راز جو خود افشا ہونے کا تقاضا کرتا ہے، وہ ذرا بدوں کا فریب ہے کہ بظاہر تو بڑے پرہیزگار بنے پھرتے ہیں مگر اعمال ایسے کہ لا حول ولا قوۃ الا باللہ۔

۳۔ حدیث چون و چرا، یعنی عقلی اور علمی مباحثہ کہ ہر ایک بات پر سوال ہے کہ کیوں اس طرح؟ یہ صرف دوسرے پیدا کرتا ہے اس لئے کچھ چال نہیں ہوتا۔

چرا بیگنے قندش میخزند آن را ۱۰ کہ کرد صد شکر افشانی از قلمی
کس لئے اپنے نیشکر (دوسرا) کے عوض، سکو خرید نہیں کرتے
کہ جس نے قلم کی کلک سے سو شکر افشانی کی

سزای قدر تو شاہد دست حافظ پیت

۱۱ لے بادشاہ تیری قدر و منزلت کے مطابق حافظا کے پاس کیا ہے

بجز نیاز شبے یا دعای صحیحی

سوائے راتوں کی عاجزی اور صبح کی دعا کے

خط برصیف گل و گلزار میکشی

۱ گل اور گلزار کے صحیفہ پر خط کھینچتا ہے

زانسوی ہفت پردہ بازار میکشی

۲ ہفت پردہ سے بازار میں لارہا ہے

از خلوت تم بخت نامہ خساری میکشی

۳ خلوت سے مجھے شراب خانہ میں کھینچتا ہے

سہل ست اگر تو زحمت این بار میکشی

۴ کام تو آسان ہے اگر تو زحمت کا بوجھ سناٹھا ہے

وہ زمین کمان کہ بر سپار میکشی

۵ کیا اچھی کمان ہے کہ بیمار کے سر پر کھینچتا ہے

زین خوش قلم کہ بر گل رخسار میکشی

۱ یہ خوش تحریر جو گل رخسار پر کرتا ہے

اشک حرم شبین نہاخت از مرا

۲ میری خلوت کے حرم نشیں آنسو کو

ہر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست

۳ ہر دم اس لب میگوں اور مست آنکھ کی یاد میں

گفتی سر تو بستہ بفتراک ماسر و

۴ تو نے کہا کہ بیزخراک میں بندھا ہوا بھلا معلوم ہوتا ہے

با چشم و ابرو تو چہ تدبیر دل کنم

۵ تیرے ابرو اور آنکھ کے ساتھ کیا دل کی تدبیر کروں

۱۱۔ اللہ تعالیٰ کی شان کے شایاں ہمارے پاس کیا رکھا ہے، ہم سے اگر اتنا بھی ہو کہ راتوں کو ماہی

سے اپنی عبودیت کا اقرار کریں اور صبح کو دعائیں مانگیں تو غنیمت ہے اور اس سے زیادہ کیا کر سکتے ہیں؟

۱۔ "خوش رقم" "خط رخسار" خط کشیدن" باطل کرنا، خط کھینچنا جدول بنانا بھی ہے، یعنی یہ خط جو رخسار

کے گرد ہے گویا گل اور گلزار کے گرد سبزہ ہے خط گلزار ایک قسم کی صنعت خط ہے کہ حروف بیل بٹے اور پھول

کی صورت میں لکھے جاتے ہیں، معنی شعر یہ ہیں کہ تیرا حسن صنایع قدرت نے ایک باغ کی طرح بنایا ہے یا کاتب

نے گل رخسار پر خط گلزار کی تحریر کی ہے، ایسا معنی ہیں کہ تیرے گل رخسار پر خط کیا ہے، گل اور گلزار دونوں

کو باطل کر دیا ہے پوشیدہ کر دیا ہے؟

۲۔ آنکھ میں سات پردے ہوتے ہیں، آنسو کا سات پردوں سے نکل کر باہر آنا، گویا ایک پوشیدہ راز تھا

جو سات پردوں میں تھا اور اب ظاہر ہو گیا؟

۵۔ چشم کو بیمار سے تشبیہ دیتے ہیں، آنکھ پر ابرو اس طرح ہے گویا بیمار کے سر پر کمان کھچی ہوتی ہو؟

باز آگے چشم بذرخت دور مسکینم
 واپس آگے چشم بدتیرے چہرہ سے دور کرتا ہوں
 کامل روی چو باد صبارا بہوی زلف
 باد صبا کو زلف کی خوشبو سے

۱ ای تازہ گل کہ دامن ازین خار میکشی
 لئے تازہ گل جس کاٹھے سے دامن سنبھال کر چلتا ہے
 ہر دم لقبیہ سلسلہ درکار میکشی
 ہر دم زنجیر کی تید میں رکھ کر کام میں لاتا ہے

حافظ در چہ می طلبی از نعیم دہر

۸ لئے حافظ دنیا کی نعمتوں میں سے اور کیا مانگتا ہے

میں پیوستہ دلدار میکشی

شراب پیتا ہے اور معشوق کی زلف ہاتھ میں ہے

ساقیا سائیر ابرست و بہار و لہجہ می
 لئے ساقی ابر چھایا ہوا ہے۔ موسم بہار ہے۔ اور زندگی کا گناہ ہے
 بوی بکرنگی ازین قوم نیاید بر خیز
 بکرنگی کی بواں قوم سے نہیں آتے
 سفلیہ طبع است جہان بر کرش مگر یہ مکن
 جہاں کی طبیعت کینہ ہے اس کی مہربانی و رحمت سے
 گوش بکشامی کہ بلبل بفقان میگوید
 کان کھول کر بلبل بلند آواز سے فغان کرتی ہے
 یک نصیحت کمنت بشنو و صد کنج بہر
 ایک نصیحت کرنا ہوں اسن سو خزانہ کے برابر ہے
 شکر ایزد کہ دگر بار سیدی بہا
 خدا کا شکر ہے کہ دوسری دفعہ بہار آئی
 روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
 معشوق کے چہ کو دیکھنا چاہتا ہے آئینہ (دل) کو قابل بنا
 پیشتر زانکہ شوی خاک در سیکدہ پا
 اس سے پیشتر کہ تازاب خانوں کے دروازہ کی خاک ہو جائے

۱ من نگویم چہ کن از اہل دلی خود تو بگوئی
 میں نہیں کہتا کہ کیا کرنا چاہئے تو صاحب دل ہے خود ہی کہہ
 دلچ آلودہ صوفی بے ناب بشوی
 صوفی کی گودری جو آلودہ گناہ ہے خالص شراب سے دھو ڈال
 ۲ امی جہان دیدہ ثبات قدم از دید مجوی
 لئے شخص جس نے جہان کو دیکھا ہوا ہے اکٹھے ثبات قدمی کی نشانی
 ۳ خواجہ تقصیر مفرما گل توفیق بہوی
 لئے خواجہ کوتاہی نہ کرنا گل توفیق کو سونگہ
 ۴ از رہ عیش در آو برہ عیب مپوی
 عیش کے دروازہ سے داخل ہو عیب کے راستے پر نہ چل
 ۵ بیخ نیکی نشان ورہ توفیق بجوی
 نیکی کی جڑ لگا اور توفیق کا راستہ ڈھونڈ
 ۶ ورنہ ہرگز گل و نسیرین مدراہن روی
 ورنہ گل اور نسیرین لوہے سے پیدا نہیں ہوتے
 ۷ یک روزی بسر اندرہ میخانہ بہوی
 ایک روز شراب خانہ کے اندر داخل ہو،

گفتے از حافظا مائے بومے ریامے آید

۹ تو نے کہا کہ سرے حافظ سے ریا کی بو آتی ہے

آفرین بر نفست باد کہ خوش بردی بوی

نیرے سانس پر آفریں کہ خوب محسوس کیا

۱ طامات تا بچسند و خرافات تا بلی

کب تک لاف زنی اور کب تک خرافات کرتا رہو گنا

۲ چین قباے قیصر طرف کلاہ کی

قیصر کی قبا کی چین اور قیصر کے کلاہ کا گوشہ دیکھا ہوگا

۳ بیدار شو کہ خواب عدم در پی ست ہی

جاگ کہ عدم کی بند تیرے پیچھے لگی ہوئی ہے خبردار

۴ کاشفکے مبادت را شوب باودی

تجھے خزاں کے مہینوں سے پروردگی نہ ہو

۵ ائی ای بر کسی کہ شد لہمین مروی

افسوس اس پر ہے جو یہ سمجھتا ہے کہ اسکے ترے ہن میں

۶ و امروز نیز دلبر مد روی و جام می

اور آج بھی دلبر ماہ رو اور شراب کا جام میں مینہ ہے

۷ جان داروی کہ غم بہر دور و ای نبی

۷۷ دارو جس سے جان میں جان آئے اور غم چلے روے

۸ فراش باد ہر ورقے را بزیر پی

ہوا کے فراش نے ہر ایک پتی پانوں کے نیچے بچھا دی

۹ تا نامہ سیاہ بخیلان کنسیم طی

تا کہ بخیلوں سیاہ نامہ طے رتہ کر دیں

۱۰ بیژن فلند لطف مزاج از خوش بخومی

اس کے پسینے سے چہرہ پر لطف مزاج کو ظاہر کر دیا

ساقی بیاکہ شد قدح لاله پر زمی

لے ساقی آ، کہ لالہ کا پیالہ شراب بھر گیا

۲ بگذر ز کبر و ناز کہ دیدہ بہت روزگار

غور اور تکبر کو چھوڑ کہ زمانہ نے

۳ ہشیار شو کہ مرغ سحر گشت مست ہان

ہشیار ہو کہ مرغ سحر مست ہو گیا ہاں

۴ خوش ناز کا نہ می چمی امی شاخ نو بہار

لے شاخ نو بہار جو نازک سے خوش خرامی کرتی ہے

۵ بر مہر حرخ و عسوة او اعتماد نیست

آسمان کی عظمت اور اس کی باتوں کا بھروسہ نہیں

۶ فرودا شراب کو نثر و حور از برای بہت

کل شراب کو نثر اور حور ہمارے لئے ہے

۷ باد صبا ز عہد صبے یاد مے وہ

باد صبا بچپن کا زمانہ یاد دلاتی ہے

۸ حشمت بین سلطنت گل کہ گسترید

جاہ و جلال دیکھ اور گل کی سلطنت دیکھ کہ

۹ در وہ بیاد حاتم طی جام یک منی

یک منی پیالہ حاتم طائی کی یاد میں دے

۱۰ زان می کہ داو زنگ طبعی بارغوان

اس شراب نے کہ طبعی زنگ ارغوان کو دیا

<p>۱۱ لشنو کہ مطربان چمن راست کرده اند چمن کے گویوں سے سن کہ سر درست کیا ہے</p>	<p>۱۱ آبنگ چنگ ببط و طنبور و نای و نی چنگ اور بربط اور طنبور اور بانسری کی آواز کو</p>
<p>۱۲ مسند باغ برکہ بخدمت چوبندگان مسند باغ میں پچھا کہ خدمت میں بندوں کی طرح</p>	<p>۱۲ استادہ است سرو کمر بستہ است نی سرد کمر ہے اور نے کمر بستہ ہے</p>
<p>۱۳ اشیای روزگار بمی ساز در گرو زمانہ کی چیزیں گرومی رکھ</p>	<p>۱۳ کز مرد و راہ باز نماندہ است بیج شتی کیونکہ مسافر پیچھے کوئی چیز نہیں چھوڑتا</p>

حافظ حدیث سحر فریب تخت رسید

۱۳ لے حافظ تیرا کلام جادو کو فریب دینے والا
تاجد حسین شام و باقصای روم وری
چین اور شام کی حد اور روم کے حد میں پہنچا

<p>۱ سحر با بویف تم حدیث رزومندی سبح کے وقت میں ہوا سے اپنی آرزو کی باتیں کرتا تھا</p>	<p>۱ خطاب آمد کہ واثق شوبالطاف وند جواب ملا کہ خدا تعالیٰ کی مہربانی پر پورا یقین رکھ</p>
<p>۲ قلم را آن بان نبود کہ عشق گوید باز قلم کی وہ زبان نہیں ہے کہ عشق کا راز بیان کرتے</p>	<p>۲ ورامی حد تقریرت شرح آرزومند آرزو کی شرح تقریر کی حد سے باہر ہے</p>
<p>۳ دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن لیلی کی زلف میں دل باندھ اور مجنون کے عشق کا کلمہ کر</p>	<p>۳ کہ عاشق راز بیان دار و مقالات خرومند کہ عاشق کو عقل کی باتیں نقصان پہنچاتی ہیں</p>
<p>۴ الامی لیسف مصری کہ کردت سلطنت مغز تبردار لے یوسف مصری کہ تجھے سلطنت نے مغز کر دیا</p>	<p>۴ پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزند آخر باپ کا حال دریافت کرو وہ فرزند از محبت کیا ہوا</p>
<p>۵ بسحر غمزہ فتان دوا بخشی و دور و کبیر فتنہ پردازوں کے غمزہ کے جادو سے تو دور بچنا ہے اور دور کبیر</p>	<p>۵ پچین زلف مشک افشان و بزمی دل بند خوشبو دار زلف کے بیج سے دلجوئی کرتا ہے اور دل باندھتا ہے</p>
<p>۶ جہان پیر عنار امروت در جہلت نیست جہان ایک انکا بڑھا ہے اسکی طبیعت میں مروت نہیں ہے</p>	<p>۶ زہرا و چہ میخو اہی در وقت چرمی بند اس سے محبت کی کیا امید رکھتا ہے۔ اس میں دل کیا کھاتا ہے</p>
<p>۷ ہمانی چون تو عالیقدر زہر استخوان ماکلی تو مساعلی قدر ہوا اور بیرون و محبت سے تھ</p>	<p>۷ در بیع این سایہ دولت کہ بزنا اہل افکند افسوس یہ دولت کا سایہ ناپاہل پر ڈالتا ہے</p>

عزت و کرامت کی خاطر اس نے اپنے شاہی مقام عام ملک سے
اپنی شہریت چھوڑ دی اور تمام محرمات پر بادشاہی کرتا ہے

درین بازار اگر سو دست باوریش خرسند
اس بازار میں اگر نفع ہے تو درویشی میں خوشی ہے
خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسند
اسے خدا مجھے درویشی اور خرسندی سے دولت مند بنا دے
دعای صبح و شام تو کلید کنج مقصود
تیری صبح و شام کی دعا مقصود کے خزانہ کی کلید ہے
باین راہ و روش میرو کہ با ولد ارپوند
اس راہ اور اسی طریقہ پر چل کہ دلدار کے پاس پہنچ جائیگا

۱۰
شعر حافظ شیرازی مکتوب و میرقصند
حافظ شیراز کے شعر کو پڑھتے ہیں اور ناپتے ہیں
چہ پشیمان کشمیری و ترکان سمرقند
سیاہ آنکھوں والے کشمیری اور سمرقند کے ترک

۱
سحر کہ رہوے در سزیمی
صبح کے وقت ایک ایک مقام پر
۲
کہ امی صوفی شراب نگہ بود صفا
کہ امی صوفی شراب اس وقت صاف ہوتی ہے
۳
گر نگشت سلیمانی نباشد
اگر سلیمانی انگشت نہ ہو
۴
چہ خاصیت و بد نقش حکیمی
تھمبہ کا نقش کیا خاصیت رکھتا ہے

۱۔ رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کو چالیس سال کے بعد نبوت عطا ہوئی تھی حضرت موسیٰ علیہ السلام اور حضرت عیسیٰ علیہ السلام
چالیس روز پہاڑ اور جبل میں روزہ رکھا یہ چالیسوں جب تک نہ گزرے شراب عشق کا نشہ نہیں چڑھتا چلے
کی اصلیت یہی ہے کہ حضرت موسیٰ علیہ السلام کو وہ طور پر گئے تیس روز کا روزہ رکھا، مگر اس عرصہ میں کچھ جمعیت حاضر
حاضر نہ ہوئی جس کی وجہ یہ تھی کہ بنی اسرائیل یعنی حضرت موسیٰ علیہ السلام کی امت ایک شورہ پشت قوم تھی حضرت
موسیٰ علیہ السلام کو رہ کر خیال آتا کہ کہیں ایسا نہ ہو کہ میری عدم موجودگی میں بگڑ جائیں یہ خیال عبادت میں خلل ڈالتا
تھا اور حضور قلب حاصل نہ ہوتا تھا، خدا تعالیٰ کی طرف سے ارشاد ہوا اے موسیٰ اگر تمہاری قوم کا یہی حال تھا تو
پہلے اس سے فارغ ہو کر اور اطمینان خاطر سے میری طرف آنا چاہتا تھا، آخر حضرت موسیٰ علیہ السلام بجائے تیس دن کے
چالیس روز پہاڑ پر عبادت کرتے رہے گویا طبیعت کی پریشانی کو دور کرنے کے لئے دس دن اور زیادہ مجاہدہ
کرنا پڑا یہ آئندہ کے لئے چلے بنی اسرائیل میں سنت موسوی ہو گیا، چنانچہ حضرت عیسیٰ علیہ السلام نے بھی چلے بنی
کی، مگر آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نے وہی اصلی تیس دن قائم رکھے اور ماہ رمضان کو اس کے واسطے خاص کر دیا،
مگر چلے کشی کا دستور موقوف نہیں ہوا اب تک فقرا اس پر عمل کرتے ہیں، اس کے لئے بڑے بڑے شرط بھی ہے کہ
دل کو تمام دنیاوی تفکرات سے پاک کرنا چاہئے کیونکہ اس کے بغیر تو سر دلی خدا کی طرف نہیں ہوتی اس شعر
کا مطلب یہ ہے کہ ایک رہبر ہر ایک کو کہدہم تھا کہ جب تک چلے کشی نہ کرو گے تڑکیہ نفس اور صفائی قلب نہ ہوگی

<p>۴ کہ صدمت باشدش در ستی کہ آستین میں سربت پہ کئے ہیں</p> <p>۵ چراغی بر کند خلوت نشینی کوئی گوشہ نشین چراغ روشن کرے</p> <p>۶ نیازی عرضہ کن بزنازینی نازین کی خدمت میں ماہزی کر</p> <p>۷ اگر جمی کنے بر خوشہ چینی اگر خوشہ چین پر ترس کھائیگا</p> <p>۸ نہ در مان لے نہ در ودی نہ دل کے نہ دکا علاج ہے اور نہ دین کا علم ہے</p> <p>۹ چہ باشد گر بسازی با مینی کیا ہو مگر عکین کیساتھ مہربان کرے</p> <p>۱۰ مال حال خود از پیش بینی پیش میں سے اپنے مال کا انجام دریافت کیوں</p> <p>۱۱ نہ دعوت را کلید آہینی نہ دعوت سے کچھ طلب بر آری ہوتی ہے</p>	<p>خدازان خرقہ نیز است صبلد خدا اس خرقہ سے سو دفعہ بزار ہے</p> <p>۵ درونہا تیرہ شد باشد کہ از کبیب باطن سیاہ ہو گیا کہ امید ہے کہ غیب کے</p> <p>۶ مروت گر چہ نام بی نشان است اگر چہ مروت ایک نام ہے جس کا نشان نہیں ملتا</p> <p>۷ ثوابت باشد ای دلرای خرم طے کھلاڑے کے مالک تجھے ثواب ہوگا</p> <p>۸ نمی مینم نشاط و عیش در کس کوئی شخص عیش و عشرت سے بہتر نہیں کرتا</p> <p>۹ اگر چہ رسم خوبان تند خوئیست اگر چہ خوبصورتوں کی عادت تند خوئی ہے</p> <p>۱۰ در سینا نہ بکشا با بہ پرسم شراب خاز کا دروازہ کھول تاکہ</p> <p>۱۱ نہ ہمت را امید سر بلند نیست نہ ہمت سے بلند مرتبہ پر پہنچنے کی امید</p>
<p>۱۲ نہ حافظ را حضور درس قرآن نہ تو حافظ کہ درس قرآن سے حضور طلب</p> <p>نہ دانشمند را علم یقینی اور نہ عقلمند کو یقینی علم حاصل ہے</p>	<p>۱۱ سحر مہالک مہجانبہ بدو لستخو اہی مہجانبہ کے شراب کے نوشنے نے خیر خواہی سے</p>
<p>۱۱ گفت بانای کہ دیرینہ این گاہی کہا کہ با آرزو کر اس مہ گاہ کا پرانا آدمی ہے</p>	<p>۱۱ اس منزل میں خواجہ حافظ رحمۃ اللہ علیہ نے معرفت کا مہا ہوا ہے، سب کے پہلے سالک کو صدق بل سے توبہ کرنی چاہئے، اور تمام خواہشات لغسانی سے کنارہ چاہئے۔</p>

۱۔ پچو جم جرعمی کشش کم ز سر ملکوت
 جمشید کی طرح شراب کا گھونٹ پی کہ عالم ملکوت کے راز سے
 باگدایان درمیکدہ ای سالک راہ
 لے سالک شراب خانہ کے فقیروں سے با آدب رہ
 ۲۔ پر تو جام جهان بین و ہمت آگاہی
 جام جاں ناکہ ان کا عکس تجھے آگاہ کریگا
 ۳۔ با ادب باش گرا از سر خدا آگاہی
 اگر تو خدا کے رازوں سے آگاہ ہے
 ۴۔ کہ ستانند و دہند افسر شاہنشاہی
 کہ شاہی تاج پھین لیتے ہیں اور بختے ہیں
 ۵۔ دست قدرت نگر و منصب صاحب جاہی
 ان کی طاقت اور منصب اور جاہ و جلال کو دیکھ

۲۔ اس کے بند جمشید یعنی مرشد کامل کی تقلید کرنی چاہئے تاکہ عالم ارواح میں قدم رکھنے کی اجازت ہو اور رفتہ رفتہ پیر کی توجہ سے عالم ملکوت کا حل منکشف ہو جائے۔
 ۳۔ عالم عشق کے رہنے والے عاشق خدا کی نسبت کبھی بدظنی نہ کرنی چاہئے، میر سیر شد حضرت بابا محمد ظیل امرت سری فاضلی قادری نے ایک روز مجھے فرمایا کہ جوانی کا عالم تھا، میلہ چانگل لاہور کی تقریب پر ترتب حضرت ماحولال حسین پرفنا تھے جوانی کے لئے گیا، دیکھا کہ تربت مبارک کے پہلو میں ایک مجلس منعقد ہے، قتل حقانی غزلیں گارے ہیں، اور افسانہ حق حق کی صدا میں آئی ہیں، عوام الناس کا ہجوم ہے، صدر نشین ایک مرد بزرگ سفید ریش میں حالت مستی میں نعرہ لگاتے ہیں، مگر سامنے ایک شاب کی بوتل اور پیالہ پڑا ہے، ایک شخص بھر بھر کر دیتا ہے اور آپ بے تکلف نوش کرتے ہیں۔ معادل میں خیال پیدا ہوا کہ یہ مقدس جگہ اور یہ مجلس اور یہ عمر اور زندگی اور یہ فعل، لاجول ولا قوۃ الا باللہ، انہی خیالات میں ڈوبا ہوا تھا کہ مجلس برخواست ہوئی اور لوگ ادھر ادھر منتشر ہونے لگے، میں بھی ایک طرف چلنے کو تھا، اس مرد بزرگ نے میری طرف متوجہ ہو کر آواز دی، کہ بیٹا ذرا ٹھیر جاؤ اور ایک بات سن جاؤ۔ میں ٹھیر گیا اور پاس جا کر پوچھا کہ کیا ایشاد ہے، کہا کہ یہ بھی اس کے رنگوں میں ایک رنگ ہے، بدظنی نہ کرو۔

باگدایان درمیکدہ لے سالک راہ با ادب باش گرا از سر خدا آگاہی
 اس کے بعد حضرت بابا جی رحمۃ اللہ علیہ نے اس خاکسار کو نصیحت کرتے ہوئے فرمایا کہ بیٹا خیال رکھ کہ کسی شخص کی نسبت بدظنی نہ کرو۔

خاکساران جہاں ما بختارت منگر تو چہ دانی کہ دین گرو سوار باشد
 ۴۔ بالکل سچ ہے کہ مردان خدا کی طاقت کا اندازہ کرنا مشکل ہے، بادشاہ کو فقیر اور فقیر کو بادشاہ بنا لینا ان کے ایشاد کا کام ہے، ان کی ظاہری حالت پرست جاؤ، ع پائے رفعت بر آسماں دارم۔

<p>۶ کمترین ملک تو از ماہ بود تا ماہی تیرا امنی وہ ملک چاند سے چھل تک ہوگا</p> <p>۷ ظلمات ست تیرس از خطر گمراہی ظلمات کا سامنا ہے اور گمراہی کا خطرہ ہے</p> <p>۸ بہ فلک بر شدہ دیوار باین کوتاہی اس کوتاہی کے باوجود آسمان سے زیادہ بلند ہے</p> <p>۹ مسند خواجگی و مجلس توران شاہی خواجگی کی مسند اور توران شاہ کی مجلس کو ہاتھ سے نہ لے</p> <p>۱۰ کہ نہ بخشند ترا آب حیات از شاہی کہ تجھے آب حیات بادشاہی کے باعث نہ بخشینگے</p>	<p>اگر سلطنت فقیر بخشد اسی دل اگر تجھے اسے دل فقر کی سلطنت بخش دیں</p> <p>قطع این مرحلہ بی ہم ہے خضر مکن اس مرحلہ کو خضر کی ہمراہی کے بغیر قطع نہ کر</p> <p>سرماء و درمیانہ کہ طرف باش میرا سرمہ اور شراب غلہ کا دروازہ نہ ہے کہ جس کا باہ</p> <p>تو در فقر ندانی زدن از دست مدہ تو فقر مدد داورہ کھٹکتا نہیں سکتا، اس لئے</p> <p>ای سکند نشین و غم بیہودہ مخور اے سکندر بیٹھے اور بیہودہ غم نہ کھا</p>
<p>حافظ خام طبع شرمی ازین قصہ بدار لے حافظا خام طبع اس بات سے شرم کر</p> <p>عملت حسیت کہ فردش دو جہان سخوای تیرا عمل کیا ہے کہ اس کی مزدوری دو جہان مانگتا ہے</p>	
<p>۱ علی ملک المکارم والمعالی جب تک کہ راتیں ایک سو کے بعد چلا رہی ہیں</p> <p>۲ و داری باللوی فوق الرمالی اور میرا گھر "لوی" میں پتھروں کے اوپر ہو</p> <p>۳ و ادعو بالتواتر والنوالی اور ہمیشہ دعائیں کرتا رہتا ہوں</p>	<p>۱ سلام اللہ ما کر اللیالی اللہ تعالیٰ کا سلام ہے اور شاہ صاحب کا کہہ رہا ہے کہ ہر مالی مرتبہ پر ہو</p> <p>۲ علی وادی الاراک من صلیہا اللہ تبارک کی وادی پر اور اس کی وادی کے پتھر اور ان</p> <p>۳ دعا گوئی عن سر بیان جہانم دنیا کے غم جو میں سے میں دعا گو ہوں</p>

۱۔ بغیر مرشد کامل کے یہ منزل طے نہ ہوتی ہے اور ہو سکتی ہے یہ راستہ سخت خطرناک ہے اور نامذہب
گھپ ہے مرشد کامل ہی راستہ دکھاتا ہے اور اس ظلمات سے باہر نکالتا ہے ۔

۲۔ قرآن شاہ کو غالب کر کے فرماتے ہیں کہ فقیری کا مرتبہ تو نصیب نہ ہوگا، جو کچھ موجود ہے اسے ہاتھ
سے کیوں دیتے ہو۔

۳۔ توران شاہ اگر شاہی عرب اور حکومت سے فقیری حاصل کرنا چاہے تو ناممکن ہے ۔

۲۔ جمعیت ست اشقیہ حالی	منال ای دل کہ در زخمیر لفتش
پریشانی جمعیت خاطر پیدا کرتی ہے متنی نطق ابیشیر عن الوصالی	۵۔ موت صابر یا لیت شعری
جس نے مجھے حال کی خوشخبری ہی حال خود ہوتا و ذکرک مونس فی کل حالی	۶۔ محبک راحتی فی کل حین
اور تیری یاد کل حال میں میری یہ مونس ہے مباد از سوز و سو دا می لوزالی	۷۔ سوید ای دل من تا قیامت
تیرے سوز اور سو دا سے خالی نہ ہو من بد نام رند لا ابالی	۸۔ کجا یا بجم وصال حین نوشاہی
تجھ جیسے بادشاہ کا وصل کس طرح میں کرکتا ہوں کہ عمت باد صد سال ہلالی	۹۔ رخصت صد جمال دیگر افزو
تیری عمر سو سال ہلالی ہو کہ گرد مہ شیدا ز خط ہلالی	۱۰۔ بران نقاش قدرت افزین باد
کہ چاند رخسار کے گرد ہلالی خط کھینچا نگہد ارش بحفظ لائزالی	۱۱۔ بہر منزل کہ رو آر و خدایا
لے خدا اس کو ہمیشہ محفوظ رکھے زیان مائیہ جانے و مالی	۱۲۔ تو مہ باید کہ باشی و رہ سہلست
مال جان کا نقصان آسان ہے	تیری موجودگی چاہئے اور نہ

خداوند کہ حافظ را غرض حسیت

خدا جانتا ہے کہ حافظ کی غرض کیا ہے

و علم اللہ نے من سوالی

خدا کا علم ہماری حاجت بہتر جانتا اور رکھتے کرتا ہے

۱۳

۱۳۔ یہ غزل نعتیہ ہے۔ یہ شعر قوجید کا آخری مرتبہ ہے۔ حضرت ابراہیم کو جب آگ میں ڈالا گیا تو جبریل علیہ السلام نے پوچھا کہ کوئی حاجت ہو تو بیان کر، جناب اللہ تعالیٰ نے کو بہتر علم ہے اور وہی سازگاری ہے۔

- ۱ سلامی چو بوی خوش آشنائی
 ریشمانی کی آنکھ کی پتلی پر میرا سلام
- ۲ درودی چو نور دل پارسیان
 اور ایسا درود جو پارساؤں کے دل کا نور ہے
- ۳ نمی بستم از ہمدان کیسچ برجا
 ہمدان میں سے کسی کو میں نہیں دیکھتا
- ۴ زکوی معان روگردان کہ آن جا
 نماں کے کوچے سے منہ نہ پھیر کہ اس جگہ
- ۵ عروس جہان گرچہ در حد حسن است
 دنیا کی وہ لہن کا اگرچہ حسن کمال پر ہے
- ۶ می صوفی انگن کجای فرزند
 صوفی رنگین شراب کس جگہ فروخت پرکتہ ہیں
- ۷ رفیقان چنان عمد صحبت نکستند
 دوستوں نے صحبت کا اقرار اس طرح توڑ دیا
- ۸ دل خستہ من گشت عینی نیست
 چیز بیا دل میں اگر مت نہیں ہے
- ۹ مرا کرتو بلذاری لے نفس طامع
 لے نفس طمع کرنے والے اگر تو میرا چھپا چھوڑے
- ۱۰ بیاموز مت کیما سے سعادت
 تجھ کو سعادت کی کیا بتلانا ہوں
- ۱۱ بدان مردم دیدہ روشنائی
 دوستی کی خوشبو کی طرح پہنچے
- ۱۲ بدان شمع خلوتنگہ پارسانی
 اس پارسانی کی خلوت گاہ کی شمع پر ہوا
- ۱۳ دلم خون شد از غصہ ساقی کجائی
 لے ساقی تو کہاں ہے دل غصہ سے خون ہو گیا
- ۱۴ فروشنده منقلح مشکل کشائی
 مشکل کشائی کی کھید بیچتے ہیں
- ۱۵ ز حد می برد شیوہ بی وفائی
 لیکن بے وفائی کی عادت بھی کمال ہے
- ۱۶ کہ در تاجم از دست زہد ریائی
 کہ ریا کاری کا زہد سے میں بیزار ہوں
- ۱۷ کہ کوئی نہ بود دست خود آشنائی
 گویا خود دوستی رسی دنیا میں موجود نہ تھی
- ۱۸ نخواہد رنکین دلان مومیائی
 سنگدلوں سے مومیائی کی خواہش نہ کرنا
- ۱۹ بے پادشاہی کتم در گدائی
 تو گدائی میں ہی جاہ و جاہل کے ساتھ بادشاہی کروں
- ۲۰ ہم صحبت بد جدائے جدائی
 بری صحبت سے جدا ہو جدا ہوا

مکن حافظ از جور گردون شکایت

لے حافظ آسمان کے ظلم سے شکایت نہ کر

چہ دانی تو اے بندہ کار خدائی

لے بندے آ خدائی کاموں سے کیا واقف ہے

۱ الاقی نے ہوا ہا ما الاقی

میں اس کے فراق میں کیا کہوں کہ کچھ بکھیرا ہوں

۲ الی رکبانکم طال اشتیاقی

تمہاری طرف میرا اشتیاق بڑھ گیا ہے

۳ بشعر پارسی صوتِ عراقی

پارسی شعروں کے ساتھ عراقی آواز کا سا دھلا

۴ سخال التمرین کاس و باقی

خدا تعالیٰ تجھے کار میں بھر بھر کر پوانے

۵ صدای خنک نوشانوش ساقی

ساقی کی نوشانوش اور چنگ کی آواز کو

۶ بیاران مست خوشدل عمر باقی

باقی عمر مست اور خوشدل یلوں پر

۷ الاتعسا لایام السناتی

خدا کہے ہجر کے دن کرموت آئے

۸ غنیمت دان امور اطلاق

اتفاق امور کو غنیمت سمجھ

۹ کہ باخو رشید ساز و ہم و ثانی

کہ خورشید کے ساتھ عقد بانہ سے

۱۰ ولے کہ گمراہ دار طلاق

بڑ گبھی کبھی طلاق کے وقت یہ ہے

۱۱ حاکم اللہ یا عہد التلانی

خدا تیلے تمہاری حمایت بوقت ملا فیکرے

۱۲ بگلبانگ جوانان عراقی

عراقی جوانوں کے ترانوں کے ساتھ

۱ سلیم منڈلت بالعراق

جسے سلمی نے عراق میں نزول فرمایا ہے

۲ الا ای ساربان محل دست

ہاں اے محل دست کے ساربان

۳ بسازای مطرب جوان خوشگومی

اے خوش الحان اور خوش کلام مطرب

۴ بیاساتی بدہ طرسل گراغم

اے ساتی مجھے پیانہ بھر کر شراب سے

۵ جوانی بازے آرو بیادوم

جوانی پھر مجھے یاد دلاتی ہے

۶ مے باقی بدہ تابر فشانم

باقی شراب مجھے دے کہ قربان کروں

۷ درونم خون شد از نادیدن دوست

دوست کو نہ دیکھنے سے میرا سینہ خون ہو گیا

۸ دی بانیک خوابان متفق باش

اپنے خیر خواہوں کے ساتھ کبھی تفرق ہو کر بیٹھ

۹ میسجائے مجر و راطرا زد

کتوارے سپہا کو زیبا ہے

۱۰ عروسی لس خوشی اے دختر رز

اے دختر رز تو بہت اچھی دلہن ہے

۱۱ ربیع العمر فی مرعی حمام

میں نے تمہاری حمام کی چراگاہ میں پیش چل گیا

۱۲ خرد و زندہ رود اندازوی نفس

حقول کو زندہ رود میں گرا اور شراب پی

<p>سوی القبیل خدو اعتنائی بوس و کنار سے منع کیا بگو واعظ سخنہائے فراتی لے واعظاۃ فراق کی باتیں کیا کر</p>	<p>نہانی اشیب من کل العذار بوڑھا پہنے دو شیزہ کے وصل اور وصال و ستان جون وزی ما جب دوستوں کا وصل مجھے نصیب ہے</p>
<p>مضت ورس الوصال و ما شعرنا ۱۵ وصال کا وقت گزر گیا اور میں خبر نہ ہوئی بگو حافظ غزلہای فراتی لے حافظ اب فراق غنہ میں کہو</p>	
<p>و روحی کل یوم لی سیاوی بعد میری سوچ مجھے ہر دم پکارتی ہے واو صلی علی عمالاعادی اود شمنوں کی خواہش کے بزلف مجھ کو خوش کر غریق عشق فی بحر الوادی ملائکہ میں اس کی دوستی میں شہین قی ہوں تو کلنا علی رب العبادی میں نے پروردگار پر توکل کیا ہے</p>	<p>سبب سلی بہ صد غیبا نوادی سلی نے اپنی دونوں زلفوں میں بیڑا لے لیا خدارا برمن بیدل بخشامی خدا کے لئے مجھے بیدل پر دم کر امن انگریزی عن حب سلی تو مجھے سلی کی جنت سے منع کرتا ہے نگار اور نسیم سوادی عشقت لے مجھ تیرے عشق کا سودا کے تم میں</p>
<p>دل حافظ شہانہ در حین رافت حافظ کا دل اس کی زلف کے پیک میں تم ہو گیا پسیل سلم والند ہادی ماتنا نہ جبری ہے اور اللہ ہدایت کرنے والا ہے</p>	
<p>دل تنہائی بجان آمد خدا را ہما تنہائی سے دل تنگ ہو گیا خدا کے واسطے جو ہم کو لاؤ کز بسببش بومی زلف حوریان آہی جس کی خوشبو سے خدا کی زلف کی خوشبو آتی ہے</p>	<p>سینہ مالامال مردست ای در یغامر سینہ مرد سے مالامال ہے افسوس مریم نہیں ہے خیر تا خاطر بدان ترک سمرقندی ہوم اٹھ کر دل میں سمرقندی ترک کو دیں</p>

چشم آسائش کہ داروزین سپہ گرم
 اس تیز رو آسمان سے آرام کی امیدوں کے لئے ہے
 زیر کی رسمت میں احوال خود خندید گفت
 ایک دانا کو اپنا حال بیان کیا۔ ہنس کر کہا کہ
 سوختم در چاہ صبر از بہر آن شمع چکل
 اس شمع چکل کے بھر میں مبر کے کنوئیں میں میں جل گیا
 در طریق عشقبازی من آسائش خطا
 عشقبازی کے راستہ میں امن اور آرام بھٹکی ہے
 اہل کام و ناز و نادر کوئی ندان آہست
 ناز و نعمت میں پرورش یافتہ اور مردوں کا زندگی کو چھین
 آدم خالی درین عالم نے آید بست
 خاکسار آدمی اس عالم میں نہیں ملتا ہے

ساقیا جاے بیادرتا بیا سائیم
 لے ساقی پیالہ دے کہ ایک دم آرام تو کر لیں
 صعب کاری بولعجب دروی پریشان عا
 مشکل کام ہے، عجیب درد ہے، اور پریشانی حالت ہے
 شہا ترکان غافل ست از حال ما کوستے
 ترکوں کا بادشاہ سیر حال سے ناواقف ہے اور ہم کو کھانے
 ریش باو آن دل کہ باورد تو جویدم
 وہ دل زخمی ہو جو تیرے درد کا مہم تلاش کرتا ہے
 رہروی باید جہاں سوزی نہ خامی
 اس راستہ میں چلنے والا جہاں سوز چاہئے نہ کام اور نہ
 عالمے دیگر بیا بد ساخت از نو آدمے
 نئے آدمیوں سے ایک اور جہاں بسانا چاہئے

گریہ حافظ چہ سازد پیش منتغنامی دوست
 حافظ کا رونا دوست کی لاپرواہی کے آگے کیا ہے
 کاندین طوفان نماید ہفت دریا شبنم
 کہ اس طوفان میں سات دریا شبنم کا قطرہ معلوم ہوتے ہیں

لبش می بوسم تو در شرمی
 اس کالب چومتا ہوں اور شراب پیتا ہوں
 نہ رازش میتوانم گفت باس
 نہ تو اس کا راز کسی سے کہہ سکتا ہوں
 گل از خلوت بیباغ آورد مسند
 گل سے خلوت سے بیباغ میں مسند بچھا ہے
 بدہ جام می و از جم مکن یاد
 شراب کا پیالہ دے اور جم کو یاد نہ کر
 بہ آب زندگانی بردہ ام پی
 آب حیات کے پیچھے جا رہا ہوں
 نہ کس را می توانم دید باوی
 اور نہ کسی کو اس کے ساتھ دیکھ سکتا ہوں
 بساط ز ہدا چون عنخون طی
 عنخون کی طرح زندہ کی فرین کی پیش رو ہے
 کہ میدانند کہ جم کی بود وی کی
 کون جانتا ہے کہ جم کی ہو اور کے "کب تھا

<p>۵ بزن چنگ چنگ اہی ماسطوب چنگ کو پنجہ سے بجا دی چاند سے گوے ۶ چو چمنیت مست را مخمور ملذاز اپنی آنکھ کی طرح مست کو مخمور ت چھوڑ ۷ نجوید جان ازان قالب جدایی جان اس قالب کے جدائی نہیں پا ہتی ۸ لبتش میبوکم و خون میخور و جام میں اس قالب جو متا ہوں اور جام خون ل چکا ۹ چو مرغ باغ مے گوید کہ ہو ہو جب باغ کے جانور ہو ہو کرتے ہیں ۱۰ چو مجنون در پئے ویدار لیلیا مجنون کی طرح ویدار لیلیا کے لئے ۱۱ تو با سلطان گل خوشن بایں و نون تو سلطان گل کے ساتھ خوش رہو اور خرابی</p>	<p>۵ رگشن خراش تا بحر و شوم از وی اس کی تاروں کو چھیڑتا کہ اس میں بھی رگروں ۶ بیاد العیش ای ساقی بد می اس کے لعل لب کی یاد میں ہے ساقی شرابی ۷ کہ باشد خون جاش در ک پی کہ اسکے جام کا خون اس کے رگن ریشہ میں ہے ۸ رخش می نیم گل میکند خوی اس کا چہرہ دیکھتا ہوں اور گل کو پسینا آتا ہے ۹ مدہ از دست جام باوہ ہے ہی ہے ہے شراب کا پیالہ تھ سے نہ رکھ ۱۰ بیاید شتن ای دل کرد ہر گی ہر ایک قبیلہ میں پھرتا چاہئے ۱۱ غنیمت دان خلاص ہم از وی اور خزاں کے مہینوں سے خلاصی غنیمت سمجھ</p>
<p>۱۲ زبانت در شای حافظ زبانی لے حافظا کچھ حصہ زبان بند کر حدیث بی زبان را بشنو از نے بانسری سے بی زبان کی بات سن</p>	
<p>۱ شہریت پر طریقان از ہر طرف شکار شہ زندہ دوکان بھرا ہوا ہے اور ہر طرف معشوق نظر آتے ہیں ۲ چشم فلک ندیدہ زین خوبتر حرفی آسمان کی آنکھ نے اس سے بہتر حرف نہیں دیکھا ۳ امی وی خوبت از گل صد بار نام زمینی تیرا خوب صورت چہرہ پھول سے سو مرتبہ زیادہ ازک سے</p>	<p>۱ یاران صلامی عشقت گر مینید کار لے دکھو عشق کی دعوت ہے اگر کوئی کام کرا پڑتے ہو تو کرو ۲ در دام کس نفیستد زین خوبتر شکار کسی جال میں اس سے زیادہ خوبی والا شکار نہیں چھنسا ۳ یارب کہ رہ نیاید برو من کو خار خدا کرے کہ تیرے دامن تک کاٹا نہ پہنچے</p>

چشمے کہ دیدہ باشد جسمی ز جان مرکب
 جس آنکہ نے وہ جسم جو سرتا پا جان سے دیکھا ہے
 چون من شکستہ را از پیش خود چہ رانی
 مجھ جیسے شکستہ دل کو اپنے سامنے سے کیوں دور کرتا ہے
 می بی غمش نسبت بوقت خوش مستی
 شرا خالص ہے جلدی کر اور اچھا وقت ہو ہاتھ کو بند ہے
 چون این گرہ کشایم وین از و انامیم
 میں یہ گرہ کس طرح کھولوں اور یہ راز ظاہر کروں

برو منش مباد ازین خاکدان عنبر
 خدا کرے کہ اس کے دامن پر اس خاکدان (دنیا) کی گوند لگے
 کم غایت تمنا بوسی است یا کنار
 زیادہ سے زیادہ میری تمنا صرف ایک بوسہ یا بغلیگری ہے
 سال و گر کہ وار و امید نو بہار
 دوسرے سال تک بہار کی کسے امید ہے
 دروی و صوبی دروی کاری و سخت کار
 یہ در ہے اور سخت درد ہے کام ہے اور سخت کام ہے

ہزار موی حافظ در دست ترک صحبت

ماظ کا بال بال اس ترک شوخ کے ہاتھ میں سے ہے
 مشکل تو ان شستن در این چنین دیار
 ایسے شہر میں مشکل سے بیٹھ سکتے ہیں

صبا تو تلمت آن زلف مشکبو دار
 صبا تو اس زلف کی خوشبو رکھتی ہے
 ولم کہ گوہر اسرار حسن و عشق در دست
 میرادل جو حسن اور عشق کا گوہر رکھتا ہے
 دستان شہائل مطبوع ہیچ نتوان گفت
 ان پسندیدہ نسلوں کی نسبت کوئی شخص غراظن نہیں کہتا
 نوای بلبلیت امی گل کجا پسند آفتہ
 اے گل تجھے ببل کی آواز کب پسند آتی ہے
 ز جرعه تو سر مست گشت نوشت یاد
 تیرے شراب کے گھنٹے سے میرا سرست ہو گیا تمہواری کا نصیب
 قبای حسن فردشی ترا بزید و بس
 حسن فردشی کی قبای سے مجھے ہی پستی ہے

بیا و کارہ مانے کہ بے او دار
 تو ہمیشہ رہے کہ تجھ میں اس کی بوسے
 توان بدست تو دا دن گزرتن نکو دار
 تیرے ہاتھ میں اس شرط پر دیتا ہوں کہ اچھی طرح رکھے
 جز این قدر کہ رقیبان تند خودار
 سوائے اس بات کے تند خور قیب رکھتا ہے
 کہ گوش ہوش ہرغان ہرزہ گو دار
 کہ گوش ہوش تو بیہودہ گونج کی آواز پر دھکے ہوئے ہیں
 خود از کہ ام خم مست این کہ در سبو دار
 یہ شراب کس ہنکے کی ہے جو کہ مری میں ہے
 کہ ہچو گل ہمہ آئین رنگ و بو دار
 کہ گل کی طرح رنگ اور بو کہ تمام باتوں سے واقف ہے

زمانہ گزیرے مشک ختن دہد برباد
 اگر زمانہ تمام مشک ختن برباد کر دے
 دم از مالک خوبی چو آفتاب زون
 آفتاب کی طرح خوبی کے ملک پر نماز کرنا
 بسکشی خود ای سرو جو بسیار مناز
 لے سرو جو پیدا پنی سکشی پر مغرور رہے جو
 وعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
 میں نے دعا دی اور ہنستے ہوئے زیر لب کہا

فدای تو کہ خط و حال مشکبو دار
 تجھ پر خدا ہو کہ خط و حال مشکبو رکھتا ہے
 ترا سزو کہ غلامان ماہر و دار
 تجھے زیبا ہے کہ ماہر و غلام رکھتا ہے
 کہ گر باورسی از شرم سر فرودار
 کہ اگر اس محبوب تک پہنچے شرم سے سر چاہو جائے
 کہ کیستی تو و با ما چه گفت گو دار
 کہ تو کون ہے اور میرے ساتھ کیا گفتگو کرنا چاہتا ہے

سرخ مدرسہ حافظ مجوی گوہر عشق

لے حافظ مدرسہ کے گوشہ میں عشق کا گوہر نہ ڈھونڈو

قدم بروں نہ اگر میل جستجو دار
 قدم باسر رکھ اگر جستجو کی خواہش ہے

برگ صبح ساز و بزن جام یمنی
 شراب پینے کا سامان کر اور خوب شراب پنی

می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
 تاملہ ماور سے رانی ہو

در کار یار کوش کہ کار سیت کردنی
 یار کے کام میں کوشش کر کہ یہ کام کرنے کے لائق ہے

پیشانی خمار ہمان بہ کہ بشکنی
 بہتر یہی ہے کہ خمار کی پیشانی پھوڑ دے

مطرب نگاہ دار ہمین رہ کہ میرنی
 لے مطرب یہ نعمت سنا کہ جو سنار ہے

خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی
 خوش رہ اور اس پیر منحنی کی نصیحت سن

صبح ست و نالہ میچ کد از بہمنی
 صبح کا وقت ہے اور نیم ماہ بہمن کا بادل سے ٹپک رہی ہے

در بھر مائی و منی افتادہ امییا
 خود بینی کے بحر میں پڑا ہوں شراب لانا

خون پیالہ خور کہ حلال ست خون او
 پیالہ کا لہو شراب اپنی کہ اس کا خون حلال ہے

گر صدم خمار ترا در دسر وہد
 اگر صدم کے وقت تجھے خمار دے سر پیدا کرے

ساقی بہوش باش کہ غم در کین ساقی
 ساقی بہوش ہی رہ کہ غم سے کیناٹ میں ہے

می وہ کہ سر بکوش من اور و چنگ گفت
 شرابیے کہ چنگ لے میرے کان میں کہا ہے

ساقی بہ بی نیازی بزوان کہ می بیایا
 لے ساقی تجھے اللہ بے نیازی کی قسم شراب لا

یہاں شہزادی کی صورت معنی ہوا لغنی
 تاکہ معنی دگوبیا کے منہ سے ہوا لغنی سے

حافظ نہال قد تو در جو بسیار چشم

حافظ نے آنکھ کی ندی میں تیرے قد کا درخت

خون خورد و بر نشاند و تو خواہی کہ بر کنی

خون جگر پی کر لگایا اور تو اسے اکھاڑنا چاہتا ہے

۸

۱ ار اونے بنانا سعادتی ببری

عشق کا مرید بن کہ کچھ حاصل ہو

۲ کہ جام جم نمد بد سود وقت بی بصری

کہ جام جم نابینائی کی حالت میں فائدہ نہیں دیتا

۳ بعد ز نیم شبے کوش و نالہ سحری

آدھی رات کی گماجزی اور صبح کی گریہ زاری میں کوشش کر

۴ صبا بغالیہ سالی و گلن کج بلوہ گری

صبا خوشبو پھیلانی جاتی ہے اور گلن جلوہ میں آتا ہے

۵ کہ بندہ را نخر و کس ز عیبے ہنری

کہ بے ہنر غلام کو کوئی نہیں خرید کرتا

۶ ازین معاملہ غافل مشوکہ حیف خوری

اس سودا میں غفلت نہ کر ورنہ پھٹتا بیگا

۷ چرا بگو شہ چشمے ہانے نگری

کس نے بگو شہ چشمے سے توجھے نہیں دیکھتا

۸ دعای نیم شبے بود و گریہ سحری

وہ آدھی رات کی دعا اور صبح کا رونا تھا

۹ نہ در برابر چشمے نہ غائب از نظری

نہ تو آنکھوں کے سامنے ہے اور نہ نظر سے پوشیدہ ہے

طفیل مستی عشق آدمی و پری

عشق کے وجود کے باعث آدمی و پری کا ظہور ہوا

۲ چو مستعد نظر نیستی وصال مجوے

اگر تو مستعد نظر والا نہیں ہے وصل کی خواہش نہ کر

۳ می صبح و شکر خواب صبح دم تا چند

صبح کی شراب کی نسا اور صبح کی بیٹھی نیند کا غلبہ کہ تک

۴ بیوی سلف رخت می کند و می بند

تیری زلف اور رخ کی بند

۵ بکوش خواجہ وار عشق بی نصیب ماباش

لے خواجہ عشق میں کوشش کر اور اس سے بے نصیب رہ

۶ بیاد سلطنت از ما بخر بایہ حسن

آ اور مجھ سے حسن کے عوض سلطنت خرید کر

۷ دعای گوشہ نشینان بلا بگرداند

گوشہ نشینوں کی دعا بلا ٹال دیتی ہے

۸ مرا ازین ظلمات آنکہ رہنمائی کرد

جس چیز نے میری رہنمائی اس اندھیرے میں کی

۹ ز بحر و وصل تو در حیرتم چہ چارہ کنم

تیرے بجز اور وصل سے حیران ہوں کیا تجویز کروں

<p>۱۰ نعوذ باللہ اگر رہے ہلے منے نیری اگر امن کی جگہ تک نہ پہنچا تو خدا کی پناہ ۱۱ کہ بر صبح و شام شمع بجلا کر اور صبح اور شام دو بہروں کی فصل کی شمع بتا ہے ۱۲ ازین پس من و ساقی وضع بخبری اسے میں ہوں اور ساقی اور بے خبری کا رنگ ہے</p>	<p>طریق عشق طریق عجب خطرناک است عشق کا راستہ سخت خطرناک ہے ہزار جان گرامی بسوخت زین غیرت ہزار قیمتی جانیں اس غیرت سے جل چکیں چو ہر خبر کہ شنیدم رہی بکیرت و است ہر ایک خبر جو میں نے سنی حیران کرنے والی تھی</p>
---	---

<p>۱۳</p>	<p>۱۳ بیمین ہمت حافظ امید ہست کہ باز حافظ کی ہمت کی برکت سے امید ہے کہ دوبارہ ارمی اسامہ لیلای لیلہ القری لیلہ کا نشان چاندنی رات میں مل جائیگا</p>	<p>۱۳</p>
-----------	--	-----------

<p>۱ ای سپر جام میم وہ کہ بہ پیری بری لے لے کے شراب سے کہ تیری عمر بڑھانے کیلئے ۲ شاہبازان طریقت بہ شکار سی کھنکھ کے شکار پر قناعت کے بیٹھے ہیں ۳ حیف باشد چو تو مرغیکہ اسیر سی اسوس ہے کہ تجھ جیسا مرغ پنجرہ میں قید ہو ۴ وہ کہ بس بخبر از خلغل بانگ جرسی افسوس جرس کی آواز اور شور سے بے خبر ہے ۵ گفت کامی بکس بیچارہ تو بار چسی بھے کہا کہ لے بے کس اور بیچارے تو کس کا دوست ہے</p>	<p>۱ عمر بگذشت بہ بیجا کلی و بوالموسی عربیہ عالی اور حوس و ہوس میں گذر گئی ۲ چہ شکر ہاست درین شہر کہ قانع شدہ کیا بات ہے کہ اس شہر میں طریقت کے شاہباز ۳ بال بکش و صفیر از شجر طوبی زن باز و کھول اور طوبی کے درخت سے نغمہ سرائی کر ۴ کاروان رفت تو در راہ کیننگاہ خوب قافلہ چلا گیا اور تو راستہ میں ہے اور نیند گھات ہیں ۵ دوش در میل غلامان در شہر مرقم دل میں اس کے غلاموں کی جماعت میں جا رہا تھا</p>
---	---

۱۳- اس شعر میں مخاطب مرغ روح ہے •
 ۱۴- میرے مرشد حضرت بابا خلیل نے مجھے ایک شغل بتایا، میں کانوں سے جرس کی آواز سنتا تھا، اور اس کا اثر طلب
 ایسا ہوتا تھا جو فسطوں میں بیان نہیں ہو سکتا، ایک بیخودی سے طاری ہو جاتی اور تجویز کے عالم میں جو کچھ مہم دل سے
 دیکھتا وہ دیکھنے سے تعلق رکھتا ہے، غالباً خواجہ رحمت اللہ علیہ کا اشارہ بھی اسی شغل "صوت سردی کی طرف سے ہے
 کس نہ ہست کہ منز لگہ معشوق کجاست
 ایں قدر ہست کہ بانگ جرسی سے آید

تا چون مجر نفسے دامن جانان گیرم
 ایگیشی کی طرح ایک دم دوست کا دامن پکڑوں
 لمع البرق من الطور و آنست به
 طور سے بجلی چمکتی اور میں اس کی طرف مائل ہوا
 بادل خون شدہ چون بادِ خوشن بادیو
 جس کا دل خون ہو گیا اسے ناز کی طرح خوش رہنا چاہئے

دل بر آتش نہا دم ز بی خوش نفسی
 کسی خوش نفس کے لئے دل کو آگ پر رکھنا ہوا ہے
 فلعلک آتی بشہاب فسی
 ممکن ہے کہ میں اس آگ کے شعلہ کو لاؤں
 ہر کہ مشہور جہان گشتہ بہ مسکین نفسی
 جو کہ مسکین کی وجہ سے جہاں میں مشہور ہے

چند لوید بہوای تو ز ہر سو حافظ
 مافک ہم تک تیری محبت میں آوارہ و مگر دیاں ہو
 لیسرا لٹ سرقا تک بالتمسی
 اللہ تعالیٰ وہ ستر جو تیری طرف جاتا ہو کھول دے تجھ سے آئنا ہے

کتبت قصہ شوق و مدعی بلکہ
 میں نے اپنے اشتیاق کا حال لکھا اور میں رور ہا ہوں
 بسا کہ گفتہ ام از شوق باد و ویدہ خوش
 کئی دفعہ میں نے اشتیاق میں اپنی دونوں آنکھوں کو کٹا
 عجیب واقعو بس غریب حادثہ است
 عجیب واقعہ ہے اور طرفہ حادثہ ہے
 کرا رسد کہ کند عیب دامن پاکت
 کس کی نعل ہے کہ تیری پاک دامن کا عیب کرے
 ز خاک پائی تو داو آبروی لاله گل
 جب علم صنعت قدرت نے پانی اور مٹی کو بنایا
 صبا عیب قشان گشت ساقیا خیز
 ہوا خوشبو پھیلا رہی ہے لے ساقی اللہ

بیا کہ بی تو بجان آدم ز غمت ساقی
 آ کہ تیرے بغیر غم میں جان سے تنگ آ گیا رہوں
 ایامنازل سلمے و این سما کی
 اے سلمیٰ کی منزلو تمہاری سلمیٰ کہاں ہے
 انا اضطربت قتیلا و قاتلی سنا کی
 میں سہل تڑپ رہا ہوں اور میرا قاتل ابھی تک شکایت کر رہا ہے
 کہ ہچو قطرہ کہ بر برگ گل چکدیا کی
 کہ تو اس قطرہ کی طرح پاک ہے جو گل کی پتی پر چکنا ہے
 چو کلک صنع رقم زوز آبی و خالی
 تیری پاؤں کی خاک سے لالہ گل کو آبرو بخنی
 وہا ت شمسہ کرم مطیب و زرا کی
 انگوٹھ کا رس لاکھ خوشبودار اور پاکت اور شوق کی زہر کا تریاق ہے

کہ - سیدہ ظہیر کتبت ہے کہ و هل انک حدیث موسیٰ اذ انار انقال لاهلہ فکثوا انی انست
 نارا کفلا اریکھ متھابہ ہیں او آید علی النار ہڈی ۵ اس شعر میں اسی آیت کا اقتباس کیا گیا ہے

اگر نماز من بی شاکلت آری
تیری نیک خصلتوں کے دیکھے بغیر میرا اثر نہیں رہا
دعائے الکامل لغنم فقد جری امثل
سستی اور کاہلی چھوڑ اور فائدہ حاصل کر کہ مثل مشہور ہے
با بروی گل و خاک پای سرو کہ نسبت
تیرے چہرہ کی آبرو اور تیرے بلند قد کی خاک پاک کلام

ز و صف حسن تو حافظ چکو نہ لاف زند
تیرے حسن کی تعریف میں حافظ کس طرح دم بدسکتا ہے
کہ چون صفات الہی ورامی اور الی
کہ اللہ تعالیٰ کی صفات کی طرح ہم عقل سے بلا تر ہے

چون نیک بدیدم بحقیقت بہ ازانی
جب غور سے دیکھا تو اس سے بڑھ کر ہے
ای خسرو خوبان کہ تو شیرین زبانی
کیونکہ کلمہ خسرو خوبان تو زبانی کا شیریں ہے
ہرگز نبود عنچہ باین تنگ دہانی
غیب کا ہرگز ایسا تنگ نہ نہیں ہوتا
چون سوسن آزاد چراجمہ زبانی
سوسن آزاد کی طرح کس لئے صرف زبان ہی زبان ہے
ترسم ند ہی کا محم و جانم بستانی
میں ڈرتا ہوں کہ تو جان تو لیکر مطلب حاصل نہ ہوگا
بیمار کہ دیدہ است باین سخت کمانی
کس بیمار چشم کو ایسا سخت کمان دیکھا ہے
آن را کہ دمی از نظر خویش برانی
جس کو تو قہوڑی دیر کے لئے اپنی نگاہ دور کر رہا ہے

گفتند خلائق کہ توئی یوسف ثانی
وگ کہتے ہیں کہ تو یوسف ثانی ہے
در عشق تو ام شہرہ چو فرہاد و محبت
تیرے عشق میں فرہاد کی طرح مشہور ہوں، کچھ محبت نہیں
لجلیبہ دہانت نتوان کرد بہ عنچہ
تیرے زیادہ فخر سے تشبیہ نہیں دے سکتے
صد بار گفتی کہ دہم زان مننت کام
تو نے سو دفعہ کہا کہ اس دہن سے تیرا مطلب پورا کروں گا
گفتی کہ دہم کامت و جانم بستانم
تو نے کہا تھا کہ تیرا مطلب پورا کروں گا اور جان بے لگاؤ
چشم تو خدنگ از سپر جان گذر آید
تیری آنکھ سے نکل کر جان کی ڈھال سے تیرا گذر گیا
چون اشک بنید از پیش از دیدہ مردم
انسو کی طرح مردم (آدمیوں) کی آنکھ سے گر جاتا ہے

گرسروماندازت دورفتار تو بر پا

اگر سرو قد اور رفتار میں تیرے مشابہ سے

دور راہ تو عاشق جو قلم کرد ز سر پای

تیری راہ میں عاشق نے قلم کی طرح سر کو پاؤں بنا دیا

بخرام کہ از سرو گزشتی بروانی

تو ذرا چل کر دکھا کہ روانی میں سرو سے بڑھا ہوا ہے

چون نامہ چرا یک دم مشابہ لطف خوئی

نامہ کی طرح کس لئے ایک دم کے لئے لطف سے نہیں بلاتا

از پیش مران حافظ عمیدہ خور

اپنے غمزدہ حافظ کو اپنی حضوری سے دور نہ کر

کہ عشق زخمت داد دل و دین و جوانی

کہ تیرے چہرہ کے عشق میں دل اور دین اور جوانی دے چکا ہے

کہ برو بنزد شاہان زمن گدا پیامی

بادشاہوں کے پاس مجھ گدا کا پیغام کون لے جائیگا

اگر اس شراب خام ست اگر ان حرف پختہ

اگر یہ شراب خام ہے اور اگر وہ حریف پختہ بیٹے

شدہ ام خراب بد نام و ہنوز امید دارم

میں خراب اور بد نام ہوا ہوا ابھی تک امید دار ہوں

تو کہ کمیافروشی نظری بقلب ما کن

تو کمیافروخت کرتا ہے ایک نظر جہ قلب اکھٹا ہونے پر کہ

بکجا بر تم شکایت بکہ گویم اینجکایت

شکایت کس سے کروں یہ حکایت کس کے پاس بیان کروں

عجب از وفای جانان کہ نقدی نقر نو

دوست کی وفا پر تعجب ہے کہ نہ تو نام و پیام سے

بروید پارسیان کہ نمازد پارسانی

لے پر میرے نماز گزار کہ پارسانی نہیں رہی

زر ہم منفکن امی شیخ تو بد نہای تسبیح

لے شیخ تسبیح کے والوں سے قریب نہ چھوڑ

کہ بکوی می فروشان و ہزار جم بجامی

کہ شراب بیچنے والوں کے کوچ میں دو ہزار جم کی قیمت ایک جام ہے

ہزار بار بہتر ہزار پختہ خامی

ہزار بار ہزار پختہ سے ایک خام بہتر ہے

کہ ز بد خلاص یا بکم بد عامی نیک نامی

کہ برے کے کسی نیک نام کہ دعا سے مخلصی ہو

کہ بصاعتی ندریم و فکندہ ایم دامی

کہ میرے پاس کچھ سرمایہ نہیں ہے اور مقروض ہوں

کہ لبث حیات بود ونداشتی ادوامی

کہ تیرا ب میری زندگی تھی مگر ہمیشہ نہ رہی

نہ بنامہ و پیامی نہ پیر شمس و سلامی

اور نہ دریافت حال اور نہ سلام سے کبھی ہیرانی کی

می ز ناب کشیدیم و نمازد سنگ نامی

خالص شراب پیتا ہوں اور اب سنگ نام نہیں رہا

کہ چون غزیرک افتد نقد بیج دامی

کہ ایک فوج داغ پختا ہے تو پیر کی حال نہیں آتا

<p>سرخدست تو دارم بخرم بیچ مفروش مجھے تیری خدمت کی خواہش ہے اور تیرے کسی کوئی کار نہیں کر</p>	<p>کہ چونکہ کمتر افتد بسیار کی غلامی کہ مجھ جیسا تیرا غلام بمشکل کوئی ہوگا</p>
<p>مخمور جام عشق ساقی بدہ تنے عشق کے پیالہ کا مخمور ہوں اے ساقی شرابیے</p>	<p>بکشتای تیر مژگان و بریز خون حافظ تیر مژگان کھول اور حافظ کا خون گرا</p>
<p>عشق رخ چو مائش در پردہ رست ناید تیرے چہرہ کا عشق چاند کی طرح پردہ میں رست نہیں پاتا</p>	<p>کہ چنان کشدہ رانکشد کس انتقامی کہ انتقام کے مقتول کا کوئی انتقام نہیں لیتا</p>
<p>شد قائم جو حلقہ تا بعد ازین طریقت میرا قد ملقہ بن گیا ہے تاکہ اس کے بعد رقیب</p>	<p>پرین شرح کہ بی می مجلس نہار دے شرابیے پیالہ بھر دے کہ شرابیے بغیر مجلس کی رونق نہیں</p>
<p>چون آفتاب ویش در دیدہ می گنجد آفتاب کی طرح اس کا چہرہ آنکھوں میں مانہیں سکتا</p>	<p>مطرب بن نوالی ساقی بدہ شرابیے اے مطرب نغمہ سنا اور ساقی شراب دے</p>
<p>در انتظار رویت ماو امید واری تیرے چہرہ کے انتظار میں ہوں اور امید واری ہے</p>	<p>زین در درگزر اندمازا بیچ بابے اس دروازہ سے مجھے کسی اور جگہ نہ لے جائے</p>
<p>دست غرض میلامی برکاسہ کہ دانی اس کاسہ سے اپنے غرض کے ہاتھ کو آلودہ نہ کر</p>	<p>ای دل چہ سود واری دیدہ مضطربے اے دل آنکھوں کو مضطرب بنانے سے کیا فائدہ</p>
<p>حافظ چہ می نہی تو دن سروصال جانان اے حافظ تو جنوب کے وصل پر کیا دل لگاتا ہے</p>	<p>وز عشوہ لبانت ماو خیال و خواہ اور تیرے لبوں کے عشوہ کریں ہوں اور تصور اور خواہ</p>
<p>میں خواہ گل افشان کن دہر چہ میجوی شراب پی اور گل افشانی کر دنیا سے اور کیا چاہتا ہے</p>	<p>انجام کار نبود از وی امید آبی جبکہ تو انجام کار سے واقف ہے کہ اس کا پانی نہ بیگنا</p>
<p>کے کتشنہ میر گرد و از لعلہ سرا بے سراب کی چمک سے پیاس کب بجھتی ہے</p>	<p>این گفت سحر کہ گل بلبل تو چہ میجوی یہ بات گل نے بلبل صبح کے وقت کہی تو کیا کتا ہے</p>

۱ مسند گلستان بر تاشاہد و ساقی را
 باغ میں مسند بکھا کہ معشوق اور ساقی کا
 شمشاد خرامان کن ہنگ گلستان کن
 لے شمشاد خرام کر باغ کی طرف چل
 ۲ تاغچہ مخدنت دولت بکہ خواہد بود
 تیرا غنچہ خنداں (دہن) کس کے نصیب ہوتا ہے
 ۳ امروز کہ بازاریت پر جوش خریدارست
 آج تیرا بازار خریداروں سے گرم ہے
 ۴ آن طرف کہ ہر مویش صد نافذ چین ازرد
 وہ زلف کہ جس کی ہر بال کی قیمت سوہین کے نافذ ہیں
 ۵ چون شمع نکور وئی در ریلدز بادوست
 تو شمع کی طرح خوبصورت ہے تیرے ساتھ میں ہوا ہے

۱ لب گیری رخ بوسی می نوشی گل جوی
 بوسے لب چونی، شراب پئے، پھول توڑے
 ۲ تا سرو بہاموز و از مت تو دلجوی
 تاکہ سرد تیرے قد سے دلجوی کا سبق حاصل کرے
 ۳ ای شاخ گل رعنا از بہر کہ می روی
 لے گل رعنا کی شاخ تو کس کے لئے بڑھ رہی ہے
 ۴ در باب و بنہ کنجی از مایہ نیکوی
 حاصل کر اور نیک کے سرمایہ کا خزانہ جمع کر
 ۵ خوش بومی لگر بومی بومیش از خوشخونی
 کیا اچھا تھا اگر اس کی بومیش خوش خوشی ہوتی
 ۶ طرف ہنری بر بند از طور نکور وئی
 اچھی طرح سے کچھ ہنر حاصل کرے

۸ ہر مرغ بدستانی در گلشن شادابند
 ہر ایک مرغ شاداب باغ میں نغمہ سرائی کرتا ہے
 ۹ بیل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی
 لے بیل تو بھی بھما اور حافظ دعا کرتا ہے

۱ نسیم صبح سعادت بیان نشان کہ لودا
 لے نسیم صبح سعادت! اس پتہ پر جو تو جاتی ہے
 ۲ تو پیک حضرت شاہی مراد و دیدہ براہ
 تو بادشاہ کی حضوری قاصد ہے اور میری ایک کھینچا پڑھی
 ۳ بلو کہ جان ضعیف ز دست کفایت خدا را
 اس سے کہنا کہ میری مہیلا جان ہاتھ کوئی خدا کے لئے
 ۴ من این حرف نوشتم چنانکہ غیر زدنست
 میں نے یہ حرف اس طرح لکھے ہیں کہ غیر کو معلوم نہیں

۱ خبر بکوی فلان کہ بدان زبان کہ لودا
 اسکے کوچ میں اس زبان سے پیغام پہنچاے جو تو جانتی ہے
 ۲ بمرومی نہ بفرمان چنان بران کہ لودا
 کسی آدمی کے ہاتھ پیغام نہ بھیج اس طرح بھیج کہ تو جانتی ہے
 ۳ ز لعل و لوح فزایش سخن زان کہ لودا
 اپنے روح فزا لعل سے وہ چیز بخش جو تو جانتا ہے
 ۴ تو ہم ز روی کرامت چنان بخوان کہ لودا
 تو بھی میرا بیانی سے اس طرح پڑھ کہ وہ سہرا نہ جائے

<p>خیال تیغ تو با من حدیث تشنہ و است تیری تلوار کا خیال میرے ساتھ ہے اور پانی کا معاملہ امید در گزشت چسکو نہ بندم میری امید تیرے زیری کرے بندھی ہوئی ہے کیوں باز نہ</p>	<p>۵ ایسے عشق جو کردی کہیں خیال کہ تو دانی جب عشق میں قید کر لیا اب اس طرح توکل کہ جس طرح تو جانتا ہے ۶ دقیقہ است نگار دران میان کہ تو دانی اس میان میں ایک نکتہ ہے جس کو لے محبوب تو جانتا ہے</p>
<p>۷ مکیست ترکی و تازی درین معاملہ حافظ لے حافظ اس معاملہ میں ترکی اور عربی ایک ہے حدیث عشق بیان کن بہ ہر زبان کہ تو دانی عشق کی باتیں ہر ایک زبان میں جو تو جانتا ہے بیان کر</p>	
<p>۱ نو بہارست دران کوش کہ خوشدن باشی نئی بہار ہے اس بات میں کوشش کر کہ خوشدلی نصیب ہے ۲ چنک در پردہ ہی مسدہت بند و چنگ اپنے پردہ ساز میں تجھے ہی نصیب کرتی ہے لیکن ۳ من نگویم کہ چہ کن با کہ نشین و چہ نبوش میں نہیں کتا کہ کیا کام کر اس کے پاس بیٹھا کیا کیا کر ۴ در چمن ہر رقی دفتر حالی و گریست چمن میں ہر ایک پتے نئے نئے حالات کا دفتر ہے ۵ گر چہ رہا بہت پر از بیم ز ما با بروست اگرچہ وہ راہ جو میرے اور دوست کے دریا چوتھے ہو گیا ۶ نقد عمت بہر غصہ دنیا بگراف تیری عمر کی نقدی دنیا کا بیخ و غصہ بہر وہ تباہ کر دیا</p>	<p>۱ کہ بسی گل بدمد بازو تو در گل باشی کہ گل بہت چھو لینگے اور تو مٹی میں پھوگا ۲ و عظمت انگاہ دہ سود کتقابل باشی اس کا وعظ اس وقت فائدہ دیتا ہے جبکہ تو قابل ہو ۳ کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی کہ تو خود جانتا ہے اگر دانا اور عقلمند ہے ۴ حیف باشد کہ ز حال ہمہ غافل باشی افسوس ہے کہ تو سب کے حال سے غافل ہے ۵ رفتن اسان بود اروقف منزل باشی اگر منزل کا واقف ہے چلنا آسان ہوگا ۶ گر شب روز درین قصہ باطل باشی اگر دن رات اس قصہ نے افسانہ میں لگا رہے گا</p>
<p>۸ حافظا کر مدوا ز بخت بلندت باشد لے حافظ اگر تجھے بلند بخت کی امداد ہو صید آن شاہد مطبوع شمائل باشی پسندیدہ خصالتوں والے معشوق کا شکار ہو جائیگا</p>	

۱ از درِ مادر اگر طالبِ عشقِ سرمد سے

میرے دروازے سے داخل ہوا اگر عشقِ سرمدی کا طالب ہے

۲ آبِ برائشش زند معجزہ محمد سے

محمد کا معجزہ آگ پر پانی ڈالنا ہے

۳ قال رسول بنا ما انا قط من ادک

رسول نے فرمایا ہے کہ مجھے عربتِ کام کے لئے پیدا نہیں کیا گیا

۴ فکر نے کئے مگر نے عمدہ ممدو

مجھے شاید فی ہمدی " کا خیال نہیں ہے

۵ سون سرون گل بتو جملہ شونہ مقتد

سون اور سرون پھول تمام تیرے مقتدی بن جائیں

۶ گر ببری بجان دل راہ بکوی بخزد

اگر بجانِ دل سے تو اسکے کوچہ کا راستہ لیگا

نور خدا ناپیت آیت مجرودی

مجرودی کا آئینہ تجھے خدا کا نور دکھاتا ہے

۲ یادہ بدہ کہ دوزخ از نام گناہ مابرد

شرابی کے اگر دوزخ سے گناہ کا نام یعنی ہے

۳ شعبہ بازی کنی ہر دم نیست این وا

تو نے کھنڈر بنا رکھا ہے اور یہ روا نہیں ہے

۴ ارچہ بعد می لشی تیغ جفا بکین من

تو مجھ پر جان بوجھ کر جفا کی تو اس لئے کھینچتا ہے

۵ گر تو باین جمال فرسوی حمن کنی کذر

اگر تو اس حسن اور شان و شوکت کے ساتھ باغ کی طرف جا

۶ نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو درما

اسی وقت خودی کا نقش لوحِ دل سے پاک کر لیا

جانِ دل تو حافظا بستہ دام آرزوست

لے حافظِ نیرِ دل اور جانِ آرزو کے دام میں پھنسا ہوا ہے

۲ امی متعلق تجل دم مزن از مجرود

تو شرمندگی میں ہے مجرودی کا دم نہ مار

۱ تا بدان تیغِ غم از دل بر کنی

تا کہ غم کی جڑوں سے اکھڑ جائے

۲ سر گرفتہ چسند چون جسمِ دنی

کب تک شکر کی طرح متفکر رہیگا

۳ کم زنے از خویشتن لاف منی

تو خودی کی لاف مارنا چھوڑ دیا

۴ گردان سالوس و تقویٰ الشکلی

مکر اور ریا اور پرہیزگاری کی گردن توڑے

۱ نوش کن جام شرابِ کیمی

کیمی شراب کا پیالہ بنا

۲ دل کشادہ دار چون جام شراب

شراب کے پیالہ کی طرح دل کھلا رکھ

۳ چون ز جامِ بخودی رطے کشتی

جب تو بخودی کے جام سے شراب پیے

۴ دل بی بر بستہ تام روانہ وار

شراب پر دل لگے تاکہ مردانہ وار

۱- اس شعر میں آیت انھا علیکم صوم و صدقہ یعنی ستموں میں سے مکر اس شعر میں تیغ کے معنی ہیں یعنی جھگڑنے کی چیز ہے اور کبھی افسوس ہونے کا ہے

خاک ساں شور قدم نہ پہنچو ابر د جملہ رنگ آمیزے و تروا منی
خاک کی طرح پاؤں کے نیچے بن نہ کہ بادل کی طرح

خیز جہدی کن چو حافظ تا مگر
اٹھ اور حافظ کی طرح کوشش کرتا کہ شاید
خویش ادراہی معشوق انگنی
اپنے آپ کو معشوق کے پاؤں پر ڈال سکے

حاصل از حیات جان یکدم مست ہوا

زندگی کا فائدہ یہی دم ہی دم ہے اگر تو سمجھے
باطیب نامحرم حال درو نہا

تا واقف طبیب کے پاس پوشیدہ درد بیان نہیں کر سکتے
در پناہ یک سمت خاتم سید ہائے

تیسے ایک اسم کی پناہ میں سلیمان کی نگشتری ہے
جہد کن کہ از عشرت کام خویش بستا

کوشش کر کہ عشرت سے تیرا مطلب پورا ہو
کہ غمش عجب پدم حال پیر کفائے

کہ اسکے بچ میں کفائے بوطھے (یعقوب) کا میں نے عجب جان بکھا
تند بیروی جانا تر سمت فرو ہائے

تو تیزی سے جاتا ہے اور میں ڈرتا ہوں کہ کہیں وہ نہ جلتے
کاین ہمہ نمی از زد شغل عالم ہائے

کہ اس دنیا فانی میں یہ شغل کسی کام کا نہیں ہے
عاقلا مکن کارے کاوردیشمانے

بے عقلمند وہ کام نہ کر جس سے تیرا پیشمانی ہو
جنس خانگی باشد ہمچو لعل رمانے

کھڑکا سراپا یہ سننے یا قوت کے برابر ہے

وقت غنیمت ان آن قدر کہ بتوانے

جہاں تک برس کے وقت کو غنیمت سمجھ
پیش از ابد از زندگی دم مزن کہ نتوان گفت

ناہ کے سامنے زندگی کی باتیں نہ کر کیونکہ
باوعالی شہزادان امی شکر وہاں مستیز

راتوں کو جاننے والوں کی دعا سے لے شیریں دہن بخاں کر
کام بخشی دوران عمر در عوض دارو

زمانہ زندگی کے عوض مراد پوری کتاب سے
یوسف عزیزم رفتای براوران حجه

میرا پیارا یوسف چلا گیا، بے تابویرے حال پر رخصت
میروی و مگر گانت خون خلق می زند

تو جا رہا ہے اور تیرے مڑگان خلق کا خون کہ ہے جس
پند عاشقان بشنو و ز طرب بنا بازا

عاشقوں کی نصیحت سن اور عیش و عشرت کرنے محبوب بازا
زادہ پشیمان را شوق بادہ در جاست

شرمندہ زادہ کو شراب کا شوق چڑایا ہے
خمشکن نمیدانند این قدر کہ صوفی را

شکا کوڑنے والا یہ بات نہیں جانتا کہ صوفی کی

۱۰ گرتو فارغی از من ای نگار سنگین دل

اگر تو میری پرواہ نہیں کرتا تو اے سنگدل معشوق

۱۱ از درم درآمدت نیر نم بشاد می ستی

وہ حالت کسکی میرے دروازہ میں داخل ہوا خوشی سے تالی بجاتا ہوا

۱۲ باغبان چون نیچا بلذم حرامت باد

اے باغبان جب میں اس جگہ سے گذر چاؤں تجھ پر حرام

۱۳ دل زناوک حسمت گوشہ دایم لیکن

تیری آنکھوں کے تیرے دل کو گوشہ میں رکھا ہوا تھا

۱۰ حال خود بخواہم گفت پیش آصف سہا

میں اپنا حال وزیر سے بیان کرونگا

۱۱ روشنیے با پیوست رستی بہ ارمانے

سچ تو یہ ہے کہ اگر تو اسی جگہ سے تو گھر روشن ہو جائے

۱۲ گز بجای من سر وی غیر دوست بنشاک

کہ اگر میری جگہ دوست کے ساتھ سر کو بٹھائے

۱۳ ابرو کماند ارت می برو بہ پیشانی

گزنیز آنا ڈار ابرو اس کو سامنے لاتا ہے

۱۴ جمع کن با حسانی حافظ پریشان را

حافظ پریشان حافظ کے ساتھ احسان کر

۱۵ ای شکیخ کیسویت مجمع پریشانے

تیری زلف کا بیچ پریشانی کا مجموعہ ہے

۱ ہزار جہد بگردم کہ یار من باشی

میں نے ہزار کوشش کی کہ تو میرا دوست بن جانے

۲ دمی بکلبہ احزان عاشقان آئے

ایک دم کے لئے عاشقوں کے غمگین گھر میں آئے

۳ دران چمن کہ بتان دست عاشقان گزند

اس باغ میں جہاں بت عاشقوں کی دستگیری کرتے ہیں

۴ چراغ دیدہ شب زندہ دار من گروی

میری راتوں کو جاننے والی آنکھ کا چراغ بن جانے

۵ چو خسرو ان ملاحی بہ بندگان نازند

جس طرح حسن کے بادشاہ اپنے بندوں پر ناز کرتے ہیں

۶ ازان عقیق کہ خونین ولم ز عشوہ او

اس عقیق لب کا کہ جس کے عشوہ کو میرا دل غن ہو گیا ہے

۱ قرار بخش دل بیقرار من باشی

اے بیسے بیقرار دل کو حکیم دینے والا ہو

۲ شبی ایس دل سوگوار من باشی

وہ ایک رات اس مانی دل کا غمخوار ہو

۳ گرت ز دست بر آید نگار من باشی

اگر تجھ سے ہو سکے میرا معشوق بن جانے

۴ انیس خاطر امید وار من باشی

وہ میرے دل امیدوار کا غمخوار ہو

۵ دران مسیانہ خداوندگار من باشی

ان میں تو میرا مالک بن جانے

۶ اگر گنم گلہ راز دار من باشی

اگر میں شکایت کروں تو تو میرا راز دار بن جانے

نہنوم

<p>گر آہو چو تو یکدم شکار من باشی اگر تجھ ساہرن ایک دم کے لئے میرا شکار ہو جانے اگر ادا نکلنے وادار من باشی اگر وہ اند کر گیا تو میرا قرضدار ہوگا بجایا اشک ان درکنار من باشی کہ میرے آنسو کی جگہ تو میری بغل میں ہو</p>	<p>شود غزالہ خورشید صید لاغر من آفتاب کا ہرن میرا اونٹن شکار ہو سہ بوسہ کزدولبت کردہ وظیفہ من دو لبوں سے تین بوسوں کا وظیفہ میرا مقرر کیا ہے من این مراد نہ بنیم بعمر خود کہ شبی مجھے یہ مراد زندگی میں پوری ہوتی نظر نہیں آتی</p>
<p>من ارچہ حافظ شہرم جوی نمی از زم اگرچہ میں شہر کا حافظ ہوں مگر ایک جو کے برابر میری قیمت نہیں مگر تو از گرم خویش یار من باشی ہاں تو میری بانی سے میرا دوست بن جائے</p>	
<p>کہ ہم ناویدہ میدان و ہم ننوتہ میخواب تجھے غیب کا حال معلوم ہو اور وہ بات جو کہنے میں نہیں لی جانتا ہو نہ بنید چشم نابینا خصوص لہر ارہنما نابینا آنکھ دیکھ نہیں سکتی خصوصاً پوشیدہ رازوں کو کہ درخسن تو چہیزی یافت غیر از طور انسا کہ تیرے حسن میں انہیں وہ بات معلوم ہوئی جو دنیا میں نہیں ہے مہاواہن جمع را یارب عم از باور پشیا خدا کرے انہیں پریشان ہوا کا غم نہ ہو کہ از ہر رقعہ و لقسش ہزاران بت بیفتا اور یہ وہ گودڑی کے ہر ایک کوزہ سے ہزاروں بت بیٹھتے بدان رسال امی دل کہ در بجز ان فرومانے اے دل وصال کی قدر کر کہ بجز میں پڑا رہے بکش دشواری منزل بیا و عہد آسانے منزل کی سختیوں کو آسانی اور آہم کے خیال سے سرد نشتر</p>	<p>ہوا خواہ تو ام جانان میدانم کہ میدان لے مجھ سے میرا خواہ ہوں اور میں جانتا ہوں کہ تجھ سے ملا متکرچہ دریا بذر از عاشق و معشوق ملامت کرنے والے کو عاشق اور معشوق کا راز کیا معلوم ہوتا ہے ملک سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد فرشتوں آدم کو سجدہ کرتے سہنے نیت تیری خاک کو بوسہ دینے کی خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعہ دلہا ماشا اے تیری زلفیں دونوں کا مجھ سے یہ ہیں بیفتان لطف صوفی را بازاری فیض اور لطف کھول اور صوفی کو وجد کی حالت میں لا در بجا عیش شکیری کہ در خواب بحر کبایت فسوس رات کا عیش شیخ کی زینہ میں باندھ گیا ملول از ہر پان بون طریق کار و ادانی اپنے بیوقوفوں سے بچ گیا ہر ادانی کے بظلاف سے</p>

۱۔ اس غزل میں احمد شیخ اویس ایلیکانی کی جو بعد میں خلافت کا سرپرست بنا وہ اس کا تذکرہ خواجہ حافظ حجاز علیہ کی سوانح عمری میں کیا گیا ہے ۵۵۔ اس شعر میں معجزہ شوق القریٰ کا اشارہ ہے

کشاوکار مشتاقان بران بروی لبندست
 مشتاقوں کے کام گزہ اس ابرو دلبند سے کھلتی ہے
 چراغ افروز چشم باسیم زلف خوبانست
 مشقوں کی زلف کی اہوا میری آنکھ کا نور ہے
 امید از نخت میدارم کہ بکشایم کمر بند
 مجھے اپنی قسمت سے امید ہے کہ تیرا کمر بند کھول لوں گا

۸ خدا را یک نفس با گرہ بکشاز پیشانی
 خدا کے لئے ایک دم کے لئے پیشانی سول دتیرا کمر بند
 ۹ مبادا این قوم را یارب عم از باد پریشانی
 اے خدا سے پریشانی کی ہوا کا غم نہ ہونے
 ۱۰ بان شرطیکہ خاطر ازین سکین زنجار
 مگر شرط یہ ہے کہ طبیعت کو مجھ سے زنجیر نہ کرے

خیال چیز زلفت فریبت مبدہ حافظ
 تیری زلف کا خیال حافظ کو فریب دیتا ہے
 نگر تا حلقہ اقبال نامکن بجنباے
 دیکھنا وہ اقبال جس کا حال ہونا نامکن ہے ایک زنجیر کھٹکانا

۱ احمد الشہ علی معدنہ السلطانی
 بادشاہ کے دل پر خدا کا شکر کرتا ہوں
 ۲ خان بن خان شہنشاہ شہنشاہ تراو
 خان کا بیٹا خان شہنشاہ ہے اور شہنشاہ کی اسل سے ہے
 ۳ ویدہ ناویدہ باقبال تو ایمان آورد
 جس آنکھ نے تجھے نہیں دیکھا وہ بھی تیرے اقبال کا یقین کر لے گی
 ۴ برشکن طرہ تزکانہ کہ در کا کل لتست
 ترکوں والی زلف کو آراستہ کر کے تیرے کا کل میں
 ۵ ماہ اگر بے تو برآید بدویش بزمنند
 اگر چاند تیرے بغیر برآمد ہو تو دولت احمدی اور معجزہ سلطانی
 ۶ جلوہ حسن بول می برد از شاہ و کدا
 تیرے حسن کا جلوہ شاہ اور گدا کا دل کو قابو کرتا ہے
 ۷ کرچہ دوریم بیاد تو قدح می نوشیم
 اگر چہ میں دور ہوں لیکن تیری یاد میں شرب پینا ہوں

۱ احمد شیخ اویس ایلیکانی
 اس کا نام احمد شیخ اویس ایلیکانی ہے
 ۲ آنکہ می زبید اگر جان جہانش خوانی
 اگر تو اسے جان جہاں کہے تو زبید ہے
 ۳ مرحبا می بہم لطف خدا ارزانی
 خوش رہ کہ تو خدا تعالیٰ کی مہربانیوں کے لائق ہے
 ۴ بخشش و کوشش قائم آنی و چکر خوانی
 قائم اور چنگیز خاں کی بخشش اور کوشش موجود ہے
 ۵ دولت احمدی و معجزہ سلطانی
 اس کے معجزے کر دیں
 ۶ چشم بہ دور کہ ہم جانے و ہم جانانی
 چشم بہ دور تو جان بھی ہے اور جانان بھی ہے
 ۷ بعد منزل نبود در سفر روحانی
 روحانی سفر میں منزل کی دوری نہیں ہوتی

بچشم مہر اگر با من مہم را یک نظر بود
 اگر میرے چاند کو مجھ پر مہر و محبت کی ایک نظر ہوگی
 ز شوق افغاندی ہر دم سر می پای جانم
 میں شوق سے سر و دست کے قدموں پر رکھتا
 اگر کسے بر افغاندی از ان وی چو مہر روز
 اگر کسی دن چہرہ سے چاند کی طرح نقاب اٹھا دیتا
 ہمیش مہر آمدی کہ مہر آن شاہ خوبان را
 اس خوبصورتوں کے بادشاہ کو محبت سے مجھ پر ترس آتا
 بوسلش کر مرار روزی بہر آن فرستی بود
 اگر سنان کے وصل سے مجھ کو وقت سے نعمت ملتی
 از ان سیمین ان کا تم خوبی ہمجوز بود
 اس سیمین بن سے میری مراد زر کی طرح پوری ہوتی
 در یغا کرتیاع من بن از این مختصر بود
 افسوس اگر میرا سرمایہ ایسا مختوڑا نہ ہوتا
 مدام از زمر کس مستش جہان پر شور و سر بود
 ہمیشہ اس کی مست آنکھ سے جہاں شور و شر سے بھارتا
 گزار درو دل از م ملی وزش خبر بود
 اگر میرے دل زار کے درد کی خبر اس کو ہو جاتی
 مبارک ساعتی بودی چہ خوشی بودی اگر بود
 کیا مبارک گھڑی ہوتی، کیا اچھا ہونا اگر ایسا ہوتا

نکفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر و عالم
 حافظ جیسے شیریں شعر دنیا میں کوئی نہ کہہ سکتا
 اگر طوطی طبعش راز لعل او شکر بود
 اگر اس کے طوطی طبع کو اس کے لب لعل کی شکر مل جاتی

تمام شد
 دیوان غزلیات
 حفظاً

رحمۃ اللہ علیہ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اشعار منقرفات

تکریب بند

در خور و ہزار آسین ست
ہزار آفریں کے لائق ہے
گلدستہ بوستان دین ست
دین کے باغ کا گلدستہ ہے
ہم نصرت خلیفہ زمین ست
اور خلیفہ زمین کا بیٹا ہے
تا بندہ چونورش از جبین ست
اس کے ماتھے کے نور سے چمکتے ہیں
انصاف تو کو کب یقین ست
تیرا انصاف یقین کا ستارہ ہے
فیروزہ چرخ چون نگین ست
آسماں کا فیروزہ نگین کی طرح پوشیدہ ہے

شاہی کہ پناہ ملک دین ست
وہ بادشاہ جو ملک اور دین کا محافظ ہے
نوباوہ خاندان ملک ست
ملک کے خاندان کا تازہ بیوہ ہے
ہم نسل شہنشاہ زمان ست
دنیا کے شہنشاہ کی نسل سے ہے
آثار و دلائل سعادت
نیک بختی کے نشان اور آثار
در ملک جہان بفر شاہی
دنیا کے ملک میں شاہ ہی کی شوکت سے
در خاتم قدر او ہفتسم
اس کی تقدیر کی انگوٹھی میں

سدسیت ولیک آہنہین ست
ایک دیوار ہے جو لوہے کی ہے

تغش بمیان کفر و اسلام
اس کی تلوار کفر اور اسلام کے درمیان

کلک از کف دست و دست و زبار
قلم اس کے ہاتھ میں موتی برساتی ہے
شمشیر بہا زوشش زوار
تلوار اس کے بازو کے لائق ہے

وی غنچہ بلغ بادشاہی
اور لے بادشاہ کے باغ کے غنچے

نار ستہ ز بوستان شاہی
بادشاہ کے چمن میں پیدا نہیں ہوا

ہم برج جلال اوماہی
اور جلال کے برج کا چاند ہے

بخت بدعای صبح گاہی
بخت نے صبح کی دمانیں مٹ کر چل گیا

منشور او امر و نواہی
امرا اور نبی کے فرمان پر

تکمین تو مہد ہد گواہی
تیرا بیٹھنا گواہی دیتا ہے

آوازہ ز ماہ تاب شاہی
ماہ سے ماہی تک شہرت چل کر گیا

ای سایہ رحمت الہی
لے رحمت الہی کے سایہ

ہرگز بشائل تو سروی
تیری طرح کا سرو ہرگز

ہم چرخ جمال را تو تہری
تو جمال کے آسمان کا سورج ہے

درخواستہ از خدای چون
خدا سے تعلق سے تیرے

بر نام تو مہر کردہ گردون
تیرے نام پر آسمان نے مہر کر دی ہے

بر سلطنت تو بی تکلف
تیری سلطنت پر بے تکلف

نام تو یقین کہے بر ارد
تیرا نام یقین ہے کہ

گردون کہ لطیف ہا بر ارد
آسمان جو لطیف لطیف باتیں پیدا کرتا ہے

دُری چو تو در صدف ندارد
تیرے جیسا موتی صدف میں نہیں

<p>ای خلعت ملک بر تو زیبا سلطنت کا خلعت تیرے بدن پر زیبا ہے</p> <p>ای آمدہ نوعروس دولت دولت کی دلہن</p> <p>انوار شکوہ و شہر باری بادشاہی کے شوکت کا نور</p> <p>بر قامت حشمت تو کوتاہ تیری حشمت کے قد پر چھوٹا ہے</p> <p>بلد شت صدی صیت عیلت تیرے مدل کا شہرہ</p> <p>بر شاوی مجلس تو خورشید سورج تیرے مجلس کی خوشی پر</p> <p>تاروی مبارک تو بیند اس لئے کہ تیرا مبارک منہ دیکھ لے</p> <p>از بہر قبولیت ازین گوش اس لئے کہ تیرے کان تک رسائی ہو</p>	<p>وی غرہ دولت از تو عزا پرورد دولت کی روشنی تجھ سے چمکتی ہے</p> <p>بر شکل و شمائل تو شیدا تیری شکل و صورت پر عاشق ہے</p> <p>از روعے مبارکت ہویدا تیرے مبارک چہرے سے روشن ہے</p> <p>این اس نملیکون والا یہ نیلیوں، طلسم (آسمان بلند)</p> <p>از سقف نهم رواق خضرا نوس آسمان سے اوپر چلا گیا ہے</p> <p>ہر لحظہ شہدہ جام صہبا ہر وقت شراب کا پیار پیتا ہے</p> <p>زرگس ہمہ دیدہ گشت عمدا زرگس تمام آنکھ سے دیکھی گئی</p> <p>لولوی خوشاب گشتہ لالا آبدار مونی چمکدار بن گیا ہے</p>
<p>در قصر تو چرخ آستانی تیرے محل کا آستان آسمان ہے</p> <p>کیوان بہ در تو پاسبانی کیوان پاسبان ہے</p>	
<p>تا بار خدایے باویارت جب تک اللہ تیرا مددگار ہے</p> <p>ہر آرزو کے کہ درول آید ہر ایک آرزو جو تیرے دل میں پیدا ہو</p>	<p>جز عیش مہاویسچ کارت سوائے عیش کے اور کچھ کام ہی تیرا نہ ہو</p> <p>ایام نہادہ درکنارت روزگار نے تیرے پہلو میں رکھی ہے</p>

توفیق رفیق و رفیقیت

توفیق تیرے داہنے بازو کی رفیق ہے

نصرت کہ مباد از تو خالی

فخندی جو تیرے بغیر کبھی نہ ہو

آراستہ چون بہشت گیتی

دنیا بہشت کی طرح آراستہ ہوتی

تا چرخ بپاست دور دورت

جب تک آسمان ہے تیرا دور دورے

جاوید بعون جاہ و عزت

ہمیشہ تیرے جاہ اور عزت کی مدد

آسودہ چو حافظ اند خلتان

حافظ کی طرح خلق آسودہ ہے

تا سید مدیم در سیارت

اور تا سید ایزدی تیرے بائیں بازو گماٹے

در رزم کمینہ و ستیارت

لڑائی میں تیرا اونٹ ہشیار ہے

از کوشش تیغ آبدارت

تیری آبدار تلوار کی کوشش سے

تا دہر بجاست کار کارت

جب تک دنیا ہے تیرا کام بنتا جائے

باوا ہمہ چیز برقرارت

تمام چیزیں برقرار رہیں

در سایہ بخت کامگارت

تیرے بخت کامیاب کے ساتھ ہیں

کارت ہمہ حفظ ملک و دین باد

تیرا کام ہمیشہ ملک و دین کی حفاظت ہو

تا باوا ہمیشہ ہمچو سپین باد

جب تک ملک و دین رہے ایسا ہی حال ہے

ماہی چو تو آسمان ندارد

تیرے جیسا چاند آسمان میں نہیں

باروی تو آفتاب دیدم

تیرے چہرہ کے مقابلہ میں سورج کو دیکھا

از حسن تو چون گنم عبارت

تیرے حسن کو گنم طرح بیان کردی

حیران شدہ ام کہ ہر صفتی

حیران ہوں کہ کوئی صفت

سروی چو تو بوستان ندارد

تیرے جیسا سرد باغ میں نہیں

نیک سن و لکین ان ندارد

اچھا تو ہے مگر وہ بات نہیں

کہ ہر صفت نشان ندارد

کہ کسی صفت میں نشان نہیں ملتا

در غور و رخت بیان ندارد

تیرے چہرہ کے مناسب نہیں ملتی

کش چشم تو

چہان

دیگر سراش بیان ندارد
 پھر گھونسلہ کا خیال نہیں کرتا
 میدان یقین کہ جان ندارد
 یقین رکھ کہ اس میں جان ہی نہیں ہے
 کابر روی تو در کمان ندارد
 کہ تیرے ابرو نے کمان میں نہیں رکھا ہوا ہے
 مست ست و سر جہان ندارد
 مست ہے اور مجھ جیسے کی پرواہ نہیں
 پروا می شکستگان ندارد
 شکستہ دلوں کی پرواہ نہیں کرتی

مغنی کہ سو تو کرو پرواز
 وہ جانور جو ایک دفعہ تیری نظر آ کر گیا
 ہر دل کہ ز جان ندارد توست
 وہ دل جو جان سے تجھے عزیز نہیں رکھتا
 از بہر دم کد ام تیرست
 میرے دل کے لئے کونسا تیرے
 چشمت نظری بمانند آشت
 تیری آنکھ نے میری طرف نگہ نہ کی
 منظور شہنشاہ است از ناز
 شہنشاہ کی منظور نظر ہے اور ناز سے

سلطان زمانہ ناصر الدین

زمانے کا بادشاہ ناصر الدین

شد معتمد عمر و تکمین

بیل پشت پناہ عزت اور تکمین سے ہے

جز باوہ میار پیش ماشی
 تو بغیر شاہ کے میرے پاس کچھ اوشے نہ لا
 بفروش و بیار جرعمی
 بیچ کر شراب کا ایک گھونٹ لا
 در گلشن جان صدای یاحی
 جان کے باغ میں یاحی کی آواز سن
 کوین نگر عشق لاشی
 دو نو جان عشق کی نگاہ میں بیسج ہیں
 ہتر ہتر ہزار حاتم طی
 ہزار حاتم طائی سے ہتر ہے

ساقی اگرت ہوای ماہی
 لے ساقی اگر میرا ہوا خواہ ہے
 سجادہ و خرقہ در خرابات
 سجادہ اور خرقہ خرابات میں
 گزندہ دلی شنوز مستان
 اگر تو زندہ دل ہے تو مستوں سے
 باورد و آہوے در مان
 درد کے ساتھ درماں کی امید رکھ
 اسرار دل ست در عشق
 عشق کے استہ میں دل کا راز ہے

می آمد و خلق شہرازی
آ رہا تھا اور خلق اسکے پیچھے پیچھے تھی
وز شرم روان عارض حوی
اور شرم سے اسکے رخسار پر پسینہ تھا
آخر دل میں شکستہ مائی
آخر کب تک میرا دل شکستہ رہیگا

سلطان صفت آن بت پریش
بادشاہ کی طرح وہ پری چہرہ معشوق
مردم نگران بروی خویش
آدی اسکے خوبصورت چہرہ کو دیکھ رہے تھے
حافظ زعم تو حیند نالد
حافظ تیرے غم میں کب تک زیادہ کرے

بادرد و غم تو یار باشم
تیرے غم اور درد کا ساتھ دوں گا
وز عیش جہان کنار باشم
اور دنیا کے عیش و عشرت سے کندہ کر دوں

ترجیح بند

این بود وفا و عہد یاری
کیا ہی کچھ وفا اور دوستی کا اقرار تھا
تا چند بدست غم سپاری
کب تک غم نگر ہاتھ پڑا رہوں گا
جز شفق و بی قراری
بغیر پریشانی اور بے قراری کے
تا چند کنی جفا و خواری
کب تک جفا اور ظلم کریگا
کردم سخن ساز گاری
مجھ خستہ نے نباہ ہی کیا
دست از ستم جفا داری
ستم اور جفا سے باز آئیگا

ای دادہ با دو دوستداری
تو نے دوستداری کی کچھ قدر نہ کی
آخر دل ریش درد مند
آخر میرا زخمی دل ہے اور درد مند ہوں
از زلف تو حاصل ندیم
تیری زلف سے کچھ فائدہ نہیں دیکھا
ای جان عزیز بر ضعیفان
اے جان عزیز کمزوروں پر
ہر چند کہ سوختے بجورم
ہر چند تو نے ظلم سے جلایا
گفتم مگر از سر ترحم
میں نے کہا شاید مہربانی ہے

در سختی عشق اگر بزمیرم

اگر عشق کی سختی سے مر جاؤں
بیشک دل ماہ و خور بگمرد

بیشک چاند اور سورج کو گرہن لگ جانے

پیوستہ کمان بروانش

اسکے کمان ابو پیوستہ

مقوان قلم نوشت شوقش

قلم سے شوق کا حال لکھا نہیں جاتا

عن عشق مارجم طفلس

عشق کے غم میں بوڑھا ہو گیا اگرچہ بچہ ہوں

دارم سرانکہ ہجو سعدی

سعدی کی طرح اب یہ ارادہ ہے

چون کرو زمانہ ستمگار

جبکہ ستمگار زمانہ نے

آن بہ کہ ز صبر رخ نسایم

بتیزی ہے کہ صبر سے منہ نہ مولوں

ای غیرت لعبتان طنائز

تو ناز کرنے والے معشوقوں کی غیرت کا باعث ہے

تامن ز سر جہان بکلی

تاکہ میں دنیا سے بالکل

ای دوست زر بگذار دیدہ

لے دوست آنکھوں کے راستہ سے

تا خود چہ بود مرا انجام

معلوم نہیں کہ میرا انجام کیا ہوگا

من دل ز غم تو بزمیرم

میں تیرے غم سے دل کہ شاؤں

گر سوی فلک رسد نصیرم

اگر آسمان کی طرف میری فریاد جانے

از غمزه سے ہم زند بہ تیرم

غمزہ سے تیرا رتے ہیں

گر پیر فلک شود ویرم

اگر پیر فلک میرا منشی ہو

طفل غم عشق مارجم

میں عشق کے غم میں پلا ہوں اگرچہ بچہ ہوں

بشینم و صبر پیش گیرم

کہ بیٹھے رہوں اور کھسر کروں

دور از تو بہ بند غم بزمیرم

مجھے تجھ سے دور کر کے غم میں قید کیا

باشد کہ مراد دل بیایم

مکن ہے کہ مراد دل پاؤں

برقع ز رخ چو مہ بر انداز

چاند کی طرح چہرے سے برقع اتار

بر خیزم و تو بہ بشکنم باز

گدہ جاؤں اور پھر توبہ توڑوں

شد فاش میان مردمان راز

آدمیوں میں راز افشا ہو گیا

در عشق چو بجز کرد آغاز

جب عشق نے پھر سے آغاز کیا ہے

۵۱
لے ہر دایہ
۵۲
لے مالہ من

۵۳
لے اگرچہ
طفلم مگر از
غم عشق تو
پیر شدہ ام

۵۴
ناز بافتح
تشدید
سیار سخن
روز گویند
ناز فتنہ

سرایہ عمر واد بر باد
 اس نے زندگی کا سراپا بر باد کر دیا
 دراتش عشق و محبت
 عشق کی آگ میں اور غم کی آگنیٹی میں
 حالی چوئے دیدم اوست
 جبکہ مجھے مرقع نہیں ملتا

ہر کو بے غم تو گشت ایناز
 جس نے تیرے غم سے آواقتیت حاصل کی
 می سوز و لاچو عود و می ساز
 اسے دل جلتا رہ اور قائم رہ
 بوسیدن پای آن سرافراز
 اس سرافراز کے پاؤں چومنے کا

آن بر کہ ز صبر رخ نیت باہم
 بہتر ہے کہ صبر کروں
 باشد کہ مراد دل بی باہم
 ممکن ہے کہ دل کی مراد حاصل ہو

ای سرو سمنبر گل اندام
 اے سرو سمنبر نخل اندام
 باز آئی کہ ہجر جانگدازت
 واپس آگ تیرے ہجر نے جان گزار کر دی
 از وائے خال و دام زلفت
 تیرے خال کے دانہ اور زلف کے جال سے
 چون کام نشد بسعی حاصل
 جب کوشش سے کام نہ بنا
 ماییم غم و غم فراق حالی
 فی الحال میں ہوں اور فراق کا غم
 جز محنت و درد گوئی نیست
 ایام سے سوائے محنت اور درد کے کچھ
 مقصود و جو حافظا پست
 لے حافظ زندگی کا منشاء

از عارض تو محل مرثام
 شام کا چاند تیرے رخسار سے شرمندہ ہے
 برد از دل من قرار و آرام
 اور دل سے قرار اور آرام جاتا رہا
 مرغ دل من فتادہ دام
 میرا مرغ دل جلال میں بھنس گیا
 قانع شدہ ام ہجر ناکام
 ناچار ہجر پر قناعت کی
 تا خود بکجا رسد انجام
 دیکھنے انجام کیا ہوتا ہے
 دور از تو نصیب من باہام
 اور حال نہیں کہہ سکتا ہوں کہ دور سے نصیب
 جز صحبت یار و باوہ و جام
 سوا یار کی صحبت اور نواب و پیار کے اور کیا ہے

<p>کام و دل سے دل آرام یہ سوال کا مطلب تجھ سے ہے دل آرام</p>	<p>حالی چونکہ شہود مہیا جب حاصل نہیں ہوتا ہے</p>
<p>آن بہ کہ ز صبر رخ منتابم بہتر یہ ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں باشد کہ مراد دل بیابم نمکن ہے کہ دل کی مراد پاؤں</p>	<p>ان بہ کہ ز صبر رخ منتابم بہتر یہ ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں باشد کہ مراد دل بیابم نمکن ہے کہ دل کی مراد پاؤں</p>
<p>امید دل آید وارم دل امید وار کی امید سوز غم تست سازگارم تیرے غم کی اجلیں میری کار سازگار بیکبارہ ز خویش برکنارم یکبارگی میں اپنے آپ کے کنارہ کیسے عمری لبنت ارق میبگذارم مردانہ میں بسہ کر رہا ہوں طوفان ہر شک شکبارم آنسوؤں کا طوفان میری آنکھوں سے من دست ز منت ندارم تیرے دامن کو نہ چھوڑ دوں گا کام دل خستہ فگارم یہ خستہ اور زخمی دل کا مطلب</p>	<p>امی راحت جان بیقرارم لہ میرے بیقرار جان کی راحت شاد م نعمت کہ در ہمہ حال میں تیرے غم میں خوش ہوں کہ ہر حال میں تارفتہ از کنارم امی دوست جسے لے دوست تو میری غل سے گیا ہے در آرزو وصال جانے وصال کے آرزو میں امشب گذشت خواب از دوش آج رات سے گزر جائیگا تا مرگ نگیرم گریبان جب تک موت میرا گریبان گیر نہ ہوگی چون کہ سچ نشد بھی حاصل جب کہ سچ سے بالکل حاصل نہ ہوا</p>
<p>آن بہ کہ ز صبر رخ منتابم بہتر یہ ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں باشد کہ مراد دل بیابم نمکن ہے کہ دل کی مراد حاصل ہو</p>	<p>آن بہ کہ ز صبر رخ منتابم بہتر یہ ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں باشد کہ مراد دل بیابم نمکن ہے کہ دل کی مراد حاصل ہو</p>

عشق تو ایس محرم دل

تیرا عشق دل کا انیس اور محرم ہے

عسل تو نگین نام دل

تیرا اسل دل کی انگوٹھی کا نگینہ ہے

چون چشم تو گشت حاکم دل

جب ہی آنکھ دل پر حاکم ہے

مارا عم او ستی غم دل

مجھے تو اس کا غم ہے کچھ اپنے دل کا نہیں

گیرم سر خوشی نام دل

یا پانکھ کروں یا دل کا

نورے ز حضور عالم دل

عالم دل سے نور حضور

آسان آسان مسلم دل

آسانی سے دل کے حال نہیں ہوتا

ای زخم غم تو مرسم دل

تیرے غم کا زخم دل کی مرسم ہے

زلف تو کند گردن جان

تیری زلف جان کی گردن میں کند ہے

ابروی تو بود شجر جان

تیرا ابرو جان کا محافظ ہے

اور دل ما و ما در آتش

وہ میرے دل میں ہے اور میں آگ میں

نزدیک شد آنکہ من بدور

وہ وقت قریبے کہ میں دوری میں

حافظ چہ شود اگر بیابی

اے حافظ کیا ہو اگر بیسی ہو

چون ملک وصال اونگرو

جب اسکے وصال کا ملک

آن بہ کہ ز صبر رخ نشتا بم

بہتر یہ ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں

باشد کہ مراد دل بیابم

نہن ہے کہ دل کی مراد پاؤں

ساقی نامہ

من مستی و مستی چشم پار

میں اور مستی اور دوست کی آنکھوں کا آفتنہ

ولی نیست در وی مجال گرفت

لیکن کیا کروں کہ اُس میں طاقت پکڑنے کی نہیں ہے

سہر مستی وار و در روزگار

دوسری دفعہ زمانہ فساد کا خیال رکھتا ہے

ہمی ما نماز و در گردون شکفت

میں زمانے کی گردش سے پریشان ہوں

فریب جہان قصہ روشن ست

جہان کے دھوکے کی داستان روشن ہے

ولا در جہان دل منہ زنجیر

لے دل جہان میں ہرگز دل کو نہ پھنسا

ہمان مرحلہ ستاین بیابان دور

یہ وہی دور واز بیابان منزل ہے کہ

ہمان منزل ست ایچمان خراب

یہ وہی اچھی منزل ہے تو ہے

کجاری پیران لشکر شمش

اس کے لشکر کھینچنے والے پیران کی لئے کہاں ہے

نہ تنہا شد ایوان و کاخش بیاد

صرف اسکا ایوان اور محل ہی برباد نہیں رہا

چہ خوش گفت جمشید بانج و گنج

جمشید نے کیا اچھا کہا باوجود خزانہ اور تاج کے

معنی کجانی بگلیانگ رود

لے گویتے نوکماں ہے رود کی خوش آواز سے

مستان نوید سرودی فرست

سرود کی خوش خبری سستوں کو بھیج

معنی بزن چنگ برار غنون

لے گیتے ارگن پر چنگ مار یعنی ارگن بجا

گر غلام م باید آسایش

شاید کہ میرا دل ایسی آسایش پاوے

معنی بزن خسروا نے سرود

لے گویتے بادشاہی گیت گا

ببین تا چہ زاید شب آستین ست

دیکھ کہ رات ماند ہے کہ جنتی ہے

کہ کس بر سر پل نگیر و تار

کیونکہ کسی نے پل پر قیام نہیں کیا

کہ گم شد در و شکر سلم و تور

جس میں سلم اور تور کا لشکر گم ہوا

کہ دیدہ است ایوان افراسیاب

کہ جس نے افراسیاب کے محل دیکھا ہے

کجا شیدہ ترک خنجر شمش

اسکا خنجر کش بیٹا شیدہ کہاں ہے

کہ خاشش نزار و کسی ہم بیاد

بلکہ اس کی قبر بھی کوئی نہیں جانتا کہاں ہے

کہ یک جو نیز و سرای سپنج

کہ یہ چند روزہ گھر ایک جو کے برابریت نہیں رکھتا

بیاد اور آن خسروا نے سرود

وہ شاہی گانا یاد میں لا

بیاران رفتہ و رودی فرست

گئے ہونے یاروں پر درود بھیج

ببراز و لم سکرو نیلکدون

میرے دل سے دنیا کینہ کی فکر کو دور کر

کہ نبود ز غم باوے آلایشے

کہ جس کے ساتھ غم کی رہ آمیزش نہ ہو

بلو با حریفان باواز رود

اور دوستوں کے ساتھ رود کی آواز سے کہہ

لا غم اور تور۔ فریبوں کے دونوں بیٹوں کے نام لہا۔ سلطان بزرگ اور تور کے فریبوں کے نام لہا۔ سلطان بزرگ اور تور کے فریبوں کے نام لہا۔ سلطان بزرگ اور تور کے فریبوں کے نام لہا۔

کہ از آسمان مژدہ فرست است
کہ آسمان سے خوشخبری فرست کی ہے
معنی نوا می طرب ساز کن
لے گوینے خوشی کی آواز سنا
کہ بارِ غم بر زمین دوخت پایے
کیونکہ غم کے بوجھ سے میرا قدم زمین سے اٹھ نہیں سکتا
معنی ازین پردہ نقشے بر آ
لے گوینے اس پردے سے ایک نقش نکال
چنان برکش آہنگ این داوری
اس شکایت کی لاپ ایسی نکال
معنی دف و چنگ را ساز وہ
اے گوینے دف اور چنگ کو درست کر کے
رہی زن کہ صوفی بحالت رود
ایسا گیت کا کہ صوفی وجد میں آجائے
معنی بیابانت جنگ نیست
لے گوینے تیری مجھ سے لڑائی نہیں ہے
شہیدم کہ چون غم رسا ند گزند
میں نے سنا ہے کہ جب غم صدر پہنچائے
معنی بجائے کہ وقت گل است
لے گوینے تو کہاں ہے کہ موسم بہار ہے
ہمان بہ کہ خونم بچوش آوری
یہی ہتر ہے کہ تو میرا خون جوش میں لاد
معنی بیاعود را ساز کن
لے گوینے آعود کو ٹھیک ٹھاک کر

مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مجھ کو انجام کار دشمن پر فتحی ہے
بقول غزل قصہ آغاز کن
بطور غزل کے قصہ شروع کر
بضرب اصولم بر آور ز جاے
تو اصول کی ضرب سے اس کو جگہ سے اٹھا
ببین تا چہ گفت از حرم پردہ دار
حرم کے پردہ دار نے دیکھ کیا کیا سے
کہ نامہ پید چسکے برقص آوری
کہ چنگ نواز زہرہ ناچنا شروع کرے
بیاران خوش نغمہ آواز وہ
خوش آواز بیدوں کو آواز دے
بمستے وصلش حوالت رود
اور اسکی ہل کی مستی کے حوالے کیا جاے
کفی بردنی زن گرت چنگ نیست
ایک بخیل دف ہی پردہ کرتی ہے اس چنگ نہیں ہے
خروشیدن دف بود سووند
دف ماشو کرنا ٹاڈووند ہوتا ہے
ز بلبل چمنہا پر از غلغل است
بلبل کے شور و غوغا سے چمن پر ہے
وم چنگ را درخروش آوری
چنگ کی آواز کو خروش میں لادے
نوا مین نواے نو آغاز کن
نئی طرز کا گیت شروع کرے

بیک نغمہ درو مرا چارہ ساز
ایک نغمے سے میرے درد کا علاج کر
مغنی کجائے کہ لطفے کنے

اے گوئیے تو کہاں ہے جو مرانی کرے
برون آرمی از نگر خود یکدم
ایک دم خودی کی فکر سے مجھ کو باہر لاوے
مغنی کجائے نوائے بزن

اے گوئیے کہاں ہے ایک آواز لگا
چو خواہد شدن عالم از ماتنی

جب ہم سے جان خالی ہی ہونا ہے
مغنی بگو قول و پرداز ساز

اے گوئیے گانا گا اور ساز کو بجا
تو بنماے راہِ عراشتم بزود

تو مجھ کو جلدی عراق کی راہ دکھا
مغنی بیابش نو و کار بند

اے گوئیے آسن اور عمل میں لا
چو غم شکر آرد و بیارا صفے

جب غم فوج لاوے تو آراستہ کر صف
مغنی تو ستر مرا محرمے

اے گوئیے تو میرا محرم باز ہے
بمی دور کن در دولت گر غمیت

شراکے درد کر اگر تیرے دل میں غم ہے
مغنی کجائی بزن بر بطنے

اے گوئیے تو کہاں ہے بر بطنے بجا

دلہ نیز چون خرقہ صد پارہ ساز
سیرے دل کو بھی گڈڑی کی طرح تلو ٹکڑے کر
نرے آتشے درو دم اسفگنے

شراکے آگ سیرے دل میں اڈال دے
ہم برز نے کار و بارِ غنم

سیرے غم کے کار و بار کو درہم برہم کرے
بیلکٹائے او دو ستائے بزن

تجھے اُسکی بختائی کی قسم ہے دو گیت گا
گدائے بسے بہر شاہ ہنمشہ

تو ہنشتاہی سے فقیری بہت اچھی ہے
کہ بیچارگان راتوں چارہ ساز

کیونکہ ماجزوں کا کار ساز تو ہی تو ہے
کہ بکشتایم از دیدہ صد زندہ رود

کہ میں آنکھوں سے سو زندہ رود چلاؤں
ز قول من این پسند وانا پسند

میرے قول سے یہ دانا پسند نصیحت
ز چنک و رباب ز نامی و دنی

چنگ اور رباب اور بالنسری اور دمن کی
زمانی بہ نے زن دم ہمدے

تھوڑی دیر ہمدی کا دم بالنسری میں مار
دمی پیش دانا بہ از عالمیست

ایک دم آگے دانا کے بہتر ایک جان سے ہے
بیاساقیا پر کن از می بطنے

آگے ساقی شراکے بگا کی صورت کی صراحی پر کر

عراق سروں کے ایک سروں کا نام ہے نیز ملک کا ۱۱

کہ باہم شینیم و عیشی کنیم
کہ ہم آپس میں بیٹھیں اور خوشی کریں
معنی ز اشعار من یک غزل
لے گویے میرے اشعار سے ایک غزل
کہ تا وجد را کار سازی کنم
کہ تا وحدہ و حال کی طیاری کروں
باقبال دارای دیہیم و تخت
تاج اور تخت بادشاہ صاحب اقبال کی
کہ تکمین اور نگ شاہی ازوست
کہ بادشاہی تخت کا مرتبہ اسی سے ہے
فروع دل و دیدہ مفضلان
تعبیوں کے دل اور آنکھ کی روشنی ہے
جہان دار و دین پرور و تاجور
ایسا جہاندار اور دین پرور اور تاجور ہے
چگونہ و مسم شرح آثار او
کس طرح اس کے نیک لٹاؤں کا بیان کروں
چو قدر وی از حد دست ہمیش
جبکہ اُس کا مرتبہ تعریف کی حد سے زیادہ ہے
برآرم باخلاص و مست دعا
اور نیک ولی کے ساتھ دعا کے لئے ہاتھ اٹھاؤں
کہ یارب بالاء و نعمائے تو
کہ لے پروردگار ساتھ اپنی نعمتوں اور جانوں کیلئے
بکن کلامت کہ آمدتیم
اور تیرے کلام کے طفیل سے جو قدیم ہے

دمی خوشس برآیم و عیشی کنیم
خوش دم برائیں اور غم و غصے کو دور کریں
باہنگ چنگ آر اندر عمل
چنگ کی آواز پر عمل پس لا
برقص آیم و خرقہ بازے کنم
رقص میں آؤں اور گدڑی کو اچھالوں
بہین میوہ خسروانی درخت
اور درخت شاہی کے بہتر میوے کی قسم ہے
تن آسانی مرغ و ماہی ازوست
مرغ اور ماہی کو آرام اسی سے ہے
ولے نعمت جملہ صاحب دلان
تمامی صاحب دلوں کا دل نعمت ہے
کز و تخت جم گشت بازیب و فر
اس سے ہمیشہ کا تخت ساتھ زینت اور دیدہ کے ہوا
کہ عقل ست جبران وراطوار او
کہ عقل اُسکے طریق عمل کو دیکھ کر حیرت میں ہے
سر اندازم از عجز و تشویر پیش
یہی بہتر ہے کہ میں عاجزی اور تشویر کی سر آٹھالوں
کنم روے در حضرت کبریا
رخ کنج جناب کبریا کے گردوں
باسرار اسمائے حسنائے تو
اور اپنے اسمائے نیک کی برکت سے
بکن رسول و خلیق عظیم
لے خاوند اُس برگزیدہ خلق والے رسول کی طفیل سے جو قدیم ہے

کہ شاہ جہان باد فیروز بخت

کہ جہان کا بادشاہ فتح مندی حاصل ہو

زمین تا بود منظر عدل و جور

زمین کا جب تک کہ عدل اور ظلم قائم ہے

خدیو جہان شاہ منصور باد

جہان کا بادشاہ شاہ منصور رہے

بحمد اللہ اے خسرو و جم نگین

شکر ہے اللہ کا کہ بادشاہ چاند کا نگین ہے

منصوریٰ در جہان رفت نام

جہان میں تیرا نام منصور مشہور ہوا ہے

فریدون شکوہی در ایوان بزم

تو مجلس کے اندر فریدوں جیسا بدبو رکھنے والا ہے

فلک را گھر و در صرف چون تو نیست

آسمان کی سیپی میں تیرے خلعت نہیں ہے

نہ تنہا خراجت دہند از فرنگ

صرف فرنگ ہی تجھ کو خراج نہیں دیتے ہیں

اگر ترک و ہندست و کر روم و چین

اگر ترک اور ہند ہے اور اگر روم اور چین

ہما نیست چہرت ہمایون بطن

تیرا مبارک سایہ ایک ایسا ہما ہے

بجای سلندر بان سالہا

سلندر کی جگہ میں کئی سال رہو

چو دریای صفت مدار و کنار

جگہ تیری صفت کا دریا نے پایا ہے

باقبال ہموارہ باتلج و تخت

اور ہمیشہ صاعب اقبال اور تخت و تلج رہے

فلک تا بود مرتج جدی و ثور

اور آسمان جب تک کہ جدی اور ثور کی چراگاہ رہے

غبارِ غم از خاطر شش و وریا

اور غم کا غبار اس کے دل سے دور رہے

نشجائے بمیدان دنیا و دین

کہ دنیا اور دین میں بہادر ہے

کہ منصور با ششے بر اعدا دم

خدا کرے تو اپنے دشمنوں پر ہمیشہ فتح مند ہی رہے

تہمتن نبردے بمیدان رزم

اور جنگ کے میدان میں رستم جیسا بہادر ہے

فریدون و جم ر خلف چون تو نیست

اور فریدوں اور جم کا بیٹا پونتا تیرے مانند نہیں ہے

کہ مہراج با جت فرستد ز رنگ

بلکہ رنگ سے مہراج بھی تجھ کو باج نہ بھیجتا ہے

چو جسم حملہ دارے بزیر نلبین

حضرت سلیمان کی طرح ہر سب تیرے زیر نلبین ہے

کہ وار و سیطر زمین زیر پر

کہ ساری زمین کی کشاوگی اسکے پروں کے نیچے ہے

بدانا دلے کشف کن حالہا

ساتھ دانا دل کے کھولنا کہ میرے حال کو

شش را کنم بر دعا خنصا

مجھ کو لائق ہے کہ تعریف کو دعا پر ختم کروں

ز نظم نظم نامی کہ پسخ کہن
اور مولانا نظامی کی نظم سے کہ پڑانا آسمان
بیارم بضمین سہ بیت متین
تین ایسی عمدہ بیتیں اپنے کلام میں ملاؤں
از ان بیشتر کا ور سے در ضمیر
اس سے زیادہ کہ تیرے دل میں گزرے
زمان تا زمان از سپہر بلند
ہر دم بلند آسمان سے

ندارد چو او کی سچ نرباسخن
انکے کلام کے مثل دوسرا زیبا کلام نہیں رکھتا
کہ نزد حسن و بہر زور زمین
کہ دانا کے نزدیک قیمتی موتی سے بڑھ کر ہوں
ولایت ستان باش و آفاق کبر
ولایت لینے والا ہو اور دنیا کو پکڑنے والا
بفتح و کرباشش فیروز مند
دوسری ہی فتح سے فتح ہو

از ان می کہ جان دار و ہوش باد
اس شہر کے کہ جان کی ہوش کی دوا سے
مرا شربت و شاہ را نوش باد
میرا شربت اور بادشاہ کے نوش دارو ہو

بیاساقی آن آب شش خواں
اسے ساقی وہ پانی آگ کی خاصیت رکھنے والا
فریدون صفت کا ویانے علم
فریدون کی طرح کا ویانی جھنڈا
بیاساقی این نکتہ بش نوزنی
اسے ساقی آگ نکتہ بانسری سے سن
دم از سیر این درویرین زن
اس پڑانے بخانے کی کچھ کیفیت بیان کر
بیاساقی آن کیمیا سے فتوح
اسے ساقی آگ اور وہ فتح دہی کی کیمیا
بدہ تا برویت کشایں باز
اسے تاکہ تیرے رخ پر پھر کھل جاویں

بمن وہ کہ تا یا بجم از غم خلاں
مجھے دیدے تاکہ میں غم سے فارغ ہو گاؤں
برافرازم از پشتے جام بزم
جام بزم کی مدد سے بستہ کروں
کہ یک جرنمے بہر وہیم کے
کہ شراب کا ایک گھونٹ کی قباد کے تاج سے بڑھ کر ہے
صلائی بشا ہان پیشینہ زن
نظم بادشاہوں پر آواز مار
کہ باکنج فارون دہد سہ نوح
جو فارون کے خزانے کے ساتھ نوح جیسی عمدہ بھی دیتی ہے
در کامرانے عمر دراز
عمر دراز اور مقصدوری کے دروازے

ن
مگر

بیاساقی آن ارغوانی فتح

لے ساقی آ وہ ارغوانی پیالہ

بمن وہ کہ از عنسہم خلاصم وہد

مجھے دیدے تاکہ وہ مجھ کو غم سے نجات دے

بیاساقی آن می کہ جان پرورست

آ اے ساقی وہ شراب کہ جان پرور ہے

بدہ کہ جہان خمیر بیرون زخم

وے جو جہان میں اپنے غمے کو اکھیڑ کر

بیاساقی آن سے کہ حال آورد

اے ساقی آ وہ شراب جو وجد لاتی ہے

بمن وہ کہ بس پیدل افتادہ ام

مجھے دے کہ بہت ہی عاجز پڑا ہوں

بیاساقی آن آب اندیشہ سوز

لے ساقی آ وہ شراب فکر کو جلانے والی ہے

بدہ تاروم بر فلک شیرگیر

دے تاکہ میں اس شیرگیر آسمان پر چڑھ کر

بیاساقی آن بکر مستور مست

لے ساقی آ وہ کنواری پر وہ نشین مست

بمن وہ کہ بد نام خواہم شدن

مجھے دے جو میں بد نام ہونا چاہتا ہوں

کہ یابد ز فیضش دل و جان فرح

کہ اُسکے فیض سے دل اور جان کو خوشی ہو

نشان رہ بزم خاصم وہد

اور خاص مجلس کا نشان مجھ کو دے

دل خستہ را ہمچو جان در خورست

اور زخمی دل کے واسطے جان کی طرح کار آمد ہے

سرا پر وہ بالائے گردون زخم

آسمان بلند پر خیرہ گاڑوں

گرامت فزاید کم سال آورد

بزرگی بڑھاتی ہے اور کمال لاتی ہے

وزین ہر دو بی حاصل افتادہ ام

اور ان ہر دو جہاں تک حاصل پڑا ہوں

کہ گر شیر نوشد شود ہمیشہ سوز

کہ جس کو اگر شیر بھی پی لے تو خشک کو جلا دے

بہم بزم زخم دام این گرگ پیر

اس بوڑھے بھیڑیے کے آجال کو الٹ پلٹ کر دے

کہ اندر خرابات داروشت

جو شراب غار کے اندر رکھتی ہے بیٹھنا

مریدے و جام خواہم شدن

اور جام شراب کا مرید ہونا چاہتا ہوں

ساقی نامہ

عبیر ملائکہ دران می سرشت

فرشتوں کا عبیر اس شراب میں گوند ہے

بیاساقی آن می کہ حور بہشت

لے ساقی آ اور وہ شراب کہ بہشتی حور نے

بدہ تا بخوری بر آتش کتم
 دے تاکہ آگ پر اس کو ڈال کر اس کی خوشبو
 بیاساقی آن سے کہ تیزی کند
 لے ساقی آوہ شراب جو تیزی کرے
 بدہ تا بنوشم بیاد کسے
 دے تاکہ میں ایسے شخص کی یاد پر پیوں
 بیاساقی از سے مدارم گزیر
 اے ساقی آجو میں شرابے ہرگز نہ بجاگوں گا
 کہ از دور گردون بحبان آدم
 جو پھرنے والے آسمان سے تنگ آکر
 بیاساقی از گنج ویر معنان
 لے ساقی آ اور دیر معان کے گوشے سے
 ورت شیخ کو پدم و سوی ویر
 اگر تجھ کو شیخ کہے کہ بتھانے کی طرف نہ جا
 بیاساقی آن جام صافی صفت
 اے ساقی آ اور وہ جام اصافی صفت
 بدہ تا صفا سے درون آروم
 دے تاکہ وہ میرے دل کو سفائی دے
 بیاساقی آن آتش تا بناک
 لے ساقی آ اور وہ روشن آگ
 بمن وہ کہ در کیش زندان مست
 مجھے دے کہ مست زندوں کے مذہب میں
 بیاساقی کنون کہ شد چون بہشت
 اے ساقی آ اس وقت مثل بہشت کے ہو گئی

دماغ خرو را دمی خوش کتم
 عقل کے دماغ کو ایک دم خوش کروں
 بیانغ ولم مشک بنیری کند
 میرے باغ دل کو مشک چھڑکنا کرے
 کہ مرست از غمش در ولم خون بسی
 جو اسکے غم سے میرا دل خون آہو گیا ہے
 بیک جام باقی مراد دست گیر
 ساتھ ایک جام باقی کے میری امداد کر
 روان سوے ویر معان آدم
 ڈورتا ہوا طرف بت خانے بر زمینوں کے آیا ہوا
 مشو دور کا نجاست گنج روان
 دور مت ہو کیونکہ وہاں گنج رواں ہے
 جو ابش چہ کوئی بگو شب بخیر
 جواب لے سکو کیا دیکھا کہ رات خیر سے گزرنے لے
 کہ بر دل شاید در معرفت
 کہ دل پر معرفت کا دروازہ کھولتا ہے
 دمی از کدورت برون آروم
 اور ایک دم مجھ کو میل کچیل سے باہر نکالے
 کہ زردشت مہجو پیش بر خاک
 کہ جس کو زردشت خاک کے نیچے تلاش کر رہا ہے
 چہ دنیا پرست و چہ آتش پرست
 کیا دنیا پرست اور کیا آتش پرست وہ تو برابر ہیں
 ز روی تو این بزم غنبر سرشت
 یہ غنبر سرشت محفل تیرے ہے

سے
 کینغسرو کے
 خوانہ کا نام
 ہے اور اس
 جگہ شراب
 کے ملا
 ہے ۱۲

خدا الحجام لا تخش فایہ صلاح

شراب کا پیالے اور اس میں گناہ کا خوف نہ کر

بیاساتی آن جام یا قوت و شش

لے ساتی آ اور وہ جام یا قوت صورت کا

بدہ وین نصیحت زمین گوش کن

وے اور یہ میری نصیحت پر عمل کر

بیاساتی از بیوت سالی

لے ساتی آ اور عمر کی بے وفائی پر

کہ می عمر باقی بیفزا یدت

کیونکہ شراب تیری باقی عمر کو زیادہ کرے گی

بیاساتی از می طلب کام دل

لے ساتی آ اور شراب کے دل کا مطلب طلب کر

گرا ز ہجر جان تن صبور می کند

اگر جان کی جدائی سے تن صبر کر کے

بیاساتی ایمن خیر باشی کہ دہر

لے ساتی آ دمان سے بے فکر کیوں بیٹھا ہے

درین خوف نشان عرصہ رستخیز

اس قیامت کے خوف نشان میدان میں یعنی اس دنیا میں

بیاساتی از من مکن سرکشی

لے ساتی آ اور مجھ سے سرکشی مت کر

قدح پر کن از می کہ می خوش بود

خوش ذائقہ شراب سے پیالہ کو بھرنا کہ

بیاساتی آن راح ریجان نسیم

لے ساتی آ اور وہ شراب ریجان کی خوشبو والی

کہ در باغ جنت بود می مسلح

کیونکہ جنت کے باغ میں بھی شراب جائز ہے

کہ بر دل کشاید در وقت خوش

جو دل پر خوش وقتی کا دروازہ کھولتا ہے

جہان جملہ بیچ سست نوش کن

کہ تمام جہان بیچ ہے شراب بینی کر

ببین وزمے کن گدائی عمر

نظر کر اور شراب کے عمر کی گدائی کر

دری ہر دم از غیب بکشایدت

اور ہر دم غیب سے ایسے دروازہ تجھ پر کھولے گی

کہ بی مے ندارم من آرام دل

کیونکہ میں بغیر شراب کے ادل کا آرام نہیں کھتا

دل از می تو اند کہ دوری کند

تو ہو سکتا ہے کہ شراب سے بھی دل دوری کر کے

بر آنست کت خون بریز و لقمہ

اس پر آمادہ ہے کہ تجھ کو غضب سے قتل کرنے

تو خون صرا سے بسا غر بریز

تو صراحی کا خون پیالے میں ڈال

کہ از خالی آحسن نہ از آلتشی

کیونکہ تو خاک سے ہے آگ سے نہیں ہے

خصوصاً کہ صافی و غیش بود

خاصکر ایسی شراب کہ جس میں تلچھٹ نہ ہو

بمن وہ کہ نہ زربا ند نہ سیم

مجھے دیکھو کیونکہ یہ سونا چاندی سبانی ہوا

زری را کہ بیشک تلف در پست
 کیونکہ زر کے پیچھے بیشک شبہ بربادی لگی ہے
 بیاساقی آن بادہ لعسل صاف
 لے ساقی آ اور وہ شراب صاف

ز تبیح و خسر قہ ملو لم مدام
 خرقہ اور تبیح سے ہمیشہ رنج ہوں
 بیاساقی آن بادہ روح بخش
 لے ساقی آ اور وہ جان بخشنے والی شراب
 تہمتن صفت رو بمبیدان کغم
 اور رستم کی طرح میدان کی طرف متوجہ ہوں
 بیاساقی از من برو پیش شاہ
 لے ساقی آ اور میری طرف سے بادشاہ کے پاس جا

دل بنیو ایان سکین بجوی
 کہ تو عاجزوں اور سکینوں کی دلجوئی کیا کر
 بیاساقی آن می کران جام جم
 لے ساقی آ اور وہ شراب کہ جسکے سبب جام جم
 بمن وہ کہ باشم بتائید جام
 مجھے دیدے کہ میں اس جام کی مدد سے
 بیاساقی آن جام پر کن نے
 لے ساقی آ اور اس جام کو شراب کے پُر کر
 مستی تو ان در اسرافت
 مستی کے بدلے پوشیدہ موتیوں کی لڑی بنا سکتے ہیں
 بیاساقی آن می کہ حکم شش ز جام
 لے ساقی آ اور وہ شراب کہ جس کا حکم جام سے

می وہ کہ در مان دلہامی سبت
 تو دے کر شراب لے کیونکہ شراب دل کا علاج ہے
 بدہ تالی این شید و تزویر و لا
 دے کب تک یہ فکر و فریب اور جھوٹ اور لاتری

می رہن کن ہر دورا و السلام
 ان دونوں کے عجز شراب سے اور مجھ کو ان سے سلام
 بدہ تانشینم بر پشت رخس
 دے تاکہ ہم رخس کی پشت پر زین رکھیں
 بکام دل آہنگ جولان کغم
 اور دل کے ارادے کے مطابق قصد و طرے کا کریں
 بگویش زمین کامی شہ جم کلاہ
 اور میری طرف سے اُس سے کہ لے جم کلاہ بادشاہ

پس آگاہ جام جہان بین بجوی
 اُسکے بعد جہاں بین جام ڈھونڈتے یعنی عیش عشرت کر
 ز ندلاف بنائے اندر عدم
 نیستی سے بنائی کی ڈینگ مار رہا ہے
 چو جم آگہ از سر عالم تمام
 جمشید کی طرح ساری دنیا کے بھیدوں پر آگاہ ہوا
 کہ گویم ترا حال کسر اے و کے
 کہ میں تجھے کسری اور کینیا کا حال بتاؤں
 کہ و بچو دی راز نتوان نمفت
 اس لئے کہ شکری سے بھید چھپا نہیں سکتے
 بکچنسر و و جم فرستند پیام
 کچنسر و اور جمشید کو پیغام بھیجتا ہے

بدہ تا بگویم باواز سنے
مجھ کو دے تاکہ میں بالسنری کی آوازیں لگاؤں

بیاساقتی آن می کہ شاسے وہ
لے ساقی آ اور وہ شراب جو بادشاہی دیتی ہے

بمن وہ کہ تاگردم از عیب پاک
مجھے دے دے تاکہ میں عیب سے پاک ہو جاؤں

بیاساقتی آن جام چون مہر و ماہ
لے ساقی آ اور وہ جام کہ مانند آفتاب اور چاند کے ہے

چو شد باغ روحانیان مسکنم
جبکہ یہ اگھر روحانیوں کا باغ نہو گیا ہے

بیاساقتی آن جام چون سلسبیل
لے ساقی آ اور وہ جام کہ مثل بہشت کی نہر کے

بدستم در روی دولت بہین
یہ ہاتھ میں آوے اور دولت کا بیخ دیکھ

بیاساقتی از بادہا سے کہن
لے ساقی آ اور پیرانی سناہوں بر کے

چو ستم کنی از سے بی غشت
جبکہ تو مجھ کو اپنی صاف شراب سے مست کر دیا

اگر ہجو جسم جام گیری بدست
اگر تو جسم کی طرح ہاتھ میں جام تیرے کا

بسنے در پار سائے زنی
اور تو سستی میں دروازہ پر سبز گاری کا کھٹکھٹا ٹپکا

کہ حافظ چو ستان ساز و سرود
جبکہ حافظ ستوں کی طرح گیت کا ٹپکا

کہ جمشید کے بود و کاؤس کے
کہ جمشید کب تک تھا اور کیکاؤس کی قباد کب

بپا کے او دل گواہے وہ
اور اس کی پاکی پر دل گواہی دیتا ہے

خرامم بعشرت بہ تیرہ مناک
اور اس تاریک غار میں عیش کے ساتھ خوش رفتار ہوں

بدہ تا زخم بر فلک بارگاہ
مجھے دیر سے تاکہ میں آسمان پر نشست گاہ بناؤں

درینجا چہ راستختہ بستم
پھر میں یہاں کیوں مقید رہوں

کہ دل را بفردوس باشد دلیل
دل کو فردوس کی طرف دلیل و رہنما ہو

خرابم کن و کنج حکمت بہین
مجھے مست بنا اور حکمت کا خزانہ دیکھ

ز جام پیایے مر مست کن
لگا تار پیالوں سے مجھے مست کر

بستی بگویم سر و دست
میں سستی میں ایک عمدہ گیت تجھ سے کہو نگا

بہ بینی دران آئینہ ہر چہ بہست
تو اس آئینے میں جو کچھ کہے دیکھیگا

دم خسروے در گائے زنی
اگر بادشاہی کا دم گدائی میں مارے گا

ز چرخش دہد زہرہ آواز رود
آسمان سے زہرہ اس کی آواز پر باجا بجائگی

ت
بجزیرہ

بلوٹش آیدم ہر دم از لفظ حور
 ہر دم میرے کانوں میں یہ حور کے الفاظ آرہے ہیں
 زمستی بعالم علم در شیم
 اور جہان میں سستی کا جھنڈا بلند کریں
 زمی آب براتش نسیم ز نیم
 شراب کے پانی غم کی آگ پر جھڑکیں
 چو فرصت نباشد و گر کے خوریم
 کیونکہ جب موقع ہی نہ ملے گا تو پھر کب پیو گے
 بزیم طرب ہم نپروا حسند
 اور پھر خوشی کرنے میں مشغول نہ ہونے
 برفتند و بروند حسرت بخاک
 گئے اور حسرت قبر کے اندر لے گئے
 زایام عمر آنکہ بس روز کعبیت
 وہ جو زمانے عمر کے حصہ دار ہے وہ کون سے

تبا شیرین صبح از طبقہای نور
 اول روشنی صبح کو نور کے طبقوں سے
 بیاتما خرورا تسلیم
 آتا کہ ہم عقل پر قلم کھینچ دیوں
 ز جام و ما دم دے دم ز نیم
 دہم کے جاموں کے ایک دم دم ماریں
 یکا مروز با یکدگرے خوریم
 آج کے آپس میں مل کر شراب پیئیں
 کہ آنگاہ بزیم طرب ساختند
 اس لئے ان لوگوں نے جو خوشی کی مجلس آراستہ کی
 ازین واکہ ویر باد می مغاک
 اس ستار کہنہ غار سے
 باین تخت فیروزہ فیروز کعبیت
 اس بزم تخت سے جاؤ تو سہی سر بزم کون سے

ور یغا جوانے کہ بر باد شد
 افسوس ہے اس جوانی پر کہ بر باد گئی
 خشک آنکہ از عالم آزاد شد
 خوش حال وہ شخص ہے کہ جہان لے فارغ اقبال گیا

قلم بر سر ہر دو عالم ز نیم
 دونوں جہان کے سر پر قلم کھینچا ہیں
 و گر فاشش نتوان نہانم بدہ
 اگر ظاہر نہیں لے سکتا تو پوشیدہ ہی دے
 نئے یاد وارد چو بہرام و طوس
 طوس اور بہرام جیسوں کے بہت قصے اور کہنوں ہیں

بدہ ساقیا سے کہ تا دم ز نیم
 دے ساقیا شراب جب تک ہم زندہ ہیں
 سبک باش و رطل لرا نم بدہ
 جلدی کر اور بڑا پیالہ شراب کا نچھو کو دے
 کہ این پسرخ و این انجم ابھوس
 کیونکہ یہ آسمان اور یہ ستارے آہن ہوتے

بسی کوزوی کوش بر پشت پیل

بہت شخصوں نے ہاتھی کی پیٹھ پر نقارے بجانے

جز این مرکز ہفت پر کار بست

سوائے ان سات آسمانوں کے نہیں ہے

تو درخانہ ششدری ششدری

تو بیچ گھر چھ طرف کے یعنی دنیا میں جہاں ہے

برایوان شش طاق خضر اشین

ان چھ سبز محرابوں پر بیٹھنا کر

بدہ ساقی آن آب آتش نشان

وہ ساقی وہ پانی آگ کے رنگ کا

کہ در آتش ستاین دل روشنم

جو بیچ آگ کے ہے یہ روشن دل میرا

کہ فیروز نسخ منوچہر چہر

جو مبارک صورت منوچہر چہرہ فخر مند نے

نوشتہ است بر جام نوشیران

نوشیران کے جام پر لکھا ہے

اگر پوزا لے وگر پیر زال

اگر تو زال کا بیٹا یعنی رستم ہے اور اگر کھن سال

زمن بشنولے پیر آموزگار

اے ناصح پیر مجھ سے سیکھ

کہ این منزل درد و جامی غم ست

کیونکہ یہ درد کی منزل اور غم کی جگہ ہے

بدہ ساقی آن لعل یا قوت رنگ

اے ساقی من رنگ کا شراب دے

زندش بنا کام طبل حیل

اچانک اُن کے کوچ کے نقارے نے

جز این ہفت پر کار پر کار بست

ان سات آسمانوں کے سوا کوئی چلاک نہیں ہے

کہ او ماندہ تا بنگرے بگذری

کہ اس کو دیکھتا دیکھتا ہی چھوڑ جائیگا

بمنزل کہ جان شہمن گزین

جان کی منزل کہ میں بیٹھنا اختیار کر

ازان پیش کرمانیائی نشان

اس سے پہلے کہ ہم سے نشان نہ پاوے یعنی میں جانوں

ہمانا کہ آئے بر آتش زخم

تحقیق جو پانی اوپر آگ کے پھڑکوں گا

شنیدم کہ در عمد بوزر چہر

میں نے سنا ہے کہ بوزر چہر کز مالے میں

کہ بفرامی از جام نوشیران

جو زیادہ کر شیریں شراب پیالہ میں

بدستان شاق شوی پانمال

مگر است اس دنیا میں نہ رہیگا ایک روز سر پیگا

مکن تکیہ بر گردش روزگار

نہ کر اعتبار او پر پھرنے والے زمانہ کے

درین داملہ شادمانی کم ست

اس دامن کی جگہ یعنی دنیا میں خوشی ناپود ہے

کہ برواز رخ لعل یا قوت رنگ

جو لعل اور یا قوت کے رخ سے رنگ اڑیگا

نہ آب روان کا نقاب عیان
 آب رواں نہیں ہے بلکہ آفتاب روشن ہے
 برستند و از نس نکرند باو
 گئے اور کسی کی یاد نہ کی
 سلیمان کجا رفت و حاتم کجا است
 سلیمان کہاں گیا اور حاتم کہاں ہے
 کہ حبشید کے بود و کاؤس کے
 کہ حبشید کب تھا اور کیکاؤس کب تھا
 درین بقعہ جز نام نکند
 یہاں سوائے نام کے کچھ نہ چھوڑا
 کہ چون بگذری بازمانے بجلی
 کہ جب تو گذر جائیگا تب بھی وہ قائم رہیگا
 بہ او آشنائی ز بیگانگیست
 اسکے ساتھ محبت کرنا بیگانگی سے ہے
 مجال محال و مفت تمام
 یہ جاے قیام اور رہنے سننے کی نہیں ہے

روان درودہ آن می جو آب روان
 جلدی دے مجھ کو وہ شراب کہ مثل پانی پلٹے کہے ہے
 شہانی کہ اینجا شستند شاد
 وہ بادشاہ کہ یہاں خوش بیٹھے رہے
 کرامت جام جم و جم کجا است
 جام جم کہاں ہے اور جام کہاں ہے
 کہ بید انداز فیلسوفان
 کون مانتا ہے بڑے بڑے فیلسوفان حکیموں سے
 چوسوے عدم گام برداشتند
 جب عدم کی طرف چلنے کو الے ہونے
 چہ بندی دل اندر سپنجی سرا می
 اس عاربتی گھر میں دل کیا لگاتا ہے
 دران بستن دل ز دیوانگیست
 اس میں دل لگانا دیوانگی سے ہے
 درین وار شمشدر نیالی تو کام
 اس چھ طرہ گھر میں نہ پائیگا تو مقصود

برو طے کن این مفت طومار را
 جاسان سائوں اقلیموں کو پلٹنا کر
 قلم درش این مفت پرگار را
 اور ان ساتوں آسمانوں پر قلم کھینچ

کز ان بلکہ یا بزم ز آتش خلاص
 جو اس آگ کے ذریعے راہی پاؤں
 توان زویک عالم می چار طاق
 ایک شراب کا جام پیکر را وہی کھڑی کر سکوں

بدہ ساقی آن آب آتش خواص
 وہ ساقی وہ پانی جس کی آتش کی خاصیت
 بدین سققت نہ پایہ شمشدر واقع
 اور اس چھ طرف کی ذورہ چھت پر یعنی آسمان

دیرین وہ گروہی سیاوش و شند

اس گاؤں میں ایک گردہ سیاوش کے ماننے

اگر عالمی خیز و دیوانہ شو

اگر دانا ہے تو اٹھ اور دیوانہ ہو

وہ مازول نے ڈرے دروش

اگر تجھ کو دلوں کا ہے تو درد عالم کی تھمت پی

پے کار و انان ہشیار زن

ہو ہشیار داناؤں کی پیروی اختیار کر

مشوقید این ویر خاک کے مناک

اس خاکی غار کے گنبد کا قیدی نہ ہو

بدہ ساقی آن جو ہر روح را

اے ساقی اس روح کو جو ہر کو دے

کہ ووران چو جام از کف جم ربو

جو زمانے نے جمشید کے ہاتھ سے پیار چھین لیا

چو بنیاد عمرت ناپا پیدار

جبکہ عمر کی بنیاد ہی ناپا پیدار ہے

کسی را کہ دستت رسد و ستگیر

جہانگیر ہوتے کسی کی مدد کیا کر

شہ واد گستر کہ ناکہ ہمزو

انصاف پسند بادشاہ جو اچانک مر گیا

تو نیز انچہ کار سے ہمان بدرو

تو بھی جو بویگا وہی کائے گا

رہائی بیابد کس از شیب خاک

وہ شخص اس خاک کی پستی سے نجات پائیگا

کہ پیر این وہ را با تش کینند

کہ بولڑھوں گاؤں کو آگ میں کرتے ہیں

مریز آب خود خاک مچنا نہ شو

اپنی عزت کو مت خراب کر بھانہ کی خاک ہو

وہ گرم خواہے دم سرد کش

اور اگر تو گرم دم کا خواہاں ہے تو سرد دم کھینچ

رہ درو نشان حمار زن

اور شراب فروش کے پھٹ پینے والوں کی راہ اختیار کر

کہ ناکہ وہ ہم بہاوت چو خاک

جو اچانک مثل خاک کے تجھ کو برباد کر گیا

دوای دل ریش مجروح را

کہ مجروح اور زخمی دل کی دوا ہے

اگر عالمی باشندش زان چہ سود

پھر اگر اچھے پاس ایک عالم بھی ہوتا تو اسکو کیا فائدہ ہوا

بنقد این نفس اعنیمت شمار

تو اس موجود وقت کو غنیمت جان

کہ فردا ہمان باشندت و ستگیر

جو کل کو وہی تیرا ہاتھ پکڑنے والا ہوگا

نگرے برادر کہ بان خود چہ برد

دیکھ اے بھائی کہ وہ اپنے ساتھ کینے گیا

چنان کا مدے باز بیرون رو

جس طرح آئے ہے اسی طرح باہر جا دیکھا

کہ بر خاک نشست از روی خاک

جس نے کہ عاجز کا اور فرد تنی سے اپنے آپ کو خاک سمجھا

باین حقد سبز چنڈین مناز
 اس سبز حقد یعنی آسمان پر اس قدرت ازا
 بدہ ساقی آن آب افشردہ را
 لے ساقی اس پھولے ہونے پانی یعنی شراب کو لے
 کہ ہر پارہ حشتی کہ بر منظر لیت
 کیونکہ ہر کوزہ اینٹ کا جو تو دیکھتا ہے
 ہر آن گل کہ در بوستانی بود
 ہر ایک پھول جو باغ میں ہے
 ہر آن شاخ سروی کہ در کشتی
 ہر ایک شاخ سرو کی کہ باغ میں ہے
 شنیدم کہ شوریدہ می پرست
 میں نے سنا ہے کہ ایک شراب خوار دیوانہ
 کہ باید ازین کرسی ز نشان
 کہ لون شخص اس ز نشان کرسی یعنی آسمان سے
 بجز خون شاہان درین طشت نیست
 بادشاہوں کے خون کے سوا اس طشت میں نہیں ہے
 کہ ہر کس دین دور گردون بود
 کیونکہ جو شخص کہ اس آسمانی جگہ میں رہتا ہے
 بدہ ساقی آن تلخ شیرین گوا
 لے ساقی وہ خوش ذائق تلخ چیز یعنی شراب دے
 کہ دارا کہ وارے آفاق بود
 کیونکہ دارا شاہ کہ دنیا کا بادشاہ تھا
 چو زمین دار شد برون بخت
 جبکہ اس بچا طرفہ گھر سے اسباب باہر لے گیا

کہ ہم ہمرہ بازست وہم حقد باز
 کیونکہ یہ باز بگ بھی ہے اور مکار و اعتبار بھی
 بیازندہ ساز این دل مردہ را
 اور آس مردہ دل سے کہ زندہ کر
 سر کیقبادے واسکندر لیت
 کیقباد اور سکندر کا سر ہے
 مہ عارض دستانی بود
 ایک معشوق کا چاند جیسا رخسارہ ہے
 قد دلبری زلف سیمین تنی ست
 ایک سیمین تن کی زلف اور ایک دلبر کا قد ہے
 بچخانہ مے گفت فجامی بدست
 شراب خانے میں پیالہ ہاتھ لے لے کتا تھا
 باین سفرہ بیرون دونان دونان
 اس سفرخان یعنی دنیا میں کیسوں کے دور و پیوں کے زیادہ پاتا ہے
 بجز خاک خوبان درین طشت نیست
 خوبصورتوں کی خاک کے سوا اس طشت میں نہیں ہے
 ز گردوان درویش بر از خون بود
 آسمان سے اس کا دل خون سے ہی بھرا رہتا ہے
 کہ شیرین بود باوہ از دست یا
 کیونکہ شراب پر کے ہاتھ سے شیریں معلوم ہوتی ہے
 بدارندگی در جہان طاق بود
 اور بادشاہی میں جہاں میں جیتا اور فرد تھا
 نمودن بجز گور و تابوت کنت
 تو اس کا سوا سے قبر اور تابوت کے تحت نہ تھا

اگر ہوش مند ہی بیابادہ نوش

اگر دانہ ہے تو آہی شراب ہی

کہ این طفل لعل ابو قحس

کیونکہ یہ طفل آہنہ بنے میں ہے

ورخاک رومان سجنانہ کوب

شراب خانہ کے جھاڑو کرنے والوں کا دروازہ کھٹکھا

مگر آب آتش خواست و ہند

شاید آگ کی خاصیت کھنے والا پانی نہیں شراب ہی ہے

بجائی برون اور ندرت ز خویش

اور ایک جام دیکر خودی سے تجھ کو باہر نکالیں

کہ حافظ جو در عالم جان رسید

کیونکہ حافظ جبکہ جان کے آجہان میں پہنچا

من از رانکہ گرد من مستی ہلاک

میں جبکہ مستی میں ہلاک ہو جاؤں

بتا بولتے از چوب تالم کنید

تو انگور کی لکڑی کا تابوت آبنانا

باب خرابات غلیم و ہید

اور شراب کے پانی یعنی شراب سے مجھ کو اگلا میں

میریزید پر کور من جز شراب

میری قبر پر سوائے شراب کے کچھ نہ چھڑکنا

ویسکن ریشہ طیب کہ در مرگ من

لیکن اس شرط پر کہ میرے مرنے میں

چو نوشی سے باوہ آئی ہوش

جبکہ تو ایک گھنٹہ شراب کا پیر بگاہوش میں آ جاؤ گے

نیفتد ازین دانہ در دام سس

اس دانے سے کسی جال میں نہیں پھنستا

رہ می فروشان منجانہ روب

یہ خانہ کے شراب فروشوں کی گلیوں کو سانس کر

مستے ز استے خلاصت مند

اور مست بنا کر اوستی سے نجات تجھ کو دیں

بوحدت رہی پروہ افتد ز پیش

ساتھ وحدت کے پہنچے تو اور تجھ کو اصل نشانی

چو از خود برون شد بجان رسید

اپنے سے بے خود ہوا اور مجھ سے وہل ہوا

بائین مستان بریدم بخاک

مستوں کی طرح خاک سے قطع تعلق کروں

براہ خرابات خالم کنید

اور شراب کے رہتے میں مجھ کو دفن کرنا

پس انگاہ بردوش مستم نہید

پھر مجھ کو مستوں کے کندھے پر رکھنا

میارید در ماتم خبر رباب

میرے ماتم میں رباب کے سوا اور کچھ نہ آتا

نمالذبح مطرب و جنگ زن

مطرب اور جنگ نواز کے سوا کوئی دوسرا نالہ کرے

لعل طفل ایک جانور ہے شکاری مثل بانگے اور اس جگہ مراد دنیا سے ہے کہ لعل بچانے سے یہاں مراد عشق اور

سوفت الہی کی منزل ہے اور خاک رومان بچانہ و مراد عارفان الہی ہیں شراب فروشان بچانہ و مراد مرشدان کامل ہیں ۔

جان جاں کنایہ سے حقیقت انسانی سے ۔

تو خود حافظا سرزستے متتاب

لے حافظا تو خودستی سے نیخ مت پھیر

کہ سلطان نخواہد حلاج از خراب

جو بادشاہ دہوانے سے معاملہ میں لیتا

فتویٰ

الائے آہود حشے کجائے

آگاہ ہو اسے حشی ہرن تو کہاں ہے

دو تنہا و دو سرگردان بیکس

ہم دو تنہا اور دو سرگردان اور بیکس ہیں

بیساتا حال یکدگر بدائیم

آتا کہ ہم ایک دوسرے کے حال سے واقف ہوں

کہ می بینم درین دشت مشنوش

کیونکہ میں دیکھتا ہوں کہ اس پریشان جاہان میں

کہ خواہد شد بگو میدای جیبیان

میں دوستو ربتاؤ کون شخص ہوگا

مگر خضر مبارک پے در آید

شاید خضر مبارک قدم آجاویں

مگر وقت عطا پروردن آمد

شاید کہ عطا پروردن وقت آگیا ہے

کہ روزی رہو سے در سرزمینی

ایک روز ایک مسافر ایک سرزمین میں

کہ امی سالک چہ در انباتہ داری

کہ لے سالک تیری جھولی میں کیا ہے

مرا بالنت بسیار آشنائی

مجھ کو تمہارے ساتھ زیادہ محبت ہے

دور راہ اندر کمین از پیش از پس

اور دور راہیں ہماری گھات میں آگے اور پیچھے ہیں

مرادے ہم جو نیم از تو ایم

اور جہاں تک نکلن ہو ایک دوسرے کی مراد کے جو یاں ہیں

چرا گاہ سے ندام خرم و خوش

کوئی چراگاہ بھی سبز و شاواک نہیں ہے

رفیق بیکسان یا ر غریبان

ہم بیکسوں کا رفیق اور ہم غریبوں کا یار

زین ہمتش این رہ را ید

اور ان کی توجہ دلی کی برکت سے یہ راہ ملے ہو

کہ فالم لا تذرنے فرود آمد

کیونکہ میں نے جو فال کھولی اس میں لا تذرنے فرود آنگا

ہم بیکت این معما بانی تیری

اپنے ساتھ سے یہ معما کتا تھا

بیاد اے بنہ گردانہ داری

آجاں بچھا اگر تیرے پاس دانہ ہے

جوابش داد و گفت ساوانہ دارم

اُس نے جواب میں کہا کہ ہاں میرے پاس لانا ہے

بلکھا چون بدست اری نشانش

اُس نے کہا کہ تو اُس کا نشان کیونکر پا سکا

چوان سروروان کاروانی

جگا ہ سروروان کا کاروانی ہوا

مدہ جام می و پای گل از دست

گل کا سایہ پورا شرب کا جام ہاتھ سے مت دے

لب کمر چیمہ و بر طرف جوئے

چشمے اور نثر کے کنارے پر

بیاد و رستگان و دوستداران

اور گئے ہوؤں اور دوستداروں کی یاد میں

چونالان آیدت ابرروان پیش

جبکہ جاری پانی تیرے آگے روتا ہوا آدے

نکردان ہمدوم دیرین مدارا

اُس پرانے ہمدوم نے رعایت نہ کی

چنان ہیرسم زد تیغ جدائی

ایسی بے رحم نے جدائی کی تلوار ماری

برفت و طبع خوشباشم حزن کرد

چل دیا اور میری خوش باش طبیعت کو پریشان کیا

مگر خضر مبارک بے تواند

شاید کہ مبارک قدم خضر یہ پتھر کے

نیاز زمین چہ وزن آرد بدین ساز

بیری عابزی پھر کیا وزن لادے

وے سیرغ می باید شکام

لیکن میں تو سیرغ کے شکار کا خواہشمند ہوں

کہ او خودی نشان ست آشیاش

کہ اسکے گھونٹے کا تو نام و نشان ہی نہیں

ز ملک دیدہ میکن پاسبانی

آنکھوں کے ملک سے چونکہ اری کرتا رہ

ولی غافل مشواز حرج بدست

اور بدست آسمان سے غافل بدست رہ

نم اشکے و بان خود گفت گوی

آنسوؤں کا مینہ برسا اور اپنے نفس کے ساتھ مناظرہ کہ

توافق کن تو با ابر ہزاران

تو با ابر ہمار کے ساتھ موافقت کر

مدو شش ز آب دیدہ خویش

تو اپنے آنسوؤں سے اُسکی امداد کر

مسلمانان سلمانان خدرا

اے مسلمانو اے مسلمانو خدا کے واسطے

کہ گوی خود نبودہ است اشنامی

کہ گویا اُس سے محبت ہی نہ تھی

برادر با برادر کے چمنین کرد

بھائی کے ساتھ بھائی ایسا کب کر سکتا ہے

کہ این تنہا مان تنہا سازند

کہ اس تنہا کو اس گئی ہونی جماعت تک پہنچا دیر

کہ خورشید غنی شد کیسہ پرواز

آفتاب جیسے غنی کی پھیل خالی پانی

زطرزے کان نگر و شہرہ بگذر
 اُس طرز کا خیال ست کر جسکی وجہ سے شہرت نہیں ہوتی
 تو از نون و اہل سلمی بریں نفسیہ
 تو تو اس سے نون و انقلم کی انفسیہ پوچھو
 کہ حکم انداز ہجران در کمین ست
 کہ بدائی کا حکم دینے والا رکھات میں ہے
 وزان کخمی کہ حاصل بود کشتند
 اور اُس سے وہ بیج کہ حاصل ہوا ہے بویا ہے
 مشام جان معط سہا ز جاوید
 اور ہمیشہ جان کے دماغ کو خوشبودار کرتا رہ
 نہ زان آہو کہ از مردم نفور ست
 نہ اُس ہرن کا کہ جو آدمیوں سے بھاگتا ہے
 کہ صد من خون مظلم لو مان سلجوجو
 کہ مظلموں کا ستو من خون ایک جو کے بار ہے
 بدامن کو دکان آتش فروزند
 لوگوں کے دامن میں آگ روشن کرتے ہیں
 تعالیٰ اللہ چہ استغناست انجا
 بزرگ ہے اللہ کیا استغنا ہے یہاں

تو گوہرین و از خر مہرہ بگذر
 تو گوہر کو دیکھ اور کوڑی کو چھوڑ دے
 چو من ماہی کلک آرم بخریہ
 جبکہ میں اپنے قلم کی پھیل کو تحریر میں لاؤں
 مقامات نصیحت گوہرین ست
 گویا کہ نصیحت کے قول ہی ہیں
 روان را باخرو در ہم سر شتند
 جان کو عقل کے ساتھ آپس میں لیک جان کر یا
 بیاورنگمتے زان طیب امید
 اُس امید کی خوشبو سے ذرا سی خوشبر لا
 کہ این نافر ز چین جیب حور ست
 کیونکہ یہ غاذ حور کے گریبان کے چین کا ہے
 درین وادی ز بانک جنگ لشنو
 اُس وادی سے جنگ کی آواز ہے یہ سن
 چہ سیریل را احب بسوزند
 اس جگہ جبریل کے پر کو جلاتے ہیں
 سخن گفتن کرا یا راست نجبا
 بات کرنے کی اس جگہ طاقت ہی کس میں ہے

برو حافظ درین معرض مزن دم
 لے حافظ جا اس میدان میں دم ست مار
 سخن کوتاہ کن واللہ اعلم
 تو بات کو ختم کرنا ہی خوب جانتا ہے

نون و انقلم کلام مجید کی ایک سورۃ کا نام ہے

فی المقطعات

شب سختند و زرشاندی

دن رات نہ سوتے اور انگور کے درخت لگاتے

سہان باوشاندی

حفاظت کے لئے چوکیدار اس کے گرد بٹھاتے

نشاندی کس براندی

کھتیاں اڑانے کے لئے بٹھاتے

گر کسان متدرمی بدانندی

اگر لوگ شراب کی قدر سے کو جانتے

تا کہا راز خوب عموں بند

انگور کے درخت کے گرد عموں کی لکڑی کی ٹھیاں بٹھاتے

پاسے ہر خوشہ کنیزک ترک

اور ہر خوشہ کے نیچے ایک ترک لوندی

قطعه

ای کمال تو بانواع ہزار زانی

اور وہ کہ تیرا کمال طرح طرح کے ہنروں سے زیادہ ہے

صیت مسعودی آوازہ شہ سلطان

تیرے نیکبختی کے آوازہ اور شاہی شہرہ نے

اینکہ شد روز میرم چو شب ظلمانی

کہ میرا روشن روز اندھیری رات کے مثل ہو گیا ہے

ہمہ بر بود بیک دم فلک چو گانی

وہ سب یہ فلک چو گانی ایک دم میں چھین لیا ہے

گذرافتا و برا صطبل شہم نہانی

شاہ کے طویل پر میرا پوشیدہ گذرا ہوا

تو رہ افشاں دہن گفت مرا میدانی

کیا رگی اُس نے تو رہ اچھال کر کہا تو مجھ کو جانتا ہے

تو بفرمائے کہ درخصم نامی ثانی

آپ فرمائے کہ سمجھ سوچ میں دوسرا نہیں رکھتے

خسرو اواد گرا شیرد لا بحر کفا

اے سنی شیردل انصاف پسند بادشاہ

ہمہ آفاق گرفت ہمہ اطراف کشاد

تمام دنیا کو گردیدہ کر لیا اور تمام طرفوں کو فتح کر لیا

گفتہ باشد مکت ملہم غیب احوالم

شاید کہ ملہم غیب نے میرا یہ احوال تجھ سے کہا ہوگا

در دو سال آنچه بلیند و ختم از شاہ وزیر

دو برس میں جو کچھ کہ میں نے شاہ اور وزیر سے سوچا تھا

دوش و خواب چنان بد خیالم کہ بحر

کل میرے خیال نے خواب میں ایسا دیکھا کہ صبح کے وقت

بستہ بر آخور او استر من جو خورد

میرا بچہ اس کی جگہ پر بندھا دانا کھاتا تھا

ہیج تعبیر نمیدانش این خواب کہ حکایت

اب اس خواب کی تعبیر نہیں جانتا کہ کیا ہے

قطر

پادشاہا شکرتو سبقت ہمراہ تو
 لے بادشاہ توفیق کے لشکر تیرے ساتھ ہیں
 باچنیں جاہ و جلال از پیشگاہ سلطنت
 ساتھ اس مرتبہ اور بزرگی کے جو بادشاہت سمجھو حال
 بافریب ابن حسنم زنگارگون نلیقام
 اس نیلے رنگ والے گلے نئی آسمان کے فریبکے باوجود
 آنکروہ باہفت نیم اور پس سودنی خورد
 جس نے کہ دس کو ساڑھے سات کیا کچھ فائدہ حاصل کیا

خیز کر بر عزم تنخیر جہان زہ میکنے
 کھڑا ہو اگر جہان کے تابع کرنے کا تیرا ارادہ ہے
 آگہی و خدمت لہامی آگہ میکنے
 تو آگاہ دل ہے اور اہل اللہ کی خدمت کرتا ہے
 کار بر وفق مراد صبغۃ اللہ میکنے
 پھر بھی شریعت محمدی کے مطابق کام کرتا ہے
 فرصت با واکہ ہفت و نیم را وہ میکنے
 تیری عمر دراز ہو کہ تو ساڑھے سات کو دس کر رہا ہے

ایضاً

سال و فال و مال و اصل و نسل و نخت و نخت
 سال اور فال اور مال اور اصل اور نسل اور نخت اور نخت
 سال خرم فال نیکی مال و فقر حال خوش
 سال خوش شگن مبارک مال بہت زیادہ حال اچھا

بادت اندر ہر دو گیتی برقرار و بردوم
 دونو جہان میں تیرے لئے قائم اور ہمیشہ رہے
 اصل ثابت نسل باقی نخت عالی نخت برم
 اصل پائدار نسل باقی نخت بلند نصیب تابع رہے

ایضاً

شاہا بشرے زہ ہفتم رسیدہ است
 لے بادشاہ ایک ایسا خوشخبری و پیروا ابھلت میرا پاس ہے
 خوش لفظ و پاک معنی مموون و دلفریب
 اس کی تقریر خوش بیان اور پاک معنی اور تلی ہوئی اور دلجو ہے
 گفتہ درین سراچہ زہر چہ آمدی
 میں نے اس کو کہا کہ تو اس جسم پڑے میں کیوں آیا ہو

رضوان سریر و حوروش و بسبیل موی
 رضوان خصلت حور صورت بسبیل ایسے بال ہیں
 صاحب جمال و نازک خوب لطیفہ کوئی
 صاحب جمال اور نازک بدن اور نیک ذات اور لطیف گوہر
 گفتا ز بہر مجلس شاہ غریب جوی
 اس نے جواب دیا کہ غریب جو بادشاہ کی مجلس کے لئے

اکنون صحبت من مفلس بجان رسید
اب وہ مجھ مفلس کی صحبت سے تنگ آگیا ہے

نزدیک خویش خویشوں کا ہم دشمن مجبوری
اس کو اپنے پاس بلا لیجئے اور دلی کام اسے حاصل کیجئے

در شکایت قاضی و سلم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان او کند
وہ کون شخص ہے کہ بادشاہ کے دربار میں عرض کرے
زندگی شستہ بر سر سجادہ قضا
ایک زندہ قاضی کے مصلے پر بیٹھا ہے
آن زندگفت چشم و چراغ جہان منم
اب وہ زندگفتا کہ جہان کا چشم و چراغ میں ہوں
ای آصف زمانہ ز بہر خدا بلوے
لے زمانہ کے آصف یعنی وزیر خدا کے واسطے کہ
شاہار و مدار کہ مفعول من یراد
لے بادشاہ روائت رکھ کہ ایک رنخ

کز جو رخ کم شستہ زگر بہا پدید
کہ آسمان کے ظلم سے اوشگم ہو اور بقیان ظاہر ہو
چہے دگر بر تہہ سروری رسید
ایک دوسرا بجز اس درباری کے مرتے کو پہنچا ہے
آن حیرت گفت همچونی در جہان کہ دید
اور وہ بجز اکتا ہے کہ میرے مانند دنیا کس نے دیکھی ہے
با آن سے کہ دولت او باد بر مزید
اُس بادشاہ کے رد برد کہ اُس کا اقبال زیادتی ہے
گرد و روزگار تو قتل مال یرید
میرے زمانے میں ایسا بنے کہ جو چاہے کہ گزرے

ایضاً فی الشکایۃ

دل مہندامی جان من وعدہ شاہ وزیر
لے میری جان شاہ اور وزیر کے وعدے پر دل مت رکھ
رو توکل کن نمیدانی کہ نوک ملک من
جان توکل کر کہ تو نہیں جانتا ہے کہ میرے قلم نوک نے
شاہ ہر روز مہندید و بی سخن صد لطف کرد
شاہ ہر روز مہندید و بی سخن صد لطف کرد
کار شاہان بچین باشد تو ای حافظ مہج
اے حافظ تو رنج مت کر بادشاہوں کا کام ایسا ہی ہوتا ہے

کس نمیداند کہ کارش از کجا خواهد کشاد
کوئی نہیں جانتا ہے کہ اُس کا کام کہاں سے ہوا چاہتا
نقش ہر صورت کہ ز روزگی دگر برین فتاد
جس صورت کا نقش کھینچا دوسرا ہی رنگ ظاہر ہوگا
شاہ ہر روز مہندید و بی سخن صد لطف کرد
شاہ ہر روز مہندید و بی سخن صد لطف کرد
داور روزی سان بوق نصرت شان باد
رزق دینے والا حاکم مدد کرنے کی توفیق ان کو عطا کرے

فی الشکایۃ

زان غیرت طبر زو کعب الغزال شد
 یہی وجہ ہے کہ مصری اور بتا شہ اس شہسار ہیں
 خاکش لبر کہ منکر آب زلال شد
 اور اسکے سر پر زناک ہو کہ جو آب شیریں کا انکار ہی
 کی مشتری لبر صاحب جمال شد
 بھلا وہ صاحب جمال دلبر کا خریدار کیسے ہو سکتا ہے

گفتند شعر من ز نقشہ شکر باست
 یہ شعر کی شیرینی بننے سے شکر با ہے
 باو ادبانش تلخ کہ عیب بات گفت
 اس کا منہ تلخ ہو جو جس نے کہ مصری کو برا کہا
 آنکس کہ کوز را در بوم خوش
 جو شخص کہ ماں ہی کے پیٹ سے اندھا پیدا ہوا ہے

در تقاضای وظیفہ فریاد

بخلو تے کہ دران صبی صبا باشد
 ایسی تنہائی میں کہ وہاں صبا کا بھی گذر نہ ہو سکے
 بنکتہ کہ دشمن اوران بضا باشد
 ایسے نکتے سنا کہ اسکے دل کو پسندیدہ ہوں
 کہ کروظیفہ تقاضا کنم روا باشد
 کہ اگر میں وظیفے کا تقاضا کروں تو روا ہوگا

بہ سمیع خواجہ ہرسان امی فوق وقت شناس
 اے وقت پہچانتے والے رفیق خواجہ کے کان میں پہنچا
 لطیفہ بمیان آرو خوش بخنداش
 لطیفہ در میان میں لا اور اس کو خوب ہنسا
 پس انکھی ز کرم آن قدر بیز لطف
 اسکے بعد ہر بانی کر کے اس کی سخاوت سوزا بوجھ

فی الشکایۃ

کہ از دینب ایشادی بہر جوید
 جو کہ دنیا سے خوشی کے حصے کا ڈھونڈھنے والا ہے
 کہ جلاب طرب از وہر جوید
 جو کہ زمانے سے خوشی کا شرب ڈھونڈھتا ہے
 کہ دابین نوشدارو زہر جوید
 نوشدارو کیسی زہر ڈھونڈھتا ہے

ز دانش مطلقابی بہرہ باشد
 عقل سے مطلق بے نصیب ہے
 بود از شرب شادی صائم اللہ ہر
 خوشی کے شربت سے ہمیشہ روزہ رکھنے والا رہتا
 کسی چون نوشدارو جوید از وہر
 جبکہ کوئی زمانے سے نوشدارو ڈھونڈھتا ہے

ایضاً

بیل اندر نالہ گل خندہ خوش میزند

بیل نالہ کر لہ ہوا دگل خوشی کا قمعہ لگا رہا ہے

ناخوشیہا ویدہ ام زان اہد شمیمہ پوش

میں نے اس شمیمہ پوش زاہد سے ناخوشیاں دیکھی ہیں

زاہد از تیر ترگان شمش خدر کردن چو

لے زاہد اسکے ترگان تیر سے پرہیز کرنے کی کیا فائدہ ہوگا

چون نسوزد دل کہ دلبر دروی آتش میزند

بتاؤ دل کیسے نہ جلے کہ دلبر اس میں آگ بھڑکا رہا ہے

من غلام مطربکم کا بریم خوش میزند

میں تو مطرب کا غلام ہوں ساز کے تاروں کو خوشی دیتا ہوں

زخم نہمان حین باروی کمان شمش میزند

ذرا دیکھ تو کہ پوشیدہ زخم کمان کیسے چھنے الی برو کس طرح مارا ہے

ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ

وہ مبارک فرشتہ کہ جس کو روح القدس کہتے ہیں

میگفت سحر کمان کہ یارب

صبح کے وقت کتنا تھا کالے پروردگار

برسند خسروے بماناد

شاہی سند پر رہیو

از قس طارم ز جربد

قبیہ طارم زہد یعنی آسمان سے

در دولت و حشمت محمد

دائمی حشمت اور دولت میں

منصور محمد

محمد مظفر - منصور و فتحند

ایضاً

تو نیک و بد خود ہم از خود پرس

تو اپنی برائی اور بھلائی اپنے ہی سے پوچھ

ز بد و ور باش و بہ نیکی بکوش

برائی سے دور ہو اور نیکی ہر طرح سے کر

چو دانی کہ روزی ہندت خداست

جب تو جانتا ہے کہ روزی دینے والا خدا ہے

چرا ویکے بایدت محتسب

کیونکہ دوسرا محتسب تجھ کو درکار نہیں ہے

مکن عن ضائع بلہو و لعب

کیل کو میں عمر کو برباد مت کر

مدار از سمع قلب منقلب

طع سے دل کو آٹھنے پلٹنے والا نہ رکھ

<p>وَمِنْ شَرِّ النَّجَسِ لَلْجَنَابِ وَمِنْ شَرِّ النَّجَسِ لَلْجَنَابِ اور روزی اُس کو دیتا ہے جہاں اسکو ہم بھی نہ ہو</p>	<p>وَمِنْ شَرِّ النَّجَسِ لَلْجَنَابِ جو کوئی خدائے درناوہ اُس کی ضرورت پوری کرتا ہے</p>
<h2>ایضاً</h2>	
<p>ز حضرت احد سے لالا الہ الامتد کہ سو خدائے الہ کی درگاہ کے کوئی معبود نہیں ہے یقین بدان کہ نیاید بزور منصب جاہ یقین جان کہ زور سے مرتبہ اور عزت نہیں پاسکتا گلم نخت کسی را کہ بافتند سیاہ اس شخص کے نصیب کی کلی کہ سیاہ بنی ہوئی ہے</p>	<p>گوش ہوش شبے مٹھی نہ اور داد یہ ہوش کے کان میں ایک خبر دینے والے نے خبر دی کہ امی عزیز کسی را کہ خوارست نصیب اے عزیز جس کا کہ نصیب ہی خوار ہے باب زرم و کوثر سفید نتوان کرد ساتھ پانی زرم اور کوثر کے سفید نہیں ہو سکتی</p>
<h2>ایضاً</h2>	
<p>ہر کو بخورد یک جو برینج زند سیرغ جو کہ ایک جو کے برابر کھاتا ہے سیرغ کا کباب کرتا ہے یک ذرہ و صدستی یک جو صد سیرغ ایک ذرہ اور صدستی ایک دانہ اور صد سیرغ</p>	<p>آن جبہ خضر خور کز روی سبک و می اُس سبزوانے کو کھیا کہ مزاج کی شکستگی سے آن ذرہ کہ اعضا را اور ولولہ اندازد وہ ذرہ کہ اعضا کو ولولے میں ڈالے</p>
<h2>در نکویش بد قولان گوید</h2>	
<p>کہ دل مردمان بسیارو چچ آدمیوں کی دلگنی کو روا رکھتا ہے نامحانے بدل فرود آید تا کہ معانی دل میں اتر پیدا کریں سگ بیرون آستان محروم کنا آستانے کے باہر کھڑا ہے نصیب</p>	<p>سگ بران آدمی شرف وارو اُس آدمی پر کنا فضیلت رکھتا ہے این سخن را حقیقت باید اس بات کے لئے حقیقت رکارت آدمی بانو دست در مطوم آدمی تیرے ساتھ مل کر کھانے والا ہے</p>

حیف باشد کہ سگ فادارد
افسوس ہے کہ کتا فاداری کرے

و آدمی دشمنی روا دارد
اور آدمی دشمنی جائز رکھے

فی الشکایۃ

صاحبم دوش بادہ نقرستاد
میرے صاحب نے کل شراب مجھ کو نہ بھیجی
لعل و باقوت جام او گوئی
گویا کہ اس کے جام کے لعل اور باقوت یعنی شراب
قطعہ پیش او فرستاد
میں نے ایسا قطعہ اس کے رو برو بھیجا

آن خطا این خطاب می ارزو
وہ خطا اس خطاب کے لائق ہے
ملک مالک رقاب می ارزو
بادشاہی ملک کے مثل قدر و منزلت میں ہے
کہ بصدخم شراب می ارزو
کہ جس کی قیمت نساو مشکہ شراب ہے

ایضاً

اے باد صبا اگر توانی
اے باد صبا اگر تجھ سے ہو سکے
از من خبر بے بیر بیارم
میری خبر میرے پیار کے پاس لے جا
می مرد زراستیاق و سکیت
محبت سے مرا جاتا تھا اور کتا تھا

از راہ وفا و مہربانی
تو وفا اور مہربانی کی راہ سے
گو سوختہ تو در نہسانی
کہو تیرا جلا یا ہوا پوشیدگی میں ہے
ای بی تو حرام زندگانی
اے محبوب تیرے بغیر زندگی حرام ہے

ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت کہن
صاف سزخ شراب نے پیار سے کہا کہ میں
ز مردم بر تاک و عشیق در شیشہ
ز مرد ہوں انگور کے درخت پر اور عشیق ہوں شیشہ پر

چار گوہر م اندر چہار جامی مدام
ہمیشہ پارنگہ میں چار جوہر نگہ رہتی ہوں
سہیل در ششم آفتاب اندر جام
سہیل ہوں غم میں اور آفتاب ہوں جام میں

<p>حلال زادہ بروان ایداز ستلج حرام حلال زادہ حرام زادہ سے تیز ہو جاتا ہے</p>	<p>مرا حرام کہ گوید کہ وقت خوردن من مجھے حرام اکون کتنا ہے کیونکہ میرے پینے کے وقت</p>
<h2>در شکایت فرماید</h2>	
<p>وی ہر ذات میمون اخترت از رزق ربو اور معدوح تیری مبارک اختر ذات کفریہ پاک ہے از فرشتہ باز گیر دو انگی بخشید بدو فرشتے سے لیکر دیو کو بخش دے</p>	<p>ای معراصل عالی جو بہت از جدر حص لے معدوح تیری والا گوہر اصل کینہ اور حص سے پاک کہ از بزرگی کی رو باشد کہ تشریفات را ایک ایسے بزرگ سے کب روا ہووے کہ خلعتوں کو</p>
<h2>مطایبہ</h2>	
<p>چہ سو و چون دل و انا و چشم بینا نیست کیا فائدہ جبکہ دل و انا اور آنکھ جینا نہیں ہے خلاف نیست کہ علم نظر در انجا است لیکن اس میں خلاف نہیں کہ علم مناظرہ اس میں ہے</p>	<p>سری مدرسہ و کتب علم و طاق و رواق کتب خانہ اور علم کی بحث اور عراب جھجھے سے سری قاضی یزید و ارچہ منبع فضل است قاضی یزید کی سراسے اگرچہ فضلہ نسیع ہے</p>
<h2>فی الوعظ</h2>	
<p>فرح و عیش و خرمی و طرب نحوت اور خوشی اور خرمی اور عیش ہمہ بگذار و ساغری بطلب سب کو چھوڑ دے اور ایک ساغری بطلب کر</p>	<p>ای کہ از روزگار سے طلبی لے وہ کہ تو زمانے سے طلب کرتا ہے فکر مال و منال و حشمت جاہ مرتبہ اور حشمت اور مال اور منال کی فکر</p>
<h2>فی التاریخ</h2>	
<p>بسال فلان و گرنوان جاعل الاطلاق شعبہ سات سو پچاس میں</p>	<p>بروز کاف الف از جمادی الاول ایسویں تاریخ ماہ جمادی الاول کی</p>

خدا یگانہ سلاطین مشرق و مغرب

مشرق اور مغرب کے سلاطینوں کا صاحب

سپہر علم و حیا آفتاب جاہ و جلال

علم اور حیا کے آسمان جاہ و جلال کے آفتاب

گذشتہ عرصہ میدان خود بتیغ عدم

نیستی کی تلوار سے اپنے ہستی کے میدان کو چھوڑا

خدیو کشور لطف و کرم ہستحقاق

لطف و کرم کی کشور کے ہستحقاق کا صاحب

جمال دینی دین شاہ شیخ ابواسحاق

دین اور دنیا کے جمال شاہ ابواسحاق نے

نہاد بر دل احباب خلیفہ و انعم و نون

اور اپنے دوستوں کے دل پر جدائی کا داغ رکھا

ایضاً

بروز شنبہ ساوس زماہ ذی الحجہ

ماہ ذی الحجہ چھٹی شنبہ کے روز

ز شاہراہ سعادت باغ رضوان فیت

نیکیوں کی شاہراہ سے بہشت میں گیا

بسال مقصد و ہمتا و از جہان ناکاہ

شہ میں اس جہان سے یکایک

وزیر کامل ابونصر خواجہ فتح اللہ

وزیر کامل ابونصر خواجہ فتح اللہ

ایضاً

اصف عہد زمان جان جہان نوران شاہ

اپنے وقت کا اصف جہان کی جان نوران شاہ

نواف ہفتہ بدو از ماہ صفر کانون الف

روز شنبہ تھا اور ماہ صفر کی ایک سو بیس تاریخ

آنکہ میلش سو حق پستی و حق کوئی بود

اس کی توجہ میں اور حق کوئی کی طرف تھی

کہ درین مزرعہ جزو ائیم خیرات کنشت

کہ اس نے اس کھیت میں نیکیوں کے دانے کے سوا نہ بڑا

کہ بگلشن شد و این خاوند بود بہشت

کہ اس پروردگار کو چھوڑ کر گلشن کی طرف رہا ہی ہوا

سال تاریخ و فائز مطالب میں بہشت

اسکی وفات کی تاریخ (میل بہشت سے) طلب کر

ایضاً

سرور اہل غنائم شمع بسامع سخن

اہل نیت کا سرور سخن کی جماعت کی شمع

صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

مہر را جوڑا مکان و ماہ را خوشم وطن
 کہ آفتاب بروج جوزا میں آمد متاب بروج سنبلہ میں تھا
 روز آدینہ حکم کردگار ذو المنن
 جسے کے روز صاحب احسانات یعنی خدا کے حکم سے
 شد سودا رہشت آزاد از وار محن
 اس بیچ کے گھر سے آزاد ہو کر بہشت کی طرف اُٹ گیا

ہم قصد پنجاہ و چار از ہجرت خیر البیت
 ہجرت نبوی کے سترہ سال میں
 ساوس ماہ بیچ الاول اندر نیمروز
 بیچ الاول کی چھٹی تاریخ دوپہر کے وقت
 مرغ روش کان ہمای آسمان قدر بود
 اُس کی روح کا پرند کہ قدر و مرتبے کے آسمان کا ہاتھ تھا

ایضاً

کہ زوی کلک زبان آویش از شرع نطق
 کہ اسکی زبان اور قلم شرع کی باتیں کہتی رہتی
 کہ برون وقت ازین منزل بی ضبط
 کہ اس بے ضبط و نسق منزل سے باہر گیا
 سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق
 اُس کی وفات کی تاریخ رحمت حق سے نکال

مجددین سرور سلطان قضا اسمعیل
 دین کا سردار قاضی القضاات اسمعیل
 ناف ہفتہ بدو از ماہ رجب نیمی روز
 روز سہ شنبہ ماہ رجب کی پندرہویں تاریخ تھی
 کشف رحمت حق منزل او دان وانکہ
 حق تعالیٰ کی رحمت کی پناہ اُس کی منزل جان بود

ایضاً

دید اچینان کز عمل خیر لایفوت
 ایسا دیکھا کہ اُس سے کوئی عمل خیر فوت نہیں ہوتا
 تاریخ ابن معاملہ رحمن لایفوت
 اسکی وصال کی تاریخ رحمن لایفوت

رحمان لایفوت چوان پادشاہ
 خدا تعالیٰ نے جبکہ اُس بادشاہ کو
 جانفش غرق رحمت حق کرد تا کند
 اُس کی جان مگر کہ اپنی رحمت میں غرق کیا تو نکل

فی التاریخ

از بہر خاکبوس نمودی فلک سجود
 آسمان خاک بوسی کے لئے سجدہ کرتا تھا

اعظم قوام دولت و دین انکہ برویش
 دین اور دولت کا بڑا رکن قوام الدین کہ اسکی روزگار

بِأَنَّ جُودَ وَأَنَّ عِظَمَ يُرْخَاكُ رَفَتْ

اس سخاوت اور عظمت کے ساتھ زمین کے نیچے گیا
تاکہ کوئی بخشش کی امید کسی دوسرے نہ رکھے

وَرِصْفِ مَا هُوَ ذِي الْقَعْدِ أَرْعَصَهُ وَجُودَ

ہستی کے میدان سے ماہ ذی القعد کی پندرھویں کو
آمد حروف سال و فواتش امید جود
اس کی ذفات کے سال کے حروف امید جود ہے

اَيْضًا

بِئْسَ وَسْرُودُ سَمْنٍ يَأْسَمَنُ وَلَا لَهْ وَكُلُّ

بئس اور سرو اور سمن اور لالہ اور گل
خسرو روی زمین شاہ زمان بوا سخن

روے زمین کا خسرو زلمنے کا بادشاہ بوا سخا

جموعہ بست و یکم ماہ جماد الاولیٰ

ماہ جمادی الاولیٰ کی ایک سو پانچ جمعے کے روز

ہست تاریخ و فواتش سنبل کا کل

سنبل ایسی کا کل رکھنے والے بادشاہ کی فواتش کی تاریخ

کہ بہ طلعت اوزار و و خند و بر گل

کہ ماہتاب پر اس کی طلعت نماز کرتی ہو اور گل پرستی ہے

در پسین بود کہ پیوستہ شد از جزو کل

آخری عمر میں داخل الحجت ہوا

تاریخ و فوات قاضی بہاء الدین روگردان

امام سنت و شیخ جماعت

سنت نبوی کا امام اور جماعت کا شیخ

براہن فصل و ارباب براعت

صاحبان بلاغت اور اہل فضل کے روبرو

قدم در نہ گرت ہست استطاعت

اگر تجھ میں طاقت ہے تو اس میں قدم رکھ

بہاء الحق والدین طاب مشواہ

دین اور حق کی روشنی بہا مالہ بن خوشبودار ہو آرا مگاہ

چو میرفت از جہان ابن میت میخواند

جبکہ اس جہان سے جاتا اور یہ بیت پڑھتا تھا

بطاعت قرب از و میتوان یافت

بندگی سے اللہ تعالیٰ کا قرب حاصل ہو سکتا ہے

بدین دستور تاریخ و فواتش

اس طرح سے اس کی وفات کی تاریخ

برون شد از حروف قرب طاعت

قرب طاعت کے حرف سے نکلی جو شہد ہوتے ہیں

ایضاً

در دل چرپا کشتی از کف چرباشته
توں نے دل میں کس لئے نہ بویا اور ہاتھ سے کیوں ضائع دیدیا
بر جگہ اش فروخوان از میوہ ہشت
تویوں کہو کہ ہشتی میوہ یعنی ۷۴

آن میوہ ہشتی کا مدد سنت امی جان
وہ ہشتی میوہ کہ اسے جان تیرے ہاتھ میں آیا
تاریخ ابن حکایت گراز نوباز پرسند
اس حکایت کی تاریخ اگر تجھ سے دریافت کریں

ایضاً

امام سنت و بعد از ماتش
کہ امام کسنت نبوتی تھا اپنی موت کے بعد
پس از پنجاہ و نہ سال از حیاتش
انستہ برس کی حیات کے پیچھے
وزرا نجا فہم کن سال وفاتش
اور اسی سے اس کی وفات کی تاریخ کا سال سمجھ

برادر خواجہ طالب طاب مشواہ
برادر خواجہ طالب خوشبودار ہو آرامگاہ اسکی
بسوی روضہ رضوان روان شد
بہشت کی طرف چلنے والے ہوئے
خلیل عاوش پیوستہ برخوان
خلیل عادت اس کو ہمیشہ پڑھ

ایضاً

کہ گشت وقت آن کہ گشتنم حاصل
کہ اس ماہ کی جدائی میرے قتل میں جلدی کرنے والی ہوئی
چو آب حل بشدم این دقیقه مشکل
جو شخص کی موت کا مشکل وقت ہے پرنیٹل پانی کے حل ہوگی
کنون کہ عمر بہا ز کچھ وقت و حاصل
جبکہ عمر کھین کود میں شائع ہو گئی

صبح جمعہ بدوساوس ربیع اول
جمعہ کی صبح ربیع الاول کی چھٹی تاریخ تھی
بسال مقصد شصت چاران ہجرت
ہجرت نبوتی کے سات سو چونتیس سال میں
دریغ و درد و تاسف کا دید سودی
انسوس اور ریغ اور پریشانی کچھ ناندہ نہ دیگی

۷۴ ہشتی میوہ سے مراد فرزند سے ہے۔
۷۴ یعنی وہ چاند ہم سے جانی کر گیا۔

فی المصیبتہ

چہرہ دید اندر جسم اس طاق میں
اس نئی محراب کے خم میں کیا دیکھا
فلک بر سر نہاد شش لوج سنگدین
آسمان نے اُسکے سر پر پتھر کی ریل رکھ دی

ولا دیدی کہ آن من زانہ فرزند
اے دل تو نے دیکھا کہ اُس عقلمند بیٹے نے
بجای لوح سیمین در کنارش
چاندی کی تختی کے بدلے اُس کی گود میں

فی الحکمتہ

تا با آخر جرم شد کہ ز نفس نضرست
آخر کار مجھ پر روشن ہوا کہ دنیا کا فائدہ نقصان ہے
نکند فائدہ نیرا و جوانی چہ پرست
نہیں کرتی ہر فائدہ زیاد جوانی کی کیا خیال ہے
اندہ عمر کتون از ہمہ غمہا بتترست
اب عمر کا غم تمام غموں سے سخت تر اور بدتر ہے
نفر و شرم کہ چشم دو جهان مختصرت
نہیں چوچکا کیونکہ اب دونوں جان میری آنکھوں میں مقیم ہیں
گر چہ حکمیت ضمیرم کہ سر اسر من پرست
اگرچہ میرا دل ایک ایسا سمندر ہے کہ بالکل نہر ہے
غم مخور شاد بزمی زانکہ جهان گذرست
غم مت کھا خوشی سے زندگی بسر کیونکہ جهان گذر گیا

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
میں نے مدت تک جہان کے مال کی طلب میں کوشش کی
عوض ہرچہ فلک داد من باز ستد
مجھ کو جو کچھ آسمان سے حاصل ہوا پھر واپس لیا گیا
عمر ضائع شد و از مال زیادے وارو
میری عمر ضائع ہوئی اور مال سے بھی نقصان ہوا
بعد ازین یک نفس از عمر بک دو جهان
اسکے بعد میں عمر کے ایک دم کو دو نوجوان کی بادشاہی کے عوض
گنہا یافتہ ام در دل ویران ز ہنر
میں نے اپنے ویران دل میں ہنر کے خزانے پائے ہیں
بعد ازین ہرچہ رسد از بد بیک حافظ
اے حافظ اس کے بعد بد و نیک سے جو کچھ کہے

فی النصیحتہ

عاقبت میباشد شش رفتن بگور
آخر کار ایک روز اُس کو قبر میں ضرور ہی جانا ہے

ہر کہ آمد در جہان پر ز شور
جو شخص کہ اُس دنیا میں خواہی شاہی سے آیا ہو

در رہ عقبتی ست دنیا چون پلے

آخرت کے راستہ میں دنیا مانند ایک پل کے ہے

دل منہ بر این پل پر ترس و بیم

اس پل پر کہ خوف اور ڈر سے بھرا ہے دل مت کھ

نزد اہل معنی این کاخ پونج

صاحب باطنوں کے نزدیک یہ مصنوعی محل

دور باش از دوستی مال و جاہ

مال اور مرتبے کی دوستی سے کنارہ کش ہو

من گرفتار خود توئے بہرام گور

میں نے مان لیا کہ بہرام گور تو ہی ہے

گرنہ گورے گورے میں گفتت

اگر تو اندھا نہیں ہے تو میں نے تجھ کو کہہ دیا کہ قبر کو دیکھ

بیچ کس نیست زمین سنل گزیر

کسی شخص کو اس منزل سے چارہ نہیں ہے

ای کہ بر ما بگذری دامنکشان

اے شخص جبکہ تو ہم پر نازہ انداز سے گذر کرے

بی بعت اجائی و ویران منزلی

ایک ناماڈار جگہ اور ایک ویران منزل یہ ہے

برگ رہ ساز و مشوا نیجا بمیم

راستے کا سامان طیار کر اور یہاں ٹھیکنے والا نہ ہو

ہست چون ویرانہ خالی زنج

مثل اس ویرانے کے ہے جو خزانہ سے خالی ہو

زانکہ مالیت ما رو جاہت ہست چاہ

کیونکہ تیرا مال سانپ ہو اور تیری جاہ کنواں ہے

خواہی افتاد آخر اندر دام گور

آخر کار قبر کے اندر تیرے رہنے کی جگہ ہوگی

یک زمان بیکار مشین گفتت

میں نے تجھ کو کہہ دیا ہے کہ ایک عت بھی بیکار مشین

از گدا و شاہ و از برنا و پیر

جا بے فقیر ہوا بادشاہ ہو خواہ جوان ہو یا بوڑھا

از سر اخلاص احمد کے بخوان

غلوصل سے ہم پر فاتح ہڑھنا

فی النصیحة

کہ چشمہا ہمہ کورست و گوشہا ہمہ کر

کیونکہ آنکھیں بالکل اندھی ہیں اور کان بالکل بے

بعاقت زگل و خاک باشند مشرب

آخر کار مٹی اور خاک ہوگی ان کے سونے کی جگہ

چہ منفعت ز سپر بانفاق تیج و تد

قبر کی تلمار کی ضرب کے وقت ڈھال سے کیا نفع

فساد چرخ نہ بنیم و نشنوم ہنوز

آسمان کے فساد کو آنکھوں سے دیکھتے ہیں نہ کہ ہوش سے سنتے

بسا آسان کہ مرہ و ہر باشدش بالین

بہت سے لوگ کہ ان کا تکیہ چاند اور سورج ہونے

چہ فائدہ ز زرہ باکشاویہ قضا

قضا کے تیر کی کشائش کے آگے زرہ سے کیا فائدہ

اگر زابن و فولاد سود و حصن کنے
 اگر تو لوہے اور فولاد کو ملا کر قلعہ طیار کرے
 بروشنی خوش و عیش و نوش غرہ مشو
 روشنی پر خوش اور عیش و نوش پر مغرورست بن
 دریکہ بر تو کشا بند از ہوا مکتاسے
 جو دروازہ ہواے نفسانی کا تجھ پر کھولیں اس وقت کھول
 براہ تو ہمہ چاہ است سر نہادہ مرو
 تیرے نام پر استہ میں کنوئیں ہیں بر جھکائے نیل
 عیار پسخ بپیر و نہاد و دوزگر
 آسمان کی آزمائش کر اور زمانے کی حالت دیکھ

حوالہ چون برسزد رود اجل کو بد در
 جب وقت آجائے گا موت جھٹ دروازہ آکھٹکھٹائی
 کہ ظلمت از پی نورست ز ہر زینر شکر
 کیونکہ تاریکی روشنی کے پیچھے ہے اور زہر شکر کے نیچے
 ہے کہ بر تو نمایند از ہوس سپر
 ہوس کی راہ کہ تجھ کو دکھا دیں تو اس پر مت چل
 بجام تو ہمہ ز ہرست ناچشیدہ مخر
 تیرے پیالہ سراسر زہر کا ہے بغیر چکھے مت بی
 بساط حرص کجین و لباس از بد
 حرص کا بچھونا اٹھا اور لالچ کی پوشاک دور کر

فی لغزیت

دل منہ بردنیے و اسباب او
 دنیا اور اسباب دنیا پر دل مت رکھ
 کس عمل نی فریش ازین دکان بخورد
 کسی نے اس دکان سے بغیر بڑنگ کے شہ نہ کھلایا
 ہر کہ ایاسے چراغے بر فروخت
 جس شخص چند روز ایک چراغ روشن کیا
 نے کلف ہر کہ دل برومی نہاد
 جس نے کہ بے تکلفیہ دل اس پر رکھا
 شاہ غازی خسرو کیتیستان
 بادشاہ غازی خسرو دنیا کا لینے والا
 کہ بیک حملہ سپاہی می شکست
 کبھی ایک حملے سے ایک فوج کو شکست دیتا تھا

ز انکہ از وی کس فاداری ندید
 اس لئے کہ اس سے کسی نے وفائے دیکھی
 کس رطب بخار ازین بستان چید
 کسی نے اس بلوغ سے بغیر کانٹے کے چھو ہار نہ چنے
 چون تمام افروخت بادش دروید
 جب کامل روشن ہوا تو ہوانے اس پر پھونک دی
 چون بدیدم خصم خود سے پرورد
 جب میں نے دیکھا کہ تو اپنے دشمن کو پاتا تھا
 آنکہ از شمشیر او خون سے چکید
 وہ جو اس کی نثار سے خون ٹپکتا تھا
 کہ ہوئے قلب کو ہی سے درید
 جیسی ایک لٹکار سے پھاڑ کے درمیان کو پھارتا تھا

ن
 برہمی

گردان را بے سخن سرے برید
 پہلوؤں کے بے تامل سر کاٹتا تھا
 در بیابان نام او چون مے شبنم
 جبکہ بیابان میں اُس کا نام شبنم تھا
 چون مسخر کرد و قاتلش در رسید
 جب تابع کر چکا اور اُس کا وقت آ پہنچا
 میل و حشم جہان بنیش کشید
 اُس کی جہاں میں آنکھوں میں سلائی کھینچ دی

سروران را بکینہ مے کرد جس
 سر دادوں کو بے گنہ قید کرتا تھا
 از ہمیش بنچہ می افگند شیر
 اُس کی ہیبت سے شیر کے پنجے گرتے تھے
 عاقبت شیر از تبریز و عراق
 آخر کار شیر از تبریز اور عراق
 آنکہ روشن بد جہان بنیش باو
 اُس شخص نے کھرے اُسکی جہاں دیکھنے والی آنکھیں روشن کیں

فی المبح

بیچ شخص عجب ملک فارس بود ابو
 پانچ شخصوں سے ملک فارس عجب ہی آباد تھا
 کہ جان خویش پرورد و داد عیش داد
 کہ اپنی جان کی پرورش کی اور عیش کی داد
 کہ قاضی بہ ازان آسمان ندر و یاد
 کہ اُس سے اچھا کوئی قاضی آسمان یاد نہیں لکھتا
 زمین ہمت او کار ہای بستہ کشاو
 اُس کی توجہ دلی کی برکت سے مشکل مسائل حل ہو گئے
 بنای کار موافق بنام شاہ نہاد
 جس نے کہ بادشاہ کے نام پر موافق کام کی بنیاد رکھی
 کہ نام نیکے داز جہان خویش و داد
 کہ نیک نامی لے گیا جہان سے انصاف و بخشش کے سبب سے
 خداے عزیز جل جلالہ را بامزاد
 خدا غالب بزرگ ان سب کو بخشے

بعہد سلطنت شاہ شیخ ابو اسحاق
 شاہ ابو اسحاق کی سلطنت کے زمانے میں
 تخت پاوشی بہجو اولایت بخش
 اول تو اُس جیسا ولایت بخشنے والا بادشاہ
 و گمرنی اسلام شیخ محمد الدین
 دوسرا اسلام کی پرورش کرنے والا شیخ محمد الدین
 و گرشہ نشہ دانش عضد کہ تصنیف
 تیسرا علم و دانش کا شاہنشاہ عضد اللہ کہ تصنیف میں
 و گربقیہ ابدال شیخ امین الدین
 چوتھا بقیہ ابدال کا شیخ امین الدین
 و گرقویم چو حاجی توام دریا دل
 پانچواں حاجی توام ایسا استباز دریا دل
 نظیر خویش نہ بگذشتند و بگذشتند
 اپنا ثانی نہ چھوڑا اور چلے گئے

۱۷ یعنی اُسکے بیٹے نے اُس کو اندھا کر دیا

فی لطایبہ

بدان دلیل کہ القاصد لا یجب القائل

اس سبب کہ ایک قصبہ خواں دوسرے قصبہ خواں کو دوست نہیں کہتا

زمانہ نیز در آمد کہ الجروح قصاص

زمانہ بھی آتا وہ ہوا کیونکہ از عمول بدلہ برابر یوں آتا ہے

رحیمت کر خمار بود روزی چند

رحیم چند روز تک شراب فروش کا انکاری تھا

برخیت خون صراحی ولی بکشتن او

صراحی کا خون بہایا لیکن اس کے قتل کے لئے

مختصر

کہ پستی خویش در گمانم

کہ اپنی زندگی کا یقین نہیں رہا

گردست دید ہزار جانم

اگر میرے پاس ہزار جان بھی ہو

در عشق تو ای صنم چشام

میں نے صنم تیرے عشق میں میرا یہ حال ہے

ہر چند کہ زار و نا تو انم

اگرچہ کمزور اور ناتواں ہوں

در پائی مبارکت نشام

تیرے مبارک قدموں پر نثار کروں

در حضرت چون تو دلنوازی

تجھے جیسے دلجوئی کرنے والے کے سامنے

ہیہات کہ چون تو شام بازی

انفوس تجھ جیسا شاہباز

کو بخت کہ از تیر پیازی

ایسا قسمت کہاں کہ عاجزی سے

معروض کنم ہفتہ رازی

پوشیدہ راز عرض کروں

تشریف و مدد و شش نام

یہ ہے رکھوندا میں تشریف لائے

پر خون تمام ترک و تاجیک

تمام ترکوں اور تاجیک کے اقل پر کمر باندھی ہے

گر خانہ محقرست و تار یک

اگرچہ اس کا گھر تنگ و تاریک ہے

ای بستہ کمزور و زویک

تسعة دور اور نزدیک سے

در مسکن خلص الما ایک

اور اپنے خاص غلام کے گھر میں

<p>در دیدہ روشنت نشانم تجھے اپنی روشن آنکھ میں بٹھاؤنگا</p>	
<p>مہر چند ستگرمی تراخوست اگرچہ تیری عادت ظلم کرنا ہے گیرم کہ دولت امیرین روست میں نے فرض کیا کہ تیرا دل لوہے اور بھرت کا</p>	<p>کم کن تو جفا کہ این پنج نیکوست جفا کم تر کرے یہ اچھا نہیں آخر لبسرم گذر کن امی دوست لے دوست آخر میرے پاس آ</p>
<p>انگار کہ خاک استنام اور مجھے اپنے دروازہ کی خاک سمجھ</p>	
<p>گفتیم کہ چوشتیم بزاری میں نے کہا کہ جب تو نے مجھے ابری طرح مارا بر دل رستم وفانگاری دل پر وفا کا نقش جا</p>	<p>زان پس رہ مرت پاری اسکے بعد اب رحم کر تو خود سروں مانداری تجھے میرے وصل کا خیال تک نہیں</p>
<p>من عادت بخت خویش دانم میں اپنی بخت کی عادت سے واقف ہوں</p>	
<p>من تو بجز نر وفا نجوم میں تجھ سے وفا کے سوا کچھ اور نہیں مانگتا الارہ بندگی نیوم بندگی کے علاوہ کسی اور سے اختیار نہیں کرتا</p>	<p>بیرون ز گل و فسانہ نوم وفا کے چھول کی بو سے اب نہیں جاتا اسرار تو پیش سس نجوم تیرا راز کسی اور کے سامنے بیان نہیں کرتا</p>
<p>اوصاف تو پیش سس نجوم تیرے اوصاف کسی کے سامنے بیان نہیں کرتا</p>	
<p>گر عنبرہ تو زند بہیرم اگر تیرا عنبرہ مجھ پر تیر چلانے پیک دم نبود ز نوگزیرم ایک دم ہی تیرے بغیر جاہ نہیں</p>	<p>اگر ترک فلک کند اسیرم اور مریخ مجھے قید کرے من ترک وصال خود نکیرم میں تجھ سے خود والی نہ کرونگا</p>

الافسراق جسم و جانم

ہاں جسم اور جان کی جدائی پر

نہ مہر بہ مہر سے فرزدوم
اور نہ محبت کو بڑھایا ہے

آخر نہ من و تو دوست بودم
آخر میں اور تو دوست نہ تھے

گیرم نہ رہوت کشووم
میں نے فرض کیا کہ میں وفادار نہیں ہوں

نہ بود ہر انچہ سے نمودم
اور جو کچھ ظاہر کیا دیا نہ تھا

عہد تو شکست و من ہمانم

تیرا اقرار ٹوٹ گیا اور میں وہی ہوں

از کوے وفات بر بخیزم
تیری دفا کے کوچے سے کہیں نہ جاؤنگا

من مچھ رہ مہر تو نرزم
میں تیری محبت کا مہر نہ ڈالونگا

گر سر بہر سے بہ تیغ تیزم
اگر تو تیز تلوار سے میرا سر ادا ہے

وزر انکہ کنسند ریزم
اگر میرے ٹکڑے ٹکڑے بھی کر دیں

الاکہ بر بزوا سخوانم

مگر یہ کہ سیری ہڈیاں چور چور ہو جائیں

جز راہ مزار من نہ بوند
سیری قبر کی راہ کے سوا اور کسی طرف نہیں جاؤنگا

گر نام تو بر سرم بکونید
اگر تیرا نام اس وقت لیتے ہیں

آنانکہ نشان عہد جو بند
جو شخص اقرار کا پتہ ڈھونڈتے ہیں

خاک من زار چون بوند
جب سیری مٹی کو سونگتے ہیں

سراید بر ایداز روانم

سیری روح سے فریاد پیدا ہوتی ہے

ہر یک بصفابہ از سہیلے
ان میں ہر ایک سیل ستارہ ہو مصلیٰ میں سکڑے ہو

مجنون نیم ار بہای لیلی
میں مجنوں نہیں ہوں کہ لیلیٰ کے عوس

گر بگذردم بہ پیش خلی
اگر مے شوق کی جامت پر سیا لڈر پڑے

جز تو نہ کسب بعبیر مہلی
تیرے سوا کسی اور کی طرف مانگی نہیں ہوں

ملک عرب و عجم ستانم عرب اور عجم کہ ملک اے لے لوں	
گشت مصنما اور آرزویت اے صنم تیری اجبت میں میں پھرتا ہوں ہر چند نمی رسم بکویت اگرچہ تیرے کوچہ میں پہنچ نہیں سکتا	اشفتہ و تیرہ دل چوموت تیرے بالوں کی طرح پریشان اہل تیرو دل شب نیت کہ از فراق ہر وقت کوئی رات ایسی نہیں گذرتی کہ تیرے بھر میں
زارى بفلک نمی رسام آسمان پر میری فریاد نہیں پہنچتی	
ای وصل تو اصل شادمانی تیرا وصل اہل خوشی کی جڑ ہے با حافظ خود بگو عیانی اپنے حافظ کو صاف صاف کہہ	دائم بمراد دل بمانے بہیشہ دل مرادیں تجھے حاصل ہوں ہر حکم کہ بر رسم برانے ہر ایک حکم جو مجھ کو تو آکرے
سہل ست ز خویشتن مرا نم اس کا جالانا آسان، مگر اپنے پاس سے مجھے دور نہ کر	
فی الریاعیات	
جز بکوش تو در نظر نیاید مارا تیرے تصور کے سوا میری نظر میں کوئی نہیں خوش آمدہ خوابِ حمار اور دیدہ تمام لوگوں کی آنکھ میں نہ خوب آتی ہے	جز کوئے تور بگنڈ ز نیاید مارا تیرے کوچے کے سوا اور کوئی میری بگنڈ نہیں حق کہ ہمیشہ در نیاید مارا بغ تو ہے کہ میری آنکھ میں نہیں آتی
رباعیہ	
برگیر شراب طرب انگیز و بیابا شراب لے اور پیش کر اور آ	پہنان زرقیب غلہ بستیز و بیابا زرقیب کہنے سے پوشیدہ جلدی

مشت و سخن خصم کہ نشین و مرو دشمن کی بات سن کر اے بیٹھ اور نہ جا	بشتوز من لے نگار و بر خیز و بیا بیری بات سن کر اے معشوق اٹھ اور آ
رباعیہ	
روزیکہ فلک از تو بریدہ است مرا جرمن سے آسمان نے مجھے تجھ سے جدا کر دیا ہے	کس بالب پر خندہ ندیدہ است مرا کسی نے مجھے ہنستا ہوا نہیں دیکھا
چندان غم بجز ان تو بردل دارم اس غم بجز ان کے دل پر ہے	من وانم و آنکہ آفریدہ است مرا کہ میں جانتا ہوں یا جس نے مجھے پیدا کیا جاتا ہے
رباعیہ	
شاہا چو ترا بدانش و علم و سخا لے بادشاہ تیری تعریف عقل اور علم اور سخاوت	آن مرد منم کہ می بشانم بسزا کے متعلق میں ہی خوب کرتا ہوں
بدخواہ چہ کس بد کردنا کہ ازان بدخواہ نے کیا بات مکر کی مجھے کسی سے کہ یکا یک	امروز نکر و خاطر ت یاد مرا تو نے مجھے آج یاد نہیں کیا
رباعیہ	
با دوست نشین و باوہ و جام طلب دوست کے پاس بیٹھ کر شراب اور پیالہ طلب کر	بوس از لب آن سرو گل اندام طلب اور گل اندام سرو گل کا بوسہ لے
مخروخ چو راحت جراح ت طلبہ زخمی زخم سے آرام چاہتا ہے	تو از سر زخم نیش جام طلب تو زخم کے لئے نشتر طلب کر
رباعیہ	
گفتم کہ مگر با تفنن اصحاب میں نے کہا کہ دوستوں کی اتفاق رائے سے	در موسم گل ترک کنم باوہ تاب بہار کے موسم میں خالص شراب پینا چھوڑ دوں

<p>کامی بنجیر از فصل گل و ترک شراب اگر لے بے خبر موسم بہار ہو اور شراب ترک کرنا کیسی غفلت ہے</p>	<p>بلبل زچمن نعرہ زنان و اد جواب بلبل نے چمن سے نعرہ لگاتے ہوئے جواب دیا</p>
رباعیہ	
<p>روی دل جملہ تختیاران سویت تیرے چہرہ کی طرف تمام خوش نصیبوں کی توجہ ہے فردا بکدام دیدہ بیند رویت کل کس آنکھ سے تجھے دیکھیگا</p>	<p>ای قسبہ ہر کہ مقبل آمد کویت تیرا کوچہ ہر ایک شخص کا قسبہ ہے امروز کے کز تو بگرداند رو اگر آج کوئی تجھ سے نہ پھیرے</p>
رباعیہ	
<p>شب پوش منہ دو ہفتہ طرف کلمت تیری کلاہ کا گوشہ چودھویں رات کا چاند رات کی تاریکی کو چھپا پاتا وی صبح جنینت کش روی چومت اد صبح تیرے چہرہ کے آگے جو چاند کی طرح ہر آگے آگے چلتی رہے</p>	<p>ای سائیر آفتاب زلف سیمت تیری زلف آفتاب پر سایہ ڈالتی ہے ای شام علمدار خط مشکینت تیرے خط مشکیں کی علمدار شام ہے</p>
رباعیہ	
<p>نہ وقت نشاط و عیش باصحاب ست دوستوں سے عیش و عشرت کا وقت نہیں ہے می ہست ولی حریف می نایاب ست شراب تو ہے مگر دوست نایاب ہے</p>	<p>امروز کہ روز فرقت احباب ست آج دوستوں سے جدا ہونے کا دن ہے ہیشیا رازان نیم کہ می نیست مرا ابھی واسطے ہشیار نہیں ہوں کہ میرے پاس شراب نہیں</p>
رباعیہ	
<p>مانند پری چہرہ زن بہمان دشت پری کی طرح چہرہ ہا شہید رکھتا ہے</p>	<p>آن ترک پز بچہ کہ قصہ جان دشت وہ ترک پری پز جو میری جان لینے کا ارادہ رکھتا ہے</p>

گفتم دہن تنگ تو کوئی ہسچ است
میں نے کہا کہ تو کتا ہے کہ تیرا تنگ دہن کچھ نہیں

گفتا کہ ازین ہسچ طمع نتوان درشت
جواب دیا کہ اس سے کچھ طمع نہیں کرنی چاہئے

رباعیہ

با آنکہ دلم در غم عشقت خون بست
تیرے عشق کے غم میں میرا دل خون ہو گیا

حسن تو ز اوراک خسرو بیرون بست
تیرا حسن عقل کی سمجھ سے زیادہ ہے

یارب کہ دران شام غریبم چون بست
اے خدا اس شام غریباں میں اس کا کیا حال ہے

رباعیہ

تو بدری و خورشید ترا بندہ شدہ است
تو ماہ کامل ہے اور آفتاب تیرا بندہ ہے

تا بندہ تو شدہ است تا بندہ شدہ است
جب کہ تیرا بندہ ہوا اسی روز سے تا باں ہوا

خورشید منیر و ماہ تا بندہ شدہ است
آفتاب روشن اور چاند بھلکنے والا ہوا

رباعیہ

تا مرغ دلم فتادہ در دام غمت
جب کہ میرا مرغ دل تیرے غم کے جال میں پھنسا

برگردن دل شدہ است صمصام غمت
دل کی گردن پر غم کی تلوار ہے

تا خون جگر منخورم از جام غمت
جب کہ تیرے غم کے پیالے سے خون جگر پیتا ہوں

رباعیہ

چون جنگ سز زلف تو ام و جنگ است
جنگ کی طرح تیری زلف میرے پنجہ میں ہے

ہر لحظہ دلم را بہ لبست آہنگ است
میرا دل ہر لحظہ تیرے لب کی خواہش کرتا ہے

<p>شد چستہ تنگ تو دلم را روز تیرا تنگ دہن میرے دل کا نصیب ہوا</p>	<p>یارب کہ دل خستہ چہ روزی تنگت لے خستہ دل کی روزی کیسے تنگ ہے</p>
رباعیہ	
<p>در کوی تو بخت نامہ تراز ما کس نسبت تیرے کوچہ میں مجھ سے زیادہ بے گم کوئی نہیں</p> <p>در سلسلہ طنابت اوخت نام تیری زلف کی زنجیر میں گرفتار ہوں</p>	<p>نزدیک تو بیگانہ تراز ما کس نسبت تیرے نزدیک مجھ سے زیادہ کوئی بیگانہ نہیں</p> <p>زان وی کہ دیوانہ تراز ما کس نسبت اس لئے کہ مجھ سے زیادہ کوئی دیوانہ نہیں ہے</p>
رباعیہ	
<p>در شوخی دلبری بت من طاق ست میرا معشوق سوخی اور دلبری میں طاق ہے</p> <p>پستہ دہن ولالہ رخ و سیمین تن پستہ دہن اور لالہ رخ اور سیمین بدن ہے</p>	<p>بیچارہ دلم بوسل اوشتاق ست بیرا غریب دل اس کے وصل کا شائق ہے</p> <p>شیرین سخن و ظریف سہین ساق ست سہمی سہمی باتیں کرتا ہے خوش طبع ہے سہم ساق ہے</p>
رباعیہ	
<p>می نوش کہ عمر جاودانی نیست شراب ہلکا کہ یہی ہمیشہ کی زندگی ہے</p> <p>ہنگام گل ولالہ و یاران ہرست موسم بہار آمد لالہ اور دوست مست</p>	<p>خاصیت روزگار فانی نیست دنیا فانی کی یہی خاصیت ہے</p> <p>خوش باشومی کہ زندگانی نیست کوئی دم خوشی سے بسر کر کہ زندگان یہی ہے</p>
رباعیہ	
<p>ای روی تو در لطافت آئینہ روح لے معشوق تیرا چہرہ لطافت میں روح کا آئینہ ہے</p>	<p>خواہم کہ قدمائے خیالت بصبح چاہتا ہوں کہ تصور میں تیرا قدم</p>

دردیدہ کشم ولی زخارِ مژہ ام
آنکھ پر رکھوں لیکن آنکھوں کے کانٹوں سے
ترسم کہ شوہر پائے خیالت مجروح
ڈرتا ہوں کہ تیرے خیال کا پاؤں زخمی نہ ہو

رباعیہ

اول بوقا جام وصالم در واد
پہلے پہلے ونا سے وصال کا جام ا پلایا
چون مست شدم دم حجار در واد
جب میں مست ہو گیا تو جفا کا جام پھیلا یا
خاک ہوا شدم بساوم در واد
اسکے راستے کی خاک اپنا ہوا میں برباد کر دیا

رباعیہ

اے گل زبر ہمنفسے مے آید
اے گل تیرے پہلو سے ہم نفس آتا ہے
شادی بدلم از بوسے مے آید
اسے دیکھ کر میرا دل بہت خوش ہوا
پیوستہ ازان روی کنم ہمیش
تیرے چہرہ کے ساتھ ہمیشہ اسکو ہم بنا رکھوں

رباعیہ

برداروں از ما در دہرے فرزند
مے بیٹا دہر کی ماں سے اپنا دل بٹالے
بالصف اخیر شوہر شش در پیوند
اس کے شوہر کے نصف سے پیوند ہو
چون حافظ اگر شوی بہوش خرسند
اگر تو حافظ کی طرح اسکی بوسے خوش ہوگا

رباعیہ

با پارسی دست در آغوشش نکرد
کسی نے پار کو آغوش میں نہیں لیا
تا ترک ز رویم دل و ہوش نکرد
جب تک چاندی سونے اور دل اور ہوش کو ترک نہ کیا

<p>با آنکہ جو گوہرست در گوش نکرود اس لئے کہ گوہر ہے کان نہ دھرا</p>	<p>بی زرت شوخ دیدہ ہرگز سخنم بغیر ز کے شوخ دیدہ بت نے میری بات پر</p>
رباعیہ	
<p>در بادید دیو و دوسے باید بود دیو اور حیوانوں کے جنگل میں نہ جانا چاہئے مغرور لعل خود کے باید بود اپنی عقل پر مغرور نہ ہونا چاہئے</p>	<p>بامردم نیک بد نمی باید بود نیک آدمی کے ساتھ برا آدمی نہ ہونا چاہئے منصفان معاش خود نمی باید شد اپنی مافی پر فریفتہ نہ ہونا چاہئے</p>
رباعیہ	
<p>وز غصہ کنارہ جوی سے باید بود اور غصہ سے کنارہ کرنا چاہئے خندان لب و تازہ روی می باید بود ہنستے رہنا چاہئے اور خوش ہونا چاہئے</p>	<p>بامی بکنار جوی سے باید بود شراب پیکر ندی کے کنارہ جانا چاہئے چون عمر گرانمایہ ماوڑہ روزست جب ہماری عمر دس روزہ سے</p>
رباعیہ	
<p>کار تو ہمیشہ شادمانی باشد تیرا کام ہمیشہ خوشی ہوگا سرمایہ عمر جاودانی باشد تو ہمیشہ کی زندگی کا سرمایہ ہو جائے</p>	<p>ساحل قضاے آسمانی باشد اگر تقدیر کا حکم ہی اس طرح ہے گر جام مئی ز دوست تو نوش کنم اگر تیرے اٹھ سے شراب کا پیالہ پی لوں</p>
رباعیہ	
<p>نرگس ہو امی سے قدح ساز شود نرگس شراب کی خواہش میں پیالہ بناتی ہے</p>	<p>چون غنچ گل قزاقہ پرواز نمود بنار میں غنچ کی طرح گل قزاقہ پرواز ہوتا ہے</p>

خرم دل آن کسی کہ مانند حباب وہ دل خوش ہے کہ حباب کی طرح	ہم بردر میخانہ سرفراز شود شراب خانہ کے دروازہ پر سرفراز ہوتا ہے
--	--

رباعیہ

جان در خم زلف پار جانی طلبید جان زلف پار کے بیچ میں جگہ ڈھونڈتی ہے	وز بند بلاگرہ کشتانی طلبید بلا کی قید سے رہائی طلب کرتی ہے
جان پیشکش ابرو جانان کردم دوست کے ابرو کے سامنے جان پیشکش کی	چون حاجب و نعل بہانی طلبید جب لکے حاجب نے نعل بہا طلب کیا

رباعیہ

خطت لبسرا پر وہ مہ میگرو تیرے چاند کے چہرہ پر خط پیدا رہ رہ رہا ہے	بازار تکبرت تہہ میگرو تیرے تکبر کا بازار تباہ کر رہا ہے
مارا مجل و دروغ زن میگفتنی مجھے تو شرمندہ اور جھوٹا کہا کرتا تھا	پیدا است کہ رومی کہ یہ میگرو اب تو معلوم ہو گیا کہ کس کا منہ کالا ہے

رباعیہ

خوبان جہان صید تو ان کرد بزر دنیا کے معشوق زر سے شکار کر سکتے ہیں	خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر اور خوشی خوشی ان سے فائدہ حاصل کر سکتے ہیں
نگس کہ کلہ دار جہان ست بین نگس جو جہان کی کلہ دار ہے دیکھ	کان نیز چکونہ سر بر اور بزر کس طرح زر سے سر اٹھاتی ہے

رباعیہ

راہ طلب تو خار عمسا دارو تیری طلب کی ماہ میں غم کے کانٹے ہیں	گوراہ روے کہ این قدمہا دارو وہ مسافر کون ہے کہ پھر قدم رکھتا ہے
---	--

<p>بر چہرہ جان چراغ غمناوارو جو جان کے چہرہ پر غم کا چراغ روشن کرتا ہے</p>	<p>وانی تو کہ روشناس عقل ست آن کو تو جانتا ہے کہ عقل کا روشناس ہے وہ کون ہے</p>
رباعیہ	
<p>در تجس رخ تو نا صبورم سازو بجر میں تیرا چہرہ مجھے بے تاب کر دیگا حق نمک حسن تو کورم سازو تیرے حسن کا حق نمک (ملاحظت) مجھے اندھا کرے</p>	<p>روزی کہ شوق از تو دورم سازو جس دن بجر مجھے تجھ سے دور کرے گا گر چشم بروے دگرے باز نم اگر آنکہ کسی اور چہرہ پر کھولوں</p>
رباعیہ	
<p>دردہ کہ بساط عمر طے خواہم کردو دیدے کہ بساط عمر طے کر دنگا تا ستر جہان بگویمیتامی سرہ مرد جہان کا راز تجھے لے نیک دل بتاؤں</p>	<p>زان باوہ ویریم دہقان پرورد وہ پرانی شراب جس کو دہقان نے بنایا ہے ستم کن وینجیرا حوال جہان مجھے مست بنا دے اور دنیا کے حال سے بے خبر</p>
رباعیہ	
<p>صاحب نظر ان نہ عاشقی جان نبرند اور صاحب نظر عاشقی سے جان سلامت نہیں جا نام تو میان عشقبازان نبرند تیرا نام عشقبازون میں نہیں لینے</p>	<p>شیرین دہقان عہد پیمان نبرند شیریں دہقان اقرار کو پورا نہیں کرتے معتشوق جو بر مراد اوراے تو بود جب معشوق تیری مراد اوراے کے موافق ہو</p>
رباعیہ	
<p>زانسان کہ بمیزند چہسان نبرند جس طرح مرتے ہیں اور اسی طرح اٹھتے</p>	<p>گویند کسانیکہ زے پر نبرند کہتے ہیں کہ وہ لوگ جو شراب سے پرہیز کرتے ہیں</p>

ماہی مے و معشوق از زمینیم مدام
 میں شراب اور معشوق کے ساتھ اس لئے ہمیشہ رہتا ہوں
 تا پو کہ ز خاک با چستان انگیزند
 تاکہ قبر سے اسی طرح اٹھوں

رباعیہ

من بندہ آن کسم کہ شوقے وارو
 میں اس کا غلام ہوں جو شوق رکھتا ہے
 تو لذت عشق و عاشقی کی دلانی
 تجھے عشق اور عاشقی کی لذت کیا معلوم
 برگردن خود ز عشق طوقے وارو
 اور اس کی گردن پر عشق کا طوق ہے
 این باوہ کسی خورد کہ ذوقے وارو
 یہ شراب وہ پیتا ہے جو ذوق رکھتا ہے

رباعیہ

نہ دولت دنیا بستم می ارزو
 نہ تو دنیا کی دولت ستم سے حاصل ہوتی ہے
 نہ ہفت ہزار سال شناوی جهان
 اور نہ سات ہزار سال دنیا کی خوشی
 نہ لذت ہستے بہ الم سے ارزو
 اور نہ زندگی کی لذت الم سے حاصل ہوتی ہے
 با محنت چہ روز غم سے ارزو
 پنہ روزہ محنت غم کے عوض حاصل ہوتی ہے

رباعیہ

وقت سست کہستان بطرب بر خیزند
 اب وقت ہے کست خوشی ستائیں
 و اندر می و معشوق و رباب او یزند
 اور شراب اور معشوق اور رباب کے لپٹ جائیں
 در جام و شمع خون صراحی ریزند
 جام اور پیالہ میں صراحی کا خون ڈالیں
 یک چند تقاص عمر فانی شدہ را
 عمر فانی کے عوض کچھ عرصہ

رباعیہ

ہجرت کہ بجان من در ویش آمد
 تیرا ہجر جو مجھ کو ویش کے سامنے آیا
 گوئے نکلے بر جگریش آمد
 گویا نمک زخمی جگر پر چھڑکا گیا

<p>ویدی کہ ہمان روز بد ہم پیش آمد آخرد کبھا کہ وہی بد روز میرے پیش آیا</p>	<p>می تر سیدم کہ تو شوم روزی ہو ڈرتا تھا کہ چند روز تجھ سے دور رہوں گا</p>
رباعیہ	
<p>کہ مہر ضیا بخرس و خاشاک منت کیونکہ آفتاب کی روشنی گھاس اور تنکوں پر پڑتی ہے حیف مست کہ آواز تو بجز خاک منت افسوس ہے کہ تیری آواز خاک پر گرس</p>	<p>ہم خاک تو برین غمناک افتد تیری توجہ یہے غمگین دل پر ہو گر خاک رہت شوم مزین برینک اگر تیرے دروازہ کی خاک ہر جا ملے تو ناماں ہو کرت چلا</p>
رباعیہ	
<p>ہر را بروے کہ بود تر دامن شد ہر ایک مسافر تر دامن (گھنٹا گار) ہو گیا چون مرد پیدا ز کہ آبستن شد جب مرد کو نہیں دیکھا کس طرح حاملہ ہوتی</p>	<p>ہر دوست کہ دم زوز و فادشمن شد جس کسی دوست لے وفا کا دم مارا دشمن بن گیا گویند شب آبستن غمیب ست کہ بود کہتے ہیں کہ سات کو دن کا عمل ہے</p>
رباعیہ	
<p>یا مرغ دلم برفلک روح شود یا مرغ دل عالم ارواح میں پرواز کرے کا بواب سعادت ہمہ مفتوح شود کہ سعادت کے دروازے تمام کھل جائینگے</p>	<p>یا کار بکام دل بحسب روح شود یا تو کام زخمی دل کے موافق ہو امید من آنست بزرگاہ خدا خدا کی درگاہ سے ہے امید ہے</p>
رباعیہ	
<p>شادوی چون دید این دل غمیدہ چہ سود جب اس غمگین دل نے خوشی نہ دیکھی کیا حاصل</p>	<p>یاری چون کرو بخت شوریدہ چہ سود جب شوریدہ بخت نے نوافقت نہ کی کیا فائدہ</p>

آن مردم دیدہ بود و کز دیدہ برفت
وہ آنکھ کا نور تھا جو آنکھوں سے چلا گیا

چون مردم دیدہ نیست و دیدہ چہ سود
جب آنکھ کی پتی نہیں تو آنکھ کا کیا فائدہ

رباعیہ

ایام شبابست شرابے اولے تر
جوانی کے دن میں شراب ہی سب سے بہتر ہے
عالم ہمہ سربسب خرابست و
تمام دنیا برباد اور خراب ہے

ہر عمر زودہ مست و خرابے اولے تر
ہر ایک عملیں مست اور خراب ہی بہتر ہے
در جامی خراب ہم خرابے اولے تر
اس بری جگہ میں خراب دہست ہی اچھا

رباعیہ

سیلاب گرفت کرد ویرانہ عمر
عمر کے ویرانہ میں سیلاب آ گیا
بیدار شوای خواجہ کہ خوش خوش مکشند
اے خواجہ بیدار ہو کہ خوشی خوشی

آغاز پر سے نہا و پیانہ عمر
عمر کا پیانہ لہریہ ہونے کو سے
حمال زمانہ رخت از خانہ عمر
تیرے عمر کے گھر سے نانا کا فرود سبب اٹھلے جائے

رباعیہ

در شبش او ختم از روی نیاز
میں نے حاجتی سے اس کی زلف میں ہاتھ ڈالا
گفتا کہ لبم بکبب روز لقم بگذار
کہا کہ میری لب پکڑ لے اور زلف چھوڑ دے

گفتم من سودا زودہ را چارہ بساز
لو کہہ گا کہ اس دیوانہ کا علاج
در عیش خوشش او بزینہ و عمر دراز
خوشی کے عیش کو حاصل کر عمر دراز کو نہ ڈھونڈو

رباعیہ

دوشش از غم تو دے غم ختم تاروز
کل تیرے بھر میں ایک دم نہ سویا صبح ہونے تک

یا قوت بنوک مژہ سفتم تاروز
مژگاں کی نوک سے لو کے آنسو ریاقت پر تارا

<p>دروت کہ کب بس نے تو ازم گفتن تیرا درد جو کسی سے بیان نہیں کر سکتا</p>	<p>ہم با دل خوشی میں گفتیم تا روز اپنے دل سے تمام دن کتنا رہا</p>
رباعیہ	
<p>مردے زکستندہ و خیر بریں خیر کے دروازہ کو اکھاڑنے والے سے مردانگی پوچھو گرتش نہ فیض رحمتی ای حافظ لے حافظ اگر رحمت کے فیض کا پیاسا ہے</p>	<p>اسرار کرم ز خواجہ قنبر پرس اور قنبر کے مالک سے سخاوت کے راز پوچھو سر چشمہ آن زسانی کوثر پرس ساقی کوثر سے اس کا سر چشمہ پوچھو</p>
رباعیہ	
<p>ای دوست دل از جہای دشمن و دش لے دوست دشمن کی جفا پر صبر کر باروی نگو گوی گریہ بیان بکشتاے خوبصورت کے ساتھ مطلب حاصل کر</p>	<p>بارامی نگو شراب و شمشاد و کش نیک مشورہ یہی ہے کہ دشمن شراب پی وزنا اہلان متسام و امن و کش اور نابل سے اپنا دامن بچا</p>
رباعیہ	
<p>چشم تو کہ سحر بابل ست استاوش بابل کا جادو تیری آنکھ کا استا ہے آن لطف کہ کرد حلقہ در گوش جمال وہ لطف جو حسن کے کانوں کے گرد ہے</p>	<p>حقا کہ فسو نہا نرود از یادش سچ تو یہ ہے کہ کوئی جادو اسے نہیں بھولتا آویزہ زور نظم حافظ باوشش حافظ کی نظم کے موتی میں آویزاں ہو</p>
رباعیہ	
<p>بنگر چمن جمال فرخندہ گل گل شگفتے حسن کے باغ کو دیکھو</p>	<p>کہ گریہ ابرہین و گنجدہ گل کبھی بادل کا روزنا اور کبھی گل کا ہنسنا دیکھو</p>

سرواچہ بازادی خودی نازو
سرواچہ اپنے آزادی پر ناز کرتا ہے

ازراستی کہ دشت شد بندہ گل
اس راستی کے باعث گل کا بندہ ہو گیا ہے

رباعیہ

چون جائزہ تن سیکستان مشکین خال
جب وہ سیاہ خال دلاجم سے کپڑے آارتا ہے

حقا کہ نظیر خود نمار و بمثال
سچ تو یہ ہے کہ اس کا نظیر کہیں نہیں ملتا

ورسینہ دلش ز ناز کی بتوان دید
اس قدر نازک ہے کہ اس کے سینہ میں دل

مانندہ سنگر زہ در آب زلال
اس طرح نظر آتا ہے جس طرح صاف پانی میں سنگر زہ

رباعیہ

ہرگز نکتے یاومن ای شمع چل
لے چل کی شمع تو مجھے بالکل یاد نہیں کرتا

نزومن اگرچہ بہت کاری مشکل
اگرچہ میرے نزدیک یہ سخت مشکل کام ہے

وردی کہ من از عم تو دارم در دل
وہ درد جو تیرے عم سے میرے دل میں ہے

دل اندومن و انعم من و انعم و دل
میرا دل جانتا ہے اور میں جانتا ہوں اور میرا دل

رباعیہ

از یاروں کہ دیدتامن بینم
یاد کس کے ساتھ وفا کرتا ہے کہ میرے ساتھ کرے

راحت ز جفا کہ دیدتامن بینم
جفا سے آرام کس کو ملا کہ مجھے ملے

تو عمر منے و بیوفائی چہ کنم
تو میری عمر ہے اور بے وفا ہے کیا کروں

از عمر و ناکہ دیدتامن بینم
عمر نے کس سے وفا کی ہے کہ میرے ساتھ کرے

رباعیہ

آن بہ کہ ز جام باوہ دل شاد کنیم
بترہی ہے کہ شراب کے پیار سے دل خوش کریں

وز آرزو گد شہتہ کم یاد کنیم
اور گنی گدزی آرزو یاد نہ کریں

<p>یک لحظہ زبرد عفتل آزاد کنیم نقل کی قید سے ایک لحظہ آزاد کروں</p>	<p>وین عاریتے روانہ نہ لانے ما یہ جان جو عاریتاً ہمارے پاس قید ہے</p>
<p>رباعیہ</p>	
<p>یا نفیہ گلہ ارادوب می شنوم یا ادب کے بلوغ کی خوشبو سونگھتا ہوں القصد حکایتی عجب می شنوم القصد عجب حکایت سن رہا ہوں</p>	<p>آواز پر مرغ طرب می شنوم طرب کے مچ کے پروں کی آواز سنتا ہوں یا باد حدیثے زلمش میگوید یا ہوا تیرے لب کی باتیں بیان کرتی ہے</p>
<p>رباعیہ</p>	
<p>مانند صراحتے اشک گلگون کریم صراحتی کی طرح لہو کے آنسو دوتا ہوں چون نالہ چنگ بشنوم خون کریم جب چنگ کا نالہ سنتا ہوں خون دوتا ہوں</p>	<p>در ہجر تو من ز شمع نسرون کریم میں تیرے ہجر میں شمع سے زیادہ دتا ہوں چون ساغر باوہ ام کہ از دولتنگلی شراب کے پیالہ کی طرح ہوں ساگر دھنگلی سے</p>
<p>رباعیہ</p>	
<p>گر بے تو ڈے بر آورم نامردم اگر تیرے بغیر کوئی دم رہوں تو نامرد ہوں از چشمہ نوشش آبدارست خورم تیرے لب جان بخش سے پیا ہے</p>	<p>جانان چوشے با تو بروز آورم اے محبوب اگر تیرے ساتھ ایک سات بسر کروں از مرگ نترسم پس ازین کاب حیا موت سے اٹکے بعد نہیں ڈرتا کہ اب حیات</p>
<p>رباعیہ</p>	
<p>در حسرت لعل آبدارست مردم لعل لب کی حسرت میں مر گیا</p>	<p>در آرزو بوس و کنارت مردم بوس و کنارت کی خواہش میں مر گیا</p>

قصہ چہ کنم دراز کوتاہ کنم
کیا قصہ دراز کروں مختصر بیان کرتا ہوں

باز آ باز آ کر انتظارت مردم
واپس آ واپس آ کر انتظار میں مر گیا

رباعیہ

من ترک تو ای نگار آسان ندہم
اے معشوق میں تجھ کو آسانی نہیں چھوڑ سکتا

تا پیش زمر و خطت جان ندہم
جب تک تیرے سبز خط کے سامنے جان نہ دوں

یا قوت لبست کہ قوت جانت مرا
تیرا یا قوت لب میری قوت جان ہے

آن را بدو صد ہزار مر جان ندہم
دو لاکھ مر جان کے عوض بھی نہ دوں

رباعیہ

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
بغیر غم کے تمام عمر کچھ حاصل نہ ہوا

در عشق تو یار خود ندارم جز غم
تیرے عشق میں بغیر غم کے میرا کوئی یار نہیں

یک ہدم و ہماز ندارم نفسے
ایک دم کے لئے کوئی ہدم اور ہماز نہیں

یک مونس و غمخوار ندارم جز غم
بغیر غم کے کوئی مونس اور غمخوار نہیں ہے

رباعیہ

ای باد بگوز راہ دلداری من
اے صبا میری تسلی کے لئے کتنا

آن را کہ نباشد غمی از زاری من
اس کو جو میرے نالہ و زاری کی پرواہ نہیں کرتا

تو خفتہ ہمہ عیش شبہای دراز
تو عیش کے پنکڑے میں تمام رات سوتا ہے

آیا داری خبر ز بیداری من
مجھے کچھ میری بیداری کی بھی خبر ہے

رباعیہ

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
کب تک تو یہ ظلم و ستم کرتا رہیگا

بیہودہ ہمہ سلاطین آزدون تو
اور بیفائدہ تمام سلاطین کو ستانا رہیگا

<p>گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو اگر تجھ تک پہنچ گئی تو تیرا خون تیری گون پر ہوگا</p>	<p>تیغ سست بدست اہل دل خون آلود اہل دل کے ہاتھ میں خون آلود تیغ دعا ہے</p>
رباعیہ	
<p>فردا می ناب و حور عین خواہد بود کل خالص شراب اور بڑی آنکھوں والی حور بیگی چون عاقبت کار حسین خواہد بود جب انجام کار یہی ہوگا</p>	<p>گویند کہ فردوس برین خواہد بود کہتے ہیں کہ پاک بہشت ہوگا گرامی و معشوقہ گزیدیم چہ پاک اگر میں نے شراب اور معشوقہ آج منتخب کی ہر تو کیا دے</p>
رباعیہ	
<p>بر خاک جناب نوشب روز حسین تیرے خاک پر دن رات سجدہ کرتے ہیں در آتش بھڑنا رو فارغ نشین انتظار کی آگ میں بٹھا کر فارغ نہ بیٹھ</p>	<p>با آنکہ نہد مہر و مہ از صد تکمین اس لئے کہ چاہتا اور سوج نہایت شان سے از دست دل و دیدہ تنگ نشان دل اور آنکھ کے ہاتھ سے مجھے تنگ نہ کر</p>
رباعیہ	
<p>بالشکر غم چہ بایست کوشیدن غم کے لشکر سے کیا لڑنا ضرور ہے می بر سر سبزہ خوش بود نوشیدن سبزہ پر شراب پینی چاہئے</p>	<p>چون باوہ ز غم چہ بایست جوشیدن شراب کی طرح غم سے کیا خوش کرنا چاہئے بہرست سرت باوہ از ان و رمدار تیرا سر سبزہ ہے اس سے شراب دور نہ کر</p>
رباعیہ	
<p>حیران و نخل ز گس مخمور از تو ز گس مخمور تجھ سے نخل اور حیران ہے</p>	<p>ای شرم زدہ غنچہ مستور از تو لے معشوق پردہ میں بیٹھے والی گلے تجھ سے شرم زدہ ہے</p>

<p>گل باتو برابری کجا آرد کرد گل تیری برابری کس طرح کر سکتا ہے</p>	<p>کونوزرمہ داروومہ نور از تو کہ اس کا نور چاند سے ہے اور چاند کا نور تجھ سے ہے</p>
رباعیہ	
<p>ما چند بر آفتاب گل اندوون کب تک آفتاب خاک وصول ڈالے گا آخر نہ شکار گور خواہی بودن آخر کار گور (قبر) کا شکار ہوگا</p>	<p>ای راسے تو صحرائی اہل سمیون تیری راسے اہل کا صحرا پیمائش کرتی ہے گرد و دامن شیر شوی بہر طمع اگر طمع کے واسطے شیر کے منہ میں جائیگا</p>
رباعیہ	
<p>ز نهار کہ تیغ جنگے باروازو خبردار اس جنگ کی تلوار چمکتی ہے آہ از جوں تو کہ سنگے باروازو افسوس تیرے دل پر کہ جس سے پتھر برستے ہیں</p>	<p>چشمیت کہ فریب زنگ می باروازو تیری آنکھ کہ اس فریب اور مکر ظاہر ہوتا ہے بس وود طول گشتے از منفسان جلدی دوستوں سے ریختہ ہوگا</p>
رباعیہ	
<p>آن ساغر چون نگار در دستم نہ وہ پیلا مشق کی طرح میرے ہاتھ پر نہ دیوانہ شدم بیار و در دستم نہ میں دیوانہ ہو گیا سے لا اور میرے ہاتھ پر نہ</p>	<p>آن باز طرب شکار در دستم نہ وہ باز جو طرب کا شکار کرتا ہے میرے ہاتھ پر نہ آن زلف چو زنجیر کہ چپ در خود وہ زلف جو زنجیر کی طرح بل کھاتی ہے</p>
رباعیہ	
<p>یا چرخ زمانہ باز پارسی کردی یا زمانہ باز آسمان میرا دوت ہوتا</p>	<p>ای کاش کہ بخت ساز گاری کردی کاش میرا بخت میرے موافق ہوتا</p>

<p>پیری چورکاب پائڈاری کروی بڑھایا ہی رکاب کی طرح پائڈار ہوتا</p>	<p>ازوست جو نیم چوہر بود عنان جب سے ہاتھ سے پیری جوانی نکل گئی</p>
<p>رباعیہ</p>	
<p>کنجی و کبابے و یکے شیشہ سے ایک کونہ اور کباب اور شراب کا ایک شیشہ منت نیرم بیک جواز حاتم طے تو ایک جو کے برابر حاتم طائی کا احسان اٹھاؤں</p>	<p>باشاہد شوخ و مشک با بریطونے ممشوق شوخ اور بریط اور بانسری کے ساتھ چون گرم شود زباوہ مارارگ و پی بیشرا بے امیرارگ و ریشہ گرم ہو</p>
<p>رباعیہ</p>	
<p>گفتا بشنور استی ار مرد رہی کہا کہ سچ بتانا ہوں سن اگر تو رہتے کامر ہے ای وای بتو کہ پیرے و پر گنہی تجھ پر افسوس کہ تو بڑھاتے تھے اور گناہ سے پر ہے</p>	<p>گل راویدم شستہ برخت شہی شمع کے گل کو دیکھا کہ شایہ کے تحت پر بیٹھا ہوا تھا من طفلم و بیکنہ مرا می سوزند میں بچہ ہوں اور بے گناہ ہوں مجھے جلاتے ہیں</p>
<p>رباعیہ</p>	
<p>بگرینختی اگر سے و اشتی راستہ ملتا تو جاگ جاتا ای وای لمن گر گنہی و اشتی افسوس ہے اگر گناہ کرتا تو کیا ہوتا</p>	<p>گل گفت اگر دستکے و اشتی گل نے کہا کہ اگر میرا اختیار ہوتا بایسکنہ مرا چنبن سے سوزند گناہ کے بغیر مجھے اس قدر جلاتے ہیں</p>
<p>رباعیہ</p>	
<p>ای بس کہ خراب بادوہ جام شوی شراب اور پیالہ کے پیچھے بہت خراب ہوتا</p>	<p>گرچہ من افتادوہ این و ام شوی اگرچہ جیسے بیچارہ کی طرح اس جل میں اچھنتا</p>

با ما نشین و گرنہ بدنام شوی
میرے پاس نہ بیٹھو ورنہ بدنام ہوگا

ما عاشق و زندوست عالم سوزیم
میں عاشق اور زند اور مست عالم سوز ہوں

رباعیہ

وین خامہ تزویر ریائی پے کن
اس مکر کے قلم کو چھوڑ دے
دم درشن جام بادہ را پر می کن
چپ رہ اور شرب کا پیار بھر

حافظ ورق سخن در آئی طی کن
حافظ بہت باتیں نہ بنا
خاموش نشین کہ وقت خاموشی است
چپکا بیٹھ رہ کہ تیری خاموشی کا وقت ہے

آن نزلہا و قصائد کہ در اشعار نسخ نبود و در بعض
وہ غزلیں اور قصیدے جو اکثر نسخوں میں نہیں تھے اور بعض میں
یافتہ شد داخل کتاب نکرده علیحدہ نوشتہ شد
پائے گئے کتاب میں داخل نہیں کئے علیحدہ تحریر کئے گئے

کفر زلفت بردایمان الغیاب
تیری زلف کا فر ایمان لے گئی فریاد ہے
در لبانت آب حیوان الغیاب
اور تیرے ہونٹوں میں آب حیات ہے فریاد ہے
میکشد بلخی سخن الغیاب
جدانی کی کڑواہٹ مارے ڈالتی ہو فریاد ہے
لعل تو پیوستہ خندان الغیاب
تیرا لب ہمیشہ ہنسنے والا ہے فریاد ہے
میزند در دیدہ پیکان الغیاب
میری آنکھوں میں تیرا مار رہا ہے فریاد ہے

الغیاب لے ما پیر جان الغیاب
فریاد ہے لے جان کی پوچی فریاد ہے
ما ہے لبیم لب از تنگ
میں پیارے لب چوس رہے ہیں
وہ کجا شد شربت دیدار تو
افسوس تیرے دیدار کا شربت کہاں گیا
ما زکر یہ غرق در خون گشتہ ایم
ہم بہت رونے کی وجہ سے خون میں غرق ہیں
غمزہ شوخ تو از راہ اجل
تیرا شوخ غمزہ موت کی ماہ سے

زخمہا افتادہ در جان الغیاث

جان میں زخم پڑ گئے ہیں زیاد ہے

گردش گردون گردان الغیاث

اس پھرنے والے آسمان کی گردش سے زیاد ہے

ہر طرف کشتیم غلطان الغیاث

ہر طرف لوٹا پھرتا ہوں زیاد ہے

رشتہ تن کشت پیمان الغیاث

تن کا رشتہ بیچ کھانے والا ہوا زیاد ہے

جز لبانرت نیست در سان الغیاث

تیرے لبوں کے سوا علاج نہیں ہے زیاد ہے

از خدنگ ناوک مرگان تو

تیری مرگان کے تیر اور خدنگ سے

چون دوزلفت کرد سرگردان مرا

تیری دوزلفوں کی طرح مجھے سرگردان کیا ہے

ہمچو گوے از زخم چو گان فلک

گینہ کی طرح آسمان کے آبنے کے زخم سے

پیش زلف تو در جام قناد

تیری زلف کہ بیچ نے سیری جان میں اثر کیا

چشم بیمار ت مرا بیمار کرد

تیری بیمار آنکھ لگنے مجھ کو بیمار کیا

باطناب زلف حافظ را پیش

زلف کی طناب کے ذریعے سے حافظ کو کھینچ

ماندہ در چاہ زرخندان الغیاث

چاہ زرخندان میں گر گیا ہے زیاد ہے

دیگر دلم رسیدہ و شید است الغیاث

دوسری بار رسیدل بیقرار اور دیوانہ ہے زیاد ہے

این دم بعزم در وہ بلا ہاست الغیاث

اس وقت در داور بلاؤں کے اڑوسے پر ہے زیاد ہے

حیران کوی او شدہ سوہست الغیاث

اُس کی گلی میں پریشان اور خراب ہے زیاد ہے

افتادہ در طامت سوہست الغیاث

عشق کی طامت میں گرفتار ہے زیاد ہے

فریاد و شور و ولولہ بر خاست الغیاث

فریاد اور شور اور واویلا ہونے زیاد ہے

بازم ہوای آن گل عناست الغیاث

پہر مجھ کو اس خوشنائل کا عشق ہے زیاد ہے

آن دل کہ کنج علیفتے برگزیدہ بود

وہ دل کہ اُس نے عافیت کا گوشہ اختیار کیا تھا

صوفی کہ جام صاف مادوم ہی کشد

صوفی کہ صاف جام ہر دم پیتا ہے

عارف کہ غرق بود بناموں و ننگ و نام

عارف کہ ناموری اور ننگ ناموں میں غرق تھا

از جان ار حافظ و کشتگان شوق

حافظ کی عاجز جان اور شوق کے پریشانوں کے

از من سوخت آن یار میسر رسید

مجھ جلے ہوئے ہے وہ یار کچھ نہیں پوچھتا ہے

او طیب من و من سوخت و بیمارش

وہ میرا طیب ہے اور میں اس کے غم کا خستہ اور بیمار ہوں

وے طیبے بسر آمد و احوال دید

کل طیب میرے سر لانے آیا اور میرا احوال دیکھ کر

گفتش بخت من و طالع شوریدہ من

میں نے اس کو کہا کہ نصیب اور پریشان سزا کیا

جانم ہر وقت روشن ملک امد صد بار

میری جان اس کی نوح کی جدالی میں سو بار بے آبی

دو شہر خواب چو من ماہ رخ او دیدم

کل مات میں نے چاند کے رخ کو خواب میں دیکھا

خبری زین دل او کار میسر رسید

اور اس زخمی دل کا کچھ حال نہیں پوچھتا ہے

چہ طیبی است کہ یار میسر رسید

کیا طیب ہے کہ بیمار کا کچھ حال نہیں پوچھتا ہے

گفت چون است ترا یار میسر رسید

کہنے لگا کہ کیا وجہ ہے کہ یار تجھ نہیں پوچھتا ہے

خفتہ می بہیم و بیدار نمی رسید

سوتا دیکھتا ہے اور جاگتے کچھ نہیں پوچھتا ہے

کہ ازین دل شدہ آن یار میسر رسید

کیونکہ وہ یار مطلق اس دل گئے ہونے کا حال نہیں پوچھتا ہے

گفت کہ گاہ ترا یار میسر رسید

اس نے کہا کئی وقت بھی یار تیرا احوال نہیں پوچھتا ہے

ای طیب اذلی یک نظری کن مارا

لے طیب اذلی ایک نظر میری طرف کر

حافظ سوختہ را یار نمی رسید

کیونکہ حافظ سوختہ کو یار مطلق نہیں پوچھتا ہے

ای ذوق شہد لعل تو در کام من لذت

لے محبوب میرے لعل کا شہد میری طاق میں مزہ دیتا ہے

دنمان یار در دہن تنگ خوش نمود

کے دانت تنگ منہ میں کیا خوب نظر لائے

شہد و شکر ہر چہ بازار عالم است

تمام جہان کی شہد و شکر کے بازار میں ہے

خطی و دہد بغیر زلفت دماغ را

اپنی زلف کے غبرے دماغ کو مسطر کرتا ہے

حلوا می قندگر سنہ را در دہن لذت

بیشک قند کا حلوا بھوسکے منہ میں مزہ دیتا ہے

در کام حقمہ دانہ در عدن لذت

ڈبے کے درمیان عدن کے موتی کے دانے

شیرین از سوت در منہم این سخن لذت

یہ سوت منہ میں یہ بات اس سے زیادہ شیریں بلکہ لذت

باشد مغز لفظ مشک ختن لذت

ہاں ختن کے مشک کی خوشبودار دماغ میں جلی معلوم ہوتی ہے

مارا بکام دیدہ زاشک سفید و سرخ

ہماری آنکھ میں سفید اور سرخ آنسوؤں سے

گر خلق را بکام بود لذت از بہی

اگر خلق کے خلق میں ہی لذت معلوم ہوتی ہے جو درد

خطیبت چمن سباع گل یا سن لذیذ

ایک وہ کیفیت ہے کہ باغ میں گل یا سن کی ہوتی ہے

بیمار عشق را شدہ سبب ذوقن لذیذ

عشق کے بیمار کے لئے سبب ذوقن ہی لذیذ ہے

عشق رخت بخاطر حافظ ز جملہ بہ

حافظ کی خاطر میں تیرے رخ کا عشق سب سے بہتر ہے

در مغز بلبل از ہمہ بوسے چمن لذیذ

میل کے دماغ میں چمن کی ہر سب چیزوں کی بوسے چمن معلوم ہوتی ہے

شکر است چو طعم شکر در وہان لذیذ

اور تیرے لب کی شکر میں شکر کے ذائقے کی طرح مزید معلوم ہوتی ہے

در کامہاست شیر و شکر ہر آن لذیذ

اسی لئے مذاقوں میں دود اور شکر مزید معلوم ہوتے ہیں

باشد ہم کباب می ارغوان لذیذ

بج تو جبکہ سرخ شراب اور کباب سرد آپس میں مزید معلوم ہوتی ہیں

کردم بیان وصف لبث بیان لذیذ

جیسے میں تیرے لب کے وصف بیان کئے تو میرا بیان مزید معلوم ہو گیا

نسبت لطمہ ہمای و گراستخوان لذیذ

دوسری غذاؤں کی نسبت بڑیاں مزید معلوم ہوتی ہیں

پہوستہ حرف و گدرو ہر زبان لذیذ

کہ ہمیشہ اس کا ذکر زبان پر مزید معلوم ہوتا ہے

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ

لعل سے تیرے لعل کی گفتگو جان مذاق میں مزید معلوم ہوتی ہے

و ندان تست قطرہ شیر و شکر لبث

تیرے دانت دود کا قطرہ اور تیرے لب شکر ہیں

خون دل و کباب جگر ہر دو بہرشت

دل کا خون اور جگر کے کباب دونوں تمہارے لئے ہیں

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف

میں نے تیرے لطف خرابی کا جو ذکر کیا میرا کلام لطیف ہو گیا

دل ناوک تو خواست کہ باشد ہمائی

تیرا تیرے دل کا خواہاں تھا کیونکہ ہمارا کہ

اور از بسکہ چاشنی حسن لب بر لب

اس قدر دلبری کے حسن کی چاشنی ہمیں میں سے

حافظ ہی ز شیرہ جان بخت حلوہ

حافظ نے بہت سے حلوے جان کے شیرے سے کائے

در آرزوی آن لب نامد چنان لذیذ

اُس لب کی آرزو میں لیکن ایسے مزید نہیں معلوم ہوتے

ایک شہزادہ در بزم شاہان از نمک

لے وہ کہ تو نے بادشاہ کو قفل میں اپنے نمک کے شور ڈال رکھا

می برو آب کہ علت بد ریاضی و

تیرے لعل نے بد ریاضی اور لطف میں کوہ کو بے آبرو کرتے ہیں

از نمک خندان کی ہر دم ہر دم ہر دم ہر دم

تو ہر دم پستہ کو ایک نئی ہی طرح سے نمک خندان کرتے ہیں

شوری میہم از ان جاہوی سنت و شرب

میں تیرے اس سنت جاہوی کے شراب میں رو کیفنا ہوا

گر نباتت میرے باید جان شیرینی و لطف

اگر تیری نباتت لطف و شیرینی سے جان کو بھائی

شد و لم یس از لب شور شیرینی

اگر چہ میا دل تیرے پر شور اور شیرینی کے ذمی ہوا ہیں

داستان لببت از خندہ بتان از نمک

اپنے لب کے مستوں کا انصاف نہیں خندہ سے لے

میکند زخ شکر یا قوت از ان از نمک

تیرے یا قوت شکر کا مول نمک سے بھی اذراں کرتے ہیں

ویدہ ان کہ گرد و پستہ خندان از نمک

تو نے اسکو دیکھا ہے کہ پستہ نمک سے خندان ہوتا ہے

ذوق می باجم در ان جاہو خندان از نمک

اور اس جاہو خندان میں نمک کو ذائقہ پانا ہوں

قد شورانکہ لعلت میدہ جان از نمک

تو تیرے لب کا شورانکہ لعلت میدہ جان عطا کرتا ہے

میکند زخم مراہر خطہ و زمان از نمک

ہر خطہ میرے زخم کا علاج نمک کر رہا ہے

آب حیوان یافت حافظ از نمک دان بت

حافظ نے تیرے لب کے نمک دان سے آب حیات پایا

لے نباتت صریح

گر چہ ہرگز نس نیاید آہ حیوان از نمک

اگر چہ کبھی کسی نے آب حیات نمک سے نہیں پایا ہے

قصائد

از پر تو سعادت شاہ جہا نیان

اہل جہان کے بادشاہ کی بکھنٹی کے سامنے سے

صاحبقران خسرو و شاہ خدایگان

صاحبقران اور خسرو اور بادشاہ بادشاہوں کا بچہ

دارای عدل گستر و کسری کی نشان

عدل کرنے والا حاکم اور کیناؤدہ و دبیر رکھنے والا لکھنے والا

شد عرصہ زمین جو بساط ارم حیوان

یہ زمین کا میدان ارم کے معنی کی طرح حیوان ہوا

خاقان شرق و غرب کے در غربت شرق اوست

شرق اور غرب کا خاقان کہ وہ شرق اور غرب میں ہے

خورشید ملک و سلطان داوگر

ملک کی پرورش کرنے والا آفتاب نصیب پہ سلطان

بالا نشین سندھ ان لامکان

ہمکارتیوں کی سندھ کا بار نشین

دار و ہمیشہ تو

ہمیشہ زمانے ہر گز پھیراں کے نیچے تھی ہے

خاقان کا مکار و شہنشاہ نوجوان

مقتدر خاقان اور نوجوان شہنشاہ

شاہی کہ شہزادہ متش اور خوش زمان

ایسا بادشاہ کہ اس کی بہت سے زمانہ سر بند ہو گیا

آنجا کہ باز گمت او ساز و آشیان

جس اسکی بہت کا باز گمت بنا آئے

از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

آسمان کے اجزایک دوسرے سے جدا ہو جائیں

مہر شہ ان جو روح بر عصای از و جان

اسکی بہت روح کھلے جنوں اور اس روح جو اس میں جاری ہے

وی طلعت لوجان جہان جہان جان

اور نے طلعت تیرا اور جہان کی جان اور جان جہان

تاج تو عین افسر وار او دوران

تیرا تاج و سارا اور از دواں کے سہ تاج سے

چون سایہ از قضا می تو دولت بوردان

سانے کی طرح دولت تیرے پیچھے پیچھے چلتی ہے

گردون سیاورد چو تو اختر اجد قران

آسمان سے نکل تیری ستارہ ستارے قران میں ہی نہیں ہاں

فی نعمت تو مغز نہ بند و در آستخوان

بغیر تیری نعمت کے مغزوں میں مغز نہیں بند ہوتا

سلطان نشان عرصہ اقلیم سلطنت

سلطنت کی ولایت کے عرصے کا سلطان نشان

عظم جلال دولت دین آنکہ رفتش

بڑی بزرگی دین اور دولت کی گئے والا کہ اسکی بہت

دارامی و ہر شاہ شجاع آفتاب ملک

زمانے کا حاکم شاہ شجاع ملک کہ آفتاب

ماہی کہ شہزادہ طلعتش اور خوش زمین

ایسا جانے کہ اس کی صورت سے زمین پر شہنشاہ

سیمرغ و ہم را نہ بود قوت عروج

وہم کے سمرغ کو بل نہ ہونے کی طاقت نہیں ہے

گرد خیال پسخ رفت عکس تیغ او

اگر آسمان کے خیال میں اس کی تنویر کا عکس چلے

حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بزم

اس کا فرمان مثل ہوا و بحر و بر پر جاری ہے

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک

نے مروج تیری صورت جمال کا ملک و ملک کا جمال

تخت تو رشک مسند جمشید و کیتباد

نیرا تخت جمشید اور کیتباد کی سند کو رشک ہے و اسے

تو آفتاب ملکی و ہر جا کہ میرو می

تو ملک کا سورج ہے اور جہاں کہیں کہتا جائے

ارکان نیرو و چو تو و او ز بیچ قرن

تجھ جیسے حکم کی کسی ہلنے والی اور غاصتے پر قرن ہیں

بی طلعت نوجوان نگر ایہ کالبد

بغیر تیرے دیدار کے جان غالب کی طرف میل نہیں کرتی

ہر دہائی کہ در دل دفتر نیامدہ است

ہر عقل جو بیچ دل دفتر کے نہیں آئی ہے

دست ترا پا بر کہ آرد شبیہ کرد

تیرے ہاتھ کو ابر کے ساتھ کون تشبیہ دیکتا ہے

با پایہ جلال تو افلاک پائمال

تیری بزرگی کے آگے آسمان شرمسار سے

علم از تو با کرامت عقل از تو با فروغ

علم تجھ سے بزرگی والا ہے اور عقل بھی تجھ سے روشن ہے

بر حرج علم مابے و برفرق مہر تاج

علم کے آسمان پر تو ماہ ہے اور عقل کے سر پر تاج ہے

ای خسرو ربیع جناب ربیع قدر

سے بلند قدر والے درگاہ خسرو

ای آفتاب ملک کہ در جنب ممت

سے آفتاب ملک کے کہ تیری ممت کے مقابلے میں

در جنب بحر جو تو از ذرہ کہ دست

تیری بخشش کے سمندر میں ذرے سے بکھرے

گردون برای خیمہ خورشید فلکات

آسمان نے تیرے جیسے کیواسے کہ جسکی چوٹی آفتاب سے

این اس طلسم نقش تو سے زرنگار

یہ نقش کی زرنگار طلسم نقش اس سے

بودی درون گلشن و از پر دلان تو

تو باغ ہی میں تھا اور تیرے دلادوں سے

در دشت و مہم خیمہ وی تاغ پوکوس

جنگ تو نے روم کے میدان میں خیمہ لگایا تو نقار و کا شور

دار و جواب خامہ تو بر سر زبان

تیرا قلم آب کی طرح اپنی نوک زبان پر رکھتا ہے

چون بدرہ بدرہ بن بد قطرہ قطرہ ان

جبکہ یہ تھیلیاں کی تھیلیاں دیتا ہے اور وہ قطرہ قطرہ

وز بحر جو دوست تو در و ہر وستان

اور تیرے ہاتھ کی بخشش کے سمندر کی دنیا میں دھوم ہے

شرع از تو در حمایت وین از تو در مان

شرع تیری حمایت میں ہے اور دین تیری مان میں ہے

در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

فضل کی آنکھ میں نور ہے اور ملک کے جسم میں جان

وی داور عدیم مثال و عظیم شان

اور لے بزرگ شان بے مثال احاکم

چون ذرہ حقیر بود گنج شایگان

گنج شایگان مثال ذرے کے ناچیز و حقیر ہے

صدیج شایگان کہ بہ بخشی بر ایگان

تلو گنج شایگان کیونکہ تو نعمت بخش دیتا ہے

از کوہ ابر ساختہ تا زیر سائبان

پہاڑ سے ابر پیدا کئے تاکہ وہ نیچے سائبان کی ہے

چتر بلند بر سر خرگاہ خویش دان

ایک بلند چتر اپنے بڑے خیمے کے سر پر جان

در مہند بود غلغل و در زنگ بد فغان

مہند میں شور و غوغا اور زنگ میں چیخ بکار تھی

در دشت سندرف و بیابان سیستان

سیستان کے بیابان اور سند کے میدان میں گیا

<p>در قصرهای قیصر و در خانہای جان جان کے مکانوں اور قیصر کے قصروں میں از مصر تا بروم و ز چین تا بقیران مصر سے لیکر روم تک اور چین سے لیکر قیران تک بایندگان سمند سعادت بزیران ایسے غلاموں کو ساتھ لے کر جکی ران کو نیچے نیکینجی کے گھڑوں میں فیضے رسد بخاطر پالت مان مان ایک بڑا فیض تیرے پاک دل میں ہر گھڑی پہنچ رہا ہے یعنی کہ من کیم بمراد خود م رسان یعنی کہ میں کون ہوں تو اپنی مرضی کے موافق مجھے چلا یار تو کیست بر سر و چشم من نشان تیرا مددگار کون ہے اُسکو میری آنکھوں پر بٹھا</p>	<p>تا قصر زرد تاختے ولرزہ او قناد جبکہ تو نے زرد قصر پر حملہ کیا ہے تو لرزہ پڑ گیا آن کیست کو بہک کند با تو ہم سری وہ کون ہے کہ باد شاہی میں تیرے ساتھ برابری کرے اینک بطرف گلشن بوستان ہم سری اب تو طرف گلشن اور بوستان کے جا رہا ہو اے ملہمی کہ در وصف کرد بیان قدس اُس الہام کرنے والے کا کہ پاک کردہ بیوں کی صف میں ہے واوہ فلک عنان ارادت بدست آسمان نے تیرے ارادے کی باگ تیرے ہاتھ میں ہے خصمت کجاست در مای خودت فلکن تیرا دشمن کہاں ہے اُسکو اپنے قدموں کو نیچے خراب کر</p>
--	--

ہم کام من خدمت تو شہ منظم
میرا مقصود بھی تیری خدمت کرنے سے دست ہوا
ہم نام من خدمت تو شہ جاودا
اور میرا نام بھی تیری تعریف سے ہمیشگی پکا گیا

ایضاً

<p>چمن ز لطف ہوا نکتہ بر جنان گیرد چمن ہوا کی پاکیزگی سے بہشتوں پر نکتہ گیر ہوتا ہے انفوق ز رنگ شفق زنگ گلستان گیرد آسمان کا اکتا شفق کے رنگ سے گلستان کا رنگ اختیار کرتا ہے</p>	<p>سپیدہ دم کہ صبا بوی بوستان گیرد صبح کے وقت کہ صبا باغ کی ہوا کھاتی ہے ہوا ز نکتہ گل در چمن شفق بندد ہوا گل کی خوشبو کا چمن میں پردہ باندھتی ہے</p>
--	---

۱۵ قصر محل کو کہتے ہیں جو چو نے لچ کا پختہ بنا ہوا اس جگہ قصر زرد ایک قلعے کا نام ہے جو نہایت محکم
استوار ہے +

نوامی جنگ انسان زہد صلاہی صبح

جنگ کی آواز اس طرح پر صبح کی آواز لگاتی ہے

شہ سپر جو زرین سپر شہر

آسمان کا بادشاہ یعنی سورج جبکہ سنی ڈھال ہر کھینچتا ہے

برغم زراغ سبہ شاہباز زرین بال

برخلاف کھلے کوسے کے سنے سے بازو والا شاہباز

بزمگاہ چمن و کہ خوش تماشائیت

چمن کی بزمگاہ میں چل کر ایک بہت خوب تماشائیت نظر آتی ہے

چو شہسوار فلک بنکر و بجام صبح

جبکہ شہسوار فلک دیکھتا ہے طرف جام صبح کے

صبا نگر کہ و مادوم چو زند شاہد باز

ذرا صبا کو دیکھ کہ وہ مہم شاہد باز زندگی طرح

زات ساد بیوں و استیاء صو

بیوں کے اتحاد اور صوہ توں کے اختیار سے

من اندران کہ دم کیست ان مبارک دم

میں اس حیرت میں ہوں کہ ایسا مبارک دم کس دم ہے

چہ حالتست کہ گل در چمن نماید روی

کیا حاجت ہے کہ پھول چمن میں چہرہ دکھا رہا ہے

چہ پر توست کہ نور چراغ صبح وہد

کیا کوشش ہے کہ صبح کے چراغ کا نور دے رہا ہے

ضمیر و انکشائیم بس مرا ان بہ

ابھیچ کوشش ہے کہ ہرگز کوئی راز کسی سے ظاہر نہ کرے

چو شمع ہر کہ بافتش می راز شد شغول

جو شخص کہ شمع کی طرح راز کے ظاہر کرنے میں شغول ہوا

کہ سپر صومعہ راہ و معتان گیرد

کہ عبادت خانے کا سپر بت خانہ کی راہ اختیار کرتا ہے

بہ تیغ صبح و عمود افق جہان گیرد

تو صبح کی تلوار اور افق کے گزر سے جہاں کو تابع کرتا ہے

درین مقراض زنگاری آشیان گیرد

اس زنگاری چھت میں گھونسلہ بناتا ہے

چولالہ کاس زرین ارغوان گیرد

جبکہ لالہ ارغوان کا سنہرا پیالہ لیتا ہے

کہ خورشعشہ خود مہر خاوران گیرد

کہ آفتاب اپنی شعاع میں مہر خاوران اختیار کرتا ہے

گہی لب گل و کہ زلف ضمیران گیرد

کبھی لب گل کا اور کبھی زلف ضمیران کی پکڑتی ہے

خروزمہر گل نقش رخ بتان گیرد

عقل ہر گل سے جموں کے رخ کا تصور کرتی ہے

کہ وقت صبح درین تیرہ خالہ ان گیرد

کہ صبح کے وقت اس تاریک کوزے میں اثر کرتا ہے

چہ التشت کہ در مرغ صبح خوان گیرد

کیا آگ ہے کہ مرغ خوان مرغ یعنی بلبل میں لگ ہی ہے

چہ شعلہ است کہ در ماہ آسمان گیرد

کیا شعلہ ہے کہ آسمان کے چاند میں لگ رہا ہے

کہ روزگار غیورست ناگمان گیرد

کیونکہ زمانہ بے پرواہ ہے اور بیکار گرفت کرتا ہے

لبش زماہ چو مقراض در میان گیرد

انکے لبوں کو زمانہ چھیننے کی طرح درمیان سے پکڑتا ہے

کجاست ساقی مہوی من کہ از نر

ایسا میل چاند سا ساقی کہاں ہے کہ محبت کی راہ کو

پیامی آورد از یار و از پیش جامی

یار کا پیغام لا دے اور اُس کے بعد ایک جام

نوامی لغمہ نی را چو بر شہ مطرب

جبکہ مطرب ہانسری بجانا شروع کرے

چرا بصد غم و حسرت سپہ و اثرہ شکل

کیوں سو غم اور حسرت کے ساتھ دائرہ صورت آسمان

فرشتہ بحقیقت سروش عالم غیب

سروش عالم غیب حقیقت میں ایک ایسا فرشتہ ہے

سکندر یکم مقیم سیم او چون خضر

ایسا سکندر کے اُس کے ابارگاہ کا مقیم خضر کی طرح

جمال چہرہ اسلام شیخ ابو اسحق

اسلام کے پیغمبر کا جمال شیخ ابو اسحق

گئے کہ برفلک سروری عروج کند

جس وقت سرداری کے آسمان پر چڑھتا ہے

چراغ ویدہ محمود آنکہ دامن را

محمود کی آنکھ کا چراغ وہ کہ دامن کے

اوج ماہ رسد موج خون چو تیغ کشد

جبکہ وہ تلوار کھینچتا ہے تو اوائل تلوار کی خون کی تیغ چھتی ہے

عروس خاوری از سرع رامی انور شاہ

آفتاب مشرق بادشاہ کی روشن رائے کی وجہ سے

چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

اپنی مست آنکھ کی طرح بڑا پیالہ پیتا ہے

بشادی رخ آن ماہ بہ بان گیرد

اُس ماہ بہ بان کے رخ کی روشنی میں لہوے

گہی عراق زندگاہ اصفہان گیرد

کبھی عراق اور کبھی اصفہان کا دے

مرا چو نقطہ پر کار در میان گیرد

مجھ کو پر کار کے نقطے کی طرح درمیان میں گھیرتا ہے

کہ روضہ کرمش نکتہ بر جنان گیرد

کرا کے کرم کا روضہ نکتہ جنتیوں پر جنتا ہے

ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

اُس کے دروازے کی خاک سے عمارتیں جو جاودانی عمر لے لیں

کہ ملک قدش زیب بوستان گیرد

کہ ملک اُس کے قدسوں کی دولت باغ لانی بوستان لے لیں

نخست پایہ خود فرق فقدان گیرد

اول پایہ قدم فقدان کے سر پر رکھتا ہے

ز برق تیغ و کی قش بدو دمان لیرد

خاندان میں اس کی تلوار کے کونب سے آل اللہی سے

بہ تیغ حرخ برد حملہ چون کمان لیرد

جبکہ کمان پکڑتا ہے تو آسمان کے شیر حملہ آور ہوتا ہے

بجای خود بودار راہ قیروان لیرد

اگر قیروان کی راہ لیرے تو بجھاو درست ہے

عراق نام ہے ایک مقام کا موسیقی سے کہ چاشت کے وقت گاتے ہیں اور اصفہان بھی موسیقی

کے ایک پردے کا نام ہے

ابا عظیم وقاری کہ ہر کہ بندہ لست

اے بڑے وقار رکھنے والے جو کہ تیرا بندہ ہے

رسد ز چرخ عطار و نزار تہنیت

عطار د کے آسمان سے ہزار بارک باہین پہنچتی ہیں

مدام در پی طفل است و جو حدوث

بیشہ پیچھے رہا کے ہے جو حدوث میں

فلک چو جلوہ کنان بنو و مند ترا

آسمان جس تیرے گھوڑے کو جلوہ کزاد کہینتا ہے

ملا متی چو شیدی سعادت و بد

تو نے ملا مت جو کھینچی ہا اسکے عوض تجھ کو سعادت و بد

ز امتحان تو ایام را غرض نیست

تیرے امتحان کرنے سے زمانے کی غرض یہ ہے

و گرنہ پایہ مصحف ازان بلند ترست

و گرنہ مصحف کا رتبہ اس سے زیادہ بند ہے

ز عمر بر خور و آنکس کہ در عمره صفتی

عمر سے پھل کھاتا ہے وہ شخص کہ بصف میں

مذاق جانش ز خمی نسیم شود بین

اس کی جان کا مذاق خم کی تلخی سے بخون ہو دیگا

چہ جای جنگ بیند بجام اردو جنگ

جگہ موقع لڑائی کا نہیں دیکھتا جنگ کی طرف ہاتھ بڑھاتا

ز لطف عیب سختی رخ مید متاب

غیب کے لطف سے سختی کی حالت میں نید کا رخ مت چیر

ز رفیع قدر کمر بستہ تو امان گیر و

مرتبے کی بلندی کے سبب جوڑا کا کمر بند پکڑتا ہے

چو فکر است صفت امر کن فکان گیر و

جبکہ تیری فکر صفت کن فکان کی اختیار کرتی ہے

سماک امح ازان و زو شب عنان گیر و

سماک راج اس جہ سے دن رات باگ بکڑے ہے

کمینہ پاگمیش اوج کماکشان گیر و

تو ادنی جگہ کماکشان کی بندی قرار دیتا ہے

کہ مشتری نسق کار خود ازان گیر و

کیونکہ مشتری اپنے کام کا انتظام اس سے پکڑ لیا

کہ از صفائی با وضت لبت نشان گیر و

کہ ریاضت کی صفائی سے تیرا دل نشان حال کرے

کہ روزگار بران حرف امتحان گیر و

کہ زمانہ اس پر امتحان کا نام لیوے

نخست بنکر و اندک طریق آن گیر و

اول غور کرتا ہے بعد کو اس کا طریق اختیار کرتا ہے

کسیکہ شکر شکر تو در وہان گیر و

چشمیں کہ تیرے شکر کی شکر منہ میں لیوے

چو وقت کار بود تیغ جانستان گیر و

اور جبکہ وقت لڑائی کا ہوتا ہو جان لینوالی تیرا کا قبضہ پکڑتا ہے

کہ مغز لغز مقام اندر استخوان گیر و

کیونکہ نادر مغز ہڈیوں کے اندر قرار پکڑتا ہے

لے جوڑا ایک بیج آسانی سے ہے کہ بصورت جوڑا لڑکوں کے ہے ہٹے کن فکان ہو جا پس

ہو گیا۔ خلاصہ یہ ہے کہ جو تو فکر کرتا ہے وہی ہو جاتا ہے ہٹے سماک امح ایک تارہ کا نام ہے ہ

شکر کمال حلاوت پس ریاضت پست
 شکر نے بہت شیرینی ریاضت کے بعد پائی
 دوران مقام کہ سل حوادث از چپ و دست
 اس مقام میں کہ حادثوں کا پانی ہر طرف سے جاری ہے
 چغم بود ہمہ حال کوہ ثابت را
 کی غم ابھوسے ہر حال میں پائدار پہاڑ کو
 اگر چہ جسم تو کستخ می رود جا
 اگرچہ تیرا دشمن اب گستاخ چل رہا ہے
 کہ ہر چہ در حق اس خاندان دولت کرد
 کہ جو کچھ کہ اس اس خاندان دولت کے ساتھ کیا ہو
 خیال شاہی اگر نیست در ہر حافظ
 حافظ کے سر میں شاہی خیال اگر نہیں ہے

نخست در شکن تنگ ان کران گیرد
 اسی سبب سے اول تنگ شکن میں سختی کی برداشت کرتی ہے
 چنان سد کہ امان از میان کران گیرد
 ایسا پہنچے کہ امان در میان سے کنارہ پکڑے
 کہ حملہ ہامی چنان قلمی جہان گیرد
 کہ حملے ایسے قلم کے جان کو لے لینگے
 تو شاد باش کہ گستاخیش عنان گیرد
 میں تو خوش ہو کیونکہ اسکی گستاخی ہی اسکی باگ پکڑے گی
 جزا اش بر زن فرزند و خانمان گیرد
 اس کے وبال اس کے بیوی بچوں خاندان پر پڑے گا
 چرا بہ تیغ زبان عرضہ زمان گیرد
 کس واسطے ساتھ تلوار زبان کے میدان میں نقصان ہوے

زمان عمر تو پایندہ باد کین دولت
 تیری عمر کا زمانہ قائم رہے کیونکہ یہ دولت
 عطیہ الہیست کہ در کار انس و جان گیرد
 ایک ایسا عطیہ ہے کہ جس سے تمام زمانہ فائدہ حاصل کرے گا

ایضا

شادمان کردی مرا نام ترا سزا قدم
 تو نے مجھے خوش کیا لائق ہے میں سزا پاؤں پہنڈ
 زانکہ شرح آرزو مندی نیاید در قلم
 کیونکہ آرزو مندی کی شرح قلم میں نہیں آتی
 نالہ شبکہ در کارت آہ صبحم
 پچھلی رات کا رونا اور صبح کے وقت کی آہ کا پی ہے

خیر مقدم مر جبا می طائر میمون قدم
 اے مبارک تم پرندے نیک ہے آنا تیرا
 بیکنم در ہجر تو انجام آغاز نیاز
 میں کرتا ہوں تیرے ہجر میں انجام شروع نیاد کا
 مابدانی تو کہ ہجران خون عاشق منجور
 تاکہ جان جانے کہ جدانی عاشق کا خون ہتی ہے

صحبت عشاق بدنامت کند ابد پرو

لے زاہد جا عاشقوں کی صحبت بچھے بدنام کر دیگی

گرچہ چہن حلقہ سحر لطف اعمی بند پار

اگر بار کی پڑھی لطف ایسی ہی حلقہ دار بنے گی

گر حرم کعبہ اہی ان جمال بی نقاب

اگر کعبہ کی حرم اور اس بے نقاب جمال کا وہ خواہاں ہے

ان گذشت امی مال کہ خوار می بدیز و مست

لے دل وہ زمانہ گذر گیا کہ تو نے رقبے ہاتھ سے خوری دیگی

خوش نگہ کن باوہ و جامت مجلس مستم

ذرا خوب غور کر کے تو دیکھ کہ شراب دور میں ہے اور لہام میں

مہرہ نتوان پرو اسان امی ال فسونی بدم

تو اے دل آسانی سے مہرہ نہیں لے جا سکتا کوئی منت کر

لالہ و گل ان ہممہ خار بیابان حرم

تو حرم کے بیابان کے سارے کانٹوں کو لالہ امہ گل جان

پار باز آمد بچہ اللہ عز و جرم

خدا کا شکر ہے کہ یار پھر عزیز و محترم آیا

ساقبامی وہ کہ زہد بیامی حافظ سو کرد

لے ساقی شراب دے کہ حافظ کی زہدوں کو بھلا دیا

نوک کلک خواجہ برغشور حافظ زورم

خواجہ کے قلم کی نوک نے حافظ کی عرضی پر دستخط کر دئے

حافظ

بجائے کہ درین زمانہ فضیلت تمام کتاب مطابقت باہوازہ مضامین گلہ شہادین مولانا اعظم دیوان حضرت

خواجہ شمس الدین حافظ بن شمس الدین شمس الدین شمس الدین شمس الدین شمس الدین شمس الدین شمس الدین شمس الدین شمس الدین شمس الدین

یہ خانہ عرفان کشادہ و صلا اور کاسا و ناواہا در دادہ حسب ریش تاجران ذوالوالتکمین

شیخ النبی بن محمد حلال الدین تاجران کتب شمیری بازار لاہور از مطلع مطبع نامی اسلام بخاری واقع

بلد لاہور از افرا دید نظر گریان ان گردید حق ترجمہ و تفسیر محفوظ است احدی اجازت طبع کند

نویسنده جنم جلی خاکپائے ہری محمد علی امین آبادی لہور طویلہ بانسارالہ

قال نامہ



فالنامہ لسان الغیب یعنی خواجہ شمس الدین حافظ شبیر ازمی رحمۃ اللہ علیہ

فال دیکھنے والے کو لازم ہو کر پہلے خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ کے روح پر فاتحہ پڑھے۔ پھر ایک نو سو روہ فاتحہ اور تین نو سو روہ نخلص اور سات دفعہ درود شریف پڑھا اور دل میں مطلب ٹھہرا کر کسی دائرے پر انگلی رکھے۔ اور اس حرف کو کاغذ پر لکھ رکھے۔ پھر وہاں سے اس حرف سمیت سات سات حرف گن کر ہر آٹھواں حرف لیکر ایک کاغذ پر لکھ لے جب جدول تمام ہو جاوے اوپر سے حساب شروع کر لے یعنی جس حرف پر انگلی رکھی تھی اس سے اوپر جو حرف اس جدول میں باقی ہیں۔ ان کو ترتیب مذکورہ بالا سے لکھنا جائے۔ اور جس حرف پر انگلی رکھی تھی وہاں تک ختم کر لے۔ مگر جو حرف پہلے حاصل ہو چکے ہیں ان کو پیچھے کر دیں اور جو جدول سے اوپر حاصل ہوں ان کو پہلے لکھیں۔ اس طرح یہ حرف مگر غزل ہاے حافظہ رحمۃ اللہ علیہ میں سے کسی ایک غزل کا پہلا مصرعہ بن جائیگا۔ اب فال دیکھنے والا اس مصرعہ سے اپنا مطلب لگا سکتا ہے۔ یہ فالنامہ بغرض سہولت ساعت کے لحاظ سے تین جدولوں میں تقسیم کر دیا ہے۔

جدول اول - ساعت صبح جدول دوم - ساعت دوپہر جدول سوم - ساعت پرہر

مثال - جدول اول میں بسم اللہ کے انگلی سطر ۸ - خانہ ۶ - میں حرف لک پر پڑی تو حرف مطابق ترتیب بیان شدہ کے لک سے شروع کر کے حرف لک د کا اب ک ش ای ن د نکلے پھر جدول کے اوپر کی طرف چلنے سے باقی حرف ب و د ای ا ک د ر م ی نکلے ان حرف کو پہلے انگلی ہٹے حرف سوال لکایا تو مصرعہ نکلا ع بود آیا کہ در میکدہ باکتشا بند - جس کا مطلب مطابق تیت کے غزل پڑھنے سے کھل سکتا ہے۔ انشاء اللہ تعالیٰ۔

جدول اول

سطر	خانہ ۱	خانہ ۲	خانہ ۳	خانہ ۴	خانہ ۵	خانہ ۶	خانہ ۷	خانہ ۸	خانہ ۹	خانہ ۱۰	خانہ ۱۱	خانہ ۱۲
۱	ا	ب	س	د	ل	ا	ب	و	و	ن	ا	ا
۲	ن	ط	و	ل	ا	ل	ا	و	و	ی	ا	ا
۳	ط	و	و	ل	ا	ل	ا	و	و	ی	ا	ا
۴	ی	و	ل	ب	د	ر	ا	ا	ش	ل	و	و
۵	ت	ا	ک	ک	ت	ا	ت	ا	ن	ر	د	د
۶	و	ک	ک	ا	ی	ا	ر	ا	د	ن	ا	ا
۷	س	ب	م	ر	ا	س	ا	ن	ن	ی	ک	ک
۸	م	گ	ت	د	ظ	ک	ن	ی	ا	ا	ر	ر
۹	ر	د	ب	ک	ا	ن	م	ا	ا	ا	د	د
۱۰	ر	ح	ا	ی	ا	د	ا	ض	ن	م	م	م
۱۱	ب	ص	ب	ح	ر	ا	ی	ب	ا	ا	ا	ا
۱۲	ت	ل	ا	ن	ا	ش	ف	د	غ	ک	ا	ا
۱۳	ش	ا	ل	و	ی	ن	ی	ن	س	م	ا	ا
۱۴	ا	ن	ن	ی	ت	ت	ت	ت	د	د	د	د

